رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

# شیاطین سیاه

## نویسنده: حمیده خوشبخت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه: راجب پنج تا دختر که به قول واسه خودشون یه پا سم هستن. حالا یه دعوا راه انداختن و مجبور میشن به شهر دیگه نقل مکان بکنن و وارد دانشگاه بشن. شاید به ظاهر مکان آرومی باشه اما داخل طبقه ی ممنوعه خبری از آرامش نیست. چه چیزی داخل طبقه ی ممنوعه وجود داره؟ یا بهتره بگیم... چه کسانی؟

:مقدمه
«به رنگ خون روی در نوشته بود «ورود ممنوع
از پیرمرد رهگذر پرسید: چه چیزی آنجا نهفته است؟
:پیرمرد زمزمه وار گفت
قلب هایی به سیاهی شب
ذهنی به پلیدی شیطان
!...شیاطین سیاه

پارت 1

( رایا )

کمی از قهوه خوردم که ای کاش نمی خوردم. مزه ی تلخش به شدت آزار دهنده بود. حاضر بودم زهرمار بخورم ولی این قهوه رو نه؛ اما چه کنم که باید خانومانه رفتار کنم. لبم رو گاز گرفتم و به سختی همه رو قورت دادم.

بعد از چند ثانیه لبخند زوری به روی نگاه اشکیش زدم. روناک هم لبخند مصنوعی زد و با نگرانی ظاهری گفت- ملیکا جان نمی خوای بگی چی شده؟

ملیکا نفسش رو لرزون بیرون داد و دستش رو روی قلبش گذاشت که نامحسوس ادای گریه درآوردم. حتما باز عاشق شده. آخه چرا از ما مشاوره می خوای؟ انگار ما دو بار شوهر کردیم. به شخصه تا یه پسر بهم سلام می کنه، زرتی با کیف به سرش می کوبونم.

بالاخره خانم دهن باز کرد و با صدای خروسی و فوق ناراحت گفت- با ددی قهر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت نگاهش کردم. فقط یک جمله تو ذهنم بود؛ خب به ما چه؟

روناک با بهت گفت- خب... خب چه کمکی از ما بر میاد؟ اصلا چرا قهر کردی؟

ملیکا فین فینی کرد که دهنم رو واسش کج کردم. هیچ وقت نفهمیدم چرا باید لباشون رو به این زشتی بکنن؟ از من یاد بگیرید. خیلی عادی ولی در عین حال زیبا!

دوباره ملیکا بانو درحالی که چندش وار اشک می ریخت گفت- روز تولدم قرار بود واسم فراری کادو بگیره اما آئودی خرید.

با دستمال دماغش رو که شبیه دلقک بود، تمیز کرد و با حرص ادامه داد- منم چون خیلی ناراحت شدم، آئودی رو آتیش زدم.

یک لحظه حس کردم برق از سرم پرید. جوری وا رفتم که نزدیک بود از روی صندلی بیفتم. ناخودآگاه با بهت داد زدم- چی؟

نگاه تمام افراد کافه سمت ما کشیده شد. روناک سعی کرد خودش رو کنترل کنه. لبخند دندون نمایی رو به مردم زد و آروم ببخشیدی گفت.

وقتی مطمئن شدم کسی نگاهمون نمی کنه دوباره رو به ملیکا گفتم- چیکار کردی؟

اشکاش رو پاک کرد و طی حرکت برگ ریزونی کل قهوه تلخ رو خورد. سکته ای نگاهش کردم. پناه بر خدا. چجوری همه رو خورد؟

دوباره با ناراحتی گفت- من به دوستام گفتم قراره فراری بخره ولی آئودی خرید و من غرورم شکسته شد.

روناک با بهت به پیشونش کوبید. دستم رو به معنای خاک بر سرت سمت ملیکا خم کردم.

با تاسف گفتم- دختر این چه کاریه؟

با لحن به شدت لوس و حرصی گفت- خب آئودی ندوست!

چشمام از حرص گرد شد. خیلی جلوی خودم رو گرفتم گردنش رو نصف نکنم. یه عده ای مثل ما لنگ دو هزار پول هستن ولی آدمایی مثل خانواده ملیکا ماشین به اون گرونی رو آتیش می زنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید تو زندگیم فقط دو بار آئودی دیده باشم. ملیکا هم مثل ما داخل پرورشگاه بزرگ شد ولی وقتی اون رو به سرپرستی قبول کردن اینجوری بی خیال و حال به هم زن شد.

روناک کلافه دستی به مو های مشکی و بلندش کشید و گفت- خب حالا می خوای چیکار کنیم؟

ملیکا نگاه آبیش رو به من دوخت و بعد رو به روناک گفت- خب کمکم کنید آشتی کنم.

پوزخندی پر حرصی زدم و بی معطلی از روی میز بلند شدم. یه حسی بهم می گفت می خواست پولش رو به رخمون بکشه. با حرص رو به روناک گفتم- روناک بیا بریم.

روناک هم که انگار افکار من رو داشت، بلند شد. توجهی به صدا زدن های ملیکا نکردیم و از کافه بیرون اومدیم.

نگاهی به هم انداختیم. به شدت اخم کرده بودیم. یهو نیش دوتامون باز شد و قهقهه ای زدیم.

همیشه همینطور بوده. در عرض پنج دقیقه غم و عصبانیت از بین می رفت. به قول سپیده هیچ چیز و هیچ کس ارزش ندارن که براشون ناراحت بشیم.

با خنده رو به روناک گفتم- خدایی خیلی احمقه.

با انگشت شصت و اشاره دماغم رو گرفتم تا صدام تو دماغی بشه.

خنده کنان درحالی که جنگولک بازی درمیاوردم گفتم- آئودی ندوست. فراری می دوست.

روناک غش غش خندید و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت- اینا باید وانت گیسو رو ببینن.

دستم رو دور شونه های ظریفش حلقه کردم و با لبخند درحالی که به خیابون نگاه می کردم گفتم- زندگی فقط زندگی خودمون. بدون هیچ دغدغه و ناراحتی!

روناک هم سری تکون داد. چون فضای اطراف کافه بسی زیبا بود، تصمیم گرفتیم عین فیلم ترکیا قدم بزنیم.

روناک لبخند شیطونی زد و گفت- بیا بریم یاسمن رو پیدا کنیم و کرم بریزیم.

لبخند دندون نمایی زدم و به اطراف نگاه کردم.

بالاخره عقلت کار کرد. حتما همین اطرافه -!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری برای تایید تکون داد. با خنده های شیطانی سمت خیابون رفتیم. چون یاسمن معمولا نزدیک خیابون ها ویولن میزنه. اینم یکی از راه های درآمد زایی!

درسته که داخل پرورشگاه بزرگ شدیم و هیچ وقت طعم خانواده یا پولداری نچشیدیم؛ اما همیشه سعی کردیم این موضوع رو نادیده بگیریم و با استفاده از استعداد هایی که داریم، مستقل زندگی کنیم!

بعد چند دقیقه راه رفتن، بالاخره به محلی که یاسمن خانوم کار می کنه رسیدیم. با دیدنش ناخودآگاه نیشم باز شد. صدای نواختنش به قدری زیبا و آرامش بخش بود که دلت می خواست ساعت ها بشینی و فقط به صدای دلنواز ویولن گوش بدی.
رونـاک با لبخند دلنشین و مهربونی رو بهم گفت:
- بچم گناه داره. بیا بیخیال بشیم.
با خنده سری تکون دادم. از سر و صورتش خستگی می بارید ولی بازم سعی می کرد خودش رو سر پا نگه داره. نگاه خیلی از پسر های داخل خیابون به یاسمن بود و همین باعث باد کردن رگ غیرتم می شد.
چه غلطا!
با اخم های در هم سمت یاسمن رفتم. متوجه حضورم شد که دست از کارش کشید و لبخند پت و پهنی زد. عاشق دندون های خرگوشیشم.
با ذوق ویولنش رو پایین برد و گفت:
- وای دمتون گرم. زیر این گرما سوخته بودم.
چشم غره ای به پسری که کنار نیمکت بود رفتم و تو همون حالت حرصی گفتم:
- زود جمع کن بریم دیگه. الان شب میشه!
با لبخند باشه ای گفت. رونـاک هم کمکش پول های داخل کیف مخصوص ویولن رو جمع کرد. بعد دو دقیقه هر سه سمت محلمون که نزدیک بود رفتیم.
قضیه ملیکا رو واسه یاسمن تعریف کردم که با موج عظیمی از فحش رو به رو شدم. یاسی با حرص چشم هاش رو ریز کرد و مشتش رو به کف دستش کوبید:
- وای رایا، باید میومدی خبرم می کردی تا چوب بکنم تو دماغ عملی زشتش. عنتر می خواد پولش رو به رخ ما بکشه. من ری... استغفرالله!
یه جوری حرصی شده بود که گفتم الان میاد پاهاش رو تو هوا می چرخونه و از شدت حرص یه قودای بلندی میگه.
رونـاک با خنده ی بی خیالی گفت:
- بی خیال بابا، فعلا...
هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای ترمز وحشتناکی کنار گوشم شنیدم. فکر نکنید الان از ترس جیغ زدم؛ نه بابا. من با این صدا کاملا آشنا هستم. این صدای ترمز گیسو و وانت وامونـدشه که اسمش رو سالار گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص به سمت راستم نگاه کردم. گیسوی سگ، هر هر می خندید. نگاه اجمالی به سالار انداختم و بازم مثل همیشه با دیدنش از حرص سرخ شدم. آخ که چقدر بدم از این وانت میاد. .سمی ترین چیزیه که تو زندگیم دیدم
.گیسو با خریدن این وانت، به تنهایی گند زد به شعار ایرانی می میرد، وانت نمی گیگیرد
...حالا این هیچ
:پشت وانت نوشته
« نه به کامیون »
خبر مرگمون کمی از پول های پس انداز شدمون رو به گیسو دادیم گفتیم برو گمشو یه ماشین .درست درمون بخر، لامصب رفت وانت خرید. تازه اسم هم روش گذاشت
با حرص کیف ویولن یاسمن رو روی دوشم جا به جا کردم و به چشمای خندون گیسو زل :زدم
من صد دفعه نگفتم این مایه عذاب رو جلوی چشمای من نیار؟ -
گیسو هم که بدجوری روی سالار غیرتیه، چشم های قهوه ای رنگش رو ریز کرد و دستی به :مو های بلند و نرمش کشید
.مایه عذاب تویی. به سالارم چیکار داری؟خوبه یک پنجمش مال توعه -
:لبخند تحقیر کننده ای زدم
!بگو متاسفانه -
:روناک درحالی که سمت در شاگرد می رفت، خندید و تاسف وارانه گفت
.باز شما دو تا شروع کردین؟ ول کنید دیگه -
یاسمن کیف ویولنش رو ازم گرفت و سمت پشت وانت رفت. هیچکس از این وانت وامونده خوشش نمیاد. والا من که خجالت می کشم برم و پشا وانت بشینم. فقط خودمم که هر روز سر این وانت با گیسو کلکل می کنم، بقیه به قول خودشون به علاقه ی گیسو احترام میزارن و .چیزی بهش نمیگن
پوفی کشیدم و با قیافه ی حرصی ناشی از دیدن سالار، سمت پشت وانت رفتم و به بدبختی نشستم. یه فحش آبدار هم نثار روناک کردم که رفته جلو نشسته. اون جلو کی روناک رو می بینه؟
.من و یاسمن فلک زده این پشت آبرومون میره
.گیسو خانوم بعد کلی فس فس کردن، بالاخره لطف کرد و سمت مغازه ی کوچیک سپیده رفت
یاسمن بی خیال به میله های وانت تکیه داده بود و به اطراف نگاه می کرد. مو های یاسی و .روناک یه حالت فر دارن، با این تفاوت که یاسی چشماش عسلیه ولی روناک چشماش مشکیه
گیسو هم چشم هاش و هم شکلاتی هستن. پوست سفیدی داره با لب های صورتی و کوچیک. روناک هم لباش کوچولوعه ولی یاسمن لب هاش خدادادی قلوه ایه. خوش به حالش، من کلهم .الاجمعین از همه لحاظ کوچولوعم
موهام که تا روی شونمه، لبام هم کوچولوعه، صورتم یه حالت لاغر داره. چشمام هم مثل .گیسو قهوه ایه

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترمز کردن سالار، نگاهم سمت دکه ی کوچک سپیده کشیده شد و لبخندم تبدیل به خنده ی ذوق مرگ شد.
زود از روی مایه عذاب پایین پریدم و سمت دکه رفتم. سپیده درحال بستن دکه بود که با دیدن من لبخند پت و پهنی زد و چشم های آبیش زیر نور خورشید درخشید.
عین میمون روی کمرش پریدم که خنده ای کرد:
- رایا بیا پایین. کمرم درد می کنه.
با خنده پایین اومدم. همه از وانت پیاده شدن. گیسو درحالی که با دستمال لنگیش پنجره ی سالار جونش رو پاک می کرد گفت:
- چه خبر؟ امروز چقدر کاسب شدی؟
سپیده با لبخند نگاه اجمالی به دکه انداخت:
- خوب بود.
رونالک تخته اسکیتش که عشق زندگیش بود رو داخل دستش جا به جا کرد و مشکوک گفت:
- سپیده امروز همچین یه نمه شنگول میزنی.
سپیده بی خیال خندید و گفت: من همیشه شنگولم. خب چقدر پول گیر آوردید؟
یاسمن هم با لبخند کیف ویولنش رو بالا برد:
- من فقط صد هزار تومن گیرم اومد.
گیسو با حالت افتخار آمیز و مغروری به وانت احمقانش نگاه کرد و گفت:
- امروز دو تا بار کاشی جا به جا کردم. شش صد هزار گیرم اومد.
همه با خوشحالی مشتمون رو به هم کوبیدیم. هر روزمون همینطوریه. تلاش می کنیم، کار می کنیم و سختی می کشیم تا نون شبمون رو در بیاریم. خداروشکر که از بچگی پول هامون رو پس انداز کردیم.
یهو سپیده صورتش از حرص تو هم جمع شد و گفت:
- بچه ها. امروز بازم اون اسکند گور به گوری مزاحمم شد.
با این حرفش اخم های چهارتامون تو هم رفته. یاسمن دندون قروچه ای کرد و نگاه عسلیش که داخل نور خورشید سبز رنگ بود، رو به سپیده دوخت:
- باز چه زری زد؟
سپیده پوف حرصی کشید و چشم هاش رو تو حدقه گردوند:
- به نظرت جز سخن رایگان چی گفت؟ هی می گفت من دوست دارم و اگه زنم شی به بابام میگم دیگه کاری به دوستات نداشته باشه.
اسکندر پسر نگاه خشمگینم سمت کوچه خونمون که دقیق جلوی دکه ی سپیده بود کشیده شد. صاحب خونمون بود. باباش از خودش بد تره. هر روز میاد دم خونه و هی میگه کرایه رو بدید. پسر خرش هم هی مزاحم سپیده میشه.
درسته روحیه شیطون داریم ولی همیشه معیارمون آرامش بود. یعنی یاد گرفتیم که همیشه صبر داشته باشیم و عجولانه رفتار نکنیم.
ولی این اسکندر دیگه عنش رو درآورده. گیسو نگاه خبیثی به سپیده انداخت و شیطون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

بریم دعوا؟ -
با این حرفش نیش من و یاسمن و روناک باز شد ولی سپیده با ترس دست گیسو رو گرفت و عاجزانه نالید:
- وای نه. گیسو جون من بی خیال شو وگرنه اون باباش دهنمون رو سرویس می کنه.
ضربه ی محکمی به شونش زدم و با لبخند گفتم:
- شما خفه ( گیسو )!
با نگاه خبیثم به سپیده خیره شدم و انگشت اشارم رو بالا بردم:
- درس اول. وقتی کسی پشت سرت زر زر اضافی کرد باید چیکار کنیم؟
سپیده ی خاک بر سر با چشم های گرد پشت سر هم تند_تند گفت:
- یه نفس عمیق می کشیم تا خشممون فروکش کنه. اگر هم فروکش نکرد یه آیه الکرسی می خونیم و اون شخص بی فرهنگ رو واگذار می کنیم به خدا و پیغمبرش.
با این حرفش قهقهه ی رایا و یاسمن به هوا رفت. با چشم های گرد و دهنش کج شده به سپیده زل زدم. روناک هم پوکرفیس با حالت هارمانم بابا نرده چاف چافم به سر تا پای سپیده نگاهی انداخت.
طی حرکت .این حجم از احمقی محاله. نفس عمیقی کشیدم و انگشتم رو آروم پایین آوردم برگ ریزونی لگد محکمی به پای سپیده زدم که آخش به هوا رفت. با حرص و صدای بلندی گفتم:
- خاک بر سرت شاسگول.
با چشم های آبیش حرصی بهم خیره شد. چشم غره ای رفتم و دوباره به سالار جونیم تکیه دادم. درحالی که مو های بلندم رو با کش مو دم اسبی می بستم، گفتم:
- اول باید شیلنگ رو سمتش بگیری و تا میتونی آبیاریش کنی.
لبخند پت و پهنی زدم و با زدن چشمک شیطون ادامه دادم:
- یعنی تا میتونی بهش فحش بدی. ابتدا فحش هایی که شامل حیوانات میشه.
انگشت اشارم رو بالا بردم و تاکیدوار گفتم:
- از جمله سگ، خر، گاو، کفتار و گوساله زنگوله به پا.
بیچاره ها به بدبختی جلوی خودشون رو گرفتن تا پقی نخندن. منم با لبخند ملیحی به ادامه ی تدریسم پرداختم.
- اگر با فحش حیوانات آروم نشدی میری سراغ فحش ناموسی که شامل پدرسگ، توله سگ و کلماتی میشه که اینجا محل مناسبی واسه گفتنشون نیست.
نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خندم رو بگیرم. دستی به شال مشکی رنگم کشیدم و ادامه دادم:
- اگر فحش نتونست حرصت رو خالی کنه، ابتدا یک مشت جانانه به شکمش میزنی، بعد که از درد خم شد دوباره با مشت به صورت پلشتش میزنی.
رایا که مثل خودم عشق دعوا بود، بشکنی زد و با خنده ی شیطونی گفت:
- و این آغاز دعواعه.
سپیده با خنده ی عاجزانه ای پاش رو به زمین کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

.که تهش ختم میشه به پرت شدن وسایلمون به کوچه -
:یاسمن با حرص دستبه کمر شد و لب های نازش رو پیچ داد و معترضانه گفت
.اون خر کی باشه؟ قرارداد داریم باهاش -
:رایا دلاورانه کمر راست کرد و با نگاه مغرورر گفت
.یک آرمی از هیچ چیزی نمی ترسه -
.خندیدم و دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم
.دهن ما رو با این بی تی اس سرویس کردی -
رایا از اون طرفدار های خفن بی تی اس بود و حتی بیشتر از خود بی تی اس ازشون
:اطلاعات داره. یاسمن کیف ویولنش رو بالا برد و خبیثانه گفت
.اگه غلط اضافی بکنن با همین ویولنم دکوراسیون زشتشون رو پایین میارم -
:روناک تخته اسکیت مشکی رنگش رو بالا برد و مثل یاسی با شیطنت گفت
.منم با عشقم میزنمشون -
.خندیدم و با نگاه پر محبتی به سالار نگاه کردم
.منم با جیگر خودم از روشون رد میشم -
.سپیده که دیگه بی خیال ترس شد و هر هر می خندید
رایا با حالت بامزه ای چماقی که از داخل وانت بنده درآورده بود رو، روی شونه اش انداخت
:و گفت
.پیش به سوی دعوا -

بعد کلی نقشه کشیدن واسه کتک زدن اون اسکند عنتر، سمت انتهای کوچه که اسکند و دوست های مشگنش بودن، رفتیم. زن های کوچه رو هم که نگم بهتره. مثل همیشه عین بز بهمون زل میزدن و پچ پچ می کردن. رایا به این خاله زنکا می گفت:
.لشکر بوقلمون -
پنج تامون بی توجه به نگاه همسایه ها سمت اسکندر رفتیم و دقیقا جلوش وایسادیم. واقعا نمی دونم چرا ولی تا می بینمش نفرت کل وجودم رو در بر میگیره. با اون شلوار کردی خاکی و تیشرت زردی که شبیه باب اسفنجیش می کنه و اون صورت و موهاش که معلوم نیست کی شستشون، آدم عارش میاد نگاهش کنه.
.با دیدن ما، لبخند کریحی زد و نگاه کثیفش سمت سپیده کشیده شد
دیگه واقعا تصمیم گرفتم بزنم دندون هاش رو خرد کنم، حتی اگه بابای وزغش از خونه پرتمون کنه بیرون.
رایا با حرص چماقش رو سمت صورتش برد و زیر چونش گذاشت تا نگاهش سمت رایا کشیده بشه.
:با حرص غرید
.شما سعی کن فقط به من نگاه کنی -
یاسمن هم چشم غره ی خفنی رفت که بیشتر دلت می خواست ماچش کنی تا ازش بترسی. این

رمان بازار
romanbazar.ir

.بشر کلا گوگولی و خنگ تشریف داره
:با همون لحن حرصیش گفت
.دقیقا. وگرنه چشای باباغوریت رو از کاسه درمیاریم -

دوست های عنترش قهقهه ای زدن. خودش هم با لبخند کریحش نگاه تحقیر کننده ای به یاسمن انداخت و گفت:
.خب بیا دربیار -

:خب، وارد مرحله اول می شیم. با لبخند پر حرصی مشتم رو به کف دستم کوبیدم

.فعلا درآوردن میزاریم واسه بعدا -

با همون لبخندم، سر کج کردم و این آغاز فحش های من بود. اون ما بسن یه فحش های من درآوردی هم گفتم که حتی خودمم تو کفشون موندم. هیچ کس حرف نمی زد و لحظه به لحظه قیافه ی اسکندر سکته ای تر می شد. با تموم شدن فحشام، نفس عمیقی کشیدم و متاسفانه هنوز خلاصه که بگم فحش های داغونی دادم .حرصم خالی نشد. بچه ها که کلا هنگ کرده بودن.

:به چشم های مبهوتش زل زدم و با لبخند مصنوعی و تهدیدواری گفتم

.تو فقط یه بار دیگه دور و بر سپیده بپلک تا دهنت رو با دستای خودم جر بدم -

در بین حرفام، با دست هام ادای جرواجر کردن درآوردم. اسکندر از شدت خشم و حرص پلک چپش پرید. قدمی به سمتم برداشت و چشم غره ای رفت که پوزخند ماتحت سوزی زدم.

ببین جوجه با دو تا فحش واسه من شاخ شدی؟ من هر کاری دلم بخواد می کنم، سپیده هم - مال م...
حرفش تموم نشد که عصبانیتم سر به فلک کشید و جوری با مشت به شکمش زدم که عربده ی جانسوزی زد و از درد خم شد. نه تنها حرصم کم نشد، بلکه دلم می خواست بیشتر بزنمش. جوری که خون بالا بیاره.
تا دوستاش خواستن سمتم بیان، دوباره مشتی به صورت کثیفش زدم که با همون لمسم پی به چرب و کثیف بودن پوستش بردم.
با پرت شدنش روی زمین صدای جیغ و داد اون زن های رو مخ بلند شد. روناک با ذوق خندید و گفت:
.ناز شصتت -
دیگه همه دورمون جمع شدن و این شروع یه جنجال خانمان سوز بود. ولی هیچکدوم نتونست از حرصم کم کنه. من یه ذره خشن میزنم ولی این رایاعه که عین پسر ها همیشه روی ما غیرتیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی چشم های مبهوت دوست های اسکندر، لگدی به پهلوش زد که دوباره نعره ی پر دردش به هوا رفت. پوزخندی به این همه پخمه بودن زدم. دوستاش هم که پخمه تر، فقط با چشم های گرد نگاهمون کردن. فقط تعداد کمی از زن ها دورمون جمع شدن و بقیه بچه های ولگردشون بودن که از قضا عاشق دعوا هم بودن با ذوق تشویقمون می کردن.

رایا دوباره خشمگین داد زد:

- ببین مرتیکه شارلاتان. یه بار دیگه دور و بر سپیده ببینمت از عمو تبدیل به ننه بزرگت می کنم، شیرفهم شد یا با روش های مختص خودم حالیت کنم؟

یکی از دوست های اسکندر که اسمش قاسم بود، با عصبانیت سمت رایا رفت به عقب هلش داد و داد زد:

- چه گوهی خوردی؟

رونا‌ک هم بیکار ننشست و دقیقا جلوی قاسم وایساد و با پوزخند تحقیرکننده ای گفت:

- بیا تا واست بگم چه قاسمی خورد؟

سپیده اون لحظه نتونست خندش رو کنترل کنه و خندید. ولی من عصبانی بودم. از اون حجم زیاد احمقی.

احمقی زن هایی که تحقیر آمیز نگاهمون می کردن، فقط به خاطر اینکه می خواستیم از دوستمون دفاع کنیم.

درد من اینجاست که اون ها خودشون مثل ما زن هستن ولی داخل یه مشت افکار کثیف و حال به هم زن غرق شدن.

صدای یکیشون رو شنیدم:

- واه واه. این چه طرزشه؟ یه مشت دختر احمق و بی حیاعن. پس راست میگن که از پرورشگاه اومدن. از همچین دخترای بی پدر مادری همین در میاد دیگه.

یه لحظه انگار داخل قطب شمال قرار گرفتم. لرز شدیدی به جونم افتاد. از اون همه وقاحت، از اون همه بی رحمی!

بغض سنگینی به گلوم چنگ زد و دست هام مشت شد. نه از حرف مردم، بلکه به خاطر ضعیف بودن خودم که تا این موضوع میاد وسط بغض می کنم. اسکندر که هنوز روز زمین بود و دوستاش دورش بودن.

فقط می دونم دست رونا‌ک که درحال بحث و جدل با قاسم بود رو گرفتم و عقب کشیدم. رایا و سپیده و یاسمن هم متوجه حرف های اون زن وقیح شدن و مثل من تو خودشون جمع شدن.

چرا داخل این موضوع همیشه کم میاریم؟

چرا فکر می کنن کسی که پرورشگاهیه خیلی عجیب غریبه؟ مگه تقصیر ماست؟

درحالی که سعی می کردم گریه نکنم، نگاه نفرت انگیزی به اسکندر انداختم و رو به اون زن که خیلی خوب رزومش دستم بود گفتم:

- منی که تو پرورشگاه بدون سایه پدر و مادر بزرگ شدم، شرف دارم به تو و امثالت که هر ماه صیغه ی یه نفری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند تحقیرآمیزی به نگاه خشمگین خودش و مردم زدم:
میگی حلاله؟ این کارت از صد تا حروم هم حروم تره. چون دل زن های رسمیشون رو -
میشکنی، صیغه ی حاجی!
کلمه ی آخرم رو با نهایت نفرتی که داهل قلبم سراریز بود ادا کردم. ولی حتی این حرفام هم نتونست جلوی زبون نیش دارشون رو بگیره. پچ پچ هاشون عذابم می داد.
با هم سمت خونه ی خیلی کوچیکمون رفتیم. هیچکس حرف نمی زد ولی بازم صدای بقیه میومد. معلومه اسکندر پخمه بدجوری ناقص شده.
من میگم پخمه ست، شما بگید نه. آخه دو تا مشت این لوس بازیا رو داره؟
فقط خدا رو شکر می کنم که کنکور امسال تهران قبول شدیم و دیگه قرار نیست اینجا بمونم. حرف هایی که درمورد پرورشگاهی ها میزنن بی نهایت عذاب آوره.
هر روز همینه!
باید از میون پچ پچ و نگاه های اذیت کنندشون بگذری تا بتونی یه نفس عمیق بکشی. نگاهی به خونه انداختم. مطمئنم امشب آخرین شبیه که داخلت می خوابم.
تف به این زندگی!

(سپیده)
نگاه غمگینم رو به بچه ها دوختم. به خاطر حرف های اون زن، بدجوری عصبی شده بودن و این از حرکاتشون معلوم بود.
یاسمن که با حرص و اخم های درهم، یه جوری با دستمال ویولنش رو تمیز می کرد که دیگه صدای نعره های پر درد ویولن بدبخت رو می شنیدم. با دیدنش لبخندی رور لبم اومد. یعنی این دختر سراسر انرژی مثبته. انقدر که هم چهرش بامزه ست و هم دل پاکه. ولی هیچ کدوم دلیل نمیشه خنگ بودنش رو انکار کنم.
روناک هم با نگاه پوکری، اسکیتش رو روی دیوار حرکت می داد. حیف که فاز دپ برداشته وگرنه یه پس سری نثارش می کردم. صد دفعه بهش گفتم این کار رو نکن، این اسکیت وامونده کثیفه.
رایا هم به پوستر عشق زندگیش زل زده بود. بله درست حدس زدید. بی تی اس عزیزش. همیشه وقتی بی حرف به عکسشون زل میزنه یعنی اعصاب نداره، چون در حالت عادی همیشه خدا در رویاهاش با بی تی اس غرق میشه.
یکی از رویاهاش هم اینه که زن تهیونگ بشه. واقعا جا داره که مقدار عظیمی خاک رس تو سرش بریزم. از بس که خره!
ولی به نظر خودم هم این بی تی اس خیلی خوشگلن، مخصوصا اون جیمن که به قول خودشون کلی کیوته. آهنگ هاشون هم باحاله. گیسو فقط به خاطر رقص باحالشون آرمی شده.
گیسو خانوم رفته تا سالار جونیش رو پارک کنه. این وانت نماد واقعیه سمه. نمی دونم چی تو این وانت دیده که جونشم واسش میده؟
پوفی کشیدم و نگاه آبیم رو به خونه ی خیلی کوچیکمون دوختم. شک ندارم تا یک ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

البته خودمون برنامه .دیگه، صاحب خونه که بشه بابای اسکندر، از اینجا پرتمون کنه بیرون .داشتیم که دیگه بریم. چون باید بریم تهران و کار های خوابگاه و دانشگاه رو اوکی کنیم
حتی با فکر اینکه با سالار بریم دانشگاه مو به تنم راست میشه. حالا اگه به گیسو بگیم با :تاکسی بریم، زود رگ غیرتش باد می کنه و میگه
!این کار شما یعنی خیانت به سالار -
:خدایا من رو تجزیه کن. به قول روناک
!تقاضای تجزیه -
تازه دیگه نمی تونم مغازه عزیزم رو داشته باشم. ای تف تواین شانس، چطوری با عشق ابدیم خداحافظی کنم؟
...آخ خدا
من ز بهر تماشای جهان آمده ام؟
***
با خستگی روی چمن های رو به روی خوابگاه نشستم. یاسمن که دیگه رسما پهن زمین شده .بود. کار های دانشگاه و خوابگه خسته کننده بود
حالا هم .سال اول کنکور ندادیم چون اول می خواستیم از داشتن درآمدمون مطمئن بشیم بورسه دانشگاه علمی کاربردر شدیم و به قول یاسمن شدیم مهندس برق این جامعه. یاسی عاشق برق و چیز هایی که به الکتریسه مربوطه. با وجود اینکه کمی احمق میزنه ولی مخ .فیزیکه
:عینک طبیم رو کمی جا به جا کردم و به روناک نگاه کردم
کی بریم دنبال کار؟ -
:نگاه خستش رو به چشم های آبیم دوخت و گفت
.فعلا مغزم ارور داده. بعدا یه فکری می کنیم -
.خندیدم و سری تکون دادم
...هعی خدا
مغازه عزیزم که فروخته شد و پولش رفت داخل حساب پس اندازمون. جنس ها رو به بدبختی .فروختیم
من و رایا و روناک باید یه فکری واسه کارمون بکنیم. هزینه ی دانشگاه و خوابگاه واقعا .زیاده
:روناک با خستگی بلند شد و درحالی که لباسش رو می تکوند، گفت
.بلند شید بریم این اتاقی که بهمون دادن رو ببینیم -
:گیسو زودی از روی صندلی وانت بلند شد با نگاه تهدیدواری رو به چهارتامون گفت
.گفته باشم، من می خوام طبقه بالای تخت بخوابم -
:یهو چهارتامون با حرص داد زدیم
.منم می خوام طبقه بالای تخت بخوابم -
.گیسو بیچاره چشم هاش گرد شد. آب دهنم رو قورت دادم و به بچه ها نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.اول من گفتم -
و این آغاز جنگ های همیشگی ما شد. یاسمن زودی کیف ویولنش رو برداشت و درحالی که
:سمت خوابگاه می رفت داد زد
.غلط کردی، من اول از همه گفتم -
:گیسو خیلی خونسرد لبخندی زد و با انگشت شصت به وانت اشاره کرد
.یاسی جونم، تمام لباس هات داخل وانت منه -
یاسمن سر جاش وایساد و بی تهدید گیسو پی برد. رایا با همون نگاه خستش، ضربه ای به پای
:گیسو زد
ببین کاری نکن نصفت کنم، الان قلدر بازی درنیار که همین اول پرتمون کنن بیرون. خبر -
.مرگمون هلیچ می زنیم
:بی جون خندیدم
(یاسمن) .بالاخره یه حرف درست از دهنت خارج شد -
به وانت رو مخه گیسو نگاه کردم و فحش غلیظی به گیسو دادم. اصفهان کم نبود، حالا داخل
.تهران هم باید به خاطر وانت این الاغ مضحکه دست مردم بشیم
همین الان یه دختر که متاسفانه هم خوابگاهیمونه، با دیدن ما کنار وانت خندید و به دوستش
:گفت
.چند تا گوسفند رو سوار وانت کردن آوردن اینجا -
!آخ گیسو، الهی سنگ شی
رایا که بدجوری از سالار متنفره، پشت سر هم به گیسو فحش می داد و چمدون کوچیک قرمز
.رنگش رو سمت خوابگاه می برد
سپیده عینک بامزه اش رو کمی جا به جا کرد. همیشه این حرکتش نشون از شدت عصبانیتش
.میده
:با حرص گفت
.میگم روناک بیا آمارش رو دربیاریم ببینیم کدوم اتاقه و بعدش بزنیم دهنش رو جر بدیم -
:به لحن بامزش خندیدم و درحالی که سمت وانت می رفتم تا چمدونم رو دربیارم گفتم
.ول کن بابا. دنبال شری؟ اگه یه بار دیگه اذیتمون کرد میریم سر وقتش -
:شعار ما اینه
.دفعه اول صبر کن، ولی دفعه دوم دهنش رو سرویس کن -
:روناک سری برای تایید تکون داد و گفت
.یاسی راست میگه. از آخرین دعوایی که درست کردیم خاطره ی خوبی ندارم -
منظورش اون روزی بود که اسکندر رو کتلت کردیم. همون شبش باباش با عصبانیت اومد
:خونمون و تهدید های تو خالی کرد که این یکی از تهدید هاشه
.اگه تا فردا از خونم نزنید بیرون ازتون شکایت می کنم -
ما هم کل شب رو بیدار بودیم وسایل رو جمع می کردیم. روز بعدی نتونستم تحمل کنم و دم
.رفتنی فحش غلیظی رو نعره زدم تا کل اون محله کذایی بشنون

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا دو روز که درگیر کار های فروش مغازه ی سپیده بودیم
واقعا خسته بودیم و این از سکوتمون معلوم بود. بی حرف سمت آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه
.دو رو زدم. روناک زود پرید کنارم و با خستگی به دیوار آسانسور تکیه داد
بعد چند ثانیه به طبقه دو رسیدیم. فضای جاللی داشت، نسیم خنکی به صورتم خورد که لبخندی
روی لبم نشوند. چمدونم رو روی زمین کشیدم و سمت اتاقی که درش باز بود رفتم. رایا زود
.تر از ما وارد شد و همین اول تخت طبقه بالا رو تصاحب کرد
نگاه پر ذوقی به اتاق انداختم. یه کمد دیواری بزرگ سفید رنگ داشت. دو جفت تخت دو طبقه
و یه تخت تک نفره. صد در صد تخت های طبقه بالا مال گیسو و رایاعه. چون هلیچ زدیم و
.متاسفانه رایا و گیسو انتخاب شدن
.یه بالکن هم داشت که پرده های صورتیش خیلی تو چشم بود. درکل اتاق خوبی بود
همون لحظه .چمدون کوچیکم رو کنار یخچال گذاشتم و به آینه قدی رو به روم نگاه کردم
.گوشیم زنگ خورد و آهنگ آنشرلی که مختص سپیده بود پخش شد
:با لبخند جواب دادم
هان چیه؟ -
:تند تند پشت سرهم گفت
یاسی زود بیا پایین گمشو برو سر خیابون دم عابر بانک پول بکش، من خستم، گیسو هم -
.نمیره. جون من برو
تا دهن باز کردم تا بگم نه، بی شرف قطع کرد. با همون دهن باز به رو به روم خیره بودم که
.روناک خندید و دهنم رو با دستش بست
.پوفی کشیدم و فحش گویان از اتاق زدم بیرون. میگه خستمه، انگار من خیلی سرحالم
با دیدن آسانسور که درحال بسته شدن بود، سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و وایسا_وایسا
گویان پریدم داخلش. نفس عمیقی کشیدم و لبخند ضایعی به دختر متعجب رو به روم دادم. چشم
:هاش یه حالت شیطانی داشت، به قول گیسو
!شارلاتانی -
:با تعجب نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت
دانشجو جدیدی؟ -
.آره -
با خودم فکر کردم، گفتم الان میاد حس سال بالایی بر میداره و شاخ میشه ولی بر خلاف
:انتظارم لبخند مهربونی زد و دستش رو جلو آورد
.خب، خوشبختم. من نیازم. دانشجو سال دوم مهندسی برق -
:با تعجب خندیدم و دستش رو صمیمانه گرفتم
.آهان. منم یاسمنم. اتفاقا هم رشته ای هستیم -
در آسانسور .متقالا خندید و دیگه چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و به رو به روم خیره شدم
.که باز شد، دستم رو به معنای خداحافظی سمت نیاز تکون دادم و سمت خروجی رفتم
این مسئول خوابگاه یه زن چاق و خشنیه که نگو. کنار در نشسته بود و یه جوری نگاهم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد انگار ارث باباش رو خوردم. به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و وارد محوطه سرسبز .خوابگاه شدم. با نگاهم دنبال گیسو گشتم و کنار وانت رو مخش دیدمش
بی حرف سمت خروجی رفتم. این تهران هم عجب جای باحالیه. با لبخند به خیابون ها نگاه .کردم تا به عابر بانک رسیدم
نفسم رو با صدا بیرون دادم و کارتم رو وارد کردم. همون لحظه حضور کسی رو پشتم حس کردم. با تعجب برگشتم و تا این زن اخمالوی چادری رو دیدم، برگانم فرو ریخت. چرا هر کی به پست من میخوره اخمالو تشریف داره؟ اصلا چرا عین بز به مانیتور زل زده؟ چه بی !فرهنگ، چه خنک
پوفی کشیدم و دوباره به مانیتور خیره شدم. تا خواستم رمز رو وارد کنم این زنیکه دیگه کنارم وایساد و بیشتر به صفحه دقت کرد. یا خدا نکنه دزده؟
:با حرص لبخند اجباری زدم و آروم گفتم
خانوم به چی نگاه می کنید؟ -
:به چشم هام خیره شد و پررو پررو گفت
.شما چرا انقدر لفتش میدین؟ زود باشید کار دارم -
دهنم از این همه پررویی باز موند. یه چیزی هم بدهکار شدیم. دهنم رو باز کردم که چیزی بگم ولی با فکر اینکه بزرگتره، زود بستمش. در بین دوست های خل وضعم، فقط رایا احترام به بزرگتر حالیش نیست. همون شب هم یه جوری با صاحب خونه دعوا کرد که دیگه گفتم .الاناست که یه مشتی به صورت صاحب خونه بزنه
کلافه رمز رو وارد کردم. مبلغ درخواستی رو صد هزار ریال زدم. زنه با دیدن مبلغی که زدم، نگاه متعجبی به سر تا پام انداخت. تف، یعنی الان فکر کرد چون صد هزار تومن دستی خواستم خیلی پولدارم؟ داشتم تو ذهنم با این سم کنار میومدم که با دیدن چیزی که مانیتور .نوشت، فهمیدم که سم های خانمان سوزی در پیش رو دارم
.لعنتی موجدی نداشتم. وای یادم رفت کارت سپیده رو بگیرم
ای تف، جلوی این زن ضایع شدم. سعی کردم با لبخندی خودم رو خونسرد نشون بدم. دوباره .کارت رو وارد کردم و این دفعه می خواستم موجودی رو ببینم
همین که دکمه ی تایید رو زدم به گوه خوردن افتادم. الان اگه بیار هزار تومن و این زنه ببینه .که بدجور ضایع میشم
!خاک عالم
:رو به خانومه تند تند گفتم
میشه نگاه نکنید؟ -
پررو خانوم دهنش رو کج کرد و عقب رفت. نفسی از روی راحتی کشیدم و به مانیتور نگاه .کردم. متاسفانه دیگه کرک و پری که نداشتم بریزه، بهتره بگم کرک و پر نداشتم ریخت
موجودیم واقعا هزار تومن بود. آخه همه ی پول ها داخل کارت سپیده ان. با نا امیدی کارت .رو درآوردم و بی توجه به زن فضول با قدم های نا امیدی سمت خوابگاه رفتم
.از همین اول ضایع شدنام شروع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

!اینجانب یاسمن، ملقب به سم
نگاه عسلیم رو به کتاب فروشی کنار بانک دوختم. کرم درونم گفت برو صاحبش رو ایسگا !کن
با لبخند پت و پهنی واردش شدم و حجم عظیمی از عطر خنک به ریه هام فرستاده شد. نگاه .اجمالی به قفسه های کتاب انداختم و سمت فروشنده میانسال رفتم
:لبخندی به عینک ته استکانیش که شبیه عینک سپیده بود زدم و با شیطنت مخفیانه ای گفتم
ببخشید، کتاب انتگرال دو هزار رادیو اکتیو دارید؟ -
خدا شاهده برگام از این اسمی که گفتم ریخت. این دیگه چی بود گفتم؟ یا ابلفضل. با حرفی که .فروشنده زد، دهنم عین رودرانر از شدت تعجب افتاد کف زمین
.بله داریم -
:با بهت گفتم
دارید؟ -
:با لبخند سری تکون داد
.بله داریم -
و مقابل چشم های ورقلمبیدم سمت قفسه ها رفت. اصلا دوست نداشتم، در یک روز سه بار .ضایع بشم، پس با قدم های سریع از کتابخونه زدم بیرون
!یادم باشه دیگه از جلوی این کتاب فروشب رد نشم. بازم مثل همیشه، یاسمن ضایع میشه (روناک)
با ذوق زیر لحاف خزیدم و از سرمای شیرینی که داشت یه حس قشنگ بهم دست داد.
:خوشحال و سرحال رو به سپیده گفتم
.لامصب اینجا خیلی خوبه -
چون تو عالم خواب و بیداری بود تنها به گفتن «هوم» اکتفا کرد. یاسمن هم معلوم شد دوباره :گند زد و احمق بازی درآورد. گیسو درحالی که لباس ها رو داخل کمد می چید گفت
.فردا بریم بیرون؟ یه ذره با تهران آشنا بشیم -
:نامحسوس آب دهنم رو قورت دادم و با استرس پنهانی گفتم
میگم گیسو، تو که نمی خوای تو تهران با وانت بچرخی؟ -
:بر خلاف انتظارم خندید و سری به معنای نه تکون داد
.نه، آخه اینجا خیلی شلوغه می ترسم تصادف کنم -
:رایا با حرص خندید و بالشت رو سمتش پرت کرد
.از همون اولم می دونستم هیچ وقت به فکر آبرومون نیستی -
گیسو کمی خم شد تا بالشت به کله ی پوکش برخورد نکنه. به جاش، بالشت به کمر یاسمن :بیچاره خورد که آخش به هوا رفت. با حرص رو به رایا داد زد
الاغ به من چیکار داری؟ -
:سپیده با ترس دستش رو روی دهنش گذاشت و با چشم غره ای گفت
.احمق اینجا خوابگاهه، سر و صدا کمی پوستمون کنده ست -

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن پوفی کشید و آروم باشه ای گفت. با صدای در، زودی بلند شدم و سمتش رفتم. با نگاه اجمالی به بچه ها، در رو باز کردم که با چهره ی یک دختر بور رو به رو شدم. با تعجب نگاهی به شلوارک و تاپ سفید صورتیش انداختم و گفتم:
- بفرمایید.
عین شتر مرغ سرش رو وارد اتاق کرد و با کنجکاوی گفت:
- دانشجو جدیدین؟
چون سلام نکرده بود خیلی حرصی شدم. با لبخند به ظاهر مهربون و لحن تحقیرآمیزی گفتم:
- نه مسافریم، جا نداشتیم اومدیم اینجا. فردا دیگه رفع زحمت می کنیم.
صدای ریز ریز خندیدن بچه ها میومد. پوکر فیس به نگاه متعجب دختره زل زدم و با سری کج شده و لحن حرش دراری گفتم:
- آخه چه انتظاری داری؟
عنتر خانوم فهمید که اسکلش کردم، با حرص دهنش رو کج کرد و عقب رفت. دستش رو جلو آورد ولی یه جوری این کار رو کرد انگار با خر می خواد دست بده. خر جد و آبادشه!
- من نیکام. همین اتاق کناریتون.
با اکراه بهش دست دادم و لبخند اجباری زدم. جوری که چشمام مثل خط صاف شد.
- عه چه خوب، منم روناکم.
لبخند دندون نمایی زد و درحالی که بازم عین شتر مرغ سرش رو تو اتاق می کرد گفت:
- دوستاتم معرفی کن دیگه.
لعنتی خوابم میومد. آخه معرفی میخوای چیکار؟ کمی خیره نگاهش کردم و فهمیدم خیلی پررو تر از این حرفاست. یعنی با دیدن چشم های قرمزم نفهمید خستم؟
کلافه کمی عقب رفتم:
- باشه، بیا داخل.
با ذوق زرتی اومد داخل. بر خلاف من که همین اول از دختره که اسمش نیکاعه بدم اومد، ولی بچه ها با خوش رویی جوابش رو دادن و یکی یکی خودشون رو معرفی کردن.
با بد خلقی روی تخت نشستم. نیکا لبخندی به سپیده زد و پرسید:
- ببینم از کدوم شهر اومدین؟
- اصفهان.
با شنیدن صدام متعجب نگاهم کرد و آهانی گفت. خیلی فضول بود و عین این زن هایی که آمار دختر ها رو واسه پسرشون درمیارن، یکی یکی شروع کرد به پرسیدن.
اول با خنده ی متعجبی رو به رایا گفت:
- اسمت یه ذره عجیب نیست؟ شبیه اون انیمیشن رایا و آخرین اژدهاعه.
سرم رو تو یقم بردم تا رایا نفهمه دارم به ریشش می خندم. اسم رایا خط قرمزشه. نگاه حرصی رایا رو، روی خودم حس کردم. بچه ها هر کدوم به یه نحوی خندشون رو پنهون کردن.
رایا لبخند پر حرصی زد و با خشم آشکاری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه نیکا جان کجاش عجیبه؟ وقتی پیدام کردن، داخل گهوارم همین اسم نوشته بود -
سپیده محکم به پیشونیش کوبید و خاک بر سرت آرومی گفت. مثلا قرار بود کسی نفهمه
.پرورشگاهیم. با دیدن نگاه جمع شده نیکا، دلم مچاله شد
:با لحن اذیت کننده ای گفت
شما داخل یتیم خونه بزرگ شدین؟ -
یه لحظه نفسم بند اومد، با حرص چشم هام رو بستم. لعنت به این افکار. چرا اینطوری با
.چندش نگاهمون می کنه؟ نگاهش مثل یه خنجر قلبم رو پاره می کرد
گیسو لبش رو با حرص گاز گرفت و درحالی که سعی می کرد دست های مشت شده اش رو
:پنهان کنه گفت
نیکا جان، به نظرت بهتر نیست بگی پرورشگاه؟ -
نیکا خانوم با همون حالت آزار دهنده ش آره ای گفت. دیگه حرفی نزد و بعد یه خداحافظی
.کوتاه زود از اتاق بیرون رفت
تا چند دقیقه کسی حرف نمی زد. با نگاه خسته ای به سقف زل زدم و نفس عمیق و صدا داری
.کشیدم
.دیگه هیچ وقت، هیچ وقت اجازه نمیدم کسی تحقیرمون کنه
***
نیشم رو تا بناگوش باز کردم و به اطراف نگاه کردم. پل طبیعت بی نهایت خوشگل و آرامش
.بخش بود
:سپیده دستش رو دور گردن گیسو حلقه کرد و با خنده گفت
نظرت چیه یکی از اینا رو پرت کنیم پایین تا خرج و مخارج کمتر بشه؟ -
و با سه تا انگشتش من و یاسمن و رایا رو نشون داد. با حرص پس سری بهش زدم که
.عینکش کمی جلو رفت
.عنتر برقی. تو خودت کلا اضافه ای -
.خندید و عینکش رو جا به جا کرد. یاسمت با نگاه جدی و دست به کمر به مردم نگاه می کرد
:یهو جدی_جدی گفت
تو این رمانا پسر خوشگلا همشون تهرانن. الان چرا هیی کسی نیست تا روش کراش بزنم؟ -
:قهقهه ای زدم
زک افران و چاتای اولسو و کول اسپراوس کم نبود؟ -
:لبخند دندون نمایی زد و با بی خیالی گفت
.اینا تکراری شدن -
:رایا انگشت اشارش رو بالا برد و تاکید وار تکونش داد
.کراش فقط تهیونگ -
:گیسو لبخند کجی زد و درحالی که به خیابون زیر پاش نگاه می کرد گفت
.به نظر من جونگکوک خوشگل تره -
:سپیده افسوس وار گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.حالا خوبه شما اسم کراشاتون رو می دونید -
:به آسمون نگاه کرد
.لعنتی من حتی اسم کراشم رو نمی دونم. خودمم و یه عکس ازش -
.با خنده آرنجم رو به لبه ی پل تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم
:یاسمن زیپ کیف ویولنش رو باز کرد و با ذوق گفت
.من برم یه ذره ویولن بزنم -
با لبخند به مسیر رفتنش نگاه کردم. کنار چند تا گلدون وایساد و ویولن رو روی شونه ی چپش گذاشت. چشم هاش رو بست و شروع به نواختن کرد.
توجه خیلی ها بهش جلب شد. عاشق صدای ویولنشم. یه حس آرامش بهت میده. با شیطنت به اسکیتم نگاه کردم. هیچ چیزی جای تو رو نمیگیره عشقم.
.با خنده روی زمین گذاشتمش و پای چپم رو جلوش و پای راستم رو عقب گذاشت
چون مسیر کمی لغزنده بود، خودش کم کم حرکت کرد. بچه ها که کلا می دونستن من روزی یک بار حتما باید با جیگرم بازی کنم.
با خنده پام رو رور زمین کشیدم تا سرعتش بیشتر بشه. باید حواسم باشه تا به مردم برخورد نکنم.
کلاه هودی سفید رنگم رو روی سرم انداختم و هر کس از دور نگاهم کنه، با خودش میگه چه پسر گلی!
یه عده هم چون نزدیک بود زیرشون کنم، یه فحش بهم دادن که منم با خودتی جوابشون رو می دادم.
با دیدن پله هایی که به پارک ختم می شد، لبخند شیطونی زدم و پای راستم رو به عقب اسکیت فشار دادم که جلوش بالا رفت و راحت تونستم روی لبه ی پله ها بپرم.
عاشق این حس بودم. یه حس آزادی بهم دست میده. از روی لبه ی پله با یه حرکت خفن یه پایین پریدم و سرعتم رو بیشتر کردم.
.یه عده پسر به قول سپیده «ولو» که بهم کی خندیدن دهنم رو حرصی کج کردم
:صدای یکیشون اومد
.عه دختر خانم. حواست باشه یه وقت اوخ نشی -
:پوزخندی زدم و صدام رو روی سرم انداختم
...هر چی باشم بهتر از توعم که با خشتکت زمین رو جار -
حرفم تموم نشد که زرتی تعالم رو از دست دادم و شپلق افتادم روی زمین. حس کردم ماتحتم یه فنا رفتم. دردی که تو پام بود به درک.
شرفم جلوی مردم رفت. صدای خنده ی اون پسر ها رو کجای دلم بزارم؟ خدایا حداقل میزاشتی یه ذره پسره رو شست و شو می دادم بعد آبروم رو می بردی.
چشم غره ای .با عصبانیت بلند شدم و دستی به شلوار جین مشکیم که خاکی شده بود، کشیدم به ارازل اوباش رفتم و با حرص اسکیتم رو برداشت.
.تا من باشم دیگه حس گنگ بهم دست نده. بدجور حس ضایع شدن داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون اعصاب خراب سمت پل رفتم که بچه ها رو کنار کافی شاپ نزدیک پا دیدم. چند تا دختر پسر دور یاسمن جمع شده بودن و با عشق و علاقه به کار بی نظیرش نگاه می کردن.
قضیه سوسک شدنم رو واسه بچه ها تعریف کردم که هر کدوم یه طرف ولو شدن. خودمم خندم گرفت. واقعا بد موقع ضایع شدم.
اون شب بعد کلی خوش گذرونی، به خوابگاه رفتیم. طبق گفته ی سپیده باید خرج و مخارج رو به حداقل برسونیم. پس شام فقط یه خاویار خوردیم و بماند چقدر سرش جنگ کردیم که تهش حوله ی قرمز رنگم رو برداشتم و سمت .به پاک کردن سر و صورت ماستی گیشو ختم شد حموم عمومی خوابگاه رفتم. بعد حموم قراره بریم دنبال کار. گیسو هم قراره بره ببینه داخل این کاشی کاری ها واسش کاری هست؟
درحالی که قر می دادم، سمت حموم رفتم و وارد اولین شدم. با ابرو های بالا رفته نگاهی بهش انداختم. حوله رو روی جا لباسی گذاشتم و لباس هام رو درآوردم.
یهو عین احمق ها شیر آب سرد رو باز کردم که حس کردم نفسم رفت و فقط می دونم زوپب از زیر دوش کنار رفتم و عین تف به دیوار چسبیدم.
یه کره خری، شیر دوش رو نبسته بود و حالا من عین سگ می لرزیدم.
- خر خری بوده الهی به حق پنج تن بره زیر هجده چرخ.
با حرص و دست هایی که می لرزید دستم رو سمت شیر بودم و به سرعت بستمش. به حول قوه ی الهی این دفعه اتفاقی ولی طالع من رو با بدبختی نوشتن. اصلا من کجا و خوشبختی کجا؟ از این به بعد بچه های ابتدایی باید داخل امتحاناتشون جلوی متضاد خوشبختی بنویسن روناک.
آخه الان چه وقت قطع شدن آب بود؟ آب به درک. برق چرا قطع شد؟ مسئولین چرا به فکر نیستن؟
با حرص و چشم هایی که به خاطر کف شامپو می سوخت جیغ دلخراشی کشیدم. چه کنم؟ با مشت به جون در افتادم و داد زدم:
- ای ایها الناس، یکی بیاد کمک من بدبخت. بابا یخ زدم. خدا بزنه پس کمر کسی که آب رو قطع...
حرفم تموم نشد که زرتی برق ها اومدن. فکر کنم برق اضطراری بود. با خوشحالی صلوات بلندی فرستادم. اون جک راست میگه ها.
اینا برق ها رو قطع می کنن تا ما صلوات بفرستیم و ایمانمون قوی بشه. حالا آب رو چیکار کنم؟
تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که هوار بزنم.
- آهای سپیده. گیسو. یه خری بیاد یه آبی چیزی بهم بده. ای تف تو این شانس. من تو این اداره آب ری... استغفرالله. بچه ها.
اون کلمه ی آخر رو یه جوری نعره زدم که گلوم پاره شد. از سرما بندری می رفتم. حالا حالا ها مونده تا پی به سم های زندگی من ببرید.
با حرص نعره ی دیگه ای زدم که صدای زهرمار گویان یاسمن اومد. با خیال راحت نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

.عمیقی کشیدم
:ضربه ای به در زد
بیا این آب رو بگیر الاغ. کل ملت خبر دار شدن تو حموم گیر کردی. حالا تو دستشویی گیر - می کردی می خواستی چه گوهی بخوری؟
.خفه شو -
دستم رو از میون در عبور دادم و همینطور تو هوا تکون می دادم تا آب رو بگیرم. با چیزی .که لمس کردم، چشم هام گرد شد
:با نهایت توان جیغ زدم
!آفتابه؟ -
:یاسمن احمق کلافه گفت
.بابا خواستم آب معدنی رو بیارم گیسو نزاشت. همینم از تو دستشویی آوردم -
حس کردم قلبم از این حجم عظیم احمقی گرفت. به خاطر سوزش چشم هام کلافه شده بودم و .سرما هم قضیه رو بدتر کرد
.تو و اون گیسو گوه خوردین. گمشو اون آب معدنی رو بیار تا نصفت نکردم -
:پوفی کشید و آفتابه به دست رفت بیرون. با حرص خودم رو بغل کردم و زیر لب غریدم
.آفتابه آورده واسه من -
***

(رایا)
.لبم رو کج کردم و به سر در رو به روم زل زدم
«رستوران حاج شمشیر علی و برادران به جز قیصر»
روناک و سپیده هر کدوم یه طرف افتاده بودن و قهقهه که چه عرض کنم، صدای زن زائو رو می دادن. یعنی واقعا قراره اینجا کار کنیم؟ کار قحط بود؟
آره قحط بود؛ اینجا تنها جاییه که داخل روزنامه استخدامی زده بود. قراره چه سالی رو داخل .تهران سر کنیم، الله اعلم
:سپیده به زور از سر جاش بلند شد و دستش رو روی دلش گذاشت
.وای... روده هام... مچاله شد -
.با خنده دست خودش و روناک غش کرده رو گرفتم و سمت ورودی رفتم
.یا بسم الله -
روناک دستم رو ول کرد و یاالله گویان وارد شد. به گفته خودش انیان با روحیه شنگول و منگول می تونه خودش رو تو دل همه جا کنه. والا به نظر من بیشتر خودش رو اسکل نشون .میده
:سپیده لبش رو گاز گرفت و دستش رو به عقب کشید و زیر لب حرصی غرید
.روناک ببند دهنتو -
نگاه کلی به رستوران خالی انداختم. خب الان ساعت دو ظهر قطعا مشتری کمی دارن، یا بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

.بگم، کلا ندارن. بر خلاف اسم داغونش، فضای باکلاس و به قول یاسمن لاشچری داره
:سپیده عینکش رو روی چشم هاش جا به جا کرد و با تعجب گفت
.اینجا گاوم پر نمیزنه -
.بفرمایید -
با تعجب سمت صدای کلفت پشت سرم برگشتم و همین که یه زن اندازه تریلی دیدم، خودم ریختم و برگام موندن. با چهره ی سکته ای به لپ های آویزون، ابرو های پیوندی، کلاه لبه .دار مشکیش و اون حجم عظیم چربی غلتان نگاه کردم
:روناک بیچاره انگار قندش افتاد که یه لحظه وا رفت. سپیده با بهت زیر لب گفت
.یا صاحب وحشت -
:تریلی هجده چرخ دوباره با همون لحن عصبیش گفت
.فرمایش -
لامصب چرا هوار میزنی؟ آخ قلبم. آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و با صدای لرزون :درحالی که به شکمش زل زده بودم گفتم
.ببخشید، وا... واسه استخدام اومدیم -
کمی خیره نگاهمون کرد و ابرویی بالا انداخت. نگاهش رعب آور بود. داخل ذهنم سناریو .مرگم توسط این تریلی هجده چرخ، طرحی کردم
الان چند قدم عقب میره و مثل گاو های اسپانیایی پاش رو روی زمین حرکت میده. بعد با یه نعره ی کرک و پر ریزون بهم حمله ور میشه. چنان با قدم های بلند سمتم میاد که با هر قدمش .رستوران میره رو هوا و این وسط چند تا نمکدون و گلدون می شکنن
وای از اون روزی که بپره روی هیکل ریقوی من. عین این می مونه که با غلتک از روت رد .بشن. حتی با فکر این که قراره اینجا کار کنم، مو به تنم راست میشه
بی حرف سمت اتاقی که روش نوشته بود «مدیریت» رفت. هر سه عین سه تا بدبخت و مادر .مرده پشت سرش رفتیم
:روناک با بهت جوری که فقط ما بشنویم گفت
یا سایر امام زادگان درحال تاسیس و درحال پیدایش. این کامیون حمل چربیه یا زن؟ -
تو اون شرایط نتونستم به حرفش نخندم. لبم رو گاز گرفتم تا تریلی نفهمه به ریشش خندیدم. خودش در مدیریت رو باز کرد و با اخم کنار وایساد. لبخند زوری روی لبم نشوندم و به .سختی از کنار اون حجم عظیم چربی گذشتم
همین که تونستم این مرحله نفس گیر رو تموم کنم، نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا .بیرون دادم. حضور بچه ها رو کنارم حس کردم. چشم هام رو باز کردم
!نه پشمی موند، نه برگی
یک عدد مرد میانسال لاغر مردنی با سیبیل هایی که قطرشون از گردنش بیشتر بود و ابرو .های پر پشت پیوندی. اینجا رستوران نیست، محل ریزش پشمان کسایی مثل منه
:تریلی با قدم های بلند سمت نوک پنج دهم رفت و با هزار جور عشوه و چشم غره گفت
.همسرم شمشیر علی کویری، مدیر رستوران -

رمان بازار
romanbazar.ir

:تو اون شرایط خل بازیم گل کرد. با شیطنت زیر لب گفتم
.لیدیس اند جنتلمنس، این شما و این هشمین عجایب خلقت پروردگار -
:سپیده با صدای آروم و پر شیطنتی گفت
.ازدواج نوک پنج دهم و تریلی هجده چرخ -
سوژه ی .روناک سرش رو پایین انداخت ولی از شونه های لرزونش معلومه داره می خنده
:خندمون هم مشخص شد. نوک پنج دهم با لبخند نگاهی بهمون انداخت
خب، پس واسه استخدام اومدید. ما بیشتر واسه تمیزکاری استخدامی زدیم. یه نفر ظرف ها -
.رو آخر شب بشوره، یکی رستوران رو هر شب تیل بشه و یک نفر هم گارسونه
لبخند آسوده ای زدم. کار که عار نیست. همین هم از هیچی بهتره. سپیده با سری کج شده
:پرسید
حقوقش چقدره؟ -
:تریلی هجده چرخ پشم چمشی نازک کرد و با لحن بدی گفت
.بستگی داره چجوری کار کنید -
:روناک بدون اینکه بهش حتی نیم نگاهی بندازه، با لحن جدی رو به نوک پنج دهم پرسید
کلا چقدره؟ -
:نگاه کلی به سه تامون انداخت و ابرو های پر پشتش رو بالا انداخت
.ماهی یک میلیون -
در صدم ثانیه، کل تصوراتم به هم ریخت. با حرص نگاهی به سپیده و روناک انداختم و رو به
:ریقو عاجزانه گفتم
آقای کویری شما که خودتون از گرونی خبر دارید. ما دانشجوییم و مخارج بالایی داریم. -
.لطفا بیشترش کنید
فقط خدا میدونه به چه بدبختی تا یک میلیون و پونصد بردیمش. کم بود ولی از هیچی که
.بهتره
:با همون لبخندی که انگار از روی لب هاش کنار نمی رفت گفت
.خب، حالا مدارکتون رو بدید -
سپیده زودی زیپ کیف کولی زرد رنگش رو باز کرد و مدارکمون که داخل پوشه ای بود رو
.بهش داد
:همین که خودش و زنش شناسنامه ها رو دیدن چشم هاشون گرد شد. بازم بحث همیشگی
«شما تو پرورشگاه بزرگ شدید؟ »
.دقیقا سوالی بود که اونا پرسیدن. حتما از اسم پدر و مادر های خالیمون فهمیدن
:روناک با افتخار و لبخند بی خیالی گفت
بله. مشکلی هست؟ -
دو تاشون تند تند نه ای گفتن. ریقو زود رفت بیرون. انگار به گفته خودش باید به دخترش بگه
.بیاد این چیز ها رو واسه قرارداد ثبت کنه
زنش با یه نگاه حرصی سه تامون رو نگاه کرد که لبامون عین خط صاف شد. با قدم های

رمان بازار
romanbazar.ir

:زلزله واری سمتمون اومد و با لحن تهدید واری گفت
.فکر نکنید حواسم بهتون نبود. ببینم که چشمتون دنبال شوهر منه من می دونم و شما -
:هر سه انگار رابطه ی ذهنی بینمون بر قرار شد که با بهت داد زدیم
هن؟ -
.هیچ جوابی نداد و با همون نگاه تهدید وارش رفت بیرون
:روناک با دهنی کج شده، با انگشت شصتش به پشت اشاره کرد و گفت
اون نوک پنج دهم؟ -
:سپیده هم با بهت درحالی که به جای خالی تریلی هجده چرخ خیره بود، به خودش اشاره کرد
ما؟ -
اتفاقات پنج دقیقه پیش رو تو ذهنم مرور کردم و همین ها کافی بود تا قهقهه ام به هوا بره. بچه ها سعی می کردن با دستشون صدای بلندم رو مهار کنن ولی مگه میشه به این سم ها نخندید؟
:پام رو به زمین کوبیدم و بریده بریده درحالی که شر شر از چشم هام اشک میومد گفتم
.وای... ان... انگار شوهرش کراش نصف دخترای دنیاست -
خلاصه که به یه بدبختی خندم رو پنهون کردم؛ اما هر سه تامون منتظر تلنگری واسه خندیدن .بودیم. ورود شمشیر علی همون تلنگر بود
روناک نتونست تحمل کنه و روی مبل ها نشست. من و سپیده هم سعی کردیم عادی بخندیم تا .به نوک پنج دهم بر نخوره
:با نگاهی که اعماقش تاسف شدیدی بود، رو به من برگه ای رو جلو آورد و گفت
.بفرمایید این قرارداده. هر کدوم باید یه قرارداد رو امضا کنید -
نگاه خندونم رو از سبیل های کلفت و دسته موتوریش گرفتم و ناخودآگاه به جای تشکر با :ادبانه، گفتم
.گرازمی، گرازتم، همیشه در انتظارتم -
.بعد از اتمام جملم، چنان محکم دستم رو روی دهنم گذاشتم که صداش تو سکوت اتاق اکو شد
سپیده و روناک بی شرف زودی از اتاق زدن بیرون و من موندم و گندی که باید جمعش می .کردم. چرا هی می گفتم یاسمن احمقه؟ احمق منه شاسگولم
.به اخم های در همش نگاه کردم و سعی کردم لحنم رو به آخرین حد عجز و بدبختی برسونم .ببخشید. منظورم ممنون بود -
بر خلاف زن عنترش، واقعا شعور بالایی داشت که خیلی زود اشکالی نداره ای گفت؛ اما .قشنگ معلومه از همین الان با من سر دنده لج افتاده
حساب اون دو تا نامرد هم بعدا می رسم. خلاصه که قرار شد از هفته بعد بیایم سر کار. میون یاسمن و گیسو امروز بی کار .راه تا یه ساعت به ریش من بیچاره و سوتی فجیعم می خندیدن خوابگاه موندن و به گفته خودشون حال نداشتن ولی با مهر و عطوفتی که سپیده خرجشون .کرد، قرار شد فردا برن دنباد کار. البته کار یاسمن که از همین الان معلومه

رمان بازار
romanbazar.ir

(سپیده)
:با حرص جیغ زدم
.بابا یه دیقه وایسید -
:روناک با استرس به راه رو خوابگاه اشاره کرد و لبش رو گاز گرفت
.بیشعور جیغ نزن الان چوب می کنن تو دماغمون -
:پوفی کشیدم و درحالی که بند کفشم رو می بستم گفتم
.خب همش می گید سپیده بیا_سپیده بیا -
.بعد اتمام حرفم، صاف وایسادم و با نیش باز به چهره های حرصیشون نگاه کردم
.بریم دیگه -
گیسو پوفی کشید و دکمه ی آسانسور رو زد. بعد از چند ثانیه، در آسانسور باز شد. همه با هم پریدیم داخلش. واقعا به بیماری گشادیسم مبتلاییم. طبقه ی دومیم ولی بازم از آسانسور استفاده می کنیم.
.با باز شدن در آسانسور از فکر بیرون اومدم و همراه بچه ها سمت محوطه خوابگاه رفتیم
:گیسو نگاه جدی به چهار تامون انداخت و گفت
.با تاکسی رفتن یعنی خیانت به سالار -
:رایا عاجزانه به سرش کوبید و با نهایت بدبختی نالید
.وای گیسو این شوخی کثیف رو با من نکن -
:یهو دست به کمر شد و با حرص صداش رو انداخت رو سرش
.اگه اینجوریه، پس گوش دادن آهنگ خواننده های دیگه یعنی خیانت به بی تی اس -
:گیسو هم که تعصب شدیدی روی سالار داره، با حرص به چشم های رایا زل زد و گفت
.داری سالار من و با اون بی تی اس مقایسه می کنی -
:این دفعه روناک دهن باز کرد و با تعجب نگاه کلی به سر تا پای گیسو انداخت
.گیسو لطفا بهم نگو که داری وانت قراضت رو با بزرگترین بند بوی جهان مقایسه می کنی -
یاسمن هم که از خنده خوابگاه رو گاز می زد. با خنده دست گیسو و رایا که طلبکارانه همدیگه رو نگاه می کردن، گرفتم و درحالی که به زور سمت در خروجی خوابگاه می کشوندمشون گفتم:
.اول صبحی شروع نکنید. گیسو خودت گفتی می تونیم با تاکسی بریم -
.پوفی کشید و درحالی که به رایا چشم غره می رفت، باشه ای گفت
چون اول صبح بود و خوابشون میومد تا سر خیابوو کسی حرف نزد و فقط صدای خمیازه های پی در پی شون میومد.
با لبخند سر خیابون وایسادم و عینک همیشه کج و کولم رو مرتب کردم. قرار شد که سوار دو تا تاکسی بشسم. به هر حال تعدادمون زیاده. یعنی، تاکسی گنجایش پنج نفر رو نداره.
:یاسمن با خنده به من نگاه کرد و گفت
.به نظرم اگه یه ذره لاغر بکنی، قطعا داخل تاکسی جا میشیم -
:با بهت و چشم های گرد به هیکل خودم نگاه کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

من چاقم؟ -
همه شون با خنده سری تکون دادن. هر چه اعتماد به نفس داشتم بر باد فنا رفت. با حرص
:کیفم رو محکم تر گرفتم و درحالی که به خیابون خیره بودم، گفتم
.نه خیرم. من وزنم ایده آله. بهتر از شماست که عین برادران دالتون ریقویید -
خندیدن و خواستن چیزی بگن که تاکسی زرد رنگی کنارمون ترمز کرد. سرم رو عین شتر
.مرغ از پنجره وارد ماشینش کردم و به چهره ی پیرش زل زدم
دانشگاه علمی کاربردی میرید؟ -
:سرش رو خم کرد تا تعدامون رو ببینه که تند تند گفتم
.فقط سه تامون می شینیم -
باشه ای گفت و به رو به روش خیره شد. رایا و گیسو عین ملخ به عقب ماشین پریدن. بوسی
.واسه یاسمن و روناک پرت کردم و خودم جلو نشستم
.تازه فهمیدم می تونستیم با اتوبوس بریم. ولی به حرص خوردن یاسمن و روناک می ارزه
با لبخند سرم رو به پنجره تکیه دادم و به مردم داخل خیابون نگاه کردم. بعد چند دقیقه، متوجه
.شدم که از مسیر دور شده. با بهت به گیسو و رایا نگاه کردم ولی احمقا خوابیده بودن
آب دهنم رو قورت دادم و به راننده میانسال نگاه کردم. زیر لب یه دور آیه الکرسی رو
!خوندم. یا حضرت عباس
این کجا میره؟ نکنه می خواد بدزدمون. با ترس گوشیم رو درآوردم و محکم بین دستام فشارش
.دادم
اگه ازش بپرسم کجا میرید، امکانش هست بزنه خفتم کنه؟ با نفسی حبس شده، از میون شیشه
ی عینک دوباره بهش نگاه کردم. خدایا شوخیت گرفته؟ روز اول دانشگاه هم ولمون نمی
کنی؟
دوباره به مسیر نگاه کردم. نه واقعا داره دور میشه. بابا ما اون روز که رفتیم ثبت نام اصلا
.مسیر این نبود. اه، ای کاش رایا و گیسو بیدار بودن
تنها کاری که به ذهنم رسید، این بود که خودم رو خفن جلوه بدم. گوشی رو الکی_الکی دم
.گوشم گذاشتم و با ترس پنهانی شروع کردم به چرت و پرت گفتن
.الو، الو داداش خوبی؟ منم خوبم -
:دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم با نهایت مهر و عطوفت گفتم
الهی فدای اون هیکل ورزشکاریت بشم. داداش تفنگت همراهته؟ -
زیر چشمی به راننده نگاه کردم، ولی اون خیلی ریلکس به رو به روش خیره بود. یهو ترمز
.کرد که ناخدآگاه یا ابلفضل بلندی سر دادم
با بهت به رو به روم نگاه کردم و با دیدن دانشگاه قیافم شبیه کسایی شد که با ماهیتابه به
صورتشون زدن. تازه فهمیدم بنده خدا از یه مسیر فرعی رفت تا زود تر برسه. با شرمندگی
نگاهش کردم و تو دلم هر چه فحش بود نثار خودم کردم. با حرص برگشتم و رو به دو تا
:پخمه گفتم
.هوی بلند شید دیگه. رسیدیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد اینکه احمقانه خم شدم و دو تا پس سری بهشون زدم، بالاخره بیدار شدن و بعد کلی خمیازه از ماشین پیاده شدن. کرایه رو حساب کردم و دوباره به دانشگاه که کلی دانشجو جلوش رفت و آمد داشتن، خیره شدم.

رایا با ذوق دست هاش رو به هم کوبید:

- چه کیفی کنم من اینجا. عجب جاییه.

با خنده چشمکی بهش زدم:

- باز اون روح پلیدت زر مفت زد؟

خندید و آره ای گفت. هر سه با هم منتظر یاسمن و روناک نشستیم و اون ما بین قضیه داخل ماشین رو تعریف کردم که از خنده ترکیدن. بالاخره بعد از ده دقیقه پت و مت پیداشون شد همه با نیش باز وارد دانشگاهی شدیم که سرنوشتمون داخلش رقم می خوره.

روناک درحالی که به اطراف نگاه می کرد، خندید و گفت:

- ولی خدایی اسکلمون کردنا. اینجا که هیچی پسر جیگر نیست.

غش غش خندیدم:

- اگه شانس ماست که یکی مثل شمشیر علی گیرمون میاد.

با یادآوری صاحب رستوران و زنش، هر پنج تامون جر خوردیم.

بعد کلی خر ذوق شدن برای دیدن دانشگاه، کلاسمون رو پیدا کردیم. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند وارد شدم. خیلی ها درحال گپ و گفت با هم بودن. به ردیف آخر که از شانس خوبمون پنج تا صندلیش خالی بود، نگاه کردم و با ذوق سمتش رفتم. بچه ها هم پشت سر من سمت صندلی ها رفتن و کنار هم نشستیم.

داشتیم با هم درمورد محیط دانشگاه حرف می زدیم که سکوتی کلاس رو در بر گرفت. با دیدن استاد میانسالی که چهره ی دلنشین و بامزه ای داشت، لبخندی زدم.

با لبخند نگاه کلی به همه مون انداخت و گفت:

- سلام دانشجویان عزیز، من رضایی هستم، استاد(...) شما...

انقدر بانمک حرف می زد که ناخودآگاه نیشم باز می شد.

- خب، اول خودتون رو معرفی کنید. من همیشه اول سال با دانشجو ها گپ و گفتی دارم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

ذوق زده خندیدم. عین بچه های ابتدایی که همیشه روز اول مدرسه بهشون میگن نقاشی کنید.

وقتی به ما رسید، با لبخند گفتم:

- سپیده فاضلی.

بچه هام خودشون رو معرفی کردن. استاد که متوجه فامیلی مشترکمون شد، با تعجب اشاره ای به پنج تامون کرد:

- فامیلید؟

نمی خواستم کسی بفهمه از پرورشگاهیم، پس تند تند گفتم:

- بله فامیلیم.

آهانی گفت و بعد پرسیدن اسم ردیف کناری ما، سمت میزش رفت و نشست. جو کلاس به

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت دوست داشتنی بود. بحث درمورد زندگی قبلی بود. خدا شاهده تا الان چیزی درموردش نمی دونستم.
استاد رضایی با لحن شیرین و خندونی گفت:
- یه تئوری هست که میگه خال های روی بدن شما، جاییه که معشوقتون داخل زندگی قبلیتون اون رو بوسیده.
یاسمن وامونده و احمق، با بی حیایی تمام و صدای بلند، متعجب گفت:
- استاد چرا معشوقه زندگی قبلی من باید زیر بغلم رو ببوسه؟
اولین نفر گیسو و رایا زدن زیر خنده. بعدش قهقهه ی بقیه به هوا رفت. یاسمن با چشم های گرد و خجالت زده سرش رو پایین انداخت. روناک سری از تاسف تکون داد و پس سری بهش زد:
- یعنی خاک بر سر احمقت.
خندیدم و سرم رو پایین انداختم. اینم از روز اول دانشگاه با دو تا سوتی. خدا بقیه رو به خیر کنه. (گیسو)
بعد کلاس تصمیم گرفتیم یه دوری داخل دانشگاه بزنیم. انگار اینجا دربنده که میگیم دور بزنیم.
با خنده می خواستیم از کلاس بریم بیرون که صدای تحقیرآمیز دختری به گوشمون رسید:
- وای اسم این دختره رایاعه. چه اسم چرتی. شبیه اون انیمیشن رایا و آخرین اژدها.
با بهت سرم رو کج کردم و به دختره بوری که با دوست هاش به ریش رایا می خندیدن نگاه کردم و بلند بلند گفتم:
- فاتحه مع الصلوات.
سرم رو سریع چرخوندم و به جای خالی رایا نگاه کردم. با بچه نگاه مبهوتی به هم انداختم همین که به دختره نگاه کردم، توجهم سمت صورت خشمگین رایا جلب شد.
یعنی جاتون خالی!
با پا صندلی دختره رو هل داد که دختره بیچاره تو متر پرت شد عقب و فریاد پر دردش به هوا رفت. ما که نرفتیم جداش کنیم. چون امکان داره خودمون هم ناقص بشیم. تعصبی که رایا روی اسمش داره، من روی سالار ندارم.
سپیده و دختره بیچاره یه جیغ هایی می زد که بیا و ببین. دیگه همه دورمون جمع شدن. روناک سمت رایا رفتن و به زور کمر و دستش رو کشیدن. آخه دوباره لگدی به پای بدبخت زد. دوست های پخمه دختره هم فقط با عصبانیت فحش می دادن.
همه به ریشمون می خندیدن. یاسمن با حرص زیر لب گفت:
- اول سالی سوژه مردم شدیم.
تو اون شرایط نتونستم مسخرش نکنم. لبم رو کج کردم و با لحن مسخره ای گفتم:
- کی استارتش رو زد؟ کی بود اون سوتی داغون و داد؟
نامحسوس نیشگونی از پهلوم گرفت. از درد می خواستم جیغ بزنم که صدای نعره یا حسین کسی، مو به تنم راست کرد. با بهت برگشتم و همین که یه عدد برادر مذهبی پشمی با ابروهای گره خورده دیدم، فهمیدم که گامون زایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابرو های گره خوردش دانشجو ها رو کنار زد و سمت رایاعی رفت که هنوز هم درحال جدال با دختره بود و سپیده و روناک به زور گرفته بودنش.
دوباره نعره ای زد:
- اینجا چه خبره؟
رایا نگاه خشمگینش با دیدن برادر حراستی رنگ ترس و بهت گرفت. با بهت نگاهی به صورت برادر بسیجی که نصفش ابرو بود انداخت و ناخودآگاه بلند_بلند گفت:
- یا پشمک حاج عبدالله.
دانشجو ها یه جوری قهقهه زدن که صداش تا اون سر خیابون هم رفت. فقط بچه های کلاس یاسمن که از شدت خودمون بودن و شک ندارم از همین الان لقب اسکل رو بهمون میدن. خنده افتاده بود بغل من.
یکی از دانشجو های پسر با خنده گفت:
- لقب جدید تصویب شد.
خندیدم و به رایا نگاه کردم. برادر حراستی با عصبانیت قدمی سمتش برداشت که یهو رایا دهنش رو اندازه اسب آبی باز کرد و چنان عطسه ای کرد که کل آب دهنش به سر و صورت حراست بدبخت ریخت.
همه با بهت به صحنه ی رو به رو نگاه می کردن. حتی دختری که رایا رو مسخره کرده بود و تا الان به خاطر موهاش گریه می کرد چشماش گرد شد.
ولی رایا بی خیال با دستش دماغش رو خاروند و رو به پشمک حاج عبدالله گفت:
- اه اه. شما عطر مشهدی زدین؟ حاجی من حساسیت دارم بهش، جون من نیا نزدیک.
حراستی که چشم هاش رو محکم روی هم گذاشته بود. سپیده با بهت زیر لب گفت:
- جمعیا الفاتحه.
روناک هم مثل سپیده مات و مبهوت آب دهنش رو قورت داد:
- به قهقهرا رفتیم.
رایا دوباره عطسه ای کرد که این حراستی یه جوری نعره زد که قلیم افتاد کف پام.
- زود بیاید حراست.
با بدبختی زیر لب گفتم:
- اینم از روز اولمون.

خلاصه که فقط بدونید خیلی سخته روز اول گند بزنی و ازت تعهد بگیرن.
با عصبانیت رو به کارگر گفتم:
- هوی آقا. حواست باشه خط و خش رو وانت نیفته.
چشمی گفت و با احتیاط سنگ رو داخل وانت گذاشت. اینم از کار بنده. جا به جا کردن کاشی. هرکس که من رو سوار وانت می دید دیگه اون آدم سابق نشد. انگار شاخ و دم دارم.
باید بار سنگ چه اشکالی داره یه دختر راننده وانت باشه؟ پوفی کشیدم و در وانت رو بستم رو به پایین شهر می بردم. آقای نعمتی، رییس همینجا که کار می کنم، سمتم اومد و برگه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

.بهم داد
.دخترم این و بده به آقای کیانی، همینی که باید سنگ ها رو تحویلش بدی. باید امضاش کنه -
لبخند به لحن مهربون و پدرانه اش زدم و سری تکون دادم. برگه رو گرفتم و با خداحافظی
.کوتاهی سوار سالار جونیم شدم
یاسمن بهم پیام داده بود که برم دنبالش و خدا رو شکر تو مسیرم بود. بعد نیم ساعت خانوم رو
.سوار کردم
:با خنده به بار سنگ نگاه کرد
.خسته نباشی دلاور -
:خندیدم و به ویولنش اشاره کردم
.خدا قوت پهلوان -
خندید و با خستگی به صندلی تکیه داد. رایا و روناک و سپیده هم رفتن رستوران. بعد یه ربع
:یاسمن رو بهم گفت .ساعت به همون محله ای که آدرسش داخل برگه بود رسیدم
.من برم یه آب معدنی چیزی بخرم، تشنمه. مواظب عشقم باشیا -
.به ویولنش اشاره کرد و چشمکی زد
.باشه -
.با لبخند پیاده شدیم. اون سمت مغازه رفت و منم سمت خونه ی آخر کوچه رفتم
صدای جیغ و داد یه بچه میومد که بدجوری توجهم رو جلب کرد. با بهت به اطراف نگاه کردم
.ولی به قول سپیده گاوم پر نمیزد
.بی خیال شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم ولی صدای گریه هر لحظه بیشتر می شد
با حرص پوفی کشیدم و کلافه به اطراف نگاه کردم. یهو دستی روی پهلوم حس کردم که انگار
برق سه فاز بهم وصل کردن. از همون بچگی با لمس بقیه مو به تنم راست می شد. نسبت به
.بچه ها هم بعضی موقع ها همینطوریم

به سرعت برگشتم و کسی که بهم دست زده بود رو هل دادم ولی دست های خودم اسیر شد. با
بهت به دستای دور مچ دستم نگاه کردم و همین که نگاهم رو بالا بردم، با یه جفت چشم براق
.آبی رو به رو شدم

...چشماش

چشم هاش ترسناک بود. نفرت مخوف داخل چشم هاش، لرزه به تنم انداخت. انگار کل چشم
:هاش فقط رنگ نفرت داشت. پوزخند عاری از هر حسی زد و تکون محکمی بهم داد

یالا بگو رئیست کدوم گوریه؟ -

از فکر چشم هاش بیرون اومدم و اخمی بین ابرو هان گذاشتم. با حرص سعی کردم دست هام
.رو از دستاش آزاد کنم ولی زورش خیلی بیشتر می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

:عصبانی داد زدم

مرتیکه دستام و ول کن. رئیس خر کیه؟ حاجی برو خدا روزیتو یه جا دیگه حوالی کنه. بی - .خیال ما شو

.پوزخندش رو تشدید کرد و نگاه تحقیرآمیزی به سالار انداخت

...اولندش که تا نگی اون پیر خرفت ولت نمی کنم. بعدشم -

:نگاهی به تقلاهام برای رهایی از دست هاش کرد و ادامه داد

.به اون مرتیکه بگو یه چیز بهتر واسه رد گم کنی پیدا کنه. یه دختر که راننده وانت قراضه -

تو ذهنم .بعد اتمام جمله اش پوزخند ماتحت سوزی زد. با چشم های ریز شده نگاهش کردم .حرفش رو تجزیه و تحلیل کردم و تنها به یک نتیجه رسیدم

.به عشق زندگیم توهین کرد

:از عصبانیت پلک چپم پرید. با فک قفل شده و نفرت انگیز تر از خودش گفتم

تو به سالار توهین کردی؟ -

:ابرویی بالا انداخت و با گیجی گفت

...سال -

حرفش تموم نشد که با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم با زانو شکمش کوبیدم. نه آخ گفت، نه صورتش از درد جمع شد ولی چون انتظارش رو نداشت ولم کرد و با شکمی که منقبض .شدنش رو فهمیدم، عقب رفت

عین لات و لوت ها با آستین مانتوم، گوشه لبم رو پاک کردم و با نفس نفس و نفرت انگشتم رو :تهدید وار سمتش تکون دادم

.دفعه آخرته به عشق من توهین می کنی -

دستش رو روی شکمش گذاشت و نیش خند پر نفرتی زد. با همون حالت خمیده، سرش رو بلند .کرد که با دیدن نفرتی که داخل چشم هاش بود قلبم وایساد

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو عین گاو وحشی سمتم حمله ور شد و هلم داد که به دیوار برخورد کردم. کمرم از درد تیر کشید. با حرص جیغ زدم:

- سگ تو روحت.

با حس تیزی چیزی روی گلوم، روح از تنم جدا شد. با بهت به چشم های مخوفش نگاه کردم. دهن باز کردم که جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت. پوزخندی زد و چشم هاش رو درشت کرد و تهدیدوار گفت:

- تکون بخوری روی گردنت تتو می زنم.

آب دهنم رو قورت دادم و به این بدبختی تازه نازل شده زل زدم. یه حسی بهم میگه خدا نمی دونست با اون همه بدبختی چیکار کنه، خلاصه که همه رو روی من نازل کرد.

چاقو رو بیشتر فشار داد که چشم هام از درد جمع شد.

- آوید زود باش بیا. اوضاع خطریه.

با بهت به پسر چشم مشکی که لبخند فوق العاده ترسناک و شرارت باری روی لباش بود، نگاه کردم. پسری که فهمیدم اسمش آویده، با نگاه پر نفرتی ازم فاصله گرفت و رو به همون پسره غرید:

- مگه نگفتم اسم من و جلو کسی نگو.

پسره با همون لبخندش به من نگاه کرد و با سری کج شده گفت:

- تو که به کسی چیزی نمیگی؟ مگه نه.

اون مگه نه آخرش بوی تهدید می داد. والا من که هنوز تو بهت این چند دقیقه بودم. اینا معلومه روانی چیزی هستن.

دهن باز کردم بگم نه به کسی نمی گم، که خری به اسم آوید دستش رو گرفت و با قدم های سریع سمت آخر کوچه رفت.
همون پسر چشم مشکیه برگشت سمتم و چشمکی زد:
- از طرف من رئیست و بوس کن.

دستش رو به علامت خداحافظی تکون داد:
- بای بای.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های وزغی به اسکل رو به روم نگاه کردم. وقتی کلا نا پدید شدن، رو به آسمون مبهوت زمزمه کردم:
رئیس؟ نعمتی رو میگه؟ -
گیسو -.
با شنیدن صدای یاسمن کنار گوشم ناخودآگاه جیغی کشیدم. با بهت دستش رو روی دهنم گذاشت:
چته روانی؟ چرا جیغ می زنی؟ -
چند لحظه خیره نگاهش کردم و آروم دستش رو از روی دهنم برداشتم.
هیچی -.
از اونجایی که خیلی بیشعوره، نپرسید چرا عین سگ می لرزی. بی خیال سمت وانت رفت و آب معدنیش رو می خورد.
دهنم رو واسش کج کردم و درحالی که ذهنم درگیر چند دقیقه پیش بود، سمت خونه ی آخر کوچه رفتم تا بگم خبر مرگتون بیاید بارتن رو ببرید. یادم باشه دیگه پام رو تو این محله نزارم.

(روناک)
با حرص لبم رو گاز گرفتم و با چشم های سرخ شده از خشم به بشکه رو به روم نگاه کردم. آخ که دلم می خواد همین چاقو رو بکنم تو چربیاش. حالا باید دو کیلومتر چربی هاش رو طی بکنم تا به محل اصلی برسم. زنیکه خر هی میاد الکی_الکی بهمون گیر میده و میگه:
روناک تمیز بشور، دختر تند تر بشور، با آب گرم بشور، اینا بو میده دوباره بشور -.
به سپیده بدبختی که زمین رو تیل می کشه، میگه:
دختر مگه نون نخوردی؟ تند تر. زود باش -.
رایا که داشت آشپزخونه رو تمیز می کرد، با حرص عمدا تیل رو به پای تریلی هجده چرخ می زد و تریلی هم مثلا فکر می کرد حواسش نبود، دیگه چیزی نمی گفت.
آخرین قاشق رو شستم و با خستگی و بی جون سمت صندلی های رستوران رفتم. ساعت یک شبه و این زنیکه ول کن ما نیست. حالا باید به مسئول خوابگاه بفهمونی که سر کار بودی تا راهت بده. آخه تا ساعت دوازده کسی حق نداره بیرون باشه.
سپیده هم کارش تموم شد. با خستگی روی صندلی کنارم لم داد و عینکش رو روی موهاش گذاشت.
درحالی که انگشت های دستش رو قرنچ قرنچ می شکوند، با بی حالی گفت:
این بشکه با ما چه پدر کشتگی داره؟ دهنم سرویس شد -.
پوفی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم.
چه می دونم. مرض داره. زنیکه تایتانیک -.
صدای خنده ی بی جون سپیده اومد:
لامصب لحظه به لحظه القابش به روز رسانی میشه -.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و سعی کردم جلوی دهنم رو بگیرم تا بهش نگم که چقدر چاق شد. اگه بفهمه رستوران رو روی سرم خراب می کنه.

با شنیدن صدای جیغ حرصی بشکه، عاجزانه ناله ای کردم. نگاه خستم رو سمت آشپزخونه کشوندم که چشم هام گرد شد.

رایا آب سطل رو عمدا زیر پای بشکه خالی کرد که بشکه زیر افتاد روی زمین. یه لحظه حس کردم زمیم لرزه ده ریشتری اومد.

رایا با بهت سمت ستون دوید و داد زد:

- ای وای پناه بگیرید. زلزله اومده.

غش غش خندیدم و به بشکه نگاه کردم. با چشم های به خون نشسته رایا رو نگاه می کرد و به سختی بلند شد. عجیب بود ولی چیزی به رایا نگفت و با نگاه حرصی سمت آشپزخونه رفت که یهو دوباره سکندری خورد و این دفعه قهقهه من و رایا به هوا رفت.

سپیده با نگاه گیجی اطراف رو نگاه کرد و گفت:

- وای عینکم کو؟ هیچی نمی بینم.

خندیدم و عینکش رو از روی موهاش روی چشم هاش گذاشتم. اگه عینکش روی چشم هاش نباشه، همه چیز رو تار می بینه.

با خنده به اطراف نگاه کرد و بوسی سمتم فرستاد:

- دمت گرم.

***

تو عالم خواب و بیداری بودم که حس کردم کمرم نصف شد و ستون فقراتم مچاله شد. با چشم های گرد به سقف نگاه کردم و وقتی خنده ی بچه ها رو شنیدم، فهمیدم از روی تخت بالایی تلپی افتادم روی زمین.

یاسمن غش غش می خندید و پاهاش رو به زمین می کوبید. با درد بلند شدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم. من غلط کردم دیشب سر تخت رایا خوابیدم.

آخ کمرم!

نگاه حرصی به گیسو که کنارم می خندید انداختم و پس سری به سپیده بدبخت زدم. بیچاره مخش اومد توحلقش.

با بهت مثل بزره ای ها گفت:

- من چیکاره بیدم؟

به لحن بامزش خندیدم و به سختی بلند شدم.

- عزیزم تو نخود هر آشی.

به رایا نگاه کردم و دهنم رو واسش کج کردم:

- کی بیدار شدین؟

شونه ای بالا انداخت و بند لباس زیرش که از زیر تاپش بیرون اومده بود رو بالا کشید و گفت:

- همین نیم ساعت پیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سرش رو عین شتر مرغ کرد تو گوشیش. لابد باز داره موزیک ویدیو بی تی اس جونش رو نگاه می کنه.
پوفی کشیدم و با قدم های خسته از اتاق بیرون رفتم و سمت دستشویی رفتم. نمی دونم چه حکمتیه بعد خواب آدم بیشتر خوابش میاد.
بعد انجام دادن عملیات صغری پونزده، دوباره سمت اتاق رفتم که با دیدن رایای گریون چشم هام گرد شد. ولی بچه ها بی خیال لباس می پوشیدن.
با بهت سمتش رفتم و ناخودآگاه محکم بغلش کردم و نگران گفتم:
- گوسفند ریقوی من چی شده؟
با چشم های گریون آب دماغش رو بالا کشید و به گوشیش اشاره کرد و عاجزانه به سینش کوبید:
- الهی مادر بمیره واست عسل من. تو ننه بابا میخوای چیکار؟ من هم ننت می شم، هم بابات، هم زن آیندت. الهی یاسمن واسه غم چشات بمیره.
با بهت و چشم های گرد به گوشیش خیره شدم. یکی از اعضای بی تی اس که فکر کنم اسمش جیمن بود داشت حرف می زد. حالا حرفش این بود که مامان باباش همیشه ازش نا امید بودن حرصی چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. یعنی اگه من مرده بودم، انقدر گریه نمی کرد که داره واسه پسر مردم گریه می کنه.
پس سری محکمی بهش زدم:
- یعنی خاک باغچه ننه قمر تو سرت احمق.
با دستش هلم داد و گریون داد زد:
- برو گمشو، بی احساس!
گیسو بی خیال از کنارم گذشت و بلند بلند گفت:
- رونـاک ولش کن. ایناز خردسالی احمق بود.
رایا با دستمال دماغش رو پاک کرد و حرصی رو به گیسو گفت:
- اینا بهترین بند بوی جهانن. از سگ کمتر باشن از سالار بیشترن.
گیسو با حرص و تعصبی که روی سالار داشت، برگشت سمت من و رایا و انگشتش رو تو هوا تکون داد و دلاورانه گفت:
- خدایا دوست داران سالار را دوست بدار و با دشمنانش دشمن باش.
غش غش خندیدم و بی توجه بهشون سمت کمدم رفتم تا آماده بشم که گم بشیم، بریم دانشگاه! بعد ربع ساعت، همه حاضر شدیم و بدو بدو از خوابگاه زدیم بیرون و سمت ایستگاهی که تازه نزدیک خوابگاه پیداش کردیم، رفتیم.
از شانس زیبامون، اتوبوس حرکت کرده بود. پنج تامون با جیغ جیغ پشت سرش دویدیم و هی هوار می زدیم که ایها الناس وایسا.
مرتیکه بعد اینکه یه دور کل میدون دنبالش دویدیم، بالاخره وایساد.
با نفس نفس و پا هایی که جون نداشت، سمت درش رفتم و به قیافه ی متعجب راننده نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شما می خواستید سوار بشید؟ -
با شنیدن سوالش، چشم هام رو حرصی بستم و نفسم رو کلافه بیرون دادم. چه سوال به جا و
!پر مفهومی
:با حرص لبخند دندون نمایی زدم و سرم رو کج کردم
.نه خیر اومدیم سفر خوشی رو واستون آرزو کنیم -
صدای خنده ی بچه ها پشت سرم میومد. راننده بیچاره با بهت نگاهم می کرد. با خستگی ناشی
.از دویدن زیاد، روی همون صندلی جلویی که خالی بود نشستم. بچه ها هم یه جایی تمرگیدن
بعد نیم ساعت به ایستگاه نزدیک دانشگاه رسیدیم. به جمعیت جلوی دانشگاه نگار کردم و آروم
.پیاده شدم. دیگه حتما یکی از بچه ها پول اتوبوس رو حساب می کنه
مقنعه ام رو درست کردم و با بچه ها سمت دانشگاه قدم برداشتیم. دقیقا جلوی ورودیش،
.پشمک حاج عبدالله وایساده بود و به دختر های بی نوا گیر می داد
:رایا با ترس مقنعش رو جلو کشید
.یا حضرت عباس. الان جرم میده -
همه خندیدیم و مقنعمون رو جلو کشیدیم. درحالی که به آسمون نگاه می کردیم از کنار پشمک
.حاج عبد الله با موفقیت عبور کردیم
طبق معمول بحثمون یا سر سالار بود یا بی تی اس یا آدم هایی که می شناختیم رو مسخره
.می کردیم. مثل تریلی هجده چرخ و نوک پنج دهم
همین که به در کلاس رسیدیم، توجهم سمت پلکانی که کنار کلاس بود جلب شد. با تعجب رو
:به سپیده گفتم
سپیده این طبقه چرا کسی نمیره داخلش؟ -
:با انگشتم به همون پلکان اشاره کردم. با تعجب عینکش رو بالا کشید و گفت
.چه می دونم. تا حالا ندیدم کسی سمتش رفته باشه -
:یاسمن لبخندی زد
بریم ببینیم چیه؟ -
با لبخند سری تکون دادم و سمت پلکان رفتم. پام رو روی سومین پله گذاشتم که همون
...لحظه
خدا شاهده یه جوری چند نفر پشت سرم داد زدن «کجا» که لحظه قلبم وایساد. با بهت برگشتم
.و به چند تا دانشجویی که با بهت نگاهم می کردن، زل زدم
:دلیل این سوالشون رو نفهمیدم. دهنم رو کج کردم و با انگشت شصت به پله ها اشاره کردم
.میرم این بالا دیگه -
دختری که اتفاقا هم کلاسی خودمون بود با بهت جلو اومد و دستم رو کشید که مجبوری پشت
.سرش سمت کلاس رفتم
:نگاهی به قیافه سکته ای پنج تامون انداخت
.بابا این طبقه ممنوعست. کسی حق ورود بهش رو نداره -
:انگار یه رابطه ذهنی بین پنج تامون ایجاد شد که با بهت داد زدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

(یاسمن)هن؟ -
:دختره شونه ای بالا انداخت
بابا خودمم تازه فهمیدم. چیز زیادی نمی دونم. فقط بهم گفتن که ممنوعست و کسی حق -
.ورود بهش رو نداره
.گیج شده دهنم رو کج کردم و به بچه ها چشم دوختم
یعنی چی که ممنوعست؟ مگه الکیه؟ مگه دانشگاه رو خریدن؟ چی داخلشه؟ -
:دختره مو های شکلاتی رنگش رو به داخل مقنعه هدایت کرد و نمی دونمی زمزمه کرد
.بی خیال. الان استاد میاد. مهم نیست -
.زود سمت صندلی رفت و نشست. ما هم با ذهن مشغولی سمت ردیف آخر رفتیم و نشستیم
.پوفی کشیدم و ضربه ای به مغزم زدم تا از فکر طبقه ممنوعه بیام بیرون
***
خدایا من و تجزیه .یه حسی بهم می گفت این استاد به اندازه کل معلم های ابتدایی ما زر زد کن. با سری که به خاطر کم خوابی درد می کرد به استاد خیره شدم که نگاهم سمت روناک که .کنارم نشسته بود کشیده شد
!سگ تو روحت
دفترش رو جوری بالا آورد که از این زاویه زیر شکم استاد حقیقی میفته. با خودکار شروع .کرد به کشیدن دامن واسه استاد بیچاره
کتاب بزرگم رو جلوی دهنم گذاشتم تا استا خنده ام رو نبینه. تباه که میگن یعنی ما. به قول .سپیده ما واسه جامعه مهندسی مایه ننگیم. بالاخره کلاس تموم شد
روناک با افتخار از نقاشی مسخرش عکس گرفته بود و دلاورانه به بچه ها نشون می دا. و .اونا هم غش غش می خندیدن
.به پسر بوری که کنار یکی از همکلاسی ما نشسته بود نگاه کردم. مطمئنم سال بالاییه
.با قدم های آروم سمتش رفتم که نگاهش سمتم کشیده شد
:اجازه حرف زدن بهش ندادم و با کنجکاوی چشم هام رو درشت کردم و به بالا اشاره کردم
ببخشید این طبقه بالا چرا ممنوعست؟ مگع چی داخلشه؟ -
:نگاه متعجبی اول حواله رفیقش کرد و بعد با تعجب لبخند مهربونی زد
.black demons اونجا شیاطین سیاه درس می خونن. اکثر بهشون میگن -
با چشم های گرد تو ذهنم حرفش رو تجزیه کردم. بسم الله. اینا جنی چیزی هستن که بهشون میگن شیطان. از شانس خوبم، تا خواستم سوال بعدی رو بپرسم. پسره ی خر زرتی معذرت .خواهی کرد و از کلاس زد بیرون
:با حرص به رفیقش نگاه کردم و پام رو به زمین کوبیدم
چرا آدم و می زارید تو خماری آخه؟ -
.دوستش خندید و چیزی نگفت. با ذهنی مشغول سمت بچه ها که مثل همیشه می خندیدن رفتم
***
با لبخند چشم هام رو بستم و آرشه روی روی سیم ها تکون دادم. تعدادی جوون دورم جمع شده

رمان بازار
romanbazar.ir

.بودن و داخل کیف ویولنم پول می انداختن
...صدای ویولن
!مثل یک حس خنکی داخل گرماست. همون قدر دلنشین، همون قدر زیبا و آرامش بخش
به آسمون که ماه داخلش خودنمایی می کرد، خیره شدم و با لبخند آرشه رو از ویولن دور
.کردم. دیگه وقتش بود برگردم خوابگاه
نفس عمیقی کشیدم و کمی روی چمن ها نشستم تا خستی پاهام بر طرف بشه. با شنیدن صدای
داد و فریادی، با تعجب به پشت سرم نگاه کردم. ساعت ده شب بود و این قسمت پارک کلا
خالی بود. اه شت، نباید تا این موقع کار می کردم. با ترس بلند شدم و کیفم رو روی شونم
.انداختم
سعی کردم به اون داد و فریاد توجهی نکنم. ولی مگه می شد وقتی صدای گریه بچه هم
.میومد
:کلافه به آسمون نگاه کردم و رو به خدا گفتم
واقعا شوخیت گرفته؟ این وقت شبم ول نمی کنی؟ -
.نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم
.هعی -
با قدم های محکم سمت قسمت تاریک رفتم و هر لحظه اخمام بیشتر در هم گره می خورد. با
.چیزی که جلو چشم هام دیدم، رسما دو سه تا سکته ریز زدم
سه تا قلچماق با دو تا پسری که چهرشون معلوم نبود دعوا می کردن. دعوا که چه عرض کنم،
.از جنگ انتقام جویان هم بدتر بود
.نگاهم سمت دست های اون پسری که با پا روده های اون هیکلی رو مچاله کرد، کشیده شد
...دست هاش
نگاه حرصیم رو به .عین مومیایی ها باند پیچی بود. یهو چیزی به پیشونیم خورد که آخی گفتم
زمین دوختم که با چیز کوچیکی که عین فلش بود رو به رو شدم. متعجب لبم رو کج کردم و
.خم شدم و آروم بر داشتمش
درحال بررسی فلش بود که متوجه سکوت سنگین فضا شدم. با لب هایی که عین خط صاف
شده بود، سرم رو بالا گرفتم. تو اون تاریکی متوجه نگاه خیره اون دو تا پسر که کنار هم
.بودن و اون سه تا قلچماق با لباس های پاره پوره، شدم. البته یکیش که کلا ناقص شده بود
.هی. دختر خوب اون و بده به من -
با بهت به پسر چشم و مو مشکی با لبخند ترسناکی که بالای سرم ایستاده، نگاه کردم. اگه سپیده
:اینجا بود می گفت
.یا حضرت کراش -
.با بهت و نگاه گیجی، آروم بلند شدم و فلش رو بردم بالا
این؟ -
ابرویی بالا انداخت و دستش رو سمت فلش آورد که ناخودآگاه با ترس عقب رفتم و فلش رو
.پشتم قایم کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه مال توعه؟ -
.نه. بهش ندش. مال ماست. اونا دزدن -
همون پسر .نگاه مبهوتم رو سمت مردی که انگار سر دسته اون قلچماق ها بود، کشوندم
مومیایی قدمی سمتش برداشت که چشم های عسلی روشنش با موهای خرماییش مشخص شد.
:با نگاه عاری از هر حسی بدون اینکه بهشون نگاه کنه گفت
(close the for) کلوز د دور -
از حرفش خندم گرفت ولی مگه میشه جلوی نگاه ترسناکشون خندید؟ حاجی غلط کردم اومدم
اینجا. حالا فلش رو به کی بدم؟
:دوباره پسر مو مشکی سمتم قدم برداشت که با ترس عقب رفتم و جیغ زدم
.جلو نیا -
کلافه چشم هاش رو بست و لبش رو گاز گرفت. به کانال آب کشی کنارم نگاه کردم که فکری
لعنت به این. .به ذهنم رسید. واقعا نمی دونستم به کی بدمش. اه، چه موقعیت سختی
تصمیمات. اصلا مگه اینجا صدای گریه بچه نمیومد؟ کو بچه؟
:فلش رو روی کانال گرفتم و با نگاه ترسیده ای سمتشون گفتم
جلو بیاید پرتش می کنم. خب من الان به کی بدمش؟ -
:قلچماقه با عصبانیت داد زد
میگم بدش به من. این احمقا اطلاعات خانوادگی ما رو داخل این فلش گذاشتن. نزار -
.آبرومون بره
.با بهت به دو تا پسر نگاه کردم و استغفرالله بلندی گفتم
:مو کلاغی لبخند ترسناکش رو تشدید کرد و با سری کج شده به قلچماق خیره شد
که اطلاعات خانوادگیتون داخلشه؟ -
:قبل از اینکه چیزی بگه، نیشم رو باز کردم و با لحن دوستانه ای گفتم
.اصلا نظرتون چیه پرتش کنم به هوا، بعد هر کی گرفتش مال اون -
.یهو قلچماقه نعره عصبی زد و قدمی سمتم برداشت که قلبم افتاد کف پام
.بهت گفتم بدش به من -
:به مو مشکی و دوستش نگاه کردم و حیرون گفتم
...حاجی اصلا به من چه؟ اگه قضیه ناموسیه که من باید بدمش به -
حرفم تموم نشد که حس کردم دستم نصف شد. جیغی زدم و با دست راستم مشکی به شونه ی
.مو مشکی که دستم رو پیچونده بود، زدم
.از درد دستم رو شل کردم که فلش افتاد داخل کانال و با آب کانال به دیار باقی رفت
:با بهت و نگاه خشک شده به کانال، نالیدم
با نفسی حبس شده، سرم رو ربات وار چرخوندم و به پنج عدد حیوان .سگ تو این شانس -
مبهوت نگاه کردم. مثل اینکه بازم گند زدم. لبخند دندون نما و پر ترسی زدم و درحالی که
:دستم رو از داخل دست اون پسره در می آوردم و آروم به عقب قدم بر می داشتم گفتم
.خب... دیگه اینم افتاد. پس ما رو به خیر و شما رو به سلامت -

رمان بازار
romanbazar.ir

:پسره مومیایی با هموگ نگاه مبهوتش رو بهم گفت
.خسته نباشی -
.نیش چاکوندم و کیف ویولنم رو محکم گرفتم
.درمونده نباشی -
فقط می دونم بدون توجه به نگاه خشمگینشون، با نهایت توان سمت خیابون دویدم. صدای فریاد همون مرد هیکلی میومد. با حرص درحالی که به سختی می دویدم، زیر لب گفتم:
.یعنی خاک بر سرت که تو همه چیز دخالت می کنی -
به خیابون که رسیدم، نفس راحتی کشیدم و با خستگی روی زانو خم شدم تا نفسی تازه کنم که متاسفانه دستی دور شکمم حلقه شد و به سرعت سمت دیواری برد.
تا خواستم جیغ بزنم، دوباره دستش رو روی دهنم گذاشت و محکم سمت دیوار پرتم کرد که چشم هام از درد جمع شد. ای خدا، باز چه بدبختی واسم در نظر گرفتی؟
می دونی با کسی که به حرفمون گوش نمیده، چیکار می کنیم؟ -
با چشم های حرصی به پسر مو مشکی نگاه کردم. دوستش با نگاه خونسردی اطراف رو می پایید.
:نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به کیفم انداختم
.نه نمی دونم. آخه هیچ وقت سمت جمع آوری اطلاعات درمورد کفتار ها نرفتم -
بعد اتمام جملم، لبخند گل و گشادی زدم و واسه نگاه خشمینش ابرویی بالا انداختم. عجب جمله گفتما. باید استوریش کنم و بنویسم:
به بعضیا هم باید گفت یکم بیشتر درمورد خودتون بگید، ما هیچ وقت درمورد کفتار ها » «اطلاعات جمع آوری نکردیم
آخ که یه ایموجی پوزخند آخرش کولاک به پا می کنه. تو تخیلاتم داشتم خودم رو سلطان تصور می کردم که این بی شرف دوباره مچ دستم رو گرفت و پیچوند.
بدبختی اینجا بود اون یکی دوستش، با اون دست مومیاییش که روی دهنم گذاشته بود، نمی ذاشت جیغ بزنم.
با چشم های پر درد نگاهش کردم ولی اون نگاهش سمت پارک و مرد هایی بود که دنبالشون بودن. داخل تاریکی وایساده بودیم و کسی ما رو نمی دید. کیف ویولنم از دستم افتاده بود.
:کلاغ جذاب با حرص رو به دوستش گفت
.لعنتی گیر کردیم. نباید ما رو ببینن -
اون دوستش با حرص پنهانی دستش رو از روی دهنم برداشت. با حرص رو به کلاغ آروم گفتم:
.حاجی دست از سر کچل من بردار. بزار برم دیگه -
:نیش خندی زد و سرش رو آروم ولی ترسناک کج کرد
زدی حاصل دو سال تلاش ما رو به فنا دادی، ولت کنیم؟ -
:با چشم های گرد گفتم
شت، یعنی دو سال داشتی عکس ناموسی از خار مادر مردم جمع می کردی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:در کمال تعجب نیشش رو باز کرد و رو به دوستش گفت
.یه تختش کمه -
:تا خواستم فحشش بدم، صدای فریاد همون مردا که دقیقا جلوی چشم هامون بودن رو شنیدم
.جمشید، زود پیداشون کنید. نباید زیاد دور شده باشن -
.یا سوره کوثر. اینجا چه خبره؟ فیلم پلیسیه؟ لعنت به این تصمیمات یهویی و تکانشی
یهو همینی که داشت گلو پاره می کرد، به خاطر خیس بودن زمین زرتی سر خورد و شبیه
.خرس آب کشیده شد
.اگه شرایط دیگه ای بود قطعا فقط می خندیدم، ولی این دفعه یاسمن فیزیکدان بیدار شد
با لبخند مرموزی اول به تن خیس مرده، بعد به تراس باز شده کنارش نگاه کردم. بالاخره این
.بی مسئولیتی اداره برق به درد خورد
:با همون لبخندم رو به پت و مت گفتم
.اگه کاری کنم که فرار کنید، ولم می کنید -
:نگاهی به هم انداختن و با هم آروم گفتن
تو؟ -
بی خیال دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و سمت کیف ویولن خم شدم و آروم زیپش
:رو باز کردم. آرشه رو برداشتم و همونطور که سمت تراس نشونه گیری می کردم گفتم
اگه خدا بخواد که یه ذره از الکتریسته سر در میارید. این آرشه رو اگه سمت اون سیم ها -
.پرت کنیم، یه جرقه بین سیم ها ایجاد میشه که تراس منفجر میشه
:همون مومیایی به آرشه خیره شد و آروم گفت
.انیشتین، آرشه چوبیه و نارسانا -
.نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن گودال آب دقیقا کنارمون، نیشم باز شد
آرشه رو داخل گودال آب کثیف گذاشتم. یعنی دهنشون سرویس. به خاطر اونا مجبورم آتیش
سوزی درست کنم. تا من باشم دیگه تا دیر وقت کار نکم. اگرم خواستم کار کنم، نیام قسمت
.خلوت و تاریک پارک
.حالا رسانا شد -
نگاهی سرخوشی به دو تاشون انداختم. چهره عجیبی داشتن. مسخره بود ولی نگاهشون نفرت
.عجیبی داشت
:آرشه رو سمت مومیایی گرفتم
نشونه گیریت خوبه؟ -
با همون نگاه بی حس به رفیقش خیره شد. مو کلاغی، آرشه رو ازم گرفت و تراس رو نشونه
.گرفت. همون آدما دور دوستشون که معلومه ناقص شده، جنع شده بودن
مو کلاغی خیلی راحت و برگ ریزون، آرشه رو پرت کرد که دقیقا به وسط سیم های تراس
.باز شده برخورد کرد
.با ترس عقب رفتم. جرقه ای بین سیم های زده شد که همون یه ذره جرقه روی چمن افتاد
فقط بدونید، برگام از دیدن اون آتش فرو ریخت. من این نقشه رو کشیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به آتش نگاه کردم که دو تا پت و مت دستم رو کشیدن و با سرعت از اونجا دور شدیم.
.صدای جیغ و داد و ماشین آتش نشانی میومد
.به خیابون شلوغ که رسیدیم، دستم رو ول و با نفس نفس به هم خیره شدن
:لبخند پر حرصی زدم
.خواهش می کنم. انجام وظیفه بود -
:همو پر کلاغی بیشعور نگاه پر تحقیری بهم انداخت و با لحن مسخره ای گفت
.ممنون که فلشمون رو انداختی تو کانال -
:من آدم کم آوردن نبودم. با حرص نیش خندی زدم و دست به کمر وایسادم
.خواهش می کنم که از دست چند تا قلچماق نجاتتون دادم -
:همون مومیایی سرش رو کج کرد و با چشم های گرد گفت
درمورد چی حرف می زنی؟ -
سکته ای نگاهشون کردم و حرفشون رو تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم. اینا دارن خودشون رو می زنن به کوچه علی چپ؟
:مو کلاغی نیش خندی زد و با دوستش دست به یکی کرد تا من رو سکته بدن
احیانا شما همونی نیستی که عمدا چوب ویولنتون رو سمت تراس پرت کردین؟ -
با چشم های گرد نظاره گر، لبخند شیطانی و ترسناکشون شدم. هر دو نگاهی به جمعیت خیره به آتش انداختن و سمتم خم شدن.
:مو کلاغی با لحن ترسناکی زمزمه کرد
...راجب این قضیه با کسی حرف بزنی -
:دوستش لبخند خونسردی زد و سرش رو عین عروسک آنابل کج کرد
.روی پوستت با چاقو تتو می زنیم -
یه لحظه نفسم بند اومد. از فکر به تهدیدشون مو به تنم راست شد. نمی دونم تا چند وقت با ترس به روبه روم خیره بودم ولی اونا رفته بودن.
.با همون چشم های گردم به کیف ویولن کثیف شده ام، نگاه کردم. آرشه عزیزم جزغاله شد
.با ترس برگشتم و به آتیشی که خودم درست کردم خیره شدم
(رایا) !ناز شصتم
با خستگی روی تختم دراز کشیدم. یاسمن و روناک درحال جنگ و جدال بودن. بحث سر این بود که یاسمن خانم تا ساعت یازده شب بیرون بوده و خبر رسیده همون پارکی که داخلش ویولن می زده، با خاک یکسان شد. گیسو با بهت میخ شده سر جاش نشست و با صدای بلندی :شروع کرد به خوندن خبری که با هر کلمش چهره یاسمن گرفته تر می شد
در آتش سوزی چند ساعت پیش پارک(...)، خوشبختانه کشته ای نداشتیم اما سه تن مجروح - شدند و هم اکنون در بیمارستان(...) به سر می برند. مأموران آتش نشانی هنوز درحال خاموش کردن آتش هستن تا به مکان های اطراف پارک سرایت نکند. هنوز علت آتش سوزی .مشخص نشده
یاسمن عاجزانه سرش رو داخل بالشتش فرو برد. نمی دونم ادای گریه درآورد یا واقعا گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنه. ولی آخه چرا؟
:سپیده با بهت گفت
یاسی چته؟ -
هیچیم نیست. اون برق و خاموش کن، حوال مرگتون بخوابیم، فردا دوباره سر کلاس -
.نخوابیم
با دادی که زد، رسما کرک و پرم ریخت. همه با بهت به یاسمنی که کمتر پیش میومد سر ما
.داد بزنه نگاه کردیم. انگار واقعا اعصاب نداشت. بی حرف زیر پتو خزیدم
روناک با دمپایی کلید برق رو نشونه گرفت و زرتی پرتش کرد که بهش برخورد کرد و
.خاموش شد. کلا به بیماری گشادیسم مبتلاییم
.ریز ریز خندیدم و چشم هام رو بستم
***
چهارزانو روی محوطه دانشگاه نشستم و به دانشجو های پر تلاش و آینده ساز ایران عزیز نگاه کردم. با من شوخی کثیف رو نکنید. یعنی اینا، با این تیپ های خزشون قراره آینده ایران !رو بسازن؟ زرشک
.سلام -
:با چشم های گرد به دختر چشم مشکی و تقریبا تپل کنارم نگاه کردم. لبخند متعجبی زدم
.سلام -
:دستش رو سمتم دراز کرد و با خوش رویی گفت
.بهتون میاد سال اولی باشید. من حمیده ام. دانشجو سال سوم -
.به لحن گرم و صمیمیش خندیدم و متقابلا دستش رو گرفتم
.منم رایام -
به بچه ها که کنارم نشسته بودن و سرشون رو عین شتر مرغ تو کتاب کرده بودن، اشاره .کردم
.اینا هم دوستامن. سپیده، یاسمن، گیسو و روناک -
:بچه ها هم متوجه حضور حمیده شدن. با خوش رویی گفت
.خوشبختم -
:به من نگاه کرد و خندید
.از اسمت خوشم میاد. خیلی باحاله -
.معلوم بود می خواد سر صحبت رو باز کنه
.مرسی -
:نیش چاکوند و سرش رو کج کرد
امروز دوستام نیومدن دانشگاه. یه ذره گشادن. می تونم به عنوان دوست باهاتون باشم؟ -
:یاسمن خندید و دستش رو تو هوا تکون داد
.این دوستات رو به ما هم معرفی کن. اتفاقا ما هم گشادیم -
انگار این حرف یاسمن رو به عنوان تایید سوالش حساب کرد، که ذوق زده کمی جلو تر

رمان بازار
romanbazar.ir

.نشست
.خب از خودتون بگید -
.انقدر چهره ساده و اخلاق مهربونی داشت که بهش اعتماد کردم
خب چی بگیم؟ -
:به سپیده نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت
.خداوکیلی چقدر با عینکت شبیه دوستم نگار شدی -
:سپیده خندید و کتابش رو بست تا بیشتر با حمیده آشنا بشه. گیسو با لحن مهربونی گفت
.خب تو از خودت بگو -
:با همون نیش بازش خندید و کیفش رو بغل کرد
حمیده خوشبخت. فرزند محمد. بیست و سه ساله. سینگل پرو مکس. عاشق نویسندگی و -
.کتاب های روانشناسی. دوستام میگن خیلی منحرفی ولی خودم میگم که فقط یه نمه خل و چلم
:به آسمون نگاه کرد و با صدای آروم تری ادامه داد
.شایدم یه ذره بیشتر -
:یعنی عین خودم مشنگ و پایه بود. روناک با خنده و دست به سینه گفت
خب اگه عاشق روانشناسی چرا ریاضی خوندی؟ -
:بی خیال شونه ای بالا انداخت
.مرض داشتم. میگن حمیده رو خر بگیره، جو نگیره -
:از همون اول معلوم بود که زود صمیمی میشه. لبخند کجی زدم
تو که روانشناسی میتونی شخصیت ها رو توصیف کنی؟ -
:نگاهی به سر تا پام انداخت و بی مقدمه گفت
والا به چهرت میاد یه ذره کرمولک باشی. این نگاهت شبیه دوستمه. عاشق مردم آزاری -
.هستی و زبونت اندازه قدته
:سپیده غش غش خندید و با تاکید دستش رو تکون داد
.زدی تو خال -
:حمیده با چشم های ریز شده به گیسو نگاه کرد و یک کلام گفت
.خروس جنگی -
:به یاسمن چند ثانیه زل زد و بعد با نیش باز دستش رو روی قفسه سینش گذاشت
.با عرض پوزش، یه ذره ساده لوح و خنگی. از اینا که همش گند می زنه. البته ببخشیدا -
.یاسمن که خودش با شخصیت ناجور خودش آشنا بود، فقط خندید و اشکال نداره ای گفت
:به سپیده زل زد و افسوس وار زیر لب گفت
.دهنت سرویس نگار که اگه بمیری هم بازم یکی هست که شبیهته -
:با صدای بلند تری ادامه داد
.بهت میاد آروم باشی و عاقل -
:روناک دماغش رو بالا کشید و با دهنی کج شده به سپیده اشاره کرد
این؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:حمیده خندید و به چشم های مشکیش زل زد
.آره. ولی تو بهت میاد کمی عصبی باشی -
:به کتاب داخل دستش نگاه کرد و ادامه داد
.و خرخون -
روناک با نیش باز سری تکون داد. یاسمن که تا الان ساکت بود، با لبخند فضولی به طبقه سوم اشاره کرد:
حمیده چرا این طبقه ممنوعست؟ -
:حمیده این دفعه بدون خندیدن به طبقه ممنوعه نگاه کرد
خب چون شیاطین سیاه داخلشن. اونا هم سال سومین. از موقعی که وارد این دانشگاه شدیم، - این طبقه ممنوعه بوده.
:روناک با کنجکاوی چشم هاش رو ریز کرد
.میشه کامل توضیح بدی -
:حمیده لبخندی زد
.باشه -
:یهو جدی اخمی کرد و با چشم غره ای رو به هممون گفت
.ولی وسط حرفم نپریدا -
با هر کلمه که .همه تند تند سری تکون دادیم و بهش گوش سپردیم تا راز این طبقه رو بفهمیم از دهنش خارج می شد، دهن ما عین اسب آبی بیشتر باز می موند.
والا تا پارسال هیچ کس نمی دوسنت که اصلا چند نفرن؟ پسرن؟ دخترن؟ فقط رئیس - دانشگاه و استاد نعیمی می دونستن. ورود اونجا ممنوعه ولی پارسال یه دختر سال اولی از همه جا بی خبر، زرتی وارد اون طبقه شد. بعد دو ساعت که برگشت، انگار جن دیده بود جوری مه تا چند وقت شایعه شده بود که جن و ارواح داخل این طبقه ان. دختره عین یه روانی شده بود. یا نمی یومد دانشگاه، یا اگرم میومد با ترس و لرز میومد. با هیچ کس حرفی نمی زد. مامان و باباش شکایت کردن ولی نمی دونیم چی شد که زودر شکایتشون رو گرفتن.
:نفس عمیقی کشید و درحالی که چمن ها رو می چید، ادامه داد
...خب این دختره با کاراش همه رو کنجکاو کرد ولی -
:به چشم های مبهوتمون زل زد و با ناراحتی و افسوس گفت
نمی دونم چه بلایی سرش آوردن که بردنش تیمارستان. از شانس خوب ما، داخل دفتر - خاطراتش همه چیز رو نوشت. خواهرش واسه افشاگری و به نشونه اعتراض خاطراتش رو پخش کرد. یه زمانی کل دانشگاه سر زبونشون فقط یه کلمه بود.
:لبخند کجی زد
*** .پسران شیاطین سیاه -
نفسش را بی صدا بیرون داد و قدم دوم را برداشت. بی توجه به علامت «ورود ممنوع» روی در، وارد طبقه ی به قول معروف، ممنوعه شد.
.توجهش به پنج اتاق رو به رویش جلب شد. فضا بسیار ساکت و مخوف بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...قدم سوم
صدای قدم های در فضا اکو می شد. دستی به موهای خرمایی اش کشید. به سمت راستش نگاه کرد، که خشکش زد.
بر روی دیوار سمت راست، به رنگ خون و به حروف انگلیسی نوشته بود:
«سلام قربانی»
با بهت سر جایش ایستاد. در قلبش آشوبی به پا شد. صدایی در ذهنش به او دستور می داد که سریع از این مکان دور شود.
با ترس برگشت و دستگیره در را کشید؛ اما باز نشد.
قفل بود، قفلش کردند.
با ترس به در فشاری آورد و هر لحظه رنگش بیشتر رو به سفیدی می زد. چرا این مکان برایش مخوف بود؟
- باز نمیشه. گیر افتادی کوچولو. حالا چجوری کبابت کنیم؟
با شنیدن آن صدای مردانه و پلید، نفسش گرفت. مات و مبهوت برگشت و به پسر چشم آبی چشم دوخت.
...چشمانش
در چشمانش شعله های نفرت نمایان بود. زبان دختر بند آمده بود.
- با کره؟
نگاه مبهوتش به سمت راستش کشیده شد. پسر چشم مشکی و با لبخندی که لرزه به تنش می انداخت.
- من بیشتر کباب با فلفل دوست دارم.
نگاهشان لرزه .به سمت چپش نگاه کرد. پسری با چشمان عسلی و دستانی مانند مومیایی ها به تنش می انداخت. دستان سردش را روی دستگیره گذاشت و به سختی و با ترس گفت:
- من... بز... بزارید برم.
- چایی نخورده میری؟
لبش را گاز گرفت و دستش را بر روی قفسه سینه اش گذاشت. بر خودش لعنت فرستاد که وارد این مکان قبرستان مانند شد.
نگاه ترسیده اش را به پسر قوی هیکل و چشم سبز دوخت. چرا نگاه این چهار پسر نفرت دارد؟
- به جهنم خوش اومدی. مامان بابات بهت یاد ندادن به شیطان سلام کنی؟
چهار پسر؟
ولی آنها که پنج تا هستند؛ با بهت و ترس به قسمت تاریک آن گوشه نگاه کرد. چیزی معلوم نبود اما...
چشمان براقی در آن دیده می شد.
چشمی زخمی!
- (رایا)ش... شما کی هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.موشکوفانه چشم هام رو ریز کردم و دستم رو زیر چونم گذاشتم
یعنی میگی اونا پنج تا پسرن که یه باندانا دور سرشونه و وسط باندانا یه علامت مرگه؟ -
:حمیده تند تند سرش رو تکون داد
آره. اگه وارد اون طبقه بشی، روز بعدش می بینی دور مچ دستت یه باندانا پیچیده شده و - بود. یعنی «V»اول اسم یکی از پسرا سرش نوشته شده. دور مچ دست اون دختر حرف وی
.اون می خواد چوب بکنه تو ک... تو دماغت
:روناک صورتش رو کج و کوله کرد
ایسگامون کردی؟ -
:حمیده بی خیال شونه ای بالا انداخت
.خب برو از بقیه بپرس -
:یاسمن با بهت، انگشت شصتش رو سمت طبقه سوم گرفت و گفت
اسمشون رو نمی دونید؟ چرا فقط یه استاد دارن؟ این طبقه رو خریدن؟ خب موقع رفت و - آمدشون اونا رو نمی بینید؟
:حمیده نیشش رو باز کرد و دستش رو تو هوا تکون داد
.فقط سوال آخری رو می دونم. اونا زود تر از همه میان دانشگاه و دیر تر از همه میرن -
:گیسو زرتی زد زیر خنده و دستش رو به معنای خاک بر سرت خم کرد
.عجب اسکلای احمقین. بابا بگیر بخواب این کارا چیه -
:حمیده با خنده بلند شد و درحالی که مانتوی سرمه ای رنگش رو می تکوند گفت
شما فقط بدونید که نباید وارد طبقه ممنوعه بشید. میاید بریم بوفه؟ -
.آره -
با هم بلند شدیم و به همرا دوست جدیدمون سمت بوفه رفتیم. ولی ذهنم درگیر اون طبقه و .شیاطین سیاه بود
چرا نمی خوان داخل اجتماع باشن؟
*
(سپیده)
درحالی که با دستمال مخصوص، عینکم رو تمیز می کردم، به تصویر تار دخترا نگاه کردم.
.این یک ماه داخل تهران، پر از سم بود
یه بار داخل ترافیک، یکی ماشین گیسو رو مسخره کرد که آخرش ختم شد به درآوردن قفل فرمون از دهن پسره. یه بارک یه دزد زرتی پول های یاسمن رو داخل خیابون دزدید که یاسمن نمی دونم با چه قدرتی پاهاش رو گرفت و نزاشت فرار کنه. داخل رستوران هم دو بار تهدید به اخراج شدیم؛ چون روناک و رایا عمدا واسه تریلی هجده چرخ زیر پایی گرفتن و وقتی بشکه افتاد، متاسفانه نصف بشقاب ها افتادن و پودر شدن. یعنی باید اسممون رو بزارن .دختران سمی
.ببین روناک این خاویار باید به پنج قسمت مساوی تقسیم بشه. جر زنی نکن -
عینکم رو روی چشم هام گذاشتم و به دعوای یاسمن و روناک سر خاویار خیره شدم که گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

.و رایا هم وارد دعوا شدن
:رایا با حرص درحالی که خاویار رو از دست روناک می کشید گفت
.روناک از سگ کمتری اگه ندیش -
روناک هم که دو لپی قاشق خاویار می ذاشت داخل دهنش. گیسو هم مثل رایا و یاسمن خاویار
.رو گرفت و هر چهار تایی با حرص این خاویار رو می کشیدن
.با چشم های گرد نگاهشون کردم که یهو کل دنیا واسم سیاه شد
بله، خاویار پرید رو هوا و کلش ریخت رو عینک من فلک زده. پروردگارا اینا دیگه چه
:خرایی هستن؟ با حرص جیغ زدم
.کثافتا -
*
بی حوصله به ور زدن های استاد گوش دادم. حاجی خوابم میاد. تف تو این روزگار. با خسته
نباشید استاد انگار دنیا رو بهم دادن. نفسم رو با صدا بیرون دادم و کتابم رو داخل کیفم
.گذاشتم
.سپیده هوی -
از حرکت ایستادم و برگشتم سمت روناک و سرم رو به معنای چیه تکون دادم. دماغش رو
:خاروند و با لبخند ملیحی گفت
.مگه نباید بریم کارگاه و پروژه ای که استاد بهمون داد رو کامل کنیم -
:با بیچارگی نالیدم
.وای نه، اصلا حال ندارم -
:گیسو نگاهی به گوشیش انداخت
الان ساعت پنجه. تا ساعت هفت باید کاملش کنیم. آخه بعدش این بی صاحاب دانشگاه رو -
.می بندن
.پوفی کشیدم و با بی حوصلگی کیفم رو روی دوشم انداختم
.باشه بریم -
یاسمن و رایا هم باهامون اومدن. با هم سمت کارگاه رفتیم. نمی دونم چقدر درگیر پروژه بودیم
که متوجه سکوت عمیق اطرافمون شدیم. یاسمن گوشیش رو درآورد و با چشم های وزغی
:گفت
.شت، بچه ها ساعت هفت و نیمه -
:روناک محکم به پیشونیش کوبید
.وای الان گیر میفتیم -
:با حرص نگاهی به میز انداختم
.نمیشه بریم، باید اینجا رو جمع و جور کنیم -
:گیسو دست رایا رو گرفت و درحالی که سمت در کارگاه می بردش، تند_تند گفت
.رایا زود برو به نگهبان بگو در رو نبنده. برو -
:رایا با حرص پاش رو به زمین کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

.اوف خودت برو -
:همه با حرص داد زدیم
.رایا -
وقتی دید همه بر علیهشن، پوفی کشید و به سرعت بیرون رفت. ما هم مشغول جمع کردن
.پروژه شدیم که صدای خنده ای باعث شد که خشکمون بزنه
:یاسمن با بهت لب زد
یه چیزی یادمون نرفته؟ -
:آب دهنم رو قورت دادم و مبهوت زمزمه کردم
گیسو با حرص دستش رو روی دهنش گذاشت و چشم هاش رو محکم روی .شیاطین سیاه -
:هم فشار داد. روناک با بهت به لپش چنگ زد و آروم نالید
.وای رایا -
با فکر اینکه الان رایا بیاد و اینا ببیننش، مو به تنم راست شد. با کشیدن نفس عمیقی سعی
کردم بر خودم مسلط باشمو بابا غول که نیستن. گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم و شماره رایا
.رو گرفتم. تا این جواب من جون به لب میشم
هان؟ چیه؟ -
:با صدای فوق آرومی تند_تند گفتم
رایا این چند تا پسر که گفتن خطرناکن الان از طبقشون زدن بیرون. نیای داخل. به نگهبان -
.بگو ضایع بازی در نیاره. ما قایم می شیم تا اونا برن. تو هم قایم شو
نذاشتم حرفی بزنه و زرتی قطع کردم. درحالی که به اطراف نگاه می کردم، کیفم رو روی
.دوشم انداختم
.بریم یه گوری قایم شیم -
بچه ها تند تند سری تکون دادن. صدای حرف زدنشون خیلی نامفهوم میومد. بی صدا کلید برق
.کارگاه رو زدم
آخه این چه .با هم زیر میز رفتیم و به سختی خودمون رو جا دادیم. اه تف تو این روزگار
:وضعشه. مردم چه بیکارن. روناک با حرص زیر لب گفت
.یعنی من ریدم تو این شانس. خدا پنج تاتون رو ببره زیر تانک داعش -
خواستم چیزی بگم که صدای کلید لامپ کارگاه اومد. با دیدن پنج تا کفش کالج، آه از نهادم بلند
.شد. واقعا؟ شوخیتون گرفته؟ بابا برید خونتون دیگه. بسوزه پدر بیکاری و احمقی
یاسمن که کنارم بود، با صورتی کج و کوله سرش رو روی کشکک زانوش گذاشت. مثل اینکه
:حالا حالا ها موندگاریم. گیسو درست دم گوشم گفت
.حالا که گیر کردیم، حداقل می تونیم از اسم و رسمشون مطلع بشیم -
.دهنم رو واسش کج کردم. اسم و رسمشون رو میخوایم چیکار
.پوریا زود باش دیگه. دیر شد -
.اه چقدر نق می زنی. یه دقه ببند تا پیداش کنم -
خب، پس اسم یکیش پوریاعه. با شنیدن اسم همین پوریا، یاسمن با بهت سرش رو بلند کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

:آروم زمزمه کرد
!چه صداش آشناست -
.صدای سرد و خش دار یکی دیگه اومد
.آخه به چه دردی می خوره؟ مسخرمون کردی. پوریا حال ندارم زود باش دیگه -
:پوریا این دفعه کلافه گفت
.کچلم کردی آوید. خب حتما واسه یه کاری می خوامش دیگه. من و دست کم نگیرید -
:صدای آروم و بی حسی پسری داخل فضا پخش شد
چقدر تو باهوشی آخه. خودت و راستین با اون فلش گم کردنتون میزان هوش بالاتون رو -
.نشون دادین
:یکی دیگش خیلی خونسرد گفت
نویان دارم برای بار هزارم میگم. اون دختره مشنگ انداختش داخل کانال. تو و واران دهن -
.ما رو سرویس کردید
:نمی دونم چرا، یاسمن با حرص خیلی آروم گفت
.مشنگ خودتی، پدرسگ -
.سکته ای نگاهش کردم. خب به تو چه؟ خدایی خیلی احمقه
آوید تو چیکار کردی؟ تونستی ردی از اون شارلاتان پیدا کنی؟ -
نه نتونستم، داخل محلش یه دختر دیدم که سوار وانت بود، تیپش از این قلدرا بود، شک -
ندارم آدم خودش بود. ولی خیلی چموش بود، تهش مجبور شدم چاقو بزارم زیر گلوش ولی وا
.نداد
با حرف پسر آوید نام، گیسو با بهت دستش رو روی دهنش گذاشت. اولش گیج نگاهش کردم،
ولی تا حرف پسره یادم اومد، فهمیدم این چه مرگشه. کدوم احمقی جز گیسو سوار وانت میشه؟
یا تیپ قلدرانه می زنه؟
شت؛ یعنی گیسو این پسره آوید رو دیده؟ یا ابلفضل، چاقو گذاشت زیر گلوش؟
با ترس بیشتر تو خودم جمع شدم. خدایا این چه طلسمیه انداختی تو زندگیم؟ یعنی نازل کردن
:آرامش انقدر سخته؟ کلا هر آدمی من رو ببینه با خودش میگه
این دیگه چه اسیدیه؟ -
.آهان ایناهاش، بریم پیداش کردم -
خدا خیرت بده داش پوریا. با رفتن اونا و خاموش کردن برق، هر چهار تامون چنان نفس
.عمیقی کشیدیم که انگار از داعش نجات پیدا کردیم
:روناک زودی بیرون اومد و دست گیسو بیچاره رو کشید و با عصبانیت گفت
گیسو بنال ببینم، تو بودی که این پسره آوید درموردش حرف می زد؟ -
:با بهت گفتم
چاقو چی میگه؟ -
:گیسو کلافه پوفی کشید و دستش رو تو هوا تکون داد
بابا من با یاسمن رفتم بار تحویل بدم، یهو این سادیسمی زرتی اومد کن و گرفت که رئیست -

رمان بازار
romanbazar.ir

کجاست و اون وسط به سالار توهین کرد که کتکش زدم، بعد اینم عصبی شد چاقو گذاشت زیر گلوم. همین!
با بهت چند بار پشت سر هم پلک زدم:
- یعنی تو دیدیش؟
اهومی زمزمه کرد. دست به کمر شد و به افق نگاه کرد و افسوس وار گفت:
- بی صاحاب خیلی خوشگل بود.
مکثی کرد و پوکر ادامه داد:
- و خشن.
- منم دوتاشون رو دیدم.
با حرفی که یاسمن زد، انگار شک الکتریکی بهمون وصل کردن.
روناک با چشم های گرد و دست های آویزون گفت:
- هن؟
یاسمن خیلی مظلوم سرش رو پایین انداخت و یه تار موی فر که از مقنعش اومد بیرون رو به داخل مقنعه هدایت کرد. وقتی یه گندی میزنه معمولا این شکلی میشه.
با هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد، دهن ما دو متر باز می موند. باورم نمیشه اون آتش سوزی بزرگ، کار یاسمن بوده.
بعد حرفش، روناک عصبی به عقب هلش داد و تقریبا داد زد:
- یعنی چی یاسمن؟ تو به خاطر دو تا پسر یه پارک رو آتیش زدی؟ میدونی سه نفر مجروح شدن؟ چرا همش گند میزنی؟
با ترس جلوش وایسادم و دستام رو بالا بردم:
- روناک ولش کن. مگه نشنیدی؟ گفت که مجبور بود.
با باز شدن یهویی در، دو سه تا سکته ریز رو زدم. یا خدا نکنه پسرا باشن؟
- وای خدا، چه بد شد. شما که هنوز سالمید.
با شنیدن صدای رایا، نفس راحتی کشیدم و چشم هام رو حرصی بستم. خاک بر سرش با این ابراز نگرانی هاش. روناک نه گذاشت و نه برداشت، زود تغییر مود داد و با ذوق دست هاش رو به هم کوبید و گفت:
- (روناک) رایا بیا که دو تا سمت خالص واست دارم.
کلاه هودیم رو روی سرم انداختم و سوار اسکیتم شدم و آروم شروع به حرکت کردم. بعد اون سم داخل دانشگاه، با کلی نصیحت از جانب نگهبان، از دانشگاه زدیم بیرون و تا خود خوابگاه به سر و کله ی یاسمن کوبیدیم. بعدشم که رفتیم رستوران و سم های همیشگی با تریلی هجده چرخ شروع شد. امروز به حول قوه الهی مرخصی گرفتیم تا برای یک شبم که شده کابوس نبینیم. منم که دلم لک زد واسه وقت گذروندن با عشقم؛
- متاسفانه طالع زندگی من رو با سم نوشتن. اصلا تو شناسنامم باید بنویسن روناک سم زاده.
چشمتون روز بد نبینه، یه جسم صورتی رنگ پرید جلوم که تعادلم رو از دست دادم و شپلق افتادم روی زمین. با حرص دستم رو روی کمرم گذاشتم و به دختر بوری که لباس بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

.تنش بود نگاه کردم
هوی نکبت، چته عین کانگورو می پری جلو آدم؟ مرض داری؟ -
بدون توجه به حرفام با ترس به اطراف نگاه می کرد و از حرکاتش ترس و حیرت مشخص
:بود. اسکیتم رو برداشتم و با کمی مکث گفتم
رو به راهی خانم؟ -
یهو دستم رو گرفت و عین کش تمبون رایا کشید که قلبم افتاد کف پام. با حرص دستم رو به
:زور آزاد کردم و داد زدم
هوشه، چته تو؟ دزد مزدی؟ -
:با ترس دستم رو گرفت و عاجزانه نالید
.لطفا کمکم کن. دنبالمن -
:با تعجب سرم رو کج کردم و به لباس بیمارستانش نگاه کردم
کیا؟ -
:ایندفعه کلافه دستم رو محکم تر گرفت
.لطفا، خواهش می کنم -
هعی، امان از این قلب مهربون. کلافه دستش رو کشیدم و سمت اون طرف خیابون که وانت گیسو بود، کشیدم. عین پلنگ می دوید و بدجور ترسیده بود. از خیابون که رد شدیم، به وانت
:اشاره کردم
.زود برو پشت سالار قایم شو -
:با نگاه گیجی صورتش رو کج و کوله کرد و پرسید
سالار کیه؟ -
:لبخند پت و پهنی واسه جمع کردن گندم زدم
.عه ببخشید. منظورم اون وانته -
تازه متوجه .تند تند باشه ای گفت و به سختی پشت وانت نشست و دراز کشید تا کسی نبینش دو تا مأمور با لباس فرم شدم که داخل پارک هی مردم رو سوال پیچ می کردن. متاسفانه تا
.نگاهشون به من افتاد، اخماشون رو تو هم کشیدن و سمتم اومدن
سعی کردم خیلی عادی خودم رو جلوه بدم. مثلا من هیچی نمی دونم. تا بهم رسیدن، یکیش که
:کچل بود سریع گفت
.خانم شما یه دختر جوون بیست ساله با لباس صورتی ندیدین؟ از تیمارستان فرار کرده -
لبخند خونسرد .با شنیدن کلمه تیمارستان، پشمام فرو ریخت. ولی دلیل نمی شد که کرم نریزم
.و حرص دراری زدم و دستم رو داخل جیب هودیم فرو بردم
بسم الله رحمن رحیم. با سلام و عرض ادب خدمت شما و همکاران گرامی، از جمله پرسنل - پزشکی و پرستاری و کادر درمان، مقام مدیریت دیوونه خو... ببخشید تیمارستان،مسئولان مربوط به تیمارستان و وزارت بهداشت و درمان و وزیر عزیز، پرسنل زحمت کش آشپزخونه و همکاران عزیزی که در تمیز کردن دستشویی و راه رو ها کمک کردند، جای مناسبی برای عرض ادب خدمت شهدای هشت سال دفاع مقدس، شهدای دفاع از حرم، شهدای امنیت،

رمان بازار
romanbazar.ir

.ایثارگران و جانبازان می باشد
:به چشم های خشمگینشون زل زدم و با نیش باز سری به معنای نه تکون دادم
.نه ندیدم -
خدا شاهده، اگه می تونستن دهنم رو جر می دادن. همون کچله با حرص از کنارم رد شد و .اون یکی هم با نگاه بدی بهم، گورش رو گم کرد. تا مطمئن شدم رفتن، زدم زیر خنده
لامصب عجب متنی گفتم. اصلا کرم های وجودم خالی شد. با خنده سمت وانت رفتم و داد :زدم
.بیا بیرون. رفتن -
گیسو رفته بود خرید و حالا بفهمه غریبه اومده داخل سالار جونیش، دهنم رو سرویس می کنه.
:دختره با ترس نیم خیز شد و گفت
رفتن؟ -
.نه اومدن -
:خندیدم و دستم رو بی خیال تو هوا تکون دادم
.رفتن دیگه -
نفس راحتی کشید و دوباره کف وانت دراز کشید. با لبخند به وانت تکیه دادم و به پارک خیره .شدم
حالا چرا فرار کردی؟ مشکلت چیه که بردنت تیمارستان؟ -
:انتظار داشتم بگه به تو چه تا منم بزنم تو دهنش، ولی با لحن تلخ و بغض داری گفت
.من هیچیم نبود. اونا یه خودکشی صحنه سازی درست کردن تا من و ببرن تیمارستان -
.با بهت برگشتم سمتش و از بین میله های وانت نگاهش کردم
کی همچین کاری کرد؟ -
.شیاطین سیاه. یعنی... اون پسره واران -
:چند ثانیه گذشت تا حرفش رو تجزیه تحلیل کنم و بعدش با بهت جیغ زدم
چی؟ -
به خاطر جیغم، عین گربه ها مو به تنش راست شد. انگشت اشارم رو سمتش گرفتم و مبهوت :ادامه دادم
وایسا ببینم، تو همون دختری هستی که داخل دانشگاه ما وارد طبقه ممنوعه شدی؟ -
.تعجب نکرد، فقط لبخند تلخی زد و دوباره دراز کشید و به آسمون شب نگاه کرد
آره. خودمم. اونا خیلی ترسناکن. یه مشت روانی هستن که به خاطر گذشته ای که داشتن - بدی که در حقشون شد رو .نمی تونن به کسی اعتماد کنن و توانایی بودن کنار بقیه رو ندارن
.با عذاب دادن دیگران جبران می کنن
.با تعجب دهنم رو کج کردم
تو از کجا می دونی؟ -
.شونه ای بالا انداخت و کش و قوسی به بدنش داد
.هر خری از حرکاتشون اینو می فهمه -

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم اونا باهات چیکار کردن که ترسیدی؟ -
چند ثانیه بی حرف به آسمون نگاه کرد و آروم گفت:
من خود شیطانم، راه رفتن رو اعصابم یعنی ورود به جهنم، پس به جهنم خوش اومدی. -
به چشم های ورقلمبیدم زل زد و ادامه داد:
بعد اینکه به واران گفتم هیچ وقت باندانایی که دور دستم پیچوند رو بهش نمیدم، این جمله رو گفت. -
دستم رو بالا بردم و با قیافه سکته ای و چشم های ریز شده، گفتم:
وایسا وایسا، چرا باید دستمالش رو بهش بدی؟ -
این بیچاره هم شروع کرد به جواب دادن سوال هزارمم. خب کنجکاو شدم دیگه.
وقتی دستمالش رو بهش پس بدی، یعنی تسلیم شدی. -
آهانی زمزمه کردم. یهو با نفرت به چشم هام نگاه کرد و عصبی غرید:
ازش متنفرم. از خودش و اون دوستاش متنفرم. دلم می خواد عذاب بکشن و تو جهنمی که واسم درست کردن بسوزن. -
واقعا جای سعی کردم با ترحم نگاهش نکنم. چون ترحم هیچ وقت حال آدم رو خوب نمی کنه. تاسف داره که به خاطر عقده هایی که داری بقیه رو عذاب بدی.
منی که بدون پدر و مادر بزرگ شدم و لحظات سختی داخل پرورشگاه داشتم، نمیام که بقیه رو عذاب بدم.
ولی خب شاید اونا گذشته وحشتناک تری داشتن. باید گذشته رو فراموش کرد. به نظرم همین راز زندگی کردنه.
به دختره نگاه کردم و آروم گفتم:
خب حالا اسمت چیه؟ -
مریم. -
لبخندی زدم:
چه اسم خوشگلی. -
آهی کشید و با ناراحتی گفت:
دوست ندارم برگردم تیمارستان. راستش با یکی از دوستام یواشکی هماهنگ کردم که از این شهر برم. -
پس خانوادت چی؟ -
پوزخندی زد و نیم خیز شد. با نگاه سردی به کف وانت زل زد.
خانواده از اون پسره واران هم ترسناک تره. ای کاش نداشتمشون. -
لبخند تلخی زدم و دست به سینه دوباره به پارک خیره شدم.
ناشکری نکن. خانواده چه بد، چه خوب، بهترین نعمته. همین که بدونی انقدر بی ارزش نبودی که پدر و مادرت ولت کنن خودش خیلیه. -
سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد. فقط صدای خیابون و مردم داخل پارک میومد.
پس مامان بابا نداری. -

رمان بازار
romanbazar.ir

:نیش خندی زدم
.فقط خودمم و دوستام -
:اسکیتم رو بالا بردم و با خنده گفتم
.و این -
.آروم خندید. بعد چند دقیقه فرو رفتن داخل افکارمون، مریم به حرف اومد
.دلم انتقام می خواد. می خوام قبل رفتنم عذاب کشیدنشون رو ببینم -
.در صدم ثانیه، جرقه ای تو ذهنم زده شد. با چشم های درشت و نیش باز برگشتم سمتش
* .انتقامت با من -
روی تخت .بعد اتمام سخنان گوهر بارم، با لبخند ملیحی منتظر عکس العمل بچه ها موندم
نشسته بودم و بچه ها کنار هم روی زمین نشسته بودن. رایا با قیافه سکته ای بلند شد و دست
:هاش رو به هم کوبید
.شوخی خوبی بود، واقعا خندیدیم -
:جلوی چشم های ورقلمبیدم سمت تختش رفت و درحالی که از نرده بالا می رفت گفت
.شب به خیر -
.با حرص لنگ پاش رو گرفتم که شپلق افتاد روی زمین و آخش به هوا رفت
:با حرص دست به کمر بالای سرش وایسادم
.تو داخل لحن جدی من شوخی دیدی؟ خیلی هم جدی گفتم -
:سپیده با بهت گفت
.روناک چی میگی واسه خودت -
:یاسمن لباش رو پیچ داد و دست به سینه به تخت تکیه داد و گفت
اصلا دختره کجاست؟ -
:سرم رو خاروندم و لبخندی زدم
.با گوشیم زنگ زد دوستش، دوستشم با رعایت پروتکل های امنیتی اومد بردش یه جای امن -
:گیسو با حرص لگدی به پام زد
غریبه سوار سالار کردی؟ -
.ببند دهنتو -
:سپیده بلند شد و جلوم وایساد. به چشم هام زل زد و انگشتش رو بالا برد
تو میگی که واسه انتقام دختری که فقط نیم ساعت باهاش بودی، بریم دانشگاه و طبقه -
.ممنوعه رو آتیش بزنیم
:با لبخند مصنوعی دست هاش رو به دو طرف باز کرد و شونه ای بالا انداخت
به همین راحتی؟ -
:نیش چاکوندم و با خیال راحت گفتم
.راحت که نه، من یه نقشه توپ دارم -
:یهو رایا عین کانگورو پرید رو کمرم و با ذوق دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد
.آقا من هستم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:یاسمن پوفی کشید و دستش رو بالا برد
.منم هستم -
:با لبخند ملیحی به سپیده و گیسو نگاه کردم
.ما سه تاییم و شما دو تا. رأی با اکثریته -
گیسو که زورش گرفت، با حرص به کله یاسمن بیچاره کوبید که صداش تو اتاق پیچید. یاسمن
:با بهت جیغ زد
چته روانی؟ -
:گیسو بی خیال روی تخت سپیده لم داد و با لحن حرص درآری گفت
.زورم به روناک نرسید، تو رو زدم -
*
:عین معلما جلوی تخته وایت بورد کوچیک سپیده نشستم و جدی گفتم
خب، واسه ورود به به طبقه ممنوعه، اول باید نگهبان رو خفت کنیم و دوربین ها رو از -
.کار بندازیم
:به گیسو اشاره کردم
گیسو تو باید با قفل فرمون نگهبان رو بیهوش کنی و یه جوری بزارش رو صندلی که کسی -
.شک نکنه
:به یاسمن زل زدم
.یاسی تو بعد گیسو وارد اتاق امنیت شو و دوربین ها رو از کار بنداز -
:خودکار داخل دستم رو ماهرانه چرخوندم و با چشم های ریز شده گفتم
.باید چراغ قوه ببریم، چون ساعت سه باید اونجا باشیم -
:سپیده سرش رو کج کرد و ابرویی بالا انداخت
خوابگاه رو چیکار کنیم؟ -
:به پنجره اشاره کردم
.مگه ندیدید جلوی بالکن یه پلکان تا پایین هست. از اونجا میریم -
:رایا چهارزانو نشست و به همه نگاهی انداخت
اولندش باید لباس مشکی بپوشیم که زیاد معلوم نباشیم. هودی خوبه. از ایند ستمالا که تازه -
.مد شده هم میندازیم دور دهنمون
:گیسو گازی به سیبش زد و با دهن پر گفت
.روناک در دانشگاه که قفله، نمیشه واردش بشیم -
:یاسمن با نیش باز روی تختش نیم خیز شد و گفت
پشت دانشگاه، پنجره یکی از کلاس های طبقه ممنوعه رو دیدم. نرده نداشت، راحت می -
.تونیم وارد بشیم
:سپیده خودش رو بغل کرد و سرش رو روی کشکک زانوش گذاشت
.پس از اونجا وارد می شیم. شت، باید یه نرده ای چیزی ببریم -
:لبخند خبیثی زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع بازی مرگ* .پس شروع می کنیم -
(گیسو)
دستمال مشکی رنگ رو روی صورتم گذاشتم و با یه پرش روی چمن های خوابگاه فرود اومدم. نگاهی به محوطه پشتی دانشگاه انداختم. چه ترسناکه. روناک با صدای آرومی رو به همه گفت:
خب بچه ها، من یه سیم کارت یه بار مصرف خریدم، پنج دقیقه قبل کارمون به آتش نشانی - .زنگ می زنیم که زود بیان و آتیش به طبقه های پایین نرسه
تند تند سری تکون دادیم. سپیده رو بهم گفت:
سالار رو گذاشتی جای نزدیک؟ -
آره ای زمزمه کردم. امروز دیگه همه چیز رو واسه آتیش زدن طبقه ممنوعه اوکی کردیم و بچه ها امروز رو هم از رستوران مرخصی گرفتن. فقط خدا می دونه چه استرسی داشتم. با قدم های آروم سمت در محوطه پشتی رفتیم. امروز رایا خیلی نامحسوس باز گذاشتش تا کارمون راحت باشه.
وقتی از خوابگاه خارج شدیم، سمت سالار رفتیم. من که راننده بودم، روناک کنارم نشست و اون سه تا حیف نون پشت نشستن. روناک با حرص به ماشین نگاه کرد:
مردم با بنز و فراری میرن کار خفن می کنن، اونوقت ماه با این میریم. -
اخمام رو تو هم کشیدم و مشتی به بازوش زدم:
خیلی هم خوبه. -
پوفی کشید و وقتی دید حرفم نمیشه، خفه شد. ماشین رو روشن کردم و سمت دانشگاه رفتیم. شانس بیاریم گشت پلیس نگیرمون. که خداروشکر این دفعه شانسمون گرفت و گیر نیفتادیم. پارکی جلوی دانشگاه بود و امروز سپیده اطمینان داد که دوربین نداره. در دورترین نقطه وایسادم و رو به روناک گفتم:
بپر. -
با هم پیاده شدیم. رایا کیفش رو روی دوشش انداخت:
جلوی دانشگاه یه دوربین هست. باید ناقصش کنیم. -
لبخند خبیثی زدم و گفتم:
اون با من. -
تیغکم رو از داخل کیفم درآوردم و دلاورانه به بچه ها نشونش دادم که با ذوق گفتن:
دمت گرم. -
رایا و روناک اسکیت هاشون رو برداشتن و سپیده و یاسمن بیچاره نرده به دست وایساده بودن. وضعیتشون خیلی خنده دار بود. با هم سمت دانشگاه رفتیم بیچاره دانشگاه قراره به فنا برده. پشت بوته ها نشستیم. کمی خم شدم تا دوربین رو ببینم. دقیقا گوشه ی در بزرگ دانشگاه بود.
تا به سمت راست و مخالف من چرخید، با لبخند شیطونی بلند شدم و تیغک رو بالا بردم. همین که رو به روم چرخید، یک چشمم رو بستم و زبونم رو گاز گرفتم. با خیال راحت و پر قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

تیغک رو پرت کردم که درست به وسطش خورد و صدای شکستن شیشه اش اومد. با ذوق دوباره نشستم.
- ناز شصتم.
با صدای شکستن شیشه، نگهبان از اتاقکش بیرون اومد. جالب اینجا بود این اطراف گاوم پر نمی زد. حالا شاید داخل پارک یه معتادی چیزی پیدا بشه.
رونـاک به نگهبان نگاه کرد و بلند شد.
- نوبت منه.
ابرویی بالا انداختم و با انگشت به خودم اشاره کردم:
- ولی قرار بود من ناکارش کنم.
چشمکی زد:
- دنبالم بیا.
بلند شدم و قفل فرمون رو داخل دستم گرفتم. رایا با خنده آروم گفت:
- گیسو بزن عمش کن.
سپیده لگدی بهش زد:
- خفه.
رونـاک اسکیتش رو روی جاده گذاشت و سمت نگهبان رفت. با صدای اسکیت، نگهبان سمت رونـاک برگشت. منم خیلی ریلکس پشت سرش راه می رفتم. رونـاک سرعتش رو بیشتر کرد و دور نگهبان چرخید، نگهبان مبهوت خواست حرکتی کنه که رونـاک لگدی به کمرش زد. بیچاره پرت شد سمت من که با قفل فرمون به گیجگاهش زدم. بدبخت چشم هاش از درد بسته شد و بعد روی زمین ولو شد.
بیچاره رونـاک از حرکت وایساد و با ناراحتی و صورتی جمع شده به نگهبان نگاه کرد. نگهبان پیر بود و عذاب وجدان داشت خفم می کرد. اگه شغلش رو دست بده چی؟
رونـاک پوفی کشید و کلافه گفت:
- بیا ببریمش داخل اتاقک.
باشه ای زمزمه کردم و با هم دستش رو تا اتاقک کشیدیم. چه سنگینم بود. به سختی روی صندلیش گذاشتیمش. رونـاک با چسب شروع کرد به بستن دست و پاش به صندلی. یاسمن وارد اتاقک شد و سمت دوربین ها رفت.
دیگه من نفهمیدم چیکار می کرد. آخع فقط خودش از کامپیوتر و این چیزا سرش میشه. سپیده و رایا هم وارد شدن.
رایا با خنده به نگهبان زل زد:
- بیچاره.
- تموم شد.
همه اول به یاسمن و بعد به مانیتور های خاموش نگاه کردیم. جلل خالق. چه زود تمومش کرد. یه دکمه هست که اگه بزنی روش تمام دوربین ها خاموش میشن و دیگه چیزی ضبط نمی کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

:رایا با خنده ضربه ای به شونه اش زد
.بالاخره به یه دردی خوردی -
:سپیده هم خندید و با دست به یاسمن اشاره کرد و رو به من گفت
.این در آینده قطعا موفق میشه -
:خندیدم و رو به یاسمن و سپیده گفتم
.نرده رو بیارید دیگه -
.باشه -
:با هم سمت پارک رفتن تا نرده رو بیارن. رایا دست به کمر به دانشگاه نگاه کرد
یا سم السامعین، کی رو دیدی ساعت سه بیاد دانشگاه؟ -
:نیش خندی زدم و دست به سینه وایسادم
.من که باورم نمیشه داریم همچین کاری می کنیم -
:روناک خیلی بی خیال شونه ای بالا انداخت
.باورت بشه -
یهو صدای ماشین اومد که نفسمون حبس شد. با ترس سمت خیابون برگشتم و وقتی چیزی ندیدم، نفس راحتی کشیدم. یعنی سکته کرده بودما. حتما یه ماشینی چیزی رد شده بود. سپیده و یاسمن تند_تند سمتمون اومدن. عین این پرستارا شدن که یه برانکارد دستشونه. با قدم های سریع از اتاقک خارج شدیم و پا به دانشگاه تاریک و ترسناک گذاشتیم.
:رایا با خنده گفت
بچه ها نظرتون چیه حراست رو هم آتیش بزنیم؟ -
:با خنده پس سری بهش زدم
.ببند دهنتو -
:روناک گوشیش رو درآورد و درحالی که سیم کارت رو داخلش می ذاشت گفت
.الان وقتشه به آتش نشانی زنگ بزنم، زود باشید بچه ها -
:یاسمن با حالت گیجی، صورتش رو کج و کوله کرد
شماره آتش نشانی چنده؟ -
:روناک با حرص به پیشونیش کوبید
.یاسمن فقط ببند -
با خنده و صد البته سمت پشت دانشگاه رفتیم. روناک هم گوشی رو دم گوشش گذاشت، انگار
:جواب دادن که تند تند گفت
.داخل دانشگاه(...) قراره آتش سوزی بشه، زود بیاید -
.و زرتی قطع کرد
.باورم نمیشه که انقدر خوش شانسیم -
با حرفی که سپیده زد، همه مسیر نگاهش رو دنبال کردیم و با دیدن صحنه رو به رومون، نیشمون باز شد. پنجره طبقع ممنوعه باز بود و این کارمون رو راحت می کرد. وای چقدر مستم من!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده و یاسمن نرده رو زیر پنجره گذاشتن، باهاش فاصله داشت ولی خیلی زیاد نبود. رایا با شیطنت بنزین دستم رو گرفت:
- من میرم.
فندک رو از جیبم درآوردم و بهش دادم.
- اینم بگیر.
سری تکون داد و گرفتش. اسکیتش رو زیر بغلش گذاشت و سعی کرد خیلی سریع پله ها رو بالا بره. ما هم با استرس به اطراف نگاه می کردیم. خدا لعنتت کنه روناک با این پتروس علاوه بر اینکه اخراج میشیم، زندان هم میریم. با استرس به بالا نگاه کردم. سپیده همش به عینکش دست می کشید. یاسمن انگشت دست هاش رو قرنچ قرنچ می شکوند. روناک هم عصبی به سنگ ریزه های جلوش لگد می زد.
- بچه ها.
با شنیدن صدای رایا، همه سریع برگشتیم سمتش. با چشم های خندون روی لبه پنجره وایساده بود. فندک رو روشن کرد و داخل اتاق پرتش کرد. آتش به طرز وحشتناکی فوران کرد. رایا هم ماهرانه اسکیت رو روی لبه ی نرده گذاشت و روش وایساد و اومد پایین. همه با بهت به آتیش نگاه می کردیم که هر لحظه بیشتر می شد.
رایا با ترس گفت:
- زود باشید بریم.
سپیده رو بهم با ترس گفت:
- نرده رو چیکار کنم؟
- بنذازش.
نرده رو ول کرد و همراه ما سما اتاقک نگهبانی رفت. اصلا رکورد سرعت رو زدیم. تا به اتاقک رسیدیم، صدای آژیر ماشین آتش نشانی اومد.
فقط خدا میدونه با چه سرعتی سمت پارک رفتیم و پشت بوته ها قایم شدیم. دو تا ماشین آتش نشانی و ماشین پلیس اومده بودن. یعنی یه آتیشی به پا شد که بیا و ببین.
سپیده با بهت گفت:
- عجب دودی بلند شده.
تا چند دقیقه همونجا پنهانی آتیش رو دید می زدیم. خیابون شلوغ شده بود و ماشین پلیس های بیشتری اومدن.
یاسمن با ترس گفت:
- نکنه آتیش رفته طبقه پایین!
با ترس آب دهنم رو قورت دادم که یهو صدای انفجار مهیبی گوش همه رو کر کرد. صدای همهمه و داد و هوار مردم به هوا رفت.
رایا با چشم های گرد به پیشونیش کوبید:
- یا حضرت عباس، آتش نشانا چیزیشون نشده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:روناک با چهره ای گرفته به ساختمون آتش گرفته نگاه کرد و آروم گفت
.مثل اینکه زیاده روی کردیم -
:سپیده عاجزانه دستش رو روی سرش گذاشت و نالید
*** .گند زدیم -
(یاسمن)
:روناک با حرص پتو رو پرت کرد سمت رایا و داد زد
.رایا یه ذره تمیز باش. اتاق شبیه طویله شده -
رایا بدبخت کلا هنگ کرد. این هیچ، من این طرف هنگ کردم. این چرا انقدر عصبیه؟ بعد دیشب که دانشگاه رو ترکوندیم، دانشگاه تعطیل شد هیچ، مخ روناک هم تعطیل شد. انگار سگ .گازش گرفته که عین وحشیا پاچه همه رو می گیره
:با حرص کتاب روی زمین رو برداشت و دوباره گفت
.یعنی الاغ رو بیاری اینجا اصلا نمی فهمه که طویلش عوض شده -
گیسو سرش رو زیر پتوش قایم کرد تا قهقهه زدنش رو نبینه. سپیده هم با صورت سرخ از .خنده کتابش رو روی صورتش گذاشت
ولی من و رایا بی عار و بی خیال، قهقهه می زدیم. مطمئنم تو جهنم واسمون وی آی پی در نظر گرفتن. انقدر که نفهم و بیشعوریم. زدیم خسارت میلیاردی واسه دولت درست کردیم؛ حالا .بی خیال داریم می خندیم. البته دیشب با هزار جور صلوات بر محمد و آل محمد خوابیدیم
هنوز فکر می کنم که هر لحظه در اتاق باز میشه و یگان ویژه میریزه تو اتاق و دستگیرمون .می کنن
:رایا با خنده کنارم نشست و به دفترش اشاره کرد و گفت
.یاسمن بیا وصعیت نامه بنویسیم -
روناک با اعصاب خردی، دست به کمر درحالی که صورتش رو با حالت مسخره ای تکون :می داد گفت
.واسه من بنویس سه جعبه طلا و دو تا کاخم داخل نیاوران رو به نیازمندان ببخشن -
:سپیده با خنده روی تختش نشست و دستی به عینکش کشید
.رایا واسه من بنویس دو تا بنزم رو واسه امور خیریه خرج کنن -
چند لحظه سکوت داخل اتاق حکم فرما شد که با صدای ضربه ای که گیسو به گردن رایا :بدبخت زد، شکسته شد. گیسو پوکر فیس دهنش رو کج کرد
.آخه عنتر مگه ما چی داریم که وصعیت نامه بنویسیم -
:رایا دماغش رو بالا کشید و با دفترش به سر من بی نوا کوبید و رو به گیسو گفت
مگه وصعیت نامه به مال و اموالـه؟ -
:نامرد یه جوری ضربه زد که مغزم اومد تو دهنم و برگشت. با حرص مشتی به کمرش زدم
چرا من و میزنی؟ -
:سپیده از اون طرف با لحن حرص درای گفت
.تو نخود هر آشی -

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره جنگ و دعوامون شروع شد که با صدای ضربه های پی در پی به در، پنج تامون با قلبی که کند می زد، صاف وایسادیم و به در خیره شدیم.
گیسو با ترس موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:
- ب... بچه ها به نظرتون کیه؟
- من چه میدونم.
رو ناک جلو چهارتامون وایساد و سعی کرد خودش رو ریلکش نشون بده.
- ریلکس باشید، اصلا انگار نه انگار.
تند تند سری تکون دادیم. رو ناک آروم سمت در رفت و با فحش زیر لبی به کسی که اینجوری در می زد، آروم در رو باز کرد که یه جسم الاغ مانند پرت شد داخل اتاق.
با دیدن حمیده هم نفس راحتی کشیدم و هم تعجب کردم.
- حمیده تو اینجا چیکار می کنی؟
نه سلامی، نه علیکی، بی برو برگشت با ذوق مانتوش رو درآورد و خودش رو روی تختم پرت کرد.
- وای خدا، دیدید دانشگاه منفجر شد. یعنی تا دو ساعت هنگ کرده بودم. باورم نمیشه. کل دانشگاه به فنا رفت.
اون ذوق کرده بود، ولی ما عین بدبخت بیچاره ها روی زمین نشستیم و نامحسوس به سر و کله هم کوبیدیم. حمیده با خنده نگاهی به اتاق انداخت:
- خدا خیر بده هر کی که آتیشش زد، دعای خیر کل دانشجو ها پشت سرشه. اصلا دمش گرم.
با این حرفش لبخندی روی لبم جا خوش کرد.
- ببینم نفهمیدن چرا آتش سوزی شد؟
حمیده الاغ بالشتم رو بغل کرد و روی تخت نشست. متفکر دستش رو زیر چونش گذاشت و لباش رو غنچ کرد:
- گفتن عمدی بوده چوو قبلش به آتش نشانی زنگ زدن. معلومه دشمن شیاطین سیاه بودن که همون اول طبقه ممنوعه رو آتیش زدن.
سپیده که انگار بدجوری اعصابش خرد شد، با خنده الکی گفت:
- اصلا بی خیال این قضیه. برنامتون واسه این تعطیلات چیه؟
حمیده با لبخند همیشگی روی لبش گفت:
- بریم رستوران؟
رایا خندید و ضربه ای به شونش زد:
- این لبخند مهربون اصلا بهت نمیاد.
گیسو با خنده سری تکون داد:
- دقیقا، قشنگ معلومه میخوای ما حساب کنیم.

با هم خندیدیم و هرکس سمت لباساش رفت تا آماده بشه. جلوار جین گشاد و مانتو مشکی رنگی برداشتم و با شال سرمه ای ست کردم. یه آرایش سرسری هم کردم و منتظر بچه ها موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ربع ساعت که آماده شدن، خوش خوشان رفتیم بیرون و زیر نگاه های بد این نگهبان عنترمون از خوابگاه خارج شدیم. سپیده نگاهی به ساعتش انداخت و با حرص گفت:

- تف تو این شانس، امشبم باید بریم سر کار.

حمیده با تعجب گفت:

- کدوم کار؟

رونا‌ک با لبخند به خیابون نگاه کرد و آروم گفت:

- من و رایا و سپیده داخل یه رستوران کار می کنیم.

به نظرم بهترین ویژگی که حمیده داشت این بود که پشت چهره خل و چل و کج و کولش، یه نمه عاقل بود و تو مسائل زیاد دخالت نمی کرد. خیلی بی خیال به خل و چل بازیاش ادامه می داد.

حمیده به مسجد اشاره کرد و با خنده ریزی گفت:

- با عرض پوزش میخوام برم دستشویی.

دستش رو گرفتم و با خنده گفتم:

- اتفاقا منم دستشوییم میاد.

سپیده هم باهامون اومد و بقیه هم سمت پاساژ خرید رفتن. سپیده با آرنج به پهلوی حمیده کوبید:

- حمیده مسجد حرمت داره، نه مسخره بازی دربیاری.

- حله.

خیلی محترمانه و با رعایت پروتکل های اسلامی وارد مسجد شدیم. سپیده با مسخره بازی شالش رو جلو کشید و مانتوی کوتاهش رو به زور پایین کشید.

- استغفرالله.

با خنده گفتم:

- مثلا قرار بود مسخره بازی درنیاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به جمعیت داخل مسجد انداختم و ابروم بالا پرید. با صدایی که تو فضا پخش شد، خاک بر سرمون شد.

- جووون، جووون. آخ آخ جون. هی تو مال خودم شو، پیک بزن بلند شو، یک و می خوام بدم دو، فکر کن اینجا غیر از تو.

با حرص لبم رو گاز گرفتم و جلوی چشم های ورقلمبیده یه ملت، گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم و با فحش به گیسویی که زنگ زده بود، قطعش کردم. به خدا من یه آهنگ باکلاس گذاشتم روش. همش تقصیر رایا کثافته.

حمیده و سپیده از خنده سرخ شده بودن و کلا بی خیال دستشویی شدن. همین که از مسجد زدن بیرون، صدای قهقهه شون گوش آسمون رو کر کرد. منم با خجالت، زیر نگاه سنگین مردم از مسجد زدم بیرون. حتی تو مسجدم سم های ناب ما تموم نمیشه.

سپیده با خنده دستش رو روی شکمش گذاشت:

- وای خدا این دیگه چه سرطانی بود!

خودمم خندم گرفت. با خنده حرصی درحالی که تو ذهنم رایا رو تکه پاره می کردم، گفتم:

- میگم حکم قتل عمد چیه؟

حمیده با تعجب گفت:

- اعدام.

لبخند ملیحی زدم و به پاساژی که رایا رفته بود خیره شدم.

- به کشتن این سگ می ارزه.

خلاصه که اون روز تا تونستیم خوش گذروندیم. درواقع سعی می کردیم گندی که زدیم رو فراموش کنیم ولی حمیده الاغ هی بحث رو می کشید وسط و اون وسطا قربون کسایی که دانشگاه رو آتیش زدن که ما باشیم، رفت.

شب که شد رایا و روناک و سپیده رفتن رستوران. من و گیسو هم با برداشتن کلید سالار و ویولنم روانه خیابون شدیم. به به، عجب جمله ی پر مفهوم و محتوایی!

با ترمز کردن گیسو از فکر بیرون اومدم و به پارک تقریبا خلوتی که بالاشهر بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسو اینجا دیگه کجاست؟ گاوم پر نمیزنه، من چطوری کاسبی کنم؟ -

:طلبکار نگاهش کردم که صورتش رو کج کرد و به اطراف نگاهی انداخت

عه؟ -

.مرض -

پوفی کشید و دوباره سالار رو روشن کرد که صدای داد و بی دادی به گوشمون رسید. با گیسو نگاهی به هم انداختیم و بعد به کوچه تنگ و خلوتی که صدای داد بی داد ازش میومد، .زل زدیم

:آب دهنم رو با صدا قورت دادم و درحالی که صحنه های اون شب واسم تداعی می شد، گفتم

آخرین باری که سمت منبع صدای داد و فریاد رفتم، تهش مجبور شدم یه پارک رو آتیش - .بزنم

:به چشم های شکلاتی گیسو زل زدم

.بیا بریم ناموسا -

سه بار پشت سر هم پلک زد و در آخر با لبخند ملیحی کمربندش رو باز کرد که با حرص چشم هام رو بستم. حالا هی بگید من احمقم. اینا احمقن، من اداشون رو درمیارم. با حرص :همراه گیسو پیاده شدم و با قدم های عصبی سمت کوچه رفتیم. زیر لب غرولند کنان گفتم

.من که می دونم آخرش باید یه جایی رو آتیش بزنیم -

:گیسو با خنده شونه ای بالا انداخت

فقط ببینیم دعوا واسه چیه؟ -

:حس بدی گریبان گیرم شد. بازوش رو گرفتم و عاجزانه نالیدم

.خب به ما چه؟ گیسو جون سپیده بیا بریم -

:با لبخند ملیحی سرش رو کج کرد

.می دونی که به این چیزا اعتقاد ندارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:وقتی دیدم الاغش یه پا داره، با حرص ولش کردم و درحالی که سمت وانت می رفتم گفتم

.برو هر غلطی دلت می خواد بکن -

:بی خیال سمت کوچه رفت که سر جام وایسادم و آروم برگشتم سمتش. با حرص داد زدم

!رفتما -

:دستش رو تو هوا تکون داد و بدون نگاه کردن بهم مثل خودم داد زد

.خب برو -

.سگ تو روح پر فتوتت نکبتی -

با حرص سمتش رفتم و بی توجه به نگاه خندونش به رو به روم زل زدم. کنجکاو شده بودم !ببینم صدای چیه

.با هر قدمی که بر می داشتیم، صدا ها واضح تر می شدن

د یعنی چی که چند نفر اومدن و اونجا رو آتیش زدن؟ مگه الکیه؟ این دانشگاه صاحاب - .نداره؟ من رید*م تو امنیت دانشگاهشون

با شنیدن صدایی که قبلا داخل کارگاه شنیدیم، میخ سر جامون وایسادیم. چرا هر جا که داد و :بی داد هست، این و رفیقاش هم هستن؟ با ترس دست گیسو رو گرفتم

.گیسو خودشونن. بیا بریم -

ولی این گیسو، نفهم تر از اینجا حرفا بود. بی معطلی دستم رو کشید و پشت دیوار کوچه قایم :شد. دستش رو روی دهنم گذاشت و آروم گفت

.بزار ببینیم چی میگن؟ شاید بخوان دنبالمون بگردن -

تند تند سری تکون دادم. اصلا اگر می گفتم نه که قبول نمی کرد. دستش رو از روی دهنم برداشت و هر دو با گوش های تیز شده به مکالمه دو نفر که طبق حدسیاتم واران و نویان .بودن، گوش دادیم. داخل کارگاه اسمشون رو فهمیدیم و حالا بر اساس صداشون تشخیص دادم

هر کس بودن خیلی ماهر بودن، بدون رد پایی کار کردن و فقط یه نرده گذاشتن که کمک - .چندانی نمی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

.یهو نعره ی ترسناک واران به هوا رفت که قلبم وایساد

.به خدا قسم می کشمشون، هر گاوی باشن می کشمشون. زنده زنده پوستشون رو می کنم -

:با بهت به دستام زل زدم و زیر لب گفتم

.یا اکثر امام زاده های درحال تاسیس -

.گیسو که هر چند لحظه به دستاش نگاه می کرد و آب دهنش رو قورت می داد

آروم باش واران. حالا از کجا پیداشون کنیم؟ حتی دوربین های اطراف دانشگاه رو از کار - .انداختن

:صدای مشکوک واران لرزه به تنم انداخت

ممکنه از دانشجو ها باشن؟ -

لبم رو گاز گرفتم و کلافه چنگی به موهام زدم. این دیگه چه سمیه؟

:نویان با لحن عصبی مثل واران گفت

.نه نمیشه، ما که با هیچ کدوم دشمنی نداریم -

.نفس راحتی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. خدا خیرت بده نویان

:گیسو با لبخند کج و رو مخی دم گوشم زمزمه وار گفت

.یاسمن اینجا فقط نویان و وارانن -

:چینی به دماغم دادم و دهنم رو کج کردم

خب که چی؟ -

:لبخند دندون نمایی زد و درحالی که صورتش رو به چشم های گردم نزدیک می کرد، گفت

اونا که ما رو نمی شناسن، بریم ببینیم چه شکلین؟ -

:با حرص چشم هام رو بستم و سعی کردم نعره نزنم. با صدای کنترل شده ای غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که چی بشه؟ به ما چه که چه شکلین؟ آدمن دیگه می خوای مثل گاو باشن؟ -

!ولی خوب رگ خوابم دستش بود. نامرد خر

.میزارم شب رو تختم بخوابی، سهمیه غذام رو هم بهت میدم -

:به آسمون نگاه کردم و درحالی که سعی می کردم وسوسه نشم، گفتم

.خر نمیشم -

:کثافت دم گوشم با لحن شیطنت باری زمزمه کرد

.موگیر خوشگلام و با مانتو فسفریم رو هم بهت میدم -

تا اسم مانتو فسفری نازش اومد، متاسفانه خر شدم. با ذوق برگشتم سمتش و دستش رو محکم .گرفتم

جون من؟ -

اصلا حواسم نبود که به این چیزا اعتقاد نداره و همش کلاهبرداریه. با لبخند سری تکون داد. :ذوق مرگ به خاطر گرفتن مانتو فسفری، دستش رو کشیدم

.پس بریم -

نفسمون رو حبس کردیم و با هزار تا سلام و صلوات و آیه الکرسی، پا به کوچه گذاشتیم و با .قدم های آروم، شروع به راه رفتن کردیم. لعنتیا ساکت شده بودن

نه من سرم رو بلند می کردم و نه گیسو. این چه حسیه که باعث میشه بدون دیدن و شناختن .ازشون بترسیم؟ بالاخره جرعت پیدا کردم و آروم سرم رو بلند کردم

یه لحظه انگار همه چیز اسلوموشن شد. با چشم هایی که سعی در عادی نشون دادنشون داشتم، اول به پسر چشم سبز که نمی دونم واران بود یا نویان، نگاه کردم. اخم غلیظی داشت و بدون .دلیل با نفرت نگاهمون می کرد. از اون همه نفرت داخل چشم هاش، لرزه به تنم انداخت

...قدم بعدی رو برداشتم و به پسر هیکلی که

!وایسا ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا چشم چپش زخمیه؟ عین دزد های دریایی روی چشم چپش، زخمی چاقو یا هر چیز دیگه ای بود که ترسناکش می کرد. فکر کنم خیلی نگاهش کردم که زود پشت بهم کرد.

با بهت به رو به روم زل زدم. گیسو هم به اندازه کافی دیدشون زده بود. جالب اینجا بود که دور سرشون یه باندانا پیچیده بود که علامت اسکلت داشت. با اون پیراهن های شیک و چسبون مردونه که دکمه اولش باز بود و سینه ستبر زنجیز خفن دورش، به شدت جذابشون می کرد. یعنی تف تو این روزگار که اولین پسر های جیگری که تو زندگیم دیدم، عنتر و روان پریشن. از کنارشون رد شدیم. حالا چرا داخل این کوچه وایسادن؟

تا خواستیم از کوچه خارج بشیم، با دیدن سه جفت کفش تمیز و کالج، فهمیدم که خاک بر سر شدیم. با قلبی که به سختی می زد، سرم رو بالا گرفتم و با دیدن راستین و پوریا و اون پسره که فکر کنم آوید بود، آه از نهادم بلند شد.

گیسو با بهت به آوید نگاه کرد و زیر لب گفت:

- یا سم السامعین!

24

پوفی کشیدم و از شدت بدبختی ادای گریه درآوردم. خدا کمرت نصف کنه گیسو که باعث و بانیه این بدبختی هستی.

- چه حسن تصادفی!

با حرف آوید گیسو لبش رو گاز گرفت و دست به کمر با قیافه حرصی به چشم های آوید زل زد.

آوید پوزخندی زد و قدمی سمتش برداشت و بی شرف حرفی رو زد که دوست هاش به خون این بدبخت تشنه شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

!فکر نمی کردم یکی از افراد اون احمق اینجا باشه -

با این حرفش کلشون با نگاه پر نفرتی به گیسو خیره شدن. گیسو با حرص دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

.هم گفت افراد رئیس. خدایا تجزیم کن -

یهو با عصبانیت دست هاش رو به دو طرف باز کرد و نعره زد:

.بابا دست از سر کچلم بردار، هی میگه رئیس_رئیس، ولم کن دیگه -

.پسر چشم مشکی بهم نگاه کرد و با شنیدن صداش فهمیدم پوریاعه

.پس تمام اون شب نقشه بود تا فلش رو بندازی -

خسته از حرف های مرموزشون، پوفی کشیدم و بی حرف روی نوک پا برگشتم که با دیدن دو تا غول رو به روم، نفسم حبس شد. به فنا رفتیم. اونی که چشم زخمی بود، ابرویی بالا انداخت .و سرش رو پایین آورد تا به قدم برسه

چایی نخورده میری؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:لبخند بی خیالی زدم

.چایی دوست ندارم -

:با لبخندی شبیه لبخند خودم گفت

.خب به چپم -

.با انگشت شصت دستی به لبم کشیدم تا نزنم لهش نکنم. چپت بخوره تو سره پوریا

.آخ دستم، ولم کن روانی -

با شنیدن صدای جیغ گیسو، با بهت برگشتم و به صحنه رو به روم زل زدم. آوید دستش رو گرفته بود و به دیوار کوبوندش. با عصبانیت خواستم سمتش برم که پوریا پدرسگ دستم رو از :پشت گرفت. با حرص جیغ زدم

.بهم دست نزن -

:ولی بی خیال، محکم تر گرفتم. آوید با عصبانیت به چشم های گیسو زل زد

رمان بازار
romanbazar.ir

.پس اشتباه حدس نزدم، تو و دوستت جاسوسین -

.همین حرفش کافی بود که گیسو بزنه رو مود ایسگا کردن

!پس منم اشتباه حدس نزدم، تو و دوستات شیاطین سیاهین. همون روانیای ترسو -

:آوید سرش رو کج کرد و با پوزخند گفت

از کجا می دونی ما شیاطین سیاهیم؟ -

.این دفعه من سوتی گیسو رو جمع کردم

.چون هیچ آدم خری این باندانا های چرت رو نمی پوشه -

.همون چشم سبزه هیکلی، دست به سینه جلوم وایساد و به تقلاهام واسه آزاد شدن، نگاه کرد

.خیلی ها از اینا می پوشن -

.ولی خیلی ها درمورد کندن پوست کسی که دانشگاه رو آتیش زد حرف نمی زنن -

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب قهقهه ی ترسناکی سر داد و سرش رو عقب برد. با اخم به حرکاتش زل زدم.
!چه ترسناکه

:مومیایی انگشت عجیب و مومیاییش رو بالا برد و با لبخند پر نفرتی گفت

!پس فالگوش وایساده بودی -

حالا هم من و هم گیسو سوتی داده بودیم. پوفی کشیدم و بی حرف بهشون خیره شدم. آوید
:فشاری به دست گیسو آورد و با عصبانیت گفت

.یا همین الان بگو رئیست کدوم قبرستونیه، یا خوراک سگت می کنم -

:گیسو هم با لبخند ملیحی سرش رو تکون داد

.من فقط در حضور وکیلم حرف می زنم -

تا این حرف رو زد، قهقهه ی من به هوا رفت. همشون عین گاو های وحشی نفس می کشیدن.
پسر چشم زخمی که فهمیدم نویانه، جلو رفت و جای آوید، دستش رو روی گلوی گیسو گذاشت
:و درحالی که عین یه روانی فشارش می داد غرید

ببین من اعصاب معصاب ندارم، یه انتخاب بیشتری نداری؛ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:این دفعه نعره زد

بنال اینجا دنبال چی بودی؟ -

:با حرص این طرف جیغ زدم

.مرتیکه کور ولش کن -

یهو همه سکوت کردن. نویان دستش رو از روی گلوی گیسو برداشت که گیسو با سرفه روی
:زمین نشست. برگشت سمتم و لبخند ترسناکی زد

چی گفتی؟ -

:عین یه خری، دلاورانه سرم رو راست کردم

...گفتم مرتیکه کور ولش کن. انگار کر هم ه -

حرفم کامل نشد که حس کردم فکم جا به جا شد و چشم هام سیاهی رفت. درد ضربه ای مه
نویان به صورتم زد تا مغز استخونم رفت. پوریا ولم کرد که دستم رو روی فکم گذاشتم. انگار
همراه فکم، غرورم ضربه خورد. گیسو با عصبانیت بلند شد و ضربه ای به شونه نویان زد که
نویان برگشت سمتش و تا به خودش بیاد، مشت گیسو روی صورتش فرود اومد و انقدر غیر
.منتظره بود که روی زمین پرت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو با پوزخند دستی به لبش کشید

!هر گوهی یه تاوانی داره، کوری جون -

من که هنوز به زور به اطرافم نگاه می کردم. ضربش به حدی سنگین بود، که حس کردم استخون فکم واقعا شکست. نویان دستی به صورتش کشید و تک خنده حرصی کرد. یهو دستی دور کمرم حلقه شد و محکم گردنم رو گرفت که تا مرز خفه شدن پیش رفتم. با حرص جیغی !زدم که دست پوریا روی دهنم قرار گرفت. یه مشت روانی دور هم جمع شدن

:گیسو با حرص داد زد

.چه مرگتونه؟ د وقتی میگم رئیس مئیس نمی شناسم یعنی نمی شناسم -

آوید جلوش وایساد و درحالی که آروم سمتش قدم بر می داشت، با لحنی که معلومه آرامش قبل :طوفانه گفت

نمی شناسی ولی خودت و دوستت هر وقت دعوا میشه پیداتون میشه، نمی شناسی ولی خوب - ...ما رو می شناسی

:گیسو انگشتش رو بالا برد و با لبخند حرص دراری تکونش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

- عا عا، متاسفم ولی من از بچگی به کفتارا آلرژی داشتم.

انگار آوید مرد کم آوردن نبود، با لبخند خونسردی گفت:

- من کاری به آلرژی نسبت به امثالت ندارم، دارم میگم اینجا چه گوهی می خوردی؟

- خوشبختانه از بچگی حلال و حروم یادم دادن و گفتن به خورد و خوراک هیچ کس، اللخصوص آوید جون کاری نداشته باش.

پشت دست پوریا، لبم به خنده کش اومد. آوید نه گذاشت و نه برداشت، با حرص دستش رو روی گلوش گذاشت و کمرش رو با دیولر کوبید. بدبخت گیسو انگار مسخرشونه.

- ببین دختر جون، انگار حرف حالیت نیست، باید کتک بخوری تا دهن باز کنی نه؟

فشار دستش به گردن گیسو جوری نبود که گیسو نتونه حرف بزنه. لبخند پر دردی زد و به سختی گفت:

- ببین می فهمم چی میگی و... ولی متوجه نمیشم.

یعنی تو اون شرایط دلم می خواد قهقهه بزنم. یعنی استاد ایسگا کردن فقط گیسو. آوید با خنده برگشت سمت نویان:

رمان بازار
romanbazar.ir

.دختر بانمکیه -

:دوباره برگشت سمت گیسو و گردنش رو ول کرد و به حالت مسخره ای گفت

اسمت چیه کوچولو؟ -

گیسو هم که کلا زده بود رو مود ایسگا کردن. با نفس نفس دستش رو روی گردنش گذاشت و
:با لبخند شیطونی گفت

.واسه دونستن اسمم باید این معما رو حل کنی -

:به چشم های آبی آوید زل زد

.اسم یه حیوون تو دلت انتخاب کن، بعد اسم یه مکان و بعدش یه از بزار بینش -

:به نگاه اخمالو و گیج آوید لبخند شیطانی زد

خب چی شد؟ -

:آوید کلافه چشم هاش رو چرخوند و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.گراز از باغ وحش -

:گیسو با خنده دستش رو سمت آوید برد و با لحن حرص دراری گفت

.خوشبختم. منم گیسو از اصفهانم -

یعنی اگه دست پوریا روی دهنم نبود، صدای قهقهه ام تا پیش سپیده هم می رفت. آخه بی شرف چرا من رو گرفتی؟ آوید رو میگی؟ صورتش عین گوجه سرخ شده بود و از دست های مشت شده اش معلومه داره خودش رو کنترل می کنه که گیسو رو له نکنه.

:گیسو با لبخند خونسردی سمتم اومد و رو به پوریا گفت

.اگه میشه کمتر این یاسمن ما رو با دستات کثیف کن -

:آه افسوس واری کشید و مظلومانه لبش رو کج کرد

خودتون که می دونید این اداره آب همش آب رو قطع می کنه، دیگه نمی تونیم یاسمن رو از - .لمس پاکیزه تو غسل بدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هام از شدت خنده ویبره می رفت. یعنی شیلنگ رو سمت تک تکشون گرفت و قشنگ نابودشون کرد. پوریا سگ با حرص هلم داد که دقیقا جلوی گیسو وایسادم. گیسو خودش از خنده سرخ شده بود.

دستم رو گرفت و همین که قدم اول رو برداشتیم، نویان با نفرت گفت:

- به قول خودت هر گوهی یه تاوانی داره.

گیسو نیم رخش رو برگردوند سمتشون و با لبخند شیطون و تعجب الکی گفت:

- خوشحالم که تونستم داخل ضرب المثلم از خصلت شما استفاده کنم.

لبخندش تبدیل به خنده شد. درحالی که سعی می کردیم قهقهه نزنیم، با هم از کوچه خارج شدیم. همین که خارج شدیم، از خنده روی چمن ولو شدیم.

گیسو با خنده، بریده_بریده گفت:

- گراز... گراز از باغ وحش.

مشتی به بازوش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.دهنت سرویس -

بعد چند ثانیه ساکت شدیم. با لبخند شیطانی به آسمون زل زدم و دستم رو روی جای ضربه نویان گذاشتم.

:با حرص گفتم

.هر گوهی یه تاوانی داره -

:با گیسو به هم زل زدیم. چشمکی بهم زد و مرموز گفت

.معلومه که داره -

پارت 25

(رایا)

با خستگی دست روی کمرم گذاشتم و خم شدم. چرخی به گردنم دادم. این زن روانیه؟ لعنتی اندازه کل ظرفا هایی که من تو زندگیم خوردم، ظرف گذاشته جلوم، میگه بشور.

خدایی چرا فکر می کنه پادشاه گوگوریوعه؟

.هی دختر، بیا اینا رو بشوری دیگه تمومه -

لبخندی که شباهت عجیبی به فحش پدرسگ داشت، روی لبم نشوندم؛ جوری که چشم هام شبیه خط صاف شد.

.چه هیجان انگیز -

رمان بازار
romanbazar.ir

:تا خواست بره با حرص گفتم

.به اطلاعتون برسونم که اسمم رایاعه -

.برگشت و نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پام انداخت؛ دلم می خواست سیم برق رو بکنم تو حلقش

خیلی اسم قشنگی داری که صدات کنم؟ -

دست های کفیم به سینک کوبیدم و به سقف خیره شدم. به مدت چهار ثانیه نفسم رو حبس کردم. سپیده گفت با این روش می تونی بغض و خشم رو کنترل کنی. نگاهم رو پایین آوردم و .به چربی هاش خیره شدم. نه خیر، نمی تونم کنترل کنم

.اگه اسمم عجیب غریبه، ولی قیافم مثل آدمیزاده -

:چشم هاش رو درشت کرد و با حرص داد زد

چی؟ -

پوفی کشیدم و برای حفظ شغلم، به گفتن هیچی اکتفا کردم. نگاه بدی حوالم کرد و گورش رو .به لطف خدا کم کرد

:با حرص درحالی که ظرف های کثیف مردم رو می شستم، زیر لب غریدم

.باید داخل اینستا عکسم رو پخش کنن و بگن از این به بعد رایا نماد بدبختی و فلک زدگیه -

بعد دقایقی تونستم همه رو بشورم. با خستگی پش بندم رو درآوردم. انگار دست و پام با هم .دست به یکی کردن که تقریبا روی صندلی ولو بشم

روناک و سپیده هم با خستگی وارد آشپزخونه شدن. روناک با عصبانیت به در آشپزخونه :اشاره کرد و گفت

این بشکه چی تو شوهرش دیده که فکر می کنه ما با ذوق میریم اغفالش کنیم؟ -

.سپیده عینکش رو درآورد و با انگشت شصت و اشاره کمی چشم هاش رو ماساژ داد

!بی خیالش. این کلا عقده ای بار اومده. تپه -

رمان بازار
romanbazar.ir

به لقب جدیدی که روش گذاشتن، خندیدم. بعد کشف کلی لقب برای بشکه و شوهرش، آماده شدیم و از رستوران زدیم بیرون. از شدت خستگی چشم هام سنگین شده بود. کافیه که چشمام رو ببندم تا به خواب خرسی بیرون برم.

سپیده اسنپ گرفت و مرتیکه بعد چند دقیقه اومد.

از بوی سیگار ماشینش سرم درد گرفت. روناک با حرص زیر لب گفت:

مرتیکه سگ سیگاری، سرم درد گرفت -.

بعد نیم ساعت رسیدیم خوابگاه. روناک رو فرستادیم که دوباره به مسئول دانشگاه بگه که چرا تا این موقع اینجاییم. کثافت هر شب باید بیایی و بهش توضیح بدی. انقدر بدشانسم که حتی یه آدم باشعور دور و برم پیدا نمیشه.

نفهمیدم چطوری به اتاق رسیدیم، فقط می دونم خودم رو روی تخت سپیده پرت کردم. اصلا حال نداشتم پله های تختم رو تی کنم.

یاسمن مشنگ با ذوق نگاهی به سه تامون که جون نداشتیم، انداخت و دهن نحسش باز کرد. با هر کلمش چشم های سپیده و روناک گرد تر و چرت من عمیق تر می شد. جوری که دیگه کلا تو عالم خواب فرو رفتم.

فهمیدم که چه عنی خوردن، ولی فعلا خواب مهم تره. یهو پای یه بی شرفی وارد کمرم شد که عربده یا حسینم به هوا رفت.

با بهت و چشم های ورم کرده به سپیده خیره شدم. با عصبانیت ناشی از خراب شدن خواب عزیزم داد زدم:

هان؟ چیه؟ چته؟ -

با حرص دست هاش رو به کمرش زد:

گمشو برو سر تخت خودت بکپ -.

روناک با اخم های در هم بهم نگاه کرد:

اصلا فهمیدی یاسمن چی گفت؟ اون پسره نکبت کتکش زد -.

لبخند ملیحی زدم و درحالی که زیر پتو می رفتم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.خدا خیرش بده به حق علی -

تا چند ثانیه سکوت کردن. با خیال راحت چشم هام رو بستم. ولی هیچ وقت کنار اینا نمیشه .آرامش و خواب راحت داشت. دوباره یه گاوی لگد به کمرم زد که جیغم به هوا رفت

با حرص و مو هایی که روی صورتم افتاده بودن، رپی تخت نیم خیز شدن بدون ملاحظه :موقعیت، داد زدم

.ایهاالناس، خوابم میاد. بفهمید نفهما -

.گیسو نه گذاشت، نه برداشت بطری آب رو بالای سرم گرفت و به کل خیسم کرد

با نفسی حبس شده به رو به روم خیره شدم و تو دلم سناریو مرگ گیسو رو تو ذهنم درست .کردم

.یه چاقو بردارم و بکنم تو جناغ سینش، بعدش همینطوری تک به تک استخوناش رو بشکنم

با پس سری که بهم خورد، ادای گریه درآوردم و با فلک زدگی به موهام چنگ زدم. چقدر !بدبختم من

عنتر داریم میگم هیچ خری حق نداره دست روی ما بلند کنه، اون بی شرف خودش و - .دوستش هم یاسمن رو زدن، هم گیسو رو تا مرز خفه کردن بردن

:به سپیده خیره شدم و با لبخند دندون نمایی سرم رو کج کردم

.منم دارم میگم خدا خیرشون بده -

وقتی دیدن اعصابم به شدت داغونه، نگاه مرموزی به هم انداختن. باعث شرمساریه که رگ .خوابم دستشونه

.سپیده با لبخند شیطونی کنارم نشست و صفحه گوشیش رو بهم نشون داد

!رایا اینجا رو نگاه کن. استاسل جدید بی تی اسه -

تا اسم عشق های زندگیم اومد، نیشم باز شد و کل مشکلات رو فراموش کردم. ذوق مرگ گوشی رو از دستش کش رفتم و با چشم هایی که از شدت ذوق داخلش اشک جمع شده بود به .این هفت تا جذاب نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.آه قلبم، خدایا نگاه خمار تهیونگ رو ببین. این چشما سگ نداره، یه گرگ وال استریت داره -

:به شوگا چطم دوختم و درحالی که روی تخت لم می دادم، گفتم

.ای من فدای این مو های قشنگت بشم -

:یاسمن کنارم نشست و سرش رو به گوشم نزدیک کرد

رایا پایه ای دوباره شیاطین سیاه رو به فنا بدیم؟ -

من که اصلا تو این دنیا نبودم. داشتم عروسی خودم و تهیونگ رو تجسم می کردم. بدون فکر
:به عاقبتش بی خیال و خندون گفتم

.باشه -

.یهو کلا از فاز بی تی اس اومدم بیرون و با نهایت توان عربده ای سر دادم

هن؟ -

حرفی نزدن و با خنده بهم خیره شدن؛ ولی من آمپر چسبوندم. با حرص بلند شدم و دست هام
.رو به دو طرف باز کردم

.یعنی چی؟ اون پارک و دانشگاه بس نبود؟ بابا انحصار کل آتش سوزی ها افتاده دست ما -

:لگدی به پای گیسو زدم

.اینا یه کتکی زدن و یه کتکی خوردن -

:دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم

.تامام -

:اخم هام رو تو هم کشیدم و با چشم های ریز شده دستم رو تو هوا تکون دادم

اصلا مگه قانونمون این نبود؛ اول صبر کن، دفعه دوم دهنش رو سرویس کن. ما حتی یه -
.دلیل قانع کننده واسه سوزوندن دانشگاه نداشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ریز داشتم غر می زدم و دلیل قانع کننده میاوردم که بی خیال بشن؛

!یه نصیحت

!هیچ وقت رگ خوابتون رو ندید دست کسی

.روناک با لبخند شیطونی جلوم وایساد و صفحه گوشیش رو جلوی چشم هام آورد

- می دونستی از بی تی اس کیک و کلوچه درست کردن؟ کیک هاش شبیه اعضای بی تی اسه.

.با دهنی باز محو کیک هایی که شبیه اعضای بی تی اس بود شدم

- اگه قبول کنم...

به چشم های مشکی روناک خیره شدم:

- واسم سفارش میدی؟

تند_تند سری تکون داد:

- شک نکن.

با ذوق وصف نشدنی دست هام رو به هم کوبیدم:

- کی بریم خانمان سوزی؟

26

*

چینی به دماغم دادم و با حرص گفتم:

- حالا نمیشه خونشون رو آتیش نزنیم؟ بابا یه ایده جدید بدید.

روناک پوزخندی زد و به جم پنج نفرمون که مثل دایره نشسته بودیم، نگاه کرد. لب های باریکش رو از هم باز کرد و جمله خفنی رو به زبون آورد که پشمانم فرو ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم بهم گفت که واران میگه من خود شیطانم، راه رفتن رو اعصابم یعنی ورود به جهنم، - .پس به جهنم خوش اومدی

:به چهره پوکرمون زل زد و با لحن خبیثی گفت

.ولی من خودم سازنده جهنمم -

:سپیده با صورتی در هم عق از ته دلی زد. با چندش دهنم رو کج کردم

!اه اه چندش پلشت -

هر وقت یه جمله عشقولانه یا خفن گفته میشه، ما ادای عق زدن درمیاریم. روناک که انتظار تشویق داشت ولی خورد تو برجکش، سعی می کرد با فکر اینکه گاون و نمی فهمن خودش رو :آروم کنه؛ اما نتونست تحمل کنه و پای نحسش رو جلو آورد و به پای من بدبخت لگدی زد

چه مرگتونه؟ -

:یاسمن لب بالاییش رو کج کرد و چینی به دماغش داد

.خواهشا زر مفت نزن -

:سپیده بحث رو خاتمه داد و کلافه رو به روناک گفت

.روناک ما نه می دونیم خونشون کجاست؛ نه نقشه درست حسابی داریم -

روناک با لبخند دلاورانه ای پاهاش رو دراز کرد و به شونه یاسمن و گیسو کوبید که بیچاره ها .از درد آخی گفتن

...پشمانتان را حفظ کنید که گانگستر روناک با یک نقشه برگ ریزان می خو -

:با حرص پریدم وسط حرفش

!خفه شو، زر بزن -

*

.لپ هام رو باد کردم و به چشم های عسلی یاسمن خیره شدم

دقت کردی هر چه کار سخته میدن به من و تو؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید و مو های خرمایی رنگش رو به داخل شال سرمه ایش هدایت کرد

.به جای حرف زدن یه ذره حواست رو به کوچه بده -

.گمشو واسه ما عاقل شده -

چهارزانو پشت ماشین نشستم و تکیه ام رو به پراید یه بنده خدایی دادم. با حال زاری پاهام رو دراز کردم و نالیدم:

حاجی سه روزه اینجا نشستیم تا اون پنج تا پیداشون بشه. خسته شدم. آخه مگه پلیسیم که - همچین نقشه هایی می کشیم؟ یه گوهی خوردیم، اونا هم در عوض یه گوهی خوردن. چرا جو گرفتین؟

.یاسمن بی حرف خندید و به رو به روش خیره شد

روناک گفته وقتی اون روز داخل همین کوچه آوید گیسو رو خفت کرد، قطعا یه بار دیگه هم میان. لامصب سه روزه عین بی کار های ولگرد کشیک میدیم. غلط کردم. آخه مگه یزیدیم که خونه مردم رو آتیش بزنیم؟ به ما چه!

!رایا رایا، خودشونن. وای -

با حرفی که یاسمن زد، انگار بهم گفتن یک میلیارد برنده شدی؛ به هم اندازه خوشحال شدم و نیشم باز شد. بیشتر به خاطر رسیدن به پایان این مسخره بازی بود.

یاسمن به پسر چشم آبی و عصبی که از پورشه پیاده می شد، خیره شد. کمرش رو خم کرد تا پسره نبینش. گوشی رو دم گوشش گذاشت. فکر کنم به سپیده زنگ زد.

الو سپی، بعد گذشت سال ها اومدن. همون گراز از باغ وحشه. آره احمق دیگه همون آوید. - .زود بیا

ابرویی بالا انداختم و به پسر هیکلی که چشم های آبی درشتش از اینجا هم معلوم بود، خیره شدم و زیر لب گفتم:

!آوید -

کلی ماشین این طرف خیابون بود و رو مخ ترین قضیه، زن هایی بود که جلوی خونه ای جلسه گرفته بودن. می ترسیدم با نگاه ضایعشون لو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چند دقیقه سپیده با قدم های سریعی سمتمون اومد و پشت ماشین کنارمون نشست. اینم قربانی نقشه چرت روناک شده بود. بیچاره باید بره و یه جی پی اس بزاره زیر ماشین این پسره آوید!

بماند که چقدر پول واسه جی پی اس دادیم و چه فحش های برازنده نثار روناک و جو گیری هاش کردیم.

سپیده با استرس عینکش رو بالا برد:

- وای خدایا صد تا صلوات نذر می کنم رایا بفرسته ولی گند نزنم.

رو به آسمون مناجات می کرد که یاسمن پس سری بهش زد:

- د یالا برو تا پیداش نشده دهنت و ببند، پسره غیبش زد.

سپیده صاف وایساد و به پورشه آوید زل زد و صلوات گویان سمتش رفت. ما هم عین بز به حرکاتش نگاه می کردیم.

جی پی اس رو از داخل جیبش درآورد و وقتی به نگاهش مطمئن شد کسی حواسش نیست، روی زمین دراز کشید؛ جوری که سرش زیر پورشه بود. جی پی اس رو به همراه چسب نواری سمت زیر ماشین برد.

خدا این لحظه نفس گیر رو سرتون نازل نکنه؛ با دیدن آوید که سمت پورشه میومد، انگار قلبم وایساد و چشم هام سیاهی رفت.

با بهت و ترس کمر راست کردم که یاسمن دستم رو گرفت:

- وایسا.

با بهت گفتم:

- یعنی چی که وایسا، الان سپیده رو...

به پورشه اشاره کردم و خواستم ادامه جملم رو بگم، ولی با دیدن جای خالی سپیده، انگار با تبر به سرم زدن که سرم تیر کشید.

با ترس نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.خوردش -

:یاسمن با حرص پس سری بهم زد

.حالا هی به من بگو احمق؛ سپیده رفته زیر ماشین -

.با چشم های گرد به زیر ماشین خیره شدم ولی هیچ چیزی ندیدم

...یعنی

ای تف، بدبخت به ماشین چسبیده. الهی روناک بمیره واست. اگه ماشین حرکت کنه که کارش :ساختست. یاسمن با ترس به آوید که سوار ماشین می شد خیره شد و زیر لب گفت

!سگ تو روحت نکبتی -

27

(سپیده)

با ترس بیشتر به بدنه ماشین چسبیدم. هر لحظه حس می کنم جاده به کمرم برخورد می کنه؛ دست هام عرق کرده بود و به سختی به ماشین چسبیده بودم. این پدرسگ هم انگار کورس .گذاشته بود که اینجوری رانندگی می کرد

همه چیز عین یه فیلم تخیلیه که نمی تونم باور کنم. من اینجا چه غلطی می کنم؟ خب معلومه دیگه، نقشه احمقانه روناکه. چی می شد به جای آتیش زدن یه کار دیگه می کردیم؟ اصلا هدفمون چیه؟

.بماند که چقدر سر دست انداز ها قلبم افتاد کف پام

با کم شدن سرعت ماشین و در نهایت ترمز کردن، انگار دنیا رو بهم دادن. وایسادم تا دور تر .بشه و بعد ماشین رو ول کنم

بعد یک دقیقه که سخت تر از دقایق قبلی بود، بالاخره سکوت همه جا رو در بر گرفت. دست و پاهام رو رها کردم. کمرم وحشتناک درد می کرد. انگشت های پام توانایی حرکت نداشتن و .عضلات شکمم درد می کرد

دست هام کثیف شده بود و دلیل تمام اینا جوگیریه روناکه. با هزار جور فحش به روناک، از .زیر ماشین بیرون اومدم و سریع سمت بوته هایی که جلوم بود رفتم و پشتش قایم شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوم رو بغل کردم و عینک کثیف شده ام رو با گوشه مانتوم تمیز کردم. قطعا بچه ها الان پشت در این خونه دارن کشیک میدن؛ خوبه که جی پی اس همراهم بود. گوشیم رو از داخل جیب زیپ دار مانتوم درآوردم و اول روی بی صدا گذاشتمش.

با دیدن تصویر گیسو روی صفحه نیشم باز شد.

- الو گیسو.

صدای نفس عمیقش پشت گوشی اومد:

- اوف خداروشکر، فکر کردیم مردی. کجایی الان؟

کمی نیم خیز شدم تا جایی که هستم رو بررسی کنم. به معنای واقعی کلمه، برگام ریخت. انگار وارد کاخ سفید شدم! همونقدر پر ابهت و زیبا

حیاط خونه دایره مانند بود و اطرافش از بوته های گل پر شده بود. چند تا ماشین خفن جلوی روم بود که حتی اسمشون رو نمی دونستم.

- فکر کنم داخل کاخ سفیدم.

صدای حرصیش گوشم رو پر کرد:

- هر هر مسخر...

با شنیدن صدای وحشتناک آهنگ و جیغ و داد جوون ها، نتونست حرفش رو بزنه. با بهت به خونه و نور های رنگی که داخلش بود، نگاه کردم. صدای آهنگ کر کننده و به قدر زیاد بود که حتی به گوش گیسو اینا هم رسید.

- او... اونا پارتی گرفتن؟

با بهت درحالی که به سایه دختر پسر ها کنار پنجره خیره بودم، گفتم:

- نقشه کنسله.

با شنیدن صدای روناک، چشم هام رو با حرص بستم.

- چی چیو کنسله؟

- روناک تو رو خدا دست بردار، بی خیال این قضیه شو. کلی آدم اینجاست، نمیشه کاری کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد با حرص گفت

.باشه. زود بیا -

به در بزرگ و سیاه رنگ خونه زل زدم و تند_تند باشه ای گفتم. گوشی رو داخل جیبم گذاشتم .و به خونه نگاه کردم. اینا که رفتن تو فاز؛ عمرا من رو ببینند

با قدم های آروم و کمری خم شده سمت در رفتم. مدام به پشتم نگاه می کردم که مبادا کسی بیاد .بیرون

اینا که تو دانشگاه حاضر نیستن کنار کسی درس بخونن؛ پس چرا اینجا پارتی گرفتن؟ شاید !خونه خودشون نباشه

همین که به در رسیدم، نیشم باز شد. با ذوق بازش کردم. وقتی با خیال راحت در رو بستم، نفسم رو با صدا بیرون دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. به خیر گذشت؛ دیگه هیچ وقت وارد .این نقشه های احمقانه روناک نمیشم

.به سر کوچه که بچه ها وایساده بودن نگاه کردم و با نیش باز سمتشون دویدم

...ولی

با دستمالی که روی دهنم گذاشته شد، قلبم وایساد. با نفسی حبس شده به چند تا مرد دور بچه ها جمع شده بودن نگاه کردم. از ته دل خدا رو صدا زدم. با اولین دم، بوی بدی به مشامم خورد و .سرم گیج رفت

28

با حس سردی وحشتناکی، نفسم رفت و چشم هام تا آخر باز شد. با نفس نفس به لباس خیسم .نگاه کردم

!استاپ

چرا دست و پام بسته است؟ با بهت و ترس به سمت راستم نگاه کردم. با مشاهده قیافه نحس .بچه ها که مثل خودم حیرون و سرگردون بودند، نفس راحتی کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه ای که داخلش بودیم نگاه کردم. سمت چپم یه شیشه سرتاسری بود که باغ تاریک خونه داخلش مشغول بود. دکور مشکی_سفید داشت و بسی خفن بود.

رونـاک با ترس زمزمه کرد:

- اب... بچه ها!

سریع به رو به روم نگاه کردم و با دیدن پنج تا پسر قوی هیکل و ترسناک چشم هام گرد شد. فکر نکنید الان ما جیغ و داد کردیم و اشک ریختیم. یه سیرکی شده بود در حد المپیک!

رایا با بهت به پسر چشم عسلی که دست هاش عین مومیایی بود، زل زد و بلند_بلند گفت:

- دیسگاستینگ شت.

پسره بیچاره چشم هاش گرد شد و این شروع خل و چل بازی های ما و عصبی شدن این بیچاره ها بود. رایا با خنده سرش رو کج کرد:

- عجب جیگریه.

رونـاک با حرص به پاش کوبید و غرید:

- خفه شو.

گیسو اخم خفنی کرد و به آوید زل زد:

- تو تا من و دق ندی ول نمی کنی؟ دو بار خفتم کردی و منم عوضش بهت ریدم بس نبود؟

این دفعه من ترسم رو کنار گذاشتم و با حرص جیغ زدم:

- چی از جونمون می خواید؟

پسری که چشم زخمی و عجیبی داشت، بی حرف و فقط با پوزخند سردی ضبطی رو بهمون نشون داد و دکمه ای رو فشار داد. با پخش شدن صدای رونـاک من که هیچ... رونـاک هنگ کرد.

- آقا یاسمن که یه بار پارک رو آتیش زد، ما هم که خیلی راحت دانشگاه و طبقه ممنوعه رو آتیش زدیم؛ پس دیگه آتیش زدن خونه این پنج تا گراز کاری نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم هایی که غلط کردم داخلشون موج می زد به همین چشم زخمیه نگاه کردم.

ضبط گذاشتین تو وانت؟ -

چشم مشکی به یاسمن چشم دوخت و سرش رو کج کرد:

مرسی که اون روز اومدین داخل کوچه فضولی کنید تا ما با خیال راحت بتونیم ضبط داخل وانت قراضه بزاریم. -

چشم آبی پوزخندی زد و آستین پیراهن جذب مردونه اش رو بالا زد:

فهمیدیم که داخل باند اون نکبت نیستید. -

آوید با پوزخند و نگاه پر نفرتی ادامه داد:

ولی فهمیدیم که کی طبقه ممنوعه رو آتیش زد؟ -

یاسمن با بهت داد زد:

یعنی هر چی تو ماشین گفتیم رو شنیدید؟ -

آوید با لبخند سردی یکی_یکی انگشت هاش رو بالا برد:

پیدا کردن شوهر، دعوا سر سالار و بی تی اس، بهترین مارک پودر مو بر، کراش یاسمن که زک افران باشه و کراش ناشناخته سپیده. -

با این حرفش قهقهه پنج تامون به هوا رفت که با نعره زهرمار گویان اون چشم سبز ترسناک، خفه شدیم. هر حرفی که می زدن ما با مسخره بازی جواب می دادیم.

روناک با خنده نگاهی به پا های بسته شده به صندلی انداخت و گفت:

حالا که قراره معاشرت داشته باشیم، بی زحمت اسم مبارکتون رو بگید. -

قبل از هر اقدامی توسط اونا، گیسو با سر به چشم عسلی اشاره کرد:

راستین ملقب به مومیایی. -

به چشم مشکی نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.پوریا ملقب به کلاغ و خاله پوری -

:به پسر چشم زخمی که با نفرت به گیسو زل زده بود، اشاره کرد

...نویان ملقب به ک -

.تا نگاه وحشتناک نویان رو دید، ببخشیدی گفت و سراغ پسر چشم سبز و اخمالو رفت

.واران ملقب به گراز هشت پا -

:به آوید نگاه کرد و درحالی که سعی می کرد از خنده نترکه، گفت

.گراز از باغ وحش، ملقب به آوید -

:یعنی یه جوری خندیدیم که چهارستون خونه لرزید. یهو واران نعره ای زد

.دهنتون رو ببندید وگرنه مغز نداشتتون رو درمیارم، خوراک مارم می کنم -

:روناک پوزخندی زد و جوری که ماتحت واران بسوزه گفت

...ما رو از چی می ترسونی؟ من خودم دو سه تا مار کباب کردم خور -

با دیدن چیزی که روی شونه اش حرکت می کرد، هم خودش خفه شد و هم ما خشکمون زد. با چشم های گرد به مار دراز و کلفت روی شونه روناک نگاه کرد. چشم هایی که نفرت درونش .شبیه چشم های واران بود و رنگ سیاهش، نفس هر کسی رو می گرفت

:رایا با تپه_تپه گفت

م... ماره؟ -

.پوریا به دیوار تکیه داد و صورتش رو کج و کوله کرد

!نه موزه -

مار سیاه رنگ از روی شونه روناک خشک شده خزید و سمت واران رفت. انگار به عشقش .رسیده که سمت گردن واران رفت و لم داد

:واران بدون ترس و با پوزخند رو به روناک گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سه تا مار خوردی؟ -

:روناک آب دهنش رو قورت داد و با ترس به شونه اش نگاه کرد

.حاجی خالی بستم -

:گیسو درحالی که سعی داشت به اون مار نگاه نکنه، رو به آوید گفت

چی از جونمون می خوایپ؟ الان دقیقا هدفتون چیه که اینجوری دست و پامون رو بستید؟ -

آوید با پوزخندی به انگشتر داخل دستش زل زد. تازه متوجه تیپ به شدت جذابشون شدم. آوید داخل دستش انگشتر های عجیب غریب با تتو های وحشتناک داشت. همون چشم زخمیه مدل موی فر داشت که همه روی پیشونیش ریخته بود و گوشواره های تازه مد شده ای داخل گوش .هاش بود

واران هم زنجیر های جالبی دور گردنش بود و تتوی مار روی ساعدش به شدت وحشتناک .بود

مدل موی شبیه هم داشتن. فر و روی پیشونیشون ریخته بود. فقط موندم راستین چرا دست هاش اینطوریه؟

.ما به کسی که به حریم خصوصیمون تجاوز می کنه رحم نمی کنیم -

:گیسو باز زد رو مود اذیت کردن. به چشم های آوید زل زد و شیطون گفت

.بده (left) ناراحتی لفت -

:منم همراهیش کردم و با خنده گفتم

.بیگ لایک -

.رایا هم خندید و همراهی کرد

.با اجازه کپی -

روناک که هنوز تو شک کار بود. فکر کنم سکته کرد. یاسمن کلافه تک خنده ای کرد و سرش .رو عقب برد

خب حالا می خواید باهامون چیکار کنید؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:نویان با لبخند سرش رو کج کرد

چیزی دور مچ دستتون حس نمی کنید؟ -

داداش میگم چشمات چرا اینطوریه؟ -

نویان با حالت خشمگینی به رایا زل زد؛ ولی رایاعه دیگه. تا رو مخ کسی راه نره ول کن نیست.

:نیش چاکوند و با سری کج شده به راستین زل زد

.حیف که به بی تی اس وفادارم وگرنه روت کراش می بستم -

:راستین گیج شده اخمی کرد و به زمین چشم دوخت و لب زد

هان؟ -

بیچاره نمی تونه این حجم از الاغی رو درک کنه. ولی خل و چل بازی سالم ترین تفریح دنیاست و رایا خیلی خوب این تفریح رو بلده.

:پوریا باحرص چشم هاش رو بست و غرید

.دور دست پنج تاتون باندانا پیچیده شده -

:لبخند ترسناکی زد و به چشم های وزغیمون زل زد

.به جهنم خوش اومدید -

:یهو روناک پارازیت انداخت

ببخشید این دیالوگ واران نیست؟ -

.پوریا که انتظار ترسیدن داشت ولی خورد تو برجکش، با حرص چنگی به موهاش زد

:چینی به دماغم دادم و با لبخند ملیحی نگاهی به تک تکشون انداختم

ببخشید الان کی می خواد چوب کنه تو پاچه من؟ -

:در کمال تاسف و شرمساری، نویان دست به سینه جواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

.من -

:غش غش خندیدم و سرم رو تکون دادم

.ببین ته همه لجبازیا عشق و عاشقیه، اگه عاشقم شدی به من ربطی نداره ها. گفته باشم -

:یاسمن ریز ریز خندید. نویان با نگاه عمیقی بهم زل زد و آروم رو به واران گفت

.خودت این روانی ها رو دک کن -

.بعد با حرص از دری که داخل سالن بود، بیرون رفت

:رایا با شیطنت داد زد

.عه کجا میری؟ وایسا ازت خوشم اومد -

:راستین با صورتی بامزه و گیج به رایا زل زد و بعد رو به پوریا گفت

.پوریا این واسه تو، بابا یه تختش کمه -

:روناک آب دهنش رو قورت داد و درحالی که هنوز به مار خیره بود گفت

خب دیگه جلسه تموم شد، ابتدا این روانی با مارش رو ببرید بیرون لطفا، بعد دست های ما - .رو آزاد کنید

.آوید با مسخرگی صورتش رو کج و کوله و دست هاش رو به دو طرف باز کرد

امر دیگه؟ -

:روناک درحالی که سعی می کرد گریه نکنه داد زد

.آقا دست و پامون رو باز نمی کنید حداقل این مار و ببرید -

یهو واران با قیافه ترسناک و اون مار ترسناک تر، سمت روناک خیز برداشت که چشم هام از .ترس گرد شد

.روناک بدبخت که چشم هاش رو محکم به هم فشرده بود و شونه هاش رو به هم نزدیک کرد

:واران سرش با عصبانیت و نفرت غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نفهمیدی چی شد؟ شما طبقه ما رو آتیش زدین و حالا باید تاوانش رو پس بدید. تاوانش - برای شما خیلی سخته.

پوزخندی زد و به صورت لرزون روناک خیره شد.

گفتی تو جهنم رو می سازی؟ ولی الانشم وارد جهنم شدی -.

مارک عطرت چیه؟ خیلی بوش خوبه -.

با حرفی که روناک زد یاسمن زود تر از ما زد زیر خنده. واران بیچاره با لب هایی که عین خط صاف شده بود به روناک زل زد و آروم عقب رفت. این مار هم انگار فقط کنار واران آرومه.

گیسو با خنده رو به روناک گفت:

دهنت سرویس -.

29

(گیسو)

پشت فرمون نشستم و نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم.

به مچ دستم نگاه کردم.

(A)

پوفی کشیدم و سر روی فرمون گذاشتم:

آدم نبود تا آوید -!

روناک کنارم نشست. هنوز به خاطر اسکل کردن اونا می خندید. مچ دستش رو بالا برد و با خنده گفت:

میگم برگردم به واران بگم یه رنگ دیگه بهم بده؟ -

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم و بعدش چنان هواری زدم که سپیده اون پشت ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رونالک می فهمی چی شد؟ این روانیا که یه بار مریم رو انداختن زندان، حالا افتادن به جون ما.

بی خیال شونه ای بالا انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

بهشون نمیومد بدجنس باشن. خیلی گوگولی بودن.

جمله آخرش رو با خنده تکون داد. افسوس وار سری تکون دادم و ماشین رو روشن کردم. به کوچه تاریک خیره شدم و آروم گفتم:

اون مدیر رستوران عصبانی نمیشه که همش مرخصی می گیرید؟

نیش خندی زد و با چشم های بسته گفت:

نه بابا، این کل زندگیش دست زنشه. زنشم خوشحاله که کمتر میایم و شوهرش اغفال نمیشه.

خندیدم و دوباره به مچ دستم نگاه کردم.

ولی صاحاب کار من کلی عصبی شده.

نیم نگاهی بهش انداختم و درحالی که فرمون رو می چرخوندم، آروم گفتم:

به نظرت یه روز مجبور میشیم این اسکارف(باندانا) رو برگردونیم.

شونه ای بالا انداخت و انگشتش رو روی قسمت بالایی دماغش تا ابروش کشید.

نمی دونم. اگه اون مار ترسناکش رو بندازه به جونم قطعا تسلیم میشم. می دونی که چقدر از مار می ترسم.

تک خنده ای کردم:

واران افتاده به جون تو. آوید هم من، راستین رفته دور رایا، پوریا رفته دور یاسمن و نویان رفته دور سپیده.

همراه با نفس عمیق، ابروهام بالا پرید.

خدا میدونه قراره چه بلایی سرمون بیارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آهنگ رو بیشتر کردم و تمرکزم رو روی رانندگیم گذاشتم. بعد یک ساعت رسیدیم خوابگاه و حالا باید برای این مسئول نکبتی یه بهونه جور کنی.

نگاه پر محبتی به روناک انداختم و با انگشتم به مسئول خوابگاه که طلبکار دم در وایساده بود، اشاره کردم.

- دست تو رو می بوسه!

*

با سر و صدای وحشتناکی که اطرافم شنیدم، آروم چشم باز کردم. گیج به اطرافم نگاه کردم. هیچ خری جز رایا و یاسمن ساعت یازده صبح بلند نمیشن تا یوسف پیامبر رو ببینن.

با حرص بالشت رو به سرم فشار دادم و عصبی از خواب به هم ریختم جیغ زدم:

- د اون صدا رو کم کنید. این فیلم رو صد بار دیدید. خسته نشدین؟

- بیست ساله داریم تو رو تحمل می کنیم، این که چیزی نیست.

با جوابی که رایا داد، یاسمن هر هر خندید و پشم های نداشته من فرو ریخت.

با حرص روی تخت نیم خیز شدم و مو های ریخته شده روی صورتم رو کنار زدم. روناک کتابی دستش بود و داشت مطالعه می کرد. سپیده هم مسواک می زد. مسواک زدنمون هم مثل آدم نیست. تا کل صورتمون رو کفی نکنیم، ول کن نیستیم.

با چندش به چشم های آبی پشت عینکش نگاه کردم و غریدم:

- گمشو تو دستشویی مسواک بزن، حالم و بهم زدی.

به سختی «خفه شو» ای گفت. نفس عمیقی کشیدم و درحالی که چشم هام رو می مالوندم، خمیازه ای کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم و شل و ول به بچه ها نگاه کردم.

- این آتیش سوزی دانشگاه همچین بدم نبودا. داریم حال می کنیم واسه خودمون.

یاسمن با خنده درحالی که تخمک می شکوند گفت:

- آره خیلی؛ با شیاطین سیاه هم بیشتر حال می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خیلی گوگولی بودن، اصلا بهشون نمیومد همچین بلایی سر کسی بیارن -

چینی به دماغم دادم و با حرص به رایا زل زدم. سعی کردم با جمله «رایاعه دیگه، الاغه» .خودم رو آروم کنم؛ ولی درنهایت تنها با پرت کردن بالشت تونستم آروم بشم

متاسفانه بالشت به ظرف تخمک ها خورد. بعد کلی جیغ و داد تخمک ها رو جمع کردن که .آهنگ سمی پخش شد

سیاه دخت هاجرو خودمه تو گله می پلکونم، محض رضای دخترو خودمه تو گله می - .پلکونم، چند شوه ای خدایا خواب یارم می بینم

با نگاه تاسف واری به رایا و آهنگ سمی گوشیش نگاه کردیم. غش غش خندید و گوشیش رو :از لا به لای هزار تا کتاب و لباس درآورد. چینی به دماغش داد و با تعجب گفت

.ناشناسه -

.با انگشت کوچیکه دست راستش، تماس رو وصل کرد و روی بلندگو گذاشتش

.بفرمایید -

.با شنیدن صدای نازک خانمی، چشم هامون گرد شد

سلام خانم فاضلی، بنده از طرف مدیریت دانشگاه (...) زنگ می زنم، آقای مدیر می - .خواستن مطلبی رو با شما در میون بزارن. لطفا رأس ساعت چهار بعدظهر به دانشگاه بیاید

:رایا با بهت و لحن مشکوکی درحالی که به چشم های گرد ما نگاه می کرد، گفت

ببخشید ولی مگه دانشگاه بازسازی شده؟ -

!طبقه اول آسیب چندانی ندیده خانوم فاضلی -

رایا با ترس و لرز باشه ای گفت و تماس رو قطع کرد. با ترس پتو رو بغل کردم و تو بغلم چلوندم. رئیس دانشگاه با ما چیکار داره؟

از واقعی بودن فکری که داخل ذهن چهارتامونه می ترسیدم. این آتش سوزی با اینکه واسه بقیه دانشجو خوشی داشت، واسه ما جز فلک زدگی هیچی نداشت. سپیده وارد اتاق شد و وقتی :قیافه ترسیده و خشک شده ما رو دید، متعجب پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده؟ -

:یاسمن با ترس به تخت تکیه داد

.گاومون زایید -

تنها چیزی که از این ساعت های گذشته فهمیدم، ترس و سکوت بینمون بود. این سکوت واسه .مایی که همیشه شلوغی می کردیم عجیب بود

.خودمون رو می زنیم به اون راه. میگیم ما هیچی نمی دونیم -

.با جمله ای که روناک گفت، ذره ای از ترسمون کم نشد. حتی نفهمیدم چی پوشیدم

دو تا اسنپ گرفتیم و سمت دانشگاه رفتیم. تو راه هرکس داشت تو ذهنش نقشه می کشید که !چطوری خودمون رو بزنیم به اون راه

با ترمز کردن ماشین، سرم رو بالا گرفتم و به دانشگاه خلوت که فقط چند تا کارگر اطرافش .بود، نگاه کردم

با هزار جور سلام و صلوات پیاده شدم و دست سپیده رو گرفتم. خیابون خلوت بود و این واسه !اینجا که در هر شرایط شلوغ بود، خیلی عجیبه

با نگاهم دور شدن ماشین اسنپ رو نگاه کردم. به یک باره با ضربه ای که به سرم خورد، کل .سیستم بدنم خاموش شد

30

با درد بدی که داخل سرم پیچید، چینی به ابروهام دادم و چشم هام رو آروم باز کردم. انگار حجم عظیم خون داخل مغزم جمع شده بودن. گرمم شده بود و یه حس عجیب داشتم. حس معلق !بودن

.گیج شده پلکی زدم و به دست و مو های معلقم روی هوا، و در نهایت به دره پایین نگاه کردم

با دیدن اون دره وحشتناک، تمام بدنم عین سنگ خشک و در قلبم هیاهویی به پا شد. با بهت :زمزمه کردم

من اینجا چه غلطی می کنم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

!پس بالاخره به هوش اومدی -

با شنیدن صدای آشنایی، نگاه مبهوتم رو از دره پایین گرفتم و به آوید دوختم. یهو کل ذهنیاتم زیر و رو شد. چرا آوید برعکس شده؟ به پورشه پشت سرش تکیه داده بود و چیز عجیب، برعکس بودنش بود.

:با بهت جیغ زدم

...تو چرا برعک -

حرفم رو ناتموم ول کردم. لب های قلوه ایم رو به هم فشردم و با نفسی حبس شده سرم رو به سمت پایین کشوندم؛ جوری که چونه ام به قفسه سینم چسبید.

من برعکسم یا آوید؟ یا دنیا برعکس شده؟

.به مخت فشار نیار، با چرثقیل آویزونت کردم -

لحظه ای خون در رگ هام یخ بست؛ اکسیژن از بین رفت. ترس، خشم، حرص، ترس... ترس!

.احساساتی که درحال جدال باهاشون بودم

دوباره نگاهم رو به آوید برعکس سوق دادم. با نهایت خشمی که از خودم سراغ داشتم جیغی زدم که داخل فضای دره اکو شد.

.تو دیوونه ای؟ روانی چرا قضیه رو جنایی می کنی؟ من و بیار پایین -

:متاسفانه، مرتیکه کثافت جملم رو بد برداشت کرد و رو به راننده جرثقیل داد زد

.ببرش پایین -

تا خواستم اقدامی کنم، جرثقیل پایین تر رفت و جیغ من گوش هفت آسمون رو کر کرد. نفسم هر لحظه مقطع تر می شد. چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم تا اشکم درنیاد.

چی از جونم می خوای؟ -

سوال مسخره ای بود؛ چون قطعا می خواست انتقام آتش سوزی دانشگاه رو بگیره. ولی خب آخرش که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر بدی ازش داشتم. نمی دونستم می خنده یا پوزخند می زنه؟

:صدای تحقیر کننده و پر نفرتش گوشم رو پر کرد

!انگار یادت رفته چجوری طبقه ما رو آتیش زدی -

.دندون روی هم ساییدم و نگاه قهوه ایم رو به آبی پر نفرتش دوختم

هدفت چیه؟ -

.تسلیم شو و باندانا رو پس بده -

.پوزخندی زدم. هرگز این اتفاق نمی افته

...من یک دخترم

یه دختر قوی؛ دختری که از نوزادی بدون پدر و مادر بزرگ شد؛ دختری که زیر حرف های آزاردهنده مردم و نگاه های حقیرانشون له شد؛ ولی ایستاد، قدرتمندانه ایستاد و نشون داد که یه .دختر خودساخته است

!من یه دخترم. دخترا همه قوی هستن

نفرت تمام سال ها، حرف مردم، نگاهشون، توهین ها و همه چیز رو داخل صدام جمع کردم و :داد زدم

.هیچ وقت این اتفاق نمی افته -

.با بی رحمی، دوباره به راننده گفت که پایین بیارم

!جیغ نزدم، ترسم رو بروز ندادم. من قویم

دیگه جلوی چشمام نبود؛

ببین بالاخره که از دستت خلاص میشم؛ به والله قسم اون موقع سیم دویست و بیست ولتی - .می کنم تو حلقت، اون سرشم به مستقیم می اندازم رو کابل تیر برق تا فیوز نپره

.تک خنده پر نفرتی کرد و با شصتش گوشه لبش رو خاروند

.تو فعلا از این مخمصه خودت رو نجات بده -

رمان بازار
romanbazar.ir

:بدون فکر کردن به عواقبش با عصبانیت داد زدم

بابا ولم کن جون جدت؛ یه ماه شدم مسخره جنابعالی. با این کارات می خوای به کجا برسی؟ -

.یهو چیزی یادم اومد که ترس تمام وجودم رو گرفت

یا حضرت عباس، دوستام کجان؟ -

در کمال تعجبم لبخند ترسناک و پت و پهنی زد و با حالتی که درست تشخیصش نمی دادم، :گفت

.جهنم -

:چند ثانیه بی حرف نگاهش کردم و بعد با چشم های ریز شده و صدای بلندی گفتم

تو و دوستات واقعا فکر می کنید شیطان و ترسناکید؟ -

:پوزخند ماتحت سوزی زدم و جوری که اونجاش بسوزه گفتم

!شما فقط یه مشت ترسو و بزدلید که از بودن کنار دیگران می ترسید. همین -

یهو حالتش عوض شد؛ چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و دست های مشت شده اش رو :روی کاپوت گذاشت. با فکی قفل شده داد زد

.بندازش -

:عصبی تر از خودش داد زدم

.مرتیکه سگ مگه من مسخرتم؟ عین خفاش آویزونم کردی، د یالا ولم کن -

:بازم جملم رو بد برداشت کرد و نعره عصبی سر داد

.د میگم بندازش -

.همون راننده، بی حرف و بدون دلسوزی، دسته ای رو کشید

عین یه فیلم اسلوموشن بود؛ ولی قلیم واقعا روی حالت آهسته بود. روی زمین و هوا معلق بودم و دست و پام بی دلیل تکون می خورد؛ جیغی که زدم برام ناآشنا بود؛ این اشک ها، این ...اتفاق، این فضا

رمان بازار
romanbazar.ir

...نگاه خونسرد و بی رحم آوید

!همه و همه برام نا آشنا بود

!چشم هام رو بستم؛ تا نبینم مرگم رو

اما با فرو رفتن داخل حجم عظیمی آب و برخورد پام به سنگی، تمام تصوراتم به هم ریخت. ساق پام به طرز فجیعی تیر کشید که درون آب جیغی زدم. هیچ صدایی نیومد؛ اما به جاش آب وارد ریه هام شد و نفس کشیدن برام سخت شد.

!آوید یه روانی بود؛ یه روانی عقده ای

.باید اسم اکسیژن رو بزارن طلای بی رنگ، اون زمان اکسیژن واسم حکم طلا داشت

.اما حیف که طلا به دستم نرسید و نگاهم مثل قلب آوید، سیاه شد

31

(یاسمن)

:با حرص به دار و درختی که اطرافم رو پر کرده بودن، نگاه کردم و جیغ هزارم رو کشیدم

.مرتیکه سگ، منو از جنگل می ترسونی؟ من ارده کنم کل حیوانات جنگل میان دست بوسم -

:دوباره گلو پاره کردم و جوری که ترسم مشخص نباشه نعره زدم

.چرا خودتو قایم کردی ترسو؟ مردی بیا جلو. دعوا داری؟ بیا رو در رو دعوا کنیم -

با شنیدن خش خشی، خشکم زد. ولی فهمیدم صدای خش خش برگ های زیر پامه. پوفی کشیدم :و درحالی که بی هدف قدم بر می داشتم، زیر لب گفتم

این مردک فازش معلوم نیست؛ خو بیا درست جلو روم بگو تسلیم شو، من الان چیکار کنم؟ - کجا برم؟

دست هام رو مشت کردم و لجبازانه نشستم. آرنج دو تا دستم رو روی زانوم گذاشتم و کمر .صاف کردم

من که می دونم از یه قبرستونی داری نگام می کنی؛ از جام تکون نمی خورم و تکون - .نخواهم خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

.حرصی چشم هام رو درشت کردم و به درخت بیچاره رو به روم چشم غره رفتم

.حاضرم گوشت سگ بخورم ولی تسلیمت نشم -

نفس عمیقی کشیدم و جدی چشم هام رو بستم. انگشتم رو تو هوا تکون دادم و مثل سیما تیرانداز داخل دراکولا گفتم:

- Never ever*

*در حقیقت یعنی هیچ وقت؛ اما برای جنبه طنزش کلمه آخر رو اضافه کرده *

سعی کردم که رفتارشون رو هضم کنم؛ مشکلشون یه طبقه ست؟ خب تا یک ماه دیگه گم می شید داخلش؛ دیگه دردتون چیه؟

سکوت مخوف جنگل؛ فکر کردن به دوستام؛

هر دو لرزه به تنم می انداختن؛ کلافه پام رو دراز کردم که متاسفانه تله حیوانی دور مچ پام گره خورد.

.تا به خودم بیام، روی زمین و هوا معلق شدم و مو های فر و نامرتبم به یه طرف رفتن

با بهت جیغی زدم که پشم های تمام حیوانات جنگل ریخت. الان این قبلا اینجا بوده یا پوریا سگ اینجا گزاشتش؟

!های بیبی -

.با دیدن شخش منفور رو به روم که برعکس شده بود، پوفی کشیدم

این کارت چه معنی میده؟ می مردی همون اول به یه جا می بستیم؟ چرا فاز جیمز باند - برداشتی؟

:یهو جیغی زدم

.بابا ولم کن، بزار برم پیش دوستام -

.با لبخند و قدم های خونسردی سمتم اومد و به بدن وارونه ام نگاه کرد

!تسلیمم شو -

رمان بازار
romanbazar.ir

که چی بشه؟ -

پوزخندی زد و سرش رو بهم نزدیک کرد. جوری که مجبور شدم به سختی خودم رو عقب .ببرم؛ تا گرمای چندش و عذاب آورش به پوستم برخورد نکنه

!چون ثابت کنم یه بازنده ای -

لبخند کجی زدم و سرم رو به سختی چرخوندم تا صورتش رو درست ببینم؛ ولی متاسفانه .گردنم درد گرفت و به حالت قبلی برگشتم. مو ها و دست های آویزونم، عصبیم می کرد

با مفهوم بازنده آشنایی نداری؛ بازنده یعنی کسی که عین ترسو ها خودش رو قایم می کنه، - .چون فکر می کنه خیلی خفنه ولی در واقع یه ترسوی به تمام معناست

از شدت خشم، فکش قفل شد و نفس هاش پوستم رو مور مور می کرد؛

:نکته اول: نقطه ضعف اونا یه جمله ست

!شما ترسویید -

تا به خودم بیام، عضلات شکمم منقبض شد و درد فجیعی در کمر و شکمم پیچید. جیغی زدم و :با اشک چشم هام رو بستم. نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و به سختی جیغ زدم

!عوضی -

.پوزخندی زد و مشتش رو پایین آورد

.هنوز با کلمه عوضی آشنایی نداری -

:مشتش رو بالا برد و با نفرت ادامه داد

.می خوام آشنات کنم -

.در صدم ثانیه جمله ای که یه جایی شنیدم، وارد ذهنم شد

" هر وقت با کسی دعواتون شد، بگید می خوام لبات رو ببوسم "

انقدر از کتکی که قرار بود بخورم می ترسیدم که بدون لحظه ای فکر کردن و چشم های بسته :داد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

!می خوام لباتو ببوسم -

یهو چشم هام تا ته باز شد و با نگاه خشک شده به پوریا زل زدم. بدبخت تو همون حالت خشکش زده بود و دهنش عین سکته ایا کج و چشم هاش گرد شده بود.

این هیچ... من این طرف هنگ کردم. این چه سمی بود به زبون آوردم؟ یا سم السامئین. راه حل نبود؛ اد رفتم رو این راه حل؟

!پروردگارا، من توانایی هضم این سم رو ندارم

با لب هایی باد شده به پوریا نگاه کردم. سکته کرد؛ به خدا سکته کرد

(روناک)
درد وحشتناکی داخل سرم پچید؛ آروم_آروم چشم هام رو باز کردم. یه اتاق تاریک؟
.دست رور سرم گذاشتم و با حرص چشم هام رو بستم
یه ضربه؟
آخ خدا بزنت واران؛ به سختی نیم خیز شدم و به اتاق زل زدم. همه چیز تاریک بود. دستم رو تکیه گاه قرار دادم و آروم بلند شدم.
!ترسی به دلم رخنه کرد؛ از بلایی که قراره سرم بیاد؛ از بلایی که سر دوستام میاد
.با حرص جیغی زدم که سرم تیر کشید
روانی کدوم گوری؟ اینجا کجاست؟ دوستامو چیکار کردی؟ -
چنگی به مو هام زدم و سعی کردم نیفتم؛ هر خری بودی، بدجوری به گیج گاهم زد. تا من باشم دیگه جوگیر نشم و دانشگاه رو آتیش نزنم. با باز شدن در اتاق مجهول، دست جلوی چشم هام گذاشتم تا به نورش عادت کنم.
!پس تو قربانیه جدیدی -
...این صدا
صدای واران نبود؛ با بهت دستم رو پایین آوردم و به دو تا غول کچلی که رو به روم بودن، نگاه کردم.
.نگاه پر نفرت و شرارتشون، لبخند کریهشون، آزارم می داد
.ترسیدم؛ من از واران ترسیدم. اون یه روانی به تمام معنا بود
:لب های خشکم رو از هم باز کردم
ش... شما کی هستید؟ چی از جونم می خواید؟ -
جلو تر اومدن. هر قدمی که نفس های من رو سخت تر می کردن. این من نیستم؛ این دختر ترسو روناک نیست.
.من کسی ام که واسه دشمنام جهنم درست کردم؛ من یه دختر قویم
:با نفرت چشم هام رو درشت کردم و با دست های مشت شده غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون ندارین؟ -
:اونی که نگاه کثیفی داشت، درحالی که قلونج انگشت هاش رو می شکوند، گفت
!خیلی ریزی، نمی دونم از کجا شروع کنم -
!افکار مزاحمی وارد ذهنم شدن که با تشری همه رو کنار زدم. من قویم. من یه دخترم
.ولی من می دونم از کجا شروع کنم -
اجازه حرفی ندادم؛ پام رو بالا بردم و چرخشی زدم. درست جایی که می خواستم پام فرود
!اومد. دقیقا روی لبخند عذاب آورش
:به صورت کج شده و خون گوشه لبش پوزخندی زدم
.به اون واران ترسو بگو خودش بیاد جلو. هرچند از ترسو ها این انتظارات بعیده -
تا به خودم بیام، مشتی روی صورتم فرود اومد و دنیا برام تاریک شد. انگار با کلنگ به فکم
.کوبیده باشن. شدت ضربه، ناتوانم کرد و روی زمین پرت شدم
تاریک بود، بوی بدی میومد. دو تا به یکی. دو تا غول به یک دختر. من دخترم؛ من تسلیم
.نمی شم
به سرعت بلند شدم؛ گذاشتم که کتک بخورم ولی در عوضش کتک خوردن. مشت های پی در
...پی روی صورتم، شکمم
همه و همه دست به هم دادن تا چشم هام سیاهی بره. نیش خند تلخی زدم و رو به غولی که از
:پشت گرفته بودم تا کیسه بوکس این یکی بشم، گفتم
.به چی واران دل خوش کردی؟ به ترسو بودنش؟ یا بزدل بودنش؟ یا شایدم هر دو -
!مشت هزارم رو برد بالا ولی ترسو اومد. یه ترسوی روانی
.بسه -
با شل شدن دستش دور کمرم، خودم رو روی زمین پرت کردم؛ درد داشتم. ولی یه دلسوزی ته
.دلم به وجودم رخنه کرد. واران یه روانی واقعیه. دلم براش می سوزه که انقدر بدبخته
ولی کی دلش برای من می سوزه؟ سر و صورتم زخمی بودو عضلات شکمم دست به هم دادن
تا بیشتر به بی هوشی نزدیک بشم؛
...درد من
!درد بی کسیه. درد پدر و مادر
.برید بیرون -
!نگاه حقیرانشون رو حس کردم؛ صدای بسته شدن در اومد و بازم تاریکی
.پوزخندی زدم؛ از درد ناله نکردم؛ از بیچارگی این پسر نالیدم
تو چته؟ مشکلت چیه؟ مامان بابا نداری؟ بچگی سختی داشتی؟ عزیز از دست دادی؟ -
به چشم های سبز وحشیش که بالای سرم برق می زد، خیره شدم. با نهایت توانی که از خودم
.سراغ داشتم داد زدم و مشت بی جونم رو به زمین کوبیدم
اصلا هر گوهی که سرت اومده؛ چرا داری عقده هات رو سر بقیه خالی می کنی؟ چرا -
انقدر ترسویی؟ داری ترست رو با خالی کردن عقده هات پنهان می کنی؟
بی حرف خم شدم سمتم. گرمای بدنش اذیتم کرد. بی نفس نفس هام از درد و صورت زخمیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد. صداش نفرت داشت. شایدم درد!
هر بلایی که سرم اومده باشه، بهتر از توعم که بی پدر و مادر بزرگ شدی. بچه یتیم -!
.دلم نشکست؛ ناراحت نشدم؛ بغض نکردم. ولی خندم اومد؛ که چقدر احمقه
قهقهه پر دردی سر دادم و کمر دردناکم را صاف کردم. صورت هامون نزدیک بود. نگاه هر .دومون نفرت داشت. ولی مال من درد هم داشت
منی که پدر و مادر نداشتم؛ منی که یتیمم بهتر از تو نیستم؟ عقده ایم؟ ترسوعم؟ -
:چشمه اشکم جوشید. تحمل دردی که داشتم سخت بود. با خشم جیغ زدم
منی که یتیمم حداقل انسانیت بلدم. کسی رو راهی تیمارستان نمی کنم. از آدما فرار نمی کنم. -
.من انسانم. یه یتیم ولی سگ شرفش از تو بیشتره
از یه روانی جز کتک کاری چیزی بر نمیاد. مشتش تمام جونم رو ازم گرفت. ولی باید بهش .می فهموندم که این راهش نیست
.صداش می لرزید، مثل بدن من. نفرت داشت؛ مثل نفرتی که ازش داشتم
.هر گوهی که دلت می خواد بخور، یا تسلیمم شو یا تا پای مرگ می برمت -
.خندیدم، با اشک؛ با نفرت
...هر کاری دلت می خواد بکن؛ من تسلیم ترامپ بشم -
:انگشت نحیفم رو سمتش گرفتم
.تسلیم تو یکی نمیشم -
.سرم رو تکون دادم که تیر کشید ولی از حرص دادنش دست برنداشتم
.ترسو خان -
ضربه ی محکمی به سرم خورد که دنیا برام تار شد. روی زمین کامل ولو شدم. دستی روی :سرم قرار گرفت و بعد صدای ترسناکش
.تو باید تسلیم من شی. به هر قیمتی -
.اون خود شیطان بود. یه شیطان بی رحم

.میگن شیطان عاشق حوا شده بود؛ اون رو گول زد تا راحت تر پیشش باشه

من میشم شیطان. اون حوا؛ عاشقش نیستم ولی گولش می زنم؛ من حوای داخل جهنم رو نجات .میدم

(رایا)
داخل همون حالت گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم؛ یه سگی که نمی دونم کیه، سرم رو به قهقرا برد؛ انگار تن و بدنم خیس بود. دستم رو تکیه گاه قرار دادم و به سختی نیم خیز شدم.
!تف بر شرفت مومیایی
مو های کوتاهم رو یه طرف شونم انداختم؛ مه اطراف رو فرا گرفته بود، دریاچه این وسط چی میگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلومه که کم عمقه؛ درخت های کم ارتفاع و بوته های سیاه رنگ، هارمونی ترسناکی رو با مه ایجاد کردن. با بهت بلند شدم. بی شرف من رو انداخت تو آب.
آب تا پایین زانوم می رسید؛ همه جا آب بود و مه میدان دیدم رو کم کرده بود.
دماغم رو بالا کشیدم. یعنی رئیس دانشگاه رو خریدن؟ تف!
گیج شده چینی به دماغم دادم و به درختچه رو به روم زل زدم.
- هدفش چیه که آوردم اینجا؟
صدای باد دیگه ترسم رو قطعی کرد. لرزی به بدنم وارد. با حرص جیغ زدم:
- سگ مومیایی چرا آوردیم اینجا؟ اصلا اینجا کدوم جهنم دره ا...
با یادآوری صحنه ای تو ذهنم، حرفم رو نصفه رها کردم. با بهت صد و هشتاد درجه چرخیدم.
زیر لب زمزمه کردم:
- دریاچه ارواح.
دهنم عین سکته ایا کج شد و خشکم زد. منو آورده دریاچه ارواح؟
کسی نگفته که اینجا روح داره، ولی چون فضاش ترسناکه اسمش رو دریاچه ارواح گذاشتن.
بر سازنده اسمش درود!
محکم چشم روی هم گذاشتم و داد زدم:
- من اینجا چه غلطی کنم؟ اگه راست میگی خودتو نشون بده.
یهو چشم هام گرد شد. درحالی که دوست های روانیش جلوی چشم هام بودن نعره زدم:
- دوستام کجان؟ به خدا بلایی سرشون بیارین چوب می کنم تو پاچتون.
قدم اول رو برداشتم.
- خب اینجا که روح نداره. این مومیایی هم خودش رو نشو...
با دستی که روی شونم قرار گرفت، غیر ارادی برگشتم؛ خیلی خلاصه، سکته کردم.
هر خری بود، یه لباس شبح هالیوود تن کرده بود؛ هرکس تو شرایط من بود، اونم تو این مکان، قطعا می ترسید. جیغ می زد.
شبح قهقهه .ولی من نزدم؛ صحنه های وحشتناک فیلم های ترسناک از جلوی چشم هام رد شد زد و جلو اومد. ولی من دقیقا شبیه درخت کناریم شدم.
سرمای بدی وجودم رو در بر گرفت. لحظه ای عقلم سر جاش اومد. اینجا روح نداره، اینا نقشه راستینه. جرقه ای تو ذهنم زده شد.
همونطور خودم رو ترسیده و خشک شده نشون دادم. باید راستین بیاد جلو؛ انسان شبح مانند، سرش رو کج کرد و وقتی دید هیچ اقدامی نمی کنم، با ترس ماسکش رو برداشت. یه پسر تقریبا بیست ساله و به قول یاسمن:
کلاغ -!
با ترس داد زد:
- آقا، این سکته کرد.
بازو هام رو گرفت و تکونم داد. این که بیشتر از من سکته کرد.
هی خانم، یه حرکتی بکن. وای خدا -!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم .با دیدن چشم های عسلی و باندانای سفیدش، مردمک چشم هام حرکت نامحسوسی کرد
.و خونسرد و به همراه لبخند پیروزمندانه، پاش رو داخل آب گذاشت و سمتم اومد
.برو کنار -
:با سر به پشت سرش اشاره کرد
.می تونی بری -
:پسر ترسیده دهن باز کرد که راستین با سری کج شده و لبخند تهدیدوارانه ای گفت
قرارمون یادت رفته؟ -
پسر نگاه پشیمونی حواله ام کرد و نه ای گفت. با قدم های آروم از دیدمون پنهان شد؛ این راه
.رو از کجا بلده؟ یعنی من ریختم تو نقشه هات راستین
ابرویی بالا انداخت و دست به جیب جلوم وایساد. نگاه عمیقی به سر تا پام انداخت و نیش خند
:تمسخر آمیزی زد
.چه کوچولوعه -
!سخت ترین کاری که تو زندگیم انجام دادم، همین حالتم بود؛ نه حرفی، نه تکونی
.یهو نیشش باز شد و خم شد تا به چشم هام زل بزنه
.ریقو -
حرفش حسابی اعصابم رو خرد کرد. یهو پام رو بالا بردم و با ضربه ای به شکمش هلش
.دادم. تا بخواد کاری کنه داخل دریاچه افتاده بود
.با خنده، دست به کمر به یک عدد راستین خیس شده نگاه کردم
حالت جا اومد؟ -
با حرص نیم خیز شد و برای تلافی هلم داد که متاسفانه به سرونوشت خودش دچار شدم؛ با
:حرص به دست و پای خیسم نگاه کردم و جیغی زدم
مرض داری مومیایی؟ -
:پوزخندی به سر و صورت گلی ام، اومد و سرش رو تکون داد
.شک نکن -
خواست بلند بشه که ساق پاش رو محکم گرفتم، تعادلش رو از دست داد و متاسفانه با ماتحت
.روی من فرود اومد و از کرده خود پشیمان گردیدم
.به خاطر سنگینیش روی شکمم، نمی تونستم از آب بیرون بیام و نفسم حبس شده بود
با حرص نیشگونی از پهلوش گرفتم که لطف کرد و بلند شد. نیم خیز شدم و اکسیژن رو وارد
.ریه هام کردم
.ی... یا خدا، تریلی هجده چرخ از تو سبک تره -
:با نفس_نفس دست روی پهلوش گذاشت و حرصی غرید
آخه تو از کدوم دیوونه خونه ای فرار کردی؟ -
.همونی که تو ازش فرار کردی -
تا بخواد دهن باز کنه، با اون حجم خیسی که داشتم، به سختی بلند شدم و دستام رو به اطراف
:باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

منو آوردی اینجا که بترسم؟ -
:لبخند حرص درای زدم
.عرضم به حضورت که من اینجا رو می شناسم و اصلا روح نداره -
.معلومه که اونجاش سوخته. لبخند پر حرصی زد و دست به کمر سرش رو پایین انداخت
.باشه، الان دیگه شب میشه؛ اگه ترس نداره همینجا بمون -
:برگشت و قدم اول رو واسه رفتن برداشت که عین کنه پریدم رو کمرش و جیغ زدم
.غلط کردی؟ منو آوردی اینجا، حالا هم می بریم پیش دوستام -
:با بهت دستام که دور گردنش بود رو گرفت و داد زد
.احمق بیا پایین -
به گردن عضله ایش نگاه کردم؛ آخ کل زندگیم منتظر این لحظه بودم. دهنم رو دو متر باز
.کردم و دندون هام رو داخل گردنش فرو بردم
.با هر فشار من یه عربده جانسوز می زد و عین ملخ بالا_پایین می پرید
.رایا ولم کن، به خدا قسم می کشمت -
یهو دستش رو به کمرم رسوند و چنگی زد که ولش کردم و جیغی زدم. چه ناخن هایی داره
!بی شرف
.با حرص برگشت سمتم و دست روی شاهکارم گذاشت
:با نیش باز سرم رو کج کردم و گفتم
.یه ساعتی واست درست کردم، از اون ساعتای مارک هم بهتره -
.یه جوری با نفرت نگاهم می کرد انگار ارث ننش رو خوردم
:بشکنی زدم و با انگشت اشاره به مسیر رفتن پسره اشاره کردم
.منو ببر پیش دوستام -
:قدمی سمتم برداشت و با نفرت تو چشم هام زل زد و غرید
.هنوزم کارم باهات تموم نشده، بعدا حالتو می گیرم -
(سپیده) .حاجی بگو کم آوردی، خودتو خلاص کن -
:نگاهی به قفسی که داخلش بودم انداختم و با حرص جیغ زدم
تو فکر کردی همه مثل خودت حیوونن که منو انداختی تو قفس؟ -
:با نگاه سرد و تمسخرآمیزی درحالی که با ناخن دست راستش ور می رفت گفت
عینکی ها همیشه اینجورین؟ -
چجوری؟ -
:لبخند عاری از هر حسی زد و با ابروی زخمی و عجیبش به پشت سرم اشاره کرد
مار پشت سرشون رو نمی بینن؟ -
کلمه مار، حجم عظیمی از کربن دی اکسید رو وارد ریه هام کرد و نفسم رو بند آورد. صدای خزیدن چیزی که شک ندارم ماره، پشت سرم شنیدم. با ترس خودم رو بغل کردم و محکم چشم
.هام رو بستم
!نمی دونم چرا مار واران از اون شب که ریخت نحست رو دیدم، بدجوری هواتو کرده -

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پام خشک شده بود. سپیده حرکت نکن، اگه حرکت کنی مار تحریک میشه؛ فقط حرکت نکن.
- تسلیمم شو.
با ترس از مار، نه از نویان غریدم:
- حتی فکرشم نکن. انسان ها از سگا برترن و کفر محسوب میشه اگه تسلیم سگ ها بشیم.
چشم هام رو تا آخر باز کردم و با لبخند کجی که نمی دونم از کجا اومده، به چشم هام بسته و فکش قفل شده اش خیره شدم. یهو سوت مخصوصی زد که مار عین طناب دور حلقه زد و محکم فشار آورد.
حالت تهوع، ترس و نفرت.
حالت تهوع از پوست لغزنده مار، ترس از نگاه پر نفرت مار که با چشم های بسته هم حسش می کردم. ترس از بلایی که داره سر بچه ها میاد؛ نفرت از حضور نحس نویان!
- اگه یه سوت دیگه بزنم، به جهنم میری ولی اگه تسلیمم شی، شاید نجات پیدا کنی.
چشم هام رو باز کردم و از بین شیشه های عینک به مار سیاه رنگ و چشم های زردش نگاه کردم. دهنش رو وحشتناک باز کرد.
داره به چشم یه تهدید بهم نگاه می کنه؛ وقتی نویان سوت میزنه، قطعا داره بهش می فهمونه که اون دشمنته. ولی اگه حرکتی نکنم و آروم باشم، کاریم نداره.
آروم و با لبخند به چشم هاش زل زدم؛ ثانیه ها گذشت و من با وجود قلب پرتلاطمم، بهش خیره شدم.
با شل شدنش دور بدنم و درنهایت آروم خزیدنش به گوشه قفس شیشه ای، نیشم تا بناگوش باز شد. به نگاه مبهوت نویان زل زدم و با خنده بلند شدم. دستم رو تو هوا تکون دادم.
- داداش زدی به کاهدون؛ تو صاحبش نیستی، فقط با سوتت تحریکش کردی.
عینکم رو جا به جا کردم و قلونج انگشتام رو شکوندم.
- یه ذره اطلاعات عمومیت رو ببر بالا.
از خشم و نفرت تن و بدنش لرزید، با حرص در قفس شیشه ای رو باز کرد و سمتم اومد.
با حرص قدمی به عقب برداشتم.
- جلو نیا.
ولی انگار نه انگار؛ عصبی بازوم رو گرفت و کشید که تقریبا پرت شدم بغلش و عینکم افتاد.
پلکی زدم و به تصویر تار نویان خیره شدم.
- عی... عینکم.
خم شدم تا عینکم رو پیدا کنم ولی دو تا بازوم رو گرفت و جوری فشار داد که درد بدی داخل دستم پیچید. جیغ نزدم؛ از تحریک شدن مار می ترسیدم.
لبش رو به گوشم نزدیک کرد و با لحن سرد و بی رحمی گفت:
- تا تسلیم نشی ولت نمی کنم، حتی اگه خوراک سگ بشی.
لبخند کجی زدم و به تصویر تار نیم رخش خیره شدم.
- نه بابا! آدم خوار ندیدیم که دیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتکم نزد؛ به جاش صدای شکستن شیشه ای اومد و فهمیدم عینکم نابود شد. با حرص به گردنش که تار بود، نگاه کردم.
برای خالی کردن حرصم، دهنم رو عین اسب آبی باز کردم و دندون هام رو داخل گردنش فرو بردم.
نعره نزد؛ ولی فشار وحشتناکی به پهلوم هام آورد که اخمام تو هم رفت. با حرص از قفس بیرون آوردم ولی گردنش رو ول نکردم.
یهو جوری موهام رو کشید که پیاز موهام به پیاز داغ تبدیل شد. با درد ولش کردم که هلم داد و روی زمین افتادم.
همه چیز تار بود؛ همه چیز!
با مشتی که روی صورتم فرود اومد، چشم هام سیاهی رفت. درد وحشتناکی داخل صورتم پیچید.
- باید با روش دیگه باید باهات رفتار کنم. انگار.
پوزخند پر دردی زدم و سرم رو بالا گرفتم:
- تو کفتار تنها با لاشه خوری جلو میره. کمتر پیش میاد شکار کنه. مگه نه اجدادتون اینجوری بودن؟
اصلا نفهمیدم چی گفتم، فقط خواستم حرصش رو دربیارم. با مشتی که دوباره زد، سرم گیج رفت.
نمی تونستم؛ نمی شد بلند بشم؛ به عینکم نیاز داشتم. مشت سوم، مشت چهارم.
مشت پنجم...
بین درد هام خندیدم. خوشحال بودم که از من بدبخت تر هست؛ یه روانی که فقط بلده مشت بزنه!
از شدت درد روی زمین ولو شدم؛ یعنی وضعیت بچه ها همینطوریه؟
خم شد سمتم؛ من کم نمیارم. زانوم رو بلند کردم و ضربه محکمی به شکمش زدم.
آخی از بین لباش خارج شد؛ از شل و ولیش استفاده کردم و هلش دادم که روی زمین پرت شد.
حالا نوبت من بود که خم بشم سمتش و مشت هام رو روی صورتش فرود بیارم. فقط خدا می دونه چجوری با اون چشم های ضعیفم دووم آوردم.
با حرص یقش رو گرفتم و جیغ زدم:
- تو چه مرگته؟ مشکلت چیه؟ چرا عین سایه نحس افتادی رو زندگیم؟
مچ دستم رو محکم گرفت و سمت خودش کشید که نوک دماغم به دماغش خورد؛ ولی همه چیز تار بود.
با نفرت غرید:
- ن ببند.
چشم هام رو درشت کردم و غریدم:
- چرا؟ می خوای بهت نگم ترسویی؟ داری واسه یه دستمال اینجوری عذابم میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:درحالی که تقلا می کردم، دستم رو آزاد کنم جیغ زدم
تو چه مرگته؟ -
.سپیده آروم بگیر -
یه لحظه ماتم برد؛ بی شرف چه شاعرانه میگه سپیده. تا چند لحظه کسی حرف نمی زد. منم
:که... ای بابا چند بار بگم نیازمند عینکم. نیشم رو باز کردم و سرم رو عقب بردم
.نمی خوام -
و از حواس پرتیش استفاده کردم و چنان سیلی بهش زدم که قدای شترقش کل فضا رو
.برداشت
:با حرص انگشتم رو جلوی صورت کج شده اش تکون دادم و گفتم
.اینو زدم تا اصول جنتلمنی رو یاد بگیری -
.با خنده از روش بلند شدم و دست به کمر بالای سرش وایسادم
.تو و دوستات خودتونو بکشید ما تسلیمتون نمی شیم -
.صدای نیش خندش رو شنیدم و بعد بلند شد
.در ضمن، باید پول عینکم رو بدی -
:روی نوک پا چرخیدم و تو همون حالت دستم رو تو هوا تکون دادم
!یالا منو ببر پیش دو... آخ -
با برخورد به چیز درخت مانندی، عین چی به عقب پرت شدم که دست هایی زیر بغلم رو
.گرفت
:با خنده سرم رو بلند کردم و به تصویر تارش زل زدم
(یاسمن) .عجب، پس اصول جنتلمنی رو بلدی -
تا چند ثانیه سکته ای نگاهم می کرد، اما با دیدن نگاه شیطونش، یا خدای بلندی سر دادم. این
.قطعا بدترین سوتی زندگیمه
.چشم هام رو با حرص روی هم گذاشتم. صدای شیطونش اعصابم رو خرد کرد
که می خوای ببوسی؟ -
:با بدبختی ادای گریه درآوردم و نالیدم
!بر هر چه روانشناسه درود -
با قرار گرفتن دو تا دست در دو طرف صورتم، چشم هام تا آخر باز شد و با بهت به فاصله
.کم بینمون نگاه کردم
.تو اون حالت برعکس، لبخند شیطون و پلیدش نمایان بود
.باشه، پس بیا ببوس -
!و سمی جدید
برای جلوگیری از اعمال استغفراللهی، چنان آروقی کشیدم که بوی تخم مرغ رب گوجه ای کل
.جنگل رو برداشت
...پوریا بدبخت
دهنش دو متر باز موند و پلک چپش برید. کل بدنش شل شد و با بهت عقب رفت. یعنی حال

رمان بازار
romanbazar.ir

.کردما. با نیش باز نظاره گر جون دادنش بودم
:دست روی دهنش گذاشت و با زانو هایی خم شده نالید
.بوياييم مختل شد -
.بهتر -
با نگاه ترسناکی، صاف وایساد و به خنده ام زل زد. دستش رو به پشتش برد و با دیدن چاقویی .که درآورد، لبخند رو لبم ماسید
:با بهت دست هام رو تو هوا تند_ تند تکون دادم و داد زدم
چیکار می کنی؟ -
جلو اومد و با نگاه ترسناکی چاقو رو بالا آورد؛ چشم هام رو محکم بستم و دستام رو جلوی صورتم گذاشتم. منتظر مرگم بودم که صدای پاره شدن طناب اومد و در نهایت با کله روی .زمین پرت شدم
.با درد آخی گفتم و لنگام رو پایین آوردم
:با حرص غریدم
.سگ تو روحت نکبتی -
با دیدن قد نردبونش بالای سرم، نیم خیز شدم و مشتی به ساق پاش زدم که نیشش بیشتر باز .شد
.عوضی کلاغ -
خم شد سمتم و دست هاش رو به زانوش تکیه داد. چشم های مشکیش رو به نگاه عسلیم دوخت :و با لبخند شیطونی گفت
.یاسمنگولا -
یه لحظه مغزم سوت کشید. لقبی که بهم داد انقدر غیر قابل هضم بود، که دهنم رو کج کردم و :مبهوت گفتم
هن؟ -
لبخندش رو تشدید کرد و بی خیال روی نوک پا برگشت و با قدم های آروم رفت. با بهت بلند .شدم و دویدم سمتش
هوی کجا؟ -
.ایستاد و نیم رخش رو برگردوند سمتم
.فهمیدم تو خر تر از این حرفایی، بعدا حسابت رو می رسم -
.با نیش باز دست به کمر جلوش وایسادم
کم آوردی؟ -
.سرش رو کج کرد و دست بزرگش رو روی صورتم گذاشت و به عقب هل داد
نه خیر، گفتم یهو دیدی پیشنهاد بی شرمانه دادی؛ بعدا از لحاظ روانی اوکی شدی میام - .سراغت
با حرص چشم هام رو بستم؛ سعی کردم خودم رو کنترل کنم، ولی در نهایت تنها با گرفتن یقه .پیراهن مردونه اش و داد زدن، آروم شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.پیشنهاده بی شرمانه رو عمت میده؛ گمشو منو از این جهنم ببر پیش دوستام -
فقط لبخند حرص دراری زد و خیره نگاهم کرد. اگه رایا اینجا بود، تنها با حرص دادن خودش
.رو نجات می داد
لبخند کجی زدم و گوشه یقه اش رو گرفتم و سرم رو بهش نزدیک کردم. محو چشم های
:مشکیش لب زدم
.چرا انقدر بداخلاقی گوگولی؟ اگه پسر خوبی باشی روت کراش می بندما -
همونطور که انتظار داشتم، از لحنم بدش اومد که صورتش رو با چندش جمع کرد و عقب
.رفت. با حرص دستم رو گرفت و از خودش جدا کرد
.تو اصلا تخته داری؟ یاسمنگولا -
:به مسیر رفتنش نگاه کردم و خشمگین داد زدم
.کلاغ -
:دستش رو تو هوا تکون داد و بدون برگشتن سمتم، با لحن شیطونی داد زد
...یاسمنگو -
یهو طنابی دور مچ پاش گره خورد و در کمال خوش شانسی بلایی سرش اومد که چند دقیقه
.سر من آورد
با دیدن دست و پای آویزون و نگاه مبهوتش، روی زمین نشستم و از ته دل خندیدم. صدای
.نعره های عصبیش بین خنده های بی امانم گم می شد
:درحالی که از خنده دستم روی دلم بود، نفس_نفس زنان گفتم
.وای... چو... چوب خدا صدا نداره -
.ببند دهنتو -
:خنده ای کردم و بلند شدم. درحالی که خونسرد سمتش قدم بر می داشتم و می خندیدم، گفتم
خب حالا باهات چیکار کنم کلاغ؟ -
دست به کمر به صورت برعکسش خیره شدم؛ من تا کل کرم های زندگیم رو سرش خالی
.نکنم، ول کن نیستم
:چشم هاش رو با حرص بست و شمرده_شمرده غرید
.یاسمن منو بیار پایین -
.اخم الکی کردم و با چشم های ریز شده، دستم رو زیر گوشم گذاشتم و به دهنش نزدیک کردم
چی؟ گفتی لطفا؟ -
.د میگم بیارم پایین -
با نعره ای که زد، چهارستون بدنم لرزید. نچی گفتم و لبام رو غنچ کردم. با انگشت اشاره
:ضربه ای به نوک بینیش زدم
.پسر بد. همینجا بمون و به کار بدت فکر کن -
:همین که از کنارش رد شدم، عاجزانه نالید
.خدایا چه غلطی کردم گیر این افتادم -
چینی به دماغم دادم و کمرم رو خم کردم تا کل صورتش رو ببینم. به خودم اشاره کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

:حرصی گفتم
من گیر تو افتادم یا تو گیر من افتادی؟ هان؟ -
:چشم هاش رو ریز کرد و دندون هاش رو به هم سابید
.بالاخره که میام پایین -
.کلاغ عزیزم، تهدید کردن در این شرایط اصلا جایز نیست -
.با حرص دست هاش رو تو هوا تکون داد که خندیدم و عقب رفتم. رسما دیوونه شد
.یاسمن مسخره بازی درنیار -
:به طنابی که من باهاش گیر افتادم نگاه کردم و با لحن خبیثی گفتم
.تازه شروع شده -
.با نیش باز سمت طناب رفتم و برداشتمش
:به نگاه مبهوتش زل زدم و طناب رو بالا بردم
.قراره یکم خاله بازی کنیم -
با عصبانیت سعی کرد دستاش رو بهم برسونه که عقب رفتم. سریع طناب رو دور شکمش
.پیچوندم که دست هاش دیگه نمی تونست حرکت کنه
.یعنی یه عربده هایی می زد که بیا و ببین
یاسمن به قرآن بیام پایین پوستت رو می کنم، یاسمنگولا بیارم پایین. جرعت داری دستام رو -
.باز کن
.نفس عمیقی کشیدم و به یک عدد پوریا خفاش مانند نگاه کردم
:به چشم های عصبانی و پر نفرتش نگاه کردم و خندیدم
حالا چیکارت کنم؟ -
.بیارم پایین -
.نوچ_نوچی گفتم و با دستم هلش دادم که عین تاب تکون خورد
پوری جونم پسر خوبی باشی، میارمت پایین. باشه؟ -
.عین تاب تکونش می دادم، بدبخت داد می زد و رنگش سبز شده بود
.یاسمن نکن. الان بالا میارم -
:خندیدم و محکم تر هلش دادم
.اشکال نداره عزیزم -
با هر فحشی که می داد، خنده من بیشتر می شد. بعد پنج دقیقه هل دادن، ولش کردم و با دستام
.نگهش داشتم. با بی حالی چشم هاش رو بست و اکسیژن رو وارد ریه هاش کرد
:کمی خیره نگاهش کردم و گفتم
.نه دلم خنک نشد -
(گیسو) .و دوباره شروع کردن با تاب بازی با این بدبختی که دیگه واقعا از حال رفته بود
با خارج شدن آب از گلوم، چشم هام تا آخر باز شد. با بهت و سینه درد سرفه ای کردم و بی
حال به اطرافم نگاه کردم. رو به روم رودخونه و اطرافم پر از درخت بود. جنگل چی میگه؟
خوبی دخترم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای نگران مردی، ناخودآگاه جیغی زدم و نیم خیز شدم. مرد شیک پوشی با مو های جو گندمی، لباس خیس و نگاه نگرانی، بهم زل زده بود. ای جون، چه خوشگله!
با بهت دست روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم:
- شما؟
- یادت نمیاد افتادی داخل رودخونه؟
با یادآوری بلایی که سرم اومد، چشم هام رو محکم روی هم فشردم و جیغ زدم:
- کثافت آوید.
- نحسته بی عرضه قیافه.
با شنیدن صداش، چشم هام رو باز کردم و به سمت چپم نگاه کردم. به درختی تکیه داده بود و دست به سینه و با اخم نگاهم می کرد. زارت، طلبکارم هست.
همون مرد میانسال با خشم غرید:
- فقط حرف نزن آوید.
پلکی زدم و با قیافه کج و کوله گفتم:
- می شناسیش؟
آوید کلافه چشم بست و عصبی گفت:
- بابا شما چرا اومدی؟
با شنیدن کلمه «بابا» صاف نشستم و با بهت اول به آوید و بعد باباش نگاه کردم.
رو به آوید به باباش اشاره کردم و داد زدم:
- باباته؟
به باباش نگاه کردم:
- باباشی؟
تا خواست دهن باز کنه، دوباره با بهت گفتم:
- ایسگام کردین؟ اصلا شبیه نیستین.
باباش تک خنده ای کرد و بلند شد. دستی به کت و شلوار شیک و خیسش کشید. یعنی این منو نجات داد؟ نه به پسرش به این بی رحمی، نه به خودش به این گوگولی مگولی!
لبخندی حوالم کرد و رو به آوید با خشم غرید:
- کمکش می کنی بلند بشه، به لطف تو پاش آسیب دیده.
با ابرو های بالا رفته به ساق پای راستم نگاه کردم. تازه متوجه دردش شدم. آوید با عصبانیت خواست چیزی بگه که پدرش دستش رو بالا برد و دلاورانه داد زد:
- آوید هر چه زود تر کمکش می کنی بیاد؛ بعدش میای و درمورد کارت یه دلیل قانع کننده میاری و میگی که واران اینا کجان و دارن چه غلطی می کنن!
لب بالاییم رو کج کردم. چه باکلاس تهدیدش کرد. اگه من بودم به بچم می گفتم:
- هر چه زودتر زر بزن بگو چه گوهی خوردی وگرنه سرتو می کنم تو سنگ توالت.
آوید با عصبانیت سمت آئودی مشکی که کنار رودخونه بود، رفت. عجبا، این کی اومد؟ اصلا چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به آوید که حرکت نمی کرد، زل زدم و لبخند حرص دراری رور لبم نشوندم. دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:
- نشنیدی ددی جون چی گفت؟
انگشت اشارم رو سمت خودم گرفتم.
- د یالا، منتظر زیر لفظی؟
به علف های اطرافم نگاه کردم و با عرض پوزش از محیط زیست، کمی علف چیدم و پرت کردم سمتش.
دست هام رو به دو طرف باز کردم و لبخند مسخره ای روی لبم نشوندم:
- ببخشید دیگه نمی دونستم گوسفندا زیر لفظی چی دوست دارن.
با قدم های بلند سمتم اومد و بازوم رو وحشیانه کشید و بلندم کرد. با حرص جیغ زدم:
- هوشه روانی یواش تر.
دستم رو دور گردنش انداختم تا نیفتم. خودش هم کمرم رو محکم گرفت. با نفرت به خندم زل زد و غرید:
- فعلا که در رفتی، ولی بعدا حالت می گیرم.
- می تو (me too)
دندون قروچه ای کرد و نگاهش رو ازم گرفت. با لبخند درحالی که به سختی قدم بر می داشتم گفتم:
- این بابات یه پا شوگر ددیه ها.
با حرص ایستاد و نفس عمیقی کشید. غش غش خندیدم و دستی به مو های خیسم کشیدم:
- عه، غیرتی شدی؟ فقط تعریف کردم وگرنه مبارک مامانت.
یهو چیزی یادم اومد، که اخمام تو هم رفت. با حرص چشم هام رو ریز کردم و به چشم های آبیش خیره شدم.
- همین الان مینالی میگی دوستام کجان، وگرنه با بابات جرت می دیم.
پوزخندی زد و جوری صورتش رو برگردوند که قشنگ عین عاشقا بهم چسبیدیم.
- شک نکن میگم، البته باید آدرس بیمارستان بدم.
با چشم های گرد و ترسیده نگاه کردم و پوزخندش رو تشدید کرد. ترس بدی به دلم رخنه کرد. با نفرت غریدم:
- بلایی سرم دوستام بیاد، پدرتو...
برگشت و با نگاه مسخره ای نگاهم کرد که لبخند کج و کوله ای زدم:
- یعنی مادرتو...
با دیدن چهره ترسناکش آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- اصلا هیچی.
بعد کلی به سر و کله هم کوبیدن، سوار ماشین خفن باباش شدم. درد پام این دفعه بیشتر شد. پدر آوید لبخند مهربونش رو دوباره تحویلم داد و پیاده شد.
با عصبانیت سمت آوید رفت و از ماشین دور شدن. برام مهم نبود چیکار می کنن؛ نگران بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

.ها بودم
صحنه ای که جرثقیل ولم کرد، هنوز از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. احساس می کردم
.هنوز داخل اون خلاء وحشتناکم
پسر گراز و پدر پسر گراز بعد پنج دقیقه تشریف .یعنی من حال آوید رو نگیرم گیسو نیستم
آوردن و بلا نسبت بابای آوید، تمرگیدن. با ذوق خودم رو جلو کشیدم و به بابای آوید نگاه
:کردم
نالید... یعنی گفت دوستام کجان؟ -
:لبخند مهربونی زد و از داخل آینه جلوی ماشین نگاهم کرد
.آره دخترم، وقتی دوستات رو از پیش پسرام آوردن، می برم دکتر. پات آسیب دیده -
لبخند خجولی تحویل بابلی مهربونش و لبخند حرص درآری تحویل آوید دادم و به صندلی تکیه
دادم؛ یک ثانیه هم نگذشت که عین کانگورو خودم رو جلو کشیدم و با صدای بلند و مبهوتی
:گفتم
پسراتون؟ -
.با بهت ضربه ای به شونه ی آوید زدم که بدبخت شونه اش به سمتم خم شد
لامصب شما داداشید؟ -
.با همون دهن بازم دوباره روی صندلی ولو شدم و دهنم رو کج کردم
ولی اصلا شبیه هم نیستید، حتی شبیه پدر پسر گراز(با دیدن نگاه مبهوت باباش لبم رو گاز -
!گرفتم و سوتی رو جمع کردم) یعنی باباتون نیستید
:باباش با خنده ماشین رو روشن کرد و درحالی که فرمون رو می چرخوند گفت
.گذشته از اینا، به خاطر کار پسرام عذر می خوام -
:آوید کلافه مشتش رو به داشبورد کوبید و غرید
.بابا -
معلومه اصلا دلش نمی خواد ازم معذرا خواهی کنه؛ به درک، انگار محتاج معذرا خواهیشم.
!درد و بلای بابای جیگرت تو کمرت
.باباش نفش عمیقی کشید و لبخند آرومی داخل آینه تحویلم داد
...دخترم، میشه لطف کنی اون هدفون پشت رو برداری و -
:منظورش رو فهمیدم و سریع گفتم
.چشم -
.چشمت بی بلا -
لبخند گشادی به لحن پدرانش زدم. کوفتت بشه آوید. هدفون رو برداشتم و روی گوشام گذاشتم.
...آهنگ رو پلی نکردم. می خوام
.می خوام راز پسر ها رو بفهمم؛ فضولیه ولی می خوام بدونم چه داستانی داشتن
باباش وقتی از من مطمئن شد، سرعت ماشینش رو کم کرد. دیگه شب شده بود و ترس دل من
!واسه هزاران چیز هر لحظه بیشتر می شد
:چراغ ماشین رو روشن کرد و خیره به مسیر خاکی رو به روش، آروم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرم آوید، هزار بار بهتون گفتم از مردم دوری نکنید، زندگی این نیست که به هیچ کس - اعتماد نکنید؛ این قانون مسخرتون جون یه دختر رو به خطر انداخت و حتی معلوم نیست اون چهار تا کره خر چه بلایی سر دوستاش آوردن.
آوید کلافه دست به سینه نشست و با حرص گفت:
- واسه ما به پا گذاشتی؟
- کار بدی کردم؟
- این دفعه آوید داد زد؛ عصبی بود، کلافه، حرصی، نفرت، بغض و درد!
- معلومه که کار بدی کردی، ما دیگه بچه نیستیم. دیگه ضعیف نیستیم.
- من شما رو اینطوری تربیت کردم؟ قدرت رو داخل اذیت کردن چند تا دختر می بینید؟ ضعیف بودن یعنی کنار مردم باشید؟
- هر دو عصبی بودن؛ شاید از کاری که پسرا با ما کردن، شایدم از گذشته مجهولشون!
- بابا بعد این همه سال درکمون نمی کنی؟
باباش دندون قروچه ای کرد و حرصش رو با فشار دادن فرمون خالی کرد.
- آخه چطوری کار های وحشتناکتون رو درک کنم؟ اون دختره بیچاره رو روانه تیمارستان کردین، حالا اومدین سراغ این بیچاره ها.
آوید باندانای آبیش رو وحشیانه درآورد و داد زد:
- بابا لطفا دیگه واسمون به پا نزارید. خودتون دارید بدترین کار رو می کنید.
- اینا چه ادبی با هم حرف می زنن و البته رمزی!
یهو باباش انگار آهن داغ گذاشتن رو ماتحتش که جوش آورد و با نهایت توانی داد زد:
- اتفاقا این تنها کار خوب زندگیم بود.
والا نمی دونم حرفش چه معنی داشت؛ هر چی بود، آوید رو داغون کرد. باباش انگار فهمید چه گندی زد که با بهت جوری ترمز کرد که یه متر به جلو پرت شدم و دوباره برگشتم آوید...
سرخ شده بود؛ چرا چشم هاش برق می زنه؟ اشک؟ صدای بغض دار؟ اونم آوید!؟
انگشت اشاره اش رو سمت پدرش گرفت و سرش رو تکون داد. با صدای گرفته و مبهوتی گفت:
- تنها کار خوبت؟ تو... تو پشیمونی؟
از بغضی که تو صداش بود، دلم گرفت. آوید برای من مثل بت سنگی بود.
ولی...
بت خراش برداشت؛ با حرف باباش گریه کرد. مگه سنگ گریه می کنه؟
از چشم های باباش پشیمونی می بارید؛ پشیمونی از حرفش!
- نه... نه پسرم. منظورم این نبود.
آوید چشم هاش رو بست؛ شاید نمی خواست اشکش بریزه.
به صندلی تکیه داد و خشک و سرد گفت:
- خودت خونه واران رو بلدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

!سرش رو سمت پنجره چرخوند؛ اوخی، چه مظلوم
.باباش چند لحظه خیره آوید رو نگاه کرد و بعد با چهره ای غمگین استارت زد
سرم رو پایین آوردم و لبام رو به هم فشردم. چرا با یک جمله، آوید به هم ریخت؟ چه رازی
این بین هست؟
تا رسیدن به یه ویلای واران کسی حرف نزد. با چشم های گرد به ویلای رو به روم نگاه
!کردم. یعنی من و یاسمن و سپیده و روناک رو سر هم بزارن، اندازه این در نمیشه
بابای پسرا، با ریموتی در رو باز کرد. لامصب حداقل اسمت رو می گفتی تا انقدر بابای پسرا
.صدات نکنم
.ولی پدر پسر گراز خیلی خوشگله ها
.با باز شدن در، دوباره حرکت کرد
.نتونستم اون باغ رو بررسی کنم، چون صدای جیغ و دادی کل خونه رو برداشته بود
:با بهت نالیدم
(روناک) !روناک -
با سر درد، کمر درد، اصلا درد همه جا، بلند شدم و با قدم های سست سمت در اتاق تاریک
.رفتم
با هر کلمه .مشت های بی جونم رو به در کوبیدم. جون نداشتم جیغ بزنم، بدجور کتک خوردم
:ای که از دهنم بیرون می رفت، درد فجیعی صورتم رو در بر می گرفت
واران، عوضی بیا در و باز کن. بابا خفه شدم. تا کی می خوای زندونیم کنی؟ -
وقتی دیدم به لطف خدا لال شده و جواب نمیده، تصمیم گرفتم مخ تیلیت شدم رو کار بندازم. به
.در تکیه دادم و چشم هام رو بستم
.فکر کن روناک. فکر کن -
ضربه های متعدد به صورتم، انگار مخم رو از کار انداخت. با جرقه ای که در ذهنم زده شد،
.لبخند کجی زدم
از در فاصله گرفتم و نقشم رو شروع کردم. زورم رو جمع کردم وجیغی زدم و با ترس الکی
:بلند_بلند گفتم
تو... تو کی هستی؟ وا... واران. کمکم کن. این کیه؟ -
اون بین خندم گرفت. دست روی دهنم گذاشتم و ریز_ریز خندیدم. طبق انتظارم، فکر کرد
کسی اینجاست. صدای قدم های سریعش میومد. سریع کنار در وایسادم و عین پاندای کنگ فو
.کار، گارد گرفتم
!در وحشینانه باز شد و چهره متعجبش پدیدار؛ جونز، چه جمله برگ ریزونی
اجازه هضم شرایط رو بهش ندادم و لگدی به پهلوش زدم. چون انتظارش رو نداشت، پرت شد
!سمت در که دلم بیشتر واسه در سوخت تا خودش
به راه باز شده ام نگاه کردم و لبخند امیدواری روی لب هام اومد. از روی لنگ های ولو شده
.اش پریدم و وارد راه رو ای شدم
!با دیدن پله ها، نیشم باز و سرعت قدم هام بیشتر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نعره واران نترسوندم که هیچ... تازه خندم گرفت. یعنی نماد واقعی کارآگاه گجت خود منم.
از پله ها پایین رفتم و حیرون و سرگردون به خونه درندشت نگاه کردم که چشمم به در بزرگ و مشکی خورد.
تا خواستم قدم بردارم، متاسفانه واران از پشت کمرم رو گرفت و سمت مبل های اسپرت پرت کرد. آخ پر دردی گفتم و سر روی زمین گذاشتم که با دستم چیز فلزی و سردی رو حس کردم.
- حالا منو گول می زنی؟ هان؟
درحالی که سعی داشتم نامحسوس قیچی رو از زیر مبل دربیارم، با خنده بی جونی به قد بلند و چهره خشمگینش نگاه کردم.
- عه! از کجا فهمیدی انیشتین؟
با نهایت بی رحمی، پا روی دست چپم گذاشت و فشار داد که جیغ پر دردی کشیدم؛ ولی فشار داد و صدای شکستن انگشت هام رو حس کردم.
داخل یه حرکت قیچی رو محکم گرفتم و به پاش زدم که شلوار کتونش پاره شد و زخم سطحی درست کرد. آخی گفت و پاش رو عقب برد.
با حرص خم شد و دست روی پاش گذاشت. نفرت از کلماتش می بارید.
- دختره عوضی.
پوزخندی زدم و به سختی بلند شدم.
- دختر عوضی الان عوضی تر میشه.
بدون توجه به عواقبش چاقو رو بالا بردم و چشم هام رو بستم.
به خدا قسم، فکر می کردم عین فیلم های اکشن الان صورتش زخمی میشه و ج جهانی سوم صورت می گیره.
- حاجی من چه می دونستم موهاش رو کوتاه می کنه؟ اونم از وسط!
با همون کمر خم شده، خشکش زده بود و به مو های به فنا رفته اش روی زمین نگاه می کرد.
این هیچ... من این طرف هنگ کردم. با دهن کج شده به شاکارم زل زدم.
- یا سم السامئین.
یهو در خونه باز شد و جیغ گیسوی انکرالاصوات گوشم رو کر کرد:
- رونا...
سرم رو بلند کردم و مبهوت آب دهنم رو قورت دادم. گیسو و آوید و مردی که نمی شناختم، هر سه با قیافه سکته ای به واران نگاه کردن.
آوید با بهت دوید سمت واران و عیت فیلم هندیا اسمش رو صدا زد:
- واران.
آقا یکی بیاد منو بگیره؛ الان از ترس پس می افتم. گیسو قدمی سمتم برداشت که چهره اش از درد جمع شد و آخی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با دیدن لباس نمناک و پایی که خم شده بود، فهمیدم خودم باید سمتش برم
.قیچی رو پرت کردم و دویدم سمتش و محکم بغلش کردم
گیسو چت شده؟ -
!تو چت شده؟ صورتت کبوده -
.مرد میانسال نگاه عاجزانه ای به صورت زخمیم انداخت و سمت واران رفت
.یهو واران عین جن زده ها صاف وایساد و به موهاش دست کشید
یا خدا، یعنی به جرم قیچی کردن غیر عمد مو های یه پسر ناز و جیگر میرم زندان؟ زندان
.هیچ... پسر مردم سکته کرد
:با بهت داد زد
.موهام -
.واران -
.با شنیدن صدای نویان، رسما جمعمون جمع شد. به در ورودی نگاه کردم و دوباره خشکم زد
دو تا سم؟ همزمان؟

(سپیده)خدایا شوخیت گرفته؟
:تکونی به خودم دادم و با حرص داد زدم
.چته بر و بر منو نگاه می کنی؟د ولم کن -
کثافت سریع نیم خیز شد؛ چون روش نشسته بودم، حالا پخش زمین شدم. انگار هوا تاریک
.شده بود. یعنی خدا منو آفرید تا نماد بدبختی بشم
.یهو پس سری بهم خورد که دهنم عین سکته ایا کج شد
.تو عین بز محو من شده بودی -
تو اون تاریکی نفهمیدم به کی نگاه می کردم، صدای نویان از سمت راستم میومد. با حرص
به خودم اشاره کردم و داد .برگشتم سمت راست و دهن باز کردم تا گندی که زدم رو جمع کنم
:زدم
من؟ من چرا باید به تو نگاه کنم؟ چی دا ی جز یه قیافه اسهال رنگ؟ -
بی شرف بازم پس سری بهم زد که مغزم جا به جا شد. فکر کردم الان عصبی میشه، ولی
متاسفانه شونه هام رو گرفت و به سمت چپ چرخوند. صدای یه حالت خنده دار و بامزه
.داشت
داری با گربه حرف می زنی؟ -
یه حس ضایع شدن و سستی وحشتناکی داخل سینم پیچید. نفس عمیقی کشیدم و لبم رو گاز
.گرفتم
:نتونستم تحمل کنم و عاجزانه نالیدم
.داداش من هیچی نمی بینم -
هنوز روی زمین نشسته بودم و عین بدبختای کور دست هام رو تو هوا تکون می دادم تا نویان

رمان بازار
romanbazar.ir

.رو پیدا کنم. انگار بلند شده بود
:با بهت داد زدم
هوی، مرتیکه کجا میری؟ -
.خونم، تو این هوا لذت بخش خوش بگذرون -
یعنی صداش آخر حرص دراری بود؛
.هوی لذت بخش بخوره تو سر خودت و دوستات -
:انگشتم رو تو هوا تکون دادم و غریدم
.ببین یا منو می بری پیش دوستام یا یه جوری می زنمت که نفهمی مقسومی یا مقسوم علیه -
بعد حرفم، لبخند دلاورانه ای به خاطر تهدید نابم زدم که با حرف نویان، دوباره اون حس
.ضایگی کل وجودم رو در بر گرفت
!حالا داری با درخت حرف می زنی -
دندون قروچه ای کردم و چشم هام رو محکم بستم؛ هیچ وقت تا این حد قدر عینکم رو ندونستم.
:درحالی که دستم رو تو هوا تکون می دادم، داد زدم
ببین من عینکم باهام نیست، وگرنه با خوی سپی بروسلیم می زدم اون یکی چشمتم قناص -
.می کردم
یهو ساق پای که شک نداشتم مال خود خرش بود لمس کردم؛ با خوشحالی دستم رو دورش
.حلقه کردم و جوری چسبیدم که هرکول هم نمی تونست جدام کنه
:با بهت داد زد
.ولم کن. احمق پامو ول کن -
بالا تر رفتم و زانو هام رو هم دور پاش حلقه کردم. رسما داشت دیوونه می شد. بدبخت نمی
.تونست درست راه بره
:با عصبانیت داد زد
.سپیده ولم کن -
.محکم تر گرفتمش و چنان جیغی زدم که مار بدبخت تو قفس پولکاش ریخت
نمی خوام. توی بی ناموس می خوای ولم کنی. خربزه خوردی باید پای لرزشم وایسی. یا -
.می بریم پیس دوستام یا ولت نمی کنم
من هیچ... این بدتر از من گلو پاره کرد. با پای چپش ضربه ای به بازم زد و نعره ی
:جانسوزی سر داد
.خدایا این روانی دیگه از کجا پیداش شد؟ میگم ولم کن -
...هیچی دیگه
یه جیغ و دادی راه انداختیم که بیا و ببین. بیچاره پایی که بهش چسبیده بودم رو سه متر بالا
.می برد و قدم بعدی رو بر می داشت
:یهو با بهت گفت
!بابا؟ -
!هاعی، به نظر من چشم ها قلب دومه؛ سگ تو روحت نویان

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار داشت از پله بالا می رفت و یه صدا هایی میومد. درحالی که به سختی بالامی رفت،
:زیر لب شروع کرد به فحش دادن من
تو کل زندگیم انقدر حرش نخوردم؛ عین تف چسبیده بهم. عنتر کور. خدایا بابا از کجا اومد؟ -
:یهو دادی زد که پشتش جیغی زدم
.د میگم ولم کن -
.نمی خوام -
دور و برم کمی روشن تر شده بود؛ تصاویر نا واضحی از چند تا آدم داشتم. یهو نویان با بهت
:داد زد
.واران -
.سپیده -
با شنیدن صدای روناک، انگار دنیا رو بهم دادن. با خوشحالی پای نویان بدبخت رو ول کردم.
تو خیابون دیدین گدا ها چطوری نشستن و دست هاشون رو تو هوا تکون میدن؟ من دقیقا
.همون طوری بودم؛ با این تفاوت که دنبال روناک بودم
:کسی دستم رو گرفت و با بهت گفت
سپیده عینکت کو؟ -
با شنیدن صدای گیسو نیشم بیشتر باز شد، ولی تا حرف عینکن اومد، حجم عظیمی از فحش به
:نوک زبونم اومد
...عینکم؟ این نویان پدرسگ عینکم رو شوند، به حق علی استخ -
.من پدر نویانم -
لحظه ای انگار دنیا متوقف شد و حس سستی و ضایع شدن تو وجودم پیچید. باباش؟ باباشون
.هم اومده چوب کنه تو پاچه ما؟ لامصب خوانوادگی روانی تشریف دارن
نمی دونم چه بلایی سر کی اومد که همه سکوت کرده بودن؛ ولی با نعره ترسناکی که واران
:سر داد، به قرآن قسم قلبم وایساد
.روناااااک -
:نمی دونم چرا، ولی روناک عاجزانه نالید
.بابا حواسم نبود -
:گیسو که کنارم بود، آب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزونی گفت
.حا... حاجی چیزی نشده. فقط یه ذره قیچی کرده. اصلا معلوم نیست -
:نگاهم حیرون و عصبیم رو به اطراف چرخوندم. کلافه از وضعیتی که داشتم، داد زدم
بابا به منم بگید چی شده؟ -
:یهو صدای مبهوت آوید به گوشم خورد
.دوست احمقت کل مو های واران رو قیچی کرد -
یه چند لحظه بازم سکوت حکم فرما شد. فقط صدای نفس های عمیق و پی در پی واران می
.اومد. تا جمله آوید رو داخل ذهنم هضم کردم، به طور خلاصه ترکیدم
.یعنی یه قهقهه هایی می زدم که بیا و ببین

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و غرید
.د خفه شو، الان روناک رو می کشه -
ولی من توجهی به حرفش نکردم و به سختی بلند شدم. دلاورانه انگشت شصتم رو بالا بردم و
:با خنده گفتم
.من بهت افتخار می کنم روناک -
:گیسو دستم رو با حرص پایین آورد و گفت
.احمق شصتت رو سمت بابای پسرا گرفتی -
:لبام عین خط صاف شد. من چرا انقدر سمم؟ لپام رو باد کردم و آروم گفتم
باباشون اینجا چیکار می کنه؟ -
یهو واران دوباره اسم روناک رو نعره زد؛ تصاویر تاری از دویدن روناک و واران رو می
اون بین گیسو رفت کمک .دیدم. نفهمیدم کجا رفتن ولی فکر کنم روناک رفت پشت یه چیزی
.روناک و آوید و نویان بازوی واران رو گرفتن
:واران با اعصاب داغونی هوار زد
.روناک به خدا می کشمت، موهات رو از ته قیچی می کنم -
.روناک بیشعور خندید و کار رو خطرناک تر کرد
میگم حواسم نبود. چرا نمی فهمی؟ -
:با لحن دلسوزانه و مهربونی ادامه داد
.اصلا نگران نباش، کچل تازه مد شده -
:هیچی دیگه، واران از عصبانیت پس افتاد. نویان با نگرانی گفت
.واران آروم باش -
ای کاش می تونستم حرکاتشون رو دقیق ببینم تا بیشتر بخندم. این وسط سم های من تمومی
:نداشت. بدبختانه قدم بر می داشتم و بی هدف داد می زپم
.بابا یکی منو بگیری. ای تف بر شرفت نویان -
.دختر کجا میری؟ مواظب باش -
با شنیدن داد بابای پسرا، هل شدم و سر جام خشکم زد. اما دیگه دیر شده بود؛ پام سر خورد با
.ماتحت روی جای برجسته ای فرود اومد
انگار استخون لگنم نصف شد. آخ پر دردی گفتم که یهو صدای بسته شدن دری پشت سرم
:اومد. انقدر صداش بلند بود که قلبم وایساد. کسی با مشت به در کوبید و داد زد
.روناک بیا بیرون. روناک به خدا قسم پوستت رو میکنم -
:باباش با نگرانی و حرص گفت
.واران آروم باش پسرم -
فکر کنم روناک خیلی سمی مو های واران رو قیچی کرد. اینجا کسی آروم حرف نمیزد، فقط
.هنجره پاره می کردن
نگاه خندونم سمت تصویر تار روناک بود که برگشت سمتم و خشکش زد. صورتش یه جوری
.بود؛ انگار کبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

!سپیده چرا تو سنگ توالت نشستی؟سگ تو این شانس -
با حس سنگ لیز دستشویی، لرز خفیفی کردم و مو به تنم راست شد. با بهت سری که ناخدآگاه چپ شده بود، گفتم:
کجا نشستم؟ -
بی توجه به داد و بی داد های پشت در، دوباره با لحن خاصی گفت:
سپیده الان عمدا رفتی داخل سنگ توالت یا واقعا چیزی ندیدی؟ -
با چشم هایی که خود به خود اشکی شده بود، به اطراف نگاه کردم و نالیدم:
!به خدا حواسم به دعوای شما بود، چه می دونستم میرم تو دستشویی -
بازوم رو گرفت و کشید؛ انگار از میون هزار تن اسهال بیرون اومدم و یه حس نجسی وحشتناکی داشتم. والا اینجا بوی عطر بهار نارنج میده؛ من چه می دونستم دستشوییه!
یهو دوباره واران به جون در افتاد و نعره می زد؛ یهو گیسوی خاک به سر با خنده بلندی گفت:
.آوید اینو بگیر، الان از پایین تنه جر می خوره -
یعنی من و روناک یه جوری قهقهه زدیم که خواب سوسک های داخل فاضلاب بهم ریخت.
دست روی دلم گذاشتم و پام رو محکم به زمین کوبوندم و گفتم:
.دهنت سرویس گیسو -
هیچی دیگه، واران از اون طرف افتاد دنبال گیسو بدبخت. اون بین بابای پسرا با حرص داد و فریاد می زد تا آروم بشن. روناک نمی دونست بره گیسو رو نجات بده یا همینجا وایسه.
در نهایت تصمیم به نجات گیسو گرفتیم. آقا چشمتون روز بد نبینه، تا روناک در رو باز کرد یه جسم خیلی بزرگی پرت شد داخل و نمی دونم چی شد که نعره پر دردش به هوا رفت. عه، اینکه آویده!
روناک با ترس دستم رو گرفت و نالید:
.وای -
دلم به حال خودم سوخت؛ همه ش عین بدبختا دستم رو داخل هوا تکون می دادم. اصلا یه وضع نابودی!
چینی به دماغم دادم و گفتم:
چی شده؟ -
.آخ پام. بابااا -
با شنیدن صدای پر درد آوید، چشم هام گرد شد. آخ پام؟ یا امام، نکنه پاش شکسته؟ همه بخ اون دستشویی کوچیک حمله کردن و ریختن رو آوید. حالا یکی بیاد گیسو و روناک که می خندیدن رو جمع کنه. آقا پسر مردم چلاغ شد، به چی می خندین؟
نویان با نگرانی داد زد:
.بابا پاش شکسته، نگاه کن کبود شده -
واران با ترس و صدای لرزون عجیبی گفت:
.ب... بلندش کن. باید ببریمش بیمارستان -

رمان بازار
romanbazar.ir

باباش با ترس هی پسرش رو آروم می کرد. لاناتی های باکلاس. اگه ما بودیم تا نیم ساعت فقط می خندیدیم؛ روناک بیشعور دستم رو ول کرد که قدم اول رو برداشتم و متاسفانه به هیکل بزرگی برخورد کردم و سر نویان به رو شویی خورد و تامام.
سه تا پسر مردم رو در عرض پنج دقیقه نابود کردیم. یعنی شما فکر کن من عین کوالا روی کمر نویان بودم و نویان بدبخت از درد سرش اصلا گیج شده بود.
حالا من چرا گریه می کنم؟ صدای برخورد سر نویان انقدر بلند بود که فکر کنم جمجمه اش شکست.
هنوز تموم نشده؛ صدا ها این رو نشون میدن که دست نویان به یه جای آوید خورده و آوید کلا نابود شد.
یعنی باباش نمی دونست نویان رو نجات بده؟ واران عصبی به خاطر موهاش رو آروم کنه یا آوید رو ببره بیمارستان.
روناک و گیسو کثافت چنان می خندیدن که من به جای پسرا دلم می خواست بزنمشون.
یهو بابای پسرا با عصبانیت باور نکردی داد زد:
- زنگ بزنید آمبولانس.
ولی من کوتاه نیومدم. با گریه درحالی که از روی کمر نویان بدبخت که از درد سرش ناله می کرد، پایین اومدم. حتی آویدی که پاش شکسته بود داشت با نگرانی حال نویان رو می پرسید.
به حمد الله واران موهاش رو فراموش کرد.
تمام این سم ها تقصیر منه. خدایا اگه عینکم بود هیچ کدوم اتفاق نمی افتاد.
با گریه گفتم:
- رایا و یاسمن کجان؟
واران کثافت بیشعور با لحن بی ادبی داد زد:
- سر قبر روناک. زدی دوستامو ناقص کردی حالا به فکر اون دو تا احمقی.
منم نه گذاشتم، نه برداشتم؛ درحالی که عقب_ عقب می رفتم با حرص داد زدم:
- پدرسگ همه ش تقصیر خودتونه که ما رو اسیر کردین.
هم زمان که نعره می زدم، پای لامصبم رو هلیکوپتری می چرخوندم که متاسفانه به کمر کسی خورد و با نعره پر دردش معلوم شد بابای پسراعه.
تف، زدیم یه خانواده رو ناقص کردیم.
البته خودم هم از این سم ها بی بهره نموندم و دوباره داخل سنگ دستشویی فرود اومدم.
(رایا)
مثل اینکه در برابر پررویی من کم آورد؛ نفس عمیقی کشید و با همون تن خیس راهش رو کشید و رفت. منم پررو_پررو پشت سرش راه رفتم.
درحالی که به سختی راه می رفتم، با خنده گفتم:
- حالا راستین جون، دوستات چه سمی واسه دوستام در نظر گرفتن؟
پوفی کشید و دست به جیب گفت:
- سپیده داخل قفس ماره، یاسمن داخل جنگل گیر افتاده، روناک داره کتک می خوره، گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

.هم حتما افتاده داخل دره
:غش غش خندیدم و لایکم رو بالا بردم
.دمت گرم. عجب نقشه هایی -
:بدبخت یه لحظه هنگ کرد و ایستاد؛ با بهت دهنش رو کج کرد و دستش رو تو هوا تکون داد
الان نگران دوستات نشدی؟ -
:بی خیال لبام رو غنچ کردم و شونه ای بالا انداختم
.معلومه که نه، مطمئنم سالمن، تو باید نگران دوستای خودت باشی که گیر دوستام افتادن -
چند لحظه با چشم های گرد نگاهم کرد؛ یه تاسف عمیقی اندرون چشم هاش نهفته بود. دوباره
:که راه افتاد، درحالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم
الان راهو بلدی؟ -
.آره -
چرا انقدر راحت دست از اذیت کردنم کشیدی؟ -
...چون شب شده و مهم تر از همه -
:به چشم هام نگاه کرد و با پوزخند گفت
.باید بلا های ترسناک تری سر روانی مثل تو بیارم -
.حالا من ول کن نبودم؛ پی در پی سوال می پرسیدم و تا خودش رو نمی کشت ول کن نبودم
چرا اون دختره مریم رو انداختین تیمارستان؟ -
.چون به تو ربطی نداره -
چرا از مردم دوری می کنید؟ -
چون به تو چه؟ -
شما مدرسه رفتین؟ -
نفس عمیقی کشید و لپاش رو باد کرد؛ از دست های مشت شده اش معلومه دلش می خواد
.دندون هام رو خرد کنه
.نه نرفتیم -
:با بهت سرم رو کج کردم و گفتم
یعنی چی؟ مگه میشه آدم خودش رو از لذت رفتن به مدرسه محروم کنه؟ -
:ایستاد و برگشت سمتم؛ دست هاش رو به دو طرف باز کرد و با حرص داد زد
جایی که پر از پسرای بی معنی و احمقه که فقط به فکر دعوان، جایی که معلم هاش هر -
روز امتحان های چرت می گیرن، جایی که معاونا به ریخت و قیافت گیر میدن، جایی که بین
تنبل و زرنگ تبعیض قائل میشن، چه لذتی داره؟
.انقدر کلماتش رو تند_تند ادا می کرد که نفسش بند اومد. حرفش درست بود و واقعا کم آوردم
:با چشم های ریز و دهنی کج شده، انگشتم رو سمتش گرفتم و گفتم
سوال انحرافی چیزیه؟ -
با همون اعصاب گوهیش سرش رو به معنای نه به طرفین تکون داد؛ همین که حرفش رو
:هضم کردم، با بهت گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا اصلا هر چی؛ مگه میشه آدم خودش رو از قفل کردن در دستشویی معلما، تقلب سر - کلاس خانم حیدری، آرایش جلوی آینه مدرسه، دعوا سر بوفه با کفتار پیر، ریختن کات کبود داخل بطری آب معدنی خانم عسکری، کندن پر مرغ های خانم حسینی ملقب به کیم کارداشیان، گذاشتن میخ روی صندلی خانم همتی که متاسفانه راهی بیمارستانش کرد، محروم کنه؟
بدبخت نمی دونست بخنده یا بزنه تو سرم؛ لب هاش رو به هم فشرد و با چشم هایی که قهقهه می زدن دوباره راه افتاد. این همه حرف زدم، همه ش کشک؟
.دوباره کنارش راه رفتم و سوالاتم رو شروع کردم
خب چرا نمی خندی؟ اگه بخندی چی میشه؟ -
:با لحن بیشعور و نگاه تحقیر کننده ای گفت
اگه حرف نزنی چی میشه؟ -
قیافم شبیه کسایی شد که با قابلمه به صورتش کوبیدن. اخمی کردم و پشت چشمی نازک کردم.
هنوز مه اطراف رو گرفته بود ولی با قدم بعدیم، متوجه شدم که به خشکی رسیدیم. انگار از .خلیج فارس اومدیم
تاریکی هوا ترس به دلم انداخت. ناخودآگاه دست راستین رو محکم گرفتم. با لمس باند دور .دستش یه جوری شدم
:کلافه و با اخم به دستم نگاه کرد که با تعجب و فضولی گفتم
چرا دستات اینطورین؟ -
:بی توجه به سوال من، با اخم به اطرافش نگاه کرد و زیر لب گفت
پس ماشین کو؟ -
:با چشم های گرد نگاهش کردم که یهو با حرص چشم هاش رو بست و غرید
.دزد کثافت -
:بی شرف حرصش رو سر دست من بیچاره خالی می کرد. با حرص و درد جیغ زدم
هوی دستمو شکوندی؟ -
:دستم رو ول کرد و دقیقا کنار دریلچه نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت. با بهت گفتم
همون شبح ماشینتو دزدید؟ -
.پوفی کشید و خیلی زیبا قهوه ایم کرد
می تونی حرف نزنی؟ -
:با حرص دست به کمر، ضربه آرومی به ساق پاش زدم
.زرشک، یه چیزی هم بدهکار شدیم. خوبه خودت منو آوردی اینجا -
تا خواست جوابم رو بده، صدای وحشتناکی داخل فضا پیچید. با ترس کنار راستین نشستم و محکم دستش رو گرفتم. نگاهی به من که محکم بغلش کرده بودم انداخت و با نیشخند تمسخر :آمیزی گفت
ترسیدی؟ -
:درحالی که با ترس به فضای تاریک نگاه می کردم، لرزون و وحشت زده گفتم
.عنتر مومیایی، مگه نشنیدی میگن شب اینجا نباشید. حتما یه چیزی می دونن دیگه -

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر اینکه الان یه روح شبیه اون جن داخل راهبه میاد پیشمون و از دهنش مار میاد بیرون، جیغ وحشت زده ای کشیدم و دستم رو دور کمر راستین حلقه کردم.
با ترس و چشم های اشکی نالیدم:
- الاغ نفهم تقصیر توعه. من جوونم، نمی خوام ناکام بمیرم. بابا من برنامه ریزی کردم یه روز برم کنسرت بی تی اس و مخ تهیونگ رو بزنم.
با بهت و خنده عجیبی دست هاش رو بالا برد و بهم نگاه کرد.
- چی؟ بی تی اس کیه؟
سریع سرم رو بالا بردم و به فاصله کم صورتمون نگاه کردم. اخمی ناباوری بین ابرو هام نشوندم.
- یعنی تو نمی دونی بی تی اس کیه؟ لامصب اون بزرگترین بند بوی جهانه. اونا عشق ناموسی منن.
تا چند ثانیه با لبخند کج و بامزه ای به صورتم نگاه کرد و بعد سرش رو سمت آسمون گرفت و بدبختانه نالید:
- خدایا این دیگه چه سمیه؟
- چرا انقدر مغروری؟
از سوال یهوییم جا خورد؛ با اخم و بهت نگاهم کرد که لبخندی زدم و ازش جدا شدم؛ ولی هنوز بهش چسبیده بودم.
- تو با مفهموم غرور اصلا آشنایی نداری. غرور این نیست که نخندی، به عزیزانت عشق نورزی و زندگی نکنی.
لبخند پت و پهنی تحویلش دادم. نمی دونم چرا ولی با نگاه عجیبی نگاهم می کرد.
- غرور اینه که خودت رو جلوی کسی خوار نکنی، یعنی اعتماد به نفس و عزت نفس داشته باشی. تویی که نمی خندی و خودت رو از همه دور نگه می داری. مغرور نیستی.
دلاورانه به خودم اشاره کردم و گفتم:
- الان من یه مغرور محسوب میشم. چون اعتماد به نفس و ...
غرق سخنان حکیمانم بودم که راستین قشنگ با یه جمله نابودم کرد.
- چی تو خودت دیدی که اعتماد به نفس داری؟
یه حس ضایع شدن و سستی عمیقی تو سینم پیچید. با حرص بهش نگاه کردم و با جمله ی ناب دیگری زدم قهوه ایش کردم.
- همون چیزی که تو باهاش اعتماد به نفس داری مومیایی.
پوزخندی زد و سرش رو بهم نزدیک کرد که با اخم عقب رفتم. والا عنصر تشکیل دهنده من سمه؛ دیدی یهو قضیه صحنه دار شد. سرش رو کج کرد و با اطمینان کامل گفت:
- داری چشم های عسلی و مو های خوش حالتم رو با قیافه خودت که شبیه اون کوتوله های داخل مالیفیسنته مقایسه می کنی؟
با یادآوری چهره اون غول های وحشتناک و زشت، عصبانیت سر تا سر وجودم رو در بر گرفت. یهو مسخره بازیم گل کرد. با خنده به عقب هلش دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

...منم چشمام عسلی مایل به قهوه ایه -
:مو هام رو به پشت گوشم هدایت کردم و شیطون ادامه دادم
.فقط تمایلش خیلی زیاده -
.لبخند بامزه ای زد و با نگاه کردن به اطراف سعی کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده
سردم شده بود و نمی دونستم از ترس می لرزم یا سرما؟ تا کی قراره اینجا باشیم؟
یهو یه خیر ندیده ای پشت سرمون به طرز وحشتناکی ترمز کرد که جیغی زدم و راستین
.بدبخت از جیغ من ترسید و پشتش نعره یا ابلفضلی سر داد
:با ترس به بازوی راستیت چسبیدم و جیغ زدم
.خدایا الان ازراعیل میاد می برمون جهنم -
!واران -
با حرفی که راستین زد، کل ترسم از بین رفت. با ذوق برگشتم و همین که واران رو دیدم،
.قهقهه ام به هوا رفت
:از شدت خنده تو بغل راستین ولو شدم و واران با عصبانیت و لحن ترسناکی غرید
.زهرمار -
:راستین با بهت گفت
واران موهات چرا اینطوریه؟ -
نگاه عصبی واران رو من چرخید. با خنده به خودم اشاره کردم و سرم رو به معنای چیه
:تکون دادم
هان؟ چته؟ نکنه من موهات رو اینطوری کردم؟ -
:واران با حرص و عصبانیت برگ ریزونی داد زد
تو و اون دوستات از تیمارستان فرار کردین؟ -
راستین با اخم بلند شد و با چشم هایی که به خاطر نور ماشین لاکچری واران ریز شده بود،
:گفت
واران چی شده؟ موهات چرا اینطوریه؟ -
:یهو واران انگار آهن داغ گذاشتن رو ماتحتش که آتیش گرفت و هنجره پاره کرد
می خواستی چی بشه؟ رونـاک مو های منو قیچی کرده؟ پای آوید شکسته، به لطف اون -
...سپیده کور سر نویان شکست و کمر بابا نابود شد. این هیچ
:با مشت به کف دستش کوبید و بد تر داد زد
.اون یاسمن احمق یه بلایی سر پوریا آورده که پوریا دم به دیقه داره استفراغ می کنه -
جرعت نداشتم بخندم؛ وگرنه دوتاشون با هم پوستم رو می کندن. من که گفتم، بچه ها هیچ
.بلایی سرشون نمی اومد هیچ... تازه یه بلایی سر پسرا هم می آوردن
راستین بدبخت هنگ کرد. مثلا قرار بود ما ناقص بشیم ولی اینا ناقص شدن. حالا بابای واران
(یاسمن)این وسط چی میگه؟
:بدبخت با حالی خراب و صورتی سبز رنگ نالید
.بسه دیگه. دارم بالا میارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با خنده گفتم
.عمرا. تازه داره بهم خوش می گذره -
نگاه بی جونش رو بهم دوخت؛ چطور تا الان غش نکرده؟ خدا این خوشی رو ازم نگیره.
.اندازه یک سال خندیدم
.هوا تاریک شده؛ الان جک و جونورا پیدا میشن -
:تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم
.نو نو نو؛ حتی حمله داعش هم نمی تونه من رو از لذت اذیت کردن تو محروم کنه -
یعنی ولش می کردی، دستش رو می کرد تو حلقم تا خفم کنه. به خدا می ترسیدم آزادش کنم؛
.یهو دیدی زد ناقصم کرد. هرچند دیگه جونی واسش نموند
چشم هاش رو بسته بود و نفس های عمیق پی در پی می کشید. از شدت سر گیجی و حالت
.تهوع جون نداشت حرف بزنه
یعنی شما بگو یه ذره، حتی یه ذره هم دلم واسش نسوخت. غلطیه که خودش کرده. می خواست
.نیارم اینجا
یهو نوری روی صورتم حس کردم؛ با بهت برگشتم و سریع دستم رو جلوی چشم هام گذاشتم.
.کسی نور چراغ قوه رو کرده بود تو چشمم
.با شنیدن صدای مبهوت واران چشم هام گرد شد
.پ... پوریا -
.یاسمن -
.عه، اینکه گیسو خودمونه. واران با بهت چراغ قوه رو انداخت و دوید سمت پوریا
واران با .این وسط من به مو های واران می خندیدم و گیسو با دیدن پوریا پخش زمین شد
.بهت و به سختی پوریا رو آورد پایین. الهی، کلاغ جونیم نابود شد
همین که پاش به زمین رسید، دار و ندارش رو بالا آورد. فکر نکنید الان حالمون به هم خورد؛
.ما بچه های خاکی هستیم
:واران با نفرت و حرص سمتم داد زد
چه غلطی کردی؟ -
یعنی با اون موهاش کل جذبه و ابهتش زیر سوال رفت. پوریل دیگه واقعا از حال رفت. گیسو
:لبش رو گاز گرفت و رو به واران که با نگرانی صداش می زد، گفت
.بیا ببریمش تو ماشین. تو راه می بریش بیمارستان و بعد برو دنبال اون یکی دوست خلت -
*
راستین با چشم های به خون نشسته نگاهمون می کرد و نفس عمیق می کشید. انقدر خندیدم که
کل صورتم خیس اشک شده بود؛ پوریا که بهش سرم زدن، آوید بیچاره پای راستش رو گچ
.کردن. نویان دور سرش باند پیچیه. بابای پسرا الحمد الله حالش اندکی خوبه
حالا واران با اون موهاش تو بیمارستان راه میره و یه ملت دارن به ریشش می خندن. یعنی
.ولش می کردی می زد روناک رو له می کرد
.روناک حالش کمی بهتر شد و چند تا چسب زخم رو صورت زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

!سپیده رو بگو
.گیسو و رایا دست هاش رو گرفتن تا نزنه یه سم دیگه درست نکنه
:راستین با حرص غرید
الان شما چرا اینجایید؟ -
گیسو سرش رو داخل یقه اش فرو برد تا نخنده؛ روناک لب هاش رو به هم فشرد و منم لپ هام
.رو باد کردم. همه منتظر تلنگری واسه خنده بودیم که رایا زحمتش رو کشید
:بیشعور دستش رو به معنی خفه کردن دور گردنش حلقه کرد و با ناراحتی الکی گفت
.عذاب وجدان داره خفمون می کنه -
اول از همه سپیده زد زیر خنده؛ واران با حرص درحالی که باندانا رو دور سرش می پیچوند،
:غرید
.هنوز تموم نشده -
:روناک با خنده بلند شد و گفت
.باشه حاجی هر کاری دلت می خواد بکن؛ من که به شخصه خیلی باهاتون حال کردم -
گیسو هم همراه ما بلند شد و درحالی که سعی داشت خنده اش رو پنهون کنه با لحن دلسوزانه
:ظاهری خطاب به راستین گفت
اصلا نگران نباشید؛ خدا بزرگه و انشاالله حال پدر جان و برادراتون خوب میشه. برای -
.سلامتیشون فردا روزه می گیرم و از رحمت دعای افطار بی نصیب نمی زارمتون
و قهقهه زنان سمت خروجی بیمارستان رفت. از بس خندیدم فکم درد گرفت. بی شرف لحنش
.بدجور حرص درار بود. راستین و واران با نفرت نگاهمون می کردن
:روناک بوسی واسه واران فرستاد و با چاشنی چشمک گفت
.منتظر تلافی باش کچل جون -
رایا هم طبق معمول باید رو مخ یکی راه می رفت؛ سمت راستین رفت و ضربه محکمی به
:شونه اش زد
.شدیدا باهات حال کردم مومیایی -
لپ بدبخت رو محکم کشید و با خنده رفت. من و روناک هم دست سپیده رو گرفتیم و خوش
.خوشان زدیم بیرون
:روناک پوفی کشید و چینی به دماغش داد
.به احتمال صد و بیست درصد گیسو اخراجه، رستوران هم قطعا اخراجیم -
:رایا با لبخند پت و پهنی گفت
.مسئول دانشگاه هم با خودت -
*
بیکار و بی حوصله روی تخت غلتی زدم. خدا کسی رو بیکار نکنه؛ اه، دلم واسه دانشگاه تنگ
.شده. هفته دیگه کار تعمیرات تموم میشه و می تونیم بریم و کسب علم کنیم
.دیشب روناک چنان بهونه ای واسه مسئول دانشگاه جور کرد که برگانم فرو ریخت
خانم به خدا ما رفتیم مسجد واسه مراسم خیریه؛ چند تا از خدا بی خبر ریختن سرمون و *

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کادو هایی که واسه بچه های فقیر خریدیم رو دزدیدن. خیلی سعی کردیم کادو ها رو بگیریم ولی آخرش به درگیری ختم شد و متاسفانه صورت زیبا... یعنی صورتم رو زخمی *کردن و راهی بیمارستان شدم
همین دروغ رو هم به مدیر رستوران گفت؛ انقدر مظلومانه و پر بغض گفت که من به جای .اون مدیر بدبخت گریه ام گرفت
گیسو هم رفته بود تا بتونه مخ صاحب کارش رو بزنه و اخراج نشه. با دیدن ساعت لبخند ذوق .مرگی زدم و سریع سمت کمدم رفتم
مانتو خال خالی با شلوار جین مشکی پوشیدم و با برداشتن کیف ویولن و خداحفظی خرکی با .دخترا، زدم بیرون
.امروز هم طبق معمول قراره برم حمالی
البته ناگفته نماند که واسه پسرا یه نقشه توپ کشیدیم و شروع مجدد دانشگاه مساوی است با .شروع جنجال برگ ریزون
نفس عمیقی کشیدیم و به پل هوایی نگاه کردم؛ اینم یه روش کسب درآمده دیگه، همیشه باید .جایی باشی که مردم زیادی باشن
.با لبخند ویولن و آرشه جدیدم رو درآوردم؛ دسته ویولن رو گرفتم و روی شونه ام گذاشتمش
.چشم هام رو بستم و با آرامش آرشه رو روی سیم ها به حرکت درآوردم
!حالا ببین چطور فاز عشقولانه و شاعرانه برداشتم
خوبه یهو یکی بیاد و کل پول های داخل کیفم رو بدزده؟ هاعی، خدا نکنه؛ وگرنه سکته می *** .کنم
:با بهت روی تخت چهارزانو نشستم و گفتم
برگام. چجوری این فنون مخ زنی رو یاد گرفتی؟ -
پای گیسو که به خاطر اون کار آوید کمی ضربه دید؛ حالا هیچ چیزیش نبودا، رفته به صاحب .کارش گفته چاقو خورده و هزاران پیاز داغه دیگه هم اضافه کرد
.گیسو دلاورانه کمر صاف کرد؛ چنان سیس گرفته بود که چشم هام افتاد کف پام
.از کتاب تکنیک های مخ زنی -
.آب میوه پرید تو گلوی سپیده بدبخت و ما هم عین شمر بن ذی الجوشن بهش خندیدیم
:با چشم های سرخ و صورتی کبود نالید
.رفت تو دماغم -
اندکی دلم به رحم اومد و چنان ضربه ای به کمرش زدم که مرحوم بروسلی پشماش ریزون .شد
.روناک با خنده سپیده رو مخاطی قرار داد
.سپیده حالا انقدر خر بازی دربیار تا این یکی عینکم بشکونی -
:گیسو یهو جدی شد و با چشم های ریز شده، دست زیر چونه اش گذاشت و گفت
میگم حالا که قراره عکس پسرا رو پخش کنیم، خب این آوید پاش تو گچه، یه ذره ضایع - نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.رایا لبخند کجی زد که چهره اش رو معصوم کرد و اصلا به ذات کثیفش نمی اومد
.کجاش ضایع ست؟ مهم حرص خوردن پسراعه -
:دست هام رو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم
...پس پیش به سوی بردن شرف نداشته شی -
:سپیده با حرص پس سری بهم زد
.عه زهرمار. انقدر طولانیش نکن -
بعد کلی نقشه کشیدن، سمت کمدمون رفتیم تا آماده بشیم. ساعت دوازده ظهر بود و باید هر چه زود تر نقشه رو عملی می کردیم.
سرهمی مشکی و بارونی زرد رنگی پوشیدم و کیفم رو برداشتم. بچه ها هم آماده شدن و با هم از خوابگاه زدیم بیرون.
با دیدن سالار، رایا باز عصبی شد و شروع کرد به فحش دادن گیسو بیچاره. تا دیدم حواسشون به رایاعه، با ذوق در صندلی شاگرد رو باز کردم و نشستم.
.والا، روناک الاغ همه ش جلو می شینه؛ من و سپیده و رایا رو عین گوسفند می اندازن عقب
بالاخره سوار شدن و بماند روناک چقدر فحش بهم داد و اون بین یه چند تا فحش جدید ازش یاد گرفتم.
.خونه پسرا رو قبلا یاد گرفتیم؛ هعی، کوفتشون بشه
با نگاهم ماشین هایی که از کنارمون می گذشتن و مسخرمون می کردن، دنبال می کردم و همراه اونا، منم به گیسو فحش می دادم.
.یهو با شنیدن صدای آژیر پلیس چشم هام گرد شد
.راننده وانت بزن کنار -
گیسو با دهنی کج شده کنار خیابون وایساد و شیشه رو پایین کشید. تا مأمور اومد با صورتی مظلوم گفت:
حاجی... نه یعنی جناب سرگرد، دوستم حالش خوب نیست، یه لطفی بکنید بزارید بریم که - دوستم از دست میره.
.با دستش به من اشاره کرد
.پلیس بدبخت سرش رو عین شترمرغ جلو آورد به من از همه جا بی خبر نگاه کرد
من حالم بده؟ الان این نیش بازم، این آرایش و لباس های باکلاسم نشان دهنده حال بدمه؟ یعنی آدم انقدر ضایع؟
سرگرد نگاه عمیقی به گیسو انداخت و به دستگاه داخل دستش خیره شد. والا نمی دونم اسمش چیه ولی خیلی شبیه کارت خوانه.
سرعت قانونی هشتاده، اون وقت شما چرا صد و بیست میروندی؟ -
:گیسو هم نه گذاشت، نه برداشت؛ با لبخند عمیقی سرش رو کج کرد و گفت
.نیچه میگه قوانین واسه شکسته شدن ساخته شدن -
ریز ریز خندیدم. افسر که دید این خیلی بی تربیته و زبونش دو متره، یه جریمه توپ و کرک و پر ریزون نوشت و با لبخند عمیقی به گیسو تقدیمش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد کلی خندیدن به قیافه حرصی گیسو، به سر کوچه خونه لاکچری پسرا رسیدیم
.با هم پیاده شدیم و به وانت سمی تکیه دادیم
:رایا دهنش رو کج کرد و با حرص گفت
!خدایا ببین چه خر پولن -
:سپیده سری تکون داد و موهاش رو به پشت گوشش هدایت کرد و گفت
.دقیقا، خدایی درکشون نمی کنم؛ همه چیز دارن ولی اخلاقشون یه جوریه -
.روناک بی خیال شونه ای بالا انداخت و گوشیش رو از کیفش درآورد
.بی خیال، فعلا بیاید یه جایی قایم بشیم؛ هر وقت سر و کله نحسشون پیدا شد، عکس بگیریم -
نگاهم رو از صورت زخمی اش گرفتم و به خونه توپ پسر ها دوختم. چشم هام رو ریز کردم
.و چینی به دماغم دادم
.اگه نیان چی؟ شاید اصلا خونه نباشن -
:گیسو با خنده گفت
ان شاء الله که هستن. دیشب چهار تا آیه الکرسی خوندم؛ -
لبخندی زدم و کنار بچه ها پشت دیوار قایم شدم. خدایا قول میدم به مدت دو هفته به اینترنت
.اتاق کناری وصل نشم؛ فقط ما رو سوسک نکن
سپیده که بی خیال روی زمین نشسته بود و کلش بازی می کرد. رایا هم برای نابودی زمین یه
.بدبختی به یاری اش شتافت. گیسو با لبخند خاص و عشقولانه ای به سالار زل زده بود
دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم و به روناک چشم دوختم. این روانی هم با
عشق به تخته اسکیتش خیره شده بود. یعنی حاضرم قسم بخورم حتی یه بار هم بهم اینطوری
.نگاه نکرد
حدود هزار بار صدای ماشین می اومد و ما عین جن زده ها بلند می شدیم و با دیدن غریبه ها،
.به کل نا امید گشتیم
:یهو روناک تند_تند به کمرم ضربه زد و گفت
.بچه ها خودشونن -
با ذوق خم شدیم و به دو تا ماشین به قول سپیده های کلس زل زدیم. رایا بیچاره که از ما
:کوچیک تره، همه ش می گفت
.لا مصبا برید کنار، منم می خوام ببینم -
.بابا چیز خاصی نیست که بخوای ببینی -
واران با مو های کوتاه شده و صد البته خوشگل، از مازراتی پیاده شد و سمت صندلی شاگرد
.رفت. با دیدن آوید چلاغ، گیسو از خنده سرخ شد
!بقیه دوست هاش هم از اون یکی ماشین پیاده شدن. پوریا رو نگاه کن
چه سرحاله؛ خودش و راستین با خنده حرف می زدن. نویان و واران هم با اخم و نگرانی به
.آوید بیچاره کمک می کردن
خدا رو شکر که باندانا دور سرشونه؛ چون اگه نبود، دانشجو ها باور نمی کردن که
.خودشونن

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک با حرص پشت دیوار قایم شد و در کمال تعجب باندانایی که واران دور دستش پیچوند رو از جیب هودی سفیدش درآورد؛ تند_تند دور دهنش بستش و رو به چشم های ورقلمبیده ما گفت:

- زاویه اینجا واسه عکس گرفتن خوب نیست؛ سریع با اسکیتم میرم جلو و ازشون عکس می گیرم.

با بهت گفتم:

- روناک دیوونه شدی؟ نیومدی عکاسی عروس دوماد که؛ همین که قیافشون معلوم باشه کافیه.

گیسو و سپیده با هم گفتن:

- راست میگه.

متاسفانه رایا همیشه پایه خطر کردنه و با ذوق روناک رو تشویق کرد.

- برو پهلوان. من بهت افتخار می کنم قهرمان من.

روناک با خنده گوشی سپیده که کیفیت دوربینش بالاعه رو ازش گرفت و روی اسکیتش وایساد.

با نگاه جدی و پر استرسی، اسکیت رو به حرکت درآورد و وارد خیابون شد. اه، یه حس بد داشتم؛ وای نکنه گیر بی افته؟

با سرعت زیاد سمت پسر ها رفت؛ با شنیدن صدای اسکیت، نگاه اخمو و گیج پسر ها سمت روناک کشیده شد.

روناک از فرصت استفاده کرد و دوربین رو بالا گرفت؛ یعنی تا سر کوچه فقش عکس گرفت.

پسرا خشکشون زده بود و کلا هنگ کردن.

گیسو با ترس سوار سالار شد و گفت:

- یالا سوار بشید، باید روناک رو اون طرف سوار کنیم.

رایا کثافت سریع جلو نشست؛ وقت کلکل نبود، پس با سپیده پشت نشستیم. گیسو ماشین رو روشن کرد و با سرعت پشم ریزونی از کوچه خارج شد.

با دیدن روناک که پشت درختی قایم شده بود، نیشم باز شد.

- روناک بپر بالا.

با خنده سوار شد و گفت:

- یعنی یه عکس هایی گرفتم که خود عکاسا نمی تونن بگیرن.

رایا سرش رو از پنجره بیرون آورد و صدای نحسش رو انداخت رو سرش.

- روناک در تمامی نقاط گوشیت ذخیره اش کن، واسه ما هم بفرستش.

روناک سری تکون داد و عکس ها رو واسمون فرستاد. با یادآوری قیافه پسرا، خودم و سپیده غش_غش خندیدیم.

یهو گیسو چنان زد رو ترمز که سپیده بدبخت سرش به شیشه خورد. من و روناک که افتاده بودیم بغل همدیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حرص بلند شدم و مشتم رو به سقف ماشین کوبیدم و جیغ زدم
...سگ تو روح خودت و گواهینامت. آخه چر -
با دیدن پورشه و تسلا جلوی وانت، قلبم وایساد و دهنم در همون حالت عین سکته ایا کج موند.
(گیسو) !ایزی ایزی، تامام تامام
نگاه ترسیده و بهت زده ام رو به چهار تاشون دوختم. چجوری پیدامون کردن؟ اه خدا لعنتت !کنه روناک؛ آخه نزدیک شدنت چی بود
:با حرص از ماشین پیاده شدیم. دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه دادم و با اخم گفتم
فرمایش؟ -
رسما خودم رو زدم به کوچه حسن کچل. نویان پوزخندی زد و دستش رو تو هوا تکون داد و :گفت
.ما باید بگیم این سوالو بپرسیم -
.خب حالا می بینی که من پرسیدم -
راستین به روناک نگاه کرد؛ انگار عادتشه موقع حرف زدن سر کج کنه، انصافا ترسناک هم :میشه. با لبخند کج و مرموزی گفت
!نمی دونستیم خیلی به عکس گرفتن با ما علاقه داری -
روناک پوف کلافه ای کشید و کنار من و مثل خود پسرا به کاپوت ماشین تکیه داد. سپیده هم .به در راننده تکیه داد
.روناک دست به سینه باندانای واران رو درآورد که نگاه واران دنبالش کشیده شد
...به عکس گرفتن باهاتون نه ولی -
:این دفعه من ادامه دادم
.بردن آبروتون چرا -
پوریا بی معطلی زد زیر خنده؛ یه خنده؟ ولی چرا خنده های این پسر ترسناکه؟ تا حالا خنده ی .پر نفرت دیدین؟ پوریا همونجوری می خنده
.با انگشت اشاره به ما اشاره کرد
حتما شما می خواید ببرید؟ -
:یاسمن با بهت چشم هاش رو مالوند و گفت
عه! پوری غشی تو چطوری زنده موندی؟ -
:رسما پوریا رو قهوه ای کرد. رایا غش غش خندید و شصتش رو بالا برد
.بیگ لایک -
.منم در درآوردن حرص پسرا، یاسمن رو همراهی کردم
.پس چلاغ چشم آبی کجاست؟ من تنها در حضور چلاغ چشم آبی حرف می زنم -
واران سرش رو پایین انداخت و تک خنده پر حرصی کرد و با شصتش گوشه لبش رو .خاروند
!نگاه پر نفرتش مو به تنم راست کرد. ولی امان از سپیده کرمولک

رمان بازار
romanbazar.ir

واران با حرص دهن باز کرد چیزی بگه که سپیده بوق زد. واران دهنش تو همون حالت کج موند.
از عصبانیت پلک چپش پرید؛ با خشم داد زد:
- گوشی ها...
- بووووق!
واران با خنده به سپیده نگاه کردم؛ نیشش باز بود و تو چشم هاش شیطنت موج می زد. بدبخت باز خواست حرف بزنه که سپیده کارش رو تکرار کرد.
رونـاک با خنده تمسخرآمیزی گفت:
- الان گوشی هامون به چه دردت می خوره؟ این عکسا واسه کل مخاطبینم فرستاده شد.
دست هاش رو به هم زد و گفت:
- تمام.
نفرت نگاه راستین و پوریا بیشتر شد؛ نویان چشم هاش رو بسته بود و پشت سر هم نفس عمیق می کشید. هیچ کاری نمی تونستن بکنن؛ رونـاک تمام عکس ها رو در تمام نقاط گوشیش ذخیره کرد. یهو واران سمت رونـاک خیز برداشت و یقه هودیش رو محکم گرفت.
با بهت و عصبانیت دست روی دستش گذاشتم و داد زدم:
- هوی ولش کن.
ولی هر دو با نفرت و عصبانیت به هم زل می زدن و نفس هاشون روی صورت همدیگه پخش می شد.
واران با نفرت غرید:
- پس خیلی دوست داری بازی کنی!
رونـاک لبخند کج و عاری از هر حسی زد.
- آره. خیلی دوست دارم. چون می دونم آخرش من برنده ام.
واران با فکی قفل شده ابرویی بالا انداخت و چشم هاش رو درشت کرد.
- تا حالا کسی جز شیطان داخل جهنم برنده نشده.
- پس من میشم شیطان.
همه با بهت به مکالمه این دو تا نگاه کردیم؛ انگار واقعا وارد یه بازی مرگبار شدیم.

***

با نفس_نفس سرعت تردمیل را بیشتر کرد؛ تبلتش را در جای مخصوص تردمیل گذاشت و وارد قسمت اخبار ها شد.
با حوله صورت خیس از عرقش را پاک کرد.
نویان باز کتاب منو برداشتی؟ -
نگاه سیاهش را به چشمان عسلی و دست های باندپیچی راستین دوخت.
چی؟ -
راستین کلافه به در تکیه داد و دوباره تکرار کرد:
گفتم تو کتاب منو برداشتی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:سرعت تردمیل را کمتر کرد؛ با نفس_نفس گفت
...نه، حتما پور -
با دیدن عکس آشنایی بر روی صفحه تبلت، حرفش را ناتمام گذاشت؛ اما راستین متوجه
:منظورش شد. با حرص چشمانش را بست و داد زد
پوریا چرا کتاب منو برداشتی؟ -
راستین این چیه؟ -
:با فریاد نویان، چشمان راستین گرد شد. با تعجب سرش را کج کرد
چی چیه؟ -
اما نویان با عصبانیت وحشتناکی به صفحه تبلت زل زده بود؛ تردمیل را خاموش کرد و با
.حرص تبلت را برداشت و جلوی چشمان راستین گرفت
!ببین اون آشغالا چه عکسایی پخش کردن -
هزاران عکس از منبع ناشناسی در اینترنت مبنی بر عکس شیاطین سیاه، پخش شد؛ علاوه بر
.عکس، فیلم هایی با ادیت های بامزه و طنز که کلی بازدید خورد پخش شده
در یکی از فیلم ها، عکس چهره پسر ها بر روی صورت چند رقصنده است و با دیدنش دست
.های راستین مشت شد
!آن پنج دختر چموش کار خودشان را کردند
.ناگهان صدای نعره واران چهارستون خانه را لرزاند
(گیسو) !روناااک می کشمت -

دقیقا یک ماه می شد که هیچ خبری از پسرا نیست. به قول رایا حتما منتظرن پای چلاغ چشم
.آبی خوب بشه. تا دو هفته دانشگاه به خاطر اون فیلما رو هوا بود
روناک هنوز که هنوزه به فیلما نگاه می کنه و هر_هر می خنده. با یادآوری فیلما تک خنده ای
.کردم. بالاخره این رایا به یه دردی خورد
.دخترم بیا؛ تموم شد -
.با شنیدن صدای صاحب کارم، لبخندم رو تشدید کردم و برگشتم سمتش
.چشم -
به بار سنگ نگاهی انداختم و سوار سالار شدم؛ استارت زدم و به نگاه کردن به آدرس محل
.تحیل بار، حرکت کردم
درحالی که خوش خوشان با آهنگ قر می دادم، به اطرافم نگاه می کردم. بیچاره یاسمن حق
.داره به گواهینامم فحش بده؛ آخه اصلا حواسم به جلوم نیست
.با رسیدن به کوچه ای که داخل آدرس بود، ابرویی بالا انداختم
!تف، چه خلوته -
.وارد کوچه شدم و اول به خونه با در سبز و بعد جهت اطمینان به برگه نگاه کردم
.همینه دیگه. پلاک هشت -
.نفس عمیقی کشیدم و با خاموش کردن سالار پیاده شدم. سمت خونه رفتم و آیفون رو زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینا جواب دادن، به برگ درخت های پاییز زل زدم و کاملا بی شعورانه زیر پا لهشون می کردم. اصلا صدای اینا از آهنگای ساسی مانکن هم بهتره.
با باز شدن یهویی در، چشم هام گرد شد. عه، چرا آیفون رو جواب ندادن؟
نگاه مبهوت و سکته ایم رو به مرد قوی هیکل رو به روم دوختم.
- ب... ببخشید. شما آقای محبی هستید؟
دستی به ریش های بلند و کثیفش کشید؛ با دیدنش حال زاری بهم دست داد. یه شلوارک قرمز با رکابی سفید تنش بود. مو های بدنش حالم رو بهم زد.
نگاهی به سر تا پام انداخت و با لحن چندشی گفت:
- نه، نه؛ خوشم اومد. میشه باهات حال کرد.
انگار جون از پاهام در رفت که لرزیدن!
با بهت قدمی به عقب برداشتم و لب زدم:
- چی؟
یهو دستم رو گرفت و به داخل خونه کشید؛ از لمس دستش، مو به تنم راست شد و برای خالی کردن اون حس ترس، جیغی زدم.
- چیکار می کنی؟ عوضی ولم کن.
یهو دستی دور کمرم حلقه شد و با گذاشتن دست کثیف و بزرگش روی دهنم، مجال جیغ کشیدن بهم نداد.
نفس های کثیفش دم گوشم، تلنگری برای ریزش اشکم بود.
- عجب لعبتی هستی. آقا خوب طعمه ای رو بهمون سپرده!
آقا؟
آوید؟
نه، نه؛ افکار مزاحمی ذهنم رو احاطه کردن؛ افکاری که هر کدوم واسه سکته کردنم کافی بودن. نگاه کثیف مرد قوی هیکل رو به روم، حالم رو بهم می زد.
با گریه تقلا می کردم آزاد بشم. من نمی خوام؛ نمی خوام واسه یه لجبازی دنیام خراب بشه.
با دست های کثیفش روی زمین هلم داد؛ جیغی پر دردی زدم که یک طرف گوشم سوخت.
با قرار گرفتن بدنش روی بدنم، چشم هام سیاهی رفت. نه گیسو؛ نباید بزاری دنیات رو خراب کنن.
با حرص و تنها جونی که واسم موند، مشتی به شکمش زدم ولی هیچ فایده نداشت. زورش زیاد بود و این ترس لعنتی جون از تنم گرفت.
با گریه جیغ زدم:
- ولم کن. کمک. عوضی ولم کن.
دست اون یکی کثافت روی دهنم نشست. پاهام رو به زمین می کوبوندم...
تقلا می کردم...
برای آزاد شدن!
ولی با شنیدن صدای پاره شدن مانتوم، مغزم سوت کشید. اون لحظه...

رمان بازار
romanbazar.ir

!روح من مرد. روح یه دختر رو کشتن
...نزار
گیسو نزار جسمت رو ازت بگیرن. با گریه و چندش دست اون عوضی رو گاز گرفتم؛ ولی
.هیچ چیزی جز کشیدن مو هام و درد نصیبم نشد
!یکی بهم بگه خوابه
!رایا بیا روم آب بریز تا بیدار بشم
.صداش گوشم رو پر کرد
.تقاص در افتادن با آقا رو باید پس بدی -
تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم؛ من این رو نخواستم. حاضرم بسوزم ولی این بلا سرم
.نیاد
...با لمس دستاش روی بدنم، با قهقهه های شیطانیشون
.روح من برای هزارمین بار مرد. بدنم مثل یه آشغال شده بود؛ آشغالی با بوی کثیف این دو تا
.بسه -
.با شنیدن صداش، گریه ام بیشتر شد. دیگه حرکت نکردن، دیگه پیشروی نکردن
.بلند شدن و همین بلند شدن کافی بود تا با ولع اکسیژن رو مهمون ریه هام کنم
.قلبم نمی زد؛ نفسام سنگین بود. دست و پام می لرزید و سرم گیج می رفت
.ولی آقا، خودت گفتی کار رو یکسره کنیم -
:صدای خشن و سردش ترسم رو بیشتر کرد
.ولی حالا میگم گم شید بیرون. پولتون رو بهتون میدم -
!اون پول داد؛ واسه نابود کردن روح یه دختر
صدای بسته شدن در اومد. با ترس دستم رو تکیه گاه قرار دادم و نیم خیز شدم. از شدت گریه،
.سرم سنگین شده بود
.به لباس های پاره شده ام نگاه کردم؛ باز چشم هام سیاهی رفت
سایه نحسش روم نشست. خم شد سمتم و به نفس_نفس هام نگاه کرد. خوشحال بود؟ لبخند
.داشت؟ واسه کشتن روح یه دختر
خوش گذشت؟ -
!دستام مشت شد و این دفعه نفس هام پر از حرص شد؛ پر از نفرت
.دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا برد. هنوز گریه می کردم؛ هنوز می ترسیدم
پوزخندی زد و سرش رو بهم نزدیک کرد. دیدن حال من واسش خوشایند بود؟
بازم می خوای تسلیم نشی؟ -
.به لباس های پاره شده نگاه کرد
هنوز می خوای با من در بی افتی؟ -
.چونه ام از بغض لرزید و اشکام واسه خودشون چشمه درست کردن
چ... چطور تونستی؟ انقدر پستی؟ انقدر حیوونی؟ -
!سعی کردم محکم باشم؛ آروم باش گیسو. دیگه تموم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حرص یقه اش رو تو مشتم گرفتم و جیغ زدم
تو چه مرگته؟ واسه پخش کردن چند تا عکس این بلا رو سرم آوردی؟ -
.نفس های طولانیش مو هام رو به رقص در می آورد. حرفاش نفرت داشت
.آره. شانس آوردی گفتم ادامه ندن -
.تنم لرزید؛ از این همه پست و شرور بودن. از این شیطان رو به روم
.اشکام بازم راه خودشون رو پیدا کردن. گلوم خشک شده بود
!نگاه من پر بود از اشک و درد
!نگاه اون پر بود از نفرت و بی رحمی
.بلند شد و سمت در خونه نکبتی رفت. قبل اینکه بره، با صدام ایستاد
.روحم رو نابود کردی؛ به بدترین نحو ممکن -
.نگاه مرده ام رو به چشم های سردش دوختم
.نابودت می کنم -
.پوزخند سردی زد و رفت
!نابودت می کنم آوید
...نه روحت رو
!خودت رو

***

قدمی به جلو برداشت و به چهره دختر نوازنده نگاه کرد. می خندید و دندون های خرگوشی
.اش لبخند بر روی لبانش آورد
شاید برای .مو های خرمایی اش با ریتم باد می رقصیدند و نگاه خیلی ها بر روی او بود
.لحظه ای با دیدن صحنه رو به رو خشکش زد و دلش لرزید
!همه چیز مانند صحنه آهسته بود
دختر با خنده دندون های خرگوشی و چال گونه اش را به نمایش گذاشت؛ انگار با ریتم ویولن،
.مو های خوش حالتش با باد می رقصیدند
این یک فیلم تخیلی است؟
یا واقعا برگ های پاییزی در اطرافش یک قاب نقاشی درست کردند؟
سرش را کج کرد و لبخندش را تشدید کرد؛
قاب نقاشی با چاشنی یاسمنگولا؟ -
خندید و به حرکات دختر نگاه کرد؛ با یادآوری کار این دختر چموش، اخم هایش درهم رفت.
!مثل اینکه زیاد احساسی شده بود
:گوشی اش را کنار گوشش گذاشت و سریع گفت
.این طرف خلوت شده؛ سریع کارتون رو بکنید -
:گوشی را پایین آورد و دوباره به یاسمن خیره شد؛ با خود زمزمه کرد
موهاشو رنگ کرده؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

!همان لحظه چشمش به افرادش خورد
پسر نوجوان و خلاف تیمور، به سرعت کیف ویولن یاسمن که پول ها در آن بود را برداشت و عقب رفت.
:یاسمن با بهت و حرص ویولنش را پایین آورد و داد زد
- اوی نکبت دزد چه غلطی می کنی؟ کیفمو بده.
پسر تیمور پوزخندی زد و با کیف ویولن فرار کرد؛ حجم عظیمی از خشم و حرص وجود یاسمن را در بر گرفت.
!پوریا انگار دارد به یک فیلم کمدی نگاه می کند که می خندد
تا یاسمن خواست دنبال پسرک برود، افراد تیمور به سمتش رفتند.
...ناگهان چشمان پوریا گرد شد؛ این صحنه ها
یاسمن را از پشت گرفته بودند و تا می توانستن به روی تن نحیفش مشت می زدند.
یاسمن می دانست؛ می دانست کار پوریاست. اما چرا انقدر بی رحم؟
صحنه های آن شب ذهن پوریا را احاطه کردند؛
چرا جیغ های یاسمن همانند داد های پر درد اوست؟
چرا گریه های یاسمن شبیه گریه های آوید است؟
چرا مشت های بی رحم تیمور مانند مشت های حیدر بر روی تن واران است؟
تکانی به خودش داد. زورش به یک دختر رسید؟ کی انقدر بی رحم شد؟
:با تمام وجودش فریاد زد
- بس کنید.
همه تبعیت کردند و یاسمن بیچاره را ول کردند؛ جان از بدنش رفته بود و حس می کرد کمرش شکسته؛ گریه های بی امان و مظلومش قلب پوریا را لرزاند؟
او چه کار کرد؟ با بهت سمتش دوید و همین که بازو اش را گرفت، جیغ یاسمن به هوا رفت.
- بهم دست نزن کثافت. ازت متنفرم. چرا انقدر بی رحمی؟
در مقابل چشمان مبهوت افراد تیمور، سیلی به گوش پوریا زد که سرش کج شد.
- برو خودتو به روانشناس نشون بده؛ چرا داری عقده هاتو سر بقیه خالی می کنی؟
:ولی در ذهن پوریا فقط یک سوال بود
- چرا گریه هاش شبیه گریه های منه؟
:با عصبانیت به افراد تیمور نگاه کرد و داد زد
- گم شید دیگه.
دوباره به یاسمنی که از درد به خودش می پیچید نگاه کرد؛ ناگهان چشمان یاسمن سیاهی رفت و جان از تنش درآمد.
با دیدن دخترک بیهوش در آغوشش، خشکش زد.
- من چیکار کردم!
...عذابش دادند
شیطانش کردند

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیای کودکی اش را آتش زدند
شنیدید شیطان عاشق حوا شده بود؟
...شیطان قصه ما دلش برای حوا لرزید
(روناک) !و حوا شد آب بر روی آتش جهنم زندگی اش
زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم و به کارکن های آشپزخونه نگاه کردم؛ این تریلی عنتر
.عین ازراعیل میاد بالای سرمون و دستور میده. به قول رایا حس می کنه پادشاه گوگوریوعه
.همه جمع بشید -
با صدای نوک پنج دهم، اخمی کردم و سرم رو بالا بردم. کنار در آشپزخونه با اخم و
.عصبانیت وایساده بود
:نگاه کلی با همه انداخت و گفت
.کسی از گاوصندوقمون دزدی کرده، باید کیف هاتون رو بگردیم -
بعضی ها تعجب کردن؛ ولی بعضیا هم انگار بهشون برخورد. پوفی کشیدم و دسته تیل رو
.محکم تر گرفتم
بزار بگرده؛ مگه چیز خاصی تو کیفم هست؟
.خودش و زنش و دختر چاق تر پلشتش سمت رختکن رفتن؛ بقیه هم دنبالشون رفتن
:لبم رو کج کردم و زیر لب گفتم
.گرازای هشت پا -
من که بی خیال داشتم آشپزخونه رو تیل می کشیدم؛ رایا هم ظرف ها رو می شست و سپیده
.هم غذا ها رو تزئین می کرد. قشنگ مسائل رو به چپمون گرفتیم
.روناک -
با شنیدن صدای عصبی گامبو، با تعجب صاف وایسادم و برگشتم سمتش. با دیدن کیفم داخل
.دستش اخمام توهم رفت
!بله -
:با عصبانیت کیفم رو بالا برد و جلوی اون همه آدم داد زد
پس تو دزدی؛ همه پولا تو کیف تو چیکار می کنه؟ -
.لحظه ای مغزم ارور داد و سوت کشید. سپیده با بهت جلو اومد و به من اشاره کرد
.یعنی چی که روناک دزده! حق ندارید به دوستم توهین کنید -
:شوهرش با عصبانیت جلو اومد و صدای نکره اش رو روی سرش انداخت
.خجالت نمی کشید؟ من بهتون کار دادم حالا دزدی می کنید -
:رایا با بهت به پول های داخل کیفم نگاه کرد و گفت
.روناک این کارو نکرده؛ دارید اشتباه می کنید -
:دوباره داد زد
.خفه شید؛ دستتون تو یه کاسه ست -
:زنش با نفرت نگاهمون کرد و غرید
.حیف که دانشجویید. حیف وگرنه می دادمتون دست پلیس -

رمان بازار
romanbazar.ir

.با حرص قدمی سمتش برداشتم و با دست به تخت سینه اش کوبیدم
چی میگی واسه خودت گامبو. مگه من گدام که دزدی کنم. همش دروغه. اصلا مگه این -
!خراب شده دوربین نداره
شوهرش بدون توجه به حرفام، با عصبانیت چشم هاش رو بست و به در آشپزخونه اشاره کرد
:و داد زد
.بیرون. شما اخراجید -
:رایا با حرص داد زد
.نمیریم بیرون. شما دارید به ما تهمت می زنید -
همه با تحقیر نگاهمون می کردن؛ صدای پچ پچ آزاردهنشون عین مته مخم رو سوراخ می
!کرد. پاپوشه، دروغه
.سپیده با عصبانیت چنگی به پیش بندش زد و پرتش کرد سمت دختر این گاو
.من یه دقیقه هم تو جایی که بهم تهمت بزنن کار نمی کنم -
:گامبو پوزخندی زد و با حقارت تمام گفت
.بگو می ترسیم بریم زندان. از چند تا بچه یتیم هیچ چیزی جز این بر نمیاد -
تمام شدن حرفش مساوی شد با فرود اومدن مشت رایا روی صورت نحسش. صدای جیغ جمع
.بلند شد و همه سمت تریلی پخش شده رفتن
.رایا با عصبانیت و چهره سرخ شده، نگاه پر نفرتی حوالی همه کرد و رفت بیرون
.سپیده هم با عصبانیت سمت رختکن رفت
...ولی من
!درحال تمیز کردن زخمم بودم؛ زخم زبون این زنیکه
با قلبی شکسته و کمری خم شده، جلوی نگاه تحقیرکننده بقیه زدم بیرون. حتی زبون دو متریم
.نمی تونست حرکت کنه
بچه یتیمه
حرومزاده ست
نحسه
بی پدر و مادره
!نخواستنش
چرا با این پنج تا جمله دل آدم رو می شکونن؛ مگه منم آدم نیستم؟ مگه آدم بودن به خانواده
ست؟
!به سقف رستوران نگاه کردم و چهار ثانیه نفسم رو حبس کردم. گریه نکن روناک
!تو قوی هستی
نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آروم از رستوران زدم بیرون. رایا با چهره ای بغض آلود به
.دیوار تکیه داده بود و به زمین نگاه می کرد
!چطور دلشون میاد دل این چهره معصوم رو بشکنن؟ چرا آدما انقدر بی رحمن
.لبخند تلخی زدم و دستش رو گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سگ زشت من چرا گریه می کنه؟ -
:با صدای بغض آلود گفت
!سگ زشت قیافه نحس و ناسته کثافت خر -
خندیدم و کنارش به دیوار تکیه دادم. این دختر در هر شرایطی همینه؛ شیرین و بی ادب و
!شیطون
:یهو با ذوق و خنده مشتش رو بالا آورد و گفت
!جون من حال کردی چه مشتی زدم؛ اصلا برگای بروسلی ریخت. ناز شصتم -
همراه با خنده ما سپیده با حرص بیرون اومد. تا ما رو دید، کیفامون رو پرت کرد بغلمون و
:داد زد
.بزنم لهشون کنم؟ میگه تو دزدی. دزد تویی و جد آبادت ت*خ*م سگ -
یعنی اعصابش خرد بودا؛ دیگه کارش به جایی کشید که مشتش رو به دیوار می کوبوند و رایا
.مهارش کرد
.با شنیدن صدای زنگ گوشیم، چشم از بچه ها گرفتم و به صفحه گوشی دوختم
!گیسو
.با تعجب تماس رو وصل کردم
!الو -
.صدای نگران و ترسیده اش، نفسم رو بند آورد
...روناک زود بیاید بیمارستان(...)، حال یاسمن بده. اون پوریا عوضی زد نابودش ک -
:صدای هق هقش قلبم رو به درد آورد؛ با بهت نالیدم
!پوریا -
به چشم های متعجب سپیده و رایا نگاه کردم. حجم عظیمی از نفرت و عصبانیت وجودم رو
.در بر گرفت. جوری که پتانسیل کتک زدن سپیده و رایا رو هم داشتم
!کار خودشونه؛ اونا این کار رو کردن تا انتقام بگیرن
***
:با قدم های سریع و چهره ای نگران سمت پذیرش رفتم و سریع رو به پرستار گفتم
.خانم دوستمو آوردن اینجا. یاسمن فاضلی -
نگاهی به چهره آشفته ام انداخت و خیلی خونسرد به کامپیترش زل زد؛ سپیده زار زار گریه
می کرد و رایا با نگرانی و استرس کیفش رو فشار می داد. بعد چند ثانیه سرش رو بالا آورد
:و گفت
...اتاق ص -
!روناک -
با شنیدن صدای گیسو کمی دلم آروم گرفت. با بهت برگشتم سمتش و وقتی سر و وضع
.داغونش رو دیدم، خشکم زد
:رایا با بهت گفت
گیسو چرا شبیه گداها شدی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو با حرص اشکش رو پاک کرد و سمتمون اومد. با صدای بغض دار و پر نفرتی گفت
آوید چند نفرو فرستاد بهم تجاوز کنن ولی فقط می خواست اذیتم کنه. اون پوریا کثافت هم -
آدم فرستاد که یاسمن رو تا میخوره کتک بزنن؛ حالا مثلا پتروس فداکاریش گل کرد و آوردش
.بیمارستان
:سپیده با بهت دست گیسو رو گرفت و نالید
چی؟ ت... تجاوز؟ -
:رایا با گریه گفت
یاسمن کو؟ -
:گیسو آروم به پشت سرش اشاره کرد و گفت
.بهش سرم وصل کردن. اتاق صد و هفت -
.رایا و سپیده همراه گیسو سمت اتاق یاسمن رفتن
...اما من
!به ورودی بیمارستان نگاه می کردم. چشم های سبزش برق می زد؛ یه برق ترسناک
:پوزخندی زد و با قدم های آروم بیرون رفت. انگار تو نگاهش می گفت
.دیدی حالتو گرفتم -
دست هام از عصبانیت مشت شد؛ از خشم بدنم لرزید. دلم می خواست یه نفر رو تا می تونم
.کتک بزنم و اون شخص خود واران بود
با قدم های سریع و عصبانی سمت خروجی رفتم. از میان اون همه بیمار عبور کردم و پا به
.محوطه بیمارستان گذاشتم
با نگاهم دنبالش گشتم که کنار درختی داخل چمن ها دیدمش. نگاهم می کرد و انگار منتظرم
.بود
دندون قروچه ای کردم و سمتش رفتم. انقدر عصبی بودم که فکر کنم کشتنش هم آرومم نمی
.کرد
وارد قسمت تاریک چمن ها شدم و رو به روش وایسادم. با مشت بزنم تو دهنش یا فحشش بدم؟
!قطعا گزینه اول
مشتم رو بالا بردم و تو ذهنم گفتم آخ جون الان عین سوپر گرل میشم؛ ولی بی شرف دو تا
.دستم رو گرفت و فشاری داد که از شدت درد بدنم شل شد
:صورتش رو بهم نزدیک کرد و پوزخند پر نفرتی زد
سر کار خوش گذشت؟ -
:با نفرت غریدم
.ازت متنفرم -
.چه بد که یه نقطه مشترک داریم -
مثل خودش پوزخند تحقیرکننده ای زدم و به چشم های سبزش خیره شدم. چشم های سبزش
...مثل یه جنگل بود؛ یه جنگل پر رمز و راز
!یه جنگل ترسناک

رمان بازار
romanbazar.ir

.البته دو تا نقطه مشترک داریم؛ تو عین قاتلا انتقام می گیری، منم عین قاتلا -
.بازم حقیرانه نگاهم کرد
انگار نمی خوای تسلیم بشی؛ این انتقام رو باید بزاری جزء لیست خوب ها. چون بدترش -
.سرت میاد
:درحالی که تقلا می کردم دستم رو آزاد کنم، غریدم
باشه. آدم بفرست و کتکمون بزن. آدم بفرست و پاپوش درست کن. آدم بفرست و روح -
.دوستم رو بکش
.تمام نفرت و عصبانیتم رو داخل چشم هام جمع کردم
(یاسمن)ولی من فقط آتیش میزنم. تو شیطانی و منم کسی که جهنمت رو میسازه -
.با حرص دستمال کاغذی رو برداشتم و سمت رایا پرت کردم
!رایا اون کمپوتا مال منه؛ کثافت نخورشون -
:درحالی که کمپوت آناناس رو درسته قورت می داد، گفت
.شاتاب بیبی -
.کوفتت بشه -
.پوفی کشیدم و به سپیده چشم دوختم
حالا واقعنی اخراج شدید؟ -
:روناک با حرص به دیوار تکیه داد و غرید
.ای ر*ی*د*م تو دهنت واران. حالا از فردا باید بریم دنبال کار -
:سپیده با خستگی نالید
.وای جون من نه. اصلا حال ندارم. دور منو خط بکشید -
.دماغم رو بالا کشیدم و ضربه ای به بازوش زدم
آها، بعد دقیقا کی پول خرج و مخارج رو درمیاره؟ -
.لبخند دندون نمایی زد و به من و گیسو اشاره کرد
.شما دو تا -
قبل از من، گیسو فحش بارونش کرد. رایا بیشعور کمپوت خالی رو پرت کرد داخل سطل
:آشغال و درحالی که چندشانه با مانتو دستاش رو پاک می کرد گفت
.آقا من گرسنگیم برطرف شد -
:لبخند مهربون الکی تحویل نگاه پوکرمون داد
.بریم دیگه -
***
.ای خدا سقطتون کنه؛ شوهر گیرتون نیاد به حق علی -
.پوفی کشیدم و با چشم های بسته لگدی به تخت رایا که بالم بود، زدم
.اون دهنتو ببند اعصاب ندارم. میزنم لهت می کنما. د بکپ دیگه -
به لطف خدا سکوت کرد. داخل بیمارستان تا تونست کتکش زدیم. گیسو خیلی پوکره و زیاد
.حرف نمیزنه. رایا هم سعی داره با مسخره بازی حالش رو خوب کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

به شخصه اصلا جون ندارم. بی شرفا خیلی محکم زدن. یعنی من حال تو رو نگیرم یاسمن نیستم. کثافت مثلا آخرش پشیمون شد؛ ای ر*ی*د*م تو پشیمونیت!
رونـاک و سپیده هم منتظرن یکی حرف بزنه تا لت و پارش کنن.
بچه ها واسه تلافی چیکار کنیم؟ -
ساعدم رو از روی چشمام برداشتم و به رونـاک که نیم خیز شده بود نگاه کردم.
هر غلطی می خواید بکنید، فقط بزاریدش واسه هفته بعد که من حالم خوب باشه -.
یهو گیسو و رایا روی تختشون نیم خیز شدن؛ رایا با خوشحالی دمپاییش رو سمت پریز برق پرت کرد که لامپ روشن شد. یه مشت گشاد دور هم جمع شدیم.
سپیده با حرص عینکش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت:
چتونه؟ بزارید کپه مرگمون رو بزاریم دیگه -.
گیسو بدون توجه به غرغر های سپیده، به رایا زل زد و گفت:
تو هم به همونی که من فکر می کنم، فکر می کنی؟ -
با حرص نیم خیز شدم که سرم به تخت بالایی خورد و مغزم به کل پلاسید. رایا با ذوق گفت:
آره. منم به همونی که تو فکر می کنی که من فکر می کنم، فکر می کنم -.
رونـاک تک خنده ای کرد و با تاسف گفت:
اسکل -.
سپیده با تعجب نیم خیز شد و بند تاپش رو درست کرد.
حالا افکارتون رو واسه ما هم بازگو کنید لطفا -.
گیسو لباش رو به هم فشرد و با اون لباس های گشاد چنان سیسی گرفت که خندم اومد.
هفته بعد همون امتحانیه که همه دربارش حرف می زنن -.
خمیازه ای کشیدم و با دست موهام رو بالا زدم.
همون امتحان واسه بورسیه خارج؟ -
این دفعه رایا با خنده و شرارت گفت:
دقیقا. همه دانشجو ها این امتحان رو یه فرصت می دونن و واسشون خیلی مهمه -.
سرم رو عین شتر جلو بردم تا رایا ببینم. با مسخرگی دهنم رو کج کردم و گفتم:
ادامه ش رو بگو مهندس -!
چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و کلافه گفت:
اگه سوالا لو بره یا حتی پارتی بازی کنن، دانشجو ها مثل دو سال پیش اعتراضات می کنن -.
رونـاک مرموزانه چشم هاش رو ریز کرد و سری تکون داد:
آره. حمیده بهم گفت که دو سال پیش سوالات رو با پارتی بازی پخش کردن و دانشجو ها - هم عصبی شدن.
سپیده با ذوق بشکنی زد و گفت:
پس قراره کودتا به پا کنیم -!
حالا اینا این طرف با ذوق حرف میزدن ولی من هیچی از حرفاشون نفهمیدم.
چینی به دماغم دادم و گیج گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

هن؟ کودتا؟ امتحان؟ ماذا فازا؟ -
:این دفعه سپیده دمپایی رو سمت پریز برق پرت کرد و با خنده گفت
* .تو بخواب عزیزم. به خودت فشار نیار -
:کیسه خرید های سپیده رو بغل کردم و با حرص گفتم
.کمرم نصف شد سپی؛ کمرت نصف بشه -
.با خنده نگاهی به پاساژ انداخت
.هان چیه؟ دیگه چی هست که نخریدی؟ حاجی مثلا قرار بود بری دنبال کار -
پوفی کشید و پس سری بهم زد که خرید ها تا مرز افتادن رفتن و خداروشکر با حرکت
.دلاورانه ام مهار شد
.کم نق بزن، یه دو تا پلاستیک این حرفا رو نداره -
.با حرص خواستم حرف بزنم که صدایی مانعم شد
!وای سپیده، یاسمن. باورم نمیشه -
ودف؟
با لب هایی که مثل خط صاف شده بود روی نوک پا چرخیدم و با دیدن ملیکا ادای گریه
!درآوردم. خدایا نه، این شوخی کثیف رو با من نکنید
!حاضرم با داعش رو به رو بشم ولی این نه
:سپیده لبخند پر حرصی زد و زیرلب جوری که من بشنوم گفت
.نکبت خر. به خدا اسم سحر تبر بد در رفته -
ریز_ریز خندیدم و منتظر بودم که بزنه لت و پارش کنه ولی سپیده ست دیگه؛ با ذوق الکی به
.سوی ملیکا پرواز کرد و یه جوری تو بغلش چلوندش که برگام ریخت
هن؟ مگه این نبود که از ملیکا بدش می اومد؟
:سپیده با ذوق گفت
وای خدا ملیکا خودتی؟ تهران چه گوهی... چیکار می کنی؟ دلم واست یه ذره شده بود -
.عشقم
:ملیکا با خنده گفت
.عزیزم منم دلم واست یه کوشولو شده بود -
.با حرص دهنم رو کج کردم و نامحسوس شصتم رو بالا آوردم
.بیه -
پلشت چندش. این همون نیست تو پرورشگاه به حجت الاسلام واللمسلین معروف بود؟ راست
!میگن پول آدم رو عوض می کنه
.با چشم هایی که شک ندارم لنز بودن، بهم نگاه کرد و سمتم اومد
.وای یاسی خنگول چقدر بزرگ شدی -
بزنم لهش کنم باید دیه بدم؟ دیه گوشتکوب کردن دماغ چقدره؟
:لبخند مصنوعی زدم و به دستم به سر تاپاش اشاره کردم و گفتم
.عزیزم شکسته نفسی می کنی. من هنوز باورم نمیشه تو همون گراز هشت پای خودمونی -

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ اون دندون قروچه اش روح و روانم رو شاد می کرد. سپیده که اون طرف از خنده غش کرده بود. ملیکا نفس عمیقی کشید و یه جوری خندید که چشم هاش عین خط صاف شد.
- عزیزمی. ببینم تو هنوز سینگلی؟ عروسی، مروسی، چیزی!
چنان این حرفاش رو با پوزخند و تحقیر گفت که انگار شک نداره من تا آخر عمرم سینگل به گورم. یه جوری حرصم گرفت که بدون توجه به عواقبش با لبخند پت و پهنی سرم رو تند_تند تکون دادم و گفتم:
- چرا اتفاقا عروسی کردم.
رو به سپیده که پشماش ریخته بود، با تعجب و دلخوری گفتم:
- عه، سپی دعوتش نکردی؟
یعنی سپیده یه جوری هنگ کرد، که هرکس از کنارش می گذشت فکر می کرد سکته کرده.
ملیکا لبخند پر حرصی روی لب های عملیش دوخت.
- عه؟ پس ازدواج کردی. حالا شوهرت کجاست؟
نیشم رو الکی باز کردم و درحالی که واسه سپیده چشم و ابرو می اومدم که سوتی نده، گفتم:
- قربون آقاییم برم، سر کاره.
با عشق و محبت فراوان دستم رو مشت کردم و به قفسه سینم کوبیدم. به افق های دور زل زدم و گفتم:
- ستون دین( لبم رو گاز گرفتم و خیلی ماهرانه سوتی نابودم رو جمع کردم) ستون خونه بیچاره سپیده!
برگاش ریزون شد. ملیکا با حرص نگاهی به سر تا پام انداخت و دستش رو تو هوا تکون داد.
- آهان. خب مبارکه. به پای هم بمیر... پیر بشید. فعلا بای. خوشحال شدم.
با همون لبخندم بای_بای چنگکی کردم:
- بای بای عزیزم.
تا ملیکا دور شد، غش غش خندیدم و به سپیده نگاه کردم. یه چند لحظه به هم نگاه کردیم و بعدش چنان قهقهه ای زدیم که ندای زهرمار گویان فروشنده ها اومد.
از پاساژ بیرون اومدیم و سمت خوابگاه رفتیم. لامصب این سه تا حالا_حالا ها قصد ندارن که کار پیدا کنن. این پسرا هم واسمون شر شدنا. سپیده الاغ قضیه قمپز من رو واسه بچه ها تعریف کرد که تا خود شب کثافتا دستم می انداختن.
و حالا...
بریم سراغ نقشه انتقام...
آهای شیاطین سیاه
ما داریم میایم!
*
دور هم جمع شدیم و با نگاه های شیطون به همدیگه زل می زدیم.
رونا‌ک دست هاش رو به هم کوبید و گفت:
- خب. اول باید سوالا رو گیر بیاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.گیسو زبونی روی لب هاش کشید و کیفش رو بغل کرد
.من فهمیدم داخل حراست برگه ها رو نگه می دارن؛ اول از همه باید دوربینا رو حل کنیم -
همه به سپیده زل زدیم؛ چون اون مسئول دوربین هاست. لبخند کجی زد و عینکش رو
:فیلسوفانه روی چشم هاش گذاشت و گفت
شماره نگهبان رو به دست آوردم. الان بهش زنگ می زنیم میگیم زنت تصادف کرده، برو -
.بیمارستان
:رایا با خنده شصتش رو بهش نشون داد و چشمکی زد
.بیگ لایک. بعدش که همه رفتن سر کلاسا، میریم سر وقت دوربینا -
.اوکی -
سپیده گوشیش رو درآورد و شماره ای رو گرفت؛ بعد چند ثانیه دم گوشش گذاشت و با صدای
:جدی گفت
الو، همراه آقای سعیدی؟ -
بیچاره سعی می کرد جدی باشه ولی خنده های من و رایا نمی ذاشت. به سختی خنده اش رو
:قورت داد و گفت
ایشون تصادف .آقای سعیدی ما شماره شما رو از داخل تلفن همراه خانومتون پیدا کردیم -
.کردن و بعد دادن شماره شما به ما، متاسفانه بیهوش شدن. لطفا به بیمارستان (...) بیاید
نامحسوس سرم رو چرخوندم و به نگهبانی نگاه کردم؛ بدبخت انقدر ترسیده بود که قیافه رنگ
.پریده اش رو از همینجا تشخیص دادم. سریع کتش رو برداشت و از نگهبانی زد بیرون
:با ذوق مشتمون رو به هم کوبیدیم و گفتیم
!اینه -
.روناک که سازنده نقشه بود، لبخند خونسردی زد و خم شد و دستاش رو به چمن تکیه داد
.حالا منتظر می مونیم که همه گم بشن تو کلاسا -
.سرم رو چرخوندم و به طبقه ممنوعه نگاه کردم که خشکم زد
پوریا کنار پنجره وایساده بود و برق نفرت و شرارت نگاهش رو از همین جا تشخیص دادم. با
:حرص چمن های بیچاره رو چیدم و غریدم
!عوضی کلاغ -
!پرده رو کشید که زبونم رو درآوردم. برو بمیر
.پاک خل شد -
با شنیدن صدای مبهوت گیسو، لبام عین خط صاف شد. ربات وارانه برگشتم سمتشون که دیدم
:با نگاه عمیقی بهم خیره شدن. تو نگاهشون این جمله رو خوندم
این چی بود باهاش دوست شدیم؟ -
.اخمام رو تو هم کشیدم و با حرص دهنم رو کج کردم
هان؟ چیه؟ چتونه عین بز نگام می کنین؟ -
.رایا دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتم خم کرد
عنتر، چرا برا ساختمون زبون درمیاری؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و کلافه از سوتی فجیعم گفتم:
- بابا پوریا رو دم پنجره دیدم.
- روناک با شرارت به طبقه ممنوعه خیره شد و زانوش رو بغل کرد.
- آخ که دلم می خواد قیافشون رو موقع کودتا ببینم.
خندیدم و سر روی کشکک پام گذاشتم. بعد پنج دقیقه تقریبا همه رفتن سر کلاسا. یه بعضیا موندن که به لطف خدا و آیه الکرسی خوندن گیسو رفتن. کلا این آیه الکرسی خوندن گیسو در همه جا تأثیرگذاره.
من و رایا بلند شدیم و سمت نگهبانی دویدیم. سپیده و روناک و گیسو هم حواسشون هستکه کسی نبینمون. به نگهبانی که رسیدیم، با نفس_نفس خم شدم و دست روی زانوم گذاشتم. آب دهنم رو قورت دادم و به مانیتور خیره شدم.
رایا با استرس ضربه ای به شونه ام زد و گفت:
- د یالا، از کار بندازش.
- نباید خاموشش کنم. ممکنه یکی بیاد و شک کنه.
لبخند شیطونی زدم و خم شدم تا سیم های کامپیوتر رو ببینم. با دیدن سیم سفید رنگ، نیشم باز شد.
دستم رو سمت رایا دراز کردم و عین این تعمیرکار ها گفتم:
- ریقو انبردست رو بده.
درحالی که داخل کیفش دنبال امبردست می گشت، زمزمه کرد:
- ریقو عنصر تشکیل دهندته نکب... عه پیداش کردم.
با ذوق انبردست رو بهم داد. انبر رو سمت سیم بردم و زبونم رو عین سگ بیرون آوردم و گاز گرفتم.
با کمی فشار سیم رو قطع کردم. خندیدم و دلاورانه کمر صاف کردم و به مانیتور نگاه کردم.
- این سیم سفید دوربین ها رو ثابت نگه می داره.
ایستادم و درحالی که دست رایا رو به بیرون می کشیدم ادامه دادم:
- یعنی هیچ فیلمی ضبط نمی کنه ولی صفحه تو همون حالت می مونه.
- آفرین بالاخره به یه دردی خوردی.
خفه شویی نثارش کردم و سمت بچه ها دویدم. با هیجان سمتم اومدن و با هم گفتن:
- حله؟
- حله.
نفس راحتی کشیدن. بشکنی زدم و سرم رو کج کردم.
- بریم سراغ قدم دوم.
گیسو قلونج انگشتاش رو شکوند و با شرارت به افق های دور خیره شد.
- اون با من! (سپیده)
پشت دیوار قایم شدم و به دانشجو های داخل راه رو نگاه کردم. لبخند کجی روی لبم نشوندم و به گیسو که اون طرف وایساده بود، چشمکی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!یعنی گمشو دعوا راه بنداز
کیفش رو بغل رایا پرت کرد و قیافه خونسردی به خودش گرفت؛ با قدم های محکم سمت راه رو رفت. یاسمن و روناک هم دقیقا دم در حراست وایسادن. قراره اونا نگهبانی بدن و من و رایا هم سوالا رو پیدا کنیم. از هیجان عرق کرده بودم و گرمم شده بود.
همه به گیسو چشم دوختیم تا ببینیم چه غلطی می کنه؛ نگاه زیرچشمی به پسر رو به روییش انداخت و عمدا شونه اش رو به شونه پسره زد و الکی خودش رو انداخت.
لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. پسره بیچاره هنگ کرد. گیسو با حرص داد زد:
اوهوی مگه کوری جلوتو نمی بینی؟ -
پسره بیچاره با بهت گفت:
ببخشید -.
!الهی، چه با فرهنگ
مقصود ما پسره نیست؛ هدفمون دوست دخترشه؛ طبق محاسبات روناک، دوست دخترش از راه رسید و وقتی دید گیسو داره سر دوست پسرش داد میزنه، غیرتی شد.
با حرص گیسو رو به عقب هل داد و داد زد:
بی تربیت برو عقب. کمتر گ*و*ه بخور. الکی خودتو انداختی که چی؟ -
هیچی دیگه...
گیسو چنان با مشت زد به صورتش که دختره بیچاره پرت شد بغل دوست پسرش. رایا که بی خیال زد زیر خنده که با چشم و ابرو بهش فهموندم خفه بشه. دختره با عصبانیت و لب زخمی پرید روی گیسو و این آغاز یک دعوا بود.
همه ی دانشجو ها دورشون جمع شدن؛ پسرای بیشعور می خندیدن ولی دخترا سعی می کردن جداشون کنن. با دیدن افراد حراست نیشم باز شد.
رایا اومد و کنارم وایساد؛ برگشتم و به روناک و یاسمن که کنار حراست بودن، نگاه کردم. دو نفر داخل حراست وایساده بودن. یاسمن با ترس الکی خودش رو انداخت جلوی در و به راه رو اشاره کرد.
وای، پشمک حاج عب...(لبش رو گاز گرفت و خیلی شیک سوتی فجیعش رو جمع کرد) -
حاج آقا گفتن سریع بیاین، دعوا خیلی داغونه.
اون دو تا مرد با اخم های درهم سری تکون دادن و بیرون اومدن. بوسی واسه یاسمن فرستادم و دست رایا رو گرفتم.
!یه سر و صدایی شده بود که بیا و ببین
رایا با خنده به دعوا نگاه کرد و گفت:
عین گردباد تام و جری می مونه -.
خندیدم و وارد حراست شدیم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و با استرس به اطراف نگاه کردم.
حالا سوالا کجاست؟ -
اینجا -.
رد انگشت رایا رو دنبال کردم و به کمد قفسه ای رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه قفل باشه چی؟ -
!اون با من -
.با تعجب برگشتم و به روناک زل زدم. لبم رو کج کردم و صورتم درهم شد
هن؟ -
:با لبخند شیطونی سنجاق سری رو بالا آورد و سمت کمد رفت. رایا با بهت گفت
.روناک کم_کم دارم به این پی میبرم که باید دزد بشی -
:یاسمن با حرص سرش رو عین شتر وارد اتاق کرد و غرید
.د یالا الان میان -
.باشه -
روناک سریع خم شد و سنجاق رو وارد قفل کرد؛ با چشم های ریز شده خیره به حرکاتش شدم.
.سنجاق رو با دقت تکون می داد که یهو صدای چریکی، خبر از باز شدن کمد داد
:با ذوق ضربه ای به کمرش زدم و گفتم
.دمت گرم -
.چاخلصیم -
رایا سریع در رو باز کرد و با نگاهی به انبوه برگه ها، سریع یکی برداشت و در رو بست.
.بیچاره از استرس رو به موت بود
با ذوق و خیالی آسوده از اتاق زدیم بیرون و کنار دیوار وایسادیم. برگه رو داخل کیفم
.چپوندم
گیسو بدبخت رو داشتن سمت حراست می بردن. قطعا تا یک هفته نمی تونه بیاد دانشگاه. والا
.خوش به حالش هم میشه
!حالا قیافش رو نگاه کن
سرش پایین و صورتش سرخ بود. هر کی ندونه فکر می کنه خجالت کشیده ولی خندش
.گرفته
:زیرچشمی نگاهمون کرد که رایا چشمکی زد و آروم گفت
!حله -
وقتی گیسو رو بردن داخل حراست، از خنده ترکیدیم. دست روی دلم گذاشتم و یکی به پام
.کوبیدم
.خدا لعنتت کنه روناک با این نقشه هات -
.روناک لبخند پت و پهنی زد و کیفم رو ازم گرفت
.خب، حالا نوبت رایاعه -
آوردن برگه کار من بود؛ دوربین ها مال یاسمن، دعوا وظیفه گیسو و نقشه هم مال روناک
!بود
.و می مونه رایا که باید برگه رو داخل طبقه ممنوعه بزاره
(رایا) !بیچاره سخت ترین قسمت افتاده واسش
به طرز وحشتناکی نفسام سنگین شده بود؛ لبم رو گاز گرفتم و به راه رو خالی نگاه کردم. بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ها هم رفتن سر کلاس؛ البته به جز گیسو که به مدت یک هفته اخراج گردید. خدا لعنتتون کنه.
!آخه این چه وظیفه ای بود انداختین گردن من
برگه امتحان و برگه ای که قراره پسر ها رو به فنا بده رو تو دستم گرفتم. درحالی مه از پله
:ها بالا می رفتم زیر لب گفتم
.خدا کنه نگهبانه نیاد وگرنه شک می کنه -
البته سیم کارت سپیده یک بار مصرف بود و زیاد شک نمی کنه. با رسیدن به در طبقه
.ممنوعه نفس عمیق و صدا داری کشیدم
.یا قاضی الحاجات. خودمو به خودت سپردم -
آروم دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم؛ همزمان که این رو پایین می کشیدم، قیافه خودم رو
.درهم می کردم. با باز شدن بی صدای در، نیشم باز شد
!خدا خیرشون بده؛ در رو روغن کاری کرده بودن و صدا نمی داد
!به طرز عجیبی خندم می اومد؛ البته عجیب نیست، کلا آدم شنگولیم
.قدم اول رو برداشتم
...یه راه رو ساکت
!قدم دوم و بستن در
یه جوری با ذوق به اطراف نگاه می کردم انگار وارد کاخ سفید شدم. به سمت چپم نگاه کردم
.که تابلوی وحشتناکی رو دیدم
!همون نماد شیاطین سیاه
:یه اسکلت که پایینش به انگلیسی نوشته بود
!اسلام قربانی -
نچ_نچی کردم و دستم رو به معنای خاک بر سرت سمت تابلو تکون دادمو زیر لب با تاسف
:گفتم
فارسی را پاس بداریم. بیچاره سعدی سی سال سراغ دختربازی نرفت تا تو انگلیسی -
!بنویسی؟
چینی به دماغم دادم و کمرم رو صاف کردم. اخمی بین ابروهام نشوندم و گیج شده زمزمه
:کردم
سعدی؟ فردوسی نبود؟ -
تن و بدن فردوسی تو گور لرزید. ریز_ریز خندیدم و به کمد چوبی رو به روم نگاه کردم.
.کنار دیوار بود؛ یه مکان فوق المنداته خوب برای قایم شدن
.برگه امتحان رو بالاش گذاشتم؛ لامصب قدم کوتاه بود و به بدبختی دستم بهش رسید
برگه ای که روناک بهم داد رو دوباره خوندم و لبخند شیطونی زدم. احسنت به این هوش
.روناک. طبق نقشه روی زمین انداختمش
با شنیدن صدای خنده، نفسم گرفته شد. با پا هایی که به خاطر ترس می لرزیدن، سمت کمد
.رفتم و کنارش قایم شدم
چند تا نیکوکار کمد رو با کمی فاصله کنار دیوار گذاشتن و با کلاس پسرا فاصله داشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا من رو نمی دیدن. حالا اینجا چرا پنج تا کلاس داره؟
!نگید که هرکدوم یه کلاس دارن که با دستمال توالت خودم رو خفه می کنم
!تا جایی که تونستم به دیوار نزدیک شدم و چشمام رو ریز کردم. بزار ببینم چی میگن
:پوریا با خنده ای که ازش انتظار نداشتم گفت
.بابا من چه می دونستم سوییت کیوکامبر همون خیار سکنجبینه -
!زارت
من رو بگو فکر کردم مثلا قراره حرفای خفن بزنن. صدای خنده همشون که اومد، دهنم دو
.متر باز موند
هن؟ چی شد؟
اینا خندیدن؟ بی شرفا پس چرا پیش ما نمی خندین؟ صدای شپرقی تو فضا پیچید و فهمیدم یکی
!به پس کله یه بدبختی کوبید. با شنیدن صدا، شونه هام به هم نزدیک شد. چه محکم زد
:کاشف به عمل اومد نویان زده پس کله آوید. آوید با حرص گفت
.سگ چرا میزنی؟ دست که نیست، گرز رستمه -
:نویان هم نه گذاشت، نه برداشت، خیلی شیک و حرص درار گفت
.گردنت خیلی تو چشم بود، دلم نیومد نزنم -
!مرتیکه وحشی سادیسمی
.با شنیدن حرفی که راستین زد، تپش قلبم بالا رفت
بچه ها این برگه چیه؟ -
:آروم گوشیم رو درآوردم و ضبط رو روشن کردم. واران با لحن آروم و گیجی گفت
.نمی دونم -
!انگار کسی برداشتش. ها ها، این برگه به قول سپیده طلسمه جادوگر رویاکه
:خود راستین آروم و با همون لحنی که مد نظرم بود، شروع کرد به خوندن متن
بچه ها بابا رفته برگه امتحان فردا رو از رئیس دانشگاه گرفته؛ دیگه پارتی بازه کرده. حتما -
!امتحان رو ما می بریم و بعدش وییژ... پیش به سوی خارج
.از هیجان و خوشحالی لبم رو گاز گرفتم و ضبط رو خاموش کردم
حالا این وویس رو پخش می کنم و بعدش به قول گیسو کودتا به پا میشه؛ الکی هم میگم من
!وارد طبقه ممنوعه شدم و قربانی جدیدم؛ ولی خب واقعا هستم
:بیچاره پسرا هنگ کردن. پوریا با بهت گفت
این دیگه چه سمی بود؟ -
:آوید با لحن مشکوک و عصبی همیشگیش گفت
این برگه چیه اینجا؟ اصلا چیه توش نوشته؟ -
:صدای واران به گوشم رسید
امتحان چی هست فردا؟ -
:و بعدش نویان
.همون امتحانی که واسه بورسیه خارجه -

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه همشون سکوت کردن که صدای مچاله کردن برگه اومد و بعدش صدای بی خیال پوریا:
- ولش بابا؛ ایسگامون کردن. بیاید کلی کار داریم.
بقیه هم به حمد الله بی خیال شدن. با شنیدن صدای بسته شدن در یکی از کلاسا، نفس عمیقی کشیدم و دست روی قفسه سینم گذاشتم. دیگه ماتحتم درد گرفته بود.
به سختی بلند شدم و سرم رو عین شترمرغ جلو بردم. با دیدن راه رو خالی، لبخند کجی زدم و زیر لب گفتم:
- شیاطین سیاه...
دستم رو به سمت بالا خم کردم:
- پر!
لب گاز گرفتم و با قدم های فوق العاده آروم و بی صدا سمت در رفتم؛ یه حس عجیب داشتم. انگار همین فضای طبقه ممنوعه کافی بود تا تن و بدن آدم بلرزه.
دستم رو سمت دستگیره در دراز کردم ولی با شنیدن صدای مرموز و ترسناک واران، قلبم وایساد و دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نشدم.
- لبم رو گاز گرفتم و بیشتر دستگیره در رو فشار دادم؛ اصلا جای شوخی جایی می رفتی؟ نبود و باید میزدم بیرون.
دستگیره رو پایین کشیدم...
باز نشد!
با بهت تند_تند پایین کشیدمش ولی...
قفلش کردن!
صدای نویان روح از تنم جدا کرد:
- زیاد به خودت فشار نیار.
عاجزانه چشمام رو بستم و سرم رو به در تکیه دادم و زیر لب گفتم:
- یا حرضت عباس.
زبونی روی لب هام کشیدم؛ رایا به بهونه جور کن.
صاف وایسادم و با نفسی حبس شده برگشتم. اینا دقیقا عین شیطان بودن؛ حتی ژست و تیپ خفنشون!
واران با نگاه عاری از حس، به دیوار تکیه داده بود. نویان روی صندلی نشسته بود و دست به سینه تماشام می کرد. پوریا هم روی صندلی به صورت برعکس نشسته بود و از اون لبخند ملیح ترسناکاش زده بود. آوید با انگشتر های عجیب داخل انگشتش بازی می کرد و قشنگ معلومه که داره کیف می کنه که گیرم انداخته.
راستین کثافت...
چنان با لبخند ملیح و سری کج شده نگاهم می کرد، انگار اون قاتله و من طعمش که گیر افتاده.
آروم و با لحن پر پوزخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

راه گم کردی؟ -
خدا سر شاهده، تنها راهی که به ذهنم رسید رو اعصابشون راه رفتن بود. نیشم رو باز کردم و ریلکس به در تکیه دادم.
فکر کن آره! -
ابرویی بالا انداختم و دست هام رو به هم گره زدم.
نه اینکه خیلی گوگولی مگولی هستین؛ منم دلم تنگ شد واستون، گفتم بیام یه عرض ادبی بکنم. -
آوید با همون حالتش آروم ولی ترسناک گفت:
اینجا چه گوهی می خوری؟ -
ای امان از زبون یه متری من که نمی تونه جلوی خودش رو بگیره. دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و کمی خم شدم. با خنده گفتم:
شکسته نفسی می کنید؛ من چرا باید شما رو بخورم جناب؟ -
از عصبانیت دندون قروچه ای کرد و سرش رو بالا گرفت؛ حقیقتا برگانم از این همه خوی و چشمان وحشی فرو ریخت. ولی بدجور داشت بهم خوش می گذشت. کدوم خری گفته اینجا ترسناکه؟
لبخند کجی زدم و با انگشتم به پاهاش اشاره کردم.
داداش پاهات خوب شد؟ -
سرم رو به شونه ی راستم نزدیک کردم و به طرز فوق العاه حرص درآری گفتم:
حیف شد من نتونستم چلاق شما رو درست ببینم. -
قدمی سمتم برداشت تا تیکه_تیکه ام کنه ولی با صدای راستین خبر مرگش وایساد.
اون رقیب منه، خودم می دونم باهاش چیکار کنم! -
پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:
انگار کشتی کجه. نکبت مومیایی! -
با قدم های آهسته سمتم اومد و دقیقا جلوم وایساد. اوخی، دوستاش چه ساکت شدن! دست چپش رو کنارم به در تکیه داد و بیشتر بهم نزدیک شد. منم که پررو_پررو به چشم های عسلیش چشم دوختم.
دست ننه باباش درد نکنه، عجب لعبتی ساختن.
آروم و شمرده_شمرده گفت:
اینجا چه غلطی می کنی؟ -
شما فاصله فیزیکی رو رعایت کن تا من با رسم شکل واست توضیح بدم. -
پوزخندی زد و زرتی بهم نزدیک تر شد. استغفرالله؛ قشنگ بهم چسبیده بود. با استشمام عطر تلخش، لبخند کجی روی لبم اومد.
حالا مثل تخ... مثل آدم توضیح بده. -
با خنده نچ_نچی کردم و تاسف وارانه گفتم:
فهمیدم می خواستی چی بگی! -

رمان بازار
romanbazar.ir

.به چپم -
.بی تربیت -
با فکی قفل شده چشم هاش رو بست و دندون قروچه ای کرد. با این حالتش بهم فهموند یا زر بزن یا می زنم لت و پارت می کنم.
.لبخند شیطونی زدم و با انگشت شصت به پشت سرم اشاره کردم
والا مثل انیمیشن شجاع، یه چند تا نور آبی منو به این سمت کشوندن؛ فکر کنم می خواستن سرنوشتم رو بهم بفهمونن! -
:با همون چشم های بسته، با پوزخند گفت
.آره، من سرنوشتت رو تأیین می کنم -
یهو چشم هاش رو باز کرد که قلبم افتاد کف پام. با بهت به چهره ترسناکش نگاه کردم که وحشیانه گلوم رو گرفت و جوری فشار داد که نفسم بند اومد.
با ترس و نفسی حبس شده دست روی دستش گذاشتم ولی خیلی ریلکس سرش رو به گوشم نزدیک کرد و غرید:
اینجا چه غلطی می کنی؟ -
:با کم کردن فشار دستش، بهم فهموند که زر بزنم. با صدای خفه ولی حرص درار گفتم
.اومدم تلافی کنم -
:چند لحظه خیره نگاهم کرد که پوریا به حرف اومد
اون برگه مال تو بود؟ -
فشار دست راستین دور گردنم هر لحظه کمتر می شد. دستم رو پایین آوردم و به دستگیره در رسوندم. تو همون حالت، گیج شده گفتم:
برگه؟ -
:نویان پوزخندی زد و با سری کج شده گفت
!نگو که حرفامونو نشنیدی -
روناک قبلا .سنجاق سر رو از داخل جیب مانتوم درآوردم و به سختی وارد سوراخ کلید کردم
.این کار رو داخل مدرسه بهم یاد داد ولی خوب یاد نگرفتم
.والا در حد همون خیار سکنجبین یادمه -
.و لبخند ملیحی روی لبام شنیدم. آوید جلو اومد و نگاه آبی براقش رو بهم دوخت
اینجا چیکار می کردی؟ -
.گفتم که، اومدم تلافی -
خب چیکار؟ -
به نظرت بهت میگم؟ -
با نفسی حبس شده، سنجاق رو داخل سوراخ می چرخوندم و سعی می کردم با حرف زدن، اجازه شنیدن صدای سنجاق رو بهشون ندم.
خب آقایون، قراره تا کی منو اینجا نگه دارید؟ -
راستین لبخند کج و مرموزی زد و دو قدم ازم فاصله گرفت. درحالی که دست به جیب بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

:گفت
.تا زمانی که دهن باز کنی -
...با خنده تمسخرآمیزی دهنم رو عین اسب آبی باز کردم؛ منتظر بودم حرص بخوره ولی
.روح از تنم جدا شد و خشکم زد
!توان حرکت نداشتم
چاقویی رو با نهایت سرعت به چشمم نزدیک کرد و دقیقا در فاصله یک سانتی چشمم نگهش
.داشت
.حس می کردم اگر حرکت کنم یا حتی پلک بزنم، چاقو به چشمم می خوره و کور میشم
...دستام می لرزید
ولی من باید از این دیوونه خونه فرار کنم. همونطور که مبهوت به راستین نگاه می کردم، در
.صدای چریکی داد. هر خری با این صدا آشنایی داشت
:واران با بهت جلو اومد و داد زد
.راستین بگیرش -
.تا راستین به خودش بیاد، با پا لگدی به شکمش زدم که عقب رفت
در رو باز کردم و یه جوری سمت پله ها دویدم که انگار از زندان آزاد شدم. صدای فریاد
:راستین گوشم رو پر کرد
.رایا دعا کن دستم بهت نرسه -
:با خنده داد زدم
(Good bay)گود بای -
.با ذوق و قلبی آروم از پله ها پایین رفتم و همین که پام به طبقه پایین رسید، خشکم زد
حدود صد جفت چشم وزغی بهم زل زده بودن. یه جوری بهم نگاه می کردن که کرک و پرم
.ریخت
:زیر لب زمزمه کردم
.یا سم السامئین -
:یه دختر بور با بهت و دهنی کج شده، انگشتش رو سمتم گرفت و گفت
تو... تو رفتی طبقه ممنوعه؟ -
:حالا مسخره بازیم گل کرده بود. نیشم رو باز کردم و گفتم
.په نه په -
اصلا به چهره شنگولم نمی اومد که ترسیده باشم؛ جلوی نگاه مبهوت همه سمت کلاسمون رفتم
:و با دیدن بچه ها ذوق زده گفتم
.همه چیز ردیف شد -
:با سمتم دویدن و داد زدن
.دمت گرم -
چی ردیف شد؟ -
تو قربانی جدیدی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حرص برگشتم سمت دانشجو های پشت سرم و غریدم
مگه من گوسفندم؟ -
روناک با لبخند کج و بی خیالی دستم رو گرفت و بی حرف از میون انبوه دانشجو بردم بیرون.
حالا دیگه همه جا پر شده که رایا قربانی جدیده. بدبختا نمی دونن خیلی وقته یه جنگ راه انداختیم!
(روز بعد)
نفس عمیقی کشیدم و با لبخند بی خیالی برگه رو تحویل مراقب دادم. کلا سفیده، از سفید هم سفید تره؛ بورسیه می خوام چیکار؟
لبخندی به دانشجو های خرخونی که هنوز سرشون تو برگه بود، زدم و سمت خروجی رفتم. با دیدن بچه ها که داخل محوطه نشسته بودن، نیشم باز شد.
دویدم سمتشون و با خنده نشستم.
وویس رو پخش کردم، تا یک ساعت دیگه کودتا به پا میشه -.
:یاسمن با ذوق زانوش رو بغل کرد و گفت
ولی عجب نقشه ای کشیدیما -.
روناک کمر صاف کرد و چنان سیسی گرفت که خندم گرفت.
چی فکر کردی؟ به من میگن شروناک -!
:گیسو و سپیده با بهت دهنشون رو کج کردن و گفتن
هن؟ -
بابا ترکیبی از شرلوک و روناکه -.
:دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم
خاک تو سر اسکولت -.
:سپیده دست زیر چونه اش گذاشت و با خنده گفت
رایا قراره تو مسئول شورش باشی -.
:این دفعه گیسو سری از تایید تکون داد و گفت
آره، تو باید بری بگی که داخل طبقه ممنوعه دیدی که پسرا برگه دستشون بود -.
نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم.
کلا من مظلوم واقع شدم؛ آخه چرا هر چه کار سخته می دید به من؟ -
:یاسمن خندید و سرش رو حرص درار تکون داد
چون تو نخود هر آشی -.
بیشعور داری دیالوگ منو میگی -!
***
همه در محوطه دانشگاه جمع شده بودند و برای بیرون رفتن شیاطین سیاه از دانشگاه تظاهرات می کردند. تمام دانشجو ها خشمگین بودند؛ خیلی ها به خاطر ضایع شدن حقشان عصبی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئولین دانشگاه با عصبانیت سعی در آرام کردنشان داشتند و رایا با لبخند ملیح، کاسه داغ تر از آش شده بود.

- دوستان من با چشمای خودم دیدم که این چهار تا حیوون با بی عدالتی برگه ها رو خریدنو تا کی بی عدالتی؟ تا کی پارتی بازی؟ پس حق ما چی میشه؟

در آن طرف دانشگاه، دوستان رایا فقط می خندیدند؛ قضیه از چیزی که فکر می کردن بیشتر کش پیدا کرد.

چند خبرنگار وارد دانشگاه شده بودند و از دانشجو ها عکس می گرفتند.

رایا بر روی سکویی ایستاد و دستش را سمت طبقه ممنوعه دراز کرد.

- یه مشت انسان عوضیه ترسو اونجا وایسادن و به ریش ما می خندن؟ چرا مسئولین به امور ما دانشجو ها رسیدگی نمی کنن؟ مرگ بر آم... ببخشید؛ مرگ بر پارتی بازی.

از خنده سرخ شده بود؛ می دانست که امکان اخراج شدنش پنجاه درصد است؛ اما تلافی کار وحشتناک پسر ها، مخصوصا آوید، برایش مهم تر بود.

رئیس دانشگاه با اعصابی به هم ریخته، در را باز کرد و پا به طبقه ممنوعه گذاشت.

چشمش به پنج پسر خورد.

خشمگین

عصبی

حرصی

ترسناک!

چشمانش را بست و با اعصابی کنترل شده گفت:

- آقایون، میشه این قضیه رو توضیح بدید.

بدن واران از خشم لرزید؛ با حرص چشم از پنجره گرفت و با قدم های بلند سمت رئیس رفت.

قضیه اینه که اون دختر یه مشت دروغ سر هم کرده؛ اون وویس دروغه.

جوری عربده زد که گلویش سوخت... می دانست

می دانست تمامش تقصیر روناک است.

فقط خدا می داند در ذهنش چگونه روناک را زنده_زنده آتش زد!

رئیس نفس عمیقی کشید و نگاه آرومی به پسران انداخت.

- می دونم پاپوشه؛ چون اصلا یک ماهه پدرتون رو ندیدم ولی اون دختر خیلی حساب شده کار کرده، اون وویس خیلی طبیعیه!

راستین وارد کلاس شد و محکم درش را بست. صدای اعتراض دانشجو ها مانند مته مخش را سوراخ می کرد.

زیر لب با حرص نام رایا را تکرار کرد:

- رایا، رایا، رایا...

ناگهان عربده ای زد و صندلی را برداشت و به زمین زد!

با صورتی سرخ شده و نفس_نفس به صندلی متلاشی شده نگاه کرد؛

رمان بازار
romanbazar.ir

.آوید با حرص جلو آمد و سعی کرد مشتی به صورت مرد رو به رو اش نزند
.آقای محبی، خودتون یه جوری این مسخره بازی رو تموم کنید -
.آقای محبی نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت
.باشه؛ باید این دختر رو اخراج کنم -
.نه آقای محبی -
.با تعجب سر بلند کرد و به چشمان سیاه پوریا زل زد
چرا؟ -
:پوریا درحالی که در ذهنش تا می توانست یاسمن را کتک می زد، گفت
.شما فقط یه تعهد ازش بگیرید، اگه اخراجش کنید دانشجو ها بیشتر عصبی میشن -
...ولی قانون -
:نویان چشمانش را بست و تهدیدوارانه غرید
.آقای محبی -
آقای محبی به پدرشان مدیون بود؛ در اصل پول خوبی از پدرشان می گرفت. ناچار سری
.تکون داد و با قدم های سریع از طبقه خارج شد
.واران دیوانه وار قهقهه ای زد و به دوستانش نگاه کرد
.اون برگه نقشه بود، همه چیز نقشه بود -
:با انگشت شصت پشت لبش را خاروند و با پوزخند گفت
.هوش خوبی دارن -
دست به جیبش کرد و فندک طلایی اش را درآورد. دوستانش خنثی نگاهش کردند؛ این آرامش
!قبل طوفانه
:واران خیره به آتش فندک، با عصبانیت غرید
(گیسو) .زنده زنده آتیشت میزنم روناک -
...یعنی جاتون خالی
یه انقلابی راه انداختیم که تو تاریخ باید ثبتش کنن؛ رئیس دانشگاه اومد و با راه اندازی یه
!امتحان دیگه، دانشجو ها رو آروم کرد. رایا هم به مدت یک هفته اخراج شد؛ عین خودم
حالا هم دو تایی نشستیم و به کنسرت بی تی اس جونش نگاه می کنیم. سپیده و یاسمن و
.روناک رفتن دانشگاه
:رایا با حرص به صفحه لب تاب زل زد و گفت
.کثافتا -
:با بهت بهش نگاه کردم و گفتم
هن؟ تو الان به عشق های ناموسیت فحش دادی؟ -
.به مشت تخمک برداشت و روی شکم دراز کشید
نه بابا، این دخترا که کنار پسرام می رقصن رو نگاه کن؛ بی شرفا عمدا دارن عشوه -
.میریزن
خاک بر سرتی زمزمه کردم و دوباره به صفحه لب تاب زل زدم؛ ولی امان از رایاعه پر

رمان بازار
romanbazar.ir

!حرف
میگم گیسو نمیشه زن هفت تاشون بشم؟ -
.با حرص سر روی بالشت گذاشتم و ادای گریه درآوردم
استغفرالله؛ آخه چرا فکر می کنی میتونی زنشون بشی؟ -
:خیلی بی خیال پوست تخمه رو روی فرش پرت کرد و گفت
چرا نتونم؟ من به این خوشگلی؟ -
.به هیکل ریزش نگاه کردم و غش_غش خندیدم
.نکشیمون کیم کارداشیان -
.زهرمار -
:چهازانو نشستم و پس سری بهش زدم
تو نمی خوای بری دنبال کار؟ -
:درحالی که با عشق و محبت فراوان به لب تاب خیره بود، گفت
.جون تو حال ندارم -
.زهرمار حال ندارم؛ پس اندازمون داره تموم میشه -
.به چپم -
:با حرص خم شدم و لب تاب رو بستم؛ با حرص نشست و اعتراض گونه گفت
چیکار می کنی؟ -
:با دستم به در اتاق اشاره کردم و غریدم
.همین الان میری دنبال کار -
.بالشت رو برداشت و به سمتم پرت کرد
نکبت مگه حمالتم؟ -
:ظرف تخمه رو برداشتم و درحالی که سمت تخت تک نفره روناک می رفتم گفتم
.یا میری دنبال کار یا امشب خاویار بهت نمیدم -
!یه جوری با افتخار میگی خاویار انگار بیف استراگانوفه -
:چند لحظه در سکوت نگاهش کردم و کم_کم لبم به خنده باز شد. با خنده گفتم
شده تو زندگیت جدی رفتار کنی؟ -
:خندید و خودش رو روی تخت یاسمن پرت کرد
.نچ -
:با شنیدن صدای در چشم از ظرف تخمه ها گرفتم. با تعجب بلند شدم و زمزمه کردم
چه خریه؟ -
شعور ندارم به قرآن. تا در رو باز کردم با قیافه اخمو و جدی مسئول دانشگاه رو به رو شدم.
یا خود خدا؛ این چشه؟
!بفرمایید -
:با اخم به سمت چپش اشاره کرد و گفت
!یه آقایی دم در منتظر دوستتونه؛ یاسمن -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با بهت پلکی زدم و با دهنی کج شده گفتم
هن؟ یه آقا؟ با یاسمن ما؟ -
.بله -
:با تعجب گفتم
مطمئنید یاسمن ما رو گفته؟ -
:کلافه چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و دوباره تکرار کرد
.بله -
.اخم ریزی کردم و سمت رایا برگشتم
.رایا، بلند شو ببین کیه -
...اینم که فضول
بی برو برگشت قبول کرد. با پوشیدن مانتو و شال، از اتاق خارج شد. لبخند مصنوعی به قیافه
.نحس مسئول خوابگاه زدم و در رو محکم بستم. با برداشتن گوشیم، روی تخت دراز کشیدم
.بعد ده دقیقه هنوز رایا نیومده بود؛ با نگرانی سمت پنجره رفتم و به محوطه نگاه کردم
!گاو هم پر نمیزد
:اخمی کردم و زیر لب گفتم
پس کو رایا؟ -
.سمت کمدم رفتم و سرسری شال و مانتو پوشیدم. گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم
دلشوره عجیبی داشتم و همین باعث میشد سرعت قدم هام رو بیشتر کنم. بدون توجه به
.آسانسور از پله ها پایین رفتم و از سالن خارج شدم
آخه چرا رایا رو نیست؟
نکنه نقشه پسرای خره؟
.با حرص لبم رو گاز گرفتم و سمت در خروجی محوطه رفتم
...نبود
.رایا نیست
.با بهت دور خودم چرخیدم
!نیستش
:با نفس_نفس به دیوار تکیه دادم و عاجزانه نالیدم
(سپیده)رایا کجایی؟ -

:روناک با حرص بالشت رو سمت یاسمن پرت کرد و داد زد

د خفه خون بگیر ببینم چه خاکی تو سرم بریزم -

یاسمن بدبخت اصلا لال شد ولی هق هقش فضای اتاق رو پر کرده بود. با چشم های اشکی
:خودم رو بغل مردم و لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتما کار پسراست -

گیسو از ترس می لرزید؛ با بغض به تخت رایا نگاه کردم. رایا کجایی؟

.نه کار پسرا نیست؛ اگه قرار بود اذیتمون کنن، ما رو هم می بردن -

.به روناک خیره شدم و آب دماغم رو بالا کشیدم

پس کی بردش؟ آخه کی با رایا دشمنی داره؟ -

:یاسمن کلافه چنگی به موهاش زد و با بغض گفت

.با رایا کار نداشتن؛ مگه نشنیدی گیسو گفت اسم منو بردن -

:گیسو تند_تند سرشو تکون داد و گفت

.آره. اونا یاسی رو می خواستن ولی رایا رو بردن -

روناک با سر و وضعی آشفته وسط اتاق راه می رفت؛ فکر اینکه چند تا غریبه رایا رو اذیت .می کنن، مو به تنم راست کرد. خود به خود می لرزیدم و یخ کرده بودم

.با شنیدن صدای زنگ گوشی گیسو، نگاه همه سمتش کشیده شد

!ناشناسه -

گیسو با دست هایی لرزون تماس رو وصل کرد و گذاشتش رو اسپیکر. با شنیدن صدای مرد .غریبه، همه سمت گوشی هجوم آوردیم

الو، شما رفیق این دختر ریقویی؟ -

:روناک با حرص گوشی رو برداشت و داد زد

مرتیکه تو کی هستی؟ رایا پیش توعه؟ -

.هی هی آروم باش، دوستت حالش خوبه؛ البته فعلا -

:با گریه گفتم

.چیکارش داری؟ تو رو خدا اذیتش نکن -

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر کلمه این که می گفت، پاهام بیشتر و بیشتر می لرزیدن و جون از تنم جدا می شد.

- کار خاصی باهاش نداریم. اون یکی دوستتون یاسمن رو می خواستیم ولی این گیرمون اومد؛

با صدای خشن تری ادامه داد:

- تا فردا عصر وقت دارین یک میلیارد پول نقد به جایی که میگم بیارید وگرنه دوستتون کشته میشه.

یاسمن با بهت روز زمین زانو زد و نالید:

- گروگان گرفتیش!

گیسو با حرص و گریه داد زد:

- آخه تو چی تو ما دیدی که فکر کردی به میلیارد داریم؟ ما بریم خودمونم بفروشیم فوقش ده میلیون بشه.

با حرص پس سری بهش زدم.

- ببند دهنتو عنتر.

دوباره به گوشی چشم دوختیم.

- خودتون که آره، می دونم پول ندارید ولی اون روزی که همون دختره یاسمن داخل پارک کتکش زدن یادتونه؟ دوست پسرش که نجاتش داد که خیلی خرپوله!

یاسمن با عصبانیت باور نکردنی به پیشونیش کوبید و داد زد:

- پوریا؟ تو فکر کردی اون کلاغ دوست پسرمه؟

رونالک با حرص غرید:

- یعنی در هر شرایطی این پسرا باید به نقشی داشته باشن.

یاسمن که هیچ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ غیرتش باد کرده بود و  هیچ جوره تو سرش نمی رفت که این الاغ فکر کرده پوریا دوست پسرشه!

با گریه گوشی رو از روناک گرفتم و نالیدم:

- آقا به خدا اون پوریا دوست پسرش نیست؛ اصلا خودش آدم فرستاد تا یاسمن رو کتک بزنن. بابا اون و دوستاش به خون ما تشنن، از خداشونه رایا بمیره.

- تا فردا پول رو جور کنید، تمام.

صدای بوق آزاد گوشی، اشکام صورتم رو خیس کردن. آخه این پسرا چه بلایی بودن که سر ما نازل شدن؟

یاسمن با عصبانیت بالشت رو به سرش کوبید و داد زد:

- پوریا کثافت!

گیسو با بی حالی روز زمین نشست و خیره به رو به روش نالید:

- یک میلیارد؟

روناک می لرزید؛ از سرما...

از ترس و عصبانیت!

پتو رو دور خودش پیچوند و با صورتی رنگ پریده نالید:

- چیکار کنیم؟ آخه نمیشه بریم پیش پسرا، زنده_زنده آتیشمون می زنن.

چشم هام رو بستم و دست روز قفسه سینم گذاشتم. الان چیکار کنیم؟ این همه پول رو از کجا بیاریم؟ با جرقه این که بچدر ذهنم خورد، چشمام رو تا آخرین حد باز کردم و داد زدم:

- فهمیدم!

***

گیسو لبش رو گاز گرفت و به کوچه تاریک نگاه کرد.

- مطمئنی جواب میده؟ آخه الان کی بیداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:روناک مو های فر آشفته اش رو کنار زد و به دیوار تکیه داد و آروم گفت

.بچه ها هر خری که به پسرا مربوط باشه، چه دشمن و چه دوست، قطعا به روانیه -

:با کلافگی چنگی به موهام زدم و دستام رو تو هوا تکون دادم. با جدیت و عصبانیت غریدم

.تنها راهمون همینه -

:به گیسو اشاره کردم

!گیسو اولین بار آوید رو اینجا دید، آوید هم هی می گفت فلانی کجاست -

:انگشتم رو سمت یاسمن گرفتم و ادامه دادم

یاسمن هم فلشی که نمی دونیم واسه چی بود رو انداخت؛ از عکس العمل پسرا معلوم بود - .خیلی واسشون مهمه

:به کوچه تاریک زل زدم و با ذهنی آشفته و قلبی پر تلاطم گفتم

.پنجاه درصد احتمال هست که به اینجا مربوط بشه -

!بچه ها اونجا رو -

با بهت رد دست روناک رو دنبال کردیم که به سه تا ون مشکی که اون طرف کوچه وایساده :بودن، رسیدم. گیسو سریع پشت دیوار قایم شد و غرید

.بیاید این طرف قایم شید -

.با ترس پشت دیوار رفتم و نفس عمیقی کشیدم. یاسمن خم شد و نامحسوس به کوچه نگاه کرد

.یاسی گزارش بده -

:صدای گریه بچه و داد و فریاد چند تا مرد می اومد. یاسمن آروم و با چشم های گرد گفت

.با قمر بنی هاشم. چند تا غول دارن به عده بچه رو به به خونه می برن -

:گیسو تند_تند دستش رو توهوا تکون داد و مثل یاسمن آروم گفت

.زود باش فیلم بگیر -

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن سریع گوشیش رو درآورد و بالا گرفت. در همون حالت چشم هاش رو ریز کرد و مبهوت گفت:

- من اینا رو می شناسم، این همونان که اون شب داخل پارک داشتن با پسرا دعوا می کردن.

رونالک با خوشحالی دست روی قفسه سینش گذاشت و نفس عمیقی کشید.با خوشحالی به گیسو نگاه مردم و گفتم:

- دیدی گفتم جواب میده؛ حالا دیگه می تونیم رایا رو نجات بدیم.

- هی کی اونجاست؟

با شنیدن فریاد یه مرد، نفسم بند اومد. یاسمن گوشیش رو پایین آورد و داد زد:

- الفرار.

با ترس سمت سالار دویدیم و صدای قدم های چند نفر پشت سرمون می اومد. با شنیدن صداشون رسما سکته زدم.

- وایسید!

گیسوی الاغ با حرص داد زد:

- واست ر*ی*د*ه بود.

سوز سرما سرعتم رو کم می کرد. با دیدن سالار، نیشم باز شد. هیچ وقت با دیدنش انقدر خوشحال نشدم. گیسو سریع سوار شد و رونالک هم سمت صندلی راننده رفت. با یاسمن سمت پشت وانت رفتیم و به یختی سوار شدیم. یعنی بعد کار معدن، سخت ترین کار بالا رفتن از این صندوقه.

گیسو سریع استارت رو زد و راه افتاد. با ترس به چند تا مردی که هنوز دنبالمون می دویدن نگاه کردم. یاسمن با نفس_نفس کف وانت دراز کشید و نالید:

- وای نفسم برید.

به خاطر سرعت زیاد وانت، سرما عین شلاق به پوستم می خورد و تقریبا فرقی با یخ نداشتم. با ترس چشم هام رو بستم و به میله های وانت تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر رایا از ذهنم بیرون نمی رفت؟ حالا واقعا جای خالیش اذیتم می کرد. اگه اینجا بود، قطعا به گیسو و وانت مسخرش فحش می داد.

لبخند تلخی زدم. همش تقصیر اون پنج تا الاغه. آخه این چه گروگان گیریه؟ واقعا رو چه حسابی فکر کرد پوریا دوست پسره یاسمنه؟

شک ندارم الان رایا داره حرص می خوره و میگه:

یعنی من کیلو_کیلو ریدم تو این شانس. تو این رمانا پسری که عاشق دختره ست میاد می دزدش؛ بعد من فلک زده رو یه عنتر اومده دزدیدم و میگه پوریا دوست پسره یاسمنه. خدایا - پناه می برم به تو از سر شیاطین سیاه.

لبخند کجی زدم و به خیابون ها خیره شدم. خدا کنه این دفعه طبق عادتش پیش نره؛ ممکنه انقدر چرت و پرت بگه که گروگان گیر عصبی بشه و بکشش!

با ترمز مردم ماشین، از فکر بیرون اومدم و به سمت عقب برگشتم. با دیدن خونه مجلل پسرا، کلی افکار مزخرف به ذهنم هجوم آورد.

الان احتمال اینکه بزنن شل و پلمون کنن صد و بیست درصده. وای اگه سوسکمون کنن چی؟

اینا که از خداشونه رایا بلا ملا یرش بیاد؛ اوف خدا الان داری تقاص کاری که با پسرا کردیم رو پس می گیری؟

با ترس و لرز پیاده شدیم و با تیپ و قیافه داغون جلوی خونه وایسادیم. روناک با ترس پاش رو به زمین کوبید و نالید:

- از خدا این چه بلایی بود آخه؛ واران منو می کشه.

گیسو قدمی به عقب برداشت و با صورتی درهم گفت:

- شک ندارم که قراره ضایعمون کنن.

یاسمن با بیچارگی به آسمون نگاه کرد و نالید:

- پروردگارا هرکاری می کنی بکن، فقط ما رو سوسک نکن.

درحالی که سمت آیفون می رفتم، با جدیت و استرس پنهانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا سوسکمون کنن؟ بی خیال دیگه.

زیر لب ادامه دادم:

- هر چه بادا باد.

انگشتم رو به آیفون نزدیک کردم؛ لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم. خدایا دستم به دامنت. دکمه آیفون رو فشار دادم و سریع پشت دیوار قایم شدم.

رونـاک با بهت گفت:

- چته؟

با حرص مشت آرومی به دیوار زدم و غریدم:

- بابا آیفون تصویریه؛ ممکنه در رو باز نکنن.

- کیه؟

با شنیدن صدای پوریا بچه ها کنار من قایم شدن؛ آخ چه دلم می خواست پوریا رو خفه کنم که همه چیز زیر بر خود خرشه. یاسمن بیشعور با خنده آروم گفت:

- حسن دمبکیه.

با حرص لب زدم:

- ببند در توالتو.

پوریا تا چند ثانیه سکوت کرد و وقتی جوابی نشنید، با حرص گفت:

- از بر مردم آزار لعنت. نصف شبی چه آشغالایی پیدا میشه.

یاسمن که انگار داره با دشمن خونیش خرف میزنه، با عصبانیت غرید:

- آشغال خودت و دوستاتی کثافت.

ریز_ریز خندیدیم. دوباره دکمه آیفون رو فشار دادم؛ چه کار خوشیه.یادم باشه بعدا انجامش بدم. رونـاک با شیطنت لبش رو گاز گرفت و دست روز دکمه آیفون گذاشت و اصلا برنداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

:یعنی در هر شرایطی باید کرم بریزیم. گیسو با خنده آرومی گفت

...روناک بس -

با باز شدن در خونه، چهار تامون این سنگ خشک شدیم. عاجزانه ادای گریه درآوردم و به روناک نگاه کردم؛ بدبخت هنوز دستش رو آیفون بود و جرعت تکون خوردن نداشت.

آب دهنم رو قورت دادم و به پوریا نگاه کردم. به جوری با نفرت بهمون زل زده بود که انگار ارث ننش رو خوردیم. بابا به کودتا که دیگه این حرفا رو نداره.

:با حرص به روناک نگاه کرد و غرید

.اون دستت رو بردار -

روناک لبخند پر استرسی زد و با گفتن ببخشیدی، عقب رفت. پوریا دوباره با نفرت به یاسمن خیره شد و گفت:

چی می خواید؟ باز چه نقشه از کشیدین؟ -

یاسمن بی حرف، گوشیش رو درآورد و فیلم رو پلی کرد. پوریا اخمی کرد و به فیلم چشم دوخت.

:یاسمن با استرس و لحن خرکنی گفت

.اینا همون آدمان که اون شب داخل پارک دنبال تو و راستین بودن -

پوریا با چشم های گرد جلو اومد و دستش رو سمت گوشی دراز کرد که گیسو سریع جلوش وایساد و با پوزخند دستش رو تو هوا تکون داد:

.عا عا، برو عقب عمو -

:پوریا با حرص بهش نگاه کرد و گفت

دقیقا هدفتون چیه؟ -

.اخمی کردم و قدمی سمتش برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هدفمون اینه که شما رایا رو نجات بدید؛ به نفر اون روز که یاسمن رو بردی بیمارستان - فکر کرد که دوست پسرشی، حالا هم رایا رو گروگان گرفته و به میلیارد پول می خواد. همش به خاطر توعه خره.

زبونی روز دندون های جلوییش کشید و دست به سینه پوزخندی زد و با لحن بیشعوری گفت:

- باور کنم؟

رونالک با عصبانیت داد زد:

- می خوای باور کن، می خوای باور نکن. به خاطر شما جون رایا در خطره.

یاسمن گیسو رو کنار زد و سینه به سینه پوریا وایساد. با حرص گوشیش رو بالا برد و تهدیدوارانه غرید:

- اگه کمکمون کنید رایا رو نجات بدیم این فیلم رو بهتون میدم؛ نگو واست مهم نیست که باور نمی کنم.

پوریا که قدش از یاسمن بلند تر بود، نیشخندی زد و سمتش خم شد. به چشم های عسلی یاسمن خیره شد و با لحن مسخره و صورتی کج وکوله گفت:

- و اگه بگم مهم نیست؟

یاسمن سرش رو بهش نزدیک کرد و با پوزخند گفت:

- میرم و به همین آدما جاتون رو لو میدم.

پوریا با لحن خونسرد و لبخند حرص درآری سرش رو کج کرد و گفت:

- به نظرت تا الان خودشون جامون رو نفهمیدن؟

در صدم ثانیه، چشم های یاسمن گرد شد؛ دیگه هیچ تهدیدی نداشت. به معنای واقعیه کلمه، سوسک شدیم رفت.

با بیچارگی پام رو به زمین کوبیدم و مشتم رو به دیوار زدم.

پوریا کثافت با لبخند عمیقی حاصل از ضایع کردن یاسمن، قدمی به عقب برداشت و گفت:

- برید پیش پلیس تا دوست خنگتون رو پیدا کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:شونه از بالا انداخت و ادامه داد

.هرچند که خیلی دوست دارم اذیتش کنن -

.و مقابل چشم های عصبی ما، وارد خونش شد و در رو بست

:یاسمن از عصبانیت سرخ شده بود؛ گوشی بیچاره رو تو مشتش فشار داد و غرید

!کثافت خر -

(رایا)

:با حرص داد زدم

داداش تو فقط بیا بگو چی تو یاسمن دیدی که فکر کردی خرپوله؟ -

وقتی دیدم کسی جواب نمیده، فحش خار مادری زیر لب دادم. خدا بزنه پس کلت یاسمن که همیشه مایه عذابی. والا ما رفتیم ببینیم کیه که با یاسمن کار داره، که یهو زرتی یه پارچه .گذاشتن رو صورتم و د برو که رفتیم

شانس من رو ملاحظه می کنید؟ نود درصده رمان ها، یا کسی که عاشق دختره ست می دزدش ...یا دشمن خانوادگیشون. حالا من

!یه عنتر احمق اومده گروگان گرفتم

با باز شدن در، اخمام رو تو هم کشیدم و به مرد تقریبا جوان رو به روم نگاه کردم. بدبختی .اینجاست که خوشگلم نیست

:با حرص چشمام رو ریز مردم و گفتم

تو ندیدی یاسمن داشت ویولن می زد؟ فکر مردی محض رضای خدا کار می کنه؟ -

:صورتم رو درهم کردم و عاجزانه نالیدم

.دارم بهت میگم پوریا اصلا ارتباطی به ما نداره، تازه خودش و دوستاش به خونمون تشنن -

:یهو جوش آوردم و با عصبانیت داد زدم

!خر میگم ولم کن -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با عصبانیت اسلحه ای رو بالا آورد و غرید

به کی گفتی خر؟ -

قیافم عین کسایی شد که با ماهیتابه تفلون آگرین زدن بزدن به صورتش. آب دهنم رو قورت
.دادم و لبخند پت و پهنی روی صورتم نشوندم

.ببین خر کلمه بدی نیستا؛ اتفاقا پر کاربرد ترین کلمه در جهانه -

آروم_آروم اسلحه رو پایین آورد و گیج نگاهم کرد. نیشم رو بیشتر باز کردم و با حالت
:فیلسوفانه خفنی گفتم

ببین خر اصلا فحش نیست؛ نمی بینی میگن خرخون، خرپول، یا مثلا خرش برو بیا داره؟ -

.نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم

از قضا خر ما از کرگی دم نداشت؛ خر شما چطور؟ -

:بدبخت یه لحظه هنگ کرد. با بهت اخمی کرد و گفت

.احمق -

:خواست بره بیرن که با قیافه شنگولی گفتم

عمو حداقل اسمت رو بگو؟ -

.پوفی کشید و نیم رخش رو برگردوند سمتم

می تونی حرف نزنی؟ -

.جون سپی اگه اسمت رو بگی دیگه لام تا کام حرف نمی زنم -

:چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و لب زد

.یونس -

:غش_غش زدم زیر خنده و گفتم

.یونس -

رمان بازار
romanbazar.ir

:کامل برگشت سمتم و با اخم گفت

چته؟ -

.بابات رفت لا پونس -

بی عار و بی خیال زدم زیر خنده و به قیافه عصبیش نگاه کردم. اصلا بهش نمی اومد
!خلافکار باشه. این یه مرگیش هستا؛ این خط، این نشون

با فکی قفل شده جلو اومد و فکم رو تو دستش فشار داد که صورتم از درد جمع شد. با حرص
:غرید

.ببین یه کلام حرف بزنی یه تیر حرومت می کنم -

:با بی خیالی پوزخندی زدم و گفتم

.تو منو بکشی، یه ارتش می ریزن رو سرت -

:با تحقیر نگاهم کرد و با حالت مسخره ای گفت

.حتما ارتش قدس میان کمکت -

.ابروهام رو بالا انداختم و مچی کردم

.نو نو نو، ارتش آرمی -

:گیج سده چینی به دماغش داد

آرمی؟ -

:با یادآوری عشقای زندگیم نیشم باز شد. ذوق مرگ گفتم

.تو چه آدمی هستی که بی تی اس رو نمی شناسی؟ به طرفدارای بی تی اس می گویند آرمی -

.بی حس و بی خیال نگاهم کرد و شروع مردم به خالی بستن

اگه بلا ملا سرم بیاری، دوستام یه تک می زنن به بی تی اس و اونا هم یگان ویژه کره رو -
.می فرستن سراغت

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شرف به خیکم خندید و انگشتش رو سمتم گرفت:

- تو شمارشونو داری؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم تا بهتر ببینمش. عجب لافی رفتم.

- آره.

پوزخندی زد و دستش رو تو هوا تکون داد و درحالی که بیرون می رفت گفت:

- مسخره.

- اسم دایین اصغره.

- دایی ندارم.

- به چپم.

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشوندم و با افتخار به قیافه ضایع شده ش نگاه کردم. یعنی اگه دیوونش نکنم رایا نیستم.

با حرص برگشت سمتم و صندلی چوبی گوشه اتاق تاریک رو برداشت. جلوم وایساد و به حالت برعکس روی صندلی نشست.

با بهت پلکی زدم و چینی به صورتم دادم. با دهنی کج شده گفتم:

- هن؟

چشماش رو ریز کرد و با لحن مسخره ای گفت:

- می خوام ببینم چقدر می تونی ساکت باشی.

اینجانب رایا، ملقب به رو مخ ترین و پررو ترین می باشم. بدون توجه به حرفش با خنده گفتم:

- اسم کراشت چیه؟

حرفی نزد و با نگاه عاری از حس که عمقش یه خاک بر سرت عمیقی بود، بهم زل زد.

- می دونستی بچه ها تا پنج سالگی روح و جن رو می بینن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستی گوشی ما از سنگ تولت هم کثیف تره؟ -

می دونستی خال های روی بدنمون در واقع جاییه که معشوقه زندگی قبلیمون بوسیدش؟ -

:نفس عمیقی کشیدم و با حالت افسوی گفتم

نمی دونم هدف معشوقه زندگی قبلیم از بوسیدن زیر بغلم چی بود؟ -

:با حرص چشماش رو بست و غرید

می دونستی حرف نرنی نمیگن لالی؟ -

می دونستی ضد حال بودن یه اختلال روانیه که نشان دهنده عقده ای بودن فرد مقابله؟ -

:با بیچارگی سر روی لبه صندلی گذاشت و نالید

ای خدا، این دیگه کیه؟ -

(روناک)

.پوفی کشیدم و به کوچه ای که خونه پسرا داخلش بود نگاه کردم

.الان دقیقا چرا اینجاییم؟ راه بیفت تا یه خاکی تو سرمون بریزیم -

:گیسو با چشم هایی سرخ سر روی فرمون گذاشت و نالید

چه خاکی؟ هان؟ الان به پلیس بگیم؟ -

:با حرص یکی به بازوش زدم و گفتم

آره دیگه؛ راه دیگه ای سراغ داری؟ -

.پوفی کشید و کمی کمرش رو چرخوند تا سپیده و روناک رو اون پشت ببینه

!این دو تا از سرما یخ زدن -

اهمی زمزمه کردم و آرنجم رو به پنجره تکیه دادم. از شدت گریه و عصبانیت، سرم درد می کرد. خدایا این چه مصیبتی بود؟ یعنی الان رایا چیکار می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا کنه زیاد حرف نزنه و رو مخ گروگان گیر راه نره که امکان کشتنش زیاده. به شخصه وقتی رو مخم راه میره، دلم می خواد خفش کنم.

با یادآوری اسکول بازیاش، لبخندی روی لبم جا خوش کرد. لامصب حتی اسمشم خنده رو لبت میاره.

با تقه ای که به پنجره خورد، به قرآن قسم چنان نعره ای زدم که پشتش سپیده و یاسمن اون پشت زهله ترک شدن. با بهت سر چرخوندم و به واران که عین جن وایساده بود، زل زدم.

- یا قاضی الحاجات!

وای نکنه اومده به خاطر کاری که با خودش و دوستاش کردیم، بزنه لهمون کنه! نه بابا؛ خر کی باشه!

- تا کی می خوای همینطوری بهم زل بزنی؟

با حرفش، تکونی خوردم و به خودم اومدم. آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی به گیسو که هنگ کرده بود، انداختم.

ناخودآگاه گفتم:

- تا هروقت بمیری.

دیگه عنیه که خوردم؛ با لبخند ملیحی نظاره گر چشم های بسته و فک قفل شدش شدم. الان چرا اومد اینجا؟

لبم رو گاز گرفتم و همراه گیسو پیاده شدیم. اون دو تا بدبختم اون پشت پیاده شدن و سمت ما اومدن. ای جان، الان حتما اومده بگه می خوایم کمکتون کنیم. بزار یه ذره فاز گنگ بردارم.

نگاهم رو سرد کردم و دست به سینه به وانت تکیه دادم. درحالی که به افق نگاه می کردم، با پوزخند گفتم:

- هان؟ چیه؟

- واقعا فکر می کنی با این شلوار ورزشی و مو های زشت و وانت، خیلی خفن و درجه یکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفی که زد، سقف تمام آرزوهام ریخت و کلا از زندگی ناامید گشتم. سپیده و یاسمن و گیسو نمی دونستن بخندن یا بزنن تو سر واران!

با حرص نگاهی به تیپم انداختم و خواستم جواب این روانی رو بدم که چشم هاش رو کلافه بست و دست به سینه، تند_تند گفت:

- کمکتون می کنیم اون تیمارستانی رو نجات بدید ولی یه شرطی داره.

وقتی گفت کمکمون می کنه، نیشم باز شد ولی با جمله آخرش، اخمام تو هم رفت. سپیده با اخم گفت:

- چه شرطی؟

تا واران خواست جواب بده، یاسمن با حرص قدمی سمتش برداشت پ انگشتش رو تهدیدوار جلوش تکون داد.

- ببین عمرا اگه تسلیمتون بشیم.

واران پوزخندی زد و بدون نگاه کردن به این سه تا بدبخت، به چشم های من زل زد و خشک و سرد گفت:

- می خوام بری همونجایی که فیلم گرفتید، واسم جاسوسی کنی.

مات و مبهوت پلکی زدم و سرم رو عقب بردم. چهارتامون با بهت و دهن کجی گفتیم:

- هن؟

پوفی کشید و چشماش رو تو حدقه چرخوند که قلبم افتاد کف پام. لامصب چشاش خر داره؛ نه ببخشید، سگ داره.

- حرفم رو یه بار میگم. ما نمیشه بریم اونجا چون می شناسنمون؛ ولی شما رو نمی شناسن.

با بهت اخمی کردم و قدمی سمتش برداشتم.

- خب یکی از آدماتون رو بفرستید.

چون قدش بلندتر بود، خم شد سمتم و انگشت اشاره و وسطیش رو بالا آورد. با پوزخند و شرارت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...یا این کار رو انجام می دید، تا رایا رو نجات بدیم

انگشت وسطیش رو تکون داد:

- .یا این کار رو انجام نمی دید و رایا هم میمیره

با جمله آخرش تن و بدنم لرزید. با بهت و ترس نگاهش کردم که کمر راست کرد و گفت:

- .هر هفته این کار رو واسم انجام میدی، منم در عوضش پول خوبی بهت میدم

دیگه راهی واسم نمونده بود. فقط رایا مهمه. بدون فکر کردن به عواقبش، تند_تند سری تکون دادم و گفتم:

- .باشه باشه، انجام میدم

.لبخند پر افتخاری زد و با انگشت شصت به پشت سرش اشاره کرد

- .بیاید خونه

و خودش برگشت و سمت خونشون رفت. گیسو با بهت دستم رو گرفت و گفت:

- چرا قبول کردی؟

با حرص به مسیر رفتن واران زل زدم و غریدم:

- .چون رایا مهم تره

سپیده لب هاش رو بهم فشرد و آروم گفت:

- .فکر نکنم کار سختی باشه

پوفی کشیدم و با قدم های سریع سمت خونه پسرا رفتم. تا به واران رسیدم، نیم نگاه نفرت انگیزی به هم انداختیم و سریع رو برگردوندیم. نکبت خر روانی!

صدای قدم های بچه ها پشت سرم می اومد. سوز سرما نفسام رو سنگین کرده بود. به خونشون که رسیدیم، بیشعور اول از ما وارد شد.

با حرص صدام رو انداختم رو سرم و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

اون بابات بهت یاد نداد اول خانوما یابو؟ -

بی خیال دستش رو تو هوا تکون داد و تمسخرآمیز گفت:

گفت اول خانوما، نگفت اول گاو ها -.

یاسمن سرش رو پایین انداخت و ریز_ریز خندید. با حرص فحشی زیر لب بهش دادم و وارد خونشون شدم. سپیده با بهت نگاهی به خونه انداخت و گفت:

ای بر پدر خالق خرپولی صلوات -.

نیشخندی زدم و پشت سر این بیشعور(واران) سمت در ورودی خونه رفتیم. چشمام می سوخت و دلم یه خواب راحت می خواست، ولی حیف!

از پله ها بالا رفتیم و متاسفانه بازم شغورش نرسید و خودش اول از ما وارد شد. گیسو با حرص دهنش رو کج کرد و زیرلب گفت:

واقعا یابوعه -.

اهمی زمزمه کردم و وارد خونشون شدم. در همین لحظه اول چشمم به دوستای خل و چلش خورد. نویان با اخمای درهم به سپیده نگاه کرد که سپیده هم کم لطفی نکرد و زبونی درآورد. آوید هم به قول گیسو خودش، یه جوری به گیسو زل میزنه انگار تمام بلا های زندگیش تقصیر گیسوعه.

راستین با ابرو های بالا رفته نگاهی به سر تا پامون انداخت و لبخند کجی زد. ای بمیری، این خوشحاله که رایا نیست!

ولی پوریا با حرص به یاسی خیره شد که یاسمن با لبخند ملیحی زیرلب گفت:

سوسک شد -.

لبخند کجی زدم و به واران نگاه کردم. متوجه نگاه منتظرم شد و دستش رو سمتم دراز کرد.

اون شماره ای که بهتون زنگ زد رو بده -.

سریع گوشی گیسو رو ازش گرفتم و درحالی که به واران می دادم، گفتم:

هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد؛ انگار سیم کارتش یه بار مصرف بود -.

رمان بازار
romanbazar.ir

.گوشی رو ازم گرفت و با چشم های گرد خم شد سمتم که لبام عین خط صاف شد

:با حالت تعجب آمیزی گفت

من گفتم گوشی رو بده یا حرف بزن؟ -

:با حرص چشمام رو بستم و غریدم

!خیلی بیشعوری -

:ازم فاصله گرفت و درحالی که سمت مبل اسپرت می رفت، نیشخندی زد

.نچ نچ نچ، آدم با بزرگترش اینجوری حرف نمیزنه -

شکلکی درآوردم و با بچه ها در نهایت پررویی رفتیم روی مبل نشستیم. فقط یه کوچولو معذب :بودم. واران با چشم های ریز شده به پوریا نگاه کرد و گفت

شماره اون رفیق بابا که یه پا هکر بود رو داری؟ -

.تا پوریا خواست جواب بده، صدای آهنگ سمی داخل فضا پخش شد

.وای وای وای پارمیدای من کوش، وای وای وای میرم از هوش -

گیسو لبش رو گاز گرفت و سر پایین انداخت. سپیده درحالی که سعی می مرد نخنده، دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کرد. واران سریع صاف وایساد و خیره به گوشی :گفت

.ناشناسه -

با .سمت گیسو گرفتش. گیسو با چشمای گرد به صفحه گوشی زل زد و تماس رو وصل کرد .شنیدن صدای همون گروگان گیر، اونم عصبی، چشمای همه گرد شد

این دوستتون از کدوم تیمارستان فرار کرده؟ -

.یونس جون، بابا من حوصلم سر رفته. بیا می خوام وصعیت نامم رو بهت بگم -

با شنیدن صدای رایا، پوریا و راستین ریز_ریز خندیدن. من که گفتم الان گروگان گیر رو .دیوونه می کنه. آخ چقدر دلم واسه صدای نحسش تنگ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین سمت گیسو اومد و گوشی رو ازش گرفت. درحالی که سعی می کرد نخنده، خشک و جدی گفت:

- پول آمادست، خروقت بخوای بهت میدیمش ولی باید مطمئن بشیم حالش خوبه.

- شما کی باشی؟

راستین کلافه چشماش رو بست:

- رفیق همونی که فکر مردی دوست پسر یاسمنه.

یاسمن و پوریا با نگاه نفرت انگیزی به همدیکه ابکی ادای عق زدن درآوردن؛ آخه راستین اسکول، مگه تازه صداش رو نشنفتی؟!

نویان کثافت با لحن شرارت آمیزی بلند_بلند گفت:

- واسه اثبات خوب بودنش، سرش رو قطع کنید و بفرستید.

- رایا بدبخت اون طرف گوشی چنان نعره ای زد که صداش اینجا رو لرزوند.

- نویان کثافت دهنتو ببند.

با خنده به گوشی زل زدم که گروگان گیر با حرص گفت:

- اینم صداش، از منم سرحال تره.

یهو داد زد:

- این چرا انقدر حرف میزنه؟

سپیده با خنده و چشم های نگران گفت:

- بابا این کلا عادتشه. شما با گوشی یه کنسرت بی تی اس واسش بزار، دیگه آروم میشه.

آوید نیشخندی زد و آروم گفت:

- این رایا کلا اسکوله.

یاسمن دهنش رو کج کرد و با مسخره بازی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقا عین تو.

گفت گوشی سمت و بلند کلافه که واران کرد نگاهش ترسناک اخمای با آوید:

- آمادست، آدرس رو بفرست تا فردا بیاریمش پول.

گفت تهدیدواری لحن با گیر گروگان:

- اگه پلیس خبر کنید، سرش رو واستون می فرستم.

گفتم و یه واران رو و بلند شدم بهت با کرد. قطع سریع و:

- واقعا می خوای پولو بدی؟

گفت آمیزی تمسخر لحن با و زد پوزخندی:

- واسه اون روانی هزار تومنم نمیدم. فردا خودمون گیرش می اندازیم.

شد تاریک جا همه که برگشت پوریا سمت دوباره من، حرصی قیافه به توجه بی.

گفتم و زدم پلکی بهت با:

- عه+_+، برقا رفت

(یاسمن)
.با حرص یکی به پام کوبیدم
...ای ریدم تو این شانس تخ -
.یاسمن -
:با داد بچه ها خوشبختانه تونستم از گند احتمالی جلوگیری کنم. نویان با حرص گفت
یعنی چی برقا رفت؟ -
:سپیده با دهن کجی کاملا مشهودی گفت
تو منطق شما خرپولا دلیل رفتن برقا چیه؟ -
:نویان هم با کمال بیشعوری و لحن شرارت باری گفت
.منطق ما اینه که پا قدم نحس تو دلیل رفتن برقاست -
:سپیده با عصبانیت داد زد
!یعنی حیف که ریخت نحستو نمی بینم، وگرنه چوب می کردم تو پاچت -
:هیچکس حرکت نمی کرد و خشک شده سر جامون نشستیم. یهو چشمام گرد. با بهت جیغ زدم
.یا خدا، گیسو -

رمان بازار
romanbazar.ir

با هوار من، روناک و سپیده هم به قضیه سمی پی بردن. گیسو از داعش نترسه، از تاریکی عین سگ.می ترسه؛ حتی اگه ما پیشش باشیم. روناک با ترس گفت:
- گیسو یه زری بزن.
آوید با تعجب گفت:
- نگید که از تاریکی می ترسه!
یهو صدای هق هقی فضا رو پر کرد. با بهت دستام رو عین بدبختا تو هوا تکون دادم و گفتم:
- گیسو گریه نکن، بابا ما اینجاییم.
صدای لرزون گیسو گوشمون رو پر کرد:
- ولی من که گریه نمی کنم.
یه لحظه همه ماتشون برد. پلکی زدم و در ذهنم سعی در تجزیه تحلیل حرف گیسو بودم.
روناک با ترس گفت:
- ک... کی داره گریه می کنه؟
انقدر ترسیدیم، که نفهمیدیم پسرای بیشعور داشتن کرم می ریختن. راستین بی شرف عین جادوگرا شروع کرد به حرف زدن و ما رو به مرز سکته رسوندن:
- مالک قبلی اینجا گفت یه قبرستون زیر این خونست، ولی باور نکردیم.
با این حرفش، گیسو عین زن زائو جیغی زد:
- یا صاحب وحشت، منو از اینجا ببرید بیرون.
فکر کنم از جاش پرید و رو یه بدبختی افتاد. با شنیدن صدای داد آوید، کاشف به عمل اومد که آوید رو زیر کرده. استغفرالله!
- ای دهنتو گ...
- آوید.
با نعره واران، آوید خفه شد. حالا این هیچ...
گیسو تو همون حالت سفت چسبیدش و با صدای لرزونی گفت:
- آوید شیر بابای شوگر ددیت ولم نکن.
آوید با حرص داد زد:
- الاغ ولم کن. بابا راستین دروغ گفت. اون صدای گریه مال گوشی واران بود. ولم کن دیگه.
تا چند ثانیه سکوت کردیم. زارت، کرم ریختن؟
روناک با حرص یکی به پاش کوبید و داد زد:
- واران پدرسگ، الهی بری زیر تریلی هجده چرخ!
واران با حرص و ترسناک غرید:
- بزار برقا بیاد، حالتو می گیرم.
روناک هم دلاورانه به من که کنارش نشسته بودم، چسبید و گفت:
- آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند.
جاتون خالی...
یه خر تو خری شده بود، به شدت سمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

واران می خواست به روناک حمله کنه که خوشبختانه پاش به یه چیزی خورد و شترق افتاد رو آوید بیچاره و این دفعه نعره آوید به هوا رفت.
- واران شصتت رفت تو چشم.
پقی زدم زیر خنده که حس کردم دماغم آسفالت شد. با بهت بالشتی که افتاد بغلم رو برداشتم و گفتم:
- کی پرتش کرد؟ مگه مرض داری؟
پوریا بی فرهنگ با افتخار گفت:
- من زدم، صدای خندت اذیتم می کرد.
یعنی اونجام به شدت سوخت. با عربده یا حسینی، بالشت رو سمت صدا پرت کردم ولی متاسفانه به سر راستین خورد.
راستین بدبخت، با حرص غرید:
- الحق که یاسمنگولایی.
و تو اون تاریکی پرتش کرد به ناکجا آباد که دوباره خورد به سر سپیده. آخ، فکر کنم به عینکش خورد.
با حرص و بهت جیغ زد:
- وای عینکم کو؟ راستین مومیایی چرا منو میزنی؟
این وسط روناک بی خیال می خندید. واران که بلند شده بود، با حرص داد زد:
- یه دقه آروم بگ... یا خدا، تمبونم!
نویان با بهت گفت:
- چی شد؟ تمبونت چی شد؟
واران با حرص و عصبانیت درحالی که تقلا می کرد گفت:
- آوید شلوارمو ول کن.
از این طرف آوید داد می زد:
- گیسو پامو ول کن.
چنان قهقهه ای سر دادم که صداش تا هفت آسمون رفت. دلیل تمام این اتفاقا رایاعه گور به گوریه. سپیده با صدای بغض داری گفت:
- عینکمو نیست. ای بمیری مومیایی!
نویان با بهت و ترس عجیبی گفت:
- سپیده جون اون رایا تیمارستانی حرکت نکن، الان پای یکی دیگه رو می شکونه.
سپیده که تحمل این حرف واسش سخت بود، با حرص جیغ زد:
- عوضی الان تو تاریکی هیچکس نمی بینه، کور احمق.
و این دفعه نوبت نویان بود به خاطر حرف سپیده عصبی بشه و چنان حرفی زد که حتی گیسوی ترسیده به خنده بیفته.
- کور به عینکیا میگن گامبو.
اول از همه پوریا زد زیر خنده و پشتش صدای خنده واران و آوید که تا الان درحال بحث و

رمان بازار
romanbazar.ir

جدل با گیسو بودن، به هوا رفت. والا نمی خواستیم سپی ناراحت بشه ولی کلمه آخر نویان قهقهه ما رو هم درآورد. سپیده بیچاره یه جیغایی می زد که گلوش درد گرفت.
یهو صدای آهنگ سمی تلفن گیسو، گوشمون رو پر کرد. با بهت گفتم:
- گوشی کو؟ شاید گروگان گیره.
با حرف من، همه عین اسکولا سمت منبع صدا هجوم بردیم ولی متاسفانه مثل گونی برنجی افتادیم روی همدیگه!
صدای افتادنمون و شکستن آوید که زیر همه بود، نشان دهنده یه سم فوق العاده کشنده بود.
فکر کنم گوشی له شد. خدا رو شکر که من روی بقیه بودم.
صدای خنده من، بین جیغ و داد بقیه گم شد. روناک با صدای خفه ای نالید:
- آخ کمرم، این کدوم خریه افتاده رو من؟ کاشف به عمل اومد راستینه.
- خر قیافته.
واران بیچاره نمی تونست داد بزنه، با حرص و درد غرید:
- کمرم نصف شد، د بلند شید.
پوریا که زیر من بود، با حرص داد زد:
- این کیه رو من؟ بلند شو دیگه.
امان از کرم و مرض در رگ های من!
با خنده فشاری بهشون آوردم که نعره دسته جمعی زدن و اون بین آوید بدبخت حتی نفسم نمی کشید.
پوریا با شنیدن خنده من نعره جانسوزی زد:
- یاسمن بلند شو.
با خنده باشه ای گفتم و آروم بلند شدم. بقیه هم به سختی و آخ و اوخ بلند شدن و جمیعا فحشی بهم دادن.
تف، مگه تقصیر منه همتون عین گشنگان سومالی به گوشی حمله کردید؟ با شنیدن اسم گوشی، گیسو با گریه نالید:
- وای گوشیم، به قرآن له شد.
تک خنده ای کردم و قدمی به عقب برداشتم.
چشمتون روز بد نبینه...
پام به لبه مبل خورد و با جیغی تا مرز افتادن پیش رفتم که دستی دور کمرم حلقه شد و محکم بغلم کرد.
با تنفس اون عطر سرد و تلخ، نفسم بند اومد و قلبم بی قرار شد. نمی دونستم کیه؟ با فرو رفتن سرش داخل گردنم و نفس عمیقش، دیگه نفسی برام نموند.
سپیده با ترس گفت:
- یاسمن خوبی؟ جرا جیغ زدی؟
با بهت و نفس_نفس گفتم:
- نمی دونم. یکی از پسرا...ن...

رمان بازار
romanbazar.ir

.با حس نرمی لب های داغش روی گردنم، بازوش رو محکم گرفتم و چشمام رو بستم
با این تپش قلب، پاهام سست شد. آخ که عطرش دیوونم کرد؛
:نویان با تعجب گفت
پسرا چی؟ -
یهو همه جا روشن شد و این روشنی گواهی اومدن برقا بود. با بهت به سیاهی عمیق چشم های
.پوریا نگاه کردم و نفسم برای بار هزارم سنگین شد
:گیسو با خوشحالی و ذوق زده گفت
...الله هم سل علی محمد و -
تا چشمش به من و پوریا که مات به هم دیگه خیره شده بودیم، کلا پشماش ریخت و با بهت
:ادامه داد
!و آل محمد -
...با زارت بلندی که آوید گفت، به خودم اومدم و مات و مبهوت پوریا رو هل دادم. من هیچ
پوریا خودش هنگ کرد. با بهت به هم خیره شدیم و بعد ربات وار سرمون رو سمت بچه ها
.چرخوندیم
:سپیده بیچاره بدون عینک هیچی نمی دید و دستاش رو تو هوا تکون داد
.چی شده؟ چرا همه خفه شدید؟ تف تو روت راستین که باعث و بانیه گم شدن عینکمی -
بچه ها با دهنی کج شده و کاملا به حالت سکته ای به ما می کردن؛ بدبختا با دیدن پوزیشن من
و پوریا برگاشون ریخت. این برقا نمیاد و نمیاد؛ همین که میاد، سر صحنه عشقولانه من و
(گیسو) !پوریا میاد
:با بهت به دو عدد سم نگاه کردیم. ناخودآگاه با بهت گفتم
!استغفرالله -
یاسمن که تازه به عمق فاجعه پی برد، با بدبختی چشماش رو بست و فحشی به پوریا داد. پوریا
کلافه دستی به گردنش کشید و با قیم های سریع سمت پله ها رفت. تا اون از دیدمون پنهان
.شد، دوباره عین جغد به یاسمن زل زدیم
اینا نبودن تا همین پنج دقیقه پیش با نفرت به همدیگه نگاه می کردن؟ الان چرا هرکس سرش
!تو چیز اون یکی بود؟ خدایا توبه
یاسمن اسکول هم مثلا خواست فرار کنه ولی پاش پیچ خورد و پخش زمین شد. صدای جیغش
.سقف رو لرزوند
.ولی ما نخندیدیم؛ ما درحال جنگ و جدال با این سم کشنده بودیم
پسرا اول از همه به خودشون اومدن. واران با همون نگاه بهت زده، دست نویان رو گرفت و
:گفت
.نویان زود باش بریم کار رایا رو راست و ریست کنیم -
.راستین و آوید هم با نگاه پر خنده ای به یاسمن، سمت پله ها رفتن و گورشون رو گم کردن
و حالا ما بودیم که منتظر به یاسمن خیره بودیم تا زر بزنه و بگه بغل پسر مردم چه غلطی می
.کرد! الیته به جز سپیده که هنوز در جست و جوی عینکش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نیم خیز شد و گفت:
- بابا به قرآن خودش بغلم کرد؛ من اصلا...
یاسمن و ول کنید. عینک من کو؟ -
به مبلی که سرش نشسته بود نگاه کردم که چشمم به عینکش خورد. پوفی کشیدم و کمی خم شدم و برداشتمش.
- بیا.
عینک رو روی چشماش گذاشتم که نفس عمیقی کشید.
- هوف، داشتم می ترکیدما.
با شنیدن خنده روناک، منم به خنده افتادم. یاسمن هم با حرص روی مبل نشست و به هفت جد و آباد پوریا لعنت می فرستاد.
تو اون هیری ویری، میز مبل چپه شده بود. با یادآوری گوشیم، جیغ خفه تی کشیدم و حیرون به اطراف نگاه کردم.
با دیدن گوشیم که الحمدالله سالم بود، از ته دل خدا رو شکر کردم. یه بوس آبداری هم نثارش کردم.
با لبخند روی مبل نشستم و به بچه ها زل زدم. یاسمن هنوز پرس پایین بود و عجیب دلم می خواست اون لپاش رو ماچ آبدار بکنم. روناک چشماش سرخ بود و با خستگی روی مبل لم داده بود.
سپیده هم عین یک بچه ی با ادب کنترل تلوزیون رو برداشت و با کمال پررویی روشنش کرد.
- پسر است دیگر...
یه فیلم ترسناکی پخش شد که برگام ریخت. با ترس به کوسن چنگ زدم و یا خدایی گفتم. سپیده با ترس سریع خاموشش کرد و نالید:
- خدا بزنه پس کمرتون که هم خودتون ترسناکید، هم فیلماتون.
روناک خنده حرصی کرد و گفت:
- الان یعنی انقدر بیشعورن که حتی یه پتو به ما ندادن که بکپیم؟
با سردرد ناشی از بی خوابی نالیدم:
- آخه از این بیشعورا که تا مرز کشتن بردنمون چه انتظاری داری؟
سپیده با لب و لوچه آویزون گفت:
- گسنمه!
پس سری بهش زدم و درحالی که بلند می شدم، گفتم:
- این نویان خوب بهت گفت گامبو.
صدای خندیدن یاسمن که اومد، برگشتم سمتش و چشم غره ای رفتم.
- مرگ!
و حالا نوبت سپیده بود به خیکش بخنده. تک خنده ای کردم و از پله های خونه شیکشون بالا رفتم. هیچ وقت نمی تونم پسرا رو درک کنم؛ اونا هم پول دارن پ هم یه پدر مهربون، ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

.اخلاقشون شدیدا عجیبه و تازه از مردم دوری می کنن
.به راه روی تقریبا تاریک رو به روم نگاه کردم و سوتی زدم
ابلفضل! این همه اتاق اینجا چی میگه؟ -
پوفی کشیدم و شونه ای بالا انداختم. به من چه؟
به در اتاق نیمه باز رو به روم زل زدم و با قدم های آروم سمتش رفتم. دستگیره رو گرفتم و
!عین شترمرغ سرم رو از لای در بردم داخل
با بهت قدم .یعنی با دیدن کتابخونه شیک رو به رو چنان چشمام گرد شد که انگار جن دیدم
.اول رو برداشتم و به مبل های مشکی و اسپرت زل زدم
.نمردیم و یه کتابخونه شیک دیدیم -
کتابخونه مدرسه که کتابخونه نبود؛ مهد بی شعوری و بی فرهنگی بود. نصف عکس شخصیتا به دست رایا و روناک به خر تبدیل شدن و من و سپیده هم واسه کلمات نقطه می ذاشتیم که کلا معنیش به فنا می رفت. یاسمن هم شماره تلفن المی خلق می کرد و می ذاشت لای کتابا و خدا .میدونه چند نفر با کار یاسمن بدبخت شدن
.لبخند کجی زدم و سمت قفسه کتابا رفتم
تو پرورشگاه از بدون اجازه وارد اتاق کسی شدن حرفی نزدن؟ -
با شنیدن صدای آوید، با بهت برگشتم سمتش و مدیونم اگه بگم با کلمه پرورشگاه ناراحت .نشدم
چی؟ -
:با انگشتر های سیاه و عجیبش زل زد و گفت
.حرفمو تکرار نمی کنم -
.با حرص نگاهی به سر تا پاش انداختم
کتابخونه اتاقته؟ -
:سمت قفسه ها رفت و در همون حال گفت
.آره اینجا کتابخونه شخصیمه -
تف، مردم کتابخونه شخصی دارن؛ اونوقت من سه ماه میرم دستشویی عمومی خوابگاه. سگ !تو این زندگی
.پوفی کشیدم و روی مبل نشستم
میشه بگی نقشتون واسه نجات رایا چیه؟ -
:کتابی برداشت و درحالی که بازش می کرد، خیلی شیک گفت
.نه -
:با بهت گفتم
یعنی چی نه؟ -
نیم رخش رو برگردوند سمتم و عجیبی دلم می خواست مو های خرمایی و نرمش رو نوازش کنم. پس چرا بعضی موقع ها موهاش فره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

!یعنی خیلی حرف میزنی -
:پوفی کشیدم و عاجزانه نالیدم
.آوید لطفا -
بی شرف دلش می خواسا همین رو بشنوه. لبخند کج و مغروری زد و کامل برگشت سمتم. با
:ژست جذابی به قفسه ها تکیه داد و خشک و سرد گفت
.نویان با دوست بابا داخل اداره پلیس حرف میزنه که دوربینای خوابگاه رو چک کنن -
یعنی قرار نیست بریم جایی که گروگان گیر گفت؟ -
:بدون توجه به سوالم، دوباره ادامه داد
شماره گروگان گیر سیم کارت یه بار مصرف بود، گوشی رایا هم هاموشه. تا یه ساعت -
.دیگع عکس و مشخصات گروگان گیر میفته دستمون
.با خیال راحت آهانی زمزمه کردم و لبخند قدردانی زدم
!مرسی -
:ولی خیلی بیشعور بود؛ لبخند شرارت باری زد و با ابرو های بالا رفته گفت
.هیکلت خرسی -
لبخند رو لبم خشک شد و یه حس ضایگی و سستی تو بدنم پیچید. جوابش به شدت کمرشکن
.بود
.با حرص به مبل تکیه دادم و به هیکلش داخل روشنایی کم اتاق نگاه کردم
!خیلی بیشعوری -
لبش رو کج کرد و سمت بالکن رفت. با نگاهم حرکاتش رو دنبال کردم. روی لبه آهنی بالکن
.نشست و به میله کناریش تکیه داد
یا حرضت نوح، از ارتفاع نمی ترسه؟
!ارتفاع و تاریکی وحشتناک ترینه زندگی منن
!همین پنج دقیقه پیش داخل اون تاریکی سکته نزدم خوبه
!خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم. هرچقدر که دشمنیم
.نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آروم سمتش رفتم
هنوز بی حالت به ماه خیره بود. لبخند کجی زدم و دل رو زدم به دریا؛ روی لبه ی بالکن
.نشستم و به فاصله بینمون نیم نگاهی انداختم
نمیری بخوابی؟ -
.لبخندی زدم و به قرص ماه خیره شدم
.خوابم میاد ولی نمیاد -
:لبخندی روی لبش جا خوش کرد و زیر لب گفت
!مسخره روانی -
:جوری که چشمم به ارتفاع نیفته، به اطراف نگاه کردم و کنجکاو گفتم
میگم مثلا اینجا پاتوقته؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، تنهایی رو دوست دارم.
به نیم رخش قیشنگش خیره شدم و زمزمه کردم:
- حتی بدون دوستات؟
اخمی کرد و به چشمام خیره شد.
- فرق داره.
- در هر صورت؛ من یه جایی خوندم تنهایی از سم هم واسه بدن انسان کشنده تره؛ چه روحی و چه جسمی!
دستم رو به لبه بالکن تکیه دادم. دقیقا کنار دستش؛ جون شما عمدی نبود.
- یعنی از زخم قلب هم کشنده تره؟
به چشماش که این دفعه طوفانی نبود زل زدم و با لبخند ابرویی بالا انداختم.
- میشه فقط پنج دقیقه به عنوان دو تا دوست حرف بزنیم؟
ابرویی بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:
- پررو نشی.
با خنده نه ای گفتم.
- باشه، حرفتو بزن.
نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
- می دونم این اخلاقات و اعتماد نکردنت به مردم، از یه گذشته وحشتناک سرچشمه می گیره.
اخماش وحشتناک تو هم رفت و با فکی قفل شده به رو به روش خیره شد.
- ولی هیچ چیزی نمی تونه دلیل این باشه که تو از زندگیت لذت نبری.
لبخند کجی زدم و ادامه دادم:
- منم بدون پدر و مادر و کنار حرفای کنایه دار مردم بزرگ شدم ولی هیچ وقت خودمو از زندگی کردن محروم نمی کنم.
نیم نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت:
- با زندگی بدوت پدر و مادر میشه کنار اومد.
لبخندم این دفعه تلخ شد.
- اشتباه نکن؛ با حرومزاده گفتن مردم و اینکه حمایتگر نداشته باشی خیلی سخته! چند لحظه هر دوتامون داخل مشکللتمون غرق شدیم؛ خسته از این سکوت، لبخند پر انرژی زدم و دست به سینه گفتم:
- میدونم که با این اخلاق گوهت هیچکس زنت نمیشه ولی وقتی نوه هات ازت یه خاطره جوونی خواستن چی میگی؟ میگی خودم رو داخل یه خونه و طبقه ممنوعه حبس کردم؟
برخلاف انتظارم تک خنده ای کرد و به خودش اشاره کرد:
- کسی زن من نمیشه؟
شونه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:
- به عنوان یه دختر، از معیار های شوهر فقط خوشگلی رو داری.
خندید و بهم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرد نبود
.عصبی نبود
!آوید نبود
.ولی من هنوز دلم می خواد انقدر اذیتت کنم تا تسلیمم بشی -
کلماتش رو با شیظنت ادا می کرد. دلاورانه کمر راست کردم و دستم رو داخل هوا تکون دادم.
.بزار یه چیزی رو واست مشخص کنم -
.انگشتم رو سمتش گرفتم
.تو عین اون صابونی هستی که نود و نه درصد کثیفی را رو نابود می کنه -
.دست روی قفسه سینم گذاشتم و عمدا سرم رو بالا گرفتم
.و منم اون یه درصد باکتری هستم که پر غرور ایستادگی می کنم -
.سرش رو پایین انداخت و وقتی بلند کرد، با خنده عمیقش رو به رو شدم
.مثال خوبی بود -
با دیدن خنده اش، نسیم خنکی از کنار دلم عبور کرد. با خنده به ماه زل زدم که گرمای دستش رو روی دستم حس کردم.
!لبخندی زدم و محکم دستش رو فشار دادم. عین دو تا دوست؛ ولی فقط پنج دقیقه
.و هونجا بود که دلم واسه آوید لرزید

(رایا)
:صدای نحسم رو بردم بالا و داد زدم
هوس بوی ماهی و نم بارون کردی، که سحر یونس بخونه وسط اتاق سرد، ماهی میخوام -
...پاشو بیا، توی
.درحال گند زدن به آهنگ بوی شمال بودم که نعره یونس جون به هوا رفت
!د خفه شو. دیوونم کردی -
.به قامتش جلوی در نگاه کردم و با شیطنت و خنده سرم رو ریتمیک تکون دادم
...بیا، دیوونم کردی عه، بی تو نمی تونم عزیزم، پیشت میمونم همیشه -
:با حرص و بدیختی محکم سر به دیوار کوبوند و نالید
.حیف که واسه کشتنش باید دیه بدم -
!نکشیمون آینده نگر -
.با حرص سینی غذا رو سمتم آورد و روی پاهام گذاشت. با ولع به ماهی سرخ شده زل زدم
الهی مومیایی فدات بشه! فقط چطوری میل بکنم؟ -
:پوفی کشید و مستاصل به دست و پای بسته ام نگاه کرد؛ نیشم رو باز کردم و با چشمکی گفتم
...ببین من ازت خوشم اومده و عمرا فرار کنم؛ تازه -
:مظلوم سرم رو کج کردم و ادامه دادم
میشه تا همیشه پیشت بمونم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با ترس نه ای داد زد، که انگار قراره بخورمش. اصلا لیاقت نداره. بابا خب خیلی بامزست؛ حرص می خوره شبیه عن چسبیده به توالت میشه!
- باشه بابا، چرا داد میزنی؟ حالا دستامو باز کن که هلاک شدم.
پوفی کشید و چاقویی از جیبش درآورد و پشتم رفت. با حس باز شدن دستام، نفس راحتی کشیدم و با عق و علاقه بهشون خیره شدم.
- ببخشید که قدرتون رو ندونستم.
تو دلم داشتم به یونس که باعث و بانیه سرخ شدن دور مچ دستم بود، فحش می دادم و صدای تمسخرآمیزش گوشم رو پر کرد:
- می خوای زبونتم قطع کنم تا قدرشو بدونی؟
سرم رو به طرفین تکون دادم و نچ_نچی کردم:
- عه، یونس جون خشونت خوب نیستا.
پوفی کشید و روی صندلی کنارم نشست. با حرص به سینی اشاره کرد و گفت:
- بخور دیگه.
- تو نمی خوری؟
به چشمام زل زد و نیشخند تمسخرآمیزی زد:
- معمولا ماهی رو می خورن تا هوش انسان رو زیاد کنه!
خندیدم و قاشق و چنگاه رو برداشتم. مچ دستم درد می کرد.
یونس جون، ماهی خودش انقدر اسکله که یه کرم وصل به قلاب رو می بینه نمی فهمه که قضیه مشکوکه! -
سرش رو پایین انداخت و بعد چند ثانیه با خنده سر بلند کرد. اصلا حال کردین؟ حتی اینم به خنده انداختم.
- دختر چرا انقدر مسخره بازی درمیاری؟
کمی از ماهی رو با چنگاه داخل دهنم گذاشتم و با نیش باز گفتم:
- چون عنصر تشکیل دهندم مسخره بازیه.
لبخند کجی زد و دستاش رو به هم گره زد.
- چرا انقدر اسمت عجیب غریبه؟
برخلاف دفعه های قبل که سر اسمم غیرتی می شدم، ایندفعه با ابرو های بالا رفته گفتم:
- اگه جواب بدم، به سوالم جواب میدی؟
آروم سری تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و شونه ای بالا انداختم.
شبونه منو پشت در پرورشگاه زیر بارون پیدا می کنن، فقط زیر پتوم یه کلام نوشته بود - رایا!
ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:
- بچه پرورشگاهی هستی؟
با خنده چنگالم رو سمتش گرفتم و چشمام رو ریز کردم.
- می دونستم که تو یه دزد حرفه ای نیستی وگرنه باید ازم اطلاعات می داشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

:اخم غلیظی کرد و کمی خودم رو جلو کشیدم و با کنجکاوی گفتم
چرا منو گروگان گرفتی؟ پولشو می خوای چیکار؟ -
.چشماش رنگ غم گرفت. انگار پشت این جسم خشن، یه مرد مهربون رنج دیده پنهون شده
.دخترم مریضه. سرطان داره؛ پول واسه درمونشه -
با بهت پلکی زدم و دست از خوردن غذام کشیدم. یه پدری که واسه دخترش دست به همچین
!کاری زد؛ چه مهربون
.ولی خب به هر حال این راهش نیست
.هیچ وقت پولی که از راه حروم به دست اومده نتونسته دردی از کسی رو دوا کنه -
:با حرص و بیچارگی چنگی به موهاش زد و غرید
.مادرش ولمون کرده؛ مجبورم شدم. نمی خوام از دستش بدم -
.لبخندی زدم؛ چی می شد منم همچین بابای مهربونی داشتم
!خوش به حال دخترت که تو رو داره -
:لبخندی روی صورا خستش جا خوش کرد. با لحن مهربونی گفتم
...خیلی دوست دارم کمکت کنم ولی -
.به سینی غذا زل زدم و اخمی کردم
.دوستام رفتن پیش همون دوستای پوریا؛ مطمئنم که حاضر نیستن پولی بهت بدن -
.اخماش تو هم رفت و نگاهش رنگ نا امیدی گرفت
بزار بهشون زنگ بزنم، بزار بهشون بگم چی می خوای و هدفت چیه؟ -
جان من حال کردین؟ نه حال مردین چقدر مهربونم؟ اصلا باید برم اسمم رو تو تاریخ ثبت
.کنم
یک عدد دختر بیشعور ولی مهربان که با زدن مخ شیاطین سیاه، جان یک کودک سرطانی را
.نجات داد
!اوف، با اون عکس جذابم بالای تیتر
!من و این همه خوشبختی محاله
تو ذهنم داشتم با افتخار و غرور به طرفدارام دست تکون می دادم که با صدای یونس به خودم
.اومدم
!بیا، من بهت اعتماد کردما -
اول به گوشیش و بعد به سسنی غذام نگاه کردم. ای بمیری رایا که مهربونیات هم سر وقت
.نیست
میشه اول غذامو بخورم؟ -
:با حرص دوباره گوشیش رو جلوم تکون داد و گفت
...الان ساعت دوازده ظهره و -
:اجازه حرف زدن بهش ندادم و با بهت جیغ زدم
دوازده ظهر؟ کی انقدر زود گذشت؟ -
:پوفی کشید و بی توجه به حرفم دوباره ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

.زود باش زنگ بزن -
.یهو صدای کوبیده شدن در تو فضا پیچید که رنگ یونس پرید
:با بهت گفتم
(سپیده) !فکر کنم خودشونن -
:به ساعت روی دیوار نگاه کردم. با بهت گفتم
!ساعت سه شبه -
:روناک با حرص خمیازه ای کشید و یکی به پاش کوبید
خدایا بیشعوری تا کی؟ چرا نمیگن کجا بکپیم؟ -
.گیسو داخل کتابخونه خوابش برده -
هر سه تامون با بهت برگشتم و به آوید زل زدیم. چه غلطا؛ مثلا گیسو اونجا چیکار می کرد؟
!کتابای دانشگاه رو به زور می خونه، چه برسه به کتاب معمولی
:یاسمن لباش رو به هم فشرد و آروم گفت
ما کجا بخوابیم؟ -
:آوید بدون نگاه کردن بهش، به اتاقی کنار آشپزخونه اشاره کرد و گفت
.اینجا اتاق مهمانه، می تونید همینجا بخوابید -
:بلند شدم و آروم گفتم
پس گیسو چی؟ -
:پوفی کشید و کلافه از سوالامون گفت
.همونجا رو کاناپه خوابید؛ نمی خواد بیدارش کنید -
با حرص چینی به دماغم دادم؛ مثلا بر چه اساس واسه گیسو تصمیم می گیره؟
!جهنم و ضرر
دیگه همونجا می خوابه؛ از شدت خواب آلودگی چشمام سرخ شده بود. ولی خب بیشتر به
.خاطر گریه ست
با یاسمن سمت اتاق رفتیم ولی روناک سمت آوید رفت. شونه ای بالا انداختم و به اتاق زل
.زدم
با دیدن یه تخت دو نفره و یه تخت تک نفره که تم مشکی_سفید داشتن، لبهندی روی لبم اومد.
اتاق خیلی بزرگی بود و کمد دیواری بزرگ و چوبی به همراه تابلو نقاشی کنارش خودنمایی
.می کرد
!ساده اما شیک
.یاسمن با حرص پلکی زد و یکی به پشت دستش کوبید
یعنی خرپول که میگن یعنی اینا؛ -
:با حالت زاری ادامه داد
.حتی اتاق مهمانشون از اتاق ما بزرگتره -
!با خنده نگاهش کردم که روناک وارد شد؛ معلوم نیست آوید چی بهش گفته که عصبیه
:با خنده و تعجب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده؟ -
:عصبی مشتش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت
...عه عه عه، پسره بی فرهنگ؛ بهش میگم واسه رایا چیکار کردین -
:محکم به پاش کوبید و غرید
!بر میداره میگه به تو چه -
خندیدم و با یه پرش خودم رو روی تخت دو نفره پرت کردم. حس عمیق و آرامش بخشی
!وجودم رو پر کرد. تازه فهمیدم که کمرم چقدر درد می کرد
:با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و چشم بسته گفتم
.شبتون پر از کابوس های رنگارنگ -
:روناک با خنده و ترس الکی گفت
.عه نگو اینو، نمی خوام با دیدنت تو خوابم اذیت بشم -
با لبخند بی جونی، خفه شویی زمزمه کردم. واقعا خواب بهترین نعمت خداست. اصلا تو یه
.آرامش عجیبی غرق میشی
.تو عالم خواب بودم که حس کردم کسی عینکم رو برداشت
.لبخندی زدم و جنین وار خودم رو بغل کردم
*
!هوی سپیده، سپیده -
یه بی شعوری همش تکونم می داد و صدام می کرد. انگار پلکام رو چسب زدن که توانایی باز
:کردنشون رو نداشتم. با خستگی و بی حالی نالیدم
.بابا بزار بخوابم دیگه -
.سپیده بلند شو باید بریم دنبال رایا -
:با شنیدن اسم رایا، تمام اتفاقات یادم اومد. با بهت نیم خیز شدم و داد زدم
هن؟ رایا کو؟ کجاست؟ -
تصاویر واسم تار بود؛ با گیجی دستم رو تکون دادم تا عینکم رو پیدا کنم که کسی عینک روی
.چشمام گذاشت. لبخندی زدم و به یاسمن خیره شدم
.تک خنده ای کرد و پس سری بهم زد تا به خودم بیام
.مزخرف نگو، انگار جاشو پیدا کردن -
.بعد حرفش، سریع سمت شالش رفت. با بهت سر چرخوندم که روناک رو دیدم
چی شد؟ چجوری پیداش کردن؟ -
:روناک نیم نگاهی بهم انداخت و درحالی که یقه مانتوش رو درست می کرد، گفت
.پیدا نکردن؛ در اصل همون گروگان گیر آدرس فرستاد -
.پلکی زدم و دهنم رو کج کردم
میشه بدونم چرا انقدر خونسردید؟ -
.نه نمیشه -
.با حرص خواستم جوابش رو بدم کع در اتاق با شدت باز شد و گیسو پرید داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

:تند_تند با استرس گفت
- وای بچه ها، این واران که میگه نمی خواد ما بریم؛ فازش چیه؟
:روناک با اخم غلیظی بلند شد و غرید
- یعنی چی که نمی خواد بریم؟
یعنی اینکه بشین سر جات تا اون روانی رو بگیریم و بیاریم. اوکی؟ -
همه با اخم به نویان نگاه کردیم. حالا منم که ازش بدم می اومد، دلم می خواست همچین خفش کنم که بنفش بشه.
با حرص بلند شدم و جلوش وایسادم.
- ببین رایا دوستمونه؛ ما حق داریم بیایم.
:چشماش رو تو حدقه چرخوند و کلافه و پر حرص گفت
- آخه چرا دارم ازت نظر می پرسم؟
و زرتی بیرون رفت و در رو محکم بست. از عصبانیت پلک چپم پرید؛ خب چرا مثل آدم حرف نمیزنه؟ سر تا پاش ضدحاله.
:گیسو جلوم وایساد و با لبخند شیطونی چشمکی زد
- بی خیال این ضدحال؛ ما میریم و کسی هم نمی تونه جلومون رو بگیره.
:با تعجب گفتم
- چی تو سرته؟
*
:با ترس به بازوی یاسمن چنگ زدم و گفتم
- گیسو جان من تو پشت ماشین بشین؛ بابا روناک گواهینامه نداره.
:گیسو با تعصب و غیرت درحالی که کمربندش رو می بست گفت
- من هرگز پشت هیچ ماشینی به جز سالار نمی شینم.
:یاسمن با ترس به صندلی چرمی چنگ زد و نالید
- این کمربند کوفتی کجاست؟
روناک با اعتماد به نفس کمربندش رو بست و محکم فرمون رو گرفت.
- آماده این؟
:با ترس جیغ زدم
- !نه
- !به درک
بعد رفتن پسرا، گیسو یه کلیدی به صورت شانسی از جاکلیدی کش رفت و داخل پارکینگ کاشف به عمل اومد که مال به فراری خفنه. پسرا خفمون می کنن؛ من می دونم، حسش می کنم!
یاسمن با ترس به سقف باز فراری نگاه کرد و محکم من رو بغلم کرد.
- اصلا آدرس رو می دونید؟
روناک و گیسو، بدون توجه به من و یاسمن که داشتین غش می کردیم، به هم خیره شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو با شرارت لبخندی زد
...گوشی من دست واران مونده -
:روناک بشکنی زد و با خنده گفت
!و تکنولوژی چیزی ساخته به اسم جی پی اس -
با افتخاری که انگار واسه ترامپ جی پی اس گذاشته، گوشیش رو درآورد و سمت گیسو گرفت.
ببین کجا میره؟ -
گیسو گوشی رو ازش گرفت. روناک ریموتی برداشت و دکمه ای زد که در پارکینگ خود به خود باز شد.
:چینی به دماغش داد و با گیجی گفت
الان چطوری روشنش کنم؟ -
یاسمن بیواره زد زیر گریه. ما می میریم؛ یا الان تصادف می کنیم، یا پسرا آتیشمون می زنن.
گیسو خاک بر سرتی زمزمه کرد و دکمه رو فشار داد که ماشین روشن شد.
:با بهت و هیجان گفتم
چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ -
:با افتخار به صندلی تکیه داد و گفت
این ماشین باکلاسا دیکه کلید نمی خوان؛ یه دکمه اتوماتیک دارن. -
پس کلید واسه چی بود؟ -
واسه باز کردن قفل. -
روناک با تعجب به دم و دستگاه اطرافش نگاه کرد.
بابا من با این دنده بلد نیستم برونم. -
:یاسمن با گریه لگدی به صندلیش زد و گفت
الاغ تو حتی فرق شیشه پاک کن و برف پاک کن رو نمی دونی؛ دیگه چه برسه با دنده. -
روناک هم بهش بر خورد؛ با حرص پا روی گاز گذاشت و این شروعی واسه جیغ های کر کننده ما بود.
گیسو عوضی که خودش این سر رو درست کرد، با خنده ضبط رو روشن کرد که صدای آهنگ آمریکایی تا خود آمریکا هم رفت.
با بیرون رفتن از خونه، روناک وحشیانه فرمون رو پیچوند و قهقهه ای زد.
من؟
منی دیگه نبود؛ یاسمن رسما غش کرده بود. دوباره داخل کوچه گاز داد.
با دیدن ماشینی که جلومون می اومد، نعره یا حسینم برگ های نداشته یاسمن رو ریزون کرد.
:گیسو با ترس داد زد
کوچه یه طرف ست. -
روناک یهو فرمون رو چرخوند که عقب ماشین به سپر ماشین جلویی برخورد کرد و هر کدوم به یه طرف پرت شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم به سختی می زد؟ خدایا بسه دیگه؛ خدایا خسته شدیم دیگه. آخه عزیز من، چند_چند تا بدبختی نازل می کنی؟
رونـاک با بهت برگشت و نالید:
ماشین به فنا رفت. -
یاسمن با گریه لگدی به در زد و جیغ کر کنندش گوشم رو پر کرد.
ای خدا منو بکش راحتم کن! -
با دیدن مردی که عصبی از ماشینش پیاده می شد، رنگم پرید. گیسو با ترس داد زد:
رونـاک استارت بزن. -
رونـاک دوباره همون دکمه رو فشار داد و با ترس سفت فرمون رو چسبید.
الان چیکار کنم؟ -
مرد تقریبا میانسال با حرص سمتمون اومد و داد زد:
زنیکه از کجا گواهینامه گرفتی؟ -
یاسمن با گریه جیغ زد:
ای خدا، این گواهینامه نداره! -
تو اون شرایط نتونستم به حرکاتش نخندم. یهو گیسو دنده رو گرفت و عقب کشید. فرمون رو چرخوند و جیغ زد:
گاز بده. -
هیچی دیگه...
رونـاک گاز داد که ماشین چرخید و مرد بیچاره یه متر اون طرف تر پرت شد. حس کردم روح از تنم جدا شد.
با بهت جیغ زدم:
کشتیش! -
یاسمن دوباره غش کرد. گیسو با حرص و ترس غرید:
اوف خدایا این دنده... -
با دیدن مرد که نیم خیز شد، نفس راحتی کشیدم. از سرش خون می اومد و ناله می کرد. با دلسوزی و گریه گفتم:
باید کمکش کنیم. -
رونـاک با حرص داد زد:
بابا حالش خوبه دیگه. باید بریم دنبال رایا. -
دوباره فرمون رو چرخوند و این دفعه سپر ماشین با برخورد به درخت، خرد و خاکشیر شد.
سرم به صندلی جلویی خورده بود و درد فجیعی تو سرم پیچید.
یاسمن که قشنگ پخش کف ماشین شده بود. گیسو با بهت به سپر له شده زل زد و نالید:
خدا رحمتمون کنه. -
با گریه به سرم کوبیدم و نالیدم:
من وصعیت دارم. -

رمان بازار
romanbazar.ir

:روناک درحالی که هموز با بهت به سپر نگاه می کرد، گفت
!ببند دهنتو. تو حتی لباسات رو از من دزیدی -
.وایسید بی شرفا -
.با بهت برگشتم و به مرد خیره شدم. بیچاره با درد و لنگون لنگون سمتمون می اومد
:با ترس دستم رو تند_تند تکون دادم و جیغ زدم
!روناک زود باش؛ برو برو -
:روناک با جیغی بدتر از خودم با استرس گفت
گیسو دنده عقب کدومه؟ -
ماشین .گیسو سریع دنده رو گرفت و عقب کشید. تو همون حالت خم شد و فرمون رو گرفت سریع عقب_عقب رفت که تو یه حرکت گیسو فرمون رو چرخوند؛ به لطف خدا این دفعه در .راستای کوچه قرار گرفتیم
روناک سریع گاز داد؛
...به طور خلاصه
وقتی می خوایت بپیچه! یه جوری می پیچید که حدود سه بار به درخت برخورد کردیم. حدود .پنج بار فرمون از دستش رفت و خیلی آروم به ماشین های بیچاره برخورد می کرد
ولی گیسو .یاسمن غش کرده رو محکم بغل کرده بودم و یه جیغ هایی میزدم که بیا و ببین .کثافت همراه با آهنگ سرش رو تکون می داد و به قیافه ترسیدمون می خندید
:با رسیدن به بزرگراه اشهد خودم رو خوندم. با چشم های اشکی جیغ زدم
.یا سوره بقره، انا لله و انا علیهه راجعون. گیسو به خدا سر پل صراط جرت میدم -
:روناک با ترس گفت
.سپیده خم شو به این راننده ها بگو به من نزدیک نشن -
تند_تند سری تکون دادم و تا کمر از پنجره بیرون رفتم. رو به ماشین هایی که راننده هاشون :مبهوت نگاهمون می کردن، دستم رو تکون دادم و جیغ زدم
.آقا شیر مادرت به ما نزدیک نشو، این گواهینامه نداره -
خیلی ها با خنده از کنارمون رد می شدن و تیکه می انداختن. روناک بیشعور آروم و زیک .زاکی می روند و یه ترافیکی درست کرد که تاریخ تهران به عمرش ندید
:با حرص جیغ زدم
آخه چرا با همون سالار نرفتیم؟ -
:یهو یاسمن به هوش اومد؛ ولی زیاد دووم نیاورد و وقتی بزرگراه رو دید، با ترس نالید
.یا اکثر امام زاده های درحال تاسیس -
:و دوباره غش کرد. گیسو با خنده و بهت به سمت راست اشاره کرد و گفت
.روناک بپیچ راست -
!چشمتون روز بد نبینه
یهو با ریتم آهنگ، روناک رو جو گرفت و چنان فرمون رو چرخوند که ماشین عین مهره ای تا تونست چرخید. جیغ من و گیسو بین صدای بوق ماشین و داد و هوار مردم گم

رمان بازار
romanbazar.ir

.شد
.تمام ماشینا با ترس از کنارمون گذشتن. در عرض نیم ساعت، به نظم یه بزرگراه گند زدیم
سرم گیج رفت و چند تا گوسفند دور سرم می چرخیدن. زیر معدم خالی شد و ناخودآگاه عق
.بلندی زدم
.روناک دست و پاش رو گم کرده بود و پا به پای ما جیغ میزد
:گیسپ سریع به خودش اومد و داد زد
.ترمز کن -
.روناک هم نه گذاشت، نه برداشت؛ تا ترمز کرد، کل ماشینای پشت سرمون ترمز کردن
:با بهت و دست و پای لرزون نالیدم
!وای، تصادف زنجیره ای -
.یهو یاسمن نیم خیز شد و با بهت به صحنه رو به رو نگاه کرد
جیغ و داد مردم ترسم رو بیشتر می کرد؛ با دیدن چشمای به خون نشسته یه ملت، جون از تنم
.رفت
روناک با بهت دوباره ماشین رو روشن کرد و فرمون رو چرخوند که دوباره ماشین پیچ خورد
.و یاسمن غش کرد
.رایا تو بدترین موقعیته
.ماشین پسرا داغون شد
.یاسمن غش کرد
.صدای آهنگ زیاد بود
.گیسو بی خیال می خندید
.یه تصادف زنجیره ای درست کردیم
تمام اینا دقی روی دلم گذاشتن و همه باعث شد که دهنم رو دو متر باز کنم و جوری داد بزنم
.که یاسمن دوباره به هوش اومد
!روناک کم این فرمون رو بپیچون. گمشو برو تو جاده خاکی -
.با شنید سرعت سما جاده خ ر وزیر لن صدای آژیر پلیس، روح از تنم جدا شد
روناک با ترس دوباره حرکت کرد. خدا رو شکر دیگه فرمون رو نپیچوند. با نهایت سرعت
سمت جاده خاکی رفت و صدای آژیر پلیس عین مته مخم رو سوراخ می کرد. هنوزم زیک
.زاکی می روند. یاسمن با بهت برگشت و با دیدن پلیسا، دپباره غش کرد
با بهت نگاهش کردم. این چشه؟ چرا همش غش می کنه؟
به خاطر سرعت زیاد، خام دورمون جمع شده بود. ترس عین خوره به جونم افتاد و قلبم از
هیجان تند_تند میزد. قطعا امشب رو باید یا داخل زندان بخوابیم، یا داخل قبری که پسرا
.واسمون درست می کنن بمیریم
با دیدن خونه ای چشمام گرد تر شد؛ روناک با حرص و عثبانیت ناشی از وجود پلیسا، بیشتر
:گاز داد و وقتی به خونه نزدیک شدیم، داد زدم
.ترمز کن -

رمان بازار
romanbazar.ir

:بدتر از خودم جیغ زد
...خودم می د -
:یهو با بهت و ترس وحشتناکی گفت
.ترمز نمی کنه -
:گیسو مات و مبهوت سفت به صندلی چسبید و نالید
چی؟ -
از ترس زبونم قفل شده بود و عبن جنازه یخ زده بودم. روناک جیغ های پی در پی می زد و
.زیک زاکی می روند
!با همون سرعت وحشتناک به در خونه برخورد کرد که قسنک هم ماشین له شد، هم در
.در از هم باز شد و با همون سرعت وارد خونه شدیم
:با گریه جیغ زدم
!اشهد و ان لا الله... آخخخ -
سرم محکم به صندلی جلویی برخورد کرد و لبه های عینکم دماغم رو زخمی کردن. با بهت و
.درد صاف نشستم و به پشت سرمون نگاه کردم
.سه تا ماشین پلیس پشت سرمون ترمز کرده بودن
!روناک -
:با شنیدن داد واران، به جای رونلک زهر ترک شدم. با چشم های بسته و ترسیده نالیدم
(رایا) .و بازگشت ما به سوی اوست -
یونس زیر لب لعنتی فرستاد و با سرعت از اتاق خارج شد. با استرس سینی رو پرت کردم و
.خم شدم تا طناب دور پام رو باز کنم
من دیدم؛ من غم داخل چشماش رو دیدم، نمی زارم بچش بی پدر بشه. به سختی طناب سفت
.رو باز کردم و با قدم های سریع از اتاق خارج شدم
با نفس_نفس .دور مچ پام درد می کرد و انقدر روی صندلی نشسته بودم که زخم بستر گرفتم
.به راه رو تاریک نگاه کردم؛ آخر راه رو یه راه پله بود
سریع سمت پله ها رفتم و ازشون پایین رفتم. با دیدن یونس که سمت پسرا اسلحه گرفته بود،
.روح از تنم جدا شد
:با نهایت توانم جیغ زدم
.اونو بیار پایین -
:با حرص و نفرت رو به پسرا داد زد
...این عوضیا می خوان زنگ بزنن پلیس، من -
.جلوش وایسادم و دستام رو طرفش گرفتم
.نه من نمیزارم؛ نمیزارم زنگ بزنن -
:صدای بهت زده پوریا پشت سرم اومد
رایا چیکار می کنی؟ -
نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتشون. اخمای پنج تاشون بازم ترس به دلم انداخت؛ دستاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

.یه جوری مشت بود که انگار منتظر تلنگری واسه دعوا هستن
.همه نگاهشون سمت یونس بود ولی راستین به من نگاه می کرد
:تو نگاهش انگار داشت می پرسید
ماذا فازا؟ -
:با نهایت عجز و مظلومیتی که سراغ داشتم قدمی سمتش برداشتم و گفتم
.لطفا کاریش نداشته باشین؛ اون اصلا اذیتم نکرد، واسه دخترش این کارا رو کرد -
:آوید پوزخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت
واسه دخترش گروگان گرفته؟ -
:کلافه چشمام رو بستم و غریدم
!آره، پولش واسه درمان دخترش بوده -
:یهو صدای آژیر پلیس و تصادفی تو فضا پیچید. با بهت و خشک شده گفتم
!پلیس خبر کردین -
:واران حیرت زده به در نگاه کرد و گفت
.نه بابا -
با بهت برگشتم که با جای خالی یونس رو به رو شدم. حیرت زده به اطراف نگاه کردم و
:نالیدم
.وای فرار کرده -
ولی آخه کجا رفته؟ چطور من نفهمیدم؟ با نفسی حبس شده برگشتم و به پسرا نگاه کردم. نویان
.با اخم ترسناکی سمت در رفت
...والا نمی دونم چی دید
ولی به معنای واقعی کلمه کپ کرد و پشماش ریخت. حتی یه کوچولو هم حرکت نمی کرد. با
:تعجب سمتش دویدم و گفتم
...چی شد -
با دیدن صحنه رو به روم دهنم کف کرد و تا لحظاتی تو افق محو شدم. واران با قیافه سکته
.ای به اون فراری درب و داغون زل زد و چنان نعره ای زد که تکونی خوردم
!روناااک -
روناک با چهره ای بهم ریخته و ترسیده به واران زل زده بود. سپیده عینک کج و کولش رو
:صاف کرد و نالید
!و بازگشت ما به سوی اوست -
.یاسمن با رنگی پریده بغل سپیده افتاده بود و گیسو با چشمای گرد به پلیس ها خیره شد
:پوریا با بهت گفت
این دیگه چه سمیه؟ -
***
سرگرد با اون اخمای وحشتناکش بهم چشم غره رفت که خندم رو جمع کردم. به اندازه کل
.عمرم خندیدم و هنوزم منتظر تلنگری واسه خندیدن هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

.بچه ها این طرف میز نشسته بودن و پسرا با نگاه خونی اون طرف میز به ما زل زده بودن
:سرگرد با اخم رو به روناک گفت
رانندگی بدون داشتن گواهینامه، دزدیدن یک دستگاه خودرو، ایجاد تصاف زنجیره ای در - بزرگراه...
.سری از تاسف تکون داد و پرونده رو تقریبا روی میز پرت کرد
می دونی چقدر جرمت سنگینه؟ -
روناک درحالی که سعی داشت به واران نگاه نکنه، پررو_پررو به گیسو و یاسمن و سپیده اشاره کرد و گفت:
.جناب تنها نبودم که؛ این سه تا هم بودن، باید مجازات رو تقسیم بر پنج کنید -
:یاسمن با حرص نیشگونی از بازوش گرفت و غرید
الکی پای ما رو وسط نکش، همش نقشه خودت و گیسو بود. بعدشم چرا تقسیم بر پنج؟ -
:روناک شونه ای بالا انداخت و گفت
.چون همش زیر سر رایا بود -
.با بهت کمر صاف کردم و انگشتم رو سمت خودم گرفتم
کی؟ من؟ مگه تقصیر منه که گروگان گرفتنم؟ -
!بسه -
با داد سرهنگ میانسال، یه دور بندری رفتم. سرهنگ با حرص انگشتش رو سمت من گرفت و رو به بقیه گفت:
.چرا وقتی دوستتون گروگان گرفتن به پلیس خبر ندادین؟ الان گروگان گیر هم فرار کرده -
با شنیدن جمله آخرش اخمام تو هم رفت. درسته من رو گروگان گرفته؛ ولی اذیتم نکرد، اون !جوون بود و نمی دونست راه درست چیه
:با حرص گفتم
.من ازش شکایت ندارم؛ اون اصلا اذیتم نکرد -
:سرگرد با اخم همیشگیش پرونده رو جلوش گرفت و گفت
حتی اگه شما شکایت نداشته باشین، به خاطر گروگان گیری باید پروندش بره دادگاه؛ البته - .وقتی پیداش شد
.مغموم و ناراحت سر روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم
.ولی اون فقط به خاطر دخترش این کار رو کرد -
:سپیده با بهت آروم گفت
!یا خدا چه مهربون شده -
سر بلند کردم که با یه جفت عسلی رو به رو شدم. لبخند محوی که روی لبش بود رو سریع .پاک کرد و جاش رو به اخم و نگاه وحشتناکی داد
!ما ازشون شکایت داریم -
.با حرفی که نویان زد، گیسو چنان نعره ای زد که سرهنگ دست روی قلبش گذاشت
چی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:واران با نگاه سردی به روناک خیره شد و گفت
.ماشینی که داغونش کردن، کادوی تولد مامانمون بود. ما شکایت داریم -
:روناک با بهت و اخمای درهم یکی به پاش کوبید و گفت
بیشعور انگار شرطمون رو یادت رفته؟ -
:با تعجب گفتم
چه شرطی؟ -
:سپیده درحالی که با نفرت به نویان نگاه می کرد آروم گفت
!واسه نجات تو یه شرطی گذاشتن -
:سرهنگ برگه ای رو سمت واران گرفت و گفت
.خیلی خب، آقای معراجی لطفا شکایتتون رو اینجا بنویسید -
:بعد داد زد
.محبی بیا خانوما رو ببر بازداشگاه -
.بچه ها رسما سکته کردن؛ با بهت ترس بلند شدم و دست گیسو رو گرفتم
یعنی چی؟ آخه بازداشگاه چرا؟ -
:سرهنگ با نیم نگاهی به پسرا گفت
آقایون از دوستان شما شکایت کردن، حتی اگر آقای معراجی رضایت بده باید به خاطر -
.خسارت امروزشون برن بازداشتگاه
لحظه ای پاهام ضعف رفت و بغض به گلوم چنگ زد. تمام اون خنده و خوشی برای کار بچه
.ها پر کشید
تمام مدتی که اون خانوما اومدن و بچه ها رو بردن، من فقط به راستین خیره بودم. گیسو
:لحظه آخر برگشت و با نگاه اشکی رو به آوید عاجزانه نالید
.آوید -
آوید با اخم و حرص بلند شد و بدون توجه به گیسو رفت بیرون. نفسام سنگین شده بود و به
!معنای واقعی کلمه نمی دونستم چیکار کنم
با رفتن بچه ها، پسرا هم بلند شدن؛ راستین سرش رو بلند کرد و با نگاه سرد و پوچی به نگاه
.غرق اشکم خیره شد
.به دستای باند پیچیش نگاه کردم؛ من ترحم نمی خوام
:با رفتن اونا، برگشتم سمت سرهنگ و با گریه نالیدم
من الان چیکار کنم؟ چجوری دوستامو آزاد کنم؟ -
:ابرویی بالا انداخت و گفت
...پدر و مادرتون خبر -
:چشمام رو بستم و از درد قلب شکسته ام لب گزیدم. سریع گفتم
.ما پرورشگاهیم -
.حرف تو دهنش ماسید و مات بهم خیره شد
.فعلا شناسنامه ها رو بیارید؛ باید از اون آقایون رضایت بگیرید -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با نفرت زیر لب گفتم
!ای ر*ی*د*م تو دهن آقایون -
بدون توجه به نگاه ترحم بر انگیز سرهنگ، با حرص از اتاق بیرون اومدم و سمت خروجی .دویدم
وقتی واسه نجات من شرط گذاشتن، پس شکایتشون دیگه چی میگه؟
خب الان مگه نباید روناک شرط رو اجرا کنه؛ اصلا شرط چی بود؟
با نفس_نفس خم شدم و دست روی زانوم گذاشتم؛ نگاه بی جون و خستم رو به محوطه دوختم .که پنج تا خر رو دیدم
:با نهایت توانم داد زدم
!راستین -
مکثی کرد و از حرکت وایساد؛ ولی برنگشت سمتم. چرا بی رحمه؟ آخه با این کاراش می خواد به کجا برسه؟
سریع با دوستاش سوار ماشین مدل بالا شدن و گازش رو دادن. جون از پاهام رفت و مغموم .روی پله ها نشستم
خیلی ها با تعجب نگاهم می کردن ولی کی می فهمه درد من چیه؟
.با نگاهی اشک آلود به محوطه نگاه کردم و حس کردم قلبم شکست
.صدای شکستن قلبم عین ناقوص مرگ بود
...من تنهام
!کسی رو ندارم
:با بغض نالیدم
* !من تنهام -
با نگاهی خسته و پر اشک به مردم داخل پارک نگاه کردم. دیگه عصر شده بود ولی من هنوز .دنبال راه چاره ای واسه آزادی بچه ها بودم، اما هر دفعه مغزم ارور می داد
به حدی گرسنه بودم که حالت تهیع بهم دست داده بود و انگار قار و قور شکمم قصد جونم رو .کرده بودن
!نه گوشی دارم، نه پولی
حالا مثلا گوشی داشته باشم می خوام چه غلطی بکنم؟ کیو دارم؟
ای کاش بچه هایی که به پدر و مادرشون بی احترامی می کنن، می اومدن و بی کسی ما رو می دیدن؛ تو دنیا خانواده چه خوب و چه بد، با ارزشه. همین که بدونی تنها نیستی خودش !خیلیه
هق هقی کردم و زانوم رو بغل کردم. نگاه اشکی یاسمن از جلوی چشمام کنار نمی رفت؛ خدا .لعنتم کنه، همه ش تقصیر منه
دخترم، حالت خوبه؟ -
.با تعجب سر بلند کردم و به پیرمرد زل زدم
چی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و آروم گفت:
- گفتم حالت خوبه؟ اینجا تنها چرا داری گریه می کنی؟
نگاهی به چین و چروک صورتش و وشمای مهربونش انداختم. با بغض به کلانتری اشاره کردم و گفتم:
- دوستامو گرفتن، نمی دونم چیکار کنم؟
با تعجب گفت:
- چرا گرفتن؟
آب دماغم رو بالا کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
- تصادف زنجیره ای امروز کار اونا بود.
تک خنده ای کرد و آروم کنارم نشست.
- پس کار دوستای تو بوده!
با بغض سر روی کشکک پام گذاشتم و نالیدم:
- همه ش تقصیر منه.
- آروم باش دخترم؛ خدا بزرگه، توکلت به اون باشه.
همون لحظه شکمم چنان صدایی داد که انگار داخلش سلولام درحال جنگ با اسید معدمن و طلب غذا دارن!
- بیا دخترم؛ بخور که رنگ و روت پریده.
با تعجب به لقمه نون و پنیر دستش نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم:
- مگه بچه مدرسه ای هستین که لقمه داری؟
تازه فهمیدم چه گندی بالا آوردم، هینی کشیدم و با بهت دست روی دهنم گذاشتم. من چرا انقدر سمم؟
بر خلاف انتظارم قهقهه ای زد و گفت:
- نه، حاج خانوم خوشش نمیاد بیرون چیزی بخورم، به خاطر همین واسم لقمه می گیره.
انقدر گرسنه بودن که بی معطلی لقمه رو ازش گرفتم و عین خرس همه رو تو دهنم چپوندم؛ الهی بمیرم واسه خودم، تازه پی به گرسنگی عظیمم بردم. درحال جویدن لقمه بودم و معدم با قار و قورش انگار داشت می گفت:
- د یالا این وامونده رو قورت بده!
با لبخند رو به پیرمرد گفتم:
- دمت گرم حاجی!
لبخند مهربونی زد و به کلانتری خیره شد.
- حالا می خوای چیکار کنی؟
کل خوشی واسه اون لقمه و رفع گرسنگیم پر کشید و لبخندم تلخ شد.
- نمی دونم، کسی رو ندارم؛ اون سرهنگه گفت باید رضایت پسرا رو بگیرم.
وقتی با چشم های کنجکاوش رو به رو شدم، تک خنده ای کردم و گفتم:
- داستانش مفصله حاجی، منظورم همون کسایین که از دوستام شکایت کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و سری به معنای تایید تکون داد حداقل با حضورش بهم فهموند که این دنیا هنوز .آدم خوب داره که حتی با حرف زدن باهات هم آرومت می کنه
حالا جدا از این جملات فیلسوفانه، من چه غلطی کنم؟
***
نفسش را با خستگی بیرون داد و پا روی سنگ فرش های خانه گذاشت. با دیدن باغ سرسبز، .لبخند بی جونی بر روی لبانش جا خوش کرد
.دستی به کت مشکی اش کشید و با قدم های آرام سمت خانه رفت که چشمش به پسرک افتاد
روی صندلی نشسته بود و مانند این چند روز، سرد و بی روح به باغ خیره بود. جسم هشت .ساله اش، پر از کبودی و زخم بود
.با دیدن این صحنه قلبش به درد آمد. نفس عمیقی کشید و همراه لبخند مهربونی سمتش رفت
خوشگل پسر اینجا چیکار می کنی؟ -
.نگاه سرد و مشکی اش را به قامت ناجی اش دوخت
.با لبخند خم شد و بوسی بر روی مو هایش گذاشت
هوا سرده، نمی خوای بری داخل؟ -
آرام سرش را به معنای نه به طرفین تکون داد. نمی دانست چطور و و چرا ولی این پنج پسر .گویی در دلش حک شدند و بخشی از وجودش شدند
ببینم فوتبال بلدی؟ -
.پوریا بیا غذا بخور -
پوریا نگاه کودکانه اش را به زن خوش پوش و مهربون دوخت. اعتماد کند یا نکند؟ دوستشان داشته باشد یا نه؟
علی لبخندی به همسرش زد و دست پوریا را گرفت. با لبخند بزرگی سریع بغلش کرد و مانند .موشک در هوا چرخاندش
!کودک بود و معصوم
با کوچک ترین محبت خوشحال می شد؛ خندید و با همین خنده حس آرامش بخشی وجود منیر .و علی را در بر گرفت
:منیر با خنده گفت
.پوریا بدو که پیتزا درست کردم -
پوریا با شنیدن نام غذایی که به تازگی با آن آشنا شد، چشمانش برق زد. قفل چند روزه زبانش :باز شد و با ذوق درحالی که دست دور گردن علی حلقه می کرد گفت
با همون سس خوشمزه ها؟ -
.دل منیر از ذوق کودکانه پوریا ضعف رفت
.آره عزیزم -
:ناگهان صدای جیغی دل پوریا را لرزاند؛ با بغض گفت
جیغ کی بود؟ -
علی و منیر به سرعت وارد خونه شدن و نگرانی وجودشان را پر کرد. سمت اتاق منبع صدا

رمان بازار
romanbazar.ir

.رفتند و گریه های پوریا قلبشان را درد آورد
.با دیدن صحنه رو به رو، چشمانشان گرد شد
...راستین هشت ساله
با دستانی سوخته می گریست؛
!دستانش می سوخت و امانش را بریده بود. قلبش کوچکش هم می سوخت ...می سوختت

.با گریه سعی داشت از خدمتکار دور شود و عسلی چشمانش قرمز شده بود
...نمی گذاشت

.نمی گذاشت کسی لمسش کند. دستان کامل قرمز و پوست دستش کاملا رفته بود
یک مرد چقدر می تواند بی رحم باشد که چنین بلایی بر سر این طفل معصومان بیاورد؟
راستین با دیدن منیر گویی ناجی اش را پیدا کرده، به سرعت سمتش دوید و در آغوشش
.آرامش را پیدا کرد
:پوریا با دیدن دستان راستین نفسش بالا نمی آمد. منیر با بغض رو به خدمتکار گفت
.برو بیرون، خودم دستاش رو باندپیچی می کنم -
خدمتکار با نگاهی سرتاسر ترحم آمیز بیرون رفت. منیر با بغض به نگاه معصوم راستین زل
:زد و گفت
.عزیزم چرا گریه می کنی؟ ببین پوریا چقدر ناراحت شده -
راستین با ناراحتی به پوریا نگاه کرد؛ پوریا لبخندی زد و از بغل علی بیرون اومد. درحالی که
:سعی داشت به دستان راستین نگاه نکند گفت
میای پیتزا بخوریم؟ -
.راستین به منیر نگاه کرد و منیر فهمید که اول باید دستانش را باندپیچی کند
:دست پوریا را گرفت و با خنده گفت
.بیا با هم دستاش رو خوب کنیم -
:این پنج پسر تنها با دیدن یکدیگر آروم می شدند. علی لبخند تلخی زد و رو به منیر گفت
.برم آوید رو بیارم -
.با نیم نگاهی به دو طفل، به سمت پله ها رفت تا سه کودک دیگر را بیاورد
.با رسیدن به در سفید رنگ، نفس عمیقی کشید و لبخند بزرگی زد
چشم آبی نمیای غذا بخوری؟ -
.نه -
...با شنیدن فریاد آوید، خندید و آرام وارد اتاق شد. پسرک بیچاره
.اتاقش را مانند دلش تاریک کرد. روی میز نشسته بود و با اخم به مداد رنگی ها زل زده بود
...دروغ چرا
وقتی فهمید این اتاق مال اوست، گویی دنیا را تقدیمش کردند. چه می فهمید؟ در هشت سال
زندگی اش مدرسه نرفت، شب ها و روز ها، در برف و باران تنها کار کرد و درد کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت سالش بود و درد کشید. همیشه در اتاقی سرد و تاریک، روی زمین سرد تنها با یک پتو می خوابیدند. یکدیگر را بغل می کردند تا گرمشان شود!
- اخمالو خان، یه نگاهی هم به ما بکن.
با همان اخم به علی نگاه کرد و مشت کوچکش را بر روی میز کوبید.
- ولم کن، نمی خوام ببینمت.
علی با ناراحتی بامزه ای به در تکیه داد و گفت:
- من به این خوشگلی رو دلت میاد؟
لبخندی بر روی لبانش جا خوش کرد ولی با اخم گفت:
- اصلا هم خوشگل نیستی!
علی لبش را گاز گرفت و با حرص داد زد:
- منیر بیا ببین این وروجک داره میگه شوهرت زشته.
صدای خنده منیر از پایین آمد:
- راست میگه، راستین از تو خوشگل تره.
تمام حرف ها برای خوشحالی آوید و راستین و پوریا بود. راستین لبخند ذوق زده ای زد که منیر بوسی برایش فرستاد.
لبان آوید به خنده باز شد؛ علی با حرص سمتش دوید و گفت:
- ای پدرسوخته، زنمو ازم گرفتین.
آوید را محکم بغل کرد و تازه فهمید چقدر دوستش دارد؛ جسم نحیفش را میان بازو های قوی اش گرفت و عطر کودکانه اش را با تمام وجود به ریه هایش فرستاد.
دل آوید قرص شد؛ دیگر تنها نیست و کسی اذیتش نمی کند. هرچند که خاطرات قاتل زندگیش است!
علی با خنده گفت:
- خب بریم اون دو تا بداخلاق رو بیاریم.
آوید با لبخند سر بر شانه های مردانه اش گذاشت؛ پدر داشتن چه خوب است!
با هم سمت اتاق نویان و واران رفتند.
- بداخلاقای خوشتیپ میشه بیاید غذا بخورید؟
- میشه انقدر حرف نزنی؟
با شنیدن صدای نویان چشمانش گرد شد. با بهت رو به آوید گفت:
- با من بود؟
آوید با خنده شیرینی سر تکون داد. علی خندید و در اتاق را باز کرد.
- نویان نکن این کارو با من، دو روزه همه ش ضایعم می کنی!
با خنده به نویان که زیر پتو قایم شده بود و واران که خودش را به خواب زده بود نگاهی انداخت.
- خوابید؟
واران با صدای عصبی و بغض داری داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!آره -
از بغض و ناراحتی درون صدای واران، آوید هم بغض کرد. علی با خنده مصنوعی رو به آوید گفت:
پس کی بود با من حرف میزد؟ -
ناگهان با ترس گفت:
!نکنه اتاق روح داره -
با قدم های آروم سمت تخت نویان رفت و چشمکی به آوید زد.
الان روح رو پیدا می کنیم -.
سریع پتو را از روی نویان کشید و با خنده گفت:
اینم روح -.
آوید سریع از بغل علی بر روی تخت پرید و محکم نویان را بغل کرد. با ذوق بچگانه ای گفت:
نویان بیا پیتزا بخوریم -.
علی آرام دست آوید را کشید و با مهربانی گفت:
آوید عزیزم نپر روش، چشمش آسیب می بینه -.
نویان مغموم و ناراحت خودش را بغل کرد؛ چشم زخمی اش را دوست نداشت. باند دور چشمش را دوست نداشت. این درد را دوست نداشت.
با بغض گفت:
غذا نمی خوام. از این باند بدم میاد، درش بیار -.
تمام ذوق آوید پر کشید و جایش را به بغض داد. علی با لبخند تلخی از پشت بغلش کرد و پدرانه سرش را بوس کرد.
اگه درش بیارم بدتر درد می کنه، فقط چند روز دیگه خوب میشه -.
آرام و زمزمه وار کنار گوشش گفت:
بدو با داداشات پیتزا بخور، آوید داره گریه می کنه ها -.
نویان سریع برگشت و به آوید نگاه کرد. دل آوید با دیدن چشن نویان گرفت. نویان سریع سمتش رفت و دستش را گرفت.
باشه، بیا بریم -.
با دیدن لبخند آوید و نویان وجود علی پر از آرامش شد. بعد خروج آوید و نویان نگاه علی سمت تخت واران کشیده شد.
با شنیدن صدای بغض دار واران اشک در چشمانش حلقه زد.
کمرم درد می کنه، نمی تونم راه برم -.
پسرک فقط هشت سالش بود؛ اما بلایی که سرش آمد، قلبش را شکست.
قرصات رو خوردی؟ -
واران دیگر صبرش به سر آمد؛ عضلات بدنش وحشتناک درد می کرد، مخصوصا کمر و دلش!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با گریه روی تخت نشست و جیغ زد
.کمرم درد می کنه -
.از درد دیوانه شده بود. تمام قرص ها را روی زمین پرت می کرد و از درد جیغ می زد
:علی با بهت و گریه محکم بغلش کرد؛ واران با گریه به پیراهنش چنگ زد و نالید
.درد می کنه، خیلی درد می کنه -
:علی با گریه کمرش را نوازش کرد و آرام گفت
.خوب میشی عزیزم -
.ناگهان زیر دلش واران تیر کشید و جیغش خانه را لرزاند. درد می کرد، بد هم درد می کرد
با جیغش چهار کودک خشک شده به منیر زل زدند. منیر با بهت بشقاب را روی میز گذاشت و
.سمت پله ها دوید
!علی دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه کند
...روح واران
...جسمش
...قلبش
!همه و همه درد می کرد

(گیسو)
:با حرص به اتاق تاریک نگاه کردم و غریدم
!الهی بمیری واران با شکایت کردنت -
.سپیده عصبی به پتو نگاه کرد و ادای عق زدن درآورد
.وای اینجا بوی تخم مرغ گندیده با دوغ میده -
:یاسمن با چندش چینی به صورتش داد و لگدی به ساق پاش زد
.ببند دهنتو پلشت -
تک خنده ای کردم و به روناک زل زدم. یعنی حتی تو اون تاریکی هم چهره سرخش معلوم
.بود. منتظر تلنگری واسه دعوا بود و کسی جرعت حرف زدن باهاش رو نداشت
.آهی کشیدم و به دیوار سرد تکیه دادم
یعنی الان ساعت چنده؟ -
:سپیده نگاه حرصی حوالم کرد و غرید
.تا اطلاع ثانوی دهنتو ببند که همه ی آتیشا از گور تو بلند میشه -
.اخمی کردم و با کلمات سعی در تبرعه کردن خودم داشتم
...به من چه؟ مگه م -
.یاسمن پرید وسط حرفم و با عصبانیت صورتش رو کج و کوله کرد و ادام رو درآورد
.من به جز سالار سوار هیچ ماشینی نمیشم -
.برو بابا، در هر صورت من بلد نبودم با اون دنده برونم -
سپیده فحشی زیر لب داد و کنار به دیوار تکیه داد. سه تا زن که قیافشون معلوم نبود خوابیده

رمان بازار
romanbazar.ir

:بودن. یاسمن آروم و با بغض گفت
الهی سپیده بمیره، به نظرتون رایا داره چیکار می کنه؟ -
!دستشویی -
.با حرفم سپیده زد زیر خنده؛ یاسمن خودشم خنده ش گرفت
.ببین تو رو خدا، یه دقیقه می خوام آدم باشم نمیزاری -
.د خفه شید -
با شنیدن نعره کلفت یه زن چشمامون گرد شد. مبهوت به اون حجم عظیم زیر پتو نگاه کردم و
:زیر لب گفتم
.یا صاحب وحشت -
!سه تاشون از زیر پتو اومدن بیرون که تن و بدنم لرزید. یکی از یکی چاق تر
اخمای همه شون به طرز وحشتناکی درهم بود و طلبکار نگاهمون می کردن. اصلا از
.قیافشون خلافکار بودن و قلدری می باره
.چتونه هی ور ور ور... خفه شید می خوام بکپم -
رسما زبونم بند اومد ولی روناک عصبی بود و همین حرف زن باعث شد که عین کانگورو
.بپره سمتش
:با عصبانیت به تخت سینش کوبید و غرید
خب برو بکپ پشمک، کی جلوتو گرفت؟ -
.لبم رو گاز گرفتم و محکم به پشت دستم کوبیدم
.یا خدا الان دعوا میشه -
زن با چشم های عصبی حرصی قدمی سمت روناک برداشت و یقه ش رو تو مشتش گرفت. با
:حرص غرید
چه گوهی خوردی؟ -
صدای دندون قروچه روناک فضا رو پر کرد؛ چشمتون روز بد نبینه، یه جوری با سر کوبید
.به دماغ زنه که پشمای من هچ، پشمای اون دو تا گامبو هم ریخت
.با بهت بلند شدیم و سمتش رفتیم. این دیگه واقعا سیماش اتصالی کرده
:با عصبانیت دوباره یقه زن رو تو مشتش گرفت و داد زد
ببین گامبو من اعصاب ندارم، دور و بر من نپیچ که یهو دیدی زدم چربیاتو کباب کردم و با -
.سبزی خوردم
زن بدبخت به معنای واقعی کلمه کپ کرد. پشمام از این تهدید زیبا ریخت. زن با بهت دستی به
دماغ خون آلودش کشید و عصبانیت وجودش رو در بر گرفت. والا عصبانیت تو چربیاش گم
!میشه
:با حرص انگشتش رو سمت روناک گرفت و داد زد
...حروم زا -
.حرفش تموم نشد که مشت سپیده روی صورت گوشت آلوش فرود اومد
یاسمن با بهت و خنده دست روی دهنش گذاشت. روناک هم مبهوت به سپیده ی خشن نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

.کرد
سپیده؟
خشونت؟
!یا سم السامئین
زن با بهت و درد بغل اون دو تا افتاد. سپیده با نفس_نفس صاف وایساد و عینکش رو صاف .کرد
!حروم زاده تویی گامبو؛ دفعه بعدی دهنتو جر میدم، پس خفه شو -
ناخودآگاه زدم زیر خنده؛ سه تاشون با بهت به ما نگاه می کردن و حس جومونگ بهم دست .داد
رونـاک پوزخندی زد و با نگاه پر خنده ای به سپیده روی زمین نشست. یاسمن رسما از خنده .پاچیده بود
.بیچاره زنه، با ترس گوشه ای نشست و سرش رو پایین انداخت
.سپیده هم یه جوری با اقتدار نشست که انگار پادشاه گوگوریوعه و حالا بویو رو شکست داده
قار و قور شکمم اتاق رو لرزوند؛ ای الهی بمیرید که همه چی زیر سر اوناست. آخه شکایت کردنتون دیگه چی بود؟تو زندگین زندان رفتن و تصادف زنجیره ای رو تجربه نکردم که به !لطف پنج تا شغال تجربش کردم. در وصف بیشعوری و بی رحمیشون عاجزم
:سپیده متفکر به اتاق زل زد و گفت
اگه کسی دستشوییش بیاد چیکار می کنن؟ -
.تو رو خبر می کنن تا از آلودگی محیط توسط عن اونا جلوگیری کنی -
با حرف رونـاک دهن سپیده کف کرد و تا لحظاتی تو افق محو شد. من و یاسمن هم جلوی .خودمون رو گرفتیم تا نخندیم ولی همه‌ش یه صدا های ناهنجاری در می‌کردیم
با فشاری که مثانم بهم وارد کرد نفسم حبس شد. با باز شدن یهویی در و هجوم نور به چشمام، .عصبی چشمام رو بستم
!شما چهار تا، آزادید -
:بر خلاف من که عین خر ذوق مرگ شدم، این سه تا هنگ کردن. با ذوق بلند شدم و گفتم
جون من؟ رضایت دادن؟ -
نگاه کلافه ای بهم انداخت و سری تکون داد؛ اون قدر دستشویی و گرسنگی بهم فشار آوردن که بی خیال پرسیدن سوال های درون ذهنم شدم و با زبون درازی به اون سه تا گامبو، سمت .افسر خانوم رفتم
دستشویی کجاست؟ -
.بی نزاکت چینی به دماغش داد و به آخر راه رو اشاره کرد
!اونجاست -
بی توجه به بقیه، سمت دستشویی رفتم و عملیات مربوطه رو انجام دادم. این دو روز به اندازه !کافی بدبختی کشیدم؛ دیگه بقیه روز ها رو ببینم خدا چه حکمی صادر کرده
.نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم که با کله سه تا موجود مواجه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سرم رو به معنای چیه تکون دادم. روناک با حرص عجیبی به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اون افسر گفت باید بریم یه کاغذایی رو امضا کنیم.

به شدت اعضابش خرد بود و توانایی کشتن شیاطین سیاه رو داشت؛ پیش همون سرهنگ رفتیم و یه امضا هایی ازمون گرفتن.

هر چی هنجره پاره کردیم که ای برادر، چی شد که ما رو آزاد کردید، یه کلام هم حرف نزدن.

دقیقا باید بری و تو روی پسرا بگی:

- ماذا فازا؟

با خستگی و صورتی درهم از کلانتری بیرون اومدیم؛ به پارک رو به روی کلانتری زل زدم که با دیدن رایا چشمام گرد شد. عین این بدبختا به درختی تکیه داده بود و مغموم و عصبی به جون سبزه ها افتاد.

یاسمن با ذوق بلند_بلند گفت:

- رایا!

رایا با بهت سر بلند کرد و وقتی ریخت نحسمون رو دید چنان ذوق مرگ شد که بیا و ببین! با سرعت جت سمتمون اومد و طبق عادتش پرید رو کمر سپیده بیچاره.

- وای من چقدر بدبختم، خدا بزنه پس کله اون پسرا که رضاست دادن. چقدر بدون شما زندگی آروم بود!

حتی یه بار هم نمی تونه مثل آدم رفتار بکنه؛ چقدر دلم واسه شیطنتاش تنگ شده بود. با خنده ضربه آرومی به بازوش زدم و گفتم:

- بی نزاکت این چه طرز رفتار با چند تا از حبس آزاد شده‌ست!

یاسمن دستاش رو به دو طرف باز کرد و با چشم های بسته و لبخند، نفس عمیقی کشید:

- چقدر دلم واسه بیرون زندان تنگ شده بود.

روناک از فاز عصبی بیرون اومد؛ با خنده و تاسف گفت:

- انگار یکی دو ساله رفته زندان، بابا هشت ساعت هم نمیشه!

بالاخره جمعمون جمع شده بود؛ تاکسی گرفتیم و سمت خوابگاه رفتیم.

تو راه رایا کل داستان گروگان گیری رو تعریف کرد و کلی هم به خاطر اون پسره یونس ناراحت بود. ما هم از اول تا آخر دیشب رو گفتیم که یه دل سیر خندید.

روناک قسم خورد که عمرا شرط واران رو اجرا کنه ولی این مثل خودم به این قسم مسم اعتقادی نداره!

هعی خدا... فردا باید برم سالار رو بیارم؛ خدایا دوازده تا آیه الکرسی می خونم، فقط پسرا بلایی سرش نیاورده باشن.

به خوابگاه که رسیدیم، یه جوری با ترس و لرز و یواشکی از کنار نگهبانی گذشتیم که انگار اونا پلیسن و ما دزد!

شب هم با کلی خندیدن به تصادف زنجیره ای و غش مردن یاسمن و دعوا سر تن ماهی کپه

رمان بازار
romanbazar.ir

.مرگمون رو گذاشتیم
حالا خدا کنه سر تصادف زنجیره ای عکسی ازمون پخش نکنن؛ والا هنوزم نمی تونم این سم رو باور کنم!
***
با چشم های ریز شده و ابرو های بالا رفته نقطه به نقطه سالار رو چک کردم و وقتی از سالم بودنش مطمعن شدم، لبخندی آسوده ای زدم.
- خدا رو شکر سالمه!
یاسمن لبش رو کج کرد و با حرص به در سالار تکیه داد.
- اگه چک کردنت تموم شد، بی زحمت بیا منو ببر سر کار.
یا خنده گفتم:
- همووین میگه کار که انگار رئیس جمهوری، بابا خودت برو سر یه پارکی دمبول و دیمبولتو بکن.
با تک تک کلماتم اخماش تو هم رفت ولی تا دمبل و دیمبول رو شنید، خنده ش گرفت.
- یعنی با این الفاظت تن و بدن بزرگان موسیقی رو لرزوندی!
امروز تعطیل بود و سپیده و رایا رفتن دنبال کار؛ ولی روناک حیف نون خوابگاه وایساد و خوابید، کوفتش بشه!
منم یه عذرخواهی از صاحب کارم کردم؛ خدایی خیلی مهربونه، من این همه از زیر کار در میرم ولی حتی یک بار هم اسم اخراج رو نیاورد. جزء مهربون ترین های زندگیمه. خدا واسه زنش نگهش داره!
- به به، ببین کی اینجاست!
با شنیدن صدای نحس آوید، از عصبانیت پلک چپم پرید. با حرص به خودش و پوریا نگاه کردم. روانی های موجی!
پوریا با اخم به دیوار تکیه داد و در ماشین رو با پا بست.
- اینجا چیکار می کنید؟
یاسمن لبخند کجی زد و با مهربونی گفت:
- دلم واستون تنگ شده بود، گفتیم بیایم یه سری بزنیم.
بعد پوکر فیس با فاز سوسماز نگاهش کرد.
- آخه کوری نمی بینی اومدیم ماشین رو ببریم؟
پوریا با نفرت رو ازش گرفت؛ آوید پوزخندی زد و با نگاه تحقیرآمیزی به سالار گفت:
- همچین میگه ماشین که انگار شاسی بلنده.
حالا درسته فحشی نداد ولی به هر حال لحنش بد بود. یاسمن با بهت گفت:
- یا حرضت عیسی و موسی و انجیل!
قبل حمله به آوید، برگشتم سمتش و با تاسف گفتم:
- انجیل پیامبر نیست بیشعور، این صد دف!
بعد درحالی که به آوید نزدیک می شدم، آستین مانتوم رو بالا کشیدم و با نفرت و عصبانیت

رمان بازار
romanbazar.ir

.بهش نزدیک شدم. انگار نه انگار که دو شب پیش عین دو تا بچه خوب کنار هم نشسته بودیم
.دندون قروچه ای کردم و به نگاه بی تفاوتش زل زدم
ببین مرتیکه موجی، اگه یه بار دیگه اینجوری با سالار من حرف بزنی چنان می زنم تو -
دهنت که پرت بشی بغل بابای شوگر ددیت؛ شیر فهم شد؟
:از اون طرف پوریا با لحنی که خنده توش موج میزد گفت
.سالارت خیلی پر ابهته -
.و به قیافه درب و داغون عشقم اشاره کرد
.برای اولین بار یاسمن به جای فحش دادن به سالار، ازش دفاع کرد
!زهرمار، ببند نیشتو. از توی ترسو که بهتره -
همانطور که قبلا به عرضتون رسوندم، کلمه ترسو نقطه ضعف این موجوداته. دست های
.مشت شده ی آوید و نگاه پر نفرت پوریا، لبخند کجی روی لب های یاسمن آورد
.انگار اون دو تا غول‌تشن خوب کارشون رو انجام ندادن؛ باید چند تا دیگه بفرستم -
با حرفی که آوید زد، خاطرات اون روز کذایی برام زنده شدن. حس سستی وحشتناکی تو
.وجودم پیچید و تن و بدنم لرزید
.یاسمن با نگرانی اسمم رو صدا زد
.من قویم، من تسلیم نمیشم، نمیزارم کسی اذیتم کنه
:با نفرت سر بلند کردم و غریدم
انقدر ترسو و بزدلی که خودت تنهایی نمی تونی کاری انجام بدی؛ جرعت داری خودت بیا -
.جلو
یهو یقه م رو تو مشتش گرفت و به خودش نزدیک کرد که صورتامون به هم نزدیک شد. با
:نفرت و عصبانیت جوری که نفس های گرمش پوستم رو می سوزوند، غرید
.حاضر نیستم واسه یه لجبازی دست به بدن آشغالی مثل تو بزنم -
چیزی تو وجودم ارزید و وسط سینه م سوخت. از اون نگاه و لحن تحقیرآمیزش وجودم یخ
.بست
:به سختی ولی با حرص مثل خودش غریدم
.منم حاضر نیستم واسه یه لجبازی حتی ریخت نحست رو ببینم -
.لحظه ای چشماش گرد شد. با حرص ازش فاصله گرفتم و سمت ماشین رفتم
:یاسمن رو به پوریا که سمت آوید می رفت تقریبا داد زد
!هوی پوری -
.پوریا از حرکت ایستاد و چشماش رو با حرص بست
.پوری و مرض -
:یاسمن نیشخند حرص درآری زد و دست به سینه گفت
خاله پوری میشه فاز خودت و دوستات رو توصیف کنی؟ مرض دارین شکایت می کنید -
بعدشم رضایت می دید؟
:پوریا درحالی که سوار ماشین مدل بالا می شد بی خیال و خشک گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!بعدا می فهمی -
.عه پوری... زبونتو گاز بگیر. من نذر کردم دیگه ریختت رو نبینم -
:پوریا پر حرص خندید و رو به یاسمن دست زد. با حرص گفت
.براوو، همین‌طوری رو مخم راه برو تا ببینم چی گیرت میاد -
.یاسمن با نیش باز انگشت دست راستش رو جمع کرد و طی حرکت بی‌ادبامه ای بوسید
!لذت گیرم میاد، لذت! مگه ندیدی داخل قرآن نوشته و الذت الدنیا فی حرصت الپوری -
:بعد لب گزید و رو به آسمون گفت
.الهی العفو -
پوریا با حرص نشست ولی آوید درحالی که سعی در پنهان کردن خنده ش داشت، سوار ماشین شد.
.با حرص به مسیر رفتنشون نگاه کردم و بعد با خنده سر خم کردم تا یاسمن رو ببینم
فی حرصت الپوری؟ ها؟ -
.با خنده نشست و خوشحال از درآوردن حرص پت و مت، مشتمون رو به هم کوبیدیم
(رونالک)
با صدای خروس و مرغ ترکیبی، اخمی کردم و چشمام رو باز نمودم. با کمی فکر، فهمیدم که صدای زنگ گوشیمه.
:با حرص درحالی که دنبال گوشی می گشتم غریدم
.یه روز تعطیل هم نمی زارن کپه مرگمو بزارم -
بعد کلی کاوش بالاخره پیداش کردم. بدون توجه به شماره ناشناس، تماس رو وصل کردم و درحالی که خمیازه می کشیدم، گفتم:
!کیه؟ سر صبحی مزاحم شدی؛ خجالت بکش -
.کم حرف بزن گوشم اذیت شد؛ زود برو به آدرسی که واست می فرستم -
.آهان باشه -
:و زرتی قطع کردم. با لبخند ملیحی سر روی بالشت نرمم گذاشتم و زیر لب گفتم
!این واران هم حال داره -
:بعد عین مریضا قهقهه ای زدم
.واران -
یهو سنسورهام فعال شد. با بهت روی تخت نشستم و گوشی رو برداشتم. روی شماره ناشناس کلیک کردم و همین که جواب داد، با عصبانیت داد زدم:
تو غلط می کنی زنگ می زنی منو از خواب بیدار می کنی؟ بعد کار دیروزت می خوای - واست کار هم کنم؟
:با لحن سرد و خشکی گفت
.آره -
.آره و زهرمار -
.چند لحظه ای حرفی نزد و بعدش چنان نعره ای زد که پشمای گوشیم ریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

رونـاک می دونی که خیلی راحت می تونم بازم بندازمت زندان، همسایمون که زدی - ناقصش کردی رو یادته؟ کافیه کاری که می خوام رو انجام ندی تا به گ*و*ه خوردن بندازمت.

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم:

- اصلا برو کبری یازده رو بیار، منو از چی می ترسونی!

***

- واران من هیچی اینجا نمی بینم، دقیقا باید گزارش چیو بدم؟

پشت گوشی صدای نفس عمیقش اومد؛ اگه تواناییش رو داشت از پشت گوشی دست می کرد تو حلقم.

- رونـاک ضایع بازی درنیاریا! اونجا هر روز یه کامیون میاد و میره، داخلش بچه های کار رو حا به جا می کنن، اگه یه مرد پیری ازش بیرون اومد، زود عکس بگیر و منو خبر کن.

بی‌توجه به بقیه حرفاش با خنده گفتم:

- اینا چه بیشعورن که به شعار نه به کامیون بی توجهی می کنن.

یهو صدای شپرقی اومد و بعدش صدای ناله ی عاجزانش:

- خدایا یا اینو بکش یا منو!

غش غش خندیدم و درحالی که سری به معنای سلام واسه زن های فضول تکون می دادم گفتم:

- با قطع کردن تماس، نگاهم رو به زن های فضول !بر اعصای خودت مثلث باش، گود بای دوختم. لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم؛ تو رو خدا نگاهشون رو ببین، انگار اومدم شوهر پیرشون رو اغفال کنم.

- سلام.

ای ناکس! هرکس یه ایشی گفت و رو برگردوند. با تعجب نگاهی به سر و وضعم انداختم ببینم چه مرگشونه. والا مصل همیشه هودی و شلوار جین پوشیده بودم و موهام رو با کلاه هودی از دید نامحرم در امان گذاشتم.

با حرص درحالی که از کنارشون می گذشتم، اسکیتم رو سفت چسبیدم و زیر لب گفتم:

- شیطونه میگه برو شوهر یکیشونو اغفال کن!

با رسیدن به اون کوچه فحشی به واران دادم و گفتم:

- خدایا حالا من اینجا وایسم که ضایست!

متفکر به اطراف نگاه کردم؛ چشمم به دسته ای از پسر بچه خورد که فوتبال بازی می کردن. سر و وضعشون یه جوری بود، لباس های پاره و خاکی و صورتی کبود!

با دلسوزی و ناراحتی گفتم:

- لابد همون بچه های کارن!

چشمام رو ریز کردم و ابرویی بالا انداختم.

- آخه بچه های کار چه ربطی به واران دارن؟ یا واران چه ربطی به اونا داره؟ یا کلا چه ربطی به هم دارن؟ ای بابا اینا که همه یه معنی میدن!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مهربونی سمتشون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!سلام علیکم -
با شنیدن صدام برگشتن سمتم و سوالی نگاهم کردن. یا خدا، الان چی بگم؟ هدفم چی بود؟
:آب دهنم رو قورت دادم و طی حرکت ناگهانی تخته اسکیت رو بردم بالا و با ذوق گفتم
میاید با هم بازی کنیم؟ -
.آقا چنان ذوق کردن و با عشق و علاقه سمتم اومدن که فکر کردم به جای اسکیت پول دستمه
:پسر ریزه میزه و چشم مشکی با ذوق گفت
خاله میشه من اول امتحان کنم؟ -
:چینی به دماغم دادم و با لبخند تهدیدآمیزی گفتم
.پسره بیش... عزیزم روناک صدام کنی راحت ترم -
!چه اسم زاغارتی -
.به اون ذوق و شوق معصوم نمی اومد انقدر بی تربیت باشه. بیشعور اسم خودت زاغارته
.پوفی کشیدم و از سر حرصش تخته اسکیت رو به یه پسره بزرگتر دادم
.بیا تو باهاش بازی کن -
خودم کردم که لعنت بر خودم باد؛ این پسره یه جوری باهاش بازی می کرد انگار جنگ کلش
.آف کلنه
:با بهت یکی به پشت دستم کوبیدم و عاجزانه داد زدم
.جیگر مامانت اینجوری باهاش بازی نمی کنن، بده بده تا یادت بدم -
:نگاه متعجبی بهم انداخت و اسکیت رو دستم داد. با خیال راحت زیر لب گفتم
.ببخشید عشقم، دیگه دست اینا نمیدمت -
ما از اینا بلد نیستیم، فوتبال یه نفر کم داریم، بلدی؟ -
:به پسر چهار پنج ساله نگاه کردم و بادی به غضب دادم. با غرور گفتم
.چی فکر کردی؟ من تو مدرسه به رونالدو معروف بودم -
عین سگ دروغ گفتم. لامصبا تنها لقبی که بهم دادن مودریچ بود؛ اونم به خاطر دماغ بزرگم
.در اثر بلوغ گذاشتن. خدا رو شکر الان دماغم نرماله
با خنده سمت دروازه ای که با دو تا سنگ ساختن رفتم و درحالی که آستین هودیم رو بالا می
:دادم گفتم
.با این دروازه کوچیک و هیکل من عمرا بتونن گل بزنن -
:اسکیتم رو گوشه ای گذاشتم و با ذوق گفتم
.شروع کنید -
من میگم اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسه شونه وگرنه چهار تا گل در دو دقیقه اصلا طبیعی
!نیست. نکنه جنی چیزین
:یکی از هم تیمی های من با حرص پا به زمین کوبید و نالید
.روناک چرا حواست نیست؟ بابا الان می بازیم -
.بابا به خدا تقصیر من نیست، اینا یه جادویی چیزی کردن -
:بامزه خندید و رو به یکی از دوستاش که خپل بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.مازیار تو برو دفاع -
:با تعجب و خنده گفتم
!عجب اسم باکلاسی -
:همون پسر بیشعوره با خنده داخل دروازه حریف وایساد و گفت
.مادر خونده این اسم باکلاسا رو انتخاب می کنه -
:با بهت گفتم
مادر خونده؟ -
شما کی باشی؟ -
با شنیدن صدای خانومی، با تعجب برگشتم که با مادر فولاد زره رو به رو شدم. اندام همچسن
.تو پری داشت و چهره ش خیلی خشن و جدی بود
در عجبم که چرا اون پسر بچه ها رنگشون پرید و معصومانه گوشه ای وایسادن. با تعجب
:اخمی کردم و دست به سینه گفتم
.من اینجا منتظر کسی بودم، حوصلم سر رفت اومدم با بچه ها بازی کنم -
:نگاه بدی به سر تا پام انداخت و نیشخندی زد
خوشگل خانوم این محدوده زیر دسته حیدره، اون رفیق جنابعالی چرا باید بیاد اینجا؟ -
این آقای حیدر نام شهرداره که این محدوده زیر دستشه؟ -
اخماش رفت تو هم و با یه ژست آماده دعوا قدمی سمتم برداشت. منم متقابلا با چشم های ریز
.شده و ابرو های بالا رفته نگاهش کردم. سرم رو عمدا بالا گرفتم تا یه ذره گنگ به نظر بیام
!اصلا این ژست خوراکه عکس گرفتنه
هرکس اینجا رفت و آمد یا زندگی می کنه باید مورد تایید حیدر باشه. نام و نام خانوادگیت -
!رو بگو
:نیشخندی زدم
مگه مأمور سرشماری؟ اصلا اومدم اینجا خوش گذرونی به خرش چه؟ -
.ابرویی بالا انداخت و کمی عقب رفت. به سر تا پام نگاهی انداخت و پوزخند تحقیرآمیزی زد
نگاه سیاهش خیلی آشناست، یه جایی ندیدمش؟
!نه خوشم اومد، خوب فرز و جسوری -
تو رو سنه نه؟ می خوای بیای خواستگاری که ویژگی ها رو چک می کنی؟ -
:ماشالله به این زبون، به قپل سپیده
.زبون که نیست، نیش مار قهوه ای استرالیاییه -
.چشماش رو حرصی بست و با دست به آخر کوچه اشاره کرد
!گمشو برو، دیگه این طرفا نبینمت -
منم که تازه حرف واران یادم اومد، الان کو کامیون؟ مرتیکه منو انداخته وسط قوم عجوج
.مجوج. حالا یه ذره وایسیم شاید پیداش شد
.شونه ای بالا انداختم و روی سکویی نشستم و اسکیتم رو بغل کردم
!من هیچ جا نمیرم. همینجا وایمیسم، وای خواهم ساد -

رمان بازار
romanbazar.ir

روی اون جمله سمی آخر، تاکید فراوانی کردم. با حرص سمت خونه قدیمی رفت و در رو محکم بست.
رو به اون پسر بیشعوره که چشماش گرد بود با حرص به در خونه اشاره کردم و گفتم:
- این همون مادر خونده بود؟
آب دهنش رو قورت داد و توپ رو زیر بغلش گرفت. با لحن عجیبی گفت:
- نه اون مهتابه، زیر دسته آقا حیدره. مادر خونده خیلی مهربونه.
چینی به دماغم دادم و دستم رو سمت خونه خم کردم و غریدم:
- مرده شور این مهتاب و حیدر مشنگه رو ببره.
با خنده سمتم اومد و درحالی که نگاهش به اسکیتم بود گفت:
- حالا چرا اینجایی؟
بی خیال شونه ای بالا انداختم و یه دروغی سر هم کردم.
- اومدم درمورد بچه های کار تحقیق کنم!
- دانشجویی؟
- آره.
توپ رو سمت دوستاش پرت کرد و کنارم چهارزانو نشست.
- خوش به حالت که درس خوندی!
با تعجب نگاهی به همون خونه انداختم و گفتم:
- یعنی تو نخوندی؟ والا تو فیلم آوای باران همه عین این بدبختا دزدکی هم که شده درس می خوندن.
لبخندی زد و دست های زخمی و خشکیده ش رو خاروند.
- این چیزا مال فیلماست؛ حیدر و مهتاب نمیزارن درس بخونیم.
- خب چرا؟
با ناراحتی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:
- نمی دونم.
چهارزانو نشستم و اخم گیجی بین ابروهام نشوندم.
- میگم واقعا شما بچه ی کارین؟ ننه بابا ندارین؟
با ناراحتی که دل سنگ رو آب می کرد، زمزمه وار گفت:
- نه.
برای عوض شدن فازش، با نیش باز ضربه آرومی به بازوش زدم.
- حالا چته غمبرک گرفتی؟ منم ننه بابا ندارم و پرورشگاه بزرگ شدم ولی ببین چه شنگولم!
با خنده خواست چیزی بگه که در همون خونه باز شد و زن پیری با لباس های قدیمی و کهنه بیرون اومد.
پسره با خنده گفت:
- اون مادر خونده ست.
نگاه دقیقی به زن پیر که خیلی ناراحت به نظر می رسید انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ناموسا؟ من فکر کردم الان یه زن شنگول می بینم -
:با خنده گفت
.از وقتی یادمه همینطوری بود -
خواستم دلیلش رو بپرسم که چشمم به دستاش خورد. از سرما خشکی زده بودن و زیر ناخوناش سیاه بود. مطمئنم از کثیفی نبود!
:با ناراحتی دستش رو گرفتم و گفتم
.الهی مهتاب بمیره. نگاه دستات چه زخمن -
.لبخند معصومانه ای زد و سریع از دستم بیرون کشید
چقدر ما آدما بی رحمیم. تا حالا فکر می کردم بدبخت ترین موجودم ولی فهمیدم بدبخت تر هم هست. حتی اگه یک درصد هم پدر و مادر داشته بودن این بلا ها سرشون نمی اومد.
اسمت چیه؟ -
.بهواد -
:لبخند گرمی زدم و دستام رو به زمین تکیه دادم و گفتم
حالا بهواد تو چرا نرفتی سر کار؟ -
دیروز ما پسرا کلی پول درآوردیم، حیدر هم واسه جایزمون گفت نمی خواد امروز بریم سر چهار راه؛ دخترا امروز رفتن. -
!چقدر معصومانه
ببین سر چه چیز های ساده ای ذوق می کنه؛ البته واسه اونا یه دنیا ارزش داره. به مادر خونده نگاه کردم.
.عین بدبختای مفلک یه گوشه نشسته بود و به افق های دور خیره بود
انصافا این چه مرگشه؟ -
خندید و بلند شد. وقتی به اسکیتم نگاه کرد فهمیدم چه ذوقی واسه سوار شدن داشت و بهش ندادم.
.لبخندی زدم و اسکیت رو سمتش گرفتم
.اول بگو این ننه خونده چه مرگشه بعدش بهت اسکیت یاد میدم -
لبخند ذوق مرگی زد و با گرفتن اسکیت دوباره کنارم نشست. منم اصلا یادم رفت اینجا چه غلطی می کنم. بدون توجه به گذر زمان گوش به بهواد سپردم.
من چیز زیادی نمی دونم ولی بین دخترا شنیدم که خیلی سال پیش پنج تا پسر بچه همسن من - اینجا کار می کردن. انگار مادر خونده عاشقشون بود و همیشه هواشون رو داشت ولی نمی دونم چی شد و حیدر چیکار کرد که اون پسرا غیبشون زد و مادر خونده دیگه هیچ وقت با حیدر حرف نزد.
:نگاهی به چشم های گردم انداخت و ادامه داد
.حتی میگن تا چند وقت مادر خونده نمی زاشت کسی به حیدر نزدیک بشه -
نمی دونم چرا تا کلمه ی«پنج تا پسر» رو شنیدم، وسط سینه ام سوخت و لحظه ای پاهام سست شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با بهت زیر لب گفتم
پنج تا؟ -
:به اون کوچه نگاه کردم و مبهوت نالیدم
خدایا اینجا چه خبره؟ -
خوبی؟ چت شد؟ -
به بهواد نگاه کردم و لبام رو به هم فشردم. جوری که لب هام کلا ناپدید شدن. با چشم های ریز شده بهش نزدیک شدم و گفتم:
.اسم اون پسرا چی بود؟ همونا که غیبشون زد -
:با تعجب سر کج کرد و گفت
اینا واسه چیته؟ -
:لبخند مصنوعی زدم و الکی گفتم
.می خوام یه داستانم بزارم وسط مقاله ام تا جالب تر بشه -
مقاله چیه؟ -
!بزنم تو دهنش؟ نه گناه داره
.همین تحقیقات رو یه جا می نویسن و اسمش رو می زارم مقاله -
اونا دفعات زیادی .آهانی گفت و تو فکر فرو رفت. پنج تا پسر؟ شیاطین سیاه هم پنج تا هستن .این طرفا و کنار همین آدمای خلافکار دیده شدن
قلبم تند تند می زد. چه رازی بین این آدماست؟
.آهان یادم اومد. فقط اسم یکیش رو گفتن که مادرخونده خیلی دوستش داشته -
:با ذوق و دست و پایی که عجیب می لرزید، خودم رو جلو کشیدم و گفتم
خب خب، اسمش چی بود؟ -
:نفس عمیقی کشید و درحالی که به مادر خونده نگاه می کرد گفت
.واران -
.اسم واران تو مغزم اکو شد و لحظه ای سرم سوت کشید. همه چیز دور سرم چرخید
!پنج تا پسر، واران
اونا... اونا بچه کار بودن؟ اصلا شبیه هم نیستن ولی داخل یه خانواده ان. حتی هیچ شباهتی به .باباشون ندارن
سوز سرما بدنم رو سست کرده بود. سوال های نگران بهواد گوشم رو پر کرده بود که صدای .بوق بلندی تو فضا پیچید
نگاه بی روحم رو سمت کامیون نارنجی رنگ سوق دادم. کامیون؟
.با بهت صاف وایسادم و به دو تا قلچماقی که از کامیون پیاده شدن زل زدم
ای خاک تو سرم. الان چرا انقدر ضایع اینجا وایسادم؟ الان شک می کنه. یا خدا بلا ملا سرم !نیارن
:بهواد با ترس عجیبی زیر لب گفت
.فرار کن -

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا بخوام حرفش رو هضم کنم، دستی دپر گلوم حلقه شد و اکسیژن رو بهم حروم کرد
:با بهت و ترس دست روی دست پشمالوش گذاشت و به سختی گفتم
.ول... ولم کن -
!پیر بود، ولی ترسناک
نگاهش عین اشعه بود و چشمم رو می سوزوند. نفس های سوزناکش حالم رو به هم زد. همه .دورم جمع شدن و نگاه سرد مادر خونده و تمسخرآمیز مهتاب اذیتم می کرد
.کلاه هودی از سرم افتاد و مو های فر و شلخته ام عین اسکاج رو هوا موندن
:با عصبانیت غرید
بگو ببینم تو کی هستی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟ -
:بهواد با ترس بازوش رو گرفت و گفت
.آقا توروخدا کاریش نداشته باشین. گفت دانشجوعه و اومده تحقیق -
:مهتاب خر پوزخندی زد و انگشتش رو تو هوا چرخوند و گفت
اون وقت اینجا تخت جمشیده که اومده تحقیق واسش؟ -
فشار دست پیری دور گلوم کمتر شد. با لحن مسخره ای درحالی که سعی در نجات خودم داشتم :گفتم
بی سواد مگه فقط واسه تخت جمشید تحقیق می کنن؟-
نگاه پر حرصی بهم انداخت. پیر خرفت دستش رو برداشت که با تمام وجود اکسیژن رو .مهمون ریه هام کردم
:صدای پر پوزخند و ترسناکش دلم رو لرزوند
.برو یه جای دیگه تحقیق کن. زود از اینجا برو -
.معلومه که میرم. مگه مغز خر خوردم که بمونم؟ سریع بلند شدم و رو به بهواد لبخندی زدم
.اسکیت واسه خودت -
خدا بزنت واران که به خاطرت مجبورم عشق زندگیم رو تقدیم کنم. با حرص رو به نگاه بقیه .دهنم رو کج کردم و سمت آخر کوچه رفتم
نگاه سوزناک همون پیرمرد رو پشت سرم حس می کردم. خدایا اینجا چه خبره؟ حتی نتونستم ..کاری که واران گفت رو انجام بدم. ولی میام
!دوباره میام و این راز رو می فهمم
:با بهت گفتم
.خدایا یعنی پسرا کودک کار بودن؟ آخه اصلا بهشون نمیاد -
با صدای زنگ مزخرف گوشیم از فکر بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به شخص خر مورد :نظر بحوصله جواب دادم
هان چیه؟ -
.با شنیدن صدای واران مکثی کردم و ناخودآگاه بغض کردم
روناک چرا انقدر دیر کردی؟ چیزی دستگیرت شد؟ -
:به سختی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه ولی فردا هم میام. همون چیزایی که گفتی رو دیدم ولی نتونستم عکسی بگیرم -
!و زرتی قطع کردم. اینم به اون در که سلام نکردی بی شعور
.نفس عمیقی کشیدم و کلافه به خیابون نگاه کردم. دیگه نزدیکی شب بود
یهو یه پدرسگی چنان وحشتناک ترمز کرد که دیداری با مردگان جنگ سوریه کردم و برگشتم.
:با وحشت به ماشین مدل بالای رو به روم نگاه کردم و زیر گفتم
با حرص کمر خم کردم تا .مسئولین چه بی کفایت شدن که همینطوری الکی گواهینامه میدن -
.یه فحش ننه بابا به شخص بیشعور بدم که متاسفانه با ریخت واران و نویان رو به رو شدم
!بلا به دور! خاک عالم
آدم نبود تا این دو تا وحشی؟ نکنه به دلیل عدم انجام وظیفه چوب کنن تو پاچه م؟
یاد حرف بهواد افتادم و صورتم درهم شد. الان یهو دیدی از دهنم پرید و همه چیز رو گفتم؛
!قطعا می زنن مخم رو تیلیت می کنن
.پس سکوت می کنم که سکوت منطقی تره
سرم رو عین شتر کردم تو ماشین و درحالی که به دم و دستگاه عجیب ماشین نگاه می کردم گفتم:
.سلام علیکم -
:واران سگ پدر که روی صندلی شاگرد نشسته بود، با حرص گفت
چته عین شترمرغ سرتو کردی تو ماشین؟ -
یه حس سستی عمیق و ضایعی تو بدنم پیچید. از یه طرف این لامصب نفسای گرمش به گردنم می خورد و یه جپری می شدم. چه گرمه، چه تپش قلبم تنده!
ایول عین این رمان ها که هرم نفس های گرمش به گردنت می خوره و تو قلبم تند_تند می زنه.
خر شانسی تا کی؟
:نویان درحالی که با نگاه عمیقی بهم زل زده بود آروم گفت
واران مطمئنی تو پرورشگاه بزرگ شده؟ -
بهم بر خورد. با حرص خودم رو جلو کشیدم که قشنگ کمرم اومد تو ماشین و واران بدبخت کپ کرد.
.یه فکر کردی همه مثل تو شناسنامه شون صادره طویله ست؟ عاشقال -
:واران محکم کمرم رو گرفت و داد زد
روناک بیا برو عقب. چرا انقدر رو مخی؟ -
خدا مرگت بده؛ این بود تشکرت؟ -
.بزارید یه چیزی رو واستون مشخص کنم
بنده، روناک فاضلی بدبخت ترین موجود روی زمینم. یعنی حتی از واران و دوستاش هم بدتر!
چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.چون علاوه بر اخلاق هام، لحظه به لحظه زندگیم متشکل از سم های کشنده ست
تو همن حالت درحال قانع کردن نویان از تولدم در پرورشگاه بودم که یهو واران خیر ندیده با بهت داد زد:
.نویان اینا پشت سرمونن -
.با بهت دهنم رو کج کردم و به پنجره عقب زل زدم
اخوی کیو میگی؟ این پنجره دودیه من چیزی رو نمی بینم؛ آخه مگه اعمال هالیوودی انجام میدین که پنجره دودیه؟ -
:نویان با حرص به آینه راننده نگاه کرد و غرید
لعنتی اینا کی اومدن؟ -
!واقعا سگ تو شانس من
یهو چنان گاز داد که قلبم وایساد و دهنم کف کرد. واران به نجاتم شتافت و با بهت کمرم رو گرفت و به چهره سکته ایم نگاه کرد و گفت:
...نویان چیکار می کنی؟ بابا وضعیت اینو نم -
با چرخش یهویی ماشین و جیغ من حرفش نصفه موند. آقا یه جیغایی می زدم که برگای خود جیغ ریخت.
.نفسام سنگین شده بودن و فکر پا های آویزونم لرزه به تنم می انداختن
:با گریه و حرص مو های نویان رو گرفتم و جیغ زدم
.سوسک توله نگه دار. الان پاهامو قطع می کنن -
:یهو نعره سر دادم
.یا خدا من پاهامو دوست دارم. خدایا این عمل نا شایست رو با من نکن -
!واران بدیخت نمی دونست من رو یگیره یا نویان خیر ندیده
:من می گفتم
.یا موسی بن جعفر -
:نویان می گفت
.یا حسن بن علی -
:اون وسط واران داد می زد
.نویان نگه دار این الان جر می خوره -
.یهو تو اون هیری ویری مو های نویان رو ول کردم و به واران زل زدم
.مرتیکه برو کتاب اصول جنتلمنی نوشته فلانی رو بخون -
:یهو محکم زدم تو گوشش و با عصبانیت داد زدم
!ننه ی فلان فلان شده ت جر می بخوره بی تربیت -
هیچ وقت تو زندگیم تا این حد پشیمون و نادم نشدم. خدایا غلط کردم. نویان نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به واران با نفس_نفس گفت:
.ماشین باهاشون نبوده، دیگه گم مون کردن -
:لبخندی زدم و تو همون ژست سمی دستام رو بالا بردم و از ته دل گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب خدا رو شکر.
ضربه محکمی به پای واران زدم و گفتم:
- هوی منو بیار داخل.
سرعت ماشین کم شد و سکوت وحشتناکی همه جا رو در بر گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و با بهت به نویان نگاه کردم.
نگاهش شیطون نبود؛ نگاهش عین نگاه خود شیطان بود. لبخندش... وای لبخندش!
با ترس سر سکت واران چرخوندم. اینا چرا اینجوری نگاه می کنن؟ خدایا به سن و سال کمم رحم کن، به ترشیدگیم رحم کن، به چهره قناص و مفلوکم رحم کن.
من توانای هضم این سم کشنده رو ندارم. اینا قراره منو سکته بدن؛ من می دونم، حسش می کنم.
سفت دستم رو دور گردن واران حلقه کردم و بدبختانه نالیدم:
- جون اون بابای خوشگلتون این شوخی کثیف رو با من نکنید. بابا مردم با این ژستم چه فکرا که نمی کنن! نکنید زش...
یهو این بی پدر بی شعور چنان گاز گرفت که لحظه ای مات موندم و بعدش شروع کردن به عربده زدن جهت نجات از دست این مفلوکین:
- یا اکثر امام زاده های درحال تاسیس؛ نویان پدرسگ ترمز کن، ترمز کن بی شعور. یا سم السامئین.
با خنده ی شیطونی بین ماشین ها لایی می کشید و صدای جیغ من بین خنده ی شرارت بار اونا گم شده بود.
حس حقارت و فلک زدگی وجودم رو پر کرد. با گریه عربده زدم:
- یا هفتاد و دو شهید کربلا به علاوه حضرت زینب و سایر بستگان؛ از جمله ننه ی حضرت ابلفضل و ننه ی علی اصغر و علی اکبر و رقیه ی سه ساله که از خبر مرگ پدرش دق کرد، الهی واران پیش مرگت بشه!
یهو عین مریضا خندیدم و متفکر گفتم:
- اینا که جزء همون سایر بستگانن! چقدر من اسکولم.
واران کثافت غش غش خندید و گفت:
- بابا خیلی منگلی.
نگاه پوکری به قیافه خندونش و سپس به خیابون انداختم. چرا جیغ نمی زنم؟
دوباره زدم زیر گریه و جیغ زدم:
- بابا من چه غلطی کردم دانشگاه رو آتیش زدم که گیر شما بی افتم! د میگم نگه دار بابا معدم اتصالی کرد حیف نون.
واران با خنده مرموزی گفت:
- بگو غلط کردم.
این همه زر زر کردم، بینش غلط کردم رو نشنیدی؟ -
- نه بگو غلط کردم که اون همه بلا سرتون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:منم عین خر جوگیر شدم و بی خیال و بی عار گفتم
.خودت غلط کردی، گوه هم خوردی -
:نویان بی شرف باز سرعت رو زیاد کرد که از اعماق وجودم فریادی سر دادم
بابا این معاشرت بین من و وارانه، تو چرا هی زرتی اینو زیاد می کنی؟ اصلا تقصیر منه -
.عنر عنر برداشتم واسه شما از اون مرتیکه حیدر مدرک جمع کردم
به خدا اگه می دونستم انقدر این جمله تاثیر گذاره، زودتر می گفتم. نویان با بهت گوشه ای ترمز کرد. نصف مردم به ریشم می خندیدن و بوق می زدن زهرمار مگه عروسن؟ بابا زنگ بزنین پلیس بیان این دو قلاده خر رو ببرن.
:زیرلب گفتم
.قلاده واسه گور خر نبود؟ نه فکر کنم پلنگ بود -
واران با حرکات خشنی سریع و محکم بغلم کرد که نفسم بند اومد. با بهت به نیم رخش نگاه کردم و قلبم بازیش گرفت.
.با حرص خم شد و روی صندلی عقب نشوندم

!لامصب گرمم شده بود؛ پوفی کشیدم و جمع و جور نشستم. بی خیال
لحظاتی به دو موجود خشن خیره بودم و یهو چنان با پا لگدی به صندلی ها زدم که بدبختا به جلو پرت شدن.
:با حرص یکی به پای خودم کوبیدم و داد زدم
ای الهی دست واران بشکنه که دستم نمک نداره. من به خاطر شما رفتم بین قوم عجوج - مجوج، این بود پاداشم؟
.با بهت به پاهام نگاه کردم و لمسشون کردم
خدایا شکرت این دو تا پا رو ازم نگرفتی وگرنه دیگه اون یه درصد احتمال ازداجم پر می - کشید.
رونـاک گردنت چرا کبوده؟ -
با نعره جانسوز واران بدنم رفت رو ویبره. با بهت دست روی گردنم گذاشتم و حرصی چشمام رو بستم. الهی جز جیگر بگیری پیری که گردن خوشگلم رو کبود کردی حالا من به اینا چی.
.بگم؟ خب معلومه حقیقت رو میگم. البته به جز اون قضیه بو دار واران و پنج تا پسر
با کشیده شدن دستم چشمام گرد شد. واران عین گوسفندی که می خوان سر ببرن گردنم رو کج کرد و به طرز وحشتناکی غرید:
گردنت کبوده، رد دست یه نفره. بگو اونجا چی شد؟ کی بهت دست زد؟ -
:صداش می لرزید. چرا حس می کنم وحشت کرده؟ نویان با نگرانی بازوش رو گرفت و گفت
!واران آروم باش -
با ترس نگاهش کردم. مطمئنم واران همون پسره ست. چه بلایی سرش اومده؟
:آب دهنم رو قورت دادم و با چشم های بسته تند_تند گفتم
اونجا خواستم ضایع نشه رفتم با چند تا از همین بچه های کار بازی کردم و الکی دانشجو -

رمان بازار
romanbazar.ir

ام، اومدم تحقیق کنم ولی همون کامیونی که گفتی پیداش شد و یه پیر خرفتی گلوم رو گرفت و گفت کی هستی که یه مشت خزعبلات سر هم کردم و ولم کرد.
با نفس عمیق و خیال راحت به صندلی لم دادم و گفتم:
- همین!
لیخند ملیحم با دیدن چهره عصبیشون پر کشید. نویان با عصبانیت مشتی به فرمون بدیخت زد.
چه خفن!چه باکلاس!
ضربه خیلی دلم می خواد مثل نویان، هر وقت عصبی شدم با کف دستم به فرمون ماشینم های متداوم بزنم؛ خیلی حرکت خفنیه. اما امان از بی ماشینی! یکی دو بار پشت دوچرخه دختر سرایدار امتحان کردم از مسیر منحرف شد نزدیک بود بیچاره بشم. سر سالار از امتخان کردم ولی نمی دونم چرا یهو بی هوش شدم و سر از بیمارستان درآوردم.
واقعا دلم می خواد کار وحشتناکشون رو با دو تا پس سری تلافی کنم ولی نمیشه؛ به دلایل زیر:
یک: اعصاب ندارن و می زنن لهم می کنن.
دو: اینا دو نفرن و من یک نفر.
سه خیلی مهم تره: اینا اندازه کل قشون پهلوون پنبه زور دارن ولی من حتی توانایی حمل و جابه‌جایی لباس زیر چرک رو هم ندارم؛ البته این بیشتر مربوط به بسمارس گشادیسمه.
هاعای ننه، هنوز حس می کنم لنگام رو هوان. بیا و خوبی کن. حالا اینا منو کجا می برن؟
- میگم آقایوت منو کجا می برید؟
واران با عصبانیت باورنکردنی داد زد:
- می بریمت خونه خالی!
لبام عین خط صاف شد. الان اعصاب نداره یه چیری سر هم کرد یا زبونم لال واقعنی گفت؟
- واقعا؟ میریم خونه خالی؟ جهت اعمال ناشایست یا...
وقتی نگاه ترسناکشون رو دیدم کلا سکوت کردم.
سکوت همیشه حلال مشکلاته!
حالا این بی شعور واران چی بود گفت، خدایا خنده م گرفته!
با یادآوری فردا که دانشگاه لامصب امتحان داریم، آه از نهادم بلند شد.
یعنی مت حتی تو مسائل جنایی شرکت می کنم ولی تو مسائل کتاب عمرا اگه یه درصد هم دخالت بکنم.
اصلا به فضولی اعتقاد ندارم، کار خیلی بدیه!
اصلا به درک. شعار رایا چی بود؟ آهان.
- پاس شد شد، نشد میریم شوهر می کنیم.

(سپیده)
آب دهنم رو قورت دادم و به رستوران رو به روم نگاه کردم.
- این رستورانه یا برج؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:رایا با تاسف دستش رو داخل هوا تکون داد و گفت
.شرط می بندم اتاق ما هم اندازه دستشویی ایناست -
:خندیدم و درحالی که شالم رو مرتب می کردم گفتم
!حالا بیا بریم ببینیم می پسندن یا نه -
.دنبالم سمت رستوران اومد و بادی به غضب شد و چشماش رو خمار کرد
!چرا نپسندن؟ دختر به این زیبایی اومده واسه استخدام -
با خنده وارد رستوران شیک شدیم؛ ساعت پنج بعد ظهر بود و تعداد کمی آدم داخلش بود. همه
!ش یه مشت جوون اسکول بودن
:گارسونی با کت و شلواری سمتمون اومد و با لبخند گفت
.سلام. خوش آمدید -
:تا در نرفته، سریع گفتم
...داخل روزنامه آگهی استخدام زدید. اوم -
.بله بله، بفرمایید از این طرف -
:پلکی زدم و چینی به دماغم دادم و زیر لب گفتم
بی فرهنگ. ننه ت بهت یاد نداده نپری وسط حرف آدم؟ -
:رایا دستم رو سمت آسانسور کشید و عین خودم زیر لب گفت
آخه مگه دفتر ریاست جمهوریه که آسانسوآسانسور گذاشتین؟ -
می دونستم از آسانسور متنفره. نه مثل این فیلما لوس باشه و تنگی نفس بگیره؛ در واقع بر می
.گرده به یه خاطره، مبنی بر اینکه یه بوی بدی تو آسانسور پیچید همه فکر کردن کار رایاعه
با خنده سوار آسانسور شدیم و دکمه طبقه سه رو زدیم. نمی دونم بر چه اساس این طبقه رو
.زدیم! حتما مدیریت طبقه آخره دیگه
!اگه گیسو اینجا بود می گفت تیاره برقیشون چه لاشچریه -
.رایا با خنده اهمی زمزمه کرد و بعد آه افسوس واری کشید
.چی میشه عین این تبلیغ خارجکیا داخل آسانسور همه محو بوی ادکلنم بشن -
:با حرص به پشت دستش کوبید و غرید
ولی هر دفعه قبل من یک نفاخ بی فرهنگ بوی بد ایجاد می کنه و همه فکر می کنن کار -
!من بدبخته
.غش غش خندیدم و به آسانسور تکیه دادم
.یا مثلا مثل فیلم ترکیا آسانسور خراب بشه و کراش جذابمون بغلمون کنه -
:رایا با خنده ضربه ای به شونه ام زد
.ما از این شانسا نداریم -
با ایستادن آسانسور دست از چرت و پرت گفتن برداشتیم و وارد راه رو شدیم. فقط یه اتاق و
.منشی اونجا بود
:سمت منشی که دختر چادری و نازی بود رفتیم. با لبخند گفتم
.سلام، اومدیم واسه استخدام -

رمان بازار
romanbazar.ir

.لبخند متقابلی زد و تلفن رو برداشت
.چند لحظه صبر کنید -
بعد یک دقیقه خزعبلات گفتن، بالاخره اجازه ورود به مدیرت صادر شد. لبخندی روی لبم
.نشوندم و عین گاوی وارد شدم
.تا فهمیدم چه گندی بالا آوردم، هینی کشیدم و در رو محکم بستم
.ای وای در نزدم -
رایا با صورتی سرخ از خنده تقه ای به در زد و وارد شد.منم یه آیه المرسی خوندم که سوتی
.ندم و پشت سر رایا وارد شدم
.عجب اتاقی! دکوراسیون سفید و سیاه که هارمونی واقعا جالبیه
.سلام دخترای شیطون -
.با شنیدن صدای آشنایی، ابروهام بالا پرید. با تعجب سر چرخوندم که قشنگ خشکم زد
:با بهت گفتم
!معراجی -
.رایا با حرص لگدی به پام زد که لبم رو گاز گرفتم و حرفم رو اصلاح کردم
.نه... یعنی آقای معراجی -
:با خنده شیرینی به مبل اسپرت اشاره کرد و گفت
.بشینید -
!چی می شد یه ذره تربیت تو رو پسرات هم داشتن؛ مخصوصا نویان بی نزاکت
.آروم روی مبل نشستیم و با لبخند ملیحی بهش زل زدیم
این رستوران مال شماست؟ -
:آرنجش رو به میز تکیه داد و دستاش رو به هم گره زد. به رایا خیره شد و گفت
.بله -
:رایا با بهت زیر لب گفت
!اوفینا، عجب تصادف رو مخی -
.سر قضیه زندان و تصادف زنجیره ای دم به دقیقه به پسرا فحش میده
.خب، چه خبر؟ خیلی وقته ندیدماون ولی خبرتون رسیده -
خیلی شیک داشت به پودر کردن ماشین پسرا اشاره می کرد. لبخند زوری روی لبم نشوندم و
:گفتم
.واسه اون داستان ماشین واقعا معذرت می خوام -
.نه نه، مشکلی نیست. خب، مدارکتون رو لطف می کنید -
رایا سریع داخل کیفش مدارکمون که داخل پوشه ای بود رو برداشت و به معراجی داد. تو رو
!خدا این بشر چه مهربونه
:درحالی که با دقت به مدارک نگاه می کرد گفت
سابقه کاری دارید؟ -
.بله، قبلا داخل رستورانی کار می کردیم ولی بنا به دلایلی نتونستیم ادامه بدیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.تک خنده ای کرد و دستی به مو های جو گندمیش کشید
به خاطر پسرای منه مگه نه؟ -

:بر خلاف من که هنگ کردم، رایا با حرص دستش رو تو هوا تکون داد و گفت
.دقیقا، پسراتون خیلی شارلا... خیلی کار خراب کنن -
.لبخندی به کلمه آخرش زدم. معراجی خندید و مدارک رو روی میز گذاشت
خب، مدارکتون کامله؛ ما دو تا گارسون می خوایم. چون دانشجو هستید، از ساعت شش بعد - .ظهر تا بسته شدن رستوران میاید و حقوقتون هم داخل قرارداد نوشته شده
خلاصه که قرارداد رو امضا کردیم و رفتیم بیرون. این معراجی چه مرد سخاوتمندیه، اصلا کوفت پسرا بشه. طبق گفته معراجی باید از فردا می اومدیم سر کار و به قول رایا باید از .دوره بی کار یودن نهایت استفاده رو ببریم
با آسانسور به طبقه پایین رفتیم. دقیقا وقتی از تیاره برقی بیرون اومدیم، دختر سبزه ای با لبلس .گارسون جلومون سبز شد
لبخند کجی بهمون زد و گم شد داخل آسانسور. چشماش یه حس بدی به آدم می داد. دهنم رو .کج کردم و سمت خروجی رفتیم
عزیزم اگه من بمیرم چیکار می کنی؟ -
با شنیدن صدای ناز و پر عشوه ی دختری، نگاهم رو به سمت راست سوق دادم. پسر و دختری که قطعا هنوز هجده سالشون نشده، روی میزی نشسته بودن و عشقولانه در می .کردن
:پسره ی اسکول با نهایت تکنیک های مخ زنی که سراغ داشت، اخمی کرد گفت
.می کشمت -
.پقی زدم زیر خنده و دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتشون خم کردم
.اسکولای ریقو -
به سمت چپ نگاه کردم. خانوم جوون و پسر بچه ی نازی روی میزی نشسته بودن و اخمای .مادره بدجور درهم بود. منم که خیلی فضولم، عین گاوی به خرفاشون گوش دادم
.پسرم از امیر ارشیا یاد بگیر، داخل مدرسه همیشه نمره هاش بیسته -
!یک: اسم پسره خیلی خزه
دو: مقایسه کردن اصلا باعث پیشرفت نمیشه؛ چرا خانواده ها نمی خوان بفهمن این کار اعتماد !به نفس بچه رو میاره پایین و انگیزه ای درونش ایجاد نمی کنه؟ واقعا باید تاسف خورد
سه: خدایی چه خوشبختن که یکی رو دارن تا باهاش مقایسه بشن. داخل پرورشگاه همه یه دیگه مستقیم با سعدی .مشت نخاله بودیم و حتی یه نفر هم وجود نداشت تا باهاش مقایسه بشیم !و فردوسی مقایسه می شدیم
.با خنده از رستوران بیرون رفتیم و اسنپ گرفتیم
انقدر بد شانسیم که حتی یه راننده تاکسی هیز گیرمون نمیاد. همه ش یه پیر بدبختی رو می فرستن که دم به دیقه از بدبختی هاش میگه. ما هم می شینیم تمام فلک زدگی ها و نگون بختی

رمان بازار
romanbazar.ir

.های زندگیمون رو بازگو می کنیم تا بهش بفهمونیم که از تو بدشانس تر هم هست
!اصلا طبیعت انسان ایرانیه که خودش رو بدبخت تر نشون بده
.دیگه هوا تاریک شده بود

نگاهی به خوابگاه انداختم و از ماشین پیاده شدم. با رایا داشتیم سمت خوابگاه می رفتیم که ماشین مدل بالایی جلوی خوابگاه نگه داشت. با شنیدن صدای روناک، با بهت برگشتم و به ماشین نگاه کردم. این اینجا چیکار می کنه؟ واران و نویان اینجا چه عنی می خورن؟
.روناک با خنده خودش رو جلو کشید و عین شترمرغ سرش رو بین نویان و واران برد
.دست شوما درد نکنه. توروخدا بیاید بالا یه شربتی، چایی چیزی بخورید -
.واران با حرص کله ی روناک رو مثل گوسفند گرفت و عقب برد
روناک برو دیگه. خوابگاه دخترونه چطوری بیایم؟ -
:روناک احمق هم که از رو نمی رفت؛ با خنده گفت
.داخل چمنا می شینیم؛ جان من بیاید وگرنه عذای وجدان می گیرم -
:واران بدبخت با حرص رو به آسمون به روناک اشاره کرد و گفت
خدایا داری با چی امتحانم می کنی؟ -
:یهو عربده ای زد
.روناک من اعصاب ندارم، برو تا پرتت نکردم بیرون -
.نویان بی فرهنگ تک خنده ای کرد و سر چرخوند که با من رو به رو شد
لب پایینم رو زیر دندون های بالاییم بردم و چشمام رو چپ و چول کردم. دقیقا عین تشنجی ها
!شدم. بدبخت نمی دونست اخم کنه یا بخنده
.روناک با فحشی به واران، از ماشین پیاده شد که نویان چشم ازم گرفت و گازش رو گرفت
.روناک با تاسف دستش رو به معنای خاک بر سرت خم کرد
.بی لیاقت شمایید، بقیه به طرز مشکوکی اداتون رو در میارن -
:رایا با بهت داد زد
روناک تو با اینا چیکار می کردی؟ -
***
:مات و مبهوت به چشم های سیاه روناک خیره شدم و نالیدم
نه، یعنی بچه کار بودن؟ -
:رایا بی خیال مشتی پفیلا از ظرف داخل دستم برداشت و گفت
حالا چه واقعی باشه چه نباشه، خب به ما چه؟ -
:رو کرد سمت روناک
.فکر نکن نگرانت شدم ولی اونجا خطرناکه، به نظرم دیگه نرو -
.روناک نچی کرد و بالشت رو بغل کرد
.به اون پسره بهواد قول دادم بهش اسکیت یاد بدم -
:با خنده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر هم تو مهربونی، من که می دونم می خوای راز پسرا رو بفهمی.
خواست چیزی بگه که رایا صدای آهنگ رو بیشتر کرد.
نماد خریت: رایا.
با شنیدن صدای ضربه های وحشیانه به در اتاق، چشمام گرد شد.

نگاه حرصی حواله رایا کردم و از میون اون همه آت آشغال سمت در رفتم. واقعا وحشیانه به در می کوبید. لابد یکی از دانشجو ها اومده به خاطر آهنگ اعتراض کنه.
پوفی کشیدم و تا در رو باز کردم با چهره مسئول خوابگاه، خانوم عزیزی رو به رو شدم. یه چیزی گفت که نشنیدم. منم که خر... با حرص نه گذاشتم، نه برداشتم، صدام رو انداختم رو سرم و داد زدم:
- رایا اون لامصبو خفه کن ببینم این چه گوهی می خوره!

با قطع شدن آهنگ و ایجاد سکوت وحشتناک، تازه فهمیدم چه گندی بالا آوردم. خدایا من رو بکش تا راحت بشم. من چرا انقدر سمم؟
آب دهنم رو قورت دادم و با بیچارگی به خانم عزیزی نگاه کردم. خدایا بگم غلط کردم دست از سرم بر می داری؟
هدفت از خلقت من چی بود؟ لابد می خواستی سم های درون ذهنت رو سر من خالی کنی.
واقعا شکرت!
خانم عزیزی رو نگاه کن، چه عصبیه!
خدایا نه بیاد پرتم کنه بیرون، آواره بشم. بعد یه پسر جذاب پیدا بشه و داخل خیابون بگه بهت سرپناه میدم ولی صیغه م شو و منم بالاجبار قبول کنم و بعد کلی مسائل خارجکی و عشقولانه در کردن، عاشق همدیگه بشیم. اسم بچمون هم بشه ممد!
الان این چرت و پرتا چیه دارم میگم؟
- یعنی بعد بیست سال هنوز همون بیشعوری هستی که بودی، احمق!
در صدم ثانیه دهنم کف کرد و تو افق محو شدم؛ اصلا تشنج کردم.
کل اون خاطرات سمی تو ذهنم مرور شد و من رو تا مرز مرگ برد.
خدایا این کار رو با من نکن!
خدایا من می میرم، به قرآن می میرم.
دستی خانم عزیزی رو عین خری شوت کرد و جلوم وایساد و دنیا برام تار شد. لحظه ای نزدیک بود از هوش برم.
دیگه رنگ آرامش رو نمی بینم، تموم شد. خداحافظ زندگیه خوب و راحت! گود بای اوری بادی!
با بدبختی و فلک زدگی به مدیر پرورشگاه نگاه کردم و نالیدم:
- مهناز!
با خنده چینی به دماغش داد و طبق عادتش زد تو سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز و مرض. عنتر عینکی، شعور نداری با بزرگترت عین آدم زر بزنی؟ -
روناک و رایا درحال خود زنی بودن. یعنی این زن نماد بدبختیه. چهار تا شوهر طلاق داد. دو تا دیگه رو هم سکته داد!
بیشعورانه پرتم کرد و وارد اتاق شد. عاجزانه رپ به خانم عزیزی نالیدم:
آخه چرا گذاشتی بیاد؟ -
بیچاره هنوز سر حرفی که بهش زدم عصبی بود. پشت چشمی نازک کرد و گم شد. اینم که کر و لاله و کلا زر نمیزنه.
با حرص در رو بستم و سمت مهناز برگشتم.
الان چرا اومدی اینجا؟ -
با نگاه وحشتناکی که حوالم کرد، کلا خفه شدم. رایا و روناک هم با حرص بلند شدن و سلام زوری کردن. مهناز با حرص به اتاق شلخته نگاه کرد و در همون حال گفت:
والا بازنشسته شدم و نیازمند یه تعطیلاتی بودم؛ دیگه اینجا کنار خوابگاه شما خونه اجاره کردم که هر روز پیشتون باشم. -
ناخودآگاه جوری سرم رو به دیوار کوبیدم که مخم تیلیت شد. رایا با حرص به مهناز نگاه کرد و لپش رو باد کرد.
مهناز روی تخت من بدبخت دراز کشید. یهو عین سگی سوراخ دماغش رو گشاد کرد و بو کشید.
اه اه، اینجا چرا بوی سگ مرده میده؟ -
با تعجب بو کشیدم ولی بوی عطر رایا به مشامم خورد. بابا از این ادکلن گروناست، کجاش بوی سگ مرده میده؟
به طور ناگهانی روناک زد زیر گریه و چهارزانو روی زمین نشست.
خدایا این کارو با من نکن؛ من می میرم. -
مهناز از همه جا بی خبر، با ذوق دمپایی رو فرشی رایا رو کش رفت و کله ی روناک بیچاره رو هدف گرفت.
ای جانم، عاشق شدی؟ دیگه ترشیده نیستی؟ قضیه مثلث عشقیه؟ -
روناک با چشم های پر اشک بالشت رو به جای مهناز گاز گرفت.
حتما تمام این بدبختی های گذشته برای آمادگی واسه رو به رویی با مهناز بوده. این تازه شروع ماجراست.
رایا با حرص گفت:
خدایی مهناز چته؟ از پنج سالگی به ما می گفتی ترشیده، از همون بچگی زدی ما رو تخریب شخصیت کردی. -
مهناز ظرف پفیلا رو سمتش پرت کرد که دیگه اتاق واقعا آشغال دونی شد.
اسکول ریقو، مگه من اون دوستای احمقتم که میگی مهناز! -
بعد به کل قضیه رو فراموش کرد و با خنده حرص دراری رو به من گفت:
من بیشتر به سپیده می گفتم ترشیده، چون تا پونزده سالگی جاش رو خیس می کرد. -

رمان بازار
romanbazar.ir

!از حرص و عصبانیت دست و پام لرزید. این اومده منو سکته بده، حاضرم شرط ببندم
به تک تک آدمای اصفهان این قضیه رو گفتی، حالا بیا برو بکنش تیتر اول روزنامه -
.تهران
با خنده باشه ای گفت. واقعا نمی دونم چرا؟ ولی با ما خیلی صمیمیه و ما هم همین‌طور؛ اما تا
.سر حد مرگ از هم متنفریم
گاوسان و گاوسمن کجان؟ -
بیه، اینم یه نمونه ش. به گیسو میگه گاوسان، به یاسمن میگه گاوسمن. سازمان بهزیستی بر
چه اساس به این اجازه داده بشه مدیر پرورشگاه؟ این ناظم می شد دیگه واویلا بود. هرچند
.داخل پرورشگاه دمار از روزگارمون درآورد
!گیسو و یاسمن این رو ببینن قطعا تشنج می کنن
...رفتن سر ک -
همون لحظه در اتاق باز شد و گیسو و یاسمن با خنده وارد شدن. الهی مهناز واستون بمیره،
!اینا خنده های قبل بدبختیه
گیسو و .مهناز با ذوق پرید سمتشون و تا اینا مسئله رو درک کنن، عین چی بغلشون کرد
.یاسمن با شنیدن صدای مهناز به طرز وحشتناکی چشم هاشون گرد شد
!وای گاوسان، وای گاوسمن؛ کثافتای زشت من -
:یاسمن با بهت زمزمه کرد
!سمناز -
(یاسمن) !و با کیف ویولن درجا غش کرد
.با خنده مضحکی گیلای کیلو هشتاد هزار تومن رو برداشت و کوفت کرد
!ولی گاوسمن قبول کن که از ذوق من غش کردی -
.دندون قروچه ای کردم و چشمام رو محکم به هم فشار دادم
.مهناز پاشو برو خونت که اصلا توانایی کنترل خودم رو ندارم -
اصلا خره، نفهم تر از این زن پیدا نمیشه. با همون خنده حرص درارش روی تختم نشست و
.دراز کشید
:با بهت گفتم
.هوی چیکار می کنی؟ اون تخت منه -
.یهو کل خنده ش از بین رفت و با حرص قاشق رو طرفم پرت کرد
.ببین بی شعور من بزرگترتم. درست حرف بزن -
:رایا با عصبانیت از زیر پتو داد زد
.مهناز به قرآن خفه ت می کنم. بخواب دیگه -
.هیچ وقت به هم دیگه احترام نمی گذاشتیم. اصلا این زن آفریده شده ما رو بکشه
***
:با حرص کتاب رو روی سرم کوبیدم و نالیدم
!خدایا بسه دیگه. خدایا خسته شدیم دیگه -

رمان بازار
romanbazar.ir

:حمیده با خنده گفت
.یعنی این سم ناز خوب تونسته اعصابتون رو خرد کنه ها -
.برو بابا. تو پرورشگاه بهش می گفتیم سم ناز خر پفی -
:رایا درحالی که خمیازه می کشید با حرص گفت
.دیشب تا خود صبح عین جغد نگاهش کردیم تا معجزه ای بشه و بمیره ولی زنده موند -
:گیسو با خستگی سر روی شونه های سپیده گذاشت و گفت
.عین خرسی شدم که خواب زمستونی رو بهش حروم کردن -
:روناک با خنده انگشت شصتش رو بالا برد و گفت
.خرسو خوب اومدی -
!مرض -
:نگاه خیلی از دانشجو ها روی رایا بود. رایا با حرص به محوطه دانشگاه نگاه کرد و غرید
.یعنی همیشه یکی هست که منو سوژه مردم کنه -
واسه حمیده کل قضایا رو تعریف کردیم؛ دختر راز داری بود هیچ... تازه دم به دیقه بوسمون
:می کرد و می گفت
.دمتون گرم که دانشگاه رو آتیش زدین. شما اسطوره های زندگیه منین -
:با خنده نگاه سیاهش رو به تک تکمون دوخت
.حالا فکر کنید بفهمن که سه ماهه درگیر شیاطین سیاهید -
.روناک خندید و زانگش رو بغل کرد
.دگیر چیه؟ من واسشون کار می کنم -
خلاصه که با خنده و شوخی راهی کلاس ها شدیم. تو کلاس با دقت و حوصله نکات رو
.نوشتم
:دیگه مهندسی برق و الکتریسته مسخره بازی نیست که عین رمان آبکیا با بی خیالی بگیم
.استاد ور ور می کرد و ما می خوابیدیم -
دیگه برق خیلی مهمه و نیاز به دقت داره. یهو دیدی در آینده به خاطر عدم درس خوندن، بزنم
.برق سراسری رو نابود کنم
.حالا انگار نه اگار من بودم که دوربین مدار بسته دانشگاه و کنتر برق مدرسه رو به فنا دادم
گاوسمن، گاوسان، گاوا، گوهناک، گوهیده. عشقای مهناز کلاستون کدومه؟ -
.خانوم آلودگی صوتی ایجاد نکن. بفرما بیرون تا زنگ نزدم حراست -
!برو زنگ بزن کبری یازده اصلا -
.حالت تهوع و ایست قلبی بهم دست داد. عین یه جسد دست و پام بی جون شد
!این اومده ما رو بکشه، من می دونم. حسش می کنم
کاغذ پی اچ رو به این زن نزدیک کنی، میره روی عدد صفر و نشون میده با یه سم که هیچ...
سکوت وحشتناکی کل دانشگاه رو در بر گرفت و فقط صدای داد و حوار نگهبان .اسید طرفیم
.بدبخت می اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

الهی بمیرم واسه مظلومیت خودم! وجه اشتراک خفنی با شوهرای مهناز دارم؛ منتهی اونا با همون سکته اول فوت شدن ولی من در هر ساعت و هر کجا سکته می کنم.

مهناز اینجا، مهناز اونجا، مهناز همه جا!

سپیده با حرص کتاب رو جلوی صورتش گذاشت و نالید:

- این کمر به سکته دادن ما بسته.

تو اون شرایط مسخره بازی های رایا تمومی نداشت.

- ایول، ناموسا جمله دارای ابعاد ظریفی بود.

گیسو سریع از روی صندلی بلند شد و سما در رفت. استاد کلا تشنج کرد. آخه بچه پاستوریزه هم بود و با شنیدن فحش های مهناز چشم و گوشش باز شد. خدا از سر تقصیراتت نگذره مهناز!

دیگه همه فهمیدن این سم با ماست. سریع از کلاس زدیم بیرون.

سم ناز با دیدن ما کیفش رو بالا برد و به سر نگهبان بدبخت کوبید.

- هی بهت میگم من مادر این پنج تا هستم هی بگو برو بیرون.

با دیدن رئیس دانشگاه آه از نهادم بلند شد. سپیده با حرص دستش رو گرفت و غرید:

- اینجا چیکار می کنی؟ بابا آبرو نذاشتی واسمون.

رئیس دانشگاه با اخم های درهم رو به نگهبان گفت:

- زنگ بزنید حراست. خانوم لطفا شلوغ کاری نکن.

مهناز خاک به سر، با دیدن قد و قامت رئیس دانشگاه لبخند نازی زد و دستی به شالش که شباهت وحشتناکی با شال من داشت کشید.

- شما آقای؟

چنان با عشوه این حرف رو زد که برگام ریخت. بیه، یه بدبختی رو پیدا کرده تا مخش رو بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حرص دستش رو کشیدم و رو به رئیس با شرمندگی گفتم

...توروخدا ببخشید. ایشون بیماری روانی دار -

یهو دنیا برام تار شد و سرم تیر کشید. این بی وجود منو زد؟

چرا می خوای وسط عشق من و سپهر قرار بگیری؟ -

:گیسو با بهت گفت

سپهر کیه؟ -

.به رئیس دانشگاه اشاره کرد و ریز ریز خندید

ایشون دیگه. خیلی بهشون میاد نه؟ -

هرکس تو سالن بود، بدون استثنا سکته کرد. خدایا هدفت از خلقت مهناز چی بود؟

:رئیس بدبخت با بهت مثل حبیب داخل لیسانسه ها به خودش اشاره کرد و گفت

من؟ سپهر؟ عشق؟ شما؟ -

روناک با عصبانیت باور نکردنی دست مهناز رو گرفت و سمت خروجی کشید. اونم هی
.جفتک می پروند که مهارش کردیم

:با رسیدن به دانشگاه، گیسو داد زد

بابا از سنت خجالت بکش، به مرد فرهیخته جلو مردم میگی عشقم؟ -

:پررو_پررو شالی که مطمئنم مال من بود رو مرتب کرد و گفت

از چی خجالت بکشم؟ از به جا آوردن سنت حسنه پیامبر؟ -

:رایا با حرص به پیشونیش کوبید و غرید

شیش بار به جا آوردی بس نیست؟ -

.نه -

رمان بازار
romanbazar.ir

این شال منه؟ -

لبخند ملیحی زد و گفت:

بهم میاد. -

از شدت حرص و عصبانیت بغض کردم. نه واقعا دسگه نمی کشم. با بدبختی روی پله ها نشستم و به سرم کوبیدم.

خدایا یه بشکن بزن تا ازراعیل بیاد منو ببره. -

سپیده دست مهناز رو سفت گرفت و پولی کف دستش گذاشت.

یه تاکسی بگیر برو خونه ت. بزار این سم رو یه جوری جمع کنیم. -

نگاهی به پول انداخت و گفت:

کمه، بیشتر بده. -

سپیده برای رهایی از این دیو دو سر حاضر بود کل سرمایه ش رو بده. کیف پولش رو درآورد و تراول پنجاهی رو کف دستش گذاشت.

بگیر، فقط برو. -

میرم ولی الان نه! -

سریع سر به سمتش چرخوندم. روناک عصبی خنده هیستریکی کرد و دستاش رو به دو طرف باز کرد.

چرا؟ -

می خوام فضای دانشگاه رو بررسی کنم ببینم مناسب سن شما هست یا نه؟ -

گیسو مشتی به کف دستش کوبید و گفت:

آخه کجای قانون بهزیستی نوشته بعد هجده سالگی باید تو تربیت ما دخالت کنی؟ -

با دیدن نگاه دلگیرش پوفی کشیدم. می دونستم ما براش متفاوتیم و حتی برای ما هم عین یه مادر بوده ولی واقعا حرص آدم رو درمیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خب باشه، تو محوطه بچرخ ولی دردسر درست نکن.

بچه ها هم از نگاه ناراحتش، دلشون به رحم اومد. بلند شدم و لبخندی بهش زدم تا دیگه ناراحت نباشه. دیگه خیلی بهش بی احترامی کردیم. واقعا حق با رایاعه، ما هیچی از احترام به بزرگتر سرمون نمیشه!

قدم اول رو که برداشتم، سریع برگشتم سمتش و چشمام رو ریز کردم. انگشتم رو تهدیدوار تکون دادم و گفتم:

- مهناز هرجا میری فقط طبقه ممنوعه نرو، همون پله های کنار کلاس ما.

نفس عمیقی کشیدم و سمت در ورودی رفتم که با شنیدن صدای زمزمه اش ایستادم.

- پس حتما باید یه سری به اونجا بزنم.

اخمی کردم و تند برگشتم سمتش.

- چیزی گفتی؟

با چشم های گرد تند_تند سرش رو به طرفین تکون داد.

- مهناز این تن بمیره نری اونجا.

- باشه بابا، نمیرم دیگه.

ابرویی بالا انداخت و در را بی صدا بست. با تحسین به طبقه زیبا و شیک نگاه کرد.

- اینجا ممنوعه ست؟ مردمای خسیس زورشون میاد دانشجو ها رو بفرستن اینجور جاها. اینا چرا به فکر قیامتشون نیستن. خودم سر پل صراط چوب می کنم تو پاچه شون!

نفس عمیقی کشید و به سمت چپ نگاه کرد که چشمانش گرد شد.

- سلام قربانی؟

با حرص به زانوش کوبید و غرید:

- اینجا دیگه چه جور دانشگاهیه؟ مگه بچه های مردم گوسفندن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود؛ این پنج دختر قلبش را احاطه کردند. مگر می شد شیطنت های این وروجک ها را فراموش کرد؟ حتی با لحن زننده آنها مشکلی ندارد. فقط خوشحال باشند، برایشان کافی ست.

نگاه سرد و بی روحش را به استاد دوخت و خودکار را در میان انگشتانش ماهرانه می چرخاند. ذهنش درگیر روناک بود. آن مکان بسیار خطرناک است ولی باید اساب انتقام را فراهم کند. پس این احمق کوچولو چی میشه؟

بی حوصله نگاهش را از استاد گرفت و سر روی دست های باند پیچی اش گذاشت. دستانش دیگر زخمی نبود ولی باز می سوخت.

می سوخت!

وقتی برای اولین بار اما نویان نگاهش مثل همیشه پایین بود. دوست ندارد کسی چشمانش را ببیند، به مدرسه رفتند، مورد تمسخر و آزار و اذیت قرار گرفتند.

از این دنیا متنفر شدند!

از آدمانش بیزار شدند...

تنها به علی و منیر اعتماد دارند.

شاید گیسو راست می گفت؛ آنها ترسو اند ولی کسی چه می دانست چه رنج ها کشیدند!

برای بار اول استاد نگاه حرصی پنهانی حواله پنج جوان کرد. توجه خاصی به درس نداشتند، هزارم بر خود لعنت فرستاد که مسئولیت تدریس را قبول کرد.

دیسیس کرایز، چه پسرای جذاب و هاتی -!

با شنیدن صدای زنی، با بهت سر به سمت در چرخاندند. زنی تقریبا پیر با لباس های مد روز!

اینجا چه می کرد؟ از اساتید است؟

استاد با بهت و اخم گفت:

ببخشید شما اینجا چیکار می کنید؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مهناز محو پنج پسر شده بود. چشم سبز با مو های کوتاه شده و ته ریش، گوشواره و دستبند های عجیب و باندانای سیاه، جذابیت را تمام کرده بود. هر پنج نفر مانند یکدیگر پیراهن مردونه شیک که دکمه اش باز و جلیقه هم رنگ شلوارشان بود، دل هر کسی را می بردند.

پنج تا پسر دقیقا عین دختر های خودش زیبا!

رمانتیک نیست؟ باید دخترانش را بسیج کند تا مخ این پنج پسر را بزنند. در دلش گفت:

- پروردگارا این حوریا رو نگاه کن. از اون بالا میاد یه دسته حوری، همه شون کاکل پسر گوگوری مگوری. اصلا آدم تو یخ نگاهشون آب میشه. لاناتی!

دستی به شال یاسمن کشید و انگشتش را سمت واران گرفت.

- تو واسه روناک، بهت میاد خشن باشی و شخص مناسبی برای کتک زدن و آدم کردن روناک هستی.

با شنیدن اسم روناک، چشمان واران گرد تر شد. مهناز مانند دیوانه ها اخمی کرد و کیفش را بالا برد.

- چی شد؟ می خوای دست رو گوهناک من بلند کنی، مادر نزاییده کسی دل دخترم رو بشکونه.

ناگهان نانچیکو را از داخل کیفش درآورد و در هوا چرخاند. صدای نعره اش تا طبقه پایین رفت.

- آی بی ناموس، الان یاور نفس کش رو استاد می کنم.

به سمت واران دوید که واران اخم وحشتناکی کرد و سریع از روی صندلی بلند شد. نانچیکو به صندلی برخورد کرد. استاد با اخم سمت مهناز دوید و مچ دستانش را گرفت.

- خانم چیکار می کنی؟ نانچیکو برای چیه؟ اینجا ممنوعه ست. لطفا برید بیرون.

دل مهناز با دیدن قد و قامت استاد، آرام گرفت. در دل گفت:

- الله و اکبر این همه جلال، الله و اکبر این همه شکوه.

لبخند کجی زد و نگاهش را خمار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به قول رایا، ساچ عه واوو، چه خشن! من عاشق مردای خشنم -

:استاد با بهت نگاهش کرد. پسر ها با شنیدن اسم رایا، تلپاتی بینشان ایجاد شد که با بهت گفتند

!نگو که از طرف رایا و دوستاشی -

:راستین با عصبانیت گفت

باز چه نقشه ای کشیدن؟ شما اینجا چیکار می کنی؟ -

:ولی مهناز با لبخند ملیحی به استاد خیره بود و دل دل می گفت

یعنی سنش از من کمتره؟ نه بابا، سن یه عدده. مهم عشقه. ببین چطور بهم خیره شده! وای - چه جنتلمن! عین اون فیلمای ترکی که سپیده نگاه می کنه. ای خاک بر سرش که نتونست !شوهر پیدا کنه

:نویان با حرص ضربه ای به شونه مهناز زد و گفت

خانم مگه با شما نیستیم؟ -

با شنیدن صدای نویان، از فکر درآمد و نگاهش را به نویان دوخت. چرا چشمش زخمی ست؟

جانم؟ چیزی گفتی؟ -

:آوید دوباره تکرار کرد

شما کی هستید؟ از اساتیدین؟ -

:مهناز با نگاه آبی آوید خیره شد و گفت

...نه بابا -

:نگاه کوتاهی به استاد انداخت و با عشوه خرکی ادامه داد

البته کم از اساتید ندارما، قیافم عین ملکه انگلیس نیست که هست! لیسانس ندارم که دارم! - !پول ندارم که ندارم؛ دیگه واقعا پول ندارم. هعی... امان از بازنشستگی و بی پولی

:پوریا دندون قروچه ای از حرص حضور این زن پر حرف کرد و آرام گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه برید؟ -

.نه نمیشه، باید این استاد خوشگله رو هم ببرم -

.واران عصبی از شنیدن اسم روناک، دست استاد را گرفت و سمت مهناز گرفت

.باشه بیا اینم استاد، فقط برو -

:استاد با بهت گفت

آقای معراجی چی می گید؟ -

:مهناز لجباز و سرتق سرش را به معنای نه به طرفین تکان داد و گفت

!نه اصلا، شما هم بیاید -

راستین شک نداشت که از آشنایان رایاست! مانند رایا پر حرف است. این پنج دختر و مهناز چه بلای آسمانی بودند؟

انگار خدا تمام اتفاقات گذشته را فقط جهت آمادگی برای رویارویی این قوم عجوج مجوج بر !سرشان نازل کرد. تنها همین به ذهنش رسید

:آوید خنده هیستریکی کرد و به صندلی تکیه داد. رو به دوستانش، به مهناز اشاره کرد و گفت

.احتمال صد و بیست درصد از آشنا های اون گیسو و رفقای خلشه -

:این دفعه عصبی ضربه ای به صندلی زد و غرید

.مثل همونا پررو و رو مخه -

:مهناز با تاسف ضربه ای به پشت دستش زد و گفت

شما دخترای منو می شناسید؟ اونا شما رو می شماسن؟ ای خاک تو فرق کله پوکشون که - .توانای زدن مخ پنج تا اسکول جذاب رو ندارن

:رو به آسمان با تاسف ادامه داد

خدایا خودت شاهدی من در تربیت اینا کوتاهی نکردم. اون گاوسمن که همه ش دور کنتر - برق بود، گاوسان هم عین مرغ دور وانت سرایدار می چرخید و به حرفام گوش نمی کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

گوهناک خاک به سر عین پسرا رفت سراغ اسکیت، گوهیده و گاوا فقط دنبال عکس بازیگرا بودن و استغفرالله کراش می بستن.

ناگهان سرش را پایین آورد و دستی به گردنش کشید.

- آخ گردنم درد اومد؛ پروردگارا بقیه بعدا میگم.

پوریا با هیجان و خنده گفت:

- چی شد؟ چی شد؟ گاوسمن؟

و زد زیر خنده. با شنیدن اسم دختر های نگون هر پنج نفر قهقهه ای زدند. ناگهان یک طرف صورت پوریا سوخت و سرش صد و عشتاد درجه چرخید.

مهماز با عصبانیت دستش را پایین آورد و تهدیدوار گفت:

- دفعه آخرته به دختر خوشگل من میگی گاوسمن، فقط من باید اینو بگم بی تربیت!

با نگاه حرصی به چهره مبهوت پسر ها و نگاه عشوه گرانه به استاد، از کلاس بیرون رفت.

پوریا هنوز در اثر ضربه محکم مهناز در شک بود و دوستانش بدتر!

- این پنج تا سم السامئین رو داشتیم به زور تحمل می کردیم، این زنیکه هم پیدا شد!

(رایا)

با خستگی چشمام رو مالوندم و به مهناز نگاه کردم.

- حالا سم ناز داخل دانشگاه چیکار کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به پارک زل زد.

- واسه غذای شما علف چیدم.

رونالک عین چی زد زیر خنده. خنده حرصی کردم و چهازانو روی نیم کت نشستم.

- مهناز این حجم از شیرینی رو از کجا آوردی؟

- صحبت نکن دارم مدیتیشن می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به پارک شلوغ نگاه کردم. کاری ندارم از کجا این چیزا رو می دونه ولی آخه تو این شلوغی؟ مدیتیشن مگه مال مو نبود؟

:آب دهنم رو قورت دادم و آروم رو به روناک گفتم

مدیتیشن مگه مال مو نیست؟ -

.غش_غش خندید و سری از تاسف تکون داد

.بدبخت مدیتیشن مال ناخونه -

.یهو مهناز ضربه سنگین و جانانه ای به کمر دو تامون زد که ستون فقراتم جا به جا شد

.حیف نونا، مدیتیشن واسه اعصاب روانه. اکستیشن مال مو و مانیکور پدیکور مال ناخونه -

یه حس سستی عجیبی رو قلبم سنگینی کرد. زن شصت ساله اینا رو می دونه و ما نمی دونیم! .دنیا عوض شده به خدا

.روناک جهت جلوگیری از ضایع شدو لبخند ملیحی زد و سرش رو کج کرد

.می خواستیم اطلاعات تو رو بسنجیم -

!آره جون خودت -

قدمی به عقب برداشت و موهای جوگندی کوتاهش رو ریخت بیرون. رژ بی صاب مونده من رو به زور ازم گرفت و جوری محکم به لباش کشید که زرتی شکست. بی خیال چشماش رو .خمار کرد و بادی به غضب داد

من برم ببینم کسی رو پیدا نمی کنم تا باهاش سنت حسنه پیامبر رو به جا بیارم! دیگه از - .همونجا میرم خونه م

و عشوه ریزان رفت. مات و با بغض به رژ لب شکسته ام نگاه کردم و با یادآوری قیمتش حس .بدی در سینه م پیچید

.من دیگه اون آدم سابق نمیشم و نخواهم شد -

:روناک خندید و ضربه ای به شونه م زد

.حالا گریه نکن، خودم واست می خرم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.پلکی زدم و با لبخند کجی چشمام رو ریز کردم

!مهربون شدی -

دستاش رو به هم گره زد و آرنج دست راستش رو به نیمکت تکیه داد و در افق محو شد. با !اون تیپ دانشجویی یه سیسی گرفت خفن

.نه بابا، یه جایی خوندم محبت به حیوانات یکی از هزاران کلید راهیابی به بهشته -

.بی خیال خندیدم و انگشتم رو سمتش گرفتم

!هزاران کلید رو خوب اومدی -

خندید و چیزی نگفت. گیسو و یاسمن که طبق معمول با هم رفتن سر کار. من و سپیده هم یه نیم ساعت دیگه به رستوران میریم. سپیده هم معلوم نیست رفته آب بخره یا بسازه! این وسط .روناک فازش معلوم نیست

روناک، دقیقا کسب و کارت چیه؟ -

:نفس عمیقی کشید و درحالی که عین شترمرغ سرش تو گوشیش بود گفت

چه می دونم. فعلا می خوام برم همون محله ببینم چی میشه! خیلی دلم می خواد گذشته پسرا - .رو بفهمم

:پوکر زمزمه کردم

!به تو چه آخه -

یعنی دست .حس بدی نسبت به قضیه پسرا داشتم؛ انگار قرار نیست به جای خوبی ختم بشه های راستین به همین قضیه مربوطه؟ آخه چرا دستاش شکل مومیاییه؟

.ای کاش می تونستم باهات بیام ولی روز اول کاریه دیگه -

:لبخند مهربونی زد و گفت

!نمی خواد بابا، حواسم هست -

!هوف الله و اکبر، مردم عین گرسنگان کنعان ریخته بودن سوپری، دهنم سرویس شد -

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو بالا گرفتم و به چهره خسته سپیده دوختم. چهار تا آبمیوه دستش بود ولی اون یه کیک مال کیه؟

- کیک مال کیه؟

خیلی شیک آبمیوه ای دست خودم و روناک داد و گفت:

- مال من، مهناز کو؟

روناک با بهت دهنش رو کج کرد و گفت:

- دو تا آبمیوه و کیک؟ لامصب تو سلف دانشگاه نسکافه و کیک من و یاسمن رو هم خوردی؛ بدبخت میترکی!

اصلا حرفی که زدیم به چپشم نگرفت. نه به من که عین نی قلیونم، نه به این که عین بامشاد داخل نقطه چینه. حالا اگه بهش بگی چاق شدی، برمی داره میگه:

- اصلا هم اینطور نیست، من فقط تو پرم!

اسکول گامبو!

بعد خوردن آبمیوه و کوفت کردن کیک برای سپیده، روناک راهی محله مرموز شد و ما هم سمت رستوران رفتیم. دیگه همونجا بهمون لباس فرم میدن.

هاعای ننه، عجب گارسونی بشم من! فکرشو بکن، برم سر میز چند کوروکودیل عاشق؛ واب خدا، قطعا بالا میارم.

سوار اسنپ شدیم. انقدر بدشانسیم که حتی راننده تاکسی هیز هم گیرمون نمیاد.

به قول سپیده:

- ما از سینگل هم سینگل تریم. نه مزاحم تلفنی داریم، نه یکی بهمون شماره میده، نه یکی بهمون تعرض می کنه و هر پسری هم ما رو می بینه انگار مسخره شیم که می خنده!

تک خنده ای کردم و با ترمز ماشین از فکر بیرون اومدم. چون جیبم خالی بود، سریع از ماشین پیاده شدم تا سپیده در عمل انجام شده قرار بگیره و کرایه رو بده. ما همچین آدمایی هستیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند شیکی روی لبم نشوندم و با اقتدار و غرور قدمی سمت رستوران برداشتم که سرم به چیزی برخورد کرد و عین تف چسبیدم کف خیابون!

با بهت به در شیشه ای نگاه کردم. ای وای، این از این در شیشه ای اتوماتیک ها بود. درمونده به اطراف نگاه کردم تا مطمئن بشم کسی ندیده ولی مگه من شانس دارم؟

نصف جمعین ایران منو دیدن و قهقهه می زدن. حس بدی تو وجودم پیچید و دلم می خواست با دستمال توالت خودم رو دار بزنم. سپیده با صورتی سرخ از خنده کمک کرد بلند بشم. به سرعت وارد رستوراو شدم و نفسی گرفتم.

- خدایا حیثیتم رفت!

سپیده با خنده گفت:

- در هر شرایطی باید سوژه باشی.

سعی کردم کمی خانمانه رفتار کنم. اتفاق دیگه، پیش میاد. فقط یکم زیاد تر از زیاد واسه من پیش میاد! والا نمی دونستیم از کی بپرسیم که چه غلطی کنیم؛ پس سمت آشپزخونه رفتیم و رو به دختر سبز رنگی شرایط رو گفتیم و پرسیدیم که چیکار کنیم!

بعد دریاف راهنمایی، سمت اتاق پرو رفتیم تا لباس فرم بپوشیم. روناک به اتاق پرو می گفت:

- اتاق پررو.

لبخند کجی زدم و به لباس فرم نگاه کردم. چرا هر چی که اینجاست قیمت خون مهناز رو داره؟ لباس فرم مشکی و سفید با پاپیون قرمز و یه روسری شیک. والا ما واسه عروسی این چیزا رو می پوشیم. هرچند تا حالا عروسی هم نرفتیم. تنها سر مراسم عقد مهناز و شوهرای سابقش که داخل پرورشگاه بود شرکت کردیم.

کلا زندگی ما خلاصه می شد در مدرسه و پرورشگاه! جز اردوی مدرسه هیچ جا نمی رفتیم. هرچند تلخ بود ولی با شیطنت ها خاطرات خوبی رقم می زدیم.

حالا چه دردیه که از همه چیز یه داستان تلخ می سازم!

بعد پوشیدن لباس فرم و ذوق مرگ شدن، سمت آشپزخونه رفتیم. همون دختر سبزه دو تا منو دستمون داد و گفت:

- برید داخل سالن و هرکی اومد، منو رو بهش بدید. احترام یادتون نره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوکی.

بیچاره نمی دونه ما به مدیر پرورشگاه هم احترام نمی زاریم، در این حد بی شعوریم و نمیشه کاریش کرد.

با وارد شدن به سالن، موجی از عطر های خنک به مشامم خورد. جون، جون، جمله دارای ابعاد ظریفی بود.

با ضربه ای که به شونه ام خورد، نگاه متعجبی به دختر سبز رنگ انداختم. با استرس روسری سرمه ای رنگ رو مرتب کرد و به گوشه ی رستوران که کمی تاریک بود اشاره کرد و گفت:

- مهمون های ویژه داریم، رایا برو منو رو بهشون بده و تا می تونی احترام بزار.

- آهان، یعنی پاچه خواری کنم؟

با حرص دوباره ضربه ای به شونه ام زد و غرید:

- برو دیگه.

پوفی کشیدم و بی خیال سمت همون گوشه رفتم.

- حالا انگار ترامپ اومده که میگه ویژه ست. شینیم بینیم باو. من عمرا پاچه خواری کنم.

وقتی رسیدم، با دیدن افراد رو به روم دهنم اندازه دهن اسب آبی باز موند و حس بدی تو سینه م پیچید.

شیاطین سیاه؟ این بود مهمون ویژه؟ آره دیگه، مثلا پسر مدیر رستورانن. خدا مرگت بده. آخه چرا منو فرستادید؟ حالا باید پاچه خواری این مفلوکین رو کنم؟ به هیچ وجه!

توروخدا ببین روز اول کاری رو چطوری زهرمارمون می کنن! کلافه لبم رو کج کردم و درست جلوی میزشون وایسادم.

منو رو روی میز کوبیدم و با لحن مسخره ای گفتم:

- چی کوفت می فرمایید مهمان های ویژه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت ها، اصلا حواسشون به من نبود و رسما با حرکتم پشماشون ریزون شد. آوید بی فرهنگ با حرص سر به میز کوبید و غرید:

- خدایا اینا دیگه چه بلای آسمونین؟

نویان بی نزاکت دهنش رو کج کرد و گفت:

- یعنی همه جا هستید تا خوشی رو کوفتمون کنید.

راستین اخمی کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟

ولی من اصلا جوابش رو ندادم چون در افکار خودم به سر می بردم. اگه تیکه تیکه شون کنم، دیه ش چقدر میشه؟ دیه چند شده؟ بزنم همینجا خفه شون کنم و در برم؟ نچ، به دردسرش نمی ارزه!

پوفی کشیدم و با حرص منو رو فشار دادم.

- خدایی چطوری دانشگاه قبول شدید عقل کلا؟ از این لباس فرم و منو تشخیص ندادین اینجا چیکار می کنم؟

واران نگاه سردش رو به میز دوخت و گفت:

- دیگه تو رستوران بابا هم آرامش نداریم.

رو به قیافه نحسشون چینی به صورتم دادم و غریپم:

- خفه شید، انگار کشته مرده شونم.

پوریا انگشتش رو تو هوا چرخوند و گفت:

- بدبخت یه ذره با ادب باش، کاری نکن این دفعه هم اخراج بشی.

لبخند ریلکسی زدم و درحالی که به خودم تابی می دادم و خیره به ناخون های بلندم گفتم:

- خداروشکر معراجی... چیزه... یعنی آقای معراجی بسیار جنتلمن و با شعور تشریف دارن و از عقده ای بودن شما اطلاعاتشون کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

!عجب جمله ای، جون شما فی البداعه اومد تو ذهنم

.راستین هم به شدت کم آورد و تنها با کلمه ای حرصش رو خالی کرد

.گاوا -

لحظه ای مات موندم و عین چوب خشک شدم. گاوا؟ فقط مهناز این رو میگه. افکار فجیعی .ملکه ذهنم شدن که باعث شد سیم هام اتصالی کنن

:درحالی که از عصبانیت منو رو فشار می دادم رو به راستین غریدم

!نگو که مهناز اومده طبقه ممنوعه -

:واران ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد

.اسم اون پیرزن احمق مهناز بود؟ بیشتر سمناز بهش میاد -

تف، اینم به این موضوع پی برد. از عصبانیت فکم لرزید. خدا میدونه چه خزعبلاتی پیش !پسرا گفته و آبروی ما رو برده

!بار الهی، این دیگه شوهر گیرش نیاد تا حرص من خالی بشه، آمین

:زیر لب با حرص غریدم

یعنی امشب میدم روناک تو غذات قرص اسهال بریزه. بزار از اون محله نکبتی برگرده، - ...اون قرصا رو ازش می گیرم می کنم تو حلقت. تو منو روان

وایسا ببینم، روناک کجا رفته؟ -

با دادی که واران کشید، چشمام گرد شد. چرا اینطوری نگاه می کنه؟ استرس نگاهش به منم .سرایت کرد

:آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم

.همون محله که خودت بهش گفتی، به اون بچه های کار قول داد بهشون اسکیت یاد بده -

.هر پنج تاشون با بخت و حیرت بلند شدن و قلبم پر تلاطم شد

.هر پنج تا با استرس نگاهم کردن و پاهام سست شد

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید چنگی به موهاش زد و با حرص رو به واران گفت

.مگه بهش نگفتی دیگه نره؟ بابا الان بلا سرش میارن -

.چهره واران به طرز عجیبی و حیرت آوری وحشت زده بود

می دونستم؛ حسش می کردم؛ این فاجعه از همین عصر اثرات بدش رو روی روح و قلبم !گذاشت

(روناک)

نفس عمیقی کشیدم و به کوچه خالی نگاه کردم. صدای همهمه ی بچه ها از کوچه بغلی می .اومد ولی اینجا صدای خر هم نمی اومد

.هولی شت، اصلا حواسم نبود که اون فلک زده ها الان سر کارن -

.پوفی کشیدم و به آسمون نگاه کردم

!یعنی اومدم واسه هیچ؟ هیچی به هیچی! تف -

نگاهم روی مادر خونده ثابت موند. دقیقا مثل دیروز روی سکو کنار خونه نشسته بود و سرد و !بی روح به کوچه زل زده بود. خدایی عین مرده هاست

.لبم رو کج کردم و مچ دستم رو بالا آوردم تا ساعت رو ببینم که فهمیدم اصلا ساعت ندارم

خدایا چرا از این حرکت لاشچری هم محرومم کردی؟ -

.کلافه گوشیم رو درآوردم و با ساعت نگاه کردم

!شیش و نیم عصر -

با چشم های ریز شده به ننه خونده زل زدم. دیروز هم همین ساعت اونجا نشست. ماذا فازا؟ !اه، اگه قضیه فیلم هندی باشه چی

تا برم مخشو بزنم و از زیر زبونش حرف بکشم. با نگاه کوتاهی به خونه قدیمی، سمتش رفتم !و آروم کنارش نشستم ولی دریغ از یه عکس العمل! خب یه حرکتی بکن دیگه

چهره ی شکسته .لبخند ضایعی روی لبم نشوندم و آروم چهازانو نشستم و کامل برگشتم سمتش !ای داشت؛ هیچ چیزی جز گریه نمی تونه دلیل قرمزیه چشماش باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

من که نهایت تلاشم رو می کنم که سر مراسم ختم گیسو هم گریه نکنم؛ آخه خیلی ضایع ست گریه کردنم، اول آب دماغم سرازیر میشه، بعد اشکم! تازه دماغمم از خیار قلمی به کدو حلوایی تغییر شکل میده. در این حد نابود!

.اه، چقدر چرت و پرت میگم

...عه... چیزه، مادر خون -

با دهن کجی کمر صاف کردم و به نقطه نامعلومی زل زدم. برای اولین بار خیلی صمیمی نبود؟

:این بهتره

ببخشید، خانم شما چرا اینجا می شینید؟ منتظر کسی هستین؟ -

:تو ذهنم گفتم الان فردین بازی درمیاره و با سینه سپر شده میگه

به تو چه؟ مفتشی؟ -

ولی لامصب خیلی با فرهنگ بود. اصلا خرابم کرد. هم از لحاظ مسخره بازی، هم از لحاظ عاطفی!

منتظر وارانم. بچه م هر روز این ساعت فرار می کرد و می اومد پیشم تا تو کارا کمکم کنه - .ولی همه ش از اون دیو دو سر کتک می خورد

بغضی به گلوم چنگ زد و درد قلبم تا مغز استخونم رفت و تیر کشید. تپش های قلبم مانند شلاقی به سینه م بودن و نفسام سنگین شد. واران رو کتم می زد؟ دیو دو سر؟

چشم های سرد و بی روح واران جلوی نگاهم قرار گرفت. حق داشتی؛ حق داشتی از همه دوری کنی، حق داشتی متنفر باشی و اعتماد نکنی!

اشک های منم مثل اشک های مادر خونده روی جاده ریخته شدند. منم متنفر شدم؛ از دیو دو سر، از حیدر!

.دست مادر خونده رو گرفتم و شصتم رو روی چین و چروک دستش کشیدم

واران پسرتونه؟ الان کجاست؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

!مثلا من هیچی نمی دونم

:نگاه سیاه و شکسته ش رو بهم دوخت و آروم گفت

آره، واران پسرم بود. آوید پشت و پناهم بود. نویان نور چشمم بود. پوریا و راستین تنها - دلیل خنده هام بودن ولی حیدر نابودشون کرد.

.هق_هق دردناکی کرد و دست روی چشم هاش گذاشت

دیدم... با .فقط هشت سالشون بود. بچه بودن ولی اندازه یه مرد جنگ دیده درد کشیدن - چشمای خودم دیدم چطور دستای راستینم رو با سیخ داغ سوزوند.

تصویر دست های مومیایی راستین جلوی دیدم قرار گرفت و نفسام سنگین شد. مادر خونده انگار منتظر بود یکی بیاد پیشش و دردش رو خالی کنه. یعنی در عرض یک دقیقه مخش رو زدم؟

.بهم اعتماد کرد و گفت

.نگو... بهم نگو! نگو که قلبم درد می گیره. نگو که خواب بهم حروم میشه

...فقط من بودم

...مادر خونده بود

.درد بود

.اشک بود

!...هیولا بود

هی تو اینجا چه غلطی می کنی؟ -

با شنیدن صدای همون موجود... همون هیولا دستام مشت شد و وجودم پر از آتش شد؛ آتش .نفرت! چجوری این همه وقاحت داخل یه مرد جمع شده؟ عارم میاد اسم مرد بهش نسبت بدم

...با عصبانیت برگشتم سمتش ولی

.تاریک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سیتم بدنم به کل خاموش شد و اون بوی بد عامل تیر کشیدن سرم بود. صدای رعد و برق به گوشم خورد، صدای جیغ مادر خونده!

اینجا ته خط نیست!

تا الان بازی مرگ بود.

بازی مرگ با شیاطین سیاه.

ولی حالا ارتقاع پیدا نکردیم، بلکه به مرحله بعد پرت شدیم. پرت شدیم به دنیایی که دیو دو سر برامون ساخت.

ولی من یک دخترم.

من قوی ام.

من شکست ناپذیرم.

نمیزارم کسی این بازی رو ببره!

من همیشه برنده م و جهنم رو می سازم.

آره...

من نه...

ما جهنم این دیو دو سر رو می سازیم!

(گیسو)

کلافه به سنگ ریزه جلوم ضربه زدم و موهام رو درست کردم. امروز از اون دسته روز هاست که هیچ باری ندارم و بیکارم. به انواع سنگ های رو به روم چشم دوختم و در افکار خودم غلتیدم.

چی می شد همه ی این سنگا رو سر آوید بشکونم. ربطی هم بهش نداره ولی کلا هر وقت حرصم میگیره فقط کتک زدن اون آرومم می کنه!

به دستم نگاه کردم و یاد مشتی که به صورت نویان زدم افتادم. ولی عجب مشتی بود! ناز شصتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای آهنگ سمی لبخندی روی لبم اومد:

سوسن خانم، ابرو کمون، چشم عسلی، می خوام بیام دم خونتون حرف بزنم با باباتون بگم - ...شدم عاشق دخترتون

تک خنده ای کردم و تماس رو وصل کردم.

بله -!

با شنیدن صدای پر استرس سپیده اخمام تو هم رفت:

گیسو زود باش برو یاسمن رو بردار بیا اینجا -.

اینجا کجاست؟ -

بابا همون محله ای که روناک رفته. بدو جونش در خطره -.

سریع باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. حس بدی روی قلبم سنگینی می کرد. با اضطراب سمت دکه مدیریت رفتم و رو به آقای نعمتی تند_تند گفتم:

آقای نعمتی یه مشکلی واسه دوستم پیش اومده، اجازه می دید مرخص بشم -.

با تعجب لبخندی زد:

خیر باشه دخترم، بله برو. امروز بار نداریم -.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند قدردانی زدم.

ممنون -.

سریع سمت سالار دویدم و سوار شدم. همزمان که استارت زدم، شماره یاسمن رو هم گرفتم. اوف خدا، حالا چطوری داخل اون سر و صدا متوجه زنگ گوشیش بشه؟

پوفی کشیدم و کل راه پارک رو با حرص گذروندم. با رسیدن به پارکی که یاسمن رو بردم، ترمز کردم و به اطراف زل زدم.

صدای ویولنش از سمت چپ می اومد. نگاه شکلاتیم رو به سمتش چرخوندم. فازغ از مشکلات دنیا فقط می نوازید.

رمان بازار
romanbazar.ir

.از سالار پیاده شدم و بدون توجه به نگاه مردم، سمتش رفتم

.یاسمن، یاسمن زود باش جمع کن که اوضاع خرابه -

:انقدر بلند حرفم رو زدم که بدبخت هل شد. با بهت نگاهم کرد و با دهن کجی گفت

هن؟ -

:کیف ویولنش رو برداشتم و با حرص غریدم

.هن و درد -

.وقتی دید اعصاب ندارم، حرفی نزد و با هم سمت سالار رفتیم

چی شده گیسو؟ روناک خوبه؟ -

:درحالی که از استرس رو به موت بودم آروم گفتم

.نمی دونم، نمی دونم -

کل راه به استرس کشیدنای من و سوال های بی جواب یاسمن گذشت که آخرش یه دادی زدم و خفه شد. با رسیدن به اون محله چشمم به رایا و سپیده خورد. عصبی بودن و سر پسرا داد می .کشیدن

نفس عمیقی کشیدم و عرق دستم رو با پیراهنم پاک کردم. سریع پیاده شدیم و سمتشون دویدیم .که نگاهشون سمت ما کشیده شد

چی شده؟ روناک کجاست؟ -

:واران کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید و غرید

.دیروز افتادن دنبال روناک و آمارش رو درآوردن. فهمیدن از طرف منه -

.با بهت و حیرت به آوید زل زدم و سرم رو تکون دادم

خب حالا روناک کو؟ کجاست؟ -

.سپیده با بغض به ماشین تکیه داد و یکی به پاش کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

.نیستش -

.دست و پام لرزید و حس سستی و خفگی تو سینه م پیچید

.ب... بچه ها -

با شنیدن صدای ترسیده یاسمن، با بهت برگشتیم سمتش. دیگه جونی تو تنم نموند. یه مرد غول پیکر پشت سرش بود و تیزی چاقو رو روی پهلوی یاسمن دیدم و قلبم تیر کشید.

.پوریا با حرص دادی زد و سمتش خیز برداشت که راستین جلوش رو گرفت

.خط روش بندازی روزگارتو سیاه می کنم -

:یاسمن احمق تو اون شرایط نیشش باز شد و زیر لب گفت

.آخ قلبم -

ولی همون مرد فشاری به پهلوش آورد که اخماش تو هم رفت. ترس کل وجودم رو در بر گرفت.

:با نگاه و لحن تهدیدآمیزی غرید

.همه تون سوار اون دو تا ون می شید وگرنه جنازه دوستتون رو خوراک سگ می کنم -

با بغض به پسرا زل زدم. همه ش تقصیر اوناست. به اون طرف کوچه نگاه کردم. دو تا ون مشکی منتظر ما بودن.

نفسی گرفتم و با قدم های شل سمت ون رفتم. جون خواهرم از هر چیزی مهم تر بود و کمک به همه مهم تر!

نامحسوس گوشیم رو درآوردم و روی شماره مهناز کلیک کردم. به بهونه بستن بند کفشم خم شدم و گوشی رو زیر جورابم گذاشتم. خدا کنه شارژم تموم نشه.

نگاه پسرا نفرت داشت، خشم و عصبانیت وجودشون رو می لرزوند. به خاطر یاسمن هم که شده سمت ون رفتن ولی همین که به ون رسیدیم گردنم سوخت.

با بهت آخی گفتم و دست روی گردنم گذاشتم. بی هوشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کل سیستم بدنم از کار افتاد و جون از تنم رفت. نگاه تارم رو به اطراف دوختم. بقیه هم بی هوش شده بودن.

عین من!

- ده تا پروانه، رفتند از این خانه؛ خدایا این پنج تا گراز چی بود انداختی وسط زندگیمون؟

- رایا لطف کن و خفه شو.

صدای جیغ رایا هوشیارم کرد.

- چی چیو آروم باشم مومیایی؟ الان کجاییم هان؟

اخمی کردم و آروم پلکام رو از هم فاصله دادم ولی انگار ندادم. یعنی همه جا تاریک بود. دست روی سرم گذاشتم و زیر لب با حرص گفتم:

- کدوم خری زده تو س...

چشم گرد کردم و مات و مبهوت نیم خیز شدم. اتفاقات عین فیلم از جلوی چشمام گذشتن و لرزه به تنم انداختن. با بهت نالیدم:

- تو روح شیاطین سیاه.

- تو روح خودت نکبت خر.

با شنیدن آوید از فاصله نزدیک عربده لی زدم و با بهت عقب رفتم که نعره واران به هوا رفت.

- الاغ بلند شو، دستمو له کردی.

با بهت فاصله گرفتم و گفتم:

- الان یعنی همه تون اینجایین؟ روناک کجاست؟

صدای مسخره پوریا اومد:

- تو جیبمه.

بعد روناک:

رمان بازار
romanbazar.ir

.ببند دهنتو ملعون -

:با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم و گفتم

وای روناک زنده ای؟ خوبی؟ خوشی؟ سر کیفی؟ -

:رایا بی شعور با خنده گفت

.نه سر کیکه -

:نویان با لحن مسخره ای گفت

.ایح اییح، اندکی خندیدیم -

.زهرمار -

.آب دهنم رو قورت دادم و با ترس خودم رو بغل کردم

.خب خداروشکر همه تون رو هس... نه نه، یاسمن و سپیده اعلام حضور نکردن -

.با شنیدن صداشون لبخند آسوده خاطری روی لبم اومد

.سپیده فاضلی حاضر -

...یاسمن -

:پوریا پرید وسط حرفش و با شیطنت گفت

.یاسمنگولا ملقب به گاوسمن -

:یاسمن با حرص داد زد

.جرعت داری موقعیتت رو بگو تا بیام خار مادرتو... عه، نه یعنی خودتو جر بدم -

:پوریا خیلی ریلکس و شیک گفت

.در ضلع شمالی قرار دارم -

:صدای متعجب رایا اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

- دروغ نگو، من ضلع شمالی ام.

آوید با حرص گفت:

- خفه بابا، من داخل ضلع شمالی ام.

یهو واران چنان عربده ای زد که پشتش همه از ترس جیغ کشیدن. دیگه من که نزدیکش بودم جای خود دارم!

- د خفه خون بگیرید.

چند لحظه سکوت کردیم که با لحن آرومی ادامه داد:

- من ضلع شمالی ام.

بازم سکوت کردیم ولی کم_کم صدای خنده مون به هوا رفت. ما قطعا دیوونه بودم. در هر شرایطی خل وضعیمون سر جاش بود.

واران با لحنی که معلومه لبخند روی لبشه گفت:

- زهرمار، دیگه مسخره بازی بسه. روناک بگو چطور گرفتنت.

روناک سریع گفت:

- بابا داشتم با ننه خوند... چیزه یعنی مادر خونده اختلاط می کردم که حیدر لامروت پارچه کشید رو سرم، یعنی فقط صداش رو شنیدم.

سکوت وحشتناکی اون مکان رو در بر گرفت. خیلی دوست داشتم قیافه پسرا رو ببینم ولی فقش صدای نفس های عمیقشون می اومد. لامصب، شک نداشتم واران سمت راستم بود و آوید سمت چپم! بار الهی، آخه چرا بین این دو تا روانی؟ تف به زندگی!

- مادر خونده؟ چی می گفتین؟

صدای واران از قهوه تلخ هم تلخ تر بود. بغض مردونه ش رو همه فهمیدن ولی سکوت کردن.

می دونستم روناک مخ مادر خونده رو زده و همه چیز رو از زیر زبونش کشیده بیرون. قطعا شرایط مناسبی واسه بازگو کردن نبود و تنها راه ماست مالیش مسخره بازی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی بابا، بیچاره داشت از گرونی ناله می کرد و می گفت پول ندارم مرغ بخرم فسنجون - درست کنم. فکر کنم مرغ شده کیلو پنجاه هزار تومن! والا من سه ماهه فقط خاویار و تن ماهی خوردم و فقط انحصار این دو تا دستمه. البته یه شبم پیتزا خوردیم که متاسفانه رایا کولی بازی درآورد و همه رو پخش خیابون کرد. ای دهنتو رایا، دویست تومنو حروم کردی. اوف یادم اومد اعصابم خرد شد.

- خاک بر سر اوسکولت.

بعد حرف راستین، اول صدای قهقهه ی سپیده اومد؛ بعد سپیده همه پاچیدیم و از خنده دلمون درد گرفت.

ده تا اسکول کنارم هم نتیجه ش همینه. ای لات بمیری روناک!

یاسمن با خنده و نفس_نفس گفت:

- خدا بزنت روناک، وای دلم!

بین خنده اونا، سکوتی کردم و با چشم های ریز به پام زل زدم. گوشی، مهناز! با بهت جیغ زدم:

- وای یادم رفت.

با جیغ من همه سکوت کردن. آوید با تعجب گفت:

- چیو؟

با هیجان جورابم رو پایین کشیدم و با لمس کردن گوشیم، موج عظیمی از حس های خوب وارد قلبم شد.

- وای خدا دمت گرم. گوشیم رو تو جورابم جاسا...

پلکی زدم و با بهت به اطراف نگاه کردم.

- اینجا دوربین نداره؟ بدبخت نشیم!

نویان کلافه و با صدای پر هیجانی گفت:

- چه میدونم بابا، بگو شماره کیو گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز. وای گوشیم خاموشه. یعنی فهمید؟ -

سپیده با بهت و حرص گفت:

تو لیست مخاطبینت آدم جز مهناز پیدا نکردی؟ -

بابا خب اون لحظه همین به ذهنم رسید. -

راستین با حرص گفت:

مهناز همون نیست اومد طبقه ممنوعه و زد تو گوش پوریا. -

من و روناک و سپیده با بهت داد زدم:

اومد طبقه ممنوعه؟ -

رایا که انگار خبر داشت، با لحن بی خیالی گفت:

آره. -

روناک با بهت گفت:

رایا تو از کجا می دونی؟ -

یهو یاسمن عین چی زد زیر خنده و با هیجان گفت:

وای خدا، مهناز زد تو گوش پوریا؟ دمش گرم. بابا ایول! -

صدای دندون قروچه پوریا خنده روی لبمون آورد.

درد بگیری مومیایی! -

راستین با عصبانیت غرید:

زهرمار مومیایی، رایا این چیه به همه یاد دادی ریقو! -

رایا هم که حرصش گرفت.

کی گفت من ریقوعم؟ مهندس فرق بین ریقو و مانکن رو نمی دونی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:نویان هم پشت ریفیقش در اومد و با لحن پر خنده ای گفت

.تو رو که دیدیم با مفهوم کلمه ریقو آشنا شدیم -

.سپیده هم مثل نویان پشت رایا در اومد

.اتفاقا ما هم با دیدن تو تونستیم با مفهوم گرازی در قالب انسان آشنا بشیم -

:با خنده دستی زدم

!ایول، جمله تاریخی بود -

:واران کلافه گفت

.بسه دیگه. الان هیچ کس گوشیش باهاش نیست -

:آوید نفس عمیقی کشید و گفت

.نه داداش، انگار فقط گیسو گوشیش رو قایم کرد -

:رایا با بهت و حیرت گفت

تف بر زندگی. یعنی اون بی ناموسا گوشیم رو بردن؟ -

:بعد انگار رو کرد سمت سقف و نالید

بار الهی خودت که می دونی که من عاشق گوشیمم. اگه بلایی سرش نیارن بقیه عمرم رو به عنوان سگ درگاه علی ادامه میدم. -

:راستین با تاسف گفت

!در وصف منگولیت عاجزم -

یه چند لحظه همه سکوت کردن و دنبال راه چاره ای واسه نجات بودن ولی هیچ چیزی دستگیرمون نشد. امیدوارم مهناز پلیس خبر کرده باشه. هرچند مطمئن نیستم چیزس فهمیده باشه و حتما فکر کرده ایسگاش رو گرفتم. اون وسط صدای ذکر گفتن رایا برای سالم موندن گوشیش می اومد.

:واران صبرش به سر اومد و با حرص داد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

.د بسه دیگه. اونقدری که تو واسه گوشیت سوره می خونی، عبدالباسط تو کل عمرش نخوند -

:یاسمن با بهت و هیجان گفت

.خدایا بازم جمله تاریخی بود. می زارمش استوریم -

:سپیده با خنده و ذوق گفت

بابا جمع چقدر دپرسه، یه جوک بگم تا فازتون تغییر کنه؛ یه روز دو تا کرم به هم بر می - .خورن و کرم اولی به کرم دومی میگه مگه کرم داری؟ ایح اییح ایح

اون می خندید ولی ما در سکوت برای عقل ناقصش آیه یس می خوندیم. یعنی حتی تو این !شرایط ول کن ایجاد سم نیستیم. خاک

!وقتی دید کسی نمی خنده، سکوت کرد و تو افق محو شد. خاک بر سر ضایع

:این دفعه روناک خندید و با لحن حرص درآری گفت

.سوکس شدی؟ حقته -

!بازم سکوت کردیم! سکوت منطقی تره

:پوریا متفکر گفت

.ولی اون سوسکه -

.نچی کردم و ابرویی بالا انداختم

.نه سوکسه -

:آوید با دهن کجی گفت

.احمق سوسکه -

:رایا با حرص و صدای بلندی گفت

.نه اوزگل، سوسک... ای بابا، سوکسه -

:راستین با خنده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.خدایا اینا رو شفا نده تا بخندیم. سوسکه سوسک، بفهم نفهم -

.واران هم حرفش رو تایید کرد

.آره سوکسه... نه یعنی سوسکه -

:سپیده با اعتراض و سرتق گفت

.سوکسه سوکس، نه سوکس... ببخشید اصلاح می کنم. سوسک نیست، سوکسه -

:نویان با حرص داد زد

.گند زدی به فرهنگستان ادب فارسی. بابا سوسکه -

:یاسمن نچی کرد و خونسرد گفت

.یک بار برای همیشه؛ سوسک... نه سوکسه -

:صدای شترقی اومد و بعدش صدای ناله ی پوریا

...یعنی برگای سوکس -

.سکوت کرد و بعد گندش رو ماست مالی کرد

.نه یعنی... پشمای سوسک ریخت -

:دهنم رو کج کردم و با تعجب گفتم

مگه سوکس پشم داره؟ -

.یهو آوید خیر ندیده پس سری بهم زد و عربده ای سر داد

...ایهاالناس اون سوسکه سوسک نه سوسک -

:ادای گریه درآورد و عاجزانه نالید

.خدایا بسه دیگه، خدایا خسته شدیم دیگه -

:سریع مود عوض کرد و متفکر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایی سوکسه یا سوسک؟ -

.سوکس -

.واران با عصبانیت لگدی به ساق پام زد که تا مغز استخونم تیر کشید

.بی شعور دارم میگم سوسکه -

!سوسک یا سوکس؟ مسئله این است

دیگه دست به ضرب و شتم زدیم. اونم سر سوسک و سوکس؟ ولی سوکسه، مطمئنم! می خواستم عربده بزنم که سوکسه اما صدای باز شدن در نگذاشت.

با بهت به قامت مهناز و خنده رو مخش نگاه کردم. جمیعا خشکمون زد. بعد بسته شدن در توسط فرد مجهول، دیگه قیافه ش رو ندیدیم.

.وای خدای من، حالتون خوبه مجموعه گاو های من؟ زودی لوکیشن رو پیدا کردم و اومدم -

:با حالت غرور و دلاورانه ادامه داد

فکر نمی کردید انقدر هوشمندانه عمل کنم نه؟ -

ناباورانه خندیدم و دستی به صورتم کشیدم. از شدت بدبختی عین کسی که میخواد دستشویی کنه نشستم و نالیدم:

کی تو رو زاییده؟ -

:سپیده با بهت به پیشونیش زد و گفت

زنگ نزدی پلیس و میگی هوشمندانه عمل کردی؟ -

:واران با لحن که معلومه دنبال راهی برای قتل مهنازه گفت

.میشه اعمال هوشمندانه تون رو بگید -

.نه نمیشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خودشم فهمید کلا گند زد. بر چه اساس به این زنگ زدم؟ چرا و به چه دلیل؟ قلبم کند می زد و نشان دهنده سکته کردن بود. نه می دونیم کجاییم و نه راه چاره ای داریم. اینجا ته خطه؟ خدایا نمی خوام اینجا بمیرم!

رونـاک با صدای پر بغضی گفت:

- بشینید وصعیت نامه بنویسید که کارمون ساخته ست.

وارات به جای مهناز، حرصش رو سر رونـاک خالی کرد و داد زد:

- آخه مگه تو چی داری که وصعیت نامه بنویسی؟ تو واسه دو قرون پول پیش بابام کار می کنی، دقیقا چی داری بدبخت!

سکوت وحشتناکی فضا رو در بر گرفت و نفسام سنگین شد. صدای شکستن قلب رونـاک بغضم رو تشدید کرد. فقط خواست شوخی کنه ولی واران احمق پولداریش رو حقیرانه تف کرد تو صورتش!

نویان با بهت و صدای آرومی گفت:

- واران چیکار کردی؟

چشم های مبهوت واران رو دیدم و دستام با نفرت مشت شد. دیگه فضای طنز از بین رفت و جاش رو به تخریب غرور و شکستن قلب داد.

رونـاک با حرص و بغض مشهودی داد زد:

- هرچند که پول نداشته باشم انسانیت دارم، قلب دارم. مثل تو ترسو نیستم و خودمو از مردم پنهون نمی کنم. عین یه بدبخت بزدل خودتو یه گوشه قایم کردی و ادعای گنگ بودن می کنی. چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی چون پولداری و خشن می تونی هر گوهی دلت خواست بخوری؟

یهو خنده بلند و هیستیریکی کرد و با خنده و لحن تحقیر کننده ای گفت:

- پولدار؟ یه جوری داری میگی پولداری انگار تو بیمارستان آمریکا به دنیا اومدی...

می دونستم می خواد چی بگه و شک نداشتم فاجعه میشه.

با ترس داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- روناک نکن.

ولی به خاطر چند جمله از جانب واران، دیوونه شد و دست به بدترین کار زد. شکستن غرور!

- من پرورشگاه بزرگ شدم، درست؛ بی پدر و مادر بودم، درست ولی تو چی؟ هان؟

نویان با عصبانیت و نفرت داد زد:

- روناک خفه شو.

روناک بدتر از قبل داد زد:

- چرا؟ چرا خفه شم؟ می ترسه با واقعیت رو به رو بشه؟

با ترس و قلبی بی قرار سمت منبع عربده ش رفتم و دستش رو گرفتمو از ترس گریه م گرفته بودو نمی خواستم جو دوستانه ای که داشتیم خراب بشه؛ هرچند اونا مقصر این ماجرا ها باشن ولی حقشون این نیست.

- روناک عزیزم، آروم باش، باشه؟ تو رو خدا ول کن.

از نفرت و عصبانیت بدنش می لرزید. عین صدای واران:

- از هر قبرستونی اومده باشم، می دونستم پدر و مادرم کین ولی تو چی؟ چه بخوای چه نخوای یه حرومزاده محسوب میشی! نه تنها تو، بلکه دوستات هم همینطور.

به وضوح لرزش بدن روناک رو حس کردم. قلب من چی؟ این بغض لعنتی چی؟

سپیده با گریه جیغ زد:

- خفه شو عوضی!

آوید آروم گفت:

- واران چی میگی؟ ول کنید دیگه.

حتی مهناز هم استرس گرفت.

- بابا یه صلواتی بفرستید؛ این حرفا چیه دیگه؟ همدیگه رو دوست داشته باشید. زود همدیگه رو بوس...

رمان بازار
romanbazar.ir

:با شنیدن صدای خنده عصبی روناک، حرفش ناتموم موند. با خنده وحشتناکی رو بهم گفت

!وای گیسو، ببین چی میگه -

!قلبم رو شکوند، درست

!بهمون گفت حرومزاده، درست

ولی من مثل اون سنگدل نیستم. اون دنیا جواب خدا رو چی بدم؟

روناک عزیزم، الان تو داخل اتاق تنگی نفس گرفتی اعصابت خورد شده. این بحث رو - بزاریم واسه بعدا، باشه؟

.ولی داد زد و حقیرانه حرف هاش رو تف چرد تو صورت واران

ما حروم زاده ایم، آره اصلا ما حروم، ما نجس؛ تو و دوستات چی؟ زندگی من شرف داره - به زندگی گوهیه تو؛ بدبخت چرا نمیگی بچه کار بودی؟ چرا نمیگی حیدر بهت تجاوز کرد؟ چرا نمیگی همه تون عین سگ شکنجه شدید؟ هان؟

!خندید و عقلش رو از دست داد. خندید و ندید تکه های غرور پسر ها رو

گیسو می دونی آوید چشه؟ یا رایا تو می دونی راستین چرا دستاش باندپیچیه؟ -

.هق_هقی کردم و دست روی دهنم گذاشتم

!ر... روناک حرف نزن -

:دستش رو از دست یاسمن بیرون کشید و عصبی داد زد

چرا؟ چطور اون می تونه توهین کنه ولی من باید خفه خون بگیرم؟ می خوام بهشون بگم - بدبخت کیه! بدبخت نویانه که چشماش رو با چاقوی سمی زخمی کردن و عین آشغال پرتش .کردن بیرون. بدبخت راستینه که گوشت دستش رو با سیخ داغ کندن و خوراک سگ کردن

.با گریه و عصبی چنگی به موهاش زد

پوریا تو چرا با نفرت همه رو نگاه می کنی؟ مگه ما شبانه روز تو و آوید رو کتکت زدیم و - نمک به زخمتون پاشیدیم؟ هان؟ چرا لالمونی گرفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و حیرت دست روی صورتم گذاشتم و هق_هقم رو خفه کردم. شک عظیمی به همه وارد شد. آخ که صدای شکستن قلب واران گریه داشت.

نفس های پی در پی نویان...

کمر خم شده راستین...

بغض آشکارای پوریا...

آخ پسر چشم آبیم؛ دلم واسه ش لرزید ولی دوستم همین الان دلش رو شکست.

مهناز با حرص داد زد:

- روناک خاک بر سرت.

همین حرف مهناز، روناک رو به خودش آورد. با بهت و حیرت دست روی سرش گذاشت و نالید:

- وای نه. گند زدم.

رایا با حرص و بغض غرید:

- چرا نمی تونی جلو دهنتو بگیری.

روناک با نفس_نفس و بغض اسم واران رو صدا زد. پشیمونی از سر تا پاش معلوم بود. اون فضای سنگین ضربان قلبم رو تند تر کرد.

با باز شدن در، نگاهم رو به مرد های غول پیکر با سری کچل دوختم.

- دخترا رو بیارید، این پیری رو هم همینطور.

انقدر تو بهت حرکت روناک بودم که جون از تنم رفت و توانایی تکلم نداشتم.

پارچه ای روی سرم کشیدن و با زور و وحشیانه از اون مکان بیرون بردنم؛ ولی دلم پیش پنج پسر بیچاره بود.

نفسش را لرزان بیرون داد و محکم خودش را بغل کرد. دست و پایه ش می لرزید و سنگینی بغض مانند تیری در گلویش بود. به طرز وحشتناکی عضلات بدنش منقبض شدند و کمرش تیر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی در تاریکی اشکش را نمی بیند. می بیند؟

...اشکش را پاک کرد و لبانش را به هم فشرد. حرف های روناک، صدای جیغ و داد آن شب

همه در سرش می چرخیدند و سرش تیر می کشید. با بی قراری فریادی زد و دست روی سرش گذاشت.

.نویان و آوید با نگرانی بازو اش را گرفتند و سعی در آرام کردنش داشتند

.واران داداش آروم باش، نفس عمیق بکش -

پوریا و راستین با بغض سمتش رفتند و برای بار هزارم نقشه قتل روناک را کشیدند. صدای گریه واران دل سنگ را آب می کرد.

مگه می خواستم چیکار کنم؟ فقط خواستم مادر خونده رو نجات بدم؛ چه می دونستم میزنه - ...لهم می کنه

:با گریه و عاجزانه نعره زد

!چه می دونستم بهم تجاوز می کنه -

.این حالت های واران را می شناختند؛ قطعا کمرش درد گرفته

.پوریا محکم و برادرانه بغلش کرد و سرش را بوسید

.باشه داداشم، آروم باش وگرنه دلت بیشتر درد می کنه -

روناک بد .واران مانند کودک پنج ساله چنگی به پیراهن پوریا زد و بغضش را قورت داد باهاش تا کرد؛ حرف هایش مانند آتشی سوزناک، قلبش را سوزاند.

.چه صحنه رمانتیکی! خیلی تأثیرگذار بود -

.نفرت سرتاسر وجودشان را در بر گرفت و عضلات بدنشان منقبض شد

.نگاهشان را به مرد نفرت انگیز دوختند. قهقهه ای زد و دستش را بالا برد

...خیلی بزرگ شدین. فکر کردم مردید -

.پوزخندی زد و سرش را پایین انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

.انگار یادتون رفته هرکس با من در بیفته چی میشه! خوبه خودتون قربانی بودین -

فک آوید از عصبانیت و نفرت لرزید. با حرص بلند شد و سمتش رفت که افراد حیدر مانعش .شدند

:با نفرت فریاد زد

.خودم می کشمت حرومزاده -

ولی نگاه حیدر بر روی واران بود. لبخند کریهی بر روی لبانش نشاند و چشمکی به چشمان .سبز واران زد

.واران انگار دیگه دوسم نداری! قبلا خوب بهم احترام می ذاشتی -

.اخمی کرد و قدمی به جلو برداشت

.ولی خودت زندگیت رو خراب کردی. هرچند که خیلی باهات حال کردم -

زیر دل واران تیر کشید و تصاویر آن شب کذایی قلبش را مچاله کرد. نویان با نفرت بلند شد و :غرید

.ببند دهنتو ت*خ*م سگ -

:حیدر نگاه کریهش را از روی واران برداشت و درحالی که عقب_عقب می رفت گفت

.همون اول باید می کشتمتون تا واسم دردسر درست نکنید -

:شونه ای بالا انداخت و لبخند ترسناکی زد

!ولی دیر نشده، از لحظات آخر زندگیتون لذت ببرید -

در کیلومتر ها آن طرف تر، دخترک با چشمانی گریان به ماه آسمال زل زده بود و باندانای .واران را مقابل چشمانش گذاشت

:با گریه نالید

.ببخشید، نمی خواستم اذیتت کنم -

:حرف اول اسم واران را از ته دل بوسید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.نجاتت میدم، قسم می خورم -

(یاسمن)

:با بغض سر روی شونه ی مهناز گذاشتم و نالیدم

.الهی بمیرم، دیدی چطور ساکت شدن؟ خدا لعنتت کنه روناک -

بعد خروجمون از اون اتاق، دیگه هیچی ندیدم؛ تا چشم باز کردم دیدم داخل همون کوچه کنار سالاریم. انگار کاری با ما نداشتن و هدفشون پسرا بود. یعنی نترسیدن به پلیس خبر بدیم؟

:مهناز با حرص دمپایی رو سمت روناک پرت کرد و داد زد

روناک نا امیدم کردی، آدم میاد مشکلات بقیه رو تف کنه تو صورتش؟ -

:بعد تغییر مود داد و با گریه به پاش کوبید

.خدایا چه مظلوم ساکت شدن -

.همه می زدیم تو سر و کله ی روناک و روناک فقط با بغض به افق خیره می شد

.بابا خب بهم گفت حرومزاده، عصبی شدم دیگه -

:رایا با اخم بالشت رو بغل کرد و گفت

خوبه خودت گفتی وقتی عصبی شدیم فقط سکوت کنیم؟ زدی هر چی از دهنت دراومد - .بهشون گفتی

.سپیده با حرص دهنش رو کج کرد و مشتی به کف دستش کوبید

!تازه داری خودتو بی گناه جلوه میدی -

:روناک نگاه عاجزانه ای به تک تکمون انداخت و نالید

.باشه باشه، قبول دارم بد چیزی گفتم. عین سگ پشیمونم؛ الان واران دیگه کلهم ازم متنفره -

.گیسو با اخم و حرص بهش زل زد و چشماش رو ریز کرد

.پس اگه پشیمونی یه نقشه بکش تا نجاتشون بدیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.آب دهنم رو قورت دادم و با استرس دستام رو به هم گره زدم

!ما که نمی دونیم کجان -

.من می دونم -

با بهت به مهناز زل زدیم و کم_کم نیشمون باز شد. مهناز رد تماس گیسو رو گرفت و اومد !پیشمون. چقدر اون آدما احمق بودن که به این موضوع دقت نکردن

:با ذوق دستش رو گرفتم و گفتم

دمت گرم، بگو کجا بود؟ -

:نگاه تحقیرآمیزی به پنج تامون انداخت و گفت

الان فکر کردین انتقام جویان یا جومونگید که تنهایی می خواین برید؛ این پسرا یه فک و - فامیلی چیزی ندارن؟

:سپیده سریع بلند شد و گوشیش رو برداشت و گفت

.بابای پسرا رو هست؛ صاب کار من و رایاعه، شمارشو دارم -

با ترس بالشت رو بغل کردم. واسه جبران حرف های روناک، حتما باید نجاتشون بدیم. پس .انسانیت کجا رفته! حتی مهناز هم سعی در نجاتشون داشت

...الو معراجی -

.لبش رو گاز گرفت و با حرص به پیشونیش کوبید

یعنی... آقای معراجی، خوب هستید؟ -

!گیسو با ایما و اشاره بهش فهموند که بزارش رو بلندگو

.با گذاشتن روی بلندگو، صدای خسته و کلافه معراجی تو اتاق پیچید

!ببخشید دخترم من سرم شلوغه، میشه سریع کارتو بگی -

:نفس عمیقی کشیدم و آروم رو به سپیده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدون مقدمه نگی، یهو سکته می کنه!

تند_تند سرش رو تکون داد و گفت:

- آقای معراجی، شما دنبال پسراتونید دیگه، مگه نه؟

معراجی سکوت کرد و بعد با بهت و مشکوک گفت:

- چرا دنبال پسرام باشم؟ مگه چی شده؟

با بهت به ساعت گوشیم نگاه کردم. ساعت دوازده شب بود؛ امروز عصر هم که پسراش رو دیذ، پس چرا نگران بشه؟ تف!

سپیده با حرص و عاجزانه نالید:

- معراجی... یعنی آقای معراجی! بابا جون پسراتون در خطره.

مهناز با دهن کجی دستش رو به معنای خاک بر سرت خم کرد و غرید:

- احمق چرا لفتش میدی؟

گوشی رو از دستش گرفت و تند_تند گفت:

- ببین معراجی، همین چند ساعت پیش پسرای شما با دخترای من رفتن داخل یه محله ی خطرناک و بعدش چند تا بی نزاکت به زور بردنشون به یه خراب شده که مال یه عنتر حیدر نامی بود و اونجا این ده تا مشنگ با هم دعوا کردن. خلاصه که ما رو بلانسب شما عین سگ انداختن بیرون و پسرا رو نگه داشتن.

نفس عمیقق کشید و ادامه داد:

- طبق زر زدن گاوسمن، این حیدر به خون پسرا تشنه ست و جنابعالی لطف کن بیا به آدرسی که واست می فرستم، تا با هم بریم اون پنج تا پسر جذابتو نجات بدیم.

بعد قطع کرد. با افتخار به چشم های ورقلمبیده مون زل زد و دلاورانه سینه سپر کرد.

- یاد گرفتید؟ اینجوری خبر میدن.

رایا با بهت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.فکر کنم سکته کرد -

:آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم

.سکته چیه؟ تشنج کرد بدبخت -

***

.با چشم های سرخ از خستگی به خیابون تاریک خیره شدم

حالا مهناز جا نبود تا آدرس اینجا رو بدی؟ -

:مهناز لگدی به ساق پای روناک زد و غرید

.ساکت شو، تا اطلاع ثانوی حرف نزن -

:شصتم رو بالا آوردم و گفتم

.لایک. با این حرفت شدیدا موافقم -

سوز .روناک با حرص سر پایین انداخت. از شدت گریه و بی خوابی سر همه درد می کرد .سرما باعث شد تا فیها خالدونم یخ بزنه و نوک دماغم عین دلقک قرمز بشه

با صدای ترمز ماشینی، با هیجان سر بلند کردم. معراجی به همراه زن آشفته ای از ماشین !پیاده شد و سمتمون اومد. الهی، سکته رو زدن فکر کنم

:معراجی با چشم های سرخ و پر از استرس گفت

پسرام کجان؟ اصلا تو محله چیکار می کردین؟ -

:مهناز با لبخند پلکی زد و حرص درار گفت

.سلام علیکم -

:معراجی چند لحظه با حرص به مهناز نگاه کرد و غرید

.خانم چه سلامی، چه علیکی. جون بچه هام در خطره، د بگید کجان تا پلیس خبر کنم -

:همپن زن با گریه دست روی سرش گذاشت و نالید

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای علی، وای علی. هزار دفعه گفتم حواست باشه پی انتقام رو نگیرن؛ اگه بلایی سرشون بیاد به والله خودمو می کشم.

معراجی که معلوم شد اسمش علیه، با حرص و عصبانیت داد زد:

- منیر خودت ندیدی هزار دفعه بهشون گفتم بی خیال گذشته بشن؟

با بغض سمت منیر رفتم و بازوش رو گرفتم.

- خانوم آروم باشید، پسراتون ماشاالله نره غول... یعنی خیلی قوی ان. بلایی سرشون نمیاد.

با گریه روی صندلی ماشین نشست و به معراجی زل زد. سپیده از داخل وانت آب معدنی برداشت و با مهربونی سمت منیر گرفت.

- رنگ و روتون عین گچ شده، انشاالله چیزی نمیشه.

رایا لباش رو بهم فشار داد تا نخنده. مهناز چشماش رو ریز کرد و یکی به پاش کوبید.

- حتی یک بار هم با من مهربون نبود.

لبم رو گاز گرفتم و آروم و تهدیدوار غریدم:

- مهناز.

معراجی دستی به صورتش کشید و آروم گفت:

- آدرس اونجا رو بدید تا پلیسا برن بگیرنشون. شما هم تو دردسر افتادید، می تونید برید خونه تون.

رونـاک با حرص جلو رفت و گفت:

- نه آقای معراجی، ما هم می خوایم کمک کنیم.

گیسو تند_تند سرش رو تکون داد و گفت:

- پسرای شما هرچند بی شع... یعنی هر چقدر بی فرهنگ باشن، عین برادر ما هستن و می خوایم کمکشون کنیم.

درحالی که تنها دلیلمون جبران حرف های رونـاک بود. اوف باز یادم اومد، اعصابم خورد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:روناک نگاهی به معراجی و زنش انداخت و آروم سمتم اومد. با اخم و آروم گفت

.نباید پلیس بیاد -

.مهناز و دخترا هم کنارمون اومدن و به روناک چشم دوختن

:رایا با بهت گفت

چرا؟ نکنه خودت تنهایی می خوای بری؟ -

:روناک دست به سینه سر پایین انداخت و غرید

.یه ماشین از موقعی که زدیم بیرون دنبالمونه -

:تا خواستیم سر بچرخونیم، با حرص گفت

.برنگردید -

:مهناز با هیجان گفت

.نمردیم و وارد یه داستان جنایی شدیم -

.برات متاسفم -

:سپیده با استرس نگاهی به معراجی انداخت و آروم گفت

خب چیکار کنیم؟ -

:روناک مستأصل نگاهی به منیر انداخت و گفت

باید این دو تا رو بپیچونیم و آدمای داخل اون ماشین فکر کنن که چشم دیدن پسرا رو نداریم - .و کلا بی خیال شدیم

:همه منتظر بهش زل زدیم که معراجی با حرص سمتمون اومد و غرید

!د یالا بگید کجاست -

.روناک تند_تند سر تکون داد و لبخند آسوده خاطری روی لباش نشوند

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم آقای معراجی، برید سوار ماشینتون بشید.

معراجی با نگاه سرتاسر خشمی سمت ماشینش رفت که روناک با استرس و چشم های گرد دستاش رو تند_تند تکون داد و آروم غرید:

- مهناز واسه زنش زیرپایی بگیر، یاسمن تو هم کلید ماشینو دربیار.

مهناز سریع و .متوجه نقشه ش شدیم و لبخند شیطونی زدیم. این دختر آخر نقشه کشیدن بود نامحسوس پاش رو دراز کرد و واسه منیر بیچاره زیرپایی گرفت که منیر بدبخت عیت تف چسبید کف آسفالت! خدایا خودت ببخش!

همه مون با ترس الکی سمتش رفتیم، حتی علی! مهناز با پشیمونی دستش رو گرفت و نالید:

- وای ببخشید، حواسم نبود.

وقتی دیدم حواسشون نیست، سریع سمت در راننده رفتم و کلید رو درآوردم. با لبخند چشمکی به سپیده زدم که بوسی واسم فرستاد.

منیر بدبخت کتلت شد. علی با حرص و نگرانی کمکش کرد بلند بشه و با غر غر سمت ماشین آوردش. این مارموز ها هم عین دایه مهربون تر از مادر دورش رو می گرفتن و ابراز پشیمونی می کردن.

- خانم معراجی واقعا ببخشید، این مادر ما یکم حواس پرت شده.

مهناز لبخند به لفظ مادر گیسو زد. واقعا هم عین مادرمون بود و در هر شرایطی کمکمون می کرد. تا منیر و علی نشستن، سپیده و گیسو با پوزخند الکی در ها رو محکم بستن و منم با نگاه سردی به چهره ی مبهوت شون، در رو قفل کردم.

علی با بهت ضربه ای به پنجره کوبید و داد زد:

- چیکار می کنید؟

رایا با دهن کجی و لحن خشک جوری که اون ماشین بشنوه داد زد:

- فکر کردین ما رابین هودیم که پسرای شما رو نجات بدیم؟ همون پسرایی که بی رحمانه هزار جور بلا سرمون آوردن؟ زهی خیال باطل!

منیر با گریه و بغض داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.توروخدا نکنید، با جگر گوشه هام این کارو نکنید -

با دیدن گریه های مادرانه ش، دلم کباب شد و نگاهم رنگ پشیمونی گرفت. آب دهنم رو قورت .دادم و سعی کردم نهایت بی رحمی رو داخل عربده م بریزم

جمع کنید جول و پلاستونو، حق آدم ظالم همینه؛ باید داخل آتیشی که واسه بقیه درست کرد - .بسوزه

:رنگشون پرید و اشک تو چشم هاشون جمع شد. علی با حرص و عصبانیت داد زد

فکر نمی کردم انقدر پست و حقیر باشید، به والله تک تکتون که پسرامو اذیت کردین رو - .آتیش میزنم

.سپیده تیر آخر رو زد

.ما نمیزاریم اونا رنگ آرامش ببینن، همونطور که زندگی رو واسمون حروم کردن -

اونا عاجزانه داد و فریاد می کردن ولی ما با چهره ای بی خیال و قلبی پر تلاطم سوار سالار .شدیم. آروم نگاهم رو به خیابون رو به رویی دوختم که با یه پورشه مشکی مواجه شدم

با نفرت سریع رو برگردوندم؛ با حرکت ماشین، صدای جیغ و داد علی و منیر کمتر شد. قطعا پنجره رو می شکونن ولی شک ندارم ماشین شون از این باکلاس های مقاومه که سنگ هم .پنجره ش رو نمی شکونه

:گیسو و مهناز جلو نشسته بودن. رایا با حرص به خیابون چشم دوخت و غرید

هنوز دنبالمونن؛ وای یعنی بی خیال نشدن؟ -

.روناک لبخند شیطونی زد و دست به سینه سیس گرفت و به افق های دور دست نگاه کرد

تا حالا به نقشه های من شک کردین؟ -

:سپیده با نگاه تحقیرکننده و پوزخند سوزناک گفت

.به نقشه ها که نه ولی به زبونت که عین نیش ماره خیلی شک دارم -

قشنگ کاری که با پسر ها کرد رو تف کرد تو صورتش. روناک با اخم و حرص سکوت کرد .و سر پایین انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

***

مهناز رو فرستادیم تا به بهونه ی رفتن به خونه ش، چک کنه ببینه هنوز دنبال مون هستن یا نه! که متاسفانه هنوز بی خیال نشدن. لبام رو به هم فشردم و رو به مهناز گفتم:

- مهناز تو نیا، خطرناکه.

با حرص پاش رو دراز کرد و لگدی به ساق پام زد.

- خفه شو، تو بری خطرناک نیست؟ من باید بیام. نه اینکه عاشق چشم و ابروتون باشم ولی نگرانم.

سپیده با اخم، عاجزانه پاش رو به زمین کوبید و دست های پیرش رو گرفت.

- مهناز نباید تعدادمون زیاد باشه؛ بعدشم، قربونت برم تو هزار جات درد می کنه و واست ضرر داره. همینجا بشین و اگه دیدی نیومدیم زنگ بزن پلیس.

هر چقدر اصرار کردیم، قبول نکرد که نکرد. نگاه شرارت باری به هم انداختیم و با صدای عاجزانه نالیدیم:

- مامان.

آخرین بار که بهش گفتیم مامان، دو میلیون پول گیرمون اومد. به قول سپیده:

- اگه کسی رگ خوابتو داشته باشه، عین این می مونه که اسرار خاشقچی رو بدونه!

انگار کم_کم قانع شد. با حرص و نگاه نگرانی گفت:

- یامان، باشه بابا نمیام.

لبخند تبدیل به خنده شد. روناک لبخند قدردانی به روش زد و دستاش رو گرفت.

- حالا بهمون بگو وقتی اونجا بودی، دوربین داشت؟ چند تا مرد اونجا بودن؟ سیم خاردار یا سگ بود؟ یا مثلا اسلحه داشتن؟

مهناز متفکر سر پایین انداخت و گفت:

- والا همه ی اینایی که گفتی رو داشتن، از نوع خطرناکش!

رمان بازار
romanbazar.ir

.گیسو لپش رو باد کرد و پوفی کشید

.پس باید بشینیم یه نقشه حسابی بکشیم -

!روناک لبخند شرارت باری زد و جلوی چهار تامون وایساد. عاشق این نگاهشم

به من چی میگن؟ -

:سپیده با خنده بشکنی زد

.گوهناک -

.کل فاز روناک پرید و دیگه اون آدم سابق نشد

.مرض، من جدی بودم -

:رایا با خنده و دست به سینه سر کج کرد

.روناک نقشه ای -

.پس تا منو دارید نگران نباشید -

.تند_تند سر تکون دادیم. با فکر اینکه قراره وارد یه داستان جنایی بشیم، ته دلم غنج رفت

:مهناز جلو اومد و دست روناک رو گرفت و گفت

من فقط دیدم جلوی در دو تا دوربین بود با دو تا غول بیابونی. داخل اون حیاط شش تا - .محافظ کله تاسی بود و دوربینی هم ندیدم

:با خنده ناباوری گفتم

دمت گرم بابا، یعنی به همه چیز دقت کردی؟ -

.لبخند مغروری زد و با ناخنش ور رفت

.چی فکر کردی؟ با پنجاه سال سن هزار جور تجربه داشتم -

روناک کمی متفکر به زمین زل زد و زبونی روی لب هاش کشید. تو همین حالت عین :دانشمندا تند_تند گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه سگ ها باید انگور ببریم، انگور واسه سگ کشنده ست.

به چشم های گردم زل زد:

- اول از همه، یاسمن با اون تیغک ها دوربین ها رو از کار بنداز.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- رایا اون سرم هایی که داشتی رو بیار و داخل شون دارچین بریز؛ اونجا گیسو که نشونه گیریش خوبه با تیرکمون نگهبان های جلوی در رو با سرم ناکار می کنه؛ اگه دارچین وارد خون بشه، میزنه آدمو ناقص می کنه.

به چصم های گرد مهناز خیره شد و با خنده گفت:

- چند تا کیک بیارید و داخل شونو تا می تونید پر انگور کنید؛ چند تا پارچه ضخیم بردارید که بزاریم روی سیم خار دار ها تا راحت رد بشیم. بعدش قایم بشید و کیک ها رو پرت کنید پیش سگ ها.

لبخندی به روی نگاه مبهوت مون پاچید و موهاش رو با ناز بالا داد. لبخند شیطونش دل هر کسی رو می لرزوند.

- انواع چاقو و ماهیتابه و فندک با گاز نیتروژن و طناب بیارید، سنجاق سر هم همینطور. چماق و سرنگ های اضافی یادتون نره.

دستاش رو به هم کوبید و قلنچ دست هاش رو شکوند.

- پیش به سوی نجات شیاطین سیاه.

با بهت گفتم:

- تو روحت!

لبخند کجی زدم و به تیپ خفن بچه ها خیره شدم. عین این خلافکار ها تیپ مشکی زدیم؛ شلوار جین پاره پوره و چکمه های کوچیک مشکی با زنجیری که به شلوارمون وصل بود، حسابی اعتماد به نفسم رو بالا می برد. از در بالکن اتاق خوابگاه بیرون رفتیم و ماشین قراضه مهناز رو آوردیم. البته اول جاده پارکش کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف رو روی دوشم جا به جا کردم و با چشم های رویز شده به سه تا نگهبان جلوی در زل زدم. قشنگ وسط بیابون یه خونه ساختن و حسابی تو شب ترسناک بود. از استرس یه حس سستی تو پاهام پیچید. هر پنج تا پشت ون مشکی قایم شده بودیم.

گیسو آروم سرنگ ها رو درآورد. تیرکمون های بچگی مون رو بهش دادم. گیسو و روناک و سپیده نشونه گیری عالی دارن، همه ش بر می گرده به داستان پرت کردن کاغذ تفی به معلم.

سرنگ های پر از آب زردچوبه رو داخل تیرکمون گذاشتن و سریع بلند شدن. من و رایا هم بلا نسبت عین بز به حرکات شون زل زده بودیم.

تیرکمون رو کشیدن و چشم سمت چپ رو بستن تا بهتر ببینن؛ سپیده آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

- همزمان که اینا رو پرت می کنیم، رایا و یاسمن، شما تیغک ها رو سمت دوربین پرت کنید.

- باشه.

تیغک رو به رایا دادم و با احتیاط بلند شدیم. من دوربین سمت راست رو نشونه گرفتم و رایا سمت چپی رو! عین اسکولا دهنم رو کج کردم و چشم سمت راستم رو بستم.

- یک، دو، سه. حالا!

همزمان که صدای پرت شدن سرنگ ها اومد، تیغک ها به دربین بر خورد کردن و کلا تامام!

سه تا نگهبان با اخم و درد دست روی گردن شون گذاشتن و گیج شده به دوربین ها زل زدن.

- اه لعنتی، تأثیر خیلی دی...

با افتادن نگهبان ها، چنان نیشم باز شد که اصلا یادم رفت امکان داره قاتل بشم.

- جون جون، عجب گانگستری هستیم.

روناک با خنده پارچه های ضخیم رو از کیفش درآورد و دست مون داد.

- بچه ها باید از روی درخت بالا بریم، پارچه ها رو روب سیم خار دار ها بزارید و با مسلح کردن خودتون بپرید سرش.

رایا با ذوق درحالی که سمت درخت می رفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

!خدایی عین فرار از زندانه -

.لبخندی به روناک زدم

.روناک هم مایکل اسکافیلد، با این نقشه های جناییش -

لب های روناک به خنده باز شد. خداروشکر درخته خیلی پیچ در پیچ بود و بالا رفتن ازش کار چندین ساله ی ما بوده. هزاران بار از درخت پیر داخل پرورشگاه بالا رفتیم و هر دفعه از .مهناز کتک می خوردیم

.سپیده اول از همه از درخت بالا رفت. پارچه ها رو گرفت و روی سیم خاردار ها پرت کرد

.این حله -

.نگاه عسلی پر استرسم رو به سه تا نگهبان دوختم

.گیسو بیا اسلحه شون رو برداریم -

.اوکی -

:سریع سمت شون دویدیم و اسلحه ها رو برداشتیم. با ترس رو به دیوار نالیدم

.ببین کارم به کجا رسیده که اسلحه می گیرم دستم -

:گیسو با هیجان به اسلحه زل زد و گفت

!پسر عجب چیزیه، ایول -

.سری از تاسف تکون دادم و سمت بچه ها دویدم. سپیده روی سیم خار دار ها وایساده بود

.سپیده وایسا، بزار این اسلحه رو بهت بدم -

سری تکون داد و با استرس به اطراف نگاه کرد. با اون کیف و اسلحه به سختی از درخت بالا .رفتم و خم شدم تا دستم بهش برسه

.بگیرش، د زود باش -

.با حرص صورتش رو جمع کرد و با کمی خم شدن، اسلحه رو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا بپر پایین و تا ما میایم حواست باشه کسی نیاد. ارتفاع زیاد نیست؟ -

نگاه کوتاه به ارتفاع انداخت و آروم گفت:

نه بابا. -

ولی همین که پرید پایین، صدای آخ گفتنش اومد. حالا این سه تا خجسته سر اسلحه ها دعوا می کردن.

احمقا. -

با استرس پا روی سیم خار دار ها گذاشتم و کامل روش وایسادم. به داخل خونه نگاه کردم. کل نگهبان ها کنار هم جمع شده بودن و هر و کر می کردن. اصلا ما رو نمی دیدن. بهتر!

آب دهنم رو قورت دادم و به ارتفاع تقریبا زیاد نگاه کردم. خب وقتی سپیده چیزیش نشد، لابد منم چیزیم نمیشه. نفسم رو حبس کردم و عین کانگورو پریدم که حس کردم مفاصل پام کلا نابود شدن.

از درد لب گزیدم و با حرص خم شدم و دست روی پام گذاشتم.

اون سه تا هم پریدن داخل. نگاه پر از دردی به هم انداختیم. گیسو با درد دست روی زانوش گذاشت و غرید:

ناموسا چرا طناب ننداختیم؟ -

اه، یادمون رفت. -

رایا با بهت به نقطه ای خیره شد و نالید:

بچه ها. -

با ترس سر چرخوندم که دو تا سگ وحشی که خواب بودن رو دیدم. نفس راحتی کشیدم.

خب خداروشکر خوابن، وگرنه دست مون به خون حیوانات هم کثیف می شد. -

روناک با اخم به سگ ها زل زد و آروم گفت:

انگور حالا خیلی هم نمیکشه، دراصل کلیه رو از کار می اندازه. -

رمان بازار
romanbazar.ir

.گیسو پوکر نگاهش کرد و با اسلحه ضربه آرومی به سرش زد

اونوقت اینجوری نمیمیره؟ -

.روناک پلکی زد و آب دهنش رو قورت داد

.قانع شدم -

مهران دوربینا از کار افتاده، بچه ها دم در بیهوشن. چند نفر اومدن اینجا، سریع پیداشون - .کنید

با شنیدن صدای نعره وحشتناک مردی، قشنگ یه دور سکته رو رد کردم. با نفس های سنگین .شده خم شدیم تا لا به لای درخت کسی ما رو نبینه

:رایا آروم گفت

.آخر این درختا میرسه به یه در که بازه، خم بشیم و سریع بریم کسی نمی بینمون -

همه سری تکون دادیم و تا جایی که تونستیم خم شدیم. جنب و جوش داخل حیاط، حالم رو بدتر و استرسم رو بیشتر می کرد. با سرعت بالا و پشت سر هم سمت در رفتیم که با شنیدن صدای .یک نفر خشک مون زد

این سایه چیه پشت بوته ها؟ -

...برو ببی -

.میو میووووو میو -

.با بهت به سپیده نگاه کردیم و کم_کم نیش مون باز شد

.داداش انگار گربه ست -

وقتی از دور شدن شون مطمئن شدیم، بوسی واسه سپیده فرستادیم و وارد راه روی تقریبا .تاریکی شدیم

:روناک با بهت گفت

.شبیه بیمارستان ارواحه -

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت؛ معلومه کلی راه رو داره و در و دیوارش کثیف و خونی بود. با فکر اینکه کلی آدم اینجا کشتن، تن و بدنم لرزید. از کجا به کجا رسیدیم؟

گیسو با استرس سمت همه رو کرد و گفت:

- خب حالا چطوری پیداشون کنیم؟ کلی اتاق هست.

رایا به اسلحه داخل دستش زل زد و گفت:

- سه گروه میشیم. من و سپیده، روناک و یاسمن، با گیسو خودش تنها. گیسو تو قوی تر از مایی.

به اسلحه داخل دستم اشاره کرد:

- یاسمن یه اسلحه داره، گیسو یکی و منم یکی. می تونیم از همدیگه دفاع کنیم.

روناک هدفونی به من و گیسو و سپیده داد.

- اینا رو مهناز داد، می تونیم راحت به هم وصل بشیم. حله؟

تند_تند سری تکون دادیم. لبخند شیطونی زد و دو تا چاقو داخل دستش گرفت.

- پس بزن بریم.

مچ دستش رو گرفتم و سریع وارد راه روی اول شدیم. من اسلحه م رو بالا بردم و روناک چاقو ها رو! یه دفعه خنده م گرفت.

- فاز گنگ که میگن همینه ها.

روناک با خنده سری تکون داد. صدای داد و بی داد داخل ساختمون پیچید و ذهنم رو آشفته کرد.

راه رو ها خالی بود و فهمیدم اینجا طبقه زیرینه. قدم هام به سختی برداشته می شد؛ انقدر که این استرس کوفتی جون از تنم می برد.

یهو روناک دستم رو محکم کشید و پشت دیوار قایم کرد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم و با ترس غرید:

- دو تا نگهبان کنار یه اتاقی وایسادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد به اسلحه م زل زد. با بهت سرم رو به طرفین تکون دادم

.روناک فکرشم نکن، من عمرا آدم بکشم -

.آروم پوفی کشید و به دو تا چاقوی دستش خیره شد

.باشه خودم حلش می کنم -

نفسش رو حبس کرد و از پشت دیوار بیرون رفت. با نگاه شرارت باری سوتی زد که مطمئنم نگهبان ها سمتش برگشتن.

.سلام بستی های من -

و زرتی چاقو ها رو پرت کرد که صدای آخ اون بدبختا اومد. با بهت کنار وایسادم که قشنگ هنگ کردم. کاری ندارم که این نشونه گیری رو از کجا یاد گرفته؛ ولی جا نبود تا بزنی تو گردن شون؟

:با بهت و ترس دست روی دهنم گذاشتم و نالیدم

!روناک کشیتیشون. روناک تو یه قاتلی -

:با حرص پس سری بهم زد و گفت

!شاتاب، کلوز د دور. چاقو خورده به نزدیک گردنشون. فقط از درد بیهوش شدن، همین -

با دیدن خون روی لباس شون، زیر دلم خالی شدم و عق از ته دلی زدم. روناک با حرص :دستم رو کشید و زیر لب گفت

!اسلحه هم برداشته، اسکول -

تازه به عمق .با وایسادن جلوی در، نفس هر دوتامون حبس شدیم و نگاهمون درهم گره خورد !فاجعه پی بردم؛ الان پسرا قابلیت قتل ما رو دارن

:با ترس گفتم

.تو برو -

:سری به معنای نه تکون داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه تو برو.

با حرص اسلحه رو بالا بردم و تهدیدوار چشمام رو ریز کردم.

- رونـاک میزنم تو سرتا. گندیه که خودت زدی خودتم باید جمعش کنی. برو ازشون معذرت خواهی کن.

با ترس بازوم رو چسبید و نالید:

- بابا چه معذرت خواهی؟ پنج تایی میزنن لهم می کنن.

- نه بابا، من نمیزارم.

اسلحه رو بالا بردم و دلاورانه گفتم:

- عین کوه پشتتم.

دهنش رو کج کرد:

- کوه که تکون نمی خوره.

چند لحظه پوکر نگاهش کردم و بعد متفکر گفتم:

- دقت کردی جای من و تو عوض شده؟ تو احمق شدی و من عصبی!

با حرص دست به سینه گفت:

- من با این نقشه هام احمقم؟

پوفی کشیدم و کلافه نالیدم:

- رونـاک برو دیگه.

نفس عمیقی کشید و با ترس رو به سقف گفت:

- بار الهی اگه نزنن لهم نکنن نماز هام رو کامل می خونم.

همزمان که در اتاق رو باز کرد، من هم سمت اول راه رو رفتم و مواظبی بودم که کسی نیاد. از استرس عکس العمل پسرا چیزی روی سینه م سنگینی می کرد و پاهام ضعف می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یاسمن.

با شنیدن صداش، قلبم بی قرار به سینه م کوبید و خود به خود خنده روی لبم اومد. با ذوق برگشتم سمتش و چشمام پر اشک شد.

- پوریا.

اسلحه رو روی زمین انداختم و با نهایت سرعت سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

با بغض دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و با شنیدن صدای ضربان قلبش دلم آروم گرفت. کل استرسم پر کشید و آرامش به وجودم تزریق شد.

- حالت خوبه؟ بهت صدمه نزدن؟

سریع کمی ازش فاصله گرفتم و دست روی گونه ی سردش گذاشتم. با دیدن نگاه سردش قلبم یخ زد.

با نگاه عاری از حس بازوم رو گرفت و از خودش جدا کرد.

- تا جایی که میتونی تو چشمم نباش که دست به کاری میزنم که نباید.

تکه ای از قلبم شکست و از سرمای نگاهش وجودم یخ زد. پاهام ضعف رفت و اشکام روی گونه ی سردم غلتیدند.

- پ... پوریا.

یهو صدای جیغ روناک کل ساختمون رو لرزوند.

- بابا غلط کردم، ولم کنید. یاسمن بیا که بی روناک شدی!

(روناک)

با ترس در رو باز کردم و به تاریکی چشم دوختم. استرسی که امشب داشتم، سر جلسه کنکور نداشتم. الان میزنن شت و پتم می کنن.

- عه... چیزه... من...

- من تو رو می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عربده ای که واران زد قشنگ قالب تهی کردم، تا خواستم به خودم بیام دستی دور بازوم حلقه شد.

با دیدن چشم های سبز جیغی زدم.

- بابا غلط کردم، یاسمن بیا که روناکتو کشتن.

دست روی دهنم گذاشت و با نفرت غرید:

- ساکت شو. حرف بزنی به والله لهت می کنم.

با حرص سعی در آزاد کردن خودم داشتم، دستش رو که برداشت با عصبانیت داد زدم:

- چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ احمق اومدم نجاتت بدم.

یاسمن با رنگ و رویی پریده اومد داخل و گفت:

- بابا داد نزنید، زود باشید بریم الان میرسن.

واران با نگاه وحشتناکش فشاری به بازوم آورد و گفت:

- چرا اومدین نجاتمون؟ لابد واسه اینکه ببخشیمتون اومدین.

با چشم های گرد و خنده ای از روی حرص سر کج کردم.

- بخشش؟ چه بخششی؟ خودت اول زدی غرور منو شکستی؛ تو اومدی پولتو تف کردی تو صورتم ولی من حقیقت رو گفتم.

یاسمن با حرص داد زد:

- دعوا باشه واسه بعد، الان باید بریم.

ولی من و واران باز زدیم رو مود دعوا!

- بدون منت اومدم نجاتتون دادم؛ شاید واسه جبران حرفام باشه ولی خودت شروع کردی. خودت زدی غرورمو له کردی اونم با یه دلیل الکی؛ اما من فقط از سر عصبانیت حقیقتو گفتم. بد کردم؟ باشه ببخشید ولی تو هم باید معذرت خواهی کنی.

یاسمن با تمام وجود نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.بابا تف به غرور دوتاتون، زود باشید بریم بیرون -

:نویان درحالی که با عصبانیت نگاهش روی من بود گفت

.بعدا از خجالت هم درمیایم، فعلا بریم -

:واران با حرص ولم کرد و سمت در رفت. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم

.وحشی بی لیاقت -

:به خاطر حرفام از پسرا خجالت می کشیدم؛ با سری پایین گفتم

.دوتاتون اسلحه این نگهبانا رو برداره -

.زیپ کیفم رو باز کردم و تیغک ها رو با احتیاط برداشتم و سمتشون گرفتم

.اینا رو بگیرید و مواظب همدیگه باشید -

:رو به یاسمن که داشت با حرص به پوریا نگاه می کرد گفتم

.یاس به بقیه خبر بده بگو پیداشون کردیم -

سری تکون داد و هدفون رو وصل کردم. با یاسمن کنار در وایسادیم تا لطف کنن و تشریف .شون رو بیارن

:آوید یکی از اسلحه ها رو برداشت و بدون نگاه کردن بهم گفت

.وظیفه ت بود -

:نویان هم اسلحه ای رو برداشت و با پوزخند گفت

!حاضر بودم بمیرم ولی تو یکی نجاتمون ندی -

:راستین با دهن کجی تیغک رو بالا آورد و گفت

.با همین تیغک رو پوستت تتو میزنم -

واران با همون نگاه پر نفرتش سر تا پام رو از نظر گذروند و پوزخندش رو به نمایش .گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نکن بی خیالت شدم، آخرش خودم خفه ت می کنم.

پوریا همینطور بهم زل زد که پوکرفیس گفتم:

- چیه؟ لابد تو هم مثل دوستات میخوای تشکر کنی!

ابرویی بالا انداخت و فقط یک کلام گفت:

- گوهناک.

و سمت دوستاش رفت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و به اسلحه یاسمن نگاه کردم.

- یاسمن دیه قتل با اسلحه چنده؟

یاسمن با خنده دستم رو گرفت و سمت پسرا برد.

- فعلا بی خیال دعوا بشید؛ رایا و سپیده و گیسو انگار یه جایی ق...

- ما اینجاییم.

با بهت سر بلند کردم و به سه کله پوک زل زدم.

- جلال خالق، چجوری پیدامون کردین؟

سپیده شونه ای بالا انداخت و با قیافه پوکری گفت:

- صدای جیغ و دادتون رو همه شنیدن.

گیسو آب دهنش رو قورت داد و تند_تند گفت:

- اینجا یه کانال هست که فکر کنم میرسه به یه اتاقی چیزی، الان سر میرسن.

رد دستش رو دنبال کردیم که به کانال تقریبا بزرگی کنار دیوار رسیدیم. راستین با اخم سگیش گفت:

- اول من میرم ببینم به کجا میرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

.باشه -

جلوی کانال نشست و پاهاش رو دراز کرد. تا کاملا وارد کانال شد، عین سرسره لیز خورد و غیب شد. همه با استرس به کانال چشم دوختیم که صدای دادش اومد:

.بیایید پایین، چیزی نیست -

رایا سریع به حالت راستین نشست و لیز خورد پایین. به ترتیب سپیده، گیسو، آوید، یاسمن، پوریا و نویان لیز خوردن پایین.

.معذرت میخوام و ممنون، ولی بعدا حسابتو میرسم -

.با بهت و خنده ای ناباور بهش زل زدم که عصبی به سمت کانال هلم داد

.ببند نیشتو، زود برو پایین -

با خنده ی عمیقی جلوی کانال نشستم و پاهام رو دراز کردم. قبل اینکه لیز بخورم با خنده دست روی سینه م گذاشتم و گفتم:

.چاخلص گودزیلا -

لبخند محوی روی لبش اومد که با لیز خوردنم از دیدم محو شد. باد سردی به پوستم می خورد و تمام سعیم رو به کار بردم تا جیغ نزنم. با رسیدن به آخر کانال عین توپ پرت شدم روی بدبختی که معلوم شد نویانه.

با حرص داد زد:

.روناک بلند شو، لهم کردی -

خنده ی هیجان انگیزی کردم و تا خواستم از روی کمرش بلند بشم، ستون فقراتم به فنا رفت. با نفسی حبس شده و درد غریدم:

.واران بلند شو -

گیسو و آوید کمک مون کردن بلند بشیم. با حرص دست روی کمرم گذاشتم و نالیدم:

.آخ بی کمر شدم -

این اتاق اصلا برق نداره، درش کجاست؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با شنیدن صدای راستین کمر صاف کردم. با بهت به تاریکی اطرافم زل زدم و گفتم

.از اتاق تاریک خاطره ی خوبی ندارم -

(سپیده)

:با بهت گفتم

چی؟ یعنی چی که دری پیدا نمی کنید؟ -

:رایا با حرص داد زد

.بابا هر چی دست دست می کنیم چیزی پیدا نمی کنیم -

:راستین چراغ قوه رو برای بار هزارم تو اتاق خالی چرخوند و غرید

.مگه میشه نداشته باشه؟ مثلا کارگرای که ساختنش چجوری ازش دراومدن -

با بیچارگی روی زمین سرد نشستم و سر روی زانوهام گذاشتم. حس نا امیدی بند_بند وجودم رو در بر گرفت. آخه مرض داشتیم گوشی ها رو داخل وانت گذاشتیم؟

.گیر افتادیم -

:همه عین بدبخت ها روی زمین نشستن و به زمین چشم دوختن. گیسو با ناامیدی نالید

الان چیکار کنیم؟ -

:رایا با بی خیالی سر به دیوار تکیه داد و گفت

.کاری نمی کنیم، صبر کنید تا بمیریم -

با حرص خفه شویی نثارش کردم. سر و روی همه کثیف بود و حس پوچی وحشتناکی داشتم. :دوباره رایا گند زد به اعصاب همه

!به فرت قاطع می تونم بگم که مرگ مون حتمیه -

نمی دونستم سر موضوع مرگ کتکش بزنم یا زرت قاطع. در نهایت پام رو دراز کردم و :ضربه ای به ساق پاش زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- حیف نون اون زرت قاطعه.

نویان با خنده رو به پوریا به من اشاره کرد و گفت:

- ساقیشو زنده میخوام.

تمام حرص و عصبانیت در زبونم جمع شد و تنها با سوکس کردن نویان خالی می شد.

- پیشرفت کردی!

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- تو ضایع کردنت؟

لبخند کجی زدم و چشمام رو درشت کردم.

- نه تو زر زدن!

گیسو غش_غش زد زیر خنده و روناک و یاسمن از خنده سرخ شدن. نویان محکم لبش رو گاز گرفت و با حرص به سقف زل زد. فکر کنم می خواست خودش رو آروم کنه.

در عجب بودم چرا رایا نمی خنده!

با تعجب به صورت بغض کرده ش زل زدم و گفتم:

- رایا چته؟

با لب و لوچه آویزون به نقطه ی نامعلومی خیره شد و لب زد:

- امشب کنسرت بی تی اسه، به خاطر این چلغوزا نمی تونم نگاهش کنم.

یهو با عصبانیت لگدی به ساق پای راستین زد.

- تف به روت بیاد.

راستین با حرص مو های خرماییش رو صاف کرد و مچ دست رایا رو گرفت. باز دعوا شد، ای خدا!

- چرا نمیتونی ساکت باشی؟ انقدر سخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمی دونم چی شد و چه ربطی داشت؛ ولی رایا چنان حرفی زد که پشمای راستین هیچ، پشمای همه ریخت.

- تو چی؟ چرا مثل جونگکوک نیستی؟ ویدیو های ورزش کردنشو دیدی؟ چرا عقلت عین تهیونگ نیست؟ می دونی چقدر باهوشه؟ چرا قیافه ت شبیه جیمن نیست؟ دیدی چقدر نازه؟

پلکی زدم و با بهت اوف کشیده ای گفتم. امشب رفت داخل اون شخصیتش که فحش ناموسی رو هم به روش آرمی میگه. بیچاره راستین قشنگ هنگ کرد و سکته ای به رایا خیره شد.

رایا با حرص مچ دستش رو آزاد کرد و دوباره به دیوار تکیه داد. تا پنج دقیقه جیک مون در نیومد. شاید به خاطر حرف های روناک و واران کلا با هم قهر کردیم.

- نمی اومدین کمک مون بهتر بود!

با شنیدن حرف آوید، چشم هام گرد شد و از حرص زیاد سرخ شدم. گیسو با چشم های گرد و فکی قفل شده غرید:

- چی شد؟ نمی اومدیم؟

آوید پررو_پررو زل زد تو چشم هاش و دهنش رو کج کرد.

- آره، الان تا کی میخوایم اینجا باشیم؟ اگه میمردیم بهتر بود.

گیسو دندون قروچه ای کرد و بلند شد که همراهش آوید هم بلند شد. رایا بی حوصله به شونه م تکیه داد و گفت:

- شروع شد.

- اگه دلت مرگ میخواد، بزار خودم با اسلحه بکشمت.

- آخه جوجه وانتی تو برو وانت قراضه ت رو برون، تو از کجا بدونی اسلحه چجوری نوشته میشه!

گیسو پوزخندش رو تو تخم چشم هاش فرو کرد و با تحقیر گفت:

- اصلا گیریم که من نمی دونم چجوری نوشته میشه؛ هرطور باشه حتما خوشگل تر از ریخت توعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو یاسمن داد زد:

- شادی روح اموات نداشته همه مون یک دقیقه سکوت!

ولی آوید بی توجه به حرف یاسمن، با حرص نگاهی به سر تا پای گیسو انداخت و گفت:

- الان فکر کردی خیلی خوشگلی؟ دقیقا عین سنگ توالتی!

واران کلافه دست آوید رو کشید و گفت:

- بابا ولش کن!

- چقدر بد شد، من اصلا دوست ندارم محل دفع تو باشم.

همه سکوت کردیم و با چشم های ریز شده به گیسو زل زدیم. بعد فسفر سوزوندن و تجزیه تحلیل حرفش، روناک زود تر از همه زد زیر خنده و پشتش قهقهه ی همه جیگر آوید رو سوزوند.

جواب گیسو اونقدر دندون شکن بود که آوید کلا خفه شد. تا الان سه نفرشون رو قهوه ای کردیمو اصلا زندگی بدون دعوا واسه ما بی معنیه.

یاسمن بلند شد و آوید و گیسو رو از هم فاصله داد و گفت:

- صلواتی بفرستید.

گیسو و آوید با حرص نشستن ولی هنوز نگاه خونی شون روی همدیگه بود. به نظرم حرف آوید نهایت بی احترامی بود و کل ذوق مون خوابید. زیرچشمی به واران نگاه کردم. انتظار داشتم بزنه روناک رو نصف کنه ولی خیلی ریلکس به دست هاش خیره بود.

یهو رایا بلند شد و با چشم های ریز شده به چراغ قوه زل زد و گفت:

- الان فضای مناسبی برای احضار روحه.

با همین حرفش کل خاطرات اون هفته کذایی تو ذهنم مرور شد. عین چند تا اسکول پیش یه ساحره که کل محله قبولش داشتن رفتیم و احضار روح رو ازش یاد گرفتیم. وای که فکر اون یک هفته که همه ش صدای هوهو کنارمون می اومد هم عذاب آوره.

روناک با حرص کیفش رو سمت رایا پرت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتی فکرشم نکن، بعد اون شب توبه کردم -

یاسمن عین جن زده ها به دیوار خیره شد و دست هاش رو تو هوا تکون داد. دقیقا عین ساحره
.ها حرف میزد

.آخ که هنوز صدای هوهو و اون خون جلوی در اتاق از یادم نرفته -

:پوریا نیشخندی زد و رو به رایا گفت

احضار روح بلدی؟ -

:رایا بادی به غضب داد و با غرور گفت

.معلومه، اصلا لقبم رایا احضاریه -

:راستین با خنده دستی به صورتش کشید و گفت

.اسکول -

.رایا بی توجه کنارم نشست و به اطراف زل زد

...تف، شمع که نداریم، نمیش -

:با وارد شدن دود سبز رنگی به اتاق، حرفش نیمه تموم موند. با بهت جیغ زدم

چطوری انقدر زود احضار کردی؟ -

:واران با عصبانیت داد زد

.جلوی دماغتونو بگیرید -

همه بلند شدیم و پیراهن مون رو جلوی دماغ گرفتیم. ولی فایده نداشت، چون حتی برخورد دود
.سبز رنگ به چشمام هم سیستم بدنم رو خاموش کرد

با بی حالی روی زمین افتادم و دهنم رو باز کردم تا اکسیژن رو وارد ریه هام کنم. چشمام
.سوخت و تنها صحنه ی افتادن بچه ها رو دیدم

:صدای مردی زنگ هشداری برای همه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه تو روناک نقشه ای خیلی باهوشی، من باهوش ترم. نمی کشمتون ولی به وحشتناک ترین دنیا می فرستمتون. -

***

گوشم سوت کشید و درد بدی داخل دستم حس کردم. انگار چسب به چشمام زده باشن و حس لزجی روی پوستم داشتم. آروم پلک هام رو از هم باز کردم.

خدا این بلا رو نسیب گرگ بیابون نکنه، با دیدن یک جفت چشم درشت و دماغ بزرگ که مختص سگه، چنان جیغی زدم که پشتش صدای قدقد مرغ اومد.

با ترس عقب رفتم و داد زدم:

یا صاحب وحشت -.

سگ همینطور جلو اومد و انگار آبنباتم که میخواد لیس بزنه.

برو عقب، آخه سگ کج -...

مکثی کردم؛ دقیقا عین قلبم!

آخیش بالاخره به هوش اومد -.

با شنیدن صدای گیسو، با بهت به اطراف زل زدم. همه با قیافه زخمی و لباس های پاره دورم جمع شده بودن.

رایا با نگرانی عینکم رو صاف کرد و گفت:

خوبی؟ -

از ترس و یادآوری اون لحظات لرزی به تنم افتاد و بغض وحشتناکی به گلوم چنگ زد.

ای... اینجا کجاست؟ -

واران کلافه به اطراف زل زد و گفت:

نمی دونم، هیچکس اینجا نیست -.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت خواستم بلند بشم که پام تیر کشید. از درد صورتم جمع شد. با ترس به اطراف زل زدم.

یه خونه چوبی با مرغ و سگ و چاه آب کنارشو جنگل؟ خدایا باز چه بدبختی واسم در نظر گرفتی؟

با ترس زمزمه کردم:

- جنگل این وسط چی میگه؟ ما کجاییم؟

یاسمن با بی حالی روی زمین نشست و نالید:

- تشنمه، گسنمه، نمی دونیم کجاییم، معلوم نیست اون کثافت چی کار می خواد بکنه!

با گریه رو به پسرا داد زد:

- همه ش تقصیر شماست، از روزی که وارد زندگی مون شدین رنگ آرامشو ندیدیم.

آوید با حرص گفت:

- مگه ما گفتیم بیاید نجات مون بدین؟ می خواستی تو اتاقت بشینی تا رنگ آرامشو ببینی.

گیسو انگار یه نفر رو پیدا کرد تا عقده هاش رو سرش خالی کنه.

- لیاقتت همون مرگه، عوضی به خاطر شما و اون شرط احمقانه تون واسه نجات رایا تو این چاه افتادیم.

اونا داد و بی داد می کردن ولی من فقط آب می خواستم. با بغض رو به نویان گفتم:

- تشنمه بهم آب بدی؟ میشه.

خیره نگاهم کرد و خم شد. با حلقه شدن دستش دور کمرم، همه ساکت شدن و با ابرو های بالا رفته نگاهمون کردن. نویان درحالی که به سختی بلندم می کرد بی خیال گفت:

- به جای داد و بی داد، برید داخل اون خونه ببینید غذایی چیزی هست، هلاک شدیم از گسنگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچیکی روی لبم اومد؛ با خیال راحت سر روی شونه ش گذاشتم و با همون پای لنگم سمت چاه رفتیم. لب هاش رو به هم فشار داد و با همون لحن خشکش بدون نگاه کردن بهم گفت:

- آوید فقط از سر عصبانیت اون حرفا رو میزنه، ناراحت نشو. نمی خواستم به خاطر ما صدمه ببینید، متاسفم.

لبخند بی جونی زدم و به نیم رخش خیره شدم.

پسر خشن و گوگولیه من!

به طرز عجیبی خنده روی لبم اومد و دلم آروم گرفت.

- نویان.

به چاه نگاهی انداخت و درحالی که سطل کنارش رو بر می داشت گفت:

- چیه؟

زبونی روی لبام کشیدم و با ذوق دست روی چشمش گذاشتم که خشکش زد.

- این چشمت که زخمیه خیلی باحاله؛ شبیه این دزدای دریایی میشی!

نیشخندی زد و سطل رو داخل چاه پرت کرد. با لحن تلخی گفت:

- ولی من از دزدای دریایی متنفرم.

با خنده کمی سرم رو بالا بردم و شونه ای بالا انداختم.

- ولی من عاشق شونم.

لبخند کوچیکی روی لبش اومد؛ با همون لبخند روی لبه ی چاه نشستم و به بچه ها چشم دوختم. آوید و پوریا اطراف کلبه رو دید میزدن؛ واران هم داشت خودشو می کشت تا در کلبه رو باز کنه؛ نگاهم رو سمت رفقای خلم چرخوندم.

با دیدن صحنه رو به روم ناخودآگاه ضربه ای به بازوی نویان زدم و گفتم:

- اوفینا، اونجا رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رایا زخمی شده بود؛ این هیچ... راستین بی حرف و بی خیال باند های دور دستش رو درآورد و دور دست رایا پیچوند.

دستاش...

جای بخیه های روی دستش دلم رو به درد آورد. رایا با بهت اول به دست خودش و بعد به دست های راستین زل زد؛ کم_کم لبخند روی لبش اومد.

- مرسی مومیایی!

چه عاشقانه، چه گوها!

ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- نویان تو و راستین چرا نمیرید لیزر تا جای بخیه ها بره؟

آروم تر ادامه دادم:

- اینجوری کمتر اذیت میشید.

نگاه تلخی بهم انداخت و بدون جواب دادن، سطل رو بالا کشید و به آب داخلش زل زد. رسما غیر مستقیم بهم فهموند خفه بشم.

- فکر کنم آبش تمیز باشه.

رو کرد سمت بچه ها و داد زد:

- بیاید آب کوفت کنید.

پوریا با خنده داد زد:

- زهرمار.

راست میگن .دست و صورت مون رو شستیم و تا تونستیم آب خوردیم. اصلا جیگرم جا اومد آب خشم آدم رو فروکش میکنه؛ بچه ها دیگه عصبی نبودن.

واران نفس عمیقی کشید و به کلبه اشاره کرد و گفت:

- درش باز شد؛ داخل بهم ریخته ست و اصلا معلوم نیست چی به چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و با بیچارگی روی زمین نشستم. روناک مستأصل به اطراف نگاه کرد و گفت:

- حیدر حتما یه نقشه ای چیزه داره.

پوریا چشم هاش رو ریز کرد و دست به کمر گفت:

- حیدر از کجا می دونست ما کجاییم؟ اون آخرا گفت روناک نقشه ای!

با بهت گفتم:

- این حرفو روناک داخل اتاق خوابگاه زد. از کجا میدونه؟

رایا به دست هاش خیره شد و دهنش رو کج کرد.

- وقتی به مامان باباتون گفتیم که بیان کمک، چند نفر دنبال مون بودن. ما هم الکی معراجی و زنشو داخل ماشین زندانی کردیم تا نشون بدیم شما به چپ مون نیستین.

یاسمن متفکر ادامه داد:

- تا دم خوابگاه ول مون نکردن، مهنازم گف...

با چشم های گرد حرفش رو ناتموم گذاشت. با فکری که به سرم زد، وسط قفسه سینه م درد گرفت. گیسو با حرص داد زد:

- امکان نداره کار مهناز باشه، بابا مهناز بیست ساله عین مادرمونه.

تند_تند سر تکون دادم و گفتم:

- آره، راست میگه.

واران دهن باز کرد زر بزنه که تازه متوجه مرغ جلوش شدیم. مرغه عین بز به واران زل زده بود و زیر لب قد قد می کرد. گیسو با خنده ضربه ای به شونه ی واران زد:

- فکر کنم قیافه ت واسه ش آشناست.

- زهرمار.

رایا هم خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.کبابش کنیم؟ خیلی گسنمه -

یهو مرغه با قودای بلندی تخم مرغ در کرد. واران بدبخت تشنج کرد و ما هم صدای خنده مون درختا رو لرزوند.

.همینطور به ریش واران می خندیدیم که صدای عربده واران به هوا رفت

!وای آوید، اینو بگیر -

خروسی غول پیکری افتاده بود روی سر و صورت واران و به بیچاره نوک میزد. فکر کنم مرغه زنش بود، اینم غیرتی شد.

آوید و راستین با بهت لنگ های خروس رو گرفتن و عین توپ پرتش کردن که قودای مرغ به هوا رفت و سمت خروسه رفت.

:واران با بهت به پر های روی سرش نگاه کرد و تو همون حالت گفت

.اگه بخندین همون مرغو می کنم تو حلقتون -

همه با صورتی سرخ از خنده سر پایین انداختیم ولی شونه های لرزون مون نشان دهنده اوضاع داغون مون بود. نگاهم خندونم رو به مرغ دونی دوختم و فکری به ذهنم رسید.

با لبخند سمت مرغی رفتم و خیلی راحت بغلش کردم؛ اگه آروم با حیوانات برخورد کنی، !اصلا شلنگ تخته نمی اندازه

با خنده سمت نویان رفتم و مرغ رو بهش نزدیک کردم که نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و :گفت

.عینکی من از مرغ نمی ترسم -

.لبخند خونسردی زدم و نگاه خیره بچه ها رو یه دور گذروندم

.یه جا خوندم اوه مرغ رو دور سر گناهکار بچرخونی، گناهاش بخشیده میشه -

خب دور سر خودت بچرخون، مثلا خیلی بی گناهی؟ -

.بی توجه به نق_نق هاش روی نوک پا وایسادم و مرغ رو دور سرش چرخوندم

:با خنده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.حس آنخماهو داخل سوزارسیف رو دارم که بقیه واسه بخشش گناهان پیشش می رفتن -

:راستین بی شعور درحالی که سمت کلبه می رفت دستش رو تو هوا چرخوند و گفت

!شبیهشم هستی، گامبو -

یه حس وحشتناکی تو وجودم پیچید و صدای خنده ریز بچه ها کافی بود تا از حرص شکم مرغ رو فشار بدم.

...هیچی دیگه

.مرغ بدبخت بهش فشار اومد و هر چی خورد و نخورد رو سر نویان خالی کرد

!غلط کردم! چقدر من بدبختم! خدایا اینجا هم سم؟ اصلا به اسید گفتم زکی

یاسمن و روناک عقی گفتن و نگاه شون رو از نویان گرفتن. گیسو با خنده رو به قیافه سکته ای من زل زد و گفت:

.فرار کن -

با چشم های گرد به نویان زل زدم و انگار زیر دلم خالی شد و عقی زدم. مرغ رو انداختم و با چندش به دستام نگاه کردم. آوید و راستین با صورتی سرخ از خنده دست های خشک شده ش رو گرفتن و آوید گفت:

.داداش آروم باش، الان تمیزت می کنیم -

:واران با صدای لرزون از خنده ای گفت

.من برم پیش پوریا -

این وسط دوست های خل من قهقهه میزدن و دست های مشت شده نویان نشان دهنده دعوای ناجوری در آینده بود. راستین سطل آبی سرش خالی کرد ولی انگار ترکیب آب و روغن درست شد.

یا عق می زدیم یا به ریش نویان می خندیدیم. آخرش با یه بدبختی تمیزش کردن و با دیدن نگاه ترسناکش همه خفه شدیم. کامل برگشت سمتم و سرش رو کج کرد. سر تا پاش خیس بود.

گناهام بخشیده شد؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.آب دهنم رو قورت دادم و لبخند ملیحی زدم و دستام رو پشتم قایم کردم

...البته که بخشیده شد ولی اگه بهم حمله ور بشی -

.بچه ها -

:با نعره ای که واران زد همه سکوت کردیم و به کلبه چشم دوختیم. پوریا داد زد

.بیاید اینجا -

نگاه نگرانی .لحن شون حیرت زده بود. نویان به لطف خدا بی خیال من شد و سمت کلبه دوید به هم انداختیم و سمت کلبه دویدیم. با وارد شدن به کلبه و با دیدن صحنه رو به رپ شوک .بزرگی بهمون وارد شد

.جسد یه زن تقریبا میانسال که قفسه سینه ش شکافته شده بود و قلبش درست روی شکمش بود

یاسمن از ته دل عقی زد و سریع بیرون رفت. با بهت به در تکیه دادم و دست روی قلبم .گذاشتم

ای... این چیه؟ -

حس بدی بهم دست داد و مو به تنم راست شد. واران به چاقوی کنارش زل زد و دست دراز :کرد که روناک با ترس جیغ زد

.واران بهش دست نزن -

:راستین درحالی که مبهوت به جسد نگاه می کرد گفت

چرا؟ -

:گیسو با بی جونی روی زمین نشست و بغض کرده گفت

.ای... این قتله، دست نزن بهش -

رایا دست روی چشم هاش گذاشت و سریع بیرون رفت. پوریا مبهوت به آوید خیره شد و :زمزمه کرد

...اگه این قتله و ما هم درست سر از اینجا در آوردیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:نویان لبش رو گاز گرفت و با نفرت گفت

!کار حیدره -

:آوید چشم هاش رو ریز کرد و آروم گفت

یعنی... یعنی می خواست قتلو بندازه گردن ما؟ -

:روناک به دیوار چوبیه کلبه تکیه داد و با گریه نالید

.وای نه -

:واران از جسد فاصله گرفت و با حرص رو به همه داد زد

.باید از اینجا بریم، زوود -

:گیسو با بهت بلند شد و به جسد اشاره کرد و گفت

.این زن چی؟ باید خاکش کنیم؛ بابا گناه داره -

:تند_تند سر تکون دادم و با صدای لرزونی گفتم

.آره، جسد حرمت داره. به خاطر ما کشتنش -

.آوید کلافه دست من و گیسو رو گرفت و سمت در کشید

!الان خودمون مهم تریم -

همین که از .عذاب وجدان عین سنگی روی قلبم سنگینی می کرد و نفس هام سنگین شده بود .کلبه زدیم بیرون، کلی ماشین پلیس که اصلا شبیه ماشین های ایرانی نبود دورمون جمع شدن

:گیسو با بهت گفت

ما رو آوردن خارج؟ -

:همه ی پلیس ها اسلحه سمت مون گرفتن؛ یکی با بلندگو و زبان انگلیسی داد زد

.اف بی ای، دستاتون رو ببرید بالا. به ما گفتن اینجا قتل صورت گرفته -

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا با بهت گفت:

- اف بی ای؟

آوید سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت:

- داد بزن بگو اینا دوست منو کشتن.

- چرا؟

- زود باش، باید فرار کنیم.

همه جلوی کلبه وایساده بودیم. زبونی روی لب هام کشیدم و با ترس جلو رفتم و نهایت سعیم رو کردم تا غلیظ انگلیسی حرف بزنم:

- they killed my friend( اونا دوست منو کشتن)

نویان با بهت دهنش رو کج کرد و تنها گفت:

- هن؟

یهو آوید دستش رو دور شکمم حلقه کرد و با حس تیزی چاقو روی گلوم، قشنگ تشنج کردم. با بهت آروم گفتم:

- چیکار می کنی؟

آوید هم اصلا انگار زبان خارجی زبان مادریش بود، با عصبانیت و تهدیدوار گفت:

- if you take a step forward, I will kill her (اگه قدمی جلو بیاید می کشمش)

یکی از پلیس های زن سعی در رام کردن آوید داشت.

- Hey boy, calm down and do not burden yourself with punishment( هی پسر آروم باش و مجازات خودتو سنگین نکن)

آوید سری به معنای نه تکون داد و آروم به فارسی گفت:

- فرار کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه متوجه نقشه شدن و با نگاهی به من و آوید سمت جنگل رفتن؛ تا پلیس ها خواستن سمت شون برن، آوید داد زد:

- جلو نیاید.

آروم دم گوشم گفت:

- سپیده تا جنگل خودتو ترسیده نشون بده، بعدش فرار می کنیم. من مواظبتم!

از لحن برادرانه ش دلم آروم گرفت. با همون نگاه تهدیدوار آوید و نگاه ترسیده من سمت جنگل رفتیم و وقتی پلیس ها رو ندیدیم، نگاهی بهم انداختیم.

با نیش باز مشت مون رو به هم کوبیدیم و همزمان گفتیم:

- ایول.

- آوید زود باش.

نگاه مون سمت نویان کشیده شد و صدای داد و فریاد پلیس ها اومد. با نهایت سرعت شروع به دویدن کردیم و این وسط پای لنگم اذیتم می کرد.

نویان و آوید متوجه دردم شدن و دستم رو گرفتن.

- مراقبتیم، باشه؟ فقط بدو!

تو اون هیری ویری لبخندی روی لبم اومد؛ با رسیدن به جاده ای چشمم به بچه ها خورد. رونالک با نفس_نفس روی زانو خم شد و نالید:

- حالا چیکار کنیم؟

صدای داد و بی داد پلیس ها نزدیک تر می شد و قلب ما پر استرس!

با شنیدن صدای کامیونی نگاه مون سمتش کشیده شد؛ واران چشمکی بهمون زد و گفت:

- الان حلش می کنم.

وسط جاده وایساد که کامیون بدبخت از ترس ترمز کرد. آوید با همون چاقو سمت راننده رفت و درش رو باز کرد. راننده که مرد پیری بود با دیدن چاقو تشنج کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید لبخند نازی زد و درحالی که چاقو رو روی گردنش می کشید گفت

- can you take us somewhere( )میتونی تادیه جایی برسونیمون؟

:مرد بدبخت تند_تند سری تکون داد

- Yes!

:آوید با خنده رو به چشم های گردمون به پیرمرد اشاره کرد و گفت

.این حتما تو قیامت میره بهشت -

:خنده ای کردم و سریع سمت پشت کامیون رفتم. پوریا سریع قفلش رو باز کرد و گفت

.یالا برید داخل -

.با استرس سوار کامیون خالی شدیم؛ آوید هم کنار راننده نشست

!بدبختی اصلی شروع شد

(رایا)

.دراز کشیدم و بی حوصله به سقف کامیون زل زدم

.فکر کنم افسردگی گرفتم -

!نمی دونم چه کوفتیه هر چی میگم همه می خندن

.از گرسنگی توانایی خوردن واران گوشت تلخ رو هم دارم -

:واران لبخند ملیحی زد و یکی به پاش کوبید

چی میشد حیدر تو رو می کشت و قتلت رو گردن من می انداخت وگرنه با جون و دل قبول -
.می کردم

.لبخندی خونسردی زدم و با خیال راحت چشمام رو بستم

.می بینی؟ حتی قتل منم آرزوی همگانه -

رمان بازار
romanbazar.ir

همه عین تکه گوشت کف کامیون ولو شدیم و از خستگی توانایی حرکت نداشتیم ولی امان از زبون مون که در هر شرایطی واسه خودش بندری میره!

نویان با خنده ضربه ای به بازوی پوریا زد و به من اشاره کرد و گفت:

- کل احمقی جهان تو یه جسم جمع شده.

- و آن کسی نیست جز نویان.

رونـاک کلافه و عصبی دست روی سرش گذاشت و گفت:

- جمیعا شاتاپ.

یاسمن با لحن آروم و متفکری گفت:

- اف بی ای داخل آمریکاست، یعنی آمریکاییم؟

گیسو با خنده تمسخرآمیزی دست هاش رو زیر سرش به هم قفل کرد.

- نمردیم و آمریکا رو هم دیدیم.

یهو سپیده داد زد:

- آوید از این پیرمرد بپرس الان کجاییم و چه زمانیه!

راستین با خنده مسخره ای چنگی به موهاش زد و گفت:

- الان زمان شاه ناصر قاجاره و ما هم تهرانیم.

متفکر چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

- ناصر داشتن؟

پوریا با خنده گفت:

- نه بابا، راستین کلا تاریخش افتضاح بود.

رونـاک رو به پهلو دراز کشید و لبخند ملیحی زد؛ رو به پوریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

پوری یه چیزی بپرسم سگ نمیشی؟ -

پوریا که تا الان چشم هاش بسته بود، چشم سمت راستش رو باز کرد و به روناک دوخت. تو نگاهش می گفت:

پوری عمته، سگم خالته! -

درحالی که روناک یک نفرش رو هم نداشت! روناک بدون توجه به نگاهش با همون لبخند ملیح انگشتش رو تو هوا چرخوند و پرسید:

تو و قوم کفتار... یعنی دوستات، عین این خارجکیا تو خونه درس خوندین؟ -

واران به جای پوریا جواب داد:

آره ولی چرا از پوریا پرسیدی؟ -

سپیده با خنده گفت:

پوریا عین تو پاچه نمیگیره. -

همینجوری با یاسمن صدای ناهنجاری با دهنش تولید کرد که سکوتی فضا رو در بر گرفت. افتخار به کار های سمی ادامه بدیم، قطعا سینگل می مونیم. آخه این صداست تولید می کنی؟ مردم صدای بلبل تولید می کنن، رفیق ما صدای چس تولید می کنه. حالا اگه جلوی ما بود مشکلی نیست ولی تولید صدای چس در ملا عام کار شایسته ای است؟ خیر!

به پهلوی راست چرخیدم و راستین که کنارش بود به پهلوی چپ چرخید. بدبخت با لب های مثل خط صاف به سقف زل زده بود.

راستین با انگشت اشاره ضربه ای به سرش زد و با لحن بامزه ای گفت:

یه روزم به زندگیم مونده باشه میرم و مامانت رو پیدا می کنم تا ازش بپرسم رو تو چی خورده! -

یاسمن با همون نگاه و حالت داغونش گفت:

بهم بر خورد. -

به چپم. -

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاه پوکرم روی راستین نشست

!بی ادب محروم گشت از لطف رب -

:راستین هم نه گذاشت نه برداشت سر روی کف کامیون گذاشت و گفت

ناموسا؟ -

با خنده سر روی کف کامیون گذاشتم. خوبه که دیگه جو دعوا و تنفر بین مون نیست و حتی تو این شرایط روحیه مون رو حفظ می کنیم. اینجا کسی رو نداشتیم تا کمک مون کنه و قطعا هدف حیدر همین بوده! گرسنگی امونم رو بریده بود و صدای شکم همه عین موسیقی غمگین .تو فضا می پیچید و اوج بدبختی مون رو نشون می دادن

یعنی الان آمریکاییم؟ دقیقا کجاش؟ الان چندمه داخل ایران؟ قطعا مهناز و معراجی و زنش در به در دنبال مونن. اوف، ببین از کجا به کجا رسیدیم. سر یه شرط بندی واسه نجات من به !اینجا رسیدیم

!یهو این کامیون ترمزی کرد که عین تف چسبیدیم به همدیگه

.هرکس برای خالی کردن حرص و عصبانیتش از یک جمله ی تاریخی استفاده کرد

مرتیکه مگه خر گازت گرفته؟ -

!هووشه حیوان -

.اینجا آدم نشسته نه گوسفند -

.آی ریدینگ این یور سیستر اند برادر -

:ضربه ای به بازوی یاسمن زدم و غریدم

چیکار به خواهر برادرش داری؟ -

پنجره ای بین راننده و ما باز شد و آوید عین شتر سرش رو داخل آورد. استرس تو نگاهش به .ما هم سرایت کرد

.ایست بازرسیه -

.سپیده سعی در آروم کردن جو داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

!خب که چی؟ ایست بازرسی همیشه هست، هنوز که عکس مون رو پخش نکردن -

:آوید پوزخند مسخره ای زد و گفت

این یارو تبلتش رو بهم نشون داد، پلیس آمریکا که هیچ... اینتر نشنال دنبال مونه. ایست - .بازرسی هم واسه جنگل گذاشتن

:تو اون شرایط بحرانی با خنده ذوق مرگی گفتم

.خدایا معروف شدیم -

:نویان باز ضد حال زد

.فقط ببند -

:واران با اخم وحشتناکی رو به آوید گفت

.مواظب باش این یارو راننده لو نده -

.باشه -

:چند لحظه ای سکوت کردیم و وقتی به عمق فاجعه پی بردیم با هم داد زدیم

چه غلطی بکنیم؟ -

همون یارو کله ش رو مثل آوید، شتر مانند جلو اومد و به انگلیسی یه دری وری گفت! اصلا !به زبان خارجه اعتقاد ندارم، جاست فارسی و فردوسی

:گیسو لبخند مسخره ای زد و گفت

(بله بله حق با شماست )Yes Yes, your right -

.آوید با حرص دستش رو دراز کرد و کف گرگی تو پیشونی گیسو زد

!بدبخت چی میگی واسه خودت! داره میگه شما واقعا قاتلید؟ -

!همه نگاه حرصی حواله گیسو کردیم؛ بدتر گند زد

رمان بازار
romanbazar.ir

آوید کلافه و تند_تند رو به راننده که مبهوت به گیسو خیره بود یه چیزایی گفت که راننده جوابی بهش داد.

- تقریبا خر شده! میگه با این کامیون جسد حمل می کرده و الان داخل این روکش ها قایم شید تا شک نکنن.

سپیده با حرص دهنش رو کج کرد.

- مگه سالادیم که روکش بشیم؟

اصلا کاری به سم روکش ندارم ولی این کامیون حمل جسده؟ یاسمن با ترس بلند شد و با صورتی جمع شده به کف کامیون خیره شد.

- ای تف تو ذاتت پیری، همون اول می گفتی دیگه!

آوید با حرص گفت:

- یالا قایم شید. الان میان سراغ ما.

با نفسی حبس شده روکش های گوشه ی کامیون رو برداشتم و سمت بچه ها پرت کردم.

- جسد نشدیم که شدیم. خدایا شکرت! چقدر ما خوشبختیم.

زیپش رو باز کردم و با چندش و آخ و اوخ و عق زدن داخلش نشستیم. به یه بدبختی زیپش رو بستم و جالب اینجا بود که واسه قد من زیادی بلند بود.

با قرار گرفتن داخل این تاریکی و فضای بسته نفسام سنگین شد. آوید چیکار می کنه؟ خدا کنه راننده خوب از آب در بیاد تا ازش کمک بگیریم. هرچند تا الان هم کمک مون کرد.

با ایست کامیون و صدای باز شدن در کامیون، نفسم حبس شد و عین چوب خشک شدم. صدای چند تا مرد و راننده اومد که با هم حرف می زدن.

انقدر که آیه الکرسی خوندم، دیگه جبرعیل اومد و با فاز سوسمازی گفت:

- حاجی بسه دیوه، یاور آیه الکرسی رو استاد کردی!

با عرض پوزش از جبرعیل و آیه الکرسی!

با حرکت کردن کامیون چنان نفس مون رو ول دادیم که انگار با داعش طرفیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:واران با حرص داد زد

.آوید بیا اینا رو باز کن، خفه شدم -

.کامیون ترمزی کرد و صدای باز شدن مجدد در کامیون نشان از حضور آوید داد

.با باز شدن زیپ، با تمام وجود اکسیژن رو مهمان ریه هام کردم و نیم خیز شدم

راننده کامیون به در کامیون تکیه داده بود و خیره نگاه مون می کرد. واقعا یه لطف بزرگ در حقمون کرد.

:با لبخند قدردانی بلند_بلند گفتم

.ف*ا*ک یو -

.سکوت سوسمازی شد

با دیدن چشم های گرد همه به پی اچ صفر این اسید پی بردم و مات و مبهوت دست روی دهنم گذاشتم.

.چرا؟ چرا همه ش سم؟ بابا تازه داشتم حس های خوب رو تجربه می کردم

(Thank you) !به خدا خواستم بگم تنک یو -

انقدر عاجزانه اینو گفتم که بچه ها خنده شون گرفت. آوید با صدای لرزون از خنده ای گندم رو ماست مالی کرد که اخم های راننده باز شد.

!یه حس بدبختی و سستی فجیعی تو سینه م پیچید. خیلی سوتی بدی بود، خیلی

نویان بعد اتمام خنده هایی که جدیدا ازش دیده میشه، زانو هاش رو بغل کرد و موشکوفانه گفت:

اگر مهناز یا مامان و بابا به پلیس خبر داده باشن، پس پلیس باید شک کرده باشه که کار حیدره! قطعا حیدر جاش رو عوض کرده تا کسی پیداش نکنه. -

:آوید پوفی کشید و درحالی که به راننده نگاه می کرد گفت

.ولی داخل جنگل وقتی سپیده واسه نجات داد زد دوستمو کشتن، حتما شک کردن -

رمان بازار
romanbazar.ir

.به بدنه کامیون تکیه دادم و تو این بحث معمایی شرکت کردم

- فکر نکنم تأثیری داشته باشه. باید مغز خر خورده باشیم که بریم پیش پلیس چون همه چیز علیه ماست.

:دستام رو به هم کوبیدم و با حرص ادامه دادم

- پس داخل یه کشور غریب، بدون کمک کسی و داشتن اطلاعت، باید بی گناهی مون رو ثابت کنیم.

.راستین کثافت دیگه یه چیزی افتاد سر زبونش تا بقیه رو ضایع کنه

- ناموسا؟

.با حرص خم شدم و ماهرانه گوشت بازوش رو حول مرکز تقارن چرخوندم که عربده ای زد

- هوی چته وحشی؟ ول کن.

:گیسو با بیچارگی رو به آوید گفت

- الان همه گرسنه ایم، به این یارو بگو یه کوفتی بهمون بده.

آوید نگاه خیره ش رو ازش برداشت و رو به راننده مزخرفاتی سر هم کرد. ما هم عین گوسفند بهش زل زدیم و به مکالمه گوش دادیم.

:فقط اون ممنون آخر آوید رو اوکی شدم. لبخند نازی تحویل راننده داد و با خوشحالی گفت

- این یارو یه خونه داره داخل شیکاگو، میگه بریم اونجا! داخل تبلتش تاریخ رو چک کردم؛ الان نهم دی داخل ایرانه.

:یاسمن با بهت گفت

- ما شیر کاکائوییم؟

:پوریا هم مشکوک سرش رو کج کرد و گفت

- این یارو چه زود باور کرد!

.سپیده آب دهنش رو قورت داد و عینکش رو صاف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حساب الان یک هفته از اون شب می گذره! چطوری همه ش بیهوش بودیم؟ -

واران شونه ای بالا انداخت و گفت:

لابد تا بیدار شدیم باز بیهوش مون کردن. -

نویان دهنش رو کج کرد و رو به سقف کامیون گفت:

باورم نمیشه آمریکاییم. -

با ذوق دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

خیلی خفنه! جون من یه بار بریم پارتی و ساحل. -

همه فاز سوسمازی نگاهم کردن و کل صحنات خیلی چیزه ساحل خارجی ها رو کردن تو تخم چشمام. ولی تو نگاه راستین خوندم که می گفت:

این صحنه ها مناسب بچه ها نیست. -

لبخند ملیحی زدم و عین یه بچه ی خوب چهارزانو نشستم. درحالی که به دست باندپیچیم نگاه می کردم گفتم:

ببخشید. -

آوید نگاه پوکرش رو ازم گرفت و رو به جمع گفت:

حواسم به راننده هست. -

بعدش هم با راننده در رو بست و فضا کمی تاریک شد. عجیب بود که همه سکوت کردن.

اما من تو ذهنم داشتم برنامه خوش گذرونیم رو می چیدم. اوف اینجا کراش زیاد داره! اه گفتم کراش یاد عشقام افتادم. تف، کنسرتش رو از دست دادم.

نمی دونیم چقدر داخل افکار خودمون غوطه ور بودیم. کف سرد کامیون اذیتم می کرد و کمرم تیر می کشید.

با ترمز کامیون، حس هیجانی تو قلبم پیچید! واقعا آمریکاییم؟ یعنی دم حیدر گرم!

تا در کامیون باز شد، با نیش باز پریدم بیرون و به اطراف زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا عین فیلما خونه های باکلاس کنار هم بودن و با دیدن چند تا دختر خارجی نیشم بیشتر باز شد.

تا سمت بچه ها برگشتم، کل خوشحالیم پر کشید!

واران و پوریا دست های راننده رو گرفته بودن و با دیدن گوشی دست آوید و نگاه خصمانه نویان، فهمیدم این یارو اصلا هم خوب نیست.

آوید با حرص غرید:

- می خواست لومون بده.

رونالک با استرس گفت:

- اینجا جای خوبی نیست، همسایه ها ببینن حتما به پلیس زنگ می زنن.

نویان با حرص و وحشتناک به راننده زل زد.

- where is your home?( خونه ت کجاست؟)

مرد با نگاه ترسیده ای با سر به آخر کوچه اشاره کرد و گفت:

- there( آنجا)

با تعجب به خونه ی خیلی کوچیک آخر خیابون نگاه کردم.

- قشنگ معلومه یه بدبخت تر از ماعه.

واران و پوریا با حرص دستش رو سمت خونه کشیدن. سپیده به کامیون اشاره کرد و گفت:

- کامیونش رو همینجا پارک می کنه؟

آوید سمت مرد دوید و چیزی بهش گفت و مرد جوابی داد. رو کرد سمت مون و گفت:

- میگه یه پارکینگ اول خیابونه، اونجا پارکش می کنه.

گیسو سریع گفت:

- من بلدم با این دنده برونم. خودم می برمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید اخمی کرد و رو به راستین گفت

.راستین باهاش برو -

.اوکی -

.تا راستین و گیسو سوار کامیون شدن، متوجه نگاه همون دو دختر روی راننده شدم

:لبخند مصنوعی روی لب هام شنیدم و داد زدم

.واران یکم دوستانه باهاش برخورد کن، مردم شک کردن -

پوریا و واران لبخند الکی زدن و دو تایی دست شون رو دور گردن طرف حلقه کردن. با خنده
.و ذوق مرگ از دیدن فضای جالب خیابون، سمت خونه مرد رفتیم

:فقط یه حیاط کوچیک داشت؛ آوید با اخم رو به راننده گفت

( کلید )key -

مرد دستش رو آزاد کرد و با حرص کلید رو بهش داد. با باز شدن در، اول از همه پریدم
.داخلش که ندای خاک بر سرت گویان بقیه اومد

فقط یه اتاق کنار آشپزخونه ی کوچیکش داشت و خداروشکر مرتب بود. تابلو های جالبی روی
.دیوار قرار داشت و مبل های اسپرت شکلاتی با میز دو نفره ست شده بود

:سپیده سریع سمت یخچال دوید که نویان زیر لب با تمسخر گفت

.گامبو -

:روناک به لباس های پاره مون اشاره کرد و گفت

!آوید بپرس لباس دخترونه داره -

.آوید با حرص دهنش رو کج کرد و روی مبل ولو شد

چطوری کنکور قبول شدید؟ زبانو چند دصد زدین؟ -

.خفه بابا. ما رو کنکور حساسیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا لبخندی بهمون زد و رو به مرد زری زد. بعد شنیدن پاسخ مرد، واران با تعجب به اتاق خیره شد و گفت:

- میگه لباس دخترونه داره ولی پسرونه نه.

سپیده درحالی که سوسیس رو سمت روناک پرت می کرد با خنده گفت:

- یعنی شما باید لباس یه پیرمرد رو بپوشین؟

نویان با حرص چشم گرد کرد و سمت آشپزخونه رفت.

- عمرا.

روناک درحالی که سعی داشت سوسیس رو از چنگ یاسمن دربیاره گفت:

- پس میخوای لخت بگردی؟

با ایجاد سکوت هارمانم بابا نرده چاف چافم، فهمید چه گندی زد ولی بازم گند بالا آورد. سوسیس رو ول کرد که سوسیس عین موشک به دماغ یاسمن خورد و جیغ یاسمن به هوا رفت.

با دیدن خون جاری شده از دماغش، خنده م تبدیل به نگرانی شد. تا خواستیم سمتش بریم، پوریا شوتمون کرد اونطرف و با نگاه وحشتناکی بازوی یاسمن رو گرفت.

با حرص رو به روناک داد زد:

- حواست کجاست؟ زدی دماغشو داغون کردی!

واران درحالی که بازوی راننده رو سفت چسبیده بود، با بهت گفت:

- باشه حالا تو چته؟

پوریا بی توجه دست یاسمن که شر شر اشک می ریخت رو سمت دری که فکر کنم دستشویی بود، برد.

با خنده ریزی زیر لب گفتم:

- چه عشقولانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده نگاهش رو از پوریا گرفت و به نویان دوخت. تو اون یکی دستش نوشابه بود و اون یکی سوسیس!

- با راننده چیکار می کنید؟

نویان بی خیال نون تست رو از نویان کش رفت و با لحن جدی و خشکی گفت:

- به صندلی می بندیمش و پرتش می کنیم یه گوشه تا یاد بگیره از اعتماد کسی سوء استفاده نکنه.

رونالک با بهت سر کج کرد و گفت:

- شوخی می کنی؟

واران با قاشق نوتلایی کرد تو حلقش و با تعجب الکی گفت:

- من با تو شوخی دارم؟

راننده بدبخت! رونالک هم قانع شد و سمت آشپزخونه رفت.

با ورود گیسو و راستین، فقط خدا میدونه چجوری کل غذا های آشپزخونه رو خوردیم و حتی یه تکه نون هم جا نذاشتیم.

یه جوری می خوردیم که راننده بدبخت کپ کرد. شک ندارم تا چند روز دیگه آبروی ایران رو با کار های سمی فجیع مون می بریم.

در اتاق را باز کرد و نگاه آرومی به پنج دختر خوابیده دوخت. با دیدنشان لبخندی زد و نگاهش سمت رونالک کشیده شد. مو های فر و نازش روی صورتش ریخته بود و آب دهانش روی صورت رایا می ریخت.

دیدن همین صحنه خنده روی لبانش آورد؛ همین خنده هایی که سال هاست با لب هایش قهر بودند و با دیدن این دخترک شیرین دوباره صلح کردند.

در را بست و به لباس هایش چشم دوخت.

- این لباسا اعصابمو خورد کرده.

نویان به شلوار های جین و کتان دوستانش نگاهی انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شلوارامون خوبه...

به راننده که روی صندلی خوابیده بود اشاره کرد و ادامه داد:

- هودی های خوبی داشت. همونا رو بپوشیم؟

راستین درحالی که سیبی گاز می زد آره ای گفت. پوریا که روی مبل نشسته بود، پایش را دراز کرد و لگدی به ساق پای راستین زد.

- تو هنوز سیر نشدی؟ عین گاو داری کوفت می کنی!

راستین با دهان پر و اخم نگاهش کرد.

- به تو چه؟ هر وقت گفتن خر بپر وسط بگو عر.

نویان روی مبل دراز کشید و خیره به سقف با خنده گفت:

- به قول سپیده تو زر زدن پیشرفت کردی!

آوید مانند کسی که آتو گرفته، با لبخند بانمک و شیطونی سرش را خم کرد و گفت:

- از کی تا حالا گامبو و خپل خیکی و عینکی شده سپیده؟

واران روی مبل کنار راستین نشست و آرام کنار گوشش گفت:

- خودت این دعوا رو راه انداختی.

لبان راستین به خنده کش اومد. نویان با حرص پس سری محکمی به آوید زد و غرید:

- زر نزن گراز از باغ وحش.

راستین و پوریا زدند زیر خنده و واران تنها لبخند کوچکی زد. پوریا با خنده گفت:

- ولی اون روز گیسو بدجور اسکولت کرد.

با یادآوری دومین دیدارش با گیسو و زبان چند متریش، لبخند محوی زد اما سریع اخمی کرد و انگشت اشاره اش را روی لبانش گذاشت.

- هیس، خفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین سیب گاز زده اش را بالا آورد و گفت

.اینم آخرین ذخیره غذا -

.نویان با بهت نیم خیز شد

واقعا؟ -

:پوریا متفکر سری تکون داد و گفت

آره. همه ش خورده شد. یعنی باید بریم خرت و پرت بخریم؟ -

:واران کلافه و عصبی دست روی شقیقه هایش گذاشت و گفت

.خطرناکه -

:آوید با سر به راننده اشاره کرد و گفت

این یارو هم هر چی تهدیدش کردم گفت اصلا پول نداره؛ می خواست بره سر کار که ما -
.جلوش رو گرفتیم

:نویان پلکی زد و دستی به ابروی شکسته اش کشید و با حرص گفت

.خب وقتی پول نداریم یعنی کلا هیچی نداریم -

.پوریا لبخند ملیحی زد و دست به سینه بادی به غضب داد

.من یه نقشه دارم -

***

:راستین با بهت به کلوپ خیره شد و گفت

.حتی فکرشم نکن -

.پوریا به عکس العمل دوستانش خندید و دست به سینه به تیر برق تکیه داد

!بابا کاری نداره، میریم مخ سه چهار تا دختر رو می زنیم و پول ازشون می گیریم. همین -

رمان بازار
romanbazar.ir

واران لبخند ملیحی زد و دستش را دور شانه ی پوریا حلقه کرد. به سیاهی عمیق چشمانش زل زد و لب هایش را غنچ کرد.

- همین؟

پوریا با دیدن حالت واران لبخند روی لبانش محو شد.

- داداش هار نشو دیگه، اون دخترا به خاطر ما تو هچل افتادن و حالا گرسنه می مونن.

نویان با حرص ضربه ای به فرق سرش کوبید.

- آخه احمق مگه ندیدی عکس مون پخش شده؟ اگه بشناسنمون چی؟

آوید با لبخند کلاه هودی مشکی اش را پایین تر کشید و گفت:

- پوری راست میگه. فقط همین یه راه رو داریم.

- پوری و مرض.

راستین با لبخند شیطانی و بانمکی آستین هودی را پایین تر کشید و گفت:

- برای اولین و آخرین بار مخ می زنیم.

نویان هم با یادآوری سپیده ی شکمو قانع شد و با تأکید دستش را در هوا تکون داد و گفت:

- فقط همین یه بار.

واران با چشمان گرد و عصبی نگاهشان کرد. هرگز از رابطه با دختران خوشش نیامد. آوید خیره به حالت واران لبخندی زد و گفت:

- من راضی، نویان راضی، پوریا و راستین راضی...

ضربه ای به شانه ی واران زد و با لحن حرص درآری ادامه داد:

- گور بابای ناراضی که تو باشی!

دستان واران از عصبانیت مشت شد. وقتی دید دوستانش سمت کلوپ می روند، با حرص لبش را گاز گرفت و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.اصلا به درک -

سمت دوستانش دوید و دهنش را برای نگاه شیطانی و بانمکشان کج کرد. با ورود به کلوپ چشمانشان گرد شد.

رقص نور .تعداد انبوهی از جوانان در مقابل دی جی می رقصیدند و لباس هایشان باز بود چشم نویان را اذیت می کرد و اخم هایش را وحشتناک تر! روی چشمش حساس بود.

میز های دایره شکل و جالبی اطراف کلوپ بود و خیلی ها درحال عشقبازی بودند. کاری پسر ها حتی یک بار هم انجام ندادند.

!صدای موسیقی کر کننده بود

:پوریا با خنده داد زد

.حالا که فکر می کنم، این همه سال زیادی پاک موندم -

:آوید با لبخند خبیثی به میز پر از دختر زیبا زل زد و گفت

.دقیقا -

.راستین کلاه هودی اش را درآورد و لبخند شیطونی زد

.برادران پاک دامن، موفق باشید -

!همه به سمت میزی رفتن به جز واران

:با بهت نگاه سبزش را دور کلوپ چرخاند و گفت

مخ بزنم؟ چطوری؟ -

شونه ای بالا انداخت و با نگاه کوتاهی به میزی که چند دختر رویش نشسته بودند، سمتش رفت. عمدی ولی طبیعی به میز برخورد کرد که شیشه ی مشروب بر روی لباس دختر بوری ریخت. دختر با بهت بلند شد و جیغی زد.

:واران سریع چشم گرد کرد و بازو اش را گرفت. با شرمندگی الکی گفت

.اوی معذرت میخوام -

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر با عصبانیت سر بلند کرد و وقتی با چشم های براق و مو های زیبای واران رو به رو شد، کپ کرد و قلبش ایستاد.

واران لبخند شیطونی زد و به نیم تنه ی خیس دختر زل زد.

- واقعا معذرت میخوام. اوه خدای من لباستون کثیف شده.

چشم هایش را بست و در ذهنش تکرار کرد:

- فقش همین یه بار.

با همان چشم های بسته هودی اش را درآورد که بدن بی نقص و عضله ای خیره کننده اش نمایان شد. دختر ها و پسر ها با دیدن این حجم جذابیت چشمانشان گرد شد.

واران با حرکت جنتلمنانه هودی را تن دختر کرد و با لحن اغواگری گفت:

- انگار واسه تو تولیدش کردن.

دختر کم مانده بود غش کند.

واران نفهمید چه شد که خودش را میان جمعی از دختر دید که همه برایش عشوه می ریختند و دست روی سیکس پک هایش می کشیدند.

آوید نفس عمیقی کشید و با ژست جذابی سمت میز رفت.

- باید بی محلی کنم.

نزدیک به میز به دیوار تکیه داد و دست به جیب شد. نگاه سرد و مو های نرم و خرمایی اش زیر رقص نور می درخشیدند. حس هیجان عجیبی در وجودش داشت؛ خب اولین بارش بود!

نگاه خیره دختر های روی میز را شکار کرد و اغواگرانه لبش را گاز گرفت. زیر لب گفت:

- تف به زندگی! ببین واسه پول چه غلطا می کنم.

با نشستن دستی روی بازویش، با تعجب به دختر بور با لباس های باز شد.

- هی پسر تو چقدر جذابی! چرا نمیای روی میز ما؟

آوید لبخند خبیثی در دل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.ببینم چه می کنم -

.لبخند کج و سردی روی صورتش نشاند و به رقصنده ها زل زد

.متاسفم ولی باید منتظر دوست دخترم بمونم -

اخم های دختر در هم رفت و دستانش دور بازوی آوید شل شد. آوید با دیدن حالتش لبخند
:خبیثی زد و سرش را به سمتش خم کرد و با چشمان خماری گفت

ولی اگه می دونستم همچین دختر زیبایی تو دنیا وجود داره، عمرا سمت اون دختر زشت -
.می رفتم

با دیدن چشم های آوید نفس دختر بند آمد. به سختی لبخند نازی کنج لب هایش نشاند و به
.رقصنده ها اشاره کرد

میای برقصیم؟ -

.البته -

:نویان با چشم های ریز شده به اطراف زل زد و گفت

الان از کجا شروع کنم؟ -

همینطور فکر می کرد که با صدای جیغ دختری با تعجب به سمت راستش نگاه کرد. دختر
.زیبا و جذابی به خاطر کفش هایش روی زمین افتاده بود

!بار الهی اینجا چرا همه یه پا دافن؟ تف -

.به اجبار لبخندی روی لبش نشاند و دستش را سمت دختر دراز کرد

بلند شو، حالت خوبه؟ -

:دختر نگاه آبی اش را به نویان دوخت و در دل گفت

!خدای من، دقیقا عین دزدای دریایی -

لبخندی زد و دستش را با ناز در دستان نویان گذاشت که پوزخندی کنج لب نویان جا خوش
!کرد. چه زود وا می دادند

رمان بازار
romanbazar.ir

:با ایستادن دختر، دوباره با لبخند گفت

- باید بیشتر مراقب باشی! راستی... اسمت چیه؟

:دختر به مو های فشن و فک زاویه دار نویان خیره شد و آرام گفت

- جولیا.

:نویان با خنده مصنوعی سرش را سمت جولیا خم کرد و گفت

- کسی همراهم نیست و تنهام. بریم برقصیم؟

جولیا که فکر کرد توانست انقدر زود یک پسر را اغوا کند، با لبخند ملیحی سر تکان داد. در پیست رقص نویان چشمش به آوید و راستین خورد که هر کدام با دختری درحال رقص بودند.

نامحسوس چشمکی به راستین زد و دوباره به جولیا خیره شد.

:جولیا درحالی که کمرش را می چرخاند با خنده داد زد

- اسم تو چیه؟

- نویان.

- همم، چه اسم عجیب و زیبایی!

جالب بود کسی در کلوپ آنها را نمی شناخت؛ انگار جوانان اینجا تنها در دنیای خوش گذرانی به سر می برند.

به چشم های آبی جولیا خیره شد و ناگهات تصویر چشم های عینکیه شکمو اش ظاهر شد. با حرص اخمی کرد و سری پایین انداخت.

:جولیا با کنجکاوی گفت

- چی شده؟

:نویان خودش را به ناراحتی زد و با لحن غمگینی گفت

- حتی این کلوپ و نگاه تو نمی تونه فکر مشکلاتم رو از سرم بندازه بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

.جولیا با دیدن نگاه ناراحت نویان، دستش را گرفت و به گوشه ای برد

!مشکلت چیه تا کمکت کنم -

:نویان لبخند خبیثش را پاک کرد و با لحن ناراحتی گفت

امشب مادرم عمل میشه و اگه پولش رو ندم خیلی بد میشه؛ تلاشم رو کردم تا پول جمع کنم - .ولی پول عمل خیلی زیاده

آنقدر لحنش ناراحت و بغض دار بود که خنده اش گرفت. جولیا انگار واقعا عاشق نویان شد! با :ناراحتی دست نویان را گرفت و گفت

.اوه نویان واقعا متاسفم؛ من میتونم تا حدودی کمکت کنم -

!نویان واقعا تعجب کرد. مردم اینجا چه زود باور هستند

راست میگی؟ -

.جولیا لبخند مهربانی زد و چشمانش را آرام باز و بسته کرد

.البته نویان، کمی پول داخل کارتم هست. فکر کنم کمکت کنه -

.دست نویان را سمت رختکن کشید و نویان واقعا هنگ کرده بود

!چه سریع خر شد -

.پوریا اولین قدم را برای رفتن سمت دختری برداشت که با دیدن واران دهنش کف کرد

اوفینا. شیش تا؟ لات بمیری واران با این مخ زدنت. تو نبودی داشتی ناز می کردی که - !نیای؟ لامصب چه زود لخت شد. استغفرالله

واران نگاه کلافه با لبخند مصنوعی به پوریا دوخت که پوریا خنده ی شیطونی کرد. در نگاه :واران خواند که می گفت

.بیا نجاتم بده -

:درحالی که سمت واران می رفت با خنده زیر لب گفت

.واران تحویل دادیم؛ پکیج آرایشی تحویل گرفتیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صورت واران جای رژ لب همان دختر مو مشکی بود. بالا تنه اش لخت بود و سرما و لمس دختر ها اذیتش می کرد. پوریا درکش می کرد؛ همیشه دوست نداشت کسی لمسش کند!

چهره اش را مضطرب کرد و جلوی واران وایساد. با لحن غلیظ آمریکایی گفت:

- هی واران زود باش بریم.

واران هم نقشه ی پوریا را گرفت و با اضطراب نمایشی بلند شد و نالید:

- ولی ما که پولی نداریم.

دختر مو مشکی که اسمش ورونیکا بود، با تعجب بلند شد و گفت:

- چیزی شده؟ کاری از دست من بر میاد؟

تمام حرکاتش برای بردن دل واران بود. واران با ناراحتی سر پایین انداخت و گفت:

- خب... مادرمون امشب باید عمل بشه و اگه هزینه بیمارستان رو پرداخت نکنیم، مادرمون میمیره.

سریع سر بلند کرد و چشمکی به ورونیکا زد.

- بی خیال. شمارمو که سیو کردی؟

شماره الکی و خودساخته ای به دختر بیچاره داد. ورونیکا با ناراحتی هودی واران را درآورد و سمت واران گرفت. سریع کیفش را برداشت و کارتی به واران داد.

- من زیاد پول ندارم ولی فکر کنم این پول کمی کمکت کنه.

پوریا با بهت به دختر سبزه ای چشم دوخت و به فارسی گفت:

- برگای مخ زنی ریخت.

واران کمی خودش را شرمنده نشان داد و کارت را گرفت. لبش را گاز گرفت و به سختی بوسی روی گونه ی ورونیکا گذاشت تا شک نکند. خدا میداند چقدر سختش بود و اسم روناک چندین بار در ذهنش اکو شد!

سریع از میز دختر ها فاصله گرفتند. پوریا به کارت واران زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.انگار دزدی کردیم. شت... عذاب وجدان گرفتم -

:واران پوزخندی زد و درحالی که هودی اش را می پوشید خونسرد گفت

.شیطام عذاب وجدان نمیگیره -

.نویان هم با نگاه و لبخند پیروزمندانه ای از کلوپ بیرون رفت و کنار واران و پوریا ایستاد

.خدایی خیلی آسون بود -

:پوریا با قیافه ای مسخره دهنش را کج کرد و گفت

!یعنی دهنتون سرویس. چه نازی هم اولش می کردین -

:نویان با لبخند به آسمان زل زد و گفت

.خدای جذابیت یعنی من -

.پوریا خنده ی تمسخرآمیزی کرد

!بابا جذاب -

آوید و راستین با دیدن واران و پوریا که بیرون رفتند، چشمکی به یکدیگر زدند. بهانه الکی .برای دو دختر آوردند و سریع پیش دوستانشان رفتند

:به دو کارت دست واران و نویان زل زدند و با هم گفتند

.دزد هم شدیم -

.راستین سعی در قانع کردن خود داشت

.نه دیگه دزدی حساب نمیشه. اونا خودشون کارتو دادن -

.پوریا اهمی زمزمه کرد

.سریع خالیش کنید -

:واران نگاه تهدیدواری به پسر ها انداخت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.دخترا چیزی نفهمن -

.حله داداش -

.نگاه پیروزمندانه ای به هم انداختند و مشتشان را به هم کوبیدند

!اینه -

(گیسو)

با چشم های ورم کرده و خواب آلود، آستین پیراهن مشکی و چسبون رو مرتب کردم و زیپ شلوار جین رو بستم. خوابیدن با شلوار جین تنگ واقعا عذاب آوره. بچه هه هنوز رو مود !خمیازه بودن

!هاعای... پسرای بیچاره دیشب حتما خیلی رپی مبل اذیت شدن. الهی حیدر بمیره واستون

.با دیدن پنج تاشون روی مبل، لبخند روی لبم نشوندم و سلام بلند بالایی دادم

پوریا و راستین لبخند کوچولویی زدن و جوابم رو دادن ولی این سه تا کلا بیشعور تشریف دارن. نفسم رو کلافه بیرون دادم و خواستم سمت دستشویی برم که چشمم به انبوه خرید های .روی میز ناهارخوری افتاد

:با بهت گفتم

هولی شت، رفتین خرید؟ خطرناک نبود؟ -

.پوریا سریع لبخند ملیحی زد و سری به معنای نه تکون داد

.نه بابا -

به راننده زل زدم. پول این بدبخت هم ته کشید. هرچند خواست لو بده ولی بالاخره یه وجدان !که دارم

!این بیچاره گناه داره به صندلی بستینش؛ شاید دستشویی داره -

آوید مجله رو روی میز پرت کرد و آرنجش رو به لبه ی مبل تکیه داد. بدون نگاه کردن بهم با :لحن خشکش گفت

.هم بهش آب دادم هم غذا، دستشویی هم رفته -

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم و آهانی زمزمه کردم. داخل دستشویی اعصابم خرد شد. از توالت فرهنگی متنفرم! جاست توالت ایرانی! یکی از دلایل نفرتم اینه که نمی دونم اصلا چطوری سرش بشینم.

پوفی کشیدم و به هزار بدبختی سرش نشستم. حالا چجوری خودم رو بشورم؟ اوف اوف، لعنت به این زندگی! قدر همون دستشویی خوابگاه رو ندونستم که حالا این شده روزگارم.

الان داد بزنم و از بچه ها کمک بگیرم ضایع نیست؟ نه چه ضایعی!

- سپیده.

انقدر جیغم بلند بود که ندای زهرمار گویان آوید اومد؛ هم خنده م گرفت و هم خجالت کشیدم. تف به زندگی!

صدای هان گفتن سپیده اومد. هان و مرض. حتما یه کاری دارم دیگه. گمشو بیا!

- یه دقیقه بیا.

با یادآوری وضعیتم چشمام گرد شد. الان بیاد تو دستشویی که بیشتر ضایع ست. با حرص چشمام رو بستم و داد زدم:

- نه نه نمیخواد.

اه خدا، زندگی با چند تا پسر چه سخته. من و این همه سم نمی تونم کنارشون زندگی کنم. دیگه بماند چه خرابکاری هایی کردم و چجوری جمع شون کردم.

با خیال راحت کنار روشویی وایسادم و دستام رو شستم. لامصب اینا روشویی باکلاس هم دارن. روشویی ما علاوه بر کثیفی و نداشتن مایع دستشویی، لوله شم خرابه!

داخل آینه به چشم های قهوه ایم زل زدم. کش موی مشکی که داخل اتاقه پیدا کردم رو دور دستم پیچوندم و موهام رو گوجه ای بستم. این لباس های دخترونه مال دختر راننده ست؟

شونه ای بالا انداختم و از دستشویی بیرون رفتم. هیچکس حرف نمیزد؛ بزار رایا بیاد، اینجا پارتی راه میندازه. راستین با باند کرمی رنگی دستاش رو می بست. در عجبم که چقدر بهش میاد و اگه دستاش باندپیچی نباشه کلا انگار راستین نیست!

پوریا داشت نیمرو درست می کرد که یاسمن رفت کنارش و مزه پروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خاله پوری بی زحمت واسه من سوسیس تخم مرغ درست کن -

.پوریا با حرص پیشبند رو سمتش پرت کرد و با کفگیر یکی به سرش کوبید

.پوری و زهرمار، چلاغی؟ نه متاسفانه. پس بشین خودت درست کن -

تک خنده ای کردم. اگه فانتزی داشته باشم، زوج بامزه ای میشن! ضربه ای به شونه م خورد .که با تعجب نیم رخم رو سمت سپیده برگردوندم

چرا صدام کردی؟ -

:آب دهنم رو قورت دادم و وقتی متوجه شدم کسی حواسش نیست آروم گفتم

.بلد نبودم چطوری با دستشویی فرهنگی کار کنم -

.پلکی زد و دهنش رو کج کرد

به نظرت من بلدم؟ -

.قطعا نه -

خندید و سمت دستشویی رفت. روناک نیم نگاهی به پسرا انداخت و دقیقا از کنارشون گذشت .که چشم هاش گرد شد

.با تعجب سمت واران خم شد که واران کپ کرد

چته عین شتر خم شدی؟ -

:روناک چشم هاش رو ریز کرد و موشکوفانه گفت

.بوی عطر زنونه میدی -

نویان که کنار یخچال داشت آب می خورد، معلوم نبود چه مرگشه که آب پرید تو گلوش و همه رو تف کرد بیرون. پوریا انقدر با حالت سکته ای به واران زل زد که تحم مرغ سوخت و .یاسمن با پس سری به پوریا انداختش داخل سینک

با تعجب جلو رفتم و سمت واران خم شدم. بوی عطر شیرین زنونه که هیچ... دو سه تا تار .موی بلند هم روی هودی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

:لبام رو جمع کردم و گفتم

!فکر کنم هودی دخترونه پوشیدی -

.یاسمن با تعجب به واران نگاه کرد و دستش رو تو هوا تکون داد

.نه بابا، دیروز آوید خودش گفت اینا پسرونه ست. اصلا ببین چه گشاده -

.بسه دیگه -

با فریاد واران دو متر پریدم و مو به تنم راست شد. با حرص چشم غره ای به لبخند بانمک
:آوید رفت و رو به روناک گفت

حالا بوی عطر زنونه بده، تو چته؟ -

:روناک با تعجب ازش فاصله گرفت و گفت

.بابا فقط کنجکاو شدم -

!پوفی کشیدم و سمت آشپزخونه رفتم. با ورود رایا لبخندی روی لبم اومد. مثل همیشه سرحال

.با خنده سلامی کرد و پس سری به آوید زد

چطوری گراز از باغ وحش؟ -

.با یادآوری دومین دیدارم با آوید و ایسگا کردنش، بلند خندیدم و پوست شکلات رو باز کردم

آوید با حرص نگاه وحشتناکی متقابلا پس سری به رایا زد که رایا قشنگ دو متر پرت شد.
.راست میگن با بی جنبه جماعت شوخی نکن

:رایا با بهت دست روی سرش گذاشت و نالید

.مغزم آب شد -

!حقته، ریقو -

خفه شویی نثار راستین کرد و پرید داخل آشپزخونه. از کنار نویان که رد شد، یهو وایساد و
.عین سگ پره های دماغش رو گشاد کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوفینا... نویان عجب بوی عطر زنونه ای میدی!

با بهت به تک تک پسرا زل زدم و گفتم:

- شما ها چرا بوی عطر زنونه میدید؟

راستین با حرص ضربه آرومی به پیشونیش زد. نویان بدون جواب دادن به رایا، سمت پوریا رفت و نمی دونم چیکار کرد که پوریا صورتش رو جمع کرد و آخی گفت.

ماذا فازا؟

دقیقا تا سپیده از دستشویی بیرون اومد و از پشت راستین گذشت، چشمش به سر راستین افتاد و خشکش زد.

- راستین.

راستین با حرص برگشت سمتش و انگشتش رو تهدیدوار تکون داد.

- دیگه من بو عطر زنونه نمیدم.

سپیده با تعجب دست های خیسش رو با شلوار جینش پاک کرد و دماغش رو بالا کشید.

- عطر زنونه ی چی؟ گردنت جای رژ لبه!

سکوت سوسمازی شد.

پوریا معلوم نبود چشه که روی میز نشست و غش_غش خندید. راستین با لب های عین خط صاف به آوید و واران زل زد.

رایا سمت راستین رفت و گردنش رو عین گوسفند گرفت. نمی دونم اشتباه کردم یا واقعا از حرص قرمز شده بود!

- تف بهت، جای رژ لبه. راست میگه!

رونالک چشماش رو ریز کرد و لبخند کوچیکی زد. به پسرای سکته چرده خیره شد و گفت:

- شما ها دیشب چیکار کردین؟

سپیده روی اپن نشست و با خنده دست زیر چونه ش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله بازی کردین؟ -

یهو واران به سرعت بلند شد و اخم وحشتناکی به سپیده کرد.

یه کلام دیگه حرف بزنید این یخچالو می کنم تو حلقتون -.

انقدر ترسناک این حرف رو زد که همه گرخیدیم و کلا بی خیال شدیم. رایا اخم کوچیکی حواله راستین کرد و سمت آشپزخونه اومد.

راستین با تعجب دستی به گردنش کشید و زیر لب چیزی گفت. یاسمن یه سوسیس تخم مرغ درست کرد و هرکس یه جا نشست و کوفت کرد.

اون راننده هم خوابیده بود! اصلا حالتش رو می بینم دلم می سوزه.

با اینکه از هم متنفریم ولی تا آخر این قضیه باید همدیگه رو تحمل کنیم -.

همه با تعجب به واران خیره شدیم. بدون نگاه کردن بهمون، با لحن خشکی ادامه داد:

عین دوست به همدیگه کمک می کنیم و باید اعتماد داشته باشیم. بدون اطلاع دادن سرخود - کاری انجام نمیدیم و مراقب همدیگه ایم.

رونالک سریع بشقابش رو روی میز گذاشت و با هیجان گفت:

من دیشب فکر کردم و یه نقشه کشیدم تا هم بی گناهی مون رو ثابت کنیم و هم جیگر حیدر - رو بسوزونیم.

لازم نکرده -.

با حرفی که واران زد، مغزم آب شد. انگار رابطه ذهنی بین مون برقرار شد که باهم داد زدیم:

چرا؟ -

اخمش رو واسه دوستاش هم نمایش داد و گفت:

همین که گفتم -.

اصلا روزی پیدا نمیشه که رونالک و واران دعوا نکنن. واران بی خیال سمت آشپزخونه رفت که رونالک با حرص قدمی سمتش برداشت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا لازم نکرده؟ مگه تا حالا نقشه های من بد بوده و یا گند زدم؟ -

واران یا لجبازیش گل کرده بود یا سر غرورش نمی خواست روناک نقصه بکشه. چه مسخره! خودش هم میدونه روناک باهوشه ولی واسه غرور نمیخواد قبول کنه؟ بابا ما هم این وسط هویج که نیستیم!

واران جوابی نداد و بی خیال نوشابه رو باز کرد که روناک با عصبانیت اون طرف اوپن وایساد.

چرا جوابمو نمیدی؟ واسه حرفای اون شبه که قب...-

واران سریع و عصبی نوشابه رو به میز کوبید که آبش تو صورت روناک ریخت. صدای نعره ش جریان دویست ولتی بهم وصل کرد.

خفه شو -!

یاسمن با ترس بهم چسبید و نالید:

باز دعوا شد -!

همه با دهنی کج شده و چشم های گرد به دعوای این دو نفر نگاه می کردیم و عین ایموجی هی واکنش نشون می دادیم.

روناک با سر و صورتی که نوشابه ازش می چکید، نفس_نفس میزد و دستاش مشت شده ش رو به سفیدی میزد. خوبه واران چند دقیقه پیش گفت صلح کنیم!

با چشم های خشمگین و پر تنفر به واران زل زد و غرید:

آشغال ترین آدمی که تو زندگیم دیدم تویی، حاضرم به جرم قتل برم زندان ولی ریخت نحس تو رو نبینم. هر گوهی دلت میخواد بخور! -

واران لحظه ای از میزان تنفر صدای روناک مات موند. روناک سریع سمت اتاق رفت و در رو محکم بست.

ایح اییح... چی میشد عین فیلما پله داشت تا باکلاس تر بشه! تا میخوایم خوش باشیم، این دو تا گند می زنن.

واران با حرص و عصبانیت مشتی به میز زد و سمت در خونه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.پوریا سریع بلند شد و سمتش رفت

واران وایسا. کجا میری؟ -

:نگاه مبهوت مون درهم گره خورد. با بهت و همزمان گفتیم

.اوفینا -

(روناک)

با عصبانیت در رو محکم بستم و چنگی به موهام زدم. با حس چسبیدگی روی موهام، عصبانیت چند برابر شد.

!عوضی کثافت -

.چشمام رو محکم بستم و صورتم رو جمع کردم

این فحش راضیم نکرد؛ اون فحش مثبت هجده چی بود شنیدم؟ -

با یادآوریش لبخند کجی زدم و برگشتم سمت در. خیلی دوست داشتم داد بزنم ولی دیگه خیلی ناجور بود.

آروم نشدم هیچ... فکر اینکه با اره برقی دهن واران رو جر بدم هم آرومم نکرد. دندون قروچه ای کردم و به پله های گوشه ی اتاق زل زدم.

رایا دیشب کشفش کرد و به پشت بوم میرسه. هرچند روی سقف شیروانی بود ولی عین خارجکیا حتما جای جالبیه.

نفس عمیقی کشیدم و با همون سر و روی کثیف از پله ها بالا رفتم. با احتیاط از پنجره رد شدم و روی سقف شیروانی نشستم. منظره رو به پارک بود.

:زیر لب گفتم

!نمردیم و عین خارجیا روی اینجاها نشستیم. هاعای... چه فاز سنگینی -

کمی خودم رو بالا کشیدم و به قسمت پنجره تکیه دادم. منظره این دفعه ساختمون های بلند شیکاگو بود.

:نشخندی زدم و آروم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- شیرکاکائو.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو کلافه بیرون دادم.

- پسره ی خرشرک انچوچک... لامصب چه با ذوق گفتم نقشه دارم ولی قشنگ قهوه ایم کرد. قهوه ای بشی ایشالله!

چند دقیقه رفتم تو فاز و با آه و افسوس به منظره رو به رو خیره شدم. چی می شد این ساختمون ها رو تک یه تک می گشتم و کلا یه خوشی می گذروندم؟ شانس که ندارم.

- خدایا بزنم لهش کنم؟ اوف چی می شد یه مشت میزدم تو دهنش تا هی اون شبو به رخم نکشه؟ نقشه دارم، نقشه دارم... به سق سیاه که نقشه داری! عنتر!

دهنم کف کرد و لحظاتی تو افق محو شدم. من دیگه اون آدم سابق نمیشم. آب دهنم رو قورت دادم و کمرم رو خم کردم.

با دیدن نیم رخ واران که پشت به من به پنجره تکیه داده بود و فحشم می داد، قشنگ تشنج کردم. خودت عنتری. سق سیاه بزنه به کمرت جلبک!

با حرص دوباره پشت پنجره قایم شدم و گوش تیز کردم تا ببینه چی میگه! این روی بانمکش رو هیچ وقت ندیدم.

- تف... نوشابه رو حروم کردم. غذامم نخوردم. مثلا خواستم فاز بردارم!

یهو با خنده گفت:

- بیچاره بچه ها چه ترسیدن؛ خدای جذابیت و جذبه که میگن یعنی من! حداقل زندگی راحت ندارم، یه قیافه دخترکش دارم.

ابرویی بالا انداختم و دهنم رو کج کردم. این خل بود و ما نمی دونستیم؟ نکن این کارو با من... لامصب می خواستم سرت کراش ببندم. توروخدا ببین چه قشنگ با خودش حرف میزنه.

- هعی... حتما الان شده گوهناک با طعم نوشابه، نکبت بامزه!

لبام عین خش صاف شد. تعریف بود یا فحش؟ آخه چرا پیش بقیه اخم می کنی ولی در خلوتت از رایا هم خل مشنگ تری!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تصمیماتی گرفتم. انشاالله اگه این بدبختی رو هم با تکیه به هوشم به پایان رسوندیم، می خوام برم سراغ دختر بازی. خیلی حال میده! اصلا دیشب کف کردم. -

لحظه ای قفسه سینه م درد گرفت و نفسام سنگین شد. حس سستی تو پاهام پیچید و در آخر، همه این احساسات تبدیل به خشم شد.

با حرص خم شدم و به نیم رخش زل زدم. با شنیدن صدام قشنگ خشکش زد و مو به تنش راست شد.

مگه دیشب چیکار کردی؟ -

با بهت برگشت سمتم و تو نگاهش خوندم که می گفت:

همه رو شنیدی؟ -

لبخند ملیحی زدم و زبونی دور دهنم کشیدم که طعم نوشابه می داد.

همه رو شنیدم. -

با خنده ضربه ای به بازوش زدم. هاعای... عجب آتویی! چه زندگی و لحظات خوشی!

شیطون تو هم خلی بودی واسه خودت و رو نمی کردی! -

تو نگاهم بهش فهموندم که:

اگه به بچه ها نگفتم، یه آشی برات نپختم. -

هنوز تو شک بود و نمی خواست قبول کنه اسیدی که ساخته پی اچش صفره!

خب دیگه، من برم یه گپ خصوصی با رفقا داشته باشم. -

تا سر چرخوندم، چنان سریع و ماهرانه دستش رو دور شکمم حلقه و محکم از پشت بغلم کرد که مغزم آب شد. با عصبانیت باور نکردنی فشاری به شکمم آورد که کل اوره های بدنم داخل مثانه جمع شدن و توافق بستن که منو بدبخت کنن.

روناک کافیه یه کلمه، فقط یه کلمه از حرفایی که زدم رو به کسی بگی تا به همین صورت خفه ت کنم. -

از شدت فشاری که روم بود، دستشوییم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

!ح... حاجی همین الانم داری خفه م می کنی -

اصلا در وصف پوزیشن عاجزم. خیلی شیک با پاهاش پاهام رو قفل کرد و نفس کشیدن واسم سخت شد... چه برسه به تکون خوردن. الان بیفتیم و عین تف به زمین بچسبیم کی پاسخ گوعه؟

اصلا به خل چند دقیقه پیش نمی اومد انقدر بی جنبه باشه! سر سمتش چرخوندم که از شانس بدم اونم چرخوند و شدیدا فیس تو فیس شد. نکن این کارو با دل من لعنتی!

با همون نگاه سرد و خشن به چشمام خیره شد. رغبت نکردم حرف بزنم؛ چون شک نداشتم لبم به لبش می خوره.

به سختی سر عقب بردم و نالیدم:

و... واران فشارم نده. دستشویی بی صاب مونده ریخت -.

حس کردم لبخند زد ولی سریع پاک شد. فشارش رو کم کرد ولی هنوز مستحجنانه بغلش بودم.

حالا من...

تا حالا حتی یه پسر هم اینطوری بغلم نکرد و چنان قلبم واسه خودش می رقصید که سنگ کوپ کردم.

با نفس_نفس و اخم نگاهش کردم که ترسناک و تهدیدوار گفت:

به کسی هیچی نمیگی! -

با حرص گفتم:

چرا نگم؟ چطور تو میتونی ضایعم کنی و سرم داد بزنی پس منم م... -

فشاری بهم آورد و سرش رو داخل گردنم فرو برد که نفسم بند اومد و قدرت تکلم برام بی معنی شد. حس حرکت لباش رو گردنم قلبم رو به بازی گرفت.

خب... میگی؟ -

این حال و وضعیت سستم کرد و عقل از سرم برد. فقط می خواستم خلاص بشم.

ن... نه نمیگم. به جون یاسمن نمیگم -.

رمان بازار
romanbazar.ir

:ناله وار ادامه دادم

.فقط فاصله رو رعایت کن -

.ایح اییح... نمی دونه من به این چیزا اعتقاد ندارم و تا دقایقی دیگر شرفش میره

.سریع فاصله گرفت ولی دستم رو ول نکرد تا از روی سقف نیفتم

:با لحن مرموز و چشم های ریز شده گفت

چرا سرخ شدی؟ -

آب دهنم رو قورت دادم و بدون جواب دادن، عین منگولا بلند شدم که خدا این بلا رو سر .گرگ بیابون نیاره

پام سر خورد و تو همین لحظات قشنگ مرگ رو به چشمام دیدم که دستی دور کمرم حلقه شد .و عین کش تمبون کشید

...درسته نجاتم داد

!ولی باز صحنه مستحجن شد و پوزیشن نابود

:با حرص و بدبختی چشم بستم و داد زدم

...مرتیکه مثبت هجده ولم ک -

!این همه سم در پنج دقیقه نوبره -

با شنیدن صدای پوریا من هیچ... واران تشنج کرد. با همون پوزیشن و مبهوت به پوریا زل زدیم. روی لبه ی پنجره نشسته بود و با تاسف نگاه مون می کرد. خاک بر سرت عمیقی تو .چشماش بود

.تو اون شرایط، من و واران همزمان سعی در آبروداری داشتیم

:همزمان گفتیم

.اصلا اون چیزی نیست که فکر می کنی -

:پوریا نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه حالا بعدا این سم رو تجزیه تحلیل می کنم.

با دستش به پایین اشاره کرد و ادامه داد:

- بچه ها اشتباهی آب شنگولی خوردن.

با واران عین جت سمت پله رفتیم.

با حرص درحالی که از پله ها پایین می رفتم گفتم:

- آخه یعنی چی آب شنگولی خوردن!

پوریا لبخند ملیحی به واران زد و دستش رو تو هوا تکون داد.

- داداش اشتباهی به جای نوشابه، آب شنگولی خریدی.

تا فهمیدم چی گفت، دهنم رو کج کردم و مشت محکمی به بازوی واران زدم.

- ای خاک تو سر بی عرضه ت کنن!

با حرص نفسش رو بیرون داد و در اتاق رو باز کرد که لحظه ای نفسم بند اومد و مات سر جام وایسادم.

راستین درحالی که موج مکزیکی می رفت، جلوی واران قری به کمرش داد و با خنده داد زد:

- سوسن خانومو پیدا کردم.

یهو آوید و نویان سمت واران دویدن و با هزار جور قر و عشوه دستش رو گرفتن. همزمان که با هیکل قناصشون بالا پایین می پریدن داد زدن:

- سوسن خانم، ابرو کمون، چشم عسلی، می خوام بیام دم خونه تون، حرف بزنم با باباتون... بگم شدم عاشق دخترتون. میخوام بشم من دومادتون.

راستین درحالی که شر_شر عر میزد جلوی واران زانو زد و دستاش رو به هم قفل کرد.

- بابا میخوام بیام خواستگاری نگو نه... نگو نمیشه.

بچم واران از شدت حیرت نفسم نمی کشید. نویان و آوید و راستین عین چند تا اسکول دور واران بالا پایین می پریدن و سوسن خانم می خوندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت گفتم:

- پوریا جمع کن دوستاتو.

راننده بیچاره اون وسط حیرت زده به ما نگاه می کرد. آبرومون رفت. پوریا با حیرت سمت راستین رفت و دستش رو کشید که یهو راستین رم کرد و نعره زد:

- ای بی ناموس، میخوای سوسن خانم منو بدزدی؟ چوب می کنم تو...

هینی کشیدم و با بهت لب گزیدم.

- استغفرالله.

- هیچی دیگه...

نویان و آوید با راستین رگ غیرتشون روی سوسن خانم باد کرد و چنان با مشت و لگد افتادن رو پوریا که واران دیگه با عربده و کتک کاری جداشون می کرد.

آوید درحالی که موهای پوریا بدبخت رو می کشید، رو به واران جیغ زد:

- سوسن برو، برو و به بچه ها بگو پدرتون دلاورانه کشته شد.

واران برگشت سمتم و مبهوت به خودش اشاره کرد.

- من سوسنم؟

- ظاهرا.

نویان با عصبانیت بلند شد و یقه ی آوید رو گرفت و داد زد:

- سوسن زن منه، حق منه، سهم منه.

از این طرف راستین عین گوریل عربده ای زد و چند تا مشت به سینه ش کوبید.

- سوسن زن منه.

پوریا با حرص و درد بلند شد و بی فکرانه واران رو عین توپ سمت شون پرت کرد.

- اصلا زن هر سه تاتونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.آوید با عصبانیت کمر خم کرد و پیشونیش رو به پیشونیه نویان چسبوند

.دعوا داری؟ بیا دعوا کنیم -

فکر کردم واقعا همدیگه رو می زنن ولی متاسفانه تأثیر آب شنگولی بدتر از چیزیه که فکر .می کردم. نویان و آوید صدای گاو در میاوردن و دور هم می چرخیدن

.اینا بعدا بفهمن چه غلطی کردن، قطعا دیگه اون آدم سابق نمیشن

.راستین دستش رو دور کمر پوریا حلقه کرد و با نگاه خماری به لب های پوریا زل زد

.تو بشو صیغه م -

:پوریا با ترس داد زد

.واران -

.واران نمی دونست نویان و آوید رو جدا کنه یا پوریا رو نجات بده

.با همون قدم های لرزون سمت مبل رفتم و وقتی دیدم بچه ها آروم نشستن نفس راحتی کشیدم

.هوف... شما که نرمالید -

با شنیدن حرف هاشون از شدت بهت دهنم کج شد. گیسو چهارزانو روی مبل نشسته بود و با .کمری صاف و نگاه جدی به سپیده زل زد

.پاندا من بهت ایمان دارم و لطفا تلاشت رو بکن تا این قوم ظالم رو نجات بدیم -

سپیده صاف وایساد و تا روی زانو خم شد. دستاش رو بالا برد و مثل رزمی کار ها مشت .راستش رو به کف دست چپش کوبید

.بله استاد شیفو -

:با بهت داد زدم

شیفو؟ -

:گیسو به رایا و یاسمن نگاه کرد و جدی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.مانتیس و ببری، مراقب همدیگه باشید -

:رایا و یاسمن باهم داد زدن

.بله استاد شیفو -

.با هم بلند شدن و مقابل چشم های مبهوت من سمت پسرا که دعوا می کردن رفتن

با دیدن این صحنه ها هم پاهام سست شد و هم خنده م گرفت. آقا من فکر کردم پنج آتشین الان
.دعوا می کنن، ولی واقعا تأثیر آب شنگولی ناجور بود

:گیسو با چشمای اشکی رو به آوید دستاش رو باز کرد و داد زد

.قاسم -

:آوید هم متقابلا دستاش رو باز کرد و با عشق داد زد

.سکینه -

.پوریا با بهت بین شون وایساد و دستاش رو به سمت شون گرفت

چی شد؟ سکینه؟ قاسم؟ -

:سپیده با بهت سمت آوید رفت و جیغ زد

کثافت تو به من خیانت کردی؟ سر من هوو آوردی؟ -

دلم واسه واران سوخت که راستین ولش نمی کرد و سوسن سوسن گویان بوسش می کرد.
:نویان کمر سپیده رو سفت چسبید و داد زد

!اونو ول کن، بچسب به من -

.خودش و سپیده درحالی که تانگو می رقصیدن، آهنگ تایتانیک رو هم می خوندن

...از این طرف

:یاسمن دقیقا عین یه اسکول به تمام معنا جلوی پوریا شلنگ تخته می انداخت و داد می زد

.عزیزم هدیه من، قوربون اون صورت خوشگلت برم -

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو دو طرف صورت پوریا که هنگ کرده بود گذاشت و چنان نعره ای زد که پشتش من و واران با هم داد زدیم:

- یا پشم.

حالا رایا...

بازوی راستین رو گرفت و با گریه داد زد:

- شمس الله من ازت حامله م.

راستین تمبون واران رو کشید و با حرص و عاجزانه نالید:

- سوسن دروغ میگه، سوسن باور نکن.

هیچی دیگه...

تمبون واران تا زانوش پایین کشیده شد که طرح پری دریایی لباس زیرش نمایان شد. به همون سرعت شلوارش رو بالا کشید و راستین رو هل داد.

ولی من دیدم و پاره شدم از خنده! عضله های شکمم منقبض شده بودن و واقعا از خنده رو به مرگ بودم.

پوریا با حرص داد زد:

- بابا یه کاری کنید. کار داره به جا های باریک کشیده میکشه.

به زور خنده م رو جمع کردم و با واران و پوریا سمت آشپزخونه رفتیم. پوریا هم شورت واران رو دید و مثل خودم از خنده سرخ شده بود. واران قطعا راستین رو میکشه.

بطری های آب معدنی و پارچ های آب رو برداشتیم و سمت بچه ها رفتیم. اصلا نمیشه وضعیت شون رو توصیف کرد.

حتی ریختن آب یخ هم تأثیری نداشت و مجبور به کتک زدن شدیم. واران به هرکس یه مشت وحشتناک میزد که بیهوش می شد.

با دیدن بچه های غش کرده، نفس راحتی کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم.

- زندگی لف بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل وسط پوریا و واران نشستم و به بچه ها زل زدم. به خاطر مشت واران قشنگ فک شون جا به جا شد و به خاطر سر درد آه و ناله می کردن.

با همون نگاه جدی اول به واران و بعد به پوریا نگاه کردم. واران فقط لبخند ملیح زد ولی من و پوریا چنان خنده ای کردیم که راننده برای بار هزارم سکته کرد.

پوریا درحالی که قهقهه میزد به واران اشاره کرد.

- سو... سوسن خانم.

با یادآوری تک تک لحظاتش قهقه می زدیم. این دیگه آخرش بود. سکوت بچه ها سوسمازی بود و پوکرفیس فاز سمی نگاه مون می کردن.

- وای خدا... سکینه و قاسم.

پوریا دیگه روی زمین دراز کشید و هرچی آوید و نویان زهرمار نثارش می کردن خفه نمی شد. واران با همون لبخند ملیحش رو به آوید و نویان گفت:

- تا اطلاع ثانوی حرف نزنید که سالار این اسید شما دو تا بودید.

با خنده و بی حالی گفتم:

- وای خدا... گیسو شده بود شیفو، رایا مانتیس.

- هاعای که چه حرص دادن خوشه. سپیده با حرص کوسن رو سمتم پرت کرد.

- د بسه دیگه، یه ساعته هار هار می خندی!

سه تامون جدی نشستیم و به چهرشون نگاه کردیم. یهو پوریا به سپیده زل زد و شروع کرد به خوندن آهنگ تایتانیک که دیگه واران هم تحمل نکرد و قهقهه ش به هوا رفت.

درحالی که از خنده عضلات صورتم درد گرفته بود، ضربه ای به کمر پوریا زدم.

- دهنت سرویس.

دیگه به یه بدبختی خنده رو جمع کردیم. آب شنگولی رو چک کردیم و متاسفانه از نوع قویش بود. خونه ی به هم ریخته و خیس، حرص راننده رو درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این عرق سوز نشد رو صندلی؟ اصلا حقشه! شب شده بود و دیگه واقعا باید واسه این وضعیت تصمیم می گرفتیم. رایا سریع سمت آشپزخونه رفت و داد زد:

- واسه شام کیک درست کنم؟

گیسو درحالی که هنوز با حرص به واران نگاه می کرد و به فکش دست می کشید گفت:

- کیک واسه شام؟

رایا بی توجه بهش سمت یخچال رفت. زبونی روی لبام کشیدم و مستأصل به واران نگاه کردم. اونم به من زل زده بود. می دونستیم تهش سر حرف همدیگه دعوا می کنیم و این نگاه به معنای صلح و متحد شدن بود!

با قرار گرفتن دستش روی دستم، اونم زیر میز، نشانه تایید حرفم بود. حس شیرینی تو وجودم پیچید و لبخندی روی لبم اومد. با لبخند و نگاه جدی رو به بچه ها گفتم:

- اول باید مشخصات اون دختره که کشتنش رو به دست بیاریم.

راستین با تعجب چهارزانو روی مبل نشست و گفت:

- به چه دردی میخوره؟

راستین هم از جای من جواب داد چون من یاد سوسن خانم افتادم و دوباره خندیدم. واران حرص دستمال کاغذی رو سمتم پرت کرد که رو هوا گرفتمش.

- قطعا یه جایی به درد میخوره.

آوید نفس عمیقی کشید و درحالی که با انگشت روی میز ضربه میزد گفت:

- قبل هرچیز باید تلفن داشته باشیم.

پوریا سریع گفت:

- من حلش می کنم.

یاسمن به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم داخل اخبار اطلاعاتی که گفتین رو اعلام کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.تند_تند سری تکون دادم

.آره -

.گیسو مثل من و واران به میز نزدیک شد و چشماش رو ریز کرد

شنیدید میگن قاتل به صحنه جرم بر می گرده؟ فردا بریم همون کلبه؟ -

.نویان پوزخندی زد و کوسن رو بغل کرد

.چقدر فکر کردی به این نتیجه رسیدی؟ پلیس ها هم همین اعتقاد رو دارن و حتما میرن کلبه -

:یاسمن بی خیال شونه ای بالا انداخت و دستاش رو به هم گره زد. به سپیده تکیه داد و گفت

.بعد درآوردن حرص پوریا، پیچوندن پلیسا از جنله کار های لذت بخش زندگیمه -

.پوریا پوکرفیس سر روی میز گذاشت و دهنش رو کج کرد

.هر هر هر... اندکی خندیدیم -

.خندیدم و دستام رو به هم کوبیدم

!پس فردا میریم کلبه -

:راستین با انگشت شصت به راننده اشاره کرد و گفت

با این یارو چیکار کنیم؟ -

:واران بلند شد و سمت اتاق رفت و در همون حال گفت

.کاری نمی کنیم -

با تعجب مسیر رفتنش رو دنبال کردم؛ حتما میره روی سقف. با یادآوری حرفای واران روی !سقف، نیشم شل شد و چشمام شیطون تر

.رو به بچه ها بادی به غضب دادم

توانایی هضم یه سم دیگه رو دارید؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

(رایا)

:کیک رو روی اوپن گذاشتم و با ذوق رو به بچه ها گفتم

.حیوانات جنگل، کوفت کنید -

در کمال تعجب هیچ کدوم از پسرا نیومدن و همونطوری به تلویزیون زل زدن. روناک یه تکه
:از کیک برداشت و متعجب گفت

نمی خورید؟ -

:واران در همون حالت، خشک و جدی گفت

.غذایی که اون رو مخ درست کنه قطعا یه چیزیش هست -

.راستین لبخند مسخره ای روی لباش نشوند و لبش رو گاز گرفت

.عه واران! چه طرز رفتار با بچه ست؟ بی تربیت -

با بهت اول به کیک شکلاتی و واران نگاه کردم. یاسمن با حرص دهنش رو کج کرد و تکه
.ای کیک خورد

.به درک، از گرسنگی بمیرید -

اخمام رو تو هم کشیدم و با حرص مشت به میز کوبیدم. خیلی حرکت خفنیه ولی انگشتام نابود
:شد. دردم رو کنترل کردم و با عصبانیت داد زدم

رو مخ عمته نکبت، واسه من فاز برداشته. تو برو به تصمیماتت در ضمینه دختربازی -
!برس؛ معلوم نیست دیشب چه عنی خورده

.سکوت سوسمازی شد

تف... یادم رفت نباید چیزی می گفتم. هاعای... خدا رحمتت کنه روناک! همانا بازگشت به
.سوی اوست

واران آروم سر سمت روناک چرخوند و وحشتناک چشماش رو ریز کرد. روناک با دهن پر و
:دست های خشک شده در هوا، آروم گفت

...از دهنم در ر -

رمان بازار
romanbazar.ir

با پرتاب سیب به سرش، قشنگ دهنش کف کرد و تو افق محو شد. با بهت دست روی سرش گذاشت و به واران نگاه کرد. یه چشمم رو بستم و نظاره گر دعوایی بودم که خودم آغازکننده ش بودم.

- چه مرگته نکبتی؟

واران تهدیدوار انگشتش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- من حالا حالا ها با تو کار دارم.

پوریا درحالی که مجله می خوند، خیلی شیک واران و روناک رو سوسک کرد.

- آهان. اونوقت با بغل کردن و فرو کردن سرت تو گردنش باهاش کار داری؟

بازم سکوت سوسمازی شد.

یاسمن درحالی که آروم لقمه ش رو می جوید، رو به پوریا گفت:

- حلال اولسون.

نگاه ها روی روناک بدبخت چرخید. درمورد این موضوع چیزی نگفت! با بهت به واران که خصمانه به پوریا خیره شده بود، نگاه کردم و گفتم:

- تو دیگه اسید سولفوریک شدی.

آوید گازی به سیب زد و با لبخند بانمکی رو به نویان گفت:

- راست میگن هوای خارج آدمو به راه کج هدایت می کنه.

واران با حرص پاش رو دراز کرد و لگدی به ساق پاش زد که صورتم درهم جمع شد.

- مگه نگفتم تا اطلاع ثانوی حرف نزن؟

گیسو با خنده نگاهی به روناک و واران انداخت و گفت:

- دعوا هاتون واسه ماست، عشقولانه ها واسه خلوت خودتون؟

در صدم ثانیه رابطه ذهنی بین واران و روناک بر قرار شد و باهم داد زدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

.عشقولانه نبود -

روناک با عصبانیت کیک رو سر جاش گذاشت و درحالی که سمت اتاق می رفت لگدی به پای واران زد.

.مرتیکه آرامش بگیر -

:با تعجب رو به سپیده گفتم

آرامش بگیر؟ -

سپیده خندید و خیلی شیک تکه کیکی تو دهنش چپوند. با خنده چنگالم رو سمت سه تاشون گرفتم و گفتم:

.همه رو بخورید تا به این معراجی ها نرسه -

.پوریا از اون طرف به درکی گفت. یاسمن تکه ای داخل بشقاب گذاشت و تکه ای هم برداشت

.یکی واسه روناک، یکی هم واسه این راننده -

.سری تکون دادم و لبخندی بهش زدم. سپیده از روی صندلی بلند شد و بوسی واسم فرستاد

.دمت گرم. خیلی خوشمزه بود -

:نویان دهنش رو کج کرد و با لحن حرص درآری گفت

.تو که عنم جلوت بزارن میگی خوشمزه ست -

:گیسو با حرص چنگالش رو داخل بشقاب کوبید و گفت

نویان کل دوران دوستی مون حتی یه بار هم به سپیده گیر ندادیم. تو کی باشی که هی بهش گیر بدی؟ -

.و این آغاز جنگ هزارم بین ما و شیاطین سیاه بود که تهش ما ضرر کردیم

:سری تکون دادم و چشمک ریزی به قیافه حرصی سپیده زدم و رو به نویان گفتم

.والا... اگه اینطوری پیش بره تا عمر داری این چشم قناصتو تف می کنیم تو صورتت -

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان با عصبانیت خواست سمت مون بیاد که راستین سریع دستش رو گرفت. آفرین... بیا که کلکل فقش با تو می چسبه.

نگاه آرومش به نویان، تبدیل به نگاه سرد و تحقیرآمیز به من شد.

- آخه بدبخت اگه بخوایم بدبختیات رو به رخت بکشیم که می شکنی.

یاسمن درحالی که به راننده کیک می داد، در دعوا شرکت کرد.

- فعلا تنها بدبختی ما شمایید.

پوریا هم خیلی شیک قهوه ایش کرد.

- هروقت گفتن خر بپر وسط بگو عر.

یهو روناک از تو اتاق داد زد:

- با توجه به شناختی که به یاسمن دارم، هیچ وقت علاقه ای به درآوردن صدای قوم معراجی رو نداشت.

گیسو غش_غش زد زیر خنده و گفت:

- سوسماز.

سپیده وقتی دفاع مون رو دید، لبخند ملیحی تحویل نویان داد و روی اپن نشست.

- همانا خدا ضایع شدگان را دوست دارد.

- امشب ما تو اتاق می خوابیم.

و بازم سکوت سوسمازی...

ناباور به واران خیره شدم. کدوم اتاق؟ به چه علت! دهنتو... انقدر خری نمی فهمی امکان داره نصف شب تمبون مون بیفته پایین و شما ببینید؟ شرایط رو بازگو کنم تا اوکی بشه؟

اخوی... آیا یک کلکل ارزش بی آبرو شدن ما را دارد؟ خیر!

روناک با حرص از اتاق بیرون اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا می کپید؟ شعور نداری؟ -

آوید کثافت خمیازه ای کشید و درحالی که سمت اتاق می رفت، لبخند ملیحی تحویل روناک داد.

شب عالی، پرتقالی! -

راستین مقابل چشم های گردم، چشمکی بهم زد و سمت اتاق رفت.

گود نایت اوری بادی (good night every body) -

نویان چنگی به مو های بلندش زد و با لبخند حرص درارش مسیر دوستاش رو در پیش گرفت.

کابوسای رنگارنگ ببینید. -

پوریا ضربه ای به شونه ی یاسمن زد و لپش رو کشید.

شب مومو نخورت کوچولو... -

یاسمن با همون حالت ناباور، به واران اشاره کرد و گفت:

مگه واران آدم می خوره؟ -

واران بلند شد و درحالی که سمت اتاق می رفت، خشک و جدی گفت:

آدم می خورم ولی قوم فاضلی رو نه. -

با بسته شدن در اتاق، قشنگ دهنم کف کرد. با بهت به راننده زل زدم و گفتم:

ناثینگ شعور، ناثینگ جنتلمنی. -

***

با حرص به در اتاق زل زدم و فحش یک هزارم رو دادم. تو رمانا اینجوری نبود؛ همه ی پسرای مغرور جنتلمن بودن... اینا رو نگاه کن

خودشون رفتن تو اتاق؛ ما رو کاناپه کپیدیم. اصلا به اون معراجی و زنش نمی‌اومد انقدر تو تربیت بچه ناموفق باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا آخه چطوری رو کاناپه بخوابم؟

نگاه کلافه ای به راننده انداختم. این یه ذره مشکوک نیست؟ تو فیلم خارجیا همسایه ها دم به دقیقه جلو خونه‌ست؛ الان نه کسی دم خونه‌ش اومد و نه کسی زنگ زد! آهان... پوریا سیم تلفن !رو قطع کرد

شونه ای بالا انداختم. نباید به فیلما اعتماد کرد. تو فیلم که همه ی پسرای جذاب شعور دارن؛ پس چرا این پنج تا حیف‌نون ندارن؟

.بچه ها راحت خوابیده بودن ولی سردرد امونم رو بریده بود و نمی‌گذاشت بخوابم

هاعای... چه تخت خوشی داخل اون اتاق بود! خدایا چی می‌شد واران می‌رفت زیر همین کامیون راننده؟

!نگاه کلافه‌م رو به آشپزخونه دوختم. همه جا تاریک بود و هیچ چیزی نمی‌دیدم

.با صدای باز شدن در، چشمام گرد شد. زیر پتو خزیدم و چشمام رو ریز کردم

.صدای برداشته شدن ظرف و ملچ ملوچ کسی اومد و اخمام تو هم رفت

آروم ملحفه رو .با یادآوری کیک روی میز، چنان نیشم باز شد که تمام اجزای دهنم معلوم شد .پایین بردم و بلند شدم. بعد اون همه حرص خوردن، مچ‌گیری می‌تونه حالم رو خوب کنه

با شیطنت و قدم های آروم سمت آشپزخونه رفتم. یکی از پنج ابله پشت به من وایساده بود و .کیک نازنینم رو می خورد

زبونی روی لبهام .تا چشمم به باند های آشنا خورد، یه جوری ذوق کردم که انگار پول دیدم .کشیدم و تو یه حرکت، کلید رو فشار دادم و چهره خشک شده ی راستین نمایان شد

.کل کیک رو داخل دهنش چپونده بود و نگاه خشک شده‌ش سمت گاز بود

جلوش وایسادم و چشم ریز کردم. لبخند کجی زدم و همراه دست به کمر شدن، گردن کج .کردم

...کیک می‌خوری؟ همون کیکی نیست که -

:صدام رو کلفت کردم و سرم رو بالا بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.کیکی که اون رومخ درست کنه حتما یه چیزیش هست -

قشنگ کیک کوفتش شد. لبخند آروم و دستپاچه ای زد و درحالی که آروم_آروم می جویدش :گفت

.نه... گرسنه‌م بود بعد دیگه مجبور شدم همینو بخورم -

.لبخندی از بی شعوریش روی لبم اومد. ابرویی بالا انداختم و با دست به یخچال اشاره کردم

بستنی، نوتلا، نون تست، سوسیس، ساندویچ... همه‌ی اینا داخل یخچال بودن. خب اونا رو - می خوردی؟

:آخ که دیدن چهره ی سکته‌ایش مثل هدیه الهی بود. با خنده ضربه ای به شونه‌ش زدم و گفتم

.اشکال نداره. بخورش... نعمت خوردن کیک های خوشمزه من نسیب کمتر آدمایی شده -

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم. با ضایع کردنش، یه حس خفن و عمیقی .رو دلم نشست

.مقابل نگاه حرصی‌ش سمت کاناپه رفتم و راحت لم دادم

مسواک یادت نره. نه اینکه که کیک شیرینه... خلاصه که شبا کرم های بدجنس دندونات رو - !می خورن

بساط کرم‌ریزی هم به راه شد. با صدای بسته شدن در، اخمی بین ابروهام نشست. با تعجب .نیم‌خیز شدم و به در زل زدم

قهر کرد؟ کجا رفت اصلا؟ -

خیلی دوست داشتم بی‌خیالش بشم ولی یه حس کنجکاوی و و نگرانی بهم غلبه کرد. خب اگه !بگیرنش پای ما هم گیره

حالا فعلا با این خودم رو قانع می کنم. نفسم رو حبس کردم و با قدم های بلند و آروم سمت در .رفتم

نمی‌دونم خارجیا چه مرضی دارن که در ها رو روغن‌کاری نمی کنن! تو فیلم ترسناک‌ها هم .همین‌طوریه. با صدای در، یاسمن تکونی خورد که قلبم وایساد

رمان بازار
romanbazar.ir

...دیگه کاری نداشتم بیدار شد یا نه

سریع پریدم بیرون و در رو محکم بستم. نگاهی به لباس‌هام انداختم. شلوار جین و پیراهن مردونه سفید...

اصلا واسه سرما و شرایط من مناسب نبود. نفسم رو کلافه بیرون دادم و زبونی روی لب‌هام کشیدم. حالا راستین در کدام گورستانی‌ست؟

!لابد رفته حیاط پشتی

با نگاه آرومی به خونه‌ی همسایه ها، سمت حیاط پشتی دویدم. تا موقع ورزش کردن دیدمش، خنده روی لبم جا خوش کرد.

با خنده گفتم:

- دانشمندا میگن دو دقیقه خندیدن به کسایی که ورزش می‌کنن تأثیرش بهتره.

با صدام دست از دویدن برداشت. نیم‌رخش رو سمتم چرخوند و نیش‌خندی زد.

- اشتباه گفتی! دو دقیقه خندیدن به کسایی که پیاده‌روی می کنن تأثیرش بهتره.

شونه ای بالا انداختم و روی صندلی نشستم.

- به هر حال پیاده‌روی هم جزء ورزش کردنه.

نیش‌خندش رو تشدید کرد و کامل سمتن چرخید. نگاه عسلیش برق می‌زد و عجیب دلم می‌خواست باند دور دستش رو باز کنم.

- اومدی اینجا بشینی باز کرم بریزی؟ چه خورده باشم چه نه... کیکت بدمزه بود.

لبخندی ریلکسی زدم و پا روی پا انداختم.

- واقعا؟ از کی تا حالا موقع خوردن کیک بدمزه لبخند ژکوند می‌زنن؟

لبش رو گاز گرفت و از شدت حرص فکش تکونی خورد. اسکول درونم فعال شد؛ بیام مثل رمانا لبش رو بگیرم و بگم:

- اینا صاحاب دارن، گازشون نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد راستیم هم خربازی دربیار و دوباره گاز بگیره. منم عصبی بشم و دستم رو دور کمرش حلقه کنم.

نگاه هر دوتامون خماره و قلب هایمان بی قرار!

راستین با عشوه دستش رو دور گردنم حلقه می‌کنه و میگه:

- عاشقتم آقاییم.

منم ذوق‌مرگ بشم و بگم:

- من بیشتر خانمی.

صورتم درهم جمع شد و اخمام تو هم رفت. دهن رو کج کردم و متفکر به زمین چشم دوختم. من نباید خانمی باشم؟ اه... معادلاتم اشتباه شد.

- تازه من باید دستم رو دور گردنش حلقه کنم.

- دور گردن کی؟

با صدای راستین، انگار برق دویست ولتی بهم وصل کردن و مو به تنم راست شد. بلند حرف زدم؟

حس سستی و ضایع شدن نابودی تو سینه‌م پیچید.

نگاه عاجزانه‌م رو به چشم های ریز شده و لبخند پلید راستین دوختم. تف به روزگار! زندگی لفت بده!

تو نگاهی انگار می گفت:

- هارمانم بابا نرده چاف چافم.

لبخند ملیحی زدم و خزعبلاتی کنار هم چیدم. انشاالله که می‌تونم جمعش کنم.

- چیزه... گردن کی؟ آهان... گردن همین پسره که داخل چیزه...

با فکری که به ذهنم رسید، لبخند ذوق‌مرگی زدم و دستلم رو به هم کوبیدم.

- تهیونگ! یا نامجون... یا شوگا. اصلا همه اعضای بی‌تی‌اس.

رمان بازار
romanbazar.ir

:نمی‌دونم اشتباهی دیدم یا واقعا دستاش مشت شد؟ با حرص مشهودی لبش رو کج کرد و گفت

- بعد تو چرا می‌خوای دستت رو دور گردنش حلقه کنی؟

دو تا ابروهام رو بالا بردم و سینه به سینه‌ش وایسادم. اصلا رگ غیرتم سر عشقای زندگیم زد بالا.

- یعنی تا حالا قیافه‌شون رو ندیدی؟ صدا عالی، قیافه جذاب، اخلاق پرفکت، سیکس‌پک هم که دارن...

:با انگشت اشاره ضربه ای به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و ادامه دادم

- چرا نخوام دستمو دور گردن‌شون حلقه کنم؟

زبونی روی دندون های جلوییش کشید و دستش رو بالا آورد. از فشار دادن ساعدش معلومه داره می‌ترکه. ولی به چه علت؟

:اگه سپیده اینجا بود می گفت

- بگو برای چه؟

.معنی خاصی نداره ولی کلا دیالوگ اختصاصیه سپیده‌ست

- اونا حتی نمی‌دونن تو وجود داری بعد می‌خوای عاشقت بشن؟!

یه چیزی تو وجودم شکست و جون از پاهام رفت. لحن تحقیرآمیزش جون از پاهام برد و اخمام در هم رفت.

.با حرص ضربه ای به سینه‌ش زدم و سعی کردم صدام بالا نره

- من یه روزی میرم اونجا و تو یکی رو سوکس می‌کنم. به فکر خودت باش که هرکی ببینت فکر می‌کنه از قبر مصر باستان فرار کردی مومیایی!

.بر خلاف انتظارم، خم شد و با انگشت شصت و اشاره‌ش، وجب به وجبم رو بالا اومد

- یه وجب، دو وجب، سه وجب، چهار وجب، پنج وجب، شیش وجب...

.پوزخندی تحقیرآمیزش زو تف کرد تو صورتم و انگشتاش رو بهم نشون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

.کلا شیش وجبی! آخه من بخوام حرف بارت کنم که می‌شکنی ریقو -

مقابل چشم های گرد شده از حرصم، از کنارم رد شد. اه... کم آوردم و تو ذهنم کلمات رو
.کنار هم می‌چیدم تا قهوه‌ایش کنم

!اینکه رفت

:با حرص برگشتم سمتش و داد زدم

!جرعت داری وایسا تا جوابتو بدم مومیایی -

.حناق بگیرید شما دوتا -

!اگه گذاشتن کپه‌ی مرگ‌مونو بزاریم -

.با صدای واران و آوید یه حس عمیق سوسمازی تو سینه‌م پیچید

اینا دست به یکی کردن امشب از شدت حرص خوابم نبره! چرا نمی‌میرید من راحت شم؟

(یاسمن)

خمیازه ای کشیدم و گیج شده به در خیره شدم. صدای کی بود؟ با تعجب به جای خالیه رایا
.نگاه کردم و نیم‌خیز شدم

.مو های داخل دهنم رو با چندش درآوردم و در همون حال به در اتاق نیم نگاهی انداختم

کدوم گوری رفته؟ -

دوباره خمیازه ای کشیدم که دهنم مثل اسب آبی باز موند. کمرم رو این مبل به فنا رفت. خدا
.لعنت کنه هرچه لاجنتلمنه! گردنم درد می کرد و انگار با مته سرم رو سوراخ می‌کردن

.با حرص دوباره خواستم دراز بکشم که صدای باز شدن در اتاق به گوشم رسید

با تعجب به جسم قد بلند خیره شدم. بعد کلی کاوش داخل اون تاریکی تازه اوکی شدم که
!الاغشاهه. ایح اییح... این کجاش شاهه؟ این فوقش خر الاغشاه به اون بامزگی باشه

:با صدای آروم و کلفت شده حاصل خواب، گفتم

پوریا کجا میری؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.حس کردم سر سمتم چرخوند. مثل خودم آروم حرف می‌زد

.باید برم یه تلفن جور کنم، تو بخواب -

اخمی بین ابروهام نشست. با تعجب بلند شدم و سوییشرت خاکی رنگ رو پایین کشیدم. تمام تلاشم رو به کار بردم تا نگرانی تو لحنم رو متوجه نشه. هرچند خر که شعور نداره. داره؟

تنهایی؟ خطرناکه. اصلا چجوری می‌خوای جور کنی؟ -

.چند ثانیه سکوت کرد و در همون حالت نامشخص بهم زل زد که لبام مثل خط صاف شد

مردی؟ -

من چرا دارم با تو حرف می‌زنم؟ -

تا خواستم حرفش رو تجزیه تحلیل کنم، کلا رفت. ناباور دهنم رو کج کردم و مشتی در هوا زدم که متاسفانه استخون شونه‌م درد گرفت. با حرص دست روی شونه‌م گذاشتم و سمت در .دویدم. آروم باز و بسته‌ش کردم

!کلاه سوییشرتم رو روی سرم انداختم و سمت پوریا دویدم. هدفم رو خدا می‌دونه

:با حرص و ترس از همسایه ها، کنارش وایسادم و غریدم

بی فرهنگ اگه تو گیر بیفتی پای همه گیره اونوقت تو میگی چرا باهام حرف میزنی؟ انقدر - خری؟

با حرص بازوم رو گرفت که سینه به سینه‌ش شدم. هروقت عصبی می‌شد، مردمک چشماش عین جن درشت می‌شد. حالا جن که چشماش ریزه ولی منظورم یه جن خوشگلا داخل .انیمیشنه

.اومدی اینجا همینو بگی؟ زود برو خونه دردسر درست نکن -

با اون کلمه دردسر خیلی شیک نابودم کرد. هاعای... منظورش اینه من دردسر سازم؟

.چشمام رو ریز کردم و متفکر به آسمون چشم دوختم

من؟ دردسر؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن آسمون پر ستاره، کل قضیه رو فراموش کردم. ذوق‌مرگ خندیدم و بازوی پوریا رو تو دستم گرفتم.

- چه خوشگله! پوری آسمونو نگاه کن!

پوکرفیس سوسمازانه نگاهم کرد و گفت:

- تو ایرانم شرط می‌بندم هزار بار دیدی آسمونه دیگه...!

یاسمن عصبی و یاسمنگولا رفتن و جاش رو به یاسمن فیلسوف دادن. لبخندی کجی زدم و ابرویی بالا انداختم.

- یعنی میگی هرچیزی واسه اولین بار خوشگله؟ دیگه دفعه های دیگه جالب نیست؟

سرش رو کج کرد و لبخند بامزه ای زد. چقدر این لبخند بهش نمیاد. اصلا نابودش می‌کنه!

- این حرفت فقط درمورد خودت صدق می‌کنه؛ اولین بار که دیدمت گفتم خیلی باهوشی که پارکو راحت آتیش زدی ولی دفعه های دیگه این فکر به ذهنم نیومد.

رید بهم؟ قطعا تعریف نبود. بود؟ قهوه‌ایم کرد؟ ای تف... الان چی شد؟

- منظورت چیه؟

درکمال تعجبم خم شد و لپم رو کشید. فکر نکنید خیلی عشقولانه بود؛ قشنگ درد زایمان رو به چشمام دیدم:. با حرص دستش رو گرفتم و نالیدم

- وحشی ولش کن! لپم... آی.

- منظورم این بود که هیچ‌وقت از یاسمن باهوش خوشم نیومد. من فقط یاسمنگولا رو دوست دارم.

...در صدم ثانیه

قلبم دیوانه‌وار به سینه‌م کوبید. حس سستی تو پاهام پیچید. مغزم آب شد و تف کرد به یاسمنگولا. خنگ باشم تا دوستم داشته باشی؟ اصلا هدفش چی بود گفت دوست دارم؟ مگه باید دوست داشته باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حبس شدەم رو به سختی بیرون دادم و نگاه عسلیم رو به لبخندش دوختم. جون... جون... جدی گفت.

حالا که مختو زدم میشه بی‌خیال شی و بری بخوابی؟ -

کل فاز عشقولانەم پرید و قیافەم شبیه کسی شد که با ماهیتابه های تفلون آگرین با قیمت خدا تومن به صورتش کوبیدن. تو ذهنم آهنگ سوسماز پخش شد.

اون لحن عاشقانه؟ اون نگاه و لبخند؟

مخمو بزنی؟ -

خیلی شیک با لبخند آره ای گفت و سمت پیادەرو رفت.

منم هنوز تو فاز سوسماز بودم. کم_کم اخمام تو هم رفت و دهنم عین سکته ای ها کج شد.

خودااا... چه نگاه عشقولانه‌ای بهش انداختم. زد با خاک یکسانم کرد. من اینو له نکنم شب خوابم نمی‌بره!

با حرص سمتش دویدم و جلوش وایسادم که کلافه دستی به صورتش کشید.

برو مخ عمتو بزن بی فرهنگ مگه من مسخره‌ی باباتم؟ پوره ی سیب زمینی -!

جان... فحش سنگینی بود؛ با حرثقیل آوردمش!

با بهت پلکی زد و گفت:

این از کجا دراومد؟ -

خوشحال از فحش تازه کشف شدەم نیشم رو باز کردم.

خودم کفش‌ش کردم -.

لبخند بامزه ای زد و زبونی روی لب‌هاش کشید.

کشف -.

نچی گفتم و دوباره تکرار کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.کفش -

:با حرص دندون قروچه ای کرد و لب‌خاش رو به هم فشار داد. به پام اشاره کرد و گفت

ابله این کفشه، اون کشفه. اصلا به تو به کفش چی میگی؟ -

.ابرویی بالا انداختم و با انگشت به پام اشاره کردم

.همینی که می‌پوشم؟ خب معلومه... کشف -

...چند لحظه با نگاه عمیق و سمی بهم خیره شد که یهو

دست روی صورتش گذاشت و روی زمین نشست. ادای گریه درمیاره یا واقعا گریه می‌کنه؟

.ای خدا منو بکش. معلم ادبیاتت کی بود؟ من باید یه گپی باهاش داشته باشم -

گپ داخل تلگرام یا سروش؟ یا پیام‌رسان دیگه ای هم هست؟ -

صدای گریه‌ش بلندتر شد و تعجب من بیشتر! تو همون حال قیافه دبیر ادبیات دبیرستان، خانم .قائدی جلوی چشمام اومد و صورتم درهم جمع شد

اون خال کنار دماغش و موهای آنشرلی رنگش، تمام معادلاتم از بزرگان ادبیات رو به هم اونم از لحاظ ...ریخت. بیشتر از این حرصم می گرفت که داخل اصفهان معلم برتر شد !اخلاق

تف بهش... هیچ‌وقت اون زمان که به خاطر تقلب پنج نمره ازم کم کرد رو یادم نمیره. لامصب .قیافه‌ش هم خیلی ترسناک بود. نسخه‌ی واقعی راهبه بود

آخرش یه روز گفتن نمیاد؛ گیسو هم فیلم احضار رو غیرقانونی آورد مدرسه و سر پروژکتور .گذاشت

.این معلم هم اومد و با تصویر جن رو دید متاسفانه سکته کرد و راهی بیمارستان شد

.تا چند روز حرف نمی‌زدیم و عذاب وجدان داشتیم

نفس عمیقی کشیدم و کنار پوریا نشستم. دیگه گریه نمی‌مرد و ولی چشماش هنوز سوسمازی .بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پوری چطوری نرفتی مدرسه؟ تقلب نکردی؟ بچه خرخون مدرسه رو کتک نزدی؟ بچه چاپلوس مدرسه که امتحانات رو یادآوری می کرد رو له نکردی؟ هر خری برای یک بار هم باید اینا رو تجربه کنه. -

سرش رو بهم نزدیک کرد و با تعجب گفت:

نگو که این کار ها رو کردی؟ -

همون لحظه یاد سارا چاپلوس افتادم و حرصم گرفت.

چرا نکرده باشم؟ واسه کتک زدن سارا چاپلوس دو هفته از مدرسه اخراج شدیم. -

نیش‌خندی زد و تلخ به رو به روش نگاه کرد.

مدرسه و آدما جز بدی و ناحقی دیگه هیچی ندارن. -

یاسمن فیلسوف وارد می‌شود. یه آهنگ لایت پخش می‌شد دیگه حس خفنم کامل می‌شد.

چرا فکر می‌کنی دنیا ترسناکه؟ آره خب... دنیا پر از خطر و تلخیه ولی قشنگی‌های خودشم داره. حتی شکست عشقی هم ارزش از دست دادن این شیرینی ها رو نداره. تو این شرایط باید همه‌ش استرس داشته باشیم ولی نمی‌بینی رایا یا گیسو یه جوری می‌خندن که انگار آب شنگولی زدن؟ -

به آسمون نگاه کردم و آروم زیر لب ادامه دادم:

هرچند فکر کنم اثرات آب شنگولی هنوز مونده. -

با صدای پوریا سر پایین آوردم. آروم و تلخ به رو به روش زل زد و گفت:

اون شب از مرگم بدتر بود. -

یه چیزی تو وجودم شکست. تلخی حرفش تا مغز استخونم رفت و تبدیل به بغض شد.

به چشم های ناراحتم نگاه کرد. پوزخندش غمگین تر از غمگین بود!

هشت سالت باشه و فکر و نگاهت کودکانه... ولی جلوی چشمات به دوستت تجاوز کنن و تو نتونی کاری کنی. صورت غرق خون نویان رو ببینی و نتونی کاری کنی؛ جیغ های راستین رو بشنوی و نتونی کاری کنی. تو خیابون با اون وضع گریه کنی و مردم مسخره‌ت -

رمان بازار
romanbazar.ir

کنن. گریه کنی و کمک بخوای ولی فقط با چندش ازت دور بشن. تو بودی از دنیا و مردم زده نمی‌شدی؟

.نگاه بغض دارش رو دوباره به رو به رو دوخت

- بچه های .تو فیلم آوای باران دیدم که سرنوشت همه‌ی بچه های کار خوب شد ولی دروغه کار از همون اول تبدیل به عروسک می‌شن و آخرش حتی کسی نیست روی آتیش قلب‌شون .آب بریزه

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. دستم رو دراز کردم و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشتم. ریتم .قلبش آرامش به وجودم تزریق کرد

.لبخندی آرومم رو با جون و دل تقدیمش کردم

- .من این آتیش رو خاموش می‌کنم

- چه خنک! چه غلطا! ایح اییح... بدبخت تو خودت آتیش درست کنی بعد چجوری می‌خوای آتیش قلب اینو خاموش کنی؟

با شنیدن صدای رایا، کل فازم پرید پ آهنک سوسماز دوباره پلی شد. بمیری الهی! حالا تپ بشنوی چی میگیم، باید حتما نظر بدی؟

.با حرص بهش نگاه کردم. سری از تاسف تکون داد و با پا دستم رو از روی پوریا برداشت

- قشنگ گند زدید به هر چه فاز دپه! آخه وسط پیاده رو؟

یهو لبخند مهربونی زد و با چشم‌های اشکی دست روی قفسه سینه‌ش گذاشت و رو به پوریا :گفت

.حرفات خیلی تأثیر گذار بود لاناتی -

:زود تغییر مود داد؛ با حرص لگدی به کمرم زد و غرید

- ببین رگ غیرتم گل کرده. زود از نامحرم فاصله بگیر. بعدا درمورد قضیه خاموشی آتش .حرف می‌زنیم

:پوریا با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ساقیشو داری؟ -

(گیسو)

.لقمه نون و پنیر رو تو دهنم چپوندم و بافت دکمه‌ایم رو بستم

.من آمادم. بریم -

.سپیده با حرص دست من و رایا رو گرفت و سمت آشپزخونه کشید
.دلیل عصبانیتش واسم واضح بود
:با حرص غرید
.شما به گور جد و آبادتون خندیدین که گفتید من و نویان خونه وایسیم -

.پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو بیرون کشیدم

.ما راضی، پسرا راضی... گور بابای ناراضی که تو و نویان باشید -

:از عصبانیت پلک چپش پرید. رایا با لبخند ملیحی دست روی شونه‌ش گذاشت و گفت

عینکیه من، فقط سعی کنید زیاد با هم حرف نزنید تا دعوا نشه. اوکی؟ -
نویان هم اون‌طرف به آوید چشم‌غره می رفت. به هر حال آوید این ایده رو داد و جدیدا قشنگ
!داره نشون میده یه مرضی داره

قراره با هم به جنگل بریم. چون وسیله‌ای نداریم، بعد کلی جنگ و عذاب وجدان تصمیم گرفتیم
.ماشین بدزدیم

پوریا هم دیشب معلوم نیست از کدوم جهنم دره‌ای گوشی گیر آورده. تازه جای تعجب اینجاست
.که سیم‌کارت هم دارن! من که سر از کارشون در نمیارم

:واران کوله‌پشتی رو بغل روناک پرت کرد و رو به جمع گفت

...بری -

با پرتاب کیف از جانب روناک، حرفش نصفه نیمه موند. یاسمن با بیچارگی دست روی
:صورتش گذاشت و نالید

.باز شروع شد -

رمان بازار
romanbazar.ir

:روناک با عصبانیت به قیافه مبهوت و عصبیه واران نگاه کرد و گفت

مگه نوکر باباتم؟ -

بی‌خیال چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و سمت در رفتم. بزار همدیگه رو تیکه پاره کنن.
:واران دوباره کیف رو سمت روناک پرت کرد و داد زد

.یه بار دیگه رو مخم راه برو تا با پوستت کاپشن درست کنم -

.همه با قیافه پوکر نظاره‌گر دعوای هزارم اینا بودیم

روناک هم خیلی شیک دوباره کیف رو سمتش پرت کرد و ریلکس دستش رو تو هوا تکون داد.

.آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند -

:راستین کیف رو از واران گرفت و با حرص و عاجزانه گفت

!داداش ول کن دیگه. من میارمش -

:واران با نگاه وحشتناکش به روناک خیره شده بود. روناک هم تو نگاهش انگار داشت می‌گفت

!حلال اولسون -

قشنگ از .زبونی روی لب‌هام کشیدم و با نگاه کوتاهی به سپیده و نویان سمت در رفتم .دهن‌های کج شده و نگاه پر از تحدیدشون میشه فهمید که قراره همدیگه رو تیکه پاره کنن در خونه رو باز کردم و کلاه کپ روی سرم گذاشتم. یه حسی بهم میگه امروز قراره اتفاق .مهمی بی‌افته

:آوید درحالی که از پله ها پایین می‌اومد خشک و جدی گفت

.همون‌طور که گفتم، دو گروه بشیم تا ضایع نباشه -

.چینی به دماغم دادم و با صورتی جمع شده به خودم اشاره کردم

!این نقشه‌ی من بود خجسته -

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن نفسش رو کلافه فوت کرد و با دست‌هاش من و آوید که خون‌خوارانه همدیگه رو نگاه می کردیم، از هم دور کرد و غرید:

- انقدر کلکل نکنید. همه‌ش پاچه‌ی همدیگه رو می‌گیرید.

رایا با همون لبخند ملیح سر صبحی‌ش، اول به پوریا و بعد به یاسمن نگاه کرد و دستش رو تو هوا تکون داد.

- تو برو آتیشتو خاموش کن، آتش‌نشان نمونه!

منظورش رو فهمیدم و هر هر زدم زیر خنده. پوذیا لبخند مسخره ای زد و جهت نگاهش رو تغییر داد. یاسمن هم تو نگاهش به رایا می‌گفت:

- آخرش یا من باید بمیرم یا تو.

خندهم رو جمع کردم و نگاه قهوه‌ایم رو به روناک دوختم.

- من و تو و راستین و پوریا با هم؛ واران و آوید و یاس و رایا با هم.

قبل از هر عکس‌العملی سریع گفتم:

- بهتره هرکس از فرد منفور زندگیش جدا باشه تا دعوا نشه. اوکی؟

آوید دهنش رو واسم کج کرد که زبونی واسش درآوردم. رایا درحالی که به راستین زل زده بود، گفت:

- تنها تصمیم درست زندگیت همین بود.

راستین تنها به گفتن ریقویی اکتفا کرد و رو بر گردوند که رایا هم متقابلا مومیایی نثارش کرد. دلیل این همه تنفری که نسبت به همدیگه داریم بر می‌گرده به تمام اون بلا های داخل تهران. هرچند فکر کنم این تنفر کم_کم داره جاش رو به دوستی و عادت میده؛ شاید هم عشق!

- این چه خزعبلاتیه دارم میگم؟

هرکس با گروه خودش سمتی رفت. دیشب روناک چنان راه حلی واسه دزدیدن ساده داد که تا چند دقیقه درحال جمع‌آوری پشم‌هامون بودیم. هوش این دختر به کی رفته... خدا می‌دونه!

راستین کلاه هودی رو سرش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.آخر پیاده‌رو پارکینگه. اونجا ماشین‌های مدل بالا هست -

.اوکی -

با هم به پارکینگ رسیدیم. نگهبان جوانی کنار دکه‌ای نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد.
:پوریا به اطراف نگاهی انداخت و کلافه گفت

.تنها راه ورود به پارکینگ همین‌جاست. باید حواسشو پرت کنیم -

چشم‌هام رو ریز کردم و به نگهبان زل زدم. قشنگ از نگاه و خال‌کوبی های عجیبش معلومه
.از این پسر هیزاست

!وقتشه خودی نشون بدم

لبخند شیطونی زدم و صاف وایسادم. عینک دودیه روناک رو ازش گرفتم و روی چشم‌هام گذاشتم. باف رو درآوردم و به راستین دادم. موهام رو پخش و پلا کردم تا قیافه‌م زیاد معلوم بالاجبار پیراهن رو تا شکمم بالا بردم و لبه‌هاش .نباشه. پاچه‌ی شلوار جین رو بالا تر کشیدم
.رو به هم گره زدم

:روناک با بهت گفت

چیکار می‌کنی؟ -

.لبخند شرارت آمیزم رو به نمایش گذاشتم و دو تا دکمه‌ی اول پیراهن رو باز کردم

.حواسشو پرت می‌کنم دیگه -

دهن هر سه‌تاشون اندازه غار علی‌صدر باز موند. مثل دخترایب شدم که می‌خوان برن پارتی.
.خدایا چقدر زندگی اینجا خوشه. اصلا حس جنیفر لوپز رو دارم

نفس حبس شده‌م رو آروم رها کردم. با قدم هایی مثل مدلینگ ها سمت نگهبان رفتم و در
.همون حال تابی به موهام دادم

.داخل ذهنم آهنگ سانسور تی‌ام‌بکس پخش شد و کلی حال کردم

نگاه مبهوت و لبخند گل و گشاده نگهبان رو پشت عینک شکار کردم و لبخندم تشدید شد. لبم
.رو اغواگرانه گاز گرفتم و با انگشت شصت دستی به لبم کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره که قشنگ ضعف رفت؛ با قدم های سریع سمتم اومد که سریع پشت دیوار رفتم.
!این‌طوری دیگه نمی‌تونه بچه ها رو ببینه

تا بهم رسید، برای اطمینان نگاه کوتاهی به اطراف انداختم. خب... اینجا پشت درخت کسی نیست.

!طبق تکنیک های تیلیت کردن پسر ها، دستش رو گرفتم و چرخوندم. بدبخت رفت تو شک

تو اون لحظه تمام بدبختی‌های زندگیم یادم اومد و همین کافی بود که عربده ای بزنم و طی حرکت برگ‌ریزونی چنان بزنم تو گیجگاه پسره که به سه نرسیده دار فانی را وداع گفت. همانا بازگشت همه به سوی اوست!

لبخند شیکی زدم و خیلی ریلکس پشت بوته‌ها گذاشتمش. هیچ‌وقت دختربازی عاقبت خوبی نداشته و نخواهد داشت.

با همون لبخند سمت پارکینگ رفتم که با قیافه سکته‌ای بچه ها رو به رو شدم.

- خدا منو از شما نگیره!

رو‌ناک با بهت گفت:

- خار مادر مخزنی رو آوردی جلو چشماش.

با همون لبخند ملیح سر سمت راست چرخوندم و به ماشین عجیب غریبی اشاره کردم.

- اینو بدزدیم؟

- پروردگارا من کی دزد شدم؟ خدایا خودت عفو کن. مجبوریم!

پوریا ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- سیستم امنیتی‌ش خیلی قویه. فکر نکنم بشه!

رو‌ناک گاز نیتروژن رو از داخل کیف راستین درآورد و با خنده‌ی مرموزی گفت:

- من همیشه یه نقشه دارم.

درحالی که سمت خودرو می‌رفت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.گاز نیتروژن رو جلوی اگزوز می‌گیریم و فندک رو جلوش می‌ذاریم -

لحظه‌ای انگار برق .دقیقا همین کار رو کرد و بعد چند ثانیه صدای باز شدن قفل خودرو اومد
.دویست ولتی بهم وصل کردن و مبهوت سر جام خشکم زد

چ... چی شد؟ -

.با این کار دستگاه امنیتی فکر می‌کنه حریق ایجاد شده و قفل‌ها رو باز می‌کنه -

:پوریا با بهت گفت

!دهنتو -

***

زبونی روی لب های خشکم کشیدم و به ماشین تقریبا زیبایی که واران اینا دزدیدن، نگاه
.کردم

:رایا با تعجب به ماشینی که دزدیدیم زل زد و گفت

خدایی اینو چطوری دزدیدی؟ -

.پوکرفیس به جنگل نگاهی انداختم و به روناک اشاره کردم

.از این بپرس. یه نقشه هایی میگه آدم برگاش می‌ریزه -

به خاطر پاییز، برگ‌های جنگل روی زمین ریخته بود و منظره‌ی قشنگی درست کرده بود.
.آوید روی کاپوت ماشین نشست که لحظه ای مات ژستش موندم

!بمیری که انقدر نازی -

...من و واران اطراف کلبه رو چک کردیم. چیز خاص -

...نه تنها اون

.بلکه ما هم خشک‌مون زد. سردی اسلحه روی سرم قلبم رو یخ زد

:با بهت به آدم‌های اطراف‌مون نگاه کردم و نالیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا چه خبره؟ -

شخص کت و شلوار پوشی، با قدم های آروم و لبخند کریهی از لا به لای درخت‌ها بیرون اومد.

بیرون اومدن اون مساوی شد با تغییر نگاه پسرها!

خشم، نفرت، حیرت... نفرت!

واران با نگاه وحشتناک و متنفری غرید:

سامان -.

پسر سامان نام کثیف خندید و دست زد.

آفرین. حافظه‌ت خوبه ولی حیف که آی‌کیوت پایینه -.

روناک با بهت و ترس به اسلحه روی پهلوش نگاه کرد و گفت:

واران این کیه؟ -

همون سامان جلومون وایساد. دست‌هاش رو به هم قفل کرد و لبخند کرهش رو به نمایش گذاشت.

با تک تک کلمات و حرکاتش، نفس های پسرها سوزناک و نگاه‌شون ترسناک تر می‌شد.

بزارید خودمو بهتر معرفی کنم. من سامان، رفیق هشت ساله‌ی این خوشگلا هستم -.

پوریا با عصبانیت داد زد:

نیستی کثافت؛ نیستی؟ توی نارفیق باعث و بانیه بدبختیه مایی -!

اشتباه دیدم یا واقعا نگاه سامان غمگین شد؟ چه رازی پشت این داستان‌هاست؟

سامان سریع سر پایین اندلخت و اخمی کرد.

کاری به گذشته ندارم؛ الان مهمه که قراره شما نابود بشید -.

یاسمن با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرف حیدر اومدی؟ می‌خوای چه غلطی بکنی؟ -

:سامان پوزخندش رو تف کرد تو صورت یاسمن. با نگاه کثیفی رو به راستین گفت

!خودت می‌دونی چقدر دهن‌لقم. پس همه‌چیز رو میگم -

.دست به سینه شد. با تک تک کلماتش سیم‌هام بیشتر اتصالی می‌کرد

خب... حیدر منو فرستاد تا شما رو تحویل پلیس بدم. راحت پرت‌تون می‌کنم جلوی اداره - ...پلیس و برو که رفتیم. راستی

:به چشم‌های عصبی‌مون زل زد و گفت

.راننده کامیون از آدمای منه -

.با بهت چشم گرد کردم

!همه‌چیز نقشه بود تا شر شما کم بشه ولی قرار نیست کم بشه -

:با مغزی گیج شده، دهنم رو کج کردم و گفتم

چی؟ -

علامتی به همون آدما داد که اسلحه ها رو دور کردن. هن؟ ماذا فازا؟ ای خدا... باز چه حکمی واسمون صادر کردی؟

.نگاه کثیف و تحقیرآمیز سامان، جاش رو به غم و پشیمونی داد

.آدمایی که حیدر فرستاد الان زندانن. مدرک واسه بی‌گناهی‌تون جمع کردم -

.نگاه پشیمونش روی واران نشست. وارانی که آماده‌ی حمله بهش بود

.می‌خوام جبران کنم. کمک‌تون می‌کنم باند حیدر رو نابود کنید. فقط بهم فرصت بدید -

!پایا حرفش مساوی شد با خرد شدن دندون‌هاش توسط آوید

:با بهت داد زدم

!آوید -

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان بدون عکس‌العملی خودش رو کیسه‌بوکس آوید کرد. صدای عربده واران پر از نفرت بود. پر از درد!

- چیو می‌خوای جبران کنی؟ یه بار بهت اعتماد کردیم بس نبود؟ اگه می‌خوای بچگیه نابود شدهم رو جبران کنی... برو بمیر!

با ترس بازوش رو گرفتم و داد زدم:

- آوید ولش کن. مگه نمی‌بینی میگه مدرک داره؟ اصلا باهات چیکار کرده؟

یهو تو صورتم براق شد و با حرص داد زد:

- این بود که به حیدر گفت ما پول‌هاش رو برداشتیم. این ت*خ*مسگ دلیل اصلیه بدبختی‌ماست.

سکوتی کل جنگل رو در بر گرفت. یه لحظه قلبم تیر کشید... از بغض داخل صداش!

سعی کردم به آرامش دعوتش کنم. دستش رو گرفتم و با آرامش لبخندم رو تقدیمش کردم.

- باشه، درکت می‌کنم ولی الان وقت انتقام نیست. بزار مدرک رو ازش بگیریم بعد هرکاری خواستی بکن!

جون جون، درک کن کی بودم من! نفس عمیقی کشید و با نفرت نگاهش رو از سامان گرفت.

منتظر به سامان چشم دوختم.

در عرض چند دقیقه کل نقشه‌هامون پرید. الان کار راحت تر هم شد. نمی‌دونم از حضور سامان خوشحال باشم یا نه! هرچند که شخصیت اصلیش رو نمی‌شناسم.

دستی به لب زخمیش کشید و بلند شد. سعی می‌کرد به پسرها نگاه نکنه و عمق پشیمونی رو داخل نگاهش حس می کردم.

آروم گفت:

- جای سپیده و نویان امنه. یه وویس از حرفای حیدر دارم که می‌تونیم به پلیس بدیم. باید بریم خونه‌ی من!

نگاه مشکیش رو به چشمام دوخت و با یک جمله کل شوقم رو پروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ولی قرار نیست همه چیز آسون باشه -

:راستین با حرص و نفرت غرید

می‌خوای بهت اعتماد کنیم؟ -

.سامان نگاهش رو به عسلی نفرت‌بار راستین دوخت

.به جون مادر خونده قسم... می‌خوام جبران کنم -

(سپیده)

:با حرص به رفتن بچه ها نگاه کردم و زیر لب گفتم

هر چی سنگه مال پای لنگه. چرا من باید پیش این بمونم؟ -

.کلافه روی مبل نشستم و دست به سینه به نویان زل زدم. اونم دقیقا همین کارو کرد

!دهن‌مون لحظه به لحظه کج تر می‌شد و نگاه‌مون حرصی‌تر

:با نگاهم می‌خواستم اوج نفرتم رو بهش بفهمونم. اونم با نگاهش انگار داشت می‌گفت

.انقدر ازت بدم میاد که توانای کندن پوستتو دارم -

!تو همون حالت سیبی برداشتم و گازی بهش زدم. یه جوری سیب رو فشار دادم انگار نویانه

:آخرش دهن باز کرد

تا کی می‌خوای عین گوسفند زنگوله به‌پا بهم زل بزنی؟ -

!تا زمانی که بمیری -

.پوزخندش بوی دعوا می‌داد

.من تا خودم تو رو نکشم نمی‌میرم -

سیب رو روی میز پرت کردم و دست به سینه به مبل لم دادم. خیلی سعی کردم با انگشت سیب .لای دندونم رو درنیارم و ژست خفن بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

.حیف شد! چون من برنامه قتلت رو کشیدم -

.خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و انگشتش رو سمتم گرفت

تو؟ لابد با غذا؟ -

از اینکه فکر می‌کرد کلا به فکر خوردنم، حرصم گرفت و زورم رو با فشار دادن کوسن خالی .کردم. چینی به دماغم دادم و با تحقیر سرم رو تکون دادم

!آره، می‌خوام زهرمار بریزم تو غذات تا بمیری -

!این حجم از نفرتی که از خک داریم غیر قابل باوره

منظورت از زهرمار همین قیافه ایکبیریته؟ آخه نه این‌که هروقت می‌بینمت نفسم بند میاد... - .واسه همین گفتم

.طی زر زدنش، همراه پوزخند تمسخرآمیز، دستشم تو هوا تکون می‌داد

.لبخند ریلکسی زدم و.چشمام رو ریز کردم

نفست بند میاد؟ -

.با خنده به مبل تکیه دادم و دست به سبنه چهارزانو نشستم

آی‌کیو... به خاطر زهرمار بودن قیافه‌م نیست؛ همونطور که قبلا گفتم عاشقم شدی که با - .دیدنم نفست بند اومد

زبانش از پاسخ دادن بهم قاصر بود. بیه... خوردیش؟ حقته! هاهای... ولی عجب جوابی بودا. .بزار بیشتر اذیتش کنم

با همون لبخند حرص‌درارم، بلند شدم و سمت دستشویی رفتم. در همون حین که از پشت مبلش .می‌گذشتم، برگشتم سمتش ضربه آرومی به شونه‌ش زدم

!حالا اینطوری قیافتو سکته‌ای نکن! بالاخره کار دله دیگه... باهاش کنار بیا -

والا نمی‌دونم چی شد؟

ولی تا به خودم اومدم، روی مبل افتاده بودم و نویان با چشمهای عصبی دستم رو می،پیچوند. .لحظه‌ای مات موندم و بعدش چنان جیغی زدم که گلوم پاره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

.وحشیی... دستمو ول کن. آی... ولم کن -

.تو همون گیر و جدال عینکم افتاد؛ دیگه رسما به غلط کردن افتادم

!باشه باشه... ببخشید -

عذر خواهی که عار نیست. هست؟

پوزخندی زد و دستم رو ول کرد. با درد دست روی آرنجم گذاشتم. هیچ‌چیزی نمی‌دیدم و همین .اوج بدبختیم رو می‌رسوند

عینکم... عینکم کو؟ -

ولی هیچ عکس‌العملی به درد و ناله‌ی عاجزانه‌م نشون نداد. نگاه خیره‌ش رو روی خودم حس .می‌کردم

:با حرص چشم بستم و جیغ زدم

...بیشعور خر میگم عینکم -

.با فرو رفتن داخل جای گرمی و رسیدن بوی عر سردی به مشامم، قشنگ کپ کردم

استغفرالله! بغل؟ وسط دعوا؟ عین فیلما؟ من و این همه خوشبختی وسط این همه بدبختی محاله. !ولی به چه علت

:با بهت اسمش رو صدا زدم که محکم تر بغلم کرد و آروم گفت

چرا انقدر تپل و نرمی؟ -

اوه مای پشم! رسما نیشم داشت باز می‌شد و اگه قیافه بشاشم رو می‌دید قطعا بهم می‌خندید. نفس عمیقی کشیدم و تو ذهنم پوزیشن رو بررسی کردم. طبق حدسیاتم الان سرم روی .شکمشه

:اسکل درونم می‌گفت

!خوب که پایین تر نیست -

:لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- الهی العفو.

تو اون شرایط که نویان رفته بود تو فاز، من تو دنیای اسکول درونم سیر می‌کردم. الان مثل فیلم خارجیا به ماچ و بوس ختم میشه.

نه نه...

به تخت ختم میشه!

مجدد لبم رو گاز گرفتم و دوباره زیر لب گفتم:

- الهی العفو.

- یعنی تو ذهنت انقدر منحرفی که هر چند دقیقه یک بار میگی العفو؟

تف به زندگی!

در پاسخ نویان، خیلی شیک گفتم:

- نه بابا. حرکت تو خارجکی بود، به خاطر همین میگم وگرنه من چشم و گوش بسته‌م.

نفس عمیقی کشیدم و با جون و دل عطرش رو مهمون ریه‌هام کردم.

- حالا ولم کن.

خنده‌ی آرومی کرد و ازم فاصله گرفت. با قرار گرفتن عینک روی چشمام، با ذوق گفتم:

- دمت گرم. بالاخره به یه دردی خوردی!

دست‌هاش رو دو طرفم روی مبل گذاشت و روی صورتم زوم شد. تو همون حالت با لبخند بانمکی گفت:

- فقط حرف نزن.

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

- در مجلسی نشسته بودیم ناگهان خری گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبام عین خط صاف شد. تف بهت! حرکتش خیلی سنگین بود لامصب. بار الهی... باز می‌خواد چه غلطی کنه که اینجوری نگام می‌کنه.

از طرز نگاهش یه جوری شدم. انگار با نگاهش می‌خواد تک تک اعضای صورتم رو تو ذهنش هک کنه.

- ناراحت نشو، میگم گامبو فقط شوخی می‌کنم، بهت!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. بازم نتونستم برم تو فاز عشقولانه! به جاش مطالبی که قبلا خوندم تو ذهنم اومد.

وقتی یه پسر روت کراشه، باهات شوخی می‌کنه و بعدش ازت معذرت خواهی می‌کنه. حتی بعضی اوقات روی صورتت زوم میشه!

ناخودآگاه با بهت گفتم:

- من کراشی؟ نویان سر

سکوت سوسمازی شد.

خدایا بیا و تمام لاما ها رو بسیج کن تا تف کنن به شانس من! این دیگه چه سمی بود؟ من انتظار دعوا داشتم، نه همچین سمی!

وای ننه... الان فکر می‌کنه چقدر ابلهم که زود هوایی میشم.

اخمی غلیظی کرد و ازم فاصله گرفت که صدای در مانع حرف زدنش شد. با خوشحالی مشهودی سر پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

این آرامش با باز شدن یهویی در و ورود دو تا مأمور پلیس، کلا نابود شد.

با ترس به مرد تقریبا مسن رو به روم چشم دوختم. کاشف به عمل اومد لامصب راننده ما رو لو داده. استرسی که بهم وارد شده بود، توانایی حرف زدن رو ازم گرفت. نویان عصبی روی میز ضربه می‌زد.

این یارو طبق گفته‌ی خودش از پلیس بین‌المله. خیلی ریلکس برگه هایی که ازم گرفته بود رو نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چی شد که زرتی برگه ها رو روی میز پرت کرد و با حرص رو بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

این چرت و پرتا چیه نوشتی؟ بیست صفحه اومدی خاطرات مدرسه واسه من نوشتی؟ - مسخره گیر آوردی؟

هم من و هم نویان از خنده سرخ شدیم. مرض داشتم رفتم پلیس جماهتو تو این شرایط اسکول کردم. بی حرف نگاهش کردم که یکی از برگه ها رو گرفت و با حرص شروع به خوندن کرد:

خانم قائدی خیلی چلمبه بود و همیشه بی‌خبر امتحان می‌گرفت. بنابراین من و روناک طی - حرکت شاش‌ریزون و نامحسوسی درون کیف چرمی گرون قیمتش موش گذاشتیم و خوشبختانه موش تمام برگه های امتحان را خورد. البته ناگفته نماند که برای گرفتن موش دقیقا چهار گیسو با ژست دلاورانه ای می گفت که .ساعت داخل انباری شلنگ و تخته می‌انداختیم .می‌تواند موش را بگیرد ولی همین که موش را دید، عربده یا حسینی سر داد و غش کرد

با هر کلمه که می‌خوند، من و نویان پاره می‌شدیم از خنده. طرف با حرص غرید:

نمی‌تونید جدی باشید؟ -

هرآن ممکن بود بچه ها رو بگیرن و همین نگرانم می‌کرد؛ ولی چه کنم که طالع زندگیم رو با سم نوشتن و کلا باید یه خنده‌ای وسط باشه.

بیچاره وقتی دید خفه نمی‌شیم، با حرص رو به مأمور پلیس به خارجی چیزی گفت که مأمور سمت‌مون اومد.

فعلا برید بازداشتگاه تا قاضی بیاد و مسائل رو باز کنه -.

نویان ابرویی بالا انداخت و حینی که بلند می‌شد گفت:

با چی بازش می‌کنی؟ -

خنده‌م رو خوردم و سر پایین انداختم. تو مسیر رفتن به بازداشتگاه به اداره پلیس نگاه می‌کردم و زیر لب می‌گفتم:

لامصب عین کبری یازده -.

نویان رو داخل اتاقی با در میله ای گذاشتن و من هم دقیقا داخل اتاقی کنارش بردن. میله هایی بین‌مون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین نشستم. تازه به عمق فاجعه پی بردم. الان حتما بچه ها بر می گردن و پلیس‌ها می‌گیرن‌شون. سعی کردن از زیر زبونم بکشن بیرون که بچه ها کجان ولی لام تا کام حرف نزدم.

با استرس دست روی قلبم گذاشتم و رو به نویان گفتم:

- نویان حالا چی میشه؟

- عسکر خاشقچی میشه.

با حرص جیغ زدم:

- نویان مسخره‌بازی درنیار من جدی‌ام.

به دیوار تکیه داد و ریلکس گفت:

- mee too( منم همینطور)

- باشه بابا فهمیدیم بلدی خارجی صحبت کنی!

با حرص به رو به رو چشم دوختم. راننده چطوری به پلیس خبر داد؟ یه جای کار اینجا می‌لنگه! من مطمئنم راننده حتی از سر جاش تکون نخورد. حتما همسایه ها گفتن. تف!

این یارو پلیس، چرا انقدر خره؟ داخل ایران قطعا مهناز رفته و بهشون گفته که ما کجا و پیش کی رفتیم که گم شدیم؛ پس حتما باید به قضیه شک کنن. بعدشم الان وقتی تحقیق کردن، به این نتیجه نرسیدن ما حتی اسم قربانی رو نمی‌دونستیم؟ آخه چه ربطی بهش داریم!

- یه چیزی این وسط با عقل جور درنمیاد. مگه نه؟

منتظر به نویان چشم دوختم که سرش رو به دیوار تکیه داد و متفکر بهم نگاه کرد.

- آره... اینکه تو انقدر ور می‌زنی با عقل جور درنمیاد.

با حرص چشمام رو بستم.

- خدایا هدفت از خلقت این روانی چی بود؟

یهو عین دینامیت ترکیدم و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

احمق ما تو این بحران گیر کردیم. اون‌وقت تو به جای فکر کردن هی ضدحال می‌زنی؟ -

:خیلی ریلکس و بدون توجه به جیغ جیغ‌هام متفکر به رو به روش زل زد و زیر لب گفت

.شاتاب بابا -

دندون قروچه ای کردم و با حرص بلند شدم. انقدر از وضعیت عصبی بودم که خونسردی .نویان مثل تلنگری واسه منفجر شدنم بود

د یک کلام بگو ترسیدی که خفه خون گرفتی. از همون اول که فهمیدم تو طبقه ممنوعه قایم - !شدی، فهمیدم چه ترسویی هستی

درست دست گذاشتم رو نقطه ضعفش. با عصبانیت سمتم خیز برداشت و رو به روم وایساد. .منم امروز معلوم نیست چه مرگم شده که انقدر رو مخ نویان میرم

یهو دستش رو از بین میله ها آورد سمتم که با بهت خم شدم. تا فهمیدم می‌خخواست چیکار .کنه، اخمی کردم

.دستش رو گرفتم و چنان گازی گرفتم که با عربده‌ش همه ریختن سمت ما

.آی وحشییی، آدم‌خوار... ولم کن -

تا اون یکی دستش رو سمتم دراز کرد سریع ولش کردم و عقب رفتم. با بهت عقب رفت و .دست روی جای گازم گذاشت

!عینکیه گامبو، ببین با دستم چیکار کرد -

انقدر از فحشش عصبی شدم که دیگه توجهی به نگاه مبهوت پلیس‌ها نکردم. با حرص آستین :بافتم رو بالا بردم و به میسله چسبیدم. دستم رو سمتم دراز کردم و جیغ زدم

ببین رو اعصاب من راه نرو، می‌زنم لهت می‌کنما. جرعت داری بیا نزدیک. به خدا گازت - .می‌گیرم کور وامونده

در همون حین پام رو دراز کردم که کفشم سمتش پرت شد و به کله‌ی پوکش خورد. یه لنگ پا :و با لبخند دلاورانه ای عقب رفتم و گفتم

!آها حقته... تا تو باشی اذیتم نکنی -

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص کفش رو برداشت و سمتم پرت کرد که به میله ها خورد. پوزخندی زدم و ریلکس روی زمین نشستم.

- انقدر بزن تا جونت درآد.

نگاهم رو به رو به رو دوختم که با نگاه سوسمازیه مأمور های پلیس مواجه شدم. لبخند شل و مسخره ای زدم.

فکر کنم دیگه خیلی خشن شدم!

در همون حالت عصبی به رو به رو چشم دوخته بودیم. لامصب کفشمم برداشته و نمیده؛ یعنی مجبورم یه لنگ پا راه برم؟

با تاسف به نویان نگاه کردم و حرف دلم رو گفتم.

- نمی‌دونم خدا زد پس کله‌م؟ یا مغز تو رو خوردم که رفتم دانشگاه رو آتیش زدم تا گیر تو بیفتم!

دهنم رو کج کردم و به رو به رو چشم دوختم.

- اگه اون غلطو نمی‌کردم الان خیلی راحت روی تختم دراز کشیده بودم و تنها دغدغه‌م کراش های مشترک بین من و رایا بود.

خنثی بهم زل زد و گوشه لبش رو خاروند. با لبخند ژکوندی گفت:

- علاقه شدیدی به خفه کردنت دارم!

با بغض از وضعیتم به زمین زل زدم و مظلوم سر تکون دادم.

- منم همین‌طور!

- دلم می‌خواد با چاقوی سمی رو بدنت تتو کنم و بعدش نمک رو زخمت بپاشم؛ آخرش خوراک مار واران می‌شی.

متفکر بهش نگاه کردم و سناریوی حرفش رو تو ذهنم چیدم. با فکر بهش، مو به تنم راست شد و لحظه‌ای جون از پاهام رفت.

ولی بیشتر که دقت کردم، اون قسمت تتو خیلی ناجوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با تعجب سر کج کردم و متفکر گفتم

- واسه تتو باید لخت شم؟

یه چند لحظه فقط فاز هارمانم بابا نرده چاف چافم موج می‌زد. لبم رو گاز گرفتم و چشم گرد .کردم

- استغفرالله، گناهه!

ولش می‌کردی با خاک یکسانم می‌کرد. تمام تفکراتم روی قسمت تتو متمرکز شده بود. نویان !فقط به سقف نگاه می‌کرد و یه چیزایی زیر لب می‌گفت که فقط قسمت آمینش رو شنیدم

:به‌طور ناگهانی چرخید سمتم و با حرص داد زد

- چرا جان به جان آفرین تسلیم نمی‌کنی؟

با حرص دهنم رو کج کردم و بی حرف بهش زل زدم که دست روی قلبش گذاشت و رو به :مأمور دم در نالید

- من آخر از دست این جوان ناکام میشم!

این بشر قلب داشت؟ قطعا پاسخ سوالم نه‌ست! واسه یه قیافه شبیه دزدان دریایی و اخلاق خشن، اسم خفن رو خودش گذاشت. شیطان بفهمه که این خودش رو مثل خودش می‌بینه، حتما :میره و جلوی خدا زانو می‌زنه و میگه

- یا ربی... أنا تجزیه.

متفکر به نویان چشم دوختم. درست گفتم؟ هیچ‌وقت عربی بلد نبودم. جاست فارسی!

- مرا تجزیه کن به عربی چی می‌شه؟

با شنیدن سوالم، لحظه ای دهنش کف کرد و تو افق محو شد. لبش رو چند سانت بالا برد و کل :اجزای دهه قناصش رو به نمایش گذاشت. زانوهاش رو بغل کرد و با صدای خفه‌ای گفت

- هن؟

:لپم رو باد کردم و با چشم‌های ریز شده پرسیدم

- عربی کنکور چند درصد زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.سریع اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت

.به تو چه! سعی کن ساکت شی -

:کمی کمرم رو خم کردم و ابروهام رو بالا انداختم. با خنده گفتم

ناموسا رتبه‌ت چند شد؟ -

:خیلی شیک و ریلکس با یه حالت باکلاس، انگار که داخل امتحانات جهانی مقام برده گفت

.دو رقمی شدم -

!باهوش کی بودی تو -

ناخودآگاه .خواست چیزی بگه که در سلول دوتامون باز شد و دو تا مأمور اومدن داخل
!ضربان قلبم رفت بالا؛ به طوری که ممکن بود رگ های قلبم پاره بشن

بی حرف دست من و نویان رو دست‌بند زدن که آه از نهادم بلند شد. از کجا به کجا رسیدم! من بی گناه و ساده رو چه به دست‌بند و قتل؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و همرا اون دو تا مأمور و این عامل بدبختی، وارد سالن اصلی اداره شدیم. همون مردی که بازوم رو گرفت، شروع کرد به ایرانی حرف زدن که قشنگ .تشنج کردم

گوش کنید. ما اومدیم کمک‌تون. آروم و ریلکس سمت خروجی می‌ریم و سوار ماشین - !می‌شید. خونسردی خودتون رو حفظ کنید

با بهت پلکی زدم و سر عقب بردم. تلاش برای فرستادن اکسیژن به ریه‌هام بی فایده بود و .وحشتناک حس خفگی داشتم

.نویان با تعجب اخمی کرد و تکونی به خودش داد

شما کی هستید؟ چجوری بهتون اعتماد کنیم؟ -

:مأمور کناریش آروم زیر لب گفت

.اگه قرار بود بلا سرتون بیاریم که از اینجا نجات‌تون نمی‌دادیم -

به حرفش فکر کردم و دیدم منطقیه! ولی از طرف کی اومدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.خیلی طبیعی سمت راه‌رو رفتیم. سر پایین انداختم تا کمتر شناسایی بشم

- Hey. Wait(هی صبر کن)

:با شنیدن صدای مردونه و خشنی، همون مأمور با حرص برگشت و داد زد

.بدوید -

تا به خودم بیام، مثل کش تمبون رایا توسط مأمور قلابی کشیده شدم و همهمه‌ای در اطرافم به پا شد. خداروشکر به خروجی نزدیک بودیم و سریع به یه ماشین مدل بالای مشکی رسیدیم.

.با خستگی خم شدم تا نفسی تازه کنم ولی متاسفانه مثل موشک داخل ماشین پرتم کردن

.با بهت نیم‌خیز شدم و به نویان نگاه کردم. دو تا مأمور به سرعت سوار شدن

یه جوری گاز داد که قشنگ عین تف به صنذلی جلویی چسبیدم. این عینک دیگه اون عینک سابق نمیشه.
.با حرص عقب رفتم و دست روی دماغم گذاشتم

.منم دیگه اون آدم سابق نمی‌شم -

:نویان با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و رو به دو تا فرد مجهول داد زد

!یواش‌تر برو حیوون. دماغش زشتش زشت تر شد -

در صدم ثانیه یه حس عمیق ضایگی زیر نگاه خندون دو تا مرد بهم دست داد. تف به غیرتی !شدنت! چرا یه ذره مثل پسرهای داخل رمان‌ها نیستی؟ دلم به چیت خوش باشه لاناتی

عصبانی برگشتم سمتش و پام رو دراز کردم و لگدی به بازوش زدم. یه جوری زدم که صداش تو کل شیرکاکائو پیچید. در همون حالت متوجه پای بدون کفش و کثیفم شدم.

:پام دقیقا جلوی قیافه نویان خشکش زد که نویان با حرص پایین بردش و داد زد

چه غلطی می‌کنی؟ -

با حرص پام رو پایین آوردم. عصبی از وضعیت پام دستم رو تو هوا تکون دادم و با حرص صورتم رو جمع کردم.

.دونت اسپیک، کلوز د دور -

رمان بازار
romanbazar.ir

.همین دیالوگ رو هم از داخل فیلم دراکولا یاد گرفتم وگرنه هیچی بارم نیست

:نویان نگاهش رو با حرص ازم گرفت و رو به دو تا مرد گفت

- یالا بگید از طرف کی اومدین؟

:همونی که من رو کشیده بود و قیافه خشنی داشت، خنثی نگاهش کرد و گفت

- .فعلا نمی‌تونیم چیزی بگیم. ولی فقط بدونید دوستان‌تون پیش ما هستن

:این‌دفعه من به جای نویان پرسیدم

- از کجا معلوم؟

- خب واسه اینکه مطمئن بشید... واران و روناک همه‌ش با هم دعوا می کنن و پوریا به یاسمن میگه یاسمنگولا. حالا مطمئن شدید؟

.سکوت سوسمازی شد

.نفس عمیقی کشیدم و با لبخند ژکوندی به صندلی تکیه دادم

- .دیگه اینا هم به خریت‌شوت پی بردن

:در سکوت خیابون‌ها رو طی کردیم. تو راه با ذوق به شیکاگو زل می‌زدم و زیر لب می‌گفتم

- .لامصب... نمردیم و خارج رو هم دیدیم

.بعد چند دقیقه  به یه خونه‌ی فوق بزرگ و خفن رسیدیم

.با بهت به عمارت رو به روم نگاه کردم. درست مثل فیل‌ها

- .من و این همه خوشبختی محاله

با هم پیاده شدیم. همون مرد تقریبا خشن با ریموتی در رو باز کرد. سنگ‌فرش های خیره کننده و سبزه های بی نظیر!

- !بالاخره اومدین

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب روی نوک پا برگشتم و به پسر سبزه نگاه کردم. کت و شلوار شیکی تنش بود و نگاهش مستقیم روی نویان بود. نویان نه... روی چشم‌هاش!

با تعجب پرسیدم:

- شما؟

سریع به نویان زل زدم که لبام مثل خط صاف شد. با وحشتناک ترین حالت ممکن به پسر نگاه می‌کرد و نفس_نفس می‌زد.

نفس‌هاش بوی نفرت می‌داد!

با نفرت عجیبی فکش لرزید.

- سامان.

هیچی دیگه...

پرید رو پسر مردم و عین سگ کتکش زد. مات و مبهوت نگاهش کردم و خواستم قدمی بردارم که متوجه پای لنگم شدم.

- تف... اصلا ولش. تا می‌خوره بزنش پدرسگو.

حالا خوبه هیچی هم نمی‌دونستم! مثل تماشاگری ذوق زده دست می‌زدم و تشویق می‌کردم.

- آفرین نویان. من بهت افتخار می‌کنم قهرمان. بزن اونجاش... عمه‌ش کن بی فرهنگو.

یهو دو تایی برگشتن سمتم و داد زدن:

- چی میگی این وسط؟

حس ضایگی و اضافه بودن بهم دست داد و اشک تو چشم‌هام جمع شد. دست‌ها و دهنم در همون حالت خشک و کج موندن. اون همه تشویق، اون همه ذوق! چه طرز رفتار با یه تشویق کننده ساده‌ست!

نویان با نفرت مشت هزارم رو به صورت پسر سامان نام کوبید و داد زد:

- حق نداری سرش داد بزنی. فهمیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

.پوکرفیس رو به اون دو تا مرد به دو حیوان اشاره کردم

.این دو تا ملعون رو جمع کنید -

.بی‌خیال برگشتم و سمت در ورودی رفتم

این پسر کیست؟ -

.ملکه‌ی اسکل ذهنم بیدار شد

!این پسر ننه‌ی فلان کیست -

.هر هر خندیدم و پا به خونه‌ی جدید گذاشتم

(روناک)

همه همانند بز به سامان خیره شدیم. پسر ها رو در دور ترین حالت ممکن نشوندیم تا دعوایب .رخ نده. نفس عمیقی کشیدم تا بر اعصابم مسلط باشم

یعنی اون همه مدرک مدرکی که گفتی کشک بودن تا فقط ما رو اینجا بکشی؟ -

:گیسو با حرص زیر لب گفت

...خار مادرتو -

:واران لبخند ژکوندی تقدیم سامان کرد و درحالی که قرنج انگشت‌هاش رو می‌شکوند گفت

!سامان یه دلیل بیار که نکشمت -

سامان قشنگ با نگاه واران به دیار باقی شتافت. آب دهنش رو قورت داد و دست‌هاش رو به :هم قفل کرد. آروم گفت

اگه نمی‌گفتم مدرک دارم، حتما باهام نمی‌اومدین. حیدر زرنگ تر از این حرفاست که آتو - .دست کسی بده ولی من می‌دونم چطوری مدرک جمع کنیم

:واران با لبخند ملیحی سری تکون داد و بلند شد و گفت

.قانع نشدم -

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم دعوا کردن. انقدر محکم به صورت سامان کوبید که اشک تو چشم‌هام جمع شد. بزار انقدر بزنش تا بمیره! مگه ما مسخره‌ی باباشیم که ایسگامون کرده؟

با ذوق زیر لب گفتم:

- مای کراش.

سپیده که حرفم رو شنید، با بهت برگشت سمتم. لبخند ملیحی زدم و درحالی که به مشت های پی در پی واران و قیافه خنثی دوستاش نگاه می‌کردم، گفتم:

- روش کراش بستم.

چنان با افتخار این حرف رو زدم که انگار اورست رو فتح کردم.

رایا ریلکس بلند شد و بالای سر واران وایساد. یهو یه جیغی زد که از ترس قلبم وایساد. با بهت دست روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم.

- بسه دیگه... همه‌ش دعوا می‌کنه و جمله خفن میگه. یه دقه بتمرگ ببینم این نقشه‌ش چیه!

یاسمن لب‌هاش رو غنچ کرد و با خنده‌ی مسخره ای گفت:

- الان حتما واران به حرفت گوش میده.

رایا اخمی کرد و جسورانه به واران زل زد. بدبخت مثلا می‌خواست خودش رو ثابت کنه و بگه واران به یه ورش هم نیست.

- آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند...

با بلند شدن واران و قرار گرفتن جسم غول مانندش رو به روی جسم ریقوی رایا، حرف تو دهنش موند و مات به اخم وحشتناک واران ادامه‌ی جمله‌ش رو گفت:

- بکند.

به خاطر همین فعل آخرش یکی به پام کوبیدم و هر هر زدم زیر خنده. توجهی هم نکردم بقیه فاز سوسمازی نگاهم می‌کردند.

واران وحشتناک چشم‌هاش رو ریز کرد و سمت رایا خم شد.

- چیزی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.رایا هم با ترس از مرگش جلوگیری کرد

.آره. داشتم از سخن های گرانبهای امام خمینی رحمة الله علیه می‌گفتم -

:لبخند ملیحی زد و درحالی که به سامان کمک می‌کرد بلند بشه رو به جمع گفت

.به احترامش سی ثانیه سکوت -

حتی این مسخره‌بازی های رایا هم نتونست از نفرت نگاه پسرا کم کنه.  واران نیشخندی به .رایا زد و کنار پوریا نشست

لبخند مسخره‌ای به سامان داغون زدم. هرچند که باعث و بانیه اون اتفاقه ولی می‌تونم پشیمونی .رو از عمق وجودش ببینم

خب... سامان. بگو نقشه‌ت چیه؟ -

:نگاه تشکرآمیزی به رایا که دستمالی بهش داده بود، انداخت و رو بهم آروم گفت

می‌دونم کی اون دختر داخل کلبه رو کشت. یکی از افراد حیدر بود و قراره پس‌فردا قاچاقی -  !بره ایران. آدرس خونه‌ش رو دارم

نفس راحتی کشیدم و لبخند عریضی زدم. سر پایین انداختم و چشمام رو ریز کردم. روی .سنگ زیر پام تصویر نقشه‌م رو کشیدم

:با اتمامش لبخندی زدم و ذوق‌مرگ گفتم

.من یه نقشه دارم -

***

گازی به کیکم زدم و کنار سامان نشستم. سرش داخل برگه‌هایی بود. بچه ها داخل اتاقی رفتن  !تا استراحت کنن. خبر مرگ‌تون تازه سر ظهره

.پوریا و راستین هم عین میرغضب رو به روی سامان بدبخت نشسته بودن

.خونه‌ی خیلی بزرگی بود و طبق گفته‌ی سامان، از قبل آماده‌ش کرده بود

!راستی... شنیدم اسکیت بازی می‌کنی -

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم و به چشم‌های مشکی و مهربون سامان نگاه کردم. تازه یاد اسکیت عزیزم، غم داخل دلم کاشت.

- آره.

لبخندی زد و کامل برگشت سمتم.

- مسابقات رفتی؟

ابرویی بالا انداختم و دست به سینه به مبل تکیه دادم.

- نه. ثبت‌نامش خیلی گرون بود.

لبخند کجی زد و کمی بهم نزدیک شد.

- منم کمی بلدم. میای مسابقه بدیم؟

با ذوق بهش نزدیک شدم و گفتم:

- واقعا؟

خندید و مرموز ابرویی بالا انداخت. چنگی به موهاش زد و گفت:

- ولی مطمئن باش من می‌برم.

یهو کله‌ی واران مثل شتر بین‌مون اومد. مات و مبهوت عقب رفتم.

- چیکار می‌کنی؟

با حرص و اخم یقه‌ی من و سامان رو گرفت و از هم دور کرد که هر کدوم یه طرف پرت شدیم. تهدیدوار نگاهم کرد و غرید:

- تو همین جا می‌تمرگی و هیچ‌جا نمیری وگرنه پوستتو می‌کنم.

برگشت سمت سامان و با وحشتناک ترین حالت ممکن چشم‌هاش رو ریز کرد.

- فقط یه کلام باهاش حرف بزن تا زبونتو خوراک سگ کنم. حق نداری نگاهش کنی. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.با حرص جیغی زدم که سامان دوباره نگاهم کرد

آخه تو رو سهنهنه؟ -

:بدون توجه به جیغم، فک سامان رو گرفت و داد زد

مگه نگفتم نگاهش نکن؟ -

:سامان دوباره با بهت نگاهم کرد. تو نگاهش می‌گفت

این چشه؟ -

.واران هیستریک خندید و رو به راستین به سامان اشاره کرد

.این که داره نگاه می‌کنه -

:یهو دوباره عربده زد

.د میگم نگاش نکن -

.سامان بدبخت با بهت نگاهش رو ازم گرفت. واران پوزخندی زد و سری تکون داد

.آفرین! سعی کن هم کور شی، هم لال -

:نگاه تهدیدواری به قیافه مبهوتم انداخت و گفت

.تو هم حق نداری باهاش حرف بزنی -

:با بهت به مسیر رفتنش نگاه کردم و رو به پوریا گفتم

این چش بود؟ -

(رایا)

با نیش باز روی مبل نشستم. پام رو دراز کردم و لگدی به ساق پای سامان زدم که قشنگ چند لحظه مات موند.

تو خونه‌ت حافظ داری؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با بهت دست روی پاش گذاشت و گیج گفت

حافظ -

:سری تکون دادم و دوباره تکرار کردم

حافظ -

:راستین با همون اخم اول صبحش پا روی پا انداخت و پرسید

حافظ می‌خوای چیکار؟ -

.لبم رو گاز گرفتم و یکی به پام کوبیدم

...مرد مومن، یک آدم ایرانی باید همیشه فالش رو با حافظ بگیره -

:به خودش و دوست‌هاش اشاره کردم و ادامه دادم

.تا بفهمه در حضور امثال شما چه زندگی در پیش رو داره -

.آوید بی حوصله بلند شد و درحالی که سمت آشپزخونه می‌رفت، با خاک یکسانم کرد

.اسکل درونش گل کرد -

بی‌توجه به ضدحالش، منتظر به سامان چشم دوختم. بلند شد و درحالی که سمت اتاقی می‌رفت :گفت

.فکر کنم یکی دارم -

با لبخند مسیر رفتنش رو نگاه کردم و برگشتم سمت پسرا. چهار تایی روی مبلی نشسته بودن :و هرکس یه غلطی می‌کرد. با لبخند ملیحی گفتم

از حافظ چیزی بلدین؟ -

:پوریا طبق عادت دهنش رو کج کرد و با لحن مسخره ای گفت

!نو تو بلدی -

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان از اتاق بیرون اومد و فال حافظ رو بهم داد. تقریبا هوا تاریک بود و یه بساطی واسه خودم پهن کرده بودم. بچه ها رو صدا زدم و بعد چند دقیقه تشریف آوردن. سامان بیچاره وقتی دید کلا اضافیه، فلنگ رو بست.

رو به یاسمن بشکنی زدم و گفتم:

- یاسی زود برقا رو خاموش کن.

بی حوصله به ستون تکیه داد و گفت:

- باز چه بساطی داری؟

- بساط فال گیری.

پوفی کشید و برقا رو خاموش کرد که همه جا تاریک شد. گیسو با بهت گفت:

- رایا باز چه دردی گرفتی؟

با خنده شمعی که داخل اون اتاق خوشگله بود رو وسط میز گذاشتم و روشن کردم. مثل ساحره ها شده بودم و بچه ها پوکرفیس نگاهم می‌کردن.

- اول فال خودمو می‌گیرم.

با همون لبخندم به آسمون نگاه کردم که یهو صورتم درهم جمع شد.

- اول سوره حمد چی بود؟

با همین یک جمله‌م برگای جبرئیل و ملاعکه ریخت. سپیده با تاسف به پیشونیش کوبید و گفت:

- بدبخت اولش این بود... قل هو الله احد...

سکوتی کل سالن رو در بر گرفت. دیگه واقعا جامعه اسلامی باید بره خودش رو دار بزنه که ما جزئی از اونائیم.

روناک با حرص پس سری بهش زد که حاضرم قسم بخورم صداش تو سالن و باغ و خیابون پیچید.

- احمق اون سوره کوثره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم سکوت شد. کلافه کتاب رو روی میز گذاشتم و با حرص زانوم رو بغل کردم. چه فاز گرفته بودم! کل فازم پرید.

یاسمن با لحن سوسمازی گفت:

- اون سوره توحیده مسلمون.

نویان با لبخند ژکوندی به سقف نگاه کرد و آه از ته دلی کشید.

- آدم اشک تو چشاش جمع میشه از این حجم آی‌کیو.

واران با چهره‌ی پوکری حافظ رو برداشت و بی‌خیال چشم‌هاش رو بست. این بشر اصلا چیزی از دین و ایمون سرش میشه؟ این که دیگه خودش رو شیطان می‌دونه!

کتاب رو باز کرد و به صفحه راست نگاه کرد. به خاطر نور کم به شمع نزدیک شد تا بهتر ببینه. همه منتظر بهش چشم دوختیم که هر هر خندید و کتاب رو بالا برد.

- خدا امواتت رو بیامرزه حافظ که تو گور هم اوج بدبختیه منو می‌بینی!

راستین با تعجب کتاب رو ازش گرفت و در همون حال شروع کرد به خوندن فال واران:

- درد فقری کشیده‌ام که مپرس، طعم قرضی چشیده‌ام که مپرس. گشته‌ام بی آبرو در نزد زن، همچو مرغی پر بریده که مپرس.

پوریا با خنده گفت:

- حافظ می دونست گیر این پنج تا سم میفتی.

سریع کتاب رو از راستین گرفتم و بستمش. کمر صاف کردم و دلاورانه گفتم:

- خودم معنیش رو میگم.

واران بی حوصله به مبل تکیه داد و گوشه لبش رو کج کرد.

- اون بیت اول کلا خواست بگه بدبخت و فلک زده و بیچاره ای.

روناک با خنده سر روی میز گذاشت و گفت:

- خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اون بی آبرو در نزد زن هم میرسه به شبی که بی خبر از حضور روناک اسکول درونت - رو آزاد کردی. همچو مرغی پر بریده هم منظورش اینه که لحظه به لحظه از شدت بهت پرات می‌ریزه.

صدای خنده‌ی آوید از داخل آشپزخونه، همه رو به خنده انداخت. واران فقط لبخندی کجی زد و خیلی شیک کوسن رو سمتم پرت کرد که عین تف چسبید به دماغم.

- امروز چه مرگته همه‌ش زورت به من می‌رسه!

کتاب رو سمت یاسمن گرفتم و طلبکار گفتم:

- سریع بیار ببینم چی واست میاد.

با خنده آرومی کتاب رو گرفت و در همون حال گفت:

- به نظرتون حافظ جذاب بود؟ اگه زنده بود با من ازدواج می‌کرد؟

پوریا طبق معمول آسفالتش کرد.

- آره آره کی بهتر از تو؟!

یاسمن ساکت شوی آرومی گفت و چشماش رو بست. بعد چند ثانیه بازش کرد و به سمت چپ صفحه چشم دوخت.

سکته ای به صفحه زل زد و زمزمه‌وار گفت! نمی‌دونم چرا سکوت کرد:

- شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت، چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم.

حافظ چه بی جنبه. دوباره صدای خنده ی آوید بلند شد ولی ما با بهت به یاسمن زل زده بودیم شده. این چه طرز رفتار با یه دختر ترشیده‌دست؟!

تصمیم گرفتیم، کلا خفه شیم و با حافظ شوخی نکنیم. روناک رفت برق ها رو روشن کرد. یه سکوت سوسمازی شده بود و پوریا احمق همه‌ش به یاسمن می‌خندید و می‌گفت:

- هیچ‌کس تو رو نمی‌گیره.

یاسمن هم می‌گفت:

- تو به فکر خودت باش که عنم بهت نمیدم چه برسه به زن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه که دعوا شدت گرفت و با نگاه تاسف بار راستین فهمیدم دوباره به دست من دعوایی شروع شد.

آخرشم یاسمن حافظ رو کوبید تو سر پوریا که به صاحب‌الزمان قسم پوریا تا مرز مرگ پیش رفت.

با حس موجودی که زیر پام حرکت می‌کرد، با تعجب خم شدم. خدا این لحظه رو واسه گرگ بیابون نیاره...

با دیدن موش بزرگ و کثیفی که عین بز بهم زل زده بود، چنان عربده ای زدم که کل شیرکاکائو باهاش لرزید.

- یا حرضت سلیمان، موووش!

با نعره‌ی یا حسینم، بچه ها دو متر پریدن هوا و بدتر از من نعره زدن:

- یا قمر بنی هاشم.

موش پرید روی مبل گیسو که گیسو بی حرف، نفس عمیقی کشید و به قیافه‌ی سکته‌ای ما زل زد. الکی خندید و بی‌خیال گفت:

- چیزی نیست بابا موشه دیگه.

بعد اتمام حرفش کلا بی‌هوش شد.

گیسو از خدا نترسه، از موش وحشتناک می‌ترسه!

موش کثافت دیگه انگار اومده شهربازی که هی دور ما می‌چرخید و جیغ‌مون به هوا رفت. حکایت ترس فیل از موش مال پسراست. با اون هیکل‌شون چنان نعره های یا عای و یا خدا سر می‌دادن که انگار نه انگار یه مار به اون گنده ای تو خونه‌شون نگه می‌دارن.

هرآن با فکر اینکه الان موش می‌پره رو سرم و انگل بهم منتقل می‌کنه، یه جیغ می‌زدم. مثل رمان آبکیا دختر شجاع نیستیم که یه پورخند بزنیم و بگیم:

- هه من و ترس؟

دیگه پسرا هم می‌ترسن چه برسه به ما!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوید و سامان با بهت بیرون اومدن. آوید به دوستاش نگاه کرد. پوریا روی اوپن ایستاده بود و نویان پشت سپیده قایم شد. کلا این نویان معلوم نیست چه کرمی داره که هی سپیده رو پرت می‌کنه جلو موش و داد می‌زنه:

- بیا اینو بخور.

واران عین تف به مبل چسبیده بود. یه جوری به موش نگاه می‌کرد که انگار موش عمل اصلیه تجاوز بهشه.

حالا ما یه ذره نرمال بودیم ولی راستین رو کجای دلم بزارم؟

با این هیکلش زیر میز بزرگ ناهارخوری رفته بود. منم عمدا موش رو طرفای میز می‌فرستادم.

پوریا معصومانه داد زد:

- خدایا به هر گندی که زدم یه فرصت بده تا جمعش کنم.

آوید گیج شده دوباره پرسید:

- چی ش...

با پریدن موش روی سرش و افتادن ناگهانیش، هم خودش و هم حرفش با خاک یکسان شد.

با تمام وجود نعره زد:

- یا انا لله و انا علیه راجعون.

با بهت گفتم:

- شما چرا اینطوری می‌کنید؟

نویان معصومانه محکم تر سپیده رو گرفت و داد زد:

- بابا فوبیای موش داریم.

رونالک تو اون هیری ویری سری از تحسین تکون داد و گفت:

- چه باکلاس!

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت 107

یاسمن با خنده‌ی وحشتناکی به پوریا اشاره کرد و گفت:

- وای خدا قیافشو.

آوید بیچاره معصومانه کمک می‌خواست و پای سامان رو سفت چسبیده بود. موش هم که دیگه قربونش برم خودش فهمید باید سمت کدوم قوم بره. می‌رفت سمت واران و وقتی می‌دید واران کلا یخ بسته، سمت نویان می رفت و نویان هم با ترس عقب می رفت. گیسو هم تو همون حالت بی پناه و بدبختانه غش کرده بود.

خلاصه که بساط خنده و کرم ریزی به راه بود و تو همون چند دقیقه عاشق موشه شدم.

- الهی قوربونت برم که با اینکه نفهمی ولی می‌دونی باید سمت کی بری!

رونالک با خنده رو به واران گفت:

- ترسوی احمق.

یهو واران اخماش تو هم رفت و تو یه حرکت سمت رونالک رفت. جسورانه سینه سپر کرد و بادی به غضب داد.

- ترسو عمته، احمقم باباته. می‌خوای ثابت کنم نمی‌ترسم؟ اصلا هر کی موش رو نگرفت باید با دوستاش جمع کنه بره پشت بوم بخوابه و دستشویی رو هم پاک کنه.

حتی موش هم سکوتش سوسمازی بود.

این لحن و نوع حرف زدن از واران واقعا بعید بود.

رونالک پوزخندی زد و جسورانه گفت:

- قبوله.

***

درحالی که به رونالک و واران نگاه می‌کردم رو به راستین، پام رو دراز کردم و لگدی بهش زدم. کل تصوراتم رو از غرور و جذبه و ابهت خراب کرد لامصب!

- خاک بر سرت ابله. بیا بیرون داخل زمین مبارزه‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

.معصومانه زانوش رو بغل کرد و اخم کوچیکی بین ابروهاش نشوند
.برو کنار دیدی زدم لهت کردم -

.پوزخندی زدم و به وضعش اشاره کردم

!لابد با این پوزیشن. ها؟ -

:یاسمن درحالی که روی گیسو آب می‌ریخت با خنده گفت

...با یاری ایزد منان -

.دستاش رو به هم کوبید و آغاز جنگ هزارم واران و روناک رو اعلام کرد

!حمله -

واران به زور و تهدید از سامان مظلوم، اسپری فلفل و پشه‌کش و جارو دسته‌ای گرفت.
:روناک هم مثلا فاز برداشت و گفت

.هه به من میگن روناک موش‌گیر... در عرض یک دقیقه واستون بدون سلاح می‌گیرمش -

انشاالله که بگیرش؛ اگر نتونه موش رو بگیره، علاوه بر خودش ما هم بدبخت می‌شیم. حالا
!لاناتی چرا فاز برداشتی؟ من که می‌دونم خدا چه حمکی صادر کرده. بدشانسی

نویان و آوید هم .موش بی‌شرف هم فهمیده پسرها فوبیا دارن، هی می‌پرید رو نویان یا آوید
.خیر سرشون تو اوج ترس، به واران یاری می رسوندن

متاسفانه ما هم گشادیسم‌مون اوت کرد؛ فقط گوسفندانه به حرکات روناک نگاه می‌کردیم و
!می‌خندیدیم. واقعا کار ناشایستیه

تا موش پرید داخل آشپزخونه، واران مجهز و جسورانه وارد آشپزخونه شد. روناک هم دید
.پای حیثیت وسطه، دلاورانه پرید روی اپن

پوریا هم سریع از آشپزخونه رفت بیرون. گیسو با بهت نیم‌خیز شد و به وضعیت ما نگاه کرد.
:حیرون و سرگردون گفت

چی شده؟ شوم کو؟ کجاست؟ -

:با تعجب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم؟ -

.برعکس موشه -

:سپیده به یاسمن نگاه کرد و آروم گفت

.بزن تو سرش ببین صدا میده -

یاسمن هم با لبخند ژکوندی شترق زد تو سر گیسو. حاضرم قسم بخورم صداش تو کل فضا پیچید و یه لحظه همه سکوت کردن.

:گیسو مظلومانه دست روی سرش گذاشت و گفت

!چرا عین الاغ لگد می‌زنی گاو؟ -

:تو اون شرایط اسکل درونم بیدار شد. با خنده انگشتم رو در هوا تکون دادم و گفتم

.نه نه اشتباه نکن. لگد زدن مختص الاغ نیست -

!به افق خیره شدم و متأثر چشمام رو خمار کردم. یه ژستی گرفتم... خفن

.خود من بعضی موقع‌ها یه جوری به بختم لگد زدم که پشم‌های الاغ ریخت -

واران و روناک موش رو فراموش کردن و پوکرفیس به من خیره شدن. راستین از زیر میز با :دهن‌کجی و لحن مسخره‌ای گفت

اون‌وقت کدوم بختت؟ -

متفکر به زمین چشم دوختم. کدوم بخت خوب؟ تا جایی که یادمه زندگیم خلاصه شده داخل سم و بدبختی! الان نگاه همه روی منه لعنتی! پای آبرو وسطه که هیچ... باید حداقل غرورم رو جلوی سامان حفظ کنم.

الکی یه دروغی سر هم کردم که ای کاش زبونم رو می‌بریدن ولی این رو نمی‌گفتم. باید قبلش آی‌کیوی دوستام رو در نظر می‌گرفتم.

یه خواستگاری تو اصفهان داشتم؛ هم محله‌ای ما بود. تف... نباید بهش جواب منفی می‌دادم. - یعنی می‌اومد می‌گفت با تو شاید بی تو هرگز. تازه خودکشی هم کرده بود ولی چه کنم که قلبم از سنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:تو چشم‌های روناک خوندم که پوکرفیس می‌گفت

!تف بر دروغگو ای ملعون -

:سپیده وامونده با تعجب و بلند_بلند گفت

اسکندر؟ خواستگار من نبود؟ -

:گیسو که در اثر ضربه‌ی یاسمن آی‌کیوش صفر شده بود، چنگی به موهاش زد و متفکر گفت

راست میگه. اسکندر خواستگار سپیده بود! تو حتی یه نفر هم تو زندگیت نیومد دایرکت... - !چه برسه به خواستگار

تو همون حالت خشکم زد و قلبم مچاله شد. حس سستی عمیق و فجیعی تو سینه‌م پیچید و با !دیدن نگاه پسرا، بدتر شد. لامصب یادم رفت ضریب هوشی شتر از اینا بیشتره

:راستین کثافت از زیر میز با خنده کریهی گفت

!که خواستگار داری؟ چه خواستگار عاشقی -

انقدر اعصابم خورد بود، که عقده‌م رو به جای سپیده و گیسو، سر راستین خالی کردم. کوسن .رو برداشتم و با نشونه‌گیری دقیق سمتش پرت کردم

!پرتاب من مساوی شد با پریدن موش روی راستین و عربده یا حرضت عباسش

واران بی‌توجه به جوون‌مرگ شدن دوستش، جارو بالا برد و آروم به پای روناک زد. متفکر :گفت

این موش الان اینجا نبود؟ چطوری رفت اونجا؟ -

:روناک هم با اون ژست مسخره‌ش روی اوپن، بادی به غضب داد و با ژست خفنی گفت

!چه می‌دانم -

.خاک تو سر چلمنگت -

سامان پیچاره هر .سریع به خودشون اومدن و با نگاه تهدیدواری به هم‌دیگه، سمت میز دویدن چند دقیقه یک‌بار به دست‌هاش نگاه می‌کرد تا از حضور پشماش مطمئن بشه. بدبخت انتظار !دیدن این حرکات رو از پسرها نداشت. دیگه هیچ‌وقت اون آدم سابق نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین بی‌پناه و مظلومانه داد زد

!واران سگ بیا اینو بگیر. حیثیتم رفت زیر سوال! یه موشم نمی‌تونی بگیری؟ -

...هیچی دیگه

واران بهش برخورد و همین باعث شد تا حشره‌کش رو سمت موش پرت کنه و دلاورانه با !صندلی یکی فرق سر موش بکوبه! موش هم جان به جان آفرین تسلیم کرد

:آوید مات و مبهوت گفت

...الفاتحه -

:ولی موش خیلی سگ‌جون بود. کمی تکون خورد که امیدوارانه و ذوق‌مرگ داد زدم

.شادی روح امواتش صلوات -

واران .یاسمن درحالی که با بغض نظاره‌گر جون دادن موش بود صلوات محمدی فرستاد .بی‌شرف یکی دیگه تو سرش کوبید که قشنگ خون کثیفش پخش زمین شد

همه حیرت‌زده به این حرکت واران نگاه کردیم. با بهت برگشت سمت‌مون و چنان نیشش باز .شد که انگار ترامپ رو کشته

.کشتمش -

فریاد شادی پسرها زنگ خطری واسه ما بود. با بهت به روناک زل زدم. چرا هیچ سلاحی .برنداشت؟ الان به خاطر سیس گرفتنش، ما قربانی می‌شیم

پروردگارا... این پسرا دیشب پرت‌مون کردن داخل حال؛ امشب هم داخل پشت‌بوم شوت شدیم. !لابد فردا داخل خیابون باید بخوابیم

:گیسو آروم قضیه رو از یاسمن پرسید که یاسمن با بغض گفت

.هیچی... امشب جامون داخل پشت‌بومه -

روناک خیر سرش مثلا خواست دفاع کنه. چرا نمی‌میره؟

.نه‌خیر. من اعتراض دارم. واران مجهز بود -

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان لبخند کجی زد و به ستون تکیه داد. فکر می کردم مظلوم و ساکته ولی سخت در اشتباه بودم. تو هم چرا نمی‌میری؟

- ولی روناک خودت گفتی بدون سلاح هم می‌تونی بگیریش.

سپیده با حرص یکی به پاش کوبید و گفت:

- حناق بگیری تو!

واران با همون خنده‌ی رو اعصابش جلو رفت و ضربه ای به شونه‌ی سامان زد که بدبخت فلک زده صد و هشتاد درجه چرخید.

- اولندش که تو گوه می‌خوری اسم روناک رو به زبون کثیفت میاری. دوم هم... با اینکه ازت متنفرم ولی سخن شایسته‌ای گفتی!

پوریا با ذوقی که حکم زهرمار رو واسم داشت، واران رو از پشت یغل کرد و گفت:

- من بهت افتخار می‌کنم.

نویان انگار نه انگار همین یه دقیقه پیش از ترس گریه می‌کرد، ضربه ای به شونه‌ی سپیده زد و با لحن پلیدی گفت:

- تو می‌خوای دستشویی رو بشوری؟

پوکرفیس نفس عمیقی کشیدم و رو به واران گفتم:

- ناموسا دستشویی رو از کجات درآوردی؟

راستین هم طبق معمول زبون همگان شد و جوابم داد:

- کاری به این نداشته باش. برو تجهیزات خواب در پشت‌بوم رو فراهم کن.

از شدت حرص پلک چپم پرید.

- باید از وضعیت‌تون فیلم می‌گرفتم تا انقدر واسه من افه نیاید.

آوید پوزخندی زد و دست به سینه به ستون کناریم تکیه داد. انقدر لحنش تحقیرکننده بود که توانایی فرو کردن جسد موش رو تو دماغش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به جاش ما از وضعیت شما فیلم می‌گیریم.

گیسو که تازه سنسورهاش فعال شد و به لطف خدا آی‌کیوش بالا اومد، با ذوق گفت:

- این خونه که کلا برق می‌زنه، پس قطعا دستشویی کثیف نداره. خونه‌های خارجی هم که همه شیروانی‌ان، دیگه پشت‌بومی واسه خواب نیست. پس کلا شرطبندی کنسله!

سامان هم بذای بار دوم تفکراتی که درموردش داشتم رو نابود کرد.

- نه اتفاقا یه دستشویی خراب داریم که فاضلابش زده بالا. اتاق بالا هم یه پشت‌بوم داره که لونه‌ی گربه‌هاست.

یاران سگ غش_غش با دوستاش خندید. روناک با حرص همون جارو رو سمت سامان پرت کرد که قشنگ سامان با خاک یکسان شد.

عصبی جیغ زد:

- تو مگه قرار نبود حرف نزنی؟

یهو یاسمن با بغض ناشی از بلای آسمونی، بدتر از روناک نعره زد:

- شاتاپ، کلوز د دور! هر چی می‌کشیم از دست توعه جوگیره. تا اطلاع ثانوی دهنتو بلند که میام با همین جسد موش دندونات رو شست و شو میدم!

تا سناریوی جمله‌ی آخرش رو تو ذهنم چیدم، زیر دلم خالی شد و عق بلندی زدم. حتی فکر بهش آدم رو تا مرز مرگ می‌بره!

سپیده که مظلوم روی مبل نشسته بود و بغض کرده به رو به روش نگاه می‌کرد.

- به خدا من با اینا نیستم، منو نفرستید پشت‌بوم.

گیسو پس‌سری بهش زد که صداش داخل حال و اتاق‌ها و باغ پیچید.

- خفه شو!

منم یه حرکتی واسه نجات خودم زدم.

- آخ من یادم رفت... من به گربه ها حساسیت دارم. حتی اسمشون که میاد عطسم می‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.باز این سامان پدرسگ گند زد تو نقشه‌هام

.داخل پرونده پزشکیت فقط حساسیت به عطر مشهدی بود -

:دهنم کف کرد و تو افق محو شدم. با بهت گفتم

پرونده پزشکی منو از کجا خوندی؟ -

:ریلکس شونه‌ای بالا انداخت و گفت

.تمام اطلاعات درباره‌تون رو می‌دونم -

با این حرفش نکیر و منکرم اومد جلو چشمام. بار الهی... هر کاری دلت می‌خواد بکن ولی کار های کثیف منو رو نکن! لامصب خب شاید یه چیزی شخصی باشه؛ آخه پرونده پزشکی !می‌خوای چیکار؟

.دوباره سامان به حرف اومد. این‌دفعه سخن گوهرباری گفت

.هوا اینجا خیلی سرده، ممکنه دخترا سرما بخورن -

.یاسمن با ذوق سمتش رفت و دستش رو گرفت

خدا به تک_تک گناهات یه فرصت بده ایشالله! رفتی جهنم از بهشت واست موز پرت - .می‌کنیم

.مثل علی صادقی داخل خانه به دوش، بندری‌وار و سمی خندیدم

!خنده‌ی پوریا تبدیل به عصبانیت شد. پوره‌ی سیب‌زمینی غیرتی ندیدیم که دیدیم

با اخم وحشتناکی یاسمن و سامان رو از هم جدا کرد. لگدی به ساق پای سامان بیچاره زد و :غرید

مگه نگفتم تا اطلاع ثانوی سکوت کن؟ -

.پس‌سری به یاسمن فلک‌زده زد که مطمئنم نیم کره راست و چپش جابه‌جا شد

.کی گفتی قراره بری بهشت؟ بدبخت ابلیس داخل جهنم با لیموزین منتظرته -

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن دهن باز کرد که اعتراض کنه ولی با نعره پوریا به دیار باقی شتافت. باشد که رستگار شود!

- ساکت شو! دور و بر این قورباغه زنگوله به پا ببینمت تاکسی درمیت می‌کنم. فهمیدی؟

سکوت‌مون فازش هارمانم بابا نرده چاف چافم بود.

بی‌توجه به یاسمن هنگ کرده، متفکر لبام رو غنچ کردم و گفتم:

- البته اون گوساله زنگوله به پاست.

- منظورم همونه.

(گیسو)

درحالی که با خستگی لز دستشویی بیرون می‌اومدم، نالیدم:

- زندگی لف بده.

نمی‌دونم چی شد که تا چشم باز کردم، خودم رو داخل یه دستشویی فوق‌العاده کثیف دیدم. خدایا من چرا مظلوم واقع شدم؟

با حرص و چندش از پله ها پایین رفتم و رو به پسرها که بی‌خیال فوتبال نگاه می‌کردن گفتم:

- ممدقلی تحویل دادین، برد پیت تحویل گرفتید. دستشویی عین مروارید برق می‌زنه.

تهدیدوار انگشتم رو سمت‌شون تکون دادم و یه تهدیدی کردم... تاریخی!

- به حرضت عباس اگه یکی بره داخلش چیز کنه، جسد موش رو از داخل سطل‌آشغال درمیارم می‌کنم تو حلق‌تون.

راستین مومیایی نکبت، با خنده گفت:

- نریم دستشویی؟

کمی فکر کردم... دیدم امکان پذیر نمی‌باشد.

- نه گمشو برو یه دستشویی دیگه ریدینگ کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا فهمیدم چه کلمه‌ی ناشایستی گفتم، لبخند ملیحی زدم و سریع جمعش کردم

.یعنی جیش کن -

روناک همراه بقیه از اتاق بیرون اومدن. پتو و بالشت و همچنین پشه‌بند بهم دهن کجی می‌کرد و می‌گفت:

.هار هار هار -

یاسمن درحالی که خون‌خوارانه به واران نگاه می‌کرد، پشه‌کش رو سمتم پرت کرد که رو هوا گرفتمش.

.بگیر اینو که امشب پشه ها واسمون خون نمی‌زارن -

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

عه؟ آمریکا پشه هم داره؟ -

.رایا با حرص دهنش رو کج کرد و با تاسف نگاهی به سر تا پام انداخت

!امشب خود به خود آی‌کیوت اومده پایین -

نفس حرصی کشیدم و دوباره از پله ها بالا رفتم که با صدای آوید بدنم از عصبانیت لرزید:

.شب به خیر -

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

.من آرومم. آرومم -

.آروم رو چنان با غیض می گفتم و بالشت رو فشار می‌دادم که انگار دارم آوید رو خفه می‌کنم

ناسزاگویان به روناک و واران و اعمل‌شون، وارد پشت‌بوم شدیم. با دیدن اون همه گربه‌ی رنگارنگ داخل یه قفس، پاهام سست شد و نفسم بند اومد. از هر چه حیوونه متنفرم!

روناک با بدبختی پا روی زمین کوبید و نالید:

.بابا من اینجا خوابم نمیبره -

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده با انگشت شصت به پشتش اشاره کرد و گفت:

- نظرتون چیه بریم داخل همین اتاق بخوابیم.

یاسمن با اخم مخالفت کرد.

- عمرا وگرنه فکر می‌کنن کم آوردیم.

عاجزانه و معصومانه به گربه‌ها و زمین کثیف نگاه کردم و پرسیدم:

- کم نیاوردیم؟

کمی به من و بعد به وضعیت فجیع پشت‌بوم نگاه کرد. در نهایت کم آورد و بدبختانه نالید:

- آره.

رایا بی‌توجه به بحث ما، به سمت راستش نگاه می کرد و لبخندش ژکوندش عمیق‌تر می‌شد. با تعجب لگدی آرومی به ساق پاش زدم و پرسیدم:

- چته نیشت بازه؟!

روی نوک با چرخید و دلاورانه تمام بالشت و پتو ها رو انداخت که برگام ریخت. با ابرو به پشت‌بوم اشاره کرد و دست به کمر شد.

- مثل فیلما بپریم روی پشت‌بوما؟

پلکی زدم و به سمت راست نگاه کردم. خونه‌ها با سقفی صاف کنار هم بودن و آخرش می‌رسید به خیابون بزرگ.

در صدم ثانیه...

آدرنالین خونم بالا رفت و هیجان در وجودم سرازیر شد. این حس به بچه ها هم منتقل شد که همه یک‌صدا گفتیم:

- آره.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده جیغی زدم و روی خونه سوم پریدم. هرکی ندونه، فکر می‌کنه دزدی چیزی هستیم. از سپیده غش_غش خندید و .هیجان پوست تنم دون_دون شده بود. یاسمن با خنده کنارم پرید .روی زمین نشست

- الان مردم فکر می‌کنن زلزله‌ای چیزی اومده!

.روناک با نفس_نفس خم شد و دست روی شکمش گذاشت. به خاطر سرما مثل میت یخ بودیم

:رایا آب دهنش رو قورت داد و با خنده‌ی همیشگیش گفت

- به نظرتون بس نیست؟ گم می‌شیما.

- بچه‌ها اونجا رو.

با تعجب مسیر دست روناک رو دنبال کردیم که به کلوپی رسیدیم. دقیقا داخل کوچه‌ی تاریکی بود و رقص نورش کوچه رو روشن می‌کرد. صدای آهنگ و خنده جوانان به راه کج هدایت .شده تا ایران هم می‌رفت

:یاسمن با تاسف گفت

- توروخدا ببین چه راحت خوش می‌گذرونن!

.اخمی کردم و بی‌خیال شونه ای بالا انداختم

- اینجپر جاها کلی خطر هست، چه ایران باشه و چه خارج. بی خیال... بیاید بریم.

:رایا چرخید و به چند خونه‌ی جلویی نگاه کرد و گفت

- انصافا اصلا نمی‌تونم به اون جهنم برگردم. بیاید یه دوری این اطراف بزنیم.

:روناک با خنده ی مسخره‌ای دست به کمر شد و گفت

- مگه اینجا شماله که دور بزنیم؟ بدبخت پلیس می‌گیرمون.

بر خلاف ما که جر و بحث می‌کردیم، سپیده با بهت به کلوپ زل زده بود. حالتش با مرگ هیچ .فرقی نداشت

- ب... بچه ها. اونا پسرا نیستن دارن میرن کلوپ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:پوفی کشیدم و کلافه چشمام رو تو حدقه چرخوندم. درحالی که سمت کلوپ بر می‌گشتم گفتم

...سپیده امشب چی زدی؟ آخه پسرا اینجا چ -

با دیدن پسرا که شاد و شنگول با یه استایل خفن وارد کلوپ می‌شدن، هم خودم و هم خرفم با خاک یکسان شدیم.

:تو اون شرایط یه رابطه ذهنی بین‌مون برقرار شد و با بهت داد زدیم

!تف به ذات کثیف‌تون -

با هم روی همون خونه نشسته بودیم و پوکرفیس به کلوپ خیره شدیم. بعد کلی تفکر به این نتیجه رسیدیم که قوم معراجی اون شب اول هم رفتن استغفرالله‌بازی که بوی عطر زنون می‌دادن.

:دست روی گلوم گذاشتم و با حرص گفتم

.یه چیزی تو گلوم گیر کرده که فقط با کشتن گاوید از بین میره -

.روناک با عصبانیت یکی به پاش کوبید که بدنم رفت رو ویبره

...ای واران پدر... نه باباش مرد خوبیه -

:چند ثانیه به افق نگاه کرد و بعدش ادامه داد

آهان... ای واران سوکس‌توله، ما رو انداختن داخل پشت‌بوم به اون پلشتی. خودشون رفتن - !چیزبازی

یاسمن اخمی کرد و متفکر به دست‌هاش چشم دوخت. حتی تو این شرایط یه ذره هم آی‌کیو نداره.

بچه ها به نظرتون اون سوسک نیست؟ -

.رایا با حرص لگدی به ساق پاش زد و چشم‌غره‌ای رفت

!نه‌خیر... سوکسه -

.تند_تند سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره. سوکسه!

سپیده سری از تاسف تکون داد و لب زد:

- بچه‌ها خاک بر سرمون. اینا ما رو احمق فرز کردن! انقدر شاسگول بازی درآوردیم که با خودشون گفتن بزار یکم ایسگاشون کنیم.

زانو هام رو بغل کردم و با اخم به کلوپ زل زدم. درسته که آدم باید سنگین و با وقار باشه تا بقیه ازش حساب ببرن ولی دنیا فقط دو روزه؛ قرار نیست که به خاطر افکار چند تا حیف‌نون بریم تو ژست مغرور و بزاریم لحظات مهم زندگی به آسونی از کنارمون بگذره.

- من که حاضر نیستم به خاطر اون بی‌ارزشا تغییر کنم.

یاسمن حرف رایا رو تایید کرد.

- دقیقا.

رونا‌ک پوفی کشید و کلافه از دیدن واران تو اون وضعیت گفت:

- منظور سپیده این نیست که تغییر کنیم. منظورش اینه که...

با تعجب سکوت کرد و رو به سپیده گفت:

- منظورت چی بود؟

سپیده با خنده مو های همیشه فر و تقریبا شلخته‌ش رو به هم ریخت.

- منظورم اینه که با هرکس اندازه لیاقتش رفتار کنیم. اونا حتی لیاقت ندارن رخ زیبای ما رو ببینن؛ ما باید سرد و خفن باهاشون رفتار کنیم که بفهمن دنیا دست کیه!

بعد جمله آخرش، سریع دستش رو مشت کرد و محکم در هوا تکون داد. ولی کل حرفاش کشک بود چون یکم آی‌کیومون پایینه!

رایا با خنده گفت:

- رخ زیبا رو خوب اومدی!

با تعجب اول نگاهی به رایا و بعد به سپیده انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا دنیا دست کیه؟ -

سپیده نفس عمیقی کشید و با بغض به آسمون خیره شد و گفت:

چرا اینا زندن؟ -

تا چشات از حدقه دربیاد. -

***

با ابرو های بالا رفته به تیپم داخل آینه نگاه کردم.

جذابیت رو تموم کردم. -

ندای زارت گویان یاسمن از داخل اتاق اومد. داخل اتاقی که سامان بهمون داد از ماتیک تاریخ مصرف گذشته تا تمبون کردی وجود داشت.

رو‌ناک درحالی که خطچشم می‌کشید و دهنش عین کروکودیل باز بود گفت:

گیسو به نظرت یه ذره زیادی با شرایط وفق نشدیم؟ -

منظورش تیپ بدون شال بود و واقعا حق بهش می‌دادم ولی دیگه خیلی ضایع‌ست آدم تو خارج شال بپوشه. کلا ممکنه پلیس شک کنه.

همین حرف رو بهش زدم که قانع شد. درحال گوجه‌ای بستن موهام بودم که دستم رو هوا خشک موند. حس کردم زیر پام خالی شد و قلبم وایساد.

با بهت جیغ زدم:

سالار. -

انقدر بلند نعره زدم که سامان بدبخت مثل جت پرید تو اتاق. درحالی که به سختی گارد گرفته بود داد زد:

کو؟ کجاست؟ سالار کیه؟ -

سپیده همین اول کاری از خنده غش کرد. ولی فکر سالار نمی‌گذاشت بخندم. وای خدا... تو اون بیابون چه بلایی سرش اومده؟
!تف تو لایف

رمان بازار
romanbazar.ir

.من شعارم نه به کامیون بود؛ حالا همین دو رپز پیش سوار کامیون شدم

:با بغض رو به رایا لب زدم

.من یه خیانت‌کارم -

بازم اسم سالار حرص رایا رو درآورد. یاسمن با خنده پیراهنش رو درست کرد و رو به :سامان گفت

.هیچی... سالار وانتشه -

!سامان حیرت‌زده نگاهم کرد. تو عقلش نمی‌گنجید یه دختر واسه وانتش گریه کنه

:روناک دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتم خم کرد و آروم گفت

.حداقل جلو سامان آبرو داری کن -

با ناراحتی سر پایین انداختم. اینا از همون اول با سالار سر جنگ داشتن. آه سالار... ای عشق !ابدی من! اکنون چه بر سرت آمده؟

!لامصب بیمه هم نیستی -

به سختی از فکر بیرون اومدم و رژ لب مات روی لبم زدم. سرهمی سفید با کت لی، جز لباس .هایی بوذ که همیشه دوست داشتم تو خیابون بپوشم

سامان همه‌ش می‌گفت بی‌خیال بشید و حکم یک اصلاح طلب رو داشت! انگار خودشم خبر .نداشت پسرا رفتن کلوپ و برای بار هزارم برگاش ریخت

!باشه برید ولی مواظب باشید پلیس یا کسی نشناس‌تون -

.با لبخند حرفش رو تایید کردیم

:روناک کلا تیپ مشکی زد. به قول رایا

!سیاه بودی، سیاه‌تر هم شدی سیاه‌سوخته -

لگ سیاه پاهای کشیده‌ش رو به نمایش می‌گذاشت و از اخمش معلومه که زیادی عصبی شده؛ .خب هیچ‌وقت تیپ تنگ نداشتیم و اگه به‌خاطر قوم معراجی نبود قطعا همچین تیپی نمی‌زدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

!سپیده موهاش رو به یه طرف بافته بود و تیپ ساده‌ای زد. این دختر همینه؛ ساده و بی ریا

تا جایی که تونستیم، لباس بدن‌نمایی نپوشیدیم. یاسمن پیراهن سفید مردونه‌ای رو زیر شلوار کتون مشکیش زده بود و مثل کارمندها شده بود.

رو‌ناک با اخم و دست به سینه به دیوار تکیه داد و گفت:

- بچه‌ها خودتون می‌دونید که من فقط عاشق هودی‌ام. نمیشه اینو عوض کنم؟

با لبخند ملیحی چشمی زدم و گفتم:

- نه.

!سکوت پیشه کرد که همیشه سکوت منطقی‌تره

!رایا هم مثل من سرهمی پوشیده بود ولی کلا داخلش گم می‌شد. نی قلیون

درحالی که تو ذهنم قیافه‌ی هنگ کرده آوید رو تجسم می‌کردم، از اتاق بیرون رفتم که با صدای سامان ایستادم.

- !چند نفر دور کلوپ مواظب‌تونن

لبخندی زدم و ممنونی گفتم. مطمئنم از صمیم دل پشیمونه و قطعا ریگی تو کفشش نیست. حتما اشتباهش فقط به خاطر ذهن کودکش بود؛ پسرها باید اینو درک کنن ولی نفرت و خشم همیشه !از فهم و شعور پیشی می‌گیره

رایا با خنده لپش رو کشید و چشم‌هاش رو بامزه ریز کرد.

- الهی مومیایی پیش‌مرگت بشه که انقدر نازی! بعدا سر لقبت تصمیم می‌گیرم.

سامان بدبخت به زور لپش رو جدا کرد. با درد دست روی لپش گذاشت و گفت:

- لقب؟ یعنی همه لقب دارید؟

رو‌ناک درحالی که کتش رو صاف می‌کرد بی‌تفاوت گفت:

- فکر نکن خیلی لقب خفنی داریم. یه مشت لقب سمی رو همدیگه گذاشتیم؛ مثلا به آوید میگیم !گاوید

رمان بازار
romanbazar.ir

سامان بامزه خندید و آهانی گفت. خداحافظی کوتاهی کردیم و به سرعت سمت حیاط رفتیم. ساعت یک نصف شب بود. تنها می‌تونم بگم:

- تف تو روح پسرا اللخصوص آوید!

با استرس و دو دلی از خودرویی که سامان بهمون داد پیاده شدم. برای کاهش استرس، لبام رو به هم فشردم. علاوه بر استرس هیجان خاصی تو قلبم داشتم.

یه حسی بهم می‌گفت امشب یکی از خاطره‌انگیز ترین شب های زندگیم میشه! امیدوارم حداقل تو دردسر نیفتیم.

سپیده چشم‌هاش رو لوچ کرد و درحالی که آروم قدم بر می‌داشت گفت:

- این عینک زیاد ضای...

با پیچ خوردن پاش و چسبیدن مثل تف به زمین، هم خودش و هم حرفش و سیس خفنش با خاک یکسان شد.

لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

- خاک بر سرت چلمنگ کور! عینکو بزار که دیگه بدتر آبرومونو میبری.

به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شم کسی این فاجعه رو ندیده ولی از شدت خوش‌شانسی هر چه اجنبی بود این صحنه رو دید.

- آدم اشک تو چشاش جمع میشه از این حجم خفن بودن!

رایا و یاسمن که هر هر همراه بقیه می‌خندیدن. روناک که یه ذره انسانیت داشت، به سپیده ما که قطعا تا دو سال این کمک کرد بلند بشه! باز به مرام روناک که یه ذره شعور داره. صحنه رو سوژه می‌کنیم.

سپیده زیر لب گفت:

- بی حیثیت شدم.

بی‌تفاوت موهام رو تو صورتم ریختم و سر پایین انداختم تا شناسایی نشم. همه این عمل رو انجام دادن و پا به پای من وارد کلوپ شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

!دود، بوی انواع و اقسام عطر، صدای موزیک آمیخته به خنده

!اصلا یه وضعی

.رایا نعره ای زد که مو به تنم راست شد و رگ های قلبم جرواجر شدن

!خدایی راست میگن خارج آدمو به راه کج هدایت می‌کنه. ببین کارمون به کجا کشیده -

.یاسمن با حرص، نامحسوش لگدی به ماتحتش زد که قشنگ دو متر به جلو شوت شد

!روانی آروم حرف بزن -

رایا تو همون حالت مات مونده بود. دوباره ژست بی‌تفاوت گرفتم و در جهت مخالف چرخیدم. :سریع گفتم

.من بذم جست و جوی گاوید -

.با دور شدن از بچه‌ها مبهوت سر جام ایستادم

!پروردگارا مثل رمانا یکی با هشت روش خاک بر سری، خاک بر سرم نکنه -

:نفس عمیقی کشیدم و کتم رو صاف کردم. با اخم غلیظی و دلاوارانه گفتم

...دور و بر اراذل نمی -

.با دیدن آوید که روی میزی همراه دو تا دختر هر و کر می‌کرد، حرفک ناتموم موند

!لامذهب تو که سالار اراذلی -

با دیدن این صحنه همراه تپش کند قلب، نفسام سنگین شد. با مشت کردن دستام سعی در قابت نگه داشتن خودم داشتم. اون دو تا نکبت قطعا مست بودن که آوید رو نشناختن. تف تو !لایفتون

سریع رو برگردوندم. سرم رو پایین انداختم و دستم رو جلوی صورتم گذاشتم که زیاد تو دید .نباشم

خب الان اگه یهو بپرم اون وسط زیادی ضایع‌ست. وگرنه آوید فکر می‌کنه عاشق سینه - چاکشم! آره... باید به طرز وحشتناکی حرصش بدم که تا از مغز استخون تا فیها خالدونش .بسوزه

رمان بازار
romanbazar.ir

.مکثی کردم و متفکر به رو به رو نگاه کردم

- مغز استخون و فیها خالدون چه تفاوتی دارن؟ ولش کن!

پوفی کشیدم و صاف وایسادم. طبق روش رمان‌ها، با پسرای دیگه کراش‌مون رو دق می‌دیم. با چشم های ریز شده به اطراف نگاه کردم.

- حاجی اینجا همه مشغول چیزبازی‌ان! فکر کنم دیر اومدم.

.آروم نگاهم رو سمت آوید بر گردوندم

- یهویی می‌پرم وسط استغفرالله بازیش و میزنم تو گوشش.

.لبخندی زدم و مشتم رو تو هوا تکون دادم

- همینه!

تا قدم اول رو برداشتم، موج عظیمی از افکار منفی به ذهنم هجوم آورد و همه دست به دست هم دادن تا صورتم مثل انا چروک بشه.

- اگه بگه به تو چه چی؟ اگه سوکسم کنه چی؟ وای نه من طاقتشو ندارم. به اندازه کافی تو زندگیم سوکس شدم!

.پوفی کشیدم و تو همون حالت به آوید چشم دوختم

...هیچی دیگه

خیر سرش چشم از دو تا بی‌فرهنگ گرفت و به من ذوخت که هم پشمای اون خودش ریخت و هم من تشنج کردم.

- یا حرضت شاه قاسم... نه اون امامزاده بود. اهه حالا هر چی... الان باید چیکار کنم؟!

با بهت اسمم رو صدا زد که سریع به خودم اومدم. متقابلا زهرماری نعره زدم و رو بر گردوندم.

!بزار بی‌تفاوتی کنم که بفهمه به چپم نیست

!ولی آویده و احمقیش... و خودخواهیش

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قدم سوم رو برداشتم، بازوم کشیده شد. متاسفانه عین فیلما قضیه عشقولانه نشد و برعکس...

دماغ نازنینم به دماغ واموندەش خورد و عربدەمون به هوا رفت. سرم تیر کشید و لحظه ای پاهام سست شد.

با حرص جیغ زدم:

- الهی نخل شیطان بره تو پاچەت. روانی مگه کش‌تمیونم اینطوری می‌کشی؟!

با حرص دستی به دماغش کشید و دوباره دو تا بازوم رو گرفت. تازه متوجه راستین و پوریا کنار میز بغلی آوید شدم. اونا هم مات و مبهوت بهم نگاه می‌کردم. به حق پنج تن آل عبا مار بره تو دهن بازتون!

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

مرز های پررو و خودخواهی رو جا به جا کرد.

بدتر از خودش جیغ زدم:

- خودت اینجا چه گوهی می‌خوری؟

چند لحظه با حرص و فکی قفل شده نگاهم کرد. انگار خودش فهمید که نباید دخالت کنه که پای خودش گیره.

دیگه انقدر کم آورد که فقط گفت:

- اول من گفتم.

- تو غلط کردی.

با حرص فشاری به بازوی بدبختم آورد و خواست چیزی بگه که سر و کله‌ی پت و مت ملقب به پوریا و راستین پیدا شد.

پوریا با تعجب و عصبانیت، پررو پررو دست به کمر شد و گفت:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- اومدم قاقا لی‌لی بخرم. آدم تو کلوپ چیکار می‌کنه به نظرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- daivid.

با صدای نازک دختری، ناخودآگاه چینی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد. پوزخندی زدم و اول نگاهی به دختر بور و بعد به آوید انداختم.

- جنابعالی اسمت دیوید بود ما خبر نداشتیم؟!

بعد رو کردم سمت دختره و پوکرفیس به آوید اشاره کردم و گفتم:

- دیس ایس نات دیوید! دیس ایس گاوید ملقب به آوید.

راستین اخمی کرد و به جای آوید لگد آرومی به ساق پام زد.

- بدبخت بی‌سواد ساکت شو.

بی‌حرف و بدون توجه به نگاه عصبیه آوید، به دختره زل زدم. دختره هم متقابلا اخمی کرد و یه چیزی به انگلیسی بلغور کرد.

درسته سواد انگلیسی نداشتم؛ ولی دلخل فیلم‌ها یه چیزی حالیم شد.

نکته اول: با حرف دختره، چشم‌های پوری و مومیایی گرد شد و آوید نامحسوس سعی در دور کردن من داشت.

نکته دوم: در بین حرف دختر، کلمه بیچ و ف*ا*ک رو شنیدم که معنیش رو هم بلدم.

نکته سوم: آی نفس کش!

این دو کلمه رو کنار هم چیدم و تنها به یه نتیجه رسیدم. با همون چشم‌های گرد لبخند ملیحی زدم. رو به پوریا به دختره اشاره کردم و گفتم:

- این چی گفت؟ گ... گفت من خرابم؟

اگه دعوا می‌شد قطعا یه فاجعه به بار می‌اومد. پوریا با چشم های گرد تند_تند سرش رو به طرفین تکون داد و آروم گفت:

- بابا فقط گفت این دختره کیه!

راستین که تنش می‌خارید، با نیش باز بازوم رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.دروغ میگه. دختره گفت تو خرابی که چسبیدی به دیوید که همون گاوی... یعنی آویده -

:آوید با حرص لگدی به پاش زد و غرید

.احمق الان دعوا میشه -

نفس عمیقی کشیدم و با نیش باز به دخاره نگاه کردم. مغزم سوت کشید و دیگه حرف‌های آوید که سعی در آروم کردنم داشت رو نفهمیدم. لبام رو به هم فشردم و دوباره به آوید نگاه کردم و :لب زدم

!گفت من خرابم؟ -

لبم رو گاز گرفتم و بازوم رو از دست‌های آوید و پوریا کشیدم بیرون. موهام رو بالا زدم و .نیش‌خند شیطانی شروع فاجعه بود

کف دو تا دستم رو بالا آوردم و دلاورانه تفی بهشون انداختم. صدام رو انداختم رو سرم و :نعره‌ای زدم

.آیییی نفسس کش... ناموستو میارم پا بوست -

!پایان نعره‌م مساوی شد با کف گرگی ماهرانه‌م و خنده‌ی راستین و اوفینا گفتن آوید و پوریا

(سپیده)

:موهام رو تو صورتم ریختم و دست  روناک رو محکم‌تر گرفتم. با استرس گفتم

.روناک منو ول نکنی... من می‌ترسم. یهو دیدی سوتی دادم تو بیا جمعش کن -

با خنده باشه‌ای گفت و دستم رو کشید. برای اولین بار در زندگیم وارد همچین محیطی شدم که .اصلا به دین و اعتقاداتم یکی نیست. هاعایی... خدایا این یکی رو چشم‌پوشی کن

.بوی سیگار و زهرمار رو به ریه‌هام کشیدم و متفکر به اطراف نگاهی انداختم

خب الان نقشه‌ی اصلی چیه؟ -

.روناک بی‌تفاوت کتش رو صاف کرد و بسم‌اللهی گفت

...معلومه! باید پسرا رو پیدا کنیم و بر -

رمان بازار
romanbazar.ir

.مکثی کرد و با بهت بهم زل زد. انقدر عصبی بود که ننشست یه نقشه‌ی درست حسابی بکشه

نقشه چیه؟ -

پوکرفیس نگاهش کردم. انقدر از وضعیت عصبانی بودم که فقس با یه تیکه انداختن تونستم سر این خالیش کنم.

خسته نباشی دلاور! یه وقت خسته نشی! این‌همه آرایش واسه ننه‌ی منه؟ -

آب دهنش رو قورت داد و اخم کرده سر پایین انداخت که نعره‌ی یا ابلفضلی تو فضا پیچید و قشنگ یه لحظه سکوت شد.

با بهت روی نوک پا چرخیدم و به سمت راستم نگاه کردم. اوفینا... گیسو درحال جرواجر کردن یه دختر بود و آوید اون وسط به زور می‌خواست عقب بکشش! فقظ راستین بی‌فرهنگ بازی درآورد و هر هر خندید. این یه چیزی میزنه به قرآن؛ وگرنه این حجم دو شخصیتی در یک روز محاله!

:روناک ناباور خندید و گفت

حرضت عباسی چه دعوایی راه انداخته! -

.چند تا دختر بی‌عفاف به یاری دوستشان شتافتند و چنان جیغ جیغی راه افتاد که بیا و ببین

:یه لحظه برق از سرم پرید. با استرس بازوی روناک رو تند_تند تکون دادم و گفتم

ووی ووی روناک بیا اینو بگیر الان همه قیافمونو می‌بینن بدبخت میشیم! -

تازه به عمق فاجعه پی برد و با بهت سمت گیسو دوید. یعنی تا یه جا سوژه مردم نشیم اصلا زندگی معنای نداره. گیسو هم این مو ها رو می‌کشید... چه کشیدنی! انگار کش تمبون پیژامه منه!

اجنبی‌های لامصبم بی‌خیال از زندگی تشویق می‌کردن خاک بر سرها! آوید بدبخت دیگه :نمی‌دونست چی بگه؛ انقدر کم آورد که با نفس_نفس عقب رفت و بی‌خیال داد زد

شیر مادرت حلالت... بزنش! -

.گیسو هم دید نگاه نصف جمعیت سرشه، فاز برداشت و بدتر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با حرص به ما نگاه کرد. بدون توجه به اینکه اینجا چه غلطی می‌کنیم دست‌مون رو گرفت و سمت گیسو برد.

- فنا می‌ریم... الان به فا دوست خل‌تونو بگیرید این.

دیدم حرفش واقعا منطقی بود؛ پس با نهایت زوری که داشتم کمر گیسو رو گرفتم پ همچین کشیدمش که قشنگ روی هم افتادیم و قهقهه ملت به هوا رفت.

من که گفتم اینجا هم حیثیت واسمون نمی‌مونه! دلم می‌خواست اینجا خالی بشه و یه دل سیر گریه کنم. در این حد ضایع شدم! لامصب چه تیپی هم زدم؛ مثلا گفتم خفن بشم، عنم نشدم!

با حرص گیسو رو کنار زدم و بهش نگاه کردم. موهاش که همون اول باز شده بود و صورتش از عصبانیت شبیه لبو شد. اون دختر بی‌ناموسه هم صورتش خونی... اصلا یه وضعی!

به زور گیسو رو گوشه‌ای بردیم و آرومش کردیم. آوید که یه هیجان خاصی تو نگاهش بود و انگار داشت می‌گفت:

- عجب وحشی جذابی!

نه دیگه این زیاده‌روی بود. پوریا با حرص رو به ما تقریبا داد زد:

- اینجا چه غلطی می‌کنید؟

گیسو هم دوباره دعوا رو از سر گرفت. چنان دادی زد که چشمام ناخودآگاه بسته شد و اوفی گفتم.

- به تو چه؟ هان؟ شما خودتون اینجا چیکار می‌کنید؟ اصلا ما هم اومدیم خوش‌گذرونی! تا چشاتون از حدقه درآد.

بعد دست من و روناک رو گرفت و جلوی چشم‌های مبهوت اون سه تا کشید و دقیقا وسط کلوپ برد. آب دهنم رو قورت دادم و اول به گیسو و بعد دستاش نگاه کردم.

- نزنه منم له کنه... وای خدا عینکم گرونه؛ اینو نشکونه صد تا صلوات می‌فرستم.

چشم چرخوندم که با میزی پر از خوراکی رو به رو شدم و ایستادم. با نیش باز دستم رو از دست گیسو بیرون کشیدم و ذوق‌مرگ گفتم:

- آه قلبم... مای لاو.

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک با اخم مسیر نگاهم رو دنبال کرد که به خوراکی ها رسید. با تاسف سرش رو به طرفین تکون داد و دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتم خم کرد.

- همچین ذوق کردی من گفتم لابد کراشتو دیدی...

گیسو از حس و حال دراومد و خندید. البته ناگفته نماند که تقریبا نعره می‌زدیم تا صدا به صدا برسه.

بی‌توجه به اونا سمت میز رفتم. داخل جیب شلوار جین کلاه تقریبا کوچیکی که سامان بهم داد رو درآوردم و روی سرم گذاشتم؛ جهت شناسایی نشدن!

روی صندلی نشستم و چشمام رو ریز کردم. چند تا جوون دور میز بودن و همانند من کوفت می‌کردن. آب دهنم رو قورت دادم و لیوان شربتی برداشتم.

درحالی که به لبم نزدیکش می‌کردم با خنده ریزی گفتم:

- الان مثل رمانا مشروبه و منم که بی‌جنبه... میرم کراشم که نویان باشه رو هوایی می‌کنم و می‌برم اتاق و بعدش...

اخمی کردم و شربت رو پایین آوردم. درحالی که به شربت زل زده بودم زیر لب گفتم:

- دیگه واقعا زیادی چیز تو چیز شد! اه... اگه واقعا آب شنگولی باشه چه غلطی کنم؟! یه بار تو زندگیم خوردم که قشنگ به گوه خوردن افتادم.

هر چی فکر کردم فقس به نتایج منفی رسیدم. پس شربت یا هر کوفت دیگه رو بی‌خیال شدم و سراغ چیپس رفتم.

- آخ این چیپس خارجیا خیلی گرونه، باید نهایت استفاده رو ببرم. داخل مغازه کنار خوابگاه این خارجکیا رو میده پنجاه تومن... مفت‌خور!

تا تونستم چیپس خوردم که دیگه نگاه اون چند تا روم نشست. با نگاه‌شون معذب شدم. آقا نگاه هاعایی... با حسرت به نکنید... اگه دست‌های چیپسی‌م رو لیس نزنم شب خوابم نمیبره. انگشتام نگاه کردم و با دستمالی که جلوم بود پاک‌شون کردم.

- مرگ بر آمریکا!

مارشمالو هایی داخل پلاستیک کوچیکی بودن. با نیش باز برداشتم و بازش کردم. بی‌عار و بی‌خیال پرتش کردم تو دهنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزه نمی‌داد که هیچ... تازه یه حالت پشمی داشت. یعنی داخل خارجم از این فساد ها هست؟ چرا هر چی غذا گیر من میاد یه عیبی داره؟ دفعه قبلی داخل تن‌ماهی پنبه بود بدمصب.

با حرص از دهنم درش آوردم و صورتم رو جمع کردم. دقیقا شبیه پنبه بود.

- خدایا نکن این کارو با م

ن!

یهو دختری که کنارم بود، با نگاه تحقیرکننده ای یکی از اون مارشمالو ها رو برداشت و داخل لیوان آبی انداخت.

با تبدیل شدن مارشمالو به دستمال مرطوب، حقیقتا برگام ریخت. با بهت چشم گرد کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

یه حسس سستی تو وجودم پیچید و تنها با گریه کردن برطرف می‌شد.
زیر لب به خودم دلداری می‌دادم که نه عزیزم... تو سم نیستی و پی‌اچت صفر نیست!

- بابا اصلا من اولین باره تو زندگیم اینو می‌بینم... یعنی چی که اختراعات رو در عموم پخش نمی‌کنن تا ما بفهمیم چی به چیه!

با پرروی رو به جوانان بی‌تربیت، مرگ بر آمریکایی گفتم و دست مشت شدمم رو در هوا تکون دادم.

- درود بر امام خمینی که گفت آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند... چه ربطی داشت؟ من چرا چرت میگم؟ نکنه چیپس‌شون مسموم بود.

با ترس به چیپس نگاه کردم که صندلی کناریم کشیده شد و شخصی روش نشست که نویان خره خودمون بود.

طبق نطق‌های خودم، بی‌تفاپت نیم‌نگاهی بهش انداختم و دوباره مشغول کنکاش چیپس‌ها شدم.

زیر لب با حرص گفتم:

- کور وامونده استغفراللهی!

- سپیده بنال اینجا چیکار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:لیخندی ملیحی زدم و روی نوک پا برگشتم سمتش. سرم رو کج کردم و گفتم

.موز می‌خورم -

یه لحظه چشماش گرد شد ولی زود به حالت عصبی برگشت. کلا حالت‌هاش به کتفم نبود و بعد .دروغ امشبش کمی از چشمم افتاد. دوباره سمت میز برگشتم

با تعجب اخمی کردم و زیر چشمی به دست‌های مشت شده‌ش خیره شدم. این چطوری منو شناخت؟ من که استتار کردم! یعنی ضایعم؟

با حرص کلاه رو پایین تر کشیدم و کلافه روی صندلی نشستم. این مسئله جنایی هم بدبختی .شده ها

.یعنی مرز های خدازدگی رو جابه‌جا کردم -

یهو بازوم رو کشید که قشنگ تو بغلش پرت شدم و صندلی افتاد. با بهت اول به ملت و بعدش .به قیافه ترسناک نویان نگاه کردم

با دیدنش قلبم یخ بست و دست و پام لرزید. دقیقا چشمی که زخمی بود، مثل چشم جن‌ها برق .میزد و شبیه فیلم ترسناک راهبه بود

.این وضعیت و نگاهش رو اصلا نپسندیدم و با حرص سر پایین انداختم

ولم کن... چی از جونم می‌خوای؟ -

.با عصبانیت بازوم رو فشرد که صورتم از درد جمع شد

.فکش رو کمی تکون داد و پوزخندش روحم رو آتیش زد

.جونتو می‌خوام -

حیرت زده سر بلند کردم و ناباور بهش زل زدم. لحن ترسناک و حرف ترسناکش تا فیها .خالدونم رو سوزوند و جون از پاهام برد

.سعی کردم مثل خودش عصبی باشم

.برو جون عمتو بخواه... ولم کن بابا می‌خوام خوش بگذرونم -

:ابرویی بالا انداخت و با همون لحن گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که خوش بگذرونی؟ -

.تند_تند سر تکون دادم که نیشخندی زد و با ابرو به دستام اشاره کرد

.یه جوری کلمات رو با قافیه گفت که گفتم بسا داره شعر می‌خونه

پس چرا می‌لرزی؟ ازم می‌ترسی؟ -

با تعجب به دستام نگاه کردم. رنگ‌شون با گچ برابری می‌کرد و لرزشش رو احساس .می‌کردم

بازم از شدت ضایگی دلم گریه می‌خواست ولی اگه روی اینو کم نمی‌کردم جیگرم کباب .می‌شد

نفس عمیقی کشیدم و زیر نگاه سوزناکش سر پایین انداختم. چشمام رو بستم و به فکر فرو رفتم! الان نگاه همه روی منه و اگه فکر کنه واقعا ازش می‌ترسم دیگه هیچ وقت اون آدم سابق .نمی‌شم

...پس

سرم رو دلاورانه بالا بردم و لبخند شیطانیم رو به نمایش گذاشتم. چشمکی به چشم های .متعجبش زدم

طی حرکت برگ‌ریزونی سریع سمتش خم شدم که قشنگ یه لحظه رفت تو کما! سریع‌تر از .خودم روی صندلی نشستم و خم شد. همه‌ی کارها قطعا از سر ناخودآگاه بود

پوزخندم رو مثل تیر تو تخم چشماش فرو کردم. صدای اوو گفتن بقیه نشان از پیروز شدن !من می‌داد. پیروز کی بودم من

لبخندی زدم و با خنده عقب رفتم. بدبخت هنوز تو شک بود و نمی‌تونست اینو درک کنه که .شرفش رفت

:با شیطنت لپش رو کشیدم و گفتم

ترسیدی کوچولو؟ -

مشت شدن دستاش رو به وضوح دیدم. قهقهه کنان ازش فاصله گرفتم و با قدم های بلند و .مستانه سمت پیست رقص رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

!ولی هنوز بر این باورم که داخل چیپسا زهرماری ریختن... این حجم از شنگولی محاله -

(یاسمن)

:بی هدف به اطراف نگاه کردم و زیر لب گفتم

!نه اثری از بچه‌ها هست نه از قوم معراجی -

این راه رو .پوف کلافه ای کشیدم و دست‌هام رو داخل جیبم فرو برم و به دیوار تکیه دادم
!زیادی خلوت بود و فقط خدا میدونه چی تو اتاق‌هاش چی می‌گذره

.این خارجی ها هم خیلی شنگولن! البته خوردن آب شنگولی هم بی تأثیر نیست -

به خاطر بوی دود و موزیک سرم درد گرفته بود. خدایی چطوری اینجا دووم میارن؟ اصلا یه
.حس بدی رو قلبم سنگینی می‌کنه و انگار به اعتقاداتم پشت کردم

داخل فیلم و رمان‌ها دختر خیلی راحت درمورد مشروب و پارتی حرف میزنه؛ درحالی که
اصلا راحت نیست. هرچند که خطا هایی تو زندگیم کردم ولی همیشه پایبند دین و اعتقاداتم
.بودم. به هر حال حداقل باید یه کاری بکنم که خدا دلش به رحم بیاد و پرتم نکنه داخل جهنم

:تک خنده‌ای کردم و زیر لب گفتم

!فرشته پاکیه کی بودم من -

چشمام به خاطر دود می‌سوخت. آیا پوریا ارزش داشت از خواب عزیزن بگذرم و بیان اینجا؟
.حتما داشت دیگه. بابا خب اصلا پیداض نیست و الان حکم هویج رو هم ندارم

حالا یه پسر مست هم نمیاد بهم دست‌درازی کنه که آخرش پوریا غیرتی بشه! بعد سرم داد بزنه
:بگه

.اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اگه بلایی سرت می‌اومد دنیا رو آتیش می‌زدم -

.منم با گریه و حالت لوسی خودم رو بغل می‌کردم و مظلومانه بهش زل می‌زدم

به خودم اومدم و سریع اخمی کردم. با فکر به فانتزیام صورتم درهم جمع شد و زیر لب با
:حرص گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایح اییح... عمرا من جلو پوریا گریه کنم. همینم مونده پس فردا به علاوه یاسمنگولا بهم بگه - ترسو.

هعیی خدا... ولی عجب خلاقیتی تو انتخاب لقبم داشت! خاک بر سرش که اوج خلاقیتش در همین زمینه‌ست.

- بابا حداقل دل از در و داف بکن بیا ببینمت یه ذره دلم خوش بشه.

چرا داستان زندگیم مثل رمان‌ها نیست؟ اومدی پس‌فردا روزی بچم گفت زندگیت چطوری بود!

بگم اولش داخل پرورشگاه چشم به دنیا گشودم و زندگیم پر شده بود از حرف مردم سرکوب‌های سوزناک‌شون؟ بگم تو زندگیم حتی یه عروسی نرفتم و حتی تاریخ تولد خودم رو نمی‌دونستم؟

بیچاره بچم نه خاله‌ای داره نه دایی!

لبم رو گاز گرفتم و با ناراحتی سر پایین انداختم. اگه نتونستم بهترین خودم باشم، حداقل بهترین بچم میشم. نمیزارم کسی تحقیرش کنه و کمبودی حس بکنه!

با بغض ضربه ای به زمین زدم و با دست چپ، بازوی راستم رو گرفتم.
- چی می‌شد ننه بابام رو می‌دیدم... حداقل می‌پرسیدم چرا منو نخواستن؟!

پوزخندی زدم و اشکم رو سریع پاک کردم.

- شاید الان زیر خروار خروار خاکن.

یهو مثل اسکولا میون گریه خندیدم.

- خروار؟ عجب اسم پر مسمی!

اشکم رو سریع پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم. متأثر به اطراف نگاه کردم و دست روی قلبم گذاشتم.

- فکر کنم از فشار سینگلی و تنهایی دازم از مامان بابای نداشته‌م گلایه می‌کنم. این سینگلی هم بد دردیه!

کسی دستش رو به دیوار کنارم تکیه داد که لبام مثل خط صاف شد. ربات‌وار برگشتم که با پوریا رو به رو شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نه سرد بود... نه نفرت‌انگیز! خنثی نگاه می‌کرد و لبخندی کنج لبش عجیب بهم آرامش می‌داد.

با لحن عجیبی شروع کرد به چیدن کلمات کنار همدیگه که با هر کلمه‌ش وجودم پر از آرامش می‌شد.

- با اینکه خری و یه ذره شیش می‌زنی ولی به درجه گاو بودن نرسیدی! مامان بابات شاید تو رو نخواسته باشن ولی تو دوستات رو داری که بازم با وجود خر بودن دوست دارن.

موهام رو پشت گوشم زد و لبخندش رو تشدید کرد.

- مطنئنا بچه‌ت جزء خوشبخت‌ترین بچه های دنیا میشه... چون تو مادرشی! ولی شوهرت قطعا یه بدبخت خدا زده میشه که گیر تو می‌افته.

با دست راستش دست سردم رو گرفت و گرما رو به وجودم تزریق کرد.

- قرار نیست که همه با پول و خوشگلی و کار و خانواده بهترین باشن. تو همین که یاسمنگولای شیطون و دردسر ساز باشی، واسه خودت بهترینی!

نفس عمیقی کشیدم و ناباور لبخندی زدم. یه تعریف خرکی و پر از توهین ولی آروم‌کننده! بهم نشون داد که در نهایت جنگ و دشمنی هوام رو داره.

لبخندش دلم رو لرزوند و عاشقم کرد.

عاشق شدم؟ با بهت دوباره صورت پوریا رو نگاه کردم. با پوریا؟ کسی که زندگیش پر از سیاهیه؟

ترسیدم...

ترسیدم از آیندم و زندگی که در پیش رو دارم. از سختی های رسیدن به عشق ترسیدم!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس دست پوریا که سد راهم بود رو گرفتم.

- م... مرسی. میشه دستت رو برداری؟!

- نه نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیه... نمیزاره من یه دیقه تو فاز عرفانی بمونم. با جمله آخرش کلا فازم پرید و قیافم پوکر شد.

حالا من یه ذره نطق کردم تا تو گریه نکنی... یهو آرایشت پاک بشه شبیه هیولا بشی. - شوهرم که گیرت نمیاد! پس قضیه بهترین مادر منتفیه!

لبم رو گرفتم و با حرص مشتی به دستش زدم و غریدم:

- این دستتو بردار که یهو دیدی زدم لهت کردم.

دیدم اصلا مسائل به چپش نیست و خونسردانه با لبخند ملیحی نشارهگر حرص خوردنمه!

پس به سمت چپ چرخیدم تا از مسیر آزاد برم ولی متاسفانه اینجا رو با دستش بست.

با حرص چشم بستم و گفتم:

- الان مرضت چیه؟ بزار برم دیگه!

با همون فحن بدمصبش نچی کرد.

- نه... میخوام حرص خوردنت رو ببینم روحم شاد شه.

خر تر از این بشر خودشه! حداقل میذاشتی یه ذره به عاقل بودنت پی میبردم، بعد خربازی در میآوردی!

با حرص به دیوار چسبیدم و پایین اومدم تا از زیر دستش برم بیرون ولی کثافت پا به پام پایین اومد و بدتر خندید.

با بدبختی چشمام رو بستم و ادای گریه درآوردم. بابا من از این نزدیکی حسی تو قلبم جریان پیدا میکنه که نباید بکنه! من عشق و عاشقی رو نمیخوام...

نمیگم بده ولی الان نمیخوام! چرا باید جوونیم رو سر جنس مخالف حروم کنم؟!

عاجزانه نالیدم:

- پوریا جون جدت برو کنار.

نیشخندی زد و ابرویی به معنای نه بابا انداخت. تنها راه نجات ایسگا کردن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:الکی_الکی با ترس به پیست نگاه کردم و جیغ زدم

.پلیس -

.بدبخت چنان با ترس عقب رفت و صاف وایساد که مردن رو به چشم‌های خودش دید
.خوشحال از نجات پیدا کردن، خندیدم و سریع سمت پله ها رفتم

حالا بماند که هر چی دم دستش بود سمتم پرت کرد و میونش نعره یاسمنگولا گفتنش شنیده .شد

با همون خنده حاصل از دیدار پوریا، به اطراف نگاه کردم. روناک روی مبلی رو به روی .واران نشسته بود و قشنگ معلومه داره جیگر واران رو می‌سوزونه

!سپیده الاغ درحال خوردن بود و کلا عقب نشینی نمی‌کرد. خسته نباشی دلاور

!این وسط گیسو رو نیست. دردسر درست نکنه یه وقت

(روناک)

:گیسو چشم از سپیده گرفت و سریع گفت

.منم برم یه دوری بزنم -

:اخمی کردم و با حرص گفتم

.مگه بازاره؟ بشین سر جات... یکی ما رو بشناسه بدبخت میشیم -

.متقابلا با اخم جوابم داد

.بابا بزار کیفمون رو بکنیم! حواسم هست نگران نباش -

:درحالی که به مسیر رفتنش نگاه می‌کردم داد زدم

.حداقل باز دعوا راه ننداز -

دیگه میون اون همه رقصنده از دیدم پنهون شد. کلافه پوفی کشیدم و دستام رو به دو طرف .باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.من ماندم تنهای تنها... میان سیل به رقصنده‌ها! الان با کدو برابری می‌کنم دیگه -

کمی متفکر به زمین نگاه کردم تا عقلم سر جاش بیاد. تا به روزرسانی شدم، سریع به اسراف نگاه کردم و گفتم:

عه... واران کو؟ -

.سمت همون مبل های شیک رفتم که چشمان به جمال یک عدد دختربار روشن شد

سرم رو متاسف به طرفین تکون دادم و گفتم:

یعنی خاک تو اون سرت کنن. توروخدا اون لبخندش احمقشو ببین... چقدر بدبختی تو! خدایا - .این کی بود انداختی وسط زندگی ما

دیگه خیلی با دیدن وضعیتش حرصی شدم. جوری که عضلات بدنم شد و قیافم مثل انار چروک شد. با بدبختی نالیدم:

بابا من چه گناهی کردم که کراش پاکم شده سالار استغفراللهی‌ها؟! ای لعنت به این کشور که - .سنبل فساده

دوباره رفتم تو جلد عصبی و آستین کتم رو بالا زدم. درحالی که با قدم های سریع سمتش .می‌رفتم، کلاه کپ یه بدبختی رو از روی میز برداشتم و روی سرم گذاشتم

حالا من موندم اون دو تا دختر کناریش چجوری نشناختنش؟ ایح اییح... بار الهی بزن این دو تا دختر رو تجزیه کن. به حق پنج تن اون بدن عضله‌ای خفنت آتیش بگیره. عمدا تیشرت تنگ !پوشیده تا بدتر مخ بزنه... بدبخت دختر ندیده خدازده

یه بار تو زندگیم روی فردی که از نزدیک دیدم کراش زدم که اونم خراب از آب دراومد. اگه جای من رایا بود، رگ غیرتش گل می‌کرد و دک و پوز دخترهای آویزون رو پایین می‌آورد. !کلا من خراب این دخترم! خیلی خره ولی دوست‌داشتنی هم هست

تا به مبل رسیدم، دستم رو به لبه مبل تکیه دادم و با یه جهش دقیقا رو به روی واران نشستم. .حقیقتا کمرم درد گرفت ولی سیس خودم رو حفظ کردم و خیلی شیک پا روی پا انداختم

تا نگا سبزش رو بهم دوخت، قشنگ کفش برید و فکش چیبید به زمین! نیشخندی زدم و دستام رو به هم قفل کردم. آرنج چپم رو به لبه مبل تکیه دادم و با لبخند ملیحی چشمام رو ریز .کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

:با نگاهم انگار قصد آزارش رو داشتم و می‌گفتم

.بیه... مچتو گرفتم -

:ناباور داد زد

تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ -

:با مسخرگی سرم رو تکون دادم و گفتم

.اومدم علف بچینم واسه فردا صبحونه‌ت کوفت کنی -

:بعد پوکرفیس فاز یوسماز نگاهش کردم و ادامه دادم

یک انسان بالغ میاد کلوپ چیکار؟ البته که جنابعالی اینجا رو با محل خالی کردن عقده - !اشتباه گرفتی

.از شدت بهت عصبی شد و تقریبا با همون حرف زدنش نابودم کرد

.تو بالغی؟ تو شترمرغ بالغم نیستی بیچاره -

:پوزخند رو تو تخم چشم‌هاش کردم و گفتم

.از شترمرغ کمتر باشم حداقل از تو بیشترم -

با عصبانیت کمی از اون دو تا دختر فاصله گرفت و سمتم خم شد که متقابلا سمتش خم شدم. نگاه‌مون درهم قفل بود و هرکس تو ذهنش دنبال کلماتی واسه تخریب شخصیتی طرف مقابل بود. حالا من موندن چطور می‌تونه بعد این مچ‌گیری تو چشم‌هام نگاه کنه؟! هرچند که وارانه و ...اخلاق متفاوتش

فقط بگو جریان چیه؟ -

.لبخند ملیحی زدم و دستام رو به میز تکیه دادم

!به مقدار الکتریسیته‌ای که از یک رسانا عبور می‌کنه جریان می‌گویند. مهندس جان -

با عصبانیت چشم‌هاش رو به هم فشار داد و فکش تکونی خورد. من که می‌دونم می‌خواد جلوی !این دخترا خودش رو جنتلمن جلوه بده وگرنه تا الان با چماق میفتاد دنبالم

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو سریع بلند شد و با همون سرعت دستم رو گرفت و مثل کش تمبون کشید. چند لحظه مات مونده‌م و تو افق محو شدم.

با سکندری نابودی که خوردم و قشنگ تا مرز پخش زمین شدن پیش رفتم، سریه به خودم اومدم و با نهایت توانم جیغ زدم:

- هوی... بابا ولم کن!! چه مرگته نکبتی باز رم کردی؟!

بی‌توجه به نعره‌های از ته دلم، با عصبانیت سمت پله‌ها کشوندم که دیگه واقعا ترسیدم. نکنه بزنه بی‌عفتم کنه... بدبخت بشم؟! وای نه...

در کمال تعجب پوریا هم از پله ها پایین می‌اومد. کل ترس و عجز رو تو چشمام ریختم و دستش رو گرفتم.

- پوریا دستم به تمبونت منو از دست این نجات بده... خودت می‌دونی چقدر خره!

اول به واران و بعدش به من نگاه کرد. خیلی شیک دست تو جیبش کرد و لبخند ملیحی تحویل واران داد که برگام ریخت.

- داداش برو از طرف منم بزنش!

واران هم نه گذاشت، نه برداشت؛ با جون و دل پذیرفت و دوباره منه خدازده رو کشید.

تا خود اتاق تو کف حرف پوریا بودم. این دیگه اوج نامردی بود. حالا یه بار از من حمایت می‌کردی چی می‌شد؟ به حق علی مثل همون پوره سیب زمینی بری داخل تنور!

در رو بست و طلبکارانه به در تکیه داد. با بهت به اتاق تقریبا به هم ریخته نگاه کردم که با صدای دادش تکونی خوردم.

- تا پنج دقیقه وقت داری توضیح بدی اینجا چیکار می‌کنی؟!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- من آرومم.

ولی متاسفانه آروم نبودم و بدتر از خودش داد زدم:

- خودتم تا پنج دقیقه وقت داری بگی چرا ما رو انداختی پشت‌بوم و خودت اومدی یللی تللی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.سوال هر دوتامون یک جواب داشت

!چون به تو چه -

.کمی به هم نگاه کردیم و دیدیم اینجوری اصلا نمیشه و باید منطقی این مسئله رو حل کنیم

...از در فاصله گرفت و سمتم اومد که چشم‌تون روز بد نبینه

در اتاق باز شد و دختر و پسری که قشنگ چیز تو چیز بودن، بدون‌توجه به ما سمت تخت .رفتن. یه لحشه دوتامون مات موندیم و صدای کار چندش اونا سکوت رو شکست

...اصلا انگار نه انگار ما اینجاییم! فکر کنم متوجه نشدن. این هیچ

با دیدن این کار اونم از نزدیک پاهام سست شد و از خجالت نفسم گرفت. لامروت کور بودی !ندیدی دو تا چشم و گوش بسته اینجا مثل چنار وایسادن؟

دیگه کار داشت به جا های باریک کشیده می‌شد که واران خیلی شیک شونه‌هام رو گرفت و به .سمت مخالف چرخوند

.تو نگاه نکن... من الان حلش می‌کنم -

.آب دهنم رو قورت دادم و متأثبه سقف زل زدم

.اوکی برو -

دیگه ندیدم چیکار کرد ولی انگار ضربه‌ای به یه جای پسره زد و قشنگ فازشون پرید. بچم .انقدر کفش برید که ناخودآگاه فارسی حرف زد

هوی آقا نکن این کارو... بیا عقب بی‌تربیت. عه... الاغ چرا به تمبون دخار مردم دست - .میزنی؟! میگم گمشو بیا عقب مرتیکه مستحجن

.آخ که من عاشق همین خوی شنگول و بامزه‌ت شدم

اون دو عدد استغفرالله سریع به خودشون اومدن و بعد کلی چرت گفتن رفتن بیرون. نفس .عمیقی کشیدم و سریع برگشتم

مثل بز به هم زل زدیم. هر دو در تلاش پنهان کردن خنده‌مون بودیم و سعی می‌کردیم اون .ژست دعوایی رو حفظ کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره خواست حرف بزنه که باز در اتاق باز شد و دو تا به راه کج هدایت شده‌ی دیگه وارد شدن.

واران با حرص به بیرون پرت‌شون کرد و در رو محکم بست.

لبام رو به هم فشردم و سرم رو تا یقه‌م قایم کردم. خجالتی کی بودم من! چه خجالتی؟ خنده‌م می‌اومد ولی اصلا شرایط جور نبود.

واران با لحنی که خنده داخلش موج می‌زد آروم گفت:

- بهتره بریم بیرون.

تند_تند سری تکون دادم و مثل موشک از اتاق بیرون رفتم. اتاق فساد یعنی این اتاق! حالا فکر کن ما نبودیم و این زوج آخری وسط چیز تو چیز زوج اولی سر می‌رسیدن! اوفینا... عجب سمی می‌شد!

با دیدن سپیده که سمت‌مون می‌اومد و استرس کل وجودش رو پر کرده بود، ابروهام بالا پرید.

مثل اینکه اصلا نمی‌دونست ما اینجاییم و شانسی اومده. ولی به چه دلیل!

(رایا)

لبام رو غنچ کردم و متفکر به اطراف نگاه کردم. چقدر اینا شنگولن! این راستین هم اصلا به گور بابای راستین! عه نه... کتفش نبود من اینجام! به درک... من اومدم خوش گذرونی باباش مرد خوبیه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سر روی میز گذاشتم. کل افراد کنارم آب شنگولی می‌خوردن ولی من به دو کیلو متریش هم نزدیک نمی‌شدم.

اصلا یه حس گناه ناجوری پیدا می‌کنم! همون دفعه اول واسه هفت پشتم کافی بود.

دستی دور بازوم حلقه شد که چنان ذوق‌مرگم شدم انگار برد پیت اومده پیشم. با ذوق برگشتم ولی تا پوریا دیدم ناجور از درون شکستم.
از همینجا بود که دیگه اون آدم سابق نشدم. نفس کلافه ای کشیدم و به قیافه کلافه‌تر از من زل زدم.

به یک آن ابروهام بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟!

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

- یکی زنگ زده پلیس... دقیقا پشت سرمونن. ضایع نکن!

حیرت زده دسته صندلی رو گرفتم. از شدت بهت و حیرت نفسم بند اومد و قلبم چنان از ترس می‌کوبید که خطر پاره شدن رگ‌هاش بالا رفت.

دیگه فضا بوی شادی و زهرماری نمی‌داد. فقط بوی خطر و ترس حس می‌شد. سرم رو پایین انداختم و با ترس زمزمه کردم:

- چیکار کنیم؟!

- فقط ریلکس باش. تقریبا همه متوجه پلیس شدن... از کلوپ باید بریم بیرون.

هیچ‌وقت تا این حد از کلمه پلیس نترسیدم. الان که دیگه محکوم به قتل یا فوقش همکاری در قتلم و کلاهم پس معرکه‌ست.

دست‌های لرزونم رو گرفت و کلاه کپی روی سرم گذاشت.

- رایا.

سریع سر بلند کردم که لبخند مهربونی زد:

- من مواظبتم. شما به خاطر ما تو این دردسر افتادین؛ نمی‌زارم آسیبی بهت برسه. الان تقریبا مثل دوستمی!

آب دهنم رو قورت دادم... من دوست داشتم! یه دوست که مواظبم بود و چی بهتر از این؟!

- البته مهم ترین دلیلم واسه مراقبت ازت اینه که اگه بلایی سرت بیاد، راستین به ده قسمت مساوی تقسیمم می‌کنه.

تو اون شرایط لبخندم عمق گرفت. راستین مومیایی من! مهربون کی بودی تو؟!

دستم رو محکم‌تر گرفت و سمت خروجی برد. قدم‌های سریع اما طبیعی داشتیم. هرآن حس می‌کردم مثل فیلم‌ها پلیس داد میزنه:

- صبر کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما هم مثل پلنگ بدویم ولی تا خود خروجی هیچ اثری از پلیس نبود. با رسیدن به خروجی چشمم به جمال همگان افتاد.

- اوفینا... همه رو هست!

واران عصبی نفسش رو بیرون داد و رو به روناک تحدیدوار گفت:

- بعدا باید جواب پس بدی که اینجا چیکار می‌کنی ولی فعلا باید بریم!

آروم با آرنج ضربه ای به پهلوی گیسو زدم و زیر لب گفتم:

- کجا بودی؟ از کجا فهمیدی پلیس اومد؟

مثل خودم آروم گفت:

- داخل پیست می‌رقصیدم که یاسمن و آوید همزمان اومدن و مثل کش تمبون آوردنم اینجا. انگار نویان و سپیده که نزدیک هم بودن رفتن سراغ روناک و واران.

به راستین نگاه کردم ولی اون نگاهش به رو به رو بود. نگاهش عصبی بود... حیرت‌زده... حرصی!

با تعجب مسیر نگاهش رو دنبال کردم که کف خودمم برید. سریع دست گیسو رو گرفتم و نفسم رو به زور بیرون دادم.

- اب... بچه‌ها. پلیس!

دقیقا اول کوچه کلی ماشین پلیس که همه مسلح بودن و ما رو نشونه گرفتن، وجود داشت.

همه تو شک رفتن. کوچه بن‌بست بود و کار ما سخت تر شد. صدای قلب همه به وضوح دیده می‌شد.

صدای بلندگوی پلیس زنگ خطری برای همه بود و جای تعجب داشت که فارسی حرف می‌زد:

- از همه جهت محاصره هستید. تسلیم بشین تا جرم‌تون سنگین تر نشه. دست‌هاتون رو بیارید بالا.

همه تسلیم شدیم و دست‌مون رو بالا بردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید با عصبانیت زیر لب گفت

!فاک -

:روناک نگاه کوتاهی به کلوپ انداخت و آروم گفت

.پشت‌بوم کلوپ... همه برید اونجا -

:نویان با اخم گفت

.اگه میخوای بپریم باید حواست به فاصله و ارتفاع باشه -

.نگاهم رو به پشت‌بوم دوختم که چشمم به طناب مرتبط بین دو خونه شد

.با اون طناب می‌تونیم رد بشیم -

:لبخند همه نشانه از کاهش ترس بود. واران زیر لب گفت

.تا سه می‌شمارم. همه سمت کلوپ برید. پله ها رو برید بالا... اونجا در پشت‌بومه -

سری تکون دادیم و به مامور ها که نزدیک می‌شدن نگاه کردیم. همین اول کار باز پاهام سست .شد

...یک -

:کل ترس و اضطراب دست به دست هم داد تا احمقانه داد بزنم

.سه -

و خودم زود تر از همه سمت کلوپ دویدم. صدای داد خاک بر سرت راستین و به همراه .نعره‌ی ایست گویان پلیس ها به گوشم خورد

دیگه همه مجبوری پشت سرم دویدن. جمعیت انبوه سرعت‌مون کم می‌کرد که به لطف لگد زدن های بی‌فرهنگانه‌ی نویان و پوریا، مردم کنار می رفتن و البته یه فحش‌های باکلاس .خارجی می‌دادن

با نفس_نفس سمت همون پله ها دویدم و سریع بالا رفتم. با ترس برگشتم که واران و سپیده با .کمک همدیگه میز پر از خوراکی رو سد راه پلیس‌ها کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

به راه رو رسیدیم. پوریا به آخرین در اشاره کرد و نفس_نفس زنان داد زد:

- اونجاست.

از شدت هیجان و فاز گرفتن، اخمی کردم و جوری سمت در رفتم که قشنگ پام به فنا رفت. ناخودآگاه آهی از گلوم خارج شد و گویای اوج درد و ترس درون قلبم بود.

راستین در رو باز کرد و تند_تند دستش رو در هوا تکون داد.

- زود باشید برید.

دقیقا با عبور از در به پشت‌بوم می رسیدی! طناب به میله ای وصل بود و اون طرفش هم به میله‌ی خونه جلویی گره خورد.

با ورود پلیس ها به راه رو، حیرت زده از در عبور کردم. راستین آخرین نفر اومد داخل و در رو محکم بست.

سفت به در چسبید و عصبی داد زد:

- پوری یه چیزی بیار بزاریم پشت در.

بی هدف پوریا دید همه دارن نگاهش می کنن و پای حیثیت وسطه، دست و پاش رو گم کرد. سمت جعبه‌ی چوبی کنار در رفت و تا خواست هلش بده، یهو اخمی کرد.

با حرص صاف وایساد و رو به راستین غرید:

- پوری و مرض.

همه یه لحشه سکوت کردن. صدای لگد های پلیس، اعصاب همه رو خورد کرد. همه با عصبانیت داد زدیم:

- پوری زود باش.

پوریا هم درحالی که به تک تک‌مون فحش می‌داد، جعبه چوبی رو دقیقا جلوی در گذاشت تا ورود پلیس سخت تر بشه.

راستین نفس راحتی کشید و با لبخند و نگاه هیجانی رو به در گفت:

- انقدر زور بزنید تا جون‌تون دربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نویان نشخندی زد و سریع به طناب نگاه کرد

.باید لباس‌هامونو مثل گیره بگیریم و از طناب سر بخوریم -

:روی نوک پا چرخیدم و درحالی که به طناب نگاه میکردم متعجب گفتم

.آخرش چی؟ اگه به آخر طناب برسیم تلپی به دیوار بخورد می‌کنیم -

:چشم زخمیش رو بهم دوخت و بی خیال گفت

.خب به درک -

حیرت زده ابروهام بالا پرید. ببین چطور آدمو سوکس می‌کنه! واران دست به سینه قدمی سمت
:طناب برداشت و در همون حالت گفت

.هرکس کت پوشیده، کت رو دربیاره تا بتونه باهاش از طناب بگذره -

:یاشمن نگاه ترسیده ای به در انداخت و گفت

من و سپیده یا تو و دوستات که کت نداریم چه غلطی بکنیم؟ -

واران هم نه گذاشت، نه برداشت، زرتی کت روناک رو وحشیانه از تن بیرون کشید که
:روناک با بهت داد زد

چیکار می‌کنی؟ -

:واران زیر لب گفت

.سعی کن خفه شی -

دستش رو دور کمر روناک حلقه کرد و با اون یکی دستش کت رو چرخوند. در همون حالت
سمت طناب دویدن و همزمان با پرش ترسناک‌شون، سریع کت رو انداخت اون طرف و با
.دستی که دپر کمر روناک بود گرفتش

اونا راحت سر می‌خوردن و پشمای ما این طرف می‌ریخت. با رسیدن به آخر طناب، واران
پاهاش رو بالا برد و روی لبه‌ی پشت‌بوم گذاشت. روناک رو مثل گونی برنجی پرت کرد و
.خودشو رو به سختی بالا کشید

:با بهت نفسی گرفتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

...خار مادر گانگستر بازی -

:از اون طرف واران که به روناک حیرت زده می خندید داد زد

.دو نفر_دو نفر بیاید -

تو همون حالت کت روناک رو مچاله کرد و همچین پرتش کرد که مرز های دوازه‌بانی جا به جا شد.

کت قشنگ به صورت راستین خورد و قهقهه‌ی من به هوا رفت. دیگه بماند چه دعوایی همینجا شد که کی با کی بره! آخرش هم با یادآوری پلیس همه ساکت شدیم.

پوریا دست یاسمن رو گرفت و دقیقا مثل واران از طناب عبور کرد. یاسمن هم ی عربده هایی می‌زد که بیا و ببین. نویان درحالی که کت روناک رو دور دستش می‌پیچوند رو به سپیده گفت:

.والا می‌ترسم یهو طنابو پاره کنی -

اخمی کردم و به قیافه عصبی و ناراحت سپیده نزل زدم. این پسره خیلی پررو شده! همزمان با گیسو پامون رو دراز کردیم و لگدی به ساق پاش زدیم.

.ببند دهنتو -

.شاتاب شو ملعون -

:نویان اخمی کرد و با حرص سپیده رو بغل کرد که سپیده داد زد

.ولم کن من نمی‌خوام با تو برم -

:نویان پوکرفیس سرش رو تکون داد و زیر لب گفت

.قد قد قد قد -

ریز ریز خندیدم. اینا هم رفتن! این گیسو و آوید عجیب امشب اندکی عاقل شدن و بی حرف ولی با نگاه انزجار کننده چیز تو چیز از طناب عبور کردن.

!من موندم و راستین و کت بنده که به دست آوید برده شد

هر چقدر صبر کردیم هیچ کتی نفرستادن، در هم در آستانه باز شدن بود. ناگفته نماند منم در آستانه سکته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...هیچی دیگه

راستین هم خیلی شیک تیشرتش رو درآورد که قشنگ فکم چسبید به زمین! یا حضرت شیکس !پک

کمرم رو گرفت و محکم بغلم کرد. با حس بالا تنه‌ی لختش خجالت و اون حس ناشناخته به قلبم .حمله‌ور شدن

با بهت چشمام رو بستم. پا به پاش سمت طناب دویدم و موقع پرش چنان نعره یا حسینی سر .دادم که پشت‌بندش پرده گوش راستین پاره شد

محکم بغلش کردم و خودم رو به آغوش هیجان و ترس سپردم. با پرت شدن روی پشت‌بوم و .خورد شدن مهره های کمرم، فهمیدم که نجات یافتم

هیجان زده نیم‌خیز شدم که با دیدن بدن راستین دوباره لرزیدم و صورتم درهم جمع شد. !خجالتی کی بودم من

:با حرص چشمام رو بستم و جیغ زدم

.خره بپوشون خودتو بی‌ناموس -

صدای خنده‌ی ریز سپیده به گوشم خورد که اخمی کردم و صاف ایستادم. پلیس ها روی پشت‌بوم شکست خورده نگاه می‌کردن. راستین با ابرو های بالا رفته سریع تیشرت جذب .مشکیش رو پوشید که نفس عمیقی کشیدم و چشم‌غره ای به لبخند نازش رفتم

.واران دهن باز کرد چیزی بگه که با صدای سامان حیرت زده ساکت شد

.به اندازه کافی دردسر درست کردید. زود بیاید -

.با بهت به اتاقک روی پشت‌بوم نگاه کردم که با سامان رو به رو شدم

.دهنتو -

***

خلاصه که دیشب سامان از همون اپل حواسش به ما بود؛ تا خود خونه عصبی بود و جز پسرا، همه شرمنده بودیم. واقعا نمی‌دونم هدفم چی بود رفتم پارتی؟! تازه هیچ چیز خاصی هم .اتفاق نیفتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا رسیدن به خونه، بی توجه به سوال پیچ کردن پسرا خوابیدیم

.دقیقا ساعت چهار صبح بود که کپه مرگ‌مون رو گذاشتیم

...و حالا هم بیداریم

!اگه گفتید ساعت چنده؟ آ باریکلا... ساعت شش صبحه

به چه دلیل این ساعت بلند شدیم؟ چون واران گور به گوری همه رو بیدار کرده و انگار خر .گازش گرفته این سر صبح میخواد بره سراغ نقشه

.همه با چهره‌ای خواب آلود سر روی میز ناهارخوری گذاشتیم

از شدت بی‌خوابی چشمام می‌سوخت و سرم درد می‌کرد. با حرص چنگی به موهام زدم و :نالیدم

حاجی فازت چیه؟ حتی خود مافیا ساعت دوازده بیدار می‌شن؛ اون‌وقت ما ساعت شیش - !بیدار شیم؟

:نویان خواب‌آلود کوسنی زیر سرش گذاشت و در همون حالا به واران نگاه کرد و گفت

خودت خوابت نمیاد انصافا؟ -

واران با اخم و جدی نه‌ای گفت. تا چند ثانیه حرف نزد و ما هم دیدیم خفه شده، با خیال راحت .خوابیدیم

.ولی بی‌شرف چنان با مشت به میز کوبید که همزمان حادثه منا رخ داد
سامان بدبخت زرتی از روی صندلی افتاد و مثل تف چسبید به زمین. گلدون روی میز چپه شد و آبش ریخت روی لباس روناک. دوباره از این طرف موقع ایجاد شک، سر پوریا و آوید به .هم خورد؛ با شنیدن صدای ضربه قلبم مچاله شد

بی‌خوابی .واران لب‌هاش مثل خط صاف شد و فکر نمی‌کرد با یه ضربه تولید سم بکنه عصبانیت همه رو شعله‌ور کرد. ارتباط ذهنی بین‌مون ایجاد شد که با حرص عصبانیت داد :زدیم

!چه مرگته نکبتی؟ -

:واران هم کم نیاورد و ضربه‌ی دیگه ای به میز زد. با عصبانیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین الان همه میرید حموم تا خواب از سرتون بپره. کلی کار داریم... یالا!

یاسمن با خستگی سر روی میز گذاشت و چشم‌هاش رو بست. یعنی به کتفمم نیستی! سپیده با پوزخند بی‌جونی عینکش رو صاف کرد و گفت:

- داداش اینا مال فیلم‌هاست که آدم با حموم سرحال میشه. من تازه بعد حموم یه دور خواب دیگه می‌طلبم.

نیشخندی زدم و حرفش رو تأیید کردم.

- دقیقا.

پوفی کشید و از میز فاصله گرفت. با دیوار حرف می‌زدم تأثیرش بیشتر بود.

- سریع صبحونه کوفت می‌کنید. همین که گفتم!

یهو روناک با حرص بلند شد و داد زد:

- یعنی چی که تو همه‌ش دستور میدی؟ مگه تو رئیسی؟

کلافه پوفی کشیدم و آرنجم رو تکیه‌گاه چونم قرار دادم.

- شروع شد.

واران با اخم قدمی سمتش برداشت و خودخواهانه گفت:

- آره من رئیسم.

گیسو چشم گرد کرد و گفت:

- بر چه اساس؟

- بر اساس اینکه ما از شما بزرگتریم.

حرف آوید آغازی برای دعوا بود. سامان سریع بلند شد و جو رو آروم کرد ولی شدنی نبود.

- بچه‌ها این لجبازی کار بچه‌هاست. شما چند تا آدم بالغید... الان یه گروه حساب می‌شید و همه یه هدف دارید. پس بدون این کلکل ها بیاید با هم مشورت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و گفتم:

- تأثیرگذار بود.

بعد حرف من دوباره جنگ شروع و سامان هم با خاک یکسان شد. پوریا با حالت مسخره‌ای دهنش رو کج کرد و به خودش رو جلو کشید. با تحقیر جملاتش رو ادا می‌کرد و این اوج نامردی بود؛ اونم بعد اینکه فکر می‌کردم رفیقیم!

- یعنی باید روناک رئیس بشه و ما به حرف یه دختر گوش بدیم؟ به خاطر سه چهار تا نقشه که می‌کشه دلیل نمیشه به ما دستور بده.

یاسمن هم متقابلا تحقیرانه گفت:

- همون سه چهار تا نقشه رو هم نمی‌تونید بکشید بدبختا.

دیگه بحث داشت به ضرب و شتم فیزیکی می‌کشید که سامان دادی زد و دعوا رو خاتمه داد.

- بسه بابا. عین سگ و گربه به هم میپرن. اصلا رئیس نمیخواد! مگه اجباره که رئیس باشه؟ همه باید با هم مشورت کنیم تا این موضوع تموم بشه.

تا دهن باب کردم ضایعش کنم، بدتر سوکسم کرد. انگشتش رو سمتم گرفت و چشم‌هاش رو با حرص ریز کرد.

- بگی تأثیرگذار بود من می‌دونم و تو!

راستین با چشم‌های گرد تک خنده‌ی حرصی کرد و دستش رو به میز تکیه داد. سمتش خم شد و گفت:

- مثلا چیکار می‌کنی؟

روناک دستمال رو سمتش پرت کرد و دست به کمر خیلی ریلکس به سر داغون شده‌ش زل زد.

- یه کمک کردی دلیل نمیشه واسه من شاخ بشی!

پوریا از زیر میز پاش رو دراز کرد و لگدی به پای سامان زد که آخی از دهنش خارج شد.

- اینو زدم تا حالیت بشه دیگه رایا رو تحدید نکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و هیجان خندیدم و به سامان نگاه کردم. ما از هم متنفریم ولی همدیگه رو دوست داریم. یه جمله کاملا بی ربط ولی پر از معنی برای ما!

بر خلاف انتظارم، سامان لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

- خب! دیدید چقدر خوب هوای همدیگه رو دارید؟!

همه سکوت کردیم و متعجب به هم زل زدیم. کی انقدر به هم عادت کردیم؟ همون لحظه نفرت پر زد و حس عمیقی تو قلبم جا گرفت.

کی فکرش رو می‌کرد مایی که بدترین بلا ها رو سر همدیگه می‌آوردیم، حالا تقریبا دوست شده باشیم؟

رونا‌ک لبخندی زد و دستش رو روی میز گذاشت.

- دیگه نه از هم متنفریم، نه جنگی داریم و نه لجبازی.. مثل چند تا دوست از همدیگه دفاع می‌کنیم تا حیدر خرمگس رو به فا... فنا بدیم.

در کمال تعجب، همه لبخندی مهمان لب‌هاشون کردن و دست روی دست رونا‌ک گذاشتن. رونا‌ک منتظر به سامان چشم دوخت. واران تا آخرش رو خوند و با حرص داد زد:

- اون نه... عمرا دیگه بهش اعتماد بکنم.

رونا‌ک لبخند ملیحی زد و لجوجانه گفت:

- می‌کنی.

- نمی‌کنم.

- می‌کنی.

- نمی‌کنم.

رونا‌ک با عصبانیت همچین جیغی زد که دهنم کف کرد.

- د میگم می‌کنی یعنی می‌کنی!

واران هم الکی با تعجب و چشم‌هایی که می‌خندید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیو بکنم؟!

غش_غش خندیدم و مشتم رو به میز کوبیدم.

- لات بمیری واران.

سامان تک خنده‌ی غمگینی کرد و روی صندلیش نشست.

- همین که شما با هم دوست باشید واسه من کافیه.

نگاه بهت زده‌ی روناک از روی واران، روی سامان نشست. اصلا جیگرم واسه سامان کباب شد. چرا واران نمی‌خواد بفهمه این بچه بود و از سر نفهمی یه خبطی کرد؟

پوریا دهنش رو واسه سامان کج کرد و رو به من گفت:

- تو چرا دستت رو نمیزاری؟

با خستگی سر روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم.

- حال ندارم بلند بشم! میشه شما بیاید نزدیک تر؟

صدای خندیدن‌شون لبخند روی لبم آورد. یاسمن با ذوق گفت:

- باید عکس بگیریم.

با آوردن اسم عکس، سنسور هام فعال شد و ذوق‌مرگ بلند شدم.

- ایول ایول... عکسو خوب اومدی!

راستین با خنده دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و گفت:

- تو دیوونه‌ای.

- چاخلص مومیایی.

سامان با لبخند گوشیش رو از روی میز برداشت و جلوی صورتش گذاشت.

- خب حالا ژست بگیرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ما خواستیم ژست بگیریم، موشی روی میز پرید. یه چند لحظه سکوت شد... پخش شدن آهنگ او نو نو نو تو ذهنم همزمان شد با نعره‌ی پسرا و صدای چیک گرفتن عکس!

خدایا حتی یه عکس درست حسابی رو ازمون دریغ کردی؟

***

سامان به زور موش رو دور کرد و تا اوم موقع پسرا تا مرز مرگ پیش رفتن. اونا از ترس غش کردن و ما از خنده غش کردیم!

بعد دور کردن موش، سامان دوباره گوشیش رو بالا گرفت و گفت:

- خب حالا دوباره ژست بگیرید.

پسرا سریع صاف وایسادن و چنان سیس که گرفتن که کفم برید.

نویان متفکرانه پا روی پا انداخت و به افق نگاه کرد و زیر لب گفت:

- این ژست بهم حس گنگ میده.

سپیده درحالی که معصومانه به دوربین لبخند می‌زد زیر لب گفت:

- از کی تا حالا ژست دهه شصت حس گنگ میده؟

پوریا چنگی به موهاش زد و تو همون حالت به دوربین نگاه کرد. لبخند بانمکی زد که چسماش رو معصوم می‌کرد. یاسمن پوکرفیس با زبونش صدای ناهنجاری تولید کرد.

پوریا هم عصبی شد و سمت یاسمن خیز برداشت که همه از فاز دراومدیم و فریادگویان سعی در جدا کردن اینا بودیم.

نور فلش عکس، نشان از عکس سمی دوم داد!

***

- به حرضت قریش این دفعه درست ژست نگیرید همین دوربین رو، روی سرتون می‌شکونم.

همه ژست گرفتیم و لبخند ملیحی زدیم. همزمان زیر لب گفتیم:

- شاتاپ کلوز د دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو سپیده جیغ زد:

- وای مووش.

با دیدن موش روی میز دوباره پسرا از ترس داد زدن. راستین که می‌خواست بلند بشه ولی هم خودش و هم صندلیش چپه شد.

موش پرید بغل واران که واران قشنگ جیغی زد و پای روناک رو سفت چسبید.

- روناااااک اینو دور کن.

عکس سوم هم سمی بود!

(گیسو)

همه بعد گرفتن هزار تا عکس ناجور که حتی یکیش هم درست از آب در نیومد، تصمیم بر خوردن صبحونه گرفتیم.

واران هم مثل ناظم مدرسه ها هی می‌گفت بریم دیر شد، بریم دیر شد... آخرش هم چنان نعره‌ای سرش زدیم که بنده‌ی خدا ما گسنمونه! همون لحظه شکم خودش خونه رو لرزوند و به یاری همون بزنگ بالا سری خفه شد.

یعنی خوشم میاد حتی صبحونه خوردن‌مون هم مثل آدم نیست. یاسمن یه لقمه نون و پنیر می‌خورد، بعد به پوریا زل میزد و با حال نزاری نون روی میز پرت می‌کرد که هر دفعه یه تکه‌ش شوت می‌شد تو چشم و چال یکی! معلوم نیست چه مرگشه. نون خدا حرمت داره و این خر حرمت‌شکنی می‌کنه.
آخرش انقدر این حرکت رو تکرار کرد که پوریا دیگه آب رادیاتورش قاطی کرد با عصبانیت لیوان شیر رو روی میز کوبید که دار و ندار میز چپه شد.

- چته همه‌ش مثل گوسفند بهم زل می‌زنی؟ شاخ دارم یا دم؟

این چرا یه جوری حرف می‌زنه که آخرش خودش ضایع بشه؟

با خندی تکه نونی داخل دهنم چپوندم و گفتم:

- گزینه‌ی الف و ب.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش عین نظام دو برره داخل شب های برره خندیدم. یاسمن که تا الان پوکر بود، قهقهه‌ای زد و بهم گفت:

- حلال اولسون.

پوریا با حرص رو به واران، پاش رو دراز کرد و به ساق پاش کوبید که صدای چلپسش تو فضا پیچید و آب پرتقال مثل هسته هلو پرید تو گلوی بدبخت.

بدون توجه به جون دادنش با عصبانیت گفت:

- ببین دو تا دست گذاشتیم رو هم چه پررو شدن... از همین الان دارن سواری میرن!

سپیده گیلاسی خورد و هسته‌ش رو سمتش پرت کرد.

- شاتاپ شو... الان ملاحظتون می‌کنیم بدبخت وگرنه جر... دهنتون رو سرویس می‌کردیم.

نویان همونطور که ریلکس نون تست رو گاز می‌زد با حالت مسخره ای گفت:

- چه ترسناک!

به خدا نمی‌دونم یاسمن چرا از دیشب سگ شده؛ مشتش رو به میز کوبید که باز وسایل روی میز چپه شد.

یعنی چنان جملهای گفت که پشمام ریخت.

- به قول فری... چنان بکوبم به گرز گران که یادآوری چرخ هفت آسمان. الان سیم‌هام قاطی کرده؛ زر بزنید به جون رایا که میخوام یه روز هم ریخت نحسش رو نبینم با باندای مومیایی به هم گره‌تون میزنم. آندرستند؟!

تا یه چند لحظه سکوتی آشپزخونه که هیچ... کل ویلا رو در بر گرفت. صدای کلاغ سکوت رو می‌شکست. فری کیه؟

- فردوسی رو گفتی فری؟

یاسمن همون‌طور که پوریا رو خون‌خوارانه نگاه می‌کرد چنگالش رو ماهرانه بین انگشت‌هاش چرخوند و گفت:

- آره... یه ارتباط نزدیکی باهاش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید بدون توجه به تحدید یاسمن، در حالت مسخره ای لبش رو کج کرد و پوکرفیس گفت

!اون‌وقت چه ارتباطی؟ -

یاسمن آروم گرفت و خانمانه روی صندلی نشست. یه سیس خفن گرفت و آرنجش رو به میز :تکیه داد. دستاش رو به هم گره زد و با اعتماد به نفس لب زد

من از بچگی با شاهنامه بزرگ شدم و افکارم با داستان های آموزنده‌ی شاهنامه رشد کردن. -
!یه شبم خواب فردوسی رو دیدم و بهم وحی کرد که عاشقمه

:بعد زیر لب با شرمساری زمزمه کرد

.الهی العفو -

همه همزمان پلکی زدیم و نفس عمیقی کشیدیم. با تأسف بهش زل زدم و تکه نونی داخل دهنم گذاشتم. مرز های لاف‌زنی رو جابه‌جا کرد. بالغ بر هزار بار بهش گوشزد کردم که ای عزیز .دل من کمتر جلو مردم خربازی دربیار

!الان این چه ربطی داشت؟

:واران دست به سینه به صندلی تکیه داد و گفت

. .صبحونه کوفتم شد -

یاسمن به معنای واقعی کلمه قهوه‌ای شد و مظلوم سر پایین انداخت. دیگه کم_کم نگاه ها از .روی یاسی برداشته شد و دوباره مشغول شدیم

جعبه آب‌میوه رو برداشتم و به طرز بی فرهنگانه‌ای خواستم با دهن بخورم که سامان با بهت سریع از دستم کشیدش. قشنگ تو همون حالت خشک موندم و کل ذوقم واسه خوردن آبمیوه .لاکچری خارجی پرید

.بقیه هم می‌خوان از این بخورن، بریز تو لیوان -

:نفسم رو آه مانند بیرون دادم و مظلوم گفتم

.بابا من با لیوان هیچی از گلوم پایین نمیره -

رمان بازار
romanbazar.ir

آوید پوزخندی زد و نه گذاشت، نه برداشت... رک و پوست‌کنده قاشق نوتلا رو داخل دهنش فرو برد و با تحقیر گفت:

- برو داخل آفتابه بخور. نی هم داره!

رایا چنان دینامیتی زد زیر خنده که کل چایی تو دهنش ریخت تو صورت روناک و منم بیشتر با خنده این شکه شدم تا حرف سمی آوید! بمیری گاوید!

با فکر خوردن آبمیوه داخل آفتابه، صورتم درهم جمع شد. انقدر از ضایع شدن حس بدبختی و فلاکت بهم دست داد، که دلم می‌خواست بشینم زار بزنم ولی تنها آتیش زدن آوید آرومم می‌کنه.

چاقو رو برداشتم و بی ملاحظه سمتش پرت کردم. دقیقا همه چیز رفت رو صحنه آهسته!

روناکی که نون رو سمت رایا پرت می‌کرد و دهنش مثل شتر باز شده بود. راستین و پوریایی که مبهوت به چاقو زل زده بودن.

بدبخت ساسان از ترس ایجاد قتل در خونه‌ش رنگش پریده بود و لقمه وسط راه موند. از شدت ترس توانایی مومیایی شدن رو داشت.

منم تازه فهمیدم چه گوهی خوردم و با ترس بلند شدم که چاقو رو بگیرم ولی...

آوید خیلی ریلکس درحالی که شیرش رو می‌نوشید، به سمت راست کج شد و چاقو با قدرت به کابینت برخورد کرد که صداش تلنگری واسه تپیدن قلبم بود.

همه مبهوت و حیرت‌زده به چاقو زل زدن و تنها آوید بود که ریلکس و شیک روی نون تست مربا می‌مالید.

از فکر اینکه نزدیک بود آدم بکشم، وجودم زیر و رو شد و در صدم ثانیه جون از پاهام رفت.

سپیده مبهوت رو به آوید لب زد:

- خار مادر ریلکسی!

رابا هم متقابلا سرش رو تکچن داد و گفت:

- مرز های خون‌آشامی رو جابه‌جا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان با چشم‌های گرد از عصبانیت بلند شد و سمتم خیز برداشت که آوید اصلاح طلبانه و با همون سیس داد زد:

- ولش کن.

با بهت بهش نگاه کردم که نیشخندش رو به نمایش گذاشت.

و خداحافظ زندگی! گودبای سالار زندگیم! بازگشت خدا به سوی اوست. این می‌خواد منو بکشه! پوستم رو می‌کنه و باهاش کت چرم می‌دوزه. کوفتت بشه! حیف پوست نرم و لطیفم...

- اشهد و ان لا الاه...

سامان پرید وسط ذکر گفتن و در تلاش بود دوباره جو رو برگردونه.

- بیایید نقشه رو یه بار دیگه مرور کنیم. ام...

پلکی زدم و وا رفته به صندلی تکیه دادم. این سامان گلی از گل‌های بهشته!

واران نگاه عصبیش رو ازم گرفت و رو به سامان تند_تند و بدون ذره‌ای غلط لفظی گفت:

- اسکات مورنی چهل و پنج ساله، روانشناسی که از آدمای حیدره و مثل فیلمای هالیوودی یه روانشناس چلمنگه که با کشتن آدما عطش روحش ارضا میشه. خونه‌ش داخل یه خیابون حفاظت شده‌ست و یه نگهبان تیز ازش مراقبت می‌کنه. یه زن از همه جا بی‌خبر داره که هر روز آوازه‌ی دعواشون داخل خیابون می‌پیچه.

طبق نقشه‌ی این خر...

به روناک اشاره کرد و ادامه داد:

- به گروه های دو نفره تقسیم می‌شیم از جهت های مختلف خونه رو تحت نظر می‌گیریم چون آدمای حیدر اونجا کمین کردن تا سامان رو گیر بندازن.

خانومش ساعت پنج بعد ظهر هر چهارشنبه میره دنبال پسرش که کلاس موسیقی داره و وقت مناسبیه تا وارد خونه بشیم. قبل از اون باید آدمای حیدر رو شناسایی یا گمراه کنیم که واسه شناسایی دو نفر میرن داخل حیاط اسکات.

نفسی گرفت و دوباره به صندلی تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا چون شناختی از ما ندارن واکنشی نشون میدن. حواس‌تون به پنجره خونه ها و ماشین - های پارک شده باشه. دوربین های مخفی همه‌ی خونه ها رو پوریا و گیسو و راستین که نشونه‌گیری خوبی دارن از کار می‌اندازن. نگهبان رو آوید و نویان لت و پار می‌کنن و نویان .که هیکلش شبیه نگهبانه جای نگهبان می‌ایسته تا کسی شک نکنه

چند تا هدفون داخل گوش‌تون می‌زارید تا با هم در ارتباط باشیم و فقط ما پسرا اسلحه می‌گیریم. همه ضبطی داخل لباس‌تون جاساز می‌کنید تا نسخه های مختلفی از اعترافات اسکات ...داشته باشیم. واسه اعتراف

یعنی تا آخر نقشه رو مو به مو و کلمه به کلمه گفت و توجهی به دهن بازمون نکرد. بعد کلا .همه‌چیز نفس عمیقی کشید و لیوان آب رو یه نفس نوشید

:یهو رایا با ذوق گفت

.اسم رمز داشته باشیم -

:سپیده با دهن کجی ضربه آرومی به بازوش زد و غرید

.ول کن جون جدت -

:راستین دست به سینه ابرویی بالا انداخت و خنثی و عاری از هر حسی گفت

مثلا؟ -

.رایا لبخند ملحی زد و چشم‌هاش رو بامزه ریز کرد

.مثلا آوید میشه قاسم سیزده، گیسو هم بشه سکینه سیزده. اصلا سیزده کلمه‌ی ثابته -

.انقدر کلماتش جالب بود که همه از فاز بی حسی بیرون رفتن و هرکس یه نظری می داد

:واران با ابهت سینه سپر کرد و تحدیدوار گفت

.من جیگر سیزده -

.نویان اخمی کرد و مسخره‌ش کرد

.لابد جیگر تو کلاه قرمزی؟ کجات جیگره بدبخت... آخ -

.با آخ گفتنش نگاهم به واران کشیده شد. قشنگ معلومه زیر میز یه بلایی سرش آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

...اصغر، اکبر، شمس‌الله، ممد، قل‌مراد، شکرطلا، عنبرنساء

!اصلا یه اسم‌هایی می‌گفتیم... خفن

رایا دید بحث بالا گرفته و حتی پسرا هم به جون هم افتادن، با اقتدار بلند شد. چشم‌هاش رپ بست دقیقا مثل واران تند_تند گفت:

- واران اصغره، گیسو سکینه، آوید قاسم، راستین شمس‌الله، روناک قمر، ساسان سوسمازه، یاسمن همون یاسمنگولا، سپیده صغری، پوریا سیب زمینیه، من خوشگل و جذاب و نویان هم گلابی...

با آوردن اسم نویان سپیده عر عر خندید. تا نویان خواست رایا رو چپه کنه رایا سریع گفت:

- بابا گلابی کیلو صد و بیست هزار تومنه دیگه فحش نیست، قربون صدقه محسوب میشه.

نویان رو ول می‌کردی همون‌جا قهقهه می‌زد. روناک با حرص اخمی کرد و گفت:

- این اسما چیه؟ بابا با این اسم‌ها گند زدین داخل ابهت نقشه من.

کسی محل سگ بهش نداد. با این اسم‌ها شک ندارم بساط خنده به راهه و همون‌جا جنگ میشه! واقعا اسم مسخره‌ایه ولی ما همینیم که هستیم...

!چند تا دیوونه

لبم رو با زبون تر کردم و با خستگی گوشی که سامان بهم داد رو در دست گرفتم. همه‌چیزش خارجی بود. همه‌ی اینا دست به دست هم دادن تا بغض به گلوم چنگ بزنه و قدر گوشیم رو بدونم. گوشی هیچ... ای سالار من در کجا به سر میبری؟ آوید بمیره واسه مظلومیتت.

ناراحت روی مبل نشستم و گوشی رو، روی میز پرت کردم. دستی به بلیز کاربنی رنگم کشیدم! هنوز کمی بدون شال معذب بودم

متفکر به ساعت زل زدم.

- ده صبح.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدف واران چی بود صبح زود ما رو بیدار کرد که اول صبحی از شدت بیکاری افسرده بشم؟! باید ساعت سه سراغ نقشه بریم. حاضرم قسم بخورم تا خود ساعت سه هزاران دعوا و هزاران بلای آسمانی بر سرمون نازل میشه!

تا الان که حتی یک ساعت با آرامش نداشتیم. واقعا نمی‌دونم خداوندگار دو عالم چرا انقدر ما رو دوست داره؟! تا همین نیم ساعت پیش داخل آشپزخونه یا هم‌دیگه رو کثیف می‌کردیم یا مثل من چاقو شوت می‌کردیم. آخرش هم انقدر پسرا از سر عصبانیت به میز مشت زدن که کل وسایل به معنای واقعی کلمه چپه شد.

صبحونه اسیدی!

با لب و لوچه آویزون به پله ها نگاه کردم.

- یعنی واقعا همه خوابیدن؟!

با شنیدن صدای آوید از پشت سرم، ابروهام بالا پرید.

- آره.

متعجب نگاهش کردم که بی‌خیال دستش رو به لبه‌ی مبل تکیه داد. قشنگ مثل کانگورو پرید و با ژست خفنی روی مبل نشست. انقدر راحت این کارو کرد که انگار کار هر روزشه.

نفس عمیقی کشیدم و پاچه‌ی شلوارم رو بالا دادم. با دیدن کبودی مچ پام قلبم مثل صورتم مچاله شد.
آدم سگ بگیره جو نگیره حکایت منه!

در بی‌حواسی بقیه، فاز گرفتم و همین حرکت آوید رو انجام دادم ولی چنان پام پیچ خورد و تیر کشید که تا پنج دقیه داخل حموم اشک می‌ریختم تا ضایع نشه. مردم از سر شکست عشقی و مسائل روحی زیر دوش حموم گریه می‌کنن، بعد منم از سر این کار های سمیم گریه می‌کنم!

کلا طرز زندگیم با همه متفاوته!

دردناک و افسوس‌وار نفس عمیقی کشیدم و دوباره به مبل تکیه دادم. لبام رو پیچ دادم و به آوید نگاه کردم.

مثل رمان‌ها در تنهایی کراشت میاد و پیشت می‌شینه! فقط اونا خاص به هم نگاه می‌کنن و آخرش ختم میشه به لحظه‌های عشقولانه! حالا آوید جوری که انگار منی وجود داره، به تی‌وی خیره شده و منم به اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

:الان چون زیاد بهش خیره شدم باید برگرده و بگه

!تموم شد دید زدنت؟ -

ولی حتی این کارو نکرد. کلافه اخم بین ابروهام نشوندم و نگاهم رو ازش گرفتم. زیر لب :گفتم

!حداقل یکی از این ویژگی‌ها داشته باش تا بفهمم دلم به چیت خوشه -

اهه... این مگه قرار نبود حال منو بگیره؟! چرا انقدر ریلکسه؟ نامحسوس کمی ازش فاصله گرفتم. نزنه لهم بکنه که کلاهم پس معرکه‌ست! به اندازه کافی داخل این چند روز بدبختی .کشیدم

از فکر آوید بیرون اومدم و به فیلم نگاه کردم. با دیدن بازیگر مرد، ابروهام از تعجب بالا .پرید

ابن بازیگر خارجیا همه بور و هیکلی با سیکس پک و اخلاق جنتلمنانه... زارت تو - روزگار! چرا یه نفر دور من اینجوری نیست؟

آوید پلکی زد و دوباره اخم کرد. لباش رو به هم فشار داد و کامل برگشت سمتم و چهارزانو :نشست. با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد و با لحن دلخور و عصبی گفت

!من بور و هیکلی نیستم؟ جنتلمن نیستم؟ سیکس پک ندارم؟ -

ناباور کمی ازش فاصله گرفتم. یه جوری کلماتش رو ادا می‌کرد که با خودم گفتم الانه که بیفته .به جونم! اخمی کردم و موهام رو پشت گوشم زدم

گوشه لبم رو بالا بردم و با تحقیر چشمام رو ریز کردم. یاد حرفش سر صبحونه در موضوع .آفتابه افتادم و با کلماتم انتقام گرفتم

به این قیافه شبیه اسب آبیت میگی بور و هیکلی؟ کجات سیکس پک داری تو؟ ریقو اون - .ستون فقراته از شکمت زده بیرون

بدبخت ریقو هم نبود. به خاطر حرف ضایعم نزدیک بود مثل کره وا برم ولی بر خودم مسلط :شدم. با نگاه چندشی انگشتم رو سمتش گرفتم و گفتم

تو؟ اخلاق؟ جنتلمن؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.با پوزخندم قشنگ تا فیها خالدونش سوخت

تویی که آدم فرستادی تا بهم دست بزنن کجات جنتلمنه؟ منو داخل اون ارتفاع پرت کردی - داخل رودخونه و به چپت هم نبود که پام پیچ خورده... اگه بابات نبود من الان درحال حال کردن با حوری های بهشت بودم. این هیچ... زدی داخل کوچه بدون این‌که منو بشناسی تهمت ...زدی و زارت

.دستام رو محکم به هم کوبیدم و با چشمام تمام اتفاقات رو تو تخم چشاش فرو کردم

.خفم کردی و اگه پوریا نبود بازم من درحال حال کردن با حوری های بهشت بودم -

یعنی با دیوار حرف می‌زدم بهتر بود. این همه من نطق کردم ولی اون فقط روی قسمت ریقو :زوم شد. با قیافه بانمکی به شکمش زل زد و گفت

من ریقوعم؟ -

با بالا کشیدم تیشرتش و دیدن سیکس پکش، تکونی خوردم و ناباور تند_تند پلک زدم. نگاه عصبیش روی صورتم، سیکس پکش و مو های خرماییش که به خاطر حموم تکه_تکه‌ای شده ...بود

همه با هم توافق کردن که قلب من دیوانهوار به خودش بکوبه و نفسام سنگین بشه! پلکی زدم و دست‌های لرزونم رو مشت کردم. برای خالی کردن قلب و روحم از احساسی ناب و بکر، .چنان جمله ای گفتم که برگای صحنه‌های عشقولانه ریخت

.تصویب شد -

:با تعجب اخمی کرد. پیراهنش رو پایین کشید و پرسید

چی؟ -

چشم‌های گردم رو از شکمش گرفتم و به آبی براقش دوختم. نفس سوزناک و لرزونم رو :بیرون دادم و دست روی قفسه سینه‌م گذاشتم. آروم زیر لب گفتم

!اینکه کراشم بشی -

هنوز منتظره پاسخی از جانبم بود ولی من خوشحال از ناپدید شدن اون احساسات، خندیدم و به .فیلم نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی بابا.

درست همون لحظه تی‌وی رو خاموش کرد و کنترل در دور ترین نقطه حونه توسط آوید شوت شد که صدای شکستنش مثل صدای شکستن قلبم بود.

با ناراحتی به تلوزیون خیره شدم و لب زدم:

- بی فرهنگ اون بازیگر مورد علاقم بود...

ضربه آرومی به بازوش زدم و صدام رو بالا بردم.

- کرم داری؟!

لبخند کج و خونسردی زد و دوباره کامل برگشت سمتم. صورتش رو به دستاش تکیه داد و گفت:

- ولی من ازش بدم میاد.

- خب من خوشم میاد.

- من مهم‌ترم.

- به چپم.

- اصلا می‌دونی چپ مال پسراست؟!

-

- معلومه که می‌دونم. مال ب...

سریع جلوی گفتن حرف دینامیتی‌م رو گرفتم و با لب‌هایی خط مانند به لبخند ملیح آوید زل زدم. عجب خریه!

- خب داشتی می‌گفتی...

بی‌توجهی کشنده ترین سلاحه! بزار انقدر رو مخم راه بره تا بترکه. در همون فاز بی‌خیالی بودم که روناک و واران رو درحال رفتن سمت اتاقی دیدم.

- استغفرالله!

رمان بازار
romanbazar.ir

به آوید نگاه کردم و دست روی قلبم گذاشتم.

- توبه توبه! اینا می‌خوان چه غلطی بکنن؟!

(روناک)

غلتی روی تخت زدم و جنین‌وار خودم رو بغل کردم. به قیافه داغون یاسمن و رایا و سپیده داخل خواب خیره شدم و لبخندی زدم.

- توله میمون‌های من!

متاسفانه طبق عادت اگر بیدار بشم، دیگه تا چند ساعت بعدش عمرا خواب مهمون چشمام بشه. خلاصه که فقط می‌تونم بگم:

- مرگ بر قوم معراجی مخصوصا واران!

از بیکاری به در و دیوار نگاه می‌کردم. تلوزیون اینجا که سانسورچی ندارن لامصبا. گوشی هم فقط گوشی خودم آدم! کتاب هم همه به انگلیسی نوشته و من چقدر بدبختم!

- دلم واسه اسکیتم تنگ شده!

بالشت رو بغلم کردم و چونه‌م رو بالا دادم. با ناراحتی لب زدم:

- خدا می‌دونه زیر پای اون همه بچه به چه روزی افتاده!

با یادآوری نگاه ذوق‌مرگ اون بچه‌ها به خاطر دیدن اسکیت، از حرفم پشیمون شدم و لبخند غمگینی کنج لبم جا خشک کرد.

غمگین بود چون می‌دونستم واران و دوستاش هم روزی مثل همونا زندگی می‌کردن! خونهزندگی‌شون از آجر غم درست شده و چه لحظه های خوشی که به خاطر یک شب یا بهتر بگم... به خاطر یه حیوون خراب شد.

نفسم رو سرد و غمگین بیرون دادم که صدای تق_تق در گوشم رو نوازش کرد. اخم کمرنگی کردم و با تعجب نیم‌خیز شدم.

نگاهی به بچه‌ها که خواب بودن انداختم و سریع بلند شدم. بلیز مشکی‌رنگم رو مرتب کردم و زیپ شلوار لی رو بستم. بعد کار با معدن، زندگی با شلوار لی سخت ترین کار دنیاست. به حول قوه الهی هروقت رفتم تهران، فقط با تمبون کردی و پیژامه زندگی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو باز کردم و بهش تکیه دادم. با دیدن واران ابروهام از تعجب بالا پرید. نگاهی به تیشرت سورمه‌ای رنگش انداختم و موهای خیسش رو زیر زیرکی دید زدم.

دیدم زر نمیزنه و فقط نگاهم می‌کنه، پس خودم دست به کار شدم.

- سلام علیکم و رحمة الله و برکاة، کاری داشتی؟!

- زود باهام میای رو سقف.

با بهت به اخماش و لحن جدیش نگاه کردم و دهنم دو متر باز موند. پلکی زدم و ناباور به خودم اشاره کردم.

- منو میگی؟

مسخره دهنش رو کج کرد و با ادا و اتوار دستش رو در هوا تکون داد.

- نه نویان رو میگم.

میگه بیا بریم بالا، اخمی بین ابروهام نشوندم و این‌دفعه دست به سینه به لبه در تکیه دادم اونم با لحن دستوری، تازه طلبکارم هست. حتی دلیلش رو هم نمی‌دونستم! نکنه می‌خواد پرت کنه پایین...

لجوجانه گفتم:

- نمیام.

با حرص چشم‌هاش رو ریز کرد و قدمی به عقب برداشت.

- نمیای؟!

- بزنن با برق هزار ولتی به دهنم وصل کنن هم نمیام.

***

برای بار هزارم تاکید کردم و گفتم:

- ببین من فقط...

عصبی پرید وسط حرفم و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومدی چون حوصلت سر رفته، فهمیدم دیگه.

لبام رو به هم فشار دادم و باشه‌ای زیر لب گفتم. از سر فضولی زیر حرفم زدم و همراهش روی پشت‌بوم اومدم.

روی سقف شیروانی پشت به هم، به کمر همدیگه تکیه دادیم و مثل فیلسوف‌ها به خورشید نگاه می‌کردیم. متاسفانه بازم مثل فیلما نشد و اصلا منظره‌ی خوشگلی نبود؛ آفتاب تا مغز استخونم رو می‌سوزوند و کلا قیافه زاغارتی داشتم. ولی واران لامصب چشم‌ها و موهاش زیر نور می‌درخشید. پوستش دقیقا مثل خوناشام های داخل گرگ و میش برق می‌زد و تمام اینا دست به دست هم دادن تا لبخندی مهمون لب‌هام کنم.

- چرا گفتی بیام اینجا؟

با همون اخمش نفس گرمش رو بیرون داد و سرش رو پایین انداخت.

- فکر نکن ازت خوشم اومد؛ بچه‌ها خوابیده بودن، گفتم بیام با تو حرف بزنم یه ذره به خیکت بخندم.
نمی‌دونستم بخندم یا با همین ناخون‌های بلندم زخمیش کنم که البته فانتزی حساب میشه.

نیم‌رخش رو سمتم برگردوند که دقیقا گونه‌ش به لپم خورد. یه صحنه‌ی عشقولانه‌ای شده بود... خفن! خا یکی آهنگ تایتانیک پخش کنه.

مات به چشمای مثال جنگلش نگاه کردم و آروم لب زم:

- دلت گرفته... مگه نه؟!

خیره به حرکات لبم، آروم تر از خودم گفت:

- آره.

تمام عواطف و احساسات درون قلبم رو داخل لبخندم ریختم و دست سردش رو با گرمای دستم نوازش کردم.

قرار شد با هم دوست باشیم.

با لبخندش نگاه سرد و ترسناکش از ذهنم پاک شد. این پسر نه سرد بود و نه ترسناک... این پسر دوست داشتنی ترین فردیه که هرکسی باید در زندگیش ببینه تا با فهمیدن حقیقت وجودش بفهمه که چقدر مظلومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

!دوباره با همون لبخند حرفی زدم که نمی‌دونم از کجا اومد. شاید از قلبم

!قول میدی ترکم نکنی؟ -

:گونه‌م رو با پوست صورتش نوازش کرد و با لحنی که انگار خودشم تعجب کرده بود گفت

وقتی .همیشه کنارتم... در هر صورت پیشت می‌مونم. وقتی مریض باشی آمپولت میشم - .ناراحت باشی دلقکت میشم. وقتی گریه کنی می‌زنم تو گوشت که گریه نکنی

:به حرف‌های بانمک ولی مختص واران خندیدم و با شیطنت چشمام رو ریز کردم و گفتم

اگه سواری بخوام خرم میشی؟ -

لبخندش تبدیل به خنده شد. ردیف دندون های مرتبش رو به نمایش گذاشت و نگاهش رو به .آسمون دوخت

خر نمیشم ولی اسبت میشم. از اون اسب نفهما که وسط راه پرتت می‌کنن پایین و خودشون - .میرن

.با همون خنده ابروهام رو بالا بردم

یعنی تو می‌خوای وسط راه ولم کنی؟ -

این‌دفعه اون محکم تر دستم رو گرفت و با کلمات آرامش‌بخش و گرمای پنهانش قلبم رو آروم .کرد

.داخل بدترین شرایط هم که باشه، حتی اگه رو به مرگ باشم دستت رو ول نمی‌کنم -

لبخندم تشدید شد. عشق همینه؟

.بهم بگو -

:آروم تر از خودم لب زد

چیو؟ -

.آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به سرش تکیه دادم

...دردت رو -

رمان بازار
romanbazar.ir

.نیشخندش تلنگری واسه بغض کردن بود

!سرت درد نمیاد؟ -

.غمگین خندیدم. تلخی خندم رو اونم حس کرد

.نه -

با لرزش دستش تکونی خوردم. دستش رو محکم تر فشار دادم تا بهش بفهمونم من هستم و منو !داره
جلو آینه به خودم نگاه می‌کنم و میگم کی انقدر سرد و بی‌روح شدم؟ من واقعی کجاست؟ -
.دقیقا مثل یه فرد گم شدهم... روح من داخل اون خونه کذایی گم شد و دیگه پیدا نمیشه

...گوش دادم و گوش دادم

.با جون و دل همراهیش کردم و نمی‌ذاشتم حتی یک لحظه هم فکر کنه تنهاست

تا چشم باز کردم داخل یه خونه قدیمی بودم. من و پوریا مادر و پدرمون رو دیدیم ولی آوید -
و نویان و راستین نه... تا سه سالگی روی سر و کله بقیه می‌رفتیم سر خیابون تا مردم دلشون
.بسوزه و چندرقاز پول بدن

نفسش رو عمیق بیرون داد. بغض صداش حالم رو بدتر کرد و انگار فقط صحنه های اون شب
.جلوی چشم‌هاش بود

می‌دیدم همسن های من میرن مدرسه و من نمی‌رفتم. لباس های جالب می‌پوشیدن و لباسای -
من مال بقیه بود. هیچ‌وقت فوتبال بازی نکردم. داخل برف و بارون مردم با لباس های گرم
.خوشحال بودن من با دمپایی پلاستیکی پاره و تیشرت کهنه آدامس می‌فروختم

می‌دونستم اگه ادامه بده و تک به تک احساساتش رو بیان کنه، قطعا از شدت ناراحتی و اشک
:خودم رو پرت می‌کردم پایین؛ پس سریع گفتم

.واران... از اون شب واسم بگو -

مکثی کرد و همراه این مکث چنان نفس عمیقی کشید که انگار قلبش گرفت و راه های تنفسیش
بسته شد. نگران کمی برگشتم سمتش که چشماش رو بست و هر کلمه‌ش مساوی می‌شد با اشک
...های من

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه می‌اومد ...اون شب خسته و کوفته از سر چهارراه اومده بودیم. مادرخونده نبود - ...استقبال‌مون و با مهربونیاش خستگیم از بین می‌رفت. می‌دونستم کجا بود

حیدر هر شب سگ مست بود و مادرخونده روخفت می‌کرد. صیغه‌ش بود و هر روز صبح ...کبود از وحشی بازی های حیدر. بچه بودم

جمله آخرش رو آن‌چنان با بغض ادا کرد که چیزی درونم شکست و تکه‌هاش با کلماتش آب !شد... اشک شد

به سامان گفتیم که امشب کادرخونده رو نجات می‌دیم ولی سامان به داوود، زیر دست حیدر - ...گفت و داوودم به حیدر

...همیشه با کمربند تنبیه می‌شدیم ولی اون شب مثل جادوگر روح‌مون رو گرفتن. حیدر

.غرورش رو کنار گذاشت و با اشکش قلبم مچاله شد

مثل حیوون داغونم کرد...همه فکر می‌کنن دخترا داخل تجاوز درد می‌کشن ولی من هشت - ساله چنان دردی کشیدم که هنوز عوارضش روی بدنم مونده. من داشتم جون می‌دادم و با دیدن ...راستینی که زنده زنده گوشت تنش رو جدا می‌کردن دیگه مردم

به درد کشیدن ما مستانه می‌خندیدن... نویان خواست کمکم کنه ولی داوود کثافت با چاقو چشمش رو زخمی کرد. بیهوش شدم و ندیدم وقتی که آوید و پوریا پوست تن‌شون کنده شد. ...ندیدم وقتی که مثل آشغال پرت شدیم گوشه خیابون

از شدت درد عاجزانه کمک می‌خواستیم ولی هیچ‌کس سمت‌مون نمی‌اومد چون فکر می‌کردن .مریضی واگیردار داریم. علی و منیر ما رو دیدن و کمک‌مون کردن

عاشق هم‌دیگن ولی هیچ‌وقت بچه‌دار نشدن. شب ها و روز ها فقط گریه می‌کردیم و حتی از منیر و علی فاصله می‌گرفتیم. دوستاشون و حتی پدر و مادرشون مثل آشغال بهمون نگاه .می‌کردن و برای بار هزارم می‌مردیم

ولی آن‌چنان منیر مهربون بود که دیگه بهش می‌گفتیم مامان. علی بیشتر از یه پدر یه دوست بود و هیچ‌وقت از بودن کنارش ناراحت نبودم. دردم رو بهش می‌گفتم و با جون و دل مسکن .روح و قلبم می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم مدرسه ولی با دیدن نگاه تحقیرآمیز بقیه از مردم زده شدیم. اونا چه می‌دونستن سختی و درد چیه؟ شب و روزم درد و بغض بود... روز با معلم خصوصی می‌گذشت و شب هم با روان‌شناس و دکتر... موقع خواب هم فقط کابوس بود قرص آرام‌بخش.

همه‌چیز داخل خونه بود و تنها دوست‌مون مامان و بابا بودن. من که به خاطر سردرد ها و دل درد های شدید هر ساعت دکتر بالا سرم بود و با حال من بچه‌ها دپرس شدن... انقدر وضعیت تحمل موندم کنار بقیه رو نداشتیم و بابا .همین‌طوری گذشت که حتی با هم‌دیگه هم سرد بودیم می‌گفت حداقل از خونه بزنیم بیرون .طبقه مجزا داخل دانشگاه گرفت.

نویان می‌ترسید از دیده شدن چشمش، راستین کلی عمل کرد تا گوشت تنش درست شد ولی جای زخمش موند و با باندهایی که بهش عادت کرد پنهونش می‌کنه. پوریا فقط کمی... خیلی کم می‌خندید و وجودش پر از نفرت بود. آوید و نویان هر روز با هم مهارتای رزمی تمرین می‌کردن و هر بار یه نفر زخمی می‌شد... حتی به خودمون رحم نکردیم.

شدیم شیطانی که زندگیش پر از سیاهیه و هرکی وارد حریمش بشه دیگه داخل جهنمش می‌سوزه!

اشکش رو پاک کرد و به چشم‌هاش غرق در اشکم زل زد:

- شدیم شیاطین سیاه.

با هر اشکی که می‌ریخت قلب منم فرو می‌ریخت. انقدر غمگین بود... انقدر غمگین بود که فقس با خندیدنش روزم روز می‌شد.

اون نیاز نداشت که بهش بگم اشکال نداره، ترحم نمی‌خواست. اون یه زندگی می‌خواست! عشق و شادی می‌خواست...

- الان تو گریه کردی باید بزنم تو دهنت تا گریه نکنی؟!

چشمای سبزش برق زد پ نیمچه لبخندی روی لباش جا خوش کرد.

- کوچولویی... دردم نمی‌گیره.

اشکام رو پاک کردم و دوباره به کمرش تکیه دادم.

- بر خلاف خیلی از دخترا اصلا بدم نمیاد بگن کوچولویی...

خندیدم و نیم‌رخم رو سمتش برگردوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حس مانکن بودن و گوگولویی بهم دست میده.

آروم خندید و دلم با خنده‌ش آروم گرفت. حق این پسر گریه و بغض نبود. این پسر لایق بهترین‌ها بود و خودم با جون و دل همراهیش می‌کنم.

- پس بهت بگم غوغولی بدت میاد؟!

ابرویی بالا انداختم و پاهام رو دراز کردم.

- احیانا مرض داری؟! حتما باید یه چیزی بگی که بدم بیاد؟

قلبم یه بر خلاف تصورم نخندید؛ بازوم رو گرفت و کشید که قشنگ داخل بغلش گم شدم. گوشه از دلم افتاد و راه های تنفسیم بسته شد. انگار تکه سنگی روی سینه‌م گذاشتن که نمی‌ذاره نفس بکشم.

- و... واران.

صداش از ته چاه می‌اومد. بغض داشت... درد داشت... خشم و عصبانیت.

- نمی‌خوام بهت دل بدم.

به حدی پاهام سست شد که فرقی با آدمای فلج نداشتم. قلبم تیر کشید و صورتم از درد جمع شد. با بهت دست روی قلبم گذاشتم و سرم رو بالا گرفتم. ناخودآگاه بغض مثل چاقویی به گلوم فشار آورد.

- چ... چرا؟!

نگاهش کدر بود. برق نمی‌زد و برق اشک رچ‌داخل چشماش می‌دیدم. پسر مغرور و هیولایی که ازش ساختم اشتباه بود... فقط یه زخم خورده بود.

- نمی‌تونم...

با بغض دست روی گونه‌ی مثال یخش جذاشتم و گفتم:

- چیو نمی‌تونی؟!

نگاه رو ازم دوخت و آروم ازم جدا شد. خودم رو بالا کشیدم تا نیفتم. با نگاه تارم به قامت که بلند شده بود زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:دستاش رو مشت کرد و بهم پشت کرد. کاش می‌تونستم بگم

.نرو... بهم پشت نکن که این قلب دیگه نمیزنه -

با صدای سردش... لحن همون روز های اولش... پر از تنفر، چیزی تو وجودم شکست و قلبم .یخ زد

نمی‌تونم ازدواج کنم. نمی‌تونم با هیچ دختری باشم... شب و روزم درده و کابوس. بودن با - ...من خود جهنمه... دیگه بهم نگاه نکن، نخند، با موهات دلبری نکن

حس کردم چشماش رو بست و سیبک گلوش از بغض بالا پایین شد. درد داخل صداش و قلبش .به منم سرایت کرد

نمی‌خوام عاشقت شم. بزار از هم متنفر باشیم! کاری کن ازت متنفر شم... بهم دروغ بگو، - .بد باش تا ازت متفر باشم

با صدای بلند زدم زیر گریه و خودم رو بغل کردم. جلوی نور آفتاب هر کسی گرمش می‌شد .ولی من وجودم یخ زده بود. بیا برن تو گوشم تا گریه نکنم. دستاش می‌لرزید

...قلبم

...دلم

...بدنم

:با بغض نالیدم

...باشه از هم متنفریم... با همدیگه دعوا می‌کنیم ولی -

سرم رو بالا بردم و آروم بلند شدم. هرآن ممکن بود بیفتم. محکم دستش رو گرفتم و اشکم رو .پاک کردم

ولی ولت نمی‌کنم. پیشت می‌مونم. ته جهنمم بری پیشت می‌مونم. هزار بار دلمو بشکونی و - ...بگی برو، نمیرم و کنارت می‌مونم. تو هم باید بمونی

.با بغض لبخند تلخی زدم

!خودت قول دادی بمونی! مگه نه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهش رو به سمتم چرخوند. چشماش قرمز بود و نفسای پی در پی و عمیق می‌کشید

:رابطه ذهنی بین‌مون برقرار شد و با عشق... علاقه... و مطمئن گفتیم

.از همدیگه متنفریم و دل نمی‌دیم -
:لبخندم رو به روش پاشیدم و آروم گفتم

.ولی همدیگه رو ول نمی‌کنیم -

.بعد مکث طولانی ونگاهی عمیق، اخمی کرد و دستش رو از دستم بیرون کشید

.ولی رو حرفم هستم... بهم نگاه نکن، به موهاتم دست نزن -

پلکی زدم و با تعجب صورتم رو عقب بردم. تره ای از موهام رو با دست گرفتم چ با بهت
:گفتم

دست نزنم؟! چرا؟ -

:یهو مثل خرسی حمله‌ور شد و بازوهام رو محکم گرفت. با عصبانیت داد زد

همه‌ش به موهات چنگ می‌زنی، هروقت پیشم نشستی باهاشون باری می‌کنی... عمدا این کارو می‌کنی تا عطرت رو حس کنم؟ -

دستش رو بالا آورد و انگشت روی لبم گذاشت. با بهت نگاهش کردم که عصبی خیره به
:لب‌هام غرید

.حق نداری بخندی... حق نداری با آهنگ برقصی -

:مبهوت زمزمه کردم

چرا؟ -

اخمش باز شد و کل عصبانیتش پر کشید. با نگاه کدر و غمگینی بازوم رو ول کرد و دوباره
.نشست

.با شنیدن غم صداش قلبم مچاله شد

.هر روز کابوس می‌بینم. جزءی از زندگیم شدن و بهشون عادت دارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:نیشخندی زد

.تازه ازشون خوشم میاد -

.یهو اخمی کرد و با حرص فکش تکونی خورد

ولی به جای صدای جیغ و داد صدای خنده تو میاد... دیگه هیولا های کثیف و زشت داخلش - .نیست. دیگه داخل اون اتاق با پتوی کهنه نمی‌خوابم

.سرش رو بالا آورد ولی نگاهش به چشام نبود. به موهام بود. مثل یه رویا بود

...صدای خنده‌هات مثل موسیقی لایت تو خوابم می‌پیچه، با موهام زخمام رو نوازش می‌کنی -

چشمای حیدر مثل هیولایی داخل خواب همه‌ش دنبالمه ولی تو بغلم می‌کنی و همه چیز تموم .میشه. می‌خندی و دیگه کابوس نمی‌بینم

.با بغض و حرص به چشمام زل زد

...داخل خواب بغلم می‌کنی و یهو می‌پرم داخل به اقیانوس -

:با همون لحنی که دلم رو زیر و رو کرد تلخ خندید و گفت

!رویاهام تویی... می‌دونی کابوسم چیه؟ -

قفسه سینه‌م رو ماساژ دادم تا نفسام منظم بشه. با بغض نگاهش کردم که بلند شد. دوباره بهم :پشت کرد و درحالی که به پنجره نکیه داده بود آروم ولی پر از غم لب زد

!این که از دستت بدم کابوسمه -

:نگاهش رو سمتم چرخوند و گفت

.دلبری نکن، باهام حرف نزن، بهم نزدیک نشو... ازم متنفر باش ولی ولم نکن -

...رفت

این جملات عاشقانه تهش لبخند و خنده داشت ولی واسه بغض و درد بود. انگار خودش هم ...می‌دونست نمی‌شه

.نمی‌تونیم دل بدیم ولی پیش همدیگه می‌مونیم

رمان بازار
romanbazar.ir

:اشکام رو پاک کردم و با بغضی که ولم نمی‌کرد زمرمه کردم

!ولت نمی‌کنم... تو هم حق نداری بری -

:نیشخندی زدم

.انقدرم می‌خندم تا کابوسات تموم بشه -

.دوباره مثل اسکولا یهو از فاز دراومدم و خندیدم

!دلبر کی بودم من -

ای واران بدبخت ساده دل... بزار صدای خنده هات که عین هندل موتوره بشنوه تا ببینم -
!بازم موسیقی کابوساش میشه

مات و مبهوت برگشتم و به رایا و گیسو که اون‌طرف سقف قایم شده بودن زل زدم. یه حس
!بدی تو وجودم پیچید. همه رو شنیدن؟

:گیسو غش_غش خندید و رو به رایا گفت

!جان من دیدی گفت عطر موهات چه خوبه؟ -

.صدای یاسمن قشنگ از پا انداختم

.سرش رو بالا آورد و شیطون خندید

!عطر زیر بغلتو حس کنه و هم همین حرفا رو می‌زنه؟ -

:رایا با چندش صورتش رو جمع کرد و لب زد

...اه اه اه -

:دهنش رو کج کرد و مردمک چشماش رو بالا برد. صداش رو کلفت کرد و گفت

.ولت نمی‌کنم، پیشم بمون -

:یهو با حرص سمت پنجره خیز برداشت که یاسمن و گیسو مهارش کردن. با حرص جیغ زد

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتیکه بی‌ناموس بی غیرت... میگه نخند! د آخه تو سننه؟ مگه میشه نخنده؟ تو بهش نزدیک نشو پفیوز.

فحش آخرش رو چنان نعره زد که قلبم وایساد. مات و مبهوت زمزمه کردم:

- ای بر پدر و مادر و خواهر و برادرتون...

با چشم‌های ریز شده پشت بوته قایم شدم و به اطراف نگاه کردم. بعد کلی خوابیدن بالاخره وقت عملیات شد. هاعایی... هنوز قیامتی که روی پشت‌بوم راه انداختم داخل ذهنم جا خشک کرده و مثل اینکه آوید هم مثل گیسو شیطونی کرده هی با شیطنت به واران نگاه می‌کنه و واران از همه جا بی‌خبر فقط گیج اخم می‌کنه. همه دور خونه این یارو بودیم. آوید و نویان نگهبان بیچاره رو لت و پار کردن و حالا خیلی ریلکس در لباس نگهبان داخل دکه‌ی اول کوچه‌ن!

ساسان کنارم فشاری به هدفون آورد و آروم گفت:

- اصغر سیزده...

دقیقا همه با هم مثل گیج‌ها پشت هدفون جواب دادن:

- هان؟

پلکی زدم و با تعجب زمزمه کردم:

- مگه پوریا اصغر نبود؟

صدای کلافه پوریا به گوشم خورد:

- نه بابا من اکبر بودم.

رایا با تعجب و کشیده گفت:

- بروووو، نویان اکبر بود. اصلا اکبر داشتیم؟!

پوکرفیس به پارک رو به روم زل زدم و زیر لب گفتم:

- گل های احمق شماره‌ی دو.

سپیده که پیش واران بود با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاک بر سرت... نویان گلابی بود.

نویان از داخل همون نگهبانی نعره‌ای زد که پرده گوشم جرواجر شد و تار های شنواییم به رحمت خدا شتافتند.

- گلابی قیافه نحسته خپل.

با بدبختی نالیدم:

- بابا الکیه!

ولی کار از کار گذشت و سپیده دعوا رو آغاز کرد. خدایا اینجا هم؟! بسه دیگه!

- بدبخت تو برو یه عنی دور چشات بزن آدم باهاش زهل ترک نشه.

هیچی دیگه... راستین هم زد تو کار حمایت از رفیقش.

- شاتاب بابا، جنابعالی سعی کن کلا راه نری که از زلزله بم بیشتر خسارت میدی.

رایا و راستین کنار هم بودن و این یعنی فاجعه! الان همدیگه رو تیکه پاره می‌کنن.

با شنیدن صدای داد رایا پوکرفیس به سامان زل زدم. چرا انقدر احمقن؟

- آخه تو که شبیه ریقو های داخل مصر باستانی چرا زر می‌زنی؟ خودتو باید ببرن موزه مصر به عنوان مومیایی متحرک.

رایا و راستین پیش همدیگه بودن! من و ساسان، نویان و آوید، سپیده و واران، پوریا و یاسمن و گیسو! این سه تا دیگه استثنا بودن.

پوریا با لحن مسخره‌ی همیشگی‌ش که تا مغز استخون آدم رو می‌سوزوند گفت:

- آره آره، تو هم به عنوان دسته آفتابه متحرک برو جزء عجایت هفتگانه شو.

یکی نیست بگه بدبخت تو که تحت محاصره‌ی دو نفر از گروه مایی چرا نظر میدی؟!

پشت هدفون صدای شپرقی اومد و بعدش صدای یاسمن:

- حداقل اون یه جایی ثبت میشه ولی تو چی؟ پوره‌ی بد مزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:پوریا با شیطنت بامزه‌ای لب زد

!عه؟ مگه مزه منو چشیدی؟ -

:به کلکل همیشگی خندیدم و گفتم

.یه صلواتی بفرستید. بهتره رو کار تمرکز کنیم -

:همه سریع از فاز بیرون رفتن و اوکی‌ای گفتن. صدای آروم گوشم رو نوازش کرد

!هوی نکبت بررسی کردی کی به‌پای حیدره اینجا؟ -

!اخمی کردم و گیج به اطراف نگاه کردم. نکبت کیه؟! کی منظورشه؟

:گیسو با تعجب پرسید

کی منظورته؟ -

.این ساسان دیگه -

لبام رو به هم فشار دادم و بعد از نیم‌نگاهی به ساسان مظلوم، سرم رو داخل یقم فرو بردم تا :قهقهه نزنم. تنها کسی که بی‌پروا می‌خندید رایا بود و جمله ای که تازه نقل دهنش شده بود

.لات بمیری واران -

.صدای نشخند واران، خنده‌م رو تشدید کرد. ساسان کلافه پوفی کشید و روی چمن نشست

...همون دو تا از آدمام که سپیده و نویا -

:یهو نویان پرید وسط حرفش و لحن ترسناکش تن و بدنم رو لرزوند

.سپیده خانم -

:رایا خر کاسه‌ی داغ تر از آش شد

!نویان تو خودت غلط می‌کنی میگی سپیده... نه جر نه بحث، خانم فاضلی -

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی راستین پشت هدفون می‌اومد. یه لحظه با خودم گفتم این دو تا چقدر به هم میان! رایا تو زندگی خود شیطان هم بره، جهنم شیطان رو بهشت می‌کنه. انقدر که شیرین و بامزه‌ست.

سپیده هم خنده‌ش می‌اومد ولی من که می‌دونم رو نویان کراش زده! ساسان با خنده نگاهم کرد و گفت:

- باشه بابا... همون آدما امروز سری به اینجا زدن ولی متوجه چیز مشکوکی شدن.

باز رایا مسخره‌بازی درآورد و با خنده گفت:

- لابد مثل فیلما یه جسدی داخل خونه پیدا کردن...

ساسان دیگه سیم‌هاش اتصالی کرد. با عصبانیت داد زد:

- یه دقیقه خفه میشی تا زر بزنم؟!

با دادی که کشید، من هیچ... این بدبختای پشت هدفون آسمونی شدن.

رایا واقعا خر بود!

- باشه باشه زر بزن.

دیگه منم دلم می‌خواست با دستام خفه‌ش کنم. چرا اینو آوردیم؟ به خدا این یه بیماری چیزیه که لابد ساقیش جنس فیک داده دستش! .انقدر شنگول و بی‌خیاله. نکنه در خفا آب شنگولی می‌زنه

همه در سکوت منتظر ادامه‌ی حرف ساسان بودیم که یهو صدای راستین گواهی دعوایی در آینده بود.

- سرش داد زدی؟

با لحن ریلکسی که آرامش قبل طوفان بود طوری که مخاطبش ما بودیم پرسید:

- سر رایا داد زد؟

نیمچه لبخندی زدم و درحالی که به معصوم دو عالم کنارم نگاه می‌کردم، گفتم:

- نه بابا، اینجا نه اینکه باد میاد... فکر کرد صدا نمی‌رسه وگرنه خودت می‌دونی چقدر رایا رو دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.متاسفامه بدتر گند زدم. دیگه واران هم غیرتی شد و اعصاب کنو داغون کرد

.راستین با عصبانیت غرشی دشت هدفون کرد که تن و بدن ساسان ویبره رفت

چی شد؟ ساسان رایا رو دوست داره؟ -

:از اون طرف واران گفت

.تو چرا از ساسان دفاع می‌کنی؟! اصلا چرا پیش اونی؟ گمشو بیا اینجا پیش من -

:عصبی از لحن دستوریش دستام رو مشت کردم و گفتم

.نمی‌خوام، مگه خودت نگفتی با هم حرف نزنیم؟ گفتی نگات نکنم دیگه -

قشنگ همه سکوت کردن و فقط صدای پرنده ها و بچه‌های داخل پارک می‌اومد. سامان با تعجب خم شد سمتم و چشماش رو ریز کرد.

چی شد؟ -

عاجزانه چشمام رو بستم. دقیقا پنج دقیقه‌ش که فقط داریم کلکل می‌کنیم. دیگه اشکم دراومد. دست روی سرم گذاشتم و بدبختانه نالیدم:

.زندگی لفت بده -

(سپیده)

:فقط خدا می‌دونه چطوری این مسخره‌بازی تموم شد. ساسان با لحن خسته و کلافه ای گفت

!هیچ‌کدوم از آدمای حیدر اینجا نیست. خیلی مشکوکه -

:اخمی کردم و روی نیمکت جابه‌جا شدم. به واران زل زدم و متفکر گفتم

!خب که چی؟ الان باید چیکار کنیم؟ -

:صدای نویان پشت هدفون اومد

از کجا فهمیدی هیچ‌کس اینجا نیست؟ -

!داخل باند حیدر یه جاسوس دارم. اون اطلاعات رو میده -

رمان بازار
romanbazar.ir

.با تعجب آروم سمت واران خم شدم و از پشت عینک بهش نگاه کردم

حیدر داخل باندش چیکار می‌کنه؟ -

:نگاه سبزش رو به رو به رو دوخت و کلاه رو پایین‌تر کشید. با لحن یرد و بی‌تفاوتی گفت

.قاچاق اعضای بدن، قاچاق کودک -
صاف نشستم و آهانی گفتم. خیلی دلم گرفت؛ با اینکه نمی‌دونم داخل قاچاق کودک چی‌کار !می‌کنن

:با حرفی که ساسان زد، ابروهام بالا پرید

دقیقا کنار سرسره های پارک یه جوون روی نیمکت نشسته. از صبح اینجاست و یکم - .مشکوکه

:واران با حرص غرید

!حضرت عباس بزنه به کمرت، پس چرا میگی کسی اینجا نیست؟ -

:با تعجب به اطراف نگاه کردم که پسری رو کنارم روی نیمکت دیدم. مستأصل پرسیدم

ساسان همین پسره نیست که بلیز سورتمه‌ای پوشیده؟ -

:صدای متعجب نویان اومد

سورتمه‌ای چیه؟ -

:واران به پسره نگاه کرد و با بهت گفت

!این که سورمه‌ای پوشیده -

نچی کردم و دست به سینه به نیمکت تکیه دادم. واران رو ول می‌کردی می‌اومد تکه‌تکه‌م .می‌کرد

!نه، سورتمه‌ایه -

.آوید با لحن تحقیرآمیزی حرف زد که اخمام درهم رفت

.احمق سورمه‌ایه -

رمان بازار
romanbazar.ir

.گیسو حرفش رو تکذیب کرد

!سورمه‌ای غلطه... سورتمه‌ای درسته -

:سرم رو تند_تند تکون دادم و گفتم

.آره آره سورتمه‌ایه -

دست و پای واران از خشم می‌لرزید. درحالی که به طرز وحشتناکی بهم زل زده بود، دندون قروچه‌ای کرد که تکونی خوردم و چ برای نجات جونم ازش فاصله گرفتم. هدفم چی بود با این !اومدم؟

روناک گمشو بیا کنار دوست خلت بشین که ممکنه تا دقایقی دیگر جنازه‌ش رو تحویل - .بگیری

:روناک بی‌شعور قبول نکرد و لجوجانه گفت

.نمی‌خوام. می‌خوام پیش ساسان باشم -

واران چشم گرد کرد و نگهانی بلند شد. با تعجب به حرکاتش زل زدم. تف... یا غیرتی شد یا !حسودی کرد که البته همه یکیه

.با عصبانیت غرشی کرد که من بدبخت جای روناک موهای تنم سیخ شد

!چی شد؟ ساسان؟! اولندش ساسان نه... آقا ساسان. همین الان میای پیش من -

.این روناک هم خوب بلد بود حرص واران رو دربیاره

شاتاب کلوز د دور، اولندش پیش ساسی جون می‌مونم. بعدشم... مگه تو نگفتی نه حرفی - بزتیم نه اصلا پیشت بیام؟! هان؟

اینا رو با یه لحنی می‌گفت که دیگه فکر کنم الاناست که واران بگه من عن خوردم که این زر .رو زدم

.واران چشماش رو بسته بود و پشت سر هم نفس عمیق می‌کشید

:گیسو با خنده پشت هدفون گفت

.همچین میگه ساسی که انگار ساسی مانکنه -

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن بامزش خندیدم و درحالی که آروم از واران فاصله می‌گرفتم گفتم:

- حالا خوبه ساسان مانکنم نیست... ولی از حق نگذریم پسر گلیه.

...یعنی یه مشت خل و چل دور هم جمع شدیم. داستان اصلی رو فراموش کردیم!

یاسمن از اون طرف حرفم رو تایید کرد:

- آره آره. به نظر من کل گوهی که در گذشته خورده از سر کندی ذهن بوده؛ والا من که خیلی دوسش دارم.

لبخند مهربون ساسان رو حس کردم ولی امان از نویان و پوریا که سنسور هاشون قاطی کرد.

با صدای شترقی پشت هدفون، من هیچ... خود واران از ترس شونه‌هاش به هم نزدیک شد. بعد شترق، صدای داد نویان روح از تنم جدا کرد:

- سپیده تو چی گفتی؟!

کاش می‌تونستم بگم:

- گفتم نویان خره، گاو نره، سه سال کلاس اوله.

ولی من هنوز جوونم و شوهر نکردم. فعلا قصد دیدار با عزرائیل رو ندارم.

حالا باز خوبه چند متر ازش فاصله دارم ولی یاسمن خدازده دقیقا کنار پوریاست. البته گیسو می‌تونه ازش محافظت کنه.

پوریا با لحنی که انگار لبخند حرصی داشت گفت:

- ساسانو دوست داری؟!

قبل از هر اقدامی، راستین که از دوست خرش خبر داشت آروم گفت:

- هوی ساسان این گندی که مربوط به توعه رو زود جمع کن.

یهو رایا نعره‌ای زد؛ بابا ما هیچ، گوش‌مون هم هیچ... کل ایالت متحده بهمون شک کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه معنی داره وقتی من مثل چنار اینجا نشستم، شما سر دوستای من غیرتی بشین؟ ساسان - مثل یه دوست واسه ما و هرگونه عمل ناشایست علیهش عواقب سمی خواد داشت. آندرستند؟! یا نو آندرستند؟

پوریا خیلی ریلکش، کشکم حسابش نکرد:

گزینه دوم. -

بعد انگار می‌خواست سمت یاسمن حمله بشه که یهو صدای آخ خودش اومد و بعدش صدای عصبی گیسو:

به جون جدم نیستی در حدم... -

وقتی فهمید چه گندی بالا آورد، سریع موضع رو عوض کرد:

چیزه... یعنی به جون جدم یه زر دیگه بزنی همین علفا رو می‌کنم تو حلقت. آخه به تو - چه؟؟

منتظر عکس‌العمل بعدی بودم که صدای هق‌هق کسی پشت هدفون، شکی بهم وارد کرد. یا خدا نکنه حمله کردن؟!

واران با بهت کنارم نشست و اخمی کرد. نیم‌نگاهیی به همون پسر سورتمه‌اس پوش انداخت و پرسید:

کی داره گریه می‌کنه؟ -

صدای بغض آلود روناک، چشمام رو گرد کرد:

منم... دارم به خاطر اینکه شما رو دارم گریه می‌کنم. -

یهو زجه‌ی عاجزانه ای زد.

خدایا خودت طلوع کن. -

با واران نگاهی به هم انداختیم چ صاف وایسادیم. حق داشت؛ دیگه عنش رو درآوردیم. سپی جدی باش!

با چند تا اهم اهم گلوم رو صاف کردم و آروم پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!خب ساسان... الان یعنی نقشه عوض شد؟ باید چیکار کنیم؟ -

:ساسان خوشحال از تموم شدن خربازی، گفت

یه بار داخل خونه‌ی حیدر این پسره رو دیدم. پسره ایرانیه! ببین می‌تونی گوشیش رو ازش - .بگیری؛ اینجوری شماره حیدر رو گیر میارم یا حداقل وویس مکالماتش شاید باشه

.نگاهی به پسر انداختم. با چهره‌ای شکه شده درحال مکالمه بود

خب بعدش؟ -

:این دفعه روناک جواب داد

حرف اول ساسان که گفت هیچ‌کس نیست رو بی‌خیال. زن این اسکات هم یه ساعته از - خونه‌ش نزده بیرون. پس نقشه عوض میشه! این پسره حتما اینجا نشسته که اگر ساسان یا ما .رو دید به حیدر خبر بده

:واران متفکر ولی با لحن مسخره‌ای گفت

.چه هیجان‌انگیز -

.مرض -

:نفس کلافه‌ای کشید و ادامه داد

آوید و نویان یه جور بیاید پیش من که ضایع نشه. سپیده و واران به یه بهونه‌ای جوری که - پسره مشکوک نشه گوشیش رو بگیرین. الان که ساسان نگاه کرد، اسکات دم پنجره حواسش .به پسره بود

قطعا می‌دونه حیدر واسش به‌پا گذاشته و فکر کرده امنیتش تضمینه. ساسانم که میگه دیگه ...هیچ‌کس اینجا نیست. بعد

:یهو با ناراحتی نالید

.به خدا خیلی پیچیده شد. مغزم ارور داد -

.کل امیدی که در دلم داشتم، به قهقرا رفت

:گیسو با تاسف گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا وضعیت‌مون مثل رقص کردی شده؛ سه قدم می‌ریم جلو،دو قدم می‌افتیم عقب.

راستین که دیگه به اونجاش رسیده بود، با لحن ناامیدی گفت:

- بیاید همین‌جا زندگی کنیم. اصلا سگ تو حیدر و جد و آبادش.

یاسمن با ناراحتی ناشی از به بن‌بست خوردن نقشه، گفت:

- حیدر چرا؟ بگو سگ تو زندگی!

رایا حتی تو این شرایط هم ول کن نبود.

- نمی‌دونم چرا گوزپیچ شدم!

یه سکوتی کل ایالت متحده رو در بر گرفت. لبام رو به هم فشردم و شرمنده از داشتن چنین دوستی، سر پایین انداختم. ما که می‌دونیم چقدر بی‌ادبی، پسرا هم که دیگه بهت عادت کردن... ولی چرا حداقل جلو ساسان آبروداری نمی‌کنی؟ حالا اینم به جهنم... لاناتی چرا هرچی تو ذهنته به زبون میاری؟

مغز خر خور بدبخت بی‌تربیت!

فکر کنم راستین پس سری بهش زد که صدای چلپسش تو هدفون پیچید. شیر مادرت حلالت پسر!

- خیلی بی‌تربیتی، خاک بر سرت.

واران کلافه از این وضعیت فوق احمقانه، دستی به صورتش کشید و گفت:

- بسه دیگه. پوریا سعی کن حواس اسکات رو پرت کنی تا با نفله شدن این پسره به حیدر زنگ نزنه. من و سپیده هم گوشی اینو می‌گیریم.

پوریا بعد مکثی باشه‌ای گفت. به جنگا چشماش زل زدم و پرسیدم:

- خب چی‌کار کنیم؟!

بلند شد و درحالی که پیراهنش رو مرتب می‌کرد با اعتماد به نفس گفت:

- بشین و تماشا کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ای کرپم و به نیمکت تکیه دادم. بعد سال ها یکی به جز روناک نقشه کشید. مسیر رفتنش رو دنبال کردم؛ برام جای تعجب بود که پسره یه حالت بغض کرده داشت.

واران جلوش وایساد. یهو چنان محکم ضربه‌ای به شونه‌ش زد که حس بدی بهم دست داد و صورتم درهم جمع شد و آخی به جای پسره گفتم.

بدون توجه به کمر خم شده پسره، بدون اینکه صورتش دیده بشه، صداش رو کلفت کرد و نمی‌دونم بر چه اساس این حرف رو زد:

- تف تو گور پدرت پدرسگ! این بود حق خواهر عاشق من؟

با تعجب چونه‌م رو پایین دادم. برادر من این چه نقشه‌ایه؟ حتما باید به غریبه هم حیف‌نون بودنت رو ثابت کنی؟ خاک بر سرت با مقدمه احمقانت.

پسره با ناراحتی صورتش درهم جمع شد و زرت... زد زیر گریه. کمرش رو خم کرد و سرش رو بین دستاش گرفت. هم من و هم واران فک‌مون چسبید زمین. انتظار این که دست و پای واران رو ببوسه رو داشتم ولی این یکی رو نه! حتی دقت نکرد واران فارسی حرف زد.

با بدبختی و خدازدگی نالید:

- تو برادرشی؟!

با صدای بلند تری ادامه داد:

- همه‌ش یه تهمت بود، من واقعا نمی‌خواستم به الی خیانت کنم.

یه حس بدی و حقیری تو سینه‌م پیچید و قیافم مثل کره وا رفت. نگاهی به واران انداختم. با کارما ارتباط داره؟!

- تف...

لبام رو به هم فشار دادم و سرم رو تو یقم کردم تا قهقهه نزنم. واران بالاجبار بغلش کرد و با قیافه ای که انگار ماهیتابه بهش کوبیدن، آروم زیر لب دلداریش داد:

- اشکال نداره، آروم باش... پیش میاد بابا.

این واران کروکودیل هم نصفش کنه، عمرا دلداری بده! مشکوک ابرویی بالا انداختم که با دیدن گوشی پسره داخل دستش قیافم پکر شد. منو بگو فکر کردم آدم شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

:در همون حالت که پسره داخل بغلش زار می‌زد پرسید

!خب داماد آینده رمز گوشیت چیه؟ -

پسره که بدجور تو فاز بود و اصلا قدرت درک فضاش به صفر رسیده بود؛ با صدای خروسی و تو دماغی رمزش رو گفت. واران شیطون لبخند کجی زد و با ابرو بهم علامت داد که گمشو بیا! شک ندارم تو ذهنش همین رو گفته.

سریع سمتش رفتم و گوشی رو ازش گرفتم که مصادف شد با ضربه واران به گیج‌گاه پسره. همون بغل واران از هوش رفت.

:با چشم‌های گرد به قیافه ریلکسش نگاه کردم که چشماش رو ریز کرد و آروم پرسید

!برو ببین پوریا حواس اسکات رو پرت کرد یا نه؟ -

سری تکون دادم و در همون حالت خم شدم و نگاهی به خونه انداختم. با دادن گیسو که علامت می‌داد تشریف بیارید، دلم آروم گرفت.

:ذوق‌مرگ خندیدم و گفتم

.حواسشو پرت کردن. باید بریم خونه‌ش -

*

پاکت چیپس رو با بدبختی باز کردم. نود درصدش باده، ده درصدش چیپس! روی سکو نشستم و همون‌طور که از چیپس فلفلی می‌خوردم، پاهام رو تکون می‌دادم و به بچه‌های داخل پارک نگاه کردم.

به طرز بی‌فرهنگانه‌ای دست کثیفش رو داخل چیپسم کرد و مشتی برداشت. طلبکار نگاهش کردم که خندید و بی‌خیال گفت:

!گشنه یکی واست می‌خرم. تو بقیه‌شو بگو -

نفسم رو سرد و سوزناک بیرون دادم و به دیوار سرد پشتم تکیه دادم.

پوریا و یاسمن گل‌های خونه اسکات رو چیدن که اسکات اومد سراغ‌شون واسه دعوا... در - ...همون حال بقیه سریع وارد خونه شدن و اسکات تا برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

.به اینجاش که رسیدم، با خنده یکی به پام کوبیدم

دید ای دل غافل... کلاهش پس معرکه‌ست. دیگه پسرا تا مرز کشتن هم کتکش می‌زدن ولی - لامصب نم پس نداد. البته داخل گوشی همون پسره کلی وویس مکالمه با حیدر بود که دیگه کلا .کار رو راحت کرد

:ابروهاش بالا پرید و مو های فانتزی رنگش رو پشت گوشش هدایت کرد و گفت

!خب؟ بعدش رفتین پیش پلیس؟ -

با یادآوری اون لحظات نچی کردم و سرم رو پایین انداختم. حس بدی نسبت به این قسمت .داشتم و ناخودآگاه نفسم می‌گرفت

...می‌خواستیم بریم ولی گوشی همون پسره زنگ خورد -

:به چشم‌هاش نگاه کردم و ةروم گفتم

.حیدر بود -

*

پوفی کشیدم و با خستگی روی مبل نشستم. به اسکات و خانومش نگاه خسته‌ای انداختم. خودش تا تونست کتک خورد ولی زنش چون بی‌خبر بود آسیب ندید؛ به جاش تا می‌تونست گریه کرد .که نویان دور دهنش چسبی زد

آوید لباس نگهبان تنش بود و عجیب این چند به روز آدم بامزه‌ای تبدیل شده. لبخندای بانمک، !...چشمک‌های پر شیطنت

این یارو هم عجب خونه‌ای داشت! معلومه حیدر خوب بهش رسیده... از خونه ساسان کمی .بزرگتره و تقریبا همون دکوراسیون رو داره

ساسان با عصبانیت مشت دیگه‌ای روی صورت اسکات فرود آورد وقتی دید اسکات به کتفش .هم نیست، کلافه روی صندلی نشست و سرش رپ بین دستاش گرفت

.اصلا حرف نمی‌زنه -

:یاسمن گوشی رو بالا برد و متفکر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!اینو که داریم، این یارو رو بی‌خیال -

راستین با ژست بی‌تفاوتی به دیوار تکیه داد و دست به سینه شد. بعضی موقع ها انقدر بی‌خیاله !که انگار نه انگار داخل بدترین بحران زندگیشه. شادم بحران زندگیش این نباشه

:آروم و ریلکس درحالی که به ناخون‌هاش بازی می‌کرد گفت

.این قاتل اصلیه، ممکنه فرار کنه -

.خواستم حرفی بزنم که صدای آهنگ جلفی داخل خونه پیچید

:با تعجب به گوشی دست یاسمن نگاه کردم و زیر لب پرسیدم

کیه؟ -

همه در سکوت منتظر پاسخی از جانب یاسمن بودن که در کمال تعجب، اسکات نیشخندی زد :و با لحنی دردناک ولی مرموز، به فارسی گفت

!کیش و مات -

اخمی از سر گیجی حرفش کردم و دوباره به یاسمن چشم دوختم. همون لحظه قلبم کار اصلیش .رو فراموش کرد و نفس های سنگینم به سختی بالا می‌اومد

رایا و روناک و گیسو که کنار یاسمن بودن، مثل کانگورو پریدن رو شونه‌ش و به شماره نگاه .کردن که دقیقا مثل یاسمن خشک‌شون زد

:گیسو مات و مبهوت نالید

!حیدر؟ -

پلکی زدم و حرفش رو داخل ذهنم تجزیه تحلیل کردم. حیدر؟ زنگ زده؟ الان؟ نه... حتما مخاطبش اون پسره بوده. پس چرا اسکات گفت کیش و مات؟

ساسان کلافه از شنیدن اسم اسکات، گوشی رو از دست یاسمن قاپید و تماس رو وصل کرد. :صدای تحقیرآمیز حیدر تلنگری واسه سکته کردن ما بود

!بازی تمومه -

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت بلند شدم و دستام رو مشت کردم. صدای قطع شدن تماس مثل ناقوص مرگی بود که با حرف ساسان قطعی شد.

با بهت درحالی که به گوشی نگاه می‌کرد آروم لب زد:

- همه‌ش نقشه بود.

واران با حرص گوشی رو ازش گرفت و داد زد:

- یعنی چی نقشه بود؟!

صدای آژیر پلیس، گویای همه‌چیز بود. می‌دونست میایم اینجا... گول‌مون زد!

مثل مجسمه خشک شده بودیم و با نگاه کردن به خنده‌ی مضحک اسکات، موقعیت رو تحلیل کردیم. ساسان که فهمید گوش خورده، سیماش قاطی کرد و با عصبانیت لگدی به میز زد که قشنگ چپه شد.

پوریا اول از همه دست یاسمم رو گرفت و رو به ما عصبی داد زد:

- فرار کنید.

ولی باز هم قدم اپل مساوی شد با صدای شخص ایرانی بیرون که پشت بلندگو داد زد:

- دیگه قایم موشک بازی بسه، از همه جهت... حتی زیر زمین محاصره‌اید. زود بیاید بیرون و تسلیم بشید.

از شدت بدبختی و بیچارگی، بغض به گلوم چنگ زد. دست روی پیشونیم گذاشتم و عاجزانه چشمام رو بستم.

هیچ‌کس نفس نمی‌کشید و تنها یه چیز داخل ذهن‌مون اکو شد:

- نقطه سر خط...

ولی پایانش نبود.

تازه فاجعه اصلی شروع شد!...

جیغ روناک همه رو به خودشون آورد؛ با بهت چشم باز کردم و به جای خالیش زل زدم. بدترین حسی که داشتم همون لحظه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

...پاهام سست شد

...نفسام سنگین

!رگ های قلبم انگار بسته شدن

:مثل جسدی سرد و خشک... فقط یه کلمه از دهنم خارج شد

!...روناک -

(روناک)

با حرص لگدی به پای مرد هیکلی و کچل که بازوم رو مثل کش تمبون می‌کشید زدم و نعره‌ای :سر دادم

(خر donky) هوی مستر... ولم کن. دانکی -

با عصبانیت برگشت سمتم و مشتش مثل ماهیتابه روی صورتم فرود اومد؛ صورتم به جهت .مخالف کج شد و از درد، مرگ رو به چشمام دیدم

دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد. این راه روی تاریک و ساکت، تقلا های بی فایده‌م، فکر به .بچه‌ها که الان درچه حالن... همه و همه دلیل بغض کردنم بود

داخل اون خونه نمی‌دونم چطوری ولی دستم داخل انباری کشیده شد؛ بعدشم ون سیاه و ترس... .ترس! لحظه به لحظه‌ش فقط آرزوی مرگ بود. مرگیکه به دیدار با این مرد ترجیحش میدم

.با بغض لبام روبه هم فشردم و چشمام رو بستم. صاف ایستادم و اخم دردناکی کردم

من قوی‌ام! قرار نیست همه چیز پر از آرامش باشه و زندگی سختی های خودش رو داره. تو ...از پسش برمیایی روناک

...ولی

بچه ها چی؟ حیدرمنو واسه چی میخواد؟ اون یه حیوونه که حتی به همجنس خودش رحم !نکرد... چه برسه به من

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض قدم های بی جونی برداشتم و همراه این مرد سمت اتاق آخر راه‌رو رفتم. افکار منفی مثل مته مخم رو سوراخ می‌کردن و کلمه تجاوز تلنگری واسه سنگینی نفس‌هام بود.

لبم رو گاز گرفتم و نفسم رو حبس کردم. این بغض مثل چاقو گلوم رو زخمی می‌کرد. حس بدی گریبان گیرم شده بود و تنها زار زدن راه حلی برای نابودیش بود.

هر تکونی به صورتم، مصادف می‌شد با تیر کشیدن فکم! حس تنهایی و بی‌کسی قلبم رو به درد آورد. تو این شرایط نباید پدر و مادری باشه که از نگرانی دق کنن؟! دوستام رو دارم ولی اونا خودشون در بدترین موقعیت زندگی‌شون هستن؛ مخصوصا که نمی‌دونن من کجام!

در اتاق رو باز کردو وحشیانه مثل آشغالی درونش پرت شدم. با درد دست روی کمرم گذاشتم و ناله‌ای کردم.

ناخودآگاه از شدت بدبختی و بیچارگی هق‌هقی کردم. نفسم روسرد و سوزناک بیرون دادم و سمت همون مرد برگشتم. اتاق خالی و بدون ذره‌ای نور بود. اندک نوری از داخل راه رو می‌اومد.

دستی به پام کشیدم و دست دیگه‌م روی قفسه سینه‌م قرار گرفت.

با بغض لب زدم:

- از طرف حیدری؟ با هام چیکار داری!

جوابی نداد و تنها اخمش رو تشدید کرد. صدای قدم هایی درون راه‌رو پیچید و چیزی از ته دلم داد زد:

- به فنا رفتی!

با هر لحظه .از میون نگاه تارم، به کفش های براق مشکی زل زدم و سرم رو بالا تر بردم نزدیک شدن به چهره منحوسش مغزم فرمان به عقب رفتن می‌داد. کت و شلوار شیک و مو های جو گندمی...

چرا حس می‌کنم چشم‌هاش رو بار ها و بار ها دیدم؟! همین سوال ترسم رو بیشتر کرد. ترسیده به دیوار سرد چسبیدم و دست های لرزونم رو مشت کردم.

برخلاف دفعه قبل، عصبی نبود... با نفرت نگاهم نمی‌کرد. لبخندی از جنس عشق و محبت روی لباشه... چشم‌هایی که از مهربونی برق می‌زد؛ این برق از برق نگاه نفرت‌انگیزش هم مخوف تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعجب و ترس چشمام گرد شد. قفسه سینه‌م به سرعت بالا و پایین می‌شد و وجودم یخ زد. چرا این‌طوری بهم خیره شده؟

تمام اعضای صورتم رو یکی به یکی... قسمت به قسمت نگاه کرد. انگار می‌خواست صورتم رو داخل ذهنش حک کنه.

همه‌ش پنج ثانیه بود...

اسلحه‌ای رو بالا برد و ماشه رو کشید. نفس کشیدن از یاد بردم و چشمام سیاهی رفت. قلبم تیری کشید و نتونستم برای آروم کردنش اقدامی کنم.

مات و مبهوت به جسد همون مرد تقریبا جوون زل زدم و اشکام بی‌محابا صورتم رو خیس کرد. نگاه لرزونم رو به لبخندش دوختم.

آدم کشت، راحت! لبخند زد... آدم کشت! روح منم کشت... برای بار هزارم کشته شدم!

لبخند مهربونش رو تشدید کرد و صدای آروم و پر محبتش شروعی واسه گریه کردنم بود:

- نباید دست روت بلند می‌کرد.

واسه من آدم کشت؟! مجدد به جسم به خون کشیده مرد جوون نگاه کردم؛ تمام حس های بد دنیا گریبان گیرم شد و جیغی از ته دلم زدم.

گوشه‌ی اتاق کز کردم و با بغض داد زدم:

- چی از جونم می‌خوای؟ ولم کن، تو یه روانی!

بهم نزدیک شد و چیزی نداشتم تا از خودم دفاع کنم. درست روبه‌روم نشست و راهی برای فرار نداشتم.

به موهای بلند و شلخته‌م نگاه کرد. بعد به چشمام... چرا اینجوری می‌کنه؟ می‌خواد سکته‌م بده؟

پلکی زد و آروم با عشق زیر لب گفت:

- دقیقا شبیه مادرتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم تیر کشید و صورتم از درد درهم جمع شد.  برای منی که فقط به مهناز می‌گفتم مامان، این جمله خیلی نفس‌گیر بود. لب های خشکم رو با زبون تر کردم و از شدت بیچارگی، ترس و اضطراب، زانوهام رو بغل کردم و سر روی کشکک پام گذاشتم.

کاش گوشام کر می‌شد و حرفاش رو نمی‌شنیدم؛ کاش کور می‌شدم و نمی‌دیدم مردی که نابودگر زندگیمه!

به قول شاعر:

- با چشم خود دیدم که جانم رفت.

کاش می‌مردم!

نگاهش روم سنگینی می‌کرد و از تک تک کلماتش عشق آمیخته با غم می‌بارید. چرا هنوز زندم؟

- بیست سال پیش از زن دومم، سوگل زندگیم، یه دختر بهم رسید.

غم صداش برام تعجب‌آمیز بود:

- سر زا مرد و من موندم و یادگار سوگلم، از زن اولم مهتاب بهم رسید ولی من فقط تو رو دوست داشتم.

اوضاع بدی داشتم. نمی‌خواستم داخل کثافت و بی‌پولی بزرگ بشی! سخت بود ولی دادمت دست یکی از آدمام تا تو رو ببره پیش یه خانواده مناسب اما...

به دیوار کنارم تکیه داد که بدنم لرزید. کاش می‌تونستم بگم ادامه نده ولی نطقم برید.

- اون نامرد به خاطر نفرتش تو برد پرورشگاهی که لصلا جاش رو هم نمی‌دونستم. وقتی فهمیدم بردت کجا... نابود شدم. یادگار سوگلم رو دستی دستی نابود کردم. شب و روزم فکر تو بود.

نفسی گرفت و لحنش پشیمون شد. چرا از دوم شخص استفاده می‌کنه؟

- شب تولدت... تولد پنج سالگیت، تو بدترین وضعیت بودم. الکل می‌خوردم و فکروذهنم این بود که می‌تونستی کنارم باشی و با خوشحالی واست تولد بگیرم ولی نبودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو با عصبانیت بازوم رو گرفت که نگاه بی‌روحم به مردمک لرزون نگاهش گره خورد. با حرص غرید:

- واران نباید سوپرمن بازی درمی‌آورد و می‌اومد داخل اتاق... عصبی بودم، عصبی ترم کرد. نفهمیدم چی شد که اون بلا رو سرش آوردم ولی... م... من مست بودم!

می‌دونست تقصیر خود حیوونش بود ولی انکار می‌کرد. حرفاش دروغه... باور نکن، باور نمی‌کنم. باور نکن...

نفس عمیقی کشید و دوباره به دیوار تکیه داد. تو همون حالت خشک شده به دیوار تاریک زل زدم.

- فهمیدم اسمت بعد سال‌ها پیدات کردم. با هزار بدبختی پیدات کردم ولی چه پیدا کردنی! رونا‌که... دخترم اسمش رونا‌که. عکست رو دیدم و دنیا رو سرم خراب شد.

با دستای خودم دخترم رو... یادگار سوگلم رو داخل چاه انداختم. اومدم اینجا که ببینمت، نجاتت بدم، خوشبختی رو بهم بدم، تو دختر منی! رونا‌ک منی!

حرفاش رو عاجزانه گفت تا باور کنم ولی نمی‌کنم.

باد سردی از کنارم رد شد و هاله‌ی سیاهی دورم رو در بر گرفت. چنگی به گلوم زدم و معصومانه به حال و روزم اشک ریختم.

باور نکن... باور نکن!

- من پدرتم.

این دو کلمه تا مغز استخونم رو به درد آورد. با عصبانیت و بغض دست روی گوشم گذاشتم و چشمام رو محکم بستم. گوش نده... گوش نده!

دوباره تکرار کردکه من دختر یه حیوونم. که پدرمه!

به گوشام فشاری آوردم، درد قلبم و حرف هاش، همه دلیل جیغ گوش‌خراشم بود:

- من دخترت نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر هم جنون‌آمیز جیغ می‌زدم و این جمله رو تکرار کردم. با فرو رفتن داخل بغل گرم ولی تهوع‌آورش، انگار بهم برق دویست ولت وصل کردن. مو به تنم راست شد و بغضم شکست.

با درد و عاجزانه ناله‌ای کردم و هلش دادم. حرفاش درسرم اکو شد. چنگی به موهام زدم و با گریه نالیدم:

- نه نه، دروغ میگی! من دخترت نیستمچ داری گولم میزنی... ولم کن.

با عصبانیت ناشی از هل دادنش و جدی گفت:

- آزمایش دی‌ان‌ای رو قبول داری؟! عکس مادرت رو بهت نشون میدم... دقیقا شبیهشی. چشمات شبیه منه... هوش بی‌نظیرت شبیه منه!

مات و مبهوت سر بلند کردم و به چاله‌ی سیاه چشماش زل زدم. این نگاه رو، این چشم‌ها رو، هر روز داخل آینه می‌دیدم.

وای روناک... چرا یهو همه‌چیز بهم ریخت؟!

تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم و با بغض و مبهوت زمزمه کردم:

- نه دروغ میگی، دروغه، الکیه. من دختر تو نیستم!

نفس عمیقی کشید و آخرین تیر رو به قلبم زد.

- باور نمی‌کنی؟! باشه... یه خال درست وسط پات داری.

باور کردم!

با بهت نفس سنگین و سوزناکم رو رها کردم. صدایی مثل صدای سوت تو گوشم پیچید و اطرافم فقط سیاهی شد.

با صدای بلند زدم زیر گریه و معصومانه خودم رو بغل کردم. جنگل چشماش جلوی نگاهم قرار گرفت و قلبم به درد گرفت.

شب تولدم...

حرف‌های پسرا، درد درون لحن‌شون، نفرت نگاه‌شون، همه و همه تو ذهنم رژه رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شب من زنده زنده مردم! قلبم شکست و روحم زخمی شد

***

قاشق سوپ رو به لبام نزدیک کرد و بازم با مهربونی لب زد:

- بخور، رنگت مثل میت شده.

با بغض ازش دور شدم و به تخت تکیه دادم. حس پوچی داشتم و داخل همین سه ساعت هزاران بار با یادآوری واران مردم و زنده شدم. یه اتاق واسم فراهم کرد.

بابا بود... نبود!

چطوری .شب تولدم من، پسرایی که دوست‌شون دارم با بدترین شکل توسط پدرم شکنجه شدن تو چشم‌هاشون نگاه کنم؟ مگه عذاب وجدان میزاره؟ حس آشغال بودن بهم دست داد؛ این مرد کثیف، این حیوون صفت پدر منه. من دخترشم و خون کثیفش داخل رگ‌هام جریان داره.

کاش بمیرم تا دیگه این خون جریان نداشته باشه. کاش چشم‌هام گور می‌شد تا دیگه جلوی آینه چشم‌های این مرد رو نبینم.

نفسم رو سرد و لرزون بیرون دادم و محکم تر خودم رو بغل کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و با اخم بی‌رمقی به جهت مخالف نگاه کردم. کلافه از این کارم، قاشق رو داخل سینی گذاشت و با حرص نشست.

- چرا اینجوری می‌کنی؟ به خاطر اون پسره وارانه... نه؟!

با شنیدن اسمش باز قلبم درد گرفت و بغضم شکست. با گریه دست روی قلبم گذاشتم و بهش نگاه کردم. کلماتم پر از درد و فلک زدگی بود.

- پسری که تو با نفرت اسمشو میگی کسیه که باهاش عشق رو تجربه کردم. می‌فهمی؟

عصبی از نگاه عاجزانه‌ش کمی بهش نزدیک شدم و دست روی قلبش گذاشتم. انگار درون نگاهش می‌گفت:

- اشتباه کردم.

ولی چه فایده؟ نوش دارو بعد مرگ سهراب!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با بغض لب زدم

...این قلب تو واسه سوگل تپید -

!دستم روی قلبم نشست. قلبی که این روز ها زیادی شکست؛ قلبی که پر از درد و زخمه

!قلب من واسه اون می‌تپه -

کلافه سرش رو پایین انداخت؛ می‌دونستم دیگه آسیبی بهم نمی‌رسونه ولی همین وجودش معنای واقعیه آسیب و بدبختیه. اشکام رو پاک کردم و مستأصل دستش رو گرفتم. نگاهش رو به دستم :دوخت که عاجزانه نالیدم

تو مگه پدر من نیستی؟ مگه نمیگی دوسم داری؟! کدوم پدری دخترش رو اذیت می‌کنه؟ -
الان با کار های کثیفت داخل بدترین موقعیتم... به خاطر تو دوستایی که از بچگی باهام بودن
...داخل زندانن، اونم به جرم قتل

هق‌هقی کردم و ناخودآگاه دستم روی قفسه سینه‌م قرار گرفت. نفسام سنگین شده بود و این قلب .وامونده درد می‌کرد

.من از پسرا متنفر بودم ولی حالا دوسشون دارم -

:دوباره به تخت تکیه دادم و صدای گریه‌م تو اتاق پیچید. چنگی به موهام زدم و با گریه گفتم

چطوری بهشون نگاه کنم؟! تو شب تولدم روحشون کشته شد... حتی الانم داری عذابشون -
.میدی! اگه منو دوست داری،اگه یادگار سوگلتم، پس این بازی مسخره رو تموم کن

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم. سرم درد گرفته بود. کی همه‌ی اینا تموم میشه؟

یه کاری کن... برو همون اسکات که قاتله رو لو بده، بگو که دوستام قاتل نیستن. بگو -
.همه‌چیز دروغه! باشه... خودتو نشون نده ولی دوستام رو ول کن

دوباره اشک نگاهم رو تار کرد ولی برق اشک نگاهش دیده می‌شد. خودش خراب کرد؛ شاید .می‌تونستم الان بغلش کنم و بابا صداش کنم ولی نمیشه! اون منفور ترین فرد زندگیمه

از عجز درون لحنم و لرزش صدام، دل سنگم آب می‌شد. دل هیولا هم آب میشه؟

.ولم کن، بزار برم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.نفسی گرفت و عاجزانه دستم رو گرفت

...نه، من تازه پیدات کردم. نمی‌زارم -

فکر های متفاوت و زجرآور مغزم، منو به نقطه جوش رسوند. نیم خیز شدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

:با عصبانیت و بغض داد زدم

چه پیدا کردنی؟ فکر کردی با اومدن زندگی من پر از خوشحالی میشه؟ حتی با این قتلی که - گردن‌مون انداختی بازم شاد بودم... بازم حس خوشبختی داشتم ولی تو اومدی و خرابش کردی. برو، دست از سرم بردار.

مشتی به کتفش زدم که مساوی شد با گریه‌ی مجددم. بی‌جون به کتفش مشت می‌زدم و از شدت بیچارگی سرم پایین بود.

:با بغض زمزمه کردم

همه چیز خوب بود،خرابش کردی! تا امروز نبودی، از این به بعدم نباش. خوشحال بودم، - !ناراحتم کردی! قلبم شاد بود، شکستیش

.هق‌هقم سکوت اتاق رو شکست

واران بفهمه تو پدر منی... بفهمه شب تولدم بهش تجاوز شد، بفهمه پدر من بهش تجاوز - .کرده دیگه دوستم نداره. دیگه باهام نمیاد رو پشت‌بوم

:دلم واسه خودم سوخت؛ باید روی قبرم بنویسن

.عاشق پسری شد که پدرش بهش تجاوز کرد -

یاد حرفای واران افتادم. دلش هزاران بار شکست؛ اون به من دل داد ولی اگه بفهمه بازم دلش :می‌شکنه. آخ پسر بیچاره‌ی من! سر قبر اونم باید بنویسن

.پسری که به دختر متجاوزش دل داد -

پوزخند سوزناکی زدم و از این موجود منحوس فاصله گرفتم. بغض کرده روی تخت نشستم و !سرم رو بین دستام گرفتم. عجب داستانی

رمان بازار
romanbazar.ir

(روناک)

لب‌های  .با ذهنی خسته و سری که درد می‌کرد، از خودروی شخصی به اسم پدر پیاده شدم خشکم رو به هم فشردم و با خیابون روبه‌روم زل زدم. نگاهم سمت خونه‌ی ساسان کشیده شد. ...چی فکر می‌کردم،چی شد! شدم دختر کسی که همه‌ی افراد مهم زندگیم ازش متنفرن

!با صداش چشمام رو محکم بستم. چقدر این بشر واسه من نفرت‌انگیزه

دوستات رو از زندون درآوردم. اسکات رو مجبور به اعتراف کردم و تمام مدارک رو  - دست پلیس دادم. البته به گم شدنتون داخل ایران شک کردن ولی هرچی بود تموم شد. فردا .می‌رید ایران، سفارت کارهاتونو حل می‌کنه

:نفس عمیقی کشید و آروم گفت

!دیگه نمی‌بینمت؟ -

.پوزخندم از جنس درد و غم بود

چه ببینمت چه نبینم... چه فرقی به حال و روزم داره؟ -

دیگه شنیدن صداش بیشتر از این واسم غیر قابل تحمل بود. به آسمون شب نیم‌نگاهی انداختم و .قدم اول رو برداشتم

.شب بود و بارون می‌بارید

...لبخندی از جنس غم

.حالا مثل فیلما شد

دختری عاشق

زیر بارون

با حالی داغون و

!چشم‌های گریون

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض سمت پیاده رو رفتم. لاک پشت هم از من سریع تر راه می‌رفت. مظلومانه خودم رو بغل کردم و قدم کوتاه بعدی رو برداشتم.

آهنگی تو ذهنم پخش شد. کاش نمی‌شد که حال و روزم رو بدتر کرد.

"It feels like a tear in my heart

مثل یه اشک تو قلبم می‌مونه

Like a part of me missing

مثل یه بخش از دست رفته من

And I just cant feel it

"و من فقط نمی‌تونم حسش کنم

با صدای بلند زدم زیر گریه و دست روی قلبم گذاشتم. دیگه حسش نمی‌کنم. دیگه خودمو نمی‌شناسم!

" Do you hear my cry

آیا صدای گریه منو می‌شنوی؟

I cry, oh

"من گریه می‌کنم

هق‌هقم فضا رو پر کرد. صدای رعد و برق مثل شکستن قلبم بود. کاش رعد و برق درست به سرم می‌خورد و می‌مردم تا نبینم این وضعیتم رو.

" Can you hold me

می‌تونی منم نگه داری؟

Can you hold me in your arms

می‌تونی منو روی بازوت نگه داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونه نگاهی .جلوی در خونه ایستادم. باز بود. با بی‌جونی و خسته از همه‌چیز هلش دادم انداختم و از شدت بغض گلوم درد گرفت. همین چند روز به اندازه سال‌های عمرم کنارشون خندیدم و حالا من... دختر کسی‌م که قلبشون رو شکست.

به سقف نگاه کردم. با یادآوری حرفاش قلبم درد اومد و همین کافی بود که روی سنگ‌فرش خیس زانو بزنم. صدای گریه‌ی آمیخته به جیغم تنها برای نشنیدن اکوی حرف‌های واران و حیدر بود.

" Feeling likeI dont even know me,

احساسش مثل این می‌مونه که من حتی خودمو نمی‌شناسم

Gotta have you gotta see you,

می‌خوام داشته باشمت، می‌خوام ببینمت

The only one I that cant live without,

تنها کسی که بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم

در بزرگ ورودی به طرز وحشتناکی باز شد؛ گریه‌م با دیدن جنگل چشم‌هاش که پر از نگرانی بود، بیشتر شد. کاش دل نمی‌دادم، کاش دل نمی‌دادی!

...کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمت

سر پایین انداختم و دست روی صورتم گذاشتم. چطور نگاه کنم؟ چطور هنوز زنده‌م؟ صدای جیغ و داد دخترا هم نمکی روی زخمم... به خاطر پدر من به این کشور کشیده شدن! به خاطر پدر من اینجا کلی بدبختی کشیدن. آخ خدا!

محکم داخل آغوشش فرود اومدم؛ با عصبانیت و نگرانی مشهودی داد زد:

- کدوم گوری بودی؟! باهات چیکار کرد؟

بازوهام رو گرفت به چشمام زل زد.تنها گریه کردم. به خاطر پدر من این چشم‌ها دیشب اشکی شد؟

به سختی سرم رو بالا بردم. از قیافه همه‌شون نگرانی می‌بارید. آخ که اشک درون چشم‌های رایا شرمنده‌م کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" I dont wanna be nowhere else

من نمی‌خوام جای دیگه‌ای باشم

Take from the dark

من رو از تاریکی ببر

Put your arms around me

بغلم کن

Let your love surround me

"بزار عشقت منو احاطه کنه

بازم محکم بغلم کرد. با گریه دست روی شونه‌ش گذاشتم. دختر متجاوزت رو بغل می‌کنی؟ دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با اعصابی داغون و نفس_نفس کل اجزای صورتم رو بررسی کرد. نمیرم واسه این نگرانی‌هاش؟

:نویان قدمی سمتم برداشت و نگران و اخم کرده پرسید

بگو پیش اون مرتیکه چی شد؟! اذیتت کرد؟ -

نگاهم به زخم چشمش خورد و بازم مردم. پدر من این بلا رو سرش آورد؟

به دست‌های راستین نگاه کردم. پدر من دست‌هاش رو زنده زنده سوزوند؟

به پوریا و آوید زل زدم. به خاطر پدر من نتونستم معنای واقعی زندگی کردن رو بفهمن؟

!وای روناک... وای

به سختی بلند شدم و با بغض دست سپیده رو گرفتم. با نگرانی محکم بغلم کرد و دم گوشم لب :زد

بهت دست زد؟ -

...و بازم گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر من کسیه که حتی با فکر کردن به اسمش، تنها کلمه تجاوز تو ذهن‌شون اکو میشه. چطور این رسوایی رو فراموش کنم؟

لب گشودم و عاجزانه نالیدم:

- ببرم داخل، می‌خوام بخوابم.

یاسمن دستم رو گرفت و دلم با دیدن اشک درون عسلی چشم‌هاش مچاله شد.

- باشه عزیزم، دورت بگردم الان می‌برمت.

سنگینی نگاه سبزش روم بود. توانایی نگاه کردن بهش رو نداشتم.

(یاسمن)

نیم‌نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب روناک انداختم و غمگین زیر لب گفتم:

- معلوم نیست چه بلایی سرش اومده. بدبخت فلک زده بدشانس!

در رو آروم بستم. باز یاد داخل بازداشتگاه که عنر عنر گریه می‌کردم افتادم. تف به زندگی! من چرا انقدر سمم؟ با یادآوری حرفام صورتم درهم جمع شد. دیگه کارم به جایی کشید که نعره می‌زدم:

- من قاتل نیستم.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و با قدم های آروم سمت پلکان رفتم. الله وکیلی نفهمیدم چطور شد که آزاد شدیم! یهو زرتی گفتن مدارکی به دست‌مون رسیده که ثابت می‌کنه قتل کار شما نبوده. بعدم گفتن فردا با پرواز خصوصی سفارت می‌ریم ایران.

با تعجب چونه‌م رو پایین دادم و مجدد به اتاق روناک زل زدم.

شاید روناک دلیلشو بدونه. بازم تف به زندگی! یعنی واقعا می‌ریم ایران؟ لاناتی من عادت کرده بودم. هاعایی خدا... یه ساحلم نرفتیم. البته درسته زمستونه و کمتری خری میاد اونجا وای به هر حال می‌ارزه. اوف... دلم می‌خواست از نزدیک این دختر پسرایی که با لباس چیزی میان ساحل رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم و روی پله‌ی آخر ایستادم. یاد اون عکس ناجور دختر و پسر داخل ساحل افتادم. این هیچ... یه فیلمم بود از حضور دختر و پسر با همون لباس‌ها در ساحل و چیز تو چیز! یعنی چیزیدم تو این فرهنگ‌تون. یه ساحلم آدم جرعت نمی‌کنه بره!

قدم بعدی برداشتم که با پوریا روی مبل رو به رو شدم. از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون... در افکار کثیفم خودم و پوریا رو در همون حالت تو ساحل تجسم کردم.

در صدم ثانیه هم خجالت کشیدم هم خندهم گرفت. لبام رو به هم فشردم تا قهقهه نزنم. سرم رو پایین انداختم و مثل اسب سمت آشپزخونه دویدم. سگ تو این افکار! این دیگه چی بود اومد تو ذهنم؟!

پس سری به خودم زدم و به ستون آشپزخونه تکیه دادم. پوریا و راستین حیف‌نون بی‌خیال نگاه فوتبال می‌کردن. ولی نویان و آوید و ساسان ذهن‌شون درگیر مسائل امروز بود و تهش ختم می‌شد به یک جمله:

- همه چیز زیر سر حیدره.

...واران دیگه هیچ

با عصبانیت اخم وحشتناکی کرده بود و هرچند دقیقه یه بار مشت آرومی به دسته مبل می‌زد. هی به طبقه بالا نگاه می‌کرد و به وضوح لرزش مردمک چشم‌هاش رو دیدم.

بابا اگه قرار بود تجاوزی صورت بگیره روناک قطعا سکته کرده بود. من این بشر رو می‌شناسم؛ از تمبون به پایین کسی بهش دست بزنه از هوش میره! ولی جدی_جدی داشتم از نگرانی پس می‌افتادم.

هنوز حس به بچه‌ها نگاه کردم. سپیده به قول خودش داشت کشک و بادمجون درست می‌کرد. ششمم میگه به جای کشک قراره سس مایونز بریزه؛ آخه ساسان کشکش کجا بود؟

گیسو و رایا بلا نسبت گاو، فقط می‌خوردن. الان نباید همه بشینیم و به فکر حال روناک باشیم؟ خر بودن هم صفایی داره.

چینی به دماغم دادم و با دهنی کج شده گفتم:

- شما دو تا چیکار می‌کنید؟

رایا با دهن پر ولی حرصی مثل اون پسر سیاه پوست معروف داخل اینستا به ظرف میوه اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

کوری؟ -

.گیسو قربونش برم کمی آدم‌تره

.داریم نارگیل می‌خوریم -

:مجدد دهنم رو کج کردم و درحالی که سمت سپیده می‌رفتم گفتم

!انگار پیازه. خوبه تا حالا نخوردید -

:سپیده با کف‌گیر برگشت سمت‌مون و جدی گفت

یاسمن اینجا یخچالش پره، امشب تا می‌تونید بخورید و ذخیره کنید که از فردا شب بر -
.می‌گردیم به دوران دعوا روی تقسیم تن ماهی

.با حسرت نفس عمیقی کشیدم و به خونه نگاه کردم

من نمی‌خوام برگردم. بابا من دیگه به زندگی در خارج عادت کردم، جز مارچوبه و آناناس -
.و خاویار چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بخورم

:گیسو با خنده گازی به سیب زد و گفت

.تازه لباسایی که ساسان بهمون داد همه مارک خارجی از این برند معروفا دارن -

:رایا اخمی کرد و گفت

.همه رو می‌چپونی داخل کوله پشتی، به عنوان یادگاری از خارج -

:متفکر به سقف نگاه کردم و گفتم

.دیگه خیلی کولی بازی میشه! فقط غذا می‌خوریم -

:یهو رایا سریع تغییر مود داد. با ناراحتی سر روی میز گذاشت و لب زد

تف تو لایف. یاد روناک افتادم. خدایی خیلی نگرانشم، به نظرتون حیدر چیکارش کرده؟ -

:سپیده درحالی که بادمجون ها رو هم می‌زد، با ناراحتی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم حالا حالا ها حالش خوب نشه، فقط نباید تنهاش بزاریم، اگه ازش بپرسیم قطعا - .بیشتر اذیت میشه

:گیسو اخم کرده کمر صاف کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت

بابا من دق می‌کنم از فضولی. یه چند تا کتک و فحش و تحدید کار رو حل می‌کنه. من - .روناکو بیشتر از همه‌تون می‌شناسم، با دو تا دلقک بازی حالش خوب میشه

.خدا کنه -

:یهو نویان با اخم وارد آشپزخونه شد و رو به سپیده غرید

!غذا چی داریم؟ -

پوره‌ی سیب .کل جذبه و ابهتش فرو ریخت. در این چند روز فهمیدم فقط واران گولاخه زمینی که دیگه همپای ما هر هر می‌خنده. راستین اخم نمی‌کنه هیچ... مهربونم شده. آوید همه‌ش یه لبخند بانمک می‌زنه؛ به شدت این لبخند گوگولیش می‌کنه. نویان درسته اون دفعه اول زرتی زد زیر گوش گیسو و کلا اعمال ناشایستی انجام داد، ولی با همین اخم و غد بودنش .انقدر بامزه‌س که نگو

:حرفاهای باحال می‌زنه و شدیدا عاشق کل‌کل با سپیده‌ست. پس در نتجیه

.واران خر است -

:سپیده خندید و گفت

.کشک بادمجون -

:دهنش رو کج کرد و با لحن مسخره‌ای گفت

.مایونز نریزی داخلش یه وقت -

رایا پقی زد زیر خنده. بیچاره سپیده چه با ذوق هم گفت. از ته دلم به این خوی نویان درود .فرستادم. یاد مهناز افتادم، اونم استعداد خاصی داخل ضایع کردن داشت

روی کاناپه درست .خندیدم و با انداختن نگاه کوتاهی به قیافه مچاله سپیده، سمت سالن رفتم .وسط راستین و پوریا نشستم و ظرف پفیلا رو از راستین کش رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- این فوتبال چیه نگاه می‌کنید؟ توپ رو می‌ندازن سمت اون یکی، بعد همه عین سگ دنبالش عنر عنر میرن.

بعد حرفم سریع کنترل رو از پوریا گرفتم و زدم کانال بعدی. هر دو بی‌خیال مشتی پفیلا برداشتن. جدیدا خیلی آروم و آدم شدن! به فیلم پخش شده نگاه کردم و پوفی کشیدم.

- اهه، این نه زیرنویس داره نه ترجمه.

حالا تو همون حال وایسادم؛ گفتم بزار مثل رمانا یهو صحنه مثبت هجده بشه و بعدشم کلی مسخره بازی ولی همونم نشد. خدا منو از این صحنه ها هم محروم کرده.

حرصی تلوزیون رو خاموش کردم و به مبل لم دادم. آوید رفته بود سمت دستشویی و واران هم رفت طبقه بالا. نویان و رایا نمی‌دونم چی شد که رایا سیب رو سمتش پرت کرد و متاسفانه به سپیده خورد.

خنده‌ای کردم و نگاهی به دو تا ملعون انداختم. اونا هم مثل بز منو نگاه کردن.

هی من نگاه کردم، هی اونا نگاه کردن و این داستان ادامه دارد...

آخرش طاقت نیاوردم و کلافه مشتی به رون پوریا کوبیدم و گفتم:

- عین بز نگاه نکنین، من حوصلم سر رفته.

پوریا طلبکار دست روی پاش گذاشت و گفت:

- به من چه! برو یه غلطی بکن دیگه.

کثافت من ازت تعریف کردم گفتم آدم شدی، این چه طرز رفتاره؟!

راستین مثل شعبده بازها دفتر بزرگ طراحی از پشتش درآورد و پرت مرد بغلم.

- بگیر نقاشی کن تا عمو بهت نمره بده.

راسیتش خیلی بهم برخورد ولی تا چشمم به طرح جالب روی دفتر خورد، فحش دادن به راستین رو فراموش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا شکلش یه جوری بود که سگ هم دلش می‌خواست داخلش نقاشی بکنه. با ذوق مداد روی میز رو برداشتم. قشنگ به بازو های پوریا لم دادم و پام رو روی پای راستین گذاشتم. انصافا خیلی جای راحتی بود.

لبخندی به نگاه خیره پوریا و راستین زدم. بزار خرشون کنم تا مثل آشغال پرت نشدم.

- من شما رو خیلی دوست دارم.

***

با درد دست روی کمرم گذاشتم و جیغ زدم:

- ازتون متنفرم.

راستین خونسرد و بی‌خیال دهنش رو کج کردو دستش رو در هوا تکون داد.

- برو بابا.

پوریا با خنده سر چرخوند و به مجله دستش زل زد.

خدایا دیدی !لامروتا به چپ‌شون هم نبود که کمرم نصف شد. من دیگه اون آدم سابق نمیشم چطور پرتم کردن؟! تقصیر خودمه. انقدر خودمو سبک کردم که اینا فکر کردن می‌تونن هر کاری دلشون خواست بکنن. اصلا باید مغرور باشم.

به طرز وحشتناکی جوگیر شدم. دستم رو مشت کردم و حماسه‌وار و دلاورانه لب زدم:

- سلسله یاسمنگولیان... عه نه چیزه... یعنی یاسمنیان.

تف بهت پوریا. این یاسمنگولا رو سر زبون منم انداخته لامصب. دوباره کمرم تیر کشید. بمیری پوریا. خفه شی راستین.

به کاناپه تکیه دادم و دفتر رو روی زانوم گذاشتم. به قیافه پوریا با دقت زل زدم. هم یه نمه !ریقوعه، هم قیافش آسونه واسه کشیدن

با اعتماد به نفس لبخند کجی زدم و چشمام رو ریز کردم. شک ندارم با دیدن طراحیم بهم افتخار می‌کنن. بابا هنر داهل مدرسه همیشه بیست بودم. البته همه بیست بودن ولی به هر حال یکی از افتخارات زندگیمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا تا نیم ساعت با ذوق و شوق مسخره‌ای هی به پوریا نگاه می‌کردم و تصویرش رو می‌کشیدم.

با به اتمام رسیدن نقاشیم، ذوق مرگ بلند شدم و سمت پوریا رفتم. طراحیم رو کردم تو حلقش و با خنده گفتم:

- جون من حال کردی؟! نه حال کردی؟ ببین چه با خلاقیت طراحی کردم!

ابرویی بالا انداخت و با لبخند کجی به طراحی زل زد. راستین هم مثل شتر سرش رو سمت طراحی برد. متفکر اخمی کرد و با تحسین سر تکون داد.

- چه میمون باحالی کشیدی.

با بهت پلکی زدم که پوریا جدی_جدی حرف راستین رو تایید کرد.

- آره میمون باحالیه، ولی چرا مثل این میمون زشتای آمازون کشیدی. حداقل یه حیوون دیگه می‌کشیدی.

با بهت به دیوار رو به روم خیره شدم. این پوریاعه، چرا میگن میمون؟ اگه بفهمه خودش رو کشیدم چه حالی میشه؟! مجدد به نقاشیم نگاه کردم. بابا این کپی پوریاعه. آخه میمون؟!

هم خندهم گرفت هم ناراحت شدم. لامصب ذوق هنریم نابود شد.

در همون شرایط، آوید از دستشویی اومد بیرون و با اخم مسواکی رو بالا برد و بلند_بلند پرسید:

- این مسواک مال کیه؟

ساسان از روی میز ناهارخوری با تعجب گفت:

- من.

پوریا دستش رو بالا برد و گفت:

- من.

سپیده از تو آشپزخونه نگاه متفکری به مسواک انداخت و گفت:

- من.

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو مات و مبهوت دیسش رو بالا برد و زمزمه کرد

.من -

:منم درحالی که هنوز به نقاشیم خیره شده بودم، با بیچارگی اخمی کردم و گفتم

.من -

مراسم تشیع جنازه یاسمن فاضلی از جلوی در خونه‌ی ساسانه. خدا رفتگان شما رو هم .بیامرزد. من دیگه تحمل این همه سم رو ندارم. زندگی لف بده

:به قول شاعر

!از غوغای جهان میو -

(روز بعد)

بلیز قهوه‌ای رنگم رو پایین تر کشیدم تا خداقل تا بالای زانوم بره ولی از این بالا، قفسه سینه‌م :مشخص می‌شد. به قول سپیده

.از پس می‌گیریم،از پیش میره -

ساسان چند تا شال به زور گیر آورد. یه لحظه به خودم اومدم؛ این پاستوریزه بازی ها چیه؟! مردم با تیشرت زیر شلوار میان بیرن، حالا من نگران نمایان شدن رون و قفسه سینه‌م هستم؟! :پوریا که حرکاتم رو دید با خنده گفت

!بدبخت پاستوریزه، بهت گیر نمیدن. خودتو کشتی -

:اخمی کردم و با چندش لب زدم

.اه اه نگو پاستوریزه یاد خرخون کلاس‌مون می‌افتم -

یعنی تمام خصوصیات یک فرد مذهبی، خرخون و کاسه لیس داخل جسم مهسا جمع شده بود. یادمه تقلب من و رایا رو لو داد، آخر زنگ جنازه خونیش رو پشت مدرسه پیدا کردن. درسته .از مدرسه اخراج شدیم ولی بازم می‌ارزید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه حاضر و آماده مثل چنار مناظر روناک بودیم تا بریم فرودگاه. اول می‌ریم فرودگاه استانبول و بعدشم ایران. یعنی دم حیدر گرم، با وجود خر بودنش کاری کرد دو تا کشور خارجی برم. حالا برنامه‌ریزی کردم چند تا قپی جلوی بچه‌های دانشگاه بیام.

با یادآوری این‌که سایان همین جا می‌مونه، دلم گرفت. غمگین به لبخند همیشگی روی لبش نگاه کردم. خیلی پسر گلی بود، بیچاره جرعت نمی‌کرد با پسرا حرف بزنه. جزء بهترین های زندگیمه و هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم.

دیگه روناک داشت شورش رو درمی‌آورد. کلافه به مچ دستم نگاه کردم که باز یادم اومد ساعت ندارم. هی تف... یادم باشه یکی بخرم. ناموسا خیلی حرکت خفنیه به ساعتت نگاه کنی و بگی:

- ای بابا دیر شد، چرا نیومد؟!

دوباره یادم اومد که داهل ایران مصیبتی در راه داریم. قطعا کل کشور عکس ما رو دیدن؛ به حق پنج تن که اعلام کرده باشن ما قاتل نبودیم. یعنی الان مامان بابای پسرا و مهناز داخل فرودگاه منتظر ما هستن؟! این مامانش نکنه به خاطر اون شب بزنه ناقص‌مون کنه! نه بابا قطعا زن روشن فکریه، بابا ما هم قربانی بودیم دیگه.

با صدای قدم های روناک، همه به سرعت جت سمت پله‌ها برگشتیم. یعنی فکم چسبید کف زمین؛ زیر چشم‌هاش گود افتاده و لباش مثل کویر لوت خشک بود. بی‌جون قدم بر می داشت و سرش پایین بود.

حس بدی به دلم چنگ زد و مجبورم کرد با نگرانی سمتش برم. این از دیروز ظهر چیزی خورده اصلا؟

دستش رو گرفتم و با نگرانی لب زدم:

- روناک حالت خوبه؟

سوال واقعا مسخره‌ای بود. دست روی پیشونیش گذاشتم و بعد چند ثانیه با خیال راحت زمزمه کردم:

- خداروشکر تب هم نداری.

دستش رو محکم‌تر گرفتم و بی‌توجه به نگاه سگی واران و نگرانی بقیه، سمت آشپزخونه بردمش. به زور لقمه نون تست و نوتلایی با آب میوه کردم تو حلقش و اصلا نه حرف می‌زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نه عکس‌العملی نشون می‌داد. هاعایی خدا... رسما دارم به این نتیجه می‌رسم حیدر بدتر از واران سرش آورده!

دستش رو گرفتم و مجدد سمت سالن رفتم.

- بریم.

ساسان لبخندی زد و در ورودی رو باز کرد.

- دو تا ماشین واستون گرفتم، داخل فرودگاه استانبول یکی از آدمام همراه‌تونه.

بعد رو کرد سمت نویان و پرسید:

- مطمئنی نمی‌خوای باهاتون بیام؟

نویان اصلا نگاهشم نکرد و خیلی شیک رفت بیرون. ساسانم دید ضایع شدن چه زیباست، با قیافه مچاله‌ای کنار رفت تا همه بیرون بریم.

پسرا سریع‌تر از ما زدن بیرون و ساسان رو به کتف‌شون هم نگرفتن. گیسو سمتش رفت و زرتی لپش رو کشید. با ذوق و مهربونی چشماش رو ریز کرد و گفت:

- خیلی پسر گلی بودی، دمت گرم کمک‌مون کردی.

ساسان به زور خودش رو نجات داد و با درد دست روی لپش گذاشت. با لبخند یه وری خیلی جنتلمن ضربه آرومی به شونه‌ش زد.

- قابلی نداشت، راستی شمارم رو داشته باشید.

رایا سریع اخمی کرد و گفت:

- فکر نکن من بهت زنگ بزنما، شارژم تموم میشه.

به حرفش خندیدیم. اینا هم بیرون رفتن و من موندم و ساسان. لبخند مهربونی به روش پاشیدم. این پسر قطعا با معرفت ترین فردیه که دیدم.

- نمی‌خوای بیای ایران؟!

نفس عمیقی کشید و متفکر سر پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.شاید... داخل باند حیدر جاسوس بودم و یه ذره خوی پلیسیم زد بالا -

:بامزه خندید و گفت

.ممکنه پلیس بشم-

:دستام رو داخل جیب شلوار جینم فرو کردم و با خنده گفتم

.هر چی میشی فقط پلیس راه نشو که ازشون خوشم نمیاد. همه‌ش ما رو جریمه می‌کنن -

:خندید که یاد چیزی افتادم. نگران دست روی شونه‌ش گذاشتم و آروم پرسیدم

.حیدر بلایی سرت نمیاره؟! مواظب خودت باشیا -

چشم‌هاش رو مهربون به معنای تایید باز و بسته کرد. برادرانه بغلم کرد. یه بارم می‌خوام فاز .بردارم، این پوریا نزاشت

با صداش پوفی کشیدم و عصبی عقب رفتم. به در تکیه داد بود و با دهنی کج شده نظاره گر ما .بود

.تموم شد؟! علیاحضرت لطف کن بیا داخل ماشین -

ابرویی بالا انداختم و با لبخندی به ساسان، سمت پوریا رفتم. درحالی که از کنارش رد می‌شدم :با لبخند عریض و شیطونی زمزمه کردم

.حسود بیچاره -

حداروشکر هرکس با .دیگه تا خود ماشین تقریبا دویدم و پوریا هم برای له کردنم ناکام موند !رفقای خودش سوار ماشین میشه. دو تا ون بزرگ بود؛ ساسان این پولا رو از کجا میاره؟

روناک مثل .برای آخرین بار خداحافظی بلند بالایی از ساسان کردم و کنار گیسو نشستم شکست خورده ها به پنجره تکیه داده بود و حالتش یه جوری بود که گفتم که الاناست عر عر .گریه کنه

:با حرکت ماشین، سمتش یورش بردیم. سپیده دست روی بازوش گذاشت و با ناراحتی گفت

.روناک جون من بگو چی شده؟! بابا من دیشب از نگرانی نخوابیدم -

.رایا دهنش رو کج کرد و دستش رو داخل هوا تکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ میگه. یه خر و پفایی می‌کرد که بیا و ببین -

.تند_تند برای تایید حرفش سر تکون دادم

.راست میگه، دو بارم از رو تخت افتادی ولی بازم مثل خرس خوابیدی -

:گیسو غش_غش خندید و گفت

.چیکارش دارین بیچاره خواست پیاز داغشو زیاد کنه -

.سپیده لباش رو به هم فشرد و متفکر به پنجره چشم دوخت

.جدیدا همه دارن منو ضایع می‌کنن -

:لبخند بی‌رمقی روی لب‌های روناک جا خوش کرد.با ذوق یکی به پای رایا کوبیدم و گفتم

.ایول بالاخره مسخره‌بازی جواب داد -

:نفس عمیقی کشید و زبونی روی لب‌های خشکش کشید. آروم لب زد

.داخل خوابگاه همه‌چیز رو میگم. نگران نباشید -

.سپیده پوفی کشید و کلافه از جواب سر بالای روناک، دست به سینه به صندلی تکیه داد

!حالا اگه الان بگی چی میشه؟ -

.عسکر خاشقچی میشه -

:لبخند آسوده‌ای زدم و به صندلیم تکیه دادم و گفتم

.خب دیگه نگران نباشید، با این حرفش ثابت کرد همون روناک خره خودمونه -

***

(رایا)

.با ذوق خندیدم و دستام رو به هم کوبیدم

.وای ننه...الان کلی خبرنگار داخل فرودگاه منتظر ما هستن -

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره تک تک‌شون نگاهی انداختم و لبخند شرارت باری زدم. با ریتم به دسته صندلی فرودگاه ضربه زدم و با قر گفتم:

- الان همه‌جا واسه من این آهنگو پخش کردن...

یه خبری شده، میگن تو شهر

میگن اومده یه نفر...

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

- هزار تا سودا با یه سر...

در حرکت انتحاری، به راستین زل زدم و با شیطنت و همون ریتم گفتم:

- دلمو به دریا می‌زنم، میگم عاشقش منم.

انقدر از حرفم هل شد که آب پرید داخل حلقش و سرفه‌ش به هوا رفت. پوریا درحالی که غش_غش می‌خندید، ضربه‌ای به کمرش زد و رو به من گفت:

- دو هیچ از تیمارستانیا جلویی.

واران نگاه خیره‌ش رو از روناک برداشت و با ابرو های بالا رفته بهم نگاه کرد.

- گاو جلوی تو به عنوان اختترام کمر خم می‌کنه.

منم دیدم قضیه ضایع کردنه، زدم با خاک یکسانش کردم.

- آی چه خوشه داخل فرودگاه یه موشی بپره رو سرت تا آبروت جلو ملت بره.

تا به خودم بیام، بطری آب معدنی به شکمم خورد. با درد خندیدم و متقابلا بطری رو سمتش پرت کردم که ریلکس جاخالی داد.

فکر کنم دیگه عصر شده باشه؛ داخل پرواز شیرکاکائو_استانبول هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. هاعایی چه قپی پیش مهناز بیام که هواپیما خصوصی سفارت ایران سوار شدم! هیچ‌کس جز خودمون داخل هواپیما نبود. یعنی این خدمه ها یک داف‌هایی هستن که آدم تو کف‌شون می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ریلکس به صندلی‌هاشون تکیه داده بودن و فقط من بودم که بی‌قرار روی صندلی پیچ و تاب می‌خوردم. خا حوصلم سر رفته. این خانوم خدمه هم گفت تا چهار یاعت دیگه نمی‌رسیم ایران. فکر کنم وقتی برسیم ایران دیگه نصف شب باشه.

بی‌توجه بلند شدم و سمت کابین خلبان رفتم. الان چه خوشه یه تفنگ بگیرم رو سرش و بگم:

- از جات تکون نخور و تغییر مسیر بده.

با خودم فکر کردم دیدم:

یک: خیلی وقته کرم نریختم.

دو: بابا خاطره میشه دیگه!

کلاه هودی روی سرم کشیدم و تا روی نوک دماغم پایین بردم. نباید شناسایی بشم. آروم آروم سمت در رفتم تا خدمه ها متوجه نشن.

در کابین رو باز کردم و قدم اول رو داخلش برداشتم. خدا کنه بچه‌ها منو ندیده باشن.

دو تا خلبان، بدون توجه به من با دقت به روبه‌رو شون خیره بودن. کلاه رو پایین تر کشیدم و سمت چپ خلبان اصلی وایسادم تا اون یکی نفهمه یه خر بی‌اسلحه‌م.

یه لحظه با خودم فکر کردم:

- اگه خلبان سکته کنه و هواپیما چپ بشه که بدبخت میشم!

نه بابا حواسم هست. صدام رو کلفت کردم و دستام رو به حالت اسلحه روی سر خلبان فلک زده گرفتم. خلبانه ایرانی هم بود و کار منم راحت‌تر...

- تکون نخور که به ضرر خودت تموم میشه.

بدبخت به لحظه کپ کرد؛ با بهت هر دو خواستن برگردن که عربده ای سر دادم.

- د میگم برنگردید.

به خدا ترسیده بودم و خواستم عقب نشینی کنم ولی خیلی ضایع بود. هاعایی رایا... خربزه خوردی باید پای لرزشم وایسی.

مجدد با ژست جدی رو به خلبان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- داخل این ماس‌ماسکت به مسافرهات بگو هواپیما دچار نقص فنی شده و قراره همه بمیریم.

با ترس درحالی که هنوز به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت:

- شما...

- زر نزن کاری که گفتمو بکن.

اون کمک خلبان نیم‌نگاهی بهم انداخت که کمی خودم رو پنهان کردم. اینا بفهمن تنها یه روانی بدبختم، از همین هواپیما پرتم می‌کنن پایین. یا جد سادات!

نفس عمیقی کشید و دکمه‌ای رو فشار داد و شروع کرد به حرف زدن:

- مسافرین محترم، هواپیما دچار نقص فنی شده و تا دقایقی دیگر به کوه برخورد می‌کنیم. کمربند های خود را ببندید.

پشت‌بند این حرفش، جیغ یاسمن به هوا رفت. رسما به گوه خوردن افتادم. ای تف به این تصمیمات یهویی!

از این طرف خندهم گرفت. دوباره با جدیت دستور دادم:

- حالا بگو یه تروریست داخل کابینه و دوست‌تون رایا رو گروگان گرفته.

الان از استرس ...قطعا خلبانه شک کرد؛ در کابین رو محکم بستم تا خدمه‌ها نیان. وای خدا پس میفتم. دست و پام از هیجان، خنده و ترس می‌لرزیدن.

خلبانه همین رو گفت که دیگه لبخند عریضی زدم و با مهربونی گفتم:

- خب دیگه من کاری ندارم. خداحافظ.

تا خواستم برگردم، پام سر خورد و دستم بی‌محابا روی دکمه‌ای فرود اومد. آژیری داخل هواپیما پیچید و من چقدر خرم!

آقا خلبانه یه لحظه هل کرد و چنان این هواپیما رو مثل توپ چرخوند که قشنگ همه به سقف چسبیدیم. پای من که شکست ودردس امونم رو برید.

- چرا چوب خدا واسه من صدا داره؟! صدای شکستن استخون پام اومد.

عربده یا حسین اون بدبخت‌های بیرون ازکابین رو کجای دلم بزارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یا باید با میل خودم از هواپیما بپرم پایین یا اینا منو می‌اندازن! وای این چه سمی بود آخه؟

***

با درد دست روی مچ پام گذاشتم و جیغی از درد زدم؛ واقعا با پس سری های متعدد گیسو حس گلابی بودن بهم دست می‌داد. این پا دیگه اون پای سابق نمیشه.

یعنی کل آدمای داخل هواپیما رو می‌ذاشتی با چماق تیلیتم می‌کردن. واران روی صندلی چشم‌هاش رو با حرص بسته بود و اگه نویان و آوید مهارش نمی‌کردن، پاش رو می‌کرد تو حلقم. چیزیدم تو حمایت‌تون، نویان آشغال همون اول کاری زرتی گفت:

- پاش در رفته.

لامصب انگار کش تمبونه! بعد حرفش چنان پام رو پیچوند که صدای چرق استخونم کل هواپیما رو در برگرفت. هواپیما یه نمه به هم ریخته بود و تمام قضایا بر می‌گشت به مرض درون خون من!

یاسمن قشنگ حالت تهوع گرفت و داخل دستشویی بود. پوریا هم مثل دایه مهربان تر از مادر می‌رفت حالش رو می‌پرسید. فاز این بشر رو هرگز درک نمی‌کنم.

روناک هم سرش خورده بود به شیشه و سپیده کثافت بی‌توجه به من، به اون کمک می‌کرد.

خلاصه خواستم بگم به چپ‌شون هم نبود که چلاق شدم. این وسط راستین دقیقا روبه‌روم بهم خیره شد. یه اخم پر خنده می‌کرد تا مثلا من بترسم ولی قشنگ معلومه از درون داره قهقهه می‌زنه.

نگاه پر حرصی به همه انداختم! من چلاق شدم، چرا هیچ‌کس اهمیت نمیده؟

- تف به گور تک تک‌تون.

یاسمن از داخل دستشویی خفه شویی نعره سر داد که از اون طرف خدمه‌ی مثال داف تشر زد:

- لطفا آلودگی صوتی ایجاد نکنید؛

بعد رو کرد سمت من و با نگاه بدی گفت:

- شما هم سعی کن حرکتم نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

.و رفت

اخمام تو هم رفت و رگ غیرتم زد بالا؛ این چرا لحنش یه جوری بود که انگار با خر صحبت .می‌کنه؟ با همون پای چلاقم بلند شدم برم کتکش بزنم که راستین مهارم کرد

:با آرامش روی صندلی نشوندم و جوری که سعی داشت بر اعصابش مسلط باشه لب زد

!فقط بشین و ساکت باش. حله؟ -

هنوز به مسیر رفتن اون داف بی‌تربیت خیره بودم. با حرص دستام رو روی لبه‌ی صندلی :گذاشتم و با قصد بلند شدن کمر صاف کردم و غریدم

.نه نه، من باید به این حالی کنم این نگاه رو بره واسه ننه‌ش حوالی کنه -

پوفی کشید و خواست چیزی بگه که دوباره سر و کله‌ی داف پیدا شد. حیف کلمه به این با :ابهتی که به تو بگم! با اخم نگاهش کردم که لیوان آبی رو سمت راستین گرفت و گفت

.بفرمایید -

الان فکر نکنید مثل رمانا با عشوه و به قصد مخزدن اینا رو گفت! بی شرف نگاهش سمت :دست‌های راستین بود؛ نگاهی چندش که داخلش انگار داشت می‌گفت

.بدبخت عتیقه -

راستین کلافه از نگاه این بی‌شعور، اخمی کرد و لیوان رو گرفت. بی‌حرف روی صندلی کنار آوید نشست. یعنی یه جوری به دستاش نگاه کرد که دلم می‌خواست اول این زنیکه رو جرواجر .کنم و بعدش عر عر به حال مومیایی عزیزم گریه کنم

با حرص دست‌هام رو مشت کردم. باز این رگ غیرتم زد بالا. آوید هم متوجه حال راستین شد .و با اخم غمگین و دردناکی نظاره گر شکستن قلب رفیقش شد

آروم پیس پیسی کردم که خیر سرش نفهمید. نفس کلافه‌ای کشیدم و بلندتر پیس پیس کردم ولی .خر درک و شعور

دیگه کارم داشت به پرت کردن وسایل می‌کشید که نویان لگدی به پای آوید زد و با حرص به .من اشاره کرد

!بابا این خودشو کشت تا نگاش کنی -

رمان بازار
romanbazar.ir

همه متعجب به من نگاه کردن که کل ذوقم پرید. با دهنی کج شده دستم رو به علامت خاک بر سرت سمت آوید خم کردم و گفتم:

- خر تر تو، خودتی!

اخم متعجبی کرد و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

- خب بگو چه مرگته دیگه؟!

- فقط حرف نزن.

ریقویی زیر لب نثارم کرد و نگاهش رو به پنجره دوخت. دلم به حال راستین کباب شد. این ابوجهل ها هم سکوت کرده بودن و فضا غمگین تر شده بود.

طی یک تصمیم تکانشی دیگه، با اقتدار بلند شدم و خواستم سمت اتاق خدمه ها برم که واران با عصبانیت گفت:

- کجا؟ بشین سر جات الان یه سم دیگه می‌سازه.

با حرفش کاملا موافق بودم ولی خدایی می‌خواستم کار خیر کنم. از حرص کلمه سم که بهم نسبت داد، لب پایینم رو زیر دندون های جلوییم بردم و چشم‌هام رو بالا دادم. این یعنی خفه شو!

یاسمن درحالی که از دستشویی بیرون می‌اومد به قیافم خندید. دیگه توجهی بهشون نکردم و مثل گاو رفتم داخل که اون دو تا سمت اتاق دویدم. اندکی پام تیر می‌کشید که زیاد مهم نبود. داف به همرا یه مرد تقریبا جوون، چشم‌هاشون گرد شد.

بی‌خیال لبخند عریضی زدم و به در تکیه دادم. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- ببخشید من مزاحم اوقات گرانبهاتون میشم! اینجا باند ندارید؟

همون داف با تعجب پرسید:

- باند؟!

سرم رو برای تایید تکون دادم و با انگشت شصت به پشتم اشاره کردم_تند_تند.

- آره، از این باند که دور دست مومیایی... نه یعنی همون پسر چشم عسلیه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش به پوزخند کج شد و حقیرانه آهانی گفت. چقدر آدما حقیر شدن که بی‌رحمانه و بدون آگاهی بقیه رو قضاوت می‌کنن! فکر می‌کنن تنها خودشون نامبر وان هستن و بقیه یه مشت ابله...

چنین آدمایی رو نباید واسشون متاسف بود؛ نباید نهی از منکر کرد؛ اینا رو فقط باید یه مشت مثل ماهیتابه بکوبی به صورت‌شون یا مثلا تف بندازی تو حلق‌شون!

والا... این فیلم‌ها و مشاوره ها چیه هی میگن آرامش داشته باشید، من سگ بشم تنها با سرویس کردن دهن طرف مقابل آروم میشم.

سمت جعبه‌ای رفت و دقیقا باندی شبیه مال راستین بهم داد. بی‌توجه به نگاه حقیرانه‌ش، لبخند عریضی روی لبم نشوندم.

پررو روی صندلی نشستم و رو به اون دختره که یکم با ادب تر بود گفتم:

- میشه کمکم کنی اینو دور دستم ببندم؟

ابروهاش بالا پرید و بعد نگاه متعجبی به باند، باشه‌ای گفت.

بعد پنج دقیقه ور رفتن با باند، دستام شبیه مومیایی شد. با ذوق آستین‌های گشاد هودی رو بالا زدم و نگاهی به دستام انداختم. عجب کار باحالیه! حس خنکی خاصی بهم دست داد.

الان دیگه شبیه راستینم! البته ورژن خوش اخلاقش...

رو به دختر مو مشکی با ادب ممنونی گفتم و دهنم رو واسه داف مو بلوندی کج کردم. سریع از اتاق بیرون رفتم و سمت بچه‌ها قدم تند کردم.

ذوق‌مرگ دستام رو مثل پرچم بالا بردم و بلند بالا گفتم:

- باحال شدم؟ بهم میاد؟

بلا استثنا کف همه برید.

پوریا با بهت لب زد:

- این دیگه چیه؟!

به مسخره خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.موزه، موز -

.زهرمار -

بی‌توجه به همه به راستین نگاه کردم. با چشم‌های گرد و ناباور اول به دست‌های من و بعد به دست‌های خودش نگاه می‌کرد. آخی... رد داد. با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

.به من بیشتر میاد -

عسلیش با نگاهم گره خورد. نگاهش برق می‌زد و لبخندش نشان از نابودی حال بدش بود. با خندیدنش، خندهم تبدیل به لبخند کوچیکی شد.

این پسر منو داخل یکی از ترسناک ترین مکان های تهران برد، به خاطرش کارم رو از دست دادم، به خاطر خودش و دوستاش با بدترین چالش زندگیم رو به رو شدم ولی...

بازم قلبم واسش می‌تپه و تنها پسر دوست داشتنی زندگیمه! دیگه اون هری که عاشق بی‌تی‌اس بود نیستم.

!عشق فقط یه کلام، مومیایی والسلام

انقدر به هم خیره شدیم که آخرش سپیده لگدی به پای من زد و از اون طرف واران دستش رو سمت کمر راستین برد؛ نمی‌دونم چیکار کرد که راستین آخی گفت!

!دیدم همه با لبخند ملیحی بهم نگاه کردن؛ باز ضایع بازی درآوردم؟! خدایا منو تجزیه کن

گرمای بدی گریبان گیرم شد و نگاه بچه‌ها کلافهم کرد. فقط فرار از نگاه‌شون آرومم می‌کرد. خودم رو به دستشویی رسوندم. این دستشویی هم رو به پشت بچه‌ها بود و هیچ دیدی به اینجا نداشتن.

به در دستشویی تکیه دادم و مبهوت دست روی قلبم گذاشتم. نفس سنگینم رو سرد و سوزناک بیرون دادم و با حرص غریدم:

.زهرمار عین بز جوگیر شدی به پسر مردم نگاه کردی -

نفس عمیقی کشیدم و زبونی روی لب‌های کوچیکم کشیدم. موهای کوتاهم رو پشت گوشم دادم. من چرا همه‌چیزم کوچولوعه؟!

.اول به دستام و بعد به دستشویی نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین چطوری با این باندا دستاشو می‌شوره؟! این هیچ... چجوری داخل دستشویی خودشو تمیز می‌کنه؟ استغفرالله! -

هدفم از پیچیدن باند دور دستم این بود که به راستین بفهمونم:

هر خری تو رو تحقیرانه نگاه کرد، بخ چپت هم نباشه! تو باید بدونی که یک عدد رایا مثل تپه پشتته و در عن ترین مواقع کنارته. -

غش_غش خندیدم و دستم رو به در تکیه دادم.

البته اینم در نظر بگیریم که تپه هرگز حرکت نمی‌کنه. -

با صدای راستین درست دم گوشم، لبام مثل خط صاف شد و لحظاتی تو افق محو شدم:

خب... نمی‌خوای بگی چرا دستاتو مثل من کردی؟! -

آب دهنم رو قورت دادم و با دستش که درست کنارم به به در تکیه زده بود، نگاه کردم. ژستش لبخند آرومی زدم و گفتم .یه طوری بود که صورتش قشنگ تو گردنم فرو رفته بود لامصب:

حاجی من یه فازی برداشتم یه غلطی کردم، تو چرا جو گرفتت؟ -

نامرد نفس عمیق و طولانی کشید که کل گرمای بدنش داخل گردنم پخش شد و من چقدر سمم؟!

بابا برو کنار...یکی بیاد به این بگه ذهن من سمیه. کل صحنات مثبت هجده فیلمای آمریکایی جلو چشام اومد. الان دیگه همه فهمیدن اینجا داریم چه غلطی می‌کنیم.

دوباره با همون نگاه سمی به روبه‌روم گفتم:

الان به نظرت ضایع نیست که تو اومدی دستشویی بانوان؟ -

لبخند شیطونی زد که بدتر ذهنم پی افکار منفی رفت. خدایا میشه یه دو دیقه چشماتو ببندی؟! می‌دونم جام تو دل جهنمه ولی این یکی گناه تقصیر این مومیاییه.

مردمک چشمام رو سمتش چرخوندم که با دست راستش موهای دور گردنم رو کنار زد و درست به گردنم خیره شد.

با بهت پلکی زدم و کمی عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...یا حرضت عباس چیکار می‌کنی؟! ببین به خدا اگه -

با نشستن لب‌های داغش روی گردنم، نطقم برید و چنان نفسم گرفت که مرگ رو به چشام دیدم. مرگ؟ قلبت با عشق بتپه و بگی مرگ؟! این خود زندگیه...

.جریان شیرینی وجودم رو در بر گرفت و چشمام ناخودآگاه بسته شد

به جون روناک من زیاد احساسی نیستم ولی این بی‌انصاف یه جایی رو بوسید که گاوم دیگه .می‌رفت تو فاز

...چطوری دوسش نداشته باشم؟ وقتی بهترین لحظات زندگیم کنار اون بوده، اولین تپش قلبم

!عشق رو با اون تجربه کردم؛ راستین مومیایی منه... فقط من

جدا از این خزعبلات، ناموسا خیلی تو کف حرکتش بودم. با برداشتن لبش از روی گردنم، نه تنها نفسام منظم نشد بلکه بدتر پاهام ضعف رفت. با حلقه شدن دستش دورکمر نحیف و باریکم، .چشم‌های خمارم گرد شد

!بابا پررو نشو دیگه

.با انگشت شصتش رد بوسه‌ش رو لمس کرد که عین بز سرم رو خم کردم و خندیدم

.عه نکن دیگه، یه غلطی کردم پررو شدی -

:با شیطنت چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت

.یه تشکر بود دیگه -

!بابته؟ -

:نفس عمیقی کشید و قدردان زمزمه کرد

.اینکه با وجودت مرهمی روی زخم قلبم شدی -

لبخند عریضی و از ته دلی زدم. معمولا در چنین مواقعی حرف رمانتیک می‌زنن و این اوج :رمانتیک بودن من بود

آدم واسه تشکر میاد بوس می‌کنه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.بانمک خندید و سر تکون داد

.صد در صد -

:با شیطنت سرم رو بهش نزدیک کردم و زمزمه‌وار گفتم

!یعنی منم واسه تشکر باید بقیه بوس کنم؟ -

:به سقف نگاه کرد و متفکر گفت

.بستگی داره که کی باشه -

!آهان منظورت پسراست؟ -

لباش رو غنچ کرد و آروم ازم فاصله گرفت. به کفشاش زل زد و خودشو زد به کوچه حسن کچل:

.نه بابا -

ببخشید مزاحم لحظات عشقولانه‌تون میشم ولی میشه گم شید یه جای دیگه تا ما برینیم... نه - !یعنی چیز کنیم... دستشویی

پلکی زدم و سرم رو کج کردم تا از پشت هیکل راستین، سپیده رو ببینم. چرا هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونه راحت و بدون مزاحم به لحظات عشقولانه‌ش برسه؟

نفس عمیقی کشیدم و دور از چشم راستین بی‌ادبانه ترین فحش رو به سپیده دادم که مجدد سری .از تاسف تکون داد

حالا به نظرتون به راستین بگم امروز همه‌ش عرق کرده بودم و گردنم مخزن عرقام بود یا !نه؟

بعد اون عشقولانه، یه دعوای حسابی با سپیده گرفتم و آخرش با تهدیداتی علیه خودش و نویان ققال قضیه رو کندم. در کل مسیر بچه‌ها به من و راستین می‌خندیدن که تهش با زهرمار گفتن .من و مرض گفتن راستین دیگه سکوت بر قرار شد

این روناک هم فقط لبخند ژکوند میزنه که ای کاش نزنه؛ همین لبخند نشون میده چقدر ناراحته !و تین ناراحتی نگرانم می‌کنه. آخه پیش حیدر چه بلایی سرش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی پله برقی پریدم و با تمام وجود عطر خنک فرودگاه رو وارد ریه‌هام کردم. دیگه تموم شد... سلام ایران!

به مردم نگاه کردم ذوق‌مرگ خندیدم. بابا ایران خودمونو عشقه؛ چی بود آمریکا اصلا نه زبون‌شون رو می‌فهمیدی و نه سیس‌شون به ما می‌خورد.

ساعت سه نصف شب بود و فرودگاه اندکی خلوت به نظر می‌رسید. منو بگو فکر کردم کلی خبرنگار منتظرمونه! خبرنگار به جهنم... مهناز کجاست؟!

گیسو با تعجب شال زرشکی روی سرش رو درست کرد و به اطراف نگاهی انداخت.

- یعنی چی؟ نه مهناز اومده، نه علی... آقای معراجی و زنش.

- نمی‌دونم چه کوفتیه که نمی‌تونیم اسم معراجی رو مؤدبانه بیان کنیم!

آوید اخمی کرد و با همون لحن جدی گفت:

- بهتره زنگ بزنیم، اینجا نه گوشی داریم نه کسی هست ما رو برسونه.

- ببخشید...

با تعجب سمت شخصی که صدام کرد برگشتم؛ با دیدن لباس پلیس ابروهام بالا پرید. متعجب لب زدم:

- بفرمایید.

بدون تغییری درون صورت عاری از حسش، رو به جمع گفت:

- از طرف دایره جنایی اومدم، تا قبل از اومدن اقوام‌تون لطفا همراه من بیایید. چند تا سوال هست که باید ازتون بپرسم.

به مانیتور سراسری فرودگاه نگاه کردم و با اخم گفتم:

- ولی ساعت سه شبه، ما خسته‌ایم.

دوباره پافشاری کرد:

- زیاد وقت‌تون رو نمی‌گیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:نویان بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت

.مشکلی نیست -

پوفی کشیدم و کلافه دنبال طرف رفتم. انقدر داخل هواپیما ورجه وورجه کردم که از خستگی رو به موتم. به حراست هواپیما رسیدیم؛ مأمور سریع برگشت سمت‌مون و به قیافه های خسته .نگاه کرد

.بفرمایید -

:یاسمن با حرص پا به زمین کوبید و گفت

.ای بابا مگه این قضیه منتفی نشد؟ خسته‌ایم -

ولی یارو اصلا اهمیت نمی‌داد. با باز شدن در، اول از همه من رفتم داخل و بی‌خیال روی .صندلی نشستم و از ته دل آخیشی گفتم

.مثل اینکه خیلی خسته‌اید -

سر بلند کردم و به مرد تقریبا پیر با قیافه جدی زل زدم. یعنی کپی برابر اصل پلی‌های داخل !فیلمای ایرانی بود. اخم‌های درهم، کت و شلوار شیک و ریش پر پشت

:از اون جایی که اصلا احترام به بزرگتر حالیم نیست، دهنم رو کج کردم و گفتم

.نه چرا خسته باشیم؟! بیست و چهار ساعت داخل پرواز که چیزی نیست -

.به لبخند ملیحی از روی حرص زد که چشم‌هاش شبیه خط صاف شد

:سپیده درحالی که از پشت صندلی می‌گذشت، پس سری بهم زد که یعنی

.با ادب باش -

با نشستن همه، عمدا خمیازه بلندی کشیدم که یعنی حاجی جمع کن بساطت رو، بزار ما بریم .بکپیم

.روی صندلی پشت میز خودش نشست؛ کمی به جلو خم شد و دستاش رو به هم قفل کرد

خب... می‌خوام تمام اتفاقات و حقایق رو مو به مو توضیح بدید. مثل اینکه تمام قضایا - !برمی‌گرده به شخصی به نام حیدر، درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به وضوح دیدم که با شنیدن اسم حیدر، دست‌های روناک مشت شد. نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به این یارو که انگار بازپرسه دوختم.

- من همه رو واستون میگم.

لبام رو به هم فشردم و کمی خودم رو، روی صندلی جابه‌جا کردم. گلویی صاف کردم و با قیافه جدی آرنج روی میز گذاشتم. دستام رو زیر چونه‌م قرار دادم و شروع کردم به تعریف کردن تمام حوادث، اونم چه تعریف کردنی!

- کل داستان برمی‌گرده به موقعی که ما دانشگاه رو...

گیسو با لبخند ملیحی و چشمانی گرد از زیر میز لگدی به ساق پام زد که سریع به خودم اومدم و خفه شدم.

- آها... نه، یعنی برمی‌گرده به موقعی که سوء تفاهمی واسه آوید پیش اومد.

به آوید اشاره کردم و ادامه دادم:

- آوید فکر کرد گیسو از آدمای حیدره، یعنی دشمن دیرینه و خر روزگار!

- یه احظه فکر مردم دیدم از اینجا بخوام شروع کنم تا دو ساعت طول می‌کشه.

- اصلا این اتفاق اصلیا از گروگان‌گیری من شروع شد.

انگشت اشاره و انگشت وسطیم رو سمت پوریا و یاسمن گرفتم.

- احمد یا همون گروگان‌گیر یاسمن و پوریا رو با هم دید و فکر کرد یه ربطی به هم دارن؛ خلاصه که گفت بیام این یاسمن رو بدزدم و یه پولی از پوری کش برم.

با بغض الکی چونه‌م رو بالا دادم و لب زدم:

- ولی بی‌انصاف اشتباهی منو دزدید. آخه من و یاسمن چه شباهتی داریم؟! مثل این می‌مونه آنجلنا جولی و محمدقلی رو اشتباه بگیری.

سپیده زد زیر خنده که باز گیسو خفه‌ش کرد. یاسمن لبش رو گاز گرفت و چنگی آرومی به لپش زد که یعنی:

- ارواح خاک ننه‌ت مسخره بازی درنیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

:ولی من بازم ادامه دادم. یکی به پام کوبیدم و معصومانه گفتم

- فقط خدا می‌دونه چقدر این یارو منو اذیت کرد؛ با کمربند زد کمرم رو سیاه و کبود کرد و با انبر ناخونای پام رو کشید.

حتی روناک سرش رو داخل یقه‌ش فرو برد تا قهقهه نزنه. واران مثلا خسته و کلافه سر روی میز گذاشت ولی در واقع از شونه‌های لرزونش معلومه داره می‌ترکه. یاد قیافه احمد که دلش می‌خواست خودکشی بکنه افتادم و از خنده لبم رو گاز گرفتم.

- بعد زنگ زد دوستام گفت باید ایکس تومن پول بدید تا دوست‌تون رو بدم؛ دوستامم رفتن پیش عامل گروگان‌گیری یعنی...

:دوباره به پوریا اشاره کردم

- پوری...

- پوری و درد.

بدون نگاه کردن بهش دستم رو پایین آوردم و تو دلتی گفتم.

- خلاصه که رفتن پیش اینا و اینا هم انقدر جنتلمن و با ادب بودن که زرتی واسه نجات من شرط گذاشتن؛ اونم رفتن به محله حیدر و تهیه عکس و فیلم از کثافت‌کاریش بود.

حالا از قضیه گروگان گیری بگذریم! یه روز این روناک ما رو انگار فهمیدن از طرف روانی... یعنی وارانه، دیگه خفتش کردن. ما هم رفتیم پیداش کنیم که خودمون هم خفت شدیم.

یهو با هیجان دستم رو به میز کوبیدم و چنان قپی اومدم... خفن!

- تا چشم باز کردیم، دیدیم ای دل غافل... مثل این قبایل آفریقایی ما رو به چوب بستن و آتیش زیر پامون روشن کردن. مثل اسکولا دورمون می‌رقصیدن و یه آهنگ خفنی هم داشتن می‌خوندن.

:نفس عمیقی کشیدم و با ژست متفکری به میز چشم دوختم و گفتم

- آهنگه هم نوک زبونم بودا، چی بود؟!

یه آهنگ الکی به ذهنم رسید؛ لبخند عریضی زدم و درحالی که با ریتم به میز می‌کوبیدم :شروع کردم به بالا بردن صدای انکرالاصواتم

رمان بازار
romanbazar.ir

...نا نا تودی، نا نا تودی... لای لای لا لا لا لای لای -

:با بهت نگاهم کرد که آهنگ رو تموم کردم و خیلی خفن پا روی پا گذاشتم

.این آهنگ بی‌تی‌اس به نام نات تودی هست، اگه دوست داشتید برید دانلود کنید -

!یعنی از خنده عضلات شکم‌مون منقبض شده بود. اسکول کردن هم صفایی داره

آره دیگه... بعدش فهمیدیم ما واسه‌شون مهم بودیم و به چپ‌شون هم... عه، نه چیزه... یعنی - .کلا ما مهم بودیم

.عصبی نفس عمیقی کشید و دستش رو بالا آورد

.خانم شما نمی‌خواد توضیح بدی -

لحنش جوری بود که کل ذوق و شوقم پرید و من دیگه اون آدم سابق نمیشم. یاسمن خر ذوق تر :از من دستش رو بالا برد و گفت

.من میگم، من میگم -

:نگاه بازپرس سمتش کشیده شد که یاسمن با نیش باز بدتر از خودم خربازی درآورد

.اون خلافکارا ما رو انداختن بیرون و پسرا رو نگه داشتن -

:بازپرس با بهت پرسید

...مگه این خانم نگفت شما رو -

:یاس سریع پرید وسط حرفش

نه آقا شما حرف منو باور کن. کجا بودیم؟ آهان... ما مثل چند تا دلاور یه نقشه توپ کشیدیم - و رفتیم سراغ سوپرمن بازی. اونجا به جون شما خیلی خوب عمل کردیم. حتی من تیر خوردم .و نزدیک بود شهید مدافع پوری بشم ولی مقاومت کردم

شما فکر کن... با تیری درون قلبم آوید و وارانو که از ترس موش غش کرده بودن به حیاط .بردم

!مدالا برترین قپی سال هم می‌رسه به یاسمن! احمق تیر درون قلب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:بازپرس به تمسخر ابرویی بالا انداخت و گفت

!تیر درون قلب‌تون بود ولی مقاومت کردین؟ -

.آوید عصبی از کلمه موش اخم ترسناکی کرد و با حرض دستاش رو به هم سایید

.جناب عین سگ دروغ میگه -

:یاسمن حق به جانب سینه سپر کرد و با اخم گفت

زرشک... یعنی تو از موش نمی‌ترسی؟ -

.نه -

:گیسو با چشم‌های گرد دست مشت شده‌ش رو جلوی دهنش گذاشت و گفت

.عه عه عه، تف بر دروغگو -

:یاسمن بی‌توجه دوباره قپی‌هاش رو از سر گرفت

بعد من خودم تنهایی پسرای غش کرده رو نجات دادم؛ یهو حیدر پیداش شد و ما رو - !بی‌هوش کرد. ولی به جون شما من تا لحظه آخر مقاومت کردم

.نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد

...تا چشم باز کردیم، دیدیم که داخل قفس شیر گیر کردیم ولی با تدابیر آگاهانه‌ی من -

:بازپرس با حرص دستش رو محکم به میز کوبید و با صدای تقریبا بلندی گفت

.اصلا نخواستم چیزی بگید، خانوما شما برید بیرون -

:سپیده با اخم به خودش اشاره کرد و گفت

.منم برم؟! من که چیزی نگفتم -

:با بلند شدن من و یاسمن، روناک و گیسو همزمان گفتن

منم برم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین انقدر لبش رو گاز گرفت تا نخنده که لبش زخمی شد. نویان پشت سر هم نفس عمیق می‌کشید و واران هنوز شونه‌هاش بندری می‌رفت.

بازپرس دیگه رو به سکته کردن بود.

- بله، گفتم خانوما یعنی همه‌تون.

همه با قیافه سرخ از خنده سمت در رفتیم. قبل از خروج سریع برگشتم سمت بازپرس. دستم رو سمت پسرا گرفتم و تند_تند گفتم:

- شما فقط بدونید اینا از موش می‌ترسن؛ آب شنگولی هم خوردن و هر شب می‌رفتن کلوپ سراغ دختربازی و مخزنی.

و به سرعت جت رفتم بیرون و در رو بستم. به قیافه‌ی بچه‌ها نگاه کردیم.

با یادآوری اسکول کردن بازپرس، قهقهه‌مون دیوار های فرودگاه رو لرزوند.

با خنده به اطراف نگاه کردم که با دیدن معراجی و زنش، چشمام گرد شد. یاد آخرین دیدارمون افتادم و قیافم درهم مچاله شد! نکنه هنوز فکر کنن ما چند تا بی‌رحمیم؟

درحالی که هنوز نگاهم به اونا باز، ضربه‌ی آرومی به کمر روناک زدم و زمزمه کردم:

- روناک... بچه ها، معراجی اینجاست.

همه با بهت برگشتن سمت معراجی. اوفینا قیافه‌شونو! چشم‌های هر دو سرخ بود و قیافه‌های خسته‌ای داشتن. سر و وضع نامرتب‌شون نشون دهنده‌ی نگرانی بیش از حدشون بود. الهی... این دو تا چه مظلومن!

با دیدن ما، مثل موشک سمت‌مون دویدن. رسیدن‌شون مساوی شد با بستن چشم‌های من و خزعبلات همیشگیم:

- معراجی... یعنی آقای معراجی ما اون شب عمدا اون کارو نکردیم و همه‌ش به خاطر این غلط بکنیم از پسرای گل ...بود که اون آدمایی که دنبال‌مون بودن رو دک کنیم وگرنه ما گوه ...شما انتقام بگیریم. به جان شما

با شنیدن صدای کلافه‌ش، حرفم نصفه نیمه موند و چشمام باز شد.

- دخترم مهم نیست، مهناز خانوم همه چیز رو به ما گفتن. شما فقط بگید پسرای من کجان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم به مهناز درود فرستادم. سپیده لبخند آسوده خاطری زد و با در حراست اشاره کرد.

- نگران نباشید اونجان، یه چند تا سوال باید جواب می‌دادن.

منیر با بغض لبخند شادی زد و روی صندلی فرودگاه نشست. دستاش رو بالا برد و رو به آسمون یه چیزی زیر لب گفت. لبخند کجی به این محبت مادرانه زدم.

با اینکه پسرای واقعیش نیستن ولی چنان محبت خرج‌شون می‌کنه که آدم دوست داره جلوش به احترام زانو بزنه. هرکسی تو زندگیش به آدمایی مثل منیر و علی نیاز داره تا هرگز احساس تنهایی نکنه.

رونالک با همون صورت خسته، آروم پرسید:

- بلخشید، مهناز نیومد؟!

معراجی با لبخند مهربون حاصل از رسیدن پسرهاش، به قسمت اشاره کرد و گفت:

- اتفاقا همراه ما اومدن ولی دارن از خودشون عکس می‌گیرن.

لبم رو گاز گرفتم و مسیر دستش رو دنبال کردم. به مهنازی رسیدم که از عروس هجده ساله بیشتر به خودش رسیده بود و با لبخند ملیحی سلفی می‌گرفت.

با شنیدن صداش اشک تو چشمام جمع شد و دلم می‌خواست برگردم به هواپیما و خودمو پرت کنم پایین.

- فالوور های عزیزم،مرسی که داخل این چند روز همیشه کنارم بودید. واقعا خیلی سختی کشیدم و دوری از دخترام خیلی زجرآور بود ولی شما با لایک کردن پستام و گذاشتن کامنت این حس رو از بین بردید.

چرخی زد و با نیش باز ادامه داد:

- همین‌طور که مشاهده می‌کنید هم‌اکنون داخل فرودگاه در انتظار بچه‌های دلاورم هستم. آی لاو یو!

و هنوز واسه من سوال پیش اومده که چطوری صلاحیت مدیر پرورشگاه رو به این زن دادن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

(گیسو)

دقیقا تا پنج دقیقه مثل ماست به مهناز زل زدیم تا شاید فرجی بشه و سخنرانیش تموم بشه ولی نشد که نشد. واقعا نمی‌دونم چی بهش بگم!

لامصب حداقل جلوی معراجی و زنش آبروداری کن. با باز شدن در حراست، ما فقط سمت‌شون برگشتیم ولی معراجی و عیالش معذرت می‌خوام... مثل اسب دویدن و چنان با شوق می‌خندیدن که انگار برد پیت رو دیدن! این پنج تا تحفه این حرکات رو داره دیگه؟

نگاه پسرا تا به فرشته‌های نجات‌شون خورد، لبخندی روی لب‌شون اومد و همین لبخند نشون میده که علاقه‌شون نسبت به علی و منیر فراتر از چیزیه که فکر می‌کردم.

خلاصه یک فیلم هندی بود که بیا و ببین! ناخودآگاه دهنم رو کج کردم.

- تو رو خدا ببین چه خودشونو واسه اینا لوس کردن!

رونا‌ک نگاه کلافه‌ای به مهناز انداخت و روی صندلی نشست.

- این قصد نداره بیاد پیش ما؟

توجهی نکردم و به علی و منیر فرزندان گاوشون که به سمت ما قدم بر می‌داشتن زل زدم. آوید آشغال نگاه خاصی به مهناز انداخت و نیشخندی زد. انگشت اشاره‌ش رو سمت مهناز گرفت و به تمسخر گفت:

- خیلی نگران‌تونه، یه وقت سکته نکنه!

لبخند زوری تحویل مامان باباش دادم و مخفیانه لگدی به ساق پاش زدم. درحالی که هنوز نگاهم به پدر و مادرش بود زیر لب با حرص غریدم:

- پیش ننه بابات واسه من شیر شدی؟! بگیرم کل خاطرات موش و فوبیای مسخره‌تونو واسشون تعریف کنم تا سوکس شید؟

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و مثل خودم زیر لب گفت:

- هر چی دلت می‌خواد بخور.

از حرص پلک چپم پرید؛ این مهناز چرا انقدر سمه؟! منو بگو چه داخل شیکاگو با خودم گفتن الانه که از نگرانی ما پس بیفته. بابا این به کتف چپشم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

:معراجی لبخند مهربونی به چهره‌ی خسته‌مون زد و گفت

.فکر کنم باید یه معذرت خواهی کنم -

:واران با حرص به جای ما پرسید

چرا؟ -

:منیر مثل شوهرش مهربون و خانمانه رو به واران به ما اشاره کرد و گفت

...پسرم این خانما به خاطر شما این چند هفته از درس و زندگی افتادن -

واقعا باید پای این دو نفر رو بوسید؛ ما باید به خاطر اون شب معذرت خواهی کنیم ولی انقدر .انسان های نجیبی هستن که بازم خودشون رو خطا کار می‌دونن

!تف به گور پسرا بیاد که پامون به ایران نرسیده دوباره رفتن تو جلد بی‌شعوری

:راستین با لحن بی‌شعوری دهنش رو کج کرد و گفت

...چه ربطی داشت؟ می‌خواستن همون اول سوپرمن بازی در نیارن -

ما هیچ... فک منیر و علی از این حجم بی‌تربیتی چسبید کف زمین. الان اینا رو به ده قسمت مساوی تقسیم کنم، چه مجازاتی واسم در نظر می‌گیرن؟

رایا بی‌چاره که تا همین چند ساعت پیش عاشق راستین بود، ناباور دستش رو تو هوا تکون داد :و کشیده و بدون ملاحظه گفت

!بابا تو خیلی الاغی، خیییلی الاغی -

:لبم رو گاز گرفتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که

نفهم مامان باباش جلوت مثل چنار وایسادن، بعد تو بهش فحش میدی؟ -

ولی اصلا توجه نکرد؛ با حرص نگاه بدی به تک تک‌شون انداخت و سمت مهناز رفت. واقعا !از دست پسرا دلخور شدم. خوبه مثلا قرار بود رفیق باشی

روناک با همون چهره‌ی خسته و تقریبا ناراحتش از منیر و علی خداحافظی کرد و پشت سر .رایا رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.جدا از شوخی، خدا وکیلی حرف راستین خیلی بد بود! قشنگ زد با خاک یکسان‌مون کرد

منیر شرمنده از حرف پسر خرش، دهن باز کرد چیزی بگه که منم با اخم درحالی که به آوید زل زدم بودم، یه کلام گفتم:

- خدافظ.

و پشت سر روناک رفتم. بیشتر زورم میاد که به چپ‌شونم نبود ما ناراحت شدیم! زیر لب کثافت غلیظی نثارشون کردم.

صدای قدم های سپیده و یاسمن رو پشت سرم شنیدم. بالاخره مهناز دل از گوشیش کند و با دیدن رایا، چشم‌هاش پر اشک شد. تک خنده‌ای کردم و زیر لب گفتم:

- فازش معلوم نیست ولی دوسش دارم.

رایا رو محکم بغل کرد و با بغض گفت:

- الهی قربونت برم نی قیلون من، به خدا اون شب مردم و زنده شدم.

رایا با خنده محکم بغلش کرد و گفت:

- قلیون نه قیلون.

- باز به روت خندیدم پررو شدی؟

با خنده سمتش رفتم و دستش رو گرفتم. محکم بدن نحیفش رو بغل کردم و چشمام رو بستم. عطرش رو مهمون ریه‌هام کردم و زیر لب با خوشحالی گفتم:

- دلم واست تنگ شده بود.

خنده‌ی پر شوقی کرد و تک تک‌مون رو با خوشحالی و اشک شوق در آغوش کشید. با دیدن چهره‌ی عجیب و بی‌روح روناک قشنگ سکته کرد.

با بهت به گونه‌ش چنگ زد و گفت:

- یا حرضت قریش، تو چرا مثل ماستی؟!

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم. دهن ما هم با این قیافه‌ش سرویس شد. حرفم که نمی‌زنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌رمقی روی لب‌هاش نشوند و آروم گفت:

- خوبم، خسته‌م یه ذره.

تا مهناز خواست چیزی بگه، حس کردم تریلی هجده چرخ از روم رد شد وگرنه این حجم کمر درد غیر قابل باوره. با شنیدن صدای ذوق‌مرگ کسی که از پشت بغلم کرده بود، هم قیافم پوکر شد و هم لبخندی روی لبم اومد.

- وووی عشقای من... دلم واستون تنگ شده بود. نمی‌دونی چقدر نگران‌تون شدم.

با خنده به زور از خودم جداش کردم و به چشم‌های سیاهش زل زدم.

- حمیده.

با ذوق جونمی گفت که لگدی آرومی به ساق پاش زدم و با اخم گفتم:

- بلد نیستی مثل آدم بغل کنی؟!

با درد دست روی پاش گذاشت و دلخور گفت:

- تف تو صورتت... عاشقال من به خاطر شما ساعت سه شب دل از رخت خواب کندم. این بود پاداش خوبی در برابر خوبی؟

مهماز جلو اومد و با لبخند دستاش رو به هم گره زد.

- خیلی دختر خوبیه، یه چند باری بهم زنگ زد و جویای حالم شد.

با لحن ادبیش خندیدم. پیش غریبه ها خیلی با ادب و متشخص رفتار می‌کنه. حمیده با ذوق دست روی قفسه سینه‌ش گذاشت و کمی خم شد.

- اختیار دارید.

یاسمن سر سری بغلش کرد و با چشم‌های گرد از هیجان تند_تند گفت:

- حمید، جان من خبرایی که ازمون پخش شد رو نشونم بده. عکس من خوشگل در اومد؟

سپیده پوکر فیس لب زد:

- احمق مگه عکاسیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.تو حرف نزن -

خلاصه که بعد کلی رفع دلتنگی، من و رایا و یاسمن سوار ماشین حمیده شدیم و روناک و سپیده هم عذاب همراهی با مهناز رو قبول کردن.

:تو کل راه حمیده می‌پرسید

جون من اون پنج تا پسر اون طرف فرودگاه شیاطین سیاه بودن؟ -

:ما هم برای بار هزارم می‌گفتیم

.آره -

چون خسته بودیم، تعریف کردن تمام حوادث رو به بعدا موکول کردیم. لبخند از روی لبم پاک نمی‌شد. مثل ندیده ها با ذوق به تهران نگاه می‌کردم. انگار که سال‌هاست اینجا نبودم و حالا زمین تا آسمون تغییر کرده.

:چند تا مشکل داشتیم

یک: سالار عزیز تر از جانم در چه حاله؟

دو: گوشی‌هامون کجاست؟

سه: ترم‌های دانشگاه چی شد؟

!چهار: کار و بارمون چی شد؟ نکنه اخراج شدیم

دیگه تموم .وقتی به خوابگاه رسیدیم از عمق وجودم نفس عمیقی کشیدم و خداروشکری گفتم شد... استرس و اضطراب پر! من غلط بکنم دیگه تو کار شیاطین سیاه دخالت کنم. این چند هفته واسه هفت پشتم کافی بود.

از ماشین پیاده شدیم. حمیده از ما خسته تر بود و با بوس کردن لپم خداحافظی کرد و رفت. لبخندی به این مرام و معرفتش زدم. فکر نمی‌کردم واسه ما ساعت سه شب عنر عنر بیاد !فرودگاه

.مهناز کلیدی سمت سپیده پرت کرد که سپیده تو هوا گرفتش

.این کلید اتاق‌تونه -

رمان بازار
romanbazar.ir

به من زل زد و با مهربونی لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- سالار رو از اون بیابون درآوردم؛ الان پارکینگه. گوشی‌هاتونم که همون اول دادید به من... نگران نباشید.

لبخند خسته‌ای زدم و بوسی واسش فرستادم. خیالم از جانب این دو تا راحت شد. سریع سمت اتاق‌مون رفتیم.

فقط خواب می‌چسبه. اصلا حوصله حموم و مسواک و این جور چیزا رو ندارم.

واقعا فکر می‌کردم با رسیدن به ایران به آرامش ابدی می‌رسم ولی نه؛ وسط پیشونی من نوشته:

- بدشانسی و خدا زدگی!

تا مهناز در اتاق رو باز کرد با دیدن موجود کوچیک ولی خر مانند روبه‌روم، از شدت بهت پلک چپم پرید.

هر پنج تا تشنج کردیم و رفتیم داخل کما. با بهت به در تکیه دادم و دست روی قلبم گذاشتم. دیگه اونم به خاطر این حجم از بدبختی کند تر می‌کوبید. نفسم رو سرد و سوزناک و آه مانند بیرون دادم.

مهناز با ذوق به قیافه وا رفته‌مون نگاه کرد و دستاش رو بالا برد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

- سوپرایز... می‌دونستم از دیدنش خوشحال می‌شید.

نزدیک بود همونجا از هوش برم. این هیچ... اینجا اتاقه که میدون جنگ؟! چرا تمام لباس‌ها روی زمین ریخته؟

بر خلاف مهناز که ذوق کرده بود، با قیافه پوکری دستی به مو های خرگوشیش کشید و بی‌خیال با ناخون های کوچیک و لاک زده‌ش ور رفت. با صدای بچگونه ولی همیشه آزار دهنده‌ش گفت:

- چرا اتاق‌تون بو عن میده؟ من اینجا راحت نیستم و نمی‌تونم مدیتیشن کنم.

نام: الیسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

.لقب: ازراعیل روزگار

.سن: شش

نسبتش با ما: دختر سرایدار پرورشگاه که مهناز عاشقشه و نمی‌دونن چرا حس می‌کنه ما عاشقشیم؟

چرا باید از این کفتار کوچک خوشم بیاد؟ مگه میشه وقتی تخم مرغ ریخت داخل کیفم رو فراموش کنم؟ آخ که وقتی یادم میاد با ده گیگ اینترنت مفتم رفت برنامه کودک های چرت دانلود کرد دلم می‌خواد مو های بلندش رو از ریشه بکنم!

وای وای... اون موقع که پس اندازم رو دزدید و رفت لباس خرید هنوزم کنج ذهنم جا خوش کرده. ختی نوزادش هم دردسر بود، هر شب ونگ ونگ گریه می‌کرد و نمی‌داشت بکپیم.

یاسمن از شدت بهت و حیرت از هوش رفت. رایا با بغض دست روی سرش گذاشت و درحالی که به عقب قدم بی می‌داشت لب زد:

- من میرم هتل.

واقعا رفت؟ روناک با عصبانیت باور نکردنی سرش رو به درکوبید و غرید:

- من چرا انقدر بدبختم؟

سپیده فقط تونست روی اون حجم لباس فقط بشینه و با قیافه مادر مرده‌ای بدبختانه به سرش بکوبه.

الیسا نگاه آبیش رو به چشم‌های سرخ از خشم دوخت و با خنده گفت:

- زارت... رفتی خارج قیافت شبیه عن شده. حالا چرا چشمات پ*ر*ی*و*د*یه؟

نمونه واقعی یک عدد بی‌تربیت، گودزیلا و نماد واقعی فیس و افاده. به کی بگم مارک رژ لبش اصله؟ باباش چطوری اجازه داد بچه‌ش بیاد؟

با هر حرکت ما، لبخند مهناز سانت به سانت کمتر می‌شد و در نهایت ناپدید شد. با تعجب پرسید:

- خوشحال نشدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.فقط تونستم بالشت و پتوم رو از زیر لباسا بیرون بکشم و روی تخت سپیده دراز بکشم

!خدایا... خواهش می‌کنم وقتی بیدار شدم، یا مرده باشم یا این الیسا رفته باشه

***

با نفسی .با فرو رفتن پای داخل شکمم، معده‌م سوراخ شد و اسیدش به اعضای بدنم پاچید حبس شده نیم‌خیز شدم و دست روی شکمم گذاشتم. مبهوت به مهناز که مثل ازراعیل بالای :سرم ایستاده بود نگاه کردم و لب زدم

چی شده؟ -

.طلبکار اخماش رو تو هم کشید و دست به کمر شد

قصد رفتن به دانشگاه رو ندارید؟ -

اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم. بعد چند دقیقه لود شدم و با یادآوری الیسا دستام مشت .شد

به اتاق نگاهی انداختم. سپیده روی همون لباس‌ها خوابیده بود. روناک و یاسمن هم روی تخت خودشون بودن و عجیب تر از همه رایا بود. مگه نرفت هتل؟ نه بابا زر زده... پولش کجاست !آخه

:با حرص گفتم

عزیز من تازه برگشتیم بزار یه روز استراحت کنیم. اتاق رو باید تمیز کنیم، باید بریم سراغ - !کارامون ببینیم اخراج شدیم یا نه

:بعد عاجزانه صورتم رو مظلوم کردم و ادامه دادم

.جون من بزار بخوابم -

:نفس کلافه‌ای کشید و سری برای تایید تکون داد. درحالی که سمت در اتاق می‌رفت گفت

من میرم الیسا رو ببرم پارک، شما هم سریع بلند شید. درس و ترم‌های دانشگاه رو هم - .درست کنید، تقریبا سه هفته‌ست غیبت داشتید

.باشه‌ای گفتم و با خیال راحت سر روی بالشت گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز تا خود ساعت دو ظهر خوابیدیم. بعدش با هم تمام خبر هایی که ازمون پخش شد رو رایا و سپیده رفتن .چک کردیم. هاعایی... معروف شدیم رفت. عکس پسرا هم پخش شده بود .رستوران معراجی و مثل اینکه اونجا معراجی با خوش‌رویی ازشون استقبال کرد

منم که همون اول گفتم، این صاب‌کار بنده گلی از گل های بهشته. به جای اینکه دعوام کنه قشنگ تا نیم ساعت حال و احوالم رو پرسید. یاسمن و روناک هم رفتن دانشگاه تا کار ها رو .راست و ریست کنن

و اون وسط یه چیزی رو فهمیدم؛ خدایی خیلی به پسرا عادت کردیم ولی تا یاد فرودگاه میفتم .دلم می‌خواد دودمان‌شون رو یه وری کنم

.هر پنج‌تا رفتیم آرایشگاه. موهامون رو مرتب کردیم و به قول رایا پشمای اضافی رو زدیم

:کلا زندگی من به دو قسمت تقسیم میشه

.قبل آمریکا، بعد آمریکا

.اصلا حس یه آدم خرپول بهم دست میده. خرپول هیچ... حس می‌کنم گانگستر اعظمم

شب هم الیسا خر اومد داخل اتاق که با چند تا کتک و فحش و کلکل انداختیمش بیرون و .خوابیدیم

***

وای ننه... فکر .پلکی زدم و با شوق خندیدم. هیچ وقت از دیدن دانشگاه انقدر خوشحال نشدم .کنم خیلی از بقیه عقبیم! دیگه باید بشینیم و خرخونی رو از سر بگیریم

نگاه خیلی‌ها روی ما بود و زیر لب پچ‌پچ می‌کردن. طبق کشفیات من و سپیده، با پخش شدن از .عکس پسرا خیلی‌ها روشون کراش زدن و حالا نگاه بد دخترا نشان دهنده حسادت‌شونه

نگاهی به طبقه ممنوعه انداختم. کی فکرش رو می‌کرد یه زمانی با شیاطین سیاه کارمون به !اینجا بکشه؟

:به روناک نگاه کردم و با آرنج آروم ضربه‌ای به پهلوش زدم و گفتم

.روناک دیگه امشب باید همه‌چیز رو مو به مو بگیا -

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی بهم انداخت و آروم باشه‌ای گفت. دیروز انقدر خر بازی درآوردیم که باز برگشت به رونـاک سابق و قهقهه‌ش اتاق رو می‌لرزوند. هیچ وقت رایا دلقک رو دست کم نگیرید... هیچ وقت!

خدایی سنگینی نگاه بقیه خیلی آزاردهنده بود. اه... چقدر معروف بودن سخته.

از دور .با وارد شدن به سالن، موجی از عطر خنک وارد ریه هام شد و لبخندم عمق گرفت حمیده رو دیدم که با ذوق سمت‌مون می‌اومد. سریع پرید سمتم و ماوی روی لپم گذاشت و گفت:

- سام علیک.

با محبت جوابش رو دادیم که جزوه‌ای سمتم گرفت و با لبخند مهربونی گفت:

- این جزوه مبحثایی که شما نبودید، از یکی از دوستام گرفتم ولی باید هفته بعد بهش تحویل بدیا.

کل اون استرسی که واسه عقب افتادن از بقیه داشتم پر کشید. یاسمن ضربه آرومی به کمرش زد و با خنده گفت:

- جبران می‌کنیم.

- اون که حتما.

همون‌طور وسط سالن درحال گپ و گفت بودیم که یه سکوت وحشتناکی کل سالن که هیچ... محوطه رو هم در بر گرفت. با تعجب به بقیه نگاه کردم.

دهن همه اندازه کروکپدیل باز، چشم‌ها قد استکان نعلبکی! به عباری دیگر:

- کف‌شون برید.

صدای قدم‌های تو سالن اکو شد. با برگشتن و دیدن افراد روبه‌روم خودمم به جمع محو شدگان در افق پیوستم. نمی‌دونم از چی بود ولی از شدت بهت نفسام سنگین شد و حس هیجانی به وجودم رخنه کرد.

شیاطین سیاه اومدن دانشگاه؟! یا حضرت پشم و پشمک زادگان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه پوریا وارد شد. بلیز خاکستری رنگش هارمونی جالبی با باندانای مشکی رنگش گردنبند اسکلتی شکلش رو .داشت. به زور خودش رو کنترل کرده بود که نخنده و اخم کنه .کجای دلم بزارم؟ شک ندارم دست‌بند هاش از مانتو های منم گرون‌تره

یا ابرفرض... راستین چرا دستاش دیگه مومیایی نیست؟ نمی‌دونم چطوری ولی دور چشماش تیشرت آبی رنگ و !انگار سیاه بود و عسلی نگاهش بدجوری دل می‌برد. البته جای برادری جلیقه لی و شلوار کتون پوشیده بود. خا این رنگ ناز باندانا رو از کجا میاری؟! آبی آسمونی با ...لکه های سفید

ای آوید عاشقال... ببین چه تیپی زده! باندانای طرح اسکلتش سگ رو هم می‌ترسوند. انگشتر های جالبی داخل انگشتش بود ولی دیگه اون گوشواره های باحال رو نزد. پیراهن خاکستری !به همراه کت لی و شلوار کتون پوشیده بود و من دیگه نمی‌دونم چی بگم

حالا نویان رو بگو؛ الله وکیلی با اون چشم زخمی و باندانای دور سرش فقط یه چاقو و دوربین کم داشت تا شبیه دزدان دریایی بشه. پیراهن مردونه سفید رنگ و تقریبا تنگی پوشیده بود که عضله های بازوش به خوبی دیده می‌شد. دو تا دکمه‌ی بالایی پیراهنش باز بود تا زنجیر دور .گردنش نمایان بشه

!و حالا کراش نصف دخترای دانشگاه... واران

:روناک با بهت زیر لب گفت

.ای بر پدرت -

پیراهن به رنگ چشماش، سبز یشمی و باندانای همون رنگی! دست‌بند چرمش واقعا به پیراهنش می‌اومد. صورتش رو سه تیغ کرده بود و به طور عمد و با غرور کمی سرش رو .بالا گرفت

!حراست به اینا گیر نمیده با این تیپ‌شون؟

!اینا شیاطین سیاه اصلی هستن، همون لبخند نفرت انگیز، همون نگاه مخوف

همه با بهت کنار رفتن و فقط ما با دهن باز وسط سالن وایساده بودیم. تا به من رسیدن، هرکس .بی‌تفاوت یه طعنه زد و سمت مدیریت رفت

:با بهت دست روی دهنم گذاشتم و با بهت سمت بچه‌ها لب زدم

.تف تو روزگار -

رمان بازار
romanbazar.ir

***

هنوز تو شک .بعد کلاس همه با قیافه وا رفته روی صندلی هامون نشستیم و به هم زل زدیم
این کار پسرا بودم؛ آخه بر چه اساس اومدن اینجا؟

:ناخودآگاه از شدت بهت و حیرت زدم زیر خنده. رایا با بهت بهم زل زد و زمزمه کرد

می‌خندی؟ -

.نه گریه می‌کنم -

:سپیده اخمی از سری گیجی کرد و پرسید

...ناموسا هدف‌شون چی بود دل از طبقه ممنوعه کندن؟ اونم بعد سه سال -

تماس زو .با شنیدن صدای زنگ گوشیم، چشم از بچه ها گرفتم و به عکس حمیده نگاه کردم
:وصل کردم که نگذاشت، نه برداشت، با هیجان تند_تند پشت سر هم گفت

!سریع بیاید پایین ببینید چه خبره -

.و زرتی قطع کرد

.با تعجب به صفحه گوشی زل زدم و چونه‌م رو پایین دادم

چی شده یعنی؟ -

:کنجکاوی و تپش قلبی از هیجان به وجودم رخنه کرد. سریع بلند شدم و رو به بچه ها گفتم

.حمیده گفت طبقه پایین یه خبراییه -

:یاسمن درحالی که بلند می‌شد نق زد

.یعنی حتی یه روز هم نمی‌تونیم آرامش داشته باشیم -

سریع از کلاس بیرون زدیم و به طبقه پایین رفتیم. از هیجان مو به تنم راست شد واین خنده
!نمی‌دونم کجای دلم بزارم

.با تعجب سمت کلاسی که خیلی شلوغ بود رفتیم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم بازم تشنج کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی دختر دور شیاطین جمع شده بودن. پوریا و راستین و آوید بی‌خیال می‌خندیدن ولی واران و نویان فقط یه لبخند کج و شدیدا دخترکش می‌زدن.

رونـاک با بهت به دختر مو بلوند کنار واران زل زد و زیر لب گفت:

- واران داخل پشت‌بوم گفته بود تصمیماتی واسه دختربازی داره! یعنی جدی جدی گفت؟

از حرص لبم رو گاز گرفتم و دندون قروچه‌ای کردم. با عصبانیت از کلاس بیرون رفتم و به دیوار تکیه دادم.

یاسمن دست به کمر جلوم وایساد و مبهوت به چشمام زل زد و آروم پرسید:

- یعنی اومدن مخزنی؟

سپیده با حرص دستش رو به اطراف چرخوند و یکی به پاش کوبید.

- ای نامردا... می‌خوان اعصاب ما رو خورد کنن.

رونـاک کنارم به دیوار تکیه داد و با قیافه خنثی پلکی زد و گفت:

- من دیگه نمی‌دونم چی بگم.

سر روی میز گذاشت و درحالی که با ریتم روی میز ضربه می‌زد به حرف‌های مادرش گوش کرد.

- من چقدر به تو گفتم انقدر پی انتقام رو نگیر؟ خب انتقام بگیری چی میشه؟ آدم باید گذشته رو فراموش کرد؛ گذشته دیگه گذشته، آینده هم یه رازه. تو باید به فکر الانت باشی.

کلافه نفسش را بیرون داد و نگاه سبزش را به موهای تقریبا سفید منیر دوخت.

- وقتی جای زخم رو بخیه می‌زنی، بعد چند ماه دیگه جاش می‌مونه، درحالی که مال گذشته‌ست! حالا قانع شدی؟!

منیر با همان لبخند همیشه مهربان و پر محبتش، چشمانش را ریز کرد و درحالی که گوجه‌ها را خورد می‌کرد گفت:

- کسی که جای بخیه‌ش مونده میره از کسی که زخمیش کرده انتقام می‌گیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:نویان دستش را دراز کرد تا خیاری بردارد که منیر با اخم به دستش کوبید و لب زد

.بسه دیگه، تا الان چهار تا خیار خوردی -

.نویان بی‌حوصله اخمی کرد و همانند واران سر روی میز گذاشت

:واران در پاسخ سوال مادرش گفت

.خب آره، با انتقام دلش خنک میشه -

علی با خنده درحالی که وارد آشپزخونه می‌شد، لگد آرومی به ساق پای پوریا زد و با احم
:آمیخته به خنده گفت

خجالت نمی‌کشی با این هیکلت رو اپن می‌شینی؟ -

.پوریا لبخندی زد و با بی‌خیالی به ستون تکیه داد

.ول کن پدر من -

راستین و آوید هم کنار واران روی میز نشستند و به سالاد درست کردن مادرشان چشم
.دوختند

.منیر به پاسخ واران اخمی کرد و چونه‌اش را بالا داد

.به نظر من بهتره به جای انتقام، بری یه پماد بخری -

:راستین خندید و کاهویی برداشت. درحالی که کاهو را می‌خورد گفت

چشم، شما بگو چه مارکی بخریم؟ -

منیر به شیطنت درون صدای راستین خندید و به علی نگاه کرد. علی دستی به ریش تقریبا
سفیدش کشید و عینک مطالعه را بر روی چشمانش گذاشت. روی صندلی کنار نویان نشست و
:درحالی که روزنامه را می‌خواند با لبخند ملیح و شرارت باری گفت

یه چند تا مارک خوب می‌شناسم، اصلا جادو می‌کنه. تا چشم ببندی و باز کنی می‌بینی جای -
.بخیه دیگه نیست

.واران با تعجب اخمی کرد و به لبخند پدرش زل زد

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مارکی؟ -

منیر باز خندید و کاهویی سمت پوریا پرت کرد که پوریا در هوا گرفتش. درحالی که سمت نمکدان می‌رفت همانند همسرش با شیطنت گفت:

- مثلا مارک روناک یا یاسمن، مارک سپیده هم میگن خیلی خوبه.

همان که از پشت راستین گذر کرد، ضربه‌ای به شونه‌ش زد و سمت گوشش خم شد و زمزمه وار ادامه داد:

- مارک رایا حرف نداره، حتما امتحانش کن.

علی به اخم های درهم آوید زل زد و با خنده سرش را تکون داد.

- عه عزیزم... مارک گیسو رو نگفتی؟!

اخم های هر پنج تا در هم فرو رفت و نگاهشان را دزدیدند. واران هنوز دلش پیش روناک و حال بدش است. نویان با دیدن عینک علی باز یاد یک جفت گوی آبی می‌افتد.

راستین با یاد رایا، تنها خنده بر روی لبانش جا خوش می‌کند.

پوریا کلافه پوفی کشید و دست به سینه چهارزانو روی اپن نشست. هر پنج تا از اینکه به پدر و مادرشان آتو دهند اصلا خوششان نمی‌آمد.

نویان با حرص پرسید:

- خب که چی؟ بابا چرا اسم اونا رو گفتی؟

ممیر روی میز نشست و رو به علی با لبخند ملیحی گفت:

- علی عزیزم فکر کنم عمه توران بود که لبخند ژکوند به سپیده نگاه می‌کرد، نه؟

راستین نتوانست به این مورد نخندد؛ نویان عصبی از حرکات بی‌خودش ضربه‌ای از زیر میز به پای راستین زد و غرید:

- خفه شو.

واران جدی به چشمان منیر خیره شد و بر خلاف دلش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان اون پنج تا تیمارستانی با پای خودشون اومدن داخل چاه، چند روز با هم بودیم و اصلا چیزی بین‌مون شکل نگرفت. ببخشید ولی خیلی فکرای بی‌خودی کردید.

علی نفس عمیقی کشید و اول به منیر و بعد مجدد به واران نگاه کرد.

- پس روناک اصلا مهم نیست.

واران کلافه چشمانش را در حدقه گرداند و تکرار کرد:

- نه اصلا.

علی با تعجب الکی و صرفا جهت آتوگیری از واران رو به منیر گفت:

- امروز سپیده و رایا واسه کار اومدن رستوران، گفتن تا هفته‌ی دیگه نمی‌تونن بیان سر کار.

نویان اخمی کرد و کمی خودش را جلو کشید.

- چرا؟

پوریا به این کنجکاوی نویان خندید. نویان کلافه درحالی که عصبی به پوریا زل زده بود، خطاب به پدرش گفت:

- خب شما حرف زدی ما هم کنجکاو شدیم دیگه.

علی ابرویی بالا انداخت و روزنامه را روی میز گذاشت و به دروغ گفت:

- مثل اینکه از ماه قبل روناک یه خواستگار سمج داشته، حالا هم درست دیشب داخل فرودگاه پا پیچش شده. انگار روناکم قبول کرده.

با هر کلمه علی، چشم‌های آوید و نویان و راستین و پوریا گرد تر و صدای دندون قروچه واران بیشتر و بیشتر می‌شد. منیر با تعجب و خنده به علی زل زد و زیر لب گفت:

- یک، دو، سه.

با پایان کلمه سه، واران با عصبانیت بلند شد و مشتی به میز کوبید و داد زد:

- روناک به گور پدرش خنده بخواد قبو...

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه نگاه خیره جمع شد و سریع حرفش را قطع کرد.درحالی که خودش را کنترل می‌کرد روی صندلی نشست و لبخند زوری زد و زیر لب گفت:

- به سلامتی، ایشالله خوشبخت بشه.

علی و منیر با خنده به پنج پسر زل زدند. مگر می‌شد بعد این همه سال بچه‌های خود را نشناسند؟ لبخند های بانمک آوید، خنده های بی‌محابای راستین و پوریا، نگاه گرم واران و مهربانی های نویان...

- این ها قبلا بود؟! نه نبود.

واران با همان لبخند ملیحی درحالی که هنوز به پدرش زل زده بود گفت:

- بچه‌ها یه دقه گم... میاید اتاق؟ کارتون دارم.

علی با همان نگاه اعصاب خورد کنش سر تکون داد و با لبخند کجی گفت:

- برو عزیزم.

آوید عصبی از نگاه پر معنای منیر بلند شد و در همان حال به مسخره دهنش را کج کرد و گفت:

- خیلی بامزه‌اید، خدا سایه‌تونو از سر ما کم نکنه.

منیر باز هم خندید و چشمک بانمکی زد و رو به پسرها با تاکید گفت:

- اگه وقت نکردید برید سراغ خرید پماد، خودم میرم می‌خرم. اصلا نگران نباشید.

پوریا پلکی زد و لب‌هایش را به هم فشرد و زیر لب گفت:

- ببین به خاطر اون یاسمنگولا باید حرفای مامانو تحمل کنیم.

راستین درحالی که از روی میز بلند می‌شد، لبخند اجباری به منیر زد و چشمانش را ریز کرد.

- شما نمی‌خواد زحمت بکشی، ما خودمون به وقتش می‌ریم می‌خریم.

علی با تاکید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط زود تر بخرید.

لبخند ملیحی زد و نگاه کوتاهی به فک منقبض شده واران انداخت و گفت:

- این پمادا خیلی خاصن، اگه زود سراغشون نری چند نفر دیگه از چنگتون درش میارن.

راستین دلش می‌خواست سر به دیوار بکوبد. با عصبانیت پنهانی سمت اتاق واران رفتند. همین که وارد اتاق شدند، واران مانند شیر زخمی مشتی به کیسه پکس کوبید و داد زد:

- رونـاک غلط کرده به خواستگارش جواب مثبت بده. به قرآن میرم هم خودش و هم اون خواستگار ت*خ*م سگش رو جر...

آوید با چشم‌های گرد لبش را گاز گرفت و سریع گفت:

- هوی هوی نگو اون کلمه.

عصبی نفسش را بیرون داد و چشمانش را بست. رونـاک واقعا به خواستگارش جواب مثبت داد؟ یعنی واران را دوست ندارد؟ پس حرف‌های آن شب روی پشت‌بوم...

دوباره بدنش لرزید؛ دوباره قفسه سینه‌ش درد گرفت و آدرنالین خونش بالا رفت. چطور توانست انقدر راحت از واران بگذرد؟!

پوریا روی تخت دراز کشید با حرص به سقف زل زد و گفت:

- همینم کم داشتیم مامان و بابا هی واسه ما پماد پماد کنن. اصلا از کجا فهمیدن من یاسمنو دوست دارم؟!

سکوتی کل اتاق را در بر گرفت. پوریا تازه فهمید چه گفت و کلافه دستی به صورتش کشید. حتی واران هم متعجب و با لبخند ریزی به پوریا نگاه کرد.

نویان با شیطنت عجیبی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عه؟! دوسش داری؟

پوریا سریع و با عصبانیت بالشتی سمتش پرت کرد و داد زد:

- برو بابا، من کلی گفتم. منظورم این بود مامان بابا این فکرو کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به جز واران به رفتارش خندیدند و دستش انداختند. راستین کم_کم خنده‌ش محو شد و روی صندلی وا رفت.

- فکر کنم زیادی جلو رفتیم. الان مامان بابا فکر می‌کنن عاشق دلباخته‌ی اون پنج تا دیوونه‌ایم.

حرف دلشان هم یکی بود؟ نه! نگاه عسلی و براق یاسمن از جلوی نگاه پوریا کنار نمی‌رود. مگر می‌شود عاشق رایای شیطونی نشوی؟ آن مو های فر و دوست داشتنی روناک، صورت تپل و نرم سپیده و زبون دراز گیسو...

تمام این ها بخشی از زندگی تک تک‌شان شده و لعنت به غروری که نمی‌گذارد آشکار شود. لعنت به این گذشته‌ی سیاه!

واران عصبی از حرف‌های پدرش، روی تخت کنار پوریا نشست و بالشت را بغل کرد.

- از فردا دیگه نمی‌ریم طبقه ممنوعه؛ وقتی مامان بابا فکر کردن عاشق‌شون شدیم، دیگه فکر کن خودشون چه رویا هایی بافتن. باید بهشون نشون بدیم به چپ‌مونم نیستن.

هیچ وقت حرف‌هایشان با قلب عاشق.شان یکی نبود... هیچ‌وقت!

(روناک)

اصلا این کلافه کنار بچه‌ها روی چمن نشستم و متفکر و با اخم به سبزه ها چشم دوختم. حرکت‌شون رو درک نمی‌کردم. یعنی واران بعد اون همه زر عاشقانه بی‌خیال من شده و رفته سراغ دختربازی؟! چرا وقتی تو کلاس نگاهش کردم با پوزخندش روی زخم قلبم نمک پاشید؟

واران... حیدر... عشق... پدر...

من چرا انقدر بدبختم؟

با این کارش واقعا ازش نا امید شدم. منو بگو به خاطر حیدر کلی عذاب وجدان داشتم و افسرده شدم. البته ترکیدن بمب هیروشیما روی فرق سرمم نمی‌تونه این ناراحتی چند روزم رو از بین ببره.

سپیده کل ناخون‌هاش رو با عصبانیت می‌جوید و زیر لب به هفت جد و آباد نویان فحش می‌داد. یاسمن هر چند دقیقه یه بار با حرص می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه من می‌خندی کثافت سیب زمینی؟ عوضی عاشقال برم موش بندازم جلو پات تا شرفت جلو اون دخترا پدرسگ بره؟

گیسو مثل گوسفند تمام علف‌های دورش رو چید و با عصبانیت نفس عمیق می‌کشید.

دلم واسه رایا می‌سوزه که بعد اون عشقولانه های داخل هواپیما اصلا توقع این حرکات راستین رو نداشت و هنوزم که هنوزه تو شکه.

کلافه کیفم رو بغل کردم و دستی به صورتم کشیدم. این چند روز انقدر فشار روم بود که فقط دلم می‌خواد بمیرم و راحت شم.

یاسمن بالاخره از فاز بیرون اومد و با عصبانیت گفت:

- اه یعنی چی مثل لشکر شکست خورده اینجا نشستیم؟ الان اونا فکر می‌کنن تونستن ما رو عصبی کنن.

رایا هم مثل یاسمن از شک در اومد و نفسی از روی حرص کشید.

- به خدا اینا می‌خوان حرص ما رو در بیارن. اصلا نمی‌فهمم چرا از فرودگاه دوباره همون بی‌شعورای عوضی شدن!

سپیده با همون اخم، دست به سینه شد و متفکر گفت:

- به نظرتون ما هم بریم مخ بزنیم تا اونا هم عصبی بشن.

پوزخند تلخی زدم و آروم درحالی که به زمین خیره بودم گفتم:

- چه عصبی شدنی؟! اگه حتی یه ذره هم ما رو دوست داشتن این معرکه رو راه نمی‌نداختن. خودتون می‌دونید که هیچ بعدشم من حاضر نیستم واسه اون واران بی‌شعور برم سمت پسرا. چیزی نمی‌تونه منو مجبور به نزدیک شدن به پسرا کنه.

گیسو سری برای تایید تکون داد و گفت:

- راست میگه. هیچ وقت نباید واسه تلافی سراغ این کارا بریم، دور پسر جماعت پیچیدن عاقبت خوبی نداره.

حرف حق رو گیسو زد. هرگز حاضر نیستم به هر دلیلی سمت پسر جماعت برم. از چندش ترین کار های دنیا واسم محسوب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:سپیده با حرص زانوش رو بغل کرد و گفت

.به من ربطی نداره. من تا اونجای نویان رو نسوزونم خوابم نمی‌بره -

:یهو رایا به جایی اشاره کرد و با عصبانیت غرید

تو رو خدا ببینید چطوری دختر دور خودشون جمع کردن. این خراست به تمبون کردی گیر - میده، به تیپ اینا گیر نمیده؟

مسیر نگاهش رو دنبال کردیم که به پنج عدد بی‌فرهنگ که داخل بوفه نشسته بودن و هر چه در و دافه دور خودشون جمع کردن، رسیدیم. زبانم از این همه بی‌احساسی و خریت قاصر .است

یاسمن با عصبانیت خیز برداشت تا کودتایی به پا کنه که سپیده و گیسو مهارش کردن. هاعای گفتم کودتا... ای کاش همون شورشی که علیه‌شون به پا کردیم منجر به اخراج شدن‌شون می‌شد .تا کارمون به اینجاها نکشه

.عصبی از دیدن همون دختر مو بلوند کنار واران، دندون قروچه‌ای کردم و سریع بلند شدم

.گور بابای این پنج تا عوضی... بیایید بریم سر کلاس، بعدا حساب‌شونو می‌رسم -

***

بعد دو ساعت گوش دادن به استاد و نوشتن نکات، از کلاس بیرون رفتیم. خوشم میاد هیچ‌کس .پاپیچ قضیه ما نشد چون واقعا موضوع عذاب‌آوریه

بر خلاف خیلی‌ها هیچ وقت از گوش دادن به مباحث سخت رشته‌مون اصلا خسته نمی‌شدم و از همون خردسالی با بچه‌ها عاشق فیزیک و الکتریسیته بودیم. درگیر شدن با درس و دانشگاه .شاید بتونه کمک کنه تا از دغدغه های روزانه‌م دور بمونم

.به ساعت گوشیم نگاهی انداختم

.ساعت دوازده‌ه، اه خوابم میاد -

:سپیده ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و با ابرو به روبه‌رو اشاره کرد و زیر لب گفت

...خوابو ول کن، اونا رو دریاب -

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اون پنج تا چنان پوفی کشیدم که انگار با منفور ترین فرد زندگیم روبه‌رو شدم. چرا هر جا می‌ریم اینا هم هستن؟! خدایا یعنی می‌خوای با دیدنشون هی منو عذاب بدی؟

بازم پوزخند واران اعصابم رو به هم ریخت. ای بمیری...خو دهن باز کن بگو چته دیگه.

برخلاف دلمون، بی‌تفاوت و مثل ماست نگاهشون کردیم. اونا هم همین‌طور...

حالا بقیه هم با تعجب بهمون خیره شدن. بازم با دیدن پسرا یاد حیدر افتادم و وجودم لرز کرد. عصبی چشم ازشون گرفتم و به زمین دوختم.

- به به خانمای تیمارستانی.

گیسو تک خنده‌ی حرصی رو به آوید کرد و جوری که بقیه هم بشنون گفت:

- به به آقایون شیاطین سیاه دارای فوبیای موش.

با خنده‌ی رایا، ما هم خندیدیم. این خنده تلنگری واسه عصبانیت اونا بود و نگاه متعجب و خندون بقیه یعنی زدیم تو خال!

آوید خواست سمت گیسو خیز برداره که نویان دستش رو گرفت و با تحکم اسمشو صدا زد که یعنی بر اعصاب خودت مسلط باش.

قدمی سمت واران برداشتم و به جنگل یخ زده چشماش نگاه کردم. قلب منم داخل همین جنگل گیر کرد و یخ زد.

آروم پرسیدم:

- چرا این‌طوری می‌کنی؟ یهو به کل عوض شدی... هدفت چیه؟

اون هم قدمی سمتم برداشت که مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم. با لحن سرد و زننده‌ای گفت:

- چرا باید بهت جواب پس بدم؟ نکنه فاز برداشتی عاشقت شدم؟

نگاه بی‌تفاوت و سردش، لحن تمسخرآمیزش، پوزخند مثال چاقویی درون قلبم...

اینا کافی نبود که قلبم برای بار دوم بشکنه؟! بار اول پولش رو تو سرم زد و حالا تمام تصوراتی که ازش داشتم از بین رفتم.

بغضی به گلوم چنگ زد که چشمام بسته و دستام مشت شد. چرا انقدر بی‌رحم شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.با همون نگاه تمسخر آمیزش پوزخندی زد و عقب گرد کرد

به خاطر این پسر شغلم رو از دست دادم، حتی از دستش کتک خوردم. غرورم رو با نگاه تمسخرآمیزش شکست. به خاطر نجاتش افتادم داهل بدترین چاله‌ی زندگیم؛ قلبم واسش لرزید ولی اون کسی بود که پدرم بهش تجاوز کرد. کسی بود که قلبم رو دو بار شکوند. به خاطر خودش و دوستاش عذاب وجدان داشتم و حالا با همین دو جمله شکننده جوابم رو داد؟

عصبی شدم... حرصی شدم! گور بابای عشق و عاشقی، تف به واران و حیدر. به درک بهش .تجاوز کرد... بسه هر چی کشیدم! بسه هر چی گذاشتم بفیه عامل گریه‌م بشن

:با عصبانیت به رفتنش نگاه کردم و داد زدم

.عین سگ برمی‌گردی طبقه ممنوعه -

هر پنج تا مکث کردن و ایستادن. سکونی کل سالن رو در بر گرفت و شک ندارم باید واسه .تعهد به حراست بریم

:برگشت سمتم و با ابرو های بالا رفته و نگاه حقیری، انگشتش رو سمتم گرفت و گفت

.نه، تو مثل سگ از این دانشگاه میری بیرون -

:پوزخندم رو کردم تو تخم چشماش و خونسرد و تهدیدآمیز لب زدم

.می‌بینیم -

:مثل خودم با لحن زننده‌ای لب زد

.می‌بینیم -

.با رفتنش، بچه‌ها با تعجب دورم رو گرفت. حالا وقت بغض کردن بود؟ آره

سریع سمت دستشویی دویدم. آبی به صورتم زدم تا این بغض لعنتی دست از سرم برداره ولی .نه... انگار هر لحظه و هر جا بدبختی مثل دم بهم چسبیده

:به آینه نگاه کردم و مصمم زمزمه کردم

.سگ تو عشق و عاشقی، من حال تو یکی رو می‌گیرم -

***

رمان بازار
romanbazar.ir

.با تحسین به خونه‌ی مهناز نگاهی انداختم و سر تکون دادم

!ایول عجب خونه‌ای، مبارکه -

دو اتاق کنار آشپزخونه داشت و کلا شیک بود. فقط دلم می‌خواد بدونم معمارش کیه که بابا خب شاید یه ...دستشویی رو دقیقا روبه‌روی حال درست کرده. اگه عایق بود یه چیزی !بدبختی وسط مهمونی داخل دستشویی بخواد باد در کنه، شرفش میره لامصب

همه کمی کلافه از اتفاقات امروز دانشگاه روی مبل ولو بودیم. الیسا درحالی که با چنگال .گوجه کوفت می‌کرد، سرش مثل شتر داخل تبلتش بود

مهناز هم داخل آشپزخونه درحال سبزی پاک کردن بود و مسائلی که واسش تعریف کردیم به .کتف چپشم نگرفت. به بچه‌ها نگاه کردم و تصمیم گرفتم قضیه حیدر رو بگم

دمپایی پلاستیکی کنارم رو برداشتم و با نشونه گیری به سبک آرش کمان‌گیر چنان پرتش کردم .که قشنگ خورد وسط سرش و جیغش به هوا رفت

:با عصبانیت به نیش بازم و بعد مو های خراب شده‌ش نگاهی انداخت و جیغ زد

عنتر گوسفند چرا می‌زنی؟ -

.شونه‌ای بالا انداختم و چهارزانو روی مبل نشستم

چون دلم خواست. بعدشم گمشو برو داخل اتاق، هدفون رو هم بزار تو گوشت و تا اطلاع - .ثانوی درش نیار

:انگشت وسطیش رو بالا گرفت و با دهن کجی گفت

.ف*ا*ک یو بیچ -

یه سکوت ناموسی کل خونه و خیابون و تهران رو در بر گرفت. مهناز لامصب همون‌جا به :ریشم خندید. یاسمن با هم دم گوشم زمزمه کرد

.جون من ترجمه کن، معنیشو نفهمیدم -

و من هنوز ناباور به الیسا زل زده بودم. به تبلتش نگاهی انداختم و آهنگ عمو پورنگ تو :ذهنم پخش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو فضای مجازی مامان و بابا، بچه نباید بمونه تنها.

ای درود بر پدر و مادرت با این شعار به‌جا و مناسبت. من هم‌سن این تنها دغدغه‌م این بود کدوم ور دستشویی بشینم. با این حرفش، مثل خمپاره ترکیدم و حرص واران رو سر این طفل سگ خالی کردم.

عصبی بلند شدم و پاچه‌های تمبون گشاد گل‌گلیم رو بالا دادم. قدمی سمتش برداشتم که سپیده با لحن اصلاح طلبی گفت:

- بابا ول کن جون جدت، خودت که این خرو می‌شناسی.

الیسا خر قشنگ زد با خاک یکسانش کرد.

- خر قیافته گامبو.

رایا به زور جلوی خنده‌ش رو گرفت و پشت گیسو قایم شد. به سپیده چشم دوختم تا دستور بده؛ پلکی زد و مثل خودم با ابهت بلند شد. یکی به شونه‌م کوبید و با حرص گفت:

- حلالت...برو بزنش که کتک خورش ملسه.

با افتخار لبخندی به وسعت تمام عصبانیتم زدم و سمت الیسا قدم بعدی رو برداشتم.

یاسمن خبر داشت که این بچه آخرش یا دستش یا پاش می‌شکنه، پس سریع جلوم وایساد و با لبخند زوری گفت:

- ببین روناکم، انسان های ضعیف انتقام می‌گیرند، انسان های قوی می‌بخشن، انسان‌های باهوش هم نادیده می‌گیرن. دو که جزء دو دسته آخری بیا و بی‌خیال شو.

به عسلی براقش خیره شدم. حرفش هیچ جوره قانعم نکرد و تنها کتک زدن این انچوچک راضیم می‌کرد.

- منم فحش میدم و کتک می‌زنم.

بعد حرف سنگینم، سریع پریدم روی الیسا و موهاشو با تمام وجود کندم. یعنی یک خر تو خری شد... خفن!

هی من مو های الیسا رو می‌کشیدم، هی اون با اون ناخونای خرس مانندش به دستام چنگ می‌زد و جیغ می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دیگه به کبدم رسیده بود؛ دیگه توانایی این همه عصبانیت و فشار نداشتم

خواستم به صورت عمودی یه وریش کنم که دستش رو بالا برد و مثل ماهیتابه چنان کوبید تو گوشم که صدای چلپسش مهناز رو هم ترسوند.

با بهت عقب رفتم و دست روی لپم گذاشتم. مهناز با حرص سمت‌مون دوید و یکی به پام کوبید. خواست الیسا رو هم بزنه که دید بچه‌س، دوباره یکی به پام کوبید و غرید:

- حناق بگیری روناک، زورت به بچه رسیده؟ خجالت بکش.

الیسا بدون گریه کردن با حرص بلند شد و دستی به مو هاش کشید و با صدای نازکش جیغی زد.

- مهناااز، ببین با موهام چیکار کرده؟ همین فردا منو می‌بری اکستیشن.

کل دعوا و چلپس و درد لپ یادن رفت و حس گلابی بودن بهم دست داد.

تنها در زمینه الیسا مهناز تبعیض قائل می‌شد وگرنه همه‌مون به یه اندازه به پشمشم نیستیم. حالا گذر از این چیزا... اکستیشن مگه مال ناخون نبود؟! عه نه اون مانیکوره. شایدم پدیکوره!... اه سگ تو این زندگی

عصبی به خنده‌ی بچه‌ها نگاهی انداختم و با لگدی به پای الیسا، سمت اتاق رفتم. روی موکت نشستم و چشمام رو محکم بستم و داد زدم:

- اگه تا دو دقیقه دیگه نیایید اینجا، دیگه هیچوقت بهتون نمیگم پیش حیدر چی ش...

همین که اسم حیدر رو گفتم، مهناز مثل پلنگ پرید داخل اتاق و با اون چهره‌ی پیرش ذوق‌مرگ کنارم نشست.

- بچه ها که هیچ...

هر پنج تا یه طوری دویدن داخل اتاق که دم در به هم گیر کردن؛ به بدبختی جدا شدن و کنار هم به ردیف نشستن.

رایا با پا در رو بست و با همون نیش بازش درحالی که منتظر به من نگاه می‌کرد داد زد:

- الیگاو نیا اینجا که پوست کلتو می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکه شده از حرکت‌شون، پلکی زدم و دست روی قلبم گذاشتم. این مهناز حالا خوبه اطلاعات زیادی از حوادث نمی‌دونه ولی از رایا هم بیشتر ذوق شنیدن داره.

آب دهنم رو قورت دادم و دهن باز کردم و انقدر گفتم و گفتم که نفسم بند اومد. از بغض... از درد زخم قلب!

گیسو ناباور پلکی .نگاه ناراحتی به قیافه‌های سکته‌ای انداختم و خنده‌ی تلخی روی لبم نشست زد و سریع بلند شد.درحالی که سمت در می‌رفت با صدای آرومی گفت:

شوخی خوبی بود، ندکی خندیدیم -.

با حرص بالشت رو سمتش پرت کردم.

مگه من مرض دارم الکی بگم حیدر بابامه؟ آزمایش دی‌ان‌ای بهم نشون داد -.

با بهت برگشت سمتم. جوری که انگار جن دیده حیرت زده نگاهم کرد و لب زد:

سگ تو شانس -!

و زرتی غش کرد. با بهت به عکس‌العملش نگاه کردم که اون طرف مهناز یکی به پاش کوبید و یکی به صورتش و با بهت و حیرت و غمگین زمزمه کرد:

ای ریدم تو شانست -.

یاسمن مستقیم روی تشک دراز کشید و زیر پتو قایم شد و مثل بقیه با ناباوری گفت:

سکوتی در حد فریاد -.

با لب‌هایی که مثل خط صاف شده بود به رایا و سپیده نگاه کردم. اصلا توقع چنین چیزی رو نداشتم. منو بگو داشتم با خودم می‌گفتم الان زار زار گریه می‌کنن و دل‌داری میدن.

سپیده مثل این‌که هنوز باور نکرد؛ چون با لبخند ملیحی گفت:

خب مقدمه جالبی بود، حالا بگو واقعا چی شد؟ -

رایا دهنش رو کج کرد و بر خلاف بقیه خیلی ریلکس روی زمین دراز کشید و به سقف خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعیت اینه که هر بار به حیدر فحش‌هایی اعم از پدرسگ و غیره می‌دادیم، در اصل داشتیم به بابای روناک و خود روناک فحش می‌دادیم. واقعیت اینه که شب تولد روناک به واران تجاوز شد، نویان و راستین شکنجه شدن و اون دو تا حیف‌نون به فا...فنا رفتن.

تازه به عمق فاجعه پی برد و چنان زد زیر گریه که انگار حیدر بابای اونه.

با بغض بغلم کرد و معصومانه گفت:

- الهی بمیرم واسه این سرنوشتت، می‌دونم بدبختی، فلک‌زده ای، خدا زدت، پول نداری، قیافه نداری، عاشق یه فرد اشتباه شدی و بابات خره ولی همه‌ش تموم میشه.

نفس عمیقی کشیدم و پوکرفیس به آدم‌های اسکول اطرافم زل زدم.

- همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ نفتی. آخه به چیه شما ها دل خوش کنم؟

دقیقا همون موقع که فکر می‌کردم بدبخت ترین و بیچاره ترین فرد زمینم، خدا کسی رو فرستاد که بهم بگه:

- تو بدبخت ترین در زمین نیستی؛ تو بدشانس ترین در کهکشان راه شیری هستی.

با صدای زنگ آیفون، به زور رایا رو جدا کردم و با همون قیافه‌ی پوکرم از اتاق بیرون رفتم. مجدد لگدی به پای الیسا زدم و غریدم:

- یه وقت به خودت زحمت ندی در رو باز کنی.

- اوکی.

نفس حرصی کشیدم و سمت در رفتم. خونه آپارتمانی بود و حیاط نداشت. معلوم نیست این وقت شب کی پشت دره!

بدون نگاه کردن داخل چشمی، در رو باز کردم که در صدم ثانیه...

قلبم وایساد.

نفسم سنگین شد و دست و پام لرزید.

دلم از این همه بیچارگی گرفت و بغضی به گلوم چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مو های فر و پر پشتی که شک ندارم لونه‌ی انواع و اقسامه شپش و کک و کوفت و زهرماره. با خنده‌ی مضحکش دندون‌های زردش حتی پشت سیبیل دسته موتوریش معلون بود.

خدایا دست‌های پر از موی کثیفش هیچ... تیپشو کجای دلم بزارم؟ پیراهن گل‌منگلی زرد و قهوه‌ایش به شدت تو ذوق می‌زد. کل جمعیت خاورمیانه داخل تمبون کردیش جا می‌شدن. جورابی با طرح انار روی پاچه‌ی شلوارش بود و فکر کنم این کفشای کثیف تاریخ تولیدش مال قبل حمله‌ی هیتلره.

با خنده‌ی رو اعصابش ژست دهه شصتی گرفت و به افق نگاه کرد و صداش مثل کشیدن چاقو روی آینه بود:

- می‌دونم می‌دونم، خیلی دلتنگم شدی ولی از شدت بغض نمی‌تونی بگی.

- به... سلام آبجی رونی، ای بی‌معرفت یه سراغی از این داش بیچارت نمی‌گیری.

با بغض زیر لب گفتم:

- من گوه بخورم سراغ تو رو بگیرم.

با دیدن ریخت دو قلو ها، دیگه زبونم بند اومد. من چطوری این همه فشار رو یه جا تحمل کنم؟ هر دو مثل هم بودن، اصلا سیبی که از وسط نصف شده باشه.

منوچهر برخلاف هوشنگ پیراهنش قهوه‌ای آبی بود و متاسفانه چشماش مثل یاسمن عسلی بود. آخ خدا... الیسا کم بود، داداشاش رو هم اضافه کردی؟!

هوشنگ یهو اخمی کرد و با چشم‌های گرد ابرویی بالا انداخت و با لحن لات و لوت کوچه بازاری گفت:

- آبجی شوما همیشه جلو نامحرم زلفات رو بیرون میدی؟ زود برو چادر سر کن که الان پسر همسایه می‌بینه.

منوچهر منگل با غیرت سینه سپر کرد و رو به خونه‌های طبقه نعره‌ای سر داد.

- چی؟ به آبجی رونی من نگاه کنه؟ کو این پسر همسایه که می‌خوام چوب کنم تو کو...

یهو با چشمای گرد لبم رو گاز گرفتم و سریع پریدم وسط حرفش:

- عه منوچ زشته. داد نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

:دوباره تغییر مود داد و با محبت دست روی سینه‌ش گذاشت و گفت

.ای قربون منوچ گفتنت رونیه من -

الیسا با شنیدن صدای داداشاش مثل یوزپلنگ دوید و منو کنار زد. بغل کردنشونم مثل آدم
!نبود... هوشنگ بچه رو برعکس کرده بود و قشنگ خشتک بچه تو حلقش بود. استغفرالله

بچه‌ها هم که با دیدن هوشنگ و منوچهر فهمیدن بدبختی راه با صفایی داره! گیسو بعد به هوش
.اومدنش دوباره نزدیک بود غش کنه

!فقط من موندم چرا مهناز از هر کی که ما دوسش نداریم خوشش میاد

.با حرص کنار بچه‌ها روی مبل نشستم و با چشم‌های ریز شده به منوچهر زل زدم
هوشنگ تمبون کردیش رو بالا کشید. با همون استیل چشم‌های گرد و ابرو های بالا رفته
:سیسی گرفت و صداش رو کلفت کرد و رو به رایا گفت

فنچک داداش، این خبر مبرا چیه که میگن شما گم شدید؟ اونم تو اون کشور مفسد... هان؟ -
!اون پسرا کین؟

انقدر زورم میاد وقتی کلمه(چ) رو نوک زبون میگن! مهناز درحالی که با ذوق واسه منوچهر
:سیب پوست می‌کند گفت

.والا هوشنگ جان قضیه‌ش مفصله، نمی‌خواد چیز زیادی بدونید. خداروشکر که سالمن -

سمت‌مون خم شد و .مهناز چرا فقط با ما مثل اسیرا رفتار می‌کنه؟ ولی هوشنگ کوتاه بیا نبود
:رو به چهره‌ی پوکر و نزار پنج‌تامون با غیرت لب زد

ببینم اذیت‌تون کردن؟! قیافه‌شون مثل خلافکارا بود به جون ننه‌م، یه دستور بدید میرم -
.خشتک‌شونو پرچم آمریکا می‌کنم

.فکر های جورواجور به ذهنم هجوم آوردن و لبخندم لحظه به لحظه پر رنگ تر می‌شد

!هوشنگ و منوچهر، غیرت‌شون، پسرا... ایول دعوا

انگار مافیا بودم؛ اصلا من خود مایکل اسکافیلد بودم با این نقشه‌هام. آهنگی تو ذهنم پخش شد
:و فاز گنگم رو بیشتر کرد

...پررو قرنیه مشکی، قلدر چارشونه کشتی، گاز میدم زیک زاکی عشقی -

رمان بازار
romanbazar.ir

الان که دیگه واسه خودم یه لشکر دارم چرا باید از شیاطین سیاه بترسم؟! آی لاو یو هوشنگ، من به فدایت منوچهر.

تکرار می‌کنم:

- گور بابای واران و حیدر و عشق!

سریع تند_تند سر تکون دادم و گفتم:

- آره آره اذیت‌مون کردن، همه‌ش اونجا می‌خواستن ما رو کتک بزنن.

بچه‌ها و حتی مهناز تعجب کردن ولی سریع نقشه رو گرفتن؛ به جز مهناز. گیسو آب و تابش رو زیاد کرد و با بغض ساختگی گفت:

- راست میگه داداش هوشنگ، اون یکی که اسمش آوید بود می‌خواست بهم دست درازی کنه.

سپیده مارموز دیگه شر شر اشک می‌ریخت. با ناراحتی و مظلومانه خودش رو بغل کرد و لب زد:

- اون نویان با اون چشمش هر شب با کمربند سیاهم کرد؛ تازه یه جا گفت باید صیغه‌م شی.

پشمام از این حجم پیاز داغ ریخت! رنگ چهره‌ی هوشنگ و منوچهر لحظه به لحظه سرخ تر می‌شد.

همه در سکوت منتظر عکس العمل هوشنگ و منوچهر بودیم. منوچهر با عصبانیت بلند شد که متاسفانه تمبون کردی گشاد تا زانوش پایین رفت و شرت پری دریاییش معلوم شد. عه... وارانم پری دریایی بود.

با خجالت و خنده سر پایین انداختم؛ هل شده خندید و شلوارش رو بالا کشید و گفت:

- هههههه دیروز کشش در رفته بود دیگه گشاد شد بدمصب.

یهو یادش اومد چی شد که دوباره عصبی ضربه ای به میز زد و درد پاش رو با نعره زدن خالی کرد:

- بی‌ناموسای پدر سگگگگ، مادر نزاییده کسی به آبجیای من چپ نگاه بکنه.

هوشنگ عصبی دادی زد و رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدرس اون دانشگاه کوفتی رو بده تا برم نامسشونو بیارم پا بوس‌شون.

برای اولین بار تو زندگیم به کاربرد جمله‌ی «گوه خوردم» پی بردم. آدمو سگ نگبره جو نگیره که بدبخت شدم. وای اگه بره دانشگاه که دیگه آبرو واسم نمی‌مونه. تمام اون فاز گنگ پرید. عرق بدبختی و فلاکت روی کمرم حس کردم.

یاسمن با بهت و ترسیده بلند شد و جلوی هوشنگ وایساد.

- نه هوشنگ اشتباه شد، اتفاقا خیلی هم مهربون بودن. ما شوخی کردیم.

ولی دیگه کار از کار گذشت. فردا دانشگاه صحرای کربلاست. سگ تو این زندگی!

الان بر می‌داره میگه:

- هه انقدر ترسویی که خودت نیومدی جلو.

بابا این هیچ... من روچه حسابی فکر کردم هوشنگ و منوچهر با اون شکم تپه‌شون می‌تونن شیاطین سیاه با اون جذبه و هیکل شکست بدن؟!

اگه حراست بفهمه من عامل دعوام، پروندمم رو پرت می‌کنن تو صورتم و پشمک حاج عبدالله نعره می‌زنه:

- بیرون، شما اخراجی!

کلاغ پر...

روناک پر...

غرور و عشق و جنگ و کوفت و زهرمارم پر!

با حرص دست منوچهر رو از محوطه خوابگاه کشیدم و به بیرون بردم. ساعت شش صبح واسه من بیل و چماق برداشته، لامصب بزار بکپیم.

با عصبانیت به جفت خر تر از خودش نگاه کردم و خیلی تلاش کردم که صدام بالا نره.

- بابا برای بار هزارم میگم ما دیشب دروغ گفتیم؛ اصلا راست گفتیم، می‌خواید با این تیپ و استایل بیایید دانشگاه جلوی اون همه آدم آبروی ما رو ببرید؟!

منوچهر دلخور اخمی کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

دمیت گرم آبجی، حالا شدیم آبرو ریز؟! این بود رسم خوار برادری؟ -

کلافه و عصبی دستم رو داخل جیب کت فرو بردم و سر پایین انداختم. درسته آدمای داخل آروم و شرمنده گفتم. زندگیم همه یه مشت خل و چل تشریف دارن ولی خب دوستشون دارم:

نه داداش... منظورم اینه که اگه دعوا راه بندازین حراست خر ما رو می‌چسبه و مثل آشغال پرت‌مون می‌کنه پایین. -

اینا آدم نیستن. با دیوار حرف می‌زدم تا الان به صورت جادویی کنار می‌رفت و قانع می‌شد دور من جمع شدن، اینا جزءی از خانواده‌ی اسید ها هستن.

هوشنگ دستی به ریشش کشید و چماق روی دوشش انداخت و با صدای کلفت و لحن لاتی گفت:

نیه آبجی، جون تو راه نداره؛ یا باید بزنم خشتک اون مرتیکه رو پیرچم کنم یا امشب خواب با قهرش می‌گیره. -

با حرص زیر لب گفتم:

سگ تو روح خودت و داداشت و واران و خوابت. -

کلا واران بخش اصلی فحشام شده.

بدون توجه به کری خودن‌شون، سر پایین انداختم؛ سعی کردم بر اعصاب خودم مسلط باشم تا یه نقشه درست واسه ماندگاری حیثیتم بکشم.

بعد چند دقیقه، لبخند خبیثی روی لبم اومد. وای چقد مستم من!

سر بالا بردم و سریع رو به دوقلو ها گفتم:

باشه، ولی یه مشکلی هست. -

هوشنگ دوباره تیریپ عصبی برداشت. چشم‌هاش رو درشت کرد و ابرویی بالا انداخت و کشیده گفت:

چیییی؟ -

لبخندم رو حفظ کردم و با تکیه بر شاسگولی‌شون یه دروغی سر هم کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

اون پسرا همیشه زود تر از بقیه میرن دانشگاه، شما الان برید تا می‌تونید تیلیت‌شون کنید - ولی اسمی از ما نبرید. حله؟

.منوچهر لبخند ناموسی زد و گردنش رو به صورت کج شده تکون داد

!حله آبجی، آدرس مکتب کوفتی رو بده -

:پلکی زدم و آبروم دستم رو تو هوا تکون دادم. با چهره‌ی پوکری لب زدم

.منوچ دیگه عنشو درنیار، یه کلام بگو دانشگاه -

:نمی‌دونم کی بهش گفته خیلی بانمکه که این حرف رو زد

...نه دو کلام میگم دانشگاه هههههه -

:با چهره متأثری به خنده‌ی دوتاشون زل زدم و با تاسف گفتم

کاش اون پرورشگاه منفجر می‌شد که هم من از این زندگی خلاص شم و هر شما بمیرید - .راحت شم

!کمی فکر کردم؛ اگه اینا با من بمیرن دوباره تو جهنم اسیرم که... اه سگ تو این زندگی

:گوشیم رو از جیبم درآوردم و خیره به صفحه‌ش گفتم

!لوکیشن دانشگاه رو الان واست سند می‌کنم. واتساپ دارید؟ -

:هوشنگ با تعجب گفت

واس‌تاپ چیه؟ -

:از اون طرف منوچهر اخم گیجی کرد و پرسید

سند چی چیه؟ لوکیشن غذاست؟ -

هوشنگ با مشنگی تمام، یه حالت کارآگاهانه‌ای گرفت و دستی به موهای مثل تیغ‌ش کشید و :گفت

.فیکر کنم غذا باشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو سرد و سوزناک بیرون دادم و به خیابون خیره شدم. لبخندی به پهنای بغض بی‌کرانم زدم. خاله فاطمه سر این دو تا و الیسا قطعا یه چیزی خورده که انقدر مشنگ و رو اعصابن.

چرا هر چی آدم نفهم و بی‌شعوره می‌خوره به تور من؟

هنوز درحال جر و بحث روی لوکیشن و واتساپ بودن:

- من فیکر کنم واس‌تاپ یه غذای چینیه؛ نه که آخرش تاپ داره... حتما باز یه غذای عتیقه دیگه با تاپ درست کردن.

منوچهر پرسید:

- پس «واس» باس چی چیه؟!

- واس هم معلومه دیه، واس تاپ... یعنی واسه تاپه، این غذا رو بخور تا تاپ خونت نیفته.

- ایول داداش، به خودا باید اسم تو رو می‌ذاشتن جای اینیشتین.

بیچاره انیشتین تن و بدنش تو گور لرزید. با همون قیافه‌ای که انگار طلب مرگ داشتم، دستشونو گرفتم و سمت خیابون هل دادم.

عصبی آدرس دانشگاه معماری رو نعره زدم و سریع سمت خوابگاه رفتم. کم کم اعصابم آروم شد و خنده‌ای روی لبم جا خوش کرد.

این دو تا مشنگ فقط می‌دونن من رشته ریاضی‌ام؛ دیگه اطلاعات دیگه‌ای ندارن.

الان میرن دانشگاه معماری دعوا راه می‌ندازن. غش غش خندیدم و خوشحال از اسکول کردن اینا سمت اتاق رفتم.

آروم وارد اتاق شدم و در رو بستم. به لطف زنگ منوچهر و صدای نکره گوشی من بچه ها هم بیدار شدن و با چشم‌های قرمز و کلا قیافه داغونی روی تخت نشسته بودن.

الله وکیلی چطوری داخل فیلما دختره که بیدار میشه انگار کیم کارداشیانه؟ ما هر صبح که بیدار می‌شیم با دیدن همدیگه حس حضور در کلبه وحشت بهمون دست میده.

سپیده درحالی که روی زمین مثل تف پهن شده بود، با خستگی و صدای کلفتی لب زد:

- پیچوندی‌شون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام رو چنان محکم به هم کوبیدم که یاسمن بدبخت دو متر پرید و متاسفانه سرش به تخت خورد. خندیدم و با شیطنت دستام رو داخل هوا تکون دادم و گفتم:

- زود باشید یه آبی به سر و کله‌تون برنید که امروز روز خفن بازیه.

بر خلاف انتظارم تنها خمیازه‌ای کشیدن و دوباره صدای خرناسه‌شون تا پیش مهنازم رفت.

اکهعی... تمام عضلات بدنم شل شد و لبخند روی لبم ماسید. این چه طرز رفتار با ذوق و شوق یه آدم بالغه؟ مثلا باید به خاطر دیشب هی دلداریم بدن، متاسفانه به پشمشم حسابم نمی‌کنه.

***

فارغ از تمام دنیا، عشق و عذاب وجدان و حیدر و کوفت و زهرمار، فقط با هیجان می‌خندیدم. امروز کلاسامون ساعت ده شروع می‌شد و خداروشکر فعلا خبری از منوچهر و هوشنگ نیست.

تا خود ساعت ده، به زور بچه ها رو بردم آرایشگاه تا تغییراتی داخل دکوراسیون ایجاد کنم. درسته پولش خیلی زیاد شد ولی قسم خوردم آخرش همه‌ی هزینه ها رو از حلقوم واران بکشم بیرون.

حالا تغییراتو داشته باشید.

تا روی شونه موهامو کوتاه و صاف کردم. مثل اسکولا هی با چتریام ور می‌رفتم و با ذوق می‌گفتم:

- ای خدا...مثل هانده ارچل شدم. نه؟

اون آرایشگر هم با دهنی کج شده و تمسخر می‌گفت:

- آره.

بدبخت آهن پرست... این زورش میاد من به اندازه خون باباش تخفیف گرفتم. کلا مهارت خاصی تو این زمینه دارم و تا مبلغ مد نظرم تخفیف نده ول کن نیستم.

شومیز بلند .دکمه شلوار زاپ‌دار مشکی رنگم رو بستم. زنجیری از پشت به جلوش بسته بود و بدون آستین سفید و کت چرم مشکیم شدیدا حس مافیا بودن بهم می‌داد. حیف که مقنعه تر می‌زنه به تیپم؛ خط چشم و رژ لب مات و کم‌رنگم رو درست کردم و با صاف کردن مجدد چتری‌هام لبخند رضایت بخشی روی لیم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و بچه‌ها رو رصد کردم. شپیده عاشقال که پشت اون عینک چشم‌هاش مثل زمرد برق می‌زنه؛ خط چشمشم که دیگه واویلا! همه‌ش از وجود عینکش غر می‌زد ولی به نظر من سپیده بدون عینکش سپیده نیست... گاوه، گاو! مانتوی کوتاه قرمز رنگش واقعا به شلوار لی گشاد تازه مد شده‌ش می‌اومد. به قول گیسو پاچه شلوارش رو تا نصف پا زد بالا و زنجیری دور مچ پاش بست.

موهاش رو یه وری بافت و از زیر مقنعه داد بیرون. بدمصب با رژ قرمزش بد دل می‌برد. سپیده فقط پشماشو زده بود. این آرایشگاه هم به اندازه موهای سرم خدمه داشت و کار ما سریع تموم شد.

گیسو دقیقا روی مچ پاش تتو کرده بود. اونم چی... دلفین! نمی‌دونم هدفش چی بود! دقیقا مثل خودم تیپ زده بود.

یاسمن فقط ژلیش کرده بود. اونم رنگ مات کرمی و آبی آسمونی! هر وقت موهاش رو بالا می‌بنده به طرز جالب چشم‌هاش درشت و مظلوم میشه. مانتوی آبی رنگ کوتاهی مثل مدل مانتوی سپیده به همراه شلوار لی سورمه‌ای پوشید. کفش‌های سفیدش هارمونی جالبی ایجاد کرده بود. موهاش رو اطراف مقنعه‌ش انداخت.

رایا رو بگو...

یه قسمتی از موهاش رو رنگ باحالی کرد. خاکستری تو مایه های آبی! موهاش رو فرق زد. مانتوی سیاه تقریبا بلند، به همراه شلوار لی گشاد و بلیز سفید پوشیده بود. این دفعه به لطف خدا مثل آدم تیپ زدیم.

فکر کنم حراست فقط به من و گیسو با این تیپ گانگستری گیر بده ولی... به قول پنجعلی:

- جهندم.

آرایشگر بی فرهنگ با همون قیافه عصا قورت داده رو بهمون گفت:

- دانشجویید؟ حراست حتما از دیدنتون خوشحال میشه.

رایا متفکر رو بهم گفت:

- پولشو دادی؟

می‌دونستم می‌خواد چیکار کنه؛ خندیدم و آره‌ای گفتم. با اطمینان برگشت سمت آرایشگر و با چشم‌های ریز شده تند_تند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگو شامپو.

آرایشگر از همه جا بی خبر با اخم متعجبی لب زد:

- شامپو.

یاسمن پیش دستی کرد و با خنده داد زد:

- بیا بغلم گامبو.

تا بقیه قضیه رو تجزیه تحلیل کنن، ما مثل پلنگ زدیم بیرون. بعد کلی خندیدن به این بی‌شعوری تاکسی گرفتیم و سمت دانشگاه راه افتادیم.

تو راه منوچهر زنگ زد که با لبخند ملیحی بلاکش کردم.

هدفم از تغییر دادن تیپم، فقط چزوندن واران بود. مرتیکه فکر کرده خودش خفن و جذابه؟! می‌دونم زدم زیر اعتقاداتم ولی به الان که پسرای دانشگاه دنبالم افتادن نشونت میدم جذاب کیه خاطر شکست واران هر غلطی می‌کنم.

دیگه به کبدم رسیده؛ درسته دوستش دارم و به خاطر تغییر یهویی رفتارش ناراحتم ولی غلط کرده؛ می‌خواست دل منو نشکونه. والا... مگه من مسخره‌شم!

بسه هر چقدر ما سوتی دادیم و شدیم تیمارستانی... اینجانب شروع سلسله خفنیان رو اعلام می‌کنم!

حالا خوبه عین سگ دروغ میگم. داخل رویاهام شب عروسی خودم و واران رو هم تجسم کردم. استغفرالله!

با رسیدن به دانشگاه، سریع کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم. نگاهم رو از جمعیت جلوی دانشگاه گرفتم و به نگهبانی دوختم.

- خب خداروشکر حراست نیست.

سریع از کنار خان اول یعنی نگهبانی گذشتیم؛ این نگهبان رو می‌بینم عذاب وجدان می‌گیرم. سر داستان پسرا یه بار که غش کرد، دفعه بعدی هم ایسگاش کردیم. خدا از سر تک تک تقصیراتم بگذره.

با رسیدن به ورودی سالن، کوله پشتی روی دوشم صاف کردم و لبخند کجی کنج لبم نشوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها پشت سرم وارد شدن. با دیدن نگاه خیره بیشتر دانشجو ها، مخصوصا پسرا تپش قلب گرفتم. ناخودآگاه از شدت هیجان نفسم رو با شدت بیرون دادم و دستم رو مشت کردم. نه اینکه از نگاه پسرا روی چهرهم خوشم بیاد... دیگه مطمئن شدم که قراره حرص واران دربیاد. اصلا من واسش مهمم؟ آیا به پشمش هستم یا نه؟

با دیدن دهن کف کرده حمیده، لبخندم تبدیل به خنده شد. مثلا با خونسردی خواستم سمتش برم !که هیکل بزرگی جلوی چشمام ظاهر شد. نه یکی... بلکه سه تا

پسر رئیس .با بهت به امیر یا به قول بچه‌های کلاس سوگولی رئیس دانشگاه نگاه کردم .دانشگاه که همون اوایل کراش بنده هم بود ولی دیگه نیست

.سهیل و مهدی دوستاش و همچنین پسرای پشمک یا همون مسئول حراست تشریف دارن ...قشنگ تا ته نگاهشونو خوندم و نانای اصغر و صغرا... نانای اکبر و کبری

دست به سینه به ستون وسط سالن تکیه دادم و بر خلاف دلم، تنها با تبرو های بالا رفته .نگاهش کردم

فرمایش؟ -

لبخند کجش بدجور چشمای سبزش رو خواستنی کرد. ولی خود جنگلم نمی‌تونه به زیبایی .چشمای واران باشه

:با صدای بم و دل آب‌کنی گفت

.فکر کنم قبلا سر کلاس با استاد حسینی با هم آشنا شدیم -

آره، کاری داشتی؟ -

از اون طرف دوست دخترش هلیا رو دیدم که با عصبانیت نگاهم می‌کرد. یعنی دلم می‌خواست :فقط بخندم. سپیده درحالی که از زور خنده قرمز شده بود، ضربه آرومی به شونه‌م زد و گفت

...روناک اگه کار داری، ما میریم کلاس بعد تو ب -

:مهدی سریع پرید وسط حرفش و با مهربونی و لحنی که مخزنی ازش می‌باره گفت

سپیده جزوه‌ای که بهم دادم رو اگه لازمش نداری میشه بدیش؟ -

:اخم گیجی کردم و رو به سپیده آروم پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- جزوه ازش گرفتی؟!

یهو رایا غیرتی اخم غلیظی مرد و جلوی مهدی وایساد و گفت:

- خانم فاضلی... سپیده نه.

گیسو زد زیر خنده که با سلقمه یاسمن خفه شد. خندیدم و دوباره به امیر چشم دوختم که اونم چشم از رایا گرفت و رو بهم گفت:

- من و چند تا تعریفت رو از استاد حسینی شنیدم؛ انگار طرح اولیه‌تون هم خیلی خوب بوده. از بچه‌ها واسه یه پروژه کشوری کار می‌کنیم، اگه خواستی تو هم بیا.

به خدا اگه می‌دونستم با تیپ زدن انقدر جذاب و مورد توجه میشم، زود تر دست به کار می‌شدم.

این سهیلم به یاسمن نگاه می‌کرد و یاسمن هم با لبخند ملیحی به سقف زل زده بود. بدبخت واسه اولین بار تو زندگیش مورد توجه یه پسر قرار گرفته.

با لبخند ملیحی سریع گفتم:

- باشه حتما، باعث افتخارمه.

جاش بود دو تا ماچ رو صورت گلش می‌ذاشتم. می‌دونم قصدش مخ زنی بود ولی به هر حال روش خوبی بود... حال کردم ایول!

مهدی با تعجب به رایا نگاه کرد و زیر لب گفت:

- ببخشید.

گیسو سریع دست منی که با حالت مثلا عشقولانه‌ای به امیر زل زده بودم رو گرفت و رو به امیر با لبخند زوری گفت:

- ببخشید ما باید بریم.

بعد دستم رو مثل کش تمبون شلوار کردی هوشنگ کشید و سمت کلاس برد. با دور شدن از اونا و رسیدن به کلاس، من و یاسمن و سپیده غش غش خندیدیم و با هم گفتیم:

- جذاب کی بودم من!

رمان بازار
romanbazar.ir

:رایا با خنده رو به آسمون گفت

.یکی از اینا رو واسه ما می‌فرستادی لامصب -

.خلاصه بعد کلی خندیدن و چشم غره رفتن به پسرای هیز کلاس، استاد اومد

دیگه شیطنت رو کنار گذاشتم و باز زدم تو فاز خرخونی. این هفته یه کوییز خیلی مهم بین دانشجو های سال اول برای ورودی به کلاس استان دهنوی بود. دهنوی کیست؟ یکی از برترین استاد های الکتریسیته که داخل خارج تدریس می‌کنه و فقط نخبگان حق ورود به جلسه‌ش رو دارم.

زیاد با این قسمتش حال نکردم؛ چرا فقط نخبگان حق ورود به جلسه رو دارن؟ یعنی بقیه هیچی نمی‌فهمن؟ حداقل پول می‌گرفتید. حالا هرکس این امتحان قبول نشه، قطعا حس تنبل بودن بهش دست میده. این تبعیض از تبعیض جنسیتی هم بدتره و روی روحیه دانشجو تأثیر می‌زاره. سگ تو روحتون!

بعد کلاس، بی‌خیال سر جامون نشستیم. توجهم به هون دختر مو بلوند کنار واران جلب شد و ای حرصم گرفت... ای حرصم گرفت.

خودش و چند تا دختر با تیپ زاقارت و جلفی دور هم نشسته بودن و صدای خنده‌شون دلیل خشکیدگی شمعدونی ها بود. یاد خرف مهناز افتادم:

- هیچ وقت حتی دختری که لخت بیرون اومده باشه رو قضاوت نکنید. آدم باید درون بقیه رو کشف کنه نه اینکه با بررسی تیپش بگه خوبه یا نه. هرکس یه سلیقه‌ای داره و حتی اگه اون شخص دشمن ما باشه، باید به سلیقش احترام بزاریم.

پوفی کشیدم و کلافه چشم ازش گرفتم ولی با شنیدن حرافاشون من هیچ... گیسو تشنج کرد.

- وای بچه‌ها آوید خیلی کیوت و ناناسه، تو زندگیم بوی فرند به این خوبی نداشتم و شاید بخوابم به ازدواج باهاش فکر کنم.

با بهت اوفینای بلندی گفتم و به گیسو چشم دوختم. تف... آوید با مژده رل زده؟ گیسو با چشم های گرد و خنده‌ی هیستیریک‌وار بهم نگاه کرد و دستش رو سمت مژده گرفت.

- این چی گفت؟

تا خواستم از دعوا جلوگیری کنم، گیسو صاف نشست و با لحن عصبی کنترل شده لبخندی زد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

مژده جان یعنی تو با آوید رل زدی؟ -

:این یعنی

!مژده بنال آوید چه گوهی خورده؟ -

:مژده با لبخند مثلا خجولی سر پایین انداخت و گفت

.آره، ما عاشق همدیگه‌ایم -

یاسمن .از شدت ترس و هیجان عضلات شکمم منقبض شد و به طرز وحشتناکی خندهم گرفت .دستای گیسو رو سفت چسبید تا پا نشه دعوا راه نندازه

:مو بلونده که فکر کنم اسمش سارا بود، با لبخندملیحی رو بهم گفت

شما چند وقتی با بلک دمون(شیاطین سیاه) بودید مگه نه؟! فکر کردم دوست شدید و از همه - .چیز اطلاع دارید

این سر دعوای من و واران فهمیده یه چیزی بین‌مون هست و می‌خواد حرصم رو دربیاره یا :من اشتباه متوجه شدم؟! یاسمن با تعجب درحالی که گیسو رو سفت چسبیده بود پرسید

باید از چی اطلاع داشته باشیم؟ -

.اینکه هر کدوم از شیاطین سیاه با یکی از ما رل زدن -

.سکوت سمی شد

پلک چپم پرید و عضلات بدنم سفت شد.چیزی درونم شکست و تمام تصوراتی که از واران .داشتم آتیش گرفت. مبهوت به صندلی لم دادم. حال بچه‌ها از من بدتر بود

:رایا با بهت لب زد

چی؟ -

:سارا با لبخنده کلافه‌ای دستی به مو های بلندش کشید و با غرور و اعتماد به نفس گفت

.دیشب داخل پارتی من و واران با هم دوست شدیم -

:سپیده با بهت و ناباور زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

...پارتی -

:مژده ذوق مرگ از رل زدن با آوید جونش، به خواهرش منیژه اشاره کرد و گفت

.منیژه هم با نویان دوست شد، وای منیژه فکر کن اگه ازدواج کنیم من و دو جاری می‌شیم -

به وضوح شکستن قلب سپیده و گیسو رو شنیدم. این پسرا چه مرگشون شده؟! با قرار گرفتن دست رایا روی دستم، نگاهم سمتش کشیده شد. درحالی که سعی می‌کرد گریه نکنه دستم رو :محکم فشار داد و آروم و با تردید پرسید

...را... راستی -

.راستین؟ راستین چیه؟ آقا راستین... من همون اولم روی راستین تعصب داشتم -

با بهت به هستی نگاه کردم و از ته دلم فحشی به راستین دادم. یعنی چی که داخل هواپیما اونجوری رفتار کرد و حالا دل رایا رو شکوند؟ مگه الکیه؟

پلنگ مازندران یا .لرزش بدن رایا عصبیم کرد؛ منتظر اعلام مشخصات رل پوریا بودم :همون دلتا درحالی که روی لب های پروتوزیش رژ لب می‌کشید با غرور گفت

.منم با پوریا... فکر کنم عاشقم شده -

اون لحظه دیگه با خودم گفتم واران تموم شد. مثل رمانی که سر مقدمه‌ش از نوشتنش نا امید شدی. آدم چقدر می‌تونه بی‌رحم و کثیف باشه؟

:اصلا سگ تو احساسات! بزار یه ذره دعوا کنم تا آروم بشم. سارا با ذوق مسخره‌ای گفت

وای بچه‌ها دیشب واسه واران کلوچه درست کردم ولی گفت دوست نداره؛ -

:چشماش رو خر شرک کرد و دست روی گونه‌ش گذاشت و جمله‌ای گفت که آغاز جنگ بود

ولی چون نمی‌خواست ناراحت بشم همه رو خورد، نباید واسه این پسر مرد؟ -

.از شدت خشم فکم لرزید. پوزخند سوزناکی زدم و دستم رو تو هوا تکون دادم

معمولا الاغا کلوچه دوست ندارن. نه اینکه پنجه ندارن... دیگه نمی‌تونن کلوچه رو از لای - .دندون‌شون بیرون بکشن

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا از احساسات... عجب جمله‌ای گفتم. باید استوریش کنم سگ‌مصبو. یاسمن تو اوج عصبانیت عر عر خندید و شصتش رو بهم نشون داد.

- لایک.

سارا با حرص مشتش رو به میز کوبید و گفت:

- چی گفتی؟!

با همون پوزخند به سقف نگاه کردم و شونه‌ای بالا انداختم. سعی کردم با کلمات، روحش رو آزار بدم.

- چیز خاصی نگفتم، فقط گفتم واران الاغه.

عصبی خواست چیزی بگه که هستی پدرسگ دستش رو گرفت و با پوزخند گفت:

- ولش کن عسیسم، اینا معلومه حسودی می‌کنن.

رایا وارد می‌شود:

- ما؟ حسودی؟ جلل خالق... یعنی حسودی کردن به حیوانات جزء طبیعت انسانه؟

جاش بود بگم:

- حلال اولسون.

ولی نه... باید این سیس گنگ رو حفظ کنم.

دلتا با اون قیافش خیلی ترسناک بود. خاک بر سرت راستین. پا روی پا انداخت و با لحن حرص درآری گفت:

- فعلا که شما دارید حسودی می‌کنید.

یاسمن درحالی که عصبانیتش رو سر مشتاش خالی می‌کرد ولی در ظاهر خونسرد بود، با صدای بلندی گفت:

- آخه به چیت حسودی کنیم؟ به این که هر شب با یه پسری حسودی کنیم یا قیافه عملیت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوا داره به قسمتای باریک می‌کشه. دلتا رو به جیغ زدن بود که مژده سریع دستش رو گرفت و جدی تشر زد:

- آروم باش.

بعد رو کرد سمت من بدبخت و با نیم نگاهی به یاسمن، لحن تحقیرآمیزش رو به رخمون کشید:

- باشه ما خراب... شما خوبید که با این تیپ مخ امیر و سهیل و مهدی رو زدید؟

گیسو عصبی خندید و دستی به لبش کشید.

- سهیل؟ آهان دوست پسر هزارمت رو میگی.

این گیسو و سپیده رو ول می‌کردی منیژه و مژده رو له و لورده می‌کردن. یهو سارا جرقه دعوای اصلی رو زد. رو بهم با پوزخند گفت:

- الان اینطوری تیپ زدی تا مخ وارانو بزنی بدبخت؟ بیشتر شبیه سیاه سوخته ها شدی تا یه پرنسس دلربا.

لبام رو به هم فشردم و اول به اخم بچه ها و بعد به پوزخند رل زدگان نگاه کردم. یه چیزی از درونم داد زد:

- اصلا تو دختر حیدری... تو دختر یه آدمی هستی که همه ازش حساب می‌نرن. نشون بده با کی در افتادن.

قلبم تپش گرفت و اسم واران تو ذهنم اکو شد. انقدر اکو شد که وجودم از خشم لرزید و ناخودآگاه سریع بلند شدم که صندلی افتاد. دیگه به کبدم رسید؛ دیگه کاسه‌ی صبرم لبریز شد.

مثل یه قاتل که قربانیش جلوی چشماش باشه، مثل شیری که به ابهتش توهین شده...

بی‌توجه به صندلی، پوزخندم رو کردم تو تخم چشم سارا و سمتش خم شدم. چشمان رو ریز کردم و زمزمه کردم:

- من پرنسس نیستم. من پادشاهم.

بعد جمله‌ی سنگینم، مشتم مثل ماهیتابه روی صورتش فرود اومد. جیغ نصف کلاس به هوا رفت و اون وسط دوستای خلم می‌خندیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا مبهوت دست روی دماغ خونیش گذاشت و لب زد:

- چیکار کردی؟!

با عصبانیت خواست سمتم خیز برداره که این دفعه مشت سپیده روی صورتش نشست. با لبخند مچ دستش رو ماساژ داد و گفت:

- این کارو کرد.

ناباور خندیدم که این دفعه گیسو کیفش رو سمت مژده پرتاب کرد و لگدی به ساق پاش زد که جیغ مژده به هوا رفت.

یاسمن با تعجب و ریلکس بلند شد و آستین مانتوش رو بالا زد و گفت:

- من چرا نزنم؟

و چنان مشتی به شکم دلتا زد که دلتا به جای درد قشنگ رفت تو کما. پسرای کلاس با لذت به دعوا نگاه می‌کردن.

رایا خواست حمله کنه که حراست عزیز وارد شد.

مسیر حراست چه با صفاست!

***

پشمک با عصبانیت نگاهی به ما و قوم رل زدگان که کنار هم وایساده بودیم کرد. پرونده رو روی میز پرت کرد و داد زد:

- اینجا مسابقات زیرزمینیه؟

رایا لبخند مهربونی زد و گفت:

- نه اینجا دانشگاست. اشتباه اومدید.

سرم رو داخل یقه‌م فرو بردم تا قهقهه نزنم. خانم مسلمی اخماش رو تو هم کشید و تند_تند پشت سر هم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

خانمای فاضلی، بچه‌های کلاس گفتن شما شروع کننده‌ی دعوا بودید. این دفعه‌ی اولتون نیست و بار ها گزارش شده دعوا راه انداختید. از سر و شکل‌تونم نگم که بهتره. اینجا چاله میدون نیست و قانون داره.

بعد رو به اون دخترای هر که از بیماران کرونایی بیشتر آه و ناله می‌کردن با جدیت گفت:

- شما می‌تونید برید بیرون و به شکایت‌تون رسیدگی میشه.

عصبی پوفی کشیدم و سر پایین انداختم. سگ تو روحت واران که همه‌ش عامل دردسری. با نگاه تهدید آمیزی بیرون رفتن.

خانم مسلمی از روی صندلی بلند شد و آروم سمت ما قدم برداشت و در همون حال گفت:

- شکایت این خانما به خودتون مربوطه ولی... به مدت یک هفته حق ورود به دانشگاه رو ندارید و اگه دوباره تکرار بشه مجبوریم بفرستیم‌تون کمیته انضباط.

ای بدبخت... نمی‌دونه الان تو ماتحت ما عروسیه! یاسمن با ذوق گفت:

- چشم.

نگاه مسلمی و پشمک رو دید سریع قیافش رو عاجز کرد و با التماس الکی گفت:

- خانم مسلمی لطفا.

مسلمی نکبت هم جوگیر شد و سریع با اخم پرید وسط حرفش:

- نخیر خانم فاضلی، هیچ راه بخششی نیست. الانم بفرمایید بیرون.

درحالی که سعی در کنترل نیشم داشتم، با بچه‌ها رفتیم بیرون. این دعوا عجیب دلمو خنک کرد.

- خب... پس تا یه هفته اخراج شدید؟ آره؟

با شنیدن صدای واران کل حال خوشم پرید. عصبی و کلافه دستی به صورتم کشیدم و برگشتم سمتش... یا بهتره بگم سمت‌شون.

رایا با نفرت رو به راستین غرید:

- عوضی آشغال.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با پوزخند حقیری به یاسمن نگاه کرد و در همون حال تیر خلاص رو زد:

- فکر کنم شما این هفته کوییز دارید واسه ورود به کلاسای استاد دهنوی نه؟

بدنم خشک شد و ناخودآگاه کیف از دستم افتاد. با بهت به نگاه سرد و بی‌رحم واران نگاه کردم و تازه به عمق فاجعه منا پی بردم. وای ننه... من انقدر واسه این آزمون درس خوندم، الان حتی نمی‌تونم داخل آزمون شرکت کنم.

تمام این دعوا و مسائل کنار هم چیده شد و تنها به یه نتیجه رسیدم.

مبهوت زمزمه کردم:

- نقشه بود. این دعوا تقصیر شما بود.

آوید نگاهش رو از گیسو گرفت و با پوزخند به دیوار تکیه داد و گفت:

- آره نقشه بود. به دوست دخترای عزیزمون گفتیم کاری کنن شما باهاشون دعوا راه بندازین تا نتونین امتحان بدید.

بازم قلبم شکست. دوباره به چشماش نگاه کردم. چرا اثری از اون پسر روب پشت‌بوم نیست؟ از دفعه‌ی قبل هم بی رحم شده...

گیسو با عصبانیت سمت آوید خیز برداشت و غرید:

- عوضی آشغ...

- من درستش می‌کنم.

با شنیدن صدای امیر، فهمیدم باید دوباره روش کراش بزنم. واران اخمی کرد و برگشت سمتش.

- بله؟

امیر بدون نگاه کردن به واران، همراه سهیل و مهدی سمت‌مون اومدن. مهدی دقیقا جلوی روی نویان چشمکی به چهره وا رفته سپیده زد و با محبت گفت:

- نگران نباش، من به بابا میگم حلش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان پلکی زد و اول به لبخند سپیده و بعد به مهدی نگاه کرد. انقدر عصبی شد که بی‌اختیار مشتش به دیوار کوبیده شد و دندون قروچه کرد.

امیر بی‌توجه دستم رو گرفت و درحالی که جلوی چشم های گرد واران سمت راه‌رو می‌کشیدم، با اخم و جدی گفت:

- واران دیگه شورشو درآورده، من به پدرم میگم تو حتما تو آزمون شرکت کنی. نمی‌خوام حتی یه دقیقه هم ناراحت باشی.

از شدت شوق و خوشحالی اشک تو چشمام جمع شد. لبخند پهنی زدم و برگشتم سمت پسرای مبهوت.

چشمک شیطونم تا فیها خالدون واران رو سوخت. از اون طرف سهیل رو به یاسمن لبخندی زد و گفت:

- حب این مشکلم حل میشه... میشه چند لحظه باهام بیای بوفه؟

فقط نگاه ناباور پوریا رو دیدم.

برگشتم سمت امیر و با ذوق لبم رو گاز گرفتم. با وجود امیر و دوستاش دیگه یه برگ برنده دارم. واران هر گوهی بخوره امیر واسم جمعش می‌کنه. ای من به فدات جیگر من!

یه دو تا پسر دیگه بیان سراغ گیسو و رایا دیگه رسما شادیم تکمیله.

از ته دلم درودی به این حرکت غیور امیر فرستادم. یعنی همین اول کاری هوام رو داشت؛ شیطونه میگه بیا بندری برقص!

***

هنوز که هنوزه دارم به قیافه ناباور واران می‌خندم و بالغ بر هزار تا فحش از دانشجو های داخل خوابگاه دریافت کردم. سپیده کنارم روی نیمکت نشست و با خنده یکی به بازوم زد.

- بسه دیگه الاغ جر خوردی از بس خندیدی!

با اشک خنده گوشه چشمم رو پاک کردم و دستم رو سمت رایا گرفتم.

- چرا به من گیر میدی؟ به این گیر بده که مثل بز چمنا رو می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا هی به چمن مشت می‌زد و غش_غش می‌خندید.اونم نه به خاطر امروز... یه جوک خونده، دیگه عنشو درآورد انقدر خوندش و خندید.

امروز امیر و دوستان گلش علاوه بر لغو کردن اخراج‌مون، کاری کرده که خانم مسلمی دیگه کم مونده کف پامون رو بلیسه. به قول یاسمن:

- این امیر و دوستاش گلی از گلای بهشتن.

یاسمن و گیسو رفتن سرکار. رایا و سپیده هم بلند شدن تا برن رستوران. منم باید برم دنبال کار. با شوخی نکبتی سمت خروجی رفتیم.

با دیدن منوچهر و هوشنگ، چشمام گرد و نفسم حبس شد. آب دهنم رو قورت دادم و دست سپیده و رایا رو محکم گرفتم.

اونا هم با قیافه سکته‌ای به دو قلو ها زل زدن. آروم لب زدم:

- سگ تو این شانس.

ولی انصافا اصلا داخل قیافه‌شون اثری از خشم و دلخوری نبود. یه جوری شنگول بودن که انگار ساقی‌شون جنس اصل آورده. با اون تیپ زمخت سمتم اومدن و با هم گفتن:

- زدیم خواارشون رو...

سریع لبم رو گاز گرفتم و تشر زدم:

- عه زشته.

منوچهر صاف وایساد و دستی به پیراهن گل‌منگلیش کشید و با جدیت لبخند کج و مغروری زد که لبام مثل خط صاف شد.

- آبجی دیگه غمت نباشه، همین چماق رو کردم تو دماغ‌شون.

از اونجایی که آی کیوی بالایی داشتم، با بغض و معصومانه دست روی قفسه سینه‌م گذاشتم و گفتم:

- داداش غلط کردم.

هوشنگ با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

!چرا آبجی؟ -

نگاه پر معنایی به دو تاشون انداختم و این دفعه واقعا سر عقل اومدم. عه عه... فکر کنم یه بدبخت واران نامی رو داخل دانشگاه معماری زدن. بدبخت بیچاره... ای وای چطوری حراست نگرفتشون؟

...حالا هر چی

:برای جمع کردن گندی که بالا آوردم، لبخندی به پهنای تمام آی کیوی بالام زدم و گفتم

.روایت داریم که هر روز به مدت پنج بار از داداش‌تون معذرت خواهی کنید -

رایا سرش رو داخل یقه‌ش فرو برد تا قهقهه نزنه. سپیده امروز به اندازه هفت پشتش خندید و نیازی به خنده نداشت. منوچهر آهانی گفت. هوشنگ دوباره چشماش رو طلبکارانه گرد کرد و .ابرویی بالا انداخت

اول به تیپ جدید سپیده، بعد مو های رنگ کرده رایا و بعد به چتری های من نگاه کرد و :غیرتی گفت

...این دیگه چه سر و شکلیه؟ عروسیه ما دعوت نیستیم؟! بپوشونید اون لامصبا رو -

سپیده برای رهایی از دست غیرت خزکی این بشر، سریع دست رایا رو گرفت و با لبخند :زوری گفت

.عه اسنپ اومد، ما بریم دیگه -

:منوچهر که خیلی باهوشه و عاقله با تعجب پرسید

عصمت کیه؟ -

رایا دیگه نتونست تحمل کنه و دقیقا وسط پیاده رو نشست و قهقهه زد. با قیافه متأثری اول به :رایا و بعد به منوچهر نگاه کردم و زیر لب گفتم

چرا من؟ -

منوچهر بیشتر اسکول بازی در می‌آورد ولی امان از غیرت خرکی هوشنگ! سریع جلوی :سپیده وایساد و با چشم‌های ریز شده دستی به سیبیلش کشید و بازجویانه پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

...شوما کوجا میری که اینطوری ماتیک زدی؟! اونم قرمز نعره -

با تعجب چشم گرد کردم و گفتم:

قرمز نعره؟ -

منوچهر ایح اییح خندید و گفت:

.آره دیگه، همون قرمز جیغ -

نفس عمیقی کشیدم و با بغض دست روی دهنم گذاشتم. به قول شاعر:

.برگ هایم چه غریبانه در هوا غلتان است -

!این اسکولا دیگه کین؟

سپیده کلافه اخمی کرد و دستاش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

.بابا دارم میرم سر کار، دیر شد بزار برم -

هوشنگ با همون سیس زاقارتش، دوباره تحدیدوار پرسید:

!شغلت چیه؟ -

!تو رستوران کار می‌کنم. با رایا -

هوشنگ انگار بهش گفته داخل خونه خالی کار می‌کنم، دست به کمر شد و ناباور و حرصی گفت:

.چشمم روشن -

یه سکوت ناموسی کل فضا رو در بر گرفت. لبام رو به هم فشردم و به قیافه سرخ سپیده نگاه کردم. اه شت... عصبی شد. کیفش رو بالا برد و چنان به فرق سر هوشنگ کوبید که صداش مثل صدای بمب هیروشیما تو خیابون پیچید.

با عصبانیت تقریبا داد زد:

ببین هوشنگ من اعصاب ندارم، می‌زنم لهت می‌کنم دیه‌تم نمیدما. گمشو برو کنار برم پول - .نون شبم رو در بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشنگ بدبخت مظلومانه کنار رفت که سپیده با حرص دست رایا رو گرفت و سمت اون ژرف خیابون رفت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با چشم‌های ریز شده به منوچهر نگاه کردم. من بی‌کار، اونا بی‌کار...

- برنامه‌تون چیه؟

***

با دلخوری درحالی که سیب زمینی داخل پلاستیک می‌گذاشتم گفتم:

- منو بگو گفتم آقایون الان منو می‌برن دور دور، کثافتا کوزت گیر آوردن!

ولی نگاه پلاستیک سیب زمینی ها رو روی ترازو گذاشتم و منتظر به فروشنده نگاه کردم. من کجا و نگاه اون کجا! هی پشت سر هم پلک می‌زد و به تیریپ دهه شصتی هوشنگ و منوچهر نگاه می‌کرد.

هاعایی ننه... دست رو دلم نزار که تا خود بازار به خاطر این دو تا مضحکه دست مردم شدم. بالاخره فروشنده لطف کرد و سیب زمینی ها رو حساب کرد.

یهو سرش رو بالا آورد؛ یک چشمش رو بست و اون یکی رو ریز کرد. زبونش رو گاز گرفت و با سر به دو ابله اشاره کرد.

در جریانید که آی‌کیوم خیلی بالاست. با بهت و ناباوری دست روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- خاااک، آخرالزمان شده به خدا. حاجی از سنت خجالت بکش من جای دخترتم.

به حالت عادی برگشت و با نگاه متأثری نفس عمیقی به حجم تباهی‌م کشید. لبخند ناموسی زد و آروم گفت:

- از تیمارستان چه خبر؟!

منم بی‌حواس لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

- قربون شما، دیوونه ها سلام می‌رسونن. شما چ...

تازه حرفش رو تجزیه تحلیل کردم و تنها به یه نتیجه رسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.من از همون خردسالی انسان تباهی بودم -

تف تو لایف... من چرا انقدر سمم؟ این چه افکاری بود آخه! با خجالت و شرمندگی سر پایین انداختم و گند هزارم رو جمع کردم:

حاجی این سیب زمینیا چند شد؟ -

با همون لحن متاسف مبلغ رو گفت. درحالی که کارت رو بهش می‌دادم لبخند پهنی زدم و چشمام رو ریز کردم و پرسیدم:

حاجی حالا چرا هی ایما و اشاره می‌کردی؟! -

اصلا محل سگم نداد. یه حس ضایگی عمیقی تو سینه‌م پیچید. ای خاک! کارت رو سمتم گرفت و با همون لحن لامصبش گفت:

.موجودی کافی نیست -

.پلکی زدم و با تعجب چونه‌م رو بالا دادم

.بله؟! مگه سیب زمینا سی هزار تومن نشد؟ یه موجودی بگیرید لطفا -

چرا یه جوری نگاه می‌کنه انگار من عامل ثابت موندن یارانه چهل و پنج هزار تومنیم؟! موجدی رو گرفت و این دفعه با لبخند ملیحی گفت:

.موجودی پونصد تومنه -

لبم رو گاز گرفتم و سیب‌زمینی ها رو خیلی خانومانه سر جاش گذاشتم. کارت رو گرفتم و با بغض خداخافظی کردم.

انقدر ضایع بازی درآوردم که آخرش سوکس بشم؟ این کارت چرا خالیه؟ یه حس بدی بهم دست داد که تنها با داشتن یک میلیارد پول از بین می‌رفت.

بدون توجه به سوال پیچ شدنم توسط هوشنگ و منوچهر با فاصله زیاد ازشون سمت خیابون رفتم. همینم مونده بعد این فاجعه دوباره به خاطر اینا مسخره بشم چرا هر چه آدم سمی دور منه؟

بی‌کار و علاف داخل خیابون دور می‌زدم که تازه متوجه شدم دو قلو ها گم شدن. با بهت دور خودم چرخیدم و به جمعیت انبود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.هولی شت... الان نگران بشم یا خوشحال؟! معلومه، خوشحال -

.سمت ایستگاه اتوبوس رفتم که ماشین مدل بالایی جلوم ترمز کرد

:لبخند ملیحی زدم و رو به آسمون با نگاه قدر دانی گفتم

خدایا من و این همه خوشبختی محاله! بعد بیست سال سینگل به گوری هم امیر رو واسم - !فرستادی هم مزاحم خیابونی واسم جور کردی. آخه تو چقدر رحیمی، رحمان من

خم شدم سمت پنجره تا مثل فیلما به مزاحمم فحش بدم که با دیدن شخص روبه‌روم، تمام .تصوراتم آتیش گرفت و دیگه اون آدم سابق نمیشم

دوباره درد بدی .اخمام وحشتناک تو هم رفت و صدای دندون قروچه‌م واسه خودم نا آشنا بود :تو قفسه سینه‌م پیچید. چشمام رو محکم بستم و با حرص غریدم

.مگه نگفتم دیگه دور و بر من نپلک؟ هان؟! هزار بار گفتم قبلا نبودی پس الانم نباش دیگه -

نفس عمیقی کشید و مو های سفید لختش رو از روی پیشونیش کنار زد. لباس های نو، ماشین !مدل بالا، قیافه تقریبا خوشگل

.پوزخند عاری از هر حسی زدم و دستام رو به لبه پنجره تکیه دادم

انقدر پول داری، از وزراء هم بیشتر خرت برو بیا داره؛ بعد اون همه بچه بدبخت رو - قاچاق می‌کنی؟ این هیچ... چند تا بچه‌ی طفل معصوم رو تو این سرما می‌فرستی سر خیابون؟

:نگاهش رو از موهام گرفت و به روبه‌رو دوخت و آروم گفت

.از همون اول اشتباه کردم. ولی جبران می‌کنم -

خنده‌ی عصبیم نگاه خیلی ها رو بهم جلب کرد. زیونی روی دندون های جلوییم کشیدم و با :بغض کنترل شده‌ای لب زدم

چیو جبران کنی؟ این زندگی داغون منو؟ بلایی که سر واران و دوستاش آوردی؟! قلب - شکسه مادر خونده یا آرزوهای به باد رفته اون طفل معصوما؟

:بدون هیچ واکنشی تنها گفت

.بشین تا با هم حرف بزنیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.صاف وایسادم؛ بابا بود... نبود! با بغض سرم رو به طرفین تکون دادم و اشکم رو پاک کردم

چرا باید بهت اعتماد کنم؟ از کجا معلوم به منم تجاوز نکنی؟ -

!بدنش از خشم لرزید. از حرص... از غم

انقدر از من یه هیولا تو ذهنت ساختی؟ من هیچ وقت به تو صدمه نمی‌زنم... حتی به - .خاطرت دارم خودمو از این لجن بالا می‌کشم

:حرفاش رو عاجزانه بیان می‌کرد ولی به قول معروف

.نوش دارو بعد مرگ سهراب -

:بی‌توجه خواستم قدم بردارم که تیر خلاص رو واسه قانع کردن من زد

.بشین لطفا، می‌خوام ببرمت سر مزار مادرت -

با شنیدن کلمه مادر نفسم بند اومد و لرز نا آشنایی تو بدنم پیچید. مادر؟ برگشتم سمتش و به :چشماش نگاه کردم. یه حسی بهم گفت

.برو و مادرت رو بشناس -

پوف کلافه‌ای کشیدم و سریع سوار شدم. اخمی به لبخند مهربونش کردم و نگاهم رو به پنجره .و خیابون دوختم

:حرکت کرد؛ بعد تقریبا ربع ساعت که دیگه هوا شب شده بود با محبت گفت

.چیزی نمی‌خوای واست بخرم -

...با اخم سر پایین انداختم. تنها خواسته‌م ازش این بود که بره و دیگه نیاد. ولی

باز شاسگول درونم فعال شد. خب الان ایشون در هر شرایطی پدر منه، منم دخترشم. سگ !خورد بابا... گور بابای غرور

:کارتم رو از جیب هودیم درآوردم و بهش دادم. طلبکار و بدون هیچ ملایمتی گفتم

.پول بریز تو کارتم -

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب خندید و کارتم رو گرفت. آنچنان با مهربونی و پدرانه چشمی گفت که لبخندی روی لبم اومد ولی سریع اخم کردم و به خودم تشر زدم.

اون نمی‌تونه یه پدر نمونه باشه! یاد واران و دوستاش و ختی اون جسد داخل کلبه نمی‌ذاره دوستش داشته باشم.

ولی انصافا ایول! هر وقت پول خواستم از خودش می‌گیرم. یه لحظه با خودم فکر کردم و کل ذوقم سر این مبحث از بین رفت. تمون پولی که به دست میاره حرومه و منم حروم خور نیستم.

با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- من پول حروم نمی‌خوام، اگه پول حلال داری بریز تو کارتم اگه هم نه که...

دستم رو سمتش دراز کردم و ادامه دادم:

- کارتمو بده.

نگاهی بهم انداخت و خیره به خیابون آروم گفت:

- نگران نباش، حلاله.

پوزخند سوزناکم همه رو ناراحت می‌کرد. دست به سینه نشستم و مثل خودش به جاده چشم دوختم. بوی عطر خنکی داخل ریه‌هام پیچید و سگ تو این زندگی! چرا همه‌ش لبخند روی لبم میاد.

به نیم رخش نگاه کردم و بغضم رو قورت دادم. ای کاش تو آدم خوبی بودی تا باهات شوخی می‌کردم، با هم به تلویزیون نگاه می‌کردیم و می‌رفتیم پارک. خودش خرابش کرد... حیف.

حتی فکر بهش هم باعث میشه حس کنم به واران خیانت کردم. اه باز گفتم واران... مرتبکه خودش دختر بازی بعد من چرا عذاب وجدان دارم!

با رسیدن به منطقه تقریبا ساکت و تاریکی، چشمام گرد شد و ترسی به دلم رخنه کرد.

- اینجا کجاست؟!

لبخند اطمینان بخشی زد و درحالی که پیاده می‌شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا گورستان مختص خودمونه، همه‌ی آدمای داخل اون خونه که مردن داهل این قبرستون - .خاک شدن

آهانی گفتم و پیاده شدم. فضا تاریک بود و شدیدا یاد فیلم ترسناکا افتادم. لعنت به سازنده فیلم !های ترسناک

دست های سردم رو داخل جیبم فرو بردم و آروم کنار حیدر رفتم و باهاش هم قدم شدم. .قبرستون مثل کاروانسرایی بود. از در آهنی که نبودش یهتر بود، گذشتیم

قبر های زیادی وجود داشت و بیشتر شبیه باغ بود. درخت های بی‌برگ بیشتر از قبرستون .ترسناک بودن

.اینجاست -

رد دست حیدر رو دنبال کردم که به آلاجیقی رسیدم. نفس عمیقی کشیدم تا احساسات منفی رو .دور کنم. خوشحال نبودم هیچ... تازه فکر می‌کردم قراره اتفاقی برای سکته کردن من بیفته

آروم از میون درختا و قبر ها گذشتم و از پله های آلاچیق بالا رفتم. نگاهم روی عکس بالای .قبر نشست

.سوگل نعمتی -

این زن مادر من بود؟ نگاه مهربونش از داخل عکس هم قلبم رو لرزوند. مو های فر بیرون .اومده از روسری دل هر کسی رو می‌برد. انگار خودم رو داخل عکس دیدم

بغضی به گلوم سرایت کرد و دستام مشت شد. نشد... نشد که من با خوشحالی از دانشگاه بیام :خونه و مثل رمانا داد بزنم

.اهالی خونه عشقتون اومد -

:مامان سوگل هم با کفگیر بیفته دنبالم و بگه

.داد نزن شمعدونیا پژمرده شدن -

تمام این حسرت ها تبدیل به بغض شدن. آروم کنار شخص پدر نام، کنار قبر نشستم و به .عکسش چشم دوختم

.ثانیه ها و دقیقه ها سپری شد و من هنوز درحال بررسی کردن حسرت ها بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

!کی اونجاست؟ -

با تعجب و ناباوری سر بلند کردم و به حیدر چشم دوختم. اونم تعجب کرد. به اطراف نگاه کردم که نور چند تا گوشی رو گوشه‌ی قبرستون دیدم.

با فکر اینکه روح باشه، قلبم از کار افتاد. ترسیده به عقب قدم برداشتم که دوباره صدایی از نزدیک اومد:

!گفتم کی اونجاست؟ -

صدا آشنا بود و همین آشنا بودن رعشه ای به تنم انداخت.

تا حالا شده به معنای واقعی کلمه مرگ رو به چشماتون ببینید؟ اون لحظه من مرگ رو به چشم خود دیدم. رغبت نمی‌کردم افکارم رو به زبون بیارم و تمام ترسم در یک کلمه نوک زبونم جمع شد:

واران -.

ناباور پلکی زدم و به حیدر نگاه کردم. صدای قدم ها و خش_خش برگ ها روح از تنم جدا می‌کرد. نمی‌تونستم درست فکر کنم و تنها کاری که تونستم بکنم پنهان کردن حیدر بود.

با ترس دستش رو گرفتم و مضطرب گفتم:

زود باش قایم شو -.

با بهت به تاریکی قبرستون نگاه کرد که عصبی تکونش دادم و غریدم:

چیو نگاه می‌کنی؟ زود باش قایم شو؛ به ضرر خودته -.

صدای نفس‌هام به هفت آسمون هم رفت. نگاه سیاهش رو ازم گرفت و آروم بلند شد. همراهش بلند شدم و هر دو با هم کمر خم کردیم تا زیاد تو دید نباشیم. قبل سمت پشت آلاچیق رفت و رفتن برگشت و خیره نگاهم کرد.

تا بخوام بهش تشر بزنم، بوس پر از احساس روی گونه‌م گذاشت و سریع رفت. خشک شده و ناباور دست روی گونه‌م گذاشتم. همه ویز دست به دست هم دادن تا نفرت من ازش کم بشه؟!

کلافه نفسم رو فوت کردم و به اطرافم نگاهی انداختم. هر چهار طرف آلاچیق پلکان داشت. از استرس به جون پوست لبم افتادم و شک ندارم زخم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع ولی بی‌صدا از پله‌ی سمت راست پایین رفتم. فضای تاریک قبرستون و حضور واران و دوستاش... اینا کافی نیست تا از ترس به دیار باقی بشتابم؟

پشت درختی قایم شدم و خودم رو بغل کردم. سرم رو پایین انداختم و چشمام رو محکم بستم. عرق کرده بودم ولی وجودم یخ زده بود. باد سرد مثل شلاقی به صورت عرق کردمم می‌خورد.

با شنیدن صدای واران بی صدا ادای گریه درآوردم و آروم یکی به پام کوبیدم.

- مطمئنم یکی اینجا بود.

!اینا اینجا چه غلطی می‌کنن؟

نویان با لحن کلافه ای گفت:

- جدیدا زیاد توهم می‌زنی.

آروم از سرم رو کج کردم تا قیافه‌شون رو ببینم. چقدر سخته صدای نفسات رو کنترل کنی.

پوریا دقیقا بالای قبر سوگل ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. لامروتا نور گوشی رو به طرز وحشتناکی روی صورتشون نگه داشتن که آدم قبض روح می‌کرد.

زیر لب با ترس زمزمه کردم:

- صد تا صلوات نذر می‌کنم حیدر رفته باشه.

راستین با ابرو های بالا رفته و لحن بی‌خیالی گفت:

- شاید روح بوده.

آوید آروم یکی به بازوش زد و به تمسخر لبش رو یه وری کرد.

- هر هر خیارشور یه وقت نمکت کم نشه.

راستین خندید و درحالی که سمت مخالف می‌رفت دستش رو داخل هوا تکون داد و گفت:

- چیزی نیست دیگه... بیایید بریم.

با خوشحالی به مسیر رفتن‌شون نگاه کردم و درودی به اموات راستین فرستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.آفرین مومیایی، درود به رایا با این کراش منتخبش -

با دیدن‌شون که هر کدوم سمت قبری رفتن و به عبارتی دیگه از همه طرف محاصره‌م کردن، از زندگی نا امید شدم. لبام رو با بغض به هم فشردم و به قبر کنارم زل زدم.

.کاش من جای تو بودم -

کلاه هودی رو تا دماغ پایین کشیدم و با چشم های ریز شده موقعیت رو بررسی کردم. پوریا و راستین سمت راست، اون سه تا نخاله هم سمت چپ و فقط اگه چند قدم جلو بیان با قیافه من پشت درخت روبه‌رو می‌شن.

قلبم بی محابا به سینه‌م می کوبید. به دیوار تقریبا بلند روبه‌روم نگاه کردم و زبونی روی لب های خشکم کشیدم.

الان من از  .تا خواستم قدم اول رو بردارم، سریع وایسادم و با حرص دستام رو مشت کردم اینجا برم، بعدش چه غلطی کنم؟ عن خوردم با حیدر اومدم. آخه قبرستون نبود نبود، تا داخل این برهوت قبرستون بسازید؟!

.از دست اینا نجات پیدا کنم، از اون طرف خوراک سگای ولگرد می‌شم

:پلکی زدم و زیر لب گفتم

.شد شد، نشد می‌ریم شوهر می‌کنم -

به حالت دو گارد گرفتم و چنان با سرعت سمت دیوار دویدم که عالم و آدم فهمیدن روناک فاضلی در گورستان به سر می‌برد. دستام رو دراز کردم و روی لبه‌ی دیوار گذاشتم.

تا پام رو به تخته سنگ کنارم تکیه دادم تا بلند بشم، یه خری مچ دستم رو گرفت و سریع کشید که با مخ به سینه‌ش برخورد کردم.

با ترس به مچ دستم نگاه کردم و تا جای ممکن سر پایین انداختم. بوی عطرش یه چیز ثابت شده بود واسم. لامصب تو کی رسیدی به من آخه!

:صداش رعشه به تنم انداخت

.پس توی ریزه میزه داخل آلاچیق بودی -

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه هودی که روی صورتم بود اجازه شناسایی نمی‌داد. لبم رو گاز گرفتم و با حرص و ترس تقلا می‌کردم که این دست بی صاحاب رو ول کنه.

محکم‌تر مچم رو گرفت و جوری به سمت دیوار هلم داد که استخونم لگنم با مهره های نخاعم جابه‌جا شد. با درد و همون سر پایین انداخته دست روی کمرم گذاشتم و از بروز هر گونه صدا جلوگیری کردم.

...پاهاشون رو می‌دیدم ولی خودشون رو نه

صدای نویان اومد:

- تو کی هستی؟!

راستین با همون لحن بی خیال گفت:

- شاید از آدمای حیدره اومده رو قبر فک و فامیلش.

اگه منو می‌دیدن، هیچ توضیحی واسه حضورم نداشتم و این یعنی حادثه منا! تا عطر سرد واران رو در چند سانتیم حس کردم، سریع مشتم رو بالا آوردم و چنان به صورتش کوبیدم که انگار دلیل تمام دغدغه های من اینه. البته هست، پس حقشه!

قشنگ یه لحظه همه‌شون هنگ کردن؛ منم دیدم موقعیت جوره و حالا حالا ها سیستم‌شون فعال نمیشه، دوباره مشتی به صورتش زدم که انصافا دست خودم درد گرفت.

بدبخت سرش کج بود و ناباور دست روی صورتش گذاشت. اوف... ببخشید عزیزم ولی تقصیر خودته.

نفسی گرفتم و دوباره خواستم فرار کنم که متاسفانه باز مچم رو گرفت.

هیچی دیگه... مشتش فکم رو خورد کرد؛ آن چنان ضربه‌ش محکم و آهنی بود که روی زمین پرت شدم و چشمام سیاهی رفت. گوشم سوت کشید و درد وحشتناکی تو صورتم پیچید.

با مشت بعدیش رسما سرم تیر کشید و پهن زمین شدم. خون از دماغم جاری شد. اصلا نمی‌تونستم چشم باز کنم.

با عصبانیت سمتم خم شد و یقه‌م رو گرفت. وحشیانه بلندم کرد که کلاه هودی افتاد و رسوا شدن چه لذت بخشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

!اونا از حضورم هنگ کردن و من از مشت های وحشیانه واران

!این دفعه چندمه کتکم زد؟! سگ تو روحت

.درد فکم و خون جاری از دماغم عذاب آور بود و این عذاب با گریه پر صدام تکمیل شد

:با گریه دست روی دهنم گذاشتم و جیغ زدم

!کثافت نمی‌بینی نصف هیکلت نیستم؟! چرا می‌زنی آشغال -

مبهوت ولم کرد و اسمم رو صدا زد. بی توجه روی زمین نشستم و دست روی صورتم .گذاشتم. خون لباسم رو کثیف کرد و طعمش روی زبونم واقعا چندش آور بود

.حس می‌کردم الانه که از هوش برم؛ در این حد سرم سنگین شده بود

واران هنوز هنگ بود ولی نویان سریع سمتم اومد. با همون اخم متعجب کنارم زانو زد و :گفت

.دستتو بردار -

با بغض و معصومانه دستام رو پایین آوردم که باندانای سورمه‌ای رنگش رو درآورد و جلوی .دماغم گذاشت

.سرتو بالا بگیر -

سرم رو بالا گرفتم و با بغض به واران چشم دوختم. کجام درد نمی‌کرد؟ ای بمیری قورباغه. آوید و پوریا هم سمتم اومدن. پوریا به لباس غرق در خونم نگاه کرد و مثل نویان باندانا رو .درآورد و خون روی گردنم رو پاک کرد

!آخه تو اینجا چیکار می‌کنی؟ -

:با عصبانیت جیغ زدم

حالا من اینجا باشم... به شما چه؟ باید مشت بزنید به صورت آدم؟ -

بالاخره واران سنسورهاش فعال شد؛ با بهت و عصبانیت ناشی از مشت های خودش، سمتم :اومد و دوستاش رو کنار زد. بی‌شعور باز وحشیانه بلندم کرد و تو صورتم داد زد

تو اینجا چیکار می‌کنی؟! هان؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:بدتر از خودش داد زدم

- به تو چه؟

کلافه دندون قروچه‌ای کرد و دستمال رو به دماغم فشار داد. رسما تو بغلش بودم و همین نزدیکی عصبیم کرد. خدایا شکرت این خون دماغ کلا حواسشون رو پرت کرد.

این چرا انقدر مشتاش محکمه؟ خاطرات اون شبی که آدم فرستاد مثل سگ کتکم بزنن زنده شد. اه... باز اعصابم خورد شد.

:راستین نمی‌دونم بطری آب از کجا آورد؛ سمتم گرفت و رو به واران گفت

- دستمالو بردار تا صورتش رو بشوره.

تا واران دستمال رو برداشت، آب رو مثل شیلنگ سمتم پاچید که از سرماش نفسم رفت. اینا آدمن؟

با بهت نفس عمیقی کشیدم که باز روون شدن خون رو حس کردم و آه از نهادم بلند شد. واران با عصبانیت دستمال رو به دماغم گرفت و غرید:

- احمق، چرا انقدر کله شقی؟

خیلی دوست داشتم فحش بدم ولی صدام تو دماغی می‌شد و خیلی ضایع بود. همه در سکوت منتظر بند اومدن خون دماغم بودن. تو همون حالت نویان پرسید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

:سگ ضرر... با صدای تو دماغی و لحن طلبکاری گفتم

- خودتون اینجا چیکار می‌کنید؟

:پوریا با اخم به درخت تکیه داد و نگاهش رو به اطراف دوخت و آروم گفت

- مزار مامان بابامون اینجاست.

پلکی زدم و نگاهی به تک تکشون انداختم. از واران فاصله گرفتم و خودم دستمال رو به دماغم فشار دادم.

:با لبخند ملیحی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

...خدا رحمتشون ک -

با خالی شدن زیر پام، روح از تنم رفت و نعره‌ای زدم. تا بخوام داخل گودال بیفتم، واران سریع بغلم کرد و به خودش فشار داد.

با بهت سر بر گردوندم و به گودال عمیق نگاه کردم. هنوز قلبم از ترس می‌زد.

ناموسا چرا من اینجوریم؟ هر دقیقه یه بدبختی، تف! با ترس و نفس_نفس به واران نگاه کردم. خیره به چشمام آروم گفت:

گرفتمت، نترس -.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم که تازه متوجه شدم خون دماغم قطع شد. بایدم قطع بشه، از ترس خون تو رگام یخ بسته بود. بوی خون از لباسم حال به هم زن بود ولی واران قصد عقب نشینی نداشت. در کمال تعجب لبخند کجی زد و سرش رو بهم نزدیک کرد و با لحن شرارت باری گفت:

بعدا به خاطر کوتاه کردن موهات حسابتو می‌رسم -.

لبام رو به هم فشردم تا لبخند نزنم. اخمی کردم و دلخور از مشت دردناک و مخصوصا دوست دخترش، ازش فاصله گرفتم و نگاهم رو به دوستاش دوختم.

من نگاهشون کردم، اونا نگاه کردن. من زل زدم، اونا زل زدن.

در نهایت فهمیدم باید توضیح بدم اینجا چیکار می‌کنم. بعد یک دقیقه فکر کردن، مظلومانه سر پایین انداختم و بغض کرده چنان دروغی به هم بافتم که باید تو گینش به عنوان دروغ برتر ثبتش کنن:

سوار یه ماشینی شدم؛ گفته بود تاکسیه ولی نامرد در رو قفل کرد و منو آورد داخل این - برهوت. می‌خواس... می‌خواست.

چشم‌های این چهار تا گرد شد ولی واران به طرز وحشتناکی بازوم رو گرفت و به چشمام نگاه کرد. عصبی تکونم داد و غرید:

باهات چیکار کرد؟ -!

سر پایین انداختم و محکم چشمامو بستم. شیر مادرت نخند! شونه‌هام از خنده می‌لرزید ولی واران فکر می‌کرد دارم گریه می‌کنم. ای ساده دل!

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای نفساش قبرستون رو پر کرد؛ آوید سریع دستش رو گرفت و با لحن آرومی گفت

.آروم باش، الان حالش خوبه دیگه. بیا بریم -

.یهو واران چنان دادی زد که نزدیک بود بیفتم تو گودال

مگه خری سوار هر ماشینی میشی؟! هان؟ -

:با بهت دستم رو داهل هوا تکون دادم و گفتم

.چخه حیوان، چرا داد می‌زنی؟ تموم شد دیگه -

قبل از هر اقدامی سمت پوریا و راستین رفتم. این دو تا و آوید یکم اخلاق‌شون قابل تحمله. .بیچاره من و سپیده که واران و نویان به تورمون خورده

.زود تر از همه از قبرستون بیرون رفتم. خداروشکر ماشین حیدر نبود

با خیال راحت خندیدم و دستی به فکم کشیدم. لحظه به لحظه با دیدن بیابون خندهم کم رنگ .می‌شد

.راستین کنارم اومد و مثل خودم کفش برید

:با بهت گفت

ماشینا کو؟ -

:با بغض برگشتم سمت‌شون و گفتم

.به خدا این حجم از بدشانسی داخل من غیر عادیه، باید برم پیش یه دعا نویس -

با لبخندی به وسعت دل رنجور و عصبانیت چهارزانو وسط جاده نشستم. حیدر ماشینا رو ...برده؟ پع... پدر ما رو! هوا تاریک، لباس من خیس، صدای سگ‌ها، قبرستون

افق کدوم طرفه؟

آوید با عصبانیت گوشیش رو چنان به زمین کوبید که دل و رودهش به چهار جهت جغرافیایی .جاده پرت شد

!آنتن نمیده. آخه اینجا مگه دزد داره -

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا درمورد شرایط بحث می‌کردن و من با همون لبخند ملیح به گوشی متلاشی شده زل می‌زدم. خرپولی و بی دغدغه‌ای! این گوشی من پنج سال مثل شیر کار می‌کنه و کمتر از گل بهش نگفتم.

سر یه آنتن می‌زنی گوشی می‌شکونی؟ اونم آیفون؟!

نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌های عصبی داخل تاریکی نگاه کردم و بر خلاف دلم گفتم:

- بیایید مثبت فکر کنیم.

این حرف رو تنها برای حفظ جون خودم زدم چون امکان داشت به خاطر امروز دانشگاه مثل سگ کتکم بزنن. یه لحظه تن و بدنم لرزید. اینجا من بی‌کس و تنهام و هیچ خری اینجا نیست. اینا هم عصبی و کلا رد دادن؛ یا خدا اگه بهم حمله کردن چی؟!

پوریا سمتم خم شد و با نگاه معنا داری گفت:

- الان چه چیز مثبتی این وسط هست؟

زبونی روی لبام کشیدم و نامحسوس فاصله گرفتم. با حفظ لبخند سر کج کردم. دست روی قفسه سینم گذاشتم و با اعتماد به نفس گفتم:

- من اون چیز مثبتم. با حضور من کلا غم و غصه فراموش میشه از بس گلم.

لبش رو یه وری کرد و صاف وایساد.

- خلی.

یهو نویان خیر ندیده چنان زد پس سرم که مغزم یه دور جوادی رفت. دیدی گفتم؛ اینا می‌خوان عقده‌شون رو سر من خالی کنن. مظلومانه نگاهش کردم که لبخند کج و مهربونی زد و گفت:

- مثبت فکر کن.

چی بگم؟ چی دارم بگم؟! من سوکس در برابر این پنج تا غول چه اقدام خشنی می‌تونم بکنم؟

سرب داغ هم بریزن رو سرم عمرا دیگه با حیدر جایی برم.

واران عصبی یکی به پای راستین بدبخت کوبید و گفت:

- تقصیر توعه خره. هی قفلی زد الان بریم، الان بریم. خب فردا ظهر می‌اومدیم چی می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:خوشمزه بازی درآوردم و با خنده گفتم

.عسکر خاشقچی می‌شد -

با نگاه تحدیدوارشون فهمیدم سکوت بهتر از هر چیزیه! راستین نگاهش رو ازم گرفت و به واران دوخت. امشب عجیب بی‌خیال بود. ریلکس متقابلا یکی به پای واران کوبید و شونه.ای بالا انداخت.

.می‌خواستی نیای -

فقط من زدم زیر خنده که دوباره با سکوت نگاهم کردن. اه... به عمرم تو یه ساعت انقدر ضایع نشدم.

:پوریا کلافه دستی به گردنش کشید و آروم گفت

.یعنی چی ماشینا نیست؟ مدارک و دار و ندارمون داخلش بود -

:واران رو کرد بهم و با اخم همیشگیش پرسید

تو که اومدی اینجا کسی رو ندیدی؟ -

.موقعیت خوبی واسه اسکول کردن بود

سرم رو تند_تند تکون دادم. همچین به سرعت سمتم اومدن که انگار اسرار خاشقچی تو دستمه. چه گیری دادم به خاشقچی! خدا بیامرزش.

:آوید با کنجکاوی تند_تند گفت

کی؟ کی؟ -

:به قبرستون اشاره کردم و گفتم

.یه پنج تا گاو داخل قبرستون دیدم -

با هم پلکی زدن و به قبرستون نگاه کردن. دوباره به من و بعد به همدیگه زل زدن. بالاخره فهمیدن که ایسگاشون کردم؛ غلط کردم! با بی‌جنبه جماعت نباید شوخی کرد.

:واران لبخند مهربونی زد و رو به دوستاش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.شما برید عقب -

:همراه با اونا منم عقب رفتم و تند_تند گفتم

...بابا اشتباه کردم چرا ان -

تا به خودم بیام، دوباره یقه‌م رو گرفت و بلندم کرد. مچ دستم رو گرفت و چنان پیچوند که تا .فیها خالدونم تیر کشید؛ همین تیر کشیدن عامل نعره ناموسیم بود

.یا امامزاده شاه قاسم... وحشیییی دستم، ول کن. ببخشید -

با کلمه آخرم، پوزخند تحقیرآمیزی زد و ولم کرد. با درد دوباره روی آسفالت سرد نشستم و مچ دستم رو گرفتم. از بی پناهیم بغضم گرفت؛ عصبی از حرکتش جلوی دوستاش لگدی به :پاش کوبیدم و جیغ زدم

...خیلی خری، احمق تخم -

:بعد کمی مکث حرفم رو اصلاح کردم

.پدرسگ -

دوباره در سکوت نگاهم کردن که قلبم وایساد. با بهت به قبرستون، جوری که انگار جن دیدم، :نگاه کردم و گفتم

.وای باباش که اینجاست -

چشمام رو بستم و سریع صلواتی فرستادم. تف... یه جایی خوندم که حتی قرآن هم گفته شب :نرید قبرستون. با بغض و نرس سر بلند کردم و رو به واران گفتم

.به خدا من منظورم معراجی بود نه بابای واقعیت -

.سکوت کرد و با نگاه پر از فریادی دست به سینه نگاهم کرد

...معراجی هم که اولین شوگر ددی زندگ -

:چشم‌هاشون تا گرد شد سریع خفه شدم و سر پایین انداختم. با لبخند ملیحی لب زدم

.هیچی اصلا... شما به بحث آموزندتون ادامه بدید -

رمان بازار
romanbazar.ir

:زیر لب ادامه دادم

.منم مثلا قهرم -

.واران نگاهش رو ازم گرفت و به دوستاش دوخت

.اگه بخوایم اینجا بشینیم تا ماشینی چیزی بیاد که قندیل می‌بندیم -

:راستین با پا ضربه‌ای به آسفال زد و آروم گفت

.مامان حتما تا الان نگران شده -

وای هوشنگ، تف... منوچهر! شت مهناز رو بگو. هاعایی... بدبختا از نگرانی قطعا سکته .کردن

:نویان کلافه و عصبی گوشه لبش رو خاروند و نگرانی ها رو بیشتر کرد

.اینجا جک و جونور زیاد داره -

:ایح اییح خندیدم و با تاکید گفتم

.مخصوصا موش -

دوباره با نگاه ناموسی بهم زل زدن که لبخندم رو به نمایش گذاشتم و مجدد سر پایین انداختم. یعنی تمام دغدغه‌هاشون رو ریختن وسط؛ پول و مدارک و دسته چک و کوفت و زهرمارمون .تو ماشینه، مامی و ددی نگران شدن و هزاران هزار دغدغه دیگه

نور گوشی‌هاشونو هی تو تخم چشمام می‌کردن. حیف که مثل سگ ازتون می‌ترسم وگرنه .عمودی می‌کردمش تو حلقتون

این مسائل به کتف بنده هم نبود؛ تنها دغدغه‌م این قبرستون بود. با چشم‌های ریز شده دنبال یه !روحی چیزی می‌گشتم تا درجا سکته کنم ولی هیچی به هیچی

.هوا سرد بود و منم بوی خون می‌دادم

البته یه موضوع دیگه هم درگیرم کرد. اینجا چرا انقدر پشه داره؟ فکر کنم با بوی خون دورم .جمع شدن

:یهو واران برگشت سمتم و با عصبانیت داد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چرا همه‌ش می‌خندی؟ -

حقیقتا از نعره‌ش برگام در هوا غلتان شد. آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که پشه ها رو کنار می‌زدم مظلومانه گفتم:

- روایت داریم که همیشه بخند، شاید کسی عاشق خنده‌ت باشه.

قبل هر اقدامی از جانبش، عصبی یکی به گونه‌م کوبیدم تا پشه رو بگیرم. یکی هم رو لبم بود لامصب!

با تاسف و بی ملاحظه گفتم:

- این پشه های دهه نودی چه خطرناک شدن! قبلا یه کف پا و سر انگشت کارشون رو راه می‌نداخت؛ الان میان سراغ لب و دهن آدم. به خدا می‌ترسم موقع خواب بیان تو شلوا...

یهو واران پرید وسط سخنان گوهربارم و چنان دادی زد که همه‌ی پشه ها بال‌هاشون ریخت.

- آخه کی عاشق خنده‌ی توعه؟! هان؟

مبهوت نگاهش کردم؛ مشتم رو به سینه‌م کوبیدم و با بغض آروم گفتم:

- آروم باش الان هر چه روح و جن و آنابله می‌ندازی به جونمون.

صاف نشستم و سریع جدی شدم و انگشتم رو سمتش تکون دادم.

- بعدشم من با تو قهرم و حرفی باهات ندارم.

عصبی نگاهم کرد که نتونستم تحمل کنم و با عصبانیت جیغ زدم:

- امیر جووووونم عاشق خندمه. فهمیدی؟

این حجم از نفرت نسبت به امیر غیر قابل باوره. دهن اون چهار تا کج شد ولی واران دندون قرچه‌ای کرد و بر خلاف انتظارم سمت دوستاش رفت.

بازوی آوید رو گرفت و به جلو هل داد و در همون حال گفت:

- خودمون بدون این احمق می‌ریم تا به یه قبرستونی برسیم.

با حرص بلند شدم و بدون فکر کردن شرایط گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.بری دیگه برنگردی. خودم تنهایی از این قبرستون میرم -

:دستش رو تو هوا تکون داد و با حرص گفت

.باشه برو -

:پوریا با تعجب بهم اشاره کرد و رو به دوست نفهمش گفت

...واران دیوونه شدی؟ نمیشه تنهاش بز -

:پرید وسط حرفش و داد زد

.نه، خودش باید تنهایی سر کنه تا امیر جونش بیاد -

:نفس حرصی کشیدم و دستام رو مشت کردم. با مشت به سینه‌م کوبیدم و گفتم

.الهی درد و بلای امیر کراشم بخوره فرق سرت -

+_+کم_کم از دیدم محو شدن و من موندم و یک جاده تاریک و قبرستون مخوف و پشه

***

.خانومانه خندیدم و دستم رو داخل هوا تکون دادم

.ولی خدایی خیلی خوب منت کشیدید، از اولشم می‌دونستم دوستم دارید -

آوید سریع برگشت سمتم و دستاش رو داخل جیبش فرو کرد. با چشم‌های ریز شده به خودش اشاره کرد:

ما اومدیم منت کشی؟ -

:بعد انگشتش رو سمتم گرفت

یا تو مثل بز افتادی دنبال ما؟ -

.لبخند ملیحی زدم و سر کج کردم

!شما اومدید منت کشی -

رمان بازار
romanbazar.ir

متأثر نگاهم کرد و به مسیرش ادامه داد. واران جلو تر از همه راه می‌رفت و اگه نویان جلوش رو نمی‌گرفت می‌زد دندونام رو می‌شکوند. اون دو تا مشت رو زدی بس نبود لامروت؟

پوریا درحالی که از کنارم رد می‌شد، با خنده حرص درآری گفت:

- کاش می‌افتادی تو همون گودال.

مردمک چشمام رو بالا دادم و لب پایینیم رو زیر دندون های بالاییم بردم.

- هر هر اندکی خندیدیم.

به حالت عادی برگشتم و پوکرفیس دستام رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- تو برو حواست باشه نشاسته‌ت کم نشه سیب زمینی.

لبش رو کج کرد و به روبه‌رو چشم دوخت. تو تاریکی بی هدف راه می‌رفتیم و نور گوشیامون ولی این کارا با آدم پایه حال !رو به اطراف می‌گرفتیم. آخ چه فاز می‌داد یه آهنگ دپ بزاری !میده نه با این قوم یزید ملعون

- اونجا رو... خونه‌ست؟

با تعجب سر بلند کردم و مسیر دست راستین رو دنبال کردم تا به یه خونه با لامپ روشن و صد البته فضای زیبا رسیدم.

ناخودآگاه با دهن کجی گفتم:

- نه خیاره.

برگشت سمتم و با مسخرگی دستاش رو تو هوا تکون داد.

- توروخدا انقدر ما رو نخندون، شاشمون ری... یعنی دلمون درد گرفت.

پوریا به قسمت شاش خندید ولی من درحالی که با ذوق به خونه نگاه می‌کردم برو بابایی گفتم.

نویان ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند امیدواری زد:

- تو این بیابون خونه پیدا شد. ایول!

رمان بازار
romanbazar.ir

کور سوی امید که هیچ... هر چه امید به زندگی بود تو دلم روشن شد و این روشنایی با نیش بازم پدیدار شد.

آوید کثافت گند زد به حس و حالم:

خب اگه کسی داخل خونه نباشه چی؟ ممکنه اصلا روح و جنی داخلش باشه. -

با چشم‌های ریز شده از حرص به نیم رخش نگاه کردم و مشتی به بازوش کوبیدم که اخم کرده برگشت سمتم:

چته؟ -

نافتو با ضد حالی بریدن؟! جن هم باشه می‌ریم درخواست ماشین می‌کنیم و تمام. -

واران دهنش رو کج کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

اونم میگه چشم. به همین سادگی؟ -

زیر لب خفه شویی گفتم و خیره به خونه گوشیم رو درآوردم.

شت... پیش این خونه هم آنتن نداره. یعنی چی آخه! -

کلافه سمت خونه قدم برداشتم و توجهی به اونا نکردم. جن هم باشه وضعیت من رو بین اینا ببینه قطعا دلش می‌سوزه یه کمکی می‌کنه. ولی خدایی کدوم مشنگی وسط بیابون عنر عنر خونه ساخت؟

اصلا هر کی بود خدا خیرش بده. این خونه واسه من مثل گنجی وسط بیابونه!

به در قرمز رنگش رسیدم. نفسم رو سرد و سوزناک بیرون دادم. بمیری آوید. خفه شی واران. این جن چی بود گفتن تا من بترسم؟

بعد کلی فس فس کردن و این لوس بازی های مثل فیلما، آیفون رو زدم. حضور پنج تا حیف نون رو پشت سرم حس کردم.

به سه نرسیده در باز شد و قامت یه پیرمرد بدبخت فکستنی نمایان شد. با بهت و ترسیده به قیافه مظلومش زل زدم و زیر لب گفتم:

نکنه جن وارد جلد پیرمرد شده! -

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا نا محسوس آروم یکی به بازوم کوبید و با حفظ لبخند درحالی که به پیرمرد نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- دهنت سرویس، این بدبخت کجاش جنه؟

راستین با لبخند ملیحی داد زد:

- سلام پدر جان.

پیرمرد عصاش رو بالا برد و به سر راستین کوبید. پوکرفیس گفت:

- سلام و زهرمار. چته داد می‌زنی؟

سرم رو داخل یقه‌م فرو بردم تا قهقهه‌م به هوا نره. راستین خودش خنده‌ش گرفت و سر پایین انداخت.

- ببخشید.

واران سعی کرد با ملایمت با پیرمرد حرف بزنه:

- آقا ما اینجا گم شدیم. یعنی ماشینمون رو دزدیدن. شما اینجا تلفن یا خودرویی ندارید به ما قرض بدید؟! اگه کمک کنید ممنون میشم.

ای با ادب مارموز!

پیرمرد لبخند کجی به لحن مؤدب واران زد و ابروی پر پشتش رو بالا انداخت.

- تلفن داریم ولی آنتن نیست. ماشینم داریم ولی نمیدم.

بعد در رو بست.

با تعجب دست روی پیشونیم گذاشتم و برگشتم سمت واران که با بهت به در زل زده بود.

- فکر کنم خیلی ملایمت به خرج ندادی.

مجدد آیفون زدم که بازم سریع باز کرد. لباسم کثیفه، ساعت ده شبه، هر لحظه ممکنه با اینا دعوا کنم و منو سر به نیست کنن؛ پس نتیجه می‌گیریم باید پاچه خواری کنیم.

با لبخند ملیحی قدمی سمتش برداشتم و خرکنان گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی شما که از وجنات‌تون مهربونی و جنتلمنی می‌باره. به خدا همون اول که دیدمتون - .گفتم خدا شما رو واسه من فرستاده

بعد اتمام حرفم، در سکوت منتظر نتایج پاچه خواری بودم که دوباره همون لبخند رو زد و :گفت

.تلاش خوبی بود -

.دوباره درو بست

نفس عمیق و صدا داری کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم. دلم می‌خواست همونجا بشینم و .گریه کنم

:نویان عصبی مشتش رو به کف دستش کوبید و زیر لب گفت

.پیر خرف -

هرکس یه فحشی داد ولی من بازم به تلاش ادامه دادم. درحالی که پی در پی به در مشت :می‌زدم، مظلومانه گفتم

.بابا شما پاتون لب گوره؛ بیایید با کمک به من بدبخت توشه‌ی آخرتت رو جمع کن -

:دیدم جواب نمیده، این دفعه عصبی و با گریه جیغ زدم

بابا آخه چطور می‌تونی منو بین اینا تنها بزاری؟! غیرتت چطور اجازه میده من بین پنج تا - ...پس

:سریع در رو باز کرد و با اخم سریع گفت

.باشه باشه، چوب کردی تو پاچمون -

کاری ندارم این حرفا رو از کجا یاد گرفته ولی چرا هر چه آدم سمی دور من جمع میشه؟ با :ذوق عقب رفتم و گفتم

یعنی کمک‌مون می‌کنید؟ -

.بله ولی یه شروطی دارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند امیدوار روی لبمون سانت به سانت از بین رفت و عضلات بدنمون شل شد. مردم چرا اینطوری شدن؟

:واران با اخم متعجب حاصل از رفتار این پیرمرد پرسید

- چه شرطی؟

:پیرمرد با کمک عصا کمی جلو اومد و در همون حال گفت

- اینجا خونه حکیمه؛ باید برید پیش حکیم و ازش گفتن طالع‌تون رو طلب کنید تا اونم ماشینش رو بهتون بده.

با تعجب کمی سر کج کردم و به حیاط کوچک خونه زل زدم. حکیم مگه عاقل نیست؟ این چه حکیم شاسگولیه که تو بیابون خونه خریده؟ پوریا با بهت پرسید:

- حکیم؟

پیرمرد سر تکون داد و چشماش رو برای تایید باز و بسته کرد.

- بله، حکیم شورتی.

تا به خودش بیاد، با شش عدد موجود پهن روی زمین روبه‌رو شد. صدای خنده‌مون کل بیابون رو برداشته بود. از شدت خنده به زمین مشت می‌کوبیدم و زیر لب شورتی رو تکرار می‌کردم.

قطعا سمی ترین اسمی بود که شنیدم!

حتی واران و نویان هم از خنده دلشون درد گرفته بود که متاسفانه پیرمرد گند زد به حس و حالمون. با عصا به سرمون کوبید و اخم کرده تشر زد:

- زهرمار.

اگه ادامه می‌دادیم دیگه کمک‌مون نمی‌کرد پس سریع صاف وایسادیم و مؤدب ببخشیدی گفتیم. من هی لبم رو گاز می‌گرفتم تا نخندم. واران لباش رو غنچ می‌کرد و پوریا و راستین دست‌شون رو جلوی دهنشون گرفتن.

نویان و آوید سرشون پایین بود ولی شونه‌هاشون بندری می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

:سریع با صدای لرزون از خنده گفتم

خب باشه... الان میشه حکیم رو ببینیم؟ -

.اخم کرده به پسرا نگاهی انداخت و از جلوی در کنار رفت

.بله، برید داخل -

تا قدم اول رو برداشتم، سریع ایستادم. اگه دروغ گفته باشه چی؟ شت... نمیشه راحت اعتماد .کرد. مستأصل به واران نگاه کردم؛ انگار اگه اون اعتماد کنه منم خیالم راحته

اونم متوجه موضوع شد و با آروم باز و بسته کردن چشماش خیالم رو راحت کرد. نفس .عمیقی کشیدم و لبخند آرومی روی لبم نشوندم

فضا .آروم وارد خونه شدم. حیاط کوچیکی داشت و پژوی نوک مدادی داخلش پارک بود عادی و بدون هیچ چیز عجیب مربوط به حکیم بود و همین شکم رو بیشتر می‌کرد. اصلا هر .چی... این پنج تا نره غول همه رو حریفن

همیشه وقتی .با وارد شدن به خونه، باد گرمی به صورت سردم خورد و لبخندم عمق گرفت .وارد خونه غریبه می‌شدم چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد ولی الان چاره‌ی دیگه‌ای نداریم

:پسرا هم وارد شدن که پیرمرد پشت سرمون آروم گفت

.با یه سوال حکیمانه بحث رو شروع کنید -

.و بدون بستن در رفت. با تعجب به فضای خونه نگاه کردم که در اتاقی باز شد

یک عدد مرد تقریبا میانسال ریقو با حوله زرد رنگ بیرون اومد. بدون توجه به چشم‌های گرد .ما، درحالی که زیر لب آهنگ می‌خوند، با رقص سمت تخت گوشه‌ی حال رفت

کیمیا یا که کتی؟ فرانک یا که فاطی؟ شادی شبنم یا شیرین؟ نوشین و یا نازنین؟ میون این - واسه همه زنگ زدنات مرسی، ...همه خوشگل کیو انتخاب کنم؟ آهاااان بیا وسط قرش بده .واسه همه پیگیریات مرسی

:آوید به حکیم دانای روی تخت نگاه کرد و با لحن متأثری گفت

.حکیمم حکیمای قدیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز تو هنگ حرکت حکیم شورتی بودم که نویان سمتم خم شد و درحالی که به حکیم نگاه می‌کرد آروم گفت:

- یه جمله اندیشمندانه واسه مقدمه بگو.

آب دهنم رو قورت دادم و نیم نگاهی بهش انداختم. به طرز عجیبی دست و پام رو گم کردم و استرس گرفتم. فضای خونه نفسم رو سنگین کرد و انقدر هل شدم که بی حواس گفتم:

- حکیم علاج عشق چیه؟!

پسرا با تعجب نگاهم کردن؛ خودمم از سوالم تشنج کردم. این از کجا در اوند دیگه؟ حکیم شورتی نگاهی بهم انداخت و درحالی که پتو رو روی خودش می‌انداخت گفت:

- گم شید می‌خوام بخوابم. خستم، خستههههه!

پلکی زدم و ناباور دست روی دهنم گذاشتم. دیگه واقعا قضیه داره جدی میشه؛ هر چه آدم سمی دور منه که... شت!

واران زبونی روی لب‌هاش کشید و اول به من و یعد به حکیم نگاه کرد. به عبارتی دیگه کف هممون بریده بود. یهو حکیم از زیر پتو بیرون اومد و با خنده گفت:

- ایسگاتون کردم.

هر هر هر چه بامزه! چه خنک. عصبی دستی به گردنم کشیدم و بی هیچ عکس‌العملی نگاهش کردیم.

چشم گرد کرد و طلبکار پرسید:

- خنده دار نبود؟

نگاهی به هم‌دیگه انداختیم. تنها راه نجات‌مون همین بود. الکی_الکی زدیم زیر خنده.

- وای حکیم شما چقدر بانمکی.

سرش رو تکون داد و به جلوی تخت اشاره کرد.

- بشینید.

به حوله زردش نگاه کردم و دیگه واقعا خندهم گرفت! حکیم اسیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

به بالشتی کنار دیوار تکیه دادم و با لبخند ژکوندی نگاهش کردم. خمیازه کروکودیل مانندی کشید و درحالی که با انگشت کوچیکه گوشش رو می‌خاروند گفت:

- خب حالا مشکلتون چیه؟!

- صداقت از هر چیزی بهتره!

سریع با معصومیت و نهایت عجز گفتم:

- ما تو این برهوت گم شدیم؛ معلوم نیست کدوم خری ماشینامونو دزدیده. میشه شما ماشینتونو بهمون قرض بدید؟

ابرویی بالا انداخت و به پسرا نگاه کرد. خودمم از نگاه پسرا شاکی شدم. با ژست بی‌خیال و طلبکاری نشسته بودن و اخم رو هم چاشنی این ژست کردن.

- بمیرید الهی!

حکیمم عصبی از این حرکت، چهارزانو روی تخت نشست و دست روی سینه‌ش گذاشت و با لبخند مضحکی گفت:

- من معذرت می‌خوام شما گم شدید و الان تو خونه‌ی منید.

زدم زیر خنده که برگشت سمتم و گفت:

- حناق.

به زور جلوی خودمو گرفتم تا جوابش رو ندم. مرتیکه حوله اسهالی اسیدی!

واران دهنش رو کج کرد و متقابلا با لبخند گفت:

- خواهش می‌کنم، وظیفتونو انجام دادید.

با چشم‌های گرد درحالی که به حکیم نگاه می‌کردم پام رو دراز کردم و لگدی به ساق پای این احمق کوبیدم. زیر لب با حرص گفتم:

- احمق یه ذره ملایمت به خرج بده تا کمک‌مون کنه.

حکیم نگاهی به همه انداخت و دوباره رفت زیر پتو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گم شید بیرون، من به شتر جماعت کمک نمی‌کنم.

واقعا دیگه نمی‌کشیدم؛ دیگه به کبدم رسیده بود.

نمی‌دونن این حرفا از کجا دراومد! فقط می‌دونم دهن باز کردم و یک خزعبلاتی بافتم که تا پشمای شیطون سوخت:

- حکیم به خدا من یه بدبختیم که دومی ندارم. دخترام تو خونه منتظرمن...

با مشت به سینهم کوبیدم و با بغض گفتم:

- حکیم اون یکی آخ الهی بمیرم واست گیسوی مامان، بچه‌م حتما تا الان از گرسنگی مرده. بچه‌م رایا آبله گرفته، هر شب از درد و خارش گریه می‌کنه اگه پیشش نباشم بچه‌م می‌میره. شوهرم وارا...

سریع تغییر موضع دادم تا بیشتر گندش در نیومده.

- شوهرم اگه بفهمه من با داداشام تا این ساعت بیرون بودم با سیخ داغ کتکم می‌زنه. آخه با داداشام مشکل داره، توروخدا کمک کنید. این صاب خونه مهناز اگه ببینه من دیر رفتم خونه کل محله رو پر از خبر شرم‌آور می‌کنه. دستم به حوله‌تون کمکم کنید.

به پسرا نگاه کردم و لبام رو از خنده به هم فشردم. واران چشماش آن چنان گرد بود انگار جن دیده. راستین با بهت دست زیر چونه‌ش گذاشت و زیر لب گفت:

- دهنت سرویس.

نویان مبهوت به اشک روی صورتم نگاه کرد و لب زد:

- پشمای آنجلنا جولی ریخت.

با قیافه سرخ از خنده دست روی صورتم گذاشتم و آروم گفتم:

- اینجوری نگام نکنید لعنتیا خنده‌م می‌گیره.

حکیم بدبخت کم مونده بود همون‌جا گریه کنه. با بغض کلیدی از روی میز کنارش برداشت و سمتم پرت کرد که رو هوا گرفتمش.

- بمیری الهی، اشکم در اومد لامصب. گمشو برو نبینمت. این کلید ماشینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با لبخند ملیح و مظلومی با انگشت شصت به در اشاره کردم و گفتم

.اون موتور بود... کلید اونم می‌دید. شیش نفریم دیگه جا نمی‌شیم -

:با حرص و بغض کلید دیگه ای سمتم پرت کرد و داد زد

...برو برو، فقط آدرس خونتو بده تا بیام ناموس شوهرتو جر -

:سریع لبم رو گاز گرفتم و گفتم

.عه نه حکیم، خودم ناموسشم که -

.اوکی -

عجب حکیم به روزیه. آخرش علاج عشق رو نگفت. پسرا بدون نگاه به حکیم گمدشدن بیرون ولی من تندی سمت حکیم رفتم و با ذوق گفتم:

حکیم ناموسا شما که عاقلی... بگو چطوری کاری کنیم چند تا پسر بی همه چیز از دانشگاه - گم شن بیرون؟

:پلکی زد و با تعجب پرسید

دانشگاه میری؟ -

تند_تند سر تکون دادم که با سیس خفنی انگشت اشاره‌ش رو بالا برد و با حالت کارآگاهانه‌ای گفت:

.پسرا روی غرورشون حساسن، تنها با نابودی غرور می‌تونی دهنشونو سرویس کنی -

.نه دیگه انقدر بی معرفت نیستم با غرور واران بازی کنم

.نه این نه، یه چیز دیگه -

.شونه‌ای بالا انداخت و دوباره رفت زیر پتو

چه می‌دونم، از ترس‌شون سو استفاده کن. یه دعوا راه بنداز که حراست بیاد سراغشون. یه - ...غلطی بکن دیگه. فقط

:سریع پتو رو کنار زد و با خنده بانمکی چشمکی زد. برگه‌ای سمتم گرفت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.هر وقت خوارشونو آوردی جلو چشاشون یه عکس بفرست واسه واس‌تاپ من -

!ایول حال کردم؛ حکیم تویی بقیه به طرز مشکوکی اداتو درمیارن

:با ذوق صاف وایسادم و شماره رو گرفتم. خندیدم و گفتم

.البته اون واتساپه -

.زر نزن، واس‌تاپه -

سری تکون دادم و با حداحافظی قدردانی بیرون رفتم. کلیپ پژو رو سمت واران پرت کردم .که رو هوا گرفتمش

:ذوق‌مرگ روی موتور نشستم و گفتم

.من با موتور میام -

:آوید با تعجب پرسید

گواهینامه داری؟ -

:به دروغ گفتم

.آره بابا، من از بهترین آکادمی رانندگی اصفهان گواهینامه گرفتم -

:واران دستش رو تو هوا تکون داد و بی‌خیال گفت

.بهتر، نمی‌خواد کل راه قیافتو تحمل کنم -

***

:حق به جانب کم صاف کردم و گفتم

.ولی من خیلی خوب با موتور روندم، شما به زور منو آوردید تو ماشین -

:نویان از داخل آینه جلویی ماشین نگاه متاسفی بهم انداخت و گفت

!دو بار زدی به پیرمرد بدبخت بعد میگی خوب روندم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:اخمی کردم و با پا به صندلیش کوبیدم و دلخور گفتم

.باشه بابا تو هم، یه خسارت دادی دهن منو سرویس کردی. فردا پولتو میدم -

آوید موتور رو به زور ازم گرفت و رفت. واران و نویان جلو نشسته بودن و منم پشت صندلی راننده، کنار راستین نشستم.

:پوریا کمی خم شد تا چهرم رو ببینه. با حرص گفت

دست و پاشو شکوندی طلبکارم هستی؟ -

.پوفی کشیدم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم

.اکهعی... یه ساعت هی اینو می‌کوبن رو سر ما -

:واران گوشه لبش رو خاروند و آروم گفت

.روناک -

.بله -

:لبخندی زد و گفت

!حرف نزن باشه؟ -

شرایط اصلا به نفعم نبود پس با لبخند ملیحی چشمی گفتم و آروم نشستم. به ورودی تهران رسیدیم و بالاخره گوشی آنتن داد. کلی تماس و پیامک از طرف بچه ها و مهناز و دو قلو ها داشتم.

...اینا هیچ

:الیسا پیام داده

.ایول اگه تو بمیری اون موگیرات واسه منه -

:عصبی براش نوشتم

ببند دهنتو عنتر من برسم خونه چوب می‌کنم تو پاچت. دست به وسایل من بزنی به حرضت - .عباس موهاتو از ریشه درمیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

:تا پیام رو سند کردم، پیام اومد

.مشترک گرامی، موجودی حساب شما برای ارسال پیام کافی نیست -

:نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم رو کنترل کنم. اینترنتم رو روشن کردم که دوباره پیام اومد

مشترک گرامی بسته دو گیگ سی روزه شما به اتمام رسید و تمدید خودکار غیرفعال است... -

:با حرص زیر لب گفتم

!مشترک گرامی و زهرمار. حالا من چطوری به بقیه خبر بدم. سگ تو این شانس -

زبونی روی لب‌هام کشیدم و به راستین و پوریا نگاه کردم. مثل شترمرغ سرشون تو گوشی بود. واران هم همین‌طور.

با چند تا اهم اهم گلوم رو صاف کردم. سرم رو سمت راستین خم کردم و با لبخند ملیح و نگاه مظلومی آروم گفتم:

.راستین جونم -

:با تعجب چشم از گوشی گرفت و گفت

چیه؟ چته؟ -

:چشمامو ریز کردم و با خنده خرکنی به گوشیش اشاره کردم و گفتم

.یه دیقه اینترنتو وصل می‌کنی؟ توروخدا، نه شارژ دارم نه اینترنت -

.با خنده‌ی کثافتی ابروهاش رو بالا انداخت و نه‌ای گفت

.خیلی خری -

من که می‌دونم .پوریا بی‌شعورم وصل نکرد. پوفی کشیدم و سرم رو بین نویان و واران بردم .واران دلش می‌خواد سر به تنم نباشه پس با نویان امتحان می‌کنیم

.نویان اینترنتت رو وصل می‌کنی؟ لطفا -

:نیم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه.

با حرص به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- عجب آدمای خسیسی پیدا میشه، یه نت هم روشن نمی‌کنن.

هرکس تک خنده‌ای کرد و به کارش ادامه داد. خیلی وضعیت داغونی داشتم؛ گشنه، تشنه، لبلس کثیف، فک درد گرفته، بی‌پول، بی‌شارژ، بی‌اینترنت! دیگه فرقی با گدا ها ندارم.

مغموم خم شدم و سر به صندلی جلویی تکیه دادم. این گوشی بی‌صاحاب منم بدون اینترنت فقط بازی پو و آهنگاش به درد می‌خوره. هندزفری هم ندارم لامصب.

به وای‌فای الکی روشن شدهم نگاه کردم و فحشی به جد و آباد شیاطین خسیس دادم.

یهو وای‌فای به شبکه‌ای وصل شد که دهنم کف کرد از این حجم خوش شانسی! با ذوق به اسم شبکه نگاه کردم که اسمش این بود:

- چرا موهاتو کوتاه کردی؟! مرض داری؟

پلکی زدم و با تعجب به واران نگاه کردم. تنها کسی که از موهای چتری من گله‌مند بود وارانه. دوباره پیامی از واتساپ با یه شماره ناشناس اومد:

- نه بزنی اینترنتو تموم کنی!

با خنده متعجبی به واران که نامحسوس بهم نگاه می‌کرد، زل زدم. سریع جواب تک تک پیامای دخترا رو دادم. در همون حال رفتم داخل کانال تلگرامی که کلی فیلم داخلش بود و همه +_+رو دانلود کردم

زود وارد پی‌ویش شدم و نوشتم:

- خودت چرا رفتارت عوض شده؟!

پررو_پررو نوشت:

- تو چرا زرتی نامزد کردی؟

با تعجب دوباره پیام رو خوندم و اخم متعجبی کردم. به واران مستقیم نگاه کردم و انگار با نگاهم می‌گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی زدی؟ -

من نامزد کردم؟ نامزدم کیه؟ چطور خودم خبر ندارم؟

:واسش نوشتم

چی میگی تو؟ نامزد کجا بود؟ -

جوابی نداد و با اخم غلیظی به روبه‌روش نگاه کرد. متعجب از حرفش چونه‌م رو دادم بالا و .به صندلی تکیه دادم. بعدا از زیر زبونش قضیه رو می‌کشم بیرون

لامصب چه اینترنتش پر سرعت بود. تمام آهنگای تیک‌تاک، کلیپ های سمی همه‌ی کانال ها، ...نصف بازی‌های بازار

!همه رو دانلود کردم. از قدیم گفتن مفت باشه، کوفت باشه

:بعد ربع ساعت، یهو واران با حرص برگشت سمتم و داد زد

!چطوری تو نیم ساعت هشتاد و پنج درصد لز بسته رو تموم کردی؟ -

.لبخند ملیحی زدم و بی پناه به در تکیه دادم. گندش در اومد

.عه؟! تموم شد؟ لعنت به این کانالای کلاهبردار. یه فیلم خواستم دانلود کنما -

:راستین با تعجب گفت

!واران تو کی نت رو وصل کردی؟ -

پوریا درحالی که هنوز تو گوشیش بود و لیخندی روی لبش بود، دستش رو بالا برد و شراکت :جرمش رو با من اعلام کرد

.واران البته منم بهت وصل شدم و یه چهار پنج تا فیلم دانلود کردم -

:نویان پشت چراغ قرمز وایساد و برگشت سمت پوریا و با تعجب گفت

نگو رفتی همه‌ی قسمتا رو دانلود کردی؟! بابا منم به واران وصل شدم و همه رو دانلود - .کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین پقی زد زیر خنده و از خنده هی به پاش می‌کوبید. با لبخند آرومی جهت جمع کردن گندی که مصببش منم، رو به واران گفتم:

- اشکال نداره بابا میری یکی دیگه میخری.

نفسش رو حرصی بیرون داد و نگاه تحدیدواری حواله پوریا و نویان کرد. لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.

از شانس خوبم ترافیک شده بود اونم چه ترافیکی! دخترا بعد کلی فحش دادن و ابراز نگرانی ولم کردن. حوصلم سر رفته بود و دلم می‌خواست سریع فیلمایی که دانلود کردمو ببینم.

تو جمع که نمی‌شد چون همه‌ش ناموسی بود! نفس عمیقی کشیدم و مستأصل آروم رو به واران گفتم:

- واران میگم چیزه... هندزفری مندزفری ند...

با عصبانیت برگشت سمتم که لبخند زوری زدم و سر پایین انداختم. در کمال تعجب دست کرد تو جیبش و هندزفری از این باکلاسا گذاشت رو پام و با تحدید گفت:

- بگیر، فقط حرف نزن.

با تعجب خندیدم. آخه من چطوری این بشرو دوست نداشته باشم؟! درسته این چند روز ازش دلخورم ولی ببین چه مهربونه! هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم.

هندزفری که نبود... انگار رفته بودی پارتی، از بس صداش زیاد و با کیفیت بود. با ذوق تمام آهنگام رو گوش دادم که صدای سمت چپش کمتر شد.

توجهی نکردم که بعد سه تا آهنگ دیگه کلا صداش قطع شد. لبم رو گاز گرفتم و خشک شده اول به صفحه گوشی و بعد به واران زل زدم.

- انشاالله کرونا گرفتم گوشم کر شده!

امشب هم پای پیرمرد رو شکوندم، هم اینترنتش رو تموم کردم و هم همدزفریش رو به چوخ چه وقت خراب شدن ...دادم. یعنی اگه بفهمه از ماشین پرتم می‌کنه پایین. هندزفری احمق بود.

خیلی خانومانه تو همون حالت نشستم تا شکی نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بالاخره ساعت یک شب رسیدم به خیابون خوابگاه. آدرس خونه مهناز رو به نویان دادم و با عشق هندزفری واران رو بهش تقدیم کردم. رو به پوریا و نویان لبخند قدردانی زدم و گفتم:

- باندانا هاتون رو می‌شورم فردا بهتون میدم.

پوریا ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پنهانی گفت:

- واسه ما پس دادن باندانا به معنای تسلیم شدنه. خودت که می‌دونی!

لبخندم سانت به سانت کمتر شد و در نهایت با صورت خنثی‌ای گفتم:

- باز بهت خندیدم پررو شدی؟ اصلا بهتون نمیدم، واسه خودمه.

نویان از اون لبخند بانمکای مثال آوید زد و گفت:

- باشه واسه خودت، رسیدیم.

با ترمز کردن ماشین، نگاهم به آپارتمان مهناز خورد. حس های منفی ازم دور شدن و نفس عمیقی کشیدم و لبخند آسوده هاطری روی لیم اومد. عجب شبی بود!

خیره به خونه با لبخند آرومی گفتم:

- طفلکیا حتما خیلی نگرانم شدن.

رو به نویان با لبخند دوستانه‌ای لب زدم:

- دمت گرم.

سری تکون داد و آروم خداحافظی گفت. درحالی که از ماشین پیاده می‌شدم از پوریا و راستین هم خدافظی کردم.

ولی واران رو به کتفم نگرفتم و حتی نگاهش نکزدم. دیگه نمی‌دونم چطوری می‌خوان ماشین حکیم رو پس بدن!

انصافا نویان جدیدا خیلی با شعور شده. البته اگه قضیه دوست دخترش رو فاکتور بگیریم. هنوز وایساده بود تا من برم داخل. سپیده به فدات!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه آیفون رو فشار دادم و با لبخند ملیحی که چشمام رو مثل خط صاف کرده بود، به پسرا زل زدم.

صدای یاسمن پشت آیفون اومد:

- کیه؟

خوشمزه بازیم گل کرد. با خنده داد زدم:

- حامد پهلانههههه.

بعد چند ثانیه سکوت، بر خلاف انتظارم گفت:

- زهرمار بی‌معنیه خنک، پسرا هم باهاتن یا خودت تنهایی؟!

به پسرا نگاه کردم تا مطمئن شم چیزی نشنیدن ولی متاسفانه سیر تا پیاز رو شنیدن. گلوم رو صاف کردم و دوباره به شوخی گفتم:

- نه سکینه یازده با شما صحبت می‌کنه، شما محاصره‌اید. بهتره تسلیم شید.

یهو صدای کوبیده شدن آیفون اومد. با تعجب چند بار آیفون زدم ولی هیچ‌کس جواب نداد.

کاش می‌تونستم داد بزنم:

- یاسمن نکن این کارو با من. یاسمن بحث شرفم جلوی ایناست نکن این کارو.

دیگه واقعا باید تو افق محو می‌شدم. برگشتم سمت پسرا و با قیافه متأثری به چهره‌ی غرق در خنده‌شون نگاه کردم.

نویان با خنده گفت:

- خیلی نگرانت بودن طفلکیا.

حرفمو پس می‌گیرم، اصلا باشعور نیست نکبت کور. جلوی چشم‌های غرق در اشکم گازش رو گرفت و رفت.

خیره به خیابون تاریک و سرد، خودم رو بغل کردم و گفتم:

- هفتاد و دو پروانه، رفتند از این خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

(سپیده)

:گیسو قفل فرمون رو هلیکوپتری چرخوند و با حرص داد زد

!دعوا داری؟ بیا دعوا -

:با ترس به جمعیت دورمون نگاه کردم و رو به گیسو گفتم

بابا مردم از قفل فرمون واسه امنیت ماشین استفاده می‌کنن، تو چرا هی باهاش دعوا می‌گیری؟ -

:روناک کمرش رو از پشت گرفت و عاجزانه نالید

.گیسو دانشگاه دیر شد بیا بریم -

:گیسو درحالی که تو هوا شلنگ تخته می‌نداخت فریاد زد

.نه من باید به این مرتیکه بفهمونم اهانت به سالار چه عواقبی داره -

:پسر جوون که مثبت می‌زد، دست به سینه به ماشین مدل بالاش تکیه داد و عصبی گفت

!خیلی هم حرف به جایی زدم؛ با این ماشین قراضه‌ت راهو بستی طلبکارم هستی؟ -

:رایا با عصبانیت نزدیکش رفت و گفت

ای بابا تو هم هی پیاز داغشو زیاد می‌کنی. یه ببخشیدی بگو تموم بشه، این الان دست هلیا چماقی رو از پشت می‌بنده. -

.نمیگم، ایشون داره هی به من توهین می‌کنه. ازتون شکایت می‌کنم -

عصبانیت گیسو به منم سرایت کرد؛ شایدم به خاطر کلمه شکایت بود. سینه سپر کردم و فاز مافیا گرفتم. عجیب دلم می‌خواست مثل وینچزیو فندکم رو خفن بالا ببرم ولی همین ژستم خوبه.

:با حرص دستم رو تو هوا تکون دادم و بی ملاحظه گفتم

!برو کبری یازده بیار، گاو رو از همزادش می‌ترسونی؟ -

:همه مردم سکوت کردن. رایا بهم نگاه کرد و پوکر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- همزمان هم به خودت توهین کردی هم به جامعه نیروی امتظامی.

کلافه از نگاه مردم، اخمی کردم و درحالی که به قفل فرمون گیسو زل زده بودم، آروم گفتم:

- مهم لپ کلامه که آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

***

- این پسره چه بی‌جنبه بود! مثلا خواستم شوخی کنم باهاش چرا یهو زنگ زد پلیس؟!

رونالک کلافه به راه‌روی اداره پلیس نگاه کرد و خطاب به رونالک گفت:

- بمیری الهی گیسو، دانشگاه هم نرفتیم هیچ... سالارو هم بردن پارکینگ. حالا چطوری از پسره رضایت بگیریم؟!

یاسمن مقنعه‌ش رو تا دماغ کشید جلو و آستین مانتوش رو تا نصف کف دستش پایین برد. پاچه‌ی شلوارشم پایین کشید و لبخند خجالت زده‌ای زد. زیر لب گفت:

- حجاب اسلامی رو رعایت کنید. الان پیش سرهنگ تا می‌تونید از آرمان‌های انقلاب یاد کنید تا با اردنگی نفرستن‌مون بازداشتگاه.

رایا با خوشمزگی گفت:

- من می‌خوام از اصغر های انقلاب بگم. مشکلی نیست؟

درحالی که با پشت دست رژ لبم رو پاک می‌کردم، آروم با تاسف گفتم:

- ببند دهنتو بی‌تربیت. به جون اون هفت تا به قول خودت سیمرغ اگه جلو این سرهنگ زر مفت بزنی چنان می‌زنمت که هم از در بخوری هم از دیوار!

با بغض نگاهم کرد و دست روی سینه‌ش گذاشت و مظلومانه گفت:

- بیشعور چرا جون اون طفل معصوما رو می‌خوری؟! بی‌رحم مفسد یزید بن ذی‌الجوشن.

سرباز کچل ریقویی که پشت میز کنار در اتاق نشسته بود، سرش رو بلند کرد و با تاکید گفت:

- البته اون شمر بن ذی‌الجوشن.

یاسمن بی‌خیال با سر به رایا اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.ترکیبی گفتشون -

.رایا اخم ناموسی کرد و به سنجاق روی لباس سرباز زوم شد

محسن فرهنگی؟ -

:کمر صاف کرد و با همون اخم به سرباز توپید

!تو دوران سربازی به جز شستن توالت بهت یاد ندادن تو امور مجرمین دخالت نکنی؟ -

:گیسو یکی به پای رایا کوبید و با حرص غرید

.مجرم و زهرمار -

:فرهنگی با اخم کمر صاف کرد و پرونده رو روی میز گذاشت و گفت

!نه خیر، کی گفته داخل سربازی دستشویی می‌شورن؟ -

:بی‌حوصله دهنم رو واسش کج کردم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم

لابد تو هم زدی تو گوش فرمانده؟ -

.آره -

رایا دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کرد و دوباره به صندلی تکیه داد. ساعت ده شده بود و قطعا به کلاس نرسیدیم.

بالاخره در اتاق سرهنگ باز شد و پسره بی‌جنبه بیرون اومد. با اخم چسکی نگاهمون کرد و خبر مرگش رفت.

:یاسمن با حرص خیره به مسیر رفتنش گفت

!بری دیگه برنگردی -

:فرهنگی بلند شد و رو به ما که به ردیف نشسته بودیم، جدی گفت

.برید تو -

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله بلند شدیم؛ با رعایت حجاب وارد اتاق سرهنگ شدیم و مثل چند تا مادر مرده جلوش وایسادیم.

سرهنگ سگ‌سیبیل! چه ریشی داره پیر خرف.

با اخم به صندلی تکیه داد و خودکارش رو روی میز گذاشت و گفت:

- شما دخترا چقدر خشن و غیر قابل کنترل شدید. یه روز هلیا و حالا هم شما...

رایا سریع سر بلند کرد و با چشم‌های گرد و نیش باز گفت:

- وای یعنی شما می‌گید ما هم مثل هلیاییم؟! این هلیا کراش منه.

سرگرد اخم گیجی کرد و پرسید:

- کراش چیه؟!

لبخندی به پاستوریزه‌ایش زدم و روی صندلی نشستم. با افتخار و سرخوشی گفتم:

- آفرین به شما سرهنگ؛ واقعا جای شکر داره که هنوز انسان های مثال گل پیدا میشه. این جامعه پر از کفتار... ببخشید اصلاح می‌کنم... پر از گرگ واقعا به افراد پاک دامن و چشم و گوش بسته ای مثل شما نیاز داره.

بعد به رایا اشاره کردم و با تاسف ادامه دادم:

- شما و نیروی انتظامیه گل باید مفسدین ملعونی همچون این بشر دستگیر کنید.

بغض کرده، دست روی سینه‌م گذاشتم و گفتم:

- نه من بی‌نوا که آزارم به پشه‌ی ماده هم نرسیده.

روناک آروم کنارم نشست و آروم تر پرسید:

- اینا رو واسه چی گفتی دقیقا؟!

- تا دلش به رحم بیاد و منو ول کنه.

رایا با بهت جلوم نشست و موزی سمتم پرت کرد. رو به سرهنگ با حرص بهم اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حاج آقا دروغ میگه، خودش همین دم در داشت به فرهنگی شماره می‌داد.

یه سکوتی کل اتاق رو در بر گرفت. موز رو باز کردم و درحالی که می‌خوردمش، با حرص به رایا زل زدم. دقیقا هدف‌مون این بود که سرهنگ رو دیوونه کنیم تا ولمون کنه. همچین آدمای کثیفی هستیم!

موز رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- اولندش این موز از صد تای تو بیشتر می‌ارزه، مگه دمپایی مهنازه که پرتش می‌کنی؟! بعدشم...

سریع تغییر مود دادم و مبهوت مشت جلوی دهنم گذاشتم و رو به سرهنگ گفتم:

- عه عه عه، ببینید چه کذابیه! من تا به حال تو چشمای پشه نر هم نگاه نکردم و هرگز دستم به گناه آلوده نشده.

یاسمن کنار رایا نشست و دهنش رو واسم کج کرد و گفت:

- آره دستت بیشتر به رژ لب آلوده میشه.

پلکی زدم و با لب‌هایی که عین خط صاف شده بود به دست قرمز از رژ لبم نگاه کردم. کثافت خر ضایعم کرد!

گیسو بی حوصله و ناراحت از نداشتن سالار، سر روی میز گذاشت و رو به سرهنگ گفت:

- میشه اینا رو گرو بزارم تا شما سالارو بدید؟

روناک با اخمای درهم مشتی به میز کوبید که گلدون چپه شد. لبخند ناموسی‌ای زد و گلدون رو صاف کرد و آروم ببخشیدی گفت.

دوباره برگشت رو به گیسو و با حرص چشماش رو ریز کرد.

- واقعا جای شرمساریه که تو دوست منی! به خاطر یه قلاده وانت می‌خوای دوستانت رو که از همون دوران پوشک عوض کنی کنارت بودن رو بفروشی؟ سوره‌ی بقره بزنه تو کمرت.

بعد از داخل جیبش تسبیحی درآورد و با عصبانیت شروع به تسبیح گفتن گفت. قلاده مگه واسه پلنگ نیست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.گیسو حق به جانب کمر صاف کرد و مقنعه رو بیشتر تا دماغش پایین کشید

- هی من نمی‌خوام اتاق مقدس حاج آقا رو با حرفام آلوده کنم، تو نمی‌زاری! به همین تسبیحی که داخل مشهد مقدس خریدم قسم، من با خون دل و اشک و درد ذره له ذره این وانتو خریدم.

وانت نبود که... یه تکه برف پاک کن بود. من ذره ذره‌ش رو ساختم. حالا هم می‌خوام از اون پارکینگ نا امن نجاتش بدم.

رایا که سالار دشمن خونیش بود، کمر صاف کرد و درحالی که تند_تند به سینه‌ش مشت می‌زد گفت:

- همچین میگه من ذره به ذره‌ش رو ساختم انگار کیم کارداشیانو ساخته. یه وانت چسکی دیگه این حرفا رو نداره.

یاسمن با بهت و شرمندگی لبش رو گاز گرفت و لپش رو چنگ زد.

- انا اعطیناک الکوثر.

دوباره یکی به پاش کوبید و ناباور گفت:

- الحمد الله رب العالمین... ای زاده‌ی قوم یزیدیان، این کلمات رکیک چیه جلوی چهره‌ی مقدس حاج آقا میگی؟ اسم اون زنیکه بی‌حیا و بی‌دین رو بر زبون نیار.

بعد متأثر چشماش رو بست و صلواتی فرستاد. تو هوا فوت کرد و مثل جادوگرا زمزمه کرد:

- دور شو ای ابلیس، دور شو!

فکر کنم دیگه خیلی تو نقشمون فرو رفتیم! دلم می‌خواست همون‌جا بشینم و بخندم.

رونا‌ک لبخند محجوبی زد و رو به یاسمن به سرهنگ اشاره کرد و گفت:

- یاسمن بانو، من یقین ندارم که حاج آقا هرگز ذهن‌شون پی این عکوس شرم آور کیم کارداشیان نمیره.

متعجب به گیسو نگاه کردم و متعجب لب زدم:

- عکوس چیه؟!

شونه‌ای بالا انداخت و مثل خودم آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.جمع عکس -

:ناموسا چطوری کنکور قبول شدیم؟! روناک مجدد به سرهنگ نگاه کرد و با تحسین گفت

!مگه نه حاج آقا؟ شما اصلا برنامه های رژیم  تروریستی رو دارید تا این عکسا رو ببینید؟ -

.حاج آقا با صورت سرخ از خشمی، انگشت رو بالا آورد و لبخند زوری روی لبش نشوند

!رژیم صهیونیست... نه تروریست -

:رایا سریع دستش رو مشت کرد و عربده زد

.مرگ بر آمریکا، نه قند داریم نه ریکا -

بعد خودش زد زیر خنده. دید هیچ‌کس عکس العملی نشون نداد، سریع سرفه‌ای کرد و ناموسانه سر پایین انداخت.

:گیسو چشم‌هاش رو ریز کرد و رو به سرگرد گفت

حاج آقا نظرت چیه راجب اصغر های انقل... ببخشید... آرمان های انقلاب یه گپ و گفتی  - داشته باشیم.

:سریع اخم کردم و با حالت غیرتی گفتم

چرا همه اسم اصغرو مورد تمسخر قرار میدن؟! مگه اصغرا آدم نیستن؟ بیایید به کمپین نه  - به تمسخر اصغر بپیوندیم.

:رایا دهنش رو کج کرد و آروم گفت

.همون کمپین نه به آجیل عید واسه هفت پشتم بس بود -

:یاسمن با تحسین سری واسم تکون داد و بلند_بلند گفت

آفرین، درود خدا بر تو ای خواهر پاک‌دل من. اسم اصغر اسم مقدسیه. حتی داخل عربی  - ...مصدر و فعل داره؛ أصغرو، تصغرو، سصغرو

:روناک پرید وسط حرفش و با اخم متفکری گفت

!الان داری ماضی رو میگی یا مضارع؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:یاسمن سریع جواب داد

.ماضی دیگه -

:با تعجب چونه‌م رو بالا دادم و گفتم

.خب اگه ماضی باشه، اول شخصش میشه اصغرتُ -

:رایا پرید وسط حرف‌مون و طلبکار گفت

.ای بابا قرار درمورد آرمان های انقلاب حرف بزنیم -

:بی‌خیال موزی برداشتم و درحالی که پوست می‌کندم گفتم

.به نظر من بیایید به افتخار انقلاب‌مون موز بزنیم تو رگ -

همون لحظه با هم به سرهنگ نگاه کردیم که خشک‌مون زد. قیافه‌ش مثل رب گوجه طبیعت سرخ سرخ بود. با عصبانیت دستاش رو به هم قفل کرد و چشماش رو بست. تو همون حالت :گفت

باید رضایت آقای معتمد رو بگیرید تا هانم گیسو فاضلی آزاد بشن. خانم فاضلی پیش ما - .می‌مونن تا رضایت داده بشه. حالا برید بیرون

:ترسیده به گیسو نگاه کردم و گفتم

...ولی حاج آقا -

:یهو نعره زد

.گم شید بیرون -

حتی گیسو هم مثل اسب دوید بیرون. چطور داخل فیلما سرهنگا خیلی گوگولی و نازن؟! این .اصلا اعصاب نداشت؛ بی فرهنگ مثلا داشتیم درمورد آرمان های انقلاب حرف می‌زدیم

!شت... حالا گیسو رو چه غلطی بکنیم؟ معتمد کدوم گوریه

***

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل مادر مرده ها روی چمن نشسته بودیم و به کلانتری زل زدیم. فکر اینکه گیسو اونجا مهناز بعد کلی ابراز نگرانی .تنهاست خیلی عذاب‌آور بود. اون یارو معتمد رو هم پیدا نکردیم !گفت سریع خودش رو می‌رسونه. جدیدا خیلی مهربون و آروم شده، عجیبه

:زانوم رو بغل کردم و مظلومانه لب زدم

!حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون؟ -

:روناک با حرص مشتی به کف دستش کوبید و گفت

آخ پسره‌ی خر، حالا کدوم گوریه تا من به روش خودم ازش رضایت بگیرم؟ -

:یاسمن نفس عمیقی کشید و به نقطه نا معلومی خیره شد و آروم و مغموم گفت

.چرا همه‌ش بد شانسی میاریم؟ به خدا دیگه داره مشکل جدی‌ای میشه -

:رایا نیم نگاهی بهش انداخت و با حرفی که زد امروزمون رو نابود کرد

!بریم پیش یه رمالی، جادوگری، چیزی... تا ببینیم طلسم شدیم یا نه -

روناک و یاسمن سکوت کردن ولی من با قیافه پوکری خم شدم و به هیکل کوچیکش نگاه .کردم

!چرا کسی باید تو رو طلسم کنه؟ -

:چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و بعد سلقمه‌ای به یاسمن زد. با ابرو بهم اشاره کرد و گفت

طلسم شدیم واسه ما چهار تاست نه توعه حیف‌نون. خودت یه دلیل بیار که چرا طلسمت - کنن؟ اصلا کی تو رو می‌شناسه که طلسمت کنه؟

.یاسمن تک خنده‌ای کرد و عسلی نگاهش رو به موهای کوتاه رایا دوخت

!خودت این حرفو زدی،خودتم طلبکاری؟ -

.به هر حال خودش شروع کرد -

.ناموسا بریم پیش یه رمال -

:با حرف روناک لرزی به تنم افتاد و یه چیزی ته وجودم داد زد

رمان بازار
romanbazar.ir

- با سم جدید سلام کن.

***

با بهت و ناباوری به خونه ویلایی روبه‌روم نگاه کردم و پلکی زدم.

- جادوگرا چه باکلاس شدن!

رونـاک اخمی کرد و سلقمه‌ای بهم زد و با تشر گفت:

- عه نگو جادوگر ممکنه ناراحت بشه و بزنه واقعنی طلسم‌مون کنه.

یاسمن دکمه آیفون رو فشار داد که به سه نرسیده در باز شد. رونـاک و رایا از دو طرف دست منو گرفتن و منم به مانتوی یاسمن چسبیدم.

وارد حیاط بزرگی شدیم؛ فواره‌ی به شدت خوشگلی وسط حیاط بود و شک ندارم درخت‌های اطرافم درخت میوه‌ان. دو تا ماشین مدل بالا هم اون طرف حیاط پارک شده بود.

رونـاک با بهت گفت:

- اصلا شبیه خونه‌ی رمال نیست.

یاسمن سریع تکون داد و با همون چشم‌های گرد بانمکش زمزمه وار گفت:

- احساس می‌کنم اومدم خونه خالی جهت دیدن طوطی سخن‌گوی پسرا.

رایا با صدای بلند زد زیر خنده که آروم یکی به بازوش زدم و غریدم:

- خفه شو!

رونـاک ازم جدا شد و با قدم های بلند و سنجیده و نگاهی به سنگ فرش، جلو رفت. زیر لب هم می‌گفت:

- یک، دو، سه...

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم که با مرد عجیبی جلوی در مواجه شدم. یا خدا این چرا لباس زنون پوشیده؟! لباس هندی تنش بود و خال وسط پیشونیش از همین فاصله هم مشخص بود. گردنبند اسکلت مانند عجیبی دور گردنش انداخته و چشم‌های روشن تضاد وحشتناکی با پوست تیره‌ش ایجاد کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه پشیمون شدم؛ اگه بزنه بکش‌مون چی؟ بمیری روناک با این تصمیماتت. گیسو رو تنها گذاشتیم اومدیم اینجا که چی؟!

همه خشک شده و ترسیده نگاهش کردیم که لبخند کجی زد و با صدای بلند و رسایی رو به روناک گفت:

- درود خدا بر تو، با این قدم هات حس تکبر و غرور گرفتم؛ مطمئنم آینده درخشانی در پیش داری!

روناک لبخند زوری روی لبش نشوند و کم_کم داشت واقعا حس تکبر می‌گرفت که رایا هم روناک رو ضایع کرد، هم رمال بدبخت رو:

- غرور چی؟ تکبر چی؟ کشک چی؟ بابا داشت حیاطو متر می‌کرد.

روناک و رمال دهنشون کف کرد. یاسمن با صدای بلندی زد زیر خنده که پشتش منم زدم زیر خنده. از شدت خنده و دیدن قیافه روناک، پام رو به زمین می‌کوبیدم.

رایا با خنده تشری بهمون زد که بالاخره ساکت شدیم. روناک از عصبانیت کفشش رو، روی زمین می‌کشید و با نگاهش رایا رو درسته می‌خورد. رمال لبخند مصنوعی تحویل‌مون داد و از جلوی در کنار رفت.

- بفرمایید تو.

با قدم های آروم و چهره‌ی سرخ از خنده وارد شدیم؛ شت... عجب خونه‌ای! کلا یه طبقه بود ولی خیلی وسیع بود. دکوراسینوش تو ذوق می‌زد. هیچ لامپی روشن نبود، همه‌جا رو شمع و نور قرمزی احاطه کرده بود. پارچه‌های قرمز و نارنجی پولکی به دیوار وسط بود.

انواع و اقسام اسکلت کوچک و بزرگ؛ میز بزرگی وسط این همه جینگول‌بینگول که کتاب قطوری با جلد کهنه روش بود.

جلوی میز نشستیم؛ رمال هندی هم پشت میز نشست و لبخند متکبری زد.

- من کومی ریدی سیده ریدی کیه ریدی یندی ریدی هستم.

پشت بند حرفش رایا خندید و دستش رو بالا برد.

- بابا بابا فهمیدم، کلا ریدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حجم عظیمی از خنده تو دلم جمع شد و بهم فشار آورد. روناک رسما شونه‌هاش بندری می‌رفت و یاسمن تند_تند لبش رو گاز می‌گرفت.

به چهره‌هامون نگاهی انداخت و کمر صاف کرد.

- خب، مشکل‌تون چیه؟!

دوباره رایا سریع گفت:

- انگار قفل شده. این بخت‌مون رو کردن طلسم‌مون.

یاسمن رمال ابروهاش رو به همراه مردمک چشم‌هاش بالا برد که قشنگ قبض روح کردم. گوی بزرگی وسط میزش گذاشت و دستش رو هی اطراف گوی تکون می‌داد.

در کمال حیرت گوی تغییر رنگ داد که قشنگ روح از تنم جدا شد. بعد چند ثانیه گفتن کلمات عجیبی زیر لب، بهمون نگاه کرد و آروم گفت:

- در آینده نه چندان دور همسرانی زیبا خواهی داشت. الان طلسمی برایتان می‌نویسم. به هرکس این طلسم رو بدید، عاشقتان می‌شود.

همچین میگه همسر زیبا انگار می‌خوام با زلیخا ازدواج کنم! چی شد؟! همسر دیگه چیه؟!

یاسمن با تعجب دهنش رو کج کرد و صدای از ته گلوش درآورد:

- هن؟

تازه متوجه قضیه شدم؛ پوکرفیس دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

- نه آقای ریدی، ما شوهر منظورمون نبود. منظور دوستم این بود که ما بد شانسیم.

نگاه متأثری بهمون انداخت و با حرص لب زد:

- چرا همون اول نگفتید؟

رایا سریع گفت:

- خب شما بد متوجه شدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

:عصبی نگاه ازمون گرفت و اون کتابش رو باز کرد. در همون حال گفت

- بد شانسی طلسم های مخصوص خودش رو داره؛ از قدیم‌الایام طلسم های گوناگونی برای رفع بد شانسی ساخته شده.

:زیر لب با دهن کجی گفتم

- همچین حرف می‌زنه انگار پیش‌گوی اعظم گوگوریوعه. رمالی‌تو بکن شیاد.

طلسمی داخل برگه‌ی کوچکی نچشت و طناب قرمز رنگی دورش بست. رایا با خنده به طناب اشاره کرد و گفت:

- خون ارواح شیطانیه؟!

:رمال اخم کوچیکی کرد و گفت

- این چه حرفیه؟ مگه من شیطان پرستم؟

- مگه فقط شیطان پرستا خون ارواح شیطانی رو می‌کنن تو شیشه؟

- بله.

- بله و بلا.

:رمال عصبی دستاش رو مشت کرد و غرید

- چی گفتید؟!

:رایا دید اگه ادامه بده می‌زنه یه طلسمیش می‌کنه پس لبخند ملیحی زد و خانومانه گفت

- هیچی.

خواستم طلسم رو ازش بگیرم، که دوباره رایای خر پرید جلوی میزش و با شیطنت چشماشو ریز کرد و گفت:

- میشه اون طلسم شوهرو هم بدید؟ می‌خوام بدم روناک تا از ترشیدگی دراد.

:روناک با حرص دستش رو کشید ولی رایا منصرف نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه طلسم ندارید که باهاش برم کنسرت بی‌تی‌اس؟ یا مثلا طلسمی که گیسو رو آزاد کنه؟ یا یه طلسمی که راستین رو به اسب رستم تبدیل کنه؟!

رمال عصبی نگاهش کرد و گفت:

- نه ندارم.

یهو رایا اخم غلیظی کرد و دست به کمر ازش فاصله گرفت.

- پس چه رمالی هستی هان؟ نکنه از این کلاهبردارایی؟ هان هان هان؟!

با ترس دستش رو گرفتم و به عقب کشیدم و آروم گفتم:

- رایا شیر مهناز بی‌خیال شو، بیا بریم.

رمال با اخم غلیظتری بلند شد و داد زد:

- برو بیرون خانم، اعتبار چندین ساله منو داری می‌بری زیر سوال؟! خیلی هم از من حساب می‌برن. من تو کار خودم رو دست ندارم.

رایا با تشر دستش رو ازم جدا کرد و مشتش رو به میز کوبید که گوی افتاد و به هجده قسمت مساوی تقسیم شد. بی‌توجه به گوی، با عصبانیت و دهن کجی داد زد:

- همچین میگه مردم از من حساب می‌برن انگار عامل تحریم آمریکا علیه ایران تویی و حتی جو بایدن هم از تو می‌ترسه، کلینتون عاشقت شده ولی تو متکی به کارت اونو رها کردی. برو کشکتو بساب مرتیکه ریدمانی!

یه سکوت ناموسی کل فضا رو در بر گرفت. ما دهن‌مون از حرفای رایا باز موند و رمال از گوی شکسته‌ش سکته کرده بود.

یهو جان به جان آفرین تسلیم کرد و زرتی افتاد. با تعجب پشت میز رفتم و به جسمش نگاه کردم.

- چی شد؟

روناک سریع سمتش اومد و خم شد. دو تا انگشتش رو زیر گوشش گذاشت. ثانیه ها به سختی گذشت که با حرف روناک به دیار باقی شتافتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.مرده. نبضش نمی‌زنه -

انگار مشت بزرگی تو مغزم منفجر کرده باشن؛ انگار من عامل قتل غیر عمد بودم... دستم رو به میز تکیه دادم که از حال نرم.

:یاسمن با بهت داد زد

!چی؟ یعنی چی مرده؟ -

:رایا اخمی کرد و فاز از غوغای جهان یکی به بازوش کوبید و گفت

.یعنی چی نداره دیگه... شادی روح امواتش بخوانید فاتحه‌ای با ذکر صلوات -

فکر اینکه یه جسد جلوی پامه و روحش اطرافمه، لرزی به تنم انداخت و مو به تنم راست شد. عرق سردی از کمرم سرازیر شد. بی‌اختیار کتاب رو برداشتم و سمت رایا پرت کردم و با گریه جیغ زدم:

.کثافت خر گوی رو شکوندی اون بدبختم سکته کردم -

:روناک یکی به گونه‌ش کوبید و با ترس لب زد

.حالا چه غلطی کنیم -

:دوباره رایا پرید وسط

.فعلا بیایید رو به قبله‌ش کنیم -

:این رایا خیلی خونسرد اعصاب آدم رو خورد می‌کرد. با گریه جیغ زدم

.حرف نزن، تو حرف نزن که عامل بدبختی ما تویی. تو هم همون طلسم بدشانسی مایی -

.بی‌خیال زبونش رو بیرون آورد و صدای ناهنجاری تولید کرد

.زارت عزیزم، زارت -

بعد سمت جسد اومد و انگار که می‌خواد کوه بِکنه، آستین مانتوش رو بالا زد و بعد رو به چهره‌ی رنگ پریده ما گفت:

د یالا رو به قبله‌ش کنید دیگه. قبله کدوم طرفه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

من به سمت چپ اشاره کردم، یاسمن به سمت راست و روناک به جلو اشاره کرد. تو اون شرایط وخیم اخمی کردم و رو به یاسمن و روناک گفتم:

- چلمنگای نامسلمون، قبله این‌طرفه.

روناک هم با اخم گفت:

- قبله باید طرف شمال غرب باشه احمق.

یاسمن دهنش رو کج کرد و با تحقیر نگاهی به سر تا پای روناک انداخت.

- عربستان شماله شرلوک هلمز؟ قبله جنون غربیه نه شمال غربی.

بشکنی زدم و با ذوق گفتم:

- الانم شرق تهرانیم، پس قبله میشه تقریبا سمت چپ‌مون.

رایا با مشت یکی به پیشونیش کوبید و متاسف گفت:

- الان شمال تهرانیم نه شرق تهران.

دیگه کارمون به یه جایی کشید که جسد بدبخت رو گرفتیه بودیم و مثل شکنجه‌گرای قدمی به یه جسد حرمت داره و ما رسما داشتیم طرف می‌کشیدیم. معتقد بودیم که حرف خودمون درسته حرمت شکنی می‌کردیم که صدای چند تا خودرو از داخل حیاط اومد.

با ترس و لرز و وحشت رفتم و نامحسوس از پنجره نگاه کردم.

زندگی زیباست!

این پسرا یا هی ما رو دنبال می‌کنن یا تمام کائنات دست به دست هم دادن تا ما جلوشون یه شکه پول بشیم!

دیگه واقعا زبونم از گفتن شرایط قاصر است

(یاسمن)

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم. با لیخند پر از هیجان و اضطرابی به این بی‌پدرای مرتبط با کائنات نگاه کردم و دستام رو، روی میز به هم گره زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجانب یاسمن، به رمالی حمال تغییر شکل دادم. لباس هندی و گردنبندای اون مردک رو پوشیدم؛ با سرخ‌آب سفید آب پوستم رو سیاه کردم و کلا یه آدم دیگه شدم. از استرس پاهام بی‌حس شده بود.

چرا ما هرجا می‌ریم اینا هم هستن؟ چرا اونا هر جا میرن ما هستیم؟

گلوم رو صاف کردم و با صدای بم و مردونه‌ای گفتم:

- سلام به این کلبه‌ی درویش من خوش آمدید.

آوید با دهنی کج شده به اطراف نگاه کرد و گفت:

- کلبه درویش؟ شبیه خونه ننه اکبر عبدی تو دزد عروسکه!

درحالی که با پام، نامحسوس خورده شیشه های گوی رو زیر میز می‌گذاشتم، لبخند ملیحی زدم که چشمام مثل خط صاف شد. حرفش خیلی سنگین بود!

- چقدر شما بامزه‌ای!

با استرس پنهانی بلند شدم و درحالی که آروم سمت‌شون قدم بر می‌داشتم گفتم:

- خب اول از همه دلیل اینجا اومدنت رو بگید.

ای کاش به جای این سخن حکیمانه، می‌گفتم:

- اینجا چه گوهی می‌خورید؟

راستین ابروهاش رو بالا انداخت و با چشم‌های ریز شده گفت:

- یعنی شما نمی‌دونید؟!

با همون لبخندم جواب دادم:

- می‌دونم ولی می‌خوام از زبون خودتون بشنوم.

مای کراش (پوریا) به اطراف نگاهی انداخت و با لحن سرد و خشکی لب زد:

- مامان مجبورمون کرد بیایم وگرنه عمرا پامو اینجا می‌ذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تصوراتم راجب منیر به هم ریخت. منیر لامصب... چرا امروز؟! حیف که ازم بزرگتری وگرنه چند تا فحش خوار مادر بهت می‌دادم.

از حرکاتم معلوم بود که ازشون می‌ترسیدم. اگه می‌فهمیدن ما عامل فوت رمال حمالیم، طبق بی‌شعوری که ازشون سراغ دارم یه آشی برامون می‌پختن... خفن!

پس بنابراین باید جوری رفتار کنم که انگار یک مرد رمال پررو و شیادم. لبخندم رو آرومم رو حفظ کردم و پشت سر پوریا ایستادم.

دستام رو به لبه‌ی صندلی گذاشتم و سمتش خم شدم که ابروهاش بالا پرید. نگاهی به سر تا پاش انداختم و در همون حال گفتم:

- بزار یه نگاه بهت بندازم...

دستش رو گرفتم و بالا بردم که با تعجب پرسید:

- چی‌کار می‌کنی؟

بی‌توجه نگاهی به زیر بغلش انداختم که رایحه‌ی عطر تو ریه‌م پیوید. شت... بادی اسپلش اصله!

با تحسین سر تکون دادم و صاف وایسادم.

- نه نه، دوزت خوبه. خوشمان آمد، خوشمان آمد.

یکی به پس گردنش کوبیدم که قشنگ سرش رفت جلو و مغزش از دماغش زد بیرون. سری از تأسف تکون دادم و درحالی که سمت میز می‌رفتم گفتم:

- باید بیشتر رو عکس‌العملات کار کنی حاجی، مالیده!

روی صندلی نشستم که پوریا با حرص دستی به سرش کشید و پرسید:

- این کارا واسه چی بود؟!

عمدا چشم گرد کردم و چونه‌م رو پایین دادم.

- عه... خواستم ببینم ارواح اطرافت هستن یا نه!

پوفی کشید و کلافه سر پایین انداخت. مثل خود رمال با خوش رویی پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!خب... مشکل چیه؟ چه کمکی از من برمیاد؟ -

نویان ابرویی بالا انداخت و کلا از وجناتش معلوم بود به زور آوردنش. کثافت خب نمی‌اوندی :دیگه. آروم و بی‌تفاوت درحالی که نگاهش رو ازم می‌دزدید گفت

.چند وقته هر شب کابوس می‌بینیم. همیشه همین بوده ولی این دفعه از کنترل خارج شده -

لبخندی به وسعت بغض تو گلوم زدم. خوش به حالشون. خیلی دوست دارم کابوس ببینم. فکر :کن از خواب بیدار بشی و آب بخوری و به دوستت بگی

.یه کابوس وحشتناک دیدم -

متاسفانه اوج وحشتناکیه خواب‌های من حضور سمندونه. اه... همینم خیلی ترسناکه! اگه سازمان حمایت از کودکان بفهمه همچین چیزی داخل کودکی بهمون نشون دادن قطعا در و .تخته‌ی صدا و سیما رو پلمپ می‌کنه

!از فکر بیرون اومدم و لبخندم رو به زور حفظ کردم. دیگه واقعا نمی‌دونستم چه غلطی بکنم

:با همون صدای کلفت گفتم

خب... پس منم باید طلسم بنویسم دیگه؟! آره؟ پیش روان‌شناس نرفتین؟ -

:انگار تو نگاه‌شون می‌گفتن

ماذا فازا اخوی؟ -

از شدت سردرگمی و هیجان گریه‌م گرفت. خدا لعنتت کنه اسنپ. اگه یه ماشین می‌فرستادی تا .ما بریم دانشگاه، دیگه مجبور به تحمل این همه عذاب نبودیم

:تنها چیز مزخرفی که به ذهنم رسید همین بود

خب برای شروع، بیایید... بیایید بدترین کاری که تو زندگی‌تون کردید رو بهم بگید. فرض - !کنید من مثل مادر... عه نه چیزه... پدرتونم

:صدای واران رو شنیدم

.زارت، اون عروسک خرسی مامان بهتر از توعه -

روناک رو چیه این کراش زده؟ مرتیکه بی‌تربیت... این چه طرز رفتار با یه رمال حماله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون لبخند زوری منتظر نگاهشون کردم که اونا هم منو نگاه کردن. خاک... یعنی انقدر کارتون بد بود؟!

واران سریع به حرف اومد و حرفی زد که صدای خنده‌ی روناک از تو دستشویی کم و بیش اومد:

- من تا هفده سالگی بین مامان و بابا می‌خوابیدم.

- حالا گیریم من اینجا نبودم... تو روناکو انقدر کتک زدی کار بدی نبود که اینو گفتی؟!

یه سکوتی تو کل فضای خونه حکم فرما و صدای خنده‌ی روناک به اذن خدا قطع شد. نویان با چشم‌هایی که قهقهه می‌زدن رو بهش آروم گفت:

- این کار بد محسوب میشه؟!

سریع پریدم وسط و روی میز خم شدم. دستم رو تو هوا تکون دادم و با اخم طلبکارانه گفتم:

- یه حساب نمیشه؟ اون ننه بابای بیچاره مگه آدم نیستن که این حاجی اومده بین‌شون خوابیده؟!

به واران نگاه کردم و ادامه دادم:

- وجداناً خودت خجالت نکشیدی وسط زن و شوهر خوابیدی؟ نگفتی شاید بخوان واست خواهر برادر بیارن؟!

آوید با صدایی که از خنده می‌لرزید، بی ملاحظه زر زد:

- خب ما تا هیجده سالگی فکر می‌کردیم لک‌لکا بچه میارن.

لبام رو به هم فشردم و با حالت متأثری بهش زل زدم. بگو چرا تا این سن چشم و گوش بسته موندن! یه لحظه از خودم خجالت کشیدم.

من چطوری تونستم تو دوازده سالگی درمورد چگونگی تولید فرزند سرچ کنم؟! هی شت... خاطراتم زنده شد.

تا دو روز هی با بهت می‌گفتم:

- یعنی عمو پورنگ هم؟ خاله شادونه چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا این موقع چند تا هوس‌باز دورم بودن؟ لعنت به همه -

خاله کبری و شوهرشم آره؟ -

.تف تو این دنیای کثیف... این جا دیگه جای من نیست -

:اوف تازه یه بار هم می‌گفتم

.انشالله که پیامبرا و اماما این کارو نکردن -

معلم پرورشی چی؟ -

از همون موقع بود که به انسان تباهی تبدیل شدم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم. همون نگاهم دستی داخل هوا تکون دادم و گفتم:

.خب... حالا بقیه -

:آوید بی‌خیال گفت

.من یه دخترو مجبور کردم دستشویی بشوره -

چهره گیسو جلوی چشمام اومد. آخ اون‌شب رو بگو که چه حرص خوردم. به نمایندگی از گیسو مشتم رو به میز کوبیدم و با حرص انگشتم رو جلوی صورتش تکون دادم:

انسان به شدت پست و بی‌شعوری هستی! چجوری دلت اومد با یه دختر همچین کاری کنی؟ -
.از همون اولم که دیدمت فهمیدم انسان بی‌جنتلمنی هستی

بعد با اخمای درهم رو به چشم‌های گردش، اون کتاب رمال رو باز کردم. بعد چند ثانیه، الکی_الکی با انگشت به صفحه‌ای از کتاب اشاره کردم و عصبی گفتم:

اینجا رو نگاه... حمال اعظم هم به خشم اومد. نوشته به خاک عباس بوعذار قسم اگه کمتر - از گل به اون دختر و دوستاش بگید چنان طلسمی بکنم تو حلق‌تون که به جای شیاطین سیاه بگن خشتکان دریده.

تا چند ثانیه مبهوت و ناباور نگاهم کردن. فکر کنم دخترا داخل دستشویی از خنده کف توالتو لیس می‌زنن. اه چندش!

:آوید سریع به خودش اومد و با اخم غلیظ و مخصوص خودش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!شما لقب ما یا اون دختره رو از کجا می‌شناسید؟ -

:راستین بی‌فرهنگ عمدا جوهر روی میز رو انداخت پایین و با دهنی کج شده گفت

.ببخشید حواسم نبود -

برای اونا متاسف نیستم... برای خودمون شرمسارم که رو اینا کراش زدیم. جدا از این مسئله، من چرا باز گند زدم؟

:لبخند زوری زدم و با کشیدن نفس عمیقی، گفتم

خب من یک رمال منتخب از سوی قوم رمالیان هستم و این کتاب مقدس به من همه‌چیز رو میگه. -

:پوریا پررو_پررو کمی بلند شد و مثل بچه فامیل با اخم کنجکاوی گفت

.کو؟ کجا نوشته؟ بده ما هم ببینیم -

یاد اون دوست دختر بی‌پدرش افتادم؛ عصبی بلند شدم و کتاب رو تو فرق سرش کوبیدم که صداش تو کل خونه و باغ و کوچه و خیابون پیچید.

:راستین عصبی و مبهوت بلند شد و به طرز وحشتناکی غرش کرد

!چه گوهی خوردی؟ -

:درحالی که عصبی به پوریا نگاه می‌کردم، بهش توپیدم

.گوهو خشتک عمه‌ت می‌خوره، اگه به این جنگ روانی ادامه بدید زنگ می‌زنم ننه‌تونا -

.پوریا دستش رو از روی سرش برداشت و لبخندی به پهنای عصبانیتش زد

.تحدید کارسازی بود -

بعد قوطی جوهر رو برداشت و ریخت رو لباسم. چشمام رو محکم بستم و کتاب رو عصبی داخل دستم فشردم. انقدر فشارش دادم که دیگه خود حمال اعظم عربده می‌زد:

.لامصب بسه، جر خوردم -

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم باش .چشمام رو باز کردم و با لبخندی به جمع نکبت‌شون دندون قروچه‌ای کردم
.یاسمن... فعلا امروز تحمل کن! فردا به یاری خدا تو دانشگاه موش می‌کنیم تو یقه‌ش

نفس عمیقی کشیدم و لبام رو به هم فشردم. با قلبی که از عصبانیت می‌تپید، بی توجه به لباس
.کثیفم روی صندلی نشستم

- خب... این بحث رو ول کنید. من طلسمی برای رفع کابوس های شما می‌نویسم تا گم شی...
.تا زود تر به کار های روزمره‌تون برسید

:پوریا پوزخندش رو کرد تو تخم چشمام و درحالی که روی صندلی می‌تمرگید گفت

- .حتما اجراش می‌کنیم

!بمیری روناک با این تصمیمت

همون کاغذای عجیب رمال رو به همراه برداشتم. درحالی که با حرص بهشون نگاه می‌کردم
!یه چرت و پرتی نوشتم که خودم هم نفهمیدم چی بود

:سمت واران گرفتمش و با اخم گفتم

- .بندازیدش تو چایی، هر شب قبل خواب بخورید

:نویان با بهت و صدای بلندی گفت

- هن؟ کاغذو بندازیم تو چایی؟

- !یه نه یه بندازش تو آب شنگولی. من جدیم

.واران بی‌خیال کاغذ رو باز کرد که چشم‌هاش گرد شد

- هاذانِ، هاتان، ذالک، اولئک، تلک. وحدهو وحدهو وحدهو وحده، انکذه انکذه انکذه، لا
.شریک لا شریک لا شریک. انگذه عبده و نسترن اصغر... الله‌اکبر خمینی رهبر

هدفم از !لبم رو گاز گرفتم و با بدبختی دست روی صورتم گذاشتم. این سم نیست، عفونته
.نوشتن سرود اخبار شبکه یک چی بود؟! خدایا منو ببخش... وای فقط آخرش. رسما گند زدم

:با بهت برگه رو بالا برد و گفت

- این طلسم‌تونه؟! ایسگامون کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.مثل همون رمال سر شغل نداشتهم غیرتی شدم و با اخم سینه سپر کردم

من یه رمال از قوم حمالیانم؛ کار من رو دست نداره و هزاران نفر منو تحسین می‌کنن. من - !با تمام رمال های این منطقه تفاوت دارم. این حرفتون چه معنی داره؟

:راستین با دهنی کج شده بلند شد و درحالی که بی‌خیال سمت خروجی می‌رفت گفت

!انگار داره تفاوت مجلس ایران و مجلس آلمان رو میگه. برو کشکتو بساب حمال -

.بعد رفت

این بشر نمونه مذکر رایاعه! عاشق اون جمله اولشم. چهره‌ی دلخور و عصبی به خودم گرفتم .و به رفتن‌شون نگاه کردم

:یهو پوریا برگشت سمتم و روی میز خم شد. چشماش رو موشکوفانه ریز کرد و پرسید

!قیافت خیلی آشناست. جایی ندیدمت؟ -

یه چیزی ته دلم فرو ریخت و قلبم پر از تلاطم شد. کمی سرم رو عقب بردم و نگاهم رو دزدیم :و با صدای کلفت تر از حد معمولی گفتم

.نه، من هیچ‌وقت از خونه‌م بیرون نزدم -

:ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت

.صداتم که عوض شده -

با ترس چشمام رو بستم. شیر مادرت برو دیگه. آروم یه تای چشمم رو باز کردم که با خونه .خالی متوجه شدم

انگار که از مرگ نجات پیدا کردم؛ انگار وسط یه گروه مافیایی خطرناک بودم و حالا با گول زدن تونستم از شرشون خلاص شم؛ چنان نیشم باز شد و نفسم رو راحت ول کردم که صداش !تو خونه پیچید. تنش های قلبم تموم شد

.بزار به چند دقیقه همین‌جا بشینم؛ ممکنه مثل فیلما یهو دوباره برگردن -

دقیقا ده دقیقه روی اون صندلی نشسته بودم و مثل بز به اطراف نگاه می‌کردم. بچه‌ها تو دستشویی خفه نشدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره از رفتن‌شون مطمئن شدم. با ذوق کلاه گیسی که داخل اتاق رمال بود رو درآوردم که موهام اطراف شونه‌م افتاد.

با پشت دست ماتیکای روی صورتم رو پاک کردم و در همون حال داد زدم:

- بچه‌ها بیایید راسو های کثیف رفتن.

- نچ... یکی از راسو های کثیف گوشیش رو جا گذاشت.

با شنیدن صدای پوریا، انگار صدای مار کبری شنیده باشم؛ در همون حد خشکم زد و بدنم بی حس شد. حس بد و عمیقی تو وجودم پیوید و دستام از شدت ترس گز_گز می‌کرد.

مات و مبهوت سر چرخوندم که با پوریا دهن کج دم در موجه شدم. لبخندی به وسعت ترس و بدشانسی عمیقم زدم و به کلاه‌گیس نگاه کردم و آروم گفتم:

- اِوا پشمام ریخت.

***

واران عصبی درحالی که طول خونه رو طی می‌کرد داد زد:

- آخه شما چقدر احمقید! هر روز واسه ما یه دردسر درست می‌کنید. دهن ما رو سرویس کردین.

رو‌ناک با اخم چهارزانو کنار جسد نشست و حق به جانب گفت:

- برو بابا، تقصیر خود خرته که قبرستونم که برم ریخت نحستو هست.

واران از عصبانیت فکش لرزید. من و دخترا مظلوم و معصوم کنار هم نشسته بودیم. واران رو فکر کنم بیشتر به خاطر اون اعترافش مبنی بر خوابیدن پیش ننه باباش عصبیه.

نویان نگاهی به صورت سپیده انداخت و با مسخرگی چشماش رو ریز کرد و گفت:

- واقعا انقدر اسکولین که اومدید پیش رمال؟

سپیده عینکش رو صاف کرد و با اخم پرسید:

- خودت چرا اومدی؟ تو هم فکر کن یه زن معراجی مانندی ما رو مجبور کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوید به دیوار تکیه داده بود و با عصبانیت درحالی که به جسد نگاه می‌کرد، پاش رو تکون می‌داد.

یهو واران لگدی به صندلی زد که تن و بدن جسد بدبختم لرزید. دندون قروچه‌ای کرد و نعره‌ای سر داد:

- خسته‌م کردی روناک. آخه این چه دردیه که تو همه‌ش دردسر درست می‌کنی؟

روناک با اخم غلیظی چشم ازش گرفت و به دسوار نگاه کرد. به عباری بهش فهموند:

- به کتفمم نیستی.

در عوض من جواب دادم:

- چه دردسری؟ رمال خودش یهو به جهنمیان پیوست. هر چی باشه... الان پای شما هم گیره.

راستین سمت جسد خم شد و دو تا انگشتش رو، روی گردن مرده گذاشت. آوید نگاهی به تک تک‌مون انداخت و با اخم پرسید:

- گیسو کجاست؟

رایا سمتش براق شد و غیرتی داد زد:

- به تو چه؟ مفتشی؟!

سپیده لبش رو گاز گرفت و بازوش رو گرفت و آروم گفت:

- بسه رایا.

بعد با لحن محزونی رو به آوید لب زد:

- امروز سر سالار با یکی دعوا گرفت یارو هم ازش شکایت کرد. حالا هم تا از طرف رضایت نگیریم بازداشتگاه می‌گیره.

آوید با چشم‌های گرد، تک خنده‌ی عصبی کرد و رو به واران گفت:

- بیا... دعوا هم می‌گیرن.

زانوهام رو بغل کردم و متفکر رو به رایا پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دعوا می‌کنن یا می‌گیرن؟

:روناک درحالی که با حرص به واران نگاه می‌کرد، آروم گفت

- دعوا درمیاریم.

رایا فارغ از غوغای جهان خندید که با تشر سپیده خفه شد. واقعا گیج شدم. این ادبیات عامیانه چیه مغزم آدم رگ به رگ میشه!

- این که زنده‌ست.

:سر همه سمت راستین چرخید. روناک با بهت سمتش رفت و گفت

- نه بابا، خودم نبضشو گرفتم. مُرده.

راستین دست به سینه کنار جسد نشست و زبونی روی دندون‌هاش کشید. با چشماش رو ریز، به جسد اشاره کرد و گفت:

- بهم نشون بده چجوری نبضشو گرفتی!

روناک پلکی زد و با لب‌های همانند خط صاف، دستش رو، روی لاله‌ی گوش رمال گذاشت. دلم می‌خواست اون گوی به حالت قبلی برگرده تا با شکوندن روی سر روناک به سفر آخرت بره.

:واران محکم به پیشونیش کوبید و گفت

- وای خدا، وای.

:نویان با نگاه متأثری دست روی دهنش گذاشت و گفت

- چرا دست رو لاله‌ی گوشش گذاشتی؟

:روناک که فهمید گند بالا آورد، با اخم کوچیکی سریع جمعش کرد

- خ... خب من بلد نبودم.

:راستین نفسی به عمیقی تباهیت روناک کشید و درحالی که به خود روناک نگاه می‌کرد، گفت

- واران یه دیقه بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

واران با همون قیافه تنه درخت قورت داده سمتش رفت و کنارش نشست. راستین کمی جابه‌جا شد و به وسط قفسه سینه جسد اشازه کرد.

- با مشت بزن اینجا، خیلی قوی بزنیا.

واران با اخم سری تکون داد و روی زانو بلند شد. مشتش رو بالا آورد و بعد چند ثانیه تمرکز، دقیقا وسط قفسه سینه جسد زد.

در کمال بهت .انقدر محکم و پر صدا بود که از ترس شونه‌هام به هم نزدیک و نفسم حبس شد و حیرت، رمال چشم باز کرد و با نهایت توان هوا به به ریه‌هاش برد.

!با بهت به راستین نگاه کردم. نمونه بارز یک خرخون

رمال ریدی، درحالی که نفس_نفس می‌زد، کمی کمرش رو راست کرد و ناباور به ما نگاهی انداخت. تا چشمش به بدن نیمه لختش افتاد، جیغ وحشت زده ای زد:

- لباسای من کو؟

رایا با اخم لنگ پاش رو دراز کرد و به پهلوی مردک بیچاره زد که دوباره تا مرز بیهوشی پیش رفت.

- جیغ نزن مرتیکه شیاد، لباسات داخل اتاقتن.

مرد با حیرت دست روی خشتکش گذاشت و گفت:

- توی روانی لباسای منو درآوردی؟

راستین با تعجب رو به رایا پرسید:

- تو درآوردی؟

از باب رمال حمال خیالم راحت شد. بی‌خیال به کمر سپیده تکیه دادم و گفتم:

- حالا بدنت مالی هم نبودا، همه‌ش چربی و پشم بود.

پوریا ناخودآگاه پس گردنی بهم زد و با اخم متعجب و حرصی‌ای گفت:

- یعنی خاک قبر بوعذار تو سرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم دست روی سرم گذاشتم و دلخور نگاهش کردم. مرد با ترس عجیبی دست واران رو گرفت و به رایا اشاره کرد.

- آقا لطفا، لطفا این خانومو دور کن. این خانوم خود بدبختی و فلاکت. گوی مقدس خانواده ما که قرن‌هاست نگهداری شده رو شکونده.

رونالک با حرص بدون نگهداشتن احترام بزرگتر، با پا یکی به بازوش کوبید و گفت:

- برو بابا مرتیکه ریدمانی! خوب کاری کرد شکوندش.

رایا روی زانو بلند شد و دست به کمر با اخم گفت:

- پس از دوران دایناسورا نسل شما حمالا شروع شد آره؟

رمال با همون صورت عرق کرده و ترسیده، با حرص پنهانی گفت:

- رمال نه حمال.

این دفعه من گفتم:

- نه همون حمال بهتره.

یه چند ثانیه سکوت کرد و بعد با بغض یکی به سرش کوبید و داد زد:

- شما چهار تا دختر روانیم کردین، از خونه‌م برید بیرون.

نویان با تأسف بهش زل زد و به ما اشاره کرد و گفت:

- می‌فهممت، ما رو هم روانی کردن.

(گیسو)

سرم درد  .با خستگی پلک روی هم گذاشتم و سرم رو به دیوار سرد بازداشتگاه تکیه دادم می‌کرد و هنوز باورم نمی‌شد بازداشتگاهم. یعنی یه بار دیگه بیام بازداشتگاه، میشه سومین بارم. تاریکی این اتاق شدیدا رو اعصاب بود.

دو عدد خانوم جوون ولی هیکلی هم داخل بازداشتگاه بودن. صغری و کبری! هی شت... این اسم‌ها واقعی اسیدی‌ان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کبری رو کرد بهم و با لحن لات و لوت چال میدونی گفت:

- خب خانم‌خانما... شما به تیریپت نمیاد از ما باشی؟

دقیقا مثل هوشنگ چشم‌هاش رو ریز کرد و یه ابروش رو بالا انداخت.

- بیبینَم، خلافت چیه؟ چک برگشتی داری؟

به تیپم نگاه کردم؛ ایول... یعنی الان مثل پولدارا شدم؟! یه اعتماد به نفس عجیبی به وحودم رخنه کرد. درسته پول زیاد نداریم ولی قبل دانشگاه مهناز با جون و دل از هر لباسی که دلمون خواست خرید تا کم و کسری نداشته باشیم.

- البخند کج و مغروری روی لبم نشوندم و یَک سیسی گرفتم... تاریخی!

کمرم رو به دیوار تکیه دادم و یه زانوم رو بالا بردم. دست چپم رو روی کشکک زانوم گذاشتم و به افق خیره شدم و گفتم:

- آره، چک یک میلیاردیم برگشت خورد.

خدا خودت ببخش! خب انصافا نمیشه برداری بگی:

- نه به خاطر توهین به سالار با قفل فرمون زدم به پای یه پسر بی‌فرهنگ.

صغری کمی بهم نزدیک شد و با هیجان خندید.

- عَههه تو از این بچه خرمایه‌هایی؟ بابا ایول.

با همون ژست، آروم ولی سرد و خشک پرسیدم:

- خب شما خلاف‌تون چیه؟

کبری کنارم به دیوار تکیه داد و کلاه پسر خاله‌ی روی سرش رو کمی جابه‌جا کرد. نمی‌دونم واقعا آدامس تو دهنشه یا عمدا ادای آدامس خوردن رو درمیاره!

- والا آبجی... ما با ساتور زدیم تو سر غلام‌مون!

پلکی زدم و مبهوت به هیکلش نگاه کردم. سناریوی پرتاب ساتور روی سر اون غلام بدبخت رو تو ذهنم چیدم و به معنای واقعی کلمه چهار ستون بدنم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

:نامحسوس ازش فاصله گرفتم و مبهوت لب زدم

!غلام؟ غلام داداشته؟ چرا زدیش؟ -

.صغری خندید و زانوش رو بالا برد و سر روش گذاشت

.نه اسکل... غلام همون شوهرشه -

:آب دهنم رو قورت دادم و آروم پرسیدم

خب چرا زدش؟ -

:کبری به در بازداشتگاه خیره شد و فارغ از غوغای جهان گفت

ایران خودرو یه محصولی داره اسمش تاراعه، این شوهر ما هم پشت گوشی گفت تارا - ...خریدم

:دستش رو تو هوا تکون داد و ادای پرت کردن چاقو درآورد

.منم تا رسید خونه زدم تو سرش -

کاری ندارم چطور دلش اومد با ساتور اون بدبخت رو زخمی کنه؛ اینا پول از کجا آوردن که .تارا به اون گرونی رو خریدن؟! اصلا به سیس‌شون نمیاد

.نفسم رو متأثر و سوسمازی بیرون دادم و منتظر به صغری چشم دوختم

:نیم نگاهی بهم انداخت و بعد مثل کبری رو به در آروم و بی‌تفاوت گفت

.طلا های مادرشوهرم مرحومم رو دزدیدم؛ اونا حق منن نه اون خواهر شوهر عنترم -

لبم رو گاز گرفتم و مثل خودشون به در چشم دوختم. اینا دیگه کین؟! همه‌ی اعمال‌شون مرتبط !به خانواده شوهرشونه. باید همون ترشیده باقی می‌موندن

:بعد چند دقیقه خیره شدن به افق و اندکی تأمل، کبری از جا پرید و با خنده گفت

.بیایید مشاجره -

:با تعجب نگاهی به نیش باز دوتاشون انداختم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هن؟ دعوا واسه چی؟ -

.صغری نچی کرد و انگشتش رو با تاکید تو هوا تکون داد

.دعوا نه، اون مشاعره‌ست. ما می‌خوایم چند بیت بخونیم -

:نگاه معنا داری بهش انداختم و گفتم

به دعوا می‌گید مشاعره و به شعر گفتن هم می‌گید مشاجره؟ -

:زیر لب با تاسف زمزمه کردم

.حالا می‌فهمم آوید سر سوسک و سوکس چی کشید -

:بعد چند ثانیه، کلافه دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم

.باشه بابا، اول صغری بگه -

.صغری کمر صاف کرد و با فاز سوسمازی چشم بست

این عمر گرانمایه عجب می‌گذرد، شوال و محرم و رجب می‌گذرد. شوال و محرم و صفر -
.خیلی زود، اما رمضان وجب به وجب می‌گذرد

:غش-غش خندیدم و دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم

.قشنگ معلومه سعدی روزه گرفته اعصابش خورد شده -

:صغری چشم باز کرد و با دهنی کج شده ضایعم کرد

!سعدی نیست، خیامه -

لبخندم کم_کم از روی لبم محو شد و حس ضایگی عمیقی تو سینه‌م پیچید. برای عوض کردن
.بحث، به کبری نگاه کردم و لبخند زوری زدم

.شما بگو بانو -

:نیم نگاهی بهم انداخت و خیره به زمین با صوت عبدالباسطی خوند

.مثل یک رود که به دریاچه غم خواهد خورد، حالم از دیدن روی تو به هم خواهد خورد -

رمان بازار
romanbazar.ir

من بی عکس‌العمل نگاهش کردم ولی صغری چرا با تحسین دست زد؟! این بیت رو باید وسط !اَی حال میده ...یه جمع شلوغ خطاب به منفپرترین فرد زندگیت بگی. آی حال میده

تا بهم نگاه کردن، کل طبع شعریم سوخت. آب دهنم رو قورت دادم و برای جلوگیری از :سوکس شدن یَک چرت و پرتی گفتم که کف‌شون برید

.نون و پنیر آوردیم، دخترتونو بردیم. نون و پنیر ارزونی‌تون، ترشی چپوندیم بهتون -

بعد شعر ناموسیم، آهنگ هارمانم بابا نرده چاف چافم تو ذهنم پخش شد. منتظر عکس العمل .صغری و کبری بودم ولی با تاسف درون نگاه‌شون کلا بی‌خیال شدم

:کبری یکی به شونه‌م کوبید و آروم گفت

.آمریکا تو رو ببینه قطعا تحریما رو برمی‌داره -

سنگینی جمله‌ش کمرم رو شکوند. حیف که دوتاتون نمونه بارز یک قاتلید وگرنه یه ویزی .بهتون می‌گفتم

.صغری نگاه متاسفش رو ازم گرفت و به کبری دوخت

!آبجی کبری! اگه این قضیه ساتور ختم به خیر شد، نمی‌خوای واسه خودت راه بندازی؟ -

زارت... قضیه ساتور از همون اولش شر بود. با دهنی کج به کبری نگاه کردم که ریش :نداشته‌ش رو خاروند و چشماش رو موشکوفانه ریز کرد و فیلسوفانه گفت

.نَمدونم ولی شاید زدم تو کار علمی فرهنگی -

:پوکر سر پایین انداختم و با لحن سوسکی آروم گفتم

.نثار جامعه علمی فرهنگی بخوانید فاتحه‌ای با ذکر یک صلوات -

اونا درمورد انواع و اقسام کار های علمی_فرهنگی حرف می‌زدن و من به فکر این بودم که بچه‌ها کدوم گوری‌ان و آیا رضایت گرفتن؟! تمام حس های بد داخل قلبم داخل درد سرم جمع .شده بود. انقدر زیاد بود که اگه به دیوار تکیه نمی‌دادم قطعا از هوش می‌رفتم

:با بی‌حالی دست روی سرم گذاشتم و لب زدم

اینجا آب نداریم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.کبری دست از بحث بی‌معنیش کشید و به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد

.اونجا یه بطری آب هست -

:صورتم درهم جمع و اخمام تو هم رفت. به بطری گوشه‌ی اتاق نگاه کردم و با چندش پرسیدم

!تمیزه؟ -

:صغری دهنش رو واسم کج کرد و با لحنی که انگار من ارباب و اون غلام جواب داد

.آره بانو، هر پنج ساعت میان تعویضش کنن -

:چشم گرد کردم و با تعجب حقیقت ماجرا رو جویا شدم

واقعا؟ -

.اَی بابا... نه دروغ گفتم یه ذره بخندیم -

اولش واقعا .چشمام رو ریز و دهنم رو کج کردم. با کرختی بلند شدم و بطری آب رو برداشتم دودل بودم ولی بعد گفتم سگ ضرر... مهم این سر درده. تا خواستم آب رو بخورم، در اتاق .باز شد. چشمام رو بستم تا به نور عادت کنم

:صدای جدی خانومی گوشم رو نوازش کرد

!گیسو فاضلی، بیا بیرون آزادی -

متعجب دستم رو پایین آوردم و چشمام رو ریز کردم. حرفش رو تو ذهنم تحلیل کردم که .کم_کم نیشم باز شد

.آب رو تو بغل صغری پرت کردم و با ذوق و شوق فراوانی سمتش رفتم

واقعا؟ رضایت داد؟ -

:کلافه از جلوی در کنار رفت و جواب داد

.آره -

کت چرمم رو تو دستم گرفتم و مقنعه‌م رو جلو کشیدم. یه حس گنگ خفنی تو وجودم پیچید. یه جوری سیس گرفتم انگار از حبس ده ساله آزاد شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو ریز کردم و مثل خلافکارا ابرویی بالا انداختم. با قدم های بلند سمت در رفتم که با آوید و پوریا مواجه شدم. کاری ندارم اینجا چیکار می‌کنن؛ مهم این حس گنگ منه!

انگار من مایکل اسکافیلدم و حالا با گول زدن بقیه ولم کردن. انگار از حبس ده ساله آزاد شدم. یعنی می‌خوام بگم در این حد حس گنگم زد بالا!

آرنج دست راستم رو به در تکیه دادم و به حالت اسلوموشن کت چرمم رو، روی شونه‌ی چپم انداختم. سرم رو پایین بردم و درحالی که بالا می‌بردمش این آهنگ رو زیر لب خوندم:

- آزاد شدم خوشحالم ننه، ایشالله آزادی قسمت همه، آزاد شدم چشمامون تره...

تکیه‌مو برداشتم و با قدم های جنیفر لوپز مانندی سمت آوید که پوکر نگاهم می‌کرد رفتم. تا بهش رسیدم، تکونی به فکم دادم و کتم رو با یه حالت خفنی پوشیدم.

یقه‌ش رو درست کردم و آروم و با لحن خشک و سری گفتم:

- سام‌علیک.

پوریا به ژستم خندید و پلاستیکی سمتم گرفت.

- بیا این وسایلاته.

ابرویی بالا انداختم و خیره به افق پرسیدم:

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

آوید نگاه متأسفی به سر تا پام انداخت و گفت:

- بدبخت من رضایتت رو از اون یارو معتمد گرفتم.

یه چیزی تو دام فرو ریخت و قلبم اومد تو دماغم. از حالتم در اومدم و متعجب نگاهش کردم:

- تو؟

- آره.

ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد و تمام دلخوری‌هام پاک شد. اون باهام بد رفتاری کرد و آزارم داد ولی در هر صورت به فکرمه. الان سزاوار قربونی کردن یک گاو نیست؟ گراز از باغ وحش من!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون لبخند پشت سرش راه افتادم و پرسیدم:

- تو از کجا می‌دونستی؟!

پوریا نیم رخش رو سمتم برگردوند و بی‌تفاوت جواب داد:

- بعدا داستانش رو از دوستات بپرس.

آهانی گفتم و با همون لبخند دوباره رو به آوید گفتم:

- چجوری رضایت گرفتی؟!

پوریا زرتی زد زیر خنده. آوید نیمچه لبخندی تحویلم داد و نگاهی به ناخوناش انداخت:

- با واران و نویان رفتیم باهاش مذاکره کردیم.

تا آخر کارش رو خوندم و خنده روی لبم اومد. حس وصف نشدنی داشتم؛ انگار هنوزم همون دوستای داخل آمریکا بودیم.

پوریا درحالی که می‌خندید و به پلیس‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- اون رخشتم باید سند بزاری تا از پارکینگ دربیاد.

کلافه اخمی کردم و آروم گفتم:

- آخه با سالار چیکار داشتن؟!

با رسیدن به خروجی و دیدن مهناز و دو قلو و الیسا، چشمام گرد شد و ناخودآگاه گفتم:

- هولی شت.

مهناز پرید سمتم و بغلم کرد. با عشق و افتخار اشک می‌ریخت و می‌گفت:

- الهی پیش مرگم بشی دختر حبس کشیدمم. آفرین بهت که از حقت دفاع کردی، باید اون قفل فرمون رو می‌کردی تو حلقش مرتیکه پدرسگو. اصلا آدرسش رو بده خودم برم ناموسشو بیارم پا بوسش.

اه... ادبیات هوشنگ و منوچهر به این سرایت کرد. به سختی ازش جدا شدم و تنها لبخند مهربونی تحویلش دادم. فاجعه اصلی معرفی پوریا و آوید به دو قلو هاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشنگ با همون سیس چشم ریز و ابروی بالا رفته، تمبون کردیش رو بالا زد و درحالی که طلبکار به پوریا نگاه می‌کرد، غیرتی گفت:

- آبجی این آقایون کی باشن؟!

تا خواستم یه جوری گند رو ماست‌مالی کنم، مهناز تر زد به همه چیز:

- اینا همون آقایونی‌ان که داخل خارج با دخترا بودن.

بعد رو کرد سمت پوریا و با لبخند ملیحی ادامه داد:

- با اینکه ازت بدم میاد ولی ایول... جنم خودتو نشون دادی.

پوریا عصبی از اون چکی که مخناز قبلا تو گوشش فرود آورد، دهنش رو کج کرد.

هوشنگ و منوچهر مات و مبهوت به آوید و پوریا نگاه می‌کردن و حالا یکی بیاد بغض منو جمع کنه!

لامروت گندش در اومد!

هوشنگ با همون نگاه سمیش به من، شلوار کردیش رو بالا کشید و از پله ها پایین رفت. متأثر دست روی دهنم گذاشتم و به مهناز نگاه کردم. از تمام مسائل خبر داشت و گرفت همه چیز رو کف دست هوشنگ گذاشت؟!

لبخندی به پهنای صورت زد و آروم گفت:

- حواسم نبود.

لبم رو گاز گرفتم و رو به آوید گفتم:

- بیا بریم که دعواعه.

***

با دهنی کیپ شده و صورتی سرخ از ضایگی، پنج تایی به دعوای روبه‌رو نگاه کردیم. منوچهر خیر ندیده هر لحظه از قپی های ما نام می‌برد و ما نمی‌دونستیم به کدوم افق زل بزنیم!

مهناز بین واران و منوچهر وایساد و با لحن اصلاح طلبی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا صلواتی ختم کنید؛ این دعوا ها چیه؟ این پنج تا حیف‌نون یه گوهی خوردن کنار هم - بخندیم.

یاسمن برگشت سمتم و آروم گفت:

- ما رو میگه؟!

خیره به دعوا اخمی کردم و زمزمه وار گفتم:

- فکر کنم.

منوچهر جوگیر لامصب مهماز رو با احترام کنار زد و رو به پسرا که به ماشین‌شون تکیه داده بودن، نعره‌ای سر داد:

- نویان کیه؟!

سپیده تا ته ماجرا رو خوند و با ترس یکی به گونه‌ش چنگ زد و زیر لب با بغض گفت:

- اینجا دیگه جای موندن نیست.

نویان با اخم دهنش رو کج کرد و گفت:

- فکر کن منم.

منوچ به قد و قامت و اخم غلیظ نویان نگاه کرد و به معنای واقعی کلمه سوسک شد. با قدم‌های شل و ول درحالی که عقب_عقب می‌رفت، سوسک‌وارانه لب زد:

- مرتیکه‌ی بی‌ناموس تو... تو چرا به آبجی سپی پیشنهاد بی‌شرمانه دادی؟!

دوباره شیر شد و سینه سپر کرد و عربده زد:

- بزنم لهت کن...

با افتادن شلوار کردیش و نمایان شدن شورت طرح لولو خان، حرفش نصفه نیمه موند. همه با سکوت سمی نظاره‌گر پاهای آمازونش بودیم و اون وسط الیسای الاغ تبلتش رو بالا برد و عکسی گرفت.

منوچهر با بهت شلوارش رو بالا کشید و به نویان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه واقعا گند همه‌چیز در اومد! نگاه واران و آوید و پوریا و راستین روی ما نشست. آخ که دلم می‌خواست برگردم به همون بازداشتگاه.

نویان درحالی که آروم_آروم سمت منوچهر می‌رفت، نیم نگاهی به سپیده بدبخت انداخت و بعد پرسید:

- من به سپیده پیشنهاد بی‌شرمانه دادم!؟

هوشنگ و رایا همزمان با لحن غیرتی داد زدن:

- سپیده نه... سپیده خانم.

سپیده با حرص یکی به پای رایا کوبید و غرید:

- خفه شو.

به چشم‌های عصبی نویان نگاه کردم و دم گوش روناک آروم گفتم:

- این گندی که زدی رو جمعش کن.

- چشمتون روز بد نبینه...

همه منتظر ری‌اکشن نویان بودن که الیسای خر، طی حرکت سرطانی دکمه شلوار لی‌ش رو باز کرد و پرید جلوی نویان.

با دیدن پای برهنه‌ش پلک چپم پرید و دهنم کیپ شد.

مثل کانگورو بالا پایین پرید و داد زد:

- کور شو، کور شو.

فک منوچهر و هوشنگ چسبید به زمین. دهن پسرا کف کرد و ما نمی‌دونستیم بخندیم؟ خجالت بکشیم؟! الیسا رو بکشیم؟ اینا خانوادگی تمبون‌شون کلا پایینه. عمو شمس‌الله چی به اینا یاد داده؟

مهناز سریع اقدام کرد و شلوار الیسا رو بالا کشید. با بهت از صحنه دورش کرد و تشر زد:

- این چه کاری بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:الیسا با پررویی به رایا اشاره کرد و گفت

.رایا گفت هرکس اونجاتو ببینه کور میشه -

نتونستم تحمل کنم و چنان زدم زیر خنده که کل جامعه نیروی انتظامی متوجهم شدن. مهناز با
:حرص داد زد

.رایا گوه خورد -

رایا درحالی که هنوز تو شک صحنه بود، با بغض دست روی سینه‌ش گذاشت و مظلومانه
:گفت

.چرا پای منو می‌کشی وسط؟ خب می‌خواستم بچه رو ارشاد کنم -

:راستین دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کرد و با تاسف گفت

.تو سعی کن کلا تو مسائل دینی دخالت نکنی -

منوچهر از شک حرکت الیسا در اومد و برگشت سمت ما. جوگیرانه دهنش رو باز کرد و با
:لحن هندی گفت

!آه شما قلب مرا شکستید؛ روناک... چطور تونستی به من دروغ بگی؟ -

:بعد روی نوک پا چرخید و رو به واران با لحن ما مولکی لب زد

و تو! چگونه به خود اجازه دادی دست روی خواهر من بلند کنی؟ -

:واران با تاسف دست روی دهنش گذاشت و رو به روناک با دهن کجی گفت

!چرا هرکس از پرورشگاه شما اومده دو هیچ از خر جلوعه؟ این یارو کیه؟ -

:نویان با اخم حرصی رو به سپیده به خودش اشاره کرد و گفت

.من کی به تو پیشنهاد بی‌شرمانه دادم -

:تا سپیده خواست یه جوری قضیه رو جمع کنه صدایی از ماشین مهناز اومد

.این به انگلان اجتماعی میگن. با داداش من درست صحبت کن -

رمان بازار
romanbazar.ir

این صدایی که از پراید مهناز به گوش می‌رسه شدیدا آشناست و همین آشنا بودن داره منو می‌ترسونه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به شخص بیرون اومده از پراید نگاه کردم. ورژن دوم دوقلو ها:

- اسکندر.

تمام خاطرات محله‌ی اصفهان و عشقولانه‌هاش واسه سپیده زنده شد. یاسمن با ناباوری رو به مهناز گفت:

- مهناز این تو ماشین تو چه غلطی می‌کنه؟!

پوریا از اون طرف با حرص و گیج شده به ماشین تکیه داد و گفت:

- میشه یکی داستلن واضح و دقیق توضیح بده؟

کلا مسئله اسکل کردن هوشنگ و منوچهر فراموش شد. الان خوشحال باشم یا ناراحت؟ یه حس بدی تو سینه‌م پیچید. به افراد داخل میدان جنگ نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- خدایا منو تجزیه کن.

منوچهر با ذوق سمت اسکندر رفت و صمیمانه بغلش کرد و گفت:

- داش اسی... تو کوجا؟ اینجا کجا؟

مهناز بی‌خیال الیسا رو بغل کرد و رو به سپیده گفت:

- به خاطر جنابعالی می‌خواست خودکشی کنه، باباش به زور فرستادش پی تو.

سپیده اول به ما، بعد به نویان، بعد به مهناز و بعد به اسکندر نگاه کرد؛ به معنای واقعی کلمه زد زیر گریه و بدبختانه روی زمین نشست.

اسکندر بعد بغل کردن اون دو تا ابله، با ذوق سمت سپیده دوید و دستاش رو به دو طرف باز کرد.

- ای سپیده‌ی من... دلم به اندازه‌ی شاپرکی برای تنگ شده.

با حرص جلوش وایسادم و به عقب هلش دادم. همینو کم داشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اون مشتی که بهت زدم تاثیرگذار نبود. تو به گور اون بابای خرت خندیدی اومدی اینجا!

چشم از سپیده گرفت و با اخم به من نگاه کرد.

- تو همون عامل جدایی من از سپیده‌ای! چی از جون عشق ما می‌خوای؟

سپیده با حرص و اشک سر بلند کرد و جیغ زد:

- عشق چی؟ کشک چی؟

یهو واران با نهایت توان داد زد:

- یکی بگه اینجا چه خبره؟

روناک عصبی از حضور اسکندر و زنده شدن خاطرات اولین بازی خونه مجردی‌مون، با حرص عربده زد:

- بابا من الکی به منوچ گفتم شما اذیتمون کردین تا بیان کتک‌تون بزنن ولی بعدش آدرس یه دانشگاه دیگه رو بهش دادم. این اسکندر کثافتم خواستگار سپیده‌ست.

هوشنگ با بهت یکی به پاش کوبید.

- آبجی دمت گرم... به من دروغ گفتی؟! تف تو این دنیای نامرد.

آوید با بهت دهنش رو کج کرد و صدایی از ته حلقش درآورد:

- هن؟

ولی دیگه این بحث تموم شده بود. نویان با اخم از پشت یقه اسکندر رو گرفت و از سپیده دور کرد.

- گمشو بیا عقب مردک.

اسکندر برگشت سمت نویان و یقه‌ش رو گرفت. موهای فر پر پشتش از هیکل نویان هم بیشتر بود.

با عصبانیت نعره‌ای سر داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ای مرتیکه بی همه چیز... تو به سپیده‌ی من پیشنهاد بی‌شرمانه دادی؟ -

نویان با اخم به عقب هلش داد و تشر زد:

سپسده‌ی من و زهنبوت... مگه نمی‌بینی میگه نمی‌خوادت؟ گمشو برو مرتیکه بی‌خانمان. -

اسکندر شلوار کردیش رو بالا کشید و با غیرت داد زد:

سپیده مال منه، سهم منه، حق منه. -

رایا با عصبانیت و غیرت خواست سمتش بره که یاسمن مهارش کرد. درحالی که تو هوا شلنگ تخته می‌نداخت داد زد:

پسره‌ی خر صد دفعه گفتم الاغ دم داره، سپیده خانم! تکرار کن... سپیده خانم. -

سپیده دست از گریه برداشت و رو به من با تعجب گفت:

الاغو با من بود؟ -

پلکی زدم و درحالی که به دعوای نویان و اسکندر نگاه می‌کردم گفتم:

فکر کنم. -

نویان تک خنده‌ی عصبی کرد و برگشت سمت پوریا؛ به اسکندر اشاره کرد و گفت:

ببین اعصاب نمی‌زاره واسم. -

بعد تفی کف دستش انداخت و مشت جانانه‌ای رو صورت اسکندر فرود آورد که مثل انیمیشنا کله‌ی اسکندر هلیکوپتری چرخید.

هوشنگ با بهت و حرصی درحالی که شلوارش رو گرفته بود جلو اومد و غرید:

چه غلطی کردی؟ -

اسکندر متأثر دست روی دهنش گذاشت و با اون یکی دست جلوی هوشنگ وایساد.

نه داداش بزار بزنه... -

با صدای بلند تری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بزار بزنه تا به دنیا ثابت بشه من برای عشق سپیده خون دل‌ها خوردم.

الیسا برای بار اول از ما دفاع کرد؛ با انگشت به ما اشاره مرد و کج‌وارانه گفت:

- آره آره، خون این بدبختا رو خوردی.

واران یه نگاهی به تک تک‌مون انداخت و بعد با حرص سمت صندلی راننده رفت.

- سر جدتون ول‌مون کنید.

تا خواست سوار بشه، اسکندر مثل سامورایی ها بالا پرید و جوگیرانه داد زد:

- نه... همه باید این صحنه رو ببینن.

برگشت سمت سپیده و با لبخند کریحی گفت:

- می‌خوام کاری کنم تحت تأثیر قرار بگیری.

همه کلافه و دهن کج‌وارانه نگاهش کردیم که سمت پراید مهناز رفت. بشکه‌ی اسهال رنگی درآورد و زرتی رو خودش خالی کرد.

مهناز با بهت داد زد:

- چه غلطی می‌کنی؟ اون بنزینه روانی.

اسکندر به خدا یه چیزی زده بود؛ خدا ساقیشو خیر بده حلال می‌خوره. با نفس_نفس رو به سپیده نعره زد:

- با تو شاید، بی تو هرگز.

تا تموم بنزین سرش ریخته شد، با حیرت قدمی به جلو برداشتم و خیره به فندک دستش داد زدم:

- احمق اون بنزینه.

با بهت صاف ایستاد و وا رفته نگاهم کرد:

- آب نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:هوشنگ اخمی کرد و سرش رو مثل شترمرغ جلو برد

داش تو فندک داری؟ سیگار می‌کشی راسوی کثیف؟ -

.ناگهان فندک به گوشه‌ی پیراهن اسکندر خورد

!فقط می‌تونم بگم تو تو این زندگی

!نمی‌دونم چه حکمتیه که هر لحظه به یه نحوی باید شرف ما بره

(یاسمن)

با خستگی به در تکیه دادم تا مهناز در رو باز کنه. بزارید درمورد سرنوشت اسکندر حرف نزنیم که با فکر بهش فقط دلم می‌خواد بخندم. کبریت وسط راه خاموش شد ولی اسکندر کلا از .فاز در اومد و جیغ و داد راه انداخته بود

آخرشم همون سرهنگ بیچاره به این قیامت خاتمه داد. هیچ‌کس شکایتی نداشت پس ولمون .کرد. دو قلو ها حوال مرگ‌شون مثلا قهر کردن و رفتن پیش اسکندر خر

!سپیده عصبانیتش پر کشید؛ صدای خنده‌ش با رایا گویای همه چیزه

با باز شدن در، تپه‌ی عظیمی سد راه‌مون شد. با تعجب به مرد میانسال روبه‌رو نگاه کردیم. دندون‌هاش انگار آغشته به اسهال بود. مو های حنایی رنگ و کچلش بز رو هم به خنده :می‌نداخت. شک ندارم اگه عکس سلفی می‌گرفت به خاطر دماغش می‌نویسه

.حجم انتخابی زیاد است -

با بیشتر دقت کردن به چهره‌ش تازه فهمیدم پشمک خودمونه. تو دانشگاه ول‌مون نمی‌کنی... اینجا بزار آرامش داشته باشیم لامصب! این کی اینجا بود من نفهمیدم؟

.با بهت نگاهش کردم. دهن رایا مثل رودرانر چسبید کف زمین

:مهناز بی‌حوصله نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت

.سلام آقا غلام -

!عه؟ اسمش غلامه؟

.با دیدن نگاهش به مهناز، ابروهام بالا پرید. فکر کنم همسایه باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام بر تو ای عنصر زیبایی! ای عنصر تشکیل دهنده الماس...

مهناز بر خلاف تصورم با حرص پرید وسط حرفش و بهش توپید:

- جدول تناوبی راه انداختید؟! لطفا مزاحم نشید من خستهم.

رو‌ناک به در تکیه داد و با خنده آرومی گفت:

- قضیه عاشقانه‌ست مثل اینکه.

سپیده مبهوت لب زد:

- این همسایه مهنازه؟ تف تو این دنیا.

گیسو الیسای خوابیده رو بغلم انداخت و نظاره‌گر این دو نفر شد. چرا امروز تمام عشاق جهان وارد صحنه شدن؟!

- می‌دونید نکته جالب کجاست؟ فامیلی این بشر قشنگه! به معنای زیبا نه... غلام قشنگ!

غلام پررو_پررو به ما نگاه کرد و دستی به کش پیراهنش کشید. با لحن کاسه لیسی شروع کرد به به‌به و چه‌چه:

- سلام بر شما نوابغ ایران! چه سعادتی که اینجا هم در حضور مادر گرامتان ملاقات‌تون می‌کنیم. من اگر می‌دونستم چنین شیرزنی مادر و سرپرست شماست در دانشگاه جرائم شما رو نادیده می‌گرفتم.

مسخره‌ی مشنگ... آخه تو از کجا می‌دونی مادرمونه؟ هرچند خب واقعا مثل مادرمونه و با اینکه دیگه داخل پرورشگاه نیستیم ولی هنوز مثل خانواده رفتار می‌کنیم. این هیچ... این کی عاشق مهناز شد؟

با بهت و خنده ناگهانی به چهره پوکر مهناز و بشاش غلام نگاه کردم و گفتم:

- واقعا همسایه‌اید؟

این بد نیست که همسایمونه... تازه بساط خنده و سوژه داریم. مهناز دهنش رو کج کرد و با لحن متأسفی گفت:

- بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

:و بازم غلام کاسه لیس شروع کرد

اصلا تا از .این چه حرفیه؟ مهناز خانم سرور و سالار و مدیر و مدبر این ساختمون هستن -
.خونه بیرون می‌زنن حتی برق و آب هم از شدت ناراحتی قطع میشن

مهناز با حرص کیفش رو بالا برد تا برنش ولی وسط راه منصرف شد؛ به جاش عصبانیتش
:رو به رخ کشید

.الکی دیالوگ نسازید؛ این بی‌کفایتی و نادونی شماست که به این امور رسیدگی نمی‌کنید -

:روناک با تعجب پرسید

مدیر ساختمونید؟ -

:رایا دم گوشم با بهت گفت

.پس یعنی سهیل و مهدی هم اینجان -

:رگ‌های مغزم یخ بست و تنها کلمه‌ای که تونستم نعره برنم این بود

چی؟ -

:غلام دست از پاچه خواهری برداشت و با تعجب رو بهم پرسید

چی چی؟ -

.پلکی زدم و دست روی دهنم گذاشتم

یعنی سهیل و مهدی هم اینجان؟ -

با آوردن اسم پسراش، لبخندی به پهنای صورت زد و برگشت سمت مهناز. به من اشاره کرد
:و خوش خوشان گفت

ملاحظه می‌کنید؟! این پنج گل با پسرای من آشنایی دارن. نظرتون چیه من و شما هم -
!لحظاتی رو با هم بگذرونیم تا بیشتر آشنا بشیم

:مهناز دست روناک و سپیده رو گرفت و درحالی که به سمت آسانسور می‌کشید گفت

.دلیل جالبی بود ولی قانعم نکرد -

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حسی بهم گفت اینجا هم قراره قیامت بشه. با هیجان و خنده از غلام خداحافظی کردم و همراه بچه‌ها سمت آسانسور رفتم.

در مسیر آسانسور صدای ریز ریز خندیدن‌مون مهناز رو عصبی کرد.

تا وارد خونه شدیم، کیفش رو سمت مبل پرت کرد و عصبی نعره زد:

- مرتیکه سگ ناموس برو با همزاد خودت آشنا شو؟ عمرا طرف توی تاپاله بیام با اون شکمت پشمک مشنگ.

یعنی حرص می‌خورد چه حرص خوردنی! درسته دنبال شوهر بود ولی دیگه نه در این داغون. با خنده به آرامش دعوتش کردم.

الیسا رو سمت اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم. به ساعت نگاه کردم:

- شت... ساعت پنجه.

سریع از اتاق بیرون اومدم و رو به بچه‌ها عجولانه گفتم:

- بچه‌ها زود بریم خوابگاه آماده شیم.

البته من عجله‌ای نداشتم ولی گیسو و سپیده و رایا باید سریع می‌رفتن سرکار.

رونالک لبخند ملیحی زد و روی مبل دراز کشید. با لحن آسوده خاطری گفت:

- من که تا یه ماه نیاری به کار کردن ندارم.

دهنم رو با اخم کج کردم و یکی به پاش کوبیدم.

- اون‌وقت چرا؟ نکنه سر ما حساب باز کردی؟ ببین حمالت نیستیما.

نچی کرد و گوشیش رو بالا برد.

- دو میلیون تو کارتمه!

تا چند ثانیه سکوت فضا رو در بر گرفت. سلول های مغزم با کنکاش کردن حرفش ترکیدن. گیسو با بهت گوشی رو ازش گرفت و پرسید:

- چی؟ کی؟ کجا؟ این همه پول از قبر بابات آوردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:روناک با لحن نه چندان خوشحالی آروم خیره به سقف گفت

.نه... خود بابام واسم فرستاد -

.آب پرید تو گلوی مهناز و دهن ما از شدت بهت کیپ شد

.اینو نگاه کن! ببین چطور داره از باباش سوء استفاده می‌کنه

:با اخم دوباره به پاش کوبیدم و تشر زدم

!خیلی خری روناک. خوبه ازش متنفر بودی! این پولش حلاله اصلا؟ -

شونه‌ای بالا انداخت و نمی‌دونمی زیر لب گفت. بابای روناک بود ولی به خاطر پوریا و حال .اون شبش داخل پیاده‌رو شدیدا ازش متنفر بودم

سپیده دهن باز کرد چیزی بگه که صدای زنگ در اومد. مهناز صورت خیس آبش رو با حوله :خشک کرد و عصبی غرید

.باز اون مرتیکه‌ست -

با خنده سمت در رفتم و تا بازش کردم چشمم به جمال سهیل خان روشن شد. موش بشی تو لامصب... نخند قلب من طاقت نداره. با خنده‌ش لبخند مهربون پوریا جلوی چشمام اومد ولی .سری از فکرش بیرون اومدم

.لبخندی زدم و به در تکیه دادم

.سلام -

:لبخندش رو تشدید کرد و با لحن گرم و صمیمی گفت

سلام. چطوری؟ -

فازت چیه داداچ؟! انصافا واسه این اومد اینجا؟

خوبم. کاری داشتی؟ -

:قدمی به عقب برداشت و با نگاه خیره‌ای گفت

.بابا گفت با مادرت اینجا زندگی می‌کنی! گفتم بیام یه عرض ادبی کنم -

رمان بازار
romanbazar.ir

.آهانی گفتم و لبخند قدردانی زدم

.که این‌طور...مرسی! به آقا مهدی سلام برسونید -

.بامزه خندید و با بالا اشاره کرد

.خونه‌ی ما این بالاست. کاری کمکی چیزی خواستی رو من حساب کن -

:یهو رایا پرید کنارم و با حرص تشر زد

!چرا از اول شخص استفاده می‌کنی؟ -

:لبم رو گاز گرفتم و با نگاه شرمنده‌ای به سهیل، یکی به پاش کوبیدم و زیر لب گفتم

الاغ جای سلامته؟ -

سهیل بدون دلخوری خندید و ببخشیدی گفت. اصلا نه به چپ خودش بود که رایا سلام نکرد و نه رایا به کتفش بود که بی‌ادبی کرد. البته سهیلم نامردی نکرد و تنها با خداحافظی از من رفت. پوریا نبود قطعا مختو می‌زدم ولی حیف که اون چلغوز گلگلی تو پارتی اول مخ منو .زد

:با رفتنش، رایا برگشت سمتم و با اخم غیرتی گفت

.مقنعتو جلو بکش -

***

می‌دونید از چی زورم می‌گیره؟! از اینکه هر فصلی که من نمی‌خونم، این استاد سگ‌مصب .انواع و اقسام سوال ازش میده

نفسم رو سرد و مغموم بیرون دادم و به فضای کلاس نگاه کردم. استاد محمدی مثل وشه دارای .هزاران هزار چشم بود که تقلب رو برای ما سخت می‌کرد

عصبی به سوالایی که بلد بودم جواب دادم. دو تا چک نویس تموم کردم ولی این سوال حل .نشد که نشد

بعد تموم شدن کوییز، با خنده و بی‌حوصلگی سمت کارگاه رفتیم. گیسو دستش رو جلوی دهنش :گذاشت و خمیازه‌ای کشید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.این استاد سعیدی هم عنشو در آورد با این سوالاش -

:رایا درحالی که سرش تو کتاب بود، با لحن متفکری لب زد

آره، حیف که خیلی بی‌جنبه‌ست و زود پرتم می‌کنه بیرون وگرنه دو تا کشیده می‌زدم تو دهنش. -

.سپیده تک خنده‌ای کرد و عینکش رو روی چشماش صاف کرد

یعنی اگه با جنبه بود جرعتشو داشتی بزنی؟ -

.آره -

:روناک از میون جزوه نیم نگاهی به رایا انداخت و با لحن بامزه‌ای گفت

!بعد فرودگاه میزان چس‌بلف گوییت رفته بالا -

این بحث و کلکل تا رسیدن به کارگاه ادامه پیدا کرد. گیسو و سپیده و رایا به بوفه رفتن ولی من و روناک باید سر پروژه‌ای که با گروه امیر برداشتیم کار می‌کردیم.

با ورودم به کارگاه، اول از همه پوریا رو دیدم که همراه دو تا پسر دیگه با عینک محافظ مشغول کاری بود. نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و نگاهم رو سمت اکیپ امیر سوق دادم.

لبخندی روی لبم نشوندم و بی‌توجه به این انگل اجتماعی روبه‌روی میز کار ایستادم. امیر که همون اول کاری چسبید به روناک.

.عینک محافظ رو روی چشمام گذاشتم. به جان خودم الان سهیل میاد پیشم

:تا اومد کنارم، سریع برگشتم و دستم رو مشت کردم و با ذوق لب زدم

.پس -

به مود قبلی برگشتم و خانومانه سلامی دادم. با لبخند کج همیشگیش جوابم رو داد و جزوه‌ای روی میز گذاشت.

!این مراحل کاره. جزء به جزء داخلش نوشته شده -

:تشکری کردم و پیچ‌گوشتی رو برداشتم. همون‌طور که به کارم خیره بود، آروم پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز خانم مادرته؟ -

:نیم نگاهی بهش انداختم و با لبخند جواب دادم

.هم آره هم نه. در اصل اون مدیر پرورشگاه بوده و تا چشم باز کردم شد مامانم -

:با تعجب پلکی زد و گفت

!پرورشگاه بزرگ شدی؟ -

:بی‌خیال و بی‌تفاوت آره‌ای گفتم و ادامه دادم

مهناز بر خلاف بقیه مسئولین پرورشگاه خیلی پایه بود؛ هیچ وقت از کاری محدودمون - نکرد و اگه هم می‌گفتیم بیا بریم آدم بکشیم قبول می‌کرد. همیشه از حقوق خودش واسه ما خرج .می‌کرد و انقدر باهاش صمیمی که بزرگترین رازهامونم بهش می‌گیم

.خنده‌ی شیرینی کرد و به میز تکیه داد

!اووو... پس این مهناز خانم یه پا گوهریه -

:کاش می‌تونستم بگم

.آره گوهری که دل باباتو برد -

!ولی ممکنه ناراحت بشه. کلا بی‌خیال

اونم مشغول کار شد؛ خودکارم رو از داخل جیب مانتوم درآوردم که با بهت خنده‌ای کرد و :گفت

خودکار بیک؟ اونم مدل قدیمی؟ -

:بدون نگاه کردن بهش خندیدم و درحالی که یادداشت برداری می‌کردم گفتم

!کلاس اول داخل جشن بیست و دو بهمن بهم این جایزه رو دادن. یادگاریه دیگه -

خندید و آهانی گفت. خداروشکر خفه شد تا من تمرکز کنم. تو کار غذق بودم که عطر خنک و !سرد آشنایی حس کردم. خود چلمنگ هفت خطش بود

!اخمی کردم و نیم نگاهی بهش انداختم. خر خر خر... برو پیش دوست دخترت

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای سرد و تحقیرآمیزش لبخندی روی لبم آورد

!تا به من می‌رسی میشی مادر فولاد زره و پیش اون مرتیکه خوب می‌خندی. ما خار داریم؟ -

!صاف وایسادم و سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم. قشنگ معلومه اونجاش سوخته

!نه تو خار نداری... دوست دختر داری -

.دهنش رو کج کرد و دست به سینه به میز تکیه داد

.آهان پس بگو حسودیت شده -

اگه عکس‌العمل مالیخولیانه نشون بدم دیگه خیلی ضایع‌ست. متقابلا با دهن کجی نگاه ازش :گرفتم و گفتم

هرطور دلت می‌خواد فکر کن؛ مزاحمم نشو! حوصله حرف زدن با آدمای نامعلومُ الفاز ندارم. -

:با حرص غرشی کرد که چهار ستون بدنم لرزید

این حرفت یعنی چی؟ -

.جهنم ضرر... بزار رک و پوست کنده حرفمو تلاوت کنم

خودکارم رو روی میز انداختم و دستام رو داخل جیب مانتوم فرو بردم. برگشتم سمتش و با .حرص چشمامو ریز کردم

!یعنی چرا بعد فرودگاه یهو رفتارت تغییر کرد و رفتی سراغ کثافت‌کاری؟ -

اخمی کرد و نگاهش رو دزدید. از این حرکتش سرعا دلخور شدم و شکم به یقین تبدیل شد که !دلیلش تنها غروره

:پوزخند سوزناکی زدم و آروم گفتم

!تو از دل دادن می‌ترسی -

انگار با .به سرعت نور برگشت سمتم و مات نگاهم کرد. جزوه رو از روی میز برداشتم میخی هی به قلبم می‌کوبیدن که تیر می‌کشید. درحالی که سعی در کنترل کردن بغضم داشتم :لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.منم می‌ترسم ولی وقتی دل رو بدی دیگه ترس واست معنی نداره -

.جزوه رو بغل کردم و نگاه تیز و برنده‌م رو به چاله‌ی سیاه چشماش دوختم

اگه می‌ترسی پس انقدر سمتم نیا، طوری رفتار نکن که هی با خودم بگم اونم به من حس -
!داره

شاید مسخره‌م می‌کرد؛ شاید تلنگری می‌زد برای شکستن بغضم ولی تنها سکوت کرد. غیر
.مستقیم بهش فهموندم خواهی نخواهی حسی بین‌مون شکل گرفته

.اگه چند ثانیه دیگه اونجا می‌موندم قطعا از خجالت و ترس شکستن غرورم غش می‌کردم

.پس سریع و بدون توجه به صدا زدن های روناک از کارگاه بیرون رفتم

:تا ساعت سه دانشگاه بودیم. رایا هی می‌زد تو سرم و می‌گفت

.خاک بر سرت که باز جوگیر شدی و سخن رایگان گفتی -

.دیگه انقدر با رایا مسخره بازی درآوردیم که این مسئله به کتف چپمم نبود

مهناز با خوش ...خسته و کوفته به خونه‌ی مهناز رفتیم. کلا همون‌جا چتریم! ولی حال میده
رویی استقبال می‌کنه و پایه همه دیوونه بازیاست. حتی از قضیه ما و پیرا مو به مو خبر داره
:و تنها میگه

!هر عشقی سختی های خودشو داره. اگه واقعا عاشقی باید تحملش کنی -

.جدیدا عاقل شده و اعمال سمی انجام نمیده

من زیاد تو عشق سختی نکشیدم ولی امشب به معنای واقعی کلمه مفهوم این جمله مهناز رو
.فهمیدم

بچه‌ها رفتن سر کار و فقط من و روناک موندیم. چون سال اولی بودیم کار داخل این پروژه
شدیدا واسمون سخت بود و نکات زیادی رو نمی‌دونستیم ولی با این جزوه سهیل یکم کارا
.راحت شد

دوباره صدای زنگ خونه اومد که دست از کلکل با الیسا کشیدم. از همون خردسالی ذوق
عجیبی واسه باز کردن در داشتم؛ طوری که یه بار واسه جواب دادن آیفون پای یکی از
.بچه‌های پرورشگاه رو شکوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سمت در رفتم و باز باز کردنش، نیش سهیل پدیدار شد. این دیگه داره عنشو در میاره؛ ول‌مون سر جدت لامصب! کراش زدنم حدی داره.

لبخند زوری روی لبم نشوندم و جواب سلامش رو دادم.

در کمال تعجب خودکار نازنینم رو جلوم گرفت و با لحن مهربونی گفت:

- خودکارتو سر میز جا گذاشته بودی!

- کل عواطف پوکرم پرید؛ یعنی دلم می‌خواست ماچش کنم. چقدر تو گلی آخه گلگلیه من!

با ذوق خودکار رو گرفتم و گفتم:

- وای مرسی!

اَی حال می‌داد مثل منوچهر با لحن لاتی می‌گفتم:

- فوندانسیون قلبمی.

- ولی دیگه حداقل جلوی این باید یکم آبرو داری کنم!

به ذوق و شوقم خندید و دستش رو بالا برد. با تاکید گفت:

- راستی...

- یه کلام بگم...

الیسای سگ نمی‌دونم عمدی یا غیر عمد، منو از پشت هل داد که تو بغل سهیل پخش شدم. قشنگ دهنم کف کرد.

انگار به هیچ حسی نداشتم جز عذاب وجدان... ناراحتی و کلا بگم دست و پام منقبض شد. پوریا خیانت کردم؛ ازش دلخور بودم ولی این قلب که شعورش از خرم پایینه!

مبهوت نفسی گرفتم و خواستم عقب برم که در آسانسور باز شد.

انگار جن دیده باشم؛ انگار با شمشیر جومونگ قلبم رو نصف کرده باشن! در همون حد ترسیدم. انقدر ترسیدم که حتی توانایی جدا شدن از سهیل رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم تیر کشید؛ چشم‌های گرد و صدای شکستن قلبش تلنگری برای بغضم بود. حتی نمی‌خواستم بدونم اینجا چیکار می‌کنه؛ فقط می‌خوام افکار منفی به ذهنش رخنه نکنه.

با بهت سهیل رو هل دادم و عقب رفتم. کاش خواب بود! سهیل با ابرو های بالا رفته نگاهش کرد و با صدا مردن اسمش فهمید خواب نیست ولی کابوسه:

- پوریا؟

مبهوت نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید- عمیق، سرد، ترسناک!

لبم رو گاز گرفتم و با بغض قدمی سمتش برداشتم. نمی دونستم از کجا شروع کنم.

- پوریا من...

حرفم تکمیل نشد که که سریع در آسانسور زده شد. مات و مبهوت قدمی به عقب برداشتم. سهیل نگران بهم نگاه کرد و گفت:

- یاسمن خوبی؟ چرا نفس_نفس می‌زنی؟!

با بغض دست روی سرم گذاشتم و چشمام رو بستم. وای خدا وای... الان چه فکرا که پیش خودش نمی‌کنه. من باید دنبالش برم. بی‌توجه به صدا زدنای سهیل از پله ها پایین رفتم ولی ثانیه آخر برگشتم و پس‌سری نثار الیسا کردم.

- بعدا حسابتو می‌رسم قرمساق هفت خط.

اصلا حواسم به تیپ داغونم نبود. با سرعت پله ها رو پایین رفتم و از ترس نفس_نفس می‌زدم. پاهام درد گرفته بود و عضلاتم منقبض شد.

بالاخره به همکف رسیدم؛ با دیدن پوریا که سوار ماشین می‌شد لبخند بی رمقی سوک لبم نشست. با نهایت توانم جیغ زدم:

- پوریا.

با شنیدن عربدەم از حرکت ایستاد ولی نگاهم نکرد. همین حرکتش نشون داد چدر دلخوره. چهار نعل سمتش دویدم. می‌خواست گازشو بگیره که مثل آدامس به در چسبیدم و جیغ زدم:

- وایسا مرتیکه باهات حرف دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره رو پایین کشید و با حرص بهم نگاه کرد. نگاه و حالت صورتش مثل همون پوریا اول بود. سیب زمینی خر... بزار زر برنم چرا این‌طوری می‌کنی؟

- چته؟ چی می‌خوای؟

نفسی چاق کردم و به دست های مشت شده دور فرمون زل زدم. شرمنده و.خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم:

- پوریا داری اشتباه فکر می‌کنی. بزار واست توضیح بدم.

دندون قرچه‌ای کرد و درحالی که سعی داشت داد نزنه غرید:

- چه توضیحی؟ هر چی بود و با چشم خودم دیدم.

با بغض و مغموم به چشمام زل زدم و معصومانه گفتم:

- مگه هر چی ببینی رو باید باور کنی؟!

از دیدن حالتش مثل همون دفعه اول ترسیدم و نفسام تحلیل رفت. اخم کلافه‌ای کرد و پوفی کشید.

- زهرمار چشاتو مثل خرشرک نکن. بیا بشین.

انگار اونم دلش می‌خواست افکارش واقعی نباشن. خب نیست دیگه. با ذوق خندیدم و سریع ماشین رو دور زدم و سوار شدم.

طلبکار نگاهم کرد که سریع لب باز کردم و همه چیز رو گفتم:

- به خدا سهیل و خانوادش همسایه‌مونن. داخل کارگاه خودکارمو جا گذاشتم اونم بهم دادش. الیسای گاو منو هل داد وگرنه قسم می‌خورم.چیزی بین‌مون نیست.

چشماشو ریز کرد و مشکوکانه پرسید:

- باور کنم؟!

این همه مظلومیت واسه قبر ننه‌م بود؟

- آخه چه دلیلی دارم دروغ بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

:نفسش رو حرصی بیرون داد و گفت

.یعنی بین هشتاد میلیون آدم فقط سهیل شده همسایت -

:مظلوم و معصوم لب برچیدم و گفتم

.خب چیکار کنم! خودمم دیروز فهمیدم -

:بعد چند ثانیه با سوالش نابودم کرد

!الان چرا مثل اسب افتادی دنبالم تا اینا رو بگی؟ -

یه حسی بهم گفت باور کرده و همین لبخندی روی لبم آورد. حس خنکی کل وجودم رو در بر .گرفت

!به همون دلیلی که تو اومدی اینجا؟ راستی چرا اومدی؟ -

:ابرویی بالا انداخت و درحالی که ماشین رو روشن می‌کرد گفت

.بهت میگم -

:متعجب به اطراف و سر و وضعم نگاه کردم و پرسیدم

.پوریا کجا میری؟ لباسم خوب نیست -

.با تک خنده‌ش به کل دلم آروم گرفت

!نه این‌طوری بهتری -

ماشین حرکت کرد و افکار من شروع شد. الان مثل رمانا می‌برم بام و میگه آی لاویو یاسمن و بعدشم ماچ! یا مثلا بریم پارک؛ شت... نکنه می‌خواد منو ببره خونه مجردیش و بعد قضیه !تولید مثل بشه؟ یا اکثر امامزاده های درحال تأسیس

با بهت و ترس به صندلی چسبیدم و به نیم‌رخش نگاه کردم. سست اراده متجاوز می‌زاشتی .واسه شب عروسی

.من کار دارم نمی‌تونم باهات بیام -

:به صورتم که از ترس افکارم درهم جمع شده بود نگاه کرد و نیشخندش رو کرد تو چشمام

رمان بازار
romanbazar.ir

- یاسمن نمی‌خوام بخورمت که... باهات کار دارم.

بمیری الهی دیگه نگی باهات کار دارم. چرا میگه باهات کار دارم؟ باهام چیکار داره؟ تف به این دنیای خراب. معمولا واسه اعمال خاکبرسری میگن باهات کار دارم.

پشت چراغ قرمز وایساد و برگشت سمتم. با لحن پر از خنده‌ای گفت:

- یاسمن انقدر خر نباش می‌خوام ببرمت رستوران.

عرق سرد ضایگی روی کمرم حس کردم. یعنی قیافم تابلو بود؟ نیه بابا... عادی رفتار کردم. وای من چرا انقدر سمم؟ خونه خالی چی بود آخه!

لبخندی به مساحت تمام سموم مغزم زدم و آروم سر جام نشستم. با چرت و پرت بلغور کردن سعی در پاکسازی این اسید داشتم:

- نه چیزه... من به خاطر سرما ترسیدم. آخه نه اینکه زود سرما می‌خورم. اصلا من سیسم همین جوریه.

- باشه بابا فهمیدم.

من چرا ساکت نمیشم؟

لامصب مثل فیلما نه آهنگی گذاشت، نه بوی عطری پخش شد! نه نگاه خاص انداخت... شانس من تو عن خوابیده!

بعد چند دقیقه طی کردن مسیر، گوشیش رو از جیب شلوار کتونش درآورد و شماره ای گرفت. با دقت به حرفاش گوش دادم:

- سلام خانم کبیری. ممنون شما خوبید؟! بله... بله مامان هم خوبه سلام می‌رسونه.

نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

- آها همون خانم کبیری دفعه قبلی که پیشتون اومدم یه مانتوی شیکی داخل ویترین بود. مشکیه... بله اونو نیم ساعت دیگه می‌خوام. سایز بندی داره؟

با تعجب بهش نگاه کردم که برگشت سمتم و ریز بینانه و هیز گفت:

- لاغر که نه یکم تو پره. سایز سینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.چشماش رو ریز کرد و به قفسه سینه‌م زل زد که فکم چسبید زمین

.هشتاد و پنج تقریبا -

سلول های مغزم سوخت و سرم سوت کشید. کیم کارداشیانم هشتاد و پنج نیست نامرد. با حرص تلفن رو ازش گرفتم و خاموش کردم. متعجب نگاهم کرد که بی هیچ خجالتی به قفسه سینه‌م اشاره کردم و داد زدم:

انصافا به این میاد هشت و پنج باشه؟ اون دوست دخترت دافتم هشتاد و پنج نیست بعد من - هشتاد و پنجم؟

.دستام رو به دو طرف تکون دادم و متاسف لبم رو کج کردم

هشتاد و پنج ندیده بی‌شعور. الیسا هم بدون متر اندازش دستشونه بعد تو جلو اون بیابونی - !میگی هشتاد و پنج؟ خب الان اون با خودش نمیگه این پلنگ کیه با خودش برداشته آورده؟

:با خنده گوشیش رو ازم گرفت و با شیطنت زیر پوستی لب زد

.الان سایز س*ی*ن*ه تو رو من از کجا بدونم؟ متر که ندارم اندازه کنم خودت بگو چنده -

بی حواس دهن باز کردم جوابشو بدم که سریع خفه شدم. متر بیارم خفه‌ش کنم؟ یا پرتش کنم پایین؟

.در چنین مواقعی آدم باید سکوت کنه و به افق خیره بشه

:یک کلام جواب دادم

.هفتاد و پنج -

.عاا ببین فقط ده تا زیاد گفتم -

چشمام رو محکم بستم و دسته‌ی صندلی رو فشردم. خفه شی به حق پنج تن. حالا گذر از این مسئله... من چطوری با این تیپ برم فروشگاه؟ تمبون گشاد گل‌گلی و ظومیز شیک سفید و دمپایی لا انگشتی! فروشگاه هیچ، چطوری متوجه نگاه بشاش پوریا به تیپم نشدم؟

سگ‌مصب من به خاطر تو آبرومو گذاشتم کف دستم. تازه یادم اومد مهناز و روناک ممکنه از .نگرانی پس افتاده باشن. اکهعی گوشیمم نیاوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.از اینکه می‌خواد واسم لبلس بخره حس گدا بودن بهم دست داد

.پوریا من نمی‌خوام جایی بیام همین الان روناک حتما نگران شده -

:نیم نگاهی بهم انداخت و بی‌تفاوت گفت

.اگه مشکلت لباسه کت فکر کن می‌خوام واست یادگاری بخرم -

.ولی قانع شدم هیچ... بدتر خجالت زده شدم

یه حرف زدن که این قرتی بازیا رو نداره. من نمی خوام تو واسم چیزی بخری... بیا - .همینجا حرفتو بزن

!سرتق نه‌ای گفت که عصبی چشمام رو بستم. نفهم گاو

بعد نیم ساعت رسیدیم به یک فروشگاه لوکس که ویترینش پر بود از مانتو های خدا تومنی. .خدایا شکرت... بالاخره یکی پیدا شد تا از اینا واسم بخره

با ذوق و بی تفاوت نسبت به تیپم، همراه پوریا پیاده شدم. به ذوقم خندید و با هم سمت فروشگاه .رفتیم

با ورودمون خانم شیک پوشی که همون بیابونیه سمت‌مون اومد و احوال پرسی کرد. بعد هم .سمت رگال لبلس ها فرستاد و لباس مورد نظر پوریا رو بهم داد

***

با ذوق به پوریا که روی کاناپه نشسته بود نگاه کردم و چرخی زدم. لباس مشکی نمای چشمام .رو بیشتر کرده بود. فکر کن سر شلوار گلگلی مانتو بپوشی

.پوریا متفکر نگاهم کرد و ابروهاش رو بالا انداخت

.نه خوشگل نیست. برو یکی دیگه انتخاب کن -

***

.ناموسا انگار واسه من دوختنش. کلا شورت منوچهر هم بهم میاد -

:مانتو جلو ناموسی و سبزآبی با مدل خفاشی شدیدا به دلم چسبید که پوریا تر زد به احساساتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه این چیه انتخاب کردی؟ انگار اون پسره هیکاپ داخل اژدها سوارانی -

***

.پوریا خر بازی درنیار این دیگه خیلی قشنگه -

.مانتوی گشاد و کوتاهی با طرح پولکی باحالی پوشیدم. شلوار و شال ست هم داشت

.نه مثل ماهی شدی. تمبونشم مثل شلوار سوسانوعه -

***

.عصبی روی کاناپه نشستم و تمام مانتو ها رو پرت کردم تو صورت پوریا

.ایسگام کردی؟ تا الان پونزده تا مانتو پرو کردم -

.اخمی کرد و تمام مانتو ها رو کنکاش کرد

!خب زشتن دیگه... واقعا شما خانوما این جور لباس می‌پوشید؟ -

:با حرص دمپاییم رو پوشیدم و در همون حال گفتم

.هر غلطی دلت می‌خواد بکن. یه رستوران رفتنم زهرمارم کردی -

بالاخره بعد ربع ساعت چک و چونه زدن آقا لطف کردن و یه مانتو مورد پسندش واقع شد. مانتوی قرمز با جنس کتون که دو تا جیبش از جنس پر بود. شلوار کتون مشکی و شومز صندل جنسش از اونا .سفیدی هم خریدم. اصلا حال می داد همه رو می خریدم ولی نمی شد .بود که تو نور رنگش تغییر می‌کرد

:با ذوق به پوریا نگاه کردم و گفتم

خوب شدم؟ -

.نه مثل عن شدی -

بعد خوش خوشان سمت ماشینش رفت. تو همون حالت خشکم زد و دهنم کیپ شد. انتظار :داشتم مثل فیلما بهم خیره بشه و با نگاه خماری بگه

.فکر نکنم تا خونه طاقت بیارم -

رمان بازار
romanbazar.ir

شت شت شت... باز افکارم به جا های باریک کشیده شد. لبم رو گاز گرفتم و مثلا با دلخوری سوار شدم.

دهنم رو واسش کج کرد و سیب زمینی زیر لب نثارش کردم.

انصافا امشب می‌خواد چی بهم بگه؟ شیطونی میگه بزن لهش کثیف دختر باز رو!

با رسیدن به رستوران منتظر موندم در رو واسم باز کنه ولی بی‌خیال به کاپوت تکیه داد و منتظر وایساد.

دیگه واقعا نمی دونم چی بهش بگم. حالا من یه ذره به روت خندیدم تو چرا باز عنشو درآوردی؟! عصبی پیاده شدم و کنارش رفتم.

خیلی بی شعوری -.

با تعجب اخمی کرد و گفت:

چرا؟ -

نفسم رو حرصی بیرون دادم و با عصبانیت زیر لب غریدم:

هیچی بابا هیچی -.

والا هر چی بهش بگم از رو نمیره و به نحوی رنگارنگم می‌کنه. نخواستم رستوران آوردنتو. رستوران به شدت باکلاس و مدرن بود. فکر کنم کل شمال تهران توش جمع شدن که انقدر شلوغه.

سردرگم به اطراف نگاه کردم که پوریا سریع دستم رو گرفت و سمت میزی دقیقا وسط سالن برد. با تعجب به دستامون نگاه کردم که لبخندی روی لبم اومد:

از قبل جا رزرو کردی؟ -

لبخند کجی زد و درحالی که روی صندلی می نشست گفت:

آره خب اینجا رستوران بابامه و با یه تماس بهترین جا رو واسم رزرو می کنه -.

اپلش به حرفش خندیدم ولی تا سلول های مغزم شروع به فعالیت کردن خندهم محو شد. دقیقا روی صندلی وا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا و سپیده اینجا کار می کنن و من اومدم فذا کوفت کنم؟

خدایا یه غذای شیک رو هم بهم حروم می‌کنی؟

سریع سرم رو زیر رومیزی کردم و عاجزانه زیر لب گفتم:

- سگ تو این زندگی.

پوریا با بهت و خنگ‌وارانه مثل خودم اومد زیر رومیزی و پرسید:

- چی شده؟ باز خل شدی!

نگاه همه روی ما بود. با بیچارگی لب گزیدم و نالیدم:

- سپیده و رایا اینجا کار می‌کنن.

چشماش گرد شد و فکش چسبید به میز. مرتیکه عامل بدبختی!

- شت... اصلا حواسم به این موضوع نبود.

با حرص رومیزی رو داخل دستام فشار دادم و غریدم:

- رستوران نبود تا منو بیاری اینجا؟

بغض کرده دهنم رو باز کردم و ادای گریه درآوردم.

- آخه من چطوری دلم اومد بیام همچین رستورانی؟ سگ تو این زندگی باید همون فردا قضیه رو واست می‌گفتم. من اینجا اومدم خوش گذرونی اون دو تا بدبخت دارن کار می‌کنن.

عذاب وجدان مثل بند کفش داشت به گلوم فشار می‌آورد. من و روناک و گیسو بی‌کار و علاف تو خونه می‌شینیم و این دو تا بدبخت با وجود خستگی دانشگاه تا نصف شب کار می‌کنن.

پوریا اخمی به قیافم کرد و با حرص گفت:

- چته تو؟

عصبی به قیافش زیر رومیزی زل زدم و با تحقیر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتیکه نشاسته تو خودت روت میشه بیایی رستورانی کار کنی که بهترین دوستت - !گارسونشه؟

:عاجزانه سر به میز کوبیدم و نالیدم

.منو از اینجا ببر بیرون -

:با شنیدن صدای سپیده رعشه‌ای به تنم افتاد

مشکلی پیش اومده؟! چرا مثل شتر... ببخشید رفتید زیر میز؟ -

لامروت چه با ادب و خانومانه اینجا حرف می‌زنه. با پوریا بدبختانه و خشتک دریده به هم نگاه کردیم. پوریا مجبوری از زیر میز بیرون اومد.

.قیافه ها رو نمی‌دیدم ولی صد در صد پشمای سپیده اپلاسیون شد

پوریا؟ -

:پوریا با لحن دلقک و خونسردی گفت

.نه یاسمن -

یاسمن و حناق! بی‌شعور نمیگی سپیده شک می‌کنه؟

:سپیده بعد چند ثانیه با تعجب پرسید

این خانوم کیه؟ چرا رفتی زیر میز؟ -

:پوریا دقیقا طبق جبر و معادلاتم دروغ مرغکی گفت

خب... خب چالش جدید تیک‌تاک دیگه! بری زیر میز و عکس‌العمل مردمو ببینی. این - .خانومم دوست دخترمه

از زیر میز پاش رو لگد کردم که متقابلا پام رو له کرد بی‌شرف. سپیده پوریا پیش مرگش بشه :به نمایندگی از من با حرص گفت

ای خاک تو سر خودت و دوست دخترت. بگو چی کوف... میل می‌کنی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا سریع دو تا غذای باکلاس گفت و بعد صدای قدم‌های سپیده کمی آرومم کرد. تف تو این عذاب وجدان... الهی بچم اصلا عادت نداره بگه چی میل دارید!

سریع از زیر رومیزی در اومدم و نفسی چاق کردم. مردم به چشم چلغوز اسکولیسم نگاهمون می‌کردن. پوریا سریع و با هول کلید ماشین رو دستم داد و گفت:

- زود برو تو ماشین؛ اگه من بیام شک می‌کنه! بهش میگم یه مشکلی پیش اومده و میام پیشت.

بعد داخل جیب‌هاش دست کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد، با حرص زیر لب غرید:

- اه گوشیمو نیاوردم.

تند_تند سر تکون دادم و بلند شدم. لبخند گشادی تقدیم مردم کردم و با سرعت مرحوم میگ میگ از رستوران زدم بیرون.

درحالی که سمت پارکین می‌رفتم با صورتی مچاله گفتم:

- عامل تمام این حوادث سهیل گشاده. آخ ننه بمیری پوری... رستوران بابات بخوره تو سرت!

با دیدن بی‌اموی سفید پوریا، پا تند کردم و سریع با دکمه مخصوص کلید قفل رو باز کردم. می‌خواستم صندلی جلو بشینم که چشمم به وسایلم خورد.

مثل تف رو صندلی پخش شده بودن. پوفی کشیدم و در عقب رو باز کردم. با انداختن نگاهی به پارکینگ تاریک، سوار شدم و در رو بستم.

درحال جمع کردن دمپایی و تمبون گل‌گلیم بودم که صدای باز شدن در اومد. اول فکر کردم پوریاعه ولی با شنیدن صدای غریبه مردی، چنان ترسیدم که فقط تونستم کف ماشین دراز بکشم.

- هی رضا اینجا رو... ماشینه خودش بازه. زود سوار شو!

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و لبم رو گاز گرفتم. بدبخت یاسمن... فلک زده یاسمن!

با بهت و زیر چشمی به دو تا جوون با تیپ قرتی که سوار ماشین شدن نگاه کردم. الان؟ یعنی واقعا الان وقت دزدیه لامروتا؟ من به این بزرگی رو ندیدین؟!

همون پسره رضا با ذوق به دم و دستگاه ماشین نگاه کرد و گداگونه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پسر عجب سالاریه! دم صاحبش گرم که در باز گذاشت.

!سالار فقط سالار گیسو

به نظرم شانس من مثل برگ می‌مونه ولی یه خری داره باهاش دلمه درست می‌کنه! الهی هر گاوی که هست خیر نبینه.

از ترس بدنم یخ زده بود و به زور جلوی نفس‌های بلند و عمیقم رو گرفتم. هوا انقدر تاریک بود که منو نمی‌دیدن! رضا سریع با هول گفت:

- زود باش ممد این بی‌صاحابو روشن کن.

صدای جرقه‌ای اومد؛ حتما مثل فیلما دل و روده‌ی ماشین رو از حلقش بیرون آوردن. با صدای استارت ماشین قشنگ تو دلم گفتم:

- جمیعا فاتحه‌ای ختم کنید با ذکر دعای کمیل.

یا الغوث... امشب چرا این‌جوری شد؟! پوریا سگ چرا جوگیر شدی منو آوردی رستوران؟ از همون عصر هم می‌دونستم قراره دهنم سرویس بشه. این پارکینگ نگهبان نداره؟

حرکت ماشین مساوی شد با افکار منفی من! اگه منو ببینن و با چاقو رو صورتم نقاشی بکشن بفرستن شبکه پویا چی؟ تف تو این دنیای دزد و نامرد.

با نفسی حبس و دهنی کیپ شده به مکالمه دو تا دزد شاد گوش دادم.

- ممد این ماشین خیلی گرونه. به نظرت اگه بفروشیمش می‌تونم اون خونه رو بخرم؟

- داداش دلت خوشه‌ها. فراری رو هم بفروشی فوقش بتونی روی پای املاکی لونه کنی.

جمله‌ش کمر مسئولین رو شکست. زر می‌زنه با پول پریادم میشه خونه خرید. این یا از بازار خبر نداره یا خیلی انتظارات بیش از حدی داره. من چرا باز چرت و پرت میگم؟

- اَی بابا... ولی اون کلاس شنا بود سینا می‌رفت! اونو می‌خوام برم خدایی خیلی چاق شدم.

بمیری رضا سگ! اینا چربی نیست، اینا پول مردمه غیر حلال خور. حالا اگه شنا لاغر می‌کرد که الان نهنگ جنیفر لوپز بود. البته این موضوع درمورد رژیم سبزیجات و گاو هم صدق می‌کنه. اگه سبزیجات لاغر می‌کرد که گاو، گاو نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه داداش تو که هیکلت خود رونالدوعه -

.قربون داداش -

زهر داداش، کوفت داداش! رونالدو بزنه تو کمرتون. کاری ندارم انقدر راحت دزدی کردن و شدیدا ریلکسن... الان چطور منو ندیدن؟

یهو با سرعت از رو دست انداز گذشتن که همراه ماشین سفری به فضا داشتم و بعدش تلپی .افتادم کف ماشین. با بهت دست روی قلبم گذاشتم

شت... بازم منو ندیدن؟ خودشونم پریدن هوا چه برسه به من. اَی خِدا. صدای تلفنی تو ماشین :پیچید؛ اولش فکر کردم مال اون دو تاست ولی با حرف رضا بدنم رفت رو مود بندری

عه ممد این گوشی مال صاب ماشینه. جواب بدم؟ -

!نه نده... شیر مادرت جواب نده

.ناشناسه، جواب بده ببینم چی میگه -

به حق پنج تن که پوریا به تلفن خودش زنگ نزده؛ ولی متاسفانه خودش بود و با حرفش منو :لو داد

یاسمن تو کجایی؟ ماشینو کجا بردی؟! هوی لال شدی؟ -

تماس رو سریع قطع کردن؛ ماشین گوشه‌ای وایساد و دو تایی برگشتن سمت من که خودمو .زیر تمبون گلگلی گشاد قایم کردم

:رضا به لبخند ملیحم نگاه کرد و گفت

تو یاسمنی؟ -

:بدبختانه سر تکون دادم که ممد دستش رو سمتم دراز کرد و با لیخند ملیحی گفت

.منم ممدم -

.با لبخند زوری دستش رو گرفتم چ فشار دادم

.از آشناییتون شدیدا بدبختم -

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با حرص یکی به پام کوبیدم و بعد دستام رو گشاد گشاد به اطراف تکون دادم. نوحه‌وارانه داد زدم:

- آی مرتیکه شیاد، آخ مرتیکه شیاد! از همون اولم می‌دونستم قوم کمال و حمال و رمال زِری بیش نیست. اون رایای بیچاره به خاطر گوی تو عذاب وجدان داشت ملعون.

با حال متأثری دست روی سر کچلش گذاشت و بهم نگاه کرد و گفت:

- از موقعی که ریخت نحس تو و اون دوستات رو دیدم یه روز خوش ندیدم.

دهنم رو کج کردم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم. از میون این همه آدم این دو تا دزد شدن آدمای همون رمال کثیف! حالا جالب اینجاست اندازه بزم عقل ندارن؛ چرا مثل فیلما دستامو نبستن؟

- چرا خزعبلات به هم می‌بافی؟ همین دیروز بود ما رو دیدی!

بعد با چشم‌های ریز لبام رو به حالت متفکری غنچ کردم.

- ولی ناموسا این دو تا اسکل اعتماد به نفس آدمای توعن؟ یعنی اون کتاب و حمال بزرگ الکی بود؟

ممد خر یکی پس کله‌م کوبید و با حالت چندشی دهنش رو کج کرد.

- خاک بر سرت یعنی هنوز نفهمیدی؟

- نه فهمیدم، می‌خوام از صد در صد بودن ماجرا مطمئن بشم.

رمال شیاد کلافه چشم‌های گردش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

- آره آره ما کلاهبرداریم و حالا از شانس گندمون ماشین تو رو دزدیدیم.

- نو نو نو ماشین من نیست. ماشین پوریه!

کمی نگاهم کرد که دوباره دهن باز کردم:

- این خونه خودته؟ یعنی اینو دیگه ندزدیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:با اخم حرصی اسلحه‌ش رو سمتم گرفت و غرید

.یه کلام دیگه حرف بزنی یه گلوله حرومت می‌کنم -

.بدون ترسیدن دهنم رو کج کردم و با انگشت به سر تا پاش رو نشونه گرفتم

.زارت... عمرا اگه کار باهاشو بلد باشی -

:سرتق اخمی کرد و با تأکید گفت

.بلدم -

:سرم رو به عمدا بالا بردم و با تحقیر و بی‌ملاحظه گفتم

!باشه اگه بلدی بزن تو سوراخ دماغم. از سگ کمتری اگه نزنی -

.رضا از اون طرف کنارم اومد و متفکر چشماشو ریز کرد

!چرا میگن سگ؟ چرا راسو های کثیفو نمیگن؟ -

.با حسرت آهی کشیدم و خیره به زمین حرفش رو تایید کردم

دقیقا، اصلا چرا پشه‌های پست فطرت رو مثال نمی‌زنن؟ -

.ممد با حرص یکی به پاش کوبید و کنارم نشست

.آخ گفتی پشه... این پشه های گاو پدر منو درآوردن -

.پدر چیه؟ کفر آدمو درآوردن! یه پشه‌ای تو خوابگاه ماست سه ماهه کف پا واسم نزاشت -

.رضا هم کنارم نشست و با تعجب چونه.ش رو پایین داد

.سه ماه؟ ولی پشه ها دو روز عمر می‌کنن -

:نچی کردم و ابروهام رو بالا انداختم و گفتم

.نه یه هفته عمر می‌کنن -

:یهو رمال ریدی با عصبانیت نعره‌ای زد که خود به خود صاف نشستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

- خفه شید.

مثل بچه های خوب سر پایین انداختم ولی دوباره شروع به حرف زدن کردم:

- حالا واقعا اسمت ریدیه؟!

با حرص نگاهم کرد که ممد سریع دم گوشم گفت:

- نه بابا اسمش عبدالمطلبه.

اخم چندشی کردم و به کله‌ی کچلش زل زدم.

- آخه کی تو این دوره زمونه اسمش عبدالمطلبه؟ درسته اسم مقدسیه ولی اگه خود شخص عبدالمطلبم زنده بود اسم خودشو به رایان تغییر می‌داد.

رضا با هیجان خندید و گوشی لمسی بالا آورد.

- دختر عجب جمله‌ی خفنی! اجازه میدی بزارم پروفایلم سلطان؟!

لبخند کج و مغروری به این نبوغم زدم؛ آخرش نبوغ من جهانی میشه.

- بله که میشه.

دوباره ریدی رم کرد و طی کردن اپلاسیون واری تیر هوایی در کرد. با چشم‌های گرد و قلبی خشک شده نگاهم کردم که عصبی غرید:

- اگه حرف بزنی می‌کشمت.

ولی متاسفانه من خرم و حتی تو ترسم ول کن نیستمو با سر به سر اشاره کردم و با ترس آروم گفتم:

- همسایه ها اذیت نمی‌شن؟

- خفه شو.

سر پایین انداختم و مظلومانه لب زدم:

- اوکی.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد چند ثانیه سکوت نتونستم طاقت بیارم و با حرص مشتم رو به کف دستم کوبیدم

!تا کی می‌خواین منو اینجا نگه دارید؟ -

:رضا پلکی زد و با تعجب دهنش رو کج کرد و گفت

مگه قراره نگهت داریم؟ -

:چشمام از تعجب گرد شد که رمال تیر آخرو زد

!ما تو رو می‌کشیم چون راز ما رو فهمیدی -

(رایا)

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و دقیقا روی صندلی وا رفتم. شُکی که بهم وارد شد با ترکیدن .بمب برابری می‌کرد

:سپیده مبهوت به پارکینگ نگاه کرد و بهت زده لب زد

یعنی تو میگی یاسمن با تو اومده اینجا و حالا هم ماشینو نیست؟ -

:پوریا کلافه و عصبی درحالی که جلوی ما راه می‌رفت گفت

نمی‌دونم نمی‌دونم. بهش گفتم برو تو ماشین ولی حالا نیستش. گوشیمم جواب داد ولی حرف - .نزد

با بهت به اطراف نگاه کردم و خنده‌ی عصبی کردم. جلوش وایسادم و محکم یکی به سینه‌ش :کوبیدم. با حرص جیغ زدم

یعنی چی که یاسمنو آوردی اینجا و حالا نیست؟ یاسمن واسه چی با تو اومد اینجا هان؟! - الان کو یاسمن؟ این رستوران مگه نگهبانی نداره؟

لبش رو گاز گرفت و با صورت مچاله شده از عصبانیت، دست روی دهنش گذاشت و آروم :گفت

!الان مهم نیست یاسمن چرا با من اومده. نیستش... معلوم نیست کجا رفته -

سپیده با ترس چنگی به کلاه مخصوص گارسون ها زد و نفسش رو سرد و سوزناک بیرون :داد. آروم با لحن ترسیده‌ای گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا حتما دوربین مخفی داره؛ خودم دیدم تو اتاق بابات بود.

پوریا با کور سوی امیدی بشکنی زد و گفت:

- همینه.

به سرعت سمت رستوران دوید که من و سپیده هم دنبالش رفتم. دلم چنگال بکنم تو تک تک سوراخای یاسمن. چرا با پوریا اومده رستورانی که ما داخلش کار می‌کنیم؟ انقدر بی‌شعوره!

از عصبانیت و ترس جون یاسمن پاهام بی‌جون شدن. نگاه تمام مردم داهل رستوران روی ما بود. پریزاد یکی از گارسون ها سریع سمتم اومد و با تعجب پرسید:

- رایا چی شده؟

بین راه نفسم گرفت. جوابی ندادم و همراه پوریا بدون سوار آسانسور شدن، از پله‌ها بالا رفتم و پاهام دیگه یاری نکردن. با نفس_نفس دست روی قفسه سینه‌م گذاشتم و با آب دهنم رو سریع قورت دادم.

با ته مونده‌ی انرژیم بالا رفتم تا به دفتر معراجی رسیدیم. منشی با تعجب بلند شد و رو به پوریا گفت:

- سلام آقای معراجی!

پوریا بدون جواب دادن بهش، بی‌محابا در دفتر رو باز کرد و وارد شد. خانم حاتمی با تعجب رو به من زمزمه کرد:

- رایا اتفاقی افتاده؟ چرا دنبال پسر معراجی افتادین!؟

سپیده با حرص زیر لب غرید:

- حناق بگیره پسر معراجی.

با هم وارد شدیم؛ پوریا با نفس_نفس و نگرانی مشهودی تند تند گفت:

- بابا زود فیلم دوربینای پارکینگو بیار.

مقدمه‌ی بدی بود! معراجی با بهت عینکش رو روی میز گذاشت و بلند شد. نگاهی به چهره‌ی ترسیده ما انداخت و از پشت میز سمتمون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پوریا تو اینجا چیکار می‌کنی؟ دوربینای پارکینگو می‌خوای چیکار؟!

سینه‌ی پوریا از شدت نفس_نفس به خس خس افتاد. بی‌رمق روی کاناپه نشست و چشم بست. بمیر خر سیب زمینی! یاسمنم رو پر پر کرد.

معراجی با نگرانی از پارچ آبی داخل لیوان ریخت و بهش داد.

- آروم باش پسر، چته تو؟ درست توضیح بده باز چیکار کردی؟!

قبل از جواب دادن پوریا، سپیده با ترس و بغض گفت:

- آقای معراجی پوریا و یاسمن اومدن اینجا؛ انگار یاسمن رفته سراغ ماشین پلی حالا نه خودشو هست نه ماشینو.

معراجی با تعجب چشم گرد کرد و رو به پوریا پرسید:

- تو با یاسمن اومدی اینجا؟ چر...

انگار چیزی یادش اومده باشه که حالت گیج صورتش تغییر کرد و با لبخند ریزی آهانی زمزمه کرد.

با حرص قدمی سمتش برداشتم.

- آقای معراجی ما داریم از ترس تشنج می‌کنیم، شما لبخند ژکوند می‌زنی؟ توروخدا فیلمای دوربینو بیارید دیگه.

با آرامش دستاش رو بالا برد و گفت:

- باشه باشه آروم باشید... انشالله خیره.

خیر چیه؟ با وجود پسرای تو خیر واسه ما معنی نداره. سمت کامپیوتر رفت و خم شد. با چشم‌های ریز شده درحال آوردن فیلم‌ها بود و در این بین ما مثل لشکر ضاحب زمان سمت میزش حمله کردیم.

فیلمی درحال پخش بود که معراجی هی جلو می‌زد.

- پوریا دقت کن ببین کدوم ماشین توعه! چه ساعتی اومدی؟

- تقریبا ساعت نه و نیم اینا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:زیر لب غیرتی گفتم

.یاسمن شب با پسر مردم میای بیرون؟! شل ناموس -

:یهو پوریا با ذوق مسخره‌ای به صفحه اشاره کرد و به سرعت میگ میگ گفت

.همینه بابا همینه. کندش کن -

دختری با .معراجی سریع سرعت رو به حالت عادی برگردوند. با دقت به صحنه زل زدیم مانتوی قرمز که یاسمن خودمون بود، سمت ماشین سفیدی رفت. یاسمن کی همچین مانتویی خریده؟

در کمال تعجب صندلی عقب نشست و در رو بست. بعد چند ثانیه با دیدن دو تا پسر جوون و .ریقو که با هول سوار ماشین شدن، رعشه‌ای به تنم افتاد

بدون پیاده شدن یاسمن، ماشین حرکت کرد و من قلبم وایساد. مات و مبهوت دستم روی دهنم :گذاشتم و نالیدم

!وای خدا وای -

پوریا با بهت چنگی به موهاش زد و عقب رفت. معراجی دوباره فیلم رو به عقب زد و با :عصبانیت واران مانندی غرید

...این نگهبان بی شرف بازم خوابیده -

:سپیده با لرزش مشهودی زمزمه کرد

!باید به پلیس بگیم. اگه... اگه تا الان بلایی سرش آورده باشن چی -

:معراجی به چهره‌ی مبهوت پوریا نگاه کرد و با حفظ آرامش گفت

.نگران نباشید، پلیس سریع ماشین رو پیدا می‌کنه -

:پوریا با استرس و نفسی تحلیل رفته زمزمه کرد

.گوشیم تو ماشینه ولی بعد اون تماس هر چی زنگ زدم خاموش بود. نمی‌تونیم ردیابیش کنم -

:با امیدواری نفسی گرفتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.خب با پلاک ماشینت سریع پیدا میشه -

:معراجی کتش رو از روی صندلی برداشت و درحالی که می‌پوشید گفت

.زود باشید باید بریم آگاهی -

انقدر از افکار منفی ترسیده بودم که زبونم بند اومد. بدون حرف دنبالش از دفتر بیرون زدیم. .اونم هول کرده بود و بدون توجه به آسانسور از پله ها پایین رفت

با صدای آهنگ سمی گوشیم، با دستای یخ زده از جیب شلوار جین درآوردمش و به عکس .شتر روی صفحه زل زدم

.روناکه -

:تماس رو وصل کردم که صدای نگران و ترسیده‌ی روناک تو گوشم پیچید

رایا توروخدا سریع بیا اینجا، این پسره سهیل میگه یه اشتباهی شده یاسمن رفته دنبال پوریا - !ولی دو ساعته نیستش. من نگرانشم نکنه با پوریا بلایی سرش اومده

:با حرص به پوریا نگاه کردم و گفتم

.پوریا سُر و مُر و گنده اینجا پیش منه؛ یاسمنو دزدیدن -

قشنگ حس کردم از پشت گوشی سکته کرد. برای اینکه آرومش کنم با آرامش الکی تمام :اطلاعاتی که داشتم رو گفتم و آخرشم با گفتن

...نگران نباشید زود پیداش می‌کنیم -

:به تماس خاتمه دادم. سپیده دستم رو گرفت و با ترس گفت

اگه بی عفتش کرده باشن چی؟ -

:با تاسف یکی به بازوش کوبیدم و گفتم

.خاک بر یرت که تمام ذهنت پی مسائل ناموسیه -

.برو بابا... خب دلم شور می‌زنه -

:تو اون شرایط نتونستم خوشمزگی نکنم و با نیش باز گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.خب بگو شیرین بزنه -

بعد ایح اییح خندیدم و وقتی با صورت خنثی‌ش روبه‌رو شدم سکوت را پیشه نمودم. معراجی درحالی که از جلوی پیش‌خوان می‌گذشت، با تاکید رو به آقای مهاری مسئول پیش‌خوان گفت:

.اون نگهبان بی‌مسئولیت رو سریع اخراج کن -

.و بدون اینکه مناظر حرفی باشه از پله ها پایین رفت

.نمی‌دونم چطوری سوار ماشین مدل بالای معراجی شدیم و به آگاهی رسیدیم

.تنها چیزی که می‌دونم اینه که ما رابطه‌ی قریبی با کائنات داریم

با دهنی کیپ شده به همون سرگرد دیروزی نگاه کردم. اونم فقط نگاهش به من و سپیده بود و از دست های مشت شده‌ش معلومه که شدیداً به کیسه بکس نیازمنده.

با صدای آروم و بهت زده ای گفت:

شما همیشه انقدر دردسر درست می‌کنید؟ -

پوریا عصبی و کلافه درحالی که به دیوار تکیه داده بود، گفت:

.سرهنگ الان موقع این حرفا نیست... باید یاسمنو پیدا کنید -

سرهنگ عصبی چشم از من گرفت و به برگه‌ای که معراجی اطلاعات رو داخلش نوشته بود نگاه کرد. در همون حین بلند شد و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

.به همکارا می‌سپرم از طریق دوربینا ماشین رو پیدا کنن. نگران نباشید حل میشه -

تا رفت بیرون، منم همراهش رفتم بیرون. با تعجب برگشت سمتم و پرسید:

!شما چرا اومدی؟ -

لبخندب به وسعت دریای بی‌کران زدم و با مظلومیت گفتم:

.یه صحبتایی باهاتون دارم -

کلافه دهن باز کرد چیزی بگه که پشیمون شد. بی‌توجه بهم به مسیرش ادامه داد که دنبالش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرگرد میشه اگه قضیه جنایی شد منم با خودتون ببرید؟ من تو دعوا رو دست ندارم -

دهنش رو کج کرد و ایستاد. با حرص ابروی های پر پشتش رو درهم گره زد. انگشتش رو جلوم تکون داد و گفت:

...من سرگرد نیستم سرهنگم -

پریدم وسط حرفش و دلاورانه و مقتدرانه گفتم:

.این درجه هات مهم نیست... مهم اینه که همه‌ی ما سرباز حسینیم -

دستم رو مشت کردم و به حالت شعار گرفتم بالا:

.و ما لشکریان حسین می‌ریم به جنگ شمر های یاسمن دزد -

بعد به حالت عادی برگشتم و با ذوق گفتم:

مگه نه حاجی؟! من و شما در کنار هم می‌تونیم پوزه‌ی اون دزدا رو به خاک بمالیم. اصلا - گذر از این موضوع... من از هشت سالگی همیار پلیس بودم و کمک های مهرانی به جامعه‌ی پلیسی کردم.

.کامل برگشت سمتم و متأثر چشم گرد کرد و زبونی روی لب‌هاش کشید

!کمک مهران چیه؟ -

با خوشمزگی چشمکی زدم و گفتم:

.همون کمک شایان -

آهان بعد میشه از کمک های مهرانتون نام ببرید؟ -

عا ببین... آخرش من ادبیاتمو جهانی می‌کنم. به شدت تو قمپز گیر کردم و تنها چیزی که از همیار پلیسی یادم میاد اینه که هر روز کارتش رو مثل بلانکارد بیست و دو بهمن بالا می‌بردم و می‌کردم تو حلق همکلاسیام.

.با اهم اهمی گلوم رو صاف کردم و لبخندی زدم که چشمام مثل خط صاف شد

.نه نمیشه -

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش رو با صدا و گلافه فوت کرد و چشماش رو تو حدقه گردوند. دوباره به راهش ادامه داد و بی‌توجه به دل شکسته من رفت.

با حرص به دیپار تکیه دادم و مغموم به مسیر رفتنش زل زدم.

- من که آخرش این نبوغ جناییمو به ملت نشون میدم. یا امشب یا هرگز!

همین نبوغ جناییم قراره امشب یه جامعه‌ی پلیسی رو به باد بده.

پوریا و یاسمن هم بیرون اومدم و مثل من مغموم به دیوار تکیه دادن. دلم می‌خواست اول از پوریا بپرسم یاسمن چرا با تو اومده و بعدم خفه‌ش کنم ولی قیافه‌ش یه جوری بود که اون می‌زد منو خفه می‌کرد.

بعد نیم ساعت عذاب آور، سرهنگ با عجله از اتاقی بیرون اومد و درحالی که داخل بی‌سیم چیزی می‌گفت سمت ما اومد.

سپیده با هول و استرس پرسید:

- حاج آقا چی شد؟ پیداش کردین؟!

سرهنگ سریع بهش نگاه کرد و گفت:

- بله دوربینا رد ماشینو زدن؛ الان گروهی رو می‌فرستم.

من و پوریا همزمان گفتیم:

- ما هم میایم.

اخمی کرد و با تاکید انگشتش رو جلومون تکون داد.

- نه شما همینجا می‌شنید تا ما دوست‌تونو پیدا کنیم.

- ولی...

- ولی بی ولی. ممکنه خطرناک باشه.

عصبی و لجباز پام رو به زمین کوبیدم و اوف کشیده‌ای گفتم. به مأمور های که با شتاب بیرون می رفتن نگاه کردم که پوربا جلوی من و سپیده وایساد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده بهش زل زدیم که مرموز چشماشو ریز کرد و لبخند کج و شیطانی زد. از همون لبخند های شیطانی روز های اول!

- بابا عمرا ماشینشو بده که ما همراه مأمورا بریم.

کنجکاو ابروهام رو بالا انداختم که سمت‌مون خم شد و با شیطنت گفت:

- نظرتون چیه سوار ون پلیس بشیم؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس زیر لب گفتم:

- امشب شام غریبانه.

***

با هیجان لبم رو گاز گرفتم و کمرم رو خم کردم. هوا تاریک شده بود و کسی به ما دید نداشت. سپیده عینکش رو صاف کرد و با چشم‌هایی که تو تاریکی برق می‌زد رو به پوریا گفت:

- پوری دو تا تا مأمور دور اون ون سیاه‌ست.

بعد به ون سیاه پشت درخت اشاره کرد.

- پوری و مرض. پوری و زهرمار. پوریا و حناق... انقدر پوری پوری کردین که بابا هم میگه پوری!

درحالی که پشت دیوار به ون نگاه می‌کردم، ریز ریز خندیدم و گفتم:

- من از همون اولم گفتم بابات یه شوگر ددی درجه یکه.

سپیده لبخند شرمنده‌ای زد و گوشت تنم رو سیصد و شصت درجه حول محور تقارن چرخوند که جونم در رفت. خب مثل آدم بگو خفه شو... تا زبان هست چرا ضرب و شتم؟

با اخم و درد دست روی بازوم گذاشتم که پوریا متأسف زیر لب گفت:

- خاک تو مخ راستین.

پلکی زدم و با تعجب سکته‌ای گفتم:

- هن؟ چرا راستین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:دستش رو تو هوا تکون داد و بی‌تفاوت گفت

!هیچی بابا... هیچی -

دهنم رو کج کردم و دوباره به ون زل زدم. همه آماده و حاضر برای جنگ علیه شمریان دزد :بودن. پوریا سریع برگشت سمت من و زمزمه وار گفت

.تو پرخاشگر و وحشی‌ای... باهام بیا این سه تا ناکار کنیم -

.با تعجب رو به سپیده به خودم اشاره کردم

!من پرخاشگرم؟ -

:سپیده بی توجه به دل شکسته من رو به پوریا با ترس لب زد

اونا پلیسن و آموزش دیده، چطوری می‌خوای دهنشونو سرویس کنی؟ -

:پوریا لبخند مسخره‌ای زد و درحالی که قلنج انگشتاش رو می‌شکوند گفت

تو این چند سال همه‌ش تو خونه بودیم و از شدت بی‌کاری تو سالن همدیگه رو تیکه پاره - .می‌کردن

:رو به سپیده با خنده گفتم

.اینا از ما گشاد تر بودن -

:سپیده ریز ریز خندید که با حرف پوریا نه تنها من، بلکه سپیده هم اپلاسیون شد

.آره تا شما رو دیدیم تنگ شدیم -

:با دیدن قیافه‌مون تازه فهمید چه گندی بالا آورد؛ اخمی کرد و جدی دستم رو کشید

.صحبت نکن، بیا بریم. سپیده همین‌جا وایسا تا بهت علامت دادم بیا سوار شو -

با استرس و البته هیجان سمت مأمورا رفتیم. خدا خیرشون بده جوونای مردمو... کلا هیچ‌کس .اینا رو نمی‌دید

:پوریا لبخندی زد و درحالی که سمت راننده می‌رفت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

هی آقا پلیسه یه لحظه میایید؟ -

دو تایی درحال سوار شدن بودن که با حرف پوری متعجب ایستادن. آماده باش کنار اون یکی وایسادم. پوریا با خنده‌ی بانمکی دستی به یقه راننده کشید و گفت:

- شرمندمم داداش.

- چر...

حرفش تموم نشد که پوریا دستش رو دور گردنش حلقه کرد و پیچوند که زارت از هوش رفت.

به خدا من از دعوا فقط چنگ انداختن و فحش دادن بلدم! اون مأمور با بهت خواست حرکتی کنه که مثل تف چسبیدم به کمرش و جیغ جیغ کنان به سر و کله‌ش کوبیدم. دیگه این اوج توانناییم بود!

پوریا با حرص احمقی نثارم کرد و سمتم دوید. تا اونم خواست حرکتی کنه این مأمورم فرتی افتاد و غش کرد.

مبهوت به سپیده که چماقی دستش بود نگاه کردم. کم_کم نگاهم رنگ افتخار و ذوق گرفت.

- ایول سپی! از قضیه اسکندر هی این خوی خشنت داره رو میشه. من بهت افتخار می‌کنم.

هیجان زده خندید که پوریا با شتاب گفت؛

- زود اینا رو بزارید پشت. الان حرکت می‌کنن.

من و سپیده خشتک کشون این بدبخت رو انداختیم داخل ماشین ولی خداروشکر پوریا مثل آدم بغلش کرد و گذاشت تو ماشین.

من که می‌دونم امشب جامون بازداشتگاهه!

پوریا خواست رانندگی کنه که به سرعت جلوش وایسادم و التماس‌گونه و مظلومانه گفتم:

- نه من رانندگی کنم.

با تعجب اخمی کرد و سرش رو عقب برد. رو به سپیده به من اشاره کرد و پرسید:

- مگه این گواهینامه داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمت سپیده و مظلومانه نگاهش کردم؛ از شوابق رانندگی من خبر داشت و بی‌پدر با نهایت بی‌رحمی گفت:

- نه نداره. نزار بشینه.

پوریا با حرص کنارم زد و غرید:

- برو برو... باز می‌خواد دردسر درست کنه.

درحالی که سوار می‌شدم با دهنی کج چینی به چشمام دادم.

- فعلا تو عامل این دردسری!

با ذوق در رو بستم و به دم و دستگاه نگاه کردم. صدای بی‌سیم تو ماشین پیچید:

- همگی آماده باش به مقصد می‌ریم.

چشم بلند بالایی گفتم که اون لحظه یه سکوتی تو تهران بر قرار شد.لبم رو گاز گرفتم و به پوریا که متأثر نگاهم می‌کرد خیره شدم.

صدای متعجب سرهنگ اومد:

- این صدای خانم بود؟

پوریا صداشو کلفت کرد و الکی با تعجب پرسید:

- نه خیر، من صدایی نشنیدم.

سرهنگ فکر کرد اسکول خونش رفته بالا، دیگه ساکت شد و فرمان حرکت داد. شیشه ها دودی بود و هیچ‌کس ما رو نمی‌دید. از شدت هیجان عرق سردی روی کمرم نشست.

پوریا به جی‌پی‌اس هوشمند نگاه کرد و آروم دنبال موتور و ماشین های پلیس رفت. سپیده مثل شتر مرغ نازا سرش رو جلو آورد و با ذوق گفت:

- پوری ضبطو بزن ببینم چی داره!

پوریا تنها آهی کشید و به روبه‌رو خیره شد. خودم دست به کار شدم و ضبط رو روشن کردم که صدای زندوکیلی تو ماشین پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدامو انداختم تو سرم و الکی شونه‌هامو با گریه تکون دادم

ای بی‌خبر از حال من -

خون می‌چکد از یاسمن

به قلب پوری بدهکاری

ببین چه حال نا خوشی دارد

:با ولوم بالاتر و غم بیشتر خوندم

آه ای دل دلگیر من -

ای آه دامن گیر من

مرا بگیر از این دزدان

به شیاطین بسپار

:پوریا با قهقهه آهنگ رو کم کرد و پس سری بهم زد

.خاک تو سر دلقکت -

:با خنده نشستم و به اطراف نگاه کردم که یهو سپیده جیغ زد

.پوریا وایسا -

:پوریا فلک زده از شدت هول تکونی خورد؛ با بهت زمزمه کرد

چرا؟ -

:سپیده به گوشه‌ی خیابون اشاره کرد و عربده زد

.گیسوعه -

:بی‌حواس برگشتم سمتش و غریدم

.باشه کیک کارداشیان نیست که -

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد چند ثانیه تازه فهمیدم چی گفت! پوریا با نگاه کلافه ای به ماشین های پلیس، سریع کنار شخص گیسو مانند وایساد. عین بدبختا به تیر برق تکیه داد بود و مادر مُرده گونه به زمین زل زده.

با ترمز پوریا سرش رو بالا آورد که سپیده نه گذاشت، نه برداشت... عین گروگان‌گیرا در ون رو باز کرد و مثل کش تمبون کشیدش داخل.

بعد رو به پوریا با خیال راحت گفت:

- حالا راه بیفت.

پوریا راه افتاد؛ برگشتم و با نیش باز به حالت سکته‌ای گیسو نگاه کرد. مات و مبهوت به دو تا جسم پلیس، من و سپیده و پوریا نگار کرد و صاف نشست.

چشماش رو بست و دست روی سرش گذاشت. زیر لب انگار که جن دیده خوند:

- امام اول علی، امام دوم حسن، امام سوم حسین، یازدهم عسکری، دوازدهم غایب است...

سپیده پس سری بهش زد و با تاسف گفت:

- احمق اشتباه خوندی.

گیسو با بهت چشم باز کرد و بالاخره فهمید ما خیالی نیستیم. با بهت نالید:

- باز چی شده؟!

دلاورانه دستم رو مشت کردم و غریدم:

- با یاری ایزد منان میریم به جنگ شمریان یاسمن دزد.

دهنش رو صد و هشتاد درجه کج کرد و چیزی مثل این کلمه از حلقش خارج شد:

- هَن؟

سپیده نوچ کلافه‌ای کرد و شونه‌هاش رو محکم گرفت. تند_تند ماجرا رو تعریف کرد و هر لحظه گیسو بیشتر تا مرز مرگ پیش می‌رفت.

- یعنی تو میگی یاسمن با پوریا اومده رستوران؟ بعد دزدیدنش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.ریلکس سری تکون دادیم که خنده‌ی مسخره‌ای کرد

عه... پس شما هم اخراج شدید و زدید تو کار دوربین مخفی! پوری تو دیگه چرا؟ -

...پوریا بی‌توجه به اون سوال، تنها پوری و زهرماری گفت و ساکت شد. اینم بی جنبه‌ستا

اول خواستم چیزی بگم که با یادآوری چیزی سریع ساکت شدم. متعجب چشمامو ریز کردم و گفتم:

الان چرا از واژه « شما هم» استفاده کردی؟ -

.نفسش رو آه مانند بیرون داد و روی صندلی وا رفت

.بی‌پدر اخراجم کرد -

:سپیده نگاهم کرد و با دهنی کج شده گفت

.فکر کنم فقط من و تو نون بیار خونه شدیم -

:گیسو اهمی زمزمه کرد و با ناراحتی درحالی که پنجره چشم دوخته بود ادامه داد

گفت هر روز به یه بهونه نمیایی، دو هفته هم سراغ گانگستر بازی بودی و حالا هم ماشین - .نداری! تمام تفکراتم درموردش نابود شد بی‌شرف

:با تعجب بیشتر سمتش خم شدم و غیرتی صدام رو بالا بردم

تو هم مثل ماست کم چرب لاکیدو نگاهش کردی؟ -

:ابروهاش رو در هم گره زد و با حرص افتخار گفت

.نه با چماق چهار پنج تا سنگ فرش گرون رو شکوندم -

:با بغض افتخاری نگاهش کردم که پوریا تر زد تو احوالات خوشم

.یعنی شما پنج تا روانی با این دعواهاتون سه هیچ از هلیا جلویید -

:تک خنده‌ای کردم که سپیده صاف وایساد و با ذوق گفت

.وای الان که همه‌مون هستیم زنگ بزنم روناکم بیاد؟ خوش می‌گذره -

رمان بازار
romanbazar.ir

:پوریا تک خنده‌ی عصبی کرد و با حرص غرید

همینم مونده من بین شما پنج تا روانی گیر بیفتم؛ یاسمن رو دزدیدن اون‌وقت تو میگی خوش - .می‌گذره

.اخمام رو تو هم کشیدم و با غیرت چشم غره‌ای رفتم

!اولندش صداتو بیار پایین؛ بعدشم یاسمن نه... یاسمن خانم -

گیسو بی‌توجه به دعوای تام و جری ما دو تا، خیره به جی‌پی‌اس شماره روناکو گرفت و به .یک چای جنایی دعوتش کرد

بعد ربع ساعت به کوچه‌ی تاریک رسیدیم. تمام مأمورا از ماشین در اومدن و روبه‌روی .خونه‌ی آجری ایستادن. ما هم سرمون رو خم کردیم تا دیده نشیم

یکی از مأمور ها مثل کانگورو از روی دیوار پرید و از اون طرف در رو باز کرد. همه مثل .مور و ملخ ریختن داخل

:گیسو با هیجان گفت

ما هم بریم؟ -

.پوریا که پیاده شد ما هم پیاده شدیم. بی‌سیم رو تو دستم گرفتم و صاف وایسادم

:چند تا مأمور که بیرون بودن چشم‌شون به ما خورد. یه سربازی با حیرت داد زد

شما کی هستین؟ -

...ما مبارزان دزد گیر هستیم! ایح ایح اییح

:اون یکی با بهت و عصبانیت به ون نگاه کرد و داد زد

.بگیریدشون -

ما چهار تا هم‌زمان جیغی زدیم و گساد گشاد به آخر کوچه دویدیم. صدای قدم‌هاشون پشت .سرمون می‌اومد

!هیچ وقت نفهمیدم چرا هی عربده می‌زنن ایست ایست... خب مگه مغز خر خوردیم بایستیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شتاب و سرعت خدابیامرز میگ میگ سمت راست پیچیدیم که پوریا سریع پشت بوته‌های درخت قایم شد. ما هم به تقلید اون پشتش قایم شدیم.

با نفسی حبس شده و دست‌هایی سرد به صدای پلیسا گوش دادم:

- کریمی تو از اون طرف برو، منم از این طرف.

با خیالی آسوده زیر زیرکی به مأموری که خشتک جاروکنی به انتهای کوچه می‌دوید نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- برو، برو ببینم به کجا میرسی!

پوریا با نفس_نفس بلند شد و هیجان زده خندید. با خنده‌ی اون منم به خنده افتادم. خوشم میاد هر دفعه که پیش ما هستن یه دردسر درست می‌کنیم.

گیسو با خنده و سر و رویی عرق کرده گفت:

- خب حالا چیکار کنیم؟!

پوریا با خستگی به درخت تکیه داد و لب زد:

- وایمیسیم تا یاسمنو بیارن، بعدش میریم پیشش.

سپیده متفکر چشماش رو ریز کرد و لباش زو پیچ داد.

- فکر کنم امشب باید تو بازداشتگاه بخوابیم.

بی‌خیال خندیدم و به اطراف نگاه کردم. گوشی گیسو زنگ خورد و عکس شتر خودنمایی کرد. شتر روناکه!

تماس رو وصل کرد و بعد مکالمه هیجانی و مشکوکی قطع کرد.

- روناک رسیده به کوچه، بهش گفتم بیاد اینجا!

پوریا با نفس_نفس خم شد و دست روی پهلوش گذاشت. با لحن شوخی گفت:

- کاش گوشیم پیشم بود تا به دوستای خودمم زنگ بزنم. من که حریف شما پنج تا روانی نمی‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حفظ لبخندم خفه شویی نثارش کردم که متقابلا بمیری زمزمه کرد. با دیدن پراید نا آشنایی که سمت‌مون می‌اومد، موشکوفانه چشمامو ریز کردم.

جلومون ترمز کرد و روناک ازش بیرون اومد. با هول پول راننده رو داد و برگشت سمت ما. قیافه‌ش شبیه ننه اکبر عبدی تو دزد عروسک شده!

با بغض و نگرانی دست روی پیشونیم گذاشت و تند_تند گفت:

یا حرضت عیسی و موسی و ابراهیم و خاندان‌شون... باز چه خاکی تو سر واران شد؟! - کدوم پدرگاوی یاسمنو دزدید؟ بمیری واران با این دوستای خلت که مایع عذابن. من که می‌دونم همه‌ش تقصیر وارانه. اون شل ناموس دسیسه کرده یاسمنو بکشن. ای بر پدرش... نه نه باباش مرد خوبیه!

این بشر اگه داعشم بهش حمله می‌کردن، به جای دفاع، به واران فحش می‌داد!

پوریا با حرص دست به سینه جلوش وایساد و غرید:

الان بی‌عرضگی یاسمن چه ربطی به واران داره؟ -!

گیسو با اخم جلوش وایساد و تحدیدوار گفت:

ببین الان ما چهار تاییم ولی تو یکی. هر جوری حساب کنی ما با هم دهن تو رو سرویس - می‌کنیم. پس بیا و حرف خارج از بحث اصلی نزن!

اگه بزنم چی میشه؟ -

این دفعه روناک با حرص عربده زد:

واران خاشقچی میشه -.

دیگه سپیده هم دهنش به اعتراض باز شد:

اَی بابا عنشو درآوردی دیگه... بدبخت واران اصلا روحشم خبر نداره چی شده -!

پوریا خر دوباره از دوستش دفاع کرد:

الان واران کجاش بدبخته؟ -

گیسو باز خوی ضایع کردنش فوران کرد و تر زد به پسر مردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.همین که تو دوستشی بدبخت محسوب میشه -

.اتفاقا از وقتی شما رو دیدیم کلا جزء دسته بدیخت حساب می‌شیم -

دیدم بحث داره به جا های باریک کشیده میشه و پوریا هم این وسط تک و تنهاست، چشمام رو بستم و با نهایت توانم جیغ زدم:

.شاتاپ شید -

ولی به کتف‌شونم حسابم نکردن و سه نفری به دعوا ادامه دادن. حس گلابی بودن بهم دست داد؛ داخل فیلما که این‌طوری نبود... شت! ای یاسمن عامل عذاب امشب تویی که جوگیر شدی با پسر مردم اومدی بیرون!

سپیده با لبخند ملیحی همه رو ساکت کرد:

.تف تو قبر ننه بابای کسی که دعوا کنه -

.و این گونه شد که همه با لبخند ناموسی‌ای دست از دعوا کشیدن. با بغض به سپیده نگاه کردم

تا دیروز یه پاستوریزه‌ی آروم دست و پا چلفتی بود. فکر کنم حضور اسکندر خشنش کرده. اسکندر دوست داریم!

روناک نفس عمیقی کشید و با لحن دلهره آوری لب زد:

داخل کوچه کناری دیدم همه‌ی مأمورا اومدن بیرون. اصلا یاسمن باهاشون نبود. انگار - کسی که ماشین پوریا رو از دزدا خریده اینجاست. حالا یاسمنو از کجا بیاریم؟!

این حرفش مثل تیری به قلبم بود. عرق سردی روی کمرم نشست و لرزی کردم. فکر اینکه الان یاسمن گیر چند تا خر افتاده از فکر حمله عراق به ایرانم بدتر بود.

پوریا نه سرخ شد و نه رگ گردنش زد بالا! تنها با عصبانیت فکش رو تکون می‌داد و اون لبخند ترسناکش رو به نمایش گذاشت.

اِهَه... باز که همون غول اول شد!

یک‌آن صدای جیغ و دادی از پشت سرم اومد. متعجب برگشتم و به در قرمز روبه‌روم نگاه کردم. صدای جیغ و فحش دادناش هر لحظه بیشتر و آشنا تر می‌شد و قلب من پر تلاطم تر...

رمان بازار
romanbazar.ir

رونـاک با بهت دست روی دهنش گذاشت و با تپه تپه گفت:

- ای... این صدای یاسمن نیست.

یهو همون صدای یاسمن مانند عربده زد:

- آی من ری... ضایعتامو کردم تو دهن پوریا با این رستوران بردنش. مرتیکه برو کنار.

تمام عواطف بدم مثل پرنده‌ای پر کشید و نیشم خود به خود باز شد. هیجان زده خندیدم که گیسو با خنده حرصی مشتی به کف دستش کوبید و گفت:

- خود ناکسشه.

پوریا مبهوت جلو اومد و به داد و هوار گوش داد:

- ببین تو نمی‌تونی منو بکشی، من باید تو رو بکشم شیاد ریدی کچل بیابونی!

صدای آشنای مردی تو گوشم پیچید:

- بسم اللهِ نوح... از رو یهچال بیا پایین، بیست میلیون پولشو دادم.

با صدای شکستن چیزی، ترسیده شونه‌هامو به هم نزدیک کردم.

- ها ها... بیا اینم یخچالت.

همون مرد آشنا با بهت و لحن مادر مرده‌ای داد زد:

- وای خدا وای... جهیزیم!

- ببین بیا این در بی‌صاحابو باز کن وگرنه مثل اون دو تا ابله سر تو رو هم می‌کنم تو سنگ توالت تا فضولاتت به مَقَر ابتدایی‌شون برسن.

دیگه واقعا ترسیده بودم.

- نه نه نه... به اون دست نزن. اون عتیقه‌ست نکن.

پشت‌بند حرفش صدای مهیب شکستن وسیله‌ای گواه از حال یاسمن داد. الهی... اینم جزء کمپین «با دیوانگی خود را آزاد کنید» شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

(سپیده)

درحالی که از خنده شر شر اشک می‌ریخت و پاش رو به زمین می‌کوبید بریده بریده گفت:

- وای سپی... چرا همه‌ش دردسر درست می‌کنید! اوف عالی بود... خب بعدش چی شد؟!

با خنده چیپس پنجمم خوردم و به دریاچه چشم دوختم. یادآوری تک تک اون لحظات از هر چیزی بیشتر شادم می‌کرد.

- گیسو باز فاز گرفت و با لگد درو باز کرد که ما هم گیر افتادیم. می‌خواستی چی بشه؟

یکی به بازوش کوبیدم و با هیجان گفتم:

- دیوونه شده بود می‌فهمی؟ دیوونه پوریا دیوونه شده بود می‌فهمی؟!

***

مبهوت و ترسیده به اسلحه دستش نگاه کردم و سریع دستام رو بالا بردم. با عصبانیت به رایا نگاه کرد و یه چیزی تو مایه های بدبختی داد زد:

- خدایا بازم تو؟ این چه فلاکتی بود؟!

مات به یاسمن نگاه کردم. داخل آشپزخونه پشت اُپن سنگر گرفته بود و بگم شباهتی با میدون جنگ داعش نداشت دروغ گفتم!

گاز، ماشین لباس‌شویی، یخچال، ظرف و ظروف و کوفت و زهرمار؛ لامصب همه رو شکوند. صدای عق زدن از داخل دستشویی گوشم رو خراش داد.

یاسمن با سر و رویی آشفته به ما نگاه کرد و لبخند امیدواری زد. کم_کم لبخندش تبدیل به خنده شد که روناک با غیرت بهش تشر زد:

- نخند الاغ، بی‌خبر با پسر مردم میری بیرون که چی؟!

لبخند روی لب‌هاش خشک شد و عصبی به پوریا نگاه کرد. چشم‌هاش مثل این گربه اسکولا شده بود.

- تقصیر پوریاعه، من بهش گفتم نمی‌خوام بیام ولی به زور آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا بی‌توجه به حرفش با نفس_نفس و لبخند آسوده خاطری نگاهش کرد. آب دهنم رو قورت دادم و به شخصی که همون رمال خودمون بود زل زدم و مبهوت گفتم:

- تو همون رمال دیروزی؟!

دوباره یاسمن با حرص داد زد:

- آره خود پدر سگشه، اسمشم ریدی نیست عبدالمطلبه. حیف این اسم مقدس که روی تو گذاشتن. همون ریدی لایقته.

رایا با حرص چشماش رو ریز کرد و درحالی که تحدیدوار سرش رو تکون می‌داد غرید:

- اَی نامرد ریدمانی، همون اولم که ازت بدم اومد باید می‌فهمیدم یه عنی تو کفشته!

ریدی با هول و حرص اسلحه رو سرمون چرخوند و جوری که قشنگ معلومه ترسیده گفت:

- همه روی اون مبل بشینید. سریع!

با اخم به مبل بنفش رنگ نگاه کردم و آروم نشستم. حیف که اسلحه دستشه وگرنه به قول منوچهر می‌زدم خارشو خفیف می‌کردم. بچه‌ها هم کنارم نشستن ولی پوریا با حالت عصبی به ریدی خیره شده بود.

ریدی با حرص اسلحه رو سمت یاسمن گرفت که روح از تنم جدا شد:

- اگه یه قدم سمتم بیای مغزشو می‌پاچم رو دیوار.

یاسمن تو همون حالت ترسیده به پوریا نگاه کرد که پوریا با عصبانیت باورنکردنی کنار من بدبخت نشست.

ریدی تحدیدوار انگشتش رو جلومون تکون داد و غرشی کرد:

- اگه تکون بخورید یه تیر حروم‌تون می‌کنم.

- دروغ میگه تمام تیر ها رو حروم کرد فقط یکی داره.

برگشت سمت یاسمن و بهش توپید:

- ساکت شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا دست به سینه به مبل تکیه داد و عصبی گفت:

- الان می‌خوای چیکار کنی؟!

پوزخندش رو کرد تو تخم چشمامون و با لحن مثلا ترسناکی گفت:

- معلومه، تا چند دقیقه دیگه رضا اسلحه رو بهم میده و همه رو می‌کشم.

یعنی راستشو بگم نترسیدم؛ معلومه این بدبخت داخل دستشویی همین یارو رضاعه که دیگه جونی واسش نبوده.

روناک دهنش رو کج کرد و بی‌تفاوت گفت:

- زارت...

روی مبل جلویی نشست و اسلحه رو سمت‌مون گرفت. گیسو با نگاه ترحم‌انگیزی چینی به چشم‌هاش داد و متأسف یکی به پاش کوبید:

- من که می‌دونم درد تو چیه! تو با این قیافه‌ت عزب موندی عقده‌هاتو سر بقیه خالی می‌کنی.

ریدی با اخم پرسید:

- چه ربطی داشت؟

این‌دفعه من به حرف اومدم و جوری که عصبی بشه گفتم:

- خب انقدر زشت و بی‌مصرفی که هیچ‌کس قبولت نداره و داری با شیادی پول درمیاری!

پوریا تک خنده‌ی حرص‌درآری کرد که خون ریدی به جوش اومد. با عصبانیت تفنگش رو سمتم تکون داد و تقریبا نعره زد:

- من تمام عمرم همه بهم احترام می‌زاشتن و برای خودم کسی بودم.

- عنم نبودی!

دقیقا رفتیم سراغ روش همیشگی؛ انقدر رو مخش راه برو تا ولت کنه ولی این یکی دیگه یکم خطرناکه.

روناک با خنده سری تکون داد و متفکر چشماش و ریز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.آره منم قبول دارم؛ فکر کنم چون مثل بیابونی تپه مانند بودی کسی سمتت نیومده -

با لقبی که بهش داد لبم به خنده کش اومد. به خاطر قد بلند و باریکش شکمش معلوم نیست ولی قشنگ می‌تونی از فاصله نزدیک بفهمی بشکه نفتیه واسه خودش!

:اخم ریزی کرد و نگاهش رو دزدید. با لحنی برای سرپوشی شکمش گفت

.نه من اضافه وزن ندارم اتفاقا کلی دخترای محله عاشقم بودن. یکم کم کاری تیروئید دارم -

:پوریا دهنش رو کج کرد و با لحن مسخره‌ای رید بهش

.تیروئید هم بی‌کار باشه بازم توانایی تحمل این حجم و مساحت رو نداره -

!الان با این زر زرا می‌خواید به کجا برسین؟ -

:یاسمن از پشت سنگر داد زد

!خورد کردن اعصاب شما جناب ریدی -

:رایا لبخند ملیحی زد و دستش رو تو هوا تکون داد. با نگاهی موشکوفانه تند_تند گفت

گلوت بزغالود شده چون داریم حقیقت رو می‌گیم. می‌فهمم سینگلی بد دردیه و تمام ما در سال های زندگی‌مون تجربه‌ش کردیم؛ -

اما چیری که مهمه اینه که بتمن و سوپرمن و کاپیتان آمریکا هم سینگل بودن و این سینگل بودن یه خاصیت مهم ما قرماناست. حالا که همدرد شدیم نظرت چیه ما رو آزاد کنی؟

شونه‌های پوریا از خنده می‌لرزید و همه تو مرز انفجار بودیم که رایا به پوری اشاره کرد و با چندش ادامه داد:

البته ایشون همین هفته پیش پا به دنیای کثیف دختربازی گذاشتن. بیا اینو بکش و ما رو ول کن -.

:یاسمن تند_تند سرش رو برای تایید تکون داد

.آره آره اینو بکش -

پوریا با چشم‌های گرد اخمی کرد و دهنش رو باز کرد چیزی بگه ولی وقتی دید مدافعی نداره با حرص خفه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریدی با چشم‌های بسته شده از عصبانیت تند_تند نفس عمیق می‌کشید و هی اسلحه رو سمت رایا می‌گرفت ولی بعد کمی مکث پایین می‌آورد.

صدای وحشتناک ترمز چند تا ماشین بیرون از خونه همه رو به خود آورد. ریدی با بهت بلند شد و باز این ترسشو سر ما خالی کرد.

صدای بلندگوی پلیس مثل صدای موزیک شادی بود که توانایی قر دادن رو بهم داد:

- شما محاصره‌اید، بهتره سریع تسلیم بشید.

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و به ریدی نگاه کردم. پلیس ما رو از کجا پیدا کرد؟!

رونالک بر خلاف ما، با لبخند کج و مغروری پا روی پا گذاشت و لب زد:

- اگه منو نداشتین می‌مُردید بدبختا.

***

گلوم رو صاف کردم و خانومانه ایستادم. واران با نگاه متأثر و سوسمازی دست روی دهنش گذاشت و گفت:

- یعنی انقدر سخته که یه جا بشینید و دردسر درست نکنید؟

رونالک اخم فاز داری نثارش کرد و گفت:

- چه دردسری؟ همه‌ش زیر سر پوریه.

پوریا که تا الان درحال گوش دادن به مؤاخذه های معراجی بود، برگشت سمتش و طبق معمول گفت پوری و درد! پوری و مرض... پوری و زهرمار.

پنج‌تامون کنار هم جلوی پسرا و سرهنگ ایستاده بودیم. سرهنگ که به زور معراجی ما رو دورمون پر از ماشین پلیس .نفرستاد بازداشتگاه و خداروشکر حال اون دو تا مأمور هم خوبه و در و همسایه بود. تف... باز سوژه مردم شدیم!

واران و دوستاش .بله دیگه! رونالک باز باهوشی کرد و از قبل به واران خبر داد که بیا اینجا هم با پلیس رد گوشی روناکو زدن و سوار بر هری سفید ما رو نجات دادن.

ولی بیایید قبول کنیم این ریدی خیلی اسکول بود! سرهنگ با اخم رو به یاسمن لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما اگه شکایتی دارید می‌تونید بیاید اداره و اقدام کنید. آقای معراجی ماشین‌تونم می‌تونید تحویل بگیرید. با لطف این خانمای دردسرساز یکی مجرما رو گرفتیم.

رایا خنده‌ی دلاورانه‌ای کرد و با ژست رستم به آسمون خیره شد.

- حاجی من که بهتون گفتم تو کارای جنایی رو دست ندارم. اگه همون اول منو با خودتون می‌بردید راحت پیداش می‌کردم.

راستین دست به سینه به در تکیه داد و دهنش رو با مسخرگی کج کرد و گفت:

- دیگه تو بیای تو کار جنایی تمام قاتلین و مجرمین باید سر به بیابون بزارن.

رایا از فاز در اومد و اخم ریزی کرد و طوری که معراجی نشنوه غرید:

- تو حرف نزن مومیایی خر.

آوید کلافه و خسته دستی به صورتش کشید و جوری که قشنگ معلومه مخاطبش گیسوعه گفت:

- خب الان حالتون خوبه؟ صدمه ندیدین؟!

نویان مثل نخود هر آش پرید وسط و با مسخرگی به خونه اشاره کرد و طعمه آمیز گفت:

- اینا چه می‌فهمن صدمه دیدن چیه! فقط بلدن صدمه بزنن. ندیدی خونه رو؟!

زیر لب با نفرت و چندش غریدم:

- مخاطبش ما بودیم نه تو بی‌شعور.

مثل خودم زیر لب ضایعم کرد:

- برو بابا گامبو.

- کور وامونده، شبیه اون هشت‌پای داخل دزدان دریایی‌ای.

- تو هم شبیه اکبر عبدی تو دزد عروسکی.

- آره من زشتم اون دوست دختر عملیت خوبه که شبیه شیر برنج وا رفته‌ست. برو با همون حال کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا برنامه دارم که الان برم پیشش.

بعدش چشمک ریزی نثار قیافه حرصیم کرد و سمت ماشین‌شون رفت. انقدر حرفش غنگین و عصبیم کرد که تنها با چوب کردن تو پاچه‌ش راحت می‌شدم.

طی یک فکر نایس و درجه یک، گوشیم رو درآوردم و با ذوق جیغ زدم که نگاه بقیه هم روم افتاد.

- وای خدا مهدیه، مهدی بهم زنگ زده! آخ من فدی نگرانیش بشم آخه چقدر تو خوبی عزیزم!

نویان سریع روی نوک پا برگشت سمتم و دهن باز کرد چیزی بگه که تا نگاه خیره بقیه رو دید، خفه شد به حق بنگتن. از عصبانیت لپش رو باد کرد و من دلم غنچ رفت واسه حساسیتش رو مهدی!

مثلا با ذوق داشتم با مهدی خیالی چت می‌کردم ولی حواسم به بقیه بود. پلیسا بعد دستگیری ریدی و همدست‌هاش و یه چند تا کار دیگه، رفتن و ما موندیم و قوم معراجی! البته این همسایه ها بعضی هنوز مثل جغد بهمون نگاه می‌کردن.

معراجی با خنده‌ی بامزه‌تی رو بهمون گفت:

- شب شده و خطرناکه ممکنه باز دردسر درست کنید. بیاید من برسونمتون.

با جمله آخریش شدیدا نابود شدم. حق داشت... سه ماهه زندگی رو واسه پسراش حروم کردیم. نویان که درحال سوار شدن بود، با عصبانیت پر بلند کرد و باز بی‌شعوریش رو به رخ کشید:

- نمی‌خواد بابا، زنگ بزنن مهدی جونشون تا بیاد.

اخم دلخور و عصبی کردم و دندون قروچه‌م معراجی رو شرمنده کرد. با حرص چینی به چشمام دادم و بلند_بلند گفتم:

- اولندش احترام باباتو با بی‌شعوریت زیر سوال نبر؛ بعدشم من همون اولم خواستم زنگ بزنم مهدی جان تا بیاد دنبال‌مون.

- باشه زنگ بزن مهدی جانت!

شونه‌های رایا و روناک و یاسمن از خنده می‌لرزید. حسادت نویان پسرا رو هم به خنده آخه آدم وقدر انداخت. معراجی با شرمندگی سر پایین انداخت که من بیشتر معذب شدم. می‌تونه نفهم باشه که با خریت خودش شعور و احترام پدرش رو زیر ذره‌بین ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.اَی خِدا باید خروار خروار فحش خارو مادر نثارش می‌کردم؛ کاش معراجی اینجا نبود

.آوید این دفعه با فرهنگیش گل کرد و با قیافه بی‌تفاوت نگاه آبیش رو بهمون دوخت

.کاری به نویان نداشته باشید. اگه می‌خواید ما می‌بریمتون -

گیسو فکر کنم باز یاد دوست دخترش افتاد که با اخم دلخوری چشم ازش گرفت و با لحن کمی سرد لب زد:

.نه مرسی عصمت... اسنپ گرفتیم -

:پوریا نگاه اجنالی بهمون انداخت و بعد زرتی رو به یاسمن بی‌پروا گفت

.یاسمن بیا اون گوشه باهات کار دارم -

واران لبش رو از خنده گاز گرفت و پشت راستین قایم شد. حتی چشمای پوریا خودشم از جمله‌ش گرد شده بود. جمله‌ش رو بدجور ادا کرد و ما هم عقیده‌ی نابود...

:رایا با غیرت و اخم دست یاسمن رو گرفت و پشتش قایم کرد. با حرص غرید

.چه کاری؟! همین امشب که باهاش کار داشتی واسه هفت پشتش کافی بود -

.پوریا با حرص دستی به صورتش کشید و قدمی سمت رایا برداشت

.بیا برو کنار بچه می‌خوام باهاش حرف بزنم -

رایا چشم‌هاش رو بامزه گرد کرد و ابرویی بالا انداخت. به یاسمن که می‌خندید اشاره کرد و با لحن نوحه‌وارانه و خنده‌داری فریاد زد:

این بچه تا امروز ظهر شصت کیلو بود، با حضور تو بیست کیلو کم کرد. شبیه خیار شده... - !این بیست کیلو رو کی بر می‌گردونه هان؟ می‌دونی چقدر پول واسه این بیست کیلو رفته؟

:روناک با شرمندگی لبش رو گاز گرفت و رایا رو عقب کشید و آروم رو به پوریا گفت

.تو کاری با رایا نداشته باش، برو -

:رایا با حرص دست یاسمن سفت چسبید و غرید

.نمی‌خوام باید پیش خودم حرف بزنن -

رمان بازار
romanbazar.ir

:دیگه یاسمنم عصبی شد

اه رایا اذیت نکن؛ یه دو دیقه زر می‌زنیم میام دیگه. واسه همین دو کلام بود که باهاش اومدم بیرون. -

این وسط فقط راستین بی‌پروا می‌خندید و با ذوق به حرکات رایا نگاه می‌کرد. آی کلک... همون هواپیما فهمیدم روش کراشی!

***

:به دیوار تکیه داد و خندون به رایا نگاه کرد. پوریا هم تکیه به درخت، خندید و گفت

این رایا دیوونه‌ستا. -

یاسمن جوابش را با خنده داد و منتظر به چشمان سیاهش زل زد.

خب حرفتو بزن. -

:پوریا نفسی گرفت و نگاهی به بقیه انداخت. کسی نگاه‌شان نمی‌کرد؛ آروم و بی‌محابا گفت

ازم دلخوری؟ -

چشمان یاسمن بهت زده شد ولی با یادآوری رفتار های تغییر کرده پوریا و آن روز در دانشگاه، لبش را گاز گرفت و نگاهش رنگ یخ گرفت. یک عسلی سرد!

با همین نگاه پاسخ پوریا را داد که پوریا مغموم سر پایین انداخت. از همان اول هر پنج‌تا اشتباه کرده بودند. یاد حرف‌های پدرش افتاد و ناخودآگاه آهی کشید.

حتما هر پنج‌تاتون از دست‌مون شاکی‌اید. واران فکر می‌کرد روناک نامزد کرده... یعنی بابا الکی گفت که اذیتش کنه. -

:یاسمن با حرص پرید وسط حرفش و غرید

حالا کاری به واررن ندارم ولی بقیه‌تون چی؟ دلیل تو چی بود؟ -!

پوریا نگاهش را از عسلی براقش گرفت تا آسان تر حرف بزند. بزار بگوید تا انقدر شب فکر به این عسلی دلربا اذیتش نکند.

ما می‌ترسیدیم. -

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترس؟ یعنی چی؟!

- آره ترس... راست گفتید ما ترسوایم. از اون هشت سالگی از هر احساس و مشکلی می‌ترسیدیم چون تحملش عذاب‌آور بود.

آروم تر ادامه داد:

- به قول مامان عشق سخته؛ دل دادن راحت نیست. ما از همین سختی ترسیدیم؛ از این عادتی که بهتون داشتیم. شاید بیشتر دوست داشتیم داخل همون دنیای سیاه باشیم.

شما به خاطر ما تو بدترین شرایط قرار گرفتید؛ گفتیم شاید اگه ازتون دوری کنیم یا حتی اذیت‌تون کنیم دیگه این عواطف از بین بره ولی نرفت.

نگاهش را به اخم‌های درهم یاسمن دوخت؛ بل‌بشویی در دل یاسمن به راه افتاد و درک حرف‌های پوریا برایش سخت بود.

- تو با سهیل منو اذیت کردی تا بفهمم نمی‌تونم ازت دوری کنم. امشب خواستم دقیقا جلوی خونه‌ت ازت معذرت خواهی کنم. من و راستین به خاطر اون روز داخل دانشگاه پشیمونیم ولی اون سه تا یه ذره کله‌خرن.

یاسمن با عصبانیت حاصل از درک نکردن پوریا، دست روی دهانش گذاشت و پرسید:

- یعنی میگی این یه معذرت‌خواهیه؟!

- آره.

تمام تلاشش را کرد تا صدایش بالا نرود.

- یعنی چی که ترسیدی؟! این دلیل نمیشه که به خاطر یه اتفاق تو گذشته تو از هر چیزی فرار کنی و تو تاریکی قایم بشی. من چطوری ببخشمت وقتی به خاطر رفتارت عذاب کشیدم.

پوریا قدمی سمتش برداشت و نگاهش دردمند شد.

- الان کجای حرف منو نفهمیدی؟! این که ترسیدم؟ تو جای من نبودی که ببینی چه دردی می‌کشم.

یاسمن چشمانش را بست و دستانش را در هوا تکان داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا انقدر با اون گذشته حرفات رو توجیه نکن. هر غلطی که می‌کنی داری به گذشته ربطش میدی. تو خودت با افکارت مایع عذاب خودتی. فکر کردی من سختی نکشیدم؟ نمی‌دونم درد و کابوس چیه؟!

دلیلت قانعم نکرد که به خاطر یه گذشته‌ی تلخ از من فرار کردی؛ اصلا منطقی نیست که به خاطر ترس از وجود احساسات اون رفتار رو از خودت نشون بدی. منم اولش ترسیدم ولی اگه واقعا یه نفر رو دوست داشتی از جهنمم عبور می‌کنی.

به نظر من تو و دوستات فقط و فقط به خاطر لجبازی و غرور اون روز رو تو دانشگاه حروم‌مون کردین!

پوریا به خاطر حرف‌های یاسمن خونش به جوش آمد. درک نمی‌کرد... نمی‌فهمید که هنوز صحنه های آن شب جلویش رژه می‌رفت. نمی‌فهمید که هنوز اعتماد کردن به اطرافیانش سخت است.

- الان اومدم ازت معذرت خواهی کردم و تو میگی مغرورم؟!

- باشه تو معذرت خواهی کردی ولی دلیلت اصلا خوب توجیحم نکرد. تو باعث شدی من فکر کنم احمقم که تو ازم دوری می‌کنی؛ چطوری وقتی از همون روز اولی که دیدمت اذیتم کردی ببخشمت؟!

پوریا تکانی به فکش داد و غرشی کرد:

- الان حرف اصلی تو چیه یاسمن؟!

یاسمن چنگی به موهایش زد و به عقب فرستادش. بگذار تمام حرفایش را بگوید تا خلاص شود.

- درد من اینه تو داری با گذشته خودتو عذاب میدی! اذیتم کردی، بدترین بلا ها رو سرم آوردی، آدم فرستادی تا سر حد مرگ کتکم بزنن، غرورم رو خراب کردی... اون اتفاقات داخل خارجم که جای خود دارد.

این همه اتفاق... تو داری همه رو به بهونه‌ی گذشته و دردی که کشیدی توجیح می‌کنی. تمام این اتفاقات تنها دلیلش اون غرور مسخره‌ته... این غرور ازت یه ترسو ساخته.

بغض به گلویش چنگ زد و حرف آخر را برای به هم زدن پوریا به زبان آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا نه من و نه دوستام به خاطر این کاراتون نمی‌بخشیمتون. حداقل تا موقعی که انقدر گذشته گذشته نکنید و مغرور و لجباز نباشید. -

نگاه آخر را به صورت درهم شده‌ی پوریا انداخت و سمت دوستانش رفت. بی‌توجه به نگاه خیره‌ی معراجی، لبانش را با بغض جمع کرد و دست روی دهانش گذاشت.

حرف‌های یاسمن حقیقت بود و همین حقیقت پوریا را آزار داد!

بالاخره عصمت جان‌ها آمدند و به حول قوه الهی رفتیم خونه. تازه فهمیدم امشب جلو اون همه آدم پیشبند رستوران تنم بوده لامروت! من و رایا و یاسمن و یا به عبارتی دیگر کله خر های اصل داخل یه ماشین بودیم و اون دو تا هم یه ماشین دیگه!

یاسمن با حال پوکر و بغض کرده‌ای به پنجره زل زده بود؛ رایا هم هر چند دقیقه یه بار با حرص می‌گفت:

اون انچوچک چی بلغور کرد که بچه ناراحت شده؟ نکنه پیشنهاد بیشرمانه داده؟! شت... اگه شماره داده باشه ماهیتابه تفلون آگرین مهناز رو می‌کنم تو حلقش. -

بعد دوباره بعد چند دقیقه تفکر بلغور می‌کرد:

وایسا ببینم روناک شماره وارانو از کجا آورده؟ نکنه با هم اس‌اماس بازی می‌کنن؟! نکنه باهم سر و سری دارن؟ -

به درجه ای از منگلی رسیده بود که بعد نق‌نق ها یه پوزخند می‌زد و خیره به پنجره با تحقیر لب می‌زد:

اصلا به پشم های نیم‌کره چپ کتفم، کی منو آدم حساب می‌کنه؟ این همه غیرت خرج کنم واسه کی؟ واسه چی؟! اصلا به من چه شما انقدر نفهمید، هرکس و تو قبر خودش می‌زارن. -

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو تو یقه‌م فرو بردم تا قهقهه نزنم.

گناه تو خوشگلیه، خوشگلی دردسر داره... -

به عکس سریع صدای زنگ گوشیم رو قطع کردم تا بیشتر از این زیر نگاه راننده آب نشم. مهناز که فیلتر خرس روش بود نگاه کردم و لبخند پر بغضی زدم. قشنگ از پشت گوشی هم فهمیدم اعصاب نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به یاسمن انداختم و تماس رو وصل کردم که با خروار خروار فحش و نفرین روبه‌رو شدم:

- انشاء الله خدا به هر کدوم‌تون پنج تا بچه بده که مثل خودتون سلول‌های خاکستری مغزشون قهوه‌ای باشه و روز به روز دردسر درست کنن تا بفهمید من چی می‌کشم.

من چی‌کار کنم؟! چی‌کار کنم از دست شما هان؟ یه روز به جرم قتل عکس‌شون پخش میشه، یه روز تصادف زنجیره‌ای، یه روز دزدی، یه روز کوفت و یه روزم زهرمار! یعنی کارتون به جایی کشیده که ساقی محله‌مون باید زیر عکس‌تون بنویسه ساقی هستم و اینم نمونه کارم!

انقدر سخته تو خونه بشینی و مثل تخ... استغفرالله!

لبام رو به هم فشردم و به خیابون ها زل زدم. حرفاش آخر واقعیت بود. احساس کردم مجاری نیم‌دایره گوشم فضولاتش سوخت از نعره های مهناز. شت... نمیشه جلو راننده جوابشو داد! خوب که منوچهر و هوشنگ قهر کردن و بویی از این ماجرا نبردن.

چند تا نفس گرفت و دوباره شروع کرد:

- الان ساعت دوازده و نیم نصف شبه؛ اگه خونه بودید...

سریع پریدم وسط حرفش و با لحن مثلا مهربون و پر عشقی گفتم:

- ما شب میریم خوابگ...

- یا خونه یا سردخونه، تامام!

صداش اونقدر بلند بود که رگ خونی آئورتم بند اومد و نفسم سنگین شد. نعره‌ش تا راننده هم رسید که از خنده رب گوجه طبیعت شد!

به صفحه گوشی نگاه کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- اعصاب نداشتا!

تا گوشی رو پایین آوردم دوباره آهنگ سمی پخش شد؛ تند و عصبی تماس رو وصل کردم و زیر لب غریدم:

- باشه بابا میایم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

!خفه شو بگو این مودم چرا کار نمی‌کنه؟ -

:اخم متعجب و گیجی کردم و بعد چند ثانیه تفکر و تأمل جواب دادم

.حتما تموم شده، دیروز کلی فیلم دانلود کردم -

!بلافاصله از این جمله نادم و پشیمان گشتم؛ صلواتی عنایت بفرمایید

با نعرش .سکوت سوسمازی کرده بود و صدای نفس های به عمق ده کیلومتر ندای مرگم بود !ناخودآگاه دستم بالا رفت و رو دهن یاسمن مثل تف فرود اومد

آخ که به حق بنگتن دو ست و دو پاتون قطع بشه، بیفتید سر جا؛ به حق علی و این ماه -
.مبارک بهمن این گوشی‌های بی‌صاحاب خورد و خاکشیر و تخم شربتی بشه

واسه من ناز کردید که نت واسه پروژه دانشگاست و حالا رفتین فیلم دانلود کردید؟! آره! یعنی
.یا جلوی چشمام همه رو حذف می‌کنید یا این ساختمون رو می‌کنم دشت کربلا

دوباره قطع کرد و من رو با دنیایی از بدبختی تنها گذاشت! با بغض وارد گالری شدم و به فیلم‌هایی که دانلود کردم زل زدم. چطوری دلم بیاد اینا حذف کنم وقتی کراش‌های ابدیم داخلش !زندگی می‌کنن؟

!بزار اصلا میدان جنگ ایران و عراق راه بندازه؛ به پشم های سیبیلم

بعد ربع ساعت برخلاف دستور مهناز به خوبگاه رفتیم؛ با سنگ، کاغذ، قیچی بالاخره دست از
.دعوت کشیدیم و به نوبت حموم رفتیم

البته ناگفته نماند که سر شماره واران روناک و رایا کشتی کج گرفتن که در پایان گیسو به
.فنجانی پس‌سری دعوتشون کرد و آروم گرفتن

یاسمن سگ که خفه خون گرفته بود و هر چی کتکش زدیم، هر چی فحش دادیم... حتی
!لباس‌هامونو پیش‌کش کردیم ولی لامروت للم تا کام زر نزد

!آخرشم بعد دعوا روی تقسیم تن ماهی و شستن ظرف‌ها خوابیدیم

***

ایش کشیده‌ای گفتم و اخم کرده به دیوار تکیه دادم. دولت باید تو کتاب‌های درسی یک مبحثی
!مبنی بر هشتگ با جنبه باشیم بزاره. مرتیکه مرغ و خروس

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو با دلخوری به دیوار روبه‌رو زل زد و آروم گفت

!یه تقلب ساده این حرفا رو داره؟ -

.دهنم رو کج کردم و کوله پشتی روی دوشم رو کمی جابه‌جا کردم

جامعه خراب شده به قرآن، دفعه قبلی یادته؟ -

:نگاه شکلاتیش رو به چشمام دوخت که محکم یکی به پام کوبیدم و اعتراض‌گونه گفتم

من حداقل چهارده نمره تقلب کردم ولی بی‌شرف و سست عنصر بهم نه و نیم داد! باو آخه -
.چطور ممکنه؟! به انیشتینم بگی حرصش می‌گیره

.عصبی برگشتم سمت در کلاس و مشتم رو به حالت گارد بالا گرفتم

...ای بزنم تو اون دندونای اسهالیت مردک -

همه‌ی دانشجو .یهو در باز شد و با دیدن قامت استاد قاسمی به معنای واقعی کلمه سوکس شدم ها مثل بز خم شده بودن و هر هر می‌خندیدن. یه چند تا همانند منی هم از فرصت سوء استفاده !و تقلب کردن

گیسو نامرد با لبخند ملیحی از میدون عقب نشینی کرد. عرق سرد سوسکی روی کمرم نشست. با نگاه مظلومی به استاد نگاه کردم و انگار نه انگار تا ثانیه های پیش در تخیلاتم خارشو .خفیف می‌کردم

:با عصبانیت به آخر سالن اشاره کرد و یک کلام غرید

...حراست -

و بی‌پدر در رو محکم بست! با آوردن اسم حراست چنان نیشم باز شد که انگار آدرس گنج !دزدان دریایی رو بهم گفته. همون‌قدر خوشحال... همون‌قدر سرمست

تا ح

اج قشنگ رو داریم غم نداریم! خدا مهناز رو خیر بده که عاشق کردن حاج پشمک کار ما رو .اینجا راحت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک شیطونی به گیسو زدم و خوش‌خوشان سمت حراست دویدیم که از قضا با حاج پشمک روبه‌رو شدم.

بر خلاف انتظارم ابرو های پر پشتش رو درهم گره زد و بازجویانه پرسید:

کجا کجا؟! مگه دانشگاه شهربازیه؟ -

نه همون دیسکوی داخل محله‌ی سامانه! جلوی زبونم رو گرفتم و مثل خودش اخمی کردم. پیش مهناز جان‌نسار بازی و کاسه لیسی می‌کردی؛ حالا اینجا واسه من شاخ شدی؟! ایح اییح... مهناز خوب کاری می‌کنه بهت رو نمیده. خرس دو قطبی!

انقدر از این رفتارش عصبی شدم که تنها چزوندنش راحتم می‌کرد:

ببخشید همسر مامان مهناز مشکلی واسش پیش اومده و مجبور شدم از سر امتحان بلند بشم. -

در وصف حالش عاجزم...

چنان مبهوت دست روی قلبش گذاشت که کلا از حرفم پشیمون شدم. وای نمیره!

با بهت و تپه تپه لب زد:

هَن؟ همسر؟ هَ... - !

لبخند پیروزمندانه ای زدم و از کنارش گذشتم. حالا گذر از این پشمک... این ارم رو چی‌کار کنم؟! فکر کنم کلا از دانشگاه اخراجم؛ اون از غیبت سه هفته‌ایم و اینم از تقلب لو رفتم! اه... زندگی لفت بده.

به ساعت گوشیم نگاه کردم:

اِهَه... کی ساعت یک شد؟ -

با کمی تفکر فهمیدم کلاسی امروز ندارم و بچه‌ها هم بعد نیم ساعت دیگه میان؛ دیگه خودشون میرن خونه. گیسو خر هم نیومد.

تازه یادم اومد مهناز خانم پولاش رو به من سپرده تا برم بانک واسش پس‌انداز کنم. بی‌کار تر از من پیدا نکرد؟! تقصیر خودمه گول اون محبت شیطانی صداش رو خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و کلافه از پله‌ها پایین رفتم که با انگلان اجتماعی روبه‌رو شدم. چه روزیه امروز... من کجا و زندگی بی دغدغه کجا!

راستین برخلاف نویان بی‌فرهنگ لبخندی بانمکی چاشنی برق عسلیش کرد و سرش رو به معنای سلام تکون داد. آی موش بخوره تو رو...

متقابلا سلام بلند بالایی در جواب با ادبیش دادم و خواستم از کنارش بگذرم ولی مگه با صدای تحقیرآمیز نویان می‌شد:

- جایی تشریف می‌برید؟! مهدی جان می‌رسونت؟

نیم‌رخم رو سمتش برگردوندم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- آره، شما مشکلی دارید؟!

شونه‌ای بالا انداخت و پوزخندش رو کرد تو تخم چشمام.

- نه، خوش بگذره!

- می‌گذره، خیلی هم خوب می‌گذره.

راستین به حسادت زیر پوستی نویان و شیطنت نگاه من خندید و با قدم های آروم از پله‌ها بالا رفت. خدا این بشر چه تغییر کرده... قشنگ غیر مستقیم گفت:

- راحت باشید و بی‌مزاحم هم‌دیگه رو له کنید.

به بخیه‌ش نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. اون از بخیه‌ش بدش میاد، درحالی که دل من واسه همین چشم لرزیده. بمیری نویان، خفه شی!

حالا که حاج پشمک رو چزوندم، بزار اینو بچزونم تا روزم کامل بشه!

قدمی سمتش برداشتم و موشکوفانه چشمام رو ریز و لبام رو غنچ کردم. با حرفم قشنگ تشنج کرد:

- اون روز داخل خونه اون راننده چرا بغلم کردی؟!

با دیدن قیافه‌ی سکته‌ایش سنگم به خنده می‌افتاد. انتظار هر گونه فحش ناموسی داشت ولی انتظار این سوال رو نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک ریزی زدم و انگشتم رو جلوب چشماش تکون دادم. آروم و شیطون زمزمه کردم:

- همون شب اول که دیدمت بهت گفتم که عاشقم میشی!

با بهت تکونی به صورتش داد و خواست حرفی بزنه که سریع و خنده‌کنان ازش دور شدم. صدای داد و هوارش خیلی ریز به گوشم می‌رسید و خنده‌م رو بیشتر می‌کرد.

درحالی که می‌خندیدم از حراست گذر کردم و وارد خیابون شدم. عصمتی گرفتم که بعد از ربع ساعت پیداش شد. خوشم میاد یه راننده جوون و هیزم واسه ما نمی‌فرستن، کلا خدا ما رو از این هم محروم کرده!

با لبخند سوار شدم و سلامی کردم. با خوش رویی جوابم رو داد و برخلاف بقیه راننده ها بحث سیاسی رو وسط نکشید. خدا خیرش بده بخاری رو هم روشن کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به گیسو پیام دادم که میرم بانک و اونا خودشون برن خوابگاه. نگرانی این ترم سروری قطعا منو عجیبی ته دلم بود که واسه درس و دانشگاهم به وجود اومد. می‌ندازه. الله برنه پس کمرش!

بعد نیم ساعت گذر از ترافیک، به بانک رسیدیم. پول کرایه رو حساب کردم؛ فقط خدا می‌دونه چقدر از قیمتش رفتم تو شُک! این دلار تر زده به همه‌چیز...

با قدم های آروم و سنگین وارد بانک شدم که باد سردی به پوستم خورد و لبخندی روی لبم نشوند. همه باجه ها پُر بود لامصب.

یعنی تا خواستم سمتی صندلی ها برم، دو تا ابله از خدا بی‌خبر با شتاب وارد بانک شدن و دو تا تیر هوایی زدن. با بهت به ماسک روی صورت‌شون نگاه کردم و دست روی دهنم گذاشتم.

صدای جیغ و داد مردم قلبم رو به درد آورد؛ من از این آدما نترسیدم، از شانسم ترسیدم.

واران راست می‌گفت؛ قبرستونم بریم یه دردسری درست میشه!

شخصی که کاپشن چرم گشاد و تقریبا کهنه ای تنش بود اسلحه رو یه دور چرخوند و چنان نعره‌ای زد که همه پشتش یه نعره سر دادن:

- همه بخوابید زمین، سریع!

همون‌طور که جلور در بودم، بی‌حواس دهنم رو کج کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!ابله این دیالوگ مال یه زمان دیگه‌ست؛ الان باید بگی هیچ‌کس از جاش تکون نخوره -

.آهان همون... همه روی زمین بشینید و از جاتون تکون نخورید -

یعنی یَک بل‌بشویی به راه افتاد که تاریخ به چشم خود ندید! حرف این بیچاره رو به پشم‌های نیم‌کره راست دماغ‌شون حساب نکردن و عرعرکنان و عربده‌زنان به چپ و راست رم می‌کردن.

منم که کلا به اسلحه و این‌جور صحنه های اکشن عادت داشتم؛ ترسیده بودم ولی بزار یه تیر حلالم کنن تا از این زندگی بدشانس نجات پیدا کنم.

اون یکی که شلوار عن رنگی تنش بود، درحالی که رو به خدمه بدبخت اسلحه گرفته بود، با عصبانیت عربده زد:

.سر و صدا نکنید وگرنه می‌کشمتون -

مردم مظلوم و معصوم آروم گرفتن و دست به دست هم گوشه ای نشستن. همچین زیادم نبود؛ خانمی بچه‌ش رو بغل کرد و معصومانه اشک ریخت.

مرد عنی برگشت سمتم و با عصبانیت غرید:

!تو چرا مثل چنار اونجا نشستی؟! برو کنار اونا... زود -

درحالی که به خدمه‌های سرگردون خیره شده بودم، بی‌خیال دهنم رو کج کردم و گفتم:

...برو بابا تفنگ آبپاش گرفته دستش واسه من جیمز بان -

با تیری که هوایی زد، روح و قلب و جوانی منم به همراهش بالا رفت! لبم رو گاز گرفتم و به چشم‌های جدی پشت ماسکش نگاه کردم.

لبخند خانومانه و پر از ترسی زدم و درحالی که آروم سمت صندلی کنار مشتری ها می‌رفتم گفتم:

تا سخن هست چرا ضرب و شتم؟ -

آروم روی صندلی نشستم و مظلومانه دستام رو در معرض دید قرار دادم. سیاهه جلومون وایساد و تحدیدوار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.تکون بخورید مغزتونو شپلاقی می‌کنم -

اون زن و دختر با صدای بلند زدن زیر گریه! حس بدی به دلم چنگ زد و ترس درون چهره‌ی مردم وادارم کرد که سوپرمن بازیم گل کنه.

مرد عنی رو به مرد کت و شلوار پوشی که معلومه رئیس بانکه، تکونی به ایلحه داد و کیفی سمتش پرت کرد:

.هر چی تو اون صندوق کوفتیته بریز اینجا وگرنه دودمانتو به باد میدم -

خوشم میاد هر چه دزد، قاتل، شیاد، رمالِ حمال و گروگان گیره میفته تو تور من! فاصله من و خوشبختی مثل فاصله زمین تا خورشیده. همون‌قدر دور، همون‌قدر دست‌نیافتنی!

فقط کافیه یه بلای دیگه سرم بیاد تا برم کویر ماهیگیری!

بالاخره رغبت کردم و تونستم تو تخم چشم‌های مرد عنی زل بزنم. با قلدری و سوسک بازی بلند شدم و شونه‌هام رو بالا دادم.

صدام رو کلفت کردم و عربده زدم:

اوی مرتیکه قرمساق تو به چه جرعتی رو ناموس من تفنگ آبپاش می‌کشی؟! -

پوزخندش از پشت کلاه هم معلوم بود، بی‌پدر بی‌جنبه!

ناموست کیه؟ -

پلکی زدم و صاف ایستادم؛ به ملت اشاره کردم و جوری که لحن سوسکیم لحظه به لحظه با بالا اومدن اسلحه‌ش کمرنگ تر می‌شد، گفتم:

...این ملت شریف ایران همه ناموس منن و منم با ادامه‌ی راه شهیدان از ناموس خود -

با دیدن اسلحه روی نوک دماغم، بغضی به گلوم چنگ زد و قلبم مچاله شد. بدون تردید لب زدم:

.گ*و*ه خوردم -

با تحقیر اسلحه رو پایین آورد؛ برگشتم و به ملت که امیدشون نا امید شد زل زدم. اه... خواستم بلف بیاما! برای عدم ضایع شدن دوباره، رو به همون زن آروم زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اسلحه همراهم نیست.

مرد عنی سمت همون اتاقی که رئیس داخلش بود رفت. بدون اینکه بشینم به سیاهه خیره شدم و لبخندی زدم.

با حرص تشر زد:

- برو بشین.

نفس عمیقی کشیدم و لبام رو به هم فشردم. با حال متأثری چشمام رو بستم و دست روی سینه‌م گذاشتم. هر گوهی می‌خوردم تا از این مهلکه بیرون بیام.

- ببین من یه روانشناس معروفم و در یک نگاه تمام حال طرف مقابل رو درک می‌کنم. بیا در دقایقی که کنار همدیگه‌ایم با هم درد و دل کنیم.

- زر نزن برو بشین.

حرفش مثل بمب هیروشیما اعتماد به نفسم رو به قهقهرا داد. مردم چی بی فرهنگ شدن! بی‌شعور آیا پاسخ محبت یک روانشناس چنین است؟!

اخم طلبکاری کردم و با حرص سر صندلی نشستم.

- آی بمیری مرتیکه سیاه سوخته! این چه طرز رفتار با یک خانم فرهنگی و متشخصه؟ من دو تا مدال از یونسکو و سه تا جایزه از اتحادیه اروپا گرفتم.

ترامپ به خاطر شکست درون انتخابات افسردگی گرفت...

با غیرت چند تا ضربه دلاورانه به قفسه سینه‌م زدم و ادامه دادم:

- من حالشو خوب کردم که حالا داره تو سواحل لاس‌وگاس با آفتابه چایی می‌خوره. اون‌وقت تو دست رد به سینه‌م میزنی؟!

یکی از خدمه های مرد از فاز ترس بیرون اومد و متفکر گفت:

- یونسکو مگه در زمینه میراث نیاکان کار نمی‌کنه؟!

با حالت استیصالی به سیاه سوخته نیم نگاهی انداختم و لبخند زروکی زدم.

- نه تازگیا زده تو کار روانشناسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

:دوباره مرد میانسالی از میون ملت، با یه فاز سیاسی و انقلابی گفت

.البته میگن ترامپ هنوز تو کار بایدن دخالت می‌کنه و بهش میگه کناره‌گیری کن -

.دهنم رو کج کردم و با انزجار دستم رو تکون دادم

یعنی خدا هرچی به این بشر عقل و خوشگلی نداد، به جاش یه اعتماد به نفسی داد که کیم - !کارداشیانم تو زندگیش نداشته

!مرتیکه غلط کرده تو کار بایدن دخالت می‌کنه؛ بابا برو گمشو آشغالا رو بزار دم در قرمساق

یک جوانی که از قیافه‌ش معلوم بود از اون پوست کلفت‌های بسیجیه، با عصبانیت دستش رو :مشت کرد و عربده زد

.مرگ بر آمریکا -

:تا مردم خواستن همراهی کنن، دستم رو مشت کردم و با خنده داد زدم

.نه قند داریم نه ریکا -

.با سکوت سمی بانک که مواجه شدم، لبخندی به وسعت ضایگیم زدم و آروم گرفتم

یکی از خدمه‌های خانم، با نگاه ترسیده و بغض‌داری با خروار خروار خجالت و ناز و ادا و :کوفت و زهرمار گفت

!ببخشید شما واقعا دکتر روانشناسید؟ -

:دلخور چونه‌م رو بالا دادم و گوشه لبم رو بالا بردم. به خودم اشاره کردم و گفتم

!به من میاد دروغگو باشم؟ -

.نه آخه به تیپ‌تون نمی‌اومد -

نه این تیپ لباس مبدل منه تا چرخی میون درویش بزنم و از مشکلات اجتماعی اطلاعاتی - .کسب کنم

:یه پسر تقریبا جوون بی‌شعوری با دهن کجی ضایعم کرد

.مگه گوگوریوعه؟ لابد تو هم جومونگی -

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت چشمام رو ریز کردم و نیم‌رخم رو سمتش برگردوندم. آی چه خوش بود فحش خلاقانه‌ای بهش می‌دادم ولی حیف که در شأن یک خانم روانشناس نیست.

- آره تو هم اون داداش حیف‌نون تسویی.

اخم ناموسی‌ای کرد و خواست جوابی در برابر حرف کمرشکنم بزنه که همون دختره با مظلومیت گفت:

- خانم دکتر من یه مشکل اساسی دارم؛ میشه کمکم کنید؟

لبام رو غنچ کردم و با محبت لب زدم:

- جونم بگو.

نگاه مستأصلی به ملت انداخت که بی‌حوصله پا روی پا انداختم و گفتم:

- بگو بابا خجالت نکش، اینا خودی‌ان! خدا رو چه دیدی... شاید مشکل تو مشکل حضار محترم باشه.

آب دهنش رو قورت داد و بعد انداختن نگاه ترسیده‌ای به دزد سیاهه، آروم گفت:

- راستش من دو ساله دنبال شوهرم ولی...

پریدم وسط حرفش و با نگاه سمی دهنم رو کج کردم و رو به مردم داد زدم:

- آقا شوهر نیست؛ دهن ما رو سرویس کردید با این شوهر... آخه خواهر من چطوری تو یافتن شوهر کمکت کنم وقتی خودم تو زندگیم یه مزاحم تلفنی هم نداشتم... چه برسه به شوهر!

زنان شیردل وطنم همیشه دنبال همسری به بامزگی میمون و به با غیرتی خروس هستن ولی همیشه خدا همه‌ی مردا به دلقکی میمون هستن...

همون زنی که مادر بود، با حرص حرفم رو تأیید کرد:

- دقیقا، مثل خروس هم از همه‌ی مرغا خوششون میاد.

به سختی جلوی خنده‌م رو گرفتم. دیوانگی هم عالمی داره به قرآن! ایسگا کردن از جمله تفریح های نا سالم بنده‌ست.

همون بسیجی با دلخوری اخمی کرد و مثلا سر به زیر و محترمانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه خانم محترم، شما درمورد مردان سرزمین اشتباه فکر می‌کنید. اگه ما مردها نبودیم...

پسر بی‌شعوره با عصبانیت حرفش رو قطع کرد و گفت:

- چرا گوه فلسفی می‌خوری؟! باید به زبون خودشون جواب داد...

بعد رو کرد سمت همون خانم معترض و ادامه داد:

- خانم شما که از زندگین ناراضی هستی، چرا گناه شوهرتو سر ما می‌شکونی؟! برو طلاق بگی...

انگار همه زدن رو مود قطع کردن حرف دبگران که پیرمردی دلاورانه نعره زد:

- طلاق چرا؟ در آفریقا گروهی هستن که به طلاق و این قرای‌بازیا اعتقاد ندارن؛ زنو می‌خورن، خلاص!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- نه دیگه دارید خشن‌بازی درمیارید... اجماعاً صلواتی محمدی پسند عنایت بفرمایید.

ولی به پشم‌شونم حسابم نکردن و بی‌توجه به دزدا و حضور ناگهانی ماشین های پلیس، شروع به جنگ و دعوایی کردن که من مسببش بودم.

با تاسف به دختر ترشیده زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- سر یه شوهر ملت رو به جون هم انداختی! لعنت به بی‌شوهری!

زن شاکی از دست شوهرش، با حرص نعره زد:

- ببین مراعات سن‌تو می‌کنم وگرنه چنان قوم آفریقایی بهت نشون می‌دادم که صد تا اروپایی ازش بزنه بیرون.

مجدد با شرمندگی لبم رو گاز گرفتم و به بچه اشاره کردم.

- مراعات سن اونو ول کن، به مراعات آینده اخلاقی بچه‌ت بچسب.

یهو بچه با همون صورت اشکی دهنش رو کج کرد و گفت:

- زر نزن گامبو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت خواستم کیفم رو به سرش بکوبم که دزد سیاه نابکار تیر دوم هوایی رو در کرد و نعره‌ی سوسمازی سر داد:

- همه خفه‌خون بگیرید.

یعنی حتی اون پسره که چس‌بلف مبی‌اومد هم جیغ می‌زد بی‌شعور! با خوشحالی به پلیس‌ها زل زدم.

اون شلوار عنی به سرعت از اتاق کیف به دست بیرون اومد و داد زد:

- محسن یه کاری کن.

عا قشنگ معلومه از این دزدای بدبخت و ذهن شلغمی‌ان!

صدای بلندگوی پلیس نیشم رو باز تر کرد:

- شما از هر طرف محاصره‌اید، اگه مردم رو سال تحویل بدید داخل مجازات‌تون تخفیف داده میشه.

سریع برگشتم سمت دزدها و با درایت و نبوغ گفتم:

- باور نکنیدا، فوقش مجبور نباشید شورت هم‌بندی‌هاتون رو بشورید.

نگاه متأثر مردم روم سنگینی می‌کرد؛ فکر کنم ضایع شد که روانشناس نیستم.

در صدم ثانیه دست دزد دور گردنم حلقه شد و سردی اسلحه تن و بدنم رو یخ زد؛ مات و مبهوت نفسم رو سنگین بیرون دادم که با سرعت سمت در بانک برد و داد زد:

- همین الان یه ماشین واسه ما بفرستید وگرنه این دکی خانمو می‌کشم.

تو اون هیری ویری و ترس و وحشت از کلمه خانم دکی ذوق کردم.

- ماشین چیه شتر؟! یه هلیکوپتری، یه بلیط دوبی‌ای چیزی بخواه... اصلا با وسیله نقلیه خودت برو، با کالسکه سیندرلا که نیومدی!

اسلحه رو بیشتر به گردنم فشرد که تصمیم بر خفه شدن گرفتم. دم گوشم غذشی کرد که بدنم لرزید:

- خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

.چشم -

با وحشت به پلیس‌ها و مردم داخل خیابون جمع شده نگاه کردم که با دیدن سرهنگ چشمام گرد شد و دهنم کف کرد.

!من هیچ... خودش مثل تشنجی‌ها بود

:با بغض و معصومیت سرم رو به طرفین تکون دادم و جیغ زدم

سرهنگ به خاک بوعذار قسم این دیگه تقصیر من نیست... الان هی نگو شما چرا انقدر - !دردسرید

:انگار حرفام تأثیر داشت؛ بلندگو رو از همکارش گرفت و با جدیت داخل نعره زد

.اول گروگان ها رو به سلامت به ما تحویل بده -

:دزد سیاه با حرص و شکاکیت متقابلا دم گوش بدبخت من داد زد

.نه نمی‌تونی گولم بزنی، اول یه خودرو واسه ما جور کن -

:نوچی کردم و با تاسف لب زدم

.احمق ماشین یه جی‌پی‌اس می‌زارن داخلش زرتی می‌گیرنتون -

از هوش و نبوغ من لبخند کج و پر استرسی روی لبش جا خوش کرد که منم لبخندی زدم و :گفتم

.حالا که دختره خوبی بودم، بیا و فاصله اجتماعی رو رعایت کن که اینجا لاس وگاس نیست -

!خفه شو -

:مظلومانه زمزمه کردم

.چشم -

یهو صدای جیغ و دادی از داخل بانک اومد که دزد محسن نام سریع برگشت. رئیس بانک از ترس پول‌هاش از پشت مثل کانگورو پرید رو دزد که دزد هم تیری به پهلوش زد.

!انگار تیر رو به قلبم زدن که انقدر درد گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت و ترسیده به صحنه‌ی روبه‌روم خیره شدم که دوباره صدای تیری تو فضا پیچید.

...صدای تیر

...همهمه‌ی مردم

...مرد زخمی شده

دو تا از خدمه‌های بانک به سرعت میگ میگ از فرصت استفاده بهینه کردن و روی اون دزد پخش زمین شده پریدن.

این تیر رو کی در کرد؟! تا دست محسن دور گردنم شل شد، فهمیدم یک شیر مردی نجاتم داد. ...فکر اینکه یه زخمی پشت سرمه لرز به تنم انداخت

مات و مبهوت برگشتم که با بازوی زخمیش روبه‌رو شدم. مثل سگ ترسیده بودم ولی سریع ضربه‌ای به شکمش زدم و اسلحه رو ازش گرفتم.

دستام می‌لرزید، عرق سردی که روی پیشونیم بود به یک بار خشک شد!

***

کلافه نفس عمیقی کشیدم و به جمعیت جمع شده دور بانک نگاه کردم. بعد اون حرکتم پلیس‌ها دست به کار شدن و دزدها رو گرفتن. مردم یه جوری دور اورژانس جمع شدن انگار وزیر امور خارجه تیر خورده. من که می‌دونم می‌خواید پاچه‌خوارب کنید تا وام بگیرید!

حالا از شانس گندم یه دزد باهوش و دست‌طلا گیرمون نمیاد؛ همه یه پا شلغمن!

با دیدن خبرنگاری که سمتم می‌اومد، با ذوق صاف ایستادم و دستی به لباسم کشیدم. حس پروفسور داخل خانه کاغذی رو داشتم که تونسته با هوش و درایت انیشتینی‌ش بزرگترین باند مافیا در خاورمیانه رو منحل کنه!

حالا که فیلمم پخش بشه که شود! آخ تیتر خبرو بگو:

دختر قهرمانی که با شجاعت دو درد نابکار را دستگیر کرد؛ قهرمان ها شنل ندارند -!

ایول! بالاخره قراره بچه‌ها از ته دل بهم افتخار کنن. هولی شت... فیلمو می‌کنم تو حلق نویان. اوفینا... فالوور هام زیاد میشه و کلی پسر میان دایرکت!

رمان بازار
romanbazar.ir

.پوزخند سوسکی زدم و به افق نگاه کردم تا بیاد و مصاحبه کنه

تا بهم نزدیک شد، دهن باز کردم چیزی بگم که بی‌تفاوت و سمی از کنارم گذشت و سمت سرهنگ رفت!

تو همون حالت دهنم خشک موند و عرق سرد ضایگی از کمزم سراریز شد. انگار که من ماهیتابه تفلونم و اون خبرنگار بی‌پدر اسکاج فلزی منو شسته باشه!

همون‌قدر دردناک، همون‌قدر سمی!

دیگه واقعا فهمیدم کسی منو به پشم های دماغشم حساب نمی‌کنه. در چنین مواقعی تنها رفتن به خونه و خیره شدن به افق کارسازه!

.فقط کافیه یه سم دیگه واسم اتفاق بیفته تا با دستمال توالت خودم رو دار بزنم

(گیسو)

با بهت اول به سپیده و بعد به تیتر اخبار شبکه یک نگاه کردم. بعد یک ساعت هنوز باورم نشد همچین سم مختلط با اسیدی واسه سپیده اتفاق افتاده باشه و فکم چسبیده بود به زمین!

مهناز کی هی اسپند دورمون دود می‌کرد و یه دعاهایی بینش می‌خوند که در عجبم چرا اسم چند تا تیمارستان هم بینش بود!

رایا غش_غش می‌خندید و یاسمن هم همراهیش می‌کرد. روناک با حال متأثری دست روی پیشونیش گذاشته بود و در جست و جوی راه حلی برای این طاسم بدشانسی بود!

منم کم_کم لبخند روی لبم می‌اومد؛ به درجه‌ای از بدبختی رسیدیم که دیگه بهشون می‌خندیم.
مهناز با ترس دست روی سینه‌ش گذاشت و با ترس لب زد:

- فردا آش نذری می‌کنم تا شاید این بدشانسی شما رفع شد... دیگه داره خیلی خطرناک میشه!

از اون جایی که مرض داشتم، لگد الکی به پای الیسا زدم که اونم متقابلا جامدادیش رو سمتم پرت کرد. در همین گیر و جدال بودیم که با صدای بلندی گفتم:

- مهناز رو من حساب نکنیا... عمراً کمکت کنم.

- تو که بی‌کار و علافی، به غلام بگم بیاد کمکم؟! هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت ناموسی و لبخند سمی ما به مهناز فهموند که گند زدی! با لبخندی که سانت به سانت بیشتر و شبطون تر می‌شد، برگشتیم سمتش و یک صدا گفتیم:

- اَی شیطون.

- از کی تا حالا آقا غلام شد غلام؟!

یاسمن به حرفم خندید و درحالی که خیاری پوست می‌کند گفت:

- لابد پس‌فردا هم میشه غلام جون.

رایا بلند شد و قری به کمرش داد و حرص‌درار با حرکت چشم و ابرو خوند:

- شاه پسر داریم دوماد...

به مهناز اشاره کرد و شیطون ادامه داد:

- قند و عسل داریم عروس، امشب شبه... عروسیه! مبارکه و مبار... آخ مادر اقیم شدم.

با جیغی که کشید، پقی زدم زیر خنده و به دمپایی فرو رفته تو شکمش نگاه کردم. مهناز با حرص و نگاه تحدیدواری انگشتش رو جلومون تکون داد و غرید:

- اسم اون مرتیکه بی‌شعور تاپاله رو نیارید...

بعد دست به کمر درحالی که سمت آشپزخونه می‌رفت، انگار که با خودش حرف می‌زنه داد زد:

- مردک خر برمی‌داره میگه شما که همسر داشتی چرا همون اول تو قرارداد نگفتی؟! چرا با احساسات یک مرد مؤمنی که دنبال تجدید همسریابی بود بازی کردید...

هینی کشیدم و با بهت به سپیده نگاه کردم. تقصیر خود ناکسشه! رایا که از ماجرا خبر نداشت، با غیرت بلند شد و غرید:

- اون مرتیکه اذیتت کرد؟ هان؟! بگو تا به منوچ و هوشی بگم خارشو...

رونا‌ک با حرص دستش رو گرفت و سمت مبل پرت کرد.

- باز که فاز برداشتی! خفه شو انقدر تو مسائل عشقولانه دخالت نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.رایا عصبی سمتش خم شد و انگشت اشارهش رو تحدیدوار تکون داد

!روناک اگه فراموشی هم بگیرم بازم باید بنالی شماره واران تو گوشیت چیکار میکنه؟ -

به تو چه؟! هان؟ -

:الیسا با حرص سرش رو از تبلتش بیرون آورد و جیغ زد

!د برید خوابگاهتون، یه هفتهست مدیتیشن نداشتم. اه -

سپیده از طرف ما، سیبی برداشت و با نشونهگیری مرحوم آرش سمتش پرت کرد که به سرش .خورد

.بچه تو خودت اضافیای اینجا، واسه من قلدربازی درنیار -

با افتخار خواستم تحسینش کنم که صدای پیامک گوشیم اجازه نداد. بیحوصله خم شدم و به .صفحه گوشی زل زدم

کد سی و سه، چهل و دو؟ -

متعجب دهنم رو کج کردم و بیخیال گوشی رو کنارم گذاشتم. این پیام تبلیغاتی ها هم عجیب !شدنا

درحال تماشای کشتیکج کینگ سپیده و دانکی الیسا بودم که دوباره صدای پیامک اومد. با :حرص به پیام نگاه کردم که اعصاب بیشتر خرد شد

!کد پنجاه و شش و زهرخر، کرهمارها -

دوباره بعد یک دقیقه همون پیامک با یه کد متفاوت اومد. واقعا شُک بهم وارد شده بود. یه .چرت و پرتهای انگلیسی هم نوشته بود که نمیفهمیدم چی بود

همینطور مشکوک به پیام خیره بودم که پشت سر هم همین پیام با مزمونی متفاوت ارسال شد. .قلبم یخ زد و نفسام به طرز وحشتناکی سنگین شد

نکنه کسی داره !با بهت دست روی دهنم گذاشتم و به بچهها نگاه کردم. این پیاما چیه دیگه؟ .هکم میکنه. با این فکر وحشت زده جیغی زدم که توجه بچهها بهم جلب شد

:روناک با تعجب سمتم خم شد و پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

!چته باز هار شدی؟ -

:با ترس و وحشت صفحه گوشی رو سمتش گرفتم و لب زدم

.رو... روناک این چیه؟! نگاه کن هی داره پشت سر هم کد میاد -

!رایا گوشی رو ازم گرفت و با دقت بهش زل زد. نکبت انگار متخصص سایبریه

!این دیگه چه سَمیه؟ -

:با ترس بلند شدم و وحشت زده نالیدم

!نکنه دارم هک میشم -

با این حرفم چشم‌های بچه‌ها گرد شد. دیگه قلبم توانایی این همه ترس و وحشت رو نداشت و .قابلیت تشنج کردن رو داشتم

:یاسمن با هول و استرس بلند شد و گفت

.خب اگه هک باشه باید به پلیس زنگ بزنیم -

:رایا سریع بحران رو مدیریت کرد

.نه نه باید تمام عکس و فایل های شخصی رو پاک کنیم -

باورش سخت بود ولی هنوز اون کد ها فرستاده می‌شد و با هر زنگ پیامک قلب منم از جا .کنده می‌شد. با بغض و نفرت تمام عکس‌های خوشگلم رو پاک کردم

لعنت به این زندگی! این دیگه چه کوفتی بود؟

***

بی‌حوصله و کسل تلفن را روی تخت پرت کرد و خود نیز روی تخت دراز کشید. به نظرش زندگی کسل‌کننده شده بود! حرف های دیروز یاسمن در سرش رژه می‌رفتند و همین که .حرف‌هایش راست بود آزارش می‌داد

.می‌دانست که باید روز ها ناز این چشم عسلی شیرین را بکشد و همین لبخند روی لبش آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستانش هم در اتاق هر کدام مشغول کاری بودند. واران و نویان جزوه استادشان را مطالعه می‌کردند و در این فکر بودند که کاش سریع‌تر از طبقه ممنوعه بیرون می‌آمدند.

راستین خیره به صفحه لب‌تاپ نامحسوس به عکس همان پسران بی‌تی‌اس نگاه می‌کرد. در دل خود می‌گفت:

مگه اینا چی دارن که رایا هی می‌گفت مثل این باش مثل اون باش؟ -

نتوانست طاقت بیاورد و با حرص لب‌تاپ را برداشت. سمت تخت آوید رفت و کنارش دراز کشید. عکس یکی از زیباترین بی تی اس یا همان جیمین را به آوید نشان داد و با حرص غرید:

الان من خوشگل‌ترم یا این پسره؟ -

آوید چشم از صفحه گوشی گرفت و متعجب به لب‌تاپ دوخت. این گروه را می‌شناخت و می‌دانست رایا عاشق‌شان است. به حسادت زیرپوستی راستین لبخندی زد و به شوخی گفت:

این پسره چشاش سگ داره، چشمای تو شترم نداره. -

راستین عصبی لبش را کج کرد و گفت:

کی بهت گفته شیرین و بامزه‌ای؟! -

واران گفت. -

واران غلط کرد. -

آوید سریع نیم‌خیز شد و با خنده داد زد:

واران شنیدی چی گفت؟ -

واران لبخند کجی زد و جنگل چشمانش را به آوید دوخت.

ولش کن. رایا از این مومیایی خوشش نمیاد داره دق و دلیش رو سر ما خالی می‌کنه. -

انگار چنگی به قلب راستین زدند. با همان اخم غلیظ بالشت را سمت واران پرتاب کرد.

تو نمی‌خواد به فکر من باشی، به فکر این باش امیر روز به روز داره به روناک نزدیک تر میشه. -

رمان بازار
romanbazar.ir

:واران تک خنده‌ی عصبی کرد و ناگهانی بالشت را سمتش پرت کرد. با عصبانیت داد زد

.راستین خفه شو -

:پوریا با بهت نیم خیز شد و با آرامش لب زد

.دعوا نکنید... یه صلوات بفرستید فضا داره متشنج میشه -

.بعد رو به واران با محبت لبخندی زد و بوسی برایش فرستاد

تو هم اصلا حرص نخور داداش، انشاء الله خودم و خودت خار و مادر اون امیر و سهیل - .قرسماق پفیوز رو خفیف می‌کنیم

.نویان سر از کتاب برداشت و به یاد مهدی لبخند نفرت‌انگیزی زد

.منو یادت نره -

:آوید با قهقهه سر روی بالشت گذاشت و لذت‌بخش گفت

.خداروشکر که گیسو انقدر سم و وحشیه که هیچ‌کس طرفش نمیره و من خیالم راحته -

.راستین با یاد رایا و دیوانگی‌هایش اخم از صورتش پاک شد و خنده کنان دستش را بالا برد

.دقیقا... رایا که دیگه هیچ! خروشم سمتش نمیره -

:نویان دوباره به کتاب نگاه کرد و با لحن حرص‌دراری گفت

اون‌وقت تو چی‌ای که سمتش میری؟ -

در همین گیر و جدال بودند که آوید با صورتی سرخ از خنده روی تخت نشست و وسط کلکل :دوستانش پرید

!بسه دیگه! حالا که بحث شعبه دو تیمارستان شد، نظرتون چیه یه ذره ایسگاشون کنیم؟ -

.پوریا با ذوق بلند شد و سمتش رفت

.ایول به این هوش و نبوغت داداش... اصلا زندگی با همین ایسگا کردما دلچسبه -

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین هم آوید را در این شیطنت همراهی کرد. آنانی که شب و روزشان تنها درس و خانه ماندن بود، حالا با ورود این پنج تا دیوانه شیطنت می‌کنند؛ صدای خنده های صمیمانه‌شان به طبقه پایین می‌رسد و همین خنده ها ملودی آرامش‌بخش منیر و علی هستند!

نویان با خنده‌ی متأسفی گفت:

- ول کن آوید، حوصله یه دردسر دیگه رو ندارم.

اما واران خیلی وقت بود شیطنت نکرده بود؛ طعم شیطنت را از یاد برده بود و چه زمانی بهتر از الان؟ مگر جلودی نزدیک ترین کسانش هم غرور معنی داشت؟!

سریع سمت تخت آوید رفت و کنارشان دراز کشید. نویان وقتی شور و شوق آنها را دید بالاخره تسلیم شد و خنده کنان کنار راستین نشست.

- خب الان چطوری می‌خوای ایسگاشون کنی؟! نکنه می‌خوای مزاحم تلفنی بشی؟

آوید با خنده‌ی پلیدی به صفحه گوشی‌اش خیره شد و لب زد:

- شماره گیسو رو پیدا کردم؛ الان واسه ورود به تلگرام هی شمارشو می‌زنم که از اون طرف واسه گیسو کد ارسال می‌کنه...

راستین با لبخند شیطانی چشمانش را ریز کرد:

- گیسو هم فکر می‌کنه هک شده و...

پوریا بشکنی زد و با خنده گفت:

- در نتیجه منجر به پاک کردن عکس و چت‌های حساس در لحظه میشه!

نویان قهقهه‌ای زد و واران با خنده صاف نشست و گوشی‌اش را بالا برد و گفت:

- آوید شمارشو بده تا منم هی شمارشو بزنم.

همه با تلفنشان شماره گیسوی فلک‌زده را در تلگرام می‌زدند و از خنده پهن تخت می‌شدند. باور نکردنی بود اما آنها بی‌دغدغه خندیدند و شیطنت کردند.

آوید دلش برای گیسو سوخت اما خنده‌ی دوستانش اجازه‌ی جلوگیری نداد!

آنها به ریش نداشته‌ی گیسو می‌خندیدند و گیسو در فراغ عکس‌های پاک شده‌اش می‌گریست

رمان بازار
romanbazar.ir

***

:بی حوصله و کنف شده به آسمون نگاه کردم و زیر لب نوحه‌وارانه خوندم

...کفتر کاکل پسر های های، کفتر کاکل پسر های های -

چند بار از روی اجبار و حفظ آبرو همین جمله رو تکرار کردم؛ سپیده داک سمی زد و با دهن :کجی گفت

!خب؟ بقیه‌ش چی شد؟ -

اخم متفکری کردم و با چشم‌های ریز شده به دانشجوهای داخل بوفه زل زدم. جهت عدم ضایع :شدن، بحث رو پیچوندم

.نه مهم لپ کلامه -

:یاسمن با چشم های سرخ از خواب، خمیازه کوتاهی کشید و گفت

!لپ کلامت چیه؟ -

.گوشیم هک شده -

با یادآوری گوشیم و دیشب، هر چهار تا عصبی و کلافه پوفی کشیدن و بی‌حوصله به اطراف نگاه کردن. یعنی تا خود ساعت دو من در فراغ عکس‌هام اشک می‌ریختم و این بی‌شرفا هی :می‌گفتن

!حالا خوبه داخل همه مثل اختاپوس صادراتی بودی -

نمی‌فهمن... نمی‌فهمن پاک کردن چت های عزیزم چه حالی داره؛ شت... چطوری دلم اومد چت با اون دختره رو پاک کنم؟! جدا از غم و اندوه، خیلی حال میده با پیج فیک بری دایرکت !دخترا

.دهنم رو براشون کج کردم و نگاهی به ساندویچ دستم انداختم

مهناز چرا نمی‌خواد قبول کنه ما بچه ابتدایی نیستیم که لقمه می‌گیره؟ -

:رایا تک خنده‌ای کرد و دست راستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و گفت

.این هیچ... اندازه پشکل خرگوشم پنیر توش نمی‌ذاره -

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک طبق معمول داخل دانشگاه میره تو فاز خرخونی و سرش مثل شترمرغ تو جزوه‌ست؛ سپیده هم در این مسیر همراهیش می‌کنه.

یاسمن قهوه‌ش رو می‌خورد و رایا هم هی با خنده بین دانشجو ها دنبال سپژه‌ی خنده بود. خره دیگه... خر!

...دلم واسه سالار تنگ شده

...پول ندارم، کار ندارم، گوشیم خرابه

یعنی حالم یه جوری بود که تنها با پخش آهنگ دپی همه به حالم زار می‌زدن. از ته دلم لعنت فرستادم به این حال و روزم.

...هعی

شیاطین سیاه رو هم نیست یه ذره با فحش دادن بهشون آروم بشم؛ سگ تو روح کثیفت آوید، لابد با اون رلِ شتر صورتیشه!

...شیاطین سیاه سوخته

تا چند روز پیش همه دانشجو ها یه جوری نگاهمون می‌کردن؛ انگار منتظر سوژه‌ای بودن تا بفهمن شیاطین اذیت‌مون کردن یا نه! ولی تا با دیدن نیش بازمون، به این نتیجه میرسن پوست کلفت تر از این حرفاییم.

لبام رو غنچ کردم و به اطراف نگاهی انداختم. میزها با طرح دایره‌ای گوشه به گوشه بوفه بود و هرکس با رفقای خودش یه غلطی می‌کرد.

با صدای پیامک گوشیم، دو متر از جا پریدم و ناخودآگاه از وحشت سکسکه کردم.

روناک کلافه و عصبی از زیر میز ضربه‌ای به پام زد و غرید:

- درد، چته تو؟!

بدون حرف و ترسیده گوشیم رو از داخل جیب مانتوم درآوردم. به حق بنگتن که باز فاجعه دیشب تکرار نمیشه. با نفسی حبس شده قفل رو باز کردم و وارد پیامک شدم.

با دیدن پیامک، به اندازه زاویه قائمه دهنم رو کج کردم و از شدت بهت تنها کلمه‌ای که از دهنم خارج شد همین بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

!هَن؟ -

.خیابون پشت دانشگاه منتظرتم -

وا رفته به صندلی تکیه دادم و به شماره ناشناس زل زدم. این کیه؟ خیابون پشتی چه خبره؟! حلوا میدن؟

کتعجب به بچه‌ها نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که با یادآوری خوی کولی‌بازی رایا کلا منصرف شدم. لبخند ریلکسی زدم و جهت اطمینان از امن بودن شخص مجهول، روی شمارش کلیک کردم.

.خیلی ریلکس حسن‌فری (هندزفری) رو داخل گوشم گذاشتم و به بوق های تلفن گوش دادم

!بی‌شرف قطع کرد

عصبی حسن‌فری رو درآوردم و اخم غلیظی بین ابروهام نشوندم. قضیه بو داره! برم خیابون پشتی که یهو یکی منو بدزده؟

چرا باز فانتزی زدم؟! آدم مگه مغز خر خورده که منو بدزده؟ شاید منوچهره... شت نه بابا اون که شمارش تو گوشیم سیوه.

بعد کلی کلنجار رفتن، بالاخره کنجکاوی بهم غلبه کرد. سریع بلند شدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم.

:لبخند محبوبی به بچه‌ها تقدیم کردم و آروم گفتم

.میرم پیش حمیده کارش دارم -

:سپیده با تعجب ابروهاش رو بالا داد و پا پیچ شد

چی‌کارش داری؟ -

.اِهَه... بعداً میگم -

منتظر بقیه سوال‌هاشون نشدم و سریع از بوفه خارج شدم. با دست و پایی که از کنجکاوی گز گز می‌کرد، نفسی گرفتم و سمت خروجی رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندون نمایی به نگهبان که زمانی به دست ما اسکول شد، زدم و با قدم های سریع از دانشگاه بیرون رفتم. طبق معمول خیابون بزرگ دانشگاه ترافیک بود و صدای بوق ماشین ها و هیاهوی درونش، روی اعصابم راه رفت.

لبم رو گاز گرفتم و به سختی از میون خودرو ها گذشتم. چرا گیر نمیدن که جلوی دانشگاه چپکی پارک می‌کنن؟! حالا من تو زندگیم هزار بار سالار رو پارک کردم که نه‌صد و نود و نه بار جریمه شدم.

همین جریمه ها کمر منو شکست. با قدم های سریع و محتادانه سمت خیابون پشت دانشگاه رفتم. اونجا به ندرت خلوت‌تر بود. هوا کمی ابری و شرجی بود؛ یعنی نمی‌دونستی از گرماش هلاک بشی یا از سرماش قندیل ببندی!

واقعا فضای مزخرفی بود و باد هم به این حس و حال تکامل بخشید. قطره‌های آروم بارون به صورتم می‌خورد.

عصبی خم شدم و بند آل‌استار بنفشم رو بستم؛ با نگاه نامحسوسی به مردم، شلوارم رو کمی بالا کشیدم. دستم رو زیر مقنعه بردم و موهای چسبیده به گردنم رو جدا کردم تا کمی خنک بشه.

نفس راحتی از مرتب شدن وضعیتم کشیدم. در مسیر اندک خیابون فکر و خیال‌هایی کردم:

- نکنه مثل اون دفعه یکی منو با یاسمن اشتباه گرفته باشه و گروگان بگیرم؟!

- شت... اگه دوقلو ها باشن چی؟

با این فکر سریع حجابم رو رعایت کردم ولی با یادآوری قهر مسخره‌شون دوباره مو ها رو افشون کردم.

بالاخره به خیابون رسیدم و با اندکی اضطراب به اطراف نگاه کردم. اگه ایسگا باشه چی؟ ووی رایا خر... بفهمم لسکولم کردی چوب می‌کنم تو دماغت.

- انقدر مثل شتر سر خم نکن، پشت سرتم!

با شنیدن صدای آشنایی، کمی تو هم حالت مبهوت موندم. با درک موقعیت و شناختن صدا، کم_کم عضلات صورتم شل شد و ناخودآگاه از حرص دهنم رو کج کردم.

برگشتم سمتش و سوسمازانه به سر تا پاش نگاه کردم. این‌دفعه تیپ آن چنانی و مثلا شیطانی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این قرتی‌بازیا چیه؟ شماره منو از کجا آوردی؟! گفتی بیام اینجا که رخ دلربایت -

را ببینم؟

مسخره‌ی بی‌شعور... بامزه چشم گرد کرد و لبش رو گاز گرفت. به پراید قراضه کنارم تکیه داد و گفت:

عه؟ یعنی من دلربام؟! -

مثل خودش با حالت تهاجمی به پراید تکیه دادم و کلافه گفتم:

اَی من چیزیدم تو رخ دل... -

با چشمای گردش که روبه‌رو شدم، تغییر موضع دادم و آروم پرسیدم:

میشه بپرسم شمارمو از کجا آوردی؟ -

ناخونش رو بالا آورد و درحالی که با دقت بررسیش می‌کرد با لبخند مهربونی گفت:

آره، اصلا صد تا بپرس. -

از لبخند و لحن مهربونش لبخندی روی لبم جا خوش کرد. چه عوض شده!

شمارمو از کجا آوردی و چرا گفتی بیام اینجا؟! -

سر بلند کرد و با خنده‌ی جیگر و بانمکی بهم زل زد. چند ثانیه تو همین حالت موندیم که دیدم حرف نمیزنه! با تعجب چونه‌م رو بالا دادم:

جواب بده دیگه. -

نیشخندی زد و با حرف پوزم رو به خاک مالوند:

گفتم می‌تونی بپرسی ولی نگفتم جواب میدم. -

دستی به صورتم که به خاطر قطرات بارون خیس شده بود کشیدم و کمی نگاهش کردم. به این نتیجه رسیدم:

یک خر همیشه خر باقی می‌ماند. -

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص اخمام رو تو هم کشیدم و خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و خندون نگاهم کرد.

بابا تو که باجنبه بودی! چرا هی زرتی قهر می‌کنی؟ -

تو همون حالت متأثر، اپل به دستش دور بازوم و بعد به خودش نگاه کردم و گفتم:

اینجا ایران است. -

بازم خنده های جدیدش رو از سر گرفت و دستم رو ول کرد. خیره به چشمام نگاه کرد و شیطنت خاصی تو نگاهش بود.

احساس نمی‌کنی بدتر از قبل بداخلاق شدی؟ -

دهنم رو کج کردم و عصبی از تمام دغدغه‌های ذهنم، گفتم:

والا دیدم تو با این اخلاقت اون دختره رو تور کردی، منم گفتم با روش تو جلو برم تا یکی - رو جور کنم.

چشماش قهقهه میزدن ولی اخماش تو هم بود و لبش به نیشخند کش اومد.

آهان، پس دردت شوهره! -

کلافه پوفی کشیدم و لجبازانه نالیدم:

آوید توروخدا بگو چرا گفتی بیام اینجا؟! -

تک خنده‌ای کردو خواست چیزی بگه که سریع و متفکر گفتم:

فکر کنم اثرش مونده. -

با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید:

اثر چی؟ -

آب شنگولی داخل شیکاگو. جدیداً تو و دوستات شیش می‌زنین... -

چشمام رو ریز کردم و با لبخند مشکوکی دستم رو تو هوا تکون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!عروسی باباته؟ -

قهقهه‌ای زد که گردنش به عقب خم شد و سیب گلوش درست جلوی چشمام بود. یادمه یه بار سیبک گلوی عمو هرمز، آشپز پرورشگاه رو گاز گرفتم که تا چند روز به زور غذا قورت می‌داد.

!کلا از بچگی وحشی و پرخاشگر بودم

همین‌طوری مناظر نگاهش کردم که با نگاه پر از شیطنت و عجیبی دست به سینه به ماشین تکیه داد و لب زد:

!خوبه خودت گفتی گذشته رو فراموش کنم و واسه خودم خوش باشم. بد کردم؟ -

یاد اون شب که با هم داخل بالکن بودیم افتادم و ناخودآگاه با لبخند ریزی سر پایین انداختم. اینکه حرفم یادش مونده و اهمیت داده، انقدر شیرین بود که دلم می‌خواست همونجا هیپاپ برقصم.

بالاخره یخم آب شد و خنده کنان سرم رو بالا گرفتم با چاشنی کلافگی گفتم:

!آوید مسخره بازی درنیار، بگو چیکار داری؟ -

کمی خیره و با لبخند نگاهم کرد و در نهایت به سمت راستش اشاره کرد و گفت:

!سوپرایز -

متعجب رد دستش رو دنبال کردم که با دیدن سالار در آنی خشکم زد. فکم چسبید به زمین و ناخودآگاه از شدت بهت پاهام سست شد.

...سالار که نبود

!سلطان بود... سلطان

بدنه‌ش از تمیزی و بی‌نقصی برق می‌زد. میله های پشتش دیگه زنگ زده نبودن و چنان برقی می‌زدن که آدم دلش می‌خواست لیسش بزنه.

...تایر ها که از منم سالم تر بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و کم کم نیشم باز شد. با خوشحالی و حیرت خندیدم و جلو رفتم. انگار که بهم هزاران هزار اسکناس داده باشن؛ همون‌قدر خوشحال و سرمست!

با دوق دست روی بدنه‌ش کشیدم و جیغی از روی خوشحالی زدم.

- دلبر شب‌هایم چه خوشگل شدی! الهی بمیرم... حتما تو اون قبرستون عذاب جهنم رو به چشم خود دیدی.

آوید به قربون صدقه‌هام خندید و کلیدی سمتم گرفت.

- با یکم پارتی بازی از پارکینگ درش آوردم، اینم کلیدت!

قدردان نگاهش کردم و لبخندی به وسعت احساس قلبم زدم. نمیرم واسه این پسر؟!

آوید همون پسریه که داخل اولین دیدار چاقو زیر گلوم گذاشت؛ با نفرت نگاهم می‌کرد و منو داخل دره پرت کرد. حتی چند نفر فرستاد آزارم بدن ولی حالا با خنده‌هاش و مهربونیاش دل منو برد.

البته دور از احساسات من هنوز سر موضوع آخر نبخشیدمش! ولی الان فقط سالارم مهمه و... آوید!

- مرسی آوید، دمت گرم! همیشه فکر می‌کردم یه بی‌شعور به تمام معنایی و عقل اون خوک‌های داخل بیوه سیاه از تو بیشتره ولی تو با این کارت نشون دادی اگه انسانیت نباشه، حیوانیت هست.

یعنی اون لحظه کل خیابون که هیچ... کل خاورمیانه سکوت کرد. با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، لبخند آوید سانت به سانت کمتر می‌شد و در نهایت با صورت بی حالتی گفت:

- تعریفت واقعا تأثیرگذار بود، مرسی!

با بغضی از شوق خواهش می‌کنمی زمزمه کردم و کلید رو ازش گرفتم. آوید از فاز در اومد و دوباره لبخند زد.

از کنارم گذشت و دست به جیب، اپل به وانت من و بعد به مازراتی که انگار مال خودش بود نگاه کرد و هر لحظه نیشش باز تر می‌شد.

اخمی کردم و کیفم رو داخل سالار انداختم. با حالت تحدیدواری انگشتم رو سمتش تکون دادم و غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.ببین الان مدیونتم درست... ولی به سالار توهین کنی جِرت میدم -

:شونه‌هاش رو بالا انداخت و بی‌خیال گفت

.جِر بده -

با اخم پلکی زدم و لبام رو جمع کردم. یعنی از یه پسر منفور و سرد و خشن به یک پسر خندون و شیطون و بی‌ادب ارتقاء یافت. جون جون... یعنی تأثیرات اون حرف‌های منه؟!

:از حال در اومدم و با دهن کجی گفتم

!کی بهت گفته خوشمزه‌ای؟ -

با انگشت شصت دستی به گوشه‌ی لبش کشید و شیطنت‌وار چشماش رو ریز کرد و بی‌پروا :گفت

!تو پارتی دو شب پیش اون دختر بلونده گفت خوشمزه‌ای -

تو همون حالت با لبخند ملیحی بهش خیره شدم و با فکر اینکه اون سالار رو واسم آورد، خودم رو آروم کردم. تف تو خودت و دختر مو بلوند و پارتی و کوفت و درد و مرگ و زهرمار!

.ناگهان نگاهش به پشت سرم خورد

...سرد شد

...مملوء از تنفر

!دستانی مشت و گاردی برای دعوا

!این بود آوید اصلی که عاشقش شدم؛ همون آوید ترسناک

.متعجب از این تغییر حالتش روی نوک با چرخیدم و به فرد روبه‌روم نگاه کردم

...در صدم ثانیه

تمام خاطراتم داخل مغزم جولون دادن و لحظه به لحظه لبخندم عمیق تر می‌شد. لبخندم از جنس بهت و خوشحالی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت از حضورش دقیقا پشت سرم و خوشحالی از دیدن ناجی همه‌مون داخل اون شرایط سخت!

لبخند مهربون و عمیقی زد و با خنده دستاش رو باز کرد و با چاشنی چشمک گفت:

- سلام علیکم.

خیره به دستاش، با خوشحالی لب زدم:

- اینجا ایران است.

با حرفم خندید و دستاش رو بست. با ذوق خنده‌ی بلندی کردم و دوباره مبهوت بهش خیره شدم. این همه خوشبختی محاله. سالارم برگشت... ساسانم برگشت!

با خوشحالی جلو رفتم و دستش رو گرفتم. از شدت بهت تند_تند حرف می‌زدم:

- وای ساسان تو کی اومدی ایران؟ از کجا می‌دونستی من اینجام؟! وای باورم نمیشه اومدی، اصلا دلم واست تنگ نشده بود... اصلا!

خنده‌ی بلندی کرد و متقابلا دستم رو گرم و برادرانه فشرد.

- آروم بگیر بابا... همین دیروز اومدم. فقط می‌دونستم این دانشگاه درس می‌خونید، اومدم در در که دیدم بیرون اومدی؛ منم دنبالت اومدم.

دوباره خوشحال و سرمست خندیدم که با کشیده شدن بازوم فهمیدم باز سگ شده.

لبخند ساسان کمرنگ تر شد و در نهایت کمی شرمنده سرش رو تکون داد و خیره به دریای چشمان آوید لب زد:

- سلام.

شایدم حق داشت... شاید من درست درکش نمی‌کردم. ولی خب دلیل نمیشه انقدر با نگاهش این ساسان رو اذیت کنه.از اینکه اون انقدر شرمنده بود ولی آوید و دوستاش نمی‌بخشیدنش ناراحت شدم

با حرص دوباره منو عقب کشید و با نفرت غرید:

- اینجا چیکار می‌کنی؟! چرا افتادی دنبال گیسو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:اخمی کردم و دست روی دست سردش گذاشتم و مثل خودش طلبکارانه توپیدم

.یعنی چی چرا اومده؟ خب ما دوستاشیم، اومده دیدن‌مون -

:برگشت سمتم و عصبی تو صورتم تقریبا داد زد

!از کی تا حالا این کثافت شده دوستت؟ -

:حرصی از دیدن شرمندگی نگاه ساسان، دستم رو با ضرب از دستش کشیدم و غریدم

از موقعی که تو اون اوضاعی که مصببش تو و دوستات بودید کمک‌مون کرد و از جون - .خودش گذشت

:ساسان که دید جو بین من و آوید دوباره دعوایی شده، جلو اومد و آروم گفت

...گیسو نمی‌خواد -

دستم رو به علامت سکوت سمتش گرفتم و درحالی که به چشم‌های آوید نگاه می‌کردم با :حرص گفتم

!نه بزار ببینم دردش چیه؟ -

:لب آوید به پوزخند کش اومد و با نهایت بی‌رحمی گفت

.دردم چیه؟ دردم اینه که همین لنگ دراز مثلا دوستت باعث و بانی بدبختی منه -

:سرم رو تند_تند به طرفین تکون دادم و گفتم

نه ساسان بچه بوده و یه خبطی کرده؛ اون شرمنده‌ست و انقدر کمکت کرد ولی تو هی با - .نگاهت اذیتش می‌کنی

:دوباره ساسان خواست حرفی بزنه که آوید اجازه نداد و کمی سمتم خم شد و با تمسخر گفت

مگه فیلم هندیه که اون شرمنده بشه و من ببخشم؟ دِ بیا یک کلام بگو که اون حیدر رو هم - ...ببخشم دیگه

از اینکه خنده از روی لباش رفت و ساسان این‌طوری مغموم شد، عصبی شدم. راست .می‌گفت... فیلم هندی نیست ولی حداقل انقدر بی‌رحم نگاه نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه قرار باشه آدم با مقصرین وحشت ناک ترین اتفاقات زندگیش بد باشه، پس منم باید با تو -
...بد باشم! یادت که نرفته چطوری دو نفرو فرستادی بهم تجاوز کنن

چشم‌های ساسان از حیرت گرد شد و فک آوید از عصبانیت لرزید. از اینکه جلوی ساسان
.باهاش بد رفتاری کردم و کمکش رو نادیده گرفتم، پشیمون شدم

.تا خواستم حرفی بزنم، با نفرت نگاهی به ساسان انداخت و سریع سمت ماشینش رفت

:نادم و پشیمون پا تند کردم و بی‌توجه به مکانی که هستم، داد زدم

...آوید وایسا من منظو -

ولی به حرفم گوش نداد و با سرعت دور شد. انگار تکه‌ای از قلبم شکست و همون تکه با دیدن
سالاری که از منم سالم تر بود، سوخت. پسر چشم آبیم چه با ذوق سالار رو بهم داد و خندید و
.من چه بی‌رحمانه جلوی ساسان خوردش کردم

:مغموم برگشتم سمت ساسان که با پشیمونی لب زد

.نباید دنبالت می‌اومدم -

.شاید به خاطر اون با آوید دعوا کردم ولی دلیل نمیشه خوشحالیم رو از دیدنش پنهون کنم

.لبخندی از ته دل زدم و فقط خدا می‌دونه که چقدر دلم می‌خواست گریه کنم

!زر نزن ساسان، حرفی بود که بالاخره بینمون زده می‌شد. تقصیر تو نیست... بی‌خیال -

کمی نگاهم کرد که سریع لبخند از روی لبم پاک شد؛ خیره به سالار دست روی دهنم گذاشتم و
:بغض کرده نالیدم

تف تو لایف، لامصب بد باهاش حرف زدم -

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به ماشین تکیه دادم. نمی‌خواستم این حالت رو داشته باشم تا
.ساسان ناراحت بشه ولی با دیدن سالار داغ دلم تازه می‌شد

.بعد چند ثانیه، لبخندی روی لبم نشوندم و ضربه آرومی به شونه‌ی ساسان زدم

حالا تو چته ماتم گرفتی؟! بی‌خیال... چه خبر؟ -

.سرش رو بالا آورد و با مهربونی خنده‌ای کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

- خبر خاصی نیست، تو اون خونه درن‌دشت بی‌کار بودم.

خندیدم و گفتم:

- انگار اونجا فقط با صدای دعواهای ما صفا داره.

متقابلا خندید و تأیید کرد:

- دقیقا.

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو گرفتم که مستقیم به چشمام نگاه کرد.

- خب... مشکلی واست پیش نیومد؟ حیدر...

پرید وسط حرفم و لبخند مهربونی به نگرانیم زد:

- نه نیومد ولی...

کمی مکث کرد و با شکاکیت ادامه داد:

- خیلی مشکوکه، حتی خبر بهم رسیده که باندش داره منحل میشه و انگار کلی از مشترياش سر جنگ باهاش برداشتن.

ابروهام بالا پرید و چهره‌ی روناک جلوی چشمام اومد. انگار حیدر به خاطر روناک هرکاری می‌کنه ولی چه فایده! هزار نفر رو بدبخت کرد...

آهانی گفتم و با خیالی آسوده لب زدم:

- خب چه بهتر! دیگه هیچ مشکلی ندارم؛ فکر کنم پسرا هم دیگه بی‌خیال انتقام شدن.

با تعجب پرسید:

- چرا؟!

تک خنده‌ی حرصی کردم و با دهنی کج شده گفتم:

- اگه بهت بگم بعد شیکاگو چه بلاهایی سرمون اومد که دهنت کف می‌کنه...

سرخوش خندید و ضربه آرومی به شونه‌م زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه کف نمی‌کنه. خبر دارم چقدر دردسرسازید!

***

با اخم مصنوعی و لبخند حرصی به ساسان نگاه کردم. از شدت خنده روی نیمکت ولو می‌شد و تا مرز افتادن پیش می‌رفت. حق داره... به عزادار هم داستان ما رو بگی، از شدت قهقهه جان به جان آفرین تسلیم می‌کنه.

مردم داخل پارک به چشم دیوانه‌های فراری نگامون می‌کردن. با دیدن خنده‌هاش ناخودآگاه خندیدم و یکی به بازوش کوبیدم:

- عه بسه دیگه! اونقدرا هم خنده‌دار نبود.

دست روی دلش گذاشت و شمرده شمرده با صورتی کبود شده لب زد:

- واران راست می‌گفت همه‌ش دردسر درست می‌کنید.

- واران معمولا زر زیاد میزنه.

گوشیم رو از داخل جیبم درآوردم و با خستگی بلند شدم. خیره به ساعت گوشی گفتم:

- ده دقیقه دیگه کلاسم دیر میشه باید برم. شمارتو بگو تا آدرس خونه‌مون رو واست بفرستم.

شماره‌ش رو گفت و بعد بلند شد.

- نمی‌خواد من میرم هتل، مزاحم نمیشم.

دهنم رو کج کردم و بی‌پروا گفتم:

- الاغ مثلا خارج زندگی کردی، تعارفت چیه! من و بچه‌ها که یا دنبال کاریم یا سرمون تو کتابه، اون دو قلو ها هم فعلا قهرن. تو اونجا باشی اتفاقا مهناز کلی خوشحال میشه.

هه هه هه... بدبخت نمی‌دونه مهناز چه پاندای کنگ فو کاریه! بزار اونجا پیش مهناز باشه تا ازش کار بکشه. مرض دارم دیگه.

تک خنده‌ای کرد و باشه ای گفت. خداحافظی کردم و خواستم سمت خروجی پارک برم که بازوم رو گرفت و سمت خودش برگردوند. متعجب از این کارش بهش زل زدم که با نگاه کمی شرمنده و برادرانه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا هم حق با تو بود هم آوید! بیشتر آوید حق داشت... فیلم هندی نیست که زرتی ببخشه. - می‌دونم چقدر ناراحتی که اون بهت سالارو داد ولی تو باهاش بد حرف زدی. به نظرم سر فرصت باهاش حرف بزن و از دلش دربیار.

تمام حرفاش درست بود ولی با جمله آخرش حال نکردم.

هَن؟! برم از دلش در بیارم؟ نشنیدی گفتم چند تا رو فرستاد خاک بر سرم کنن؟ -!

با همون نگاهش و لبخند بانمکی گفت:

مگه خودت نگفتی گذشته رو باید فراموش کرد؟ وقتی خودت کینه به دل داری چطور - می‌خوای آوید فراموش کنه؟!

اخم لجبازی کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

خ... خب به هر حال یه چیزیایی رو نمیشه فراموش کرد -.

با دیدن نگاه ناموسی‌ش، پوف کلافه‌ای کشیدم و با سری پایین افتاده، آروم لب زدم:

باشه بابا یه کاریش می‌کنم -.

لبخندی زد که مجدداً خداحافظی کردم و ازش دور شدم. یعنی چی که برو از دلش در بیار؟! اه... مثلا من دخترم باید ناز کنم.

دهنم رو واسه خودم کج کردم، این قرتی بازیا چیه؟! با اینکه حسی بدی داشتم ولی بعدا با مشورت بچه‌ها یه غلطی می‌کنم.

به صفحه گوشیم نگاه کردم تا سر و شکلم رو درست کنم که با دیدن خودم مات موندم. یعنی نمونه بارز میمون!

با نگاهی پر از بغض خودم رو دلداری دادم:

مهم شعور و اخلاقه -!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و عکس مهناز خودنمایی کرد. خیره به آسمون ابری و درحالی که سمت دانشگاه پا تند می‌کردم، جواب دادم:

هان؟ نه چیزه... یعنی جانم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:قشنگ معلومه از پشت گوشی دهنش رو کج کرد

.جونت درآد دخترم -

!خیلی مرسی! کاری داشتی؟ -

:با لحن طلبکاری گفت

.آره، امروز نذری دارم تا ساعت دو خونه‌اید -

اه... امروز ساعت دوازده کلاس تموم میشه. برای بار اول آرزو دارم که کاش کلاس‌هامون بیشتر بود.

:پوفی کشیدم و با خستگی نالیدم

.مهناز حال داری؟ بابا ما از دانشگاه بیام خسته‌ایم، بزار واسه جمعه -

شاتاپ لطفا، من نذرم همین امروز ادا میشه و اگه کمکم نکنید تا دقایقی بعدش می‌کنمتون - داخل کاسه و بین مردم پخش می‌کنم.

!اَی بابا گرفتار شدیم

.باشه بابا باشه -

:خواستم قطع کنم که دوباره گفت

ببینم گوشیت درست شد؟ -

:با یادآوری دیشب و عکسام آهی کشیدم و با ناراحتی لب زدم

.نه بابا -

:تک خنده‌ی حرص درآری کرد و گفت

.چه بهتر -

:با غیرت اخمام رو تو هم کشیدم و از گوشی عزیزم دفاع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی چی؟ یعنی گوشی من بده؟! این گوشی پنج ساله داخل سختی همراهم بوده و از تمام -
...اسرار زندگیم و کثافت‌کاریام باخبره. حتی یک بار هم اعتراض نکرد بعد تو میگی

:پرید وسط حرفم و با بی‌خیالی گفت

آره آره می‌دونم چه گوشی نامبر وانی داری؛ یه دو سه باری هم پام رفت روش ولی هنوز -
!سالمه. دم سازنده‌ش گرم

.تو اون شلوغی ایستادم و با بهت به روبه‌روم نگاه کردم. هضم حرفش واقعا سخت بود

!مهناز، چیکار کردی؟ -

:انگار فهمید چه گندی بالا آورد که با هول تند_تند جمعش کرد

.عه چیزه... من برم الیسا کارم داره -

لپم رو باد کردم و گوشی رو تو دستم فشردم. این گوشی چه گناهی کرده که از زمین و زمان
!واسش می‌باره؟

!عصبی سمت دانشگاه رفتم. چه روزیه امروز

***

با بی‌خیالی روی تخت عزیز تر از یاسمنم لم دادم و آخیش بلندی گفتم. عضلات بدنم شل شد و
.لذت دل‌انگیزی تو بدنم پیچید

چقدر خوبه که خودت رو ناراحت نشون بدی تا دوستات گول بخورن و به جای تو برن کمک
.مهناز! حالا شایدم می‌دونستن که چس‌بلف میام ولی به هر حال خوش به حال من شد

!از برگشتن ساسان بسی مسرور و خوشحال گشتن و قرار شد امشب بیاد خونه مهناز

هاعایی... ولی واقعا حال دپی دارم. نباید جلوی ساسان اون‌طوری باهاش حرف می‌زدم. خب
!عصبی شدم... تف به این زندگی

درسته واقعا ازش عصبانی‌ام ولی بچه‌م چه با ذوق و خنده سالار رو بهم داد. منِ خر به جای
.تشکر جلوی ساسان خوردش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ساسان رو چی‌کار کنم؟ با شناختی که ازش دارم، قطعا الان از شدت عذاب وجدان با دستمال توالت خودشو دار زده.

چنگی به موهام زدم و عصبی بلند شدم و به پرده صورتی اتاق نگاه کردم. حالم بدتر از بد بود و انگار درمونش تنها دیدن آویده. می‌خوام صد سال سیاه درمون نشه... الان برم پیش آوید تا ضایعم کنه؟! من که می‌دونم مواقعی که دلخور میشه خوی تخریب شخصیتیش گل می‌کنه.

لپم رو باد کردم و با خودم زمزمه کردم:

- ولی اون بدون هیچ ترسی اومد و سالار رو بهم داد. با اینکه می‌دونست سر قضیه دوست دخترش ممکنه ضایعش کنم. الهی الیسا واسه اون چشمات فدات شه دلبرم!

یه لحظه یادم بعد کلی کلنجار رفتن با خودم، از تخت پایین رفتم. چشم‌تون روز بد نبینه... رفت تخت بالایی‌ام و چنان مثل تف با صپرت به موکت چسبیدم که نکیر و منکرم اومد جلو چشمام.

با بهت و درد نیم‌خیز شدم و دست روی دماغ دردناکم گذاشتم. تا چند ثانیه اتفاق رو هضم کردم و آخرش چنان ناله‌ای کردم که انگار تیر خوردم.

- کاش تیر می‌خوردم، کاش قلبم می‌شکست ولی این دماغ نمی‌شکست. وای چه تیری می‌کشه... خدایا تنها آپشن مثبت من همین دماغه، نکن این کارو با دل من لعنتی!

با درد بلند شدم و دست روی دماغم گذاشتم. بی‌توجه به درد مچ پام، سمت آینه کمد رفتم و با احتیاط به دماغم نگاه کردم. کبودی محو دماغم بغضم رو تشدید کرد.

با بدبختی ناله‌ای کردم و نازش کردم. دماغ عزیزم! این دو روز انگار خدا رو من زوم کرده...

- شاید اصغری توش بوده! انگار خدا می‌خواست بگه نرو پیش آوید...

بعد چند ثانیه تفکر، رو به سقف با لبخند ریزی گفتم:

- من که هرگز به دستوراتت عمل نکردم، اینم روش!

با کرم پودر کبودی روی دماغم رو پنهون کردم. موهام رو از پشت بافتم و سمت کمد مشترک‌مون رفتم. سرهمی خدا تومنی یاسمن رو درآوردم و با عذاب وجدان پوشیدم. من که می‌دونم چقدر سرش حساسه... پول یک ماه کار کردنش رو داد واسش! تیشرت سفیدی زیرش پوشیدم تا موارد ناموسی رعایت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوراب های روناک رو پوشیدم و کاپشن زرد رنگ رایا رو تن کردم. به سرهمی مشکی امی‌اومد! کلاه سفید منگوله‌ای سپیده رو سر کردم؛ مختصر و مفید بگم... آدم مفت خوری‌ام!

کوله پشتی کوچیک و تزئینی یاسمن رو برداشتم و کیف‌پول و گوشیم رو داخل انداختم. به خاطر این میگم تزئینی که یاسمن هیچ وقت ازش استفاده نکرد؛ معتقده خداتومن پول داده و ممکنه خراب بشه.

رژ مات و کمرنگی زدم و با عجله بیرون رفتم. کفش اسپرت های سفید روناک رو پوشیدم و کلاه بارونی رایا رو، روی سرم انداختم.

کلید اتاق رو داخل کیف انداختم و با شتاب سمت آسانسور رفتم. حالا خوبه آوید بزنه ضایعم کنه، یا گشت ارشاد به خاطر نپوشیدن شال یا روسری ببرم منکرات خونه! شت...

از استرس دستام عرق کرده بود؛ حرفام رو تو ذهنم مرور کردم و جواب های احتمالی آوید رو پیش‌بینی کردم.

با ایستادن آسانسور، سریع بیرون رفتم و لبخندی زوری به نگهبانی زدم.

هوا کمی تاریک شده بود! با سالار برم؟!

شتر تو کیف پولم پر نمیزنه، پس با سالار میریم!

سمت پارکینگ پا تند کردم و با فرستادن بپسی برای عشق اولم، سوار شدم. تو کل راه هی به خودم امیدواری می‌دادم. اگه همه مغرور باشن که دیگه هیچ عشقی پایان خوش نداره!

والا... این حرکت من خیلی هم باکلاسه! این خارجیا هم تا عاشق میشن، تو یک چشم به هم زدن به هم‌دیگه اعتراف می‌کنن. منم الان میرم معذرت خواهی می‌کنم؛ در نهایت اگه قبول کرد یه سیلی می‌زنمش تا پررو نشه.

اگه قبولم نکرد دوباره یه سیلی می‌زنمش تا دیگه از این غلطا نکنه! مگه من مسخره‌شم؟! عَنر عَنر پا شدم واسه آقا خوشتیپ کردم تا بیاد ضایعم کنه؟

بالاخره پس از گذراندن اون ترافیک، به خونه گراز از باغ وحش رسیدم. با دیدن خونه تازه به عمق فاجعه پی بردم...

الان برم چی بگم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام از استرس لرزید و عرق سردی روی تیغه کمرم نشست. نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو با صدا بیرون دادم.

بعد از کلی کلنجار رفتن، پیاده شدم و جلوی در بزرگ خونه‌ش وایسادم. زبونی روی لبهام کشیدم و شماره‌ش رو گرفتم.

بی‌شعور قطع کرد...

اَی بمیری! خفه شی به حق بنگتن...

پوفی کشیدم و عصبی واسش تایپ کردم:

الان بیام دم خونه‌ت عزیزم ناز نکن، درو رو کسی باز نکن بخونم؟ گمشو بیا پایین باهات - حرف دارم.

این دیگه اوج احساسات من بود، می‌خواد بخواد؛ نمی‌خوادم غلط کرد نمی‌خواد!

تف... اگه پیامم به چپش نباشه و سین نکنه چی؟! اه چه لحظات سختی! چند دقیقه گذشت و نیومد حوال مرگش... اگه خونه نباشه چه خاکی به سرم بریزم؟

به آیفون نگاه کردم و با خنده گفتم:

احتمالش هست که از پشت آیفون دیدم بزنی! بیا پایین دیگه، به خاطر ظهر معذرت - می‌خوام. نباید اون‌طوری حرف می‌زدم، مثل پروانه‌ی زیبایی پشیمونم!

با شنیدن صدای پوریا پشت آیفون، لبام مثل خط صاف شد:

زارت... تو پروانه‌ای؟! فوقش خری وانت سوار باشی. حالا ظهر چیکار کردی که آوید دق - و دلیش رو سر من خالی کرده؟

این همه حرف زدم واسه این سیب زمینی؟ یاسمن رو چیه این کراش زده؟!

خجالت نمی‌کشی؟ شاید من یه چیز ناموسی خواستم بگم... تو باید بیای گوش بدی؟ -

حق به جانب گفت:

چه چیز ناموسی می‌خوای به آوید بگی؟ -

به تو چه سیب زمینی؟! -

رمان بازار
romanbazar.ir

:با دیدن آوید دم در، لبخند عریض و خوشحالی زدم و درحالی که با ذوق نگاهش می‌کردم گفتم

!پوری گمشو برو نمی‌خوام حرفامو بشنوی -

:صدای واران تمام تصوراتی که ازش داشتم رو با خاک یکسان کرد

.نه نه راحت باشید، فکر کنید ما اینجا نیستیم -

آوید عصبی ابرو های پر پشتش رو درهم کشید و بازوم رو گرفت. برگشت سمت آیفون و با :لحن ترسناکی غرید

.من بعداً شما رو جر میدم -

بعد دست منی که از خنده قرمز شده بودم رو کشید و از خونه دور شد. با خنده از ته دلی به تیپش نگاه کردم؛ پیراهن طوسی رنگی پوشیده بود و تیشرت مشکی زیرش بسی زیبایش کرده .بود. اینا تو خونه هم شلوار لی می‌پوشن؟! ما بالا تر از پیژامه نمی‌پوشیم

.از دوستای خلش که مطمئن شد، برگشت سمتم و با حرص به چشمام خیره شد

!چرا اومدی اینجا؟ حرفت چیه؟ -

.حق به جانب سینه سپر کردم و بادی به غضی دادم

حرفم اینه که غلط کردی با من قهر می‌کنی! من یه دفعه عصبی شدم یه ویزی گفتم. الانم - .اومدن معذرت خواهی ولی بیا قبول کن تو هم یه معذرت خواهی بهم بدهکاری

:دستم رو ول کرد و دست به سینه قدمی به عقب برداشت. با همون لحن و شمرده شمرده غرید

چرا باید سر ساسان عصبی بشی؟ -

.خیلی سعی کردم با ملایمت رفتار کنم ولی نشد

چون دوستمه، تو سختی کمکم کرد؛ حالا درسته ازش متنفری ولی به هر حال یه ذره - ...ملایمت... یه ذره احساسات! مثل گاوی بهش پریدی گفتی اینجا چیکار می‌کنی

:دهنش رو کج کرد و با تمسخر گفت

ورژن جدید عذر خواهی اومد و ما خبر نداشتیم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:کمی نگاهش کردم و آخرش نتونستم طاقت بیارم؛ با اوج بیچارگی نالیدم

.آوید سر جدت انقدر قرتی بازی درنیار، معذرت می‌خوام دیگه -

لبخند ریزی روی لبش جا خوش کرد که تمام احساسات بدم پر کشید. آخ که دهنم آب افتاد... !دلم به تاپ تاپ افتاد

:با خنده سرم رو تکون دادم و گفتم

پررو نشو دیگه. چون دختر خوبی‌ام ازت معذرت خواهی کردم وگرنه رفتار تو به یه ورمم - .نیست

بالاخره شد آوید ظهر و نیشش باز شد. با ذوق به خنده‌ش نگاه کردم که سمتم خم شد و با :اخم‌های درهم ولی لحن مهربونی گفت

تمام بلا هایی که قبلا سرت آوردم از سر تنفر بود، نمی‌خوام ازم کینه داشته باشی! باشه... - .معذرت می‌خوام ولی بیا قبول کن تو هم بد تلافی کردی

حرف خودم رو با ورژن آویدی گفت! این پسر مغرور ولی بانمک فقط مال منه... مال خود !من

:با خنده نگاه کوتاهی به موهاش انداختم و گفتم

کدوم تلافی؟! اون یکی که پات شکست؟ -

:با همون خنده‌ی جیگرش، صورتش رو درهم کرد و لب زد

.یادم نیار که هنوز عوارضش دهنمو سرویس کرده -

تک خنده‌ای کردم و نفس عمیقی کشیدم. انقدر عمیق که تپش قلبم رو آروم کرد؛ دیگه خبری از .استرس و ترس از ضایع شدن نبود. خوشحالم که انقدر زود بخشیدم و ناز نکرد

!حالا اگه من بودم که تا قیامت اخم و تَخم می‌کردم. انقدر روانی‌ام

همون‌طور نگاهش کردم و بلا تکلیف موندم. چرا خیره نگاهم می‌کنه؟ برم؟ یا نَرَم؟! دستام رو .به هم گره زدم و خنده‌ای کردم که چشمام مثل خط صاف شد

:نامحسوس قدمی به عقب برداشتم که ناخودآگاه با خیرگی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشمات مثل شکلاته!

مات نگاهش کردم و لبخند ریزی زدم! شکلات کی بودم من... لبخندم لحظه به لحظه پهن تر می‌شد که جاری شدن چیزی روی لبم حس کردم.

با بهت دست روی دماغم گذاشتم و با دیدن خون صورتم درهم جمع شد. اه... چرا داخل همون اتاق خونی نشدی لامصب؟

تا خواستم اقدامی کنم، آوید دستش رو روی دهنم گذاشت و سریع سرم رو بالا برد. با نگرانی و حیرت لب زد:

- سرتو بالا بگیر، چت شد یهو!

دماغم رو فشار داد که خون بیشتر جاری شد. کاری به دماغم ندارم... خدایا فقط این خون نریزه روی لباسم که خشتکم پرچمه.

با صدای تو دماغی گفتم:

- آوید جان مادرت نریزه رو لباسم.

تو اوج نگرانی لبخندی روی لبش اومد.

- بزار بریم بالا صورتت رو بشوری!

تا خواست حرکت کنه، ناخودآگاه جیغ زدم:

- نه.

دستش رو بیشتر به دماغم فشار داد و با تعجب پرسید:

- چرا؟!

بی‌پروا گفتم:

- بابا خجالت می‌کشم جلو دوستات، داخل سالار آب هست. نمی‌خواد بریم بالا.

کمی نگاهم کرد؛ تو نگاهش به چپم خاصی بود. بی‌توجه به حرفم به دستمالی از تو جیب شلوارش درآورد و به دماغم گرفت. با همون دست خونی دستم رو گرفت و سمت خونه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

...صورتم درهم جمع شد... ووی یک دختر در جمع پنج پسر! لامصب چه موقعیت سختی

تمام مدت سرم بالا بود و از ترس کثیف شدن لباسم، انقدر به دماغم فشار آوردم که پره‌هاش یه جورایی زخمی شد. آوید هی با نگرانی نیم نگاهی بهم می‌نداخت و من دلم ضعف می‌رفت. چی بهتر از اینکه بدونی عشقت دو طرفه‌ست؟!

از پله ها بالا رفتیم و با ورود به خونه‌ی بزرگ‌شون، موج عظیمی از گرما به پوست سردم خورد و لبخندی مهمان لبهام کرد. آوید سریع دری رو باز کرد و گفت:

- بیا اینجا صورتت و بشور!

سرم رو تکون دادم و وارد دستشویی شدم. سمت روشویی رفتم و سریع دستمال رو داخل سطل زباله انداختم. خون‌ریزی بند اومد ولی صورت و گردنم شدیداً کثیف بود.

صورتم رو شستم و حضور آوید رو داخل آینه دیدم. دماغم رو بالا کشیدم و دوباره آبی به صورتم زدم.

- تو هم دستت رو بشور!

با اخم‌های درهم جلو اومد و درحالی که دستش رو می‌شست گفت:

- دماغت چرا کبوده؟

سریع برگشتم سمت آینه و نگران به دماغم نگاه کردم. تف... چه کبود شده!

خنده‌ی مسخره و پر بغضی کردم و گفتم:

- از رو تخت بالایی شلپ افتادم. این دماغ دیگه اون دماغ سابق نمیشه!

صاف وایساد و دست‌های خیسش رو دو طرف صورتم گذاشت. با دقت بهت نزدیک شد و به دماغم زل زد. این انقدر ریلکس بود و صورت من مثل سکته‌ایا شده بود.

...هوا چه گرمه

- تف تو لایف... نکن این کارو با دل من لعنتی!

- باید پماد لکه‌بر بهش بزنی وگرنه جاش می‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه سینه‌م با شدت  .بعد حرفش خیره به چشمام نگاه کرد. ناموسی خندیدم و آروم باشه‌ای گفتم
.بالا و پایین می‌شد و نفساش به صورتم می‌خورد

خلاصه

:نزدیکای فاز بوس و موس، نویان کثافت گند زد به حس و حال عشقولانه‌مون

زارت، اینا رو... آوید خر دختره رو آوردی خونه و تو دستشویی خفتش کردی؟ بی‌شعور ما -
!هم اینجاییما

:چشم‌های من و آوید از حرص بسته شد؛ صدای راستین مومیایی اومد

شت نگاه کن، نگاه کن! چه غلطی کردی صورت دختر مردم خیسه؟! فردا رایا میاد خِر منو -
.می‌چسبه میگه بلا ملا سر دوستم آوردید

!این رایا تو این شرایطم ذکر و خیرش رو هست

اخمام رو تو هم کشیدم و از آوید فاصله گرفتم. به وهار الاغ دم دستشویی نگاه کردم و با دهن
:کجی گفتم

.درد بی‌درمون بی‌شعورا... خون دماغ شدم آوید آوردم اینجا -

واران دیگه نگاهش سرد و خشک نبود، بلکه شیطنت ازش می‌بارید. چشماش رو ریز کرد و
:متقابلا دهن کجانه و گشاد گشاد گفت

!اَد اینجا خون دماغ شدی؟ -

آوید با لبخند پر حرصی چشماش رو باز کرد و شونه‌های منو گرفت. رو به دیوار چرخوندم و
:با لحن حرصی غرید

.یه دیقه نگاه نکن -

.باشه -

بعد حرفم صدای مشت زدن و فحش های زیر لبی و ریز ریز خندیدن اومد. بعد یک دقیقه،
.دوباره برگشتم که با جای خالی پسرا روبه‌رو شدم

.آوید با نفس_نفس یقه‌ش رو صاف کرد و دستی به موهای شلخته‌ش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

.لبخندی بهم زد که نیشم باز شد

:با خجالت از دستشویی بیرون اومدم و نگاه اجمالی به خونه‌شون انداختم. در همون حال گفتم

.خب دیگه من رفع زحمت کنم -

:آوید سریع از دستشویی بیرون اومد و یا تعجب داد زد

انقدر زود؟ -

دهن خودش کف کرد... چه برسه به من! نگاه سمی به سر تا پاش انداختم و با دهن کجی لب :زدم

!بله؟ -

.خنده‌ی مسخره‌ای کرد و دستی به گردنش کشید

.نه یعنی میگم الان چرا؟ زشته اومدی داخل باید پذیرایی کنیم -

:با اخم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

.نه مرسی، من باید برم -

تا خواستم عقب گرد کنم، هیکل قناص سیب زمینی جلوی چشمام اومد و درحالی که شربت :کوفت می‌کرد، با مسخرگی گفت

.عه کجا؟ می‌موندی پذیرایی می‌کردیم. خجالت نکش -

.ناخودآگاه دهنم رو کج کردم و زهرمار بلندی گفتم

چقدر این بشر بی‌شعوره! الان غیر مستقیم گفت که سر جدت برو! لبش رو گاز گرفت و .چشماش رو گرد کرد

:رو به آوید به من اشاره کرد و لب زد

.ببین چه بی‌تربیته، تو خونه خودم بهم فحش میده -

:آوید انگار حضور من رو فراموش کرد که با دهن کجی چشماش رو ریز کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

...خفه شو بابا، خونه به اسم منه. همین الان می‌تونم پرتت کنم بیر -

نیش باز من و چشم های گرد پوریا رو که دید کلا خفه شد و لبخند شرمنده‌ای به پوریا زد. بر خلاف انتظارم پوریا تنها به گفتن گراز از باغ وحشی اکتفا کرد و رفت.

!این فحش منم جهانی شده ها

خندیدم و به کتابخونه داخل راه‌رو تکیه دادم؛ یعنی حتی تو این شرایطم سم منو ول نمی‌کنه.

در یک لحظه، کتابخونه خم شد و هر چه کتاب داخلش بود رو سر من فلک زده افتاد. با بهت دست روی سرم گذاشتم و از زور کتابخونه خم شدم.

آوید با بهت نعره زد:

یا ابلفضل -.

بعد سریع با دستاش کتابخونه رو گرفت و صاف کرد. تو همون حالت خم شده با لنگ های گشاد و خشتک دریده، با بهت به روبه‌روم نگاه کردم. لعنت به این زندگی... لعنت به این شانس!

اومدم گندی که زدم رو جمع کنم... چرا باز گند زدم؟!

با صدای افتادن کتاب ها، پسرا هم سمتم اومدن و مبهوت به وضعیتم نگاه کردن. آوید حیرت زده رو به واران پرسید:

مگه پایه اینو درست نکردی؟ -

واران خیره به وضعیتم لبخند مسخره‌ای زد. بدبختی رهام نکرد و مجسمه‌ای روی شونه‌م افتاد.

با درد روی زمین نشستم و جیغی زدم. این جیغ باید به خدا برسه... لامروت چرا من؟

درد کتفم طاقت فرسا بود. آوید با نگرانی سمتم خم شد و دستم رو گرفت.

گیسو حالت خوبه؟ -

راستین با بهت مجسمه رو از روی زمین برداشت و خیره بهش لب زد:

لامصب این خیلی سنگینه، یه بارم افتاد روی پای من. گیسو زنده‌ای؟ -!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با همون صورت مچاله شده از درد، حرصی جیغ زدم

.کاش می‌مُردم -

خاک به سرم... اینجا چه خبره؟ -

با چشم‌های گرد و فکی چسبیده به زمین، سر بلند کردم و به منیر دم در زل زدم. این کی .اومد؟ چرا الان اومد؟! با بهت به کتاب های روی زمین نگاه کرد

.قدمی جلو برداشت

.به دماغ کبودم نگاه کرد

...قدم بعدی

.نگاهش روی مجسمه دست راستین سر خورد

...قدم سوم

:به کتف و صورت مچاله شده از درد زل زد. نویان با بهت لب زد

!مامان اینجا چیکار می‌کنی؟ -

منیر مبهوت کیفش رو روی زمین انداخت. برخلاف سنش خیلی خوشتیپ و شیکه! اَی خِدا... الان چی بهش بگم؟ از خجالت صورتم سرخ شد و فحشی زیر لب به آوید دادم. کلا آوید پایه .یک فحشامه. چهره پسرا یه جوری بود که انگار جن اومده

!از ته دلم به این زن درود فرستادم. چه جذبه‌ای

.به پسراش نگاه کرد و ناگهان جیغی زد که بدنم لرزید

!دست روی دختر مردم بلند کردین؟ -

من هیچ... فک این بدبختا چسبید به زمین. حقم داشت... هرکسی بود فکر می‌کرد بهم حمله .کردن. از تعجب لبام مثل خط صاف شده بود و عضلات صورتم شل شد

مبهوت سمتم دوید و دستم رو گرفت. دست دیگه‌ش رو زیر چونه‌م گذاشت و با ترس و نگرانی :لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای وای، دماغت کبوده.

!یا جد سادات سکته نکنه

بلند شد و با قیافه سرخ از عصبانیتی به نوگلانی که به جامعه تحویل داد نگاه کرد.

دو بار به پاهاش کوبید و با لحن خنده داری نعره زد:

- ای خدا، وای خدا! من شما رو اینجوری تربیت کردم؟ دیگه دارید شورشو درمیارید... خجالت نکشیدید دختر مردمو کتک زدین؟ جواب اون مادرشو چی بدم؟ خدا لعنتتون کنه.

لبم رو گاز گرفتم تا پقی نزنم زیر خنده. آوید با بهت دست روی دهنش گذاشت و با صدای بلندی گفت:

- مادر من چه کتکی؟ گیسو...

منیر با حرص دستش رو بالا برد و پرید وسط حرفش.

- حرف نزن آوید، همه‌تون خفه شید که بدجور ازتون شکارم.

!اصلا مجال نمی‌داد بدبختا زر بزنن

- این طفل معصوم هیچ... از باباتون خجالت نکشیدید؟! الان گیسو با خودش فکر می‌کنه چه پدر و مادر بی مسئولیتی داشتن که شعور اجتماعی بهشون یاد ندادن.

نمُردیم و طفل معصومم شدیم. از خنده شونه‌هام می‌لرزید و حتی خودمم از جذبه منیر ترسیدم.

پوریا با بهت جلو اومد و کشیده گفت:

- مامان چی میگی؟ کتک کجا بود؟! خجالت چی؟ کشک چی؟

برگشت سمت من و ادامه داد:

- گیسو تو یه چیزی بگو.

نگاه اخموی منیر رو من نشست؛ شیطنتی به جونم افتاد. به زور لبخندم رو پنهون کردم و با صورتی مچاله شده و چونه‌ای لرزون از بغض الکی نالیدم:

- منیر خانم، توروخدا... من... خواستم از آوید معذرت خواهی کنم ولی اون... اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو پایین انداختم و با صدای بلندی مثلا زدم زیر گریه. شونه‌هام از خنده می‌لرزید و منیر فکر می‌کرد دارم گریه می‌کنم.

آوید با بهت یکی به بازوم کوبید و داد زد:

- چرا دروغ میگی؟ من تو رو کتک زدم؟! مامان دروغ میگه به خدا.

یهو منیر با خشونت بازوم رو گرفت و کشید که مجبوراً بلند شدم و مظلوم سر پایین انداختم. با عصبانیت انگشتش رو سمت پسرای مبهوت تکون داد و غرید:

- به خدای احد و واحد، سر این کارِتون نمی‌بخشمتون. دیگه به اینجام رسیده... هرچی به این کثافت‌کاریاتون چیزی نگفتم بسه.

این دختر و دوستاش چه گناهی کردن که شما هی بلا سرشون میارید؟! اونا از جونشون گذشتن و اون زمان اومدن نجات‌تون بدن؛ حالا کتکش می‌زنید.

با تأسف و تنفر غرید:

- براتون متأسفم، دیگه مامان بی مامان!

با حیرت لبم رو گاز گرفتم. فکر کنم یکم زیاده‌روی کردم. رغبت نمی‌کردم به چهره‌ی پسرا نگاه کنم. داخل رگ‌هام غلط کردم ناموسی‌ای در جریان بود.

منیر با لطافت تا دم خونه همراهیم کرد و با لحن شرمنده‌ای لب زد:

- دخترم توروخدا ببخشید. فکر کنم خودت بدونی چرا انقدر بی‌رحم شدن! به خدا روم نمیشه چشات نگاه کنم.

از این همه شعور و مهربانی لبخندی روی لبم اومد. سرم رو بالا بردم و تنها لبخند زوری زدم.

- دشمن‌تون شرمنده، پیش میاد دیگه. انگار جنگ بین ما تمومی نداره.

دیگه گوهیه که خودم خوردم و باید تا آخرش پاش وایسم. از قدیم گفتن:

- خربزه خوردی باید پای لرزشم وایسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط این لرز من یکم دردناکه. من که می‌دونم فردا تو دانشگاه پدرمو درمیارن. منیر نفس عمیقی کشید و با نگرانی به دماغم نگاه کرد.

- دماغت کبود شده! بیا ببرمت دکتر.

سریع سر بلند کردم و با چشم‌های گرد، ناخودآگاه جیغ زدم:

- نه نه نمی‌خواد، حالم خوبه. دماغم از قبل کبود بود، چیز مهمی نیست.

نچی کرد و با شرمنگی لب زد:

- نه دخترم نمیشه، باید از کتفت عکس بگیریم. شاید شکسته!

این دیگه ته فاجعه‌ست!

خودم و به هر دری زدم تا بی‌خیالم بشه ولی لعنت به این وجدانش! لعنت به من و کرم های چه مادری... واقعا دمت گرم! تازه میاد میگه برو ازشون شکایت کن، من مثل شیر پشتتم. درونم!

با بدبختی دست روی صورتم گذاشتم و ادای گریه درآوردم.

- آوید با زنجیر خفه‌م می‌کنه.

- نویان مثل دفعه اول یه مشت میزنه تو دهنم.

- شت... پوریا دست می‌کنه تو دهنم و زبونم رو از ریشه می‌کَنه.

- راستین با چاقو تیکه پارم می‌کنه و واران قطعا و بی شک لت و پارم می‌کنه.

منیر دستم رو کشید و گفت:

- بیا عزیزم، بیا با ماشین خودم ببرمت.

با بیچارگی عقب رفتم و دست روی دستش گذاشتم. نهایت بدبختی‌م رو داخل صدام ریختم و عاجزانه نالیدم:

- منیر خانم لطفا، من باید برم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم و با نگاه عجیبی به صورتم نگاه کرد. در برابر این حجم از مهربانی و انسانیت باید زانو بزنی و دستش رو ببوسی! در برابر الاغی من تنها باید سکوت کرد.

کلافه نفسش رو بیرون داد و باشه‌ای زمزمه کرد.

لبخند زوری زدم و آروم خداحافظی گفتم. با نگاه طولانی و شرمنده ای به من و نگاه عصبی به خونه پسرا، سمت ماشین لوکسش رفت و سوار شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با صورتی مچاله شده ادای گریه درآوردم. نوحه‌وارانه نالیدم:

وای گیسو، آخ گیسو! اون چه زری بود زدی؟ اومد به پسرا گفت مامان بی مامان. چی از این بد تر؟! آوید منو می‌کشه -.

یعنی فکر کنم به غلط کردن افتاد که سالار رو بهم داد. امروز دو بار با خاک یکسانش کردم.

با ناراحتی خواستم سوار بشم که صدای آوید پشت آیفون اومد و من هرگز آدم سابق نشدم:

گیسو فردا یا جنازه‌تو از دانشگاه می‌فرستن خونه، یا بازم جنازه‌تو از دانشگاه می‌فرستن خونه -.

خیره به آیفون، ناخودآگاه داد زدم:

من دیگه پامو تو اون دانشگاه نمی‌زارم -.

(روناک)

با خستگی شال رو، روی سرم صاف کردم و به سینی خالی چشم دوختم.

نذر که نبود... سم بود!

دو تا از زن‌های همسایه جمع آوری اطلاعات کردن واسه پسر تحفه‌شون. دو تا دعوای خانوادگی خورد به تورم که داخل یکیش دمپایی زنه به صورتم خورد. ولی خدایی دوره زمونه عوض شده؛ قبلا مرد سالاری بود!

چرا زن باید با کمربند چرم اصل اون مرد بیچاره رو بزنه؟! صحنه خیلی دلخراش بود.

هوای سرد رو وارد ریه‌هام کردم و خواستم آیفون خونه رو بزنم که سر و کله‌ی گیسو پیدا شد. با هول و شتاب از سالار بیرون اومد و جلوم وایساد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه اول نگاهم به کفشاش خورد. با استرس آب دهنش رو قورت داد و لب زد:

- نذر تموم شد؟!

سرم رو کج کردم و خیره به کفش های آشنا پرسیدم:

- اینا کفش‌های منن؟

- آره، مهناز خونه‌ست؟

بی‌توجه به سوالش، دوباره به کفش‌ها نگاه کردم و گفتم:

- چرا کفش‌های منو پوشیدی؟!

- دلم خواست؛ مهناز خونه‌ست؟

- چرا لکه خون سرشه؟!

کلافه و عصبی پاش رو به زمین کوبید و غرید:

- درد بگیری با کفشات، جواب منو بده.

کمی با چشم‌های ریز شده و نگاه بی‌حالتی بهش زل زدم و قیمت کفش‌ها تو سرم اکو شد.

طی حرکت خدا پسندانه‌ای سینی رو بالا بردم و به کله‌ی پوکش کوبیدم که سر خودش هیچ... برآمدگی روی سینی به وجود اومد.

مات و مبهوت دست روی سرش گذاشت و بهم نگاه کرد که دوباره سینی رو بالا بردم و تحدیدوارانه غریدم:

- بی‌شعور مفت خور، مگه کفشای من عمومی‌ان؟! خون خودت و رایا رو بفروشی هم اندازه قیمتش نمیشن. اصلا کدوم گوری رفتی؟ چرا دماغت کبوده؟! مگه رفتی عروسی حاج قنبر؟

تو اون شرایط، چشم‌هاش رو ریز کرد و متفکر پرسید:

- مگه مش قنبر به درک واصل نشد؟

از فکر کفش بیرون اومدم و مبهوت هینی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم. چهره‌ی گوگولی مگولی مش قنبر جلوی چشمام اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

!بی فرهنگ باید بگی به رحمت خدا پیوست -

:با استیصال اخمی کرد و درحالی که سرش رو می‌مالوند، لب زد

.اه باز یادم افتاد؛ ولی بیا قبول کنیم تقصیر خودش بود -

چی چیو تقصیر خودش بود؟ پیرمرد بیچاره خواست گند تو و یاسمن رو جمع کنه و پریز - ...برق رو درست کنه

:بعد متأثر به ماه نگاه کردم و مشتم رو به مف دستم کوبیدم و ادامه دادم

شت هنوز اون صحنه که مثل توپ پرت شد گوشه اتاق و به معنای واقعی کلمه پشماش - .ریخت رو یادم نمیره

البته پشماش سوخته بود... ولی بازم میگم تقصیر من نبود. تقصیر سازنده پرورشگاه بود با - .این سیستم برق رسانی که درست کرد

:سرم رو پایین آوردم و با دهن کجی و تمسخر گفتم

نکشی‌مون مهندس، هنوز یادم نرفته قرار بود آیفون پرورشگاه رو درست کنی وه خاکی به - .سرمون ریختی

:سریع شبیه بروسلی گارد کرد و با حرص و لحن سوسکی غرید

...ببین من دو تا سیم رو جابه‌جا کردم هی داری تو سرم می‌کوبیش -

با اخم چشمام رو ریز کردم و مشتم رو زیر چونه‌م گذاشتم. با نگاهم نکیر و منکرش رو تو :تخم چشماش کردم و گفتم

آهان، پس چرا تا دو هفته وقتی کلید برق دستشویی رو می‌زدیم، آیفون خونه بغلی صدا - !می‌داد؟

!دیگه کم آورد و خیلی مختصر... سوکس شد

:کمی با حالت فیلسوفانه‌ای نگاهم کرد و آروم گفت

.حالا که فکر می‌کنم، کل زندگی‌مون داخل سم و دردسر غوطه‌ور بودیم -

:با یادآوری خاطرات سم کودکی، نفسم رو آه مانند بیرون دادم و خیره آیفون خونه، لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره ولی خداروشکر امروز دردسر خاصی نداشتیم.

منتظر تأیید حرفم از جانبش بودم که با دیدن سکوت و لبخند سوسمازی‌ش، به این نتیجه رسیدم:

- دردسر اونجا، دردسر اینجا... دردسر همه‌جا!

با شَک به لبخندش زل زدم و پرسیدم:

- باز چه گندی زدی؟

چنان لبخندی زد که چشم‌هاش مثل خط صافی شد و قلب من وایساد. این لبخندش یعنی گند نزدم... یک کلام:

- چیزیدم.

با حرص دستش رو کشیدم و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم غریدم:

- زر بزن.

آروم شروع کرد به حرف زدن که هر لحظه سناریوش رو داخل ذهنم تجسم می‌کردم؛ صدای قهقهه‌م به هفت آسمون رسید که گیسو با بهت دست روی دهنم گذاشت و لبش رو گاز گرفت.

- هیس انسان‌ها شیهه نمی‌کشند.

با خنده دستش رو پایین بردم و ضربه محکمی به بازوش زدم:

- وای نمیری به حق بنگتن، حرکت خیلی خوب بود.

با خنده سری تکون داد که به موود قبلی برگشتم و آهسته پرسیدم:

- مگه قرار نبود ساسان بیاد اینجا؟!

شونه‌هاش رو بالا انداخت و درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفت متعجب گفت:

- نمی‌دونم، خودش گفت میاد. آدرسم فرستادم.

چند ثانیه‌ای سکوت کردم و بعد خیره به وضعیت خودم و گیسو با دهن کجی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما چرا با آسانسور نمیریم؟!

***

لبخندی به طول چهر سانتی متر مکعب زدم و مشتم رو دلاورانه بردم و طی حرکت انقلابی گفتم:

- آره، ما پوزه آمریکا رو به فا... اهم زمین میدیم.

نگاه همه روم نشست که اخم متعجبی بین ابروهام نشوندم و متفکر به زمین چشم دوختم. پوزه آمریکا رو چیکار می‌کردن؟! اه شِت... یادم رفت.

امیر با لبخند مصنوعی رو بهم گفت:

- مهم نیست.

خدا این بشر چقدر جیگره! با خوشحالی حاصل از جمع شدن سوتیم، سر بلند کردم و خوش خوشان دستم رو تو هوا تکون دادم:

- هان؟ آهان آره یعنی مهم نیست، مهم اینه که ما با این پروژه بی‌نقص‌مون پوزه آمریکا رو... اَی بابا اصلا بی‌خیال آمریکا.

سهیل متأثر پلکی زد و رو به امیر با دهن کجی به من اشاره کرد و گفت:

- آب سرد کن جدیداً مشکوک میزنه.

اخم گیجی بین ابروهام نشوندم و به لیوان پلاستیکی دستم نگاه کردم. الان منظورش اینه من اسکولم؟! امیر با همون لبخند زوری لبش رو گاز گرفت و ابروهاش رو بالا داد که یعنی:

- بی‌فرهنگ این کراشمه با ادب باش.

ای جانم... اگه اون واران ترامادول نبود قطعا سرت کراش می‌زدم. از موضع دور نشدم و درحالی که با حرص به سهیل و گروه امیر نگاه می‌کردم، سمت یاسمن خم شدم و با شَک پرسیدم:

- برم زندان هوامو داری؟!

با بهت دستم رو که در راستای پرت کردن خودکار سمت سهیل بود، گرفت و آروم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

.جون مادرت آبروداری کن -

کوتاه اومدم و عصبی روی صندلی نشستم. بالاخره پروژه ای که با امیر برداشتم تموم شد و انشاء الله فردا برای تأیید اساتید فرستاده میشه.

پروژه‌مون هم مثلا پهباد پیشرفته‌ایه؛ حالا من که می‌دونم قد پیاز نمی‌ارزه ولی واسه نمره‌ش خوبه.

!این پروژه شامل شش تا گروه میشه که دو گروه اصلی هستن

...گروه اولی که گروه ماییم

نکته جالب اینجاست که گروه دوم شیاطین سیاه و یه چند تا بنده‌ی خدای دیگه‌ن. مختصر و مفید بگم... اوضاع خیلی زاقارته.

شک ندارم گروه شیاطین قبول میشه و همین عصبیم می‌کنه. این پنج تا حیف‌نون هم که کل عمرشون به سبک خرخونی گذشت؛ پس نتیجه می‌گیریم کلاه‌مون پس معرکه‌ست.

طرف صحبت من با این امیره که با چه اعتماد به نفسی میاد به هم‌گروهی ها امیدواری میده. مسائل هم به چپم هست و هم نیست!

هنوز نگاه اخم‌آلودم روی سهیل بود؛ بی‌توجه به نطق های امیر، دوباره سمت یاسمن خم شدم و غریدم:

- من که می‌دونم این مرتیکه به خاطر نذری دلگیره. خب به من چه که مخناز گفت واسه اینا نبرم؟! یه نذری ارزشش رو داره با من سر دنده لج بیفته؟!

یاسمن بدون نگاه کردن بهم، خیره به کارگاه لبش رو گاز گرفت و خفه شویی زیر لب گفت. امروز از اون دسته روزهاست که هیچ‌کس حرف منو به پشمش هم نمیگیره.

همین‌طور با هم نکات مهم رو مرور می‌کردیم و برای بار هزارم از اوکی بودن پروژه مطمئن شدیم که در باز شد و بلای آسمانی من داخل شد.

با بهت پلکی زدم و به شیاطین سیاه و هم‌گروهی هاشون نگاه کردم. عه... از کی تا حالا دیگه باندانا نمی‌پوشن؟!

واران با نگاه همیشه سرد و بی‌خیالش، نگاه بی‌تفاوتی به همه‌مون انداخت و خیره به امیر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم تایم کارگاه‌تون تموم شد.

تا نگاه رقابت طلبانه امیر رو دیدم، با بهت بلند شدم و جزوه‌م رو برداشتم. خنده‌ی مسخره‌ای کردم و بلند_بلند گفتم:

- هِه هِه هِه وارا... آقای مهراجی راست میگه، تایم تموم شد.

سهیل و مهدی و یاسمن، با سه تا هم‌گروهی دیگه مون بی‌خیال سری تکون دادن و مشغول جمع کردن وسایل شدن. خیالم از جلوگیری دعوا راحت شد که با حرف امیر دیگه اون آدم سابق نشدم:

- فکر کنم از استاد سروری تایم اضافی گرفتم.

پوریا درحالی که با دهنی کج شده به سهیل نگاه می‌کرد، رفته_رفته نگاه ترسناک و عاری از حسش روی امیر نشست و با تمسخر لب زد:

- منم فکر کنم طبق قوانین داخل بُرد، این ساعت کارگاه مال گروه ماست.

یاسمن مثل من خنده‌ی مسخره‌ای کرد و دستاش رو به هم کوبید و بین‌شون وایساد.

- خب منم فکر کنم حق با آقایون جناح چپه و ما دیگه باید رفع زحمت کنیم.

به حول قوه الهی .اخم‌های امیر فجیع توهم رفته بود و عصبی به واران بی‌تفاوت نگاه می‌کرد کوتاه اومد و با انداختن نگاه کوتاهی به من، کیفش رو، روی دوشش انداخت و با شتاب از کارگاه زد بیرون.

بقیه هم با جمع کردن وسایل گو کردن و من و یاسمن موندیم. تند_تند جزوه رو پرت کردم داخل کیفم و همراه یاسمن تا خواستم از کنارشون بگذرم، آوید با نگاه پر حرص و لبخند متنفری لب زد:

- به گیسو سلام برسون.

یاسمن با همون لبخند سمی دستم رو گرفت و درحالی که از کارگاه بیرون می‌رفتم تقریبا داد زد:

- گیسو نه، خانم فاضلی!

مسخره‌وار خندیدم و تو همون حالت برگشتم سمت آوید و دستم رو تو هوا تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتما، سلامی‌تون رو می‌رسونم. با خانم معراجی سلام ویژه ما رو برسونید -

.و سریع و قبل از دیدن اقدامی از جانبش، در کارگاه رو بستم و خنده کنان ازش دور شدم

:یاسمن تک خنده‌ای کرد و رو بهم گفت

.من برم کتابخونه یه کتابی رو باید پیدا کنم -

:سرم رو تکون دادم و درحالی که جزوه‌م رو از تو کیفم در می‌آوردم گفتم

.باشه باشه گو کن -

با خنده ازم دور شد. نفس عمیقی کشیدم و با خستگی به دیوار تکیه دادم. حس خفگی و .گرفتگی عضلات بهم دست داد و دلم می‌خواست یکی ماساژم بده

:به ساعت گوشیم نگاهی انداختم

.اه کی ساعت یازده شد؟! کاش زبونم قطع می‌شد و اون روز پیشنهاد امیر و قبول نمی‌کردم -

دوباره رو موود خرخونی زدم و به جزوه خیره شدم. خدا شاهده اگر از بچه‌های ترم عقب .نبودم، قطعا الان تو بوفه داشتم کیک و نوشابه می‌خوردم

درحال بررسی فرمولی بودم که حضور کسی کنارم و بعدش بوی ادکلن سروش رو حس کردم. کلافه پوفی کشیدم و جزوه رو محکم بستم. نگاه اجمالی به راه‌رو که تقریبا خالی بود .انداختم و به چشم‌های سردش خیره شدم

هان؟ چیه؟! چته؟ -

چشم‌هاش رو ریز کرد و بازوی راستش رو به دیوار تکیه داد و مثل بز بهم خیره شد. اخم متعجبی بین ابروهام نشوندم و کمی ازش فاصله گرفتم. معلوم نیست باز چشه! شِبت نکنه بیاد ...تلافی گیسو رو سر من در بیاره

!هر چه قابلمه تفلونه سر من می‌شکنه

:بالاخره دهن باز کرد و با شَک گفت

!چرا نمیگی داخل شیکاگو حیدر باهات چیکار کرد؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

از درون یخ زدم ولی گرمم شد؛ انگار دستی دور گردنم حلقه شده باشه و یکی خفه‌م بکنه. حرف‌های حیدر تو سرم اکو شد و لحظه‌ای سرم گیج رفت.

دستام رو بهم گره زدم تا لرزشش رو پنهون کنم. با لحنی که سعی در عادی بودنش داشتم، لب زدم:

- خ... خب نپرسیدی!

چرت ترین زر دنیا رو بلغور کردم. با تمسخر پوزخندش رو به رخم کشید و با یه حالت خر خودتی نگاهم کرد. آب دهنم رو قورت دادم و دوباره یک قدم ازش فاصله گرفتم. نگاه پر از استرسم رو ازش دزدیدم و آروم گفتم:

- کار خاصی نکرد؛ ی... یعنی اونجور که تو فکر می‌کنی نیست. حتی خودمم نفهمیدم چرا دزدیدم، بدون اینکه بیاد پیشم یهو آزادم کرد.

- به خاطر همین اون‌طوری گریه کردی و مثل افسرده ها شدی؟!

انگار تکه سنگ حجیمی روی سینه‌م بود؛ سرم گیج می‌رفت و کلمات رو کنار هم ویدم تا دروغی ببافم:

- نه یعنی... یکم ترسیده بودم. چون گیج شده بودم اونجوری گریه کردم وگرنه...

دیگه نمی‌دونستم چی بگم و نطقم برید. کلافه دیت روی چشمام گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم. نگاهش روم سنگینی می‌کرد و نفسم رو بند می‌آورد.

چشم‌هاش رو نمی‌دیدم ولی با لحنی که قشنگ معلومه باور نکرده، مصمم گفت:

- بیا بیرون دانشگاه، کارِت دارم.

متعجب سر بلند کردم و به قیافه‌ی جدیش زل زدم. لبخند سوسمازانه‌ای روی لبم نشوندم و با دستم به عقب اشاره کردم و آروم گفتم:

- این کارِت دارما هیچ‌وقت به جای خوبی ختم نشده؛ در جریانی که؟!

به چپم مانند نگاهم کرد و صاف وایساد. بی‌توجه به مکانی که هستیم، سمتم خم شد و با اخم غلیظی گفت:

- باهام میای.

رمان بازار
romanbazar.ir

:لجباز و متقابلا اخمی کردم و غریدم

.نمیام -

.دلیل پافشاریش رو نمی‌دونستم و همین لجبازم می‌کرد

.میای -

:ابروهام رو بالا انداختم و سرم رو بهش نزدیک کردم

.نمیام -

:تحدیدگونه غرشی کرد که چهار ستون بدنم لرزید

.روناک -

:دندون قروچه‌ای کردم

.واران -

:کمی در سکوت نگاهم کرد و با دهن کجی گفت

!نمیایی دیگه نه؟ -

:جدی چشمام رو باز و بسته کردم و سرم رو تند_تند تکون دادم

.آره -

متقابلا با حرص سرش رو تکون داد و بی‌حرف راهش رو کج کرد و رفت. انگار یه چیزی ...درونم شکست

:خیره به مسیر رفتنش با بغض لب زدم

.بی‌شرف یه تعارف دیگه می‌کردی می‌اومدم به خدا -

:دوباره با جدیت برگشتم سمتش و تحدیدگونه چشمام رو ریز کردم و غریدم

...الان فکر نکنی -

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه و عصبی دستش رو بالا آورد و ادای زر زدن درآورد. مردمک چشم‌هاش رو بالا داد و مثلا مسخره‌وار گفت:

- عاشق چشم و ابروت نیستم که اومدم، فقط کنجکاو شدم.

بعد پوکر فیس بهم زل زد و با لحن سوسمازانه ای ادامه داد:

- باشه بابا فهمیدم.

نفسم رو حرصی بیرون دادم و صاف ایستادم. کیفم رو، روی دوشم جابه‌جا کردم و به خیابون تقریبا شلوغ نگاهی انداختم. با اخم و مثلا خیلی عجله دارم، گفتم:

- خب بگو کارتو، باید برم امیر جان کارم داره.

دستش روی دستگیره در ماشینش خشک و چشم‌هاش از حرص ریز شد. لبخند ترسناک و پر از حرصی روی لبش جا خوش کرد و فکش تکونی خورد.

حالا واسه یه «جان» این‌طوری حرص می‌خوره؛ اگه جلوی چشم‌هاش دست امیرو بگیرم دیگه چیکار می‌کنه. لبم رو از خنده گاز گرفتم و دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه دادم.

به خاطر نور خوشید، چشمام ریز شده بود و شیطنت تو نگاهم زیاد معلوم نبود.

- اِعه چی شد؟!

نفسش رو عمیق و سوزناک بیرون داد و کامل برگشت سمتم. با دیدن چشم‌های پر حرصش وجودم پر از خوشی شد و نیشم در راستای جر خوردن پیش رفت.

- امیر جان؟! امیر جان چی‌کارت داره؟!

نفس عمیقی کشیدم و باز دمش رو با صدا بیرون دادم. به افق سمی نگاه کردم و با لحن حکیمانه‌ای لب زدم:

- واران از قدیم گفتن حسود هرگز نیه سود... خجالت مرد گنده!

پلکی زد و با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشت، دستی به گوشه لبش کشید و آروم درحالی که سرش رو تکون می‌داد گفت:

- من حسودی می‌کنم؟! آمارت بهم رسیده هر روز یه دعوا با سارا داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

:اخم الکی بین ابروهام نشوندم و خودمو زدم به کوچه حسن کچل

چی؟ کی؟ من؟ کجا؟ سارا؟ من با سارا دعوا کردم؟! من هیچ‌وقت سر لو دادن تقلب خودکار - روی مانتوی سارا نکشیدم؛ اصلا اون دختره گاو در حد من نیست که سوسک مصنوعی بزارم ...لای کتا

با سکوت پر از فریاد و نعره‌ی واران، فهمیدم چه گندی بالا آوردم و به این نتیجه رسیدم که .این از اون سوتی‌هاست که عمراً بشه جمعش کرد

...به لبخند محو روی لبش نگاه کردم و متأثر لبم رو گاز گرفتم. سوژه شدیم رفت

با چشم‌هایی که قهقهه می‌زدن، همون‌طور که نگاهم می‌کرد در پورشه‌اش رو باز کرد و خم !شد. چونه‌م رو پایین دادم و با چشم‌های ریز شده خم شدم تا ببینم چه غلطی می‌کنه

جعبه مشکی رنگی برداشت و تا برگشت، با چهره‌ی زیبا و لبخند ملیح من رو به رو شد و به .جمع جهنمیان پیوست

:مات و مبهوت دهنش رو کج کرد که بی‌توجه بهش، با ذوق به جعبه اشاره کردم و گفتم

!این چیه؟ واسه این گفتی بیام؟ -

با همون نگاه سکته‌ای دوباره صاف ایستاد و جعبه رو بالا برد. تو فاصله‌ای که خواست دهن ...باز کنه و چیزی بگه، همه چیز اسلوموشن شد

:با لبخند پر عشق و چشم‌های خیس از اشک شنگولی، به افق نگاه کردم و لب زدم

خدایا شکرت آرزوهام داره به حقیقت می‌پیونده؛ می‌خواد خواستگاری کنه! اوه مای - ...هارت... مای آیز... مای همه چیز

ولی جعبه انگشتره یکم بزرگ نیست؟ نکنه منو غول فرض کرده؟ عنتر بی‌احساس چلغوز هفت رنگ... چرا نباید جلوی همه ازم خواستگاری کنه؟! شت، نکنه مثل رمانا می‌خواد بگه !فعلا داخل دانشگاه کسی نفهمه! جِرش میدم... دوستش دارم ولی جِرش میدم. مگه مسخره‌شم؟

باید جلوی همه، به خصوص سارای خر ازم خواستگاری کنه! بخواد خر بازی در بیاره میگم ...نه... البته در حالت عادی هم میگم نه

!بابا یکم ناز و ادا، یکم طاقچه بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چرا میگن طاقچه بالا؟! مگه طاقچه پایین چشه؟ نمی‌دونم چه کوفتیه ولی هر وقت اسم طاقچه میاد، یاد نشیمنگاه می‌افتم.

اصلا بی‌خیال!

گفته باشم... بخواد همین اول کاری بره سراغ خونه خالی و چیز شدن و چیز کردن، حاملەش می‌کنم!

ذوق وصف نشدنی تو رگ‌هام جریان پیدا کرد و پاهام از هیجان بی‌جون شدن. نفس سنگینم رو با صدا بیرون دادم و مشتم رو بالا بردم. جیغی آرومی کشیدم و صحنه رو از روی حالت اسلوموشن برداشتم.

خانومانه لبخندی مهمان لب‌هام کردم و منتظر بهش چشم دوختم. با دیدن لبخندش دیگه شَکم تبدیل به یقین شد.

خداحافظ زندگی به سبک عقاب!

جعبه رو بالا برد و با لحن مثلا بی‌تفاوتی گفت:

- یادمه گفتی اسکیتت رو دادی به یکی از بچه‌های اون محله؛ فکر کن این یه جبران واسه کارِته.

حرفش مساوی شد با منفجر شدن روح و قلب و جسم و کوفت و زهرمارم! حس دختری رو داشتم که بهش تجاوز کردن، همون‌قدر پوچ... همون‌قدر غمگین و نابود شده!

بی‌شرف من سناریو شب عروسی رو هم چیدم بعد تو واسه من اسکیت خریدی؟!

حالت سکته‌ایم به موود قبلی برگشت.

هَن؟ اسکیت خریده؟! واسه من؟

مات و مبهوت پلکی زدم و به جعبه‌ای که سمتم گرفت نگاه کردم. قشنگ از شکل و شمایلش معلومه قیمت سپیده و یاسمن روی هم داره. نفسم بند اومد و ناخودآگاه از شدت حیرت و هیجان‌زدگی خندیدم.

با خنده سر بلند کردم و به لبخند از ته دلش زل زدم. بدون معطلی، جعبه رو گرفتم و بی‌توجه به موقعیت تند_تند بازش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اسکیت مدل آخری که همیشه آرزوش به دلم مونده بود، آن‌چنان نفسم بند اومد که یه لحظه حس کردم خوابم!

حیرت زده برداشتمش و با حس جنس بی‌نظیرش نیشم باز شد.

دوباره بلند شدم و با ذوق به واران نگاه کردم.

- دمت گرم.

با همون خندهم، چشمکی زدم و مشکوک پرسیدم:

- تو و آوید مهربون شدید خبریه؟!...

ابرویی بالا انداخت و خیره به لبخندم با لحن بامزه‌ای گفت:

- انشاء الله که تو یکی پشیمونم نمی‌کنی.

قهقهه‌ای زدم و اسکیت رو، روی زمین گذاشتم. اصلا دلم نمی‌اومد پا روش بزارم و کثیفش کنم.

این اسکیت سازنده وجود منه و هیچ‌وقت ازش خجالت نکشیدم. به درک که میگن دختر نباید کارهای پسرونه بکنه! مهم نیست که داخل همین شهر خیلی از دخترها به جرم اسکیت سواری دستگیر شدن...

مهم اینه که من با این یه تکه‌ی کوچک، خوشحالم! مهم اینه که واران واسم خریدش...

با احتیاط روش ایستادم و نیم نگاهی به مردم اطراف انداختم. چرخ کوتاهی باهاش زدم؛ همه‌ش می‌خندیدم و واران تنها با لبخند کوچیکی به ذوقم نگاه می‌کرد.

اسکیت رو دوباره برداشتم و روبه‌روش وایسادم.

- خیلی خوبه واران! اصلا انگار واسه من ساختنش. نمی‌دونم چطور جبران کنم...

با همون لبخندش که دل من و آب می‌کرد، ابرویی بالا انداخت و درحالی که دست تو جیبش می‌کرد، گفت:

- نمی‌خواد جبران کنی. فقط مثل اون دوست خُلت دردسر درست نکن.

غش_غش خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا خواست یه کرم بریزه‌ها، بیچاره کل دیشب عذاب وجدان داشت.

- خودم بعداً عذاب وجدان و بهش نشون میدم.

اخم غیرتی کردم و خواستم از گیسو دفاع کنم که در کنال حیرت چاقویی رو بالا برد و لبخند شرارت آمیزی زد.

مات و مبهوت خیره به چاقو نالیدم:

- بی‌شعور یه اسکیت خریدی دیگه. این انصافه به خاطرش منو بکشی؟! اصلا مگه میشه جلوی ملت؟ از همون اولشم می‌دونستم چه قاتل شیطان صفتی هستی...

با نگاه متأثری درید وسط حرفم و به سبک اسیدی گفت:

- چی میگی بابا؟!

از اون حالت در اومدم و آروم و با شَک پرسیدم:

- خب این چاقو الان واسه چیه؟!

- مگه با چاقو فقط آدم می‌کشن؟

شرمنده از افکار سمی‌م لبم رو گاز گرفتم و نه ای زمزمه کردم. نفس عمیقی کشید و اسکیت رو ازم گرفت. متعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

- زارت... همین اپل کاری می‌خواد منت بزاره.

دلخور صورتم رو در هم جمع کردم که با دیدن کاری که کرد، ناخودآگاه دهنم کج شد و هَنی از دهنم بیرون اومد.

با دقت و ظرافت، چاقو رو، زیر اسکیت می‌کشید. با تعجب نزدیکش رفتم تا ببینم چه غلطی با اسکیت عزیزم می‌کنه.

رو «V» و سمت چپش اول اسم خودش «R» سمت راست اسکیت اول حرف من، یعنی نوشته بود. از شدت رمانتیک بودن کارش و حسی که بهم منتقل شد، نفسم بند اومد و پاهام روی زمین میخ شد.

با بهت خنده‌ای کردم و به چشم‌هاش زل زدم. لبخند محوی زد و آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

...اینو نوشتم که یادت نره تو مال خودمی -

ضربه‌ای نوک دماغم زد و با شیطنت ادامه داد:

فقط من -!

یکی بیاد به من اکسیژن بده! من تحمل این همه احساسات رو ندارم... آخ مای هارت! بمیری الهی... یهو می‌زنه تو فاز رمانتیکی. بی‌شعور اول یه ندا بده تا من خودم و آماده کنم.

تند_تند نفس می‌کشیدم و تو ذهنم حرفش رو تجزیه و تحلیل می‌کردم. این یعنی من و دوست داره؟ خب از همون اپلشم معلوم بود رو من کراش زده ولی بی‌انصاف یجوری این حرف و زد که هر انسانی در فاصله ده کیلومتری هم با دیدن قیافه من می‌فهمید از عشق فراوان رو به غش کردنم.

لبم رو گاز گرفتم و زیر نگاه سنگینش، اسکیت رو آروم ازش گرفتم. هول شدم و همین هول شدن قشنگ تر زد به صحنه احساسی:

واقعا؟! هِه هِه هِه چه باحال. خیلی خوب بود، لایک با انگشت وسط... شت من چرا دارم - چرت میگم؟ اصلا حرفت انقدر نفس‌گیر بود که همون یه نمه عقلمم به خاک رفت. نه یعنی عقلم کامل بود ولی با حرف تو...

دوباره با نگاه پر فریادب بهم زل زد که نفس عمیقی کشیدم و لبخندی با فاز هارمانم بابا نرده چاف چافم زدم. سریع بحث رو عوض کردم:

خب... الان... چیزه... آهان! نظرت چیه بهت اسکیت یاد بدم؟ -

سریع اخمب بین ابروهاش نشوند و با دهن کجی به خودش اشاره کرد:

چی؟ من با این هیکل اسکیت سواری کنم؟! -

اخم متعصبی کردم و با غیرت جواب دادم:

مگه به قد و هیکله؟! تارزان هم با اون سیس جذابش اسکیت سواری می‌کنه بعد تو میگی - نمی‌خوای؟ اصلا کدوم خریه که دلش اسکیت نمی‌خواد؟

مرد میانسالی درحالی که از کنارمون می‌گذشت، دستش رو بالا برد و گفت:

من -.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد رفت

:بدون هیچ واکنشی به مسیر رفتنش نگاه کردم و جهت عدم ضایع شدن گفتم

نه خب... این یارو پیر بود. الان تو جوونی و مشکلی نیست. همه‌ی جوون‌های جامعه - .اسکیت سواری رو دوست دارن

دوباره جوون خشتک جارویی از کنارم گذشت و خیره به صفحه گوشیش دستش رو بالا برد و :گفت

.من که دوست ندارم -

:عصبی از این وضعیت، دندون قروچه‌اب کردم و غریدم

.گفتم جوون‌های جامعه نه کفتاران اجتماعی -

.واران با لبخند عمیقی بازوم رو گرفت و کشید که مجبور شدم به چشم‌هاش زل بزنم

باشه روناک، ول کن! شاید بعداً زد به سرم و خواستم یاد بگیرم. الان هر دوتامون کلاس - .داریم باید بریم

.آهان باشه -

:لبخندش رو دوباره به نمایش گذاشت و به اسکیت اشاره کرد و گفت

...اینو که نمیشه بیاریش داخل محوطه، یه کاریش بکن. دیرم شده -

:تند_تند سرم رو برای تأیید تکون دادم و لبخند قدردانی زدم و آروم گفتم

!خیلی مرسی به خاطر این اسکیت، بهترین کادوی زندگیمه -

:خیره به لبخندم آروم و پر از حس لب زد

!تو هم کادوی زندگی منی -

متعجب چشم گرد کردم و دهنم کج شد. دیگه انتظار این جواب رو نداشتم و از حیرت تنم یخ :بست. انگار فهمید چه دسته گلی به خاک داده، که لبخند مسخره‌ای زد و سریع گفت

.چیزه... من برم -

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل چشم‌های گردم سریع دور شد. حرفش توی سرم چرخید و با هر چرخش لبخند منم تشدید می‌شد.

- اَی شیطون، من که شنیدم!

دوباره سرخوش خندیدم و گفتم:

- ووی خدا، کادوی کی بودم من!

بیچاره انقدر هل کرد که یادش رفت ماشینش رو قفل کنه. خواستم دنبالش برم تا خبرش کنم که دستی روی شونه‌م ضربه زد.

پاهام روی زمین میخ شد و سریع برگشتم؛ همین برگشت باعث شد که با دیدن شخص روبه‌روم صورتم از انزجار درهم جمع بشه و از نفرت رعشه‌ای به تنم بیفته.

دست خودم نبود... هر چیز مربوط به حیدر برام نفرت‌انگیز می‌شد. لعنتی به اینجاس دیگه فکر نکردم... حس خنک و غریبی به قلبم چنگ زد که اخمام درهم شد.

به لباس‌های رنگ پریده و کهنه‌ش و آدامسی که با ملچ و ملوچ کوفت می‌کرد نگاه کردم. فقط یک بار دیدمش ولی همون یه بار تخم نفرت رو تو دلم کاشت.

هر دو با نفرت به هم نگاه می‌کردیم.

با انزجار غریدم:

- مهتاب.

پوزخندش رو به نمایش گذاشت و گوشه‌ی لبش رو خاروند. متاسفانه... تاکید می‌کنم، متاسفانه چشم‌هاش شبیه من بود؛ چشم‌هامون شبیه حیدر بود.

چشمک منزجرکننده‌ای زد و آروم و بی‌پروا گفت:

- ای خواهر کوچولپی شیطونم، این پسره کی بود مخشو زدی؟ قیافه‌ش همچین یه نَمه آشنا بود ولی ایول خوشم اومد؛ خوب چیزی تور کردی.

با همون دهن بی‌حرف به این حجم انزجار زل زدم. همینو کم داشتم! بی‌وجدان رید تو حالم کج شده‌ش به سر تا پام و ماشین واران اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا شانس بده، کاش حیدر ما رو هم می‌فرستاد یتیم خونه! والا وضعت از منم بهتره...

بعد با نفرت به موهام نگاه کرد و غرشش لرزی به تنم انداخت:

- کلش می‌تونستم موهاتو بکنم؛ شبیه همون مادر حروم زاده‌تی! شما دو تا باعث و بانی بدبختی مادر منید...

رعشه‌ای به تنم افتاد و عکس سوگل... مادرم جلوی چشمام اومد. صدای دندون قروچه‌م واسه خودم نا آشنا بود...

ناخودآگاه اسکیت رو روی کاپوت گذاشتم و یقه‌ش رو تو مشتم فشردم. به انعکاس خودم داخل چشم‌هاش زل زدم و با نفرت و لبخند عاری از حسی غریدم:

- ببین مثل دخترای لوس نیستم یه چک برنم تو دهنت کثیفتو و بگم خفه شو! با دستای خودم زبونتو می‌بُرم می‌زارم رو قبر اون ننه‌ت.

همراه پوزخندم، نفس سوزناکم به پوستش خورد:

- مامان من باعث بدبختی مادرته؟! تقصیر اون چیه که دلربا بود و متاسفانه دل اون مرتیکه رو برد؟ زارت... شرط می‌بندم مادرت از خودت بدتری بوده که نتونسته توجه حیدر رو جلب کنه. بی‌عرضگی اونو سر مادر من نشکون.

درد داخل نگاهش تا فیها خالدونم رسید و نفسم رو بند آورد. آروم ازش فاصله گرفتم و مبهوت به چونه‌ب لرزونش نگاه کردم.

حس پشیمونی مثل چاقویی به قلبم چنگ زد؛ من کی انقدر بی‌رحم شدم؟! چرا حرفام بوی اون شخص به اسم بابا رو می‌داد؟

با یادآوری لقبش به سوگل، سریع اخمی کردم. انگار عادت دندون قروچه‌ی پر از نفرت و لبخند بی‌حس، خانوادگی بود! فقط می‌تونم بگم:

- زارت.

با صدای لرزون ولی پر از نفرتی لب زد:

- حتی اگه مادرم نتونست دل حیدر رو ببره، به جاش من تو این مدت مثل یه دختر پشت پدرم وایسادم. ولی تو چی؟! انقدر احمقی که با حرفات دلش رو شکوندی...

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزا دهقان فداکار شده! چپ و راست اسم تو رو میاره و مثلا داره تمام خلافاش رو جمع می‌کنه.

بی هیچ عکس‌العملی نسبت به حرفاش، دهنم رو کج کردم و گفتم:

- تو احمقی که نمی‌دونی به چه آدم کثیفی میگی بابا!

اخمی کرد و دست به سینه دوباره از باباش دفاع کرد:

- تو لیاقت عشق اونو نداری، من لایق این محبتم که این همه سال سوختم و ساختم و دم نزدم. اون از بچه‌های ولگرد مراقبت می‌کنه... نمی‌فهمی!

احمق، احمق، احمق... تنها کلمه‌ای که تو ذهنم اکو می‌شد! از این حجم سادگی و اسکولی پوزخندی مهمان لب‌هام شد. انگار حیدر خوب داخل گول زدن ماهره...

تجاوز کرد، دست یه بچه رو سوزوند، کور کرد، نابود کرد... کشت روح پنج تا بچه رو!

حالا شده بهترین بابای دنیا؟! شد کوه عشق و محبت؟ پدر؟ این همه وقت پدرم و مادرم مهناز بود... این مردک هیچ‌وقت پدر نمیشه. حتی اگر واران نبود بازم پدر نمی‌شد. پدری که به جای تلاش خودش، از بوه‌های طفل معصوم تو اوج سرما و گرما کار می‌کشه می‌خوام چی‌کار؟

عصبی از پر کشیدن حال خوشم، چشمام رو محکم بستم و با حرص غریدم:

- حیدر تو رو فرستادی تا مخ منو بزنی؟ هان؟! یالا بنال چی می‌خوای باید برم.

با انزجار لب‌هاش رو جمع کرد و دوباره با حسادت پنهانی سر تا پام رو گذروند. آروم گفت:

- حیدر می‌خواد ببینت، حالش خوب نیست. منو فرستاد.

نفس عمیقی کشیدم و مصمم خواستم جواب منفی بدم، که سریع ادامه داد:

- مادر خونده هم می‌خواد تو رو ببینه...

منتظر نگاهش یاد چهره‌ی پیر و شکسته‌ای اون زد در فراغ واران افتادم و دلم مچاله شد کردم که دوباره با کلافگی به آسمون زل زد و گفت:

- نمی‌دونم بابا چی بهش گفته که این چند روز پریشونه و هی اسم همون پسرا رو میاره... همونا که میگن یه روز گم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

:ابرویی بالا انداختم و با انگشت شصت به پشتم اشاره کردم و با پوزخندی گفتم

این پسره رو دیدی؟ مادر خونده در فراغ این و دوستاش داره می‌سوزه. لابد بابات گفته من - .می‌شناسمشون

:حیرت زده چشم گرد کرد و آروم زمزمه کرد

!او... اون؟ -

.واران بود -

:انقدر تو فکرش پول و ثروت می‌چرخید که فقط به پورشه نگاه کرد و زیر لب گفت

.تف... چه پولدارم شده! بگو هی با خودم گفتم چشماش آشناست -

:پوفی کشیدم و عصبی از این احمقیش، به عقب هُلش دادم و گفتم

...باشه، برو گمشو من خودم ظهر میام. دیگه دور و بر من آفتابی نشو -

پوزخندش دوباره ماتحتم رو سوزوند؛ درحالی که عقب_عقب می‌رفت خیره به صورتم با :تمسخر داد زد

.عزت زیاد سیستر جون -

:دهنم رو کج کردم و خیره به مسیر رفتنش غر زدم

.بابا هیچ... از خواهرم شانس نیاوردیم! این که از خودم اسکول تره -

نفسم رو با صدا بیرون دادم و درحالی که گوشیم رو از کیفم در می‌آوردم سمت ایستگاه تاکسی رفتم. با دیدن مهتاب که سوار بر پیکان جوانانی منتظرمه، نیشخندی زدم و در مقابل نگاه .مبهوتش زبونی درآوردم

!همینم مونده سوار ماشین تو بشم عفریته چلغوز جادوگر شهر بز

اسکیتم رو با عشق بغل کردم و سریع سوار تاکسی شدم. راننده‌ش از تو پنجره خم شد و با :چشم های ریز شده گفت

مقصد کجاست آبجی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن مؤدبش لبخندی زدم و آدرش رو با طمانینهٔ گفتم. سری تکون داد و سوار شد. پیامی به این مزمون برای سپیده فرستادم:

- باید برم جایی کار دارم. خودت یه جوری ماس‌مالیش کن هپه پصغر من!

حکایت این هپه پصغر میرسه به اونجا که رایا معتقده وقتی شنگول و منگول و هپه انگول اسم محسوب میشه؛ پس اصغر و پصغر و هپه‌ی پصغرم اسم محسوب میشه.

چه اسم سمی‌ایه این اصغر!

راننده طبق عادت راننده تاکسی ها شروع کرد به گلایه از وضعیت اقتصاد! اصلا مجال نمی‌داد زر بزنم؛ همین‌طور یه ریز می‌رفت جلو و دیگه کار داشت به جا های باریک کشیده می‌شد که با دیدن همون محله جیغی زدم:

- همینه آقا نگهدار.

بدبخت چنان ترمزی کرد که پیشونیم به صمدلی جلویی خورد و آه از نهادم بلند شد. با حرص سر بلند کردم و به چهره‌ی سکته‌ایش زل زدم.

اصلا یه لحظه پشیمون و نادم گردیدم! چه با اشتیاقم داشت موضوع رو کش می‌داد. لبم رو شرمنده گاز گرفتم و سریع تراول پول چروکی سمتش گرفتم.

- خیلی مرسی. حرفاتون واقعا تأثیرگذار بود؛ بسوزه پدر ظلم و ستم و بورس و ترامپ و مرغ کیلویی سی هزار تومن! انشاء الله درست میشه غم نخورید.

دیدم هنوز رو موود سکته‌ایه، پول رو روی صندلی گذاشتم و مثل جت خودم و شوت کردم بیرون.

کیف یه طرف و اسکیت یه طرف! اه... چه سنگینه!

مرد با نگاه بار الهی شفاش نده بخندیم، استارت زد و رفت. خیره به مسیر رفتنش با قیافه‌ی متاسفی لب زدم:

- بدبخت حتما نون شب زن و بچه‌ش رو نداره که اینجوری گلایه کرد.

با اتمام جمله‌م، دوباره تاکسی کنار دو تا مسافر وایساد. ولی همچین مسافر نبودن... اصلا شباهتی نداشتن! دو تا دختر آراق بیریق شده که ماتیک قرمز نعره‌شون از فاصله دو کیلومتری هم مشخص بود. یعنی من موندم چرا مثل مالیفیسنت گونه‌هاشونو برجسته می‌کنن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با خنده عشوه‌گرانه سوار شدن و ندای عشقم چطوری به گوشم رسید! پلکی زدم و لبخندی به عمق تباهی این جامعه روی لبم نشوندم.

خوب که سمت من نیومد؛ ولی تف بهش... تمام تصوراتم رو به خاک داد.

با تاسف روی نوک پا چرخیدم و به دو تا محله روبه‌روم نگاه کردم. اصلا هلاک این تفاوتم... یه تفاوت دردناک!

محله‌ی سمت چپ مملوء از زن فضول و بچه‌های شاد که صدای داد و هوارشون به گوش ملکه انگلیس هم میرسه؛ اما محله‌ی سمت راست ساکت، خلوت، مخوف...!

بچه‌های این محله نه درسی می‌خونن و نه بپیی از زندگی بردن! ذهن‌شون رو پر کردن از کار و بدبختی و پول...!

پول...

همین کلمه‌ی سه حرفی عامل نابودیه هشت میلیار انسانه!

با تاسف سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- کوروش کجایی ببینی به خاطر چِندِر قاز پول روح یه بچه رو می‌کشن!ها

البته ربطی به کوروش نداره ولی مثلا خواستم یه حرفی بزنم ایح اییح کنار هم بخندیم! پیکان جوانان هفت‌خط خانم از کنارم گذشت و چنان بوقی زد که قلب ملائکه هم وایساد.

عصبی و با نفس_نفس بهش نگاه کردم که کنار همون خونه منحوس ترمز کرد و مثلا با حالت گنگی پیاده شد. با پشت کفش شلوار های خاکیش رو تمیز کرد و با دهنی کج بهم زل زد.

یعنی با این حسادتش حس کیم کارداشیان بهم دست داد! کیفم رو، روی دوشم انداختم و با اخم سمت خونه رفتم.

صدای جیغ و داد از خوشحالی بچه‌ها لبخند روی لبم آورد؛ نمُردیم و با حضورمون مایه اقدامی خدا پسندانه شدیم.

بدون انداختن نگاهی به این نکبت، جلوی در رنگ پریده وایسادم. انگار یکی با چاقو هی بهش ضربه زده که این‌جوری خدا زده مانند!ه

نفسم گرفت و قلبم توی یکی از موقعیت های جغرافیایی شورتم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر اینکه شیاطین سیاه هشت سال زندگی شون اینجا سپری شده، حس لرزشی بهم منتقل می‌کرد. بالاخره با رغبت سر بلند کردم و با پا در رو به عقب هل دادم.

قدم اول رو برداشتم و وارد خونه‌ای با بوی درد و زجر شدم! باغچه که چه عرض کنم، رسما گورستونی بود. گل‌هایی پژمرده، با درختی پیر و خشک! خونه مثل کاروانسرایی پنج تا اتاق داشت...

زیر هر اتاق انگار زیر زمین بود! پنجره‌ها معمولی آبی رنگ بودن و مثل اینکه قرن‌هاست که کسی تمیزش نکرده. لوله‌ی آب وسط حیاط ترکیده بود و بچه‌های قد و نیم‌قد فارغ از دنیا آب بازی می‌کردن.

سه تا خانم میانسال با پوستی تیره و لباس‌های مثل لباس افغانی، زمین رو آب و جارو می‌کردن. در کمال تاسف با روش نا امت قدمی، نوزاد رو به پشت با چادر بسته بودن و انگار نه انگار بچه از شدت بی‌امنی و سیتی اون چادر عر عر گریه می‌کرد...

اینجا خونه‌ست یا شکنجه‌گاه؟! اینجا یه تنه میتونه روح هزاران نفر رو بکشه و انواع و اقسام عواطف رو بد رو بهت منتقل کنه.

بغض کرده لب گزیدم و روی پله‌ی اول نشستم. پشیمون شدم... پشیمون شدم از اینکه به واران گفتم گذشته رو رها کن! چطوری رها کنه؟! چطوری این مکان رو فراموش کنه وقتی حتی با ورود بهش قلب می‌ایسته؟

کفش‌های کهنه‌ی مهتاب رو دیدم و با بغض دست روی دهنم گذاشتم. خواهرم بود... منم خواهرش بودم ولی من حداقل امکانات کافی برای زندگی داشتم ولی اون چی؟

اگه من نبودم اون شب حیدر مست نمی‌کرد و واران رو زنده زنده نمی‌کشت. اصلا اگه من و به پرورشگاه نبرده بودن شاید منم کودک کار می‌شدم... در کنار واران و دوستاش!

مهتاب کنارم نشست و نگاه پر اخمی به صورت درهم مچاله شدم انداخت:

- می‌بینی؟! ما اینجا بزرگ شدیم، تو این کثافت! همین بچه‌هایی که می‌بینی تا دو روز پیش اگه کل جنس‌شون رو نمی‌فروختن مثل سگی کتک می‌خوردن.

ولی حالا که سیندرلا خانم وارد شد، دیگه خبری از درد نیست و بابا مهربون شده. هه... حتی معلم واسه بچه‌ها گرفته.

غمگین و مغموم نگاهش کردم و آهسته پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چی؟ درس خوندی؟ -

نگاه تلخی بهم انداخت و با سکوتش جوابم رو داد. دماغم رو بالا کشیدم و خیره به خوشحالی بچه‌ها، با غم لب زدم:

مهم نیست درس خوندی یا نه! همینایی که درس خوندن خیلی‌هاشون چیزی از انسانیت - حالیشون نیست. می‌بینی یه دکتر تحصیل کرده به بیمارهای زن چشم داره...

تحصیلات شعور آدم رو نشون نمیدن؛ حداقل تو سرد و گرم زندگی رو چشیدی و همین بالا تر از هر چیزیه.

لبخند نه چندان مهربونی بهش زدم:

- پیامبر هم سواد نداشت ولی در ذهن نصف جمعیت جهان برترین انسانه.

نیشخندی زد و با ابرو های بالا رفته گفت:

- نه بابا! خانم مهندس چه حرفا که نمیزنی.

تک خنده ای کردم و جعبه اسکیت رو تو دستم گرفتم. دلم می‌گفت این خواهر درد کشیده بد نیست... خواهره!

- خب خواهر بزرگه، خاله نشدم؟ یا خواهر زن؟!

اخمی کرد و با صورتی جمع شده بهم زل زد. تا نگاه شیطونم رو دید، به یک آن لبخندی روی صورتش اومد. چی شد اون نفرت یک ساعت پیش؟

همه‌ش از این دل مهربونه...

بالاخره خندید و من دیدم خنده‌ی این دختر وحشی رو!

- فعلا انگار تو قراره من و خاله کنی.

چهره‌ی واران جلوی نگاهم اومد و لبخندم تشدید شد. ووی من خوشگل، اون خوشگل... بچه‌مون چی بشه.

با خنده گفتم:

- نبین واسم کادو خریده، یَک خر وحشی‌ایه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:نفس عمیقی کشید و با اخم متفکری به کفش‌هاش چشم دوخت و آروم لب زد

.حالا که گفتی همون واران قورباغه خودمونه... یه چند تا خاطره ازش یادم اومد -

.کنجکاو از خاطرات کودکی واران، نزدیکش شدم و بی معطلی دستش رو گرفتم

ببین درسته ازت بدم میاد ولی ازت خوشم میاد؛ پس بیا به عنوان دو تا خواهر که از هم - .بدشون میاد با هم خوب باشیم

از حرف‌های پارادوکس‌وارم لبش به خنده باز شد و قهقهه‌ش به هوا رفت. تک خنده‌ای کردم .که همون‌طور دستم رو گرفته بود، بلند شد و سمت اتاقکی رفت

هنوز به خاطر دعوای داخل خیابون کمی گوشه‌ی قلبم سیاهی نفرت هست ولی از حرفاش معلومه اصلا از کثافت‌کاری های باباش خبر نداره. اوت فقط قربانی بی‌حس بودن حیدر نسبت !به مادرشه

!هاعایی... ننه سوگول دلربای من

...لبخندی به تلخی شکلات نود و نه درصد روی لبم اومد. نشد که آغوشت رو حس کنم

جالب اینجا بود هیچ کدوم از بچه ها یا اون سه تا زن، به من اهمیت نمی‌دادن و به عبارتی :دیگر

.به کتف‌شون نبودم -

!با چشم دنبال پسری بودم که اسکیتم رو بهش هدیه دادم. اسمش چی بود؟

...باربد، باراد، بهنام؟ نه نه اسمش باکلاس بود. بردیا؟ اکهعی -

پوفی کشیدم و همراه مهتاب از پله‌ها بالا رفت. در قدمی و چوبی آبی رنگ اناقک رو باز کرد .که موج عظیمی از عطر مشهدی به مشامم خورد

یاد رایا که به عطر مشهدی حساسیت داره لبخندی به لبم آورد! اگه اینجا یود قطعا فارغ از .غوغای جهان با بچه‌ها بازی می‌کرد

:می‌دونم چقدر عاشق بچه‌ست و از بچگی می‌گفت

!عشق فقط یه کلام، دوازده تا بچه قد و نیم قد والسلام -

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار اتاق انگار زلزله اومده که این‌جوری خراب بود. فقط یه حصیر پهن بود و گوشه‌ی اتاق پتو های پلنگی پاره دهن کجی می‌کرد.

مهتاب بی‌خیال به دیوار تکیه داد و با لحن غیر صمیمانه‌ای گفت:

- اینجا اتاق مادر خونده‌ست...

متعجب به اطراف نگاه کردم که ادامه داد:

- یادمه انقدر عاشق اون پنج تا پسر بود که هر شب کنار خودش می‌خوابوندش. همه از این تبعیض متنفر بودن ولی مادر خونده بود و حرفش!

با بهت نفس سنگینم رو بیرون دادم. مسخره بود ولی انگار هنوزم روح واران همینجا بود؛ بوش رو حس می‌کردم. حس کاملا سمی و هندی بود.

مهتاب پوزخندی به حالم زد؛ گفتم که، هنوز از هم‌دیگه متنفریم. اونم برای مادرمون...

سمت دو تا پتو رفت و در همون حال گفت:

- یادمه عاشق فوتبال بودن؛ نه فوتبال معمولی، از این فوتبال حرفه‌ایا.

تلخند کجی کرد و با لحن مغمومی خیره به پتو ها لب زد:

- ولی کی ما بدبخت گدا ها رو آدم حساب می‌کرد؟! جلوی مدرسه‌ها، سالن‌ها، هر جا می‌رفتیم مسخره‌مون می‌کردن.

همه‌ی این بچه‌هایی که می‌بینی یه روزی انقدر از رفتار مردم می‌شکنن که داخل تاریکی قایم میشن و دیگه به کسی اعتماد نمی‌کنن.

همه ترس از شکست غرور دارن؛ مردم غرور خودشون رو با له کردن غرور دیگران حفظ می‌کنن.

قلبم مچاله شد... چشم جنگلی منم غرورش شکست، اعتمادش رو از دست داد و تو تاریکی قایم شد.

پوف کلافه‌ای کشید و دستی به چشم‌هاش کشید و در همون حال گفت:

- بی‌خیال... این توپ رو می‌بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب سر بلند کردم و دماغم رو بالا کشیدم. توپ خاک خورده که با ماژیک روش چیزی نوشته بود، بهم دهن کجی می‌کرد. از اون توپ‌های قدمی بود که در اون زمان حکم داشتن جام طلا رو داشت.

- مادر خونده یکی از النگوهاش رو فروخت و واسه عید، لباس و تود واسه پسرا خرید. البته اون موقع تعدامون کم بود و واسه بقیه هم خرید ولی این تود مخصوص اون پنج‌تا بود.

متعجب سمتش قدم برداشتم و صدای قدم‌هام داخل اتاقک اکو شد. کیف و اسکیتم رو، روی حصیر گذاشتم و با احتیاط توپ رو ازش گرفتم.

خاک خورده و تقریبا پنچر بود.
با دقت و ریزبینی به نوشته‌ها زل زدم. قطعا با ماژیک غیر وایت بُرد نوشته که پاک نشده!

با هر نوشته لبخند عمیق و پر بغضی می‌زدم... لبخندی از شادی، شادی‌ای از جنس غم!

داخل هر شش‌ضلعی چیزی نوشته بود:

- واران قورباغه شبیه ملخ راه میره.

- نویان مثل اون گربه گامبو داخل پینوکیوعه.

- گراز خودت شبیه اون روباهی با اون قد درازت گراز!

با بغض خندیدم:

- این سومی فکر کنم پوریا رو گفته چون قدش واقعا درازه.

نویان بی‌شعور خودش گامبالویی بوده هی میاد سپیده ما رو مسخره می‌کنه.

- راستین غلط کردم، بیا آشتی کنیم.

- از آوید متنفرم.

مهتاب لبش رو کج کرد و آروم به این دو تا نوشته اشاره کرد:

- دقیقا یادمه آوید مو های راستین رو کشید؛ راستین هم آرایشگاه ها با اون عکس‌هاشون رو می‌دید و هی با آب موهاش رو حالت می‌داد ولی همیشه موهاش فر بود.

...بعد سال‌ها تونست حالت‌شون بده ولی آوید تر زد به موهاش. تا یه هفته راستین قهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا که رسید لبخندی روی لبش اومد. نمی‌دونم چقدر از خودم بزرگتره ولی انگار همسن پسراست که انقدر خوب یادشه.

- حرفای دلشون رو داخل این توپ می‌نوشتن. مادر خونده میگه هر وقت ناراحت یا خجالت‌زده بودن، داخل این تود حرف‌شون رو می‌نوشتن و به طرف مقابل می‌دادن.

لبم رو گاز گرفتم و با نگاه تایتانیک‌واری به توپ نگاه کردم. این توپ کوهی از خاطراته... کاش می‌تونستم توپ رو به واران بدم! کاش واران می‌اومد و حداقل به مادر خونده سر می‌زد.

- پس تو دختر سوگلی!

با شنیدن صدای پیر و فرتوت مادر خونده، نفسی گرفتم و روی نوک پا چرخیدم سمتش. چشم‌هاش قرمز بودن و انگار گریه کورش کرده.

مهتاب سمتش رفت و با مهربونی متعجب کننده‌ای کمکش کرد تا سمتم بیاد. مادر خونده همون‌طور که با عصا سمتم می‌اومد با صدای لرزونی گفت:

- هیچ‌کس فکرشو نمی‌کرد حیدر عاشق سوگل بشه... خوب یادمه رفیق شفیقم چه آدمی بود! مهربون نبود ولی با شیطنتاش دل می‌برد. چه کتک‌ها که سر خنده‌های بلندش نخورد!

جلوم وایساد و به صورت بی‌حالتم زل زد:

- همیشه بین بچه‌های محل دعوا راه می‌نداخت و خودش فرار می‌کرد. به قول بچه‌های امروزی... کرم داشت!

نفسش رو لرزون بیرون داد و بع مهتاب نگاه کرد و گفت:

- مهتاب رو دوست داشت ولی تو مهتاب... دوستش نداشتی! یادته؟

مهتاب با اخم غلیظی نگاه ازش گرفت و به زمین دوخت. این ننه ما انگار کپی برابر اصل خودمه! قربون کرم ریختنت ننه...

نگاه ریز شده و بی‌جونش رو بهم دوخت و آروم گفت:

- درست شبیهشی؛ اون با دلبریاش خوی حیدر رو پاک کرد. وقتی مُرد، اون حیدر که همه سر انسانیتش قسم می‌خوردن هم مُرد. شد دیو... شد بچه‌کش!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاش درد داشت و دردش از جنس درد واران بود. لبم رو گاز گرفتم و مغموم نگاهش کردم. تو اوج صحنه تایتانیکی به این فکر کردم که در یک روز هم کادوی زندگی شدم، هم خواهر نمونه و هم دلربای اعظم!

نفسش رو بیرون داد و به سختی روی حصیر نشست. بی هیچ مقدمه‌ای گفت:

- حیدر گفت تو از...

سریع کنارش نشستم و تند_تند گفتم:

- آره آره از واران و دوستاش خبر دارم؛ اونا هم می‌دونن شما اینجایید و من حتی بهشون گفتم ولی نمی‌دونم نمیان پیشتون!

مهتاب با اخم از اتاق بیرون رفت. خود درگیر!
لبخند تلخش قلبم رو مچاله کرد:

- پسرکم به خاطر من نابود شد...

مثل دفعه قبلی دوباره بغض‌وارانه به افق نگاه کرد و لب زد:

- به خاطر من بود که درد کشید.

چهارزانو هوفی کشیدم و کلافه از این همه درد و رنج جمع شده داخل این اتاق اخم کردم. کنارش نشستم که نیم‌رخش رو سمتم بر گردوند و با لبخند پر از بغضی گفت:

- خودم به دنیات آوردم؛ تو شروع کردی به گریه کردن و همون لحظه مادرت فوت کرد.

لبم رو مجدد گاز گرفتم و دستم رو مشت کردم. چطور این چند جمله می‌تونه انقدر تلخ باشه؟

به توپ داخل دستم زل زدم و آروم گفتم:

- مهتاب گفت می‌خواید منو ببینید؛ من... من نمی‌تونم شما رو ببرم پیش واران یا حداقل اونو بیارم پیش شما.

- اصلا نمی‌خوام بفهمه من دختر حیدرم؛ اگه بفهمه دیگه دوستم نداره.

میون گریه شیرین خندید و با دست پیرش اشکش رو پاک کرد و گفت:

- بگو ببینم، وارانم عاشق شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.یاد حرف‌های واران داخل پشت بوم افتادم و لبخند پر از تردیدی زدم

.نمی‌دونم ولی رفتاراش که این‌طوریه نشون میده سرم کراش داره -

:متعجب چشم گرد کرد و پرسید

کراش دیگه چه کوفتیه؟ -

:خندیدم و گفتم

.هیچی... یعنی دوسم داره -

:دستم رو گرفت و با عشق به چشمام نگاه کرد و لب زد

.به خاک مادرت قسمت میدم، هر چی از پسرام می‌دونی بهم بگو -

تند_تند سرم رو تکون دادم و با اشتیاقس که نمی‌دونم از کجا اومد شروع کردم به گفتن تمام دانسته‌هام از شیاطین سیاه:

تا جایی که واران بهم گفت، همون شب یه زن و شوهری نجات‌شون دادن. حالا اون زن و - .شوهر شدن مامان باباشون. منیز و علی! وای مادر خونده خیلی مهربون و بامزه‌ن

انگار تا چند ماه پسرا افسرده بودن و واران هم هر روز پیش دکتر و روان‌پزشک بود. گفت !رفتن مدرسه ولی همه مسخره‌شون کردن. کل زندگی‌شون تو خونه گذشت، تو تاریکی

!یا درس و مشق، یا دکتر و روانشناس

اسم خودشون رو گذاشتن شیاطین سیاه... مادر خونده خلاصش کنم واست هر پنج‌تاشون یکی .از یکی کراش تر... چیزه یعنی جذاب تر شدن

من و .سه سال دانشگاه داخل طبقه ممنوعه بودن و کسی حق ورود به اونجا رو نداشت .دوستام قانون‌هاشونو شکستیم و چنان جنگی بین‌مون به پا شد که فکرشم نمی‌کنی

...انقدر بی‌رحم و سنگدل بودن که واقعا بهشون می‌گفتم شیطان! حتی از شیطانم پلیدتر

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی دیگه یه چیزایی از پسرا به مادر خونده گفتم که حتی مادر خونده هم نمی‌دونست.
عکس‌شون رو بهش نشون دادم، تمام اتفاقات رو مو به مو براش تعریف کردم و اون با عشق وصف نشدنی بهم گوش می‌داد.

اصلا حواسم نبود که گوشیم زنگ خورد یا ساعت یک ظهر شد! مهم این زن بود که با هر جمله من انگار جوون تر می‌شد.

- یعنی تو میگی پسرای من عاشق شدن؟!

نچی کردم و اخم کلافه‌ای بین ابروهام نشوندم:

- مادر خونده دهنمو سرویس کردی! دارم میگم فقط از رفتارهاشون یه برداشتی کردم وگرنه هنوز چیزی نگفتن.

با اشک خندید و دوباره به عکس راستین چشم دوخت. زیر لب قربون صدقه این مومیایی تحفه می‌رفت و هی به سینه‌ش می‌کوبید.

عکس‌ها رو جلو می‌زد تا قشنگ قربون صدقه هایی که بلده رو واسه هر پنج تا خرج کنه.
دیگه خیلی داظت جلو می‌زد و گوشی منم منبع عکس‌های ناموسی...

با ترس سریع و وحشیانع گوشی رو ازش گرفتم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- عه نه چیزه... عکسای دوستامه، یه ذره ناموسیه!

با همون نگاه اشکی، دوباره دست بی‌صاحابم رو گرفت و ترسیده لب زد:

- رو ناک بیا و به واران بگو فکر انتقام به سرش نزنه. حیدر خطرناکه!

آی ساده دل... خبر نداره انتقام عشق جونیاش دهن ما رو هم سرویس کرده.

برای دلخوشیش لبخند الکی زدم و گفتم:

- باشه باشه میگم.

دوباره تو همون حالت گفت:

- تا کی می‌خوای از واران مخفی کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش رو گرفتم؛ انگار وزنه صد کیلویی روی سرم گذاشته باشن. قلبم گرفت و راه های تنفسیم انگار کیپ شد. لبم رو گاز گرفتم و با سرما خودم رو بغل کردم.

سوالی بود که جوابش فقط نمی‌دونم بود! اگه بفهمه ولم می‌کنه، من می‌دونم. اگه نفهمه هم بازم عذاب وجدان دارم.

- نمی‌دونم... ن.

به صورت رنگ پریده‌م نگاه کرد و دلگرم‌کننده دستم رو گرفت و آهسته لب زد:

- شاید پسرام تغییر کرده باشن ولی پسرایی که من می‌شناختم، معصوم ترین قلب رو داشتن. اگه یه نفر رو واقعا دوست داشته باشن، حتی اگه بهشون بدی هم کرده باشه بازم دوستش دارن.

اگر عشق واران حقیقیه، پس تو رو با همین شجره‌نامه قبول می‌کنه ولی اگه تو رو پس بزنه بدون که هنوز تو قلبش جا نگرفتی.

تنم بخ بست؛ یخ بست از فکر روزی که واران پسم بزنه! حتی فکر بهش وحشتناکه... وای به حال روزی که واقعی بشه!

با لرز نگاهش کردم که عصاش رو گرفت و به سختی بلند شد. انقدر فکرم مشغول بود که یادم رفت کمکش کنم.

با صداش از دنیای فکر و خیال بیرون اومدم:

- درست عین سوگول با حرف زدنت قلب آدم و آروم می‌کنی. همین که مطمئن شدم حالشون خوبه و حتی دارن بهتر میشن برام خیلی ارزش داره. مهم نیست میان پیشم یا نه... فقط قسمت میدم که مراقب‌شون باشی!

خیلی ساده دله... نمی‌دونه من و بچه‌ها مایه عذاب شیاطینیم. هر روز یه دردسر و آشوب!

به سختی بلند شدم و کیف و اسکیت رو برداشتم. آروم همراهش هم‌قدم شدم که دوباره گفت:

- درسته حیدر به خاطر تو بازم اون حیدر قبلی شده ولی هیچ‌وقت کرده‌هاش فراموش نمیشه. نزدیکش نرو، پدرته ولی پدرت نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله پارادوکس‌وار چقدر شبیه جمله‌ایه که هر روز با خودم تکرار می‌کنم! بی‌حرف سر توپ هنوز دستم بود و وقتی نگاه .تکون دادم و با قدم های لاک‌پشتی از اتاق بیرون رفتم .اطمینان بخش مادر خونده رو دیدم، با ذوق داخل کیفم گذاشتمش

!شاید یه روز به واران دادمش

مهتاب غیب شده بود؛ ای سگ حسود. درحالی که با لبخند به بچه‌ها نگاه می‌کردم، به همراه .مادر خونده از اتاق بیرون رفتم

.یادم باشه یه روز بیام اینجا و تا جایی که وسعم میرسه کمک‌شون کنم

لحظه‌ی .با سری پایین افتاده در سکوت و فکری مشغول، سمت دو راهی دو تا محله رفتم آخبر لبخندی روی لبم نشوندم و سمت مادر خونده برگشتم. لبخند رپی لبش نشون می‌داد چقدر .تونستم حالش رو خوب کنم

مهتاب گفت حال حیدر بده ولی اینجا نبود؛ بهتر... حال خوبم رو بد می‌کرد. مادر خونده چطوری تحملش می‌کنه؟

:با لبخند چروکش، کمر خم شده‌ش رو کمی صاف کرد و گفت

به قول خودت اگه واقعا رو واران کراش داری، پای همه‌ی کار هاش بمون ولی نزار دلتو - بشکنه. واران از همون بچگی بد دلش شکست و بد دل می‌شکوند! بزار هر وقت از عشقش .مطمئن شدی بهش بگو دختر حیدری... زندگی با پنهون کاری پَچیزی نمی‌ارزه

اصلا کراش گفتنش شدم. این ادبیات هم آخرش در دهه شصت پخش میشه. بله دیگه! خودمم .دو بار مورد اسابت این عادت گند عشق جونیت شدم

.نیشخندی زدم و خواستم چیزی بگم که نگاهش به پشتم میخ شد

وحشت زده به حالتش نگاه کردم. یا خدا سکته کرده! قفسه سینه‌ش به شدت بالا و پایین می‌شد .و اشک‌هاش روی زمین می‌چکید

انگار زلزله‌ای داخل روحش ایجاد شد که این‌طوری دست‌هاش بندری می‌رفت. متعجب روب !نوک پا چرخیدم تا ببینم چی دیده که این‌طوری شده

...به یک آن

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم گرفت، قلبم ایستاد و جون از بدنم رفت! اصلا یک مُرده‌ی به تمام معنا بودم. لرزش دست‌هام مشهود بود و قلبم پر از تلاطم شد. پر از وحشت... پر از ترس! حرف‌های مادر خونده تو سرم اکو شد.

انگار سیستم بدنم خاموش شده بود و من با نگاهی مُرده به جنگل پر هیاهوش خیره شدم.

داخل جنگلش طوفانی شده بود؛ طوفانی رعب‌آور!

حیرت و درد داخل نگاهش بغضم رو تشدید کرد. خدایا من و بکش ولی نزار حرفای مادر خونده واقعی بشه.

دست‌های مشت شده‌ش می‌لرزید؛ مثل من! اون حیرت زده شده بود از اصلیت من، من مات و مبهوت موندم از حضورش!

اینجا چی‌کار می‌کرد؟ تعقیبم کرد؟!

پتانسیل از هوش رفتن رو داشتم؛ نگاهش روی مادر خونده و من می‌لغزید.

از لرزش بدنش، سیبک گلوش که از بغض بالا و پایین می‌شد و چشم‌های سرخش وحشت زده شدم. با ترس و نگرانی سمتش رفتم که تیر اول رو به قلبم زد:

- تو دختر حیدری؟

با بغض چشمام رو بستم و دست روی پیشونیم گذاشتم. با حیرت جلوی مادر خونده رفت و بازوی پیرزن بیچاره رو گرفت.

- مادر خونده، روناک دختر حیدره؟!

هق‌هقی کردم؛ تموم شد، این عشق شروع نشده تموم شد!

مادر خونده هنوز با بهت نگاهش می‌کرد.
دوباره سمتم اومد و بازوم رو میون دست‌های لرزونش گرفت. با عصبانیت و بهت داد زد:

- با تو ام... تو دختر حیدری؟ خون از کثافت تو رگ توعه؟! هان؟ جواب منو بده.

توجه مردم بهمون جلب شد؛ با بغض سر بلند کردم و به این جنگل پر از آشوب زل زدم. دیگه مال من نیست... دیگه دوستم نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- واران بزار توضیح بدم.

نعره‌ی وحشتناکش همه رو ترسوند:

- جواب منو بده. دختر حیدری؟! تو همون دختر گم شده‌شی؟ آره یا نه؟

صدای گریه مادر خونده به گوشم رسید. نفس سنگینم رو با بغض رها کردم و کلمه‌ی منحوس رو به زبون آوردم:

- آره.

سکوتش عذابم داد؛ نفس‌های پی در پی‌ش نشون از حال بدش می‌داد و کی به فکر من بود؟!

کسی نمی‌گفت روناک حتی روحشم خبر نداشت؛ نمی‌گفت اون قربانی این ماجراست. درکم نکرد... گناه پدرم رو سر من شکوند.

با بغض به حالتش نگاه کردم و اشک‌هام بی‌صدا می‌ریخت.

- واران، گو... گوش کن.

ناگهان چشم‌هاش سرد شد.

یخ شد...

درد شد...

واران شد!

ندید تکه های شکسته‌ی قلبمو...

نیومد با مهربونی زیر پوستیش تکه‌ها رو جمع کنه و رفت.

رفت...

مات و مبهوت، زیر نگاه سنگین مردم دست روی سرم گذاشتم و لب زدم:

- رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پچ_پچ مردم گوشم رو آزار می‌داد و نفس کشیدن برام سخت شد. مثل حضور در خلاء...

قلبت درد می‌گیره از تنهایی و غرقی داخل تاریکی!

پاهات جونی برای حرکت ندارن و وجودت مثل تکه یخی سرده؛ مثل چشم‌هاش... مثل قلبم!

انگار بغض داخل گلوم هم یخ زد؛ هر دو نیم‌کره مغزم می‌گفتن واران دیگه دوست نداره و ولت می‌کنه. هر وقت به این خونه منحوس اومدم، به بدترین شکل دلم شکست...

آرزوی مرگ نمی‌کنم؛ اینجا خود جهنمه! من داخل جهنم شیطانم چشم جنگلیم سوختم؛ قرار بود از جهنم نجاتش بدم، قرار شد بشم فرشته‌ی شیطانم ولی شدم خاکستر جهنمش!

ندیدم مادر خونده‌ای که از فرط شوق دیدار یار از هوش رفت و مردم با ترس دورش جمع شدن...؛ ندیدم مهتابی که با بهت تکونم می‌داد

قفسه سینه‌م درد می‌کرد و چشمام سیاهی می‌رفت. انگار داخل سرم نه خونی بود و نه مغزی... تنها خلاءی بود که به دیواره‌های مغزم فشار می‌آورد.

کاش گریه‌م می‌گرفت؛ می‌خوام گریه کنم، جیغ بزنم ولی نمیشه، نمی‌تونم.

بالاخره عقلم یاری کرد؛ دست مهتاب رو گرفتم و با نهایت لرزش و درد نالیدم:

- ببرم خونه، ببرم پیش مهناز!

سنگ‌دل بود ولی کی بود دلش واسه من نسوزه؟! کاش واران می‌گذاشت باهاش حرف بزنم، شایدم بودی... چرا رفت؟ گناه پدرم روی من گذاشته شد. تو که نامرد نبودی چشم جنگلی هستی!

تند_تند سرش رو تکون داد و سمت ماشینش رفت. زیر نور گرما گرمم شده بود ولی از درون یخ می‌زدم.

پاهام می‌لرزید و دلم خواب می‌خواست؛ دیدن جعبه اسکیت نمکی بود روی زخم قلبم. گفت پشیمونش نکنم، گفت من کادوی زندگیشم! چشم جنگلی من و دوست داره... ولم نمی‌کنه!

یاد غیرتی شدن‌هاش روی امیر کور سوب امیدی در دلم روشن کرد. قلبم می‌زد ولی نمی‌زد! چقدر زندگیم پر از پارادوکس شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

!دوستم داره ولی نداره

...بابامه ولی نیست

مهتاب سریع دست‌های لرزون و سردم رو گرفت و سمت خودرو برد. بچه‌های قد و نیم‌قد کنار خونه با تعجبم نگاهم می‌کرد. حتی توان پرسیدن حال مادر خونده رو نداشتم؛ پیرزن بیچاره... !واران چرا بغلش نکرد؟ چرا بغلم نکرد؟ چرا رفت؟

.نامرد نیست... نباید باشه

نشستن روی صندلی، جونی به پاهام منتقل کرد. مهتاب کیف و اسکیتم رو، روی صندلی پشتی .گذاشت و سریع پشت فرمون نشست

:نگاهی به صورت رنگ پریده و مغمومم انداخت و آروم لب زد

!نمی‌خوای بگی چی شده؟ حداقل خونه‌تون کجاست؟ -

لب‌های خشکم رو از هم باز کردم و آدرس خونه رو زمزمه وار گفتم. مسیر پر بود از !خاطرات... جاده‌ی خاطرات

تک_تک لحظاتم با واران جلوی چشمام اومد؛ ولم نمی‌کنه، من می‌دونم! اگه دوستم نداشت یا عشقش پوچ بود، سرم غیرتی نمی‌شد. بهم نمی‌گفت به ساسان نزدیک نشو... به خاطر کوتاه !کردن موهام عصبی نمی‌شد

انگار چیزی به دیواره های قفسه سینه‌م فشار می‌آورد که با هر دم و بازدم به شدت بالا و پایین .می‌شد. مدام پاهام رو جمع می‌کردم تا از بی‌جونی و سردی‌شون کم بشه

:مهتاب با بهت دستم رو گرفت و زمزمه کرد

.چته تو؟! از هوش نری یه وقت که بابا منو می‌کشه -

:با بغض دست روی گلوم گذاشتم و لب زدم

.مهتاب یه چیزی اینجام گیره کرده، دلم می‌خواد گریه کنم ولی نمیشه -

انگار قلبم دیگه نیست، انگار نفس کشیدن ازم محروم شده. مهتاب چرا ندید با رفتنش شکستم؟! چون حیدر بابامه دسگه دوستم نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.میشه بابام نباشه؟! نمی‌خوامش... عذابم میده، وجودش آتیشم می‌زنه

بالاخره این بغض شکست؛ چه خوب... چه بد! دست روی دهنم گذاشتم و با گریه مشتی به سینه کوبیدم:

- اینجام درد می‌کنه، نمی‌تونم... به خدا اگه نباشه می‌میرم. کاش هیچ‌وقت به خاطر انتقام اون دختره سر جنگ رو باهاش شروع نمی‌کردم...

کاش مثل همون دختره روونه تیمارستان می‌شدم ولی عاشق نمی‌شدم. نمی‌خوام، نه حیدر رو می‌خوام نه این عشق و!

بی‌حرف لبش رو گاز گرفت و با اخم به روبه‌روش زل زد. چه می‌فهمید از عشق؟ شایدم می‌فهمید...

نمی‌دونم چقدر اشک ریختم، چقدر زجه زدم؛ به خونه‌ی مهناز رسیدم. به سختی پیاده شدم و دوباره پاهام ضعف رفت. درد بدی تو بالا تنه‌م پیچید...

مهتاب سریع پیاده شد و وسایلم رو گرفت. همین‌طور بهم نگاه کرد که تا سر بلند کردم با ساسان مواجه شدم.

از ماشینش پیاده شده بود و مبهوت نه به من... بلکه به مهتاب نگاه می‌کرد. مهتاب هم نگاه تایتانیک‌وارش روی ساسان نشست.

در اوج گریه، نیشخند پر دردی زدم؛ پس خواهر بنده به ساسان دل داده. خوش به حالش... ساسان نامرد نیست.

به سختی چشم از مهتاب گرفت و به من دوخت. یاد تعصب واران نسبت به ساسان شدم... دوستم داره!

تحدیدم کرد به ساسان نزدیک نشو... دوستم داره.

مهم نبود صدا زدن های مهتاب و سوال های پی در پی و نگران ساسان! من فقط آغوش مهناز رو می‌خواستم، راهنماییم می‌کرد. اون می‌فهمید چی تو دلم می‌کشه.

بیشتر از هرکسی برام مادری کرد؛ بیشتر از حیدر مثل پدر پشت و پناهم بود. در همیشه خدا باز بود، بدون آسانسور از پله ها بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام ضعف می‌رفت و عضلات رون پام منقبض شده بود. بی‌صدا اشک می‌ریختم و تند_تند آب گلوم رو قورت می‌دادم.

مهتاب با اخم وحشتناکی وسایلم رو پرت کرد بغل ساسان و سمتم اومد. بازوم رو گرفت و درحالی که به پاهای بی‌جونم سرعت می‌بخشید غرید:

- این چه وضع مسخره‌ایه؟! چت شد تو آخه؟

بی‌توجه به غر غر هاش به سختی بالا رفتم تا به خونه مهناز رسیدم. خوب که دو قلو ها نیستن تا سوال جواب بشم. دست روی زنگ در گذاشتم و همون‌طور نگه داشتم.

می‌دونست هر وقت این‌طوری زنگ می‌زنیم یعنی حالمون بده... یعنی آغوشش رو می‌خوایم. در با شتاب باز شد و نگاه پریشون مهناز به چشم های سرخم خورد.

مات و مبهوت چنگی به گونه‌ش زد و نالید:

- شِت... تو چرا این ریختی؟

چشم‌های مهتاب از کلمه‌ی اول مهناز گرد شد که مهناز با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- شما؟

بی‌جون به در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. صدای قدم های ساسان رو شنیدم و بعد صدای سلامش رو...

مهناز عکسش رو دید و شناخت؛ نیشخند پر بغضی زدم و درحالی که دست مهناز رو گرفته بودم لب زدم:

- معرفی می‌کنم، خواهر ناتنی‌م و معشوقه‌ش!

دهن ساسان دو متر باز موند و مهتاب اخم پر نفرت و خجالتی کرد. مهناز با تعجب شالش رو درست کرد و به خونه اشاره کرد:

- بفرمایید داخل، خوش اومدید.

نیشخند هزارم... پر از درد! خوشی پر کشید. مهتاب مثل عادت خودم، پررو_پررو نگاهی به ساسان انداخت و با حرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه ممنون، حال پرنسی بد بود آوردمش اینجا تا شر نشده. باید برم -

ساسان نگاه پر .و مقابل چشم‌های گرد مهناز دور شد. خوشم اومد، لنگه‌ی خودم و پیدا کردم .استیصالی بهم انداخت که با سر اشاره کردم دنبالش بره

حداقل این خواهر نا تنی حالش بد نباشه؛ کاش هر دو دختر حیدر نبودیم. لبخند آرامش بخشی .بهم زد و سریع دنبال مهتاب ناز نازی رفت

با رفتنش، بغضم با صدا شکست، مثل قلبم! روی دیوار سر خوردم و دست روی سرم گذاشتم. پتانسیل از هوش رفتن رو داشتم. حال همون موقعی رو داشتم که واران واقعیت رو فهمید ولی .حالا گریه هم قاطیش شد

مهناز با بهت در رو بست و کنارم نشست. الیسا با لباس خواب عروسکی و مو های ژولیده از اتاقش بیرون اومد و متعجب به حالم نگاه کرد. چقدر شکسته شدم که این گاو هم دیگه به خاطر .به هم ریختن خواب عزیزش به جونم غر نمی‌زنه

صدای گریه‌م خونه رو برداشت و مهناز رو پر از بغض کرد. با حیرت دست‌هاش رو دو :طرف صورتم گذاشت و نالید

الهی بمیرم واسه اشکات، بگو چی شده؟! بگو چی ناراحتت کرده؟ -

:با هق هق، درد، نفسی سنگین و قلبی شکسته نالیدم

ما... مادر خونده گفت اگه ولت کنه... اگه ولت کنه یعنی عشقش پوچه، پوشالیه! مهناز بگو - .واران من و دوست داره، اون من و ول نمی‌کنه

مگه تقصیر منه حیدر بابامه؟ چی‌کار کنم؟! من روحمم خبر نداشت و حالا به خاطر اون تمام .آرزو هام نابود شد

...به خدا اگه واران بره من می‌میرم

از حرفام تمام قضایا رو فهمید و اشکاش مثل من جاری شد. الیسای بیچاره از جو به وجود .اومده نفسش گرفت و هنوز مبهوت نگاهم می‌کرد

واران همه چیزو فهمید؟ از کجا فهمید؟! تو کی رفتی پیش مادر خونده؟ -

افکار منفی مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کردن. از سرما خودم رو بغل کردم و لرزشم به ...وضوح معلوم بود. مهناز وحشت زده به حالتم نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه واران بره من چه غلطی کنم؟! نباید بره، تقصیر من نیست.

با ترس دست روی پیشونیم گذاشتم و وحشت زده نالیدم:

- اگه دوستاش بفهمن چی؟! اگه بگن چون من، دختر حیدر، دوستِ بچه‌هام و از بچه‌ها هم فاصله بگیرن چی؟

وای مهناز وای، چرا من؟

محکن به موهام چنگ زدم و مهناز سعی در آروم کردنم داشت. افکارم چرت بود ولی همین افکار چرت کافی بود تا وجودم یخ بزنه.

محکم بغلم کرد و صدای گریه‌م داخل گردنش خفه شد. با بغض سرم رو بوسه بارون کرد و زمزمه کرد:

- واران می‌فهمه تقصیر تو نیست، اگه باهاش حرف بزنی همه چیز درست میشه. تو از هیچی خبر نداشتی، قرار نیست همه‌ی کاسه کوزه ها سرت شکسته بشه.

من نمی‌زارم، واران غلط بکنه دل دختر من و بشکونه! درکش کن، شوکه شد. اگه باهاش حرف بزنی اتفاقی نمی‌افته. مگه تو فیلما نمی‌بینی با حرف زدن حال‌شون خوب میشه؟! نباید بترسی، اگه واقعا دوستش داری باید براش بجنگی.

هیچ‌چیزی تقصیر تو نیست، نترس عزیزم!

میون بغض، با درد خندیدم و لب زدم:

- برم خونه‌ش؟ هروقت به خونه‌شون رفتیم یه اتفاق وحشتناک افتاد. چجوری تو چشم‌شون نگاه کنم؟! خون کسی که عذابشون داد داخل رگ‌هامه. نمی‌تونم، می‌ترسم!

حتی فکر به رفتن اون خونه تنم رو به لرزش می‌نداخت؛ برم که غرورم رو له کنه؟ قلبم رو بشکونه؟ زیر نگاه پر نفرتشون آب بشم؟!

این افکار ولم نمی‌کرد ولی حق با مهناز بود. نباید بترسم، این موضوع تقصیر من نیست. ممکنه واران فکر کنه من از اول همه‌چیز رو می‌دونستم، نباید این‌طوری بشه!

با این افکار گریه‌م بند اومد و تنها صدای هق هقه‌م بود که به گوش می‌رسید. گرمای حرف‌های مهناز به قلبم منتقل شد و کمی جرعت گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!ولی باز می‌ترسم؛ من از شکستن دلم اونم برای بار سوم می‌ترسم

***

با وحشت به در بزرگ سیاه رنگ روبه‌روم خیره شدم و خودم رو بغل کردم. قلبم کند می‌زد و تنها از راه نفس های عمیق می‌تونستم اکسیژن رو وارد ریه‌هام کنم. پاهام می‌لرزید، از هیجان، !ترس، بغض... درد

هر وقت پیش حیدر بودم، هر وقت به اون خونه منحوس رفتم و هروقت به این خونه اومدم، بدترین اتفاقات برام افتاد. این سه مکان شدن مثلث برمودای زندگیم که هر دفعه مجبورم .واردش بشم و هر دفعه با قلبی شکسته ازش خارج میشم

از استرس دست‌های عرق کرده‌م رو مشت می‌کردم و پاهام رو به زمین می‌کوبیدم. عرق سردی روی کمرم نشست و باز از سرما لرزیدم. طبق معمول کوچه تاریک بود... مثل افکار !من

چی بهش بگم؟

من چیزی .بگم نباید زود قضاوت کنی؛ درکت می‌کنم شوکه شدی ولی بزار منم حرف بزنم نمی‌دونستم، من همون روناکم. نباید به خاطر پدری که این همه سال نبوده و نمی‌شناختمش !آزارم بدی

اصلا اگه برداره بگه هیچ‌وقت واسم مهم نبودی و اصلا دوست نداشتم چی؟! لعنت به غرور... !تمام افکارم بر می‌گشت به غرور و منطق

شب شده بود؛ داخل خونه هر چقدر بچه‌ها سعی در جلوگیری از اومدن پیش واران داشتن، .مخناز ده برابر اونا بهم امیدواری می‌داد

!بغض و همدردی نگاه بچه‌ها یه طرف، ترس نگاهشون یه طرف

حس موجود !فکر مسخره‌ایه ولی اگه پسرا به خاطر من دوباره از بچه‌ها فاصله بگیرن چی؟ .اضافی داشتم، اصلا حس تروریستی رو داشتم که حضورش مثل رگباری به زندگی بقیه بود

نمی‌دونم چقدر با نگاهی مغموم به آیفون زل زده بودم؛ رغبت نکردم حتی انگشتم رو بالا .ببرم

با باز شدن یهویی در، شوک بزرگی بهم وارد شد؛ اونقدر که لحظه پاهام ضعف رفت و دستم .به دیوار بند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده سر بلند کردم که با دیدن نگاه خشمگین و پر از نفرتش  قلبم مچاله شد. قفسه سینه‌م به شدت بالا پایین شد؛ من از ترس نفسم گرفت و اون از خشم... کاش کتکم می‌زد ولی با نفرت نگاهم نمی‌کرد. این نفرت از هزاران من دردناک بدتره.

زبونم قفل شد و نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. خودش شروع کرد به ذره ذره نابود کردن من:

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

بالاخره رغبت کردم و قدمی سمتش برداشتم. کلمات رو به یختی کنارم هم چیدم:

- من. گوش کن حرفم رو به واران... وا...

فشار دستش روی دستگیره در اونقدر زیاد شد که رو به کبودی می‌زد. نه رگ گردنش متورم بود و نه سرخ شده بود. نگاهش و حالت‌هاش همون شیطان روز اول بود... من این و نمی‌خوام!

با عصبانیت و نفرت غرید:

- مگه چیزی هم داری بگی وقتی تو دختر کسی‌ای که بچگیم رو نابود کرد!؟ می‌خوای چی بگی؟!

چشمام پر از اشک شد و تمام امیدم نا امید شد. اون من و با پدرم قضاوت کرد، لعنت بهت! نگاه عصبی به کوچه انداخت و در کمال حیرت بازوم رو گرفت و داهل خونه برد.

در رو محکم بست و آن‌چنان به در کوبیدم که کمرم تیر کشید و برای بار هزارم سرم گیج رفت. لبم رو از درد گاز گرفتم و به بدن مماس با بدنم نگاه کردم و  سرم افتاد کلاه هودی‌م از سرم. چتری‌هام جلوی نگاهم رو گرفت.

با بغض خیره به نفرت نگاهش نالیدم:

- من هیچی نمی‌دونستم، همون روز داخل شیکاگو بهم گفت که دخترشم. واران من همون رونا‌کم، فقط به خاطر اون این‌طوری شدی؟!

فکش لرزید و دلم گرفت از سیبک گلوش که از درد و بغض بالا پایین شد. خم شد سمتم، اون‌قدر که پیشونیش به پیشونیم خورد. قلبم بی‌قرار می‌زد، درصد کمیش از عشق بود و بقیه از ترس قضاوت نابه‌جای واران!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به در تکیه داد و چشم‌هاش رو بست. نگاهم به موهاش خورد که روزی به خاطر من فرم بدی گرفتن و بازم خاطرات بغضم رو تشدید کرد. این حال من و اخلاق اون گواه اتفاق بدی رو می‌داد.

با حرص و بغض غرید:

- من! خندیدم، زندگی کردم، بهت اعتماد کردم. به خاطر تو از تاریکی بیرون اومدم...

چشم‌هاش رو باز کرد و نفسم از نگاه پر از حسش گرفت:

- من عاشقت شدم.

همه‌چیز روی اسلوموشن رفت؛ حجم عظیمی از گرما به قلبم تزریق شد و وجودم جون گرفت. از شدت بهت و حیرت، لبخندی روی لبم اومد. حس خوشی آن‌چنان زیاد بود که اشک داخل چشمام جمع شد و روی پوست گرمم فرود اومد.

اون گفت عاشقم شده، من و دوست داره! یعنی... یعنی ولم نمی‌کنه. اگه عاشقمه پس واسه‌ش مهم نیست من کی‌ام. یه چیزی آخر اون حجم خوشی داد می‌زد:

- قرار نیست همه‌چیز یهو خوب بشه، امشب قرار نیست خوب باشه!

این فکر رو کنار زدم و دست لرزونم رو، روی شونه‌ش گذاشتم. با بغض و آروم زمزمه کردم:

- منم دوست دارم؛ من هیچ‌وقت حیدر رو پدر خودم ندونستم. من و با اون قضاوت نکن، ولم نکن!

فقط یک ثانیه، یک ثانیه رنگ مات چشم‌هاش برق زد ولی باز به حالت قبلی برگشت. احساسات ضد و نقیضی داشتم؛ صدای قلبش گوشم رو نوازش کرد و حالا...

بازوهام رو محکم میون دست‌هاش فشار داد و به یک آن نرمی لبش روی لبم فرود اومد. چشمام ناخودآگاه بسته شد و دستام تیشرتش رو در مشت گرفت.

من زنده‌م؟ این وارانه؟! من و دوست داره؟!

قلبم بی‌محابا به قفسه سینه‌م می‌کوبید؛ هر بوسه بر روی لبم مساوی بود با ضعف رفتن پاهام. این بوسه اون‌قدر برام تازگی داشت که وجودم رو پر از لرزش و گرما کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ش درد داشت و با گاز های ریزش صد در صد زخمی‌ش کرد. با عشق و بغض همراهیش کردم؛ چرا هنوز احساسات منفی دارم؟!

نفس کم آوردم... نفس کم آورد! فشار دست‌هاش دور بازوم کم شد و آروم ولم کرد. از حیرت و تپش قلب، نفس_نفس می‌زدم و پست پلکام انگار آتیش گرفت.

چشم‌هاس رو بست؛ با درد، با زجر، با سردی و بی‌رحمی!

پیشونیش رو آروم فاصله داد و با لحن یخچالی و عذاب‌آوری گفت:

- برو، دیگه نمی‌خوامت.

بادی سردی به تنم خورد و گوشم سوت کشید. مات و مبهوت نگاهش کردم و تند_تند بل گیجی سرم رو به طرفین تکون دادم و لب زدم:

- چ... چی؟!

چشم سبز من بغض داره و صداش می‌لرزه؟!

درحالی که آروم ازم فاصله می‌گرفت، نگاه سردش رو بهم دوخت. سبز چشم‌هاش مات بود، حتی اون واران ترسناک اول هم نبود.

- برو، نمی‌تونم دیگه دوست داشته باشم. تو دختر حیدری، چطور کنارت باشم وقتی با هر نگاهم بهت یادش می‌افتم و عذاب می‌کشم؟!

دست سردم رو گرفت و روی قلبش گذاشت. با بی‌رحمی به تکه‌های قلبم خیره شد و غرید:

- ابن قلب دیگه برات نمی‌تپه؛ دوسم داری؟ فراموشم کن، برو و اون امیر رو دوست داشته باش.

تو دختر اون کثافتی، از من و دوستام فاصله بگیر. تو مایه عذابی، دیگه نمی‌خوامت!

تک_تک کلماتش خنجری به قلبم بود و ذره به ذره این قلب رو نابود کرد. خون تو رگ‌هام یخ بست و لبخند هیستریک‌واری روی لب‌هام نشست. این خوابه... من خوابم؟!

- چی... چی میگی واران؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات نگاهم کرد و رو بر گردوند. مبهوت به مسیر رفتنش خیره شدم و دست روی دهنم گذاشتم.

انقدر تو شک بودم که فقط تونستم در رو باز کنم و از این خونه نفرین شده بیرون بزنم. با بهت به دیوار تکیه دادم و دست روی قلبم گذاشتم.

بی‌صدا گریه می‌کردم؛ کسی صدای گریه‌هامو می‌شنوه؟

کسی میاد این دختر درد دیده رو بغل کنه؟! کسی می‌دونه چطوری این قلب نابود شده رو بر گردونم؟

گفت عاشقتم و حالا ولم کرده؛ عشقش پوشالیه!

روی دیوار سر خوردم و دستم روی سرم نشست. کسی می‌دونه چرا اکسیژن کم شده؟!

با نفس_نفس به روبه‌روم نگاه کردم.

مایه عذابم؟! چون ناخواسته دختر حیدرم؟ با بغض دو تا دستام رو، روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌م به گوش کسی نرسه. دیگه خسته شدم از این تن بی‌جون، این قلب مگه چقدر ظرفیت داره؟!

این چشم‌ها چقدر می‌تونن اشک ها رو تحمل کنن؟ چرا کسی نیست بغلم کنه؟! سرده... هوا سرده! چشم‌هاش سرد بود.

-مایه عذابی...

- از من و دوستام فاصله بگیر.

- دیگه نمی‌خوامت.

- مایه عذابی...

چند بار جیغ‌هام رو میون دست‌هام خفه کردم؟! نمی‌دونم.

چقدر این قلب شکست؟! اینم نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار ها و بار ها انگ حروم‌زادگی بهم زده شد، دم نزدم! عذابم داد و حتی کتکم زد، ولی عاشقش شدم. پولش رو به سرم کوبید و به خاطر گذشته‌ای که مسببش پدرم بود بار ها عذابم داد.

چند بار زیر نگاه مردم به خاطر پرورشگاهی بودنم آب شدم؟! این یکی دیگه آمارش از دستم در رفته.

یه جا خوندم:

- کاری نکن آرزو بکنه که کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدت.

واران من رو به جایی رسوند که آرزو می‌کنم کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم!

(رایا)

با درد و خستگی دست روی شونه‌م گذاشتم و فشاری بهش دادم. از خیتگی پلکام سنگین شده بود و سرمای شب به پوست عرق کرده‌م خورده بود.

- اینجا رستورانه یا مرغ‌دونی؟! لامصب هر خری میاد اینجا، این همه رستوران چرا اینجا؟

درحالی که همراه سپیده از پله‌های رستوران پایین می‌رفتم غر زدم:

- میاد واسه من دختره اسمش باراناست، اومدم بهش تیکه زدم چرا اسمتو ماهی‌تابا نزاشتن؟ دعوا راه می‌ندازه. ای اون لابستری که با خون دل روی میزت گذاشتم به اسید مایل به سم تو دلت تبدیل بشه.

سپیده با خنده به غر غر هام نگاه کرد و درحالی که از خستگی چشم‌هاش روی هم می‌افتاد گفت:

- رایا بخوای این مسیر مسخره کردن مشتری ها رو ادامه بدی تا چند دوز دیگه اخراجی‌ها.

بی‌توجه به توصیه‌هاش، کیفم رو روی دوشم جابه‌جا کردم و به خیابون خلوت زل زدم و آروم و مضطرب گفتم:

- گیسو گفت روناک هنوز نرفته خونه؛ به همین واکسن مقدس برکت قسم اگه واران بلایی سرش آورده باشه قاشق داغ میزارم رو نیم‌کره چپ نشیمنگاهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده با نگاهی نگران به اطرف نگاه می‌کرد که با تحدیدات همیشه طنز من غش_غش خندید. بعد چند ثانیه ایستادن کنار تیر برق و فکر کردن به حال روناک بالاخره سر و کله‌ی گیسو و سالارش پیدا شد.

اَی زورم می‌اومد که داخل ساعت دوازده شب هم یه مزاحم خیایونی نداریم؛ این دنیا دیگه جای زندگی نیست، لعنت به این زندگی مستحجن!

یاسمن مثل شتر سرش رو از پنجره بیرون آورد و لبخند بانمکی زد که دندون‌های خرگوشیش معلوم شد و دلم ضعف رفت. با رگه‌هایی که از نگرانی گفت:

- بپرید بالا که بریم دنبال روناک.

سری برای تایید تکون دادم و با سپیده سمت پشت وانت رفتیم که با دیدن شخص روبه‌روم پاهام روی زمین میخ شد؛ مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و به روناکی که مثل میت بود نگاه کردم.

موهای چتریش نا مرتب روی پیشونیش ریخته بود و لباسش کمی خاکی بود. صدای نفس‌هاش از صدای آهنگ بیشتر بود. زیر چشم‌هاش گود بود و در عجب بودم که چرا لبش زخمیه!

- گاهی وقتا آدم می‌کنه خب هوس که بره...

- دلم تنگ شده برعکس دلت...

- تو چه می‌دونی چی گذشته چند وقته بهم...

- مگه نمی‌دونی نمی‌تونه از دستت بده...

یاسمن و گیسو با صدای آهنگ مورد علاقه روناک، مبهوت پیاده شدن. از دیدن حالش قشنگ فهمیدم واران ترمال زده به قلبش و روحش و جد و آبادش!

مثل مست‌ها راه می‌رفت؛ جلومون ایستاد و درد و بغضی که داخل نیشخندش بود قلبم رو مچاله کرد:

- دنبال توجهی، دچار توهمی، خب آره فقط تویی

- همونی که رگشو تو خواب شبم برید، یه فاز توهمی

که هر ثانیه‌ش می‌کنه مو های تنم و سیخ

رمان بازار
romanbazar.ir

این دفعه جدیه، سوپرایز تولد نیست

...خب آره منم بریدم

:با بغض دماغش رو بالا کشید و به زمین نگاه کرد. مغموم و دردناک نالید

!دیگه بریدم، خسته شدم -

سپیده با بهت سمتش هجوم برد و بازوش رو گرفت. انقدر از دیدن حالش شوکه شدم که توانایی .حرکت نداشتم

رونـاک حالت خوبه؟ چی شده؟! واران چی بهت گفت؟ -

:گیسو عصبی از حال رونـاک، پاش رو به زمین کوبید و غرید

.هی بهش گفتم بزار باهات بیام گفتی نه؛ باید یه مشت می‌زدم به چشم‌های قورباغه‌ش -

:تو اوج حیرت و تعجب، نگاه ناموسی‌ای بهش انداختم و با دهنی کج شده گفتم

!مطمئنی با ورود به اون کوچه زنده بر می‌گردی؟ -

خنده‌ای روی لبش اومد که با حرف رونـاک ماسید. با گریه روی زمین زانو زد و با مشت به .سینه‌ش کوبید

درد دارم، همه به این قلبم چاقو زدن. منم آدمم... چرا گناه پدری که تا وگچند ماه پیش - !نبودش روی من شکسته شد؟

مقابل چشم‌های گردمون، چنگی به موهاش زد و آن‌چنان دردناک کلماتش رو به زبون اورد که .دیگه مطمئن شدم پتانسیل خودکشی رو داره

باهاش حرف زدم ولی گ... گفت دوسم داره. فکر کردم چون دوستم داره ولم نمی‌کنه - ...ولی

گفت دیگه من و نمی‌خواد. عذابش میدم، گفت چشمات شبیه حیدره، نمی‌خوامت. گفت بهش .نزدیک نشم، دیگه سمت دوستاش نَرَم

سناریوی نامردی واران تو ذهنم ساخته شد و نفسم از حرص، عصبانیت، حیرت و بغض بند .اومد. تو اوج خوشی، تو اوج عشق نابودش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک با عشق واقعی و پاکش رفت تا باهاش حرف بزنه و واران این‌طوری خوردش کرد. تو عذابش دادی، اون عذابت میده؟!

صدای گریه‌ی روناک بغضم رو تشدید و اخمام رو غلیظ تر کرد. همه سریع به خودمون اومدیم و با بغض سمتش رفتیم. یاسمن سریع بغلش کرد و صمیمانه سرش رو بوس کرد.

- واران به گور پوریا خندید که این حرف و زد. مگه تو مسخره‌شی؟!

انقدر روناک دل شکسته بود که هیچ کدوم از دلداری‌هامون تأثیری در کاهش گریه‌هاش نداشت. صدای گریه‌هاش دل سنگ که هیچ، دل رذل ترین آدم رو هم کباب می‌کرد. واران آدمه؟ به خدا که نیست... بمیری مومیایی با این دوستت!

درحالی که مغموم داخل بغل یاسمن اشک می‌ریخت، با استیصال لب زد:

- خیلی بد دلم و شکوند، هنوز درد می‌کنه. همیشه دردش آورد؛ بسه هر چقدر اون شد آدم بده... چرا من نباشم؟!

میشم همون روناک... بدون داشتن پدر و بدون داشتن قلبی که واسه اون عوضی می‌تپه! کاری می‌کنم که به غلط کردن بیفته... باید بفهمه کیو از دست داد.

عذاب واقعی رو نشونش میدم، نشونش میدم من و می‌خواد یا نه! مهم اینه که من دیگه نمی‌خوامش!

حرفاش جدی بود ولی مگه میشه این خر عاشق واران رو نشناسم؟!

***

چیپسی داخل دهنم گذاشتم و با خنده به آسمون پر ستاره نگاه کردم. برای اینکه کمی حال روناک خوب بشه، به بام اومدیم؛ طی حرکت باکلاس و اینستا مانندی اتیش روشن کردیم و دورش دراز کشیدیم.

صدای آهنگ فوق غمگین از گوشی یاسمن دل روناکم رو به درد می‌آورد. با خنده خیره به آسمون گفتم:

- روناک جون من بیا عکس بگیر بزار اینستا بنویس زندگی بدون او مانند تمبون بدون کش است.

روناک در اوج اشک، خندید و درحالی که پفک می‌خورد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه می‌نویسم هوایم بی او درد می‌کند.

از خنده دلم ضعف رفت؛ روانی‌ایم دیگه! شکست عشقی هم نمی‌تونه اسکولی ما رو از بین ببره.

گیسو با خنده‌ی مسخره‌ای مثلا برای دلداری گفت:

- اصلا فا... خاک تو سر واران! زندگی متأهلی می‌خوایم چیکار؟ سینگلی رو عشقه.

یاسمن نفسش رو بیرون داد و درحالی که به آسمون لبخند ژکوند تحویل می‌داد به تمسخر گفت:

- آره آره پس فردا می‌بینمت؛ آوید بهت پیشنهاد ازدواج بده همین و میگی؟!

گیسو خیره به آسمون شد و با نگاه پر عشقی لب زد:

- من خوشگل، اون خوشگل... بچه‌مون کیم کارداشیان میشه، به همین نور گوشی قسم!

سپیده با چندش دماغش رو بالا کشید و قشنگ ضایعش کرد:

- زارت عزیزم، زارت! پس فردا عکس بچه‌ی تو و آوید رو بزارن اینستا، باید زیرش کپشن بزارن حاصل ازدواج فامیلی!

صدای قهقهه‌م گوش آسمون رو کر کرد؛ روناک با سر خوشی خندید و درحالی پوست تخمک رو، روی صورت یاسمن تف می‌کرد گفت:

- نه باید عکس عروسی‌شون و پخش کنن تا زیرش بنویسی وقتی دعای خیر پدر و مادرت پشت سرته!

گیسو حرصی شد ولی با دیدن حال خوش روناک خنده روی لبش اومد. اصلا این یکی از آپشن های مثبت روناکه؛ دقیقا دو ساعت بعد هر شکست عشقی یه جوری شنگول میشه که انگار ترامادول و هروئین ترکیبی زده!

بی‌توجه به لباسم، روی شکم دراز کشیدم و خیره به آتیش با دهنی کج گفتم:

- اه اه اسم اون شیاطین عن رو نیارید.

تا بچه‌ها خواستن حرفی بزنن، روناک مثل خودم دراز کشید و با اخم های بی‌حواس و پر نفرتی غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که الان زورم میاد اون‌طوری فاز تایتانیک گرفتم؛ مرتیکه گرفته به سبک شب عروسی -
...لبام و بوسیده و بعد میگه نمی‌خوامت. ای الهی درد و بلای امیر جونم بخوره تو سر

:حرف‌هاش از ته دل نبود؛ خنده‌ی مسخره‌ای کردم و خیره به دهن باز بچه‌ها چشمکی زدم

...عجب، این واران انگار اون‌قدرا هم چشم و گوش بسته ن -

سلول های خاکستری مغزم بالاخره از خواب زمستونه بیدار شدن و سنسورهام فعال شد. مات
:و مبهوت به روناک نگاه کردم و حرفش تو سرم اکو شد

...مرتیکه من و به سبک شب عروسی لب‌هام و بوسیده -

روناک با حیرت و ترس صاف نشست و منتظر عکس‌العمل های سمی‌مون شد. چیزی تو تنم
گر گرفت و ناخودآگاه از شدت حرص و عصبانیت نفس‌هام سنگین شد. بچه‌ها از شوک در
.اومدن و هرکس حرفی زد

:سپیده انگشتش رو سمت روناک گرفت و با بهت پرسید

!واران؟ -

:گیسو پرسش رو ادامه داد

لبات و بوسید؟ -

یاسمن درحالی که نوحه‌وارانه سرش رو تکون می‌داد، دهنش رو دو متر باز کرد و محکن به
:پاش کوبید

!اونم به سبک شب عروسی؟ -

سکوت ناموسی و عفونتی کل فضا رو در بر گرفت و صدای دندون قروچه‌م با جلز و ولز
.آتیش یکی شد. با نگاه ترسیده روناک روی من، بچه‌ها به اوج فاجعه پی بردن

دست روناک در همون حالت خشک شده روی هوا مونده بود و از ترس عکس‌العمل من دهنش
:کج موند و زمزمه کرد

...یا اکثر امام زادگان در حال تأسیس. رایا -

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت سرخ شده بودم و تو ذهنم انقدر واران رو کتک زدم که عقده‌ش رو دلم موند و کنترل خشم رو از دست دادم.

با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

- اون کثافت آشغال بوست کرده و بعد گفت نمی‌خوادت. نه لهش می‌کنم و نه چوب داغ می‌کنم تو خشتکش...

مشتم رو به کف دستم کوبیدم و با زیر پا گذاشتن آرمان های امام عربده زدم:

- سیخ داغ می‌کنم تو دماغش.

گیسو هر هر خندید ولی چشم‌های یاسمن از حیرت گرد شد و سپیده مبهوت دست روی دهنش گذاشت و هینی کشید. تا روناک خواست سمتم هجوم بیاره، گوشیش رو ازش گرفتم و درحالی که تو اون مکان تاریک ازش فاصله می‌گرفتم خیره به صفحه گوشی با لحن سوکسی غریدم:

- چنان بلایی سرت بیارم که با شنیدن اسمم کرک و پر نیم‌کره راست نشیمنگاهت بریزه.

شماره واران رو که روناک قورباغه ثبتش کرده بود رو پیدا کردم و وارد پی‌وی واتساپش شدم. صدای گریه‌های روناک تو گوشم اکو می‌شد و یاد چشم های سرخش عصبانیتم رو بیشتر می‌کرد.

روناک با بهت دستک رو گرفت و داد زد:

- رایا چیکار می‌کنی؟! بابا من اصلا فراموش کردم، جون من دردسر درست نکن.

گیسو فداش بشم پایه‌ی هر دیوونه بازی بود و خودشم بدش نمی‌اومد واران رو ششت و شوی فیزیکی بدم. یاسمن و سپیده هم نتونستن جلوم رو بگیرن...

دستم رو، روی علامت وویس گذاشتم و با نهایت عصبانیت عربده زدم:

- قورباغه پدرسگ، فکر کردی خونه خاله‌ست بیای ببوسی و بعد هر چی از دهنت در اومد بگی؟!

روناک از شدت بهت اشک تو چشم‌هاش جمع شد و سر جاش خشکش زد. سپیده با ترس به گونه‌ش چنگ می‌زد و بازوم رو می‌گرفت تا بی‌خیال بشم ولی گیسو من و نجات می‌داد و همراهی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با ذوق عصبانیت دستش رو مشت کرد و گفت

.آفرین، دهنش رو صاف کن -

درحالی که از عصبانیت تند_تند راه می‌رفتم و نفس می‌کشیدم، حرف‌های گیسو رو تایید کردم
:و با حرص ادامه دادم

بدبخت تو .ببین تو دیگه عنش و درآوردی و همین امشب تکلیفم رو باهات مشخص می‌کنم - که شبیه قوم پاتینگاه داخل فیتیله‌ای به چه جرعتی روناک رو بوس کردی؟

هان؟ الان بهت فحش میدم فردا واسه من اخم نکنیا. من بیام اون مومیایی بد ترکیب رو بوس کنم و بعد بگم عذابم میدی عصبی نمیشی؟

یهو جوش آوردم و دیگه حرف‌هایی زدم که خود گیسو هم با جیغ و داد تلاش می‌کرد بی‌خیال .بشم

غلط می‌کنی عصبی بشی، من هر غلطی دلم بخواد می‌کنم و از فردا چنان بلایی سرتون - .بیارم که بفهمید عذاب چیه

.روناک از شدت بهت حرف‌های رکیکم روی زمین نشست و محکم چنگی به گونه‌ش زد

:درحالی که تند_تند از بچه‌ها فرار می‌کردم، با بی‌شعوری تمام ادامه دادم

تو فکر کردی کی هستی؟! دو سه بار به روی تو و اون دوستات خندیدم، حالا واسه من - .پررو شدی و هر دفعه یکیتون دوستامو اذیت می‌کنه. نه جانم، دیگه از این خبرا نیست

به کشتی نوح، به قبر موسی، به انجیل عیسی، به قرآن محمد(ص) قسم من فقط تو رو ببینم، .اون مومیایی رو اول می‌کشم و خون‌ش رو می‌کنم تو حلق تو آشغال

فکر اینکه کسی پیدا نمیشه که کتکش بزنم عصبیم کرد؛ مثل فوتبالیستی که می‌خواد دریپ بزنه از کنار سپیده گذاشت و از حرص و عصبانیت دستم رو مثل ماهیتابه روی گوش یاسمن فرود :آوردم. بی‌توجه به نگاه مبهوتش، دوباره ادامه دادم

اصلا تو به چه حقی روناک و تعقیب کردی؟! به تو چه که دختره کیه! می‌دونی چیه؟ تو - فکر کردی خیلی شاخی، من اون شاخ‌های سُم خری‌تو می‌کنم تو حلق راستین آشغال! هر !کدوم‌تون دو سه تا چشم و چال مثلا جذاب دارید دیگه هر چی دلتون می‌خواد می‌خورید

.از لای پای سپیده با شتاب گذشتم و حرف آخرم رو بدون فکر کردن به عواقبش گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین اگه مَردی فردا بیا پارکینگ دانشگاه تا بهت نشون بدم بوس و عذاب واقعی چیه؟! فکر - نکن همه‌ی اینایی که گفتم کشکه، به والله فردا یا سیخ تو خشتک‌تون میره یا من رایا فاضلی سرم و می‌کنم تو چاه فاضلاب.

نفسم رو عمیق بیرون دادم و وویس پنج دقیقه‌ای رو فرستادم. از عصبانیت دستام عرق کرده بود و می‌لرزید. خنده‌ی هیستریکی کردم و گوشی رو تو دستم فشردم. دهنم خشک شده بود و عضلات صورتم درد می‌کرد.

برگشتم سمت بچه‌ها؛ روناک با چشمانی پر از اشک روی زمین نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد. ر*ی*د*ی گلم» خاصی »سپیده تو همون حالت خشتک دریده و گشاد مونده بود و تو نگاهش بود.

گیسو از شدت بهت می‌خندید و مشتش رو، روی شونه‌ی یاسمن فرود می‌آورد. یعنی کسی که بیشترین تلفات رو داشت یاسمن بود. بدبخت هنوز تو شک سیلی من بود و چشم‌های عسلیش از بهت برق می‌زد.

به گوشی خیره شدم و بعد کمی استفاده از هوش سرشارم، فهمیدم چه غلطی کردم و چه الفاظ رکیک و نابودی به زبون آوردم.

دهنم در راستای جر خوردن باز موند و دستام لرزید. حس سستی تو پاهام پیچید و حرفای نابودم تو ذهنم اکو شد.

روناک یکی به پاش کوبید و با بغض خیره به آسمون نالید:

- زندگی لفت بده.

دوباره با بهت به هم نگاه کردیم و انگار رابطه تله‌پاتی بینمون درست شد؛ همزمان با هم داد زدیم:

- یا صاحب وحشت.

همه سمت گوشی هجوم آوردن تا پیام رو پاک کنن. انقدر جیغ جیغ کردیم و گوشی رو تو دستامون چرخوندیم که متاسفانه...

طی حرکت برگ ریزونی یاسمن گزینه‌ی حذف برای من رو زد و به معنای واقعی کلمه به خاک رفتیم.

مبهوت به صفحه گوشی زل زدم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیلیت فور می رو زدی؟ -

سپیده با دست‌هایی لرزون گوشی رو گرفت و خیره به صفحه گوشی چنان حرفی زد که رونـاک با صدای بلند زد زیر گریه:

- آنلاین شد...

***

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و با هزار جور دعا و صلوات و آیة الکرسی و دعای ندبه کیفم رو، روی صندلی گذاشتم و آروم نشستم. صدای خنده‌ی دوستای احمقم میون همهمه‌ی دانشجو ها گم شده بود.

یاسمن درحالی که از خنده به پای سپیده مشت می‌زد، گفت:

- بریم پارکینگ ببینیم اومدن یا نه!

رونـاک تنها به لبخند آرومی اکتفا کرد ولی در وصف خنده‌ی گرازانه‌ی گیسو و سپیده عاجزم. با تاسف نگاهشون کردم و با دهن کجی گفتم:

- هر هر دیشب ترامادول زدین اینجوری شنگولید؟

خنده‌شون شدت گرفت؛ جوری که رونـاک هم می‌خندید. گفتم که... زود تغییر موود میده. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با حالت سوکسی به سالن همایش زل زدم. نشستن بشو نیست اینا آدم...

عرضم به حضور بی‌حضورتون که امتحان استاد دهنوی برگزار شد؛ من که حضور داخل این کلاس به کتفمم نبود ولی رونـاک خیلی سرش حساس بود. الانم مثلا دهنوی اومده سخنرانی!

بی‌حوصله به صحنه نگاه کردم که مرد میانسال با ریش پروفسوری و سری به خشکی بیابون وارد شد. نگاهش جدی و قشنگ از این زاویه هم خرخونی ازش میباره. همه به احترامش بلند شدیم و دست زدیم.

دست سمت دهنم بردم که سوت بزنم ولی گیسو بی‌شرف دستم رو گرفت و با اخم پایین آورد. بابا خواستم انرژی بدم ، اه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی حاضرم .دهنوی جلوی تریبون رفت و جدی به جمعی از گوساله ها به جز ما نگاه کرد
.شرط ببندم صد و بیست درصد دانشجو ها سرشون تو گوشی بود

یه چند تا خرخون که روناک هم جزءشون بود بهش گوش می‌دادن و با تحسین سر تکون
اصلا مگه داریم .می‌دادن. آی خاک... منم با هندزفری کنسرت بی تی اس نگاه می‌کردم
جذاب تر از این هفت تا؟

:من پس فردا ازدواج کنم شرط و شروطم اینه

.یک: آرمی و کیپاپر بشه

.دو: اگه من یه دفعه قربون صدقه‌شون رفتم حسودی نکنه

.سه: خواهی نخواهی این بی‌تی‌اس عشق اپل و آخر بنده‌ان

.چهار: یا من و میبره کنسرت بی تی اس یا شیرم رو حلالش نمی‌کنم

از سر بیکاری، وارد پیوی الیگاو شدم. کاری ندارم که من تا هجده سالگی تلگرام و واتساپ
نداشتم؛ می‌خوام بدونم این بچه چرا باید فیلتر شکن و یوتیوب و تلگرام و درد و مرض داشته
باشه؟ حالا بچه تو سوادت کجا بود؟

چون می‌دونستم بی‌سواده به فرستادن چند تا استیکر اکتفا کردم. از اونجایی که خیلی با
استعدادم و هوش بنده با هوش انیشتین براربری می‌کنه، یه چند باری که الیسا رو بردم حموم
.ازش عکس گرفتم

می‌دونم بی‌شعوریه، می‌دونم میتونه ازم شکایت کنه؛ این کار آخر خریته ولی به والله قسم یَک
حالی میده که نگو و نپرس! حالا از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون... با همین عکسا
.استیکر درست کردم و حالا هم واسش فرستادم تا یه ذره اخاذی کنم

:گوشی رو به دهنم نزدیک کردم و نگاه نامحسوسی به بقیه انداختم. آروم و با احتیاط گفتم

!ببین الیگاو کافیه اینترنت مودم رو به خاک بدی تا با همین عکسا به خاکت بدم. مفهومه؟ -

با لبخند ملیحی وویس رو فرستادم. بعد چند ثانیه انتظار برای فرستادن وویس جیغ کشیدنش،
:پیامی برام اومد

شعور نداری؟ عقل نداری؟ وجدان نداری؟ بی‌شعور بی عقل بی‌وجدان. خجالت نمیکشی -
عکس لخت بچه رو می‌فرستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه پس فردا روزی اینا پخش شد تو جواب ننه باباش رو میدی؟ یا پاکشون می‌کنی یا عکس ده سالگیت که با شورت سوار الاغی رو میزارم پیج اینستا.

اصلا چوغولی .تف تو این دنیای کثیف! الیسا کاسه لیس رفته به مهناز گفته من چیکار کردم کار هر روزشه بی‌پدر. با اخم از تحدیدش علامت دهن کجی فرستادم و گوشی رو داخل کیفم پرت کردم.

دهنوی در موضوع تلاش برای رسیدن به هدف و تسلیم نشدن صحبت می‌کرد. اصلا باید من و مثال می‌زد و می‌گفت:

- خانم رایا فاضلی در تمامی مقاطع زندگی از هرگونه حادثه، سم، اسید مایل به عفونت، مشکوک به قتل، فرار از دست اف بی اِی و هضم کردن رِل زدن راستین عبور کرده و هنوزم چنان خوشحال و سرخوشه که تا به امروز چندین نفر آدرس ساقی‌شو پرسیدن.

یعنی در وصف خودم، همین و بس بگم که همسر آیندم همون شب عروسی به ملکوت اعلا می‌پیونده.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و به سقف چشم دوختم. ساسان که معلوم شد عاشق خواهر ناتنی روناک شده. اه اصلا فکرشم نمی‌کردم؛ تازه روناک میگه مهتاب لنگه‌ی خودشه. بدبخت ساسان! نمونه لات و لوت و خشن و بی‌شعور روناک گیرش اومده. روناک خشن و بی‌شعورم هست ولی خب به هر حال این یکی خاصه. البته روناک فعلا رو موود یک دل شکسته‌ی عاشقه و به قول معروف:

- خنده هایم از گریه غم‌انگیز تر است.

نه بابا این قرتی بازیا چیه! والا دیشب که داشتیم غیبت یکی از بچه‌های دوران پرورشگاه رو می‌کردیم همچین می‌خندید که به عقل جن هم نمی‌رسید شکست عشقی خورده باشه.

با یادآوری دیشب، صورتم رو درهم جمع کردم و نگاه اجمالی به سالن انداختم. در عجبم که شیاطین چرا نیستن!

یا خالق آفرینش نکنه واقعنی رفتن پارکینگ! البته امکانشم هست که به خاطر واران مثلا شکست خورده نیومده باشن.

اه اه اه، چه شکستی؟ مردک خر هم لب و بوسید و هم بغل کرد و هم عشقش رو اعتراف کرد؛ آخرشم زرتی گفت برو! به والله خود ابلیس هم حرصش میگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.درسته مثل سگ ازش می‌ترسم ولی جِرواجرش میدم

:یاسمن با اخم نگاهش رو سمتم چرخوند و آروم یکی به بازوم کوبید. با لحن معترضی گفت

چته تو هی دم گوشم ویز ویز می‌کنی؟ -

.هیچی بابا هیچی -

با اخم دوباره به دهنوی چشم دوخت. لامروت موقع عصبانیت چشم‌هاش مثل گربه برق میزنه؛ .ما هم مثلا برای دفاع از خودمون بعد از دعوا این حرف رو میزنیم تا خر بشه

از این بیکاری خسته و آروم از سر جام بلند شدم. کیفم رو برداشتم و آروم رو به بچه‌ها که :سوالی نگاهم می‌کردن لب زدم

.میرم بوفه -

به سختی از میون پاهای دراز دانشجو ها عبور کردم و سمت خروجی رفتم. از راه روی .عریض گذشتم و وارد سالن اصلی شدم. استرسی به جونم افتاد و دلیلش حضور پسرا بود

.نه بابا ترس نداره. اگه اومده بودن که داخل سخنرانی دهنوی می‌دیدم‌شون -

با این فکر خودم رو آروم کردم؛ البته نا گفته نماند که با یادآوری حرف های دیشبم آنچنان .خجالت می‌کشم که تنها بریدن این زبون سمیم آرومم می‌کنه

.از کنار حراست رد شدم که با شنیدن صدای آشنایی پاهام روی زمین میخ و شاخکام فعال شد

ناخودآگاه سمت در کشیده شدم و با اطمینان از نبود کسی داخل راه‌رپ گوشم رو به در !چسبوندم. اخمام در هم رفت و چشمام ریز شد. شیاطین تو حراست چه غلطی می‌کنن دقیقا؟

:صدای راستین گوشم رو نوازش کرد

حاجی پشمای نیم‌کره راست دماغم، یعنی تو میگی روناک همون دختر حیدره که در به در - .دنبالش بود؟ شوخی می‌کنی؟ جدیداً طبع شوخت داره زیاده‌روی می‌کنه

:صدای شپرقی اومد و بعدش صدای واران

علائمی از شوخ طبعی داخل فیس من می‌بینی؟ -

!زارت، فیس من لاناتی باکلاس

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه ولی اصلا منطقی نیست -

!صدای واران پر از حرص بود؛ نفرت، عصبانیت... درد

منطق نمی‌خواد. مادر خونده گفت؛ حتما داخل شیرکاکا... شیکاگو حیدر همین و بهش گفته -
.که انقدر به هم ریخته بود

سکوتی بر قرار شد که گوشم بیشتر به در چسبیده شد و عضلات صورتم درد گرفت. نویان با
:لحن مغمومی لب زد

مادر خونده حالش خوبه؟ -

بمیری، خب برو ببینش! پیرزن بدبخت نمی‌دونه نوگلان زندگیش چه عفریته هایی شدن. واران
:جوابی نداد که دوباره آوید پرسید

دیشب که روناک اومد پیشت چی بهش گفتی؟ واران خریت نکرده باشی، اون خودش -
...خبر

نیشم از حرف منطقی آوید و پیشرفتش در زمینه شعور باز شد که با حرف واران دهنم کیپ و
:دستام مشت شد

چه بخواد، چه نخواد دختر حیدره! حالا فهمیدم که هوش و چشماش به کی رفته. نمی‌تونم -
...کنارش باشم

:از اونجایی که جمیعا بی تربیتن، پوریا پرید وسط حرفش با لحن حرصی گفت

آره آره دیشب دختره بیچاره رو چنان بوسیدی که دیگه گفتم الان میاریش داخل اتاقت و -
.چیزش می‌کنی

:چشمام از حیرت گرد شد که راستین قهقهه ای زد و با حیرت گفت

.ناموسا لباش و بوسیدی؟ خوش به حالت، رایا رو دست بهش بزنی نصفم می‌کنه -

چینی به دماغم دادم و اخم متعجبی کردم. یعنی قصد داشت من و ببوسه؟ چرا نبوسید؟! ببوس
.به خدا من کاریت ندارم. بی‌خیال شدم و به ادامه فضولیم پرداختم

صدای خنده‌ی آوید و نویان می‌اومد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم جا خوش کرد؛ از همون
شیرکاکائو هم می‌دونستم که هر چقدر با هم بد باشیم، بازم اون چند تا دوستیم که دست روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هم گذاشتیم. الان باید ناراحت و عصبی باشن یا حتی از روناک متنفر بشن ولی انقدر درجه شعورشون از واران بیشتره که می‌دونن روناک تقصیری نداره.

دوباره صدای شپرقی وحشتناکی گوشم رو آزار داد و با صدای واران فهمیدم پوریای خیر ندیده رو زده:

- ...توی خر دیشب من و دید زدی؟! مگه نگفتم کسی حق نداره سمت پنجره بیاد؟ وایسا ببینم

بعد چند ثانیه سکوت با عصبانیت تقریبا داد زد:

- فیلم گرفتی؟!

از خنده سرخ شدم و دست روی دهنم گذاشتم. صدای افتادن صندلی تو فضا پخش شد؛ آوید با هیجان و خنده داد زد:

- پوری بفرستش واسم.

دوباره واران با تحدید سوسکی غرید:

- چی چی و بفرست؟ پوریا یا حذفش می‌کنی یا سلفی خودت و اون دوست دختر احمقت و واسه یاسمن می‌فرستم.

صدای قهقهه‌ی راستین قلبم رو مچاله می‌کرد و نفسم از زیبایی خنده‌ش بند اومد. ووی قربونش برم!

پوریا با صدایی که لحظه به لحظه بلند و آروم می‌شد، گفت:

- حذف می‌کنم ولی به خدا دیشب واسه این نخاله ها فرستادم و دیگه راه برگشتی نیست.

صدای نفس‌های عمیق و نگاه وحشتناک واران رو از همینجا تشخیص دادم. پوریا با لحن ملتمسی گفت:

- ارواح خاک عمت هی این عکس و رو سر من نکوب.

دوباره سکوتی شد؛ اه چقدر سکوت می‌کنن. صدای خش خشی از داخل اتاق به گوشم رسید. یه لعنت به زندگی. حسی بهم گفت همون فیلم بوسه‌ست. هاعایی منم این فیلم و میخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی واران بیا قبول کن خیلی خشن می‌بوسی. قشنگ از داخل فیلمم معلومه لباش و زخمی کرده... خاک بر سرت وحشیت بکنن! -

با این حرف نویان منم به خنده افتادم، چه برسه به بقیه که صدای خنده‌شون کل راه‌رو، رو برداشت. در عجب بودم که صدای داد و بی‌داد واران یا حتی تحدیداتش نمی‌اومد.

در همین احوالات سیر می‌کردم که خنده‌ی پسرا تبدیل به سکوت مرگباری شد؛ سکوتی که با صدای واران شکست:

بهش گفتم عذابم میده، گفتم نمی‌خوامش. گریه کرد، نتونیتم بغلش کنم. حتی... حتی اکه بخوامم دیگه نمی‌تونم داشته باشمش. -

لبم رو از بغض گاز گرفتم؛ نه برای واران، نه برای سکوت پسرا، به خاطر قلب روناک که بی‌تاب وارانه. راست می‌گفت، این دو تا دیگه ما نمیشن.

چه جمله حکیمانه‌ای! برم استوریش کنم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم از در جدا بشم ولی متاسفانه حرف آوید اجازه نداد:

این از این .این پنج تا روانی شب و روز واسمون نزاشتن. من تو فکر خفه کردن گیسوعم - قورباغه که دختره رو پر داد؛ نویان هم که نامحسوس حال مهدی رو میگیره، این سیب زمینی هم زده جوهر خودکار و ریخته رو کُت سهیل و بعد خودش و زد به کوچه حسن کچل.

با لحن بامزه‌ای ادامه داد:

این مومیایی اسکولم که هر ساعت یه بار وویس رایا رو گوش میده و هر هر میخنده. -

بر خلاف منی که از خجالت سرخ شدم، راستین مومیایی دوباره خندید و با خنده گفت:

وای مگه داریم بهتر از این وویس! -

صدای کشیده شدن صندلی و بعد قدم های آرومی به گوشم رسید.

صدای قدم ها لحظه به لحظه به در نزدیک می‌شد. در وصف اون صحنه خیلی مفید و مختصر بگم که خواستم فرار کنم پلی در بی‌صاحاب باز شد و با سر رفتم تو شکم کسی که بوی عطر راستین رو می‌داد. راستین بود دیگه.

صدای شرارت بارش اوج فاجعه رو بهم نشون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

به به خانم انتقام‌جو، تو پارکینگ دنبالت می‌گشتیم پشت در پیدات کردیم. فال‌گوش وایساده بودی؟!

صاف ایستادم و مبهوت نگاهش کردم. عضلات بدنم شل شد و قابلیت تشنج کردن رو داشتم. نگاه شرارت بار راستین و لبخند کج واران ترسم رو بیشتر کرد.

من که خیلی نامحسوس عمل کردم؛ چجوری فهمید پشت دَرم؟! منی که دیشب حرف های رکیکی بینشون زدم، حالا تک و تنها بینشون گیر افتادم و تنها راه فرارم که در بود با پای راستین بسته شد.

لبم رو با بدبختی گاز گرفتم و عاجزانه چشمام رو بستم. جاش بود بزنم واران رو له کنم ولی مگه خاطره‌ی دیشب ولم می‌کرد.

دهن باز کردم تا خودم رو نجات بدم که کاش باز نمی‌کردم:

از قدیم گفتن عمر کمه صفا کن، گذشته رو رها کن! به نظرم عمل کردن به این بیت زیبا - کلیدی برای راهیابی به بهشته. به خاک بوعذار قسم من دیشب از سر عصبانیت اون حرفا رو زدم وگرنه من غلط بکنم چوب بکنم تو چیزتون... چی اسمشه؟! آهان خشتک...

تو همون حالت چشم بسته و ترسیده، تند_تند ادامه دادم:

واران خیلی بی‌جا کرد که روناک و بوسید ولی خب من حق میدم که جوونه و خریت کرده؛ - نظرتون چیه این بحث رو همینجا خاتمه بدیم و با فرستادن صلواتی محمدی پسند من بدبخت رو ول کنید؟

جمله‌ی اخرم رو عاجزانه نالیدم؛ یعنی پشمای ابلیس از این سخنان گوهر بارم ریخت. آب دهنم رو قورت دادم و یک چشمم رو باز کردم. اخمای واران وحشتناک درهم بود ولی امان از این چهار تا حیف‌نون که این چند روز به چند تا بز زرد کوهی تبدیل شدن. یعنی به زور خودشون رو نگه داشتن که قهقهه نزنن.

آره دیگه! این یکی از آپشن های مثبت بنده‌ست که همچین آدم های غدی رو هم به خنده می‌اندازم.

ناخودآگاه رو به نوبان چشمکی زدم و با لبخند ملتمسی گفتم:

- شت یعنی بفرست... این فیلم ناموسی رو جان مادرت واسه من ببوس.

با شونه‌هایی که از خنده می‌لرزید، گوشیش رو بالا برد و با لحن حرص‌درآری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه واست می‌بوسمش ولی همون مادری رو نمیگی که به لطف دوستت با ما قهره؟ -

دوباره صاف ایستادم و از ترس پاهام ضعف رفت. یعنی قراره دق و دلی واران سر روناک و حرص همه‌شون از گیسو، سر من شکسته بشه؟نکنید این کار و با دل من لعنتیا. حالا درسته من گفتم با شعور شدن ولی شعور از جنتلمنی جداست.

هنوز اصول جنتلمنی رو یاد نگرفتن! نفس عمیقی کشیدم و ناگهانی به هیکل ریز خودم و بعد به هیکل اونا نگاه کردم. من یا زنده از این اتاق بیرون میرم یا جسم جانباز هفتاد درصدم به مهناز تبدیل میشه.

نامردا فقط لبخند کج و شیطانی می‌زدن و همین من رو می‌ترسوند. نیم‌کره چپ مغزم می‌گفت بی‌خیال ترس و برو سر واران رو به میز بکوب؛ ولی نیم‌کره راستم می‌گفت گه نخور! همچین نیم‌کره های فعالی دارم من.

نگاه کلی به اتاق انداختم تا اثری از دوربین مدار بسته ببینم ولی نبود که نبود.

نفسی گرفتم و خواستم کیفم رو به سر راستین بکوبم که متاسفانه از هوش سرشارش استفاده کرد؛ دستم رو گرفت و پی‌چوند که ناخودآگاه سمتش کشیده شدم و از پشت تو بغلش افتادم.

قلبم بی‌محابا به قفسه سینه‌م می‌کوبید؛ عشق چیه حاجی؟! از ترس می‌کوبید. این چرا همچین کرد؟

دوباره با حیرت چشمام رو بستم و تند_تند نالیدم:

لعنت به این حراست بی دوربین! لطفا محیط مقدس دانشگاه، اللخصوص حراست رو با این - اعمال ناموسی کثیف نکنید. ابلیس بزنه به تخت کمرتون یخ وویس ارزشش رو داره اینجوری آدم و بترسونید؟! اگه الان یکی بیاد داخل چی؟

با نشستن سر راستین روی شونه‌م نفسم حبس و چشمام از حیرت گرد شد. یعنی بدترین حس دنیا رو داشتم؛ داخل یه اتاق متوسط بین پنج تا پسر که به خون من و دوستام تشنه‌ن گیر افتادم و هیچ غلطی نمی‌تونستم بکنم. نطقم برید و از ترس کاری که می‌خواستن بکنم پاهام ضعف رفت.

نکنه مثل فیلما شُکر برقی بهم وصل کنن؟! ووی یعنی راستین دلش میاد کتکم بزنه؟

مومیایی رو به دوستاش با سر بهم اشاره کرد و شیطون پرسید:

چیکارش کنیم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

!واران با اخم چشم ازم گرفت؛ عنتر نثلا از ما بذش میاد. به سق سیاه که بدت میاد

.رسماً به غلط کردن افتادم؛ تا من باشم دیگه فضولی نکنم

این سخاوت .یعنی چی که چیکارش کنیم؟ مگه من مرغم؟ آقا من معذرت خواهی کردم دیگه - .من رو نشون میده، بیایید با پذیرفتن عذر بنده سخاوت خود را به نمایش بگذارید

حرفم به چپشون هم نبود؛ نویان چشم‌هاس رو ریز کرد و چنان حرفی زد که به معنای واقعی :کلمه از ترس لال شدم

یادمه یه بار گفتی به عطر مشهدی حساسیت داری؟ -

با حیرت به راستین نگاه کردم که آوید در کشویی رو باز کرد؛ با دیدن شیشه سبز رنگ عطر .مشهدی آه از نهادم بلند شد

به خاک رفتم! دیگه واقعا دنبال لباس سیاه واسه مراسم ختمم باشید

نفس لرزونم رو با ترس بیرون دادم و از شُک خشکم زد. یعنی واقعا یه وویس ارزشش رو !داره که منفور ترین شئ زندگیم رو بکنن تو حلقم. راستین سگ، راستین مومیایی نامرد

با حرص اخمی کردم و دست روی دست راستین گذاشتم. با حرص و عصبی از این :حرکات‌شوت غریدم

ولم کن راستین، اصلا هر چی گفتم حقتون بوده! واران غلط کرده اون حرفا رو به روناک - زده. همه‌تونم یه مشت ترسوی الاغ سگ‌دلید؛ الانم یا ولم می‌کنید یا چنان جیغی بزتم که خود .دهنوی بیاد سر وقت‌تون

لعنت به این .با اتمام جملات زیبا و حکیمانه‌م، به معنای واقعی کلمه از ترس خشکم زد زبون، چرا باز جوگیر شدم؟! هاعایی یادم رفت از لفظ ترسو متنفرن؟

ترسیده چشم سمت‌شون چرخوندم. من نمی‌خوام اینجا بمیرم. فشار دست‌های راستین روی شکم نحیف و ریقوم، اخم های وحشتناک آوید، نفس های عمیق و دندون قروچه‌ی واران، نگاه زخمی نویان و پوریا ای که با شیشه عطر سمتم می‌اومد؛ الان لازم به توضیح اضافی هست یا شرایطم رو درک کردید؟

:آب دهنم رو با صدا قورت دادم و لبخندی به وسعت ضعف پاهام زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

البته من مزاح بلغور کردم که یه ذره بخندیم وگرنه مگه داریم به شجاعت و دلاوری شما؟ - اصلا با حضور شما رستم جایی در ادبیات ایران نداره، شما باید در زمان سعدی به دنیا می‌اومدید تا شعری در وصف شما بنویسه.

راستین سرش رو به لپم نزدیک کرد که چشمام از حیرت گرد شد. برق خباثت عسلی چشم‌هاش تا مرز مرگ کشوندم:

- البته اون فردوسی بود.

- می‌دونم، گفتم یه ذره کنار هم بخندیم.

در بین خنده‌های بدتر از گریه‌م، دست راستین چنگ می‌زدم که اونم نامردی نکرد و سریع شیشه عطر مشهدی رو از پوریا گرفت.

یعنی یه حالت اسلوموشن داشت. من دهنم رو به اندازه‌ی زیر بغل اسب آبی باز کرده بودم تا نعره برنم نه؛ متاسفانه با فرو رفتن عطر داخل دهنم و رسیدن ذرات عطر به دماغم، به ملکوت اعلا پیوستم.

دست‌های راستین شل شد که سریع ازش فاصله گرفتم و عطر رو از حلقم بیرون آوردم. نفس_نفس می‌زدم و با هر نفسم زیر دماغم بیشتر می‌خارید.

لبخند کج نویان و خنده‌ی شیطون پوریا و آوید قلبم رو به درد آورد؛ حس گوسفندی رو داشتم که بین چند تا گرگ به جای خورده شدن، تحقیر میشه.

عطسه‌ی اول...

بغض حاصل از افکاری که می‌رسید به بی‌کسیم! با نفس_نفس تنها به شیشه‌ی عطر چشم دوخته بودم و حس اون عطر حالت تهوع بهم دست می‌داد. زیر دماغم شدیدا می‌خارید و طعم تلخ عطر روی زبونم بود.

پوریا بی‌خیال و دست به کمر جلوم وایساد و با خنده‌ی تحقیر کننده ای گفت:

- تا تو باشی دیگه واسه من شاخ نشی.

حس حقارت بهم دست داد و بغض تو گلوم دردناک بود. عطسه‌ی دومم انقدر وحشتناک بود که دماغم به درد اومد. انگار قلبم رو با ساطور تیکه تیکه کرده باشن؛ هنوز نگاهم به عطر بود و لب های برچیده از بغضم و برق اشک روی گونه‌م، حیرت زده‌شون کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

!راستین با بهت بازوم رو گرفت که دوباره عطسه‌ای کردم؛ عطسه‌ای مساوی با هق هقم

.رایا خوبی؟! به خدا فقط شوخی کردیم -

عصبی از این فضای سنگین و پشیمونی مسخره‌شون، عطر رو به تخت سینه‌ش کوبیدم و با صدایی که یعی بر بالا نرفتنش داشتم گفتم:

!دفعه آخرته که باهام شوخی می‌کنی چون دیگه من و نمی‌بینی -

حیرت زده نگاهم کرد که بی‌توجه به صدای شکستن قلبش، سمت در رفتم. دوست داشتم برگشتم و با نهایت توان داد بزنم:

مامانتون حق داشت بگه مایه آبروریزی‌اید. وقتی تمام این سال‌ها داخل تاریمی قایم شدید، - چه انتظاری ازتون میره که برخورد اجتماعی خوبی داشته باشید؟! هیچ‌کدوم تون لایق رابطه با دوست‌های من نیستید.

هرکدوم‌تون به نحوی ما رو خورد کردید و این خورد کردنا ضررش میرسه به خودتون. انقدر بشینید ناز ما رو بکشید تا جون‌تون درآد!

ولی متاسفانه به دلیل عطسه‌های پی در پی نمی‌تونستم حرفی بزنم. راه روی عریض رو با سرعت طی می‌کردم و صدای هق‌هقه های همراه عطسه‌م غم‌انگیز ترین لحظه ها رو برام رقم زد.

طعم عطر داخل دهنم حالم و بهم زد؛ این اوج عوضیت بود. دهنتون سرویس با این شوخی کردنتون. دلم از خنده‌های راستین گرفت و قلبم مچاله شد.

به خاطر عطسه‌ها نفسم بند اومده بود و صورتم قرمز شده بود. بر خلاف هوای سرد زمستونی شدیداً هوای اطرافم گرم بود.

به دیوار تکیه دادم و عطسه‌ی هزارمم سکوت رو شکست. مثل بچگیام، چشمام رو بستم و نفسم رو تا چهار ثانیه حبس کردم. کمی حالم بهتر شد و با زدن اسپری داخل کیفم به بدنم، بهتر هم شدم.

ولی امان از این قلب که به خاطر حرکت مومیایی گرفته بود. من چرا انتظار دارم که این مومیایی جلوی دوستاش ازم دفاع کنه؟ الان فکر کردن خیای باحالن؟!

با حرص زیر لب غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راسو های کثیف.

با صدای زنگ گوشم دست از فحش دادن برداشتم و عصبی از میون اون همه خرت و پرت داخل کیف برداشتمش. به عکس مهناز زل زدم و کلافه تماس رو وصل کردم.

مثل همیشه بدون سلام و علیک، رفت یر اصل مطلب که همین حرکتش لبخند به لبم آورد.

- تو برو بانک، اون سپیده خیر ندیده که داخل بانک ترمال زد و پولای بنده رو جور نکرد الیسا سرما خورده باید واسش سوپ درست کنم. راستی کلاست کی تموم میشه؟!

عطسه ریزی کردم و دستی به دماغم کشیدم. بدون توجه به سوالش با صورتی مچاله شده گفتم:

- مریض شده؟ ما رو مریض نکنه یه وقت، بفرستش پیش ننه باباش دیگه.

- جاتو گرفته؟ غذاتو خورده؟!

با دهنی کج شده از حرص غریدم:

- نه اینترنت مودم رو تموم کرده.

با تاسف آروم گفت:

- خاک بر سرت دختره‌ی بی‌تمدن، امانت خاله‌ته بی‌فرهنگ! بگو کلاست کی تموم میشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که با پشت دست رد اشک روی صورتم رو تمیز می‌کردم گفتم:

- امروز کلاس خاصی نداریم، بعد سخنرانی دهنوی با سپیده میرم رستوران.

- خب مرخصی بگیر، بگو سپیده بره. روناک و گیسو هم که گفتن میرن دنبال کار؛ ساسان هم اومده اینجا، دو قلو ها هم اینجان و هی بیچاره رو سوال جواب می‌کنن.

چشمام از تعجب گرد شد که بی‌خیال ادامه داد:

- پوشه‌م رو از سپیده بگیر ببر بانک، بعد بیا اینجا. نمی‌تونم هم پذیرایی کنم، هم مراقب الیسا باشم. بچه تب کرده!

درسته الیسا خیلی گاوه، ولی به هر حال امانت پدر و مادرشه؛ اخم نگرانی کردم و درحالی که سمت خروجی می‌رفتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

...خب به منوچ بگو ببرش دکت -

!عطسه‌ی هزار و دومم اجازه‌ی کامل شدن حرفم رو نداد. اه چرا خوب نمیشم؟

:مهناز که این نوع عطسه‌هام رو می‌شناخت، با حیرت و نگرانی از پشت گوشی داد زد

!رایا مادر خوبی؟ نکنه باز عطر مشهدی به مشامت خورده؟ -

با یادآوری کار راستین دوباره از حس حقارت بغض کردم. غمگین و رک و پوست کنده :نالیدم

آره، راستین مومیایی با دوستاش عطر مشهدی کرد تو حلقم. سینه‌م خس خس می‌کنه، فکر - .کنم باید برم آمپوله رو بزنم

فکر کنم این دفعه نباید حقیقت رو می‌گفتم. چوب خط های پسرا تکمیل شد و به معنای واقعی کلمه مهناز چشم دیدن‌شون رو نداشت. یعنی اگه یکی از پسرا هم خواستگاری بکنن، مهناز .عمراً بهشون دختر بده

:درحالی که با عجله از پله های خروجی پایین می‌رفتم تند_تند گفتم

.مهناز عزیزم بر اعصاب خودت مسلط باش -

چنان نعره‌ی عصبی زد که از اون طرف صدای عربده حاصل از ترس منوچهر به گوشم :رسید

من این پنج تا انچوچک رو چنان به فا...خاک بدم که بفهمن احساسات دخترای من - ...پی‌اس‌فور نیست. به والله قسم میام اون دانشگاه رو

با صورتی جمع شده، گوشی رو از گوشم فاصله دادم و در همون حال سمت نگهبانی رفتم. هنوز داشت جیغ می‌زد و من از ترس پاره شدن پرده گوشم گوشی رو تا جایی که تونستم .فاصله دادم

!شت نباید حقیقت و می‌گفتم. حالا دخترا بفهمن دیگه چلغوزِ بالا قوزه -

برای رهایی از تحدیداتی که من و هم می‌ترسوند، سریع گوشی رو به دهنم نزدیک کردم و داد :زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز پوشه‌ت پیش خودمه. میرم درمونگاه آمپول ضد حساسیت بزنم، بعد میرم بانک. -
!خدافظی نمی‌کنم، حدافظی نکن. بای

.قطع کردن تماس مساوی شد با عطسه‌ی بعدیم! نگاه کلافه‌ای به ساعت انداختم

!کی یاعت یک شد ناموساً؟ برخلاف مدرسه اینجا چه زود زمان میگذره -

:دستی به دماغم کشیدم و درحالی که سمت خروجی می‌رفتم واسه یاسمن نوشتم

.میرم بیرون کار دارم. به سپیده بگو واسم مرخصی رد کنه کارم طول میکشه -

اگه معراجی اخراج‌مون کنه اصلا جای تعجبی نداره. به اندازه‌ی مو های سرمون هم واسه‌ش
.دردسر درست کردیم و هم غیبت داشتیم

:سریع پیام رو سین کرد و با دیدن پیامش لبخند کجی مهمون لب‌هام شد

دقت کردی هر وقت یکیمون نوشتیم میرم بیرون کار دارم یه اتفاق افتاده؟! زود بگو چی -
شده؟

:با خنده درحالی که جلوی خیابون منتظر تاکسی بودم، نوشتم

میرم درمونگاه، به نحوی عطر مشهدی وارد حلقم شده که بعداً نحوه‌ی ورودش رو میگم. -
بعدش باید برم بانک دنبال کارای مهناز، الیسا هم حالش بد شده و ساسانم رفته خونه مهناز.
!کلا سرم شلوغه

با ایستادن ماشین زردی کنارم، گوشی رو داخل کیفم پرت کردم و برخلاف روز های دیگه که قیمت کرایه رو می‌پرسیدم، بی‌حرف سوار شدم. عطسه‌های پی در پی امونم رو بریده بود.
!راستین کره خر

رو به راننده آدرس درمونگاه رو گفتم؛ و بازم مثل همیشه یه راننده‌ی پیر که دنبال مخاطبی برای فلسفه های سیاسی هست گیرم اومد. آخرش من می‌میرم و یه راننده‌ی جوون و هیز گیرم نمیاد. البته می‌دونم حس بدی داره که یکی با هیزی نگاهت کنه ولی انصافا خودتون زورتون نمیاد که تو زندگی از مزاحم تلفنی، یک عاشق متجاوز که می‌دزدتت، مزاحم خیابونی و حتی
!یک فروشنده‌ی هیز محروم باشید؟

بابا حتی یکی هم نیومده دایرکت حداقل بگه اصل بده! با عطسه‌ی بعدی از خود درگیری هام
.دست کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دروغ گفتم؛ دوباره به راستین فحش دادم. ووی اگه من دیگه با تو حرف زدم، رایا نیستم. کثافت مومیایی با اون چشمای عسلی تلخت! دیگه هم آرزو ندارم ببوسیم. بی‌ناموس نیومد یه عذرخواهی هم بکنه. تا چه حد الاغ؟!

.دوباره حس حقارت بهم دست داد که بغض کرده سر به پنجره چشم دوختم

- آخرش می‌بینی کی دست به دامن اون یکی میشه!

حق با روناک بود؛ نباید به شیاطین رو داد. باید انقدر زجرشون بدی تا بفهمن عذاب چیه! کل مشکلات اصلی زندگی ما بر میگرده به اونا و به قول یاسمن تا جیگرشون رو آتیش نزنیم ول کن نیستیم.

درمونگاه انقدر شلوغ بود که دیگه واقعا نگران جامعه شدم. این آمار بیماری نگران کننده‌ست. چون اورژانسی بود، سریع آمپول ضد حساسیت رو زدن که بعد پنج دقیقه حالم دوباره شنگول شد.

نیشم خود به خود باز شده بود؛ فکر کنم به جای ضد حساسیت، کوکائین بهم تزریق کرده باشن. ساعت سه با عصمت(اسنپ) به بانک رسیدم و از ترس اتفاقی که واسه سپیده افتاد، مدام به اطراف نگاه می‌کردم.

از شانس بسیار زیبام، جای پشه انداختن هم داخل بانک نبود. این همه بانک چرا اینجا اومدید لا مروتا؟!

کلافه روی صندلی نشستم و صدای گریه‌ی نوزاد عصبیم می‌کرد. دیگه کم_کم داشتم آرزوی دوازده تا بچه رو خط می‌زدم که شماره باجه‌م اعلام شد.

با دهنی کج شده بلند شدم:

- ساعت پنج شد، خیلی مرسی واقعا!

بالاخره کار های بانکی مهناز رو با هزار دنگ و فنگ انجام دادم و از بانک بیرون زدم. کف پاهام درد می‌کرد و شدیداً به دراز کشیدن احتیاج داشتم.

این زمستون هم چه رو مخه؛ ساعت پنج نشده زرتی هوا تاریک میشه. عصبی با پای پیاده خیابون رو طی کردم تا به داروخونه برسم. باید چند تا دارو برای الیسا می‌گرفتم. دهنت سرویس الیسا، بدون دفترچه دارو رو با قیمت طلا می‌فروشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونستم برای داروخونه هم تاکسی بگیرم، والا پولم و که از سر راه نیاوردم. بعد خرید دارو، درحالی که از پله‌های دارو خونه پایین می‌رفتم به هوای ابری نگاه کردم.

- انشاءالله که بارون نمیاد.

همون لحظه با صدای رعد و برق کرک و پرم ریخت و از شدت حیرت پاهام روی زمین میخ شد. قطرات بارون روی صورت متأثرم ریخت و هر قطره‌ش انگار می‌گفت:

- جهت رفع سوختگی اونجات!

انقدر شدت بارون زیاد بود که مردم با چتر به سمتی می‌دویدن. خیلی ها در مغازه‌شون رو بستن و بعضی ها هم سوار بر ماشین از خیس شدن خودشون جلوگیری کردن.

بعد من فقط یه بافت خردلی رنگ پوشیدم؛ یعنی تف به زندگی!

با عصبانیت دارو ها رو داخل کیفم انداختم و غریدم:

- این دارو ها کوفت الیسا بشه، امشب سرما نخورم خوبه!

مو های خیس چسبیده به پیشونیم رو به داخل فرستادم و با بغل کردن خودم، سمت ایستگاه دویدم.

نکته‌ی جالب اونجاست که با رسیدن من، اتوبوس رفت و من موندم و لبخندی ملیح!

***

با اخم غلیظ و کلافه‌ای دستانش را درهم قفل کرد و رو به راستین تشر زد:

- دقیقا پنج ساعته عنر عنر ما رو انداختی دنبال رایا. خب یه کلام برو بهش بگو ببخشید دیگه. خسته‌م کردی بابا.

واران جلو نشسته بود و راستین هم پشت فرمون خیره به هیکل ریز رایا در زیر باران بود. با یادآوری بغض رایا، از خودش متنفر می‌شد و دلش می‌خواست اول دوستانش را بکشد و بعد خودش را!

در تمام مدت هر پنج تا به اجبار راستین رایا را تعقیب کردند تا به قبل راستین از دلش در بیارند ولی مگر غرور می‌گذاشت؟! واران که اصلا حاضر به انجام چنین کاری نبود اما این چهار نفر به قول رایا کمی آدم شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید کلافه زیپ کُتش را بست و خیره له مردم درحال جنب و جوش زیر باران غرید

!احمق چرا ما رو دنبال خودت کشوندی؟ -

.راستین با حرص از آینه‌ی جلو نگاهش کرد

.تک تک‌تون باید ازش معذرت خواهی کنید -

از دیدن رایا که به درمانگاه رفت شدیداً عصبی شد. این چه کار احمقانه‌ای بود که کرد؟! نویان با بی‌تفاوتی ظاهری دهنش را کج کرد و خیره به صفحه گوشی‌اش گفت:

!تو عطر و کردی تو حلقش بعد ما معذرت خواهی کنیم؟ -

نگاه راستین گرفته شد و روی رایا کنار ایستگاه ثابت ماند. آوید در دلش خدا را شکر می‌کرد که درباره‌ی شیطنت در برابر گیسو حرفی نزد تا رایا بشنود؛ اما پوریا عصبی بود، چون نویان حسادت هایش در برابر سهیل را آشکار کرد.

واران از دیشب کلافه و عصبی بود؛ عاشق دختر متجاوزش شده. چیزی دردناک تر از این موضوع هست؟! آره هست، گریه های روناک! دخترک مو فرفری اش بد دل شکسته شد و انگار روزگار دیگر او را بر نمی‌گرداند.

کم_کم پشیمان می‌شد و وای به روزی که به اشتباهش پی می‌برد. روناک دیگر دوستش ندارد!

:پوریا با شیطنت بی‌شعورانه‌اش سمت راستین خم شد و گفت

.راستین جون من گاز بده تا آب بریزه روش بخندیم -

.نویان به این حجم بی شعوری خندید و راستین با عصبانیت پس سری نثارش کرد

مگه رایا مسخره‌ی توعه؟! یه بار دیگه مسخره‌ش کنی دیگه واقعا اون عکست و نه تنها - .واسه یاسمن، واسه بابا هم می‌فرستم تا دهنت و سرویس کنه

:واران نفسش را سرد بیرون داد و آروم لب زد

.فعلا که مامان دهنمون رو سرویس کرده -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لب های آوید آمد. جدیداً زیاد لبخند می‌زنند نه؟! مگر با وجود این پنج دختر می‌شود نخندید؟

.راستین با دیدن رایای لرزون از سرما، دلش به رحم آمد و آرام گاز داد

:رایا با دیدن خودروی مدل بالا، متعجب اخمی کرد و زیر لب با خوشحالی گفت

...ایول یه مزاحم خیابونی، من و این همه خوشبختی محا -

.اما با دیدن خیابان تاریک و سرد، ترس به دلش چنگ زد

راستین تا به رایا رسید، چشمانش گرد شد. از عکس‌العمل رایا می‌ترسید؛ همین ترس باعث شد :که با نهایت وجود نعره بزند

.قایم شید -

واران به تقلید از .انقدر از این عربده‌ی راستین شُکه شدند که سریع پشت صندلی قایم شدند راستین صندلی را خم کرد و سر دزدید. کمر نویان از صندلی خم شده درد گرفت و در دل .تمام بد و بیراه های دنیا را نثارش کرد

ماشین آرام_آرام از کنار رایا می‌گذشت و پشمان رایا از دیدن خودروی خالی ریخته :بود. واران با عصبانیت چشمانش را بست و غرید

.سگ تو روح سازنده‌ت مومیایی -

:راستین به جای ناراحت شدن، با اضطراب خندید و آرام گفت

.بدبخت تو از شیر سازنده من خوردی -

یاد مادر راستین که برای هر پنج‌تای انها مادری کرد، لبخند تلخب مهمان لب‌هایشام کرد. چه زود راستین سه ساله را ترک کرد! کاش بود و می‌دید ذره ذره سوختن دستان تک پسرش را تا .مرهمی بر روی زخمش شود

:رایا از این حرکت راننده‌ی ناشناس عصبی شد و با نهایت توان جیغ زد

.الهی به حق بنگتن تصادف کنید دست و پاتون بشکنه -

رمان بازار
romanbazar.ir

کائنات دست به دست هم دادند تا نفرین رایا سریع عملی شود. در کمال حیرت، خودروی راستین به پژو پارسی بخورد کرد. صدای مهیب تصادف در خیابان پیچید.

شیاطین در همان حالت خشک شده به سقف چشم دوختند. رایا بر خلاف انتظار لبخند رضایت بخش و پر از حرصی زد و درحالی که از ایستگاه فاصله می‌گرفت گفت:

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم. دعا هام و مستجاب نمی‌کنه و نمی‌کنه؛ این یکی را به سرعت مروحه مغفوره میگ میگ مستجاب می‌کنه. اَی خِدا!

راستین مبهوت نیم‌خیز شد و به پژو پارس نگاه کرد.

- یا حضرت پشم و پشمک زادگان. چه زود نفرینش گرفت لامصب!

همه مبهوت از این اتفاق به پژو پار نگاه کردند که با دیدن پنج تا غول بیابونی که با عصبانیت از ماشین پیاده شدند، جمیعا اشهد خود را خواندند.

شیاطین در مقابل آنها، موش در برابر فیل بودند.

پوریا مبهوت زمزمه کرد:

- آه دخترا تمبون گیرمون شد.

آوید در ادامه‌ی حرفش با حیرت نالید:

- تف بهت راستین.

(سپیده)

خمیازه‌ای کشیدم و عینکم رو درآوردم. با همون نگاه تارم، چشمام رو مالیدم و با هر مالش میلم به این کار بیشتر می‌شد. نمی‌دونم چه مرَضیه؟!

عینک رو، روی چشمام گذاشتم و با دقت به صفحه گوشی زل زدم. ساعت یک نصف شب بود و از شدت کاری که امشب روی سرم بود سردرد گرفتم. دوست داشتم رایا رو قاچ قاچ کنم اما با دیدن موشی اب کشیده همچون رایا، کلا بی‌خیال شدم. بدبخت زیر بارون گیر کرده بود. ساسان شدیداً با الیسا گرم گرفت و توجهی به سرماخوردگی بچه نداره.

مثلا معذب بود و خواست بره که با زور مهناز و روناک وایساد. یعنی نمونه بارز بچه مثبت و خجالتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا از دو قلو ها بگم که حتی فکر بهش خنده روی لبم میاره. تیپ عوض کردن و چنان سیسی گرفتن، خفن! تیپ ساده‌ای بود ولی از منوچهر و هوشنگی که همیشه خدا تیپ دهه شصتی داشتن واقعا بعید بود.

مو های پر پشت و فر دو قلو ها تبدیل به سری کچل شد. الحق که بهشون می‌اومد؛ یعنی از اون دسته آدما هستن که کچلی خوشتیپ‌شون می‌کنه. پیراهن سفید مردونه و شلوار لی، اصلا یه آدم جدید ازشون ساخت.

معلوم نیست پیش اون اسکندر انچوچک چه بلایی سرشون اومد که مومو تبدیل به آنجلنا جولی شدن! البته که بنده هنوز ازشون خجالت می‌کشم؛ تا یاد اون روز داخل کلانتری می‌افتم دوست دارم یه دیوار آهنی پیدا کنم و تا سر حد مرگ سرم و بهش بکوبم. هر لحظه منتظرم نویان بیاد و این صیغه ساختگی رو به سرم بکوبه.

هرچند قراره منم به سرش بکوبم؛ بیچاره رایا امشب چه حرصی خورد! چقدر آدم بی‌شعور باشه که از حساسیت آدم سوء استفاده کنه!

روی پهلو دراز کشیدم و با خنده به رایا نگاه کردم. روناک با لبخند کج و بی‌حالی نظاره‌گر تعریفات رایا از امروز بود و چشم‌هاش غم خاصی رو بی‌داد می‌کرد. مغموم لب برچیدم و زیر لب فحشی به واران دادم. هرچند تلاش به فراموش کردن داره ولی جای زخمش هنوز میسوزه.

گیسو با خنده بلند شد و درحالی که سمت در می‌رفت با صدای رسایی گفت:

- خب خداروشکر دیگه عذاب وجدان ندارم که مامان شیاطین رو به جونشون انداختم. اینا رو هر چی سرشون بیاری کمه!

با خنده‌م حرفش رو تأیید کردم که ادامه داد:

- من برم پیش ساسان، پیش دو قلو ها معذبه.

- باشه برو.

یاسمن به مو های رایا خیره شد و متفکر چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- رایا رنگ موهات رفت؛ نمی‌خوای بری ارایشگاه درستش کنی؟

رایا نچی کرد و شونه‌هاش رو بالا انداخت. درحالی که کنارم روی تخت دو نفره دراز می‌کشید با خستگی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه حال ندارم، همین رنگ مو های خودم خوبه! اصلا ادم باید نچرال باشه -

با دراز کشیدن اون، جرقه‌ای به ذهنم خطور کرد. با ذوق روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم. خیره به چتری های روناک، جوری که مخاطبم یاسمن باشه گفتم:

یاسی نظرت چیه فردا با مهناز بریم آرایشگاه؟ یه رنگ مو داخل اینستا دیدم خیلی خوشم اومد.-

همراه لبخند یاسمن، روناک ضربه آرومی به پای یاسمن زد و بی‌خیال گفت:

یاسمن تو رنگ نکن، همین خرمایی بیشتر بهت میاد. به نظرم موهاتو فر کن!-

بعد رو کرد سمت من و با لبخند بی‌جون و نگاه خسته‌ای ادامه داد:

.تو یکی که عمراً دست به موهات نزن، فقط رنگ‌شون کن. موی کوتاه بهت نمیاد -

با ذوق به یاسمن نگاه کردم و خرفش رو تایید کردم. بیشتر به خاطر یاسمن ذوق داشتم؛ تا ده سالگی موهاش فر بود و دل آدم با دیدنش ضعف می‌رفت.

نفسی گرفتم و سمت دستشویی رفتم. شدیداً خسته و خمار خواب بودم اما قلب بی‌تابم گواه خبر بدی می‌داد. انگار یکی به قلبم چنگ می‌زد و چه کسی جز نویان دلیل بی‌تابی های این چند روز قلبمه؟!

***

با حرص دماغم رو گرفتم و محکم چشمام رو بستم. بوی رنگ مو تا فیها خالدونم رفته بود و سلول های خاکستری مغزم رو قهوه‌ای کرد. سر درد امونم رو برید و در عجب بودم که یاسمن چرا خیای ریلکسه!

باید تا ده دقیقه منتظر می‌موندم تا رنگ مو اثر کنه! روی صندلی آرایشگاه نشستم و به یاسمن نگاه کردم. با ذوق جلوی آینه ایستاده بود و از مو های فر دلبرش عکس می‌گرفت. در عین سادگی زیبا بود! مهناز هم به قول رایا درحال زدن پشم‌هاش بود.

بالاخره دل از خودش کند و کنارم نشست. دندون های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و با ذوق گفت:

.خوب شدم؟! اصلا حس بازیگرای ترکی بهم دست داده -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی به این ذوقش زدم و با مسخرگی سرم رو تکون دادم.

- والا چی بگم؟ پوری جون باید بپسنده که متاسفانه نیستش.

کل عواطف خوشش پرید و با حرص دهن کجی بهم کرد. بله دیگه! خانم ناز داره و اون گاوم نمیاد ناز بکشه. بلند شد و درحالی که سمت دستشویی می‌رفت، دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- درد بگیری، صد دفعه گفتم اسم اون سیب زمینی رو نیار.

خنده‌ی بلندی سر دادم و نگاه ازش گرفتم. تا سر حد امکان با دهن تنفس می‌کردم تا بوی چندش رنگ مو رو حس نکنم.

ذهنم درگیر ساسان بود که بیچاره بین اون سه خواهر و برادر گیر کرده. من که می‌دونم با سم‌بازی های منوچهر و هوشنگ پا به فرار میزاره. منم بودم این‌طوری معذب می‌شدم ولی بالاخره صمیمی میشه.

***

با لبخند جلوم وایساد و عقب_عقب راه می‌رفت. اخم کرده بودم و با حرص به صفحه گوشی خیره بودم که با خنده آرومی گفت:

- آخه چرا خودت و اذیت می‌کنی؟! درست میشه دیگه.

با حرص دستام رو به دو طرف باز کردم و غریدم:

- چه درستی آخه؟! تمام زندگی و تلاشم بر باد فنا رفت. اصلا حقش بود اون یکی چشمش و هم زخمی می‌کردم.

قهقهه‌ی بلندی سر داد و دوباره به حالت نرمال یک انسان عادی برگشت. دستم رو گرفت و با ذوق گفت:

- خب حالا این و ولش کن. انگار داریم به جا های عاشقانه می‌رسیم. زود بگو دیگه!

آهی سر دادم و سرعت راه رفتنم رو کم کردم. با افسوسی که به جونم افتاده بود خیره به مردم داخل پارک لب زدم:

- چه عاشقانه‌ای؟! من که ترمال زدم به هر چی عشقولانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با .با صدای زنگ پیامک یاسمن، دست از کنکاش کردن قیافه‌ی عروی روبه‌روم گرفتم تعجب نگاهی به ساعت به یتون چسبیده انداختم؛ ساعت دوازده کی به یاسمن پیام داده؟ لابد رایا یا گیسوعه. اه من که گفتم امروز دانشگاه غیبت واسم رد کنه؛ هرچند سخت بود و افکار ترم و امتحانات ولم نمی‌کرد!

گوشی رو از جیب پالتوی نیلی رنگش درآوردم و رمزش رو زدم. خیلی خوشه رمز گوشی دوستت رو بدونی و به تمام کثافت کاریاش دسترسی داشته باشی! پیام از شماره نا شناس بود و اخمام به صورت غیرتی درهم رفت.

به محتوای پیام خیره شدم:

- سلام علیکم یاسمنگولا!

یعنی همون اول کار فهمیدم خود پوریای ناکسه! با تاسف سرم رو به طرفین تکون دادم. آخه این و واران شماره‌ی روناک و یاسمن رو از کجا آوردن؟! الان مثلا که چی پیام داده؟

یاد کاری که با رایا کردن افتادم و شدیداً میل به جر دادن پشت گوشی پیدا کردم. با اخم و بدون توجه به عواقبش، نوشتم:

- سلام و کوفت و زهرمار بزنه به کمرت سیب زمینی! اگه پوریایی که همین اپل کاری بگم خیلی بی‌شعوری که عطر مشهدی رو کردی تو حلق رایا. خجالت نکشیدی؟

فکر کنم انتظار این حجم از خشم رو نداشت. والا این مهربون بنده بود؛ یاسمن که قطعا پارش می‌کرد. منتظر جوابش موندم و از طرفی استرس داشتم یاسمن بیاد بیرون و من رو به جای پوریا جرواجر کنه.

پیامی فرستاد که ابروهام از تعجب بالا پرید:

- بله بله! خیلی خجالت کشیدم. فقط یه سوال... این رایا ارتباطی با کائنات داره؟

اخم متعجبی کردم و چونه‌م رو پایین دادم.

- هَن؟ الان چه ربطی داشت؟!

همین پیام رو واسش فرستادم که در پاسخ نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

!هیچی بابا، هیچی -

:نگاه دوباره و پر استرسی به دستشویب انداختم و بی‌ملاحظه پیامی فرستادم

!تو چرا بهم پیام دادی؟ -

منتظر به صفحه گوشی چشم دوختم که با دیدن متنی که فرستاد دهنم کف کرد و از درون تشنج .کردم

!همه شب نمی‌برد خواب مرا، این دیدمان می‌خواد چشمان شهلای تو را -

تند_تند پلکی زدم و به معنای واقعی کلمه هنگ کردم. از شدت بهت عضلات پاهام منقبض شد. خدایا این پوریا ترسناکوی خودمونه؟! همونی که فحش ناموسی از دهنش بیرون می‌اومد !ولی یک کلام خیر نه؟ اصلا نکنه مزاحم باشه و الکی بگه پوریاست؟

نه بابا، کی جز پوریا به یاسمن میگه یاسمنگولا! حتی مهنازم این حرف و نمیزنه. نمی‌دونستم در پاسخ چی بنویسم. شاید بهتره بدمش به یاسمن؛ اما تصمیم پابرجا نموند که ناخودآگاه با :غیرت براش نوشتم

به دیدمانت بگو زر نزنه. برو به همون دوست دختر شهلا مهلایت بگو بیاد خواب به - !چشمانت دهد؛ اصلا فاز شما معلوم نیست

:در کمال پررویی پیام گستاخانه‌ای فرستاد

!آدم با یک فرد احساسی اینجوری رفتار می‌کنه بی‌تمدن؟ دقیقا مشکلت چیه؟ -

تو اون شرایط یاد نویان افتادم که از این پررو بازی ها نمی‌کنه و فاصله‌ی من با اون خیلی زیاده؛ بچه‌ها هر رپز با پسرا یه اتفاقی براشون می‌افته اما نویان همه‌ش از من دوری می‌کنه... !شایدم من هم دوری می‌کنم

مشکل من اینه که شما یک ذره شعور اجتماعی و اصول جنتلمنی رو بلد نیستید؛ اصلا - بی‌خیال رایا و سوء استفاده از حساسیتش... برای مثال اون نویان خاک بر سر چرا همیشه سپیده رو آزار میده؟ هر وقت سپیده باهاش حرف میزنه یا مسخره‌ش می‌کنه یا فقط با دهن !کجی بهش زل میزنه. تو خودت بودی عصبی نمی‌شدی؟

نمی‌دونم چرا با استرس و هیجان منتظر جوابی از جانبش بودم و قلبم بی‌قرار می‌کوبید. حس !بدی بهم دست داد و پاهام گز گز کرد. من واسه پوریا این‌طوری شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند_تند پیامش رو خوندم و با عصبانیت از پررورییش جوابی براش فرستادم. این دیگه خیلی رو مخه، عنتر پیام داده دعوا راه بندازه.

سپیده نمی‌فهمه ...نویان کی سپیده رو مسخره کرد؟! پسر به این خوبی، گُلگلی و جذابی - نویان فقط باهاش شوخی می‌کنه تا عینکی رو به خنده بندازه؟

اتفاقا نویان هرگز با سپیده دهن کجی نکرد؛ سپیده‌ست که هی با نزدیک شدن به مهدی اذیتش می‌کنه. این کارا دیکه قرتی بازی شده، حرف داره بیاد رو در رو به نویان بگه. نویان هم می‌تونه با دوست دخترش آزارش بده ولی سریع کات کرد.

کاتش بخوره تو سر خودش و واران. چرا سپیده بره باهاش حرف بزنه؟! همینه میگم شما - رفتار اجتماعی بلد نیستید؛ اگه واقعا چیزی بین این دو نفر هست، اون نویانه که باید جلو بیاد و حرفش رو رک و پوست کنده به سپیده بزنه! به هر حال سپیده دختره و احساسیه!

بی‌زحمت به نویان جذابت بگو دیگه با سپیده از این شوخی ها نکنه. سپیده هم می‌تونه مسخره‌ش کنه ولی چون شعور داره و نمی‌خواد نویان رو با گذشته آزار بده، حرفی نمیزنه.

سپیده هم حق !حرف من اینه... نویان اگه مشکلی داره پس چرا هی به سپیده بی‌محلی می‌کنه؟ داره که به مهدی نزدیک بشه. اگه این کارا قرتی بازیه که با همین قرتی بازی جنابعالی رفتی جوهر روی لباس سهیل ریختی و خدا می‌دونه چه بلایی سر مهدی مظلوم اومد.

پیام رو با حرص فرستادم. نفس عمیقی کشیدم و لبام رو غنچ کردم. شت... یه ذره زیاد تو کف نویان نرفتم؟! شک نکنه، ووی بزار حذفش کنم. اما تا خواستم پیام رو حذف کنم، یاسمن از دستشویی بیرون اومد.

فقط خدا می‌دونه چطوری پیام‌ها رو حذف کردم و زود شماره رو بلاک کردم. با لبخند ملیحی و پر استرسی وارد گالری شدم و جوری نشون دادم که مثلا دارم عکس‌ها رو نگاه می‌کنم.

بفهمه من با پوریا حرف زدم آن‌چنان جرم بده که تو گینس ثبت بشه. مشتاق بودم جواب پوریا رو بدونم و عجیب دلم از حرف‌هاش لرزیده بود.

شت... این دیگه چه سمی بود!

متعجب سمتم خم شد و پرسید:

- با گوشی من چیکار داری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ناموسی‌ای زدم و مظلومانه سر کج کردم:

- دارم عکس نگاه می‌کنم دیگه.

مشکوک اخمی کرد و سرش رو تکون داد. حرف‌های پوریا تو سرم چرخید و میل عجیبی به دوباره پیام دادن داشتم. نفس عمیقی کشیدم تا افکار از ذهنم خارج بشن و منتظر به مهناز چشم دوختم.

ابروهاش رو هشتی زده بود و کمی دلربایش کرده بود! درحالی که شال روی سرم رو مرتب می‌کردم با خنده گفتم:

- مهناز واسه غلام جون خوشتیپ کردی؟

یاسمن قهقهه‌ای زد که با نیشگون مهناز کلا سکوت پیشه کرد. با حرص برگشت سمتم و تحدیدوار انگشتش رو سمتم تکون داد:

- فقط یه بار دیگه اسم اون مردک رو بیار تا عینکت و خاکشیر کنم.

نه مثل اینکه قرار نیست عاشق پشمک بشه؛ با خنده کیفم رو، روی دوشم انداختم و سمت خروجی رفتم. مهناز هزینه رو حساب کرد و شک ندارم امشب با چپوندن ظرفا بهمون جبران می‌کنه.

البته امشب قراره پس از سال های طولانی به خوابگاه برگردیم. به قول رایا:

- دیگه کپک زد.

با عصمت به خونه رفتیم. مهناز که سریع سمت اتاق الیسا رفت تا به بچه سر بزنه. اینجور که شنیدم قراره دو قلو ها و الیسا به خونه‌شون برگردن و همین باعث ناراحتیم شده. درسته با دیدار اپل کلی ناله کردیم ولی به هر حال این همه سال مثل یه خانواده بودیم و الان هم عادت کردیم.

با لبخند رو به ساسان که گرم گفت و گو با دو قلو ها بود، سلامی کردم که کتقابلا با خوش رویی جوابم داد.

نگاه کوتاهی به موهام انداخت و با خنده گفت:

- موهات خوشگل شده، مبارکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق وصف نا شدنی تو قلبم جریان پیدا کرد و نیشم باز شد. یعنی هر چقدر از شعور و درک .این پسر بگم کم گفتم! انقدر دوست داشتنیه که اگه نویان نبود قطعا سرش کراش می‌زدم

آهان، آقایون .منتظر به دو قلو ها زل زدم تا موهام رو بپسندن که با اخمشون روبه‌رو شدم .قهرن هنوز! والا خودمم یاد اون روز داخل کلانتری میفتم بازم خجالت میکشم

:اخمام رو تو هم کشیدم و ضربه آرومی به ساق پای منوچهر زدم و دلخور غریدم

منوچ لوس نشو دیگه؛ بابا یه قضیه ای بود تموم شد و رفت. پس فردا رفتی تهران از فراغ - .من گریه می‌کنیا

مثل رایا دهنش رو کج کرد و رو بر گردوند. ساسان با خنده چشم‌هاش رو ریز کرد و آروم :لب زد

.من درستش می‌کنم -

حالا که .لبخند قدردانی زدم و با ضربه‌ی بعدی به ساق پای هوشنگ، سمت اتاق رفتم .قیافه‌شون مثل آدم حسابیا شده، نمیان دو کلوم حرف حساب با هم بزنیم

لباسام رو با تونیک صورتی گیسو و شلوار پاکتی سفیدی عوض کردم و با انداختن شال سفید .یاسمن که به زور ازش گرفتم، دوباره پیش ساسان رفتم

.با فاصله کنارش نشستم و نیشم رو به نمایش گذاشتم

خب... اینجا می‌خوای بمونی یا بازم میری خارج؟ -

با لبخند چشم از دو قلو ها گرفت و دست به سینه به من دوخت. شونه‌ای بالا انداخت و متفکر :گفت

.نمی‌دونم، به احتمال زیاد باید بمونم -

:لبخندم رو کش دادم و با نگاه زیرکانه‌ای چشمکی زدم و آروم گفتم

!یعنی نمی‌خوای این روناک ما رو خاله کنی؟ -

منظورم حرف‌های روناک راجب نگاه های مکش‌وار مهتاب و ساسان بود. با تعجب اخمی .کرد و گنگ نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

...هَن؟ روناک و خاله -

مکثی کرد و همین مکث نشون داد که تا آخر حرفم رو فهمید. چشم‌هاش برقی زد و لبخند دلنشینی روی لب‌هاش جا خوش کرد. چقدر مهتاب خوش شانسه که همچین پسر جنتلمنی عاشقش شده. نویان سگ یکم از این یاد نمیگیره!

داخل این اذیت کردنا همراهیم کرد:

- والا من منتظرم عروسی تو و نویان رو ببینم.

حتی فکر بهش دلنشین بود و من رو تا اعماق دنیای صورتی دخترونه میبرد. شاید یه ریزی چاله های سیاه قلب نویان بشم خانم خونه‌ش؛ اونم زمانی که اعتماد کامل به نویان داشته باشم. من رو می‌ترسونه!

با نشستن دست ساسان روی دستم، از فکر بیرون اومدم و متعجب نگاهش کردم. با نگاه جدی و لبخند همیشه مهربونش لب زد:

- می‌خوای بریم تو بالکن با هم حرف بزنیم؟!

نیاز به فردی با درک بالایی داشتم و کی بهتر از ساسان که حتی یک بار هم ازش پشیمون نشدم؟ نفس عمیقی کشیدم و حرفش رو تایید کردم. بلند شد و سمت بالکن رفت.

خواستم دنبالش برم که با صدای هوشنگ پاهام روی زمین میخ شد:

- هوی کجا میری با پسر نامحرم؟!

اخمی کردم و با حرص برگشتم سمتش:

- تو مگه قهر نبودی؟

همین سوالم هر دو رو خفه کرد ولی غیرت‌شون لبخند روی لبم آورد. سمت بالکن رفتم و کنار ساسان ایستادم.

خیره به خیابون با لحن کارشناسانه‌ای لب زد:

- بگو مشکل‌تون با پسرا چیه؟! تمامش رو بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش داخل لحنش تا مغز استخونم رفت و لبخندم تشدید شد. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و بدون تأخیر تمام مشکلات‌مون رو گفتم.

دفعه اول اگه !حتی نمی‌تونی فکرش و بکنی شیاطین اون اوایل چه بلا هایی سرمون آوردن - آوید یه بار گیسو رو از .معراجی نبود خدا می‌دونست چه بلایی سر گیسو یا روناک می‌اومد درّه پرت کرد پایین و یه بار هم چند نفر رو فرستاد اذیتش کنن.

نویان من و تو قفس مار انداخت و باعث شد شغلم رو به تحقیر کننده ترین نوع ممکن از دست بدم؛ واران بی‌رحمانه روناک رو کتک می‌زد و پوریا هم چند نفر رو فرستاد که اون‌قدر یاسمن !رو اذیت کردن که دیگه خود پوریا دلش سوخت

بار ها و بار ها تحقیر شدیم و به وحشتناک ترین شکل ممکن غرورمون شکست. به !خاطرشون رایا گروگان گرفته شد و روناک مجبور شد بره اون محله کذایی

دیگه خودتم بقیه‌شو می‌دونی ولی چیزی که اذیتم می‌کنه اینه که پسرا انقدر بی‌شعور بودن که !گفتن می‌خواستید نیایید نجات‌مون بدید

:نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌مو از دیوار برداشتم. به چشم‌هاش خیره شدم و ادامه دادم

نویان هی به من می‌گفت زشت و خیکی، به تظرش فقط شوخی کرده ولی من واقعا ناراحت - می‌شدم؛ خب اون انقدر تو تاریکی قایم شده که بلد نیست چطوری مثل یه مرد جنتلمن رفتار کنه. من یه دخترم و احساسات دارم. دوست دارم مرد رویاهام باهام مهربون باشه ولی نویان این‌طوری نیست.

واران که جای خود دارد، اگه روناک هم بخواد دیگه عمراً به همدیگه برسن! تو خودت اگه جای روناک بودی بر می‌گشتی پیش واران؟! مطمئناً واران تا چند روز دیگه مثل سگ پشیمون میشه ولی من به جای روناک قسم می‌خورم که درد بکشه.

روناک حتی نمی‌دونست حیدر باباشه و واران این‌طوری خرابش کرد. میاد و میگه چشمات من و یاد اون می‌ندازه؛ الان یعنی روناک با معلوم شدن خانواده اصلیش دیگه اون روناک قبلی نیست؟! شد ادامه دهنده‌ی نسل اون حیدر بی‌پدر؟

آوید و مومیایی و پوری یه ذره جای امیدواری دارن؛ ولی من الان احساسات یاسی و رایا و گیسو رو واست میگم و بعد تو قضاوت کن.

بی هیچ واکنش و با همون چیزی که انتظار دارم نگاهم کرد. نه سرکوفت می‌زد و نه چیزی که حتی یک درصد آزارم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و قلنج انگشتام رو شکوندم. به خیابون خیره شدم و با لحن کنی خشونت آمیز گفتم:

- راستین دیروز جلوی دوستاش به جای اینکه از رایا دفاع کنه، از حساسیت رایا سوء استفاده کرد؛ داخل هواپیما رایا دست‌هاش رو مثل مومیایی کرد تا راستین ناراحت نباشه ولی راستین داخل فرودگاه جلوی مامان و باباش بازم اذیتش کرد.

درسته رایا شیش میزنه و به ظاهر همه چیز به کتفشه ولی خب اونم انسانه و احساسات داره؛ راستین با همون رِل زدنش بدجور دل رایا رو شکوند و حق بده که رایا نفرینش کنه. به هر حال احساساتی بینشون شکل گرفته و راستین نباید به پای غرور و لجبازی به رایا بی‌احترامی کنه.

این غرور و لجبازی مال رمان‌های آبکی و فیلماست؛ تو واقعیت احترام به طرف مقابل حرف اول رو میزنه. هر دفعه که با پسرا حرف می‌زنیم آخرش به دعوا ختم میشه.

چرا نباید یه بار بدون تمسخر، نگاه سرد و مغرور و دهن کجی باهامون حرف بزنن؟!

این دفعه افکار یاسمن رو بازگو کردم:

- یاسمن اولندش از کار های اول پوریا دلخوره و این دلخوری به حدی هست که با یه معذرت خواهی از بین بره. اما کو شعور و درک اجتماعی؟!

پوریا با دیدن یاسمن بغل سهیل بدون اینکه بیاد و توضیح بخواد، زرتی رفت؛ اما یاسمن مثل یه آدم بالغ و عاقل رفت و باهاش صحبت کرد که متاسفانه به غلط کردن افتاد. اما حرف من اینه...

اینکه تو فقط حسود و غیرتی باشی و هی تعصب نشون بدی جذابه؟! اینکه با دخترای دیگه بپری تا حسادت من رو فوران کنی خیلی باحال و درجه یکه؟ پسری که با شعور باشه، بهت احترام بزاره حتی اگه فقیر و زشت باشه، جذاب به تمام معناست!

گیسو هنوز به خاطر اون تجاوزی که آوید برنامه‌ریزی کرد عصبیه و ممکنه هیچ‌وقت فراموشش نکنه؛ اون روز آوید جلوی تو می‌تونست معذرت خواهی کنه ولی رفت و بازم این ما بودیم که سراغشون رفتیم و توضیح قانع کننده‌ای دادیم.

اصلا درست نیست که میگن دخترا یه پسر مغرور و جذاب و پولدار می‌خوایم؛ ما دختر ها کسی رو میخوایم که به ما احترام بذاره، درکمون کنه و باعث خنده‌مون بشه. نویان چرا عصبی میشه که من با مهدی حرف میزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی واسه من مثل یه دوست می‌مونه و نویان نباید خنده‌ی من با هر پسری رو بزاره پای نگاه آلوده‌ی اون پسر! به جای اینکه مثلا...

خودم رو زدم به اون راه و چشمام رو تاب دادم:

- مثلا میگما... نویان باید مثل فیلم ترکیا لیخند بزنه و تو دلش خوشحال باشه که من شادم! این عشق واقعیه، غیرتی شدن و حسودی کردن دیگه قرتی بازی شده.

نمی‌دونم ولی ممکنه بازم به فکر انتقام از حیدر باشن و همین ما رو می‌ترسونه. اینکه پس فردا روزی دردسری که درست کردن رو بزارن به پای گذشته‌شون هم واقعا عصبیم می‌کنه.

چیزی که مهمه اینه که...

انگشتم رو تو هوا تکون دادم و با تاکید گفتم:

- اونا تمام کارهاشون رو به پای گذشته میزارن. چرا فراموش نمی‌کنن؟! این همه سال گذشت و هنوز نفرت وجودشون رو سیاه کرده؟

دیگه نفسم بند اومد اما نمی‌شد حس سبکی که بهم دست داد رو نادیده گرفت.

منتظر بهش نگاه کردم تا قضاوتش رو گوش بدم. نفسش رو سرد بیرون داد و گوشه‌ی لبش رو خاروند.

- ببین سپیده، من نمی‌خوام از پسرا دفاع کنم ولی خب بزار من جای اونا افکارشون رو بگم!

سرم رو تکون دادم که با حالت فلسفی ادامه داد:

- تو میگی گذشته رو فراموش کنن ولی خودت چرا فراموش نمی‌کنی؟!

انگار در یک ثانیه تمام باورها و اعتقاداتم پوچ شد و این پوچی رو با چشم‌های گرد به نمایش گذاشتم.

تک خنده‌ای کرد و با نگاه زیرکانه‌ای انگشتش رو سمتم تکون داد و گفت:

- عا ببین، خودت هم فهمیدی که بعضی از حرفات درست نبود. اتفاقاتی که برای شما افتاد به مرور زمان کمرنگ میشه و من شک ندارم یه روزی می‌شید همون ده نفر خل و چلی که حتی داخل عکس گرفتن هم سمی بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو و دوستات درک نمی‌کنید چه درد هایب نصیب پسرا شد! حتی داروی فراموشی هم نمی‌تونه این درد روحی رو از بین ببره.

هنوز واران به خاطر تجاوزی که بهش شده درد میکشه؛ فکر نکن یه کمر درد یا سر درد ساده‌ست. چیز هایی هست که شاید فقط روناک باید بدونه.

اینکه یه شب توسط چند نفر اسیر بشی و به بدترین شکل هم خودت عذاب بکشی و هم عذاب کشیدن دوستات رو ببینی وحشتناک تر از تصورته! اخرش هم مثل آشغال پرتت کنن بیرون و مردم به چشم یک ادم مریض نگاهت کنن. سپیده بفهم که اونا نتونستن بِرَن مدرسه چون همه مسخره‌شون می‌کردن؛ نویان به خاطر چشمش چه حرفا که نشنید، راستین انقدر به اون باند عادت کرد که دیکه شد بخشی از وجودش که بازم مردم اذیتش کردن.

آوید، پورا درسته ضربه جسمی خاصی ندیدن ولی ضربه‌ای که داخل بچگی به جسم‌شون وارد شد اونا رو از هر چه آدمه متنفر کرد. فکر می‌کردن همه‌ی مردم یه مشت حیوون صفتن و جز معراجی و همسرش دیگه یه آدم خوب تو زندگی‌شون ندیدن.

نمیگم دیگه به خاطر این حرفام کوتاه بیاید؛ منظورم اینه که تمام کاسه کوزه ها رو سر اونا نشکونید. هر چقدر شما حق داشته باشید، اونا هم حق دارن!

خم شد سمتم و به صورت متفکر و اخم کرده‌م زل زد. با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

- درد پسرا مثل یه خالِ بزرگه! این خال فقط با لیزر از بین میره و فکر کنم اون لیزر شمایید.

حرفش تو سرم اکو شد و لبخندی له وسعت احساسات خوبی که بهم منتقل کرد مهمان لب‌هام شد. لیزر کی بودیم ما!

متقابلاً خندید و صاف ایستاد.

- ندیدی پوریا و راستین یا حتی آوید داخل خونه‌ی من بدون هیچ شیله پیله‌ای می‌خندیدن و شیطنت می‌کردن؟! واران در کنار روناک به مهربون ترین آدم دنیا تبدیل می‌شد که حتی عصبانیتش هم روناک رو می‌خدوند.

راستین همه‌ش با ذوق به حرف زدن رایا نگاه می‌کرد و منی مه خودم عاشقم، حال یه عاشق رو موقع خندیدن معشوقه‌ش می‌فهمم!

این دفعه بلند تر خندید و با حرفش هاله‌ی بزرگی از عشق اطراف قلبم رو پوشوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

تو که حواست نبود اما من می‌دیدم وقتی پر خوری می‌کردی نویان با لذت نگاهت می‌کرد. - مطمئن باش تموم حرف‌هاش فقط شوخیه که می‌خواد تو رو بخندونه ولی متاسفانه یکم داخل شوخی کردن ضعیفه.

این دفعه بلند تر خندیدم و هر حرفش مساوی بود با تصمیمات مثبت من. چرا به فرصت دیگه به نویان ندم؟!

با خنده‌های من هم خندید و به دیوار تکیه داد.

البته وقتی راجب روناک حرفی ندارم بگم ولی به نظرم شما یه فرصت به این شیاطین بدید - که مثل چند تا آدم عاقل معذرت خواهی کردن؛ شاید با فرصت شما بشن همون شاهزاده‌ای که شما می‌خوایید!

***

در اتاق را بست و تلفنش را از جیبش درآورد. حس عذاب وجدانی روی قلبش سنگینی می‌کرد اما جبران کرده‌هایش مهم تر بود. چه جبرانی بهتر از درست شدن رابطه‌ی دوستانش؟!

روی شماره کلیک کرد و بعد از چند بوق انتظار، صدای جدی معراجی گوشس را نوازش کرد. انگار معراجی هم از ساسان نفرت دارد؛ چرا نمی‌خواستند بفهمند که او تنها بچه‌ای بیش نبود؟!

بله؟ -

نفسش را سنگین بیرون داد و آرام گفت:

سلام آقای معراجی. ساسانم؛ من... من تمام حرف دل دخترا رو فهمیدم -.

معراجی در سکوت به حرف‌های ساسان گوش داد و از طرفی حق را به دختر ها داد و از طرفی پسرانش را بی‌گناه می‌شمرد. البته به جز واران کله‌شق!

با اتمام عذاب وجدان درون صدای ساسان را حس کرد و لبخندی از جوانمردی این پسر زد. حرف‌های منطقی ساسان، روی مبل در کنار همسرش نشست و گفت:

ممنون آقا ساسان اما نمی‌خواد عذاب وجدان داشته باشید. من و شما قراره به این جوونا - کمک کنیم تا به هم برسن! منی که بزرگترم وظیفه دارم که اونا رو راهنمایی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کرد و به پشتی مبل تکیه داد. منیر با دلخوری اخمی کرد و به آشپزخونه خیره شد. پوریا و راستین برای اشتی با مادرشان دست به آشپزی زدند و خراب‌کاری هایشان و خنده‌های آوید قلب منیر را پر از عشق می‌کرد. این پنج پسر کی شدند تمام زندگی‌اش؟

اما هنوز باور نمی‌کرد که گیسو تنها برای شیطنت گفت پسرانش کتکش زدند. پس ادن دماغ کبود شده و مجسمه‌ی در دست راستین چه بود؟!

برگشت سمت علی و با دلخوری لب زد:

- درسته که با اون دخترا حال بچه‌هام خوب شده ولی به نظرت اونا آدمادگی یه زندگی مشترک رو دارن؟! به خدا من نگرانم، این پسرات هنوز کله‌شقن و اصلا بلد نیستن با یه دختر چطوری رفتار کنن.

معراجی طبق معمول با لذت به حرف‌های همسرش خندید و کمی نزدیکش شد.

- عزیزم این حرفا رو جلوشون نزن که خودت می‌دونی چقدر حساسن! من بهت قول میدم که آوید گیسو رو نزده، تو کی دیدی آوید بهت دروغ بگه؟!

الان منظورت چیه آمادگی یه زندگی مشترک رو ندارن؟! مگه من همون اول یه پسر دختربازو بی‌شعور نبودم که جز فحش دادن به من چیزی از دهنت بیرون نمی‌اومد؟!

از خاطرات جوانی و دوران عشق و عاشقی لبخند عریضی روی لب های منیر آمد و کمی قلبش آرام گرفت. علی دستش را گرفت و با لبخند مهربانی زمزمه کرد:

- بچه‌ها دیگه اون آدمای پر از نفرت و عشق انتقام نیستن. الان تنها هدفشون شده دل دخترا رو به دست بیارن.

با لذت خندید و ادامه داد:

- راستین دو روز پیش اومد رستوران و مثلا گفت می‌خوام باهاتون حرف بزنم اما پدر سوخته هی سمت آشپزخونه می‌رفت و رایا رو دید می‌زد!

این دفعه منیر به جای خندیدن، تنهت پلکی زد تا این لذت را فروکش کند. پسرانش کی انقدر دلنشین شدند؟!

- منم قبول دارم که یه سری مسائل رو نمی‌دونن. من خودم امشب باهاشون حرف می‌زنم باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:منیر نیم نگاهی به آشپزخونه انداخت و با تردید گفت

- باشه ولی علی به نظرت به خاطر دختراست که دیشب با سر و شکل داغون اومدن خونه؟! الهی بمیرم، بچم پوریا مچ دستش در رفت.

:علی مجدد لبخند اطمینان بخشی زد و ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی منیر زد و گفت

- خداروشکر که آسیب جدی ندیدن. فقط یه تصادف ساده بود و چند تا قلچماق باهاشون درگیر شدن! خودم کار های شکایت رو پیگیری می‌کنم.

به خاطر دعوای دیشب، مچ دست آوید در رفت و مجبور به باندپیچی شد؛ نویان و واران بر اثر مشتی که خوردند گوشه لبشان پاره شد و این وسط تنها پوریا و راستین ماندند که آسیبی ندیدند.

بیشتر سعی در جدا کردن دوستانشان داشتند و در آخر پلیس به دادشان رسید!

:با حرص و عصبانیت دست های آردی‌اش را به تیشرت مشکی راستین مالید و گفت

- اصلا غلط کردی گفتی آشپزی می‌کنی! گند به زدی به آشپزخونه؛ کجای دنیا دیدی تو پیتزا عدس می‌ریزن؟!

راستین اخم حق به جانبی کرد و درحالی که نامحسوس از پشت آرد به لباس آوید می‌پاشید :گفت

- چند بار بگم میخوام مخصوص مومیایی درست کنم؟!

:آوید با خنده تکه‌ای از سیب زمینی سرخ کرده را در دهان گذاشت و گفت

- برو واسه رایا جونت درست کن! فقط اونه که به این حجم الاغیت عادت داره.

:راستین با خونسردی لبخندی زد و درحالی که خمیر را، روی میز می‌گذاشت لب زد

- ببین گراز از باغ وحش، یا خفه میشی و میری تو اتاق پیش اون دو تا برج زهرمار می‌تمرگی یا همین الان زنگ می‌زنم به گیسو و میگم اون کد هایی که واسش فرستادی کار خود خرت بوده.

قبلا با کتک .آوید به جای عصبانیت، باز هم خندید؛ همان خنده هایی که دل گیسویش را برد زدن بکدیکر را تحدید می‌کردند. کی تمام زندگی‌شان شد این پنج دختر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهان، منم به رایا میگم به مدت دو هفته کلیپ های آرمی رو نگاه می‌کردی و هیت می‌دادی! - !به نظرت رایا بفهمه قبلا یه هیتر بودی چه واکنشی نشون میده؟

پوریا به شیطنت درون لحن آوید خندید؛ راستین اخم نکرد. مگر می‌شود با آوردن رایا نخندید؟

.پس نتیجه می‌گیریم هر دو سکوت کنیم -

پرتاب خمیر پر آرد و افتادن تخته، مجال خندیدن نداد. راستین درحالی که با سکوت پر از :فریادی به آشپزخونه نگاه می‌کرد، داد زد

.مامان حالا که فکر می‌کنم هیچ غذایی غذای شما نمیشه -

.و با همین جمله به منیر فهماند که باز دست گل به آب داده

روی تخت به شکم دراز کشیده بود و با اخم به صفحه‌ی گوشی پوریا چشم دوخته بود. در .صبح، پوریا در شامپویش تخم مرغ گذاشت و نویان با پیام دادن به یاسمن قصد تلافی داشت

اما ورا یاسمن از نویان گله کرد؟! چرا حرف‌های یاسمن دلش را لرزاند و حالش را بد کرد؟ !حرف هاش درست بود... نبود؟

همین لرزش قلبشان، هر دو را به ترس انداخت. چرا قلب سپیده برای پیام پوریا تپید و نویان چرا میل به پیام دادن به یاسمن دارد؟ هر دو خبر ندارند که معشوقه‌شان شیطنت کرده و حال .حس خیانت به دوستانشان دارند

.سریع گوشی را، روی تخت پوریا گذاشت تا شک نکند؛ البته پیام ها را سریع پاک کرد

کلافه دستی به چشمانش کشید و به واران که مثل این چند روز با اخم به سقف خیره بود، نگاه !کرد. چرا روناک و واران نباید بی دغدغه کنار هم باشند؟

حرف‌های امروز پدرش در سرش اکو می‌شد؛ نه نه... زمزمه های آن شب روناک در سرش .جولان می‌داد

.منم دوست دارم -

...تنهام نزار -

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا روناک نقشه‌ای باید دختر حیدر باشد؟ نمی‌دانست... پشیمان شد ولی نمی‌خواست قبول کند. قبول کند تا بیشتر عذاب بکشد؟! آن شب تنها درد هایی که کشید جلوی چشمانش بود و نفرت کوش کرد و اجازه نداد منطقی عمل کند.

دستی به لب هایش کشید و لبخند کنج لبش جا خوش کرد. یعنی می‌شد طعم لب‌هایش را دوباره چشید؟!

پشیمان شد ولی دیگر دیر است! شکست روناک را و دختری که می‌شناسد... تا واران نشکند ول کن نیست.

این همه روز فکر و خیال بس نیست؟! وقتش نیست ایت قلب دلتنگ را آرام کند؟

(یاسمن)

با فاز ز غوغای جهان فارغ، روی تخت لم داده بودم و در فضای مجازی کثیف بی‌هدف می‌چرخیدم. سپیده خجسته شکل روبه‌روی آینه ایستاده بود و هر دقیقه موهاش رو به یه شکلی در می‌آورد.

رایا و گیسو جلوی لب‌تاب مهناز نشسته بودن و فیلم انتقام جویان نگاه می‌کردن. با تاسف سری تکون دادم و با صدای رسایی گفتم:

- همین فیلم اکشنا رو نگاه می‌کنید که مثل رئسای مافیا وحشی‌این.

رایا بازم دهنش رو کج کرد تا عواطف بد رو به آدم منتقل کنه اما گیسو نیم نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت و با تمسخر گفت:

- باشه از این به بعد تایتانیک و افتر نگاه می‌کنیم.

اخمی کردم و طی حرکت خدا پسندانه‌ای بالشتم رو سمتش پرت کردم و با قیافه‌ی حق به جانبی جواب دادم:

- تنها هدف من از دیدن این فیلما افزودن افرادی بیشتر به لیست کراش‌هامه.

سپیده زیرکانه خندید و کنار روناک روی تخت نشست و لب زد:

- تف بهت دختره‌ی بی‌تمدن، پس پوری جون چی؟!

- خدا کسانی که اسم آن موجود شیطانی را بر روی زبان بیاورد به خاک بدهد انشاء الله!

رمان بازار
romanbazar.ir

:رایا با خنده شصتش رو بهم نشون داد و گفت

!لایک با انگشت وسط... شت یعنی شصت پا -

:روناک اخم توبیخ گرانه‌ای کرد و جزوه رو، روی سر رایا کوبید و غرید

!این چیه یاد گرفتی؟ -

رایا جوابی برای بی‌شعوریش نداشت و سکوت پیشه کرد. امروز عصر ساسان دیگه از فرط خجالت به هتل رفت و نتونستیم به خاکی بودن قانعش کنیم.

منم بعد کمی استفاده از هوش سرشارم به این نتیجه رسیدم که کارتم رو به خالی شدنه و پولی برای درمان بیماری گشادیم ندارم؛ ویولن بدبخت نفس تنگی گرفت از بس خاک خورد.

:داخل اینستا نوشته بود

.برای پیروزی و موفقیت اینه که جمله‌ی «حالا بزار فردا انجامش میدم» رو دور بنداز -

!اما من این جمله رو هم فردا دور می‌ندازم؛ یعنی همچین انسان حرف گوش کن و نجیبی‌ام

از رستوران معراجی هم زنگ زدن و گفتن که امشب تعطیله؛ این موضوع برای رستورانی که انقدر معروفه و یک بار هم تعطیل نبود شدیداً مشکوکه. البته این دو تا حیف‌نون به کتفشون !هم نیست

:با صدای زنگ تلفن سپیده، شاخکام فعال شد؛ با تعجب نگاهی بهمون انداخت و گفت

.ساسانه -

:تماس رو وصل کرد و روی بلندگو گذاشت

الو؟ -

:صدای ساسان تو اتاق پیچید اما صداش یه حال خرابی داشت که نگرانیم فوران شد

.سپیده سریع بیا به آدرسی که بهت میدم؛ همه‌تون بیایید ولی یاسمن نیاد -

:قشنگ یه لحظه دهن همه‌مون کف کرد و تو افق محو شدیم. چرا من؟ روناک با تعجب پرسید

!چی؟! ساسان خوبی؟ کجا بیاییم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

!لطفا بیایید خیلی ضروریه، به کمکـتون احتیاج دارم. یاسمن و نیاریدا -

بعد زرتی قطع کرد و ما رو در میان هاله‌ای از ابهام گذاشت. کاری ندارم چرا صداش پر از !درد بود؛ چرا من نیام؟

:سپیده با بهت به گوشی زل زد و زمزمه کرد

!یا موسی بن جعفر، این چش بود؟ -

رایا لب تاپ رو بست و با حالت کارآگاهانه ای به گیسو خیره شد؛ به روناک اشاره کرد و :گفت

نکنه خواهر ایشون حامله‌ش کرده باشه؟ -

:تو اوج نگرانی نتونستم نخندم؛ روناک با حرص و اخم نگرانی پس سری به رایا زد و غرید

!یه دقیقه خفه شو -

:سپیده سریع بلند شد و گفت

!آدرس رو فرستاد، انگار آدرس هتلیه که رفته -

:گیسو با تعجب اخمی کرد و بلند شد. یکی یکی انگشت‌هاش رو بالا برد و گفت

تولد کسی نیست، ولنتاین و از این قرتی بازی ها هم که نیست؛ عمراً اگه مهناز و اون سه تا - !برنامه‌ای داشته باشن. پس چی شده؟

:خیره به نقطه‌ی نامعلومی لبخند ناموسی‌ای زدم و گفتم

من چرا نباید بیام؟ -

یعنی حتی یک درصد بهم اهمیت ندادن و سریع آماده شدن. حس شلغم بودن بهم دست داد؛ !یعنی ساسان می‌خواد با اینا خوش بگذرونه ولی من نباید بیام؟

.با حرص بلند شدم و برای انتقام هم که شده آماده بشم ولی لحظه‌ای با خودم فکر کردم

چرا خودم و کوچیک کنم؟ مثل این می‌مونه یه نفر دوست دخترش رو به خونه خالی دعوت !کنه و منم به عنوان سرخر برم و نزارم عملیات با موفقیت انجام بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی به گلوم چنگ زد و باعث شد مظلومانه کنج تخت کز کنم. سپیده برگشت به چشم‌های براق شده از اشکم نگاه کرد.

- الهی الیسا فدای اون چشمای شهلا مهلاییت بشه عنکبوت من! حتما یه کاری داشته که ما رو خواست آخه چرا ناراحت شدی؟

رونـاک هم برگشت سمتم و با مهربونی بوسی پر تف روی گونم گذاشت.

- ساسان نامرد نیست که این‌طوری رفتار کنه؛ به خدا هر چی شد بهت زنگ میزنم!

حرف‌هاشون باعث شد بیشتر ناراحت بشم و دلخوری اطراف قلبم رو بگیره. ساسان خر، ساسان گاو!

گیسو به نحوی دلداریم داد که رایا درحالی که کفش‌هاش رو می‌پوشید ترمال زد به هر چه صحنه‌ی احساسیه:

- عشق پوریا کفتاری اگه گریه کنی.

بعد خوش خوشان رفت.

با حالت سوسماز به در خیره شدم و نفسم رو عمیق بیرون دادم. سپیده از خنده لبش رو گاز می‌گرفت.

- برید بابا برید! گور بابای همه‌تون... خودم اینجا حال می‌کنم.

حرف‌هام از ته دل نبود و بچه‌ها هم حسش کردن. رونـاک که این چند روز عجیب خانوم و متین شده، بوسی روی لپم گذاشت و همراه سپیده رفت.

گیسو با ذوق اومد سمتم و موهام رو به هم ریخت که لبخندی روی لبم آورد. انگار اون بیشتر عاشق مو های فرم شده!

- اگه دختر خوبی باشی واست شارژ می‌فرستم تا اینترنت بخری عشق پوریا.

و قبل اینکه بالشتم بهش بخوره، از اتاق بیرون رفت و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم و با خنده‌ی حاصل از خل و چل بازی رایا و گیسو روی تخت دراز کشیدم.

از لفظ عشق پوریا آن چنان خوشی وجودم رو در بر گرفت که انگار برد پیت عاشقم شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

:جنین وار خودم رو بغل کردم و خیره به دیوار شروع کردم به چرت و پرت گفتن

به روح بوعذار قسم دیگه تفم به صورت ساسان نمی‌ندازم! پسره‌ی گشاد و خشتک پاره، - !یاسمن نیاد؟

بچه‌تون معلول .اَی درد و بلای این چشمای شهلا مهلام بخوره تو فرق سر خودت و مهتاب .ذهنی بشه تا بفهمید در افتادن با یاسمن‌لی چه عواقبی داره

این پوریای سیب زمینی هم چند روزه انگار نه انگار که یاسمن رنج دیده در فراغ یار !منتظرشه. آخه چرا به جنتلمنی سهیل نیست؟

با تقه‌ای که به پنجره اتاق خورد قشنگ به ملکوت اعلا پیوستم و به چشم خود دیدم که جانم .رفت! تو همون حالت خشکم زد و سیستم بدنیم از کار افتاد

دست و پام شروع کردن به لرزیدن و تمام صحنه‌های احضار و آنابل جلوی چشمام اومدن. لعنت به کارگردانشون، تف به نویسنده‌ش! اگه الان برگردم و با راهبه‌ی پشت پنجره موتجه .بشم که به معنای واقعی کلمه ترشیده از دنیای میرم

بابا من آرزو دارم... خدایا حداقل تا شب عروسیم صبر می‌کردی! اگه من بمیرم پوریا با کی ...ازدواج می‌کنه؟! حلالش نمی‌کنم

:ضربه‌ها شدت گرفت و در آخر با شنیدن عربده‌ی آشنایی ناخودآگاه دهنم از بهت کج شد

.یا حضرت عباس، یاسمن مُردی؟! شت نباید با این روش جلو می‌اومدم -

:با بهت زمزمه کردم

!پوریا -

از روی تخت پایین پریدم و مات و مبهوت له پوریای پشت پنجره نگاه کردم. با لبخند ملیح و .متاسفانه بانمکی به لبه‌ی بالکن تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد

انقدر حرکتش نابود کننده بود که دقیقا تا دو دقیقه تو همون حالت خشک موندم و قدرت زر .زدن رو از دست دادم. نفسی گرفتم و طی حرکت انقلابی به سر و وضعم نگاه کردم

!تمبون گلگلی و گشاد با تیشرت نازک باب اسفنجی! یعنی اصلا یه وضع سمی‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال مسائل اسلامی شدم و با بهت سمت در بالکن رفتم. بازش کردم و با نهایت توانم جیغ زدم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

پررو_پررو کنارم زد و وارد اتاق شد. این دیگه آخر بی‌شعوریه. با تحسین سری تکون داد و خیره به چشم‌های گرد از حرصم گفت:

- آفرین، خوشمان آمد! این خوابگاه ها هم بد چیزی نیستنا. راستی این اتاق بغلی هست... خیلی دختر بی‌تربیتی داره، داشت با پسر مردم حرفای استغفراللهی می‌زد.

با با حالت متأثری دست روی دهنش گذاشت و لب زد:

- واقعا مردم بی‌ملاحظه شدن؛ چرا کسی به فکر من چشم و گوش بسته نیست؟!

فکر اینکه الان یه نفر بیاد داهل اتاق و پوریا رو اینجا ببینه، رسما شلوارم رو خیس کرد. با حرص چنگی به لپم زدم و عاجزانه نالیدم:

- اِی اون شوگر ددیت بی پوریا بشه، چرا اومدی اینجا؟! لعنت بهت نمگی یه نفر بیاد و من رسوا بشم؟ خجالت نکشیدی اومدی خوابگاه دخترونه دخترای مردم و دید زدی؟ شعور نداری تو؟

دیگه خیلی خلاصش کنم...

امشب به شدت پررو شده بود و هیچ جوره کم نمی‌آورد!

با چشم های گرد لبش رو گاز گرفت و توبیخ‌گرانه گفت:

- عه عه عه! من دخترای مردم و دید می‌زنم؟! بنده با بیست و سه سال سن امروز برای اولین باره به صورت زنده دختری با لباس مثل تو می‌بینم؟!

گیج شده اخمی کردم که شیطون چشمکی زد و با ابرو به قفسه‌ی سینه‌م اشاره کرد.

- تو هم به کمپین لباس زیر با طرح دیزنی‌لند پیوستی؟

با چشم‌های گرد به لباسم نگاه کردم که متوجه معلوم شدن لباس زیر از روی تیشرتم شدم. دیگه واقعا نمی‌دونم به این بشر چی بگم! با عصبانیت سمت کمد رفتم و سوییشرت روناک رو تند_تند پوشیدم. درحالی که لباس های ناموسی بچه‌ها رو داخل کمد می‌انداختم غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه من توی بی‌ناموس مظلوم نما رو بشناسم! یعنی اون دوست دختر خرت واسه تو - حضرت مریم شده بود؟! لابد تو هم یوسف پیامبری!

پررو_پررو روی تخت سپیده نشست و با لبخند ملیحی سر کج کرد:

البته که دوست دختر سابق بنده بادکنک مانندی بود و با یه نوک زدن زرتی پوکید؛ بعدشم -...

چشمکی زد و روی تخت دراز کشید.

یوسف پیامبر تو اوج جوونی زلیخا به اون شوگر مامی عاشقش شد؛ من که تا آخر عمرم - شوگر مامی ندیدم و نخواهم دید.

پس من اینجا کشکم؟ این چرا اومده اینجا!

دندون قروچه‌ای کردم و با عصبانیت ظرف تخمه ها رو سمتش پرت کردم که با قهقهه جا خالی داد و روی زمین نشست.

شوگر مامی رو می‌کنم تو حلقت، اینجا چیکار می‌کنی؟ -!

بلند شد و درحالی که با قدم های آروم سمتم می‌اومد، با شیطنتی که امشب قراره دهن من رو سرویس کنه لب زد:

کجای شوگر مامی رو می‌کنی تو حلقم؟ -

چشمام رو بستم و تند_تند نفس عمیق کشیدم. جیغ نزن... جیغ نزن که رسوا میشی!

پوریا -...

باشه بابا کشتی خودت و... اومدم یکم دخترای خوابگاه‌تونو دید بزنم. ولی برای امر به _ معروف و نهی از منکرم شده بهت میگم که با این دختر اتاق بغلی نگرد که خیلی شارلاتانه!

عصبانیت تا مغز استخونم پیش رفت؛ چشمام رو باز کردم که با خر لگد بندازمش بیرون که با دیدن جای خالیش هنگ کردم. یا خدا...

با بهت روی نوک پا چرخیدم و به قد بلندش خیره شدم. قتل عمدی حکمش چیه؟

با حالت متفکری به کمد ها خیره شد و پرسید:

کدوم کمد توعه؟ -!

رمان بازار
romanbazar.ir

:عصبی بازوش رو گرفتم و سمت بالکن کشیدم و حرصی غریدم

.به تو چه؟ بیا از همین راهی که رفتی برو که الان یکی میاد و تو رو می‌بینه -

.با حالت مظلومی لبخندی زد و بازوش رو از میون پنجه‌هام جدا کرد

اصلا نگران نباش، همه چیز نوپرابلمه! دختر اتاق بغلی که حالا حالا ها با اون دوست پسره - .الاغش درگیره

این دختر اتاق سمت چپی هم که از منم پاک و نجیب‌تره! پسره بهش میگه اگه الان لخت !کنارت بودم چی‌کار می‌کردی؟

:با حرص یکی به پشت دستش کوبید و با حالت متاسفی ادامه داد

دختره هم میگه چشمام رو می‌بستم؛ آخه آدم انقدر بی‌شعور؟ انقدر نفهم؟ چرا شما دخترا ما - !پسرا رو درک نمی‌کنید؟

حالا این هیچ... همین دختر بی‌تربیته با اون لباس ناموسی‌ش به پسره میگه اگه هر چیزی ازم !بخوای رو قبول کنم، چی می‌خواستی؟ این چه سوال سمیه ذهنم و اسیدی کرده لامصب

!نمی‌دونستم بزنم تو دهنش؟ بخندم؟ گریه کنم؟ این که از منم شاسگول تره. بچه‌مون چی بشه

.پوریا حرف مفت نزن، بیا برو جان جدت -

.ابروهاش رو تند_تند بالا انداخت و بازوم رو گرفت و سمت کمد بی‌صاحاب بود

از لحظاتی که کنار منی نهایت لذت رو ببر؛ حالا بگو کدوم کمد توعه؟ -

:با حرص نفسم رو بیرون دادم و لجوجانه غریدم

اگه بهت بگم کدوم کمدمه میری؟ -

لبخند دندون نمایی زد و با گفتن آره‌ای دلم رو قرص کرد. از اینکه الان پوریا داخل خوابگاه پیش منه خندهم گرفت. آخه کیه که عاشق این دیوونه نشه؟

:به کمدم اشاره کردم و کلافه گفتم

.این کمدمه -

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال حیرت با نیش باز، درش رو باز کرد و به محتویاتش نگاه کرد. دهنم رو کج کردم و سمتش خم شدم.

- جناب چیزی اون تو نظرتون رو جلب کرده؟!

به سزش تکون خفیفی داد و دستش رو سمتم لباس زیر خردلی رنگم دراز کرد. جلوی چشم‌های گرد و دهن باز، توی هوا تکونش داد و با شیطنت چشمکی زد:

- خردلی هم خوبه ها، تا حالا بهش دقت نکردم!

این حجم از بی‌شعوری و بی‌ادبی چطوری تو یه نفر جمع شده؟ با عصبانیت پر خجالتی لباس رو ازش گرفتم و تو کمد پرت کردم. در رو محکم بستم و جلوش وایسادم.

- پوریا یا همین الان میری یا چنان جیغی بزنم که همه بریزن رو سرت صدای سگ بدیا.

مرموزانه دستش رو به دیوار کنارم تکیه داد و بهم نزدیک شد. قلبم به ناکجا آبادم افتاد و چشم‌هام گرد شد. سرش رو سمتم خم کرد و با لحن اغواگرانه‌ای لب زد:

- خب جیغ بزن تا بیان و تو رو تو این وضعیت ببینن!

تا خواستم نوع وضعیتم رو بپرسم، با کاری که کرد قشنگ تا ته وضعیت رو اوکی شدم. نه بوس کرد، نه بغلی و نه حرف عشقولانه‌ای!

از شدت شکی بی‌پدر چنان گازی از لپم گرفت که نفسم بند اومد و درد بدی تو صورتم پیچید. که بهم وارد شد، زبونم بند اومد و توانایی جدا کردنش رو نداشتم.

نفس هام به شماره افتاد و با هر نفس عطر سرد و خنکش وجودم رو پر می‌کرد.

وقتی دید عکس‌العملی نشون نمیدم، متعجب کمی ازم فاصله گرفت و نچ نچ متاسفی کرد:

- خاک عالم، اصلا فکر نمی‌کردم انقدر تحت تأثیر قرار بگیری! حالا سکته نکرده باشی که مهناز جونت یه تو گوشی دیکه نثار نکیر و منکرم می‌کنه.

چرا به حرف عاشقانه نمیزنه؟! چرا این نوع حرف زدنش رو بیشتر دوست دارم؟

من چرا چرت میگم؟

دست روی لپم گذاشتم و با بهت خیره به برق شیطنت نگاهش زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!پوری -

:لبخند پر از عشقی زد و با نهایت احساسات گفت

...زهرمار پور -

با پرت شدن کتاب به سرش، حرفش نا تموم موند و ناکام از دنیا رفت! انقدر صدای ضربه‌ی کتاب به سرش زیاد بود که خودمم ترسیدم و با عذاب وجدان جیغی کشیدم.

بدبخت از شدت بهت دستش روی سرش بود و بی‌حرکت نگاهم می‌کرد. با بهت دستش رو گرفتم و نالیدم:

خوبی؟! یا ...پوری پوری... چیزه یعنی پوریا، ببخشید. به خدا عصبی شدم یه خبطی کردم - .خدا نزار امید من به اون پنج درصد عقل باقی مانده‌ت از بین بره

با جملات اولم لبخند روی لبش اومد اما با جمله‌ی آخر فهمید که من تو فاز فلسفه‌ی عشقولانه نیستم.

:دماغش رو با حرص بالا کشید و روی تختم دراز کشید. با حرص زیر پتو رفت و غرید

حیف این عشق و علاقه‌ی بی حد و مرز من که بی‌توجه به پاره شدن پاچه‌ی شلوارم حین - .بالا اومدن از نرده، اومدم با خانم خوش بگذرونم تا هی نگه پوری بی‌شعوره

:بعد مثل اسکولا، آروم زمزمه کرد

.پوری و مرض -

دیگه نتونستم خود دار باشم و قهقهه‌ای زدم. رفته زیر پتوم و طلبکار هم هست؟! با خنده بالای سرش وایسادم و به وضعیتش اشاره کردم:

.تو که می‌خوای عشق و علاقه‌ی بی حد و مرزت رو نشون بدی بیا و برو تا من رسوا نشدم -

:کلافه پوفی کشید و پتو رو، روی سرش کشید و داد زد

.بابا اون مسئول خوابگاه گامبوتون عمراً بیاد -

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه صدای تق تق در حکم ناقص مرگم رو داشت و با شنیدن صدای مسئول خوابگاه قشنگ چشمام سیاهی رفت. مرگ شتریه دم در هر انسانی می‌شینه؛ الان ایشون شتری هستن که پشت در برای مرگ بنده اومدن!

پوریا با لب هایی عینهو خط صاف به در نگاه کرد و زیر لب گفت:

- جدیداً کائنات خیلی بی ملاحظه شدن!

با بهت چنگی به لپم زدم و حیرون و ترسیده به طرافم نگاه کردم.

- وای پوریا، آخ پوریا! باری تعالی این و فرستادی صبر من و بسنجی؟ چه غلطی بکنم؟ الان تو رو اینجا ببینه که بدبخت میشم. کجا قایمت کنم؟

- خانم فاضلی؟

لبم رو گاز گرفتم و اونقدر هل شدم که فقط تونستم رو به پوریا با هول بگم:

- پوری جون من برو داخل بالکن قایم شو.

به حول قوه الهی فهمید اوضاع خطریه و سریع سمت بالکن رفت. پشت سرش در رو بستم و پرده رو کشیدم. یعنی امشبم قراره پر از سم و اسید باشه؟ لعنت به این زندگی کثیف.

سمت در رفتم و با هول بازش کردم. لبخند ملیحی به روی چهره‌ی اخموش پاشیدم و میون دندون‌های به هم چفت شدهم پرسیدم:

- سلام خوبید؟ خانواده خوب هستن؟ مادر؟ پدر رو به راهن؟! همسرتون، اخ یادم رفت هنوز کاری داشتید؟ ...ترشید... یعنی سنت حسنه پیامبر رو به جا نیاوردید. به هر حال!

مثل همیشه با اخم و نگاه طلبکاری مثل شتر خم شد و نگاه اجمالی به اتاق انداخت. دیگه خوابگاه مال خودت بود چی‌کار می‌کردی؟ خدا داند!

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت.

- نخ چیز خاصی نیست، صدای جیغ از اتاقتون اومد گفتم شاید اتفاقی افتاده! ببخشید، لپتون سرخه؟

با بهت دست روی گونه‌م گذاشتم. با صورتی جمع سده از بغض و ترس آروم نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.تف به ذات کثیفت پوریا -

:دماغم رو بالا کشیدم و با صدای بلند و طمانینهٔ گفتم

!راستش چالش تیک‌تاکه، اینم گریمه -

کرک و پر ابلیس ریخت؛ عجب چیزی سر هم کردم. آهانی مشکوکی گفت و خبر مرگش
!رفت. حالا هر جیغی شنیدی باید بیای و من و سکته بدی؟

نفسم رو عمیق بیرون دادم و با خیالی راحت در رو بستم. سریع سمت بالکن رفتم و در رو باز
.کردم که با بک عدد گاو مواجه شدم

تا حالا گاو خاله زنک دیدین؟! من با دیدن پوریا فهمیدم حیوانات عقلشون بیشتره و باعث
.تاسفه که این بشر جزءی از اشرف مخلوقاته؛ این فپقش سکینه‌ی مخلوقات باشه

.روی بالکن خم شده بود و با اخم کنجکاوی به اتاق بغلی نگاه می‌کرد

ولی یاسمنگولا بیا قبول کنیم جای همچین دختر بی‌تربیتی اینجا نیست؛ این باید کازینو باشه! -
خجالت نمی‌کشه با این لباس جلوی دوست پسر بدبختش راه میره؟

بابا منم تو این زاویه دارم سرخ شدن پسره رو می‌بینم؛ نکنید این کار و با پسره به خدا زشته!
!ما هم آدمیم... اه

با حرص دستش رو کشیدم و به داخل آوردم تا کسی از محوطه نبینش. شیطون و لذت بخش
:بهم زل زد که عصبی غریدم

.پوریا اصلا شوخی جالبی نیست، تا الان دو بار بچه‌ی مجازیم سقط شد -

:اخم الکی کرد و مثلا با غیرت گفت

بابای این توله‌سگا کیه؟ -

نفس عمیقی کشیدم و با صدا بازدمش رو رها کردم. بعد نگاه طولانی به همدیگه نتونستم تحمل
.کنم و بی‌محابا خندیدم

:با خنده‌ی ذوق‌مرگی به خندیدن هام نگاه کرد و آروم گفت

.موهات خوشگله ها، از این به بعد همین‌طوری فِر بزارشون -

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتیکه مظلوم‌نما یهو .قلبم پر از آشوب به سینه‌م کوبید و خنده‌م تبدیل به لبخند کوتاهی شد وسط مسخره‌بازی زر عشقولانه میزنه، نمیگه آدم پس می‌افته!

سریع یاد دلخوری هام افتادم و اخمی کردم. با حرص ازش فاصله گرفتم و غریدم:

- آهان اومدی مخ من و بزنی تا یادم بره چه خر مارمولکی هستی؟!

بی‌خیال خندید و نچی کرد:

- نو نو نو، اومدم ببرمت بیرون تا واسه منم ویولن بزنی؛ به هر حال بزار منم یه فیضی ببرم دیگه.

ابروهام بالا پرید و ناخودآگاه روی تخت نشستم:

- عه... نه بابا؟ رمانتیک شدی؟!

تند_تند سرش رو به طرفین تکون داد و با همون لبخند ملیح و لحن شیطون گفت:

- والا رمانتیک که چه عرض کنم، تو فیلم ترکی که این‌طوری بود.

این‌دفعه من بودم که لحنم شیطون شد:

- اوفینا، آقای معراجی شما فیلم ترکی نگاه می‌کنید؟!

به لحن شیطونم خندید و گوشه‌ی لبش رو خاروند:

- به خاک بوعذار قسم صحنه‌های چیز تو چیزشو جلو زدم تا چشم و گوشم باز نشه؛ البته اگه اون قسمت که داخل تو درم را بزن سرکان مخ ادا رو زد و بردش خونه‌ش تا خاک بر سرش کنه رو فاکتور بگیریم.

- خیلی صحنه‌ی هیجان‌انگیزی بود لامصب، نتونستم ازش بگذرم!

اصلا مگه می‌شد در برابر این خل و چل بازیش بی‌تفاوت موند؟! قهقهه ای زدم و بهش اشاره کردم.

- تو چشم و گوش بسته‌ای؟ تو پاک و نجیبی؟!

- خیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

:دوباره خندیدم و صاف روی تخت نشستم. با لحن مسخره‌ای گفتم

- یادت نرفته که دفعه‌ی قبلی باهات اومدم بیرون چه بلای آسمانی روی سرم نازل شد؟!

از رو نرفت و بادی به غضب داد. لبخند مغرور و اخم پر ابهتی کرد و خیره به افق های دور :دست با لحن سوسکی لب زد

- اون دفعه مثل تپه پشت سرت بودم و توانایی حرکت نداشتم؛ ولی این دفعه مثل شیر مراقبتم.

لبم رو گاز گرفتم و اخم متفکری کردم؛ بچه‌ها که رفتن بیرون و معلوم نیست الان به چه نحوی خوش می‌گذرونن! چرا من با پوریا نرم بیرون؟ این پوریای امشب همون پوریا ایه که آرزوش رو داشتم.

تقریبا بهم احترام میذاره و بدون توجه به غرور، موجبات خندم رو فراهم می‌کنه.

بلند شدم و با لبخند ملیحی به بالکن اشاره کردم.

- پس برو اونجا، چشماتم ببند که با دیدن لباس پوشیدن من مبادا چشم و گوشت باز بشه.

خندید و روی تخت نشست.

- نه تو راحت باش، فکر کن من یه کور بی‌نوام و تو رو نمی‌بینم.

این دفعه خندیدم پلی پر از حرص! بالای سرش ایستادم و با لبخندی که چشمام رو مثل خط :صاف می‌کرد غریدم

- پوریا.

- هان؟!

:با سر به بالکن اشاره کردم

- گمشو.

***

لبام رو به هم فشردم و رژ لبم رو مرتب کردم. با لبخند ذوق‌مرگی به مانتوی قرمزی که پوریا واسم خریده بود خیره شدم. به شلوار رنگ روشن و شال طرح قرمزم می‌اومد! موهام رو باز گذاشتم چون به شدت ذوق مدل‌شون رو داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:کیف ویولنم رو برداشتم و با ذوق بلند_بلند گفتم

.پوری من آمادم -

بعد هم در رو باز کردم و با ذوق جلوش ایستادم. دوست داشتم مثل فیلم ترکیه‌ای ها بهم خیره
!بشه و بگه چقدر خوشگلی

:اما با لبخند ملیحی ترمال زد به تمام احساساتم و من دیگه اون آدم سابق نمیشم

!یعنی شدی ورژن یاسمنگولای شنل قرمزی -

پوفی کشیدم و با اخم کنار رفتم تا تشریف بیاد خبر مرگش؛ بیه... اینم حاصل تمام تعریفات
.من! با خنده جلو اومد و سمتم خم شد که اخمم رو بیشتر به رخ کشیدم

:انگشت شصتش رو، روی گونه‌م کشید و با لبخند دلنشین و مهربونی لب زد

.و منم گرگ وحشیم که تو رو می‌خورم -

دوباره نیشم باز شد و ذوق‌مرگ خندیدم. از کنارش گذشتم و در دنیای عشقولانه ی خود به سز
:می‌بردم که پدرسگ باز گند زد به حالم

.البته گرگا بیشتر گوسفند می‌خورن -

با حرص برگشتم سمتش و خواستم ویولن رو تو سرش بکوبم که با یادآوری قیمت دیشبش
.داخل دی‌جی‌کالا منصرف شدم

:نفسم رو با حرص بیرون دادم و سمت در رفتم و در همون حال گفتم

.بریم -

:صداش رو از پشتم شنیدم که با تمسخر گفت

آهان آره آره بریم؛ با افتخار میام داخل راه‌روی خوابگاه دخترونه و آهنگ وطنم پاره‌ی طنم -
.رو پخش می‌کنم

تازه به عنق فاجعه پی بردم و صورتم در هم جمع شد.با بدبختی برگشتم سمتش و عاجزانه
:نالیدم

...خفه شی پوری، بمیری! من این همه آماده شدم لعنتی -

رمان بازار
romanbazar.ir

!لباش رو جمع کرد و با لبخند گندش رو جمع کرد. ببین امشب چه پدری از من درآورده

نگاه .کلافه چشم تو اتاق چرخوندم که با دیدن چادر نماز روناک، نگاهم روش میخ شد
.مرموزانه‌ای به پوریا انداختم و چراغی بالای سرم روشن شد

.پوریا -

:سرش رو بلند کرد و با تعجب پرسید

!هان؟ -

اصلا وقتش نبود بگم هان و مرض! لبخند کج و شیطونی زدم و مرموزانه چشمام رو ریز
.کردم. با سر به چادر اشاره کردم که به چادر زل زد

:با بهت به اندازه‌ی زاویه نود درجه دهنش رو کج کرد و تقریبا داد زد

.نه، حتی فکرشم نکن -

دفعه‌ی اول و آخرمه که از این غلطا می‌کنم؛ مرض داشتم اومدم خوابگاه دخترونه؟ این چه -
...ایده سمی بود؟! رسما شدم پوری خانم

اون به سر و تیپش غر می‌زد و من نفس عمیق می‌کشیدم تا با خنده‌های گشادم رسوا نشم. هی
.لبخند می‌زدم ولی آخر با غنچ کردن لب‌هام جلوش رو می‌گرفتم

مانتوی گشاد و .لبم رو گاز گرفتم و با شونه‌هایی که از خنده بندری می‌رفتن بهش زل زدم
قرمزی که خیلی وقته نمی‌پوشیدم تن کرده بود؛ رژ سرخی به لبش زدم و چون موهاش فِر و
اندکی بلند بود کسی بهش شک نمی‌کرد. ریش هم خداروشکر نداشت! شال بنفش رو تا دماغش
.پایین می‌کشید و من با ناز راه رفتنشم

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از حرص سرخ شده بود و جرعت حرف زدن نداشتم. صدای کفش‌های تق‌تقیش توی فضا می‌پیچید و فقط من می‌دونستم که پاهاش تو اون کفش درحال ترکیدنه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزون از خنده‌ای لب زدم:

- آرام باش.

از زیر شال با سکوت پر از نعره نگاهم کرد. اگه نمی‌خندیدم قطعا مثانم می‌ترکید؛ پس چنان زدم زیر خنده که بدبخت خدازده پاش پیچ خورد و خشتک به دست خودش رو گرفت.

با حرص و بهت درحالی که گشاد و خشتک پاره به زمین خیره بود، غرید:

- تف به این زندگی!

بازوش رو گرفتم و به زور سر پاش کردم.

- ببین اگه گذاشتی این پنج دقیقه به خیر بگذره.

با حرص خشتکش رو گرفت و صاف ایستاد.

- خیر نیست، شرِ شر!

رمان بازار
romanbazar.ir

به نق زدن های بچگانش خندیدم و دکمه‌ی آسانسور رو فشار دادم. در همون حال با طمانینهٔ و اعتماد به نفس گفتم:

- شکستن دل بنده و صد البته آشتی دادنم دردسر داره همینه دیگه.

با مسخرگی دهنش رو کج کرد و خیره به اسانسور با بغض لب زد:

- الان دل منم جر خورد.

با خنده خواستم جوابش رو بدم که در آسانسور باز شد و چشم‌مان به جمال دو دختر روشن شد. دو تاشون شلوارک لی و تاپ بندی پوشیده بودن و نکیر و منکرشون معلوم بود.

الان فکر نکنید از این آویزون‌های کثیفن؛ تازه اینا حاج خانم‌های خوابگاهن که هر روز داخل نمازخونه پلاسن. بدبختا اگه بفهمن به پسر این شکلی دیده‌شون دیگه اون آدم سابق نخواهند شد!

لبخند خانمانه‌ای به من و پوریای سکته‌ای زدن و سلامی گفتن. با استرس و ترس از فهمیدن هویت پوریا سلامی دادم ولی امان از پوریای خر!

با بهت استغفرالله بلندی سر داد و دست روی چشم‌هاش گذاشت. با همون چشم‌های بسته وارد آسانسور شد و گوشه ای ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با صدای نازک زنونه‌ای که آدم رو تو افق محو می‌کنه گفت

- وای خدا مرگم بده خواهر این چه لباس چشم و گوش باز کنیه؟! من به شرافتم قسم خوردم تا شب عروسی پاکدامن بمونم.

لبم رو با حرص گاز گرفتم و سریع پریدم داخل آسانسور. روبه‌روی نگاه مبهوت اون دخترا، :لبخند ناموسی‌ای زدم و زیر لب با دلسوزی گفتم

- اسکلِ، شما ببخشید.

با دلسوزی به پوریا نگاه کردن؛ فکر کردم سکوت می‌کنن اما بی‌پدر ها شروع کردن به ذره ذره سکته دادن من و پوریا هم داخل این امر همراهیشون کرد.

- به حق ظهور آقا امام زمان شفا پیدا کنید خواهرم.

:پوریا پلکی زد و سرش رو بالا برد تا از زیر شال قیافه نحس اینا رو ببینه

- جانم؟ من و میگید؟!

:دختر مو بلوند با تاسف و ترحم سرش رو تکون داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله، اصلا بد به دلتون راه ندید.

پوریا بدبخت کپ کرد؛ با لبخند مسخره ای برگشتم سمتش و از میون دندون‌هام غریدم:

- فقط حرف نزن.

چونه‌ش رو با تعجب پایین داد و بی‌توجه به من رو به دختره با همون صدای نازک گفت:

- مگه من چمه؟!

دوباره دختر مو بلوند حرف زد و تمایل من رو به دعوا بیشتر کرد:

- ببخشید نمی‌خوام قضاوت کنم ولی شما ترنسید؟! اخه خیلی شبیه مردایید.

چشمام از حیرت گرد شد و نگاهم روی قامت پوریا نشست. یعنی به هر چیزی شباهت داره به جز ترنس بودن! اصلا به جامعه ترنس‌ها برخورد که این بشر جزءشون باشه.

پوریا تند_تند پلک می‌زد و با بهت به خودش نگاه می‌کرد.

- من و میگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو گاز گرفتم و تند_تند بازوش رو تکون می‌دادم تا خفه بشه. این آسانسور کوفتی چرا نمیرسه؟!

دختر مو سیاه بهم نگاه کرد و با ذوق و مهربونی خاصی دستاش رو مشت کرد:

- ببینم تو همون دختری نیستی که دزدیده شد و با دوستاش فرستادنش شیکاگو؟!

دهنم رو از خاطرات مزخرف اون دوران کج کردم که مو بلوند با خوشحالی ادامه داد:

- آره آره، تو شیاطین سیاه رو از نزدیک دیدی؟! وای من آرزو دارم یه روز از نزدیک همه‌شون رو ببینم. خیلی گنگ و خفنن، روی همه‌شون کراش زدم.

البته جای یا حضرت عباس، اینا همونایی نیستن داخل امور مذهبی دانشگاه پایه یک بودن؟! تعجب نداره چون منم از این چند شخصیتی ها داشتم. تقلب لو می‌دادم و خودم تقلب می‌کردم... اونم به صورت استادانه!

حالا این هیچ...

البخند مغرور و گشاد پوریا رو کجای رودمم بزارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه پر از فریادی به آساسانسپر چشم دوختم تا بفهمم کی از این جهنم دره خلاص میشم ولی مگه می‌شد نسبت به حرفای این دو تا بی‌تفاوت موند!

- اون پسر مو مشکیه بود... آهان پوریا معراجی! وای عسل خیلی خوشگله؛ موهاش و دیدی؟ شبیه پسر نوجوون‌های تیک‌تاکه.

مو بلوند با همون عسل خانم با ذوق حرفش رو تایید کرد:

- ولی من عاشق اون چشم زخمی‌ام. دقیقا مثل دزدای دریایی... آدم کنارش حس گانگستر می‌گیره.

- نه نه... آوید! همون چشم آبی؛ اصلا لبخندش قلب آدم و مچاله می‌کنه. شبیه اون شخصیت خوناشام داخل ومپایره.

پوریا در مرز مرگ در اثر ذوق بود که با نیشگون من به حالت عادی برگشت. اخمام درهم بود و حس غیرت نسبت به کراش دوستام بهم غلبه کرد.

با غیرت سرم رو بالا بردم و طعنه‌آمیز گفتم:

- اصلا جیگر نیستن؛ هرگز از روی ظاهر قضاوت نکنید. همینایی که شما عاشق‌شونید داخل شیکاگو ما رو پرت کردن داخل پشت‌بوم و بعد خودشون رفتن پارتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لطفا با تشبیه پوریا به اون پسر جذابا ارزش تیک‌تاک رو نیارید پایین؛ این بشر یَک مارمولکیه که لنگه تو خاورمیانه نداره.

این دفعه پوریا بود که با حرص گوشت پهلوم رو سیصد و شصت درجه حول محور تقارن چرخوند که صورتم از درد جمع شد. این آسانسور خرابه؟

یعنی به خوکچه‌ی هندی این حرفا رو می‌زدم تاثیرش بیشتر بود تا این دو تا معلول ذهنی؛ عسل خانم سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- نه اصلا داری اشتباه می‌کنی! دوستای من داخل دانشگاه خودتونم؛ ملیکا گفت داخل کارگاه به تمام دخترا کمک می‌کنه.

تازه بین خودمون بمونه... زهرا عمداً خودش رو جلوی شیاطین انداخت؛ باورت میشه پوریا بردش بوفه و بهش آب داد. آخه مگه میشه عاشق همچین پسری نشد؟!

پوریا با تعجب زیر لب کنار گوشم لب زد:

- آی زهرای مارمولک حیف شش تومن پول آبمیوه. این آسانسور چرا نمیرسه؟!

فکم از حرص می‌لرزید و با لبخند خونخوارانه‌ای، درحالی که به پوریا نگاه می‌کردم به حرف این دو ابله گوش سپردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای عسل بهت گفته بودم؟! مژگان می‌گفت راستین داخل کلاسشون جزوه بهش داد؛ می‌گفت تا چند دقیقه هنگ اون چشمکش بودم.

هیستریک خندیدم و درحالی که با پام ساق پای پوریا رو تیلیت می‌کردم، میون دندون‌هام غریدم:

- عه؟ چشمک زد؟!

عسل نفس عمیقی کشید و با حسرت مسخره‌ای گفت:

- آره، کاش یه بار از نزدیک ببینمشون. میگن اگه تو چشمای واران نگاه کنی، اصلا انگار داری داخل یه جنگل قدم میزنی.

زارت مسخره‌واری زیر لب گفتم که پوریا بدبختانه زیر لب نالید:

- این آسانسور خرابه؟ کاش از پله‌ها می‌اومدیم.

بله دیگه! روی کثیف‌شون پدیدار شد؛ بایدم ناله کنه. بیرون از آسانسور چنان ناله‌ای نشونش بدم که یاد بگیره پیش من عشقولانه در نکنه و بعد نره سراغ دخترای دیگه.

آسانسور ایستاد و اون دو نوگل ابله حسرت‌وار از آسانسور بیرون رفتن. پوریا سریع با استرس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

...یاسمن به خدا همه‌ش مال هفته‌ی او -

دستش رو گرفتم و محکم از آسانسور بیرون زدم. از عصبانیت مخم از کار افتاد و همین از کار افتادگی باعث شد دکمه‌ی مانتوی پوریا باز بشه و دو تا سیب ازش بیرون بزنه.

...مسئول خوابگاه هیچ

خودم کرک و پرام ریخت؛ مات و مبهوت به سیب های روی زمین و بعد به پوریای خشک شده نگاه کردم. کی این دو تا سیب و گذاشت در دو محوطه‌ی استغفراللهی بالا تنه‌ش؟!

با بهت کمر صاف کرد و عاجزانه زیر لب گفت:

خواستم طبیعی جلوه کنم -.

مبهوت به مسئول نگاه کردم که با قدم های اروم و خشن سمتمون می‌اومد و قشنگ از چشم‌هاش معلومه چه افکار نابودی داره.

زبونم از ترس بند اومد و حس بی‌جونی تو پاهام پیچید. پوریا لبش رو گاز گرفت و با شرم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

تو روخدا ببین مردم چه افکار کثیفی دارن! خانم شما یه نگاهی به رخ بنده بنداز، ببین اصلا - بهم میاد از این چیزکثافت‌کاریا بکنم؟ اونم تو خوابگاه...

تنها چیزی که مغزم صادر کرد، گرفتن دست پوریا و دویدن به سرعت مرحوم میگ میگ بود. خشتک دریده و گشاد گشاد می‌دویدیم و از صدای نعره‌ی مسئول منم نعره می‌زدم.

از نگهبان بیچاره هم چیزی نگم که خودش ریخت و کرک و پرش موند. از خوابگاه فاصله گرفتیم و سمت کوچه‌ی کناری رفتم. اصلا دویدن با یک خر و یک کیف ویولن سخت‌ترین کار بعد کار تو معدنه.

از شدن نفس_نفس روی زمین افتادم و بدنم یخ زد. تامام شد... این مسئولی که من دیدم فردا آملرم رو به دانشگاه میده به چوخ اعلا می‌پیوندم.

و دلیل پوریا بود، پوریا سگ!

بی‌خیال .با حرص بهش نگاه کردم. تو چشم‌هاش «ز غوغای جهان میو» خاصی موج میزد لباس‌های زنونه رو درآورد و رژ لبش رو با پشت دست پاک کرد.

رو به صورت سرخ از خشم من، خندید و چشمکی زد:

ولی عجب تجربه‌ای بودا... پس‌فردا بچه‌هامون میگن یکی از عاشقانه‌هاتونپ بگید؛ منم - میگم رفتم خوابگاه ننه یاسمنگولا و با دو سیب در جهت جغرافیایی بالا تنه بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت از دست دادن خوابگاه و حرف‌های اون دختر، اشک تو چشمام جمع شد.
.استرسی که بهم وارد شده بود هنوز داخل قلبم موج می‌زد

:عصبی بلند شدم و کیفم رو برداشتم. با بغض آغشته به خشنی غریدم

.من نه ننه‌ی توله‌سگات میشم، نه با تو بیرون میام و نه دیگه تو چشمات نگته می‌کنم -

دیکه فهمید اوضاع خطریه و یه نازکشی دیگه به خشتکش گیر کرده؛ نگاه کلافه‌ای به خیابون
:که تقریبا تاریک بود انداخت و بازوم رپ گرفت که با انزجار جیغ زدم

.بهم دست نزن، برو واسه زهرا جونت آبمیوه بخر -

.با اخمای درهم ولی لبی خندون محکم دو تا بازوم رو گرفت و به خودش نزدیک کرد

این چیزکاریا مال دوران جاهلیت بود؛ بالاخره هر پسری تو زندگیش این دوران رو -
.گذرونده عزیزم

خیلی خلاصه و مختصر... در اثر عصبانیت سلول های خاکستری مغزم سوخت و با نهایت
:بی‌عقلی دوباره جیغ زدم

.پشکل برات می‌ریزم -

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سکوتی با فاز سنگین تو خیابون حکم فرما شد و تنها صدای قهقهه‌های پوریا این سکوت سمی رو پر از اسید می‌کرد.

- مگه گوسفندی؟!

نه، من آخرت تباهیتم! الان نباید می‌گفتم من عزیز تو نیستم؟ شت خیلی کلاس داشت! همین یه فرصت رو داشتم که با شعر رایا کثافت به باد رفت.

عصبی تکونی به خودم دادم تا جدا بشم:

- اره من گوسفندم که همه‌ش گول تو رو می‌خورم. الان دیگه نمی‌تونم برم خوابگاه و ممکنه امشب رو گزارش کنن. چه خاکی تو سرم بریزم؟!

لبخند پر محبتی زد و با نهایت احساس گفت:

- خب فوقش کارتون خواب میشی.

لبام عینهو خط صاف شد؛ یعنی انتظار داشتم بگه بیا خونه مجردی من خاک بر سرت کنم ولی این یکی عمراً در مخیلم نمیگنجه.

با بهت نگاهش کردم که این‌دفعه واقعی مهربون و گشادانه خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا به خدا فقط هفته‌ی اول دختربازی می‌کردم وگرنه مگه می‌تونم جز یاسمنگولام به کسی فکر کنم؟

اصلا من برنامه‌ریزی کردم تو بشی ننه‌ی بچه‌هام. یه پسر مثل خودم و یه دختر مثل خودت؛ اسم‌شونم میزاریم اصغر و صغری!

مسخره بود ولی تمام عواطف دور و قلبم پر از عشق شد! از فاصله ده کیلومتری هم می‌تونستی صداقت درون لحنش رو حس کنی و لبخند روی لبم از روی صداقت بود.

به اسم‌هایی که گفت خندیدم و شیطون ابروهام رو بالا انداختم:

- کی گفته من زنت میشم؟! امکان داره میون چند تا خواستگارم تو گزینه‌ی آخر باشی.

متوجه شیطنتم شد و کمی ازم فاصله گرفت. زیرکانه چشم‌هاش رو ریز کرد و دست به کمر نگاهی به سر تا پام انداخت:

- که اینطور... میشه لیست خواستگارات رو بفرمایی؟

با خنده نوچی گفتم و روی نوک پا برگشتم. درحالی که بی‌خیال سمت خیابون می‌رفتم، دستم رو تو هوا تکون دادم و با شیطنت تو لحنم گفتم:

- نه نمیشه آخه ممکنه از حسودی سکته کنی و بعدش خون‌ت گردنم بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای قهقهه‌ش گوشم رو نوازش داد

.باشه کیم کارداشیان، فقط ماشین من اونجا نیست -

:تند برگشتم سمتش و با اخم خانمانه‌ای عربده زدم

با ماشین نه، پیاده میریم همین پارکی که نزدیکه. می‌خوام بهت کار و کاسبی حلال رو یاد بدم. -

دوباره خندید و دل من ضعف رفت؛ امشب شده بود همون پوریایی که دلم می‌خواست، با هر شیطنتی که داشتم پا به پام جلو می‌اومد و بدون اندکی عصبانیت همراهیم می‌کرد...

!به گیسو زنگ زدم تا حال ساسان رو بپرسم ولی در کنال تعجب در دسترس نبود

(گیسو)

متعجب به هتل نگاه کردم و تلفن رو کنار گوشم گذاشتم. گوشی ساسان خاموش بود و از نگرانی نزدیک بود پس بیفتم!

جلوی در هتل وایساده بودیم؛ انگار مورچه‌ای بودیم در برابر غول! هتل مثل هتل ترکیه‌ای ها بود و فضای سبزش به زیبایی جنگل امازون دل از کف همه میبرد. پرچم کشور های مختلف جلوی ورودی بود و معلومه بین‌المللیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بی‌محابا داخل قفسه سینه‌م می‌کوبید و پاهام یخ زد. خودم رو بغل کردم و مضطرب به خیابون نگاه کردم.

سپیده از نگرانی روی صندلی سالار نشسته بود و خیره به هتل منتظر روناک بود. روناک رو فرستادیم تا آمار ساسان رو بگیره.

رایا با مسخره‌بازی مثلا خواست آروم‌مون کنه:

- دونت وورری بِستی های من! یا خواهر این روناک بهش تجاوز کرده یا هم مُرده. اصلا بد به دلتون راه ندید.

لبخند عصبی نثارش کردم و غریدم:

- خیلی مرسی به خاطر روحیه‌دهیت.

- خواهش می‌کنم، بنده در شب عروسی هم در خدمتگزاری شما حاضرم.

در مرز خندیدن به دلقک‌بازیاش بودم که با دیدن روناک اونم تنها، تنم یخ زد و پاهام روی زمین میخ شد. از نگاه و رنگ پریدش که چیزی دریافت نکردم...

سپیده و رایا سمتش هجوم بردن و تند_تند سوال پرسیدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد؟ زنده‌ست؟! مهتاب بهش تجاوز کرده؟ یه قاتل جذاب سریالی اومده کشتش؟ وای - خوش به حالش چه افتخار بزرگی... عن تو شانس! زود بگو من آمادگیش رو دارم.

رونـاک با حرص یکی به بازوی رایا کوبید و با عصبانیت غرید:

چرت و پرت نگو که اعصاب ندارم. اصلا تو لیست‌شون اسم ساسان نبود؛ عکسشم نشون - دادم ولی گفتن همچین آدمی رو ندیدن؟

چشم‌های سه تامون گرد شد. با تعجب جلوش ایستادم و پرسیدم:

هَن؟ یعنی ساسان ایسگامون کرده؟! -

سپیده با نگرانی قلنج انگشت‌هاش رو شکوند و عینکش رو جابه‌جا کرد.

شاید آدرس رو اشتباهی اومدیم -.

نه بابا مگه چند تا هتل(...) داریم! -

رایا سرش رو بامزه خاروند و با دهن همیشه کجش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چه نوع خاکی تو سرمون بریزیم؟! ولی امکان صد و بیست درصد هست که ایسگامون کرده باشه.

چشمام رو مشکوک ریز کردم و با لحن کارآگاهانه‌ای لب زدم:

- نکنه ربطی به یاسمن داره؟ آخه گفت یاسمن نیاد...

تا بچه‌ها خواستن حرفی بزنن، صدای موتوری در فاصله‌ی نزدیک گوشمون رو پر کرد.
بچه‌ها به موتپر پشت سرم نگاه کردن و به معنای واقعی کلمه دهن‌شون کج شد و کفشون بود.
خدایا باز چه امتحان الهی فرستادی؟ نکنه ساسانه؟!

متعجب و خوشحال روی نوک پا چرخیدم که با دیدن آوید روی موتپر غپل پیکری لبخند روی لبم ماسید و از شدت بهت و تشنج دهنم در همون حالت کج موندگی موند.

نگاهم روی تیپ سیاه و چرمش چرخید و در آخر روی لبخند شیطونش نشست.

- آ... آوید؟

رایا با بهت و البته عصبانیت جلو اومد و دست من و گرفت. با غیرت به عقب پرتم کرد و تو صورت آوید عربده‌ای سر داد:

- اومدی اینجا چی‌کار؟ تعقیب‌مون کردی؟! غلط کردی... یا همین الان میری یا به همرا چوب، عطر مشهدی هم می‌کنم تو حلقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده هم اخماش درهم رفت ولی من تو شُک حضورش بودم؛ روناک با اخم سرش رو پایین انداخته بود و با نوک پا به زمین ضربه می‌زد. می‌دونم چقدر دلگیر و عصبیه و گوشه‌گیری و کم صحبتی این چند روزش گویای همه چیزه!

برخلاف انتظارم، آوید خنده‌ی بانمکش رو به نمایش گذاشت و با ژست سالار کشی از روی موتور پیاده شد. کلاه کاسکت رو، روی موتور گذاشت و جلوی رایا وایساد.

اولندش سلام علیکم؛ ثانیاً در رابطه با عطر مشهدی بنده به جای راستین میگم ببخشید. حله؟ -

ناخوداگاه لبخندی روی لبم اومد که با حرف رایا بیشتر شد:

نه حل نیست... باید مومیایی بیاد دستم و ببوسه و بگه غلط کردم. اصلا تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟! -

اوید نگاهش رو به من دوخت و خطاب به رایا گفت:

والا مومیایی که از خداشه بیاد و دستت رو ببوسه. تا چند دقیقه دیگه هم میاد واسه دست بوسی... -

سپیده با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

!چی؟ -

.اخمی کردم و جلو رفتم

!آوید درست بگو اینجا چیکار می‌کنی؟ یعنی چی که مومیایی میاد؟ -

زیرکانه قدمی سمتم برداشت که ناخوداگاه از ترس نگاهش عقب رفتم. این یه چیزی زده به
!خدا. نکنه اومده اناقام کاری که باهاش کردم رو بگیره... شت

.یعنی اینکه تلفن ساسان و همه‌ی اینا الکی بود تا ما شما رو خفت کنیم و بخوریم‌تون -

:دهنم رو کج کردم و با مسخرگی گفتم

...هر هر هر... کوفت بخوری. ساسا -

با سکوت مبهوت بچه‌ها، منم سکوت کردم و گذاشتم در افق های دور دست گم بشم. ساسان؟
زنگش الکی بود؟! هَن؟

:به قیافه‌ی چپر چلاغ‌مون خندید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اینکه ساسان رو مجبور کردیم به شما زنگ بزنه و بگه بیایید اینجا. یاسمنم اونجا نگه - داشتیم تا پوری مخش و بزنه!

در نهایت لبخند مظلومی زد و با عقب رفتن، خودش رو برای هر عکس‌العملی آماده کرد. رایا با بهت بهش اشاره کرد:

شما؟ رفتید پیش ساسان؟ -

سپیده با شکاکیت چشم‌هاش رو ریز کرد و قدمی سمتش برداشت:

چطوری راضیش کردین؟! -

آوید سر خم کرد و با تحسین به هتل زل زد و خودش رو به اون راه زد:

به به عجب هتلی... دم سازنده‌ش گرم! به نظرتون درآمد روزانه‌شون چقدره؟! -

این دفعه روناک بود که پرسید:

آوید باز با مشت و لگد به جون ساسان افتادید؟! -

و باز آوید به صورت ضایعی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی حال میده بری داخل پنت هاوسش و آفتاب بگیری. مگه نه بِستی های من؟!

نفسم رو با حرص بیرون دادم و با یادآوری ساسان اخم غلظی کردم. دقیقا جلوش وایسادم و با عصبانیت غریدم:

- آوید با ساسان چیکار کردین؟!

- نظرتون چیه بریم و ملاقاتی به سازنده‌ش داشته باشیم. به نظرم استفاده از تجربیاتش می‌تونه در روزمرگی کمک شایانی بهمون بکنه.

دیگه شک نداشتم که انقدر ساسان رو از سر عقده کتک زدن که بدبخت اون‌طوری با بی‌جونی باهامون حرف زد. با عصبانیت ضربه‌ای به تخت سینه‌ش زدم و عربده‌ای سر دادم:

- آوید چرا هر چه عقده دارین سر ساسان خالی می‌کنی؟! معلوم نیست چه بلایی سر جوون مردم آوردین...

سریع به حالت نرمال برگشت و مچ دستم رو گرفت. با لطمینان سرش رو تکون داد و لبخندی زد:

- نه نه اصلا نگران نباشید حالش خوبه! الان با یه حال توپ داره پیتزا می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اطمینان تو حرفش بدون هیچ آلایشی بود و کمی از عصبانیتم فروکش کرد. نگاهم به گوشه‌ی لبش خورد که زخمی بود و در کمال حیرت بالای ابروش انگار بخیه خورده بود.

انگار چاقویی تو قلبم فرو بده باشن؛ مثل بچه‌ای که اسباب بازی مورد علاقش رو شکسته باشن بغض کردن و از ترس نفسم بند اومد. بی‌ملاحظه از حضور بچه‌ها جلو رفتم و شصتم رو، روی گوشه‌ی لبش گذاشتم.

با نگرانی و حرص به چشم‌های گردش خیره شدم و جیغ زدم:

چرا صورتت زخمیه؟! دعوا کردی؟ حالا هی به من بگو دردسر درست می‌کنی؛ نمی‌تونی - یه روز بی‌دعوا بخوابی؟

از شدت بهت و ذوق‌مرگی از نگرانی من خنده روی لبش اومد که رایا با غیرت دستم رو گرفت و عقب کشید.

د بیا و دیگه ماچش کن تا یادش بره اگوری پکوری رو! یه زخم دیگه -...

اوید با خنده نگاهش کرد و با نگاه معنا داری گفت:

والا آثار نفرین شماست -.

از گیجی اخمی کردم ولی رایا حق به جانب بهش توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

بله که نفرین می‌کنم. همون موقع که عطر مشهدی رو کردین تو حلقم تمام نفرینات این دنیا و جهان اخرت رو نثارتون کردم که به حق پنج تن مستجاب شد. -

سپیده به حرص خوردنای رایا خندید و رو به آوید دوباره پرسید:

دقیقا چرا ما رو کشوندین اینجا؟! -

اوید بی‌شعور باز خندید و با لحن بانمکی که این روزا بدجور دل من و می‌برد گفت:

گفتم که... خفت‌تون کنیم و بخوریمتون. -

ایح اییح خندیدیم؛ بی‌معنی الان دقیقا منظورش چیه؟ سوالی نگاهش کردم؛ بی‌توجه به من رو کرد سمت روناکی که نگاهش رو تا جایی که امکان داشت از آوید می‌دزدید. می‌دونستم از اینکه حیدر پدرشه خجالت میکشه و همین قلبم رو به درد آورد. روناک نقشه‌ای کی انقدر ساکت شده؟

در کمال تعجب، آوید با شیطنت و صدای رسایی گفت:

روناک تحویل نمی‌گیریا. -

روناک که انتظار این رفتار رو نداشت؛ با بهت دهنش رو دو متر کج کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

هان؟ -

...اصلا انگار نه انگار من به این گلگلی روبه‌روتم -

:سریع تغییر موود داد و با لحن جدی ادامه داد

اگه دلیل گل‌منگلی شدن لپات اون بابای مفنگیته که باید بگم ما خیلی وقته قیدشو زدیم و - .تصمیم بر زندگی کردن گرفتیم

ناخودآگاه خنده‌م گرفت؛ دیگه خبری از آویدی که اخم می‌کرد و با نفرت نگاهش وجودت رو آتیش می‌زد نیست. حالا فقط یه آوید شیطون و زبون‌باز گیر بنده افتاده ولی خب دلیل نمیشه .ببخشمش

با خنده‌ی آوید، لب روناک به خنده کش اومد ولی فقط من بودم تلخیش رو حس کردم. کاش .واران زود قضاوتش نمی‌کرد و مثل آوید آتش نفرتش رو کور می‌کرد

.بی‌خیال این مسئله شدم و با اخم طلبکاری به آوید زل زدم

ایح اییح اندکی خندیدیم؛ حالا بگو تا کی می‌خوای اینجا وایسی؟ -

.تا زمانی که جنابعالی بری سوار موتور بشی تا من ببرمت دور دور -

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد شد و از بهت اخمی کردم. خیلی خونسرد حرف می‌زد؛ انگار که من از خدامه سوار موتورش بشم و باهاش برم.

قبل از غیرتی شدن رایا، سریع جوابش رو دادم:

- آهان اون‌وقت با خودت گفتی منم با ذوق سوار میشم تا ببریم دور دور آره؟ کور خوندی... تا اطلاع ثانوی حق نداری به من نزدیک بشی.

خیلی ریلکس نگاهی به بچه‌ها انداخت و چشم‌هاش رو ریز کرد. با لبخند شرارت‌باری گفت:

- نمیایی دیگه، نه؟!

با نگاه جدی تند_تند سرم رو تکون دادم؛ فقط خدا می‌دونه چقدر دلم می‌خواست باهاش برم ولی اولندش جلوی بچه‌ها خجالت می‌کشیدم و از قدیم و الایام گفتن:

- یکم ناز و اَدا، یکم طاقچه بالا.

رو به بچه‌ها با شرمندگی لب زد:

- به بزرگی خودتون ببخشید بِستی های من!

رمان بازار
romanbazar.ir

...متعجب نگاهش کردیم که خدا این روز و واستون نیاره

بی‌توجه به مکانی که داخلش هستیم، خم شد و دستش رو دور ساق پاهام حلقه کرد. مثل گونی برنجی روی دوشش انداخت و با لبخند ملیحی روی موتور نشوندم.

از بهت و حیرت خشکم زد و دستام روی هوا خشک مونده بود. شالم از سرم افتاده بود که آوید با همون لبخندش روی سرم گذاشتش و چشمکی مثار قیافه‌ی کج و کوله‌ی بچه ها کرد:

- گود بای اِوری بادی!

سریع روی موتور نشست و قبل اینکه به خودم بیام یا رایا سمتش حمله کنه، گازش رو گرفت و وارد خیابون اصلی شد. باد سرد مثل شلاقی به پوستم خورد و تازه به خودم اومدم و موقعیت رو سنجیدم.

خیلی ریلکس روی صندلی پرتم کرد و حالا خوش خوشان داره به روبه‌رو نگاه می‌کنه. هیچ‌وقت روی موتور ننشستم؛ از ترس افتادن دستم رو دور کمرش حلقه کردم و تمام عصبانیتم رو داخل نعره‌ی الله و اکبرم دوختم:

- مرتیکه مفسد فی العرض کذاب بی‌ناموس مظلوم‌نما! مگه من گونی برنجی عمه‌تم که پرتم می‌کنی رو موتور؟ زود باش من و برگردون وگرنه به جرم دردیدن نوامیس مردم ازت شکایت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!هوی مگه با تو نیستم؟

:خنده‌ی مسخره‌ای کرد و مثل خودم داد زد

.برو به کبری یازده بگو بیاد، الان می‌برمت یه جایی که دست بنی بشری بهت نرسه -

از عصبانیت نفس_نفس می‌زدم و با ورود به اتوبان تهران_شمال چشمام گرد شد؛ دیگه !ظرفیتم تکمیله

آوید جون مادرت من و برگردون... نکنه می‌خوای انتقام دروغی که به مامانت گفتم و - .بگیری؟! ببین یا من و برمی‌گردونی یا خودم و پرت می‌کنم پایین

:خیلی ریلکس و گشاد گشاد عربده زد

.خب بنداز -

نگاهی به خیابون پر از اتوموبیل انداختم؛ اصلا این بشر ارزش نداره که من ناکام به جمع جهنمیان بپیوندم. نود درصد ذهنم می‌گفت باهاش برو ولی همون ده درصد چنان عصبانیم کرده !بود... اصلا نابود

بی‌پدر حرفم رو به چپش حساب کرد و زرتی انداختم روی موتور. ووی سالار عزیزم تنها مونده، بچه‌ها بلد نیستن رانندگی کنن. صدای اتوبان اجازه نمی‌داد تا روی زنگ گوشیم تمرکز .کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

.از طرفی انقدر از موتور می‌ترسیدم که مثل تف چسبیده بودم به کت چرم آوید

- آوید سگ، آوید گاو! درک تو تز قهر و ناز کشیدن چیه؟! مرتیکه یه خواهش می‌کردی می‌اومدم آخه این کولی‌بازیا چیه؟

دیگه به کبدم رسیده بود؛ دیگه تحمل خنده‌هاش رو نداشتم. اون آوید اخمو بهتر بود... با نهایت توان جیغ زدم:

- مرتیکه خشتک دریده یواش برو؛ مگه سر آوردی؟!

با شیطنت قهقهه‌ای زد و صدای عربده‌ش توجه چند تا ماشین رو جلب کرد:

- نه عروس آوردم.

- زهرمار، آروم عربده بزن شرفمون رفت.

دیگه هر چقدر جیغ زدم بی‌فایده بود و حنجره‌ی خودم به خاک می‌رفت. با خروج از شهر و رسیدن به جاده‌ی تاریک و قدیمی تهران_شمال آن‌چنان ترسیدم که بغضم شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آوید جون نویان بیا برگردیم؛ آخه کدوم خری میاد اینجا؟ به خدا شوخی خوبی نیست، برگرد بابا می‌ترسم.

حرفی نزد؛ به جاش گوشه‌ای از خیابون پارک کرد. کنار درّه بودیم و تیربرق کم‌نوری کنارمون بود. با خونسردی پیاده شد که همراهش پیاده شدم.

ناخودآگاه بازوش رو گرفتم و محکم بهش چسبیدم که باعث خنده‌ش شد.

- نه بابا گیسو وانتی می‌دونه ترس چیه؟

درحالی که با نفسی بریده و نگاه غرق اشک به اطراف نگاه می‌کردم نالیدم:

- مگه گیسو وانتی آدم نیست؟!

بعد تند_تند سروع کردم به چرت و پرت گفتنی که حال خودم رو بدتر کرد:

- اَی دهنت سرویس آوید... اینجا کجاست من و آوردی؟! یه جا خوندم جاده‌های تاریک و خلوت پر از جن و روح سرگردانه.

الان روح یک دختر با لباس سفید میاد و خِر من رو می‌چسبه و شوهر نکرده می‌میرم. تف بهت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند خندید و دستاش رو دور شونم حلقه کرد. میون حصار دست‌هاش از امن ترین خونه هم آرامش‌بخش تر بود و اندکی از ترسم خوابید. عطرش رو وارد ریه‌هام کردم و محکم چشمام رو بستم.

دلم می‌خواست سرش داد برنم که اذیتم کردی و ازت دلخورم ولی انقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومد؛ دروغ گفتم... داشتم تو بغلش عشق و حال می‌کردم.

محکم تر بغلم کرد و سرش رو داخل گردنم فرو برد که مور مورم شد و ناخودآگاه از خجالت کمی ازش فاصله گرفتم که لبخندی زد.

- اینجا همونجاییه که با جرثقیل پرتت کردم تو رودخونه!

چشمام گرد شد و در یک ثانیه تمام خاطرات اون روز جلوی چشمان رژه رفت. مبهوت به درّه نگاه کردم و متوجه.ی صدای ریز آب رودخونه شدم.

ناخودآگاه از یادآوری اون کار آوید اخم دلخوری کردم ولی مگه حرفاش اجازه‌ی اخم کردن می‌داد؟

- دیگه غرور و زندگی قبلیم واسم مهم نیست؛ الان می‌خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم... اونم با معذرت خواهی از تو!

سرم رو بالا آوردم و بی‌حرف ولی با قلبی پر از تلاطم نگاهش کردم. چقدر نگاهش مظلوم بود ولی فقط من این مارموز رو می‌شناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:لبخند کجی زد و خیره به قهوه‌ایه چشمان ادامه داد

- ببخشید اذیتت کردم؛ اون موقع ها ففط ازت نفرت داشتم و قدر گیسو وانتیم رو نمی‌دونستم. یک کلام... معذرت می‌خوام، واسه همه‌چیز!

:در سکوت و بی‌هیچ عکس‌العملی نگاهش کردم که مظلومانه پلکی زد

- یعنی نبخشیدی؟

دوست داشتم بخندم ولی بازم بی‌حرف نگاهش کردم که کمب ازم فاصله گرفت و متفکر چشم‌هاش رو ریز کرد.

- الان معنی سکوتت چیه؟ بخشیدی یا هنوز باید ناز خانم و بکشم؟!

یعنی تا خواستم لبخند بزنم، نمی‌دونم چی شد که موتور به حرکت دراومد و سمت درّه رفت. در میان نگاه مبهوت من و آوید، از دره افتاد و صدای شکستن تک_تک ذراتش گوشم رو پر کرد.

مات و مبهوت پلکی زدم و دست روی قلبم گذاشتم. روحم به دیار باقی شتافت و قلبم جر خورد. باد سردی به پوستم خورد و عمق فاجعه رو بیان کرد. خر هم اینجا پر نمی‌زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آوید با بهت سمت دره رفت و خم شد؛ فکر نکنم چیز جالبی دیده باشه که صورتش درهم جمع شد و بغض ته نگاهش رسما اشک من و درآورد.

- فکر کنم مکان مناسبی برای رمانتیک بازی انتخاب نکردم.

محکم خودم رو بغل کردم و لبخند ناموسی‌ای به آسمون زدم.

- این امتحان الهی نیست، انتقام الهیه!

تند_تند نفس عمیق می‌کشیدم و پلکام رو محکم به هم می‌فشردم. سرمای کوهستان به پوستم می‌خورد و سکوت وحشتناکش قلبم رو جر داد.

آوید هنوز تو شُک افتادن موتور بود؛ کاش خود خرش می‌افتاد. یه روز به پایان زندگیم مونده باشه میرم و پدر سازنده‌ی این موتور سگ‌مرده رو درمیارم.

بدنم یاری نکرد و با نهایت بدبختی روی زمین خاکی نشستم. یاد تمام بدبختی هام افتادم و آنچنان زدم زیر گریه که با صدای عر زدنم ارواح هم دلشون سوخت.

از عصبانیت مشت پر از خاکم رو سمت آوید پرت کردم و عربده‌ی مظلومانه‌ای زدم:

- یعنی من هر دفعه با تو بهشتم رفتم چنان بلایی سرم اومد که کرک و پر خاندان ملکه الیزابت هم ریخت؛ به حق همین ماه مبارک اسفند دیگه با تو جایی نمیام مرتیکه جادوگر!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هاش تو هم رفت ولی لاکردار امشب یه چیزی مصرف کرده که همه‌ش جلوی خنده‌ش رو میگیره.

گوشه‌ی لبش رو خاروند و با لبخند مسخره‌ای بالای سرم ایستاد.

- حالا چیزی نشده که واسه خودت عزای حسینی به پا کردی؛ دو قدم راهه می‌رسیم به جاده اصلی.

- امام حسین بزنه تو...

قلبم اجازه نداد چنین نفرینی نثار کراشم بکنم و تنها با اخم غلیظ و کج کردن دهن مخالفتم رو اعلام کردم. همینم مونده تو این جاده‌ی نفرین شده پیاده برم؛ یادم باشه دیگه به ده کیلومتری این منطقه نزدیک نشم که همین دوباری که اومدم دهنم جِر خورد.

از عصبانیت و ترس نفس_نفس می‌زدم و سکوت متفکر آوید بدترش می‌کرد.

با صداش سرم رو بلند کردم و عصبی بهش چشم دوختم:

- ببین من هر چقدر فکر می‌کنم تنها راهش همینه.

دهن بی‌صاحاب مونده رو باز کردم و چنان زِری زدم که تا دقایقی دیگر به غلط کردن میفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کردی و فکر کردی و فکر نکن؛ لطفا تنوع به زندگیت نبخش که همین تبدیل به شنگول بودنت پدر من و درآورده.

تو اگر می‌خوای انقدر برو که به جاده اصلی برسی؛ من عمراً پاهای عزیزم رو خسته کنم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و لبخند مرموزی زد. سرش رو به بالا و پایین تکون داد و لب زد:

- نمیایی دیگه؟!

جدی سر تکون دادم و تکرار کردم:

- Never(هرگز)

باشه‌ای گفت و مثل گاو سرش رو پایین انداخت و رفت.

اول به آویدی که گشاد گشاد و خشتک دریده می‌رفت، بعد به تیربرقی که بی‌ناموسانه چشمک می‌زد و مرگش حتمی بود، سپس به کوهستان مخوف نگاه کردم و به این نتیجه رسیدم انسان باید حداقل یک ساعت هم که شده پیاده‌روی کنه.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حرص گوشیم رو داخل جیب کت پشمی‌م گذاشتم و زیر لب با نهایت عصبانیت غریدم

...آنتن نمیده -

یهو انگار قاشق داغ گذاشته باشن رو خشتکم؛ چنان عربده‌ای زدم که دو سه تا سنگ از کوه
:افتاد پایین

!الان تو چرا مثل فیلم ترکیا کُتت رو نمیدی به من؟ بابا قندیل بستم، اه -

متعجب ایستاد و یه جوری گوشه‌ی کتش رو گرفت انگار همین الان مغولانه بهش هجوم میارم
.و کتش رو غارت می‌کنم

!منم سردمه؛ خودم یخ بزنم تا تو گرمت بشه؟ این فیلم ترکیا نصفشون تخیلیه... توجهی نکن -

ببین واسه یه کُت دادن چطوری به صنعت فیلم سازیه ترکیه توهین می‌کنه! با حرص خودم رو
:بغل کردم و درحالی که قدم های گشادی برمی‌داشتم گفتم

.می‌خوای کت ندی، نه دیگه! چرا به فیلم ترکی توهین می‌کنی؟! بدترین‌شونم بهتر از توعه -

جدیداً در برابر زبون درازی هام عصبی نمی‌شد و اتفاقا با نهایت شیطنت پا به پام کلکل
می‌کرد؛ همین تغییر شخصیتش چنان واسم شیرین بود که لبخند روی لبم میاورد. اکوری
!پکوریِ گلگلیِ من

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره کنارم شروع به راه رفتن کرد و با دستش عدد یک رو نشون داد. با لبخند مطمئنی ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- یعنی تخیلی نیستن؟! یا دختره یه غلطی کرده که پسره نمی‌دونه و آخرش پسره نابود میشه؛ یا پسره دنبال انتقامه ولی عاشق دختره میشه. مادر شوهرا همه یه مشت شارلاتان‌ان ولی آخرش با دیدن عشق سرشار پسرش رابطه‌ش با عروس خوب میشه.

حتما باید اواسط فیلم برن مهمونی و پسره مجذوب معصومیت و زیبایی دختره بشه؛ پسره هم اگه سیکس پک نداشته باشه اصلا جذاب محسوب نمیشه.

میون مطالبی که آخرت حقیقت بودن، لبخند مطمئنش جاش رو به میلیون ها اعتماد به نفس و غرور داد. دوباره ایستاد که همراهش ایستادم؛ با چشم‌های بسته به خودش اشاره کرد و لب زد:

- البته من به عنوان عضوی از قشر جذاب جامعه قبول دارم که سیکس پک لازمه‌ی زندگیه.

با تحقیر دهنم رو کج کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم:

- آهان یعنی بابات با شکمش مرد زندگی نیست؟!

- بابای من شکمش رو با لایه‌ای از چربی پوشونده تا از نگاه هوس‌باز دیگران در امان باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:درحالی که سعی می‌کردم نخندم ابرویی بالا انداختم

!نه بابا -

.به جون تو -

نتونستم خوددار باشم و صدای خنده‌م کوهستان رو در بر گرفت. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و چشمام رو محکم بستم و از خنده شونه‌هام می‌لرزید. در همون حالت حس کردم که با ذوق به خندم‌هام نگاه می‌کنه.

:دوباره راه افتادیم که تفاسیر کارشناسانه‌ش رو در زمینه فیلم ترکی شروع کرد

نکته‌ی مهم اونجاست که دختره و پسره از هم متنفرن و همیشه داخل قسمت پونزده باید به هم اعتراف کنن؛ البته تو درم را بزن قسمت شیش اعتراف کرد ولی خب عشق حرف حالیش نمیشه همین قسمت بود. -

.لبم رو گاز گرفتم و با شیطنت چشمام رو ریز و سرم رو سمتش خم کردم

!فیلم ترکی نگاه می‌کنی؟ -

همون‌طور که توقع داشتم، از رو نرفت و با لبخند بامزه‌ش خیره به روبه‌رو سر تکون داد.
:دستش رو، روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و با شعف فراوان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

از بچگی با .نبین من بعضی اوقات عصبی میشم؛ مونده تا با روحیه‌ی گلگلی من آشنا بشی - ...مامان منیر و نویان فیلم ترکی نگاه می‌کردیم. اولیش هم کلید اسرار بود

لبخند از ته دلی به این صداقتش زدم؛ لحن شیرینش مثل بچه‌های پنج ساله دل آدم رو می‌برد. چقدر خوب که فهمید با غرور و حرف‌های خودخواهانه انسان جذاب نمیشه و ما دخترا عاشق .این آدما نیستیم

حالا شیاطین فهمیدن که غرور و عصبانیت فقط زندگی رو نابود می‌کنه؛ الان با این اخلاق شیطون و خندون‌شون به معنای واقعی کلمه شاهزاده‌ی سوار بر خر سفید ما شدن. آوید من و ...درک می‌کنه، دیگه باهام دعوا نمی‌کنه و پا به پام شیطنت می‌کنه

این همون آویدی بود که می‌خواستم و حالا دلیلی برای دلخوری نمی‌بینم! چرا از این وضعیت !و موقعیتم ناراحتم؟

بی‌خیال گیسو... اینم اشانتیون روی تمام هیجانات زندگیت! الان کنار یه آوید بی‌نظیری و !نهایت استفاده رو ببر

:لبخند خشتک دریده‌ای زدم و به زمین خیره شدم. صادقانه کلماتم رو به زبون آوردم

آوید این شخصیتت رو بیشتر دوست دارم؛ خیلی خوبه که فهمیدی با غرور و اخم کردن - .محبوب نمیشی

رمان بازار
romanbazar.ir

:تا دیدم نیشش داره باز میشه، سریع اخم کردم و ادامه دادم

!البته الان شدی ورژن مذکر رایا، همون‌قدر الکی خوش‌خوشان -

:قهقهه‌ای زد و به چشمام خیره شد. با انگشت شصت به پشت سرش اشاره کرد و گفت

!حالا امشب دوستات با برادران بنده ملاقات می‌کنن؛ بالاخره می‌فهمی کی شبیه رایا شده -

:چشمام رو تو حدقه چرخوندم و با اطمینان لب زدم

!مومیایی دیگه -

با خنده سرش رو تکون داد و ساکت شد. اما من این شکوت رو نمی‌خواستم و دلم می‌خواست
.تمام حرف‌ها و سوالات دلم رو به زبون بیارم

...میگم آوید -

:منتظر بهم چشم دوخت که با تردید پرسیدم

...واران حال و روزش چطوریه؟! یعنی... پشیمون شده -

رمان بازار
romanbazar.ir

:وسط حرفم پرید و با نگاه جدی و پر از اخمی خیره به روبه‌روش جواب داد

- دیروز بعد کلی کلنجار رفتن با خودش فهمید که چه غلطی کرده و حالا هم پشیمونه! البته خودمم معتقدم که روناک باید انقدر دهنش و سرویس کنه تا بفهمه با احساسات دختر مردم بازی نکنه.

.لبخندم دوباره و دوباره کش اومد... لحنش برادرانه نبود؟ بود

:با دل و جون به حرفاش گوش دادم؛ چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و ادامه داد

- حیدر یه حیوون به تمام معنا بود که درکی از انسانیت نداره؛ اینکه روناک دخترشه دلیل نمیشه که بگی روناک دختر ناپاکیه! اتفاقا داخل همون شیکاگو فهمیدم خیلی هم اکوری پکوریه.

وقتی واران گفت دختر حیدره فقط تعجب کردم؛ خبری از تنفر نبود چون می‌دونستم روناک !دختر خوبیه

من و بچه‌ها خیلی وقته گذشته رو کنار گذاشتیم و حتی به فکر انتقام و این مسئل نیستیم ولی واران نمی‌تونه.

نفس عمیقی کشید و چشم‌هاش رو با درد بست. دردش حاصل درد برادرش بود و کاش .می‌تونستم واران رو درک کنم تا حق رو بهش بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- واران به خاطر ضربه‌ای که بهش خورده نمی‌تونه ازدواج بکنه و همین عذابش میده؛ هنوزم بعضی اوقات پیش روان‌شناس میره تا اعصابش آروم بشه.

نمیگم حق داشت که به روناک گفت نمی‌خوامت ولی باید درک کنیم که اون لحظه فقط فکر دردی که کشیده بود عذابش می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌محابا دستش رو محکم گرفتم که نگاهش روی دستامون گره خورد.

- مطمئنم که واران هم همه‌چیز و فراموش که نه... به زبون خودمون، به یه ورش میشه!

تک خنده‌ای کردم و آروم به جلو قدم برداشتم:

- ولی دلم میخواد خفه‌ش بکنم... دیگه چه برسه به روناک!

مثل خودم نیشخندی زد؛ گره‌ی دستامون محکم‌تر می‌شد و با نگاه به اطراف خودمون رو بی‌اهمیت نشون می‌دادیم.

مثل سگی از درون می‌لرزیدم؛ سرما و ترس بهم غلبه کرده بودن و هر لحظه منتظر دیدن روحی با موهای ژولیده و لباسی سفید بودم اما جز تیربرق های خراب و جاده‌ای داغون تر دیکه چیزی نمی‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوید پس کی می‌رسیم سر جاده؟! مگه نگفتی ویلاتون همین‌جاهاست. یعنی باید آنتن بده - دیگه... مگه نه؟

اخم متفکری کرد و دوباره ایستاد. از ترس بهش چسبیدم و با زیرکی به اطراف نگاه می‌کردم تا به محض دیدن روح عربده بزنم.

با لحن متفکری گفت:

- ویلا که پیش جاده اصلی بود. الان یک ساعته داریم راه میریم، الاناست که برسیم.

بعد برگشت و به حالت سوسکی من زل زد. با تاسف خندید و گفت:

- بابا روح نیست اینجا، خودت و کشتی!

آب دهنم رو پر صدای قورت دادم و بعد کلی کلنجار رفتن با افکار اسلامیم، بازوش رو سفت چسبیدم و چشمام محکم بستم.

با بدبختی نالیدم:

- آوید پاهام درد می‌کنه، سردمه؛ به جون خودم اینجا روح داره، فیلم ترسناک ندیدی؟ روح و جن همیشه داخل کوهستان جنگلیِ ساکت وجود دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌شرف الاغ با لحن شیطون و سوکسی گفت:

- پس بیا نسبت به همه‌شون بی‌توجه باشیم.

متعجب از لحنش، سرم رو بلند کردم و سوالی بهش زدم. دهنم از بهت باز شد و متاسفانه کلمات شایسته‌ای رو کنار هم نچیدم:

- الان چرا با شیطنت این حرف و زدی؟ نکنه قبل از اومدن کوکائین و ترامادول ترکیبی زدی؟! الان با خودت گفتی مثل فیلما یکی از اعمال ضد ولایت فقیه رو سر دختره انجام بدم و خوش به حالم بشه؟

سریع اخم ناموسی‌ای کردم و ازش فاصله گرفتم. به چشم‌های گردش زل زدم و با حرص غریدم:

- باید به عرضت برسونم که چاییدی! بخوای مثل اون واران خاک به سر، خاک بر سرم کنی، خاک بر سرت می‌کنم.

لبخند تباهی زد و نگاه مارمولکی به سر تا پام انداختم و گفت:

- حرف بزنیم خانم فاضلی، حرف بزنیم!

جمله‌ی اخرش رو چنان با تاکید و طعنه گفت که تمام عضلات صورتم مثل کره وا رفت و حس عمیق ضایگی تو سینه‌م پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

:حس کسی رو داشتم که به صاحب مغزه گفته

!آقا چیپس جعفر پیازی دارید؟ -

:و فروشنده بزنه ضایعش کنه و بگه

.نه ولی آخر کوچه یه ممد کچابی داریم -

در همون حد ضایع شدم؛ حرف بزنیم؟ من حرف نزنم به سود تمام هشت میلیارد انسان روی کره‌ی زمینه. نفس عمیقی کشیدم و لبخند پهن و بغض‌داری زدم.

دستام رو تو هم قفل کردم و با قدم های گشادی جلو رفتم. نیش بازش رو از پشت حس کردم و خاک بر سرم!

:با صدای بلند و رسایی گفتم

!به نظرم حرف نزنیم بهتره، نه؟ -

با خنده سرش رو تکون داد و کنارم اومد؛ دستم رو گرفت که لبخند ریزی زدم ولی سریع جمعش کردم. اخمی کردم و به خودم تشر زدم که زوده برای بخشیدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاه کوتاهی بهش انداختم و اخمم محو شد؛ نه دیگه... یه غلطی تو گذشته کرد و منم تلافی کردم. بیچاره معذرت خواهی هم کرد دیگه... بخشیدم ولی حالا حالا ها می‌خوام ناز کنم. یَک حالی میده این ناز کردن؛ اونم واسه منی که در تمام مقاطع زندگیم، اوج اعمال مربوط به مذکر .دعوا باهاشون بوده

از گرسنگی پاهام ضعف می‌رفت و تشنگی لب‌هام رو خشک کرد. عرق سردی روی پیشونیم !نشست و چشمام از خستگی خمار شده بود. این دیگه چه وضعیت عنیه

نتونستم تحمل کنم و بی‌محابا دستم رو از دست آوید کشیدم بیرون که نگاه متعجبش روم نشست. با فاز « ز غوغای جهان میو» روی آسفالت دراز کشیدم و دست و پاهام رو گشاد .گشاد باز کردم

.با عجز چشمام رو بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم

خسته شدم .آخیس، پدرم در اومد؛ این پاهای من نیاز به یک هفته استراحت مطلق دارن - ...می‌فهمی؟ خسته! تو برو دنبال ماشین و بعد بیا دنبال من. بزار اصلا روح من و بخوره

.مرگ یه بار، عر عر هم یه بار! اصلا امشب همین‌جا می‌خوابم

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. جدی_جدی و بدون هیچ تردیدی به آسمون تاریک شب نگاه کردم و منتظر رفتن آوید بودم. هرچند شک ندارم با رفتنش از ترس غش می‌کنم ولی .ناموساً دیکه نمی‌تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بهش چشم دوختم که با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداخت و کنارم دراز کشید. چشمام از حدقه بیرون اومد و با میلیون ها بهت و حیرت به نیم‌رخش نگاه کردم.

بدون توجه به موقعیت، ففط به خاطر اینکه من تنها نمونم کنارم دراز کشید و هیچ آثاری از اجبار تو صورتش دیده نمیشه. این آوید امشب زیاد خواستنی نشده؟! دلم می‌خواست ساعت ها بغلش کنم؛ غر نزد و درکم کرد و کنارم دراز کشید.

حرکتش چنان برام تازگی داشت که لبخند مبهوتم تبدیل به قهقهه شد. حس گرما و خنکی تو وجودم پیچید و از شدت بی‌تابی قلبم بدنم بی‌حس شد.

- تو دیوونه‌ای!

بامزه خندید و دست‌هاش رو، رپی شکنش گذاشت. خیره به آسمون بی‌پروا گفت:

- همون‌طور که گفتم داهل فیلم ترکیه‌ای ها همیشه تنفر تبدیل به عشق میشه.

به شکلاتی نگاهم زل زد و با لبخند کجی که قلبم رو به بازی می‌گرفت ادامه داد:

- من و تو هم از هم متنفر بودیم؛ به نظرت این موضوع راجب ما هم صدق می‌کنه؟!

هرکس تو این شرایط بود فقط با عشق بهش زل می‌زد؛ قلب من از حرف‌هایی که منتهی می‌شد به عشق، بی‌تاب بود ولی نگاه شیطونش و تردیدی که داخل حرف‌هاش بود نیشم رو باز می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:چشمام رو گرد کردم و با حیرت تصنعی گفتم

!اوفینا... داری اعتراف می‌کنی عاشقم شدی؟ -

:مثل خودم چشم‌هاش رو گرد کرد و با بهت بانمکی گفت

خودت چرا انقدر تایتانیکی نگاهم می‌کنی؟! از همون اولشم معلوم بود دلت می‌خواد زنم -
.بشی

چشمام رو از حرص ریز کردم که با لبخند خونسردی دوباره به آسمون نگاه کرد و
:حرص‌درار ادامه داد

.نوپرابلمه! منم به خاطر اینکه دلت نشکنه قبول می‌کنم که زنم بشی -

کلمه‌ی «زنم» به خوشی های بی‌پایان امشبم اضافه کرد ولی دلیل نمی‌شد که مشتی به بازوش
:نزنم! عصبی مشت دوم رو زدم و خیره به خنده‌هاش غریدم

مگه خر به مغزم لگد زده که زنت بشم! من تصمیم دارم تا آخر عمرم سینگل باشم و زندگی -
.به سبک عقاب رو ادامه بدم

:با خنده‌ی مارمولکانه‌ای به اخمام نگاه کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ولی نمی‌دونم چرا هرچقدر فکر می‌کنم یاد اون صحنه می‌افتم که داخل خونه‌ی ساسان - !یواشکی من و دید می‌زدی؟

:با بهت مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم و با صدای بلندی گفتم

اَی مفسد کذاب، من کِی تو رو دید زدم؟! تو نبودی هر وقت با ساسان حرف می‌زدم به یه - نحوی ازم دورش می‌کردی؟

!تو نبودی وقتی بدون تیشرت رفتم استخر از پنجره نگاهم می‌کردی؟ -

یعنی حرفش خود واقعیت بود و دهنم کیپ شد. هی دهن باز می‌کردم تکذیب بکنم ولی فقط :تونستم با اخم بگم

اصلا دلم خواست؛ مهم اینه که تو حتی با شنیدن اسم ساسان از زبون من اخم می‌کنی بدبخت - !خدازده‌ی حسود

معذب بودنم رو دید و بازم اخلاق عالی امشبش رو پیش گرفت؛ تنها خندید و به آسمون نگاه !کرد. بحث رو کش نداد که از خجالت صورتم درهم بشه و بازم لبخند های تایتانیکی

بعد چند دقیقه خیره شدن به آسمون و پرسه زدن در دنیای صورتی دخترونه، با صدای :مشکوک آوید به خودم اومدم و متعجب بهش چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

- گیسو صدای ماشین نمیاد؟!

چشمام رو مشکوک ریز کردم و همراه آوید با تعجب بلند شدم. درحالی که لباس خاکیم رو تمیز می‌کردم، به جاده دقیق شدم و گوشام تیز شد.

صدای حرکت ماشین و البته نور چراغ‌هاش، قلبم رو پر از امید کرد و نیشم باز شد. با ذوق دست آوید رو گرفتم و به گوشه‌ی خیابون بردم.

- باری تعالی دمت گرم، بالاخره نجات پیدا کردیم!

آوید اخم نگرانی کرد و دستم رو گرفت و به پشت خودش برد. متعجب به این کارش نگاه کردم که به جاده چشم دوخت و لب زد:

- ممکنه از این ماشین شوتی‌ها باشه.

چیزی روی قلبم سنگینی کرد و ترس از دیدن همچین آدم هایی ولگردی، بیشتر از ترس از روح بود. آدما همیشه ترسناک ترین بودن...

پژو پارس نوک مدادی نزدیک شد و چشمام رو از آزار نور ماشینش ریز کردم. از سرعتش و نبود صدای آهنگ معلوم بود که حداقل آدم خطرناکی نیست.

فکر کنم بدبخت اول فکر کرد که ما روحیم؛ با تکون دادن دست آوید، کنارمون وایساد و شیشه‌ی پنجره رو پایین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مرد میانسال شیک پوش و زن چادری لبخند عریضی زدم و از ذوق اشک تو چشمام جمع شد. آوید دستم رو با آرامش فشرد و سمت پنجره خم شد.

- سلام حاج آقا.

مرد میانسال دستی به ریش پروفسوریش کشید و با تعجب سری تکون داد.

- سلام پسرم، این وقت شب تنها اینجا چی‌کار می‌کنید؟!

آوید نگاهی بهم انداخت و بعد با لبخند مؤدبانه‌ای جواب داد:

- والا حاجی گوشه‌ی خیابون وایسادیم که متاسفانه موتورمون افتاد ته درّه. اگه زحمتی نمیشه ما رو به پلیس‌راه برسونید؛ ممنون میشیم.

اصلا کف کردم... آوید به شدت آدم شده! زن حاجی نگاه متعجبی به چهره‌ی من که ژولیده و پر از خستگی بود انداخت و بعد رو به همسرش سریع گفت:

- حاجی دروغ تو کارشون نیست...

تف... آخه آدم چه دلیل دیگه‌ای برای حضور داخل جاده‌ی کوهستانی قدیمیِ تاریک اونم ساعت یازده شب داره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:حاج آقا با مهربونی رو به آوید گفت

.سوار شو پسرم، ما هم میریم تهران. هر جا بخوایید می‌رسونیمتون -

آوید لبخند قدردانی زد و با گفتن ممنونی، در عقب رو باز کرد. منتظر بهم زل زد و منم با
.دنیایی از خوشی حاصل از این جنتلمنیش سوار شدم

معذب سرم رو پایین انداختم و به دست‌های خاکیم خیره شدم. آوید کنارم نشست و با بسته شدن
.در، ماشین حرکت کرد

نفس راحتی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. پتانسیل خوابیدن اونم داخل ماشین غریبه
!رو داشتم

!خب جوون، نسبت‌تون با هم چیه؟ -

در جواب سوال زن راننده، منتظر بودم مثل فیلما آوید بگه زنمه ولی بی‌شعور باز شیطنتش گل
:کرد و با نیش باز گفت

.دوست دخترمه حاج آقا -

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم اخم کنم ولی مگه شیطونی های بامزه‌ش می‌گذاشت! با خنده‌ی حرصی مشتی به بازوش زدم و رو به نگاه متاسف حاجی و چشم های گرد زنش، گفتم:

- دروغ میگه حاج آقا. ایشون من و دزدید فقط واسه اینکه ازم معذرت خواهی کنه که متاسفانه این اتفاق افتاد؛ وگرنه من هرگز برخلاف آرمان های امام عمل نکردم.

آوید با حیرت و حرص لبش رو گاز گرفت و یکی به پاش کوبید. رو به حاج آقا به من اساره کرد و گفت:

- ملاحظه می‌کنید؟ دخترای امروزی لیاقت ندارن که؛ شما کجای دنیا دیدید یه پسر واسه دختره ستون فقراتش رو نادیده بگیره و بغلش کنه تا خانم بیاد و من بدون سرخر ازش معذرت خواهی کنم.

اخمی کردم و بی‌توجه به موقعیت غریدم:

- منظورت از سرخر چیه؟!

- نگو که یادت نیست هروقت خواستیم حرف بزنیم یه مزاحمی پیداش شد!

دندون قروچه‌ای کردم و با حرص رو به حاج آقای خندون گفتم:

- حاجی نبین انقدر مظلوم نمایی می‌کنه، منم دلایل خودم و داشتم که طاقچه بالا گذاشتم. ایشون تا دیروز یَک بداخلاقی بود که چنگیز خان مغول دو هیچ ازش عقب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:تا آوید خواست جواب دندون‌شکنی بده، زن حاجی با خنده‌ی متعجبی برگشت سمت‌مون و گفت

.باشه باشه آروم باشید، فقط یه سوال پرسیدیم! حالا معلوم شد دو تا لجباز عاشقید -

از کلمه‌ی آخرش قشنگ هم قلب من و هم قلب آوید از حرکت ایستاد و از حیرت چشمامون گرد شد. حسی شبیه به خلاء بهم دست داد؛ هر دو دهن باز کردیم که حرفش رو تکذیت کنیم .که نگاهمون له هم گره خورد

الان خیلی ضایع نیست بعد خاطرات امشب بیاییم و بگیم عاشق نیستیم! به شخصه اگه آوید این .حرف و بزنه افسرده میشم

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ هر دو هم‌زمان به پنجره نگاه کردیم. با این تفاوت ...که من خنده‌م گرفت ولی آوید

تا حالا یه پسر مغرور، شیطون و خجالتی دیدید! امشب آوید ثابت کرد هم شیطنت تو وجودش !هست و هم خجالت... مگه میشه لب‌های جمع شده‌ش و صورت سرخش رو نادیده بگیرم

لبم رو گاز گرفتم تا قهقهه‌م بیشتر از این رسوام نکنه. نیم ساعت بعد به ورودی تهران رسیدیم .و حالا وقت درآوردن گوشی‌مون بود

.ساعت دوازده شده بود و پیام های نگران بچه‌ها لبخند روی لبم آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

:یاسمن با ایموجی خنده نوشته بود

.معلوم نیست آوید چجوری مخش و زده که خانم تا یاعت دوازده نیومده -

:رایا هم نوشته بود

من این آوید رو از خشتک جر میدم؛ شک ندارم بردش خونه خالی! گیسوی شکم تخته‌ای - !تحویل دادیم، فردا گیسوی شکم گردالویب تحویل می‌گیرم. لعنت له این دنیای کثیف

به زور جلوی خندهم رو گرفتم و شونه‌هام از خنده می‌لرزید. این دو تا دیوونه‌ان! سپیده و .روناک اصلا پیام نداده بودن و همین متعجبم کرده بود

آوید با لبخند شرمنده‌ای آدرس خوابگاه من رو داد که متعجب بهش نزدیک شدم و آروم :پرسیدم

.خب اپل تو رو برو خونه‌تون -

:نگاهی بهم انداخت و با آرامش چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و گفت

.من همون‌جا پیاده میشم و با تاکسی میرم -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند معذبی زدم که با یادآوری سالار نگاهم نگران شد. با دست‌های یخ زده‌م خواستم برای رایا بنویسم سالارم چی شد که همون لحظه پیامش لبخند آرامش بخشی روی لبم آورد:

- بی‌شعور سین می‌کنی جواب نمیدی؟! این چه حرکت عنیه آخه... با شناختی که ازت دارم باید به عرضت برسونم سالار جونت رو راستین کنار خیابون پارک کرد که فردا بری بیاریش.

حال کردی؟ نه حال کردی؟! کراش بنده آخرت جنتلمنیه! فقط بیا تا برات بگم امشب چه غوغایی شد.

لبخند کنجکاوی زدم و به صندلی تکیه دادم. کم_کم به خوابگاه نزدیک می‌شدیم که تصمیم گرفتیم در همین دقایق پایانی سوالاتی که ذهنم رو درگیر کرده از آوید بپرسم.

با صدای آروم و لحن کنجکاوی رو به نیم‌رخش پرسیدم:

- آوید... اون پلیس داخل فروداگاه مگه نیومد که اطلاعاتی از باند حیدر بگیره؟! منظورم اینه کِی قراره حیدر رو دستگیر کنن؟

بهم زل زد و این دفعه بدون هیچ لبخندی جواب داد:

- هنوز همه‌چیز قطعی نشده ولی بالاخره همه‌چیز رو می‌فهمی!

اخم حرصی کردم و لجوجانه لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!خب این همه‌چیز چیه؟ -

:ابروهاش رو تند_تند بالا داد و با لبخند گشادی گفت

.نمیگم -

!بمیری الهی، خفه بشی -

خندید و به روبه‌رو نگاه کرد. آدمی نبودم که از کنجکاوی دست به هر کاری بزنم، پس سکوت کردم و منتظر رسیدن به خوابگاه شدم. امشب آوید بدجوری کرمو شده و می‌دونم برای جواب !سوالاتم حالم رو می‌گیره

با رسیدن به خوابگاه آرامش مطلق رو تجربه کردم و نفس راحتی کشیدم. اونقدر عمیق که آوید .دوباره خندید

!انگار بردمش وسط پایگاه داعش، بی‌لیاقت -

:خندیدم و رو به حاج آقا با لبخند معذب و قدردانی گفتم

.ممنون حاج آقا، ببخشید امشب زحمت دادیم. انشاءالله بتونم جبران کنم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:سرش رو تکون داد و با مهربونی گفت

.چه حرفیه دخترم! وظیفه بود -

اونقدر لطفش معذبم کرد که حرفی برای گفتن نداشتم. آوید هم تشکر پر معذبی کرد و همراه
.من پیاده شد. حاج آقا بوقی زد و رفت

:دست‌هام رو داهل جیب کتم گذاشتم و رو به آوید با نگاه خندونی گفتم

!نخود نخود هر که رَوَد خانه‌ی خود... بدرود آقای معراجی -

با خنده و نگاه خیره‌ای، دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و درحالی که عقب_عقب می‌رفت
:گفت

بدرود خانم فاضلی، اصلا شب به این مهیجی نداشتم. انشاء الله در آینده تجدید خاطره -
!می‌کنیم

!حتی فکر تجدید خاطره به سرت نخوره -

بالاخره بعد کلی مسخره بازی در زمینه تجدید خاطره، خداحافظی کردیم و هرکس مسیر
.خودش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالی که از محوطه‌ی تاریک خوابگاه عبور می‌کردم، خیره به زمین با نگاه مغمومی لب زدم:

- نمُردیم و خداحافظی‌ای که پر از دلتنگی باشه رو تجربه کردیم!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بعد مرور اتفاقات دلنشین امشب، به اتاق رسیدم. تا در رو باز کردم با جمع چهار اسکول روبه‌رو شدم.

سپیده در کمال تعجب این وقت شب رفته بود حموم؛ معلوم نیست نویان چیکارش کرده! روناک اخماش توهم بود و با نگاه آتیشی به گوشیش زل زده بود.

این وسط یاسمن و رایا بودن که مثل معتادا شیش می‌زدن. یاسمن با عشق و احساسات دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و با ذوق گفت:

- ای الیسا پیش مرگ پوری جونم بشه؛ کثافت جذاب معلوم نیست چطوری داخل دو ساعت پارتی بازی کرده که مسئول خوابگاه کاریم نداشت!

متعجب نگاهش کردم و همزمان کتم رو درآوردم. اصلا انقدر درگیر کراش های خرشون بودن که متوجه من نشدن.

رایا با دهن کجی گازی به سیب زد و روی تخت سپیده لم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

زارت، این پوریا هم عن هر چه عشقولانه‌ست رو درآورده! اون از رستوران و اینم از امشب. بی‌شعور خجالت نکشیده مثل گاو اومده خوابگاه دخترونه؟ -

.نه اتفاقا پررو_پررو می‌اومد می‌گفت دخترای خوابگاهتون خیلی خوشگلن -

:خندیدم و صدام رو انداختم رو سرم

.ای ایها الناس یه سلامی هم به من بکنید -

:نگاهشون روی من نشست و هر چهار تا با تعجب و حرص داد زدن

!کجا بودی؟ -

.لبخند مسخره‌ای زدم و کمرم رو به نشونه‌ی احترام خم کردم

حالم خوبه، جاییم درد نمی‌کنه. مهم نیست که لباسام خاکیه و ساعت دوازده و نیم اومدم خونه! -

همون لحظه برگه‌ای از داخل جیب کُتم افتاد که نگاه همه روش نشست. با تعجب اخمی کردم و .خم شدم و برداشتمش

رمان بازار
romanbazar.ir

.تا خواستم بازش کنم، سپیده با تعجب سمتم اومد و دست چپم رو گرفت

!این حلقه چیه دستت؟ -

با دیدن حلقه‌ی ظریف بی‌نظیری روی انگشتم، چشمام گرد شد و قلبم یه گوشه‌ای از قلبم افتاد.
.بچه ها هم با کنجکاوی سمت‌مون اومدن

:روناک با بهت دست روی دهنش گذاشت و رو به چشم‌های گرد و گیجم پرسید

آوید ازت خواستگاری کرده؟ -

:سریع به خودم اومدم و با بهت داد زدم

!نه بابا، من نمی‌دونم این چیه -

یاسمن برگه‌ی مچاله شده رو ازم گرفت و تا خواستم سمتش خیز بردارم، روی تخت پرید و با
:بهت و حیرت، بلند_بلند شروع کرد به خوندن کلماتی که قلبم رو بی‌قرار می‌کردن

این دیگه اوج توانایی من داخل خواستگاری کردنه. اومدم با خودم فکر کردم و فکر کردم و - ...فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من چشم و گوش بسته، تو هم که آفتاب مهتاب ندیده

رمان بازار
romanbazar.ir

...دیگه زوجمون چی بشه! بهت این افتخار رو میدم که زنم بشی. با تشکر

:با بهت نگاه عسلیش رو به من دوخت و ادامه داد

!آوید جون -

از شدت شُک پاهام بی‌حس شد و روی تخت نشستم. دستم رو، روی دهنم گذاشتم و به حلقه
!چشم دوختم. نفسام سنگین شده بود و مغزم گنجایش این خواستگاری رو نداشت

:رایا با بهت داد زد

!ازت خواستگاری کرد -

:سپسده مات و مبهوت به دستم اساره کرد و گفت

.چه خواستگاری؟! مرتیکه رسماً بی اجازه حلقه کرده دستش -

:روناک با بهت خندید و ضربه‌ای به پس سرم زد

!با دنیای سینگلی خداحافظی کن -

رمان بازار
romanbazar.ir

(رایا)

:با حرص پام رو به زمین کوبیدم و مشتم رو جلوی دهنم گذاشتم و غریدم

عه عه عه پسره‌ی قرمساق زرتی گیسو رو بغل کرد! امام حسین بزنه به کمرت؛ خجالتم - خوب چیزیه والا. مگه گیسو گونی برنجیه؟ وقتی گفت نه یعنی راه تو بکش و برو... گو کن! !این سم‌بازیا چیه؟

:روناک با کلافگی گوشیش رو داخل کیفش گذاشت و گفت

!نه گیسو جواب میده نه ساسان و نه یاسمن -

سپیده با نگرانی و مهربونی ذاتیش دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و نگاه آبیش رو، به هتل :دوخت

...از این پنج تا روانی بعید نیست که ساسان رو له کرده باشن -

:بعد رو کرد سمت روناک و محکم یکی به پاش کوبید

!بی شوهر خواهر شدی -

رمان بازار
romanbazar.ir

رونـاک با خنده اخمی کرد و ضربه‌ی آرومی به بازوش زد. نگاه عصبی به سالار انداختم؛ این
!و کجای دلم بزارم

شیطون لعین میگه آتیشش بزنم و بعد جرمم رو تکذیب کنم؛ مثلا بگم یه بی خانمان آتیشش زد. وان دیقه... بی‌خانمان مرض داره آتیشش بزنه؟! بی‌خانمان قطعا می‌دزدش و پولش و
.میزنه به یه زخمی

این وسط گیسو من و حامله می‌کنه چون معتقده نفرین های من عملی شده! ولی جدیداً کارما خیلی باهام انس گرفته؛ هنوز یادم نرفته دم ایستگاه اتوبوس اون ماشین گرونه به خاطر نفرین
.تصادف کرد

یهو سپیده با بهت کیف فانتزی رنگش رو بغل کرد و اوفینا گویان و خشتک دریده سمت اون
:طرف خیابون رفت. با بهت نگاهی به اطراف خیابون انداختم و عربده زدم

!کجا میری؟ -

:سریع برگشت سمتم و با بهت سرش رو به طرفین تکون داد

مگه نشنیدی آوید گفت پسرا امشب میان سراغمون؟ حامله هم بشم پتانسیل روبه‌رویی با -
.نویان رو ندارم و نخواهم داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم باز قضیه صیغه روش غلبه کرد و خجالتش فوران شد! دستم رو بالا بردم تا از تاریکی ظلمت نجاتش بدم ولی به سرعت مرحوم میگ میگ فرار کرد.

با لب‌هایی عینهو خط صاف برگشتم سمت روناک که اینم مثل سپیده با حیرت و ترس گفت:

- من رفتم؟! یا فاطمه‌ی زهرا، یعنی الان واران میاد سراغ من...

اینا هم رد دادن، بنده مشتاقانه منتظر دیدار با راستینم تا همین کیف رو بکنم تو حلقش! سریع بازوش رو گرفتم و با حالت غیرتی به تخم چشم‌هاش خیره شدم.

- خب که چی؟! بزار بیاد تا بهش عذاب رو بفهمونی. خودم مثل شیر پشت سرتم و به محض دیدن واران بهش هجوم میاریم و اموالش رو غارت می‌کنیم.

پلکی زد و با تعجب اخمی کرد و پرسید:

- اموالش چیه؟!

- حواس پنجگانه‌ش به خصوص چشایی و بینایی!

دیگه یکم بیشتر جوگیر شدم و یک قدم ازش فاصله گرفتم. دستام رو جلوی صورتم مشت کردم و گارد بروسلی گرفتم. آی اَم رایالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با حالت خشن و سوکسی غریدم

- به محض دیدنش ابتدا همین مشت رو داخل دهنش می‌کنم و سپس از حواس پرتیش سوء استفاده کرده و دست می‌کنیم تو خشتک... شت نه یعنی خشتکش رو پرچم صلح ایران و آمریکا می‌کنیم!

حرفام تا مغز استخونش نفوذ کرد و چنان جوگیرش کرد که من رو با واران اشتباه گرفت و با خشونت سیلی به صورتم زد که به ملکوت اعلا پیوستم.

مات و مبهوت دست روی صورتم گذاشتم و معصومانه نگاهش کردم که کمرش رو خم و دستاش رو به حالت مشت بالا برد و عربده زد:

- پِس پِس من این قورباغه رو جرواجر می‌کنم؛ بهش نشون میدم روناک گانگستر کیه!

مردم تو خیتبون به چشم دو عدد روانی بهمون نگاه کردن و لبخند سمی زدن؛ لبم رو گاز گرفتم و با بهت دست روناک رو گرفتم.

:لبخند ملیحی به مردم زدم و خیره به هتل، با حرص از پشت دندونام غریدم

- باشه بابا، آدم و واران بگیره جو نگیره که شرف‌مون رو به فنا دادی!

سریع به خودش اومد و با شرمندگی سرش رو تکون داد و ازم فاصله گرفت. نفس راحتی کشیدم و به سپر سالار تکیه دادم. با چهره‌ی متفکری خیره به چتری های روناک گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

!به نظرت با دیدن مومیایی مثل اره یک باهاش رفتار کنم یا اره دو؟ -

.لبخند خونسردی زد و با نگاه زیرکانه‌ای دستاش رو به علامت خط صاف تکون داد

!جاست ارّه‌ی سه -

.ایول خوشمان آمد؛ ولی حیف که ارّه نداریم -

:با همون استایل، کیفش رو بالا برد و لبخند اطمینان بخشی زد و گفت

!اصلا نگران نباش؛ من هم چاقو جیبی دارم، هم چنگال و پیچ‌گوشتی -

:با تحسین سرم رو تکون دادم و کف مرتبی زدم

!بالاخره به یه دردی خوردی -

.ذوق تو نگاهش محو شد و جاش رو به هزاران پوکر داد

!اَی بابا این راستین چرا نمیاد؟! پوسیدیم دیه اه -

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان بعد این حرفم، نگاه عصبی روناک به پشت سرم نشست و دست آشنایی به شونه‌م ضربه زد. آمد بهار جان‌ها، ای گاو نر برقصا، ای گاو نر برقصا!

صداش درست کنار گوشم اومد:

- اومدم اصلا ناراحت نباش، من متعلق به خودتم!

لبخند به وسعت تمام عقده‌های زندگیم زدم و روی نوک پا برگشتم سمتش. چشمم به جمال قد و قامت راستین و برق شیطون عسلیش خورد!

خانومانه دستام رو درهم گره زدم و با ذوق‌مرگی الکی جیغ زدم:

- اوه مای پشمام، مای اِندِلِس لاو(عشق بی‌پایان من)

همین که نیشش باز شد چنان مشتی به صورتش کوبیدم که صدای شکستن استخون فکش مثل صدای برخورد قابلمه های هشت پارچه‌ی آگرین مهناز بود.

یعنی مدیونید اکه فکر کنید قلبم مچاله شد یا عذاب وجدان گرفتم؛ چنان وجودم پر از خوشی و حس خنکی شد که انگار مشتی بر دهان آمریکا کوبیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت با ژشت خشتک پاره‌ای دست روی دهنش گذاشت و بهم زل زد که عصبی خندیدم و انگشتم رو تحدیدوار جلوش تکون دادم:

- این و زدم به چهار دلیل؛ کردن عطر مشهدی تو حلقم، رِل زدن اونم با همکلاسیم، تمام غلطای اول آشنایی‌مون و دو بار رفتن به دیسکو داخل شیکاگو.

با بهت کمر صاف کرد و دیگه انقدر تو شک حرکت بود که فقط «هَن» از دهنش خارج شد. رونا‌ک با ذوق کنارم دوید و کف مرتبی زد. با تحسین و اشک شوق گفت:

- دمت گرم بِستی من! ولی به نظرت نباید به خاطر هرکدوم یکی بزنی؟! بین تمام اتفاقات تبعیض قائل نشو.

محترمانه نظریه‌ش رو پذیرفتم و همین که خواستم سمت راستین خیز بردارم، بدبخت با بهت عقب رفت و داد زد:

- العنی اون دوستات انقدر راحت با بچه‌ها کنار اومدن، تو چرا انقدر وحشی‌ای؟!

دندون قروچه‌ای کردم و کیف رونا‌ک رو از چنگش بیرون کشیدم. درحالی میون هزار تا رژ لب و کرم پودر و خودکار و کوفت و زهرمار دنبال چاقو می‌گشتم غریدم:

- بزار چاقو بکنم تو حلقت تا بفهمی فرو کردن عطر مشهدی تو حلق آدم چطوریه! من همینم که هستم، می‌خوای بخواه؛ نمی‌خوای هم غلط می‌کنی نمی‌خوای!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه عذرخواهی‌تو می‌بخشم... یا جلوی چشمام عطر مشهدی می‌کنی تو حلقت یا هم دستم رو می‌بوسی!

از گارد دفاع بیرون اومد و با ذوق سمتم قدم برداشت و گفت:

- گزینه دوم رو با عشق و احترام قبول می‌کنم!

همون لحظه پیچ گوشتی رو پیدا کردم و به حدی عصبی بودم که بی‌ملاحظه سمتش پرت کردم و عربده‌ی خشتک پاره‌کنی زدم:

- تو به گور جد و آبادت خندیدی گزینه‌ی دو رو انتخاب می‌کنی. برو گمشو نبینمت. رایا مُرد... نه یعنی درد و بلام بخوره فرق کمرت.

رونا‌ک با لبخند ملیحی نظاره‌گر دعوای ما بود؛ اینم فازش معلوم نیست!

بی‌شرف از رو نرفت و با لبخند حرص‌درا‌ری دست به کمر شد و گفت:

- البته اون فرق سره مهندس.

- چه فرقی می‌کنه؟ به وسط کله میگن فرق، حتما به وسط کمر میگن فرق کمر!

رمان بازار
romanbazar.ir

رونـاک به راستین زل زد و با حالت فیلسوفانه‌ای انگشت شصتش رو سمتم گرفت و گفت:

- منطقی بود.

لبخندی مغروری زدم؛ دوباره یاد تمام اعمال راستین افتادم و دوباره سمتش هجوم بردم که به سرعت سمت پشت سالار رفت.

با حرص از پشت میله‌های وانت نگاهش کردم و عربده زدم:

- راسوی کثیف جرعت داری بیا رو در رو با هم حرف بزنیم!

اخم حق به جانبی کرد و بادی به غضب داد. با پررویی گفت:

- والا من که قرمز نپوشیدم و دلیل هجومت برام آشکار نشده! با شناختی که ازت دارم می‌دونم یه چیزی می‌کنی تو حلقم.

با همون حالت عصبی که چپ و راست می‌رفتم ولی راستین به جهت مخالف می‌رفت غریدم:

- من کلا با دیدن تو سلول های خاکستری مغزم قرمز میشم و خون جلو چشمام و میگیره. بیا تا دلیل هجومم رو بهت بفهمونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

.عزیزم بر اعصاب خودت مسلط باش -

انقدر از کلمه‌ی عزیزمش ذوق کردم که با آرامش روی جام ثابت موندم. همیشه دوست داشتم یکی بهم بگه عزیزم و منم بگم من عزیز تو نیستم! اصلا حس غروری که این جمله به انسان میده، ده میلیارد پول نمیده!

:با ذوق دست روی قلبم گذاشتم و با نهایت عصبانیتی که در توانم بود غریدم

.من عزیز تو نیستم -

:روناک با مهربونی مشتی به سینه‌ش کوبید و لب زد

.بالاخره به یکی از فانتزیاش رسید -

راستین وقتی دید کمی آروم شدم، با احتیاط از ماشین عبور کرد و سمتم اومد. با اخم طلبکاری، دست به سینه به سالار تکیه دادم.

ببین من خیلی بهت بدی کردم؛ ولی مطمئن باش کارما جبران می‌کنه. چرا خودت و خسته - می‌کنی؟!

قبل از پاسخ دندان شکن من، روناک با همون استایل ناموسی دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از هر گونه اقدامی از جانب کارما، رایا خودش قهوه‌ایت می‌کنه تا کارما به زحمت نیفته.

مثل اینکه امشب شیاطین از فاز خفن بودن به رو مخ بودن جهش پیدا کردن؛ یعنی جوری که اینا هی مرحله به مرحله بدتر میشن، کرونا نمیشه!

خیلی تأثیر گذار بود...

بعد به من نگار کرد و با لبخند ملیحی دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و گفت:

من عذر می‌خوام، حله؟!

اینکه خیلی راحت جلوی روناک ازم معذرت خواهی کرد، حقیقتا پشمام رو سوزوند. نه مثل اینکه قضیه تغییر کردن جدیه!

متعجب به روناک نگاهی انداختم و با نهایت دهن کجی گفتم:

بله؟ با منی؟!

ریلکس لبخند کجی زد و با ذوق سرش رو بالا و پایین کرد. صداش بدون هیچ مغمومیت و غرور و تمسخر بود و من دیگه حرفی برای گفتن ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

!آره، اون اعمال مربوط به دوران جاهلیت بودن و الان میگم غلط کردم. حالا باهام میایی؟ -

سریع اخم غیرتی کردم و ذوقم رو به خاطر این حرکت جنتلمنانه پنهان کردم. با حالت غیرتی
:و چشم‌های ریزی پرسیدم

کجا بیام؟ انگار یادت رفته هروقت با شما بیرون رفتیم به سرنوشت خاشقچی دچار شدیم! -
.کنسرت بی‌تی‌اس هم باهات نمیام

راستین خندید؛ جدیداً موقعی که کنار منه فقط با ذوق می‌خنده. عاشقم شده؟! کِی عاشقش شدم؟

:انگشت اشاره‌ش رو با تاکید بالا آورد و گفت

.اتفاقا می‌خوام ببرمت کنسرت بی‌تی‌اس -

.پلکی زدم و با دهن کجی سرم رو تکون دادم

آره آره، الان وسط تهران بی‌تی‌اس فقط به خاطر روی گل تو اومدن کنسرت اختصاصی -
.گذاشتن

یا سرش به سنگ خورده یا واقعانی عاشقم شده؛ قبلا طعنه های من به دعوا ختم نمی‌شد؟!
:طعنه‌م رو نادیده گرفت و با اعتماد به نفس و مصمم سرش رو تکون داد و جواب داد

رمان بازار
romanbazar.ir

- آف کورس، هیچ کلکی تو کارم نیست. مکان هم امنیتش بالاست و ضدِ سمه!

بعد با ژست خفنی دست به جیب شد و مثل خودم به ماشین تکیه داد. لباش رو جمع کرد و با حالت مظلومی پلک زد که خندهم گرفت. این مومیایی کِی دیوونه شده؟

- به عنوان دو تا آرمی نباید دل همدیگه رو بشکونیم. به جون تو من اونجا رو تنهایی درست کردم!

رو به من، به راستین اشاره کرد و گفت: غش غش خندید و رونا

- آی خاک بر سرت که اینم آرمی کردی!

با افتخار و ذوق‌مرگی دست روی دهنم گذاشتم و ناباور به راستین زل زدم. هیچ آثاری از دروغ داخل صورتش نبود و اتفاقا انگار خیلی هم راضی بود؛ درود به شرف و هوش سرشارم... بی‌تی‌اس قطعا باید به من افتخار بکنه! من مایه افتخار لشکر آرمی‌ام.

انقدر غرق دنیای آرمی شدم که سریع دست راستین رو گرفتم و سمت ماشین مدل بالایی که شک ندارم مال خودش بود کشیدم و گفتم:

- اوکی، بعدا جرواجرت می‌کنم. فعلا بریم شاهکارت و ببینیم مومیایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرکاتم خندید که یاد روناک افتادم؛ سریع روی نوک پا برگشتم سمتش و با ناراحتی لب زدم:

- پس تو چی؟! تو هم بیا.

لبخند آرامش بخشی زد و خواست حرفم رو رد کنه که راستین با لبخند ملیحی دستش رو سمتش دراز کرد و گفت:

- تو هم بیا، حداقل تو رایا رو نگه می‌داری که من و نزنه.

روناک با لبخند بدبخت نمی‌دونه دیشب روناک درحال یاد دادن روش قتل مومیایی به من بود. شرمنده‌ای قدمی به عقب برداشت و دستش رو در هوا تکون داد:

- نمیام، الان من چرا بیام بین خلوت شما؟!

صاف ایستادم و نگاه زیر زیرکی به راستین انداختم که به زور خنده‌ش رو نگه داشته بود.
روناک خر... ما تو خلوت‌مون چه غلطی می‌خوایم بکنیم؟

سمتش رفتم و عصبی دستش رو گرفتم.

- روناک ناز نکن دیگه، به خدا تو نیایی از عذاب وجدان با دستمال توالت خودم و دار می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:بعد با صدای آروم‌تر و تحدیدواری به همراه چشم غره‌ای ادامه دادم

- بی‌ناموس مگه تو خلوت من و راستین زارتان زورتان می‌کنیم؟ این چه سمی بود گفتی؟! بیا دیگه.

:با اخم معذبی نگاهش رو دزدید و مثل خودم زیر لب گفت

- رایا چرت و پرت نگو، الان من مثل سرخر بیام پیش شما؟! شاید واقعا خواستید زارتان زورتان کنید. راستین ناراحت میشه.

راستین جمله‌ی آخر رو شنید و با تعجب مثل حبیب داخل لیسانسه ها به خودش اشاره کرد و :لب زد

- من؟ من ناراحت میشم؟! لعنتی خودم دارم میگم بیا.

:تک خنده‌ای کردم و با اسرار رو به روناک پام رو به زمین کوبیدم و عاجزانه نالیدم

- روناک توروخدا بیا، بابا چرا خجالت می‌کشی؟ منم رایا!

:راستین نخود هر آش شد و دستش رو بالا برد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم مومیایی!

طلبکار برگشتم سمتش و چشمام رو، ریز کردم و پرسیدم:

- مسخره می‌کنی؟!

- این عادت زشت رو بزار کنار؛ چرا نمی‌خوای قبول کنی روحیه من دیگه گل‌منگلی شده؟!

لبام رو به هم فشردم تا قهقهه نزنم؛ خدایا شکرت بالاخره نمونه مذکر خودم رو پیدا کردم.
منتظر به روناک نگاه کردم که پوف کلافه‌ای کشید و کیفش رو، روی دوشش جابه‌جا کرد.

- خیلی خب میام.

با ذوق خندیدم و دستش رو سمت ماشین کشیدم. مهم نیست ممکنه مسائل عشقولانه بین من و راستین شکل بگیره؛ مهم اینه که حال روناک خوب باشه و داخل دعوا با راستین یاریم بکنه.

همین که خواستم بشینم، با حالت تحدیدواری برگشتم سمت راستین؛ با تعجب ایستاد و منتظر نگاهم کرد که عصبی چشمام رو ریز کردم و با حالت سوسکی غریدم:

- الان فکر نکنی بخشیدما، فقط به عشق آرمی باهات میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده سری تکون داد و دوباره خواست بره ولی با صدای من ایستاد:

- ای وای سالار و چی‌کار کنیم؟!

رو نفسش رو کلافه بیرون داد و رو به راستین با لبخند خانومانه‌ای گفت:

- میشه جابه‌جاش کنی؟!

دهنم رو با تمسخر کج کردم و با کلافگی به سالار خیره شدم.

- مهندس سالار خاموشه؛ دقیقا راستین چطوری جابه‌جاش کنه؟!

راستین لبخند کج و مهربونی زد و قلب من چرا انقدر تند می‌زنه؟ بی‌حرف سمت سالار رفت و روی صندلی راننده نشست.

با تعجب خم شدم تا ببینم چی‌کار می‌کنه؛ سمت فرمون کمر خم کرد و هر چه دل و روده داشت بیرون آورد.

سیم سفید رنگی رو با سیم دیگه‌ای به هم متصل کرد که جرقه‌ای زد و ماشین روشن شد. به همین سادگی و پشم‌ریزونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

.لبخند کج و مغروری زد و با حواله کردن چشمکی به من، سالار رو جابه‌جا کرد

:با تاسف و نوحه‌وارانه صورتم رو درهم جمع کردم و گفتم

- .کراش مردم داخل مسابقات جهان کسب می‌کنن؛ کراش من تو مقام اپلاسیون مقام داره

:روناک هم با حالت متأثری گوشه‌ی لبش رو خاروند و گفت

- کافیه گیسو بفهمه دل و روده‌ش عشقش رو بیرون آوردیم؛ دل و روده‌مون و بیرون میاره .قاب می‌کنه

- نه بابا، امشب قطعا آوید چنان بلایی سرش بیاره که مثل دفعات قبل تا چند روز تو شُک .بمونه

لبخند کجی زد و حرفم رو تایید کرد. با اومدن راستین، همگی سوار شدیم. در مسیر راه من !هی به راستین گوشزد می‌کردم که هنوز نبخشیدمت و پررو نشی

:بدبخت با صبر ایوب قبول می‌کرد ولی آخرش روناک طاقت نیاورد و با حرص گفت

- .باشه بابا دهن من به جای راستین سرویس شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آخر راه دیگه ساکت موندم و در افکارم به سر می‌بردم. الان اگه من و ببره خونه‌ش چه غلطی بکنم؟! نه من و نه روناک توانایی رفتن به خونه‌ی کسی رو نداریم و تا دقایقی معذبیم.

حس گرما بهم دست داد و از اومدنم پشیمون شدم؛ الان راستین فکر نکنه دختره چه اسکوله که به خاطر بی‌تی‌اس زرتی همه چیز رو فراموش کرد!

با حرص دستم رو مشت کردم و به پنجره خیره شدم. حداقل خوبه که روناک اومده!

با رسیدن به خونه‌ی آجری، قشنگ فکم برید. از خونه‌ی مهناز هم کوچک‌تر بود و تنها چیزی که توجهم رو جلب کرد درخت کنار خونه بود. مگه داخل زمستون برگ‌های درخت‌ها نمی‌ریزه. راستین چرا من و اینجا آورده؟

روناک با تعجب سمت راستین خم شد و پرسید:

- بسم الله اینجا دیگه کجاست؟!

راستین لبخندی به گشادیه شلوار کردی زد و درحالی که پیاده می‌شد گفت:

- فضا باید کوچیک‌تر بود تا جلوه‌ش بهتر باشه.

با دهن کجی و تمسخر خیره به خونه، زیر لب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.انگار می‌خواد فیلم فرار از زندان بسازه -

نفس عمیقی کشیدم و به همراه روناک پیاده شدم. راستین در خونه رو باز کرد که چشمم به جمال حوض رنگی و گلدون های دورش روشن شد.

لبخندی از دلنشینی فضا زدم و با قدم های آروم وارد شدم. روناک با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

!اینجا مال خودته؟ -

راستین با بی‌خیالی سرش رو تکون داد و گفت:

.خونه‌ی پدربزرگمه -

یعنی خونه‌ی بابای معراجیه؟ خوشمان آمد، عجب جای باصفاییه! فقط ذوق دیدن داخلش رو داشتم تا ببینم شاهکار مومیایی چطوریه! به قدم هام سرعت بخشیدم و کنار راستین رفتم.

الان من برم داخل با چی مواجه میشم؟! کیکی با طرح آرمی؟ اعضای بی‌تی‌اس رو آوردی - واسم؟ لایو باهاشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شت من لباس مناسب ندارم؛ حتما از این گوشی سامسونگ که طرح بی‌تی‌اسه خریدی نه؟ به خدا من راضی به زحمت نبودم؛ البته وظیفه‌ت بود ولی به جون الیسا که می‌خوام اصلا نباشه معذ...

با باز شدن در خونه و دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، به معنای واقعی کلمه کرک و پرم ریخت. قلبم لرزید و با همین لرزش پاهام از عیجان گز گز کرد.

رونا‌ک با بهت و حیرت خیره به صحنه.ی روبه‌رو لب زد:

- یا اکثر امامزادگان درحال تأسیس.

راستین با غرور و لبخند مصمیمی بادی به غضب داد و با ایستادن وسط خونه، صحنه رو خراب کرد.

- حال کردید؟ نه حال کردید؟! با همین انگشتای هنرمندم درستش کردم.

- آره ارواح خاک اون عمه‌ی گور به گوریت.

با شنیدن صدایی از اتاق گوشه‌ی خونه، ابروهام بالا پرید. صدا آشنا بود! رونا‌ک با تعجب قدمی به جلو برداشت و پرسید:

- کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین شُکه به اتاق نگاه کرد و زیر لب به شخص مجهولی گفت:

- تف به ذات کثیفت.

بعد با هول و استرس برگشت سمت ما و وقتی با چشمای مشکوکـمون روبه‌رو شد، چنان عربده‌ای زد که نفسم قطع شد و به سکسکه افتادم.

- چرا اونجا وایسادید، بیایید بشینید بِستی های من!

با بهت دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و لب زدم:

- روانی آروم باش، این جمله رو با ولوم پایین تری هم می‌تونستی بگی.

رونـاک قشنگ به در چسبیده بود؛ امشب انقدر تعجب کرد که دیگه نیازی به اپلاسیون نداشت.

راستین خنده‌ی پر استرسی کرد و با دستش سرش رو خاروند:

- نه یکم هیجان زده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم و سریع تغییر موود دادم؛ با ذوق وصف نشدنی کفشام رو درآوردم و بی‌معطلی وارد شدم.

دیوار روبه‌روم با پروژکتور پوشیده شده بود؛ درست مثل سینما! فرشی با طرح بنفش و سفیدی روی موزائیک پهن شده بود. جلوی پروژکتور مبل اسپرت بنفشی پهن شده بود که آدم دلش می‌خواست روی کوسن‌های زیاد و نرمش فقط دراز بکشه.

میز بزرگی گوشه‌ی حال بود که پر از کاپ کیک های بی‌تی‌اس، کیک های میوه‌ای، آبمیوه های رنگارنگ و هر نوع خوراکی با طرح آرمی بود. درست مثل خوراکی‌های داخل چالش آسمرفود!

فضای حال با نور بنفشی تاریک شده بود و توجهم به میز سمت چپ جلب شد. از ذوق اشک تو چشمام جمع شد و قلبم به تاپ تاپ افتاد.

روی میز پر از عکس های مختلف بی‌تی‌اس بود. آلبوم رو باز کردم و با هر صفحه‌ش عکس انواع آهنگ‌هاشون رو دیدم. خرس های بزرگ و سفید و بنفشی کنار مبل بود.

رونا‌ک با خنده به ذوق کردنم نگاه کرد و گفت:

- بالاخره به آرزوی دیرینه‌ت رسیدی!

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و برگشتم سمت راستین. با لبخند روی لبه‌ی مبل نشسته بود؛ اگه یه روز این نگاهش به فرد دیگه‌ای بیفته من می‌میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این کارش عشقش رو ثابت کرد؛ خدا می‌دونه قیمت هر کدوم از این وسایل چقدره و اگر تا آخر عمرم کار می‌کردم هم نمی‌تونستم اینا رو بخرم.

فقط به خاطر اینکه من خوشحال بشم و ببخشمش این کار و کرد. این پسر رو باید دست و پاش رو بست و فقط بوس کرد!

از این کارش کمی حس شرمندگی بهم دست داد؛ لبخند قدردانی زدم و برای دومین بار تو زندگیم با عشق خالص نگاهش کردم.

- خیلی مرسی! اصلا عالیه.

لبخندش رنگ رضایت گرفت؛ به وضوح می‌دیدم که روناک معذبه. حالا خوبه پیش من از نکیر و منکر حرف میزنه و خجالت نمی‌کشه.

- بیایید اینجا بشینید.

بی‌معطلی روی مبل پریدم و کوسن رو بغل کردم که موجب خنده‌های باحال راستین شد.
روناک هم با لبخند معذبی کنارم نشست و زیر لب گفت:

- انقدر ندیده بازی درنیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

:بدون جمع کردن لبخندم، با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم و آروم گفتم

.خب ندیدم دیگه -

.اَی خاک -

راستین با رعایت شئونات اسلامی کنارم نشست و کنترل مخصوصی رو سمت پروژکتور گرفت. حاضرم قسم بخورم داخل مدرسه یکی بیشتر نداشتیم و حالا راستین خیلی راحت .پروژکتور آورده خونه

!مگه میشه؟ مگه داریم؟

بی‌خیال به پروژکتور چشم دوختم که همون لحظه در اتاق با صدای بدی باز شد و با دیدن !شخص روبه‌روم من هیچ... روناک هنگ کرد

:بی توجه به ما، با حرص رو کرد سمت راستین و با وحشتناک ترین حالت ممکن غرید

!تو نمی‌فهمی من تیک دارم؟ چرا آب میریزی داخل دمپایی دستشویی. این چه عادت کثیفیه؟ -

:راستین مات و مبهوت بلند شد و صورتش رو درهم جمع کرد. عصبی و متحیر غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه تو نرفته بودی؟!

کاری ندارم واران اینجاست؛ یکی بیاد آب بده به روناک که اوضاع خطریه! یعنی قیافش به امشب واران یا جانباز .قدری پر از نفرت و عصبانیت شد که واقعا دلم به حال واران سوخت میشه یا شهید!

با حرص قدمی سمت راستین برداشت که تازه نگاهش به روناک خورد؛ روناک از حرص چشم‌هاش گرد شده بود و واران از حیرت!

من و راستین با ترس به هم نگاه کردیم. زیر لب نالیدم:

- یک.

نگاه عسلیش نگران شد و با ترس سرش رو به طرفین تکون داد.

- یا جد سادات بگیرش.

- دو.

دوباره با نگرانی نگاهی به هر دوتاشون انداخت و زیر لب غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا من واران رو می‌گیرم تو روناک رو بگیر.

توجهی نکردم و پشت کوسن ها قایم شدم؛ با ترس زیر نالیدم:

- سه.

پایان حرف من، شروعی نعره‌ی روناک بود. با بهت گوشه‌ی مبل جمع شدم تا از آسیبات در امان بمونم.

روناک با حرص کوسن رو محکم سمت واران پرت کرد و جیغ زد:

- عوضی آشغال اینجا چه غلطی می‌کنی؟ چرا هر گورستونی میرم ریخت نحس تو رو هست.

واران با بهت عقب رفت و رو به راستین به روناک اشاره کرد:

- این اینجا چیکار می‌کنه؟!

راستین جوابی نداد؛ روناک صاف سر جاش ایستاد و چشم‌هاش رو جوری بست که سفیدی چشم‌هاش فقط معلوم بود. یعنی در این حد عصبی!

دست‌هاش رو به اطراف تکون داد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واران من نمی‌خوام به جرم آزار و اذیت حیوانات برم زندان، یا خودت مثل یه گاو سر به زیر برو یا...

یهو پارچ شربت رو برداشت و چنان به سمت واران پرت کرد که اگه راستین واران رو نگرفته بود، واقعا به جرم آزار و اذیت حیوانات می‌رفت زندان.

- یا امشب جنازه‌ت میرسه خونه.

راستین با بهت سمت من داد زد:

- رایا بگیرش.

اول نگاهی به روناک و بعد نگاهی به واران انداختم. من چرا اینجوری می‌کنم؟! دلاورانه اخمام رو درهم کشیدم و بلند شدم.

- روناک یا علی بگو...

به واران اشاره کردم و با لحن سوسکی ادامه دادم:

- بزنش که کتک خورش ملسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین با حیرت داد زد

.رایا -

!حناق -

روناک جیغی از سر حرص زد و ظرف کیک رو سمت واران پرت کرد که تمامش مثل تف به واران چسبید. حیف کیک نازنینم!

کثافت سگ، به من میگی عذابت میدم؟! واسه من زر عشقولانه میزنی و بعد میگی - نمی‌خوامت؟ غلط کردی... اصلا می‌خوام دختر بنیامین نتانیاهو باشم، به تو چه؟

:منم با ذوق از دیدن دعوا بالا و پایین پریدم و پیاز داغش رو زیاد کردم

.تازه بوستم کرد -

:واران با عصبانیت به سر و وضعش نگاهی انداخت و داد زد

چه غلطی می‌کنی؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین عاجزانه بازوش رو کشید و نالید

.داداش جون مامان بیا برو -

.سریع از بشقاب روی میز برداشتم و به روناک دادم

.بزنش روناک، همین امشب انتقامت و بگیر -

روناک با عصبانیت جیغی زد و بشقاب رو سمت واران پرت کرد که به سرش برخورد کرد.
.آخ بلندی گفت و دست روی سرش گذاشت

:راستین با عصبانیت بازوی واران رو چسبید و داد زد

رایا مگه با تو نیستم؟ -

:حق به جانب ابروهام رو بالا انداختم و گفتم

!اگه من تو رو ببوسم و بعدش بگم نمی‌خوامت عصبی نمیشی؟ -

روناک بی‌توجه به .با سکوت سنگین خونه به این نتیجه رسیدم از مثال مناسبی استفاده نکردم
من فقط با نفس_نفس به واران خیره شده بود و حتی خون جاری شده از سر واران ذره‌ای از
.نفرت نگاهش کم نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین با حرص نگاه ازم گرفت و با نگرانی دست روی یر واران گذاشت؛ چشم‌های واران از درد و عصبانیت بسته بود و دست‌های مشت شده‌ش سرخ شده بود.

- واران از سرت خون بیاد، بیا بری...

حرفش تموم نشد که واران ضرب بازوش رو آزاد کرد و سمت روناک رفت؛ بی‌توجه به ما بازوی روناک رو گرفت و سمت خروجی برد.

چشمام گرد شد و روناک با عصبانیت تقلا می‌کرد تا آزاد بشه:

- ولم کن، ولم کن! هوی کجا می‌بریم؟! به خدا دست و پات و می‌شکونم. ولم کن... اوف.

با بهت خواستم سمتش برم که این دفعه راستین بازوم رو گرفت و با تشر گفت:

- بزن و حرفاشون بزار، وایسا.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌هاش زل زدم:

- چی؟ اگه باز حرفی بزنه که روناک ناراحت بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

!نه بابا دیگه آدم شده، نگران نباش -

به اجبار سرم رو تکون دادم و دست به سینه منتظر روناک وایسادم. این دو تا حالا حالا ها
!برنامه دارن

***

در وصف اون دو تا همین و بس بگم که معلومه روناک ترمال زد به احوالات واران؛ هر
!چقدر پافشاری کردم تا پیشم بمونه یا حداقل باهاش برم ولی اجازه نداد

راستین هم با لبخند نگرانی از سر زخمی واران، روی مبل نشسته بود و پاش رو به زمین
:می‌کوبید. نگاه تلخی به اطرافم انداختم و با مغموم ترین حالت ممکن لب زدم

.خب الان که فضا چیز شده... سنگین شده؛ بهتره من برم -

:با گفتن همین حرفم، بازوم رو سفت چسبید؛ متعجب نگاهش کردم که لبخند دلنشینی زد و گفت

.کجا بری؟! هنوز اصل کاری رو نشونت ندادم -

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا من معذبم، اه!

تک خنده‌ای کرد و بی‌توجه روی مبل نشوندم؛ لبخند کجی به این پافشاریش زدم و سعی کردم معذبی رو کنار بزارم. کوسن رو بغل کردم و مشتاقانه به روبه‌روم نگاه کردم.

کنارم نشست و همون کنترل کوچیک رو بالا برد؛ بعد فشار دکمه‌ی سرخی، صفحه روشن شد و کف بنده برید!

درست مثل سینما بود... موزیک ویدیو آهنگ باتر پخش شده بود و به قدری با کیفیت بود که حس کردم الان دقیقا وسط صحنه‌م!

مات و مبهوت خندیدم و دست روی دهنم گذاشتم. انگار به تمام آرزوهام رسیدم و الان خچشبخت ترینم. البته هنوز سینگلم ولی شخص موردنظر مثل چنار کنارمه.

قدردان نگاهش کردم که نیشش رو باز کرد و با شیطنت گفت:

- حالا بگو من بهترم یا این هفت‌تا؟!

لبخند ملیحی زدم و سرم رو کج کردم:

- این سوال پرسیدن نداره عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی ابرویی بالا انداخت که شیطون ادامه دادم:

- بی‌تی‌اس دیگه.

دوباره به روبه‌روم .چند لحظه مات موند و با نگاه ناامیدی بهم زل زد که قهقهه‌م به هوا رفت
.نگاه کردم که بهم نزدیک تر شد و چشم‌هاش رو ریز کرد

- نظرت چیه موهام و شبیه این پسره بکنم؟!

البخندم بیشتر و نگاهم کنجکاوتر!

- کدوم؟!

دستش رو سمت صفحه گرفت و گفت:

- فکر کنم اسمش تهیونگ بود.

به موهای فِر تهیونگ که مثل همون شخصیت پسربچه داخل هتل ترنسیلوانیا بود زل زدم و
.خنده‌ی ریزی کردم

- موهای خودتم که همین‌طوریه! فقط مونده اخلاقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

.با بهت لبش رو گاز گرفت و اخم دلخوری نثارم کرد

.امشب انقدر گوگولی شدم؛ اخلاقم کجاش بده؟ ای بی‌لیاقت -

:چشمام رو ریز کردم و با دهن کجی گفتم

می‌خوای اتفاقات داخل حراست رو بازگو کنم؟ -

.اَی بابا، به جون تو شیطونم گولم زد؛ بعدشم که کلی عذاب وجدان گرفتم -

:با همون استایلم، گوشه‌ی لبم رو کش دادم و با دلخوری لب زدم

.اگه عذاب وجدان داشتی که می‌اومدی معذرت خواهی -

.نگاه ناموسی‌ای بهم انداخت و مثل خودم کوسن رو بغل کرد

جنابعالی همون روز نرفتی بانک و بعدش نرفتی داروخونه؟ موقع بارون هم از اتوبوس جا - موندی؟! ماشین یه بدبختی که من باشم هم نفرین کردی که تصادف کردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:پلکی زدم و متوجه حرفاش نشدم؛ با بی‌خیالی چیپسی برداشتم و شونه‌ای بالا انداختم

...آره، تا چشات کو -

دستم تو هوا خشتک موند وچشمام از حیرت گرد شد؛ دهنم به اندازه نود درجه حول محور تقارن کج شده بود. راستین دنبالم کرده بود؟ یعنی همون ماشینی که نفرین کردم راستین بود؟

:با بهت لبام رو غنچ کردم و اوفینای بلندی سر دادم

حاجی پشمام، یعنی تو دنبالم کردی؟! به خدا اگه می‌دوتستم تویی که قایم شدی تا من نبینمت - !قطعا نفرین شایسته تری می‌کردم. حیف شد... حیف

بدبخت فکر کرد الان خیلی خوشحال میشم و می‌پرم و شلپ شلوپ بوسش می‌کنم ولی کور !خونده. آمریکا رو ببخشم، این یکی رو نمی‌بخشم

:با حالت پوکر سوسمازی نگاهم کرد و متاسف سری تکون داد

.خاک بر سرت؛ کی می‌خوای قدر من و بدونی؟! کی به جز من میاد تو رو بگیره -

بی‌حرف به .جاش بود همین بشقاب رو می‌کردم تو حلقشولی به جاش شدیداً خندهم گرفت صحنه نگاه کردم و نهایت لذت رو بردم. لبم بیشتر به خنده کش می‌اومد و فقط خدا از خوشیِ .وجودم با خبر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهانی بازوم رو گرفت و سمت خودش کشید که جیغ خفه‌ای کشیدم و مبهوت نگاهش کردم؛ فاصله‌ی صورت‌مون پنج سانت بیشتر بود و نفس های گرمش پوستم رو می‌سوزوند. اصلا حرکتش پشم‌ریزون بود.

نگاهش روی اجزای صورتم می‌چرخید و اخمی وسط پیشونیش بود. مات و مبهوت سرم رو تکون دادم و لب زدم:

- چیه؟ چی شده؟! شت نکنه نفر سوم وارد شده؟ ببین من تو فاز این اعمال نیستما...

بدون خندیدن، با لحن کلافه‌ای سرش رو تکون داد و آروم پرسید:

- تا کی می‌خوای همه‌ش با من دعوا کنی؟! من که معذرت خواهی کردم، اصلا مگه خودت نمی‌گفتی باید گذشته رو فراموش کنیم؟

خودم رو زدم به اون راه و اخم گیجی کردم.

- کی؟ چی؟ من؟! من کِی از این الفاظ فلسفی بلغور کردم که خودم خبر ندارم؟ اتفاقا به نظر من انسان وقتی از شخصی دلگیره نه با بغل خوب میشه و نه با معذرت خواهی... فقط کردن کیف تو دهن طرف مقابل راهی برای رسیدن به آرامش ابدیه.

جدیداً خیلی فیلسوفانه حرف می‌زنم؛ از بس تلوزیون فیلم تاریخی نشون میده!

رمان بازار
romanbazar.ir

.نفسش رو با کلافگی بیرون داد که تمامش روی صورت من نشست و نفسم حبس شد

!به حول قوه‌ی الهی حافظه‌تم از دست دادی؟ -

:لبخند مسخره‌ای زدم و درحالی که از این نزدیکی معذب و استرسی شده بودم، گفتم

.میگن آدمای جذاب و دوست داشتنی کم حافظه‌ن -

کی این و گفته؟ -

:به لبخند چاشنی غرور اضافه کردم و با اعتماد به نفس جواب دادم

.این و یکی گفته که اسمش و یادم نیست -

تک خنده‌ای کرد و صورتش رو نزدیک تر آورد؛ بی‌ناموس نیا! با چشم‌های ریز شده از
:شیطنت سرش رو خم کرد و خیره به لبام که از استرس جمع شده بودن، لب زد

!پس با بوس و بغل آشتی نمی‌کنی؟ -

با بهت دستای یخ زده‌م رو مشت کردم و نفسی گرفتم؛ کجای دنیا دیدید چله‌ی زمستون هوا گرم
باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:با هول تکونی به صورتم دادم و زمزمه‌وار گفتم

...من کی گفتم بوس؟! چرا حرف تو دهنم میزاری -

پخش شدن موریک «فیک لاو» بی‌تی‌اس مساوی شد با نرمی‌ای که روی لبم حس کردم.
.ناخودآگاه از بهت و نفس تنگی چشمام رو بستم و گوشه‌ی مانتوم داخل مشتم جمع شد

دست گرمش روی صورتم نشست و با بوسه‌ش نفسم بند اومد؛ یکی بیاد به من آرامش بخشی
.بده که الاناست قلبم تیکه تیکه بشه

تف به زندگی! پس راست میگن وقتی دختر و پسر با هم تنها بشن، نفر سوم شیطونه! لعنت به
.شیطون... دور شو ای ملعون

دستش رو دور کمر باریکم حلقه کرد که پوست بدنم مور مور شد و ته دلم غنچ رفت. آهنگ
.متوقف شد ولی این مرتیکه ول نکرد

.فقط خدا می‌دونه چقدر خودم رو نگه داشتم تا همراهیش نکنم؛ یکی من و از اینجا ببره

به معنای واقعی کلمه نفسم بند اومد و با مشتی که به بازوش زدم، گازی از لبم گرفت و ولم
.کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت بهت نفس_نفس می‌زدم و عرق سردی روی تیره‌ی کمرم شکست. مات و مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و به چشم‌های عسلیش که سرخ شده بود خیره شدم. من و بوسید؟ راستین من و بوسید؟!

ایول ایول! واقعا دو تا فیلم از اعمال تو و واران کمک های شایانی در زمینه باج‌گیری - می‌تونه بهم بکنه.

با شنیدن صدای پوریا، چنان برگشتم سمتش که گردنم جرواجر شد. با لبخند ملیحی به در تکیه داده بود و گوشی‌ش خبرای خوبی نمی‌داد.

راستین با بهت داد زد:

تو اینجا چیکار می‌کنی؟! -

غش_غش خندید و با لحن بی‌شعوری گفت:

واران گفت بیام دنبالش. واقعا تحت تأثیر صحنه قرار گرفتم -.

بعد رو کرد سمت من که درحال جدال با خجالت بودم و شیطون چشمکی زد:

گوشه‌ی لبت زخمیه، ای مومیایی وحشی -!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاجزانه ادای گریه درآوردم و دست روی دهنم گذاشتم؛ این پوریایی که من می‌شناسم به قوم مغول هم این فیلم و نشون میده. بمیری راستین، خفه بشی پوریا!

راستین با حرص بلند شد و بی‌محابا کوسن رو سمتش پرت کرد.

- پوریا یا اون فیلم و حذف می‌کنی یا به حضرت عباس اون عکسا رو واسه یاسمن می‌فرستم.

از فاز دراومدم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چه عکسایی؟!

پوریا با ذوق و خنده‌ی کثافتی ابروهاش رو بالا داد و گوشیش رو داخل جیبش گذاشت.
خونسردانه گفت:

- برو به بابا هم نشون بده، به قول این خانم بوسیده شده آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.

کاری ندارم راستین رو به غش کردنه؛ به من گفت خانم بوسیده شده؟!

با عصبانیت و حرص بدبختانه‌ای، مشتم رو به کوسن کوبیدم و عاجزانه جیغ زدم:

- یکی من و ببره خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

(سپیده)

:تند_تند سمت ایستگاه اتوبوس راه می‌رفتم و زیر لب غر می‌زدم

خدا لعنتت کنه ساسان، حالا ذرسته حاملهت کردن ولی بازم باعث و بانی اصلی تویی! -
ووی یه درصد فکر کن بعد قضیه صیغه من به چشمای نویان نگاه کنم؛ البته قبلا نگاه کردم
.ولی جدیداً خیلی سر به زیر شدم

لبخند از این هوش مدیریت بحرانم زدم؛ اَی حال میده برگردم و قیافه سوکس شده‌ی نویان وقتی
.من و پیدا نمی‌کنه، ببینم

حالا هی به سر خودم می‌زدم که نویان غیر جنتلمنه و اصلا به من اهمیت نمیده؛ حالا بدبخت تا
.خواست اقدامی بکنه فرار رو به قرار ترجیح دادم

تو ذهنم درحال بر طبل شادانه کوبیدن به خاطر هوش سرشار و مدیریت بحرانم بودم که دقیقا
همون لحظه ماشینی از کنارم گذشت و نکیر و منکر چاله‌ی آب رو، روی سر تا پام خالی
.کرد

یعنی خدا نشسته .قشنگ تا چند ثانیه تو شُک این اتفاق بودم و دهنم مثل ماهی باز شده بود
ببینه من کِی خوشحالم، دقیقا همون موقعی چنان بلایی سرم میاره که مردم فلسطین هم دلشون
.واسم می‌سوزه

مات و مبهوت دست روی دهنم گذاشتم و عینکم رو برداشتم. با گوشه‌ی مانتوم که خشک شده
بود، به زور تمیزش کردم و روی چشمام گذاشتم. از آنجلنا جولی به اون جن داهل راهبه تبدیل
!شدم. بابا قیافه اون صد شرف داره به حال و روز من

بی‌ان‌وی سگ‌ناموس کنارم ایستاد؛ کار این بی‌فرهنگ بوده؟

سوز سرما تن و بدنم رو لرزوند و بوی خاک به مشامم خورد. از عصبانیت دستام مشت شد و
.تمام حرصم رو سر پوست لبم خالی کردم

مثل ماهیتابه‌ی روی گاز سرخ شدم و تنها منتظر این بودم که راننده پدیدار و در نهایت به
!دست من ناپدیدار بشه

.یعنی من خار مادرتو هفت پیازه می‌کنم -

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان حرف من مساوی شد با پایین اومد شیشه‌ی پنجره و نمایان شدن روی نحس‌ناس نویان خاک به سر!

برای لحظه‌ای از دیدنش جا خوردم و نفسم حبس شد ولی سریع به خودم اومدم و گارد جنگیم رو حفظ کردم. هی من می‌خوام مثل بقیه با اینم مهربون باشم، نمیزاره که! کجای دنیا دیدید پسره برای حرف زدن با کِیس موردنظر آب بریزه رو هیکلش؟!

یادم باشه یه گفت و گوی همه‌جانبه با معراجی و زنش داشته باشم؛ این حجم از بی‌تربیتی واقعا نگران کننده‌ست.

با صدای خنده‌ش، چشمام رو محکم بستم و بی‌توجه به موقعیتم عربده زدم:

- مرتیکه شل‌ناموس مگه من مسخره‌ی باباتم؟! نمی‌تونی مثل یک انسان بالغ و عاقل خبر مرگت پیاده بشی؟ حتما باید نشون بدی با انسان معمولی زمین تا آسمون فرق داری؟

با نهایت عجز و بدبختی به سر و وضعم اشاره کردم و نالیدم:

- آخه منِ با این ریخت رو گداخونه هم راه نمیدن، چی بگم بهت خاک به سر؟!

موهام روی پیشونیم چسبیده بود و توانایی عق زدنم رو چند برابر کرد. کاش خدا قدرت ماورءالطبیعه ای به من عطا می‌کرد تا مثل اون فیلمه بتونم نویان رو جابه‌جا کنم و پرتش کنم وسط یک باند مافیا تا تیکه پاره‌ش کنن.

کلیه‌هاش رو دربیارن و مثل فیلم هندیا من بعد چند سال نیازمند کلیه میشم و کلیه نویان بهم اهدا میشه.

صورتم درهم جمع شد؛ وان دیقه... یکم زیادی در زمینه چرت و پرت گفتن پیشرفت نکردم؟

با پیاده شدن نویان، اخمام درهم جمع شد و کیفم رو برای زدن چند تا ضربه بالا بردم؛ ولی با یادآوری گوشیم و رژ لب مورد علاقم بی‌خیال شدم و با اخم پایین آوردم.

- اصلا تو لیاقت نداری من با چشمای شهلاییم نگاهت کنم دیگه چه برسه رژ لبی که دزدکی با پول روناک خریدم رو به خاطرت بشکونم.

جلوم وایساد و با تعجب و دهن کجی گفت:

- هان؟ چیزی گفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نو نو، تو حرف‌تو بلغور کن.

برخلاف تصورم، لبخندی زد و به درخت کنار پیاده‌رو تکیه داد و با لحن دستوری گفت:

- بیا سوار شو.

مصمم سرم رو به طرفین تکون دادم و چنان دست به سینه ایستادم که انگار لباس سیندرلا تنمه.

- حتی فکرشم نکن که من سوار ماشینت بشم. حرفت و همینجا بزن!

ابروهاش رو بالا داد و دستی به کت پارچه‌ای مشکیش کشید. ووی جیگرتو بوج بوج... لباساشم مارکه بی‌پدر!

لبخند کجی زد و با نگاه معنادار و ناموسی‌ای سرش رو تکون داد:

- باشه، همین جا تو مله عام حرفم و می‌زنم.

لبم رو با حرص گاز گرفتم؛ از سر لجبازی هم که شده بی‌آبرویی رو می‌پذیرم ولی سوار ماشین شدن رو نه!

منتظر ابروهام رو بالا دادم که با لبخند مهربونی نگاهم کرد؛ یهو حالت صورتش کلافه شد و پاش رو به زمین کوبید.

- اکهعی اصلا تو حالت نمیشه حرف زد...

چرا این روزا چلمنگ شده؟! بابا نکن دیگه... چرا من رو هر خری کراش می‌بندم زرتی روانی میشه؟

با اخم و جدی به چشمام زل زد و چنان غرشی کرد که چهار ستون بدنم لرزید:

- تو چرا از من فرار می‌کنی؟

حرفش آخرت حقیقت بود؛ خودم رو زدم به اون راه و با تعجب به خودم اشاره کردم. با تعجب الکی چونه‌م رو پایین دادم و لب زدم:

- من؟ کِی؟ کجا؟ به چه علت؟! چرا باید از تو فرار کنم؟ مگه دزد و پلیسیم؟ اصلا چرا اومدی دنبال من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت متأثری پلک کرد و دهن رو دو متر باز کرد و کلماتی به زبون آورد که اپلاسیون یک سالم رو تأمین کرد.

- من نسبت به تو بی‌اهمیتم؟ یعنی چی که حرف زدن تو با مهدی یه موضوع کاملا عادیه؟! حتما من خودم از افکار همجنسم خبر دارم که بدم میاد میری سراغ اون گلابی!

مردم بزنن لهت کنن می‌خندی ولی تا من مسخره‌ت کنم میشم یزید ملعون؟! این چه افکاریه آخه؟ چرا یک انسان رو زجر میدی؟

تمام عجز تو صداش یه طرف، حرف‌هایی که شباهت بی‌اندازه‌ای به چت من با پوریا داشت هم یه طرف! هر دو نیم‌کره مغزم با نهایت توان نعره زدن:

- خود کره خرش بوده که با تو چت کرده؟! وگرنه کدوم مسلمونی به جای تعریف از خودش پیش کراشش میاد از رفیقش تعریف می‌کنه؟

اَی نویان مارمولک!

با حالت سوسکی چشمام رو ریز کردم و انگشتم رو سمتش گرفتم که چشم‌هاش گرد شد؛ بی‌توجه، با لحن کارآگاهانه‌ای غریدم:

- تو بودی با شماره‌ی پوریا اومدی با من... شت یعنی یاسمن چت کردی؟!

همونجا که اشتباهی سوتی دادم و گفتن«من» تا ته ماجرا رو خوند و حالتش مثل خودم شد. به سرم تکون خفیفی دادم و نگاهم رو به آسمون دوختم. چه آسمان زیبایی!

- تو به جای یاسمن با من... اِهَه، با پوریا چت کردی؟

خیره به آسمون درحالی که تمام فکر و ذهنم پر از حرف‌هایی که زدم بود، نالیدم:

- بیا قبول کنیم هردوتامون گاو بودیم. ولی همه‌ش تقصیر توعه؛ کرم داری؟

اخم حق به جانبی کرد و نگاهی به سر تا پام انداخت. هی تف... آوید و پوریا و راستین مثل گل دوست داشتنی شدن. این وسط من و روناک بدبختیم!

- اتفاقا خیلی کار به جا و شایسته‌ای کردم؛ قشنگ فهمیدم چرا جنابعالی از من دوری می‌کنی. یعنی فقط به خاطر اینکه اوایل خیلی بلا سرت آوردم، همیشه مسخره‌ت می‌کردم، به خاطر من و دوستام افتادی تو چاه و رفتم مخ یه دختری رو زدم اینجوری شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون قروچه‌م فضا رو پر کرد و دستام مشت شد. با حرص به چشم زخمیش نگاه کردم و غریدم:

- همه‌ی اینا یه طرف، اخلاق گندت یه طرف! ببین من روحیه لطیفی دارم ولی اگه بخوای هی بداخلاقی کنی پاره‌ت می‌کنم با پوستت کیف چرم می‌سازم.

اخم غلیظی کرد و بازم از رو نرفت:

- اخلاق من کجاش بده؟

- ببین. بگو کجاش خوبه؟! هیچ‌وقت منطقی نیستی و بر اساس غرور خودت عمل می‌کنی. آقای معراجی دیگه قدیمی شده که پسره مغرور باشه و با غرورش دختره رو خورد کنه و بعدشم با یه ماچ و بغل همه‌چیز اوکی بشه...

من فقط با جرواجر کردن طرف مقابل آروم میشم؛ مثلا چه کار مسخره‌ای بود که داخل فرودگاه اون‌طوری رفتار کردی؟ یعنی چی که از طبقه ممنوعه بیرون اومدید و شروع کردین به آزار دادن ما؟!

تا خواست حرفی بزنه، دستم رو بالا بردم و جدی تر ادامه دادم:

- می‌دونم می‌دونم،پوری جون همه‌چیز و به یاسمن گفت؛ اما من نمی‌تونم با آدمی که طبق گذشته زندگی کنه کنار بیام.

لپ کلام بنده اینه که...

سریع تغییر موود دادم و دستام رو با ناز در هم گره زدم و نگاه آبیم رو به چشماش دوختم و لب زدم:

- به یه معذرت خواهی هم قانع میشم.

نه گذاشت، نه برداشت؛ با سرعتی که میگ میگ هم تو کفِش می‌مونه گفت:

- خب معذرت می‌خوام.

اوفینا... نه مثل. از شدت بهت این بی‌خیالی و جدیت داخل صداش، ناخودآگاه دهنم کج شد اینکه واقعا تغییر کرده. راحت، مستقیم و چکشی گفت ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه زود گفت؛ الان نمی‌تونم ببخشم که. اه چه شرایط سخت و نفس‌گیری. بگم بخشیدم که تمام فلسفیاتم به خاک میره؛ بگم نه هم میگه دختره اسکوله اصلا نمی‌خوامش.

منتظر به عکس‌العملم نگاه کرد که اخم ریزی کردم. چه عکس‌العملی می‌خواد؟!

بابا منِ سینگل نمی‌دونم تو چنین شرایطی چیکار کنم. بغلش کنم؟ خب نه فقط موقع ابراز علاقه بغل می‌کنن. پوف بلندی کشیدم و نگاهم به کلافگی مشهود چشم‌هاش دوختم.

دقیقا همون لحظه، صدای زنگ گوشیم که خداروشکر دیروز عوضش کردم توی فضا پخش شد. لبم به خنده کش اومد و با خیال راحت درحالی که دنبال گوشیم داخل کیفم می‌گشتم گفتم:

یعنی خدا این ناجی رو رسوند... عه نه چیزه، یعنی کی می‌تونه باشه؟ -!

سریع گوشیم رو درآوردم و با ذوق به عکس ناجیم زل زدم؛ آی لاویو مهناز!

سریع خیره به لبخند نویان، تماس رو وصل کردم و تلفن رو پای گوشم گذاشتم. درحالی که از نگاه تمسخر آمیز مردم فرار می‌کردم جواب دادم:

الو، جانم؟ -

صدای نگرانش نیشم رو بسته کرد و نگاهم رو متعجب!

سپیده، مامان الیسا زنگ زده میگه پرورشگاه آتیش گرفته؛ حاج محسن هم راهی بیمارستان شده. به خدا نمی‌دونم چیکار کنم؟ اصلا انقدر شلوغ بود نتونست باهام حرف بزنه. دوقلو ها از ترس باباشون سریع رفتن اصفهان.

سپیده بچم الیسا حالش بده...

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و اون با بغض و گریه ادامه داد:

به خدا نمی‌دونم چیکار کنم! نگران حاج محسنم. شما امشب کجایید آخه؟ هر چی به گیسو و یاسمن زنگ زدم جواب ندادن. همین امشب وسایلم و جمع می‌کنم میرم اصفهان... -

نویان از چهره‌ی درهمم تعجب کرد و قدم کنجکاوی سمتم برداشت. جمله‌ی پرورشگاه آتیش گرفته تو سرم اکو شد و خاطرات مثل فیلمی از کنارم گذر کرد.

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی چی که آتیش گرفته؟! چی شد یهو؟ عمو محسن حالش خوبه؟ می‌خوای اصفهان چی‌کار آخه؟ -

با بغض و گریه‌ای که اعصابم رو خورد می‌کرد نالید:

نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم. بیچاره سکینه خاتون تنهاست. نگران اون طفل معصومای داخل پرورشگام! باید برم شاید تونستم کمکی کنم. همین امشب میرم، اگه شما می‌خواید بیایید. -

و سریع قطع کرد و من و با حجمی از نگرانی و ترس تنها گذاشت. حس بدی گریبان گیرم شد و بوی لباسم حالت تهوع رو مهمانم کرد.

نویان با نگرانی بازوم رو گرفت و لب زد:

چی‌شده؟ کی بود؟ -!

مات و مبهوت دستش رو گرفتم و نفس بریدم رو بیرون دادم. بغضم رو به سهتی فروکش کردم و با نهایت عجز نالیدم:

پرورشگاه آتیش گرفته -.

***

با حرص به ساعت نگاه کردم؛ ساعت یک شب بود و مهناز بدون بردن الیسا به اصفهان رفت. معتقد بود که الیسا بدجور سرما خورده و با دیدن خونه آتیش گرفته‌شون و بابای بد حالش قطعا غش می‌کنه. حرفش واقعا راست بود و سرفه های الیسا نگرانم می‌کرد.

سعی کردم اول بزارم بچه‌ها خوشی‌شون در زمینه‌ی دیدار یار رو بکنن و بعد قضیه رو گفتم.

رایا که مثل یاسمن شیش می‌زد و هر پنج دقیقه یه بار دست روی لبش می‌گذاشت و به افق خیره می‌شد. اصلا یه ویزی تو مایه های ز غوغای جهان میو!

روناک که طبق اخبار رایا با واران دعوا کرده و با شنیدن اسم واران قطعا رم می‌کنه؛ پس سکوت مردیم و چیزی نپرسیدیم.

گیسو که دیگه هیچ... یعنی به قدری نیشش بازه که انگار ترامپ ازش خواستگاری کرده. این خواستگاری رو باید تو گینش ثبت کرد. زرتی میاد میگه بهت افتخار ازدواج با من رو میدم و بعد حلقه رو یواشکی می‌کنه تو دستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دمش گرم، حلقه اصل بود!

منم که باز بدبخت تر از همه، نتونستم تو دقیقه با یار تنها باشم؛ می‌خوام صد سال سیاه نباشم، لباسام رو کثیف کرد بی‌وجدان.

کلافه نگاهی به خونه‌ی به هم ریخته‌ی مهناز انداختم و دستی به حولم کشیدم. رو به بچه‌ها که هر کدوم یه طرف پلاس بودن گفتم:

- خب الان چیکار کنیم؟ بریم اصفهان یا نه؟!

یاسمن با خستگی خمیازه‌ای کشید و درحالی که با موهای لَخت الیسای خوابیده ور می‌رفت گفت:

- بریم که چی بشه؟! تو اون آشفتگی دم دست و پاشون نباشیم بهتره.

رونا‌ک با ناراحتی زانوهاش رو بغل کرد و خیره به صفحه‌ی تلوزیون گفت:

- قطعا الان مهناز اونجا داره سعی می‌کنه یه کمکی به بچه‌ها بکنه؛ بیچاره اون دست تنهاست. باید بریم کمکش.

رایا هم مثل یاسمن با بی‌خیالی و خستگی روی مبل دراز کشید و گفت:

- بهزیستی خودش همه‌ی کارا رو اوکی می‌کنه. یاسمن راست میگه، بریم چیکار؟! دانشگاه رو می‌خوای چیکار کنی؟

این دفعه من با همون تیپیکال عذاب وجدان و مغمومیت جواب دادم:

- خب تا یه هفته‌ی دیگه عیده و قطعا کاری باهامون ندارن.

بعد با ناراحتی به دیوار تکیه دادم و نم اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم.

- تف به صورت باعث و بانیش، نزدیک عید یه ملت و آواره کرد!

گیسو پاهاش رو، روی میز مبل گذاشت و با لحن جدی و مصممی گفت:

- خب فردا صبح بریم اونجا. تنوع هم حساب میشه، پوسیدیم تو این تهران.

بعد نیشش رو باز کرد و با ژست عشقولانه‌ای به سقف زل زد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم با ذهنی باز به پیشنهاد آوید جان فکر می‌کنم.

رایا دهنش رو کج کرد و با تمسخر نیم‌نگاهی بهش انداخت.

- آره ارواح عمه‌ت. من که می‌دونم سناریوی ماه عسلتونم چیدی!

- شاتاب شو.

با دیدن چهره.ی راضی بچه‌ها لبخند کجی زدم و با ذوق دستام رو به هم کوبیدم. از طرفی هم دلم واسه اصفهان و خاله سکینه تنگ شده بود و دوست داشتم کنار دوقلوها باشم؛ من که می‌دونم چقدر شیفته‌ی عمو محسنن!

- بچه‌ها این اچوچک و چی‌کار کنیم؟ مهناز گفت به هیچ وجه نیاریمش اصفهان که حال بچه بد میشه.

تمام افکار جمع شده‌ام دوباره به هم ریخت و صدای پوف کلافه‌م خونه رو پر کرد. روناک با اخم متفکری به الیسا زل زده بود؛ رایا و یاسمن با دهن کجی به بچه‌ی بدبخت خیره شده بودن که انگار همین حالا برنامه‌ی سفر آمریکاشون و کنسل کرده.

گیسو هم فارغ از غوغای جهان، با کلید سالار ور می‌رفت و قشنگ معلومه که تو فکرش نگران دزدیده شدن سالاره! آخه کدوم انسان مشنگی میاد اون ابو قراضه رو بدزده؟

با حوله کمی مو های خیسم رو خاروندم و گوشه‌ی چشمم رو ریز کردم. با صدای من سکوت شکسته شد:

- خب ما نه کسی رو داریم که الیسا رو بهش بد...

همزمان جرقه‌ای داخل سرم زده شد و از چشم‌های ریز شده‌ی بچه ها و لبخند کج و خبیث‌شون معلومه که افکار یکی‌ای داریم.

بشکنی زدم و با خبیث ترین حالت ممکن خندیدم:

- کی گفته کسی رو نداریم؟! شیاطین به اون نانازی داریم ما...

بعد کلی کلنجار رفتن با همدیگه، من و گیسو لباس پوشیدیم و با رزرو کردن اسنپی، سمت در رفتیم. اگه پسرا قبول نکنن چی؟! نه بابا، الان مثلا گیسو زن‌داداش‌شون حساب میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انشاء الله که داخل رو دروایسی فرار می‌گیرن و قبول می‌کنن. الیسا رو بغل کردم و با پا در رو بستم. گیسو هم کیف الیسا رو، روی دوشش انداخت و در همون حال لب زد:

- گفته باشما... من عمراً توانایی روبه‌رویی با آوید داشته باشم. خودت بهشون میگی!

- باشه بابا، باشه.

وقتی از خونه خارج می‌شدیم چشمم به آقا غلام پشمکی افتاد که نامحسوس از پشت پنجره ما رو دید می‌زد. آخی... مجنون بی لیلی شد!

تک خنده‌ای کردم و با احتیاط سوار ماشین پژوی اسنپ شدم. چشمام از بی‌خوبی می‌سوخت و با فشار دادنش به هم، کمی اوکی شدم.

با حرکت ماشین، افکار منفی به ذهنم هجوم آوردن و نفسم حبس شد. رو به گیسو با لحن آرومی لب زدم:

- یکم معذبم؟! میگم زشت نباشه پررو_پررو بریم و الیسا رو بهشون بدیم.

نیم نگاه بی‌خیالی بهم انداخت و با بی‌تفاوت ترین حالت ممکن جواب داد:

- نه بابا چه معذبی؟ اصلا نگهداری الیسا یکی از شروط بخشیدن گناهان کبیرشونه.

آهانی گفتم و نفس عمیق و راحتی کشیدم.

تجربه ثابت کرده بعد نیم ساعت تحمل کردن فشار چشم‌های خسته‌م، به خونه‌ی پسرا رسیدیم. با هر بار اومدن به اینجا اتفاقی افتاده ولی به حق علی که چیزی نمیشه!

لبخند متقابلی نثار لبخند آرامش‌بخش گیسو کردم و الیسا به بغل، پیاده شدم. از استرس برخورد پسرا دستام یخ زد و گز گز کرد.

همون لحظه الیسا، با خمیازه‌ای چشم‌هاش رو باز کرد که لبخندم بیشتر شد. بهتر... قضیه رو بهش میگم.

نگاه گیج و خماری به من و اطراف انداخت و با صدای ناز و بچگونش پرسید:

- باز چی شده؟! اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و بی‌محابا از سر دلسوزی بوسی روی لپش گذاشتم. هرچقدر خر باشه، بازم امانت خاله و عموعه! لبخند پر محبتی نثارش کردم و آروم گفتم:

- ببین امشب یه اتفاقی داخل پرورشگاه افتاد؛ انگار یه نفر پرونده ها رو دزدیده و حالا بهزیستی خِر مهناز رو چسبیده.

داداشات و مهناز رفتن اصفهان، ما هم باید بریم ولی مامانت گفته تو حالت بده نباید بیایی!

الهی العفو، مجبورم به جون تو!

اصلا انتظار نداشتم که پافشاری کنه تا باهام بیاد چون می‌دونم چه موجود کثیفیه و می‌دونه اگه پیش مامان و باباش باشه دیگه خبری از اینترنت رایگان نیست. یعنی همچین آدم الاغیه!

با تعجب از بغلم پایین اومد و دستی به سرهمی بامزه‌ش کشید و به خونه اشاره کرد.

- خب اینجا کجاست؟ من باید پیش کی بمونم؟!

لبم روگاز گرفتم و نیم نگاهی به گیسو انداختم. روی زانو سمتش خم شدم و موهاش رو نوازش کردم.

- ببین ما کسی رو نداشتیم؛ فقط پسرا موندن... همونایی بودن که داخل اداره پلیس دیدیم. اگه تو دختر خوبی باشی و اذیت‌شون نکنی اونا هم باهات مهربونن!

با چندش صورتش رو درهم جمع کرد و با لحن بی‌شعوری گفت:

- وای نه، من از اون پسر چشم زخمیه بدم میاد. خیلی هرکوله!

به زور خودم رو نگه داشتم تا قاچ قاچش نکنم بی‌پدر و؛ به کراش من توهین می‌کنه. دست‌های مشت شده‌م رو پنهان کردم و لبخند مصنوعی زدم.

سمت آیفون رفتم و زیر لب با حرص غریدم:

- پسر چشم زخمی هم از تو بدش میاد.

دکمه‌ی آیفون رو فشار دادم و با استرس ازش فاصله گرفتم. اگه قیافم رو ببینن پشت آیفون رد می‌کنن ولی جلوی در قطعا با مظلوم نمایی همه‌چیز حل میشه.

با صدای پوریا پشت آیفون لبم به خنده باز شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!لا اله الا لله، اگه گذاشتید بخوابیم. آخه کدوم خری ساعت دو شب میاد مردمآزاری؟ -

لبم رو از شرمندگی گاز گرفتم؛ شدیداً خجالت زده شده بودم. چرا الان اومدیم آخه؟

وای واقعا ساعت سه می‌خوابن؟ مگه مرغید؟ الیسا هم ساعت چهار صبح به زور میره زیر .پتو. البته به خاطر قرص های سرماخوردگی جدیداً خیلی می‌خوبه

جوابی ندادم که عصبی پوفی کشید و صدای کوبیده شدن آیفون اومد. با استرس دستام رو به هم !گره زدم و سوز سرما رو به جون خریدم. تف به زندگی

آخه چرا پرورشگاه آتیش گرفت؟

الیسا با کلافگی پام رو بغل کرد و چشم‌هاش رو بست که لبخندی روی لبم اومد. دختره‌ی !لوس

طبق انتظارم، در خونه با صدای بدی باز شد و با دیدن آوید لبخند استرسیم محو شد. آهان این !خوبه، با گیسو تحدیدش می‌کنم

.به وضوح دیدم که گیسو پشت صندلی قایم شد و راننده کرک و پرش ریخت

آوید با تعجب به من و بعد الیسا و بعد کیف داخل دستم نگاه کرد و دستی به چشم‌های سرخ از !خوابش گرفت. حالا یکی بیاد نگاه شرمنده‌ی من و جمع کنه

:با لبخند شرمنده‌ای سرم رو تکون دادم

!ای وای ببخشید، خواب بودی؟ -

:نگاه مبهوتی به من و الیسا انداخت و با لحن مسخره و صدای بم شده ای گفت

نه بابا کدوم احمقی ساعت سه نصفه شب می‌خوابه؟ تو کجای دنیا دیدی یک انسان بالغ بعد - !کلی راه رفتن داخل کوهستان به اون سردی بخوابه؟

یعنی طعنه‌ش رو الیسا هم حس کرد؛ با لب‌هایی عینهو خط صاف بهش زل زدم که کلافه :سرش رو تکون داد و گفت

هیچی اصلا، سلام علیکم! میشه دلیل حضورت رو بدونم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع لبخند دندون نمایی زدم و چشمام رو ریز کردم. دستم رو داخل هوا تکون دادم و با لحن مرموزی گفتم:

- ببینم نویان احیاناً گفته که پرورشگاه ما آتیش گرفته؟

اخم گیجی کرد و سرش رو تکون داد که ذوق‌مرگ دستام رو به هم کوبیدم و کیف الیسا رو بغلش پرت کردم.

- پس چه عالی که مجبور نیستم تمام قضیه رو توضیح بدم.

الیسا با تعجب مانتوم رو کشید و پرسید:

- هَن؟ کجا آتیش گرفته؟!

- هیچی عزیزم، هیچی! یه چیز دیگه رو گفتم اصلا.

بعد گوشاش رو گرفتم و با لحن محتادانه‌ای رو به آوید مبهوت به الیسا اشاره کردم و آروم و با ایما و اشاره گفتم:

- بنا بر دلایل خاصی مجبوریم بریم اصفهان ولی این بچه رو نمیشه برد. نظرت چیه که با قبول کردن این وظیفه‌ی مقدس جَنَم خودت رو برای دامادی ما ثابت کنی؟!

با بهت به خودش اشاره کرد و تقریبا داد زد:

- چی؟ من؟! من این بچه رو نگه دارم؟ شوخی می‌کنی؟

گوش های الیسا رو ول کردم و دست به کمر جلوش ایستادم. به چشم‌های قرمزم اشاره کردم و با عصبی ترین لحنی که سراغ داشتم غریدم:

- آخه تو کیو دیدی ساعت سه نصفه شب یکی بیاد و شوخی بکنه؟!

تا خواست دهن باز کنه، دست الیسا رو گرفتم و سمت آوید گرفتم. تند_تند گفتم:

- اگه قبول نکنی گیسو رو بهت نمیدیم؛ جون تو و جون این بچه! خَش رو صورتش بیفته قبل از مهناز و ننه باباش گیسو پاره‌ت می‌کنه.

خداحافظی نمی‌کنم، حداحافظی نکن. شب به خیر داماد آینده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت از شدت بی‌خیالی فکر کنم هنوز لود نشده بود که فقط مبهوت نگاهم می‌کرد. سریع از موقعیت سوء استفاده کردم و با بوسیدن لپ الیسا، سمت پژو رفتم و سوار شدم.

با هول سمت راننده جوون داد زدم:

- آقا سریع برو.

راننده هم هول کردن ما رو دید و با تکون داد سرش، گازش رو گرفت. گیسو نفسش رو با صدا بیرون داد و صاف نشست.

از هیجان خندیدم و خودم رو بغل کردم. خیره به خنده‌ی گیسو، لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و گفتم:

- شک ندارم الیسا تنهایی انتقام همه‌ی ما رو از اونا می‌گیره.

(پوریا)

با بدبختی و فلاکت سرم و به بالشت کوبیدم و نالیدم:

- خدایا بسه دیگه!

از بی‌خوابی چشمام سرخ شده بود و سلول های خاکستری مغزم به معنای واقعی کلمه خاکستر شدن! به نظرم یاسمن از روش مناسبی برای انتقام نکیر و منکرم استفاده نکرد؛ لامصب چه انتقامی؟ پس اخلاق دیشب چی میگه؟!

واران که از به هم ریخن خوابش متنفر بود، فقط به خاطر روی گل روناک بود که این گاو رو جرواجر نمی‌کنه.

آوید نادم و پشیمان با نگاه سرخ و موهای ژولیده‌ای به الیسا زل زده بود و عمق خستگی رو تو چشماش خوندم.

نویان با صورتی سرخ از خشم، روی تخت دراز کشیده بود و اگه راستین بازوش رو نمی‌گرفت قطعا به جرم قتل یک حیوان انسان مانند می‌رفت زندان!

الیسا دوباره با همون ژست فیلسوفانه روی میز مطالعه نشست و گفت:

- به نظرتون چرا شاعری به اسم شاملو داریم ولی ناهارلو نداریم؟! اصلا تباهیت داخل جامعه بی‌داد می‌کنه... تبعیض بین وعده های غذایی تا کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:اخم گیجی کردم و رو به راستین لب زدم

!تبعیض چیه؟ -

.احمق همون فرق گذاشتنه -

:آهانی گفتم و به حالت قبلی برگشتم؛ رو به الیسای خر با حرص غریدم

بچه تو زر دونت تکمیل نشد؟! از ساعت سه شب یا داری می‌رقصی، یا غذا می‌خوری یا زر می‌زنی؟ -

بدون هیچ عکس‌العملی نگاهم کرد و من با نفس_نفس حاصل از خشم منتظر نگاهش کردم که با اخم متفکری چشم‌هاش رو ریز کرد.

به نظرتون چرا تعدا اندکی از مسلمانان هنگام اوج بدبختی فقط از حرضت ابرفرض یاد می‌کنن و هیچ‌کس نمیگه یا علی النقی؟ -

راستین با حالت کلافه برای بار هزارم سرم رو به بالشت کوبیدم و پشت سر هم اوفی گفتم. :ناله مانند و خسته‌ای پتو رو پایین تخت انداخت و داد زد

...گرگ، گرگ می‌زاد. گوسفند، گوسفند می‌زاد -

:به الیسا اشاره کرد و با عصبانیت ادامه داد

.فقط مامان اینه که گاو می‌زاد -

:از حرفش لبخندی زدم که با حرف آوید تشدید شد

بچه تو که انقدر به فکر اسلامی، شنیدی میگن خواب مومن عبادته؟! ارواح خاک جدت بزار بخوابیم. -

.الیسا نچی کرد و دست‌هاش رو محکم به هم مالید

:با لحن متاسفی گفت

واقعا برای گیسو متاسفم که سر همچین آدم بی‌ذوقی کراش بسته؛ بابا شما الان باید استوری بزارید که من پیشتونم. یکم کلاس بزارید لنتیا. -

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اعتماد به نفسش یه طرف، جمله‌ی اولش و ذوق آوید یه طرف! با چندش به خنده‌ی آوید نگاه کردم و گفتم:

- اسکل و نگاه کنا.

به طرز ناگهانی و پشم ریزونی واران از روی تخت پرید و سمت الیسا خیز برداشت. یک سانت هم تکون نخوردم؛ بزار انقدر بزنش تا جونش درآد کره خر و!

یقه‌ی الیسا رو گرفت و خیره به لبخند بچگونه‌ی الیسا با حرص غرید:

- ببین بچه من اعصاب ندارم، همچین بزنم لهت کنم که ارسلان ازت بی‌نصیب بشه.

با این حرفش داغ دل همه‌مون تازه شد. دو ساعت فقط داشت مزیت های ارسلان رو می‌گفت؛ ارسلان کیه؟ خدا داند!

- بچه پنج ساله با پسره رابطه داره؛ اون‌وقت من لخت خودمم خجالت می‌کشم نگاه کنم. لا اله الا الله!

با حرف نویان قهقهه‌ای زدم و لذت‌بخش به کلکل الیسا و واران زل زدم.

در کمال تعجب الیسا تحسین برانگیز دستی به لبای واران کشید و گفت:

- ایول خوشمان آمد! لباتو بوج بوج. به نظرت اگه یکم باهات حال کنم یعنی به ارسلان خیانت کردم؟

با خنده نیم‌خیز شدم و خیره به چشم‌های گرد واران لب زدم:

- خیر نبینی ارسلان.

واران با بهت عقب رفت و دهن رو دو متر کج کرد:

- هَن؟

الیسا دلاورمندانه روی میز ایستاد و دست به کمر با لبخند ملوسی گفت:

- به نظرم حیف توعه که با روناک باشی؛ همه جوره پایه‌تم من، بیا و دل ما رو نشکن!

مامان این چطوری تربیتش کرده؟ یاسمن این و می‌دید و به من می‌گفت بی‌شعور ترین انسان موجود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:واران با بهت دست روی دهنش گذاشت و پرسید

- بچه تو چند سالته؟

- پنج تا، عشقولی!

:خواب از سرم پریده بود و با خنده به این حیوان زل زده بودم. سمتش خم شد و دوباره لب زد

- از نظر توعه پنج ساله بچه‌ها چطوری به وجود میان؟

:الیسا دستی به مو های بلند و بورش کشید و با حالت متفکری به سقف زل زد و گفت

- نمی‌دونم؛ یاسمن میگه به صورت خودکار تو شکم مامان به وجود اومدم.

ولی سپیده میگه شب عروسی بابات انقدر مامانت و کبود کرد که فرشته ها دلشون واسه مامانت سوخت و تو رو تو شکمش جا دادن.

ولی گیسو می‌گفت خدای مهربون توی شکم مردا بچه کاشت تا بعدش مردا این بچه‌ها رو دربیارن و بدن به مامانا تا تو شکم مامانا بزرگ بشیم.

همین دیروز بود که رایا اومد گفت شب عروسی بابات و مامانت لباسای همدیگه رو درآوردن؛ دیگه بقیه‌ش و نگفت چون روناک زد تو دهنش.

:بعد به چهره‌ی سرخ از خنده‌ی ما نگاه کرد و با نگاه مظلومی پرسید

- کدوم درسته؟!

دستی به لبم کشیدم و تند_تند نفس عمیق کشیدم تا قهقهه نزنم. آوید و راستین در زیر پتو آروم می‌خندیدن. آخه وقتی نمی‌خواید بچه موضوع اصلی رو بفهمه این چرت و پرتا چیه تحویلش می‌دید؟!

سرم درد می‌کرد. سریع بلند شدم و سمت توالت رفتم. تا تونستم همونجا خندیدم و بیرون اومدم و چشمام می‌سوخت. من آخرش این بچه رو می‌کشم!

درحالی که مسواک می‌زدم، بیرون اومدم و با اخم به الیسا نگاه کردم. مثل شترمرغ سرش داخل تبلتش بود و با هیجان جیغ می‌زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ایول، عجب اَتَکی زدم! به من میگن الی اَتَک، تمام غنایمش و دزدیدم. تا اون باشه انقدر - !موهای من و نکشه

لبخند کجی روی لبام جا خوش کرد؛ حتما یکی از دخترا رو میگه چون از کلانتری هم .تشخیص دادم که چقدر از هم بیزارن

به حق علی که همین امشب میان و این توله سگ و میبرن! بقیه هم پایین رفته بودن تا .صبحونه رو آماده کنن

همون لحظه واران از پایین، چنان نعره‌ای سر داد که از بهت مسواک به دماغم خورد و روحم :پر کشید

کدوم کره‌خری تو دمپایی دستشویی آب ریخته؟ -

:الیسا با بی‌خیالی به تبلت خیره شد و درحالی که بیرون می‌رفت متقابلا داد زد

!من، خیلی حال میده -

.همون لحظه برگشت سمت من که با بهت نگاهش می‌کردم و خندید

عه این مسواک توعه؟! من فکر کردم پِراش دستشوییه باهاش اطراف توالت فرهنگی رو - .تمیز کردم

توالت فقط توالت خونه‌ی خاله مهناز! این چرت و پرتا چیه؟ این بود آرمان‌های امام؟

بدنم مثل چوب خشک شد و مسواک از دستم افتاد. حس غریبی و مظلومی به گلوم چنگ زد و !تمام دم و دستگاهم دست به دست هم دادن و استفراغ پارتی گرفتن

نمی‌دونم چند دقیقه بود که دار و ندارم رو بالا میاوردم؛ هر لحظه با نگاه به توالت زیر معدم .خالی می‌شد و صورتم سرخ تر

!گلوم می‌سوخت؛ الهی گلوت بسوزی الیسا

.نویان با نگرانی وارد توالت شد و بازوم رو گرفت

چته تو؟! باز چی خوردی مسموم شدی؟ -

:با درد و مفس تنگی به دیوار تکیه دادم و نالیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.من این بچه رو جِر میدم -

***

یک مورد پارگی جزوه آوید، پرت کردن شورت باب اسفنجی به صورت واران و عکس گرفتن از آن و استوری کردن، دعوا با راستین و خالی کردن قوطی کاکائو روی آن و صد البته استفاده از مسواک من به عنوان عن پاک‌کن!

واقعا از ته دلم به دخترا درود می‌فرستم که این همه مدت این بشر رو تحمل کردن. خود حضرت ایوب هم با دیدن این بچه با دستمال توالت خودکشی می‌کنه.

خسته و عصبی به الیسا خیره شدم و پس سری آرومی بهش زدم. با حرص غریدم:

بچه جون بفهم، عمراً باهات خاله بازی کنم. برو با تبلتت بازی کن! -

لجوجانه دستم رو گرفت و کشید؛ با لحن مظلومانه‌ای که فهمیدم روح کثیفی پشتشه نالید:

پوری جون من بیا؛ بابا خب اینترنت ندارم و اون قورباغه بی‌شعور رمز وای‌فای رو بهم نمیگه. اگه بیایی چی میشه؟ -

.عسکر خاشقچی میشه؛ همینم مونده بیام با تو یکی خاله بازی کنم -

لبخند لوسی زد و دوباره بازوم رو سفت چسبید.

.پوری من خیلی تو رو دوست دارم؛ حتی واست شعر هم ساختم -

متعجب نگاهش کردم که با لحن خنده‌دار و نوحه‌وارانه‌ای شروع کرد به به‌به و چه‌چه:

پوی یک، پوری دو، پوری سه، پوری دنده به دنده، پوری خوراک بنده! -

نه مثل اینکه ول کن نبود؛ با قیافه‌ی نه چندان راضی بلند شدم و سمت عروسکاش رفتم. کلافه و چهارزانو نشستم و پوکر نگاهش کردم.

.ذوق‌مرگ نشست و طبق عادتش دست‌هاش رو به هم کوبید؛ کاش می‌شد دستاش و قطع کنم

.خب، تو الان صغری خانومی و منم شوهرت آقا اصغرم -

نفسم رو با حرص بیرون دادم و به خودم اشاره کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

من با این هیکل جای پدر توعم الاغ؛ الان بشم زن تو؟ -

بی‌توجه به حرفام با ژستی که انگار می‌گفت حرفات به یه ورمم نیست، خم شد و روسری گلگلی بهم داد و با ذوق گفت:

- بیا اینم بپوش تا صحنه واقعی تر باشه.

با حرص دستم رو بالا بردم و زبونم رو گاز گرفتم تا چکی بخوابونم تو صورتش ولی با یادآوری یاسمن نفس عمیقیرکشیدم و با احتیاط دستم رو پایین آوردم.

والا همین دو ماه پیش سگم جرعت نذاشت بهم نزدیک بشه؛ حالا شدم زن این حمال!

روسری رو گرفتم و سرم کردم. به زور گره‌ش رو بستم و با فاز سوساز بهش زل زدم که کمر صاف کرد.

با حالت فردینی دراز کشید و صداش رو کلفت کرد:

- اوی ضعیفه، یه چایی بیار ما بخوریم.

بدون تغییری داخل صدام با دهن کجی جواب دادم:

- تو کوفت بخوری بهتره.

با حرص صاف نشست و داد زد:

- اه پوریا بازی رو خراب نکن دیگه؛ بعدشم مثلا تو بارداری، حواست باشه.

دستم و مشت کردم و زیر لب با حرص غریدم:

- همچین میگه حواست باشه انگار داخل المپیاد سکینه بازیه!

دوباره با همون ژست، دستی به سیبیل های نداشته‌ش کشید و با شیطنت به شکمم اشاره کرد و گفت:

- صغری خانوم حال چنگیز بابا چطوره؟! لگد که نمیزنه توله‌سگ؟

بعد یهو بلند شد و با هول و است سی که متعجبم می‌کرد داد زد:

- وای وای بچم افتاد، بچم افتاد. دکتر سقد جنین خبر کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید من با نگاه ناباوری درحال مقایسه‌ی بچگی های خودم و بچگی های خودش بودم، با عصبانیت لگدی به عروسکش زد و قهر کنان سمت مبل رفت و تمرگید.

- اه، اصلا باهات بازی نمی‌کنم. الان باید دراز می‌کشیدی تا من مثل فیلم هندیا بچه رو به دنیا می‌آوردم.

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- اول تو روح تو، بعد تو روح آوید که همون اپل پرتت نکرد تو خیابون.

چند ثانیه در همون حالت نگاهش کردم؛ بدبخت با حالت بغض کرده و ناراحتی نشسته بود. عصبی و کلافه پوفی کشیدم و بلند شدم.

درسته خره ولی منم خر ترم! متاسفانه خر درونم دلش سوخت و تصمیم گرفت بچه رو سرگرم کنه.

جلوش ایستادم و با کلافگی چشمام رو تو حدقه چرخوندم:

- همینم مونده تو واسه من فیگور بیایی؛ بیا یه بازی‌ای کنیم.

بی‌پدر سریع از حالت مظلوم دراومد و با ذوق پرسید:

- چی؟

لبخند مرموزی زدم و به راه‌روی اصلی اشاره کردم و گفتم:

- هر دوتامون با هم مسابقه می‌زاریم تا ببینیم کی زودتر به در میرسه. هرکس باخت تا دو روز حرف نمیزنه! قبول؟

اصلا فکر نمی‌کردم انقدر سریع قبول کنه؛ جوری با اعتماد به نفس بلند شد و قبول کرد که یه لحظه ترسیدم. شت... اگه بباخم چی؟ نه بابا اگه از این بباخم دیکه باید سر به بیابون بزارم.

به حالت دو، کنار آشپزخونه ایستادیم و چنان ژستی گرفتم که انگار انیشتین کنارمه.

با لحن جدی و رقابت طلبانه‌ای لب زدم:

- یک، دو، سه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن سه، هر دوتامون مثل سگی که واسش تود پرت کرده باشن سمت دَر خونه دویدیم؛ خداروشکر کند بود.

با رسیدن به در، ضربه‌ای به در زدم و برگشتم ولی الیسای خر وقتی دید کلاهش پس معرکه‌ست، بدون ضربه زدن به در برگشت.

اَی بی‌فرهنگ! ازم جلوتر بود و انقدر از دو روز حرف نزدن ترسیدم که سریع پس سری محکمی بهش زدم که مثل تف چسبید به پارکتا.

از اونجایی که انسان بی‌فرهنگ و بی‌شعوری هستم، بدون توجه به گریه‌های بلندش خندیدم و دوباره به نقطه‌ی شروع برگشتم.

با ذوق احمقانه‌ای داد زدم:

- من بردم، باید دور خفه شی.

برگشتم سمتش و هیجان زده نگاهش کردم. با حرص بلند شد و جیغ زد:

- نه نه، قبول نیست. تو من و هل دادی!

چه دقیق هم فهمید؛ خودم رو متعجب نشون دادم و متقابلا داد زدم:

- منظورت چیه؟! خودت انقدر بی‌عرضه ای که افتادی.

نمی‌فهمم چه کوفتیه که بچه‌ها هیچ‌وقت باخت رو قبول نمی‌کنن. با عصبانیت و صورتی سرخ، پاهاش رو به زنین کوبید و عربده‌ای سر داد:

- دروغ نگو، تو من و هل دادی!

حق به جانب قدمی سمتش برداشتم و به در اشاره کردم. علاقه‌ی شدیدی به خفه کردنش داشتم!

- اصلا تو تقلب کردی؛ باید به در ضربه می‌زدی ولی نزدی.

اسکل شاسگول جو گرفتش و سریع برگشت سمت در؛ واقعا به چه امیدی ننه باباش این و ساختن؟!

به در ضربه زد و به سرعت سمتم اومد که وسط راه باز رگ بی‌شعوریم گل کرد و با خنده‌ی شیطونی پس سری دومی رو بهش زدم. چطوری این همه سال از فامیل فرار می‌کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

!کتک زدن بچه‌ی فامیل اونم وقتی مامان و باباش نیست واقعا لذت‌بخشه

:جیغ کر کننده‌ای زد که دوباره با بهت الکی سمتش رفتم و داد زدم

.توله سگ نمی‌خوای قبول کنی که باختی چرا دروغ میگی؟! الکی خودت و ننداز -

انقدر عصبی شده بود که جیغ‌های پی در پی می‌زد و منم با لذت به جیغ هاش می‌خندیدم. اینم !انتقام تمام بلا هایی که سرم آورد

ناگهان با صدای عربده‌ی واران نه تنها الیسا خفه شد، بلکه من از ترس دادی زدم و عقب .رفتم. این عربده‌هاش از زمانی که با روناک هم دعوت می‌کرد بدتر بود

.الیسا من تو رو جرواجر می‌کنم -

:با بهت به الیسا نگاه کردم و پرسیدم

باز چیکار کردی؟ -

خیره به پله ها، با ترس حاصل از عربده واران بلند شد و چنان حرفی زد که منم دلم خواست .پاره‌ش کنم

از داخل گوشی گیسو آیدی گروه دانشگاه‌تونو برداشتم و الانم عکس واران با شورت باب - .اسفنجیم رو فرستادم

هاج و واج روی مبل نشستم و قدرت حرف زدن رو از دست دادم؛ رفتن آب وی واران یعنی !رفتن آبروی همه‌ما

:با بهت به سقف زل زدم و زمزمه‌وار گفتم

!باری تعالی داری صبر من و می‌سنجی که من و تو این موقعیت قرار دادی؟ -

(روناک)

با خستگی و سردرد ناشی از بی‌خوابی سر روی پنجره‌ی اتوبوس گذاشتم و به بیابون چشم .دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود رایا و سپیده از رستوران مرخصی گرفتن و گیسو هم سالار رو داخل پارکینگ مهناز پارک کرد. نگاه کوتاهی به ساعت انداختم؛ ساعت هشت صبح همیشه‌ی خدا سرد بود. !دقیقا دو ساعته تو راهیم... چه خسته کننده

زیپ کافشنم رو بستم و به اتوبوس نگاه کردم. من و سپیده و یاسمن روی صندلی تکی نشسته .بودیم و این وسط رایا و گیسو کنار هم نشسته بودن

گیسو که معلومه چرا انقدر شنگوله؛ فقط می‌خوام بدونم رایا چرا این چند ساعت هی از یاد !راستین دوری می‌کنه و لواش گل می‌اندازه! خاک به سر معلوم نیست بعد من چی‌کار کردن

کاش منم مثل اونا دیشب با واران خاطره‌ی خوب داشتم؛ ولی حیف که حتی اسم واران هم !نمی‌تونه خوشحالم کنه و نمکی روی زخمه

*

از عصبانیت نفس_نفس می‌زدم و تمایل وحشتناکی به قدل داشتم؛ کاش بشقاب به چشمش !می‌خورد و کور می‌شد. چرا دیگه قلبم به خاطرش درد نمی‌کنه؟

بازوم رو سفت چسبید و به در خونه کوبید. این حجم از پررورییش متعجبم کرد... این دیگه !آخرشه

:با پشت دست خونِ روی پیشونیش رو پاک کرد و عصبی به چشمام خیره شد و غرید

!چته تو؟ -

نگاهی به اطراف انداختم تا به محض پیدا کردن وسیله‌ی شایسته‌ای، به قتل برسونمش ولی هیچی نبود. با نفرت به چشم‌هاش زل زدم و به عقب هلش دادم تا با این نزدیکیش خاطرات .اون شب رو واسم تداعی نکنه

خیلی پست و حقیری که بعد اون شب راست_راست تو چشمام زل می‌زنی و میگی چته! - .ازت متنفرم... دیگه اون روناک نیستم که دلم برات بسوزه

!انقدر دور و بَر من نباش، فهمیدی؟

تمام نفرت دنیا درون قلبم جمع شد تا همین امشب دلش رو بشکونم؛ این عشق، این بغض روی .گلوم... همه و همه سرکوب میشه

:با نفس_نفس چشم‌هاش رو ریز کرد و عمق درد و شکاکیت تو صداش مشهود بود

رمان بازار
romanbazar.ir

- چ... چی؟ دلت واسم می‌سوزه؟!

دلم واسش می‌سوخت؟ نه، دلم واسش لرزید ولی خودش همین دل و شکوند. پوزخندم عاری از هر حسی بود و نمی‌تونست آثاری از دروغ و بغض تو صورتم پیدا کنه.

سرم رو تند_تند تکون دادم؛ نگاهم پر از تحقیر بود. به سر تا پاش اشاره کردم و لب زدم:

- فکر کردم همون موقع که جلوی همه حقیقت و تو سرت کوبیدم فهمیده باشی که دلم واست می‌سوزه؟!

من مثل تو عوضی نبودم... همون موقع که دو نفر و فرستادی کتکم بزنن عوضیم کردی! چی‌کارت می‌کردم؟! یه پسر مغرور و درد دیده بودی و تاوان تجاوز پدر من و با آزار بقیه گرفتی.

چشم‌هاش از ناباوری گرد شد. این صدا چقدر آشناست؛ صدای شکستن قلب!

مشتی به سینه‌م کوبیدم و با بی‌رحمی ادامه دادم:

- دیدم هی حساسیت نشون دادی؛ گفتم یه احمقیه که عاشقم شده. من عذاب وجدان داشتم که پدرم همچین بلایی سرت آورد وگرنه کی به جز دوستات تو رو دوست دارن؟!

یه پسر غِد و مغرور و عوضی که درکی از شعور نداره! اگرم دیدی بعضی دخترای دانشگاه عاشقتن، بدون که فقط به خاطر پولیه که حق تو نیست.

قفسه‌ی سینه‌ش بالا پایین می‌شد و رگه‌های قرمز چشم‌هاش از خشم نبود، از درد بود! دردی که حاصل عمق حقیقت درون چشمام بود. این حقیقت هم بازم دروغ بود!

به باغچه اشاره کردم و این دفعه گذاشتم بغض بر گلوم حاکم بشه.

- من تو رو همون شب خاک کردم؛ دیگه نمی‌خوام بهت فکر کنم. تکلیف دوستام و دوستات سواست ولی من و تو هیچ‌وقت قرار نبود مال هم بشیم.

با قللی رنجور و دست و پایی یخ کرده برگشتم تا نبینم اشک‌های پسر دوست داشتنی‌م رو! دسته‌ی کیفم رو میون مشتام گرفتم و تمام تلاشم رو کردم تا از هوش نَرم.

اون دید اشک‌های من و؛ چرا من بیشتر نشکنمش! مثل بقیه دخترا نیستم که زود برم. بزار شکسته بشه، بزار بفهمه اون شب چه کسی رو خورد کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی برگشتم سمتش و با دیدن اشک داخل چشم‌هاش که با سکوت، دست‌های مشت شده و نفس های عمیق سعی بر جلوگیری ازش داشت نفسم بند اومد.

پدر من روحش رو نابود کرد؛ منم قلبش رو! ولی اونم قلبم رو شکوند دیگه، حق ندارم؟ دارم.

اگر ببخشمش، پس فردا روزی سرکوفت میزنه بهم. میگه پدر تو باعث شد من این همه درد بکشم. بهش تجاوز شده و قطعا فوبیای رابطه داره که نمی‌تونه ازدواج کنه. برگردم تا سرکوفت همه‌ی اینا رو بشنوم؟!

دهن باز کردم و بازم لحنم عاری از احساسات شد:

بهتره مثل فیلما و رمانا جوگیر نشی و بیایی بگی من مال توعم و هزار تا چرت و پرت - دیگه! امیر امروز بهم پیشنهاد ازدواج داد، منم عید قبول می‌کنم.

از همین الان من و زن اون بدون و دیگه سمتم نیا!

*

رونـاک، رونـاک هوی... الو! شت باز رفت تو فاز احساسی -!

نگاهم با تکون های پی در پی بازوم و صدا زدن های یاسمن، از فکر بیرون اومدم. اشک‌آلودم رو از پنجره و بیابون گرفتم و به عسلی نگرانش دوختم.

گریه کردم؟ برای پسری که سریع تموم شد. کاش عاشقت نمی‌شدم؛ متنفرم از اینکه عاشقتم!

با پشت دست اشکام رو پس زدم و سرم رو سوالی تکون دادم.

چی شده؟ -

نچ کلافه‌ای کرد و لجوجانه پرسید:

من باید بپرسم چی شده -!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

یاسی جون سپیده بزار بعداً حرف بزنیم؛ الان حوصله ندارم یهو دیدی موهات و از ریشه - درآوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند تمسخرآمیزی زد و دستش رو به صندلی بند کرد تا نیفته. نگاهی به اتوبوس انداخت و رو به پیرمردی که مسئول مسافرها بود پرسید:

- ببخشید آقا...

پیرمرد با مهربونی برگشت سمتش که یاسمن به دو تا صندلی پشت رایا و گیسو که خالی بود اشاره کرد و با نگاه مطلومی گفت:

- میشه من و دوستم اونجا بشینیم؟!

پیرمرد که پوستش تیره بود و لهجه‌ش شبیه جنوبی ها بود، سری تکون داد و اجازه رو صادر کرد. کلافه از لجبازی روناک بلند شدم و زیر نگاه سنگین زن مسنی، روی صندلی کنار پنجره نشستم.

سپیده هم .یاسمن هم اومد کنارم و گیسو و رایا با تعجب از لای صندلی نگاهمون کردن نزدیک‌مون بود، خم شد تا بفهمه جلسه واسه چیه! خداروشکر که آدمای زیادی داخل اتوبوس نیست وگرنه متنفرم از اینکه داخل یه مکان ساکت و میون کلی آدم حرف بزنم.

با دیدن حلقه‌ی نگینی گیسو، لبخند ریزی زدم؛ به قول خودش هنوز به سن ازدواج نرسیده و ممکنه داخل زندگی مشترک به مشکل بر بخوره. قطعا هروقت که سر مهناز شلوغ شد، راجب این موضوع باهاش حرف می‌زنیم.

حالا بماند که خودش چقدر از شیاطین بدش میاد و شک ندارم پدر آوید و بقیه رو درمیاره.

نفسی گرفتم و دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم. نگاه سوالی‌شون رو حس کردم و با همون صدای گرفته از بی‌خوابی، گفتم:

- دیشب واران یک کلام فقط گفت چمه؛ منم گرفتم تا جایی که تونستم نابودش کردم. واسم مهم نیست که برای بار دوم دلش رو شکوندم؛ دیگه نمی‌تونه مهم باشه چون تا چند هفته‌ی دیگه با امیر ازدواج می‌کنم.

چشم‌هاشون از حیرت گرد شد؛ تا رایا دهن باز کنه و بگه چی، گیسو سریع دست روی دهنش گذاشت و لب زد:

- هیس، اینجا رو دیگه آبرو داری کن!

سپیده با بهت دستش رو، روی دهنش گذاشت و آروم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

!یعنی چی که ازدواج می‌کنی؟! چی شد اصلا -

کسی می‌دونه چرا این وند روز نفسم می‌گیره؟! کاش می‌شد این قلب رو از بدنم جدا کرد تا انقدر درد نگیره.

دوباره از استرس پیشنهاد امیر استرس گرفتم و دست و پام یخ زد. کلافه سرم رو به صندلی رایا تکیه دادم و خیره به کفش‌هاش مشکی اسپورتم لب زدم:

دیروز امیر داخل دانشگاه ازم خواستگاری کرد؛ اولین بار بود داخل چنین موقعیتی قرار - گرفتم و اصلا نمی‌دونستم چه غلطی بکنم.

امیر پسر !بحث واران نیست، اصلا نمی‌خوام به خاطر شکستن واران سر زندگیم لجبازی کنم خوبیه و رفتار محترمی داره ولی من از اونحا استرس می‌گیرم که نکنه به خاطر بدنم من و می‌خواد.

یادتونه وقتی برای اولین بار اونجوری تیپ زدم اومد پیشم؟! خیلی می‌ترسم ولی حای یه بار هم کثیف و چندش بهم نگاه نکرد. هیچ‌وقت ازش حس بدی نگرفتم و همه جا کمکم کرد.

می‌دونه که بین من و واران چیزی بوده ولی چرا بهش فرصت ندم؟ مگه میشه تا آخر عمرم به خاطر واران غمبرک بگیرم؟

با نگاهی پر از خستگی و آشفتگی به چهره‌ی مبهوت و ناباورشون زل زدم و ادامه دادم:

هنوز آمادگی تشکیل یه زندگی مشترک ندارم؛ همین و بهش گفتم ولی از اینکه بهم احترام - گذاشت واقعا شرمنده شدم.

!گفت هروقت با خودم کنار اومدم بهش جواب بدم. به خدا نمی‌دونم چی‌کار کنم

رایا با بهت به من و گیسو نگاه کرد و رو به یاسمن نالید:

این دو تا هم که دیگه سینگل نیستن؛ چرا راستین اقدامی نمی‌کنه؟ -

لبخند بزرگی روی لبم اومد ولی بچه‌ها هنوز تو شُک بودن. گیسو با بهت پلکی زد و گفت:

درک می‌کنم چی می‌کشی؛ منم هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست. از طرفی آوید رو - دوست دارم و از یه طرف می‌ترسم تو زندگی مشترک گند بزنم.

یاسمن اخم‌هاش رو تو هم کشید و دستم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیر و دوستاش تا الان هیچ خطایی نکردن و من به شخصه قبولشون دارم. به نظرم داخل اصفهان یکم ذهنت رو خالی کن و از مهناز کمک بگیر.

سپیده لبخند مهربونش رو به نمایش گذاشت و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- هر تصمیمی بگیری ما کنارتیم؛ اصلا نترس!

لبخند قدردانی زدم و نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم؛ چرا هی به خودم میگم بدبخت؟ همین که این همه سال این چهار تا روانی دوست داشتنی کنارم بودن خودش یه دنیا خوشبختیه!

آسوده خاطر به صندلی تکیه دادم و دوباره به بیرون نگاه کردم. تمام سعیم رو به کار گرفتم تا عواطف بد رو کنار بزنم و کمی از لحظات زندگیم لذت ببرم.

با هر لحظه نزدیک شدن به اصفهان قلبم تند تر می‌زد و نیشم بیشتر باز می‌شد. خیلی وقته اینجا نیومدم و شک ندارم عزیزان زیادی رو قراره ملاقات کنم.

به پلیس راه که رسیدیم، از ذوق بازوی یاسمن رو نیشگون گرفتم که با حرص متقابلا پس سری بهم زد.

- باز به روت خندیدم پررو شدی؟ اون حالت افسرده‌ت قابل تحمل تره.

آروم خندیدم و با نگاه به پنجره از تک_تک مکان های اصفهان لذت بردم. بعد نیم ساعت به میدانی که به پرورشگاه نزدیک بود رسیدیم.

سپیده به راننده گفت وایسه! موقع پایین اومدن از اتوبوس خسته نباشیدی به راننده‌ی جوان گفتم و پیاده شدم.

شاگرد راننده، چمدون رو بهمون داد. چون یکم اوضاع آشفته بود، فقط همین چمدون رو آوردیم.

با ذوق نگاهی به میدون انداختم و نفسم رو پر از عطر این فضای خاطره‌انگیز کردم. رایا با ذوق به ایستگاه اتوبوس اشاره کرد و گفت:

- آخی یادش به خیر، چقدر اینجا تو سرما مثل سگ لرزیدیم تا خسروی و اون اتوبوس قراضه‌ش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی بلندی سر دادم و کیف کولی فانتزیم رو، روی دوشم انداختم و با هر قدمی که بر
!می‌داشتیم یکی از خاطراتمون رو می‌گفتیم

چقدر دنیای خردسالی و نوجوونی قشنگ تر بود؛ تنها دغدغه‌مون نمره‌ی مدرسه، دعوا با کاسه
.لیس کلاس و اجازه دادن مهناز برای درآوردن دل و روده‌ی تلوزیون بود

...ولی حالا

دانشگاه و پروژه هاش، پولی که داخل کارتمونه، شیاطین سیاه و عشق! کاش طلسمی پیدا
!می‌شد که داخل همون نوجوونی بمونیم. این دنیای بزرگسال ترسناکه... درد داره

هر لحظه نزدیک شدن به پرورشگاه، شلوغیه جلوش بیشتر معلوم می‌شد. انگار تمام خاطرات
!بچگیم همراه این آتش سوزی خاکستر شد

:با بهت دست روی دهنم گذاشتم و خیره به پرورشگای سوخته نالیدم

!وای -

ماشین پلیس و آتش‌نشانی جلوی پرورشگاه ایستاده بودن؛ مردم بی‌خیال عکس می‌گرفتن و
.انگار تنها دغدغه‌شون تعدا لایک اینستاشون بود

درحالی که من نگران حال عمو حاجی و خاله سکینه‌م! بیچاره دو قلو ها چه ناراحتن الان.
خداروشکر که هیچ‌کدوم از بچه‌ها آسیب ندیدن و دیشب سریع بهزیستی بردشون یه مکان
.مناسب وگرنه سرما می‌خوردن

دیگه خبری از دو تا درخت گردو نبود؛ نه سرسره‌ای و نه تابی که مهناز به اجبار ما خرید.
.دیگه بوی برنج های عمو علی نمیاد

!کسی می‌دونه صدای شیطنت‌هامون و تشر های خانم مؤمنی کجا رفته؟

با دیدن مهنازی که چشم‌هاش از گریه سرخ بود، نگاهم بیشتر مغموم شد. با لبخند بی‌جونی
:سمت‌مون اومد و گفت

!الهی قربون‌تون برم، نگاه چه خسته‌ان -

سپیده با بغض دستش رو گرفت و بغلش کرد. این زن نماد کامل یک مادر بود؛ باهامون
شیطنت می کرد، می‌خندید و هیچ‌وقت مثل پدر و مادر های دیگه از کاری محروم‌مون نکرد.
.حتی اگر آدم می‌کشتیم پشت‌مون بود! سی سال اینجا زندگی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

:با خنده‌ی ناراحتی سپیده رو از خودش جدا کرد و پرسید

!الیسا کو؟ -

:این دفعه رایا جواب داد

!مجبور شدیم بدیمش به شیاطین؛ نگران نباش چیزیش نمیشه -

:دوباره خنده‌ی خسته‌ش رو سر داد و گفت

!والا من نگران پسرام، دیوونه‌شون نکنه یه وقت -

:نیشخندی زدم و به پرورشگاه اشاره کردم

نگفتن چرا آتیش گرفته؟ -

نفسش رو آه مانند بیرون داد و مو هاش که آثاری از پیری درونش دیده می‌شد رو به داخل :هدایت کرد و گفت

!والا چی بگم؛ انگار لوله‌ی گاز ترکیده. خدا رحم کرد هیچ کدوم از بچه‌ها آسیبی ندیدن -

:نفس راحتی کشیدم که این دفعه گیسو با نگرانی پرسید

عمو حاجی و خاله سکینه کجان؟ بچه ها رو می‌تونیم ببینیم؟ -

!بله که می‌تونید؛ نیازی نبود شما بیایید -

با شنیدن صدای جدی و همیشه مقتدر خانم مؤمنی چشمام رو تو حدقه چرخوندم و کلافه بهش .نگاه کردم. مثل همیشه با مانتو و شلوار رسمی و اتو زده‌ای که میشه باهاش نارگیل قاچ کرد

حجابش از هر آدمی که می‌شناختم کامل تر بود و نگاه جدیش لرزه به تنم می‌نداخت. تا چند ماه .پیش معاون مهناز بود و همیشه با روش تربیت مهناز مخالف بود

بماند که چقدر به خاطر شیطنت‌هامون با ما سر دشنمی برداشت! همگی با نگاه کلافه‌ای سلام .زیر لبی دادیم که فقط سرش رو تکون داد

:مهناز اخم‌هاش رو درهم کشید و تشر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

این چه حرفیه فاطمه؟! به جاش تشکرته؟ بچه‌هام اومدن اگه تونستن کمکی بکنن. شما که - ملیکا و ارزو بیشتر قبول داشتی، الان اون دو تا کجان؟

از حمایتش خندیدم و یاد اون دو تا حیف‌نون باز اذیتم کرد. رایا با دهن کجی دست مهناز رو گرفت و با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

ولش کن عشق من، ملیکا حتما دماغش برای بار هزارم پلیپ داره. آرزو هم حتما درحال - دست و پنجره نرم کردن با دوست پسر جدیدشه!

خانم مؤمنی اخمی کرد و باز با لحن تحقیرآمیزش گفت:

آرزو از زیباییشه که هیچ پسری در برابرش نمی‌تونه مقاومت کنه؛ شما چی که هنوز - ترشیده موندید؟

قبل از اینکه مهناز حالش و بگیره، یاسمن دست به کار شد:

شما موفقیت یه دختر و داخل ازدواج می‌بینید؟! ما از خودمون راضی‌ایم، شما هم دیگه - معاون ما نیستید که به ما سرکوفت بزنید.

پوزخند عریضی زدم ولی یه مؤمنی بود و یه زبون مثل نیش مارش!

اگه این‌طوریه، شما دیگه متعلق به این پرورشگاه نیستید. بعدشم... انگار یادتون رفته که - خودتون با سنگ به دماغ ملیکای عزیزم زدید که حالا کلی مشکل داره.

دندون قروچه‌ای کردم و با حرص غریدم:

نه مثل اینکه شما یادتون رفته چطوری مو های رایا رو قیچی کرد و اسکیت من و شکوند! - اینا هیچ... اون نبود که عینک سپیده رو شکوند و داخل اتاق زندونیش کرد تا اونجوری پای سپیده بشکنه؟!

تا خواست جوابی بده، مهناز با عصبانیت بازوش رو گرفت و تقریبا داد زد:

فاطمه نزار حرمت بین‌مون شکسته بشه؛ اینجا همیشه خونه‌ی بچه‌ها می‌مونه و تو هم یه رو - ی مثل من بازنشسته میشی.

تا زمانی که بچه‌ها اینجان حق نداری بهشون سرکوفت بزنی! فهمیدی یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اونجایی که خداروشکر به مهناز احترام می‌گذاشت، باشه‌ی آرومی گفت و با نگاه پر از نفرتی ازمون دور شد. همین و کم داشتم که این چند روز این عنتر و تحمل کنم!

گیسو پوفی کشید و رو به مهناز گفت:

- کمکی ازمون بر میاد؟!

مهناز نفسش رو با خستگی بیرون داد و دستش رو، روی پیشونیش گذاشت تا آفتاب اذیتش نکنه.

- آره، یه چند تا از وسایل و پرونده ها هنوز سالمن! آتش نشانی اجازه داده برین داخل؛ بیچاره بچه‌ها به خاطر وسایل مدرسه و لباساشون چه گریه می‌کردن!
درک می‌کردم، بدجور هم درک می‌کردم. من لاکمم گم می‌شد تا دو روز کتاب مقابله با افسردگی رو می‌خوندم! نفسم رو آه مانند بیرون دادم و با تکون دادن سرم، سمت خونه‌ی خاکستر شده رفتم اما با دیدن شخص روبه‌روم پاهام روی زمین میخ شد.

با نفس_نفس به دیوار تکیه داده بود و مو های شکلاتی رنگش ژولیده به نظر می‌رسید؛ طبق معمول شک ندارم با برادراش دعوا کرده ولی اینکه از خونه زده بیرون متعجبم کرد.

رو به رایا گفتم:

- یه دقیقه وایسید، الان میام.

متعجب سرش رو تکون داد که پا تند کردم. لبخند هیجان زده‌ای زدم و اسمش رو به زبون آوردم.

- نگار.

متعجب نگاه قهوه‌ای رنگش رو بهم دوخت و در کسری از ثانیه چشم‌هاش گرد شد. با بهت صاف ایستاد و لبخندی نثارم کرد:

- رونـاک خودتی؟ چه عوض شدی!

با ذوق خندیدم و محکم بغلش کردم؛ قدش کمی از من کوتاه تر بود و عطر شیرینش لبخندم رو تشدید کرد.

در همون حال پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خبر؟! تابستون که رفتم تهران بعم گفتن شیراز پیش خواهرتی. ببخشید دیگه شماره تو نداشتم!

مدرسه خوب پیش میره؟

با خوشحالی دستم رو گرفت و کمی ازم فاصله گرفت. انقدر شخصیت دلنشینی داشت که دوست داشتی ساعت ها بشینی و به حرفاش گوش کنی! شیطنت می‌کرد ولی به خاطر خانواده‌ش حد و مرز هایی داشت.

می‌دونم که چقدر از خانواده‌ش رنج میبره و همیشه سرکوفت شنیده! این دختر نماد یه نوجوون صبوره!

- مدرسه هم خوبه؛ ولی امسال یکم همه چیز پیچیده شده!

لبخند متعجبی زدم و آروم پرسیدم:

- چی شده مگه!

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و موهاش رو به داخل فرستاد و گفت:

- مامان و بابا به خاطر طاهره که بارداره یزد موندن و من مجبور شدم اینجا این سه تا گاو رو تحمل کنم.

خنده‌ی بلندی سر دادم و دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم. درحالی که آروم سمت خونه‌شون قدم بر می‌داشتم با مهربونی گفتم:

- بابا تو دیگه پونزده سالت شده، اون سه تا نره غول هفده ساله هنوز سر عقل نیومدن؟!

پوزخند عجیبی زد و با نگاه مملوء از نفرت عجیبی غرید:

- آدم که نشدن هیچ... چنان کثافتایی شدن که بیا و ببین!

ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و اصلاح طلبانه گفتم:

- عه نگو این‌طوری! من که آرزومه داداش داشته باشم؛ رضا درسته که خیلی شیطونه و کرم داره ولی اگه کمتر حرص بخوری می‌فهمی چقدر بامزه‌ست!

حالا امیر یه ذره بداخلاق و بد دهن هست؛ اما آرمان به اون مهربونی رو دلت میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:خنده‌ی هیستریکی کرد و با حرص باور نکردنی داد زد

آرمان؟ آرمان سگ مهربونه؟! من اگه به تو بگم این چند وقت که مامان و بابا سرشون - !نظارت نداشتن چه آدمایی شدن شاخ درمیاری

:متعجب چونه‌م رو پایین دادم و با ولوم پایین تری ادامه داد

دیوونه شدم تو این خونه؛ سه ماه داهل یزد سرکوفتای مامان و بابا رو تحمل کردم. گفتم - !اینجا فقط با دو تا دعوا با سه قلو ها حالم خوب میشه ولی مگه میزارن

می‌دونستم که چون کمی اضافه وزن داره و تیزهوشان قبول نشده، یا شایدم چون همیشه دوست داشت همه‌چیز رو تجربه کنه و خرابکاری می‌کرد، پدر و مادرش اذیتش می‌کردن. هیچ‌وقت پدر و مادرش رو دوست نداشتم؛ افکار کهنه و پوسیده‌ای داشتن و اصلا برای نگار ارزش قائل !نبودن

:با لبخند بوسی روی لپش گذاشتم و گفتم

اگه می‌خوای مشکلت رو بهم بگو؛ تا عید همینجام و تا دلت بخواد پیشت می‌مونم. راستی... - مامان و بابات عید نمیان؟

:ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

.نه بابا، دیگه نزدیک زایمان طاهره‌ست. خیای دوست دارم پیشش باشم ولی کلی کار دارم -

:نگاهش رو به کفش‌های کتونش دوخت و با لحن مرموزی ادامه داد

.باید ریشه‌ی تکنیک های مخزنی رو بسوزونم -

:با تعجب پلکی زدم و دهنم رو از شدت بهت نود درجه کج کردم

!هَن؟ تکنیک های چی‌چی؟ -

.نفسش رو کلافه بیرون داد و دستم رو محکم گرفت

نباید چیزی بگم چون نمی‌خوام دیدت نسبت به سه قلو ها عوض بشه. فعلا بیا بریم خونه، - !خسته‌ای

:تا اومدم تعارف کنم، لبخند بانمکش رو تحویلم داد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- !تعارف نکن، می‌دونم عاشق حرف زدن با اون سه تا کره خری

خنده‌ی بلندی سر دادم و همراهش به سمت خونه‌شون رفتم. درخت پرتقال جلوی خونه‌شون به خاطر زمستون خشک شده بود و خونه‌ی کوچک و آجریشون لبخند روی لبم آورد.

- والا من نمی‌فهمم از چی این خونه خوشت میاد! کلا دو تا اتاق داره که یکیش مال اون سه تا حیف‌نون و یکی دیگه رو من مجبورم با مامان و بابا شریکی باشم.

دوباره خندیدم و درحالی که با قدم‌های آروم وارد حیاطشون می‌شدم گفتم:

- نگار انقدر ناشکر نباش، تو یه خانواده داری درحالی که خیلی ها به خاطر نداشتن پدر و مادر کلی ضربه خوردن! آخه توقع داری مامان خونه دار و پدر بازنشسته‌ت واست پنت هاوس بخرن؟!

درک کن یکم!

با حرص به سنگ جلوی پاش ضربه زد و گفت:

- خب منم یه نوجوونم و کلی فانتزی دارم؛ یعنی چی که بابا اگه امیر کامپیوترم بخواد واسش میخره ولی من یه نوکیای ساده رو به زور دارم.

- تازه تا میام باهاش مار بازی بکنم زرتی میگن با کی چت می‌کنی!

جوابی ندادم؛ کلی حرف داشت و همه و همه برمی‌گشت به درک پایین پدر و مادر های ایرانی! تنها لبخند دلگرم کننده‌ای زدم و نگاهی به اطراف انداختم.

چشمم به موتور پدرش خورد؛ قفس مرغ ها توجهم رو جلب کرد و خندیدم.

از حیوانات متنفر بود ولی علاقه‌ی خاصی به مرغ‌ها داشت! لبخندم رو حفظ کردم و کفشم رو درآوردم.

- یاالله، صاب‌خونه مهم...

حرفم کامل نشد که ظرف بزرگ کیکی روی صورتم فرود اومد و نفسم گرفت؛ حس چربی روی صورتم حالم و به هم زد و صدای جیغ نگار به گوشم رسید.

- رضا سگ حواست کجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

:و بعدش صدای مبهوت رضای خیر ندیده

!شِت اینکه روناکه، من فکر کردم تویی -

با بهت کیک روی چشم و دهنم رو کنار زدم و به صورتش نگاه کردم. متاسفانه قدش از منم بیشتر شده بود و مثل همیشه چشم‌هاش عسلیش از شیطنت برق می‌زد.

!در کمال تعجب موهاش کچل بود؛ این سه قلو ها عجیب خوشگل بودن

:با بهت سرم رو تکون دادم و گفتم

!یعنی به درجه‌ای رسیدی که این‌طوری از خواهرت استقبال می‌کنی؟! آی خاک -

:نگار با حرص بازوم رو گرفت و سمت دستشویی برد و در همون حال گفت

واقعا انتظار داشتی با بالا رفتن سن‌مون این بشر آدم بشه؟! نمی‌دونی که چه کثافت کاری - هایی می‌کنه.

:صدای عصبی و حرصی رضا به گوشم خورد

!نگار خفه شو -

پوفی کشیدم و با حرص وارد دستشویی شدم. با دستمال توالت کیک روی صورتم رو پاک کردم و داخل سطل زباله انداختم.

:درحالی که با شامپو بچه‌ی ثابت داخل دستشویی صورتم رو می‌شستم داد زدم

من همسن شما بودم سرم مثل شترمرغ داخل سیم و برق و تلوزیون بود؛ رضا خودت بگو - چه غلطی کردی که نگار این حرفا رو میزنه؟

:نگار با جدیت دهن رو باز کرد و بی‌توجه به نگاه تحدیدوار رضا گفت

...می‌خواستی چیکار کنن؟ تکنیک های مخزنی رو -

با صدای جیغش اخمی کردم؛ دستی به صورت خیسم که هنوز کمی چرب بود کشیدم و با تعجب از دستشویی بیرون اومدم.

نگار با حرص و درد دست روی بازوش گذاشته بود و جوشش اشک رو داخل چشم‌هاش حس کردم. با بهت به امیر که خشمگین نگاه می‌کرد زل زدم و بی‌محابا لگدی به پاش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره گولاخ، خجالت نمی‌کشی جلوی مهمون خواهرت و میزنی؟! طاهره که خیلی وقته - !پیشتون نیست، خودتونید و همین یه خواهر که هی اذیتش می‌کنید

چشم‌هاش پر از شرارت و ترسناکش رو بهم دوخت؛ مو های لخت قهوه‌ایش به قول رایا خیلی !کراشی بود و معلوم نیست چیکار کردن که انقدر قدشون بلنده

لبخند تصنعی زد و به همراه رضا دستش رو دور گردن نگار حلقه کردن. سمت صورت :عصبی نگار خم شدن و با نگار گرد از خشم و لبخند ترسناکی همزمان گفتن

!ما عاشق این خواهریم -

نگار با حرص کنارشون زد و سمت من اومد. سری از تاسف تکون دادم و روی مبل نشستم. .امیر و رضا چشم غره‌ای نثار نگار کردن و روبه‌روم نشستن

:امیر با لبخند همیشه مرموزش گفت

.خب روناک خانم، تهران خوش می‌گذره؟! خبرا رو شنیدیم که گنگستر بازی درآوردی -

.تک خندی ای کردم و دست نگار که با نفرت نگاهشون می‌کرد رو گرفتم

!داستانش مفصله؛ شما بگید این چند ماه تنهایی با هم چطوری سر کردین -

همزمان بعد از پایان حرفم، قامت رعنا و ظاهر همیشه مرتب آرمان جلوی اتاق نمایان شد. لبخند مهربونش انگار پاک نشدنی بود و انقدر این بشر آقا و بامرام بود که هیچ‌وقت نمی‌تونم !قبول کنم یه کثافت باشه

:با مهربونی سمتم اومد و گفت

...به به روناک خانم، چه عجب یاد ما افتادی! مگه اینکه اینجا رو اتیش بزنن تا بیایی -

:من خندیدم ولی نگار با حرص دهنش رو کج کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت

.آرمان جون شما که انقدر مهربونی برو یه چایی بیار -

به وضوح دیدم که دستای آرمان مشت شد و نگاهش لحظه‌ای رنگ خشم گرفت. کنار برادراش :که خصمانه به نگار زل زده بودن نشست و با حفظ ظاهر گفت

.عشق داداش معمولا دخترا این کارا رو می‌کنن -

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت به این نگاه معنا دارشون زل زدم؛ اینا قطعا اتفاقی بزرگی افتاده که در این با نفرت به هم نگاه می‌کنن.

نگار با لبخند بزرگی ابرویی بالا انداخت و بیشتر به من چسبید.

- رونـاک نظر تو راجب پسرایی که به خاطر پول مخ دخترا رو می‌زنن چیه؟!

متعجب به چشم‌های بسته شده از حرص امیر نگاه کردم و لب زدم:

- منظورت چیه؟

شونه‌ای بالا انداخت و با نگاه شیطونی به آرمان، گفت:

- منظور خاصی ندارم؛ خودت می‌دونی که چقدر از مباحث اجتماعی خوشم میاد.

دیروز چند تا پسر رو داخل یه کارخونه متروکه دیدم؛ باورت میشه فقط هفده سالشون بود؟! روی تکنیک های مخزنی همدیگه شرطبندی می‌کردن.

اخم گیجی کردم و نگاه کوتاهی به سه قلو ها انداختم. اطلاعاتی که گفت شدیداً به اینا نزدیک بود. خدایی همچین چیزی ممکنه؟!

- مگه میشه؟ مگه داریم؟!

با بهت کاملا الکی سرش رو تکون داد و گفت:

- تو که بهتر می‌دونی گاو و گوساله تو جامعه زیاد شده.

بعد نگاه پر محبتی به رضا انداخت و پشت سر هم مشتی به سینه‌ش کوبید و با صدای بلندی گفت:

- خداروشکر که داداشای من قاطی این کثاف‌کاریا نشدن!

انقدر این نگاه گیج و عصبی‌شون رد و بدل کردن که یه لحظه ترسیدم؛ از دست‌های مشت شده‌ی آرمان، نفس های عمیق رضا و اخم های وحشتناک امیر معلومه که این موضوع ربطی بهشون داره.

حالا کاری به این خزعبلات فانتزی ندارم ولی مطمئنم بعد از خروج من نگار رو تیکه پاره می‌کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با بهت بلند شدم و دست نگار رو گرفتم. لبخند زور زورکی به پسرا زدم و گفتم

!نگار رو میبرم که یه ذره کمک‌مون کنه؛ فعلا خداحافظ -

نگار با ذوق خندید و بی‌محابا زبونی براشون درآورد که امیر تا مرز نیم خیز شدن پیش رفت .ولی به خاطر روی گل من کوتاه اومد

نه خیر، انگار خدا من و فرستاده تا از این دختر محافظت کنم. مامان و باباش که می‌دونن !همیشه با هم دعوا دارن پس چرا باز هم با هم تنهاشون گذاشتن؟

« رمان تکنیک های مخزنی »

:آرمان سریع بلند شد و با هول و استرس عجیبی گفت

نه نه روناک خانم، نگار باید اینجا بمونه و درس بخونه اخه امتحان داره. مگه نه نگار - جان؟

جمله‌ی آخر رو با غضب غرید ولی نگار انگار با وجود من دیگه ترسی نداشت. بی‌توجه به :بقیه دستم رو سمت در کشید و گفت

.نه من اصلا امتحانی ندارم، خودمم می‌خواستم کمک‌تون کنم -

کافشن آبی رنگش رو مرتب کرد و موهاش رو پشت گوشش داد. با خنده به لبخند شیطونش !نگاه کردم؛ کاش این بشر دختر من بود

:رو به امیر که غضب‌ناک نگاهش می‌کرد، چشمکی زد و ادامه داد

.تازه با روناک کلی حرف دارم -

با هم از خونه بیرون اومدیم، اما لحظه‌ی آخر صدای شکستن چیزی اومد که من رو مبهوت و .نگار رو خوشحال کرد

:با تعجب درحالی که سمت پرورشگاه قدم بر می‌داشتم گفتم

وای نگار من به جای تو از امیر ترسیدم، به خدا اگه بزارم این چند روز باهاشون تنها - .باشی

:دستمالی بهم داد و آروم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- صورتت هنوز چربه!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و دستمال رو ازش گرفتم. نگاهش رو به روبه‌رو دوخت و لب‌هاش رو غنچ کرد.

- مهم نیست، مهم اینه که من بد آتویی ازش دارم و حتی اگر بمیرمم باید به همه این موضوع رو بگم!

- خب این آتو چیه؟!

ابروهاش رو تند_تند بالا انداخت و ضربه‌ای به بازوم زد و گفت:

- بی‌خیال بعداً میگم؛ تو از خودت بگو.قضیه اون گم شدن‌تون با چند تا پسر چیه؟ شوهر گیر آوردی یا نه؟

حرفش رو با شیطنت بیان کرد ولی همین حرف چنان قلبم رو سوزوند که لحظه‌ای ایستادم. با بغض پوزخندی به نگاه متعجبش زدم و سرم رو تکون دادم.

- اره شوهر پیدا کردم.

البخند هیجان زده و ذوق‌مرگی زد و نتباور دست روی دهنش گذاشت؛ چه دل خوشی داشت!

- واقعا؟ یعنی عاشق شدی؟! اسمش چیه حالا؟ تو دانشگاه‌تونه؟

نفسم رو عمیق بیرون دادم و نگاهم رو به کوچه دوختم. بیانش سخت بود ولی زبون باز کردم:

- اسمش امیره، پسر رئیس دانشگامون.

(یک هفته بعد)

ظرف سنجد رو، روی میز گذاشتم و همزمان لگدی به پای سپیده زدم و غریدم:

- حالا هی بگو نویان چرا از من دوری می‌کنه؛ خو بدبخت میترسه بخوریش دیگه!

اخم دلخوری کرد و چینی به دماغش داد. از سفره‌ی عید فاصله گرفت و با حرص گفت:

- از سر صبح کلا دو تا شیرینی خوردم، به اندازه‌ی هزار تا شیرینی دهن من و سرویس کردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

برو بابایی گفتم و سمت آینه‌ی سراسری رفتم؛ خرید عید زیادی نداشتیم ولی همین دامن گلگلی سفید و قرمز با شومیز سِتِش بسی زیباست و به دل می‌شینه!

چتری‌هام که بلند شده بود رو کمی مرتب کردم و با تمدید رژ لب سرخم، سمت ملت غیور پرورشگاه رفتم. عمو حاجی با پایی داهل گچ، روی مبل نشسته بود و خاله سکینه با محبت بهش کمپوت می‌داد.

از اون طرف با پا به دو قلو ها لگد می‌زد که میوه‌ها رو نخورن! رایا و یاسمن درحال درست کردن تلوزیونی بودن که بچه‌ها به فناش دادن؛ گیسو هم داشت خودش رو می‌کشت تا به خانم مؤمنی ثابت کنه هنوز سال اول دانشگاهه و قبض برق ربطی بهش نداره.

با لبخند به سالنی نگاه کردم که بهزیستی برای شب عید تدارک دید. از همون پولی که حیدر برام ریخت و هیچ‌وقت ازش استفاده نکردم، تونستم برای بچه‌ها لباس عید بخرم.

تعدا زیاد نبود؛ پرورشگاه ما فقط بیست و هشت تا دختر قد و نیم‌قد بود. با لبخند گشادی لپ تپل سارا رو کشیدم و گفتم:

- وووی جیگر تو چقدر ناز شدی!

با لبخندش چال گونش رو به نمایش گذاشت و خوش‌خوشان همراه بقیه جلوی تلوزیون نشست. پنج دقیقه تا عید مونده بود...

روی صندلی کنار مهناز نشستم که خاله سکینه با لحن دلخور و ناراحتی گفت:

- کاش بچم الیسا رو هم می‌آوردید. حتما خیلی کنار اون آقایون معذبه!

دهنم رو دو متر کج کردم و با نگاه معنا داری گفتم:

آره خیلی معذبه؛ از اون خنده‌های بلندش که می‌گفت نمیاد و عربده‌ی یا ابلفضل همون آقایون - کاملا مشهوده که خانم معذبه!

گیسو درحالی که چنگیزی به مؤمنی نگاه می‌کرد گفت:

- خاله خودت شنیدی که دختر شاه پریونت می‌گفت قصد نداره از کنار پسرا جُم بخوره.

خاله سکینه نفسش رو آه مانند بیرون داد و چادر گلگلیش رو صاف کرد. بچه‌ها روی زمین و ما بزرگترا روی صندلی های دَرب و داغون پلاستیکی نشسته بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد نگار افتادم که این چند روز عجیب غیبش زده؛ شاید رفتن یزد! با لبخند ذوق‌مرگی به صفحه‌ی تلوزیون نگاه کردم که به لطف مخ یاسمن درست شده بود.

با رسیدن به ده ثانیه‌ی آخر، همه با خوشحالی دست زدیم و شروع به همخوانی کردیم:

- ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک...

یعنی تا یک رو گفتیم در سالن مثل دینامیت باز شد که همه از ترس و وحشت کرک و پرمون ریخت و عربده‌ی یا موسی بن جعفرمون به هوا رفت!

صدای طبل و شادی شروع سال جدید در سالن پیچید و همه با بهت به شخص مقابل نگاه کردیم. این دیگه آخرشه! اخه اینجا چی‌کار می‌کنه؟!

با نفس_نفس دست روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و از حالت خشتک دریدگی بیرون اومد. صاف ایستاد و با نفس های بریده دستی به موهاش کشید.

با دیدن قیافه‌ی مبهوت ما بی‌شرفانه خندید و گفت:

- چه تعداد زیاده! با خودم گفتم عید بدون من صفا نداره، دیگه همین شد که اومدم.

به گیسوی بدبخت که سکته‌ای بهش خیره شده بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- اصلا کدوم زنی رو دیدید که بدون شوهرش تحویل رو سال کنه... یعنی سال رو تحویل کنه؟!

از شدت بهت و حیرت حرکتش لبخند گشادی روی لبم اومد. دو قلو ها با حیرت داد زدن:

- زَنت؟

عمو حاجی با بهت به خاله سکینه نگاه کرد و پرسید:

- زنشه؟!

خاله سکینه رو به مهناز به گیسو اشاره کرد و داد زد:

- زنش شده؟

مهناز به گیسوی بدبخت اشاره کرد و حیرت زده نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

!زنش شدی؟ -

:گیسو با بهت دست روی دهنش گذاشت و رو به آوید داد زد

زنت شدم؟ -

:آوید پررو_پررو دستاش رو به دو طرف باز کرد و با اشاره‌ای به انگشتر گیسو پرسید

زنم نشدی؟ -

:گیج شده از این چرخه‌ی مزخرف، سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدای بلندی گفتم

.وان دیقه ساکت -

همه با بهت سکوت کردن که نتونستم طاقت بیارم و رو به آوید به گیسو اشاره کردم و با
:بدبختانه ترین حالت ممکن نالیدم

زنت شده؟ -

!آره، خودش دیشب گفت -

ای گیسوی مارمولک، دیشب به ما گفت تا اطلاع ثانوی طاقچه بالا میزاره و حالا بی‌خبر رفته
!زنشم شده؟

همه با چشم‌هایی گرد از حرص و بهت بهش نگاه کردیم و این وسط بچه‌ها بودن که بیشتر از
.گیسو ذوق عروسی رو داشتن! خاک به سرا

گیسو با اخم متعجبی بلند شد و از لشکر چنگیز خان مغول فاصله گرفت. دست مشت شده‌ش
:رو جلوی دهنش گرفت و با حرص گفت

اِ اِ اِ مفسد کذاب چرا دروغ میگی؟! من کِی به تو جواب مثبت دادم؟ -

رایا با غیرت خواست بلند بشه که یاسمن و سپیده از خشتکش گرفتن و مهارش کردن. یکی
!بیاد دو قلو ها رو مهار کنه

اصلا یک، دو، سه... بی‌خیال غم و غصه! همین که مؤمنی در پلن ترشیدگی ما شکست خورد
.خودش آخرت خوشحالیه

:آوید با اخم جدی گوشیش رو بالا برد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!جد من بود این پیام عاشقانه رو فرستاد؟ -

:با تعجب بلند شدم و دست به سینه پرسیدم

چه پیامی؟ -

گیسو که از بهت این حرکت عشقولانه و کمدی آوید نمی‌دونست بخنده یا یا از نگاه بقیه گریه !کنه

!چشمانت دمپایی خیس بود و من پای جوراب پوشیده‌ی بی‌دفاع -

ابرویی بالا انداختم و روی نوک پا برگشتم سمت بیست و هشت تا گودزیلا. لبخند چنگیزی با :فاز آرامش قبل طوفان زدم و گفتم

ویچ وانتون این کار و کرده؟ -

***

(گیسو)

:با غرور به آینه خیره شدم و درحالی که جوادی می‌رقصیدم گفتم

ای خوب‌تر از دوست دختر آوید بیم است که چون آوید -

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

:با ذوق به تصویر خودم در آینه اشاره کردم و چرخی زدم

در دام تو محبوسم، در دست تو مغلوبم -

وز ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم

قامت نحس ترمه داخل آینه نمایان شد و ترمال زد به تمام وصفیاتم از زیبایی بیش از حدم! با :دهن کجی و لحن مسخره‌ای گفت

دقیقا جز یه جفت چشم عن‌رنگ و موهای همانندش چی داری؟ -

پلکی زدم و با نگاه پر از تحدید نگاهش کردم ولی متاسفانه به چپشم حساب نکرد و کنار تخت .نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا موقعی که من رفتم معلوم نیست چه غلطی کردن که واسه من شیر شدن؛ اصلا مدرسه لوسشون کرده. بچه ده ساله چرا باید به مو ها و چشم‌های من که جذابم رو عاشق کرد عن‌رنگ؟!

با یادآوری آوید دوباره لبخند پر از رویا های شب عروسی زدم و با گرفتن حلقه‌م، به میز تکیه دادم.

رو به بیست وهت تا گودزیلا که داخل یه اتاق فوق بزرگ و تخت های به اندازه جا شده بودن، با اعتماد به نفس گفتم:

- حالا شما هی به من هیت بدید؛ پس فردا که عکس شب عروسی خودم و آوید رو واستون فرستادم می‌فهمید چشم و مو عن‌رنگی چیه!

ترنم با خوش خیالی بالشت آبی رنگش رو بغل کرد و گفت:

- گیسو ما رو هم عروسیت دعوت می‌کنی؟!

- معلومه که نه؛ آمارتون بهم رسیده عروسی کیارش روی عروس بدبخت شرجه زدید تا اون دلار تقلبیا رو گیر بیارید.

بی‌توجه به نگاه نا امیدشون، درحالی که با عشق به انگشترم نگاه می‌کردم ادامه دادم:

- هرچند تو عروسی من به جای دلار، هویج پرت می‌کنن.

خواهر ترمه‌ی سگ به نام سرمه، با نگاه متعجبی پرسید:

- هویج؟ مگه ما خرگوشیم؟!

فاطمه از اون طرف سال داد زد:

- هزار بار گفتم غذای مورد علاقه‌ی خرگوش یونجه‌ست.

ترمه خنده‌ی بلندی سر داد و رو به جمعیت گفت:

- چه جالب! غذای شوهر گیسو با خرگوش یکیه.

یعنی یه جوری ایح اییح خندیدن که انگار نه انگار بزرگتری گفتن، کوچیک‌تری گفتن! منه خیر ندیده رو بگو چه با ذوق بستنی خریدم واسشون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم دلخوری کردم و با حرص عروسک فاطمه رو سمت ترمه پرت کردم و در همون حال جیغ زدم:

- حیف صد هزار تومنی که واسه بستنی دادم! بی‌تربیتا. شاتاپ شید،.

دیگه واقعا ضایع شدن از جانب طوبی‌ی هفت ساله رو نداشتم؛ بی‌حوصله روی تخت دراز کشید و گفت:

- برو بابا، مثلا بستنی عروسکی خریده. بیشتر شبیه اکبر عبدی تو دزد عروسک بود!

- دیگه اسکولی کارخونه ها رو نندار گردن من! مهم اینه که من با وجود بی‌پولی خودم، برای بیست و هشتا آواره بستنی خریدم.

- قبلا به زور ما رو قنداق می‌کردن؛ برید خداروشکر کنید!

سمانه با بداخلاقی ذاتیش زیر پتو خزید و داد زد:

- خاک بر سر اون شاسگولی که از تو خواستگاری کرده؛ نمی‌دونه چه جونوری هستی!

- لابد تو می‌دونی! پفیوز نزار به مؤمنی آدم‌خوار بگم داخل کیفش ادرار کردی.

سارا با تعجب روی تخت نشست و نگاه معصومانه‌ش رو به چشمام دوخت و هاج و واج پرسید:

- ادرار چیه؟!

ترمه که تختش کنارش بود، پوف کلافه‌ای کشید و با لحن گشاد و خشتک به پیشانی دوزی گفت:

- شاش و میگه، شاش!

با تاسف سری تکون دادم و از میز فاصله گرفتم. خیره به سالن بی‌روح و کمد های تقریبا خراب گفتم:

- فقط نه ماه پیشتون نبودم، ببین چه آدمای پلشتی شدید!

بی‌توجه به حرف من دوباره سارا که ذهن پنج ساله‌ش زیادی نابود بود، سمتم اومد و گفت:

- آبجی گیسو پفیوز فحشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم از فاجعه جلوگیری کنم و قبل از فهمیدن مؤمنی از این تربیت من ذهن بچه رو پاکسازی کنم، خود آدم‌خوارش مثل جن ظاهر شد.

همه سیخ روی تخت‌هاشون نشستن؛ فقط پیش من بدبخت شیر میشن! صدای قدم های مؤمنی با اون پاشنه های شتر مرغیش من رو هم می‌ترسوند.

آخه بهزیستی با چه امیدی این و فرستاده؟!

نگاه تحسین برانگیزی به همه انداخت و گفت:

- آفرین دختر های خوب و نازنین، همین‌طور مرتب باشید که انشاءالله این مشکل رو پشت سر میزاریم و دوباره به خونه‌ی خودمون بر می‌گردیم.

مایه افتخاره که با خروج بعضی از گربه‌های بی‌تمدن، این پرورشگاه محفل تربیت شده!

کاری ندارم گربه‌های بی‌فرهنگ منظورش ما بودیم؛ چرا به این بچه‌ها یاد نداده پیش هر کرهخری نباید حرف بزنن؟!

سارا با لبخند کنجکاوی سرش رو خم کرد و پرسید:

- خانم ممه‌ای پفیوز چیه که گیسو همه‌ش به سمانه میگه؟

همه یک‌صدا به خاطر فامیلی مؤمنی که سارا گفت، زدن زیر خنده و زیر پتو ها قایم شدن.
استغفرالله، متاسفانه اینم من بهش یاد دادم!

حس عمیق ضایگی داخل سینه‌م پیچید و با نگاه مؤمنی آدم‌خوار بغض گلوم رو احاطه کرد. اگه پرتم نکنه بیرون واقعا تعجب می‌کنم.

با صورتی مچاله، نامحسوس پس سری به سارا زدم و زیر لب نالیدم:

- حالا اَد الان باید به تعلیمات من عمل می‌کردی؟!

مؤمنی با حرص سمتم اومد که در کمال تعجب ترمه از روی تخت بلند شد و با دلاوری گفت:

- ببخشید خانم ممه... مؤمنی، من اینا رو به سارا یاد دادم. ولی به خدا از دهنم در رفت، تازه بهش گفتم به کسی نگه! توروخدا ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام گرد شد و فکم چسبید به کله‌ی پوک سارا. نه مثل اینکه چیزی از انسانیت هم یاد گرفته! درود به شرفت، به شجاعتت، به همه‌چیزت و همه‌جات.

مؤمنی با اخم غلیظ ناشی از ناکام ماندن از کلکل با من، روی نوک پا برگشت سمت ترمه و دست‌هاش رو درهم قفل کرد. به تیشرت بنفش و مو های ژولیده‌ش نگاه کرد و داد زد:

- واقعا جای تاسفخ که بچه‌های من از این حرفت بزنن؛ من چند بار باید تکرار کنم که از الفاظی مثل خانم ممه‌ای، خانم مامانی، آدمخوار و ابروی پلنگی استفاده نکنید؟

واقعا شرمنده شدم؛ من چطوری همه‌ی این الفاظ رو کشف کردم؟

می‌دونستم ترمه با یک عربده زدن زود وا میده و شرفم رو میبره؛ پس سریع دست به کار شدم و با تاسف الکی به پای سارا کوبیدم و داد زدم:

- تف بهت بچه‌ی بی‌تمدن، ای سوکس بره تو خشتکت. خجالت نمی‌کشی فامیلی به این پر مسمی‌یی رو مسخره می‌کنی؟!

با بهت و عصبانیت بلند شد و خواست حرفی بزنه که با ترس زیر پوستی بازوی مؤمنی رو گرفتم و درحالی که سمت در می‌بردمش با تمام وجود عربده زدم:

- خانم مؤمنی شما رو اکستیشن کن تا من این نامسلمون ها رو مسلمون کنم!

دوباره ترمه خواست حرف بزنه که با عربده‌ی من نتونست:

- اصلا ریاضی و علوم هم مثل سگ باهاشون کار می‌کنم که بفهمن توهین به شما عوابق بدی داره!

مؤمنی مبهوت رو از اتاق پرت کردن بیرون و با نفسی راحت در رو محکم بستم که صداش تو سالن پیچید. با نفس_نفس و نیشی باز به بچه‌ها نگاه کردم که زهرا با تعجب چشم‌های بادومی‌ش رو بهم دوخت و پرسید:

- منظورت از عوابق، عواقب نبود؟

لبخندم دو سانت کم شد که با حرف نازنین قشنگ محو شد و دیگه اون آدم سابق نمیشم.

- بعدشم اون مدیتیشنه، نه اکستیشن!

با نگاه پر از تباهی به مو های مشکی و چشم‌های آبیش زل زدم؛ آوید چرا باید من و بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ترمه خواست سمتم هجوم بیاره، در کمال تعجب مؤمنی کله‌ش رو مثل شترمرغ داخل آورد و با اخم متفکری گفت:

- البته اون سوسکه.

از اون جایی که بچه‌های پرورشگاه ما علاقه‌ی خاصی به گند زدن ادبیات پارسی دارن، همه با هم و یک‌صدا گفتیم:

- نه سوکسه.

خیلی خودش رو نگه داشت که خودکشی نکنه و با اخم غلیظی بیرون رفت. دوباره نفس راحتی کشیدم که ترمه با عصبانیت جلوم ایستاد و جیغ زد:

- من ازت دفاع کردم ولی تو من و فروختی؟! رفاقتا بو شاش میده.

دهنم رو برای پوزخندش کج کردم و لگد بی‌رحمانه و مغولی‌ای به کمرش زدم که مثل تف چسبید کف زمین.

بی‌توجه به وضعیتش سمت کتابخونه رفتم و در همون حال گفتم:

- من شما رو بکُشم هم بازم نباید شکایتی بکنید. بیشتر از سمناز و ممه‌ای حق به گردن‌تون دارم.

- ترمه خانم مگه من به خاطر تو نیومدم با اون کلاس ششمی ها دعوا کردم؟!

با حرص بلند شد و پشت سرم راه اومد.

- آره یادمه ولی با دیدن هیکل دختره من و پرت کردی سمت‌شون و تشویقشون کردی که که کتکم بزنن ترسو!

با اخم چنگیزی، روی نوک پا چرخیدم و در حالی که خنده‌ی بقیه رو تحمل می‌کردم حق به جانب گفتم:

- خب اون‌موقع دو ماه قبل کنکورم بود و من از فشار درس‌های کنکور شجاعتم رو از دست دادم.

سمانه با همون اخم‌هاش که اصلا به سنش نمی‌خورد، سارا رو بغل کرد و روی تخت نشست. با تمسخر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر کنکور منکور نکن؛ چهار تا سوال جواب دادی انقدر فیگور میایی؟ -

:خدایی این حجم از زبون‌درازی غیر قابل تحمله. با دهن کجی به کتابخونه تکیه دادم و گفتم

یعنی تو میگی کنکور سخت نیست؟ اگه تونستی انتگرال حدیث ثقلین رو به دست بیاری من - .اصلا زن آوید نمیشم

می‌دونم خیلی سوال نامردانه‌ای گفتم ولی دیدن این قیافه‌ی درهم مچاله‌ش واقعا لذت‌بخشه! ترمه :با تعجب پرسید

مگه همچین سوالی داریم؟ -

همون‌طور که با لبخند گشاد و مرموزی به سمانه نگاه می‌کردم، لگد هزارم رو به پاش زدم و :از پشت دندون‌هام غریدم

.خفه شو -

همه در سکوت منتظر جواب سمانه بودن که خوشبختانه کم آورد و با حرص پاش رو به زمین .کوبید که قهقهه‌م به هوا رفت

.این سوالت اصلا درست نیست -

از درون دلم برای غرور له شده‌ش سوخت ولی چون کلا بی‌شعورم، از خنده روی زمین !نشستم. واقعا اسکل کردن لذت خاص خودش رو داره

:سرفه‌ای کردم و با صورتی سرخ از خنده، دستم رو در هوا تکون دادم و گفتم

.آرام باش عزیزم، بالاخره جامعه به حمال هم نیاز داره -

خدایا مرسی، انتقامم و گرفتم؛ معلم مطالعات اجتماعی همیشه همین رو به من می‌گفت. واقعا ارزش داره به یه دختر معصوم فقط به خاطر خط انداختن ماشین، قطع کردن آب دستشویی معلم‌ها و گذاشتن دستمال توالت داخل کیف و محکوم کردن ان معلم به دزدیدن دستمال توالت !ها، بگی حمال؟

:اخم حرصی کرد و لجوجانه پاش رو به زمین کوبید و غرید

.این کارِت، کارما داره -

رمان بازار
romanbazar.ir

:از شدت نفهم بودن، خندهم کم_کم محو شد و اخمام درهم رفت. با تعجب رو به ترمه پرسیدم

!کارما دیگه چه سمیه؟ -

:بی‌حوصله چشم‌هاش رو در حدقه چرخوند و جواب داد

!همون چوب دستشویی بره تو خشتکتِ خودمونه -

آهانی گفتم و خواستم کفشم رو سمت سمانه پرت کنم که همون موقع صدای زنگ گوشیم در فضا پیچید و نگاه همه مثل مرغ روی گوشیِ روی میز نشست.

:با احتیاط بلند شدم و درحالی که خبر داشتم چه جونور هایی هستن گفتم

دست‌تون به اون گوشی بخوره، به همین برکت قسم مثل همون فیلم ترسناکه که پوست‌تون - ...رو میکَنم و باهاش لباس عروسم و

حرفم تموم نشد که همه با نیش باز سمت گوشی یورش بوردن و چیزی در مایه گردباد تام و جری درست کردن! مات و مبهوت از این حرکت جدیدشون سر جام میخ شدم و انقدر جمعیت زیاد بود که نفهمیدم گوشی بدبختم دست کیه!

:ناگهان نازنین از میون جمعیت بیرون پرید و با نفس_نفس خیره به صفحه‌ی گوشی داد زد

آوید؟ -

چشمام از حیرت گرد شد و نفسم از ترس بند اومد که همون لحظه ترمه گوشی رو از دستش بیرون کشید و با ذوق داد زد:

!شوهر آینده‌شه -

:از فاز بیرون اومدم و با نهایت حرص و عصبانیت جیغ زدم

.ترمه اون گوشی رو بده من -

:توجهی نکرد و با ذوق جوابش داد که صدای آوید تو فضا پیچید

...الو، چه عجب خانم جواب دا -

متاسفانه با جهش کرونایی من روی گوشی و قطع کردن تماس، همه رو از شنیدن صدای نازش محروم کردم. ای جانم... ترمه به فدای خانم گفتنت عشقم! جیگرتو خام خام...

رمان بازار
romanbazar.ir

:ترمه با خنده تمسخر آمیزی رو به جمعیت گفت

.به این میگه خانم! عنتر خانم -

اصلا توجهی به خنده های بقیه نکردم و با همون نیش باز و خشتک دریده به صفحه‌ی گوشیم :زل زدم. بعد ثانیه های عاطفی، روی نوک پا برگشتم رو به بقیه و با بغض لب زدم

به من گفت خانم؟ به حضرت عشق قسم اولین باره انقدر عاطفی حرف میزنه! جذاب - .دست‌نیافتنی

همه با بی‌حوصلگی وکنف شدن از ناتوانایی در مرض‌ریزی، دهن‌شون رو کج کردن کردن؛ .صاف ایستادم و دماغم رو بالا کشیدم

باشه حالا هی بگید این اسکله که من و میخواد؛ وقتی برترین زوج کودک شو شدیم می‌فهمید - !دنیا دست آوگیه

آتنا با تعجب از میون جمعیت بیرون پرید و کک و مک های صورتش رو به نمایش گذاشت و :پرسید

!آوگی چیه؟ -

:لبخند پر محبتی زدم و با طمانینه پاسخ دادم

!ترکیب عشق من و آوید، آوگی -

ترمه واقعا بی‌تربیت شده و باید بیشتر سرش کار کنم. روی تختش نشست و با خنده‌ی مرموزی :گفت

!ترکیب اصلی که شب عروسیه -

تحدیدوار چشمام رو ریز و لبهام رو جمع کردم و با اخم چنگیزی انگشتم رو جلوش تکون دادم :و غریدم

!اگه من توی بی‌تربیت و عروسیم دعوت کردم، گیسو نیستم -

:بی‌خیال و بی‌تفاوت بالشتش رو بغل کرد و با نگاه معنا دار و تحقیرکننده‌ای گفت

الان باید به خاطر نخوردن برنج و آبگوشت عروسیت ناراحت بشم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

برنج و آبگوشت؟! بدبخت خاندان معراجی رو نشناختی؛ کم‌ارزش ترین غذا داخل عروسیم - سالاد ماکارونیه.

همه روی تخت‌هاشون نشستن؛ ریحانه دستی به مو های خرگوشیش کشید و مثلا با اون قد دو سانتیش خواست من و ضایع کنه:

- همچین میگه خاندان معراجی انگار آل سعوده!

تا چند ثانیه متفکر به زمین نگاه کردم ولی در نهایت جواب کمرشکنی پیدا نکردم و صورتم درهم مچاله شد.

مثلا اومدم بعد چندین ماه باهاشون بگو و بخند بکنم، نمی‌دونم چه دردیه که بچه‌های پرورشگاه ما از دَم بی‌شعورن!

به جای تبریک گفتن عروس شدنم هی به آوید جونم فحش میدن. اخم حرصی به نگاه مخوفم اضافه کردم و دستام رو پشت سرم قفل کردم.

به حالت مؤمنی برگشتم سمتش و از شدت کم آوردن غریدم:

- تو از کجا می‌دونی آل سعود کیه؟ هان؟! این ممه‌ای روی گوشی‌هاتون نظارت نداره؟ اصلا چه معنی میده گوشی داشته باشید.

با تعجب چشم‌هاش رو گرد کرد که صدای نحس سمانه درست پشت سرم، سلول های خاکستری قشر مخم رو قهوه‌ای کرد:

- چطور تو می‌تونی گوشس داشته باشی و این همه بری پیوی دخترا و ایسگا کنی؟!

با تعجب از این افشاگری کرک و پشم ریزون، برگشتم سمتش که با نگاه شیطون و گوشی بدبختم روبه‌رو شدم. این گوشی مگه دست من نبود؟ اینا چرا این‌طوری شدن؟!

با عصبانیت گوشیم رو ازش گرفتم و درحالی که با چشم‌های ریز درحال بررسی سلامتش بودم گفتم:

- من تکذیب می‌کنم؛ اینا کاره یاسمنه! من شدیداً مخالف این کرم‌ریزی ام و به نظرم با احساسات دختر مردم بازی میشه.

نفس عمیق و راحتی کشیدم و دوباره با نگاه کنکاش‌گرانه‌ای به لبخند شیطونش زل زدم. خیلی مشکوکه... خیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

:سمتش خم شدم و با مخوف ترین حالت ممکن پرسیدم

تو که کاری با گوشی من نکردی، مگه نه؟ -

:تند_تند سرش رو تکون داد و با لحنی که شیطنت توش موج می‌زد گفت

!نه من اصلا کاری نکردم؛ خیالت راحت -

به سرعت دویست کیلومتر در ساعت، به قفسه‌ی سینه‌م کوبیدم و درحالی که تند_تند راه
:می‌رفتم غریدم

.اِی سمانه‌ی مارمولک، واسه من پیام عاشقانه فرستاده -

و در آخر طاقت نیاوردم و لگد جانانه‌ای به در سالن زدم که پشت بندش صدای جیغ سمانه
:اومد. با نهایت توانی که در خودم سراغ داشتم عربده‌ی جانانه‌ای سر دادم

.من فقط تو رو ببینم؛ با دو تا جهش کرونایی دهنت و جرواجر می‌کنم -

آوید در سکوت و لبخند نا امید به افق نگاه می‌کرد و اصلا انگار نه انگار که اون داخل به
!خاطر زنم زنم کردنش قیامت شده

حداقل دلم خوشه که خانواده‌ی عمو حاجی کلا درحال ماچ و موچ الیسا خانمن وگرنه کلاهم
.پَس خشتکم بود

حالا نمی‌دونستم به حضور آوید بخندم یا بزنم تو دهنش! البته دلیلی برای این کار نمی‌بینم ولی
!هرکاری ...به هر حال موقع عصبانیت هر کاری از دستم بر میاد

با اینکه پیامش عاشقانه بود ولی از درون شکستم؛ خدایی به چهره‌ی جذاب ذاتیِ من میاد -
دمپایی دستشویی باشم؟

!پرورشگاه شما یقیناً طلسم شده‌ست

اخمام بیشتر درهم رفت و چینی به دماغم دادم. دست به سینه نگاهش کردم و با لحن طلبکاری
:گفتم

!بر چه اساس؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

کافشن چرمش رو مرتب کرد و صاف ایستاد. ناخودآگاه از حضورش اونم دقیقا موقع سال تحویل خندهم گرفت. این پسر قطعا دیوونه‌ست!

- بر اساس اینکه اون دختره ترمه میاد به من شماره میده و میگه این مو عن‌رنگی رو ول کن! منم از بی‌حواسی استفاده‌ی بهینه کردم و شمارهش رو گرفتم ولی بی‌وجدان شماره همین خانم آدم‌خواره رو داد.

میون سخنان لبام رو به هم فشردم و دست روی دهنم گذاشتم تا چهرهم رو جدی جلوه بدم گوهر بارش، اخمی کرد و دست به سینه و با دهن کجی گفت:

- این خانم آدم‌خواره چرا اینجوری نگاه می‌کنه؟!

با تعجب ابروهام رو بالا دادم و پرسیدم:

- چه‌جوری؟

- چشماش رو دو سانت ریز می‌کنه و چنان به سر تا پات خیره میشه انگار گشت ارشاده و دنبال یه دختر نامحرم داخل لباسمه! واقعا با این زندگی کردی؟!

حالا که به این ملت پرورشگاه نگاه می‌کنم، به این پی بردم که خیلی تو زندگیت سختی کشیدی. می‌تونی در کنار من الگوی مناسبی واسه بچه‌هامون باشی!

لبم رو گاز گرفتم تا لبخند تایتانیکی نزنم؛ قلبم از حضورش چه بی‌قرار بود و هرآن ممکن بود بغلش کنم. انقدر این چند وقت بانمک شده بود که فقط دلت می‌خواست بشینی و به حرفاش گوش کنی!

قلبم هر لحظه می‌گفت:

- جون، جیگرتو!

ولی مغزم می‌گفت:

- اه اه، چندش کاسه‌لیس! فکر کرده با این رمانتیک بازی ها که کم_کم داره من و خر می‌کنه می‌تونه من و به راحتی به دست بیاره؟ نِوِر اِور!

به حرف مغزم گوش دادم و اخم پر از قهقهه‌ای کردم و گفتم:

- بچه‌هامون؟ هامون؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش رو با تعجب گرد کرد و لبش روگاز گرفت. دستش رو در هوا تکون داد و با صدای بلندی گفت:

- مگه بهت نگفتم؟! تاریخ تولید و انقضا رو هم مشخص کردم. دو تا پسر گوگوری مگوری به اسم ممد حسن و ممد اشکان.

بی هیچ احساسی دهنم رو کج کردم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- مثل این می‌مونه اسم یکی رو بزاری باب الحوائج و اون یکی رو بزاری باب اسفنجی!

با تحسین سرش رو تکون داد و ضربه‌ای به شونه‌م زد و گفت:

- آفرین مثال بی‌نقصی بود ولی بدبخت اینا بچه‌های خودتن نباید مسخره کنی!

با کلافگی دست روی چشمام گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. با لحن عجز مانندی نالیدم:

- آوید دیوونه‌م کردی، به خدا بداخلاقت و بیشتر دوست داشتم.

صدای قدم هاش اومد و بعدش لحن شیطون و مرموزش:

- بگو به جدم قسم! یعن دوستم داری!

دستم رو پایین آوردم و با نگاه پر از خنده‌ی بهش زل زدم. ببین چطور شنگول شده تو رو قرآن!

بار ها و بار ها اذیتم کرد ولی مگه میشه با وجود اون شب داخل کوهستان و حرف‌های بامزه‌ش یا حضور امشبش فقط و فقط برای اینکه کنارم باشه نبخشمش!

حالا تو ذوقش نمی‌زنم ولی دیگه بهش رو نمیدم.

ناخودآگاه لپش رو گرفتم و کشیدم؛ با خنده به چشم‌های گردش نگاه کردم و گفتم:

- آخه اگه دوست نداشتم همین حلقه و اون برگه رو می‌کردم تو دماغت، روانی بامزه!

چشم‌هاش برقی زد و لحظه‌ای ماتش برد؛ قشنگ این آهنگ تو ذهنم پخش شد:

- قسم می‌خوره، دوست داره من و. دوست داره من و عاشق منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف این چند روز، به حول قوه‌ی الهی بالاخره لبخند کج و آقایی زد؛ ناخودآگاه خم شد و ماچ پر تف و عشقی روی لپم گذاشت.

معمولا در چنین شرایطی باید تعجب کنی و از شدت عشق پس بیفتی؛ قلب من بی‌قرار بود و پاهام از لذت سست ظد ولی انقدر این کار های امشب خنده‌دار بود که قهقهه‌م به هوا رفت.

خودش هم خنده‌ش گرفت و کمی ازم دور شد. دست به سینه به دیوار تکیه دادم و درحالی که خاک روی دامنم رو پاک می‌کردم گفتم:

- ولی بیا قبول کن بدجور عاشقم شدی؛ کدوم مجنون اسکُلی رو دیدی که سال تحویل با خانواده‌ش رو ول کنه و بچسبه به عشقش؟

هرچی می‌کشم از این جذابیت ذاتیمه، برو خداروشکر کن که دلت و نشکوندم و به غلامی پذیرفتمت!

از شدت بهت لباش عینهو خط صاف شد و با نگاه پر از هارمانم بابا نرده چاف چافم بهم زل زد.

- در وصف این حالتون فقط یک کلام می‌تونم بگم زرت.

- والا! یه ماچم نکردن حداقل تو اوج بدبختی و فلاکت دلمون خوش بشه.

با شنیدن صدای پوریا و راستین که خستگی و حرص ازش می‌بارید، چشمام گرد ظد و فکم چسبید به زمین. با بهت سرم رو چرخوندم و به پرشه‌ی آوید خیره شدم.

راستین و پوریا با لباس‌های ساده ولی در عین حال شیک، روی چمن های محوطه نشسته بودن و اطرافشون پر از جعبه هایی با کاغذ کادوی فانتزی بود.

آوید این دو تا حمال رو هم آورده؟!

حتی داخل تاریکی شب هم می‌شد خستگی رو از چشم‌هاشون خوند. این کادو ها برای کیه؟!

آوید با اخم دستی به موهاش کشید و صدای بلند و حرصیش تو محوطه پیچید:

- مگه من نگفتم تا اطلاع ثانوی نیایید اینجا؟!

پوریا اخم دلخوری کرد و با بی‌خیالی به کمر راستین تکیه داد. با حرص داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه ما مسخره‌ی باباتیم مثل سگ نگهبانی این کادو ها رو بکنیم؟ -

راستین هم در پی افشاگری اعمال آوید، سرش رو تکون داد و دست‌هاش رو درهم قفل کرد. با حرص صداش رو چنان بلند کرد که قشنگ رایا از داخل سالن شنید.

دقیقا پنج ساعت این همه کادو رو انداختی رو سر ما و به بهانه‌ی مرتب بودن برای دیدار - یار، به صورت وی‌آوی‌پی لم دادی.

با بهت موهام رو پشت گوشم هدایت کردم. دهنم رو باز کردم تا سوالم رو مطرح کنم ولی با دیدن نویان که از ماشین پیاده می‌شد، در همون حالت خشکم زد.

!الشکرکشی کردن بی‌وجدانا

:با انگشت شصت بالای چشمش رو خاروند و خیره به اخم‌های آوید گفت

!خود کارما اجازه نمیده یک درصد از خیر این عمل به تو برسه. شک نکن -

:با بهت دستام رو به دو طرف باز کردم و داد زدم

!شما هم اومدید؟ -

:پوریا با لحن مسخره‌ای جواب داد

.نه، رفتیم -

بی‌توجه به لحن بی‌شعورانه‌ش، با بهت به اون همه کادوی روی هم انباشته شده اشاره کردم و :دوباره صدای متعجبم به هوا رفت

!اینا چیه؟ -

:نویان سگ، چینی به دماغش داد و با تحقیر گفت

!موزه، موز -

.باز شدن یهویی دَر و ورود هر چهار تا دوستانم، اجازه‌ی هجوم به نویان رو نداد

:رایا درحالی هنوز متوجه‌ی شیاطین نشده بود، با بهت صاف ایستاد و رو بهم پرسید

...چی شده؟! چرا اینجوری داد میزنی انگار همین الان آوید حامله‌ن ک -

رمان بازار
romanbazar.ir

به لطف خدا، با دیدن راستین در کنار اون همه کادو حرفش رو نا تموم گذاشت. بمیری با این افکارت!

رونـاک مات و مبهوت به در تکیه داد؛ بیچاره حتما فکر کرده واران هم اومده!

پوریا با لبخند ملیحی رو به یاسمن سرش رو تکون داد و سلام بلند بالایی گفت؛ برخلاف انتظارم یاسمن با چشم‌های گرد درحالی که آروم سرش رو کج می‌کرد، کشیده و مسخره‌وار جواب داد:

- سلام و درد؛ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟

سپیده با دیدن نویان بازم وارد جلد بداخلاقش شد و اخماش درهم رفت.

کاری به چهره‌ی پلاسیده‌ی پوریا ندارم؛ رایا چنان با دیدن راستین نفسش حبس شد و به سرعت سمت سالن دوید که چشمام گرد شد.

با تعجب اول به خنده‌ی آوید و بعد به جنگ نامحسوس راستین برای مهار کردن خنده‌ی های پوریا نگاه کردم و پرسیدم:

- الان چرا رفت؟ راستین اون شب چی‌کارش کردی؟!

تا راستین خواست دهن باز کنه، پوریا با خنده تکیه‌ش رو ازش برداشت و گفت:

- نگران نباش کاری نکردن؛ این‌دفعه شیطون استثناء قائل شد و وارد خلوت یه دختر و پسر نشد.

چی میگه این؟! خدایا بیا من و تجزیه کن.

رونـاک با تعجب قدمی سمت‌شون برداشت و به کادو ها اشاره کرد:

- اینا چیه؟!

نویان درحالی که از دیدن اخمای سپیده خنده‌ش گرفته بود، به سِپر تکیه داد و با صدای رسایی گفت:

- عیدیه دیگه؛ برای بچه‌های پرورشگاه کادو خریدیم.

سپیده اخماش باز شد و لبخند متعجبی روی لب‌هاش نشست؛ دقیقا واکنش ما همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با لحن متعجب و خوشحالی دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و گفت

واقعا؟! واسه بچه‌ها این همه کادو خریدید؟ -

متعجب به آوید لبخند زدم که سیس مغرور و اعتناد به نفسی زد. مثل مدلینگ دست به جیب ایستاد و گفت:

!به ما نمیاد تو کار خیر باشیم؟ -

:در کمال تعجب پوریا روی چمن دراز کشید و با لحن پر از عجز و خستگی نالید

.بابا کادو رو ول کنید؛ یه چایی، آبی بیارید بخوریم که کل راه الیسا روانی‌مون کرد -

لبخندم عمیق شد؛ یاسمن دستی به موهای فِرش کشید و با مهربونی نگاهی به پوریا انداخت و بی‌توجه به جمعی از سینگلا گفت:

!بیا داخل، شام آماده‌ست. الان چایی هم میارم -

با چندش چینی به دماغم دادم و روناک دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کرد. راستین با تعجب به پوریا اشاره کرد و صدای بلندش دوباره در فضا پیچید:

بیا داخل؟ بیا؟! چرا از فعل مفرد استفاده می‌کنی؟ -

اَی بابا! بفرمایید داخل. خوب شد؟ -

همون لحظه مهناز و خاله سکینه با وارد شدن؛ خاله سکینه طبق معمول خوشحال و مهناز هم !خشمگین از دیدن شیاطین

دو قلو ها هم درحالی که بازوی حاج عمو رو می‌گرفتن کنار در ایستادن. یعنی من موندم چرا !پدر و مادرشون انقدر مهربونن ولی خودشون بروسلی؟

پوریا و راستین بدبخت با هول بلند شدن و صاف ایستادن. راستین با لبخند آقایی سرش رو تکون داد و گفت:

!سلام علیکم مهناز خانم، خوب هستید؟ -

سپیده و یاسمن و روناک کنارم ایستادن و همراه من، ریز_ریز خندیدن! راستین می‌دونه که .مهناز خان هفتم رضایت برای ازدواج با ریاست و اینجوری با ادب شده

رمان بازار
romanbazar.ir

:نویان و پوریا هم سلام کردن که خاله سکینه با لبخند مهربون و شرمنده‌ای گفت

سلام به روی ماهتون؛ ماشاءالله چه جوونای رعنا و آقایی! به خدا نمی‌دونم چطوری جبران - .کنم؛ حتما الیسا خیلی اذیت‌تون کرده

:حاج عمو هم با مهربونی سرش رو تکون داد و طبق معمول به خر جماعت هم احترام گذاشت

...دست‌تون درد نکنه. بفرمایید داخل اینجا سرده -

:رو کرد سمت من و ادامه داد

!دخترم چرا آقا آوید و اینجا نگه داشتی؟ -

!حالا من شدم بی‌تربیت؟ استغفرالله

:آوید با لحن مؤدبی که دهن روناک و یاسمن به مسخره کج می‌کرد، گفت

.نه حاج‌آقا، ما امشب میریم هتل. فقط اومدیم این کادو ها رو به بچه‌ها بدیم -

مهناز اخمی کرد و مو های تاره رنگ شده‌ش رو به داخل فرستاد. بی‌توجه به نگاه عجزانه من :و چشم غره های خاله سکینه، دست به سینه گفت

دست‌تون درد نکنه ولی آوید خان اگه فکر کردی با این کارا من به تو دختر میدم سخت در - !اشتباهی

:چشمام گرد شد و قبل از هر واکنشی از جانب آوید، با حرص و دلخوری داد زدم

چرا؟! چرا دختر نمیدی؟ -

قشنگ یه لحظه سکوت پر از سم و عفونتی حکم‌فرما شد تا من وقت بکنم و سوتیم رو جمع !کنم. ولی خب دیگه جمع نمیشه

:روناک با نگاه متاسفی رو ازم گرفت و سپیده زیر لب گفت

!اعلام ترشیدگی در ملاعام -

یاسمن وارد جناح من شد و کنارم ایستاد. با لحنی که سعی می‌کرد دلخوریش رو پنهان کنه، :گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

!ببخشید مهناز جان، این تصمیمت شامل حال ما هم میشه؟ -

:منوچهر چشم‌هاش رو گرد کرد و با لحن لاتیش و صدای کفت شده‌ش داد زد

.چشمم روشن -

:با استفاده از رابطه‌ی تله‌پاتی نامحسوس بهش فهموندم

!چشمات کور بشه به حق علی -

الان من راضی، آوید راضی، خاله سکینه و عمو حاجی راضی... گور بابای ناراضی! البته بلا نسبت مهناز ولی دیگه داره خیلی سختگیری می‌کنه.

!بابا بزار برم سر خونه و زندگیم، اه

آوید نگاهی به اخم‌های دوستاش انداخت و دست به سینه کنارم ایستاد. با لحنی که سعی می‌کرد حرصش رو پنهان کنه و لبخند عصبی که روی لب داشت پرسید:

!ببخشید مهناز خانم ولی وقتی من و گیسو راضی هستیم، شما چرا ناراضی‌ای؟ -

:هوشنگ با حرص صداش رو انداخت رو سرش

!گیسو خانم... تکرار کن، گیسو خانم -

حاج عمو با اخم و چشم غره عصاش رو به پاش کوبید که خفه شد. درود بر شرفت عمو! از قدیم گفتن:

!هروقت گفتن خر، بپر وسط بگو عر عر -

الان چرا همه دست به دست هم دادن تا من با آوید ازدواج نکنم؟! عصبی پام رو به زمین کوبیدم و به مهناز خیره شدم.

:خاله سکینه با چشم‌های نگرانی بازوش رو گرفت و آروم لب زد

مخناز این لجبازیا چیه؟! قباحت داره خواهر من، ببین پسره چقدر آقاست که دم عید اومده - !پیش گیسو

مهناز با لجبازی لباش رو به هم فشرد و با حرص به چشم‌های بدبختم نگاه کرد. نفسش رو کلافه بیرون داد و رو به آوید به اجبار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

من مشکلی ندارم ولی هر خر... هر انسانی که بخواد با دخترای من ازدواج کنه باید از امتحانات من رد بشه. -

بعد از چند ثانیه منظورش رو گرفتم و لبخندی روی لبم اومد. منوچهر و هوشنگ هم که از امتحانات گیسو خبر داشتن، لبخند رقابت طلبانه‌ای به پسرا زدن.

آوید با تعجب چونه‌ش رو بالا داد و پرسید:

جان؟ امتحان چیه؟! -

همین که گفتم؛ فردا همین‌جا پیشم می‌مونی تا ازت امتحان بگیرم. -

یاسمت از خنده لبش رو گاز می‌گرفت و سپیده سزش رو تو یقه‌ش پنهون کرد. تا حالا هیچ‌کس نتونست از امتحانات مهناز با افتخار رد بشه.

خاله سکینه با خوشحالی سمت سالن رفت و داد زد:

بچه‌ها، بیایید که عیدی‌هاتون آماده‌ست. -

بعد رو کرد سمت آوید و با همون لحن دلنشینش گفت:

دستت درد نکنه پسرم، به خدا که کمتر آدمی پیدا میشه که دل این بچه‌ها رو شاد کنه. -

به وضوح دیدم که نویان با حرص رو به پوریا غرید:

الان چرا همه از آوید تعریف می‌کنن؟! این وسط ما کشکیم؟ -

یه لحظه زمین لرزید و همه مات به سالن نگاه کردیم. هر بیست و هشت تا کره‌خر ها با خنده‌ی پر از ذوقی چنان سمت حیاط دویدن که از ترس و شک به عقب رفتیم.

لبم رو گاز گرفتم؛ شرف واسه ما نذاشت که!

بچه‌ها با ذوق .پوریا و راستین با چشم‌های گرد از صحنه فاصله گرفتن و کنار نویان ایستادن و وحشیانه روی کادو ها می‌پریدن و بازشون می‌کردن.

عروسک، دفتر و مداد رنگی، کیف های جالب با طرح فانتزی، کتاب داستان های قطور و حتی باندانا هایی رنگارنگ... هر چیز فانتزی‌ای که یک دختر نیاز داشت کادوپیچ کرده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند قدردانی به آوید زدم و با مهربونی به بچه‌ها نگاه کردم. خیلی کم پیش می‌اومد کسی واسه بچه‌ها کادو بیاره و حالا بعد از دست دادن وسایل‌شون، این اولین‌باره انقدر خوشحال می‌بینم‌شون.

خانم مؤمنی با لبخند جدی و قدردانی کنار مهناز ایستاد و رو به آوید گفت:

- این کارِتون بسیار پسندیده بود؛ شک ندارم امشب از خاطره‌انگیز شبِ همه میشه. واقعا ممنونم!

زیر لب با حرص زرتی گفتم؛ ببین چطور باادب شده! خوشم میاد فقط در حضور ما اون روی آدم‌خوارش رو نشون میده.

نگاهی به آوید انداختم که هنوز مات و مبهوت به مهناز نگاه می‌کرد. آب دهنش رو پر صدا قورت داد و سرش رو سمتم چرخوند.

سوالی ابروهام رو بالا دادم که آروم لبخندی زد و پرسید:

- امتحانات مهناز خانم چطوریه؟!

لبخند پر از امیدواری و دلاوری زدم و نامحسوس دستش رو گرفتم. با محبت الکی جواب دادم:

- اون‌قدر راحته که مهره‌های دوم و سوم شوهر سابقش جابه‌جا شد و از شدت فشاری که سرش بود، تمام باد های معده‌ش هوا رو آلوده کردن.

چشم‌هاش با حیرت گرد و صورتش درهم جمع شد. با اخم متعجبی از این حرکتش، سرم رو عقب فرستادم و با تردید لبخندی زدم.

- با این امتحان دیگه اوج عشق و لیاقتت رو به من ثابت می‌کنی. تو که کم نمیاری، مگه نه؟!

پلکی زد و با لحنی که غلط کردم عجیبی دَرِش موج می‌زد، گفت:

- آره بابا، اصلا نگران نباش عزیزم.

لبخند پت و پهنی زدم و با نگاه تحدیدواری ازش چشم گرفتم؛ من که می‌دونم فردا کلی سوتی میده. سمت دوستاش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر خنده‌ی بچه‌ها ما هم می‌خندیدیم و قشنگ معلومه آوید و پسرا خوب دل همه رو بُردن! حالا رایا کدوم گوریه؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و سمت سالن رفتم. به لطف بچه‌ها تمام صندلی پلاستیکی ها پخش و پلا شده بودن و تمام خوراکی ها خوردن شد.

از همین فاصله، چشمم به رایا خورد که روی صندلی نشسته بود و تند_تند نفس می‌کشید. سیب ذوی زمین رو برداشتم و سمتش پرت کردم که به صورتش خورد.

- چته تو؟! چرا یهو فرار کردی؟

با بهت سیب رو برداشت و دستی به گونه‌ش کشید. با صدای بلند آب دهنش رو قورت داد و از شدت عجز و بدبختی، الکی زد زیر گریه!

چون می‌دونستم فیلمشه، بدون هیچ عکس‌العملی بهش نگاه کردم تا حرف بزنه.

- بابا اون شب داخل اون خونه، راستین لامصب گرفت بوسیدم. پوریای خر هم تمام صحنه رو دید و هم تو خاک تو سر من!

با تردید چشمام رو ریز کردم و گوشه‌ی لبم رو خاروندم. درحالی که هنوز حرفش رو تجزیه نکرده بودم، پرسیدم:

- کجاتو؟! بوست کرده؟

با حرص سرش رو بالا آورد و مشتی به سینه‌ش کوبید و غرید:

- خشتکم و بوسید؛ آخه کجا رو داره ببوسه؟

با بهت و حیرت لبام رو غنچ کردم و سوت بلندی کشیدم؛ اَی راستین شیطون، چه خوب هم از موقعیت استفاده کرد. ناخودآگاه اون صحنه رو تصور کردم و قهقهه‌ی بلندی زدم.

نظر من این بود که رایا و راستین آخرت دیوونگی‌ان و هرگز یه عاشقانه‌ی درست ندارن؛ حالا بحث اینجاست چرا آوید از این غلطا نمی‌کنه!

با خنده سرم رو تکون دادم و گفتم:

- وای فکرش و بکن، راستین عمداً تو رو بُرد اونجا تا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا حضرت عباس، بی‌پا شدم مادر!

با پیچیدن عربده‌ی آوید داخل دشت و بیابون اصفهان، رایا با بهت بلند شد.

از درد و عجز داخل صداش، لحظه‌ای قلبم مچاله شد و نفسم از نگرانی بند اومد.

قابلیت غش کردن رو داشتم و حس بدی تمام عضلات بدنم رو در بر گرفت؛ با ترس دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و روی نوک پا چرخیدم.

جمعیتی دور ماشین آوید جمع شده بود و من چرا انقدر نگرانم؟! لبم رو گاز گرفتم تا از فشاری که روم بود اشک نریزم.

سریع به خودم اومدم و قدم‌هام رو سریع کردم. سمت جمعیت دویدم و با ترس بچه‌ها رو پس زدم. با دیدن آویدی که روی زمین دراز کشیده بود و با درد دست روی مچ پاش گذاشته بود، نگاهم از اشک تار شد و نفسم بند اومد.

با بهت نگاهی به نویان انداختم و آروم پرسیدم:

- چی شده؟!

خاله سکینه و مهناز با نگرانی کنار آوید نشسته بودن و خانم مؤمنی سعی می‌کرد بچه‌ها رو ببره. پوریا و راستین از نگرانی سرخ شدن یا از خنده؟

رونا‌ک دستی به صورت آشفته‌ش کشید و کلافه گفت:

- این گیتار افتاده روی پاش.

با تعجب و اخم، به گیتار بچه‌ها نگاه کردم. از این گیتار سوسول‌های بچگونه بود و اون‌قدرا هم سنگین نبود که بخواد پا رو بشکنه!

با تعجب و نگرانی کنار آوید زانو زدم و دستش رو گرفتم.

- آوید مطمئنی پات شکسته؟!

با بهت و صورتی سرخ از درد، تقریبا داد زد:

- نه گفتم یکم مسخره‌بازی دربیارم کنار هم بخندیم.

نویان مچ پاش رو گرفت و با نگاه عجیب و لحن جدی رو بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از بچه‌ها محکم با گیتاره زد به پاش، شکسته دیگه -.

سپیده با حرص رو به بچه‌ها داد زد:

کار کی بوده؟ -

عصبی و منتظر به بچه‌ها نگاه کردم که همزمان به همدیگه اشاره کردن و گفتن:

این -.

صدای دندون قروچه‌م به گوش همه رسید و نفسام از حرص سنگین شدن! بعداً تک به تک‌شونو به خاک میدم.

دوباره با نگرانی به آوید نگاه کردم و واقعا هول شده بودم. منوچهر با چشم‌های ریز شده و پر از تردیدی سمت نویان خم شد و گفت:

داداشم بزار ما هم یه نیگاه به این موچ پای آوید هان بندازیم، شاید شوما اشتباه می‌کنی! -

لحظه‌ای هر چهار تا شیاطین چشم‌هاشون گرد شد ولی نویان سریع خودش رو جمع و جور کرد و نامحسوس منوچهر رو پرت کرد اون‌ور.

نه خیر، من خودم حالیمه شکسته یا نه! -

آوید با درد نیم‌خیز شد و داد زد:

آی مادر پام، اصلا باید قطعش کرد. این پا دیگه اون پای سابق نمیشه! -

با صورتی مچاله از بغض نگاهش کردم و چقدر احمق بودم که نفهمیدم فیلمشه پدرسگ! یاسمن با دهنی کج شده خم شد سمتم و آروم گفت:

حالا تو هم انقدر ضایع‌بازی درنیار -.

دماغم رو بالا کشیدم و بی‌توجه بهش، رو به مهناز نالیدم:

باید ببریمش بیمارستان؟ -!

خاله سکینه با مهربونی لبخند پر از آرامشی زد و درحالی که چادرش رو صاف می‌کرد گفت:

نه دخترم، الان یه تخم‌مرغ و ماست سرش می‌زارم خوب میشه -.

رمان بازار
romanbazar.ir

اه اه، حالمان به هم خورد! این ترکیب خاله هرگز جواب نداد و کسی هم جرعت نمی‌کرد چیزی بهش بگه.

آوید با حرص و عجز به خاله نگاه کرد و با لحن ضایعی نالید:

- خاله خانم مگه ته‌چینه؟! من باید برم بیمارستان. اصلا باید عملش کنم.

فقط من و از اینجا ببرید؛ بزارید تو حال خودم باشم!

راستین سریع دست به کار شد و بازوی آوید رو گرفت. لبخند پر از استرسی رو به قیافه‌ی متعجب همه زد و گفت:

- آره آره باید ببریمش بیمارستان. اصلا حضورش در اینجا جایز نیست!

هوشنگ با حرص پنهانی، نامحسوس دهنش رو کج کرد و با محبت الکی گفت:

- داشم شما از وقتی که وارد این منطقه شدید باید از این سوسول بازیا گودبای کنید. بیمارستان دیگه چه سمیه؟!

تیر که نخورده، یه تخم مرغ همه‌چیز و ردیف می‌کنه!

صورت آوید از عجز درهم شد که با تعجب نگاهش کردم. چرا این‌جوری می‌کنه؟!

حاج عمو به سختی به ماشین تکیه داد و رو به پوریا با محبت گفت:

- پسرم با ما راحت باشید، شما هم جزءی از خانواده‌ی ما! بیاید آقا آوید رو ببرید داخل اتاقک گوشه‌ی سالن تا سکینه خانم معجون سحرآمیزش رو بیاره.

پوریا ناچار سمت آوید خم شد و به کمک راستین بلندش کردن. سپیده و روناک با نگاه کارآگاهانه نویان ضایع رو زیر نظر داشتن!

اما من با سرعت پشت سر آوید رفتم و از شدت نگرانی و ترس ناخودآگاه پس سری محکمی به سمانه و ترمه زدم. جز این دو تا عفریته کار کی می‌تونه باشه؟

با بغض و عصبانیت رو به چشم‌های گردشون غریدم:

- اگه حال کراشم بد بشه، دمار از روزگار خشتک‌تون درمیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سریع پشت سر آوید راه افتادم. آوید ناله‌های بلند می‌کرد که دیگه واقعا کرک و پرم ریخت. یاسمن با حرص چشم‌هاش رو ریز کرد و رو بهم آروم پرسید:

- به خدا همه‌ش فیلمه.

نگاهی به پشت سرم انداختم؛ خاله سکینخ سمت آبدارخونه رفت و مهناز و مؤمنی هم درحال سرزنش کردن بچه‌ها بودن. دو قلو ها هم که شده بودن عصای دست حاج عمو!

این وسط زورم میاد که الیسا مظلوم و سر به زیر چادر سر کردن بود و مظلوم نمایی می‌کرد. بالاخره من یه روز به مامان و بابات ثابت می‌کنم که چه جونوری هستی.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و رو به یاسمن آروم گفتم:

- مگه مرض داره جلوی این همه آدم خودش و به بیماری بزنه؟!

- بابا سوکس هم با اون گیتار له نمیشه؛ به خدا داره فیلم بازی می‌کنه تا از امتحان مهناز در امان باشه.

اخم دلخوری کردم؛ عمراً**وید همچین کاری کنه. دیگه در این حد خُنک نشده! بی‌توجه به یاسمن وارد اتاقک شدم.

آوید روی تخت دراز کشیده بود و با درد ناله می‌کرد. تا چشمش به من خورد، رو به دوستاش به صورت ناگهانی داد زد:

- چرا اینجا وایسادید؟ من و با زنم تنها بزارید. شاید این آخر دیدارمون باشه.

با تعجب چشم گرد کردم. روناک با چندش دهنش رو کج کردو غرید:

- عنش و درنیار دیگه.

- چه عن درآوردنی؟! دارم میگم پام و حس نمی‌کنم. مهناز خانوم حاضره به یک پسر جانباز دختر بده؟

پوفی کشیدم؛ حیف که حالش بده. رو به بچه‌ها که با حرص به آوید نگاه می‌کردن، گفتم:

- برید بیرون تا ببینم این جانباز چشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان با نگاه عجیبی چشم از آوید گرفت و سرش رو تکون داد. درحالی که بیرون می‌رفت باشه‌ای گفت و در کمال حیرت بازوی سپیده رو گرفت.

بدبخت سپیده اصلا نفهمید چطوری آوید اون و سمت اتاق کناری بُرد. خاک به سرا. خوب که کسی این صحنه رو ندید.

پوریا ناخودآگاه لگدی به بازوی آوید زد و بی‌توجه به فریاد آوید، با حرص از کنارم بیرون گذشت. یاسمن با تعجب نگاهی به مسیر رفتنش انداخت و آروم لب زد:

- این چش بود؟!

بالاخره همه بیرون رفتن و من موندم و آویدی که مظلوم‌نمایب می‌کرد. کلافه و عصبی لبه‌ی تخت نشستم و خیره به پاش لب زدم:

- آوید خدایی انقدر درد می‌کنه؟! چرا این‌جوری می‌کنی؟

با حیرت و حرص کمی نیم‌خیز شد و دلخورانه گفت:

- یعنی من دارم الکی انقدر ناله می‌کنم؟! بیچاره شوهرت آیندت معلول شد، یه واکنشی نشون بده.

قلبم به درد اومد و ناخودآگاه نگاهم غمگین شد؛ نگاهی به پاش انداختم و با ناراحتی و عذاب وجدان گفتم:

- الهی الیسا بمیره.

بلند شدم و کمکش کردم تا به تخت تکیه بده. کفش و جورابش رو که همون اول نویان درآورده بود؛ با ناراحتی بالای سرش ایستادم که لبخند پر از دردی زد و گفت:

- نظرت چیه با بغل کردن این درد رو تسکین بدی؟!

انقدر از این این وضعیتش ناراحت و نگران شدم که اصلا غرور و لجبازی برام معنی نداشت؛ به خاطر من دو بار پاش شکست، کراش لعنتیم! اگه تا عروسی خوب نشه چی؟

بی‌حرف و ناراحت کنارش نشستم که دستاش رو دور شونه‌م حلقه کرد و سر روی سرم گذاشت. لبخند کوچیکی زدم و به دستش که با حلقه‌م بازی می‌کرد خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه چرا حواست نبود؟ اگه خدایی نکرده به سرت می‌خورد چی؟! این بچه ها همه‌شون - وحشی‌ان.

اصلا نگران نباش، معجون ته‌چین خاله یکینه همچین بد هم نیست.

لبخندش انرژی به وجودم تزریق کرد. دستم رو، روی صورت عرق کرده‌ش گذاشتم و با نگاه مهربون و امیدوار کننده‌ای بهش زل زدم.

هیچ اثری از درد روی صورتش نبود و با لبخند پر از قهقهه‌ای گونه‌ش رو به گونه‌م چسبوند. نفس حبس شده‌م رو از این نزدیکی بیرون دادم و قبل از ورود خاله سکینه، از روی تخت پایین پریدم.

خب دیگه پررو نشو، فقط امشب مهربون شدم -.

لبخند مثلا آرومی زد و منِ خر خبر نداشتم که این گاو دو بار من و اسکل کرده!

(دو هفته بعد)

(روناک)

با درد، دست روی دلم گذاشتم و به تخت تکیه دادم. یعنی سهم من از خیار خوردن فقط بادشه؟!

نگاهی به پنجره انداختم؛ ساعت چهار عصر بود و معمولا داخل بهار و تابستون دیر شب میشه. سیزده به در بود و تازه از اصفهان برگشتیم. انقدر تو راه از شدت گرسنگی خیار خوردم که هر چه باد بود تو معده‌م جمع شد.

مهناز طبق معمول بدون در زدن وارد شد و با ابرو های بالا رفته بهم نگاه کرد.

حالا خوبه با اتوبوس اومدی؛ منِ بدبخت که تک و تنها رانندگی کردم از تو پر انرژی‌ترم -.

تک خنده‌ای کردم و دستی به موهای خیسم که بوی شامپو می‌داد کشیدم و گفتم:

قسم عباسی خوردم که دیگه هیچ‌وقت با تو داخل یه ملشین نشینم. مثلا صبح قرار بود بریم - سیزده به در ولی جنابعالی تصادف کردی!

کلافه و حرصی چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و با قدم‌های آروم سمتم اومد. روی لبه‌ی تخت نشست و نگاهش رنگ مهربونی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شصت گونه‌م رو نوازش کرد و لب زد:

- دردت به جونم، از اون شب که آوید و دوستاش اومدن سالن انگار افسرده شدی. بگو چی شده!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و لبخند ریزی از اون شب زدم؛ نه از خوشی... بلکه از ناراحتی!

به لبه‌ی تخت تکیه دادم و ابروهای پهنم درهم گره خورد. به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش نگاه کردم و آروم گفتم:

- درسته گفتم که دیگه به واران فکر نمی‌کنم ولی وقتی اون شب دیدم واران نیومده، یه حس غریب بهم دست داد. انگار حرف‌های اون شبم انقدر دلش رو شکوند که دیگه سعی نمی‌کنه به دستم بیاره.

تند_تند پلک زدم که اشکام سرازیر نشَن؛ گریه نکن... گریه نکن!

با صدای لرزون از بغضی ادامه دادم:

- شاید بگی اشتباهه ولی به بچه‌ها حسودی می‌کنم؛ حتی نویان بداخلاق هم انقدر با درک و شعور شده که حتی یه ذره هم سپیده رو مسخره نمی‌کنه!

درسته رایا هنوز از راستین فراریه ولی راستین اون دو روز که اونجا بود همه‌ش با مهربونی به رایا نگاه می‌کرد. چرا واران این‌طوری نیست؟

دماغم رو بالا کشیدم و با آستین تیشرتم اشکم رو پاک کردم:

- وقتی می‌دیدم گیسو و آوید اون دو روز جوری بودن که از هزار کیلومتری هم عشق رو تو چشم‌هاشون می‌بینی، دلم گرفت.

خاطرات من و واران خلاصه میشه داخل جنگ و دعوا؛ گفتم فراموش می‌کنم ولی خیلی سخته.

جلوتر اومد و با لبخند آرامش بخشی دستم رو گرفت. اشکم رو پاک کرد که لبخند ناراحتی زدم.

با لحن آروم و مادرانه‌ای لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونم چقدر سخته؛ دوست ندارم افسرده بشی ولی بدون من همیشه کنارتم. بخوای واران - !رو هم بکشی کنارتم

الان اوج جوونیته؛ بیا مثل رایا و یاسمن انقدر سپیده رو کتک بزنه تا بگه اون شی نویان داخل .اتاق چیکارش کرد

اصلا بیا روز ها خوشحال باش ولی شبا تو بغل من گریه کن؛ درک می‌کنم چقدر شکست .عشقی سخته ولی یه تئوری هست که میگه روح ما مدت کمی از شکست عشقی ناراحته

بقیه‌ش رو خود انسانه که به خودش تلقین می‌کنه؛ درسته واران اذیتت کرد ولی به نظرت ارزشش رو داره؟

.الان بهتر نیست به جای غمبرک گرفتن بیایی و کنار ساسان و بچه‌ها بگی و بخندی

امقدر حرفاش !حرفاش دقیقا چیزی بود که می‌خواستم؛ همون تلنگر برای دوباره ایستادن .آرامش بخش بود که ناخودآگاه سرشار از خوشی شدم و محکم بغلش کردم

باید دست های این زن رو بوسید؛ داخل اصفهان باید دخترا رو از پسرا دور می‌کرد ولی انقدر روشن فکره و به ما اعتماد داره که عواطف بدش رو کنار گذاشت و اون دو روز رو به .بهترین خاطره تبدیل کرد

خودش در کنار گیسو به پای آوید رسیدگی می‌کرد ولی خدایی من بازم میگم فیلمش بود تا از امتحان مهناز در امان باشه. راستین و پوریا اون دو رپز مثل سگ با بچه‌ها بازی کردن؛ .اون‌قدری که موقع رفتن‌شون همه دپرس شدن

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و ازش فاصله گرفتم. با خنده ضربه‌ی آرومی به شونه‌ام زد :و گفت

!بلند شد دیگه، یه هفته‌ی دیگه عَقده‌ته -

همین حرفش کافی بود تا دوباره بدنم سست بشه وهر چی سنگینی بود، روی قلبم نشست. خدایا !من نمازام رو می‌خونم ولی دیگه انقدر بلا سرم نیار

صورتم کم_کم درهم جمع شد و نزدیک بود از شدت ناچاری و بدبختی بزنم زیر گریه که .مهناز سریع سرم رو میون دستاش گرفت و مصمم به چشمام زل زد

روناک، عزیزم! خودت پنج روز بعد عید بهش جواب مثبت دادی و اونم در کمال وقار و - !احترام اومد اصفهان واسه خواستگاری

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین... اگه دلت راضی نیست و با یادآوری این ازدواج اذیت میشی، همین الان به همش بزن. اصلا اشکالی نداره، زندگی که مسخره‌بازی نیست!

تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم و نگاه لرزون و ترسیده‌ام رو به یقه‌ش دوختم. نفس سنگینم رو با صدا بیرون دادم و با استرس لب زدم:

- مهناز امیر واقعا این چند وقت خیلی آقا و مهربون بود و من...

خواستم بگم دوستش دارم ولی زبونم نکشید؛ قلبم واران رو فریاد می‌زد و حتی رغبت نمی‌کردم خواسته‌ی قلبم رو به زبون بیارم.

صادقانه دهن باز کردم:

- درسته واران رو دوست دارم ولی انقدر از هم دور شدیم که یقیناً یه روز قلبم خالی از عشقش میشه؛ اصلا نمی‌خوام برای لجبازی با واران روی زندگیم قمار کنم و از نظرم امیر مرد زندگیه!

بحث من اینجاست که آمادگی یه خونه و زندگی مشترک رو ندارم و از طرفی هی با یاد واران حس می‌کنم دارم با احساسات امیر بازی می‌کنم!

نفس عمیقی کشید و سرم رو میون بغلش پنهون کرد. با بغض لبام رو به هم فشردم و قبل از هر حرفی ادامه دادم:

- دوست ندارم از هویتم به امیر بگم؛ هیچ خبری هم از مهتاب و حیدر نیست.

درحالی که با دست‌هاش موهام رو نوازش می‌کرد، آروم و هدایت‌کننده گفت:

- خودمم قبول دارم که هم تو و هم گیسو، زوده که عروس بشید. فعلا عقد می‌کنید تا بتونی با خودت کنار بیایی! مگه خودت نمیگی امیر از علاقه‌ت خبر داره؟ والا به نظر من خیلی آقاست که انقدر محترمانه رفتار کرد.

این دوران پس وقتی خودش همه‌چیز رو میدونه، دلیل نمیشه که تو هذاب وجدان داشته باشی. رو یکم با هم بگذرونید تا شاید کمی قلبت واسه اونم جا باز کرد.

نفسم رو عمیق و سرد بیرون دادم و آستین لباسم رو میون مشتم چلوندم. قبلا با خودم می‌گفتم که در لحظه زندگی کن و آینده مهم نیست ولی الان فکر های مختلف مثل اسید قوی‌ای جزء به جزء مغزم رو می‌سوزونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرحله‌ای که ازش می‌ترسیدم رسید؛ حالا واقعا آرزو دارم که کاش اصلا واران رو نمی‌دیدم و خودم رو واسه اون دختره مریم کاسه‌ی داغ تر از آش نمی‌کردم.

دوباره نفسم رو با صدای بلند بیرون دادم تا قلبم کمی آروم بشه؛ با لبخند کوچیکی سرم رو برداشتم و ناخودآگاه ماچ گنده‌ای روی لپش گذاشتم که صدای خنده‌ش بلند شد.

- به خدا تو به این باشعوری حیفی که زن غلام بشی!

اخم ریزی کرد و ضربه‌ی آرومی به بازوم زد و غرید:

- باز که پررو شدی!

خنده‌ی بلندی سر دادم؛ خنده هام از نه دل نبود، بود؟

از روی تخت بلند شدم و شال مشکیم رو برداشتم و روی سرم انداختم. وارد هالِ خونه شدم و با لبخند به جمع بچه‌ها پیوستم.

ساسان در کمال تعجب هیچ‌جاییش زخمی نبود و اصلا انگار نه انگار که با شیاطین دعوا کرده. با نگاه کنجکاوی پرسیدم:

- ساسان خدایی پسرا چطوری راضیت کردن که به ما زنگ بزنی؟!

با ابرو های بالا رفته نگاهش رو از سپیده گرفت و به چشم‌هاش مشکیم دوخت. لبخند ملیحی زد و با لحن خاصی گفت:

- با حرف زدن راضیم کردن.

یاسمن با خنده‌ش، دندون‌های خرگوشیش رو به نمایش گذاشت و درحالی که پوست پرتقال داخل بشقاب رو به هزار قسمت مساوی تقسیم می‌کرد، گفت:

- قشنگ با حرف زدن شیاطین آشناییم.

ساسان تک خنده‌ای کرد و با نگاه شیطونی به من و گیسو گفت:

- راستی شنیدم دو تا شام افتادم؛ حالا کی عروسیه؟!

فقط به زدن لبخند ریز و تلخی اکتفا کردم که نگاه مغموم سپیده روم نشست. گیسو لبخند آرومی بهم زد و رو به ساسان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی چیه؟! من و روناک هنوز نوزده سالمونه و آمادگی ازدواج نداریم. بعدشم... آوید - .هنوز مورد تأیید مهناز قرار نگرفته

:رایا با حالت مسخره‌واری خندید و با تکون دادن سرش گفت

!آره آره، اون‌موقع که پیچوند. ببینم این دفعه میخواد چیکار کنه -

گیسو اخمی کرد که صدای خنده‌ی من بلند شد؛ ساسان با مهربونی به رایا، سپیده و یاسمن :اشاره کرد و پرسید

اون سه تا حمال اقدامی نکردن؟ -

یاسمن و رایا با دهن کجی و نگاه ترشیده‌ای سرشون رو به معنای نه تکون دادن ولی سپیده با :استرس سمت آشپزخونه دوید و خیلی ضایع داد زد

.چایی تموم شد -

:با تعجب سرم رو چرخوندم و خیره به آشپزخونه متقابلا داد زدم

.چی میگی؟! چایی که هنوز داخل فلاکسه و نخوردیم -

جوابی نداد که با تعجب به بچه‌ها نگاه کردم. رایا سیب گاز زده‌اش رو، روی میز پرت کرد و :با حرص و نگاه کارآگاهانه‌ای رو به یاسمن گفت

!حالا هی من به تو میگم ازش خواستگاری کرده، هی تو بگو نه -

:ساسان با خنده‌ی متعجبی پرسید

!کی؟ نویان؟ -

یاسمن تند_تند سرش رو تکون داد و چهارزانو روی مبل نشست. شالش رو مرتب کرد و با :اخم متفکری گفت

.نه بابا عمراً خواستگاری کرده باشه؛ دیگه خواستگاری از نویان بداخلاق بعیده -

:گیسو با دهنی کج شده از مسخرگی، به خودش اشاره کرد و لب زد

!خجسته، آوید هم بداخلاق بود ولی ببین الان چقدر گوگوری مگوری شده -

رمان بازار
romanbazar.ir

از خنده لبم رو گاز گرفتم و سریع کنار رایا نشستم. با ولوم آروم شیطونی دم گوش رایا گفتم:

- دیگه اگه نویان و آوید بداخلاق هم خواستگاری کرده باشن ولی اون دو تا حیف‌نون نه... باید خشتک به بیابون بزارید.

صورتش درهم جمع شد و نگاه حرصیش رو به ناکجا آباد دوخت. تک خنده‌ی شیطونی کردم و دوباره به جمع زل زدم.

با صدای زنگ گوشیم چشم از بقیه گرفتم؛ با گفتن ببخشیدی بلند شدم و سمت اتاق مهناز رفتم.

گوشیم رو از داخل جیب شلوار جینم درآوردم و کنجکاوانه به صفحه‌ش نگاه کردم. اسم امیر سرش خودنمایی می‌کرد.

کاش علاجی واسه این قلب و دردش داشتم! دلم وایه امیر می‌سوزه که ممکنه پای احساس من، قلب خودش بشکنه.

با لبخند زوری تماس رو وصل کردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم. صداش گوشم رو نوازش کرد و لبخندم واقعی شد:

- سلام روناک خانم، احوال شما؟! رسیدن به خیر.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت مهناز که لباساش سرش ریخته بود، نشستم. با مهربونی جوابش رو دادم:

- ممنون، تو خوبی؟! مامان و بابات چطورن؟ ببخشید این چند روز درگیر بچه‌های پرورشگاه بودم نتونستم زنگ بزنم.

- مشکلی نیست، مامان و بابا هم سلام می‌رسونن. سیزده به در خوش گذشت؟!

تک خنده‌ای کردم و به سقف زل زدم. با خنده گفتم:

- نه بابا، ماشین مهناز خراب شد و نتونستیم بریم. اسنپ گیرمون نیومد و حتی یه اتوبوسم واسه بچه‌ها گیر نیاوردیم.

دیگه به این نتیجه رسیدیم که کل کائنات دست به دست هم دادن تا سیزده به در نریم و خلاصه با اتوبوس اومدیم.

صدای خنده‌ش گوشم رو پر کرد و بعد صدای همیشه مهربونش:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا ناراحت نباش؛ بدو آماده شو که خودم سیزده به در می‌برمت.

با تعجب نیم‌خیز شدم و پرسیدم:

- کجا بریم؟!

- باید واسه مراسم عقد خرید کنیم، بابا خودش یه تالار رزرو کرده.

لبم رو گاز گرفتم تا بغض نکنم و به خودم مسلط باشم. با صدایی که سعی بر آروم بودنش داشتم، دوباره پرسیدم:

- تالار چرا؟!

صدای نفس عمیقش گوشم رو پر کرد و بعد با مهربونی گفت:

- یاد رفتا! مهناز خانوم و بابا گفتن مراسم عقد داخل تالار باشه. متاسفانه مامان من گیر داده که همه‌ی فامیل باید بیان.

- اگه خودت بدت میاد می‌تونم کنسلش کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و جلوی پنجره رفتم تا باد به کله‌ام بخوره. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد و پاهام هر لحظه سست تر می‌شد.

با لحنی که ناخودآگاه شرمنده بود، گفتم:

- نه مشکلی نیست؛ فقط اینکه ما مهمون‌های زیادی نداریم. در اصل نمی‌خوام جز دوستام و مهناز کسی داخل عقد باشه.

- حالا پشت گوشی که نمیشه همه‌چیز رو درست کرد؛ الان میام دنبالت که با هم بریم واسه خرید لباس و سفره عقد و اینا.

با حالی بد، باشه‌ای گفتم و گوشی رو تو دستم فشردم. احساسات ضد و نقیضی داشتم و بین واران و امیر گیر کردم. واران تموم شده بود ولی قلبم نمی‌خواست تمومش کنه.

نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی از اتاق بیرون رفتم. رو به سپیده آروم گفتم:

- باید با امیر برم واسه خرید، شما بیاید لباس بخرید دیگه!

یاسمن لبخند پت و پهنی بهم زد و با مهربونی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه خودت برو، ما فردا با هم میریم واسه لباس -

:نچ کلافه‌ای سر دادم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم

.بابا دارم میگم یکی بیاد تا وسایل خودم و انتخاب کنم -

سپیده آهانی گفت و سریع بلند شد. ساسان خیره به کلافگی هام ابروهاش رو بالا داد و نگاهش !رو دزدید. بیه... اینم فهمید

به همراه سپیده آماده شدیم و با پشت سر گذاشتن نکات مهناز، از خونه بیرون رفتیم. خبری از پشمک و پسراش نبود و در واقع بگم انگار دیگه حرص دادن نویان و پوریا واسه سپیده و .یاسمن دیکه مهم نیست

دلم .کفش‌های اسپورتم که حالت مجلسی داشت رو پوشیدم و سریع سوار آسناسور شدم می‌خواست فقط روی تختم دراز بکشم ولی این چیزیه که خودم انتخاب کردم و باید پاش .وایسم

.با رسیدن به دَر، چشمم به خودروی امیر خورد. لبخند آرومی زدم و سوار شدم

.سلام -

با لبخند دستی به مو های لَخت مشکیش کشید و اول از همه با احترام به سپیده سلام کرد و رو :به من با خنده گفت

!سلام علیکم؛ چرا انقدر بی‌حالی؟ -

:لبخند کجی زدم و با صداقت نصف و نیمه‌ای جواب دادم

.تازه از اصفهان اومدیم، داخل اتوبوس عضلاتم درد گرفت -

:از داخل آینه جلو، نگاهی به سپیده انداخت و با جدیت گفت

.اگه میخوای امروز و استراحت کن، هیچ عجله‌ای نیستا -

:تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم

!نه نمی‌خواد، حالم خوبه -

:سپیده از پشت ماشین، درحالی که به گوشیش نگاه می‌کرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا اولین بارشه از این خرید های متأهلی میره، استرس داره که نکنه یه وقت گند بزنه و تو نیایی بگیریش.

با خنده‌ی امیر، تک خنده‌ی پر از حرصی کردم و چون دسترسی کامل به سپیده نداشتم، آدم کردنش رو به بعداً مؤکل کردم.

تا امیر راه افتاد، سپیده از گوشه‌ی صندلی خم شد و دم گوشم لب زد:

- به نظرم فردا برو پیش مهتاب؛ می‌دونم از همدیگه بدتون میاد ولی به خاطر ساسان هم که شده دعوتش کن. اصلا برو ببین چرا خبری از حیدر نیست!

اخم متفکری کردم و نیم‌رخم رو سمتش برگردوندم.

- جنابعالی هم میگی نویان چیکارت کرد که مثل رایا هی ازش دوری می‌کردی!

با لبخند ذوق‌مرگ و ترشیده‌ای سرش رو تکون داد و کلا رفت تو فاز تایتانیک!

لبخند کجی زدم و به مسیر چشم دوختم؛ گفت فردا مهتاب رو دعوت کنم ولی من یه نفر دیگه رو هم دارم که دعوت کنم!

شاید کارم بی‌رحمی باشه، شاسد خودم بیشتر خورد بشم ولی هروقت یاد اون شب میفتم که چطور غرور و قلبم رو شکوند، تبدیل به هیولایی میشم که فقط به فکر نابودی دشمنشه!

دشمنی که هنوز قلبم براش می‌تپه ولی خودش همین قلب رو نابود کرد.

اصلا فازم با خودم مشخص نیست؛ اَی خِدا!

***

با استرس لبام رو به هم فشردم و نگاه کلافه‌ای به دانشجو های داخل کارگاه انداختم. همه مشغول پروژه‌ی خودشون بودن و من مشغول قانع کردن خودم!

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم که رپی خودم زوم شدم؛ کِی انقدر بی‌رحم شدم که حتی با وجود علاقه‌م بازم نیمی از وجودم فریاد میزنه که این کار و بکن.

نیشخند پر از دردی زدم. این احساسات و تنفری که دارم، همه و همه شبیه حیدره. مثل پدرم بی‌رحمم و انقدر از شکست‌هام عصبی شدم که دیگه برام مهم نیست شخص روبه‌روم کیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کاوشگری به اطراف کارگاه انداختم تا از نبود امیر مطمئن بشم. مقنعه‌ام رو جلو کشیدم و رو پوش کارگاه رو مرتب کردم.

کارت رو داخل دستم گرفتم و با اولین قدم به سمت واران، چنان رعشه‌ای به تنم افتاد که چشمام لحظه‌ای سیاهی رفت.

با حرص چشمام رو بستم و سعی کردم عادی جلوه کنم تا کسی به عقلم شک نکنه؛ نگاه پر استیصالی به واران که کنار چند تا دانشجو درگیر پروژه‌ش بود، انداختم.

چقدر از هم دور شدیم؛ چقدر عوض شدیم!

دوباره با یادآوری کارهاش برای بار هزارم به خودم جرعت دادم که سمتش برم. قدم‌هام محکم بود ولی قلبم داشت از جاش کنده می‌شد!

با قدم‌هام خودم رو بهش رسوندم و صدای جدی و بلندم رو به گوشش رسوندم:

- آقای معراجی.

اول از همه نگاه متعجب پوریا روم نشست و به وضوح مشت شدن دست‌های واران رو حس کردم. انگار قلب منم داخل همون مشت مچاله شد!

یه احظه با خودم گفتم:

- کاش جلوی این همه دانشجو این کار و نمی‌کردم. خیلی ضایع نیست که به واران کارت عقد رو بدم؟! اگه امیر بفهمه چی؟

تا خواستم عقب نشینی کنم، قامت واران جلوم ظاهر شد و بازم نفسم از دیدن چسم‌هاش گرفت. یه زمانی تنها شیطون به چشم‌هاش نگاه می‌کردم؛ داستان عشق ما رو باید یه جایی ثبت کرد.

اخم غلیظی داشت و عصبانیت و حرص داخل چشم‌هاش بهم جرعت داد. بازم پررو تشریف داره و حتی نمیزاره آثاری از پشیمونی رو تو چشم‌هاش ببینم!

نفسم رو با لرز بیرون دادم و نگاهم رو به یقه‌ی پیراهن مردونه‌ش دوختم. بغض نکن، قوی باش!

قدمی به عقب برداشتم و کارت رو سمتش گرفتم. بالاخره با رغبت به چشم‌های زل زدم و با لحن جدی و پر از پوزخندی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارت عقدمه، راستش می‌خواستم اول به آوید بدمش ولی پیداش نکردم. بالاخره قراره - !فامیل بشیم

چشم‌های پوریا از حیرت گرد شد و نگاه خیلی از دانشجو ها سرمون نشست. باید شایعه های !بقیه رو هم تحمل کنم

!به وضوح شکست رو داخل چشم‌هاش خوندم؛ چرا انقدر بی‌رحمانه لبخند زدم؟

خوشحال میشم با خانواده‌تون تشریف بیارید، می‌دونم مکان مناسبی نیست ولی سرم شلوغه - .و دیگه وقت نمی‌کردم خدمت‌تون برسم

!دست‌هاش مشت شد و لب‌هاش رو محکم به هم فشرد؛ بغض نکن، بغض نکن چشم جنگلی

!چشم‌هاش رو بست؛ من می‌شناختمش... می‌خواست درخشش اشک رو کسی نبینه

!سه بار قلبم رو شکوندی، سه بار شکوندمت

با دست‌هایی که لرزشش معلوم بود، برای حفظ آبرو کارت رو گرفت و چنان «حتما» گفت که .قلبم ریش شد و از بغض صورتم درهم مچاله شد

تند_تند طرم رو تکون دادم و خداحافظی زیر لب گفتم. با سرعت از فضای سنگین کارگاه دور ...شدم تا کسی نفهمه

نفهمه یه پسر عاشق دختر متجاوزش شده! نفهمه که یه دختر عاشق پسری شپ که پدرش .بی‌رحمانه روح و جسمش رو آتیش زد

بند کیفم رو داخل دستم فشردم و به دیوار تکیه دادم. دستم رو، روی قلبم گذاشتم که جدیداً درد .می‌کرد

تند_تند نفس می‌کشیدم تا جلوی این همه دانشجو گریه نکنم. مثل همیشه داخل دلم عزا گرفتم؛ .این آخرین عزاست... قسم می‌خورم

:زیر لب با بغض زمزمه کردم

.حالا حساب‌مون باهم مساوی شد؛ دیگه مال تو نیستم -

(سپیده)

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی‌قراری رو به سقف پلکی زدم و پتو رو از روی تخت انداختم. امشب از اون شبایی بود که حوصله هیچ‌کس رو نداشتم و انقدر بی‌خود و بی‌جهت عصبی بودم که می‌تونستم عینک عزیز تر از جونم رو بکنم تو حلقش!

با این فکر دستام بیشتر مشت شد و دندون قروچه‌ای کردم. اصلا فازم مشخص نبود؛ یه حسی بهم می‌گفت از ازدواج روناک ناراحتم. اصلا از امیر خوشم نمیاد و به نظرم نصف دعوا های واران و روناک سر همین نره‌خر بود.

حالا درسته واران یه غلطی کرده که با هیچ غلطی نمیشه جمعش کرد ولی دیگه روناکم نباید این کار و می‌کرد!

الان مثلا فکر کن نویان شوهر منه و داخل یه دورهمی روناک پیداش میشه؛ اگه نویان و امیر دعوا کنن چی؟

چشمام گرد شد و ناخودآگاه با یادآوری نویان لبخندی زدم. نگاهی به بچه‌ها که هرکدوم روی تخت خودشون بودن انداختم.

تا خود ساعت چهار بی‌توجه به اینکه فردا باید بریم دانشگاه، فیلم نگاه کردیم و وسایل عقد روناک رو تجزیه و تحلیل کردیم.

حالا هم که مثل خرس خوابیده بودن؛ به طوری که نیمی از بدن رایا در آستانه‌ی افتادن از تخت بود.

نیشخندی زدم و با خیال راحت خندیدم؛ خاطرات اصفهان محاله یادم بره، اون دوست دارمای خاص نویان محاله یادم بره، دیش دیری دیرین ماشالله!

***

با تعجب اول به دَر اتاق و بعد به اتاق خالی انداختم؛ طی اقدام سمی‌ای یاد خونه خالی افتادم. به حق پنج تن که قرار نیست اتفاق ترکیه‌ای بیفته؛ خدایا من پتانسیلش رو ندارم.

گلوم رو صاف کردم و دست به سینه ژست گرفتم؛ دقیقا مثل خودش، فقط من چهره‌م لطیف و معصوم بود و اون قیافه‌ش آخرت وحشت بود.

با لحن سوالی پرسیدم:

- اولاً اینکه چرا در ملاعام من رو آوردی در یک مکان خالی؟! دوم اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مشکوکی زدم و با ادا و اطوار به در اشاره کردم و آروم گفتم:

- وجداناً فیلم آوید بود، مگه نه؟!

- نه.

انقدر جدی و مصمم این حرف رو زد که اخمام از شدت ضایگی درهم شد. یه لحظه با خودم گفتم چرا نویان و واران مثل اون سه تا حمال مهربون و بامزه نشدن؟!

واقعا برای شانس خودم و روناک متاسفم!

دستی به پیراهن مردونه‌ی مشکی‌اش کشید و قدم آرومی سمتم برداشت. چنان لبخند شُل و پر از ابهامی زد و با نیشخند سرش رو پایین انداخت که لحظه‌ای چشمام گرد شد. آخرین بار که این لبخند رو زد، قضیه به دعوا ختم شد و بنده دستش رو گاز گرفتم.

درحالی که با نوک کفش به زمین ضربه می‌زد، با لحن آرامش قبل از جرواجر شدن گفت:

- مهدی، یک دقیقه وقت داری که توضیح بدی چرا اون روز داخل کارگاه به اون تولهس... آب دادی؟!

لبام رو به هم فشردم و با حالت متأثری دست روی دهنم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. قشنگ در آخر جمله‌ش مطمئن شدم که بی‌پدر واسم به‌پا گذاشته.

پس بگو چرا هروقت به مهدی نزدیک می‌شدم، انگار یه نفر دنبالم بوده!

دیگه نویان خیلی حساس شده؛ بدبخت چه حرصی هم می‌خوره.

آروم سرم رو تکون دادم و با نگاه خندونی به اخم های طلبکارش گفتم:

- مؤاخذه‌ت در ضمینه به‌پا گذاشتن واسه من رو به بعداً مؤکل می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو پایین آوردم. با ابرو های بالا رفته از شیطنت به در تکیه دادم و درحالی که به گردنم قر می‌دادم گفتم:

- یعنی باور کنم که انقدر عاشقم شدی که هی بی‌هوا بغلم می‌کنی و به پشه‌ی نر کنارم هم حسادت می‌کنی؟ وای از این وابستگی، دل و سپردی دست کی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخماش رو درهم گره زد و متقابلاً به دیوار تکیه داد؛ بی هیچ عکس‌العملی دستاش رو درهم گره زد و با لبخندش چشم‌هاش ریز شد.

- والا اون روز من تو رو بغل کردم، چون‌که دیدم تو داری از حرص حرفای من گریه می‌کنی...

دستاش رو به دو طرف باز کرد و لبخند مسخره‌ای زد و ادامه داد:

- خودتم خبر داری که چقدر قلبم مهربون و رعوفه و توانایی دیدن قلب شکسته‌ی یه دختر رو نداره. بعدشم...

از حرص این دروغ واضحش لبم رو گاز گرفتم که جدی ابرو های پهنش رو درهم گره زد و با دهن کجی و تمسخر گفت:

- من حسادت می‌کنم؟! من به فکر خودتم... به هر حال یه پسر از نگاه همجنس‌هاش خبر داره.

حسادت و تو می‌کنی که راه به راه واسه دوست دختر سابقم زیرپایی میایی!

یکی از دلایلی که از دانشگاه متنفرم اینه که نحوه‌ی دستشویی کردنت رو به همه خبر میدن؛ کدوم نره‌خری این اعمال من و گزارش داده؟

سیس خودم رو حفظ کردم و با اخم حق به جانب و لحن طلبکاری گفتم:

- زیرپایی گرفتم که گرفتم، خوب کردم که گرفتم! منم از نگاه همجنسام خبر دارم؛ بیچاره یهو دیدی دختره خرت کرد و بردت خونه‌شون، پس‌فردا یه بچه افتاد وبال گردنت.

یه لحظه سناریوی این اتفاق وحشتناک رو تو ذهنم چیدم و چنان قلبم وایساد که انگار واقعیته. ناخودآگاه از بدبختی دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و خیره به لبخندش نالیدم:

- استغفرالله، خدایا توبه! اون‌وقت من چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟!

لبخند پت و پهنی زد و با لحن انتقام جویانه‌ای گفت:

- امان از این وابستگی، دل و سپردی دست کی!

حس سستی با فاز ضایگی تو بدنم پیچید و پتانسیل آب شدن رو داشتم؛ خب مثل اینکه خیلی ضایع رفتار کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم متفکری بین ابروهام نشوندم و با دهنی کج شده به هیکلش اشاره کردم. با لحن متعجب تصنعی پرسیدم:

- من چرا دارم با تو بحث می‌کنم!

بعد به حالت جدی و طلبکاری صدام رو بردم بالا:

- اصلا دلم بهش آب دادم؛ بزار تعطیلات تموم بشه، بهش موز میدم تا تک_تک سلول های خاکستری قشر مخ نداشته‌ت بسوزه.

تا خواستم مثل فیلم ترکی‌ها با حالی عصبی و قلبی پر از حسادت بهش پشت کنم و خوش‌خوشان بِرم، همون لحظه در اتاق باز شد. خدایا از این صحنه‌ها هم محرومم کردی؟

با دیدن هیکل ریقو و ریز نقش سارا ناخودآگاه لبخندم جاش رو به خروار خروار پوکرفیس داد.

به نیش باز ناموسی‌ش و موهای بازش نگاه کردم. متاسفانه شباهت خاصی به الیسا داشت و به هیچ وجه توانایی دیدار باهاش رو نداشتم.

با حالت بی‌حوصله دهنم رو کج کردم و صدایی شبیه به «هان» از دهنم خارج شد.

با شیطنت دندون‌هاش رو به نمایش گذاشت و با اشاره‌ای به من و نویان، پرسید:

- چی‌کار می‌کردید؟!

با حرص اخمام رو درهم کشیدم و تا دهن باز کردم جواب فضولیش رو بدم، نویان درست کنارم ظاهر شد و خیره به دهن خشک شده‌ام با لبخند خشتک دریده‌ای گفت:

- عمو جون داشتم از خاله سپیده خواستگار می‌کردیم.

بزارید از حال خودم چیزی نگم...

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و با شعف و هیجان عجیبی رو به الیسا لب زد:

- خاله هم قبول کرد.

خاله بدبخت اصلا به ملکوت اعلا پیوست؛ یا جد سادات چی میگه این؟! نکنه باز ترامادول خوردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی پشت اون همه لحن طلبکار، خواستگاری‌ای نهفته بود؟ صدای خنده‌ی سارا برام نا مفهوم بود و همون‌طور مات و مبهوت به نیم‌رخ نویان زل زدم.

هیو آثاری از شوخی پیدا نکردم و قشنگ یه لحظه همه‌چیز رفت رو دور اسلوموشن...

حتی قلبم از .قلبم داخل دیوانه‌ترین حالت ممکن بود؛ جری که انگار همه‌ش داشت می‌رقصید این حرف خوشنود گردید و من هنوز درحال هضم این حرکت نویان بودم.

حس هیجان و ترس آنی به وجودم رخنه کرد و رعشه به تنم افتاد. بابا این دیگه آخر خواستگاریه! چرا یه مقدمه نچید؟! بابا من اولین بارمه تو همچین موقعیتی قرار گرفتم و توانایی پس افتادن رو هم دارم.

با بهت هوا رو وارد ریه‌هام کردم تا کمی از هیجان درون قفسه‌ی سینه‌ام کمتر بشه. با بهت ازش فاصله گرفتم و تنها کاری که تونستم بکنم همین بود:

- چی؟! کی؟ تو؟ کجا؟ کِی خواستگاری کردی؟

صدای عربده‌ام سارا رو ترسوند. دختره‌ی خر عامل اغتشاش درونی!

نویان با همون لبخند به من اشاره کرد و خطاب به سارا گفت:

- انقدر سینگل موند که استرسی شد می‌بینی؟!.

ناخودآگاه از حس در اومدم و صاف ایستادم. درحالی که هنوز صدام از بهت می‌لرزید، لبخند پوکری زدم و زیر لب گفتم:

- استغفرالله، حالا انگار خودش تا الان کل ملت رو حامله کرده!

کلافه و عصبی از این احساساتم، اخمی کردم و بی‌توجه به حضور سارا بازوی نویان رو گرفتم که لبخندش جلوی چشمام قرار گرفت.

با حرص و ذوق زیر پوستی غریدم:

- چی میگی تو؟ یعنی چی؟!

با لبخند کلافه‌ای چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و زیر لب گفت:

- یعنی انقدر نفهم بودم که تمام کارام رو به شوخی می‌گیره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا سر شاهده اگه قرار باشه که این حرفش شوخی باشه، خشتکش رو پرچم اسرائیل می‌کنم. مگه احساسات من مسخره‌ی باباشه؟!

با اخم ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و دوباره غرشی کردم:

- شوخی و درد... تو کجا خواستگاری کردی؟!

آی حال میده مثل رمانا جلوی سارا من رو ببوسه و بگه دوست دارم و خانم خونم شو! شت نه... این سارا دو هیو از بی‌بی‌سی جلوتره.

سریع برگشتم تا با تحدیدات داعشیم سارا رو خفه کنم که نویان لامصب، طی اقدام برگ ریزونی حلقه‌ای از جیب شلوارش درآورد.

یعنی دیگه یک کلام بگم... برگام ریخت و از شدت حیرت و بهت خشکم زد. قلبم قشنگ وسط گلوم گیر کرد و راه تنفسیم رو بست؛ از فکر اینکه جلوم زانو می‌زنه، اشک شوق تو چشمام حلقه زد و چنان لبخند احساسی زدم... خفن!

لبخندی به معنای خاک بر سرت به این قیافم زد و خیلی پررو و بی‌تربیتانه حلقه رو داخل انگشتم کرد. با بهت و قیافه‌ای ضایع به حلقه زل زدم که با لحن خنده‌داری گفت:

- دیگه می‌تونی کنیز خونه‌م بشی، منم میشم آقا بالا سرت...

سپس خیلی ریلکس خم شد و سارا رو بغل کرد. مقابل چشم‌های مبهوت من بوسی روی لپ سارا گذاشت و آروم و مهربون لب زد:

- حالا بریم تو یکی رو خر کنم.

مات و حیرت زده، اول به حلقه‌ی نگینی داخل دستم و بعد به در نگاه کردم و با نهایت حیرتی که سراغ داشتم دست روی دهنم گذاشتم.

- ناموساً چی شد؟!

***

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خنده‌ام بچه‌ها رو بیدار نکنه. شیاطین انگار با خواستگاری رمانتیک آشنایی نداشتن و در هر شرایطی باید ترمال بزنن به هر چه خواستگاریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبام رو به هم فشردم و با لبخند پر از هیجانی پاهام رو به تخت کوبیدم. حس هیجان و خوشی سر تا سر وجودم رو گرفت. مدیونید اگر فکر کنید فشار ترشیدگیه!

ذوق‌مرگانه خم شدم و از داخل کیفم حلقه‌ام رو درآوردم. نگینش زیر نور ماه برق می‌زد؛ اصلا جلوی پنجره یه تصویر رویایی ساخت لامصب.

بعد دقایقی پلکام سنگین شد و تمام بدنم خواب رو طلبید. با لذت و خستگی زیر پتو رو، روی خودم انداختم و چشمام رو بستم.

تا وارد دنیای لذت‌بخش خواب شدم، صدای لرزش تلفن به گوشم رسید.

متعجب به لرزشش روی میز و شماره‌ی ناشناس نگاه کردم و با دیدن ساعت پنج صبح لرزی به تنم افتاد.

سریع روی تخت نیم‌خیز شدم و دستی به مو های درهم ژولیده‌ام کشیدم. گوشی رو در دست گرفتم و خیره به شماره با حرص و ترس، آروم نالیدم:

- بابا سگم تو خدایا درسته من هی می‌گفتم یه مزاحم تلفنی واسم بفرست ولی نه این ساعت! این ساعت از این تماس ناشناسا می‌ترسه... اگه از این سازمان ترسناکا باشه که بخواد هکم کنه چی؟!

قطعا هیچ انسان دائم‌المریضی این ساعت مزاحم نمیشه؛ اکثر حمالا این ساعت می‌خوابن.

حس نا امنی بهم دست داد و صورتم درهم جمع شد. نگاهی به بچه‌ها انداختم و با تردید لب زدم:

- مرحوم هیتلر هم نمیاد من و هک کنه؛ جز اسکرین شاتایی که از چت بچه‌ها دارم دیگه چی رو می‌خواد هک کنه!

واقعا نمی‌دونم با چه جرعتی دستم رو سمت علامت سبز بردم و تماس رو وصل کردم. سریع زیر پتو که عامل امنیت بود خزیدم و خیره به پنجره، منتظر حرفی از جانب طرف بودم.

- الو، کنیز! چرا جواب نمیدی؟

مات و مبهوت پلکی زدم و به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. صدای شخص نویان بی‌شرف بود و تمام عواطف بد پرید و جاش رو به حرص و فلاکت داد.

خدایا من اصلا شوهر نمی‌خوام، سینگلی رو عشقه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدبختی دست روی دهنم گذاشتم تا ولوم صدام کمتر بشه و درحالی که با احتیاط به بچه‌ها نگاه می‌کردم، کشیده غریدم:

- نویان خیلی خری، یعنی در وصف این عملت واقعا عاجزم. مرد مؤمن چرا ساعت پنج صبح زنگ می‌زنی؟! نمیگی قبض روح می‌کنم؟ تو خواب نداری؟

برخلاف من که خسته و عصبی بودم، صدای اون مست و خوشحال بود:

- واقعا خواب بودی؟

به حالت مسخره‌ای سرم رو تکون دادم و با احتیاط و لحن تمسخرآمیزی لب زدم:

- نه بابا کدوم انسان اسکُلی ساعت پنج و نیم صبح می‌خوابه!

صدای خنده‌اش گوشم رو پر کرد و چشمام از بدبختی بسته شد. این و کجای دلم بزارم؟! اون از خواستگاری بی‌شعورانه‌ش و اینم از عشقولانه‌های احمقانه‌ش!

- به خدا که دنیای سینگلی یه چیز دیگه‌ست. یعنی بقیه‌ی زندگیم باید این و تحمل کنم؟!

البته الان فقط دلم خواب می‌خواد که این حرفا رو می‌زنم وگرنه غلط بکنم که دلم ازدواج نخواد!

- عزیزم چرا حرص می‌خوری؟! داخل دانشگاه که طبق معمول فرار کردی، به بدبختی شماره‌ت رو پیدا کردم.

- اینه جواب این عاشقانه‌های من؟! یه ذوقی کن حداقل دلم خوش بشه.

مشتی به بالشت کوبیدم، انگار که بالشت نویانه! با همون تُن صدا و لحن عصبیم جواب دادم:

- می‌دونی می‌تونستی فردا زنگ بزنی؟! خدایی خودت عصبی نمیشی یکی خوابت و به هم بریزه.

با لحن حرص‌درار مخصوص خودش که خروار خروار ادا و اطوار پشتش بود گفت:

- معلومه که نه، من ظاهرم شبیه تیرکسه ولی این دل بی‌صاحابم شبیه اون دایناسور داخل داستان اسباب بازی‌هاست.

- تو زندگی مشترک تا دلت می‌خواد من و از خواب بیدار کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه واقعا از این کارش خنده‌ام گرفته بود و خواب از سرم پرید. پتو رو پایین انداختم و با احتیاط سمت بالکن رفتم.

درحالی که با ترس و اضطراب در بالکن رو می‌بستم، با لحن پر از خنده‌ای گفتم:

- زندگی مشترک اونم با تو؟! تا زمانی که یه خواستگاری درست و درمون ازم نکنی زنت نمیشم و نخواهم شد.

به وضوح حس کردم که از پشت تلفنت بادی به غضبش داد و با لحن حق به جانبی گفت:

- دوباره خواستگاری کنم؟! می‌دونی سر همین خواستگاری چقدر ضرر کردم؟

نصف ارث و میراثم و به اون توله سارا دادم ولی بازم تحدیداتش ادامه داشت.

- آهان پس بگو چرا هر روز می‌رفت بقالی و هر آت آشغالی بود می‌خرید!

لحظه‌ای سکوت کرد و منم در همین سکوت روی لبه‌ی بالکن نشستم و با لبخند ریزی به شورت گلگلی یاسمن روی بالکن نگاه می‌کردم.

بالاخره سکوت رو شکست و با صدای پر تردیدی گفت:

- آت آشغال؟! تو به چیپس و پفک میگی آت آشغال؟

ابروهام رو بالا دادم و برخلاف دل گرسنه‌ام گفتم:

- آره، سعی می‌کنم با این الفاظ کثیف ازشون دوری کنم.

- به چه علت!

آهی سوزناکی کشیدم و دست روی شکمم گذاشتم. الهی الیسا واسه این قار و قورت بمیره!

نگاهی به هوا که درحال روشن شدن بود انداختم و در همون حال گفتم:

- به علت اینکه رژیم گرفتم.

انتظار داشتم بگه من عاشق همین تپل بودن شدم ولی هرگز نباید از شیاطین سیاه انتظار رمانتیک بودن داشته باشی... هیچ‌وقت!

با لحن پر از خنده و تحسین‌آمیز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین، به تو میگن زن زندگی! حالا درسته با دنبه‌هات بانمک تر بودی ولی باید به فکر - پول منم باشی.

باز دست گذاشت رو خط قرمز من و اعصابم به شدت قاطی کرد. با حرص گوشی رو داخل دستم فشردم و با نهایت عصبانیت غریدم:

عمه‌ت دنبه داره مرتیکه، به همین طلوع عزیز قسم اگه جلوی همه نیومدی دستام رو - نبوسیدی و نگی دوست دارم، زنت نمیشم که هیچ...

میرم دنبال الیسا و دوباره می‌ندازمش تو خونه‌تون تا بازم آبروتون و ببره!

برخلاف تصورم لحنش جدی نشد و اتفاقا چنان خنده‌ی مرموزی کرد که یه لحظه حس کردم که دقیقا کنار گوشم خندید.

با اخم متعجبی صاف ایستادم و نگاهی به اطراف انداختم. نه بابا... فکر کنم باز به جای استامنیفون، ترامادول خوردم.

- یه نگاه به جلوت بنداز.

نگاه مضطربی به بچه‌ها انداختم و با لحن متعجبی پرسیدم:

- چرا؟!

دوباره با لحن شیطونی اسرار کرد:

- دارم میگم نگاه کن.

کاش همون نویان بداخلاق می‌موند، آخه این چه شخصیت سمی‌ایه! نفسم رو با خستگی و حرصی بیرون دادم و دستی به عینکم کشیدم.

مو های نابودم رو خاروندم و با کرختی تیشرت گشاد خرشرکم رو از زیر پیژامه‌ی باب اسفنجیم درآوردم.

درحالی که خمیازه‌ی بلندی می‌کشیدم، روی نوک پا چرخیدم و به دیوار بزرگ خوابگاه نگاه کردم و گفتم:

- خب که چ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم دقیقا در همون حالا خمیازه کج موند. هم از لحاظ ظاهری و هم از لحاظ روحی شبیه سکته‌ایا بودم. اصلا انقدر دیدن نویان سرخوش داخل محوطه شکه‌کننده بود که یه لحظه دوست داشتم خودم و از همین ارتفاع پرت کنم پایین و به این زندگی سمی خاتمه بدم.

یعنی به معنای واقعی کلمه دهنت سرویس!

با حرص و بیچارگیِ فلاکت‌واری به پام کوبیدم و نالیدم:

- لعنت بهت تو اینجا چیکار می‌کنی؟! خدایا من و بکش، به خدا من باهات بیام زیر یه سقف روانی میشم.

از فاصله‌ی دور دستش رو واسم تکون داد و به درخت تنومند بید تکیه داد. با خنده‌ی خونسرد و اعصاب خردکنی گفت:

- همیشه سعی کن نیمه‌ی پر لیوان رو ببینی؛ الان به نظرت خیلی رمانتیک نیست من این ساعت اومدم دیدنت؟

با ترس از افکار منفی و پاهایی سست به دیوار تکیه دادم و خیره به شخص دیوانه‌ی روبه‌روم لب زدم:

- به نظرت ترسناک نیست یه پسر که متاسفانه مجبورم زنش بشم ساعت پنج صبح پا شده، اومده خوابگاه دخترونه؟!

نتونستم طاقت بیارم و بی‌صدا ادای گریه درآوردم. واقعا این کارش اوج دیوانگی بود!

- تو و پوریا علاقه‌ی خاصی به خوابگاه ما دارید؟!

دستی به کافشن خاکستری رنگش کشید و درحالی که با کتونی های مشکیش به چمن ضربه می‌زد، طی حرکت بی‌شعورانه ای گفت:

- آره آره، پوریا گفت دخترای خوابگاه‌شون خیلی دافن؛ منم گفتم بیام یه فیضی ببرم.

الان وقت حسادت نبود، بعداً حسابش رو میرسم. از فاصله‌ی دور هم حرص داهل نگاهم رو دید ولی بازم به چپش گذاشت.

عصبی مشتی به پام کوبیدم و با نهایت عجز نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان جون همون پوریای خیر ندیده بیا برو، به خدا الان نگهبان میاد به خاک میریم. آخرش - .از دستت میفتم سینه قبرستون

.چند قدم به جلو برداشت و دلاورانه دستاش رو به دو طرف باز کرد که کرک و پرم ریخت

:با بهت لب زدم

!چیکار می‌کنی؟ -

:تلفن رو به گوشش نزدیک کرد و با لحن دلهره‌آوری گفت

!مگه نمی‌خواستی جلوی همه ازت خواستگاری کنم؟ -

با بهت دستم رو به لبه‌ی بالکن بند کردم تا غش نکنم. حتی فکر به کاری که می‌خواست بکنه .وحشتناک بود و به طرز ترسناکی بغض کردم

:سرم رو به طرفین تکون دادم و با ترس و تحدید گفتم

!نه نویان، تو این کار و نمی‌کنی -

خواهران محترم، می‌دونم بد موقع مزاحم شدم ولی می‌خوام در این مکان ناموسی، از سپیده - !خواستگاری کنم. خانم فاضلی زنم شدی که شدی، نشدی هم می‌دزدمت

با این عربده‌ش رئیس جمهورم از خواب بیدار شد؛ با بهت و وحشت سر جام خشکم زدم و سیستم بدنم به کل از کار افتاد. این بشر روانیه، یکی این و ببره تیمارستان! به خدا یه چیزی .زده

روشن شدن لامپ اتاقک نگهبانی و صدای جیغ و داد کل دخترای مردم برای سکته کردن .کافی نبود؟! حس بدی داخل پاهام پیچید و با دیدن این اوضاع لبخند کثافت نویان هم ماسید

!خیلی بلند داد زدم، نه؟ -

:با بهت به نگهبان که سمت نویان می‌دوید نگاه کردم و ترسیده لب زدم

.فرار کن -

اونم دیگه فهمید خیلی سم‌بازی درآورده و با سرعت سونیک سمت در پشتی رفت. خدا !سازنده‌ی این در پشتی رو از خشتک آویزون کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ_جیغ دخترا از داخل اتاق اومد که سریع با ترس و نگرانی درونی گوشی رو داخل مشتم فشردم و وارد شدم.

رایا بدبخت که از ترس افتاده بود و انقدر شکه شد که با بهت فقط به زمین نگاه می‌کرد. گیسو با چشم‌هایی قرمز تند_تند به اطراف نگاه می‌کرد و داد می‌زد:

- چی شده؟! کیه؟ کیییه؟

یاسمن از وحشت سکسکه می‌کرد و دست و پاش به وضوح می‌لرزید. لعنت بهت نویان، تف بهت!

رونا‌ک حیرون و ترسیده سمتم اومد و با صدای بلندی گفت:

- تو داخل بالکن چی‌کار می‌کردی؟! کدوم بی‌پدری اینجوری داد زد؟

رایا درحالی که هنوز به زمین خیره شده بود، با لحن جن زده‌ای گفت:

- صدا پسر بود، اِی من...

با بهت دست روی گوشام گذاشتم تا فحشای رکیکش رو نشنوم. رو به رونا‌ک که طلبکار نگاهم می‌کرد، سریع صورتم رو درهم جمع کردم و با ترسیده ترین حالت ممکن داد زدم:

- دزد بود.

شُکه شده دستاش رو به دو طرف باز کرد و سرش رو به طرفین تکون داد و متقابلاً داد زد:

- دزد بود؟! دزد این‌طوری نعره میزنه؟

صدای همهمه‌ای داهل محوطه می‌اومد؛ لبم رو گاز گرفتم پ از ته دل زدم زیر گریه. تند_تند با مشت به سینه‌ام کوبیدم و نوحه‌وارانه نالیدم:

- آره دزد بود، دزد بی‌شرف اومد من و داهل بالکن دید زد. خبر مرگم خواستم هوا بخورن که بی‌ناموس با خروار خروار شورت از کنارم گذشت.

یاسمن با ترس بلند شد و ناخودآگاه با تمسخر گفت:

- خاک تو سره دزده، لباس زیر می‌خواد واسه قبر عمه‌ش!

رایا با بهت روی زمین دراز کشید و با صدای بلندی نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اِی خدا، من دیگه عمراً داخل این خوابگاه کوفتی بخوابم.

رونـاک با تاسف و حرص چشم از قیافه‌ی مچاله شده‌ام گرفت و به پنجره دوخت. در کمال بدبختی همه شروع کردن به فحش دادن!

- الهی روح کامرانی بزنه به کمر دزده، به خدا یه لحظه قلبم وایساد. هنوزم دارم می‌لرزم... به حق بنگتن که محتویات خشتکت آتیش بگیره.

گیسو به خودش اومد و در ادامه‌ی فحش‌های رونـاک، حرصی و عصبی گفت:

- الهی که زن گیرش نیاد؛ اصلا اگه زن داره، پر از پشم بشه که هیچ‌وقت از بین نره تا تو کف بمونه.

خدا لعنتش کنه، داد کشیدنش دیگه چه سمی بود؟! وای سرم داره میترکه.

حالا فحش نمیدن، فحش نمیدن؛ وقتی هم میدن به زن طرف میدن! به اجبار لبخند مسخره‌ای زدم و سرم رو تکون دادم.

- آره آره، اصلا حضرت ابلفضل بزنه به کمرش

***

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و با افتخار روی صندلی آرایشگاه نشستم. اصلا انگار وجودم خالی شد و راحت شدم!

رایا چشم‌های ناباورش رو ازم گرفت و رو به یاسمن به من اشاره کرد و گفت:

- یاسمن.

یاسمن درحالی که مبهوت به من نگاه می‌کرد لب زد:

- هان!

- این نویان هم که خواستگاری کرد؛ به خدا کم_کم دارم نگران میشم! این راستین کدوم گوریه؟!

تمام ذوق لبخندم پرید و جاش رو به لبخندی تباه داد. واقعا با چه امیدی فکر کردم الان بغلم می‌کنن و میگن خوشبخت بشی خواهری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با تاسف سرم رو تکون دادم و درحالی که داخل آینه به لباسم نگاه می‌کردم گفتم

!یعنی از ورود نویان به خوابگاه گذشتید و فقط به فکر خودتونید؟ خاک -

:یاسمن با حرص چینی به دماغش داد و با تمسخر رو به رایا، بهم اشاره کرد و لب زد

.گیسو و روناک کم بود، اینم متأهل شده و واسه شاخ شده -

تک خنده‌ای کردم و از سر جام بلند شدم. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم؛ ساعت هفت عصر بود و کم_کم باید می‌رفتیم تالار.

رو به گیسو که با لبخند ناموسی و ملیحی درحال چت کردن با آوید جونش بود، با تمسخر و طعنه گفتم:

.تموم شد؟ لبخندش و تو رو قرآن! بلند شو الان اسنپ میاد دیر شد -

:خیره به گوشی با حواس پرتی سرش رو تکون داد و آروم و نجوه‌کنان گفت

.بوس موس نداری... نه چیزه باشه الان میام -

از جمله‌ی اولش خنده‌ی بلندی کردم و برای بار هزارم به آینه زل زدم؛ آخه من قشنگ تر از !پریام، تنها تو کوچه نمیام

لباس‌هامون طبق سلیقه‌ی مهناز بود و الحق که خیلی گوگوری مگوری بود. البته بیشتر لذت ما !به خاطر این چند روز تعطیلی رستوران و حساب کردن هزینه‌ی آرایشگاه به دست مهنازه

موهام رو بالای سرم شنیون کردم که چشمام بیشتر تو دید بود؛ کاش عینکی نبودم تا یکم جلوه‌ام بیشتر بود.

لبلس مجسلی .آرایش همه‌مون ساده بود. درکل وقتی آرایش زیاد داشته باشم سردرد می‌گیرم آسمونی رنگی خریده بودم که یقه دلبری داشت و دور کمرش خیلی خوب سنگ‌کاری شده بود.

یاسمن لباسش به قول رایا حالت شل و ولی داشت و مچ پا، قفسه‌ی سینه و بازوش معلوم بود که با مانتوی سِت لبلس مجلسی حل شد. موهاش رو هم دوباره صاف کرده بود و خیلی آزاد !یک طرف شونه‌ش ریخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا موهای کوتاهش رو مثل همیشه آزاد گذاشت؛ اثلا انقدر کوتاه بودن که نیازی نبود! با یه رژ لب قرمز سر و ته ماجرا رو درآورده بود و لباسش مثل لباس من، فقط به رنگ طلایی بود.

موهای بلندش رو .گیسو هم تقریبا مدل یاسمن پوشیده بود؛ قرمزی لباسش به موهاش می‌اومد فِر کرده بود و آزاد گذاشت‌شون! مانتوی نازک مشکی‌ای هم برای حفظ مسائل ناموسی به تیپش اضافه کرد.

همه حاضر بودیم تا به عروسی روناکی بریم که اصلا راضی بهش نیستیم. البته جوری وانمود می‌کنیم که خوشحالیم تا روناک ناراحت نشه، هرچند که معلومه اون آخرای قلبش راضی نیست!

دیگه این آخر کاره و دفتر واران و روناک بسته شد. اتفاقاً انیر هم خیلی محترمه!

روناک هم که یادش رفته بود به خونه‌ی حیدر بره و مهتاب رو دعوت کنه. ساسان بی‌شرفم که واقعا بهش عادت کرده .کار مهمی واسش پیش اومد و با کلی معذرت خواهی دوباره رفت بودم و جزء بهترین های زندگیم بود!

با کلافگی و عجله جلوی در آرایشگاه راه می‌رفتم و به جون جد و آباد اسنپ غر می‌زدم. اصلا دلم نمی‌خواست دیر برسم!

با با حرص به هوای تاریک نگاه کرد و بدبختانه نالید:

- الان حتما دی‌جی اومده و بقیه دارن قر میدن؛ بعد من اینجا منتظر اون اسنپ سگ‌صاحابم.

عصبی دستی به چونه‌ام کشیدم و شالم رو مرتب کردم و در همون حین با تردید گفتم:

- زنگ بزنم راننده ببینم چرا دیر اومده؟!

- نه نمی‌خواد، بیا سوار شو!

با شنیدن صدای شوخ‌طبعانه نویان درست پشت سرم، چشم‌هام گرد شد و ابروهام بالا پرید. نگاه بچه‌ها به پشت سرم نشست و از نیش باز گیسو معلومه آوید جونشم اومدن؛ من این لبخندش رو از بَرَم!

از وجود نویان لبخندی روی لبم نشست و با یادآورای خوابگاه و تماس های پی در پی‌ش که خواب و زندگی واسم نذاشت، برگشتم سمتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا درسته روناک وسط دانشگاه واران رو خیط کرد ولی مهناز خودش با احترام قوم معراجی رو دعوت کرد؛ هرچند که مطمئنم هیچ‌کدوم راضی نیستن و فقط به احترام روناک اومدن!

آوید کت و شلوار مشکی پوشیده بود و با لبخند مرموزی به گیسو نگاه می‌کرد. اصلا لبخندش نابودم کرد!

نویان هم شلوار پارچه‌ای و جلیقه‌ی زرشکی به تن داشت و من هلاک این پیراهن مردونه‌ی سفید با آستین های تا زده‌شم! ته دلم غنج رفت و ناخودآگاه دلم می‌خواست ازم تعریف کنه.

سرم رو تکون دادم و با طعنه گفتم:

- سلام عامل به هم ریختگی خواب و زندگی.

لبخند یه وری زد که آوید دستش رو بالا برد و با لحن خودم گفت:

- و سلام بر تو ای عامل تموم افزایش پول شارژ نویان.

رایا با دهن کجی اول به نویان و آوید و بعد به من و گیسو نگاه کرد و رو به یاسمن با بغض و حرص لب زد:

- واقعاً نمی‌دونم به خودم چی بگم. فقط تف تو راستین!

ریز_ریز خندیدم که آوید به گیسو نگاه کرد و با ابرو های بالا رفته گوشه‌ی لبش رو خاروند. در کمال بهت و حیرت سرش رو تکون داد و گفت:

- عزیزم فکر کنم سیم‌پیچای مغزت زده بیرون.

در صدم ثانیه قلب گیسو شکست و دیگه هیچ‌وقت اون آدم سابق نشد؛ با لپ‌هایی باد شده از خنده به موهای فِرش نگاه کردم و نفسم رو لرزون بیرون دادم که نخندم!

رایا و یاسمن هی سعی می‌کردن حال آوید رو بگیرن ولی مگه خنده می‌ذاشت؟!

گیسو با بهت و نگاه سکته‌ای به موهاش دست زد و به سختی و لحنی که هر لحظه ممکن بود برنه زیر گریه گفت:

- تو چی می‌فهمی ا... از مُد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید با خنده سرش رو تکون داد که گیسو طاقت نیاورد و با حرص داد زد

!گمشو از جلو چشام. من زنت نمی‌شم -

:رایا ضربه‌ای به بازوش زد و با تحسین و افتخار گفت

.آفرین بهترین تصمیم رو گرفتی -

آوید پلکی زد و با بی‌خیالی و لبخند حرص‌درآری خم شد و بازوش رو گرفت. با چاشنی
:چشمک رقابت‌طلبانه‌ای گفت

.بقیه دعوا هم تو ماشین -

تا گیسو خواست مقاومت کنه، آوید با نگاه متجاوزی داخل ماشین نشوندش و گازش و گرفت و
!رفت

منتظر به نویان نگاه کردم و حدس زدم که خودشون راننده اسنپ رو پروندن؛ اونم به روش
!شیاطین سیاه

نویان بی‌توجه به نگاه منتظر ما، با اخم متعجبی به مسیر رفتن آوید نگاه کرد و زیر لب با
:حرص غرید

!اَی سگ مگه قرار نبود من و سپیده تنها باشیم، تو بقیه رو ببری؟ -

چشمام گرد شد و لبخندی از این دلخوشیش زدم؛ الان فکر کرده می‌زارم بوسم کنه! دیگه بدتر
.از رایا، از خجالت تا چندین قرن نگاهش نمی‌کنم. در این حد سینگل موندم

یاسمن با بی‌حوصلیپاش رو به زمین کوبید و با حالت بانمکی چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و
:اعتراض‌گونه گفت

!نویان ما رو میبری یا نه؟ -

:نویان سریع سرش رو تکون داد و با جنتلمنی به پورشه اشاره کرد و گفت

.بله بله بفرمایید -

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار علاقه‌ی خاصی به پورشه داشتن! لبخند نازی زدم و با احتیاط از کفش های پاشنه برجیم، سمت ماشین رفتم. تا خواستم سوار صندلی جلو بشم، رایا سریع دستم رو گرفت و با صدای بلند و توبیخ‌گرانه‌ای گفت:

- کجا؟! ناموسم کجا رفته که بزارم جلو پیش پسر نامحرم بشینی؟

خمام رو درهم کشیدم و با حرص صورتم رو بهش نزدیک کردم و غریدم:

- چرت و پرت نگو، باز جوگیر شدی!

نگاهی به نویان که مناظر بهمون زل زده بود انداخت و با چشم‌های ریز شده از حرص لب زد:

- من با این توله معراجی در خصوص ورودش به خوابگاه صحبت دارم؛ بابا تا دو روز خوابم نمی‌برد.

نویان که حرفامون رو شنید، چینی به دماغش داد و نگاهی به سر تا پای رایا انداخت.

- اصلا روت میشه دو تا مرغ عشق رو از هم جدا کنی؟

از کلمه‌ی عشق چنان ذوق کردم و خندیدم که یاسمن دستش رو به معنای خام بر سرت سمتم خم کرد.

اینا دلشون از اون دو تا حمال پره، سر من خالی می‌کنن!

با حرص رایا رو کنار زدم و سریع نشستم. البته کمی معذب بودم که حضور بچه‌ها از این خجالتم کم کرد.

نویان نگاهی به ما که نشسته بودیم انداخت و با لبخند محوی پشت فرمون نشست. آه هارتم... اولین عروسی‌ای که با هم میریم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم تا پی به لبخند و هیجانم نبره؛ دست روی حلقه‌ام گذاشتم و مخفیش کردم ولی متاسفانه دیدش و با خنده چشمکی بهم زد.

اوف لاناتی، خوشمان آمد!

رایا با تاسف به من و نویان اشاره کرد و رو به یاسمن با دهن کجی زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

...این دو تا اسکُل و تو رو قرآن -

لبم رو از خنده گاز گرفتم و با هیجانی که برای رسیدن به عروسی روناک بود روی صندلی جابه‌جا شدم. فکر می‌کردم نویان یا آوید از این ازدواج عصبی باشن و کمی اخم کنن ولی از خود امیر هم شنگول تر بودن!

متعجب ابروهام رو بالا دادم و با نگاهی به رایا، آروم پرسیدم:

نویان اون دو تا حیف ن... پوریا و راستین نمیان؟ -!

از داخل آینه نگاه عجیبی به رایا و یاسمن انداخت و با لحنی که ناخودآگاه حس کردم مرموز بود، گفت:

نه کار داشتن؛ مامان و بابا هم که این چند روز رفتن مسافرت عاشقانه و کلی هم معذرت - خواهی کردن!

این زوج .آهانی زمزمه کردم و جواب سخاوتمندی پدر و مادرش رو با لبخند قدردانی دادم .رو اصلا باید فقط نگاه کنی و از وجود همچین انسان هایی داخل دنیا لذت ببری

تا رسیدن به تالار کسی حرف نزد؛ نگاه هیجان زده‌ای به تالار که صدای آهنگ از داخلش می‌اومد. چه قری بدم امشب!

با ذوق و پاهایی که از هیجان گز گز می‌کرد، از ماشین پیاده شدم. نویان هم سمت پارکینگ رفت!

جمعیت زیادی داخل تالار دیده می‌شدن؛ حالا خوبه از عروس فقط مهناز و خانواده‌ی عمو .حاجی اومدن. وایه عروسی بقیه رفقا رو هم دعوت می‌کنیم

ولی خانواده‌ی امیر حتی همکاراشون رو هم دعوت کردن؛ حقیقتا از مادر امیر خوشم نمیاد. .خیلی فیگور میاد

نگاهم به حمیده خورد که با نگاه شکست خورده‌ای به سالن نگاه می‌کرد. الهی، بیواره تنهاست .و خجالت کشیده

.با خنده سمتش رفتیم؛ لباسش اسلامی بود و خودش می‌گفت با لباس بدن‌نما راحت نیست

به به حمیده خانم، اومدی مخ پسرای دانشگاه رو بزنی؟ -!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدامون، لبخند هیجان زده‌ای روی لبش نشست و روی نوک پا برگشت سمت‌مون. دستاش رو به هم کوبید و با نیش همیشه بازش گفت:

- وای خدا، ای خدا چه خوشگل شدید!

مهناز از بعد کلی خندیدن و فهمیدن از اینکه گیسو سگ هنوز نیومده، سمت سالن رفتیم. اون‌طرف سالن با ذوق نگاهمون می‌کرد و قشنگ معلومه داره قربون صدقه میره.

همین اول کاری پریدیم وسط پیست رقص و چه نعره‌ها که نزدیم؛ یعنی یه قری می‌دادیم... خفن!

نگاهم به الیسا خورد که با لباس پرنسسی دنبال پسرا می‌دوید و هوشنگ با کت و شلوار و تیپ تازه آدم شده‌اش به زپر مهارش می‌کرد.

گیسو هم متاسفانه... تکرار می‌کنم متاسفانه با رژ لبی کمرنگ شده به جمعمون پیوست و زیر نگاه اخمالود رایا می‌رقصید. من عاشق اون جای کبودی روی گردنشم! یعنی فقط خاک... زودوا داد خاک به سر. این نبود هی به آوید فحش می‌داد؟!

خنده‌ی بلندی سر دادم و همراه آهنگ دوبس دار شونه‌هام رو تکون دادم! هر لحظه به حس هیجان اضافه می‌شد و خنده‌هام دیگه دست خودم نبود.

با شنیدن صدای دی‌جی که خبر از اومدن عروس و داماد می‌داد، لبخند پر از بغض وحسرتی زدم و برای آخرین بار با خودم گفتم که کاش واران داماد بود!

همه مثل لشکر عروس ندیده سمت ورودی چهار نعل دویدن و این وسط مهناز بود که از ذوق خلاص شدن از یه نون‌خور، اشک می‌ریخت.

با چشم دنبال نویان و آوید گشتم ولی در کمال تعجب پیداشون نکردم. با تعجب شونه‌ای بالا انداختم و کنار یاسمن و رایا ایستادم.

رایا که از همون بچگی عاشق این بود داخل عروسی‌ها بچه‌های خر رو کتک بزنه و الانم مثل سگ پاچه‌ی بچه‌هایی که ورودی رو خراب می‌کردن می‌گرفت.

ماشین مدل بالای امیر جلوی ورودی ایستاد و قامت خوشتیپ امیر نمایان شد. لبخندی بهش زدم؛ ننه‌ی خرش چه ذوق کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت در رفت و من دل تو دلم نموند که قیافه‌ی روناک رو ببینم و مثل روناک ندیده ها هیجان زده می‌خندیدم. حمیده زیر گوشم با شیطنت زمزمه کرد:

- قضیه‌ی حلقه تو و گیسو چیه؟! این گیسو هم گردنش مثل دخترای صبح عروسیه!

دوباره بلند خندیدم و خواستم جوابی بدم که با دیدن روناک قلبم ایستاد. ایول به خالق آرایش!

موهاش رو کمی صاف کرده بود و مدل تیغ ماهی واقعا بهش می‌اومد. لباس ساده‌ی سفید_طلایی شیکی خریده بود و کفش‌های پاشنه بلند اندامش رو کشیده تر نشون می‌داد.

لبخند خانومانه‌ای داشت؛ اصلا انگار دیگه خبری از روناک نقشه‌ای با هودی های رنگارنگ و اسکیت نبود.

داخل این یک سال همه‌مون تغییر کردیم... عشق چه ها که با آدم نمی‌کنه!

همه کِل بلندی زدن و فقط ما بودیم که با دیدن غم نگاه روناک قلب‌مون مچاله شد. با امیر وارد شدن و همه مثل اسکلا پشت سرشون می‌رقصیدن!

خنده‌ی بلندی سر دادم و پشت سرشون رفتم. بالاخره نگاه روناک به ما نشست و با دیدن لباسمون خندید.

دوباره سالن تاریک شد و رقص نور چشمامون رو کور کرد. خواستیم سمت روناک بریم که با دیدن مادر شوهرش کلا منصرف شدیم.

یاسمن قر ریزی داد و با ذوق گفت:

- بریم قر بریم که دیگه تا عروسی گیسو باید صبر کنیم.

بلند خندیدیم و با هم سمت پیست رفتیم. تا خواستم به جمع بقیه بپیوندم، نگاهم به دو تا ماشین مشکی جلوی ورودی خورد.

متعجب ابروهام رو بالا دادم؛ ضدای ترمزشون خیلی عجیب بود.

راننده‌ی یکی از خودرو ها پیاده شد که با دیدن واران نفسم بند اومد و چشمام سیاهی رفت. مات و مبهوت از حضورش دست روی دهنم گذاشتم که همون لحظه کل سیستم برق تالار به ناکجا آباد رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای همهمه و جیغ های وحشتناک بقیه تا خود آمریکا هم رفت و چنان هیاهویی شد که آدم می‌ترسید زیر بقیه له بشه.

کار شیاطینه؛ پس بگو چرا نویان و آوید رو نبود!

عقلم دستور داد که فقط برو پیش روناک! اخم گیج بدبختانه‌ای کردم و گوشه‌ی لباسم رو گرفتم.

هزاران نفر بهم طعنه می‌زدن و بالاخره صدای جیغ و داد با عربده های وند تا مرد خاموش شد. البته هنوز چند تا کولی جیغ می‌زدن! اصلا همه شوکه شدن...

- خانما و آقایون، لطفا خونسردی خودتون رو حفظ کنید. همه سمت خروجی بیایید، لطفا آروم باشید. اللن مشکل حل میشه!

نور از جانب خروجی می‌اومد و همه با ترس و وحشتن سمتش رفتن. اصلا هیچ‌کس رو تشخیص نمی‌دادم و حیرون دنبال بچه‌ها بودم.

- بابا من که می‌دونم کار اون واران سگ صفته؛ ووی می‌خواد چیکار کنه؟!

تمام کائنات جوابم رو با جیغ بلند و وحشت زده‌ی روناک دادن و یکی بیاد قلب من و جمع کنه!

از شدت شوک و ترس سرجام میخ شدم و توانایی حرکت نداشتم. جیغ روناک دقیقا واسه چی بود؟!

صدای عربده‌ی امیر همه رو خفه کرد:

- د لعنتا عروس کجاست؟ روناک کو؟!

با بهت و حیرت به پاهام کوبیدم و درحالی که نوحه‌وارانه سرم رو تکون می‌دادم نالیدم:

- عروس و دزدیدن!

(روناک)

فضای تاریک و صدای جیغ وحشت زده‌ی همه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم وجودم تاریک شده بود و هم اطرافم؛ از ترس و شُک مات و مبهوت به تاریکی چشم دوخته بودم و با دست های سردم گوشه‌ی لباس رو فشار می‌دادم.

انگار فرسخ ها از انیر دور شده باشم که هر عربده‌ش دور تر و دور تر میشه؛ با بهت دست روی دهنم گذاشتم و ناخودآگاه نفسم روی سینه‌ام حبس شد. انگار همراه با برق، اکسیژنم رفت.

مگه میشه همچین تالار مجللی انقدر مسخره برقش بره؟! ژنراتور ندارن احیاناً؟

با بهت و وحشت دهن باز کردم تا چیزی بگم که همون لحظه عطر آشنایی به مشامم خورد؛ انقدر آشنا که شقیقه‌هام تر کشید. کار خودشه...

با بهت نگاهی به اطرافم انداختم که برق شرارت جنگل چشم‌هاش دقیقا جلوی چشم‌هام قرار گرفت. انگار قلبم وسط گلوم گیر کرد و نفسم قطع شد...

تمام صدا ها و جیغ و داد ها به یک آن تبدیل به سکوت شدن و من فقط وحشت زده به شرارت نگاهش چشم دوختم؛ اومده اینجا و برقا رو قطع کرده تا چی بشه؟!

هزاران هزار فکر به ذهنم رخنه کرد و فقط یکیش شدیداً وحشتناک بود... اومده من و ببره!

با بهت سرم رو به طرفین تکون دادم و زمزمه‌وار نالیدم:

وا... واران نه، این کار و نکن.

متاسفانه حرفم رو به یه طرفش حساب کرد و چنان مثل گونی برنجی روی کولش انداخت که تاج گلم افتاد و موهام در هوا معلق شد...

از وحشت آبروم، افکار بقیه، احساسات امیر و کنار واران بودن یَک جیغی زدم که کل سالن یه تنه ساکت شدن. وجودم بی‌حس شد و حتی نمی‌تونستم تشخیص بدم چه غلطی بکنم!

انقدر فضا تاریک بود که امیر نمی‌دونست کجا دنبالم بیاد...

حالا تهوع و سرگیجه اجازه‌ی فریاد زدن نمی‌داد. با خوردن باد سردی به پوستم، متوجه شدم که بیرون اومدیم.

با تر به اطرافم نگاه کردم که چند نفر مات و مبهوت به عروس دزدیده شده نگاه می‌کردن. خدایا توروخدا... یعنی انقدر سخته یه آرامش بهم بدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره کمرم رو گرفت و صاف روی سپر ماشینش گذاشتم؛ از شدت سرگیجه چیزی نمی‌دیدم و کل بدنم سُر شد. با درد دست روی شقیقه‌هام گذاشتم و به پایین نگاه کردم که صدای مرموز و همیشه خشکش تنم رو لرزوند:

- ببخشید نقشه‌ای... واسه همه چیز!

قلبم نلرزید؛ این قلب واسه امشب بی‌قرار بود. تنهایی با واران، آبروی مهناز و مهم تر از همه خودم و احساسات امیر!

دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و بوی تندی به وارد دماغم شد؛ انقدر وحشتناک که از تندی بوش راه های تنفسیم بسته شد و به کل وارد دنیای تاریکی شدم...

تاریک مثل امشب، مثل دنیای قلبم و...

قلبش!

***

صدایی مثل صدایی سوت، داخل مغزم پلی شد و چشم‌هام رو وادار به بیدار شدن کرد؛ نفس عمیقی کشیدم و بزاق دهن خشک شده‌ام رو قورت دادم.

انگار سنگی روی سرم گذاشتن که اینجوری درد می‌کرد. به سختی نیم‌خیز شدم و تکونی به گردنم دادم که صداش کمی لذت‌بخش بود.

با خستگی دستی به سرم کشیدم که خشک بودن متعجبم کرد.

- این دیگه چیه!

با بهت به لباس مجلسی و موهای مدل دارم نگاه کردم و دستی به لبم کشیدم؛ رژ لب؟!

هنوز مغزم لود نشده بود.

با تعجب بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم؛ اینجا دیگه کجاست!

تخت سلطنتی طلایی رنگ با پرده‌های خوشگل اطرافش، جلای بی‌نظیری به اتاق داده بود. مبل های سفید رنگی وسط اتاق بود و در تجب بودم که یخچال واسه چیه... میز نزئینی داخل بالکن آدم رو ذوق‌مرگ می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:دقیقا مثل هتل ها بود. دهنم رو کج کردم و با بی‌حوصلی گفتم

.خدایی این واران هم چه خونه‌هایی داره، شایدم آوردم هتل -

:تک خنده‌ی بی‌حواسی کردم و روبه‌روی آینه‌ی کمد به لباسم اشاره کردم و خوش‌خوشان گفتم

!ولی خیلی خفن بود، عروس و بدزدی -

تو آینه به خودم نگاه کردم و هر لحظه لبخندم کمرنگ و کمرنگ تر می‌شد. انقدر کمرنگ که جوشش اشک داخلش آشکارا بود.

!سرگیجه و سستی پا... حالت تهوع و ترس

این پسر روانیه، به خدا قسم که روانیه! انقدر من و اذیت کرد و حتی یه معذرت خواهی نکرد. !لعنت بهت... این دیگه سمی بود؟

ووی خدا الان مهناز باید جواب اون ننه‌ی عفریطه‌ی امیر رو بده. حتما همه دنبالمن و قطعا !خیلی ضایعه که واران دزدیدم

با ترس و بهت سمت در اتاق رفتم و تند_تند بهش مشت زدم. مشت‌هام بی‌جون بود و سوزش معدم اذیتم می‌کرد.

:با حرص و عصبانیت جیغ زدم

!واران سگ آشغال این چه کاری بود! عوضی آبروم رفت، چی از جونم می‌خوای؟ -

.خیلی دوست دارم بگم خودت و ولی متاسفانه بحث اینجاست که همون جونت و می‌خوام -

با شنیدن صداش ناخنام رو داخل کف دستم فرو بردم و به قدری لبریز از عصبانیت شدم که چشم‌هام پر اشک شد. من این وضعیت و نمی‌خوام... واران رو نمی‌خوام.

با عصبانیت برگشتم سمتش که خیلی خونسرد با لباس خونگی از دستشویی بیرون می‌اومد و همراه حوله دست‌هاش رو خشک می‌کرد.

:رو به نگاهم نیشخندی زد و در کمال حرص‌دراری به کمد اشاره کرد و گفت

!داخل کمد لباس هست، اگه خواستی بپوش -

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفرت قدم بلندی سمتش برداشتم یقه‌ش رو داخل مشتم فرو بردم. سرم رو به چشم‌هاش نزدیک کردم و با اوج عصبانیتی که از خودم سراغ داشتم غریدم:

- واران این مسخره بازی رو تموم کن، همین حالا این در و باز کن من و برگردون پیش امیر. الان فکر کردی با این کار بازم عاشقت میشم؟! تو حتی یه معذرت خواهی از من نکردی...

رنگ چشم‌هاش کدر شد که عصبی و بغض‌آلود تکونی بهش دادم و نالیدم:

- ولم کن واران، دست از سرم بردار. خودت همه‌چیز و خراب کردی، نمی‌تونی درستش کنی! اصلا که چی... مگه همه‌ی عشقا پایان خوش دارن؟!

دلم از جمله‌ی خودم گرفت؛ کی زندگیم این‌طوری شد؟

با عصبانیتی ناشی از جمله‌ی آخرم، دست‌هام رو گرفت و فشاری بهش داد که اخمام از درد درهم فرو رفت. نفس‌های داغش به پوستم می‌خورد و غرشش لرزه به تنم انداخت:

- انقدر امیر امیر نکن واسه من، آره خودم خرابش کردم ولی ازت معذرت‌خواهی نکردم؟ هوم؟! انتظار داشتی وقتی فهمیدم دختر همون کثافتی می‌خندیدم و می‌گفتم به درک؟

به زور دستام رو از دستاش بیرون کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. اشک‌هام از ترس و شاید !عصبانیت بود و چیزی روی گلوم سنگی می‌کرد. جیغ زدن راهکار مناسبیه؟...

لباسم رو داخل مشتم مچاله کردم و با بغض صدام رو بالا بردم:

- باشه اصلا تو حق داشتی ولی من چی؟! اون لحظه با خودت نگفتی روناک حتی روحشم خبر نداشت؟ عوضی اون روز که حالم بد بود به خاطر داشتن چنین پدری نبود... به خاطر این بود که تو رو از دست بدم.

انقدر راحت پسم زدی و شکوندیم و حالا از عروسیم می‌دزدیم؟ انقدر پست و خودخواهی؟!

دندون قروچه‌ش رو نادیده گرفتم و بی‌محابا قهقهه‌ی هیستیریکی سر دادم که اخمش تشدید شد. اشاره‌ای بهش کردم و با خنده‌ی پر از دردی گفتم:

- الان فکر کردی من می‌بخشمت یا با این گنگستر بازیات دلم می‌لرزه؟! من تصمیم و گرفتم، می‌خوام همسرم امیر باشه نه تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دلم و نشکست ولی تو همیشه با غُد بازی و خودخواه بازیات شکوندی؛ باهات باشم که هروقت حالت بد شد هی سرکوفت بزنی که تقصیر بابامه؟

حرفام حق بود و همین حقیقت کافی بود تا به مرز انفجار برسه. ضربه‌ای به میز کوچک کنار مبل زد که ناخودآگاه از ترس خشکم زد.

صدای نعره‌ش انقدر زیاد و غیر قابل باور بود که دست روی دهنم گذاشتم و انقدر عقب رفتم که روی تخت فرو اومدم.

- د هی میگه سرکوفت میزنی... چرا همه دارن میگن تقصیر منه؟! تو شدی مظلوم؟ انقدر از ازدواج با امیر حرف می‌زدی نگفتی من دل دارم؟

مشتی به سینه‌اش کوبید که قلبش ریش ریش شد. حرفاش درد داشت، حقیقت بود؟

- گفتی واران سنگدله، چون روحش تو بچگی مُرده دیگه قلب نداره که هی راه به راه میان و می‌شکوننش.

چند بار بگم اون شب عصبی بودم؟! هان؟

جهشی سمتم برداشت که نفسم بند اومد. یقه‌ام رو محکم گرفت که چشمام رو بستم. نمی‌خوام... من دیدن اشکاش رو نمی‌خوام.

عصبانی نبود، فقط دلش شکسته بود. دل من چی؟

با صدای لرزون و محزونی لب زد:

- اون شب فقط روزای بچگیم که ذره ذره سوختم جلوی چشمام بود. چرا نمی‌فهمی نمی‌تونم کنار کسی ببینمت؟! هروقت خواستم ازت معذرت خواهی کنم بازم مثل همیشه دعوا راه انداختی.

چشمام رو باز کردم و دماغم رو بالا کشیدم؛ قلبم تیر می‌کشید و سرم درد می‌کرد. هق‌هقی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

با بغض سرم رو تند_تند به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نمیشه، نمی‌خوامت. تو فقط بلدی دلم و بشکونی، کسی که عشقش رو همه‌ش ناراحت کنه و حرص بده عاشق نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اگه عاشق بودی به جای فکر کردن به درد خودت، به اون موقع ها فکر می‌کردی که من چقدر از دیدن شرمنده بودم و عذاب وجدان داشتم. انقدر دوست داشتم که خودم اومدم پیشت ...ولی سردم کردی

:هق‌هقی کردم و با خستگی و عجز به سینه‌اش تکیه دادم و نالیدم

برو، برو دنبال یکی که سیاه‌چاله های ذهنت و پر کنه. دیگه نمی‌خوامت، هر لحظه کنارت - یادد اون شب میفتم! امیر کسیه که می‌خوامش، اگه ولم کنی به خدا به امیر میگم کاریت نداشته .باشه

.قلبم همین و می‌گفت؟! نه... از قلب من خر تر نیست و نخواهد بود

دست‌هاش از روی یقه‌م شل شد و مثل مرده‌ها سر بلند کرد. این نگاه با وارانی که من .می‌شناختم نا آشنا بود. نفس عمیقی کشید و صاف بالای سرم ایستاد

عاجزانه و ملتمس نگاهش کردم و از نا امیدی و تکون های ریز سرش لبخند امیدواری !گوشه‌ی لبم نشست. اگر اینجا پیشش باشم اون بیرون خانوادم باید جواب پس بدن

به نظرت پیتزا سفارش بدم یا کباب ترکی؟ -

با شنیدن حرفش قشنگ از درون آتیش گرفتم و کرک پرم ریخت؛ این همه حرف... تهش رسید !به انتخاب پیتزا یا کباب ترکی؟

.با حرص و بدبختی بلند شدم و جلوش ایستادم

واران فکر کردی همه‌چیز شوخیه؟! الان خِر دوستات و می‌چسبن و پیدات می‌کنم. بابا ولم - !کن

:بشکنی تو هوا زد و درحالی که سمت در می‌رفت با تحسین گفت

.آفرین، پیتزا در چنین مواقعی می‌چسبه -

.با بیچارگی ادای گریه درآوردم و پشت سرش راه افتادم

!چی میگی تو؟ پیتزا بخوره تو سرت لعنتی، اصلا من و آوردی کجا؟ -

با کلیدی در رو باز کرد و با لبخند کنار رفت. صداش رو بالا برد و با لحن ز غوغای جهان :میو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

تا زمانی که اون کرەخر بی‌خیال تو بشه و تو هم من و ببخشی، همینجا می‌مونی و با هم - .لحظات خوشی رو رقم می‌زنیم

مات و مبهوت .و بعد خیلی شیک از در بیرون رفت و تا خواستم به خودم بجنبم، در رو بست .مشتی به در زدم و دستگیره رو بالا پایین کردم ولی باز نشد که نشد

با حرص و وحشت جیغی زدم و لگدی به در کوبیدم. انقدر وجودم پر از ترس و حرص بود .که می‌تونسم با دستمال توالت خودم رو دار بزنم

.با بهت به در نگاه کردم و انگار دیوار های اتاق هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شدن

!تو عاشق نیستی واران، تو خودخواهی -

:با گریه مشت بی‌جونم رو به دیوار کوبیدم و نالیدم

!حق نداری زندانیم کنی، عوضی مگه من برده‌تم؟ -

:مشت محکم تری زدم و این دفعه نعره‌ام پر از عصبانیت بود

.د میگم باز کن این در و -

:صدای شیطون خونسردش روی اعصابم چنگ انداخت

!پیتزا پپرونی دوست داری یا سبزیجات؟ -

:دندون قروچه‌ای کردم و جیغ بلندی کشیدم

سبزیجات واسه خودت سفارش بده که گوسفندی؛ واسه من کوفت سفارش بده فهمیدی؟ کوفت - .سفارش بده

:در کمال حیرت صداش از پشت در اومد که خیلی شیک و چکشی رو به شهص مجهولی گفت

.یه پیتزا پپرونی و پیتزا کوفتی با مخلفات -

:صدای جوون پسری رعشه به تنم انداخت و به معنای واقعی کلمه وا رفتم

چشم آقا، امر دیگه؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه قرص آرام‌بخشم واسه این روانی داخل اتاق! یکم مشنگه، آخه فکر می‌کنه داخل خونه‌ی خودش زندانی شده.

با بهت و حرص دست روی دهنم گذاشتم و به در چشم دوختم.

- خدایا یا من و بکش یا این روانی رو!

***

با خستگی نفس عمیقی کشیدم و خواستم چشمام رو بمالونم که با یادآوری خط چشم بی‌خیال شدم. من حاضر نیستم اینجا بمونم، دیگه چه برسه که بخوام لباس‌های خوشگل داخل کمد هم بپوشم.

با فاز ریسک پذیری ملحفه‌هایی که پیوسته به هم گره زدم رو از پنجره پرت کردم پایین؛ انقدر طولانی بودن که راحت بتونم به میله‌ی تخت گره‌اش بزنم و از ارتفاع بیام پایین! در عجب بودم که این اتاق چقدر آشناست...

با ترس و فحش و لعنت به شخص خرِ واران، روی لبه‌ی پنجره نشستم. تنها چیزی که می‌دیدم چمن و استخر بود و در کمال وحشت، دور تا دورم پر از کوه بود. این بی‌پدر من و کجا آورده؟

ملحفه‌ی قرمز رو سفت چسبیدم و طی حرکت دلاورمندانه‌ای خودم رو رها کردم؛ تکونی شدید تخت و حس معلق بودن بین زمین هوا چنان ترسی بهم وارد کرد که مثل تف چسبیدم به ملحفه و چشمام رو محکم بستم.

با حالت و زار و نزار و دست و پایی که بندری می‌رفتن ناخودآگاه نالیدم:

- خدایا می‌دونم آه رئیس دانشگاه به خاطر آتیش زدن اون مکتب خونه دامن و گرفته؛ بابا غلط کردم جوگیر شدم و گفتم انتقام بگیرم.

یعنی من و سالم به آغوش امیر برگردونی نماز قضای تمام کفار رو به جا میارم.

- النگوهات نشکنن برای آغوش امیر گنگستر بازی درمیاری.

صدای واران تلنگری برای ایستادن قلبم بود؛ یعنی خیلی رک داشت می‌گفت یا از این وضعیت خلاص شو یا من همین الان تشنج می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صد و بیست .با بهت سرم رو بلند کردم که با لبخند خونسرد و لیوان قهوه‌اش مواجه شدم درصد دوربین گذاشته؛ خوب که لباسام رو عوض نکردم.

اشاره‌ای بهم کرد و با باز و بستن چشم‌هاش اونم به فاز آرامشِ قبل طوفان، گفت:

- بیا بالا؛ آغوش من بهتره یا آغوش امیر جون؟!

تخس و لجباز اخمام رو تو هم کشیدم و ناخودآگاه ترس رو فراموش کردم؛ بزار قبل رفتن یکم دلم رو خنک کنم.

بی‌پروا و بی‌رحمانه گفتم:

- آغوش امیر خیلی بهتره؛ ندیدی با سیکس پکاش چجوری دل میبره لامصب. لباشم که مزه‌ی... یا ابرفرض.

فریاد یا ابلفضلم در سرتاسر کشور پخش شد؛ کاش همه می‌فهمیدن بین یه روانی عروس دزد که در اوج خطر گره‌ی ملحفه رو شل می‌کنه گیر افتادم.

با دیدن گره‌ی ملحفه که هر لحظه شل تر می‌شد، دست و پام بی‌حس شد و وجودم شکست. به وضوع حس کردم که کرک پرم ریخت و نفسم بند اومد.

با بهت و زبون بند اومده به واران نگاه کردم و انگار ته نگاهم می‌گفتم:

- هیتلر هم با دشمنش این کار و نمی‌کرد؛ قشنگ به تمام کلیشه های عشقولانه ترمال زدی.

زبونی روی لب‌هاش کشید و با لبخند پر از حرصی به لبه‌ی پنجره تکیه داد. درحالی که با لذت به آسمون نگاه می‌کرد گفت:

- دو تا راه داری؛ یا دستت رو بهم میدی و میایی بغلم تا آغوش من و امیر رو بسنجی، یا هم میفتی روی چمن ها و تجدید دیداری با مار عزیزم خواهی داشت.

به هیچ وجه قصد نداشتم بغلش کنم و دوباره فاز بردارم؛ تا خواستم بگم نه، یاد چهره‌ی وحشتناک اون مار افتادم و دست و پام قفل کرد. به قدری ترسیدم که انگار همین الان جلوی چشمامه.

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس به ارتفاع زل زدم. صدام غیر عادی می‌لرزید و با لحن غلط کردمی نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه سگ همچین ماری رو نگه میداره؟ من چطوری بهت نزدیک بشم که تو انتخاب حیوان - !خانگی هم وحشتناکی؟

یه لحظه با خودم گفتم شاید داره خالی میبنده! ولی با دیدن نگاه بی‌تفاوتش و گره که رو به باز :شدن بود، لبم رو از آدرنالین زیاد گاز گرفتم و عربده زدم

.باشه، باشه -

همون لحظه پنجه‌هاش دور بازوم حلقه شد و با سرعت بالا کشیدم؛ همچین گودزیلا هم نبود !ولی دیگه این حجم از دور غیر قابل باوره

:یه چیزی ته وجودم داد زد

چیزی که غیر قابل باوره اینه که معراجی و زنش وطوری تا الان سالمن و هیچ ردی از - !سکته درون صورت‌شون نیست؟

نفس حبس شده‌ام رو با صدا و لرزون بیرون دادم و دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. روی .لبه‌ی پنجره نشوندم، جوری که حس کردم قراره ناحیه تحتانیم نصف بشه

بازوم‌هام رو گرفت و با ابرو های بالا رفته از شیطنت نگاهم کرد و من هنوز تو شُک :روانی‌بازیاش بودم. با بهت نگاهش کردم و لب زدم

...خیلی مشنگی! روانی نزدیک بود بیفتم ناقص بشم. اون‌وقت امیر -

به یک آن چشم‌هاش رو با غیض بست که حرف تو دهنم موند و مبهوت بهش نگاه کردم؛ بابا .دیگه این حجم از حسادت خوب نیست

آی بابا تو چرا این اخلاق و کنار نمی‌زاری؟! هرچقدرم از امیر بدت میاد من زنش میشم و - تو هم هیچ‌وقت من و نداری. شیرفهمه؟

عادت کرده بودم به این لبخندهای تلخ آخر حرفام، به این قلبی که قفسه‌ی سینه‌ام رو به درد .میاورد و عاجزانه واران رو می‌طلبید

با فکی .روبه‌روم ایستاد و دست‌هاش رو، روی لبه‌ی پنجره گذاشت و عصبی مشت‌شون کرد .قفل شده از جملات همیشه تلخم، سرش رو خم کرد که موهاش جلوی چشمام قرار گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اوایل موهای شیاطین فِر بود، دقیقا مثل تیکتاکر ها! واران مه به لطف من موهاش رو کوتاه کرد ولی انگار راز عجیبی بین پسراست که سریع موهاشون رشد می‌کنه و حالا یه دسته‌ی موی فِر خوش حالت جلوی چشمامه.

سرم رو نزدیک کردم و با بغض عطر موهاش رو مهمون ریه‌هام کردم. همه چیز بود...

خونه‌ی خوشگل، هوای خوب، یه صحنه‌ی رمانتیک و... واران! ولی دیگه قلب من اون قلب بی‌قرار سابق نبود؛ این قلب هم از یاد حرف‌های واران می‌سوخت و هم می‌خواستش.

تجربه ثابت کرده هروقت به حرف قلبم گوش دادم چنان به غلط کردن افتادم که تاریخ بشری به چشم ندید.

مانتوی نازک روی لباسم که به قول سپیده برای عدم کشف حجاب بود رو درآورده بودم و حالا باد بی‌رحمانه به بازو های برهنه‌ام می‌خورد.

دیگه صحنه کامل می‌شد اگه موهام انقدر اذیت کننده نبودن!

اشکم در لابه‌لای موهاش افتاد که سرش رو بلند کرد. چشم‌هاش از اشک برق می‌زد؛ کی گفت پسرا حق گریه ندارن؟ پسرِ چشم جنگلی من یه قلب پر از زخم داره که من و هم زخمی کرد.

- چرا یه فرصت بهم نمیدی؟! تو نبودی هی به من می‌گفتی باید گذشته رو فراموش کرد؟

با بغض تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم و نگاهم رو به هرجایی جز چشم‌هاش دوختم.

- نمیشه، نمی‌تونم. تو خودت فراموش نکردی! نمی‌تونیم با هم باشیم، از هر لحاظ. چطوری می‌تونم کنار کسی باشم که بابام بهش آسیب زد؟

تو خودت حاضری پیش من باشی؟! وقتی پدرم...

با عجز انگشت روی لبم گذاشت و به سکوت وادارم کرد. چشم‌هاش رو محکم بست و با غیظ لب زد:

- بس کن، کم این موضوع رو پیش بکش! یعنی به خاطر پدرت نمی‌تونیم باز روی پشت بوم بشینیم؟! من قبول کردم که تو ربطی به این موضوع نداری، چرا خودت و اذیت می‌کنی؟

- من ربط دارم، همه‌چیزت به هر طریقی به رشته‌ش به من ربط داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات نگاهم کرد و برق نگاهش به کل خاموش شد؛ لبخند پر بغضی زدم و خیره به دست‌های یخ کرده‌ام گفتم:

- کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمت. کاش همون دانشگاه اصفهان می‌رفتم. اگه تو نبودی من انقدر درد نمی‌کشیدم، نمی‌فهمیدم دختر چه آدمی‌ام... وارانی نبود برای عاشقی!

سیبک گلوش از بغض بالا و پایین شد؛ انگار تمام غم عالم و آدم داخل گلوم جمع شد و مثل تیغی بهش فشار آورد. آره... من به این مرحله رسیدم که آرزو دارم کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمش.

ازم فاصله گرفت که ناخودآگاه دست سمت اشکش بردم و پاکش کردم؛ اون سنگدله، من نیستم.

به دستم نگاه کرد و میون دست‌های سردش گرفت. همون‌طور که آروم رد اشک سرش رو پاک می‌کرد لب زد:

- شیطان عاشق حوا شد؛ به خاطر همین گولش زد تا از بهشت دور بشه و هروقت که بخواد داشته باشش. شیطان خودخواه بود و از هرکاری واسه داشتن حوا دریغ نکرد.

تا ته جمله‌اش رو خوندم و فهمیدم ول کن نیست. این شیطان، تا دم مرگ هم این حیای بیچاره رو ول نمی‌کنه.

دستم رو پس کشیدم و از روی پنجره پایین پریدم. لباسم رو صاف کردم و با بغض به چشم‌هاش زل زدم.

- تا حالا داستانی شنیدی که شیطان بیاد حوا رو بشکونه؟! حوا بدجور گول خورد، هیچ‌جوری هم راضی به داشتن شیطان نیست.

لباش رو به هم فشرد و سرش رو کج کرد که بی‌محابا اخمی کردم و سمت درِ باز شده رفتم. فضای اتاق خفه‌ام می‌کرد و انگار حرفامون اکو می‌شد.

خوب می‌دونستم که سنگ دستشویی رو هم قفل کرد تا فرار نکنم. با عصبانیت ناشی از رمانتیک بازی داخل اتاق، از راه‌روی عریض گذشتم و تازه فهمیدم آقا من و جایی آورده که چند تا آدم اجیر کرده بود تا مشت و مالم کنن.

سگ تو روح خرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله‌ها پایین رفتم و وارد سالن شدم؛ همون دکور، همون دیزاین! شاید اگه شرایط جور دیگه‌ای پیش می‌رفت الان به خاطراتمون می‌خندیدیم، اونم روی پشت‌بوم!

انگار پشت‌بوم رو واسه من و واران ساختن، انقدر که با همون دوبار کلی خاطره داریم.

نگاه عصبی به پنجره و در که هردو حفاظ داشتن انداختم و با دادن فحش ناموسی به واران سمت آشپزخونه رفتم. از داخل یخچال پارچ آبی رو برداشتم و داخل لیوان ریختم.

یه نفس همه رو سر کشیدم و روی میز کوبیدم. با عصبانیت خیره به خونه غریدم:

- الهی که کنار قبر حوا دفنت کنم، هی واسه من فلسفه‌ی شیطان میبافه. آخه چرا پشت سر زن مردم حرف میزنی؟! اونم کی؟ زنِ پیامبر.

با یادآوری فلسفه‌ش دوباره لبخند ریزی زدم که سریع پاکش کردم. با اخم تیموری انگشتم رو تکون دادم و تحدیدکنان لب زدم:

- ترناک نه، مبادا باز بغض سگی راه بندازی، باید بفهمه به یه ورم نیست.

همون لحظه از پله‌ها پایین اومد که دهن کجی نثارش کردم و با نگاه حرصی داد زدم:

- و در این من و سگ نکن، باز کن این واران!

درحالی که گوشیش رو افقی گرفته بود و محو صفحه بود، روی مبل نشست و با صدای بلندی گفت:

- من، بالاخره بالاخره بکنم یا نه؟ سگِ!

- بکن.

لبخند یه وری زد که متوجه شدم مغزم کلا یه وریه! شت... باز قاطی کردم.

چشم بلند بالا و غلیظی گفت که صورتم از حرص جمع شد. دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم که به سرش خورد. ایی جیگرم حال اومد.

با اخم برگشت سمتم و گفت:

- چته تو؟

به حرمت این لباس خداتومنی نمیزنم بکشمش که کثیف نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از این وضعیت، از آشپزخونه بیرون اومدم و دست‌هام رو مشت کردم. لبخند حرصی زدم و گفتم:

- د باز کن این در و، هزار نفر اون بیرون دارن از نگرانی دق می‌کنن! تاره می‌پرسی چمه؟.

موزی از روی جا میوه‌ای روی میز برداشت و سمتم گرفت و با لبخند دلسوزانه‌ای گفت:

- حرص نخور، موز بخور.

تمام نورون های عصبیم خاکستر شد و من موندم و یه دنیا عقده برای کشتن واران. وقتی نگاهم رو دید، شونه‌ای بالا انداخت و خیلی ریلکس پوست کند و درحالی که موز رو با دو گاز کوفت کرد، گفت:

- یه ایرانی اصیل هرگز دست رد به موز نمیزنه، خجالت بکش! برو تو اتاق به کارهای بدت فکر کن.

متأثر دست روی دهنم گذاشتم و با نگاه سوسمازی بهش زل زدم. برای هر جمله‌ام یه پاسخ کمرشکن داشت بدمصب.

دوباره پلکی زد و گوشیش رو بالا برد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- اگه هم می‌خوای بیا مثل من اَتَک بزن، خیلی حال میده.

عصبی با حالت متشنجی چنگی به موهام زدم و دندون قروچه‌ای کردم. فکر به بچه‌ها و مهناز و اون مادر عفریته‌ی امیر که خدا میدونه چه حرفا پشت سرم زده، مثل موریانه مغزم رو می‌خوردن.

از همه جهت تخت فشار بودم. امیر، واران، حیدر، حال و روز بچه‌ها!

با حرص لیوان رو برداشتم و به دیوار کوبیدم که حاضرم قسم بخورم صداش داخل کوه و دشت و بیابون اکو شد دیگه چه برسه به واران که در همون حالت خشکش زد!

با حرص به تیکه‌های روی زمین نگاه کردم و از عصبانیت نفس_نفس می‌زدم. لرزی به تنم وارد شد و یه لحظه سرم گیج رفت. به خودم اومدم و مبهوت به تیکه شیشه‌های روی زمین نگاه کردم و بعد به واران زل زدم.

با حیرت بلند شد و خیره به چشمام زل زد؛ انگار هیچ‌وقت این حالتم رو ندید... انگار هیچ‌وقت این حال رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!کسی نبود درکم کنه... کسی نبود بگه دردت چیه

با بغضی که از روی عصبانیت بهم دست داد، دست روی دهنم گذاشتم و نفسم رو لرزون بیرون دادم. از شیشه‌ها فاصله گرفتم و با بغض نالیدم:

- کاش یه نفر بود که درکم می‌کرد. میبردم یه جایی که هیچ‌کس نباشه؛ فقط یه کلبه باشه و یه جا واسه اسکیت سواری!

بهش اشاره کردم و با گریه ادامه دادم:

- معنی عاشقی رو بد فهمیدی؛ همه‌ش اذیتم می‌کنی، ناراحتم می‌کنی، تحت فشارم میزاری و اصلا درک نمی‌کنی چه حالی دارم.

فقط خودخواهی و مثل یه ارباب حس می‌کنی من برده‌تم و مال خودتم! شد یه بار از ته دل خوشحالم کنی؟ شد یه بار سرد نباشی؟

مثل آوید با گیسو شیطنت نمی‌کنی، مثل نویان مهربون نیستی؛ پوریا همه‌ش یاسمن و می‌خندونه و راستین به احساسات و علایق رایا احترام میزاره. ولی تو چی؟!

با بهت بلند شد تا حرفی بزنه که با سرعت سمت پله‌ها رفتم و داد زدم:

- ازت متنفرم واران، متنفرم که به خودم اجازه دادم دوست داشته باشم.

دستم رو گرفت و با بی‌پدر حتی اجازه نداد مثل فیلما با حالت قهر سمت پله‌ها برم؛ زارت... حالت طلبکاری روی مبل نشوند. صورتم درهم جمع شد و فارغ از غوغای جهان به پله‌ها زل زدم.

- حالا بعد نوزده سال زندگی فرصتش پیش اومد، این سگ نمیزاره.

با حرص صورتم رو درهم جمع کردم و به مبل تکیه دادم. در کمال تعجب چهارزانو کنارم نشسته بود و چنان طلبکار بود که انگار من بوسیدمش و بعدم گفتم نمی‌خوامت.

!شت باز یادم اومد... حالا اگه نمی‌بوسید یه چیزی

نفسی گرفت و دستش رو بالا برد و با خشم همیشگی داخل گفت:

- من نفهمیدم؛ میگی عشق واقعی یعنی اون شخص رو برای خودش بخوای و حالا من و با بچه‌ها مقایسه می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با حالت متأثرب دست روی دهنش گذاشت و چند بار پلک زد. اخم متفکری کردم و مثل خودش پلک زدم. تمام سلول های بدنم حرفش رو تایید کردن و یک‌صدا می‌گفتن گاف دادی!

تند_تند سرم رو به طرفین تکون دادم و حق به جانب سینه سپر کردم و گفتم:

- کی گفته من عاشقتم؟! اون یه حس زودگذر بود... تامام. من چرا باید عاشق کسی بشم که یه دختر رو راهی تیمارستان کرد و چند تا آدم فرستاد مثل سگ... نه نه، کلا کتکم بزنن.

اخم‌هاش توهم رفت و من عصبی از این پررویی‌اش بهش اشاره کردم و ادامه دادم:

- تازه اومدم نجاتت دادم ولی باز پررو بازی درآوردی؛ داخل اون خارج گور به گوری رفتی واسه خودت دختر بازی و من و اسکل کردی.

تا خواست حرفی بزنه مشتی به بازوش کوبیدم و غریدم:

- چون آقا عشقِ اصلا شد یه بار بدون دعوا و مثل دو تا آدم عاقل حرف بزنیم؟ نه... چرا؟ !کلکل با منه بدبخته و براش مهم نیست طرف روبه‌روش انسانه و غرور داره.

نفسی گرفتم و ناخودآگاه لبخند آسوده‌خاطری زدم. امشب تا تونستم خودم و خالی کردم؛ تنها آپشن مثبت امشب همینه!

لپش رو باد کرد و انگشت‌هاش رو یکی_یکی بالا آورد و با سیس قبلش لب زد:

- طبقه ممنوعه رو آتیش زدین، عکس ما رو پخش کردی، موهای من و به خاک دادی، پای آوید و شکوندید؛ بزار از اون کودتای مسخره هم چیزی نگم، تصادف زنجیره‌ای هم که دیگه هیچی...

داخل دانشگاه هی به اون بی‌ناموس نزدیک می‌شدی، درحالی که من به خاطر تو دو روزه اون دختره رو دست به سر کردم.

ولی به نظرم بازم اون مقصره. با حرص لپم رو باد کردم و نگاهم رو به تلوزیون دوختم که در کمال حیرت مثل بدبختا به پاش کوبید و نالید:

- دهنت سرویس، هندزفریمم خراب کردی! خودت آخرت اذیتی و بعد من باید ناز بکشم؟

بدون نگاه کردن بهش چشمام رو پوکر نشون دادم و با دهن کجی گفتم:

- هَه آقا رو... گوزن هم بهتر از تو ناز آهو رو میکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.گوزن شوهر آهو نیست مهندس -

!نه دیگه، پس کی آهو رو حامله می‌کنه؟ -

با تعجب و لب‌های جمع شده از تفکر نگاهم کرد که پوفی کشیدم و با حالت کلافه‌ای موهام رو
.پشت گوشم فرستادم

اه واران اعصاب واسم نزاشتی؛ بابا من دیگه عاشقت نیستم. چرا نمی‌فهمی اینو؟! الان من -
.یه زن متأهل حساب میشم لامصب

صد در صد باید عصبی می‌شد و یا فوق فوقش گریه می‌کرد ولی شیاطین سیاه اصلا قابل
!پیش‌بینی نیستن. این موضوع رو بعد دیدن آوید فهمیدم

!که عاشقم نیستی، ها؟ دوباره عاشقم میشی. کاری نداره -

چشمام از حیرت گرد شد و اخمام از حرص درهم رفت؛ حرفش حس عجیبی به قلبم منتقل
.کرد. حیف که دلم نمی‌خواد عروس قاتل بشم

:خنده‌ی تحقیرآمیزی سر دادم و به لبخند خونسردش اشاره کردم و گفتم

تو؟! تو من و دوباره عاشق می‌کنی؟ چاییدی آقای معراجی... من دیگه پشت دستم و داغ -
.کردم که فکر عشق و عاشقی اونم با تو به سرم نزنه

.شونه‌ای بالا انداخت و دستی به موهای فِرش کشید و با دلاوری چشم‌هاش رو بست

.اینکه تو رو دوباره عاشق کنم حداقل از آدم کردن الیسا سخت‌تر نیست -

:با حالت شیطونی چشم باز کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت

.من تو می‌شناسم، با یه بوس قشنگ تا دم محضرم میای -

و در همون حالت با آرامش سمتم خم شد. درست به همراهیم داخل بوسه اشاره کرد و بدنم از
.عصبانیت منقبض شد. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم و دندون قروچه‌ای کردم

.واران دستت به من بخوره به خدا قسم مو واست نمیزارم -

درست بعد اتمام حرفم دستم رو گرفت و با حالت به چپمی نگاهم کرد. از تماس دستش
.رعشه‌ای به تنم افتاد و دیگه تحمل اون همه عصبانیت رو نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیض بلند شدم و ضربه‌ی نسبتاً محکی به پاش زدم. با صدای بلندی از حرص گفتم:

- می‌خوای عاشقم کنی؟ بشین فرودگاه تا کشتی بیاد. خودکشی هم کنی من دیگه عاشقت نمیشم. اصلا یه کاری می‌کنم که خودت من و بفرستی خونه.

دست به سینه به مبل لم داد و با لبخند حرص‌دراری باشه‌ای زمزمه کرد. خدا بهم صبر بده، اگه هم نمیدی لااقل تجزیم کن. این بشر نمونه‌ی بارز خانه خراب‌کنه.

لبه‌ی لباسم رو گرفتم و سمت پله‌ها رفتم که با خنده گفت:

- دو دیقه بودی حالا.

بی‌توجه بهش فحشی زیر لب دادم و از پله‌ها بالا رفتم. چشمام از خستگی و گریه می‌سوخت و کمرم درد می‌کرد. حتما به خاطر پایین رفتن از اون پنجره‌ی لعنتیه.

وارد اتاق شدم و سریع سمت کمد رفتم. با بی‌حوصلی و صورتی نالان از بدبختی و فلاکت، هودی سفید و شلوار اسلش خونگی برداشتم و سمت حموم رفتم. دیگه وقت لجبازی نبود و این ظاهرم داشت اذیتم می‌کرد.

حوله‌ی تمیز روی صندلی رو برداشتم و سمت حموم رفتم.

درحالی که به زور لباسم رو درمی‌آوردم با حرص غریدم:

- بمیرمم دیگه به تو به عنوان کراش نگاه نمی‌کنم. ببین فردا چه پدری ازت دربیارم... فقط ببین!

به خاطر بخار آب چشمام خمار شد و فقط خدا میدونه با چه وضعیتی روی تخت ولو شدم و در صدم ثانیه چشمام بسته شد.

***

- روناک، هوی نقشه‌ای. بلند شو جوان ایرانی که وقت ورزشه.

با تکون های متعدد شخصی که مثل گاو بازوم رو تکون می‌داد، از عالم خواب بیرون اومدم ولی پلک های سنگینم اصلا باز نشدن. انگار تو خلاء بودم و هیچ درکی از اطراف نداشتم و تنها می‌خواستم بخوابم.

- بابا بلند شو دیگه ساعت شیش شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت گُنگ و ترسیده‌ای پلکام رو از هم فاصله دادم و به اطرافم نگاه کردم. همه‌چیز نا معلوم بود و با دیدن قامت سیاهی بالای سرم چشمام رو کامل باز کردم.

بعد چند تا پلک، به صورت کامل واران رو دیدم. مغزم ارور داد و سرگیجه بهم دست داد. با اخم متعجبی به لباس‌های ورزشی‌اش نگاه کردم. صدام به خاطر خواب بم شده بود:

- وات ده فاز؟! چته تو؟

با لبخند پر انرژی دستش رو تکون داد و گفت:

- پاشو بریم ورزش کنیم که ورزش اول صبح واسه تناسب اندام خوبه.

چشمام از شدت خوابالودگی خمار شده بودن. به ساعت کنار تخت نگاه کردم؛ من ساعت سه خوابیدم و این سگ من رو ساعت شش بیدار کرد.

با حرص پتو رو، روی سرم کشیدم و با صدای خسته ولی حرصی گفتم:

- تناسب خودشم دیگه الان خوابه. گمشو خودت برو ورزش؛ بچه پولدار لوس ننر، من؟ ورزش؟ ساعت شش؟

دوباره پتو رو، از روی تخت کلا پایین کشید که موهام به هم ریخت. با حرص بالشت رو روی صورتم گذاشتم تا نور پنجره اذیتم نکنه. کار خودِ سگ صفتشه!

- من زن تنبل نمی‌خواما، موقعی که ازدواج کردیم باید صبح بلند بشی و بعد بوس صبح به خیر واسم صبحونه درست کنی.

دندون قروچه‌ای کردم؛ چشمام شدیداً می‌سوخت. بالشت رو برداشتم و با حرص موهام رو کنار زدم و گفتم:

- پس برو یه زن همین‌طوری پیدا کن، اول اینکه من شبا بدجور لگد میزنم. صبح هم فوقش محض اندکی خندیدن روت آب بریزم.

صبحونه هم کارد بخوره تو شکمت، سگ زنِ تو میشه؟!

سرش رو از تاسف تکون داد و به دیوار تکیه داد.

- سگ شوهر تو میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قشنگ معلومه نامحسوس داره به امیر فحش میده، حسود بدبخت. بی‌توجه به نگاه تمسخرآمیزم ادامه داد:

امیر که با تو آشنایی کامل رو نداشت وگرنه عمراً تو رو به کنیزی قبول می‌کرد. خوشگل - که نیستی هیچ... عشوه هم بلد نیستی.

...مثل وحشیا به همه می‌پری و استعدادی داخل ابراز علاقه و آشپزی نداری. بعدشم

نفس حبس شده از عصبانیت رو بیرون دادم و سریع نیم‌خیز شدم. با حالت تحدیدآمیزی چشمام رو ریز کردم و لب زدم:

بعدشم؟ -

نگاه خندونی به موهای شلخته‌ام انداخت و گفت:

اگه از حرفام ناراحت شدی، با بوس صبح به خیر همه رو پس می‌گیرم -.

این بشر چرا انقدر رو اعصابه!

خنده‌ی عصبی سر دادم و با انگشت شصت گوشه‌ی لبم رو خاروندم و درحالی که نامحسوس بالشتم رو برمی‌داشتم گفتم:

که بوس صبح به خیر میخوای؟ -!

سرش رو تند_تند تکون داد و گفت:

آره دیگه، خیلی آدم قانعیم. خداروشکر کن که من و داری... بقیه پسرا همه‌شو... آخ -.

با برخورد بالشت به سرش حرفش نا تموم موند و جیگر من حال اومد. روی تخت بلند شدم و بالشت دوم رو پرت کردم و همزمان جیغ زدم:

تو به گور جد و آبادت خندیدی که بوس می‌خوای؛ به سگ بوی بدم به تو یکی نمیدم -.

با صورت بدون حالتی بالشت رو برداشت و اپل به من و بعد به بالشت نگاه کرد. با نگاه نا رضایتی گفت:

ورزش حساب نمیشه ولی خب چه میشه کرد -!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم بالشت مثل ماهیتابه روی صورتم فرود اومد و مثل تف چسبیدم به تخت. با بهت دست روی گونه‌ام گذاشتم و به پر های معلق روی هوا نگاه کردم.

این بشر چرا انقدر پررو تشریف داره؟ با حرص و بهت نیم‌خیز شدم و با یه جهش کرونایی بالشت روی ازش گرفتم.

با تمام وجود چنان به سرش کوبیدم که به معنای واقعی کلمه پشمای بالشت ریخت. بدبخت برای دفاع از خودش با اون بالشت به سر و کله‌ام می‌کوبید و کل اتاق رو پر فرا گرفت.

- عوضی آشغال، چرا انقدر من و حرص میدی؟! یا میگه بوس بده، یا میگه زنم شو.

بازوم رو گرفت و روی تخت پرت کرد و همزمان با بهت به خودش اشاره کرد و داد زد:

- من؟ من گفتم زنم شو؟! من فوق فوقش بگم بیا رئیس آشپزخونم شو.

تک_تک سلول های بدنم خواهان قتل واران بودن و همین باعث شد روی سرش بپرم و با تمام وجود موهاش رو بکشم که فریادمون یکی شد:

- ازت متنفرم، عوضی من و مسخره‌ی خودت کردی.

بازوم‌هام رو گرفت و با حرص جدا کرد و بازم روی تخت فرود اومدم. انگار وقت مناسبی بود که به صورت فیزیکی بزنم لهش کنم. تمام عقده‌های وجودم روی زبونم جمع شده بود.

سمتم خم شد و کاملا از هر طرف محاصره‌ام کرد. پر کل اتاق رو پُر کرده بود و نفسم بند اومده بود. دستام رو محکم گرفت و با حرص به چشمام نگاه کرد.

- هی میگی من بداخلاقم، تا میخوام باهات خوب باشم بازم وحشی بازی درمیاری. الان می‌تونم خیلی راحت بدتر از خودت کتکت بزنم.

قلبم درد اومد و چیزی تو وجودم شکست. درحالی که با ناخونام به دستش چنگ می‌انداختم، با صدای پراز حرص و بغضی گفتم:

- چرا تو؟! چرا تو باید کتک بزنی؟ من باید کتکت بزنم که انقدر اذیتم کردی.

بیشتر سمتم خم شد که سرم رو کج کردم و به اطراف نگاه کردم. آدرنالین خونم پایین اومده بود و فقط دلم می‌خواست از این نزدیکب نجات پیدا کنم. نفسش به گردنم می‌خورد و عضلات بدنم رو منقبض می‌کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کتکت بزنم چون موهات رو کوتاه و صاف کردی، کتکت بزنم که من و درک نمی‌کنی - و سمت اون مرتیکه میری. اصلا انقدر کتکت میزنم تا نتونی از این خونه بری؛ تا ابد همینجا زندونیت می‌کنم فهمیدی؟ تو مال منی، فقط من.

دوباره به چشماش نگاه کردم و دروغ بود اگه بگم از دیوونه بازی‌هاش قلبم به مرز جنون نرسید. کاش موثعیت جور ذیگه‌ای بود تا بهتر به این قضیه نگاه کنم ولی من دیگه انتخابم رو کردم.

نوک دماغم به نوک دماغش خورده بود و نگاه خیره‌اش به لبام بود. با صدای آرومی لب زدم:

نمیشه، اگه هم می‌شد من دیگه نمی‌خوام. آخرش از طریق دوستات جام رو پیدا می‌کنن و - بدتر خودت تو دردسر میفتی.

با هر کلمه‌ام فاصله کمتر می‌شد و نفسم تحلیل می‌رفت. چشم‌هاش رو بست و دقیقا در فاصله یک سانتی با لبم، تصویر اون شب و حرفاش جلوی چشمم اومد و قلبم این دفعه از درد ایستاد.

با بغض سرم رو کج کردم و چشمام رو محکم بستم و نالیدم:

- نکن واران، توروخدا این کار و باهام نکن.

از فشار دستش روی مچ دستم معلوم بود چقدر از این حرکت عصبی شده. در همون حالت ناکام مانده، با صدای آرومی لب زد:

- چی کار نکنم؟!

هق‌هقی کردم و لبم رو گاز گرفتم. یادآوری اون شب در شاد ترین لحظه هم برام دردناکه.

- بهم نزدیک نشو، بهم دست نزن. چرا می‌خوای بوسم کنی؟! تا دوباره یاد اون شب بیفتم؟

صداش آروم بود، خیلی! ولی من شنیدم و نفسم گرفت. نه نه، حتما به خاطر فضای اتاقه!

- نه، تا طعمش یادم نرفته دوباره بچشمش.

چشمام رو محکم بستم و با یادآوری تباهی خودم اخمی کردم. از روم بلند شد که نفس راحتی کشیدم و سعی کردم بوی عطرش رو نادیده بگیرم. بدون نگاه کردن بهم پَر های روی موهاش رو برداشت و با اخم های درهم سمت در رفت.

با بهت نیم‌خیز شدم و خیره به پنجره دست روی لبم گذاشتم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

شت، یا ابلفضل. اگه قرار باشه هر دعوامون تهش به اینجا برسه که من باید همین الان با دستمال توالت خودم و دار بزنم.

ای خدا این چه زندگیه دیگه!

(یاسمن)

نا امید و مأیوس روی تخت لم داده بودم و هر لحظه امکان داشت عر عر گریه کنم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و با چشم‌های قرمز از بی‌خوابی به بچه‌ها نگاه کردم.

گیسو با صورتی سرخ از عصبانیت عرض اتاق رو طی می‌کرد و خیره به تلفنش می‌گفت:

- این آوید چرا جواب من و نمیده هان؟! من جرش میدم... به خدا از سگ کمترم اگه زنش بشم.

رایا مثل بدبخت و فلک زده ها به تخت تکیه داد و با خستگی و کلافگی مشهود داخل صداش گفت:

- جواب بده میخوای چه عنی بخوری؟! بگی آوید لطفا بگو که واران روناک و چیکار کرد، اونم با کمال میل همه‌چیز و میگه.

با بغض آب دهنم رو قورت دادم و دست‌های سردم رو به هم قفل کردم. دلتنگی از نبود روناک، این دو روز خواب واسم نزاشت.

- بی‌ناموسا چه خوبم. پسرا اگه قرار بود جای روناک و بگن، همون‌جا داهل کلانتری می‌گفتن برنامه‌ریزی کردن. هیچ ردی از تماس یا پیام با واران نداشتن.

بالشت رو بغل کردم و به کمد تکیه دادم و با حرص ادامه‌ی حرفم رو بیان کردم:

- آوید و نویان که داخل دوربین مداربسته‌ی تالار انگار داخل پارکینگ بودن؛ نگهبان رستوران تایید کرده که پوریا و راستین اون موقع داخل رستوران بودن.

بدبخت پلیس‌ها هیچ مدرکی علیه‌شون نداشتن!

گیسو هنوز به زنگ زدناش ادامه می‌داد و سپیده پی در پی چشم‌هاش رو می‌مالوند و خستگی از سر و صورتش می‌بارید. در همون حالت با لحن کلافه‌ای لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان هر روز به من زنگ میزدا، ای دو روز اصلا زنگ نزد هیچ... تازه فکر کنم چون - !داخل کلانتری طرف شکایت امیر رو گرفتیم قهر کرده. اینم واسه من شاخ شده... ای خدا

گیسو بالاخره ایستاد و با در اتاق تکیه داد. نگاهی به لباس‌های شلخته‌ی وسط اتاق انداخت و با :اوج بدبختی و فلاکت نالید

.اَی بر پدر واران، بیچاره امیر از طرف خانواده‌ش چه فشاری سرشه -

:با یادآوری مامان عفریته‌اش، دهنم رو کج کردم و با نهایت نفرت صدام رو بالا بردم

برو بابا، امیر دیگه شورش و درآورده! مامانش جلوی ملت پلیس میاد میگه روناک خرابه و - امیر اصلا از روناک دفاع نکرد. به خدا اگه بزارم روناک زنش بشه، مثلا نباید ازش دفاع می‌کرد؟

رایا تک خنده‌ی حرصی و خسته‌ای سر داد و درحالی که خمیازه می‌کشید با صدای کلفت :شده‌ای لب زد

ولی مهناز خوب تو گوشی نثارش کرد؛ فکر نکنم مهناز دیگه اجازه بده روناک زنش بشه. - .این قضیه کلا تامام شد

از این حجم بدبیاری مغموم و عصبی سرم رو تکون دادم که سپیده نگاهی بهمون انداخت و با :لحن عجیبی گفت

با این کارِ واران، مهناز که هیچ... دوقلو ها و عمو حاجی هم از شیاطین متنفر شدن. - !کارمون ساخته‌ست

:گیسو با حرص پوست لبش رو کند و درحالی که سمت بطری آب کنار پنجره می‌رفت گفت

این شیاطین هنوز آدم نشدن، من فقط آوید رو ببینم... به خدا دهنش رو سرویس می‌کنم. - !عوضی داخل خونه‌شون هم نیستش

:با حالت متفکری لبام رو غنچ کردم و با چشم‌های ریز شده‌ای گفتم

به نظرتون معراجی میدونه پسراش چه غلطی دارن می‌کنن؟! یه حسی بهم میگه پسرا به - .زور فرستادنشون سفر تا راحت چیز بخورن

:رایا اخمی که انواع و اقسام احساسات منفی ازش می‌بارید سرش رو به بالشت کوبید و نالید

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک رو نیست، شیاطین هم معلوم نیست کجان حتی با وجود اینکه پلیس بهشون گفته در دسترس باشن! مهناز بیچاره از طرف خانواده‌ی امیر تحت فشاره و غیبتای دانشگاه هم زیاد شده.

با اینکه بازگو کردن بدبختی‌هامون دردناک بود ولی نتونستم خودداری کنم و با خنده‌ی آرومی دو مورد به بدبختی ها اضافه کردم:

- تازه پول هم نداریم؛ راستین و پوریا هم هنوز نیومدن ما رو بگیرن.

گیسو که با خیرگی به پنجره درحال فکر کردن، تک خنده‌ای کرد و همزمان بالشت رایا به صورتم خورد و هست و نیستم با خاک یکسان شد.

صدای داد عصبی رایا درد رو از یادم برد و جاش رو به خنده داد:

- بمیره اون مومیایی! نخواستم اصلا، میخوام سینگل باشم و پادشاهی کنم.

بعد با حالت گنگی به سقف نگاه کرد و با حالت سوزناکی نفسش رو بیرون داد. لبخند ریزی زدم؛ از این بشر دیوونه تر پیدا نمیشه!

همون لحظه سپیده گوشیش رو بالا برد و با بهت و حیرت داد زد:

- شت بچه‌ها اینجا رو، راستین عکس یه دختر و گذاشته نوشته عشق ابدی من!

تا خواستم موقعیت رو تجزیه و تحلیل کنم، رایا با یک جهش کرونایی روی گوشس سپیده پرید و با وحشتناک ترین حالت ممکن که احتمال سکته رو به صد در صد می‌رسوند داد زد:

- غلط کرده پسره‌ی مومی...

مقابل چشم‌های گرد من و گیسو، صاف نشست و نگاه پوکری به سپیده و گوشی انداخت و زیر لب با سم خالصی زمزمه کرد:

- ایسگام کردی؟

با دیدن خنده‌ی سپیده موضوع رو فهمیدم و همگی به قیافه‌ی مچاله شده‌ی رایا خندیدیم. این خنده ها از ته دل نبود... جای خالی روناک روی تخت بهمون دهن کجی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی تمام خونه‌های به نام معراجی و پسراش رو زیر و رو کردیم ولی معلوم نیست کجا بردش!
***

سوز سرکا تا فیها خالدونم نفوذ کرد و وادارم کرد تا دستام رو داخل جیب کافشن سبز رنگم فرو ببرم. نفسم رو گرم بیرون دادم و درحالی که کتونی‌های مشکیم رو، روی زمین می‌کشیدم لب زدم:

- رایا خیلی عوض شدیا... ساعت پنج بعد ظهر تو این سرما من و کشوندی تا مثلا حال و هوات عوض بشه! این چیز بازیا چیه عزیز من.

دماغش رو بالا کشید و خیره به کوچه‌ی تقریبا خلوت با صدای خش‌داری گفت:

- فکر کنم سرما خوردم.

- حقته، تا تو باشی فاز نگیری.

با کلافگی چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بابا خب یعنی چی که این دو رپز یا داریم مهناز رو دلداری میدیم، یا داریم به پسرا فحش میدیم و یا هم درحال قانع کردن دو قلو ها برای نرفتن به خونه‌ی جد و آباد پسرا و جلوگیری از دعواییم.

خب خسته شدم... واران روناک رو نمی‌خوره که! اصلا این موقعیت با روحیه‌ی من سازگار نیست.

نیشخندی زدم و بیشتر در خودم فرو رفتم. حتی داخل اون جوراب های پشمی پاهام یخ زده بود اما دیدن کوچه‌ی برفی و درخت‌های خشک شده‌ی اطرافش اجازه‌ی رفتن به خونه رو نمی‌داد.

- یه چیزی بگم؟

متعجب ابروهام رو بالا دادم و منتظر نگاهش کردم که لبخند ضایعی زد و با ابرو به کوچه اشاره کرد.

- این کوچه واست آشنا نیست؟!

اخم متفکری بین ابروهام نشوندم و با نگاه کنجکاوی به کوچه نگاه کردم. با دیدن خونه‌ی آشنا، نگاهم پوکر شد و ناخودآگاه لپام رو از حرص باد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!تف بهت رایا! من و کشوندی خونه‌ی پسرا؟ چطور متوجه نشدم؟ -

:با خنده به مسیرمون اشاره کرد و گفت

.نفهمیدی چون تا حالا از این مسیر نیومدی -

خب الان که چی؟ اینا که دو روزه پیداشون نیست. اگه هم باشه که عمراً جای روناک و - .بگن

با قدم‌های آروم سمت درخت رفت و بهش تکیه داد. با اخم به خونه زل زده بودم ولی گوشم با :رایا بود

خب از همسایه ها می‌پرسیم که اینا کدوم جهنم دره‌این! بابا من دیگه طاقت این وضعی... - .بسم الله قاسم الجبارین

هر دو با دیدن ماشین سفید رنگی که دقیقای جلپی درب خونه ایستاد زبون‌مون بند اومد. پیاده .شدن دو تا حیف‌نون کافی بود تا ناخودآگاه پشت درخت قایم بشیم

!بالاخره معنای شانس رو فهمیدیم

:با بهت لبام رو جمع کردم و با اخم حرصی غریدم

.اَی توله‌خر، ببین چه می‌خنده! ما داریم از نگرانی دق می‌کنیم و این خر هم داره می‌خنده -

رایا با سردرگمی آب دهنش رو قورت داد و بازوم رو گرفت. با صدای زمخت حاصل از :سرماخوردگی پرسید

حالا چی‌کار کنیم؟! بریم دعوا؟ -

دعوا چرا؟ مثل دو تا آدم عاقل یه چماق بر می‌داریم و با تحدیدات منوچهری جای روناک و - .می‌فهمیم

.خنده‌ی هیجان انگیزی کرد و انگشت شصتش رو بهم نشون داد

!اوکی حله ولی چماق از کجا بیاریم؟ -

:دستم رو با شجاعت بالا بردم و با چشم‌های ریز شده گفتم

.این دست و می‌بینی؟! از گرز رستمم سنگین تره -

رمان بازار
romanbazar.ir

از فاز دعوا دراومد و صاف ایستاد. چینی به دماغش داد و با انزجار به دستم اشاره کرد و لب زد:

- این همون دستی نیست که سر والیبال دبیرستان، به خاطر یه آبشار ریز در رفت؟!

یادآوری اون خاطره‌ی دردناک تمام امیدم رو گرفت. با استیصال دستم رو پایین آوردم و با تردید پرسیدم:

- خب چی‌کار کنیم؟

لبش رو خاروند و خیره به پوریا و راستین که با دستی پر از خرید سمت خونه می‌رفتن، اَخم عجولی کرد و دستم رو گرفت.

- فعلا بریم تا از دستمون در نرفتن. اصلا زنگ می‌زنیم پلیس.

چون ارادت خاصی به پلیس‌های عزیز داشتم از گفتن کلمه‌ی «زرت» خودداری کردم. با قدم‌های سریع سمت خونه رفتیم و انقدر ذهنم درگیر روناک بود که وقتی برای رفع دلتنگی نداشتم.

پوریا لحظه‌ای سرش رو به سمت ما چرخوند که قشنگ اثرات سکته درون نگاهش مشهود بود. با بهت ایستاد و بلند_بلند گفت:

- گاومون زایید.

راستین هم با تعجب بهمون نگاه کرد که رایا نه گذاشت، نه برداشت، یه گوله‌ی غول مانند برفی برداشت و چنان ماهرانه پرتش کرد که تمامش به دماغ راستین خورد.

به قدری ضربه سنگین بود که تمام برف به صورت راستین چسبیده بود. نکته‌ی جالب اینجاست که متاسفانه کبودی روی دماغ راستین تمام حس دلاوری رو پروند.

با بهت و حیرت لبام رو غنچ کردم و اوفینای بلندی گفتم. رایا هم شُکه شده بود و پوریای بدبخت هنوز در بهت حضور ما بود.

- فکر کنم یکم زیاده‌روی کردیم!

راستین با بهت خرید ها رو روی زمین گذاشت و برف روی صورتش رو پاک کرد. صورتش از سرما سرخ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون قروچه‌ای کردم و بی‌محابا کیفم رو، روی زمین انداختم و سمتش خیز برداشتم. به توجه به اینکه ممکنه سنش زیاد باشه، یقه‌اش رو سفت چسبیدم و با خنده‌ی تحقیرآمیزی داد زدم:

- برو زنگ بزن کبری یازده بیاد؛ بعد هزار سال می‌خوای زنگ بزنی شکایت کنی؟ اِی کاش همون روز یه دور دیگه سرت رد می‌شدین تا الان مفهوم امثال من و بیان نکنی.

با صدای داد و بی‌دادمون مردم از خونه‌هاشون بیرون اومدن و با تعجب نگاهمون می‌کردن. راستین با بهت رایا ول کرد و رو به پوریا گفت:

- شرف‌مون به خاک رفت.

پوریا با حرص نفسش رو بیرون داد و بازوی من رو گرفت و گفت:

- یاسمن ول کن مگه بچه‌ای؟

با ضرب بازوم رو جدا کردم و همزمان که مردم رو هل می‌دادم با فاز گنگی غریدم:

- آره بچه‌ام. فکر کن از سر کنجکاوی می‌خوان ببینم این مجید دلبندم چیکار می‌خواد بکنه.

انگار خدا این مجیدی رو فرستاد تا دق و دلی این همه فشار عصبیم رو سرش خالی کنم. از لفظ مجید دلبندم خنده‌ی عصبی سر داد و رو به همسایه‌ها داد زد:

- می‌بینید؟! احترام به بزرگتر هم که دیگه هیچی... به والله قسم تا نندازمت بازداشتگاه مجیدی نیستم.

یکی از همسایه ها با تعجب چادرش رو مرتب کرد و رو به مجیدی گفت:

- آقای مجیدی اتفاقی افتاده؟!

رایا با بهت به منی کن دندون قروچه می‌کردم زل زده بود. ناخودآگاه از خشم ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش زدم و صدام رو بالا بردم:

- خدا خدا کن به خاطر اون تصادف کوفتی برم بازداشتگاه؛ یا همین الان ازم معذرت خواهی می‌کنی یا بچه‌هات و یتیم می‌کنم.

لحظه عذاب وجدان گرفتم؛ شت این بزرگتره‌ها. با یادآوری توهینش دوباره خونم به جوش اومد، اصلا قل قل می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:پوریا با حرص بازوم رو گرفت و به عقب هل داد و رو به راستین داد زد

.بابا بگیر این دو تا رو -

:مجیدی بی توجه به پوریا نیشش رو کج کرد و با همون لحن منزجرکننده‌اش گفت

!تو؟ تو می‌خوای من و بکشی؟ -

:پوریا رو به همسایه‌ها با حرص گفت

.اوف خدا لعنتت کنه واران -

تا خواستم جواب کمرشکنی به مرتیکه مجید دلبندم بدم، پوریا با عصبانیت بازوی مجیدی رو
:گرفت و به عقب هل داد. صدای عربده‌اش مساوی شد با پچ پچ های همسایه‌ها

.آقای مجیدی بفرما برو خونه‌ت. نزار حرمت همسایگی بینمون شکسته بشه -

!مجیدی از حرص چشم گرد کرد و درست روبه‌روی پوریا ایستاد. بابا این دیگه چه آدم کثیفیه

هان؟ چیه پوریا خان؟! واسه من قلدری می‌کنی؟ واسه این دختره کثیف و بی‌ادب حرمت -
.بینمون و می‌شکونی؟ نبین قدت از من بلندتره، پدر تک تک‌تونو درمیارم

پوریا چشم‌هاش رو از حرص بست. تمام سلول های مغزم قاطی کردنو اصلا درکی از
.موقعیت نداشتم. تحقیر نگاه اون مردک و روناک فقط خشم رو بهم منتقل می‌کرد

با عصبانیت سمتش خیز برداشتم که پوریا سریع دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به عقب
.کشید

.بسه یاسمن ول کن -

:با عصبانیت درحالی که شلنگ تخته می‌نداختم داد زدم

.به من میگی کثیف؟ کثیف قبر عمته -

به یک‌آن سرم گیج رفت و از عصبانیت یه لحظه چشمام بسته شد. با نفس_نفس دست روی
:سرم گذاشتم و دوباره جیغم به هوا رفت

.دیگه به اینجام رسیده، من تا پلیس و شکایت و نکنم تو حلقت ول کن نیستم مرتیکه -

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا با بدبختی ادای گریه درآورد و رو به رایا گفت:

- آخه چرا اومدید اینجا؟

مردک متقابلا خودش رو از همسایه ها جدا کرد و با حقارت دستش رو تو هوا تکون داد و عربده زد:

- دختره‌ی بی‌شعور میگیرم چنان می‌زنمت که مثل میخ به زمین بچسبی.

از حرفش و هجوم انبوه عصبانیت به مغزم، بغضم گرفت ولی تا اشکم خواست دربیاد، مشت پوریا چنان روی صورت مردک فرود اومد که مثل تف چسبید به کف زمین.

داد و بی‌داد کل کوچه رو در بر گرفت و عده‌ای دور مردک جمع شده بودم و بعضی هم با بهت به پوریا نگاه می‌کردن. از شدت بهت دهنم باز شده بود ولی فکر به اینکه پوریا به خاطر من غیرتی شد، خنده‌ی هیجان انگیزی روی لبم آورد.

پوریا با نفس_نفس عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و تحدیدوار انگشتش رو سمت مجیدی تکون داد.

- دست روش بلند کنی روزگارت و سیاه می‌کنم.

رایا با بهت اوفینای بلندی گفت و مثل من با هیجان خندید. راستین بدبخت نمی‌دونست پوریا رو بگیره یا دماغش رو!

اثری از پشیمونی داخل نگاهمون نبود ولی با صدای آژیر پلیس مثل سگ و هرگونه حیوانی که مد نظرتونه پشیمون شدیم.

تمام این بدبختی ها برمی‌گرده به واران گاو!

با بهت روی نوک پا چرخیدم و به ماشین پلیس نگاه کردم که همون لحظه رایا سمتم دوید و متعجب پرسید:

- کیفت کو؟!

حرفش تا مغز استخونم رو سوزوند و بغضم بیشتر شد. با حیرت و سردرگمی دور خودم چرخیدم و ندیدن کیف عزیزم باعث شد تا قطره اشکی از چشمام بچکه.

- کیفم نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

:مغمومی به پام کوبیدم و از شدت بدبیاری نالیدم

.دزدیدنش -

رایا تند_تند آب دهنش رو قورت داد و آخر نگاهش می‌شد فهمید که چقدر از اومدن به اینجا پشیمونه.

.دیگه بدتر از این نمیشه -

ذهنم درحال کنار اومدن با موقعیت بود که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. با همون نگاه مغموم به پلیس، از جیب کافشنم درآوردمش و به گوشم چسبوندم.

:صدام از بغض می‌لرزید

!الو؟ -

:جیغ مهناز تمام پشم‌هام رو سوزوند و من دیگه اون آدم سابق نشدم

!یاسمن مگه نگفتی سولاریوم پوست و برنزه می‌کنه. من چرا شبیه اوباما شدم؟ -

!خدایا بسه دیگه

با بیچارگی به دیوار سرد بیمارستان تکیه دادم و کتونی‌هام رو با لجاجت روی زمین می‌کشیدم. انقدر از دو ساعت پیش عصبی بودم که حتی واسم مهم نبود اون یارو دندونش سالمه یا نه؛ الهی که دندون‌هاش خورد بشه نتونه زر بزنه.

رایا رو به زور با راستین فرستادم تا بره ببینه چه خاکی به سر مهناز شده. آخه زن مؤمن... کی داخل این شرایط میره سولاریوم؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و ناخودآگاه از هجوم احساسات منفی بغضم گرفت. مغموم سر بلند کردم و به پوریا زل زدم.

بدبختی اینجایت همون حاج سرگرد مسئول این پرونده شد و از عمق نگاهش می‌شد فلاکت رو دید. فکر کنم بعد ما بره بازنشست بشه!

آقای معراجی طبق اظحارات شما، آقای مجیدی به خانم فاضلی توهین کرده و دعوا ایجاد - شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای مجیدی از شما شکایت دارن؛ مثل اینکه اول می‌خواستن از خانم فاضلی شکایت کنن که منصرف شدن.

لپم رو از حرص باد کردم و کنار پوریا ایستادم. به پوریا اشاره کردم و با حرص صدام رو بالا بردم و گفتم:

- حاج آقا من هم از ایشون شکایت دارم، هم از اون آقای مجیدی! همین آقای معراجی با اون برادرشون خواهر من و دزدیدن.

آقای مجیدی هم به من توهین کردن.

ابرویی بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:

- متاسفانه پرونده خواهرتون هم با منه. پوریا خان و برادراشون طبق مدارک هیچ دستی داخل این ماجرا نداشتن ولی خب زیر نظر پلیس هستن.

شکایت‌تون از آقای مجیدی هم تشریف بیارید کلانتری.

بلانسبت مثل گاو سرش رو پایین انداخت و رفت. انگار نه انگار که من اینجا از فشار روحی دارم پس می‌افتم.

لجوجانه پام رو به زمین کوبیدم و خطاب به پوریا ناله‌وارانه گفتم:

- تازه فهمیدم چرا مهناز از شما بدش میاد! مایهٔ فلاکتید. شکایت مجیدی دیگه چه کوفتی بود.

پوریا دهنش رو کج کرد و با تمسخر دستش رو تو هوا تکون داد:

- در جریانی مه به خاطر اون ضربه‌ی انتحاری رایا می‌تونیم ازتون شکایت کنیم؟

با عصبانیت به راه‌رو اشاره کردم و گفتم:

- بفرما برو. راه باز، جاده دراز! حقتونه، به خاطر تک تک کارامون دلیل داریم. یا همین الان جای روناک و بهم میگی یا به خدا همینجا چالت می‌کنم.

دختر بچه‌ی پنج ساله‌ای که روی صندلی نشسته بود، خیره به دعوای ما با خنده گفت:

- سوسانو علیهِ تسو.

- زر نزن بچه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش گرد شد و با باز شدن دهنش فهمیدم در راستای خبر کردن مادرشه! سریع قبل رخ دادن هرگونه فلاکت دیگه‌ای، دهنش رو گرفتم و با لبخند مصنوعی گفتم:

- خوشگلِ خاله زر نزن به زبان کتابی یعنی کمتر یاوه بگو که اتفاقا یه نوع شعره. فحش حساب نمیشه، اصلا چرا مادرت و خسته کنی؟!

با چشم‌های گردش سز تکون داد که نفس راحتی کشیدم و دوباره موود قبلی برگشتم. دست به سینه و طلبکارانه به پوریا نگاه کردم.

اونم همون‌طور نگاهم کرد که سریع به خودم اومدم و بی‌توجه به موقعیت ضربه‌ی جانانه‌ای به لپم زدم. دردش زیاد یود ولی دیگه این دردا واسم عادی شده بود.

با بدبختی سرم رو به طرفین تکون دادم و نالیدم:

- ای خدا کیفمم دزدیدن! مردم چه کثیف شدن، حالا من بدون کارت دانشجویی و کارتای عزیزم چیکار کنم؟!

پوریا با کلافگی چشم‌هاش رو داهل حدقه چرخوند و زیر لب با تمسخر گفت:

- همچین میگه کارت انگار درآمد یونسکو رو می‌ریزن به حسابِ خانم.

با حرص چشمام رو ریز کردم پ ضربه‌ی محکمی به بازوش زدم که اخم کرد و قدمی به عقب برداشت.

تحدیدوار انگشتم رو سمتش تکون دادم و غریدم:

- حداقل مثل تو نیستم که از پول بابا بخورم؛ پول من نون بازومه، فهمیدی؟

- زرت، پول بازوته؟! منظورت همون ویولن تحفه‌ت نیست؟ معلول ذهنی رو هم بیاری آهنگ تایتانیک رو واست میزنه.

باخرص لبم رو گاز گرفتم و درحالی که عقب_عقب می‌رفتم گفتم:

- حوصله کلکل با توعه بی‌شعور و ندارم. وایسا ببینم...

روی جام میخ ایستادم و اخمام رو باز کردم.

- به سرگرده گفتی دنبال دزد کیف من بگرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت خسته‌ای شقیقه‌هاش رو ماساژ داد و زیر لب آره‌ای گفت. نفس عمیقی کشیدم و یقه‌ی کافشنم رو مرتب کردم. لبام رو به هم فشردم و با جدیت و تردید لب زدم:

- من ازت شکایت نمی‌کنم ولی...

پرید وسط حرفم و با دهن کجی به راه‌رو اشاره کرد و گفت:

- نه توروخدا بیا شکایت کن؛ واسه خانم شرفمون بین ملت رفت، این مجیدی هم ازم شکایت کرد... بعد منت میزاره شکایت نمی‌کنم.

تمام سلول های مغزم فریاد می‌زدن که بی‌وجود داره منت میزاره. تمام دلخوشیم از غیرتی بازیش پر کشید؛ چقدر این بشر رو مخمه!

به خودم اشاره کردم و با حرص پرسیدم:

- من؟ من منت میزارم؟! یا تو که واسه یه مشت دهن ما رو به خاک دادی.

پوف کلافه‌ای کشید چشم‌هاش رو بست و با صدای بلندی گفت:

- یاسمن تو هم وقت گیر آوردیا! بابا بیا برسونمت، دیوونم کردی.

باز سیم‌هام قاطی کرد. با عصبانیت بازوش رو گرفتم و درحالی که سمت پذیرش می‌رفتم گفتم:

- یعنی اگه شکایت اون مرتیکه رو پس نگیرم یاسمن نیستم. واسه من منت می‌زاره بچه پررو!

اگه جلوم و نمی‌گرفتی خودم چنان مشتی بر دهانش می‌زدم که از مشت ملت بر دهان آمریکا هم بیشتر دردناک باشه.

با کلافگی اوف کشداری گفت و صداش داخل کل بیمارستان پخش شد.

- چی‌کار می‌کنی یاسمن؟ بابا آدرس ساقیت و بده تا ما هم یه فیضی ببریم.

وقتی دید جوابی نمیدم، با حرص قدم‌هاش رو تندتر کرد و لجوجانه گفت:

- باشه بیا برو شکایت و پس بگیر.

سرم رو تند_تند تکون دادم و خیره به مسئول پذیرش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

از سگ کمترم اگه پس نگیرم؛ یعنی اگه شکایت و پس گرفتم باید جلوی ملت صدای خر - دربیاری.

اخم‌هاش رو به حالت شیرینی درهم کشید و با حرص و صدای کشیده‌ای گفت:

- چه دلیلی داره صدای تو رو دربیارم؟

- پوریا اعصاب من و خورد نکنا، همچین یهو دیدی مثل تف چسبیدی به سطل آشغال.

صدام هر لحظه بالاتر می‌رفت و کل بیمارستان فهمیدن که دو تا روانی اینجا دعوا گرفتن. پرستار با اخم سمت‌مون اومد و با احتیاط گفت:

- چه خبرتونه؟! لطفا رعایت کنید اینجا بیمارستانه.

انقدر عصبی شدم که دیگه‌ی پاچه‌ی این بدبختم گرفتم. با حرص ضربه‌ای به دیوار زدم و با دهن کجی گفتم:

- خانم محترم منم نگفتم اینجا کازینوعه.

با بهت پلکی زد که پوریا درحالی که بازوم رو به زور می‌گرفت، لبخند زوری نثارش کرد و میون دندون‌هاش با ولوم آرومی گفت:

- اِی قلم پام می‌شکست هیچ‌وقت تو اون پارک لعنتی سمت تو نمی‌اومدم.

حرفش رو جدی نگرفتم و درحالی که دنبالش می‌رفتم با چشم‌های گرد از حرص و لحن کشیده‌ای گفتم:

- عه؟ اینطوریاست؟! پشیمون شدی واسه من؟ کاری نکن برم تو دانشگاه پخش کنم مثل سگ به تله انداختمت و تابت دادم.

- تو فعلا مواظب شرف خودت باش. نصف جمعیت ایران فهمیدن که خانم فاضلی اشتباهی اومده سرِ یه کلاس دیگه و وقتی استاد گفته حضور داخل کلاس اختیاریه، مثل گاو سرش انداخت پایین و رفت.

کلافه از لحظات وحشتناک داخل دانشگاه جلوی چشمام تداعی شد و صورتم درهم جمع شد پخش شدن این خبر سرم رو به طرفین تکون دادم و متقابلا و حق به جانب گفتم:

- خودت چی که داخل کنفرانس استاد دهنوی صدای گوسفند از گوشیت بلند شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لپش رو از حرص باد کرد و به حدی کم آورد که دیگه نگاهمم نکرد. جلوی اتاقی که مجیدی راستین با اون دماغش فقط سرِ !داخلش بود ایستادیم. حالا یه مشت بودا... چه فیگور هم میاد .رایا داد زد؛ ایشون یه مشت ناقابل خورد، بستری شد

با نگاه حرصی به همدیگه، بدون در زدن وارد شدیم. متعجب ابروهام رو بالا دادم و به صحنه‌ی روبه‌رو زل زدم. پزشک جوون با لبخند زورکی رو به مجیدی و خانمی که انگار :همسرش بود گفت

- آقای محترم دارم میگم فقط کمی دندون‌تون آسیب دید که با دندون پزشکی حل میشه. !مرخصید دیگه

:مجیدی با لجاجت پ درد الکی دست روی سرش گذاشت و با لحن مارمولکانه‌ای نالید

- نه آقای دکتر، سرم درد می‌کنه. اصلا شما رو چهار تا می‌بینم.

:دکتر با حرص نفسش رو بیرون داد و سعی کرد صبور باشه

- سی تی اسکنتون مشکلی نداشت. حالتون از منم بهتره، مرخصید.

- اصلا کی به شما مدرک داده؟! این مردک به من مشت زده، من پیرم، فقیرم، استخونم از کمبود گوشت و مرغ ضعیفه. از کجا معلوم فکم جابه‌جا نشده باشه؟

:دهنم رو کج کردم و با صدای بلند و تمسخرآمیزی گفتم

- آخرالزمان شده به خدا! قبلاً هرکس فکس جابه‌جا می‌شد تا قیامِ قیامت نمی‌تونست حرف .بزنه، شما که از اِمینم هم بهتر حرف میزنی

خانمش چشم غره‌ای بهم رفت. پوریا با لبخند کاملا مصنوعی لگدی به پام زد که متقابلا لگذی !نثارش کردم. پسره‌ی عنترک

:مجیدی با حرص چشم گرد کرد و تقریبا داد زد

- این اینجا چی‌کار می‌کنه؟! این اینجا چیکار می‌کنه؟

:با حالت بازیگری دست روی قلبش گذاشت و رو به سقف نالید

- آخ قلبم، ببین به خاطر دو تا جوون به راه کج هدایت شده به چه روزی افتادم. دکتر قلبم گرفت، فکر کنم سکته کردم؛ چقدر دیه واسه سکته میدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا زیر لب فحشی داد و قدمی سمتش برداشت که سریع بازوش رو گرفتم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که آروم بگیره. ولی این بشری که من می‌بینم، تا عوامل دعوای امروز رو نصف نکنه آروم نمی‌گیگیره.

بازوش رو آروم ول کردم و رو به دکتر که تند_تند نفس می‌کشید، با طمانینهٔ گفتم:

- بزرگوار لطف می‌کنید چند لحظه بیرون باشید تا ما دو کلوم حرف معقولانه با جناب مجیدی داشته باشیم؟!

عمق نگاه بهت زده‌ی پوریا انگار داشت می‌گفت:

- کاشت مجدد پشم مردانه، با کیفیت فول اچ دی و تضمینی.

دکتر کلافه نفسش رو بیرون داد و با لبخند خسته‌ای سر تکون داد. تا از اتاق بیرون رفت، چشمام رو محکم بستم و تقریبا داد زدم:

- شما چرا شکایت کردید؟ این منم که باید شکایت کنم؛ گرفتی هرچی از دهنت بیرون اومده نثار من کردید، می‌خواید بیام جلوتون زانو بزنم؟

همسرش با اخم گوشه‌ی چادرش رو زیر دندونش گرفت و با تحقیر گفت:

- وا مصیبتا، جوونای مردم و نگاه کن! مگه داری با داداش کوچیک‌ترِت صحبت می‌کنی؟

- آقای مجیدی این کبودی گردنتون واسه چیه؟!

سوال پوریا به حدی بود که انگار داعش قلب مجیدی رو نشونه گرفت و به رگبار بست. زنش با نگاه شرلوک همزی وحشتناکی به گردنش زل زد و این وسط من و پوریا بودیم که هر لحظه لبخندی به وسعت تفکرات تباهمون می‌زدیم.

سناریوی زن دوم داهل ذهنم چیده شد و ز غوغای جهان فارغ، قر ریزی دادم. حس پلیسی رو داشتم که برترین مدرک جرم از مافیا رو گرفته و حالا انگار تیر قشنگ سمت خشتکه مجیدیه!

بدبخت با بهت دست روی گردنش گذاشت و با ترس مشهودی رو به زنش گفت:

- آها؟! من؟! کی؟ چی؟...

لبخند مسخره‌ای که حالت گریه داشت زد و با حالت ضایعی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این گردنم، دیشب به کابینت خورد. چیزی... خانم صد دفعه گفتم این کابینت رو انقدر باز و بسته نکن، خراب میشه.

زرت... انگار این کابینتم یخچاله! پوریا شیطون و سرخوش با آرنج ضربه‌ای به بازوم زد و با ابرو به مجیدی اشاره کرد.

- یاسمن جان کابینتا چه شیطون شدن، نه؟

لبم رو از خنده گاز گرفتم و با لحن شیطون و نگاه شرارت آمیزی به مجیدی گفتم:

- آره آره، جدیداً از این کابینتای گردن داخل جامعه زیاد پیدا شده. ولی تا جایی که من خبر دارم این کابینتای گردن مردونه بودن، زنونش دیگه نوبره!

زنش با گیجی اخمی کرد و این وسط من و پوریا با صورتی سرخ از خنده به مجیدیِ تشنج کرده زل زدیم.

با تپه_تپه صاف نشست و رو به زنش گفت:

- خانم شما برو بیرون واسه من یه آبمیوه بیار که قندم افتاد.

- آخی الهی، این کابینتای بی‌ناموس همیشه در ملهعام قند آدم و پایین میارن.

در ادامه‌ی سخنان پر از معنی پوریا، دستم رو تو هوا تکون دادم و با همون لبخندم گفتم:

- کاش کنار این کابینتا یه وازلینی، کرم پودری... چیزی بود!

زنِ بیچاره اصلا چیزی نفهمید؛ شت یعنی انقدر به همسرش اعتماد داره؟ با کلافگی از اتاق بیرون رفت.

با خنده به پوریا نگاه کردم که بازوم رو گرفت و به در اشاره کرد. شیطنت از سر و روش می‌بارید.

- یاسمن تو هم برو بیرون؛ من و آقای مجیدی یکم در رابطه با این کابینتای خانه خرابکن حرف می‌زنیم.

با تعجب اخم ریزی بین ابروهام نشوندم و به مجیدی و خودم اشاره کردم و گفتم:

- ولی من قرار بود شکایت رو پس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا برو بچه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. به دیوار کنار درب تکیه دادم و دستم رو داهل جیب کافشنم فرو کردم. دوباره غم عالم به دلم سراریز شد و اخمام درهم رفت!

تا یاد قضیه‌ی روناک میفتم، دلتنگی و نگرانی وادارم می‌کنه که همین الان بزنم خستک یه نفر رو پرچم آمریکا بکنم. یا امروز از زیر زبون پوریا جای روناک و می‌کشم بیرون، یا هم پشت گوشم رو دیدم... روناکم دیدم.

فضای خفه‌ی بیمارستان هوای سرد رو برام بی‌معنی کرد. از گرما کافشنم رو درآوردم و بلیز یشمی رنگم رو مرتب کردم.

ساعت هفت عصر بود! اِی خدا غیبتای دانشگاه رو چیکار کنم؟

همین‌طور درحال جست و جوی راه حل واسه بدبختی‌هام بودم که در اتاق با صدای بدی باز شد و چشمم به اخم‌های درهمِ پوریا خورد.

بی‌توجه به من با حرص آستین بلیز ابی رنگش رو بالا زد و زیر لب غرید:

- مرتیکه خجالت نمیکشه با سنش. من و بگو فکر کردم این یارو آدمه، نگو ادامه دهنده‌ی نسل میمون های کمیابه.

با تعجب سرم رو کج کردم و جلوش ایستادم.

- پوریا چته؟! چی بهت گفت؟ شکایت و پس گرفت؟

سرش رو بلند کرد و با اخم کمی خیره بهم زل زد. تکون خفیفی به سرش داد و آره‌ی گفت.

- خب الان چرا اخم کردی؟ چیزی گفته؟!

ابروهاش رو بالا داد و حرفم رو رو رد کرد. می‌خواست بره که با لجاجت دستش رو گرفتم و پرسیدم:

- خب بگو دیگه. راجب من حرف زد؟! عصبانی نمی‌شما.

نیشش رو کج کرد و به تابلوی سکوت بیمارستان که همون خفه شوی خودمونه زل زد. با تردید دهن باز کرد و نیم نگاهی بهم انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی بابا... گفت این دختره با اون دوستاش مایه آبروریزی‌ان و تو به جای تحدید کردن من برو اون و آدم کن.

ابروهام بالا پرید و بازم عضلات بدنم منقبض شد. لبام رو محکم به هم فشردم و همراه با نفس عمیقی به در اتاق زل زدم. تا چهره‌ی سرخ و نفس های پی در پی‌ام رو دید، با بهت و بدبختی بازوهام رو گرفت و ناله‌وارانه گفت:

- یاسمن خودم جوابش و دادم، دیگه شر به پا نکن.

لبم رو گاز گرفتم و تکونی به گردنم دادم. با چشم‌های ریز شده از حرص به درب اشاره کردم و رو به چشم‌هاش پرسیدم:

- این مردک کابینتی به فکر آدم شدنه منه؟

- اصلا نباید می‌گفتم، اه! جون من بیا بی‌خیال شو.

در چنین مواقعی باید خداروشکر کنم که یه نفر رو برای خالی کردن عقده‌هام فرستاد؟! نه، باید بزنم مادر... پدره این بشر رو خفیف کنم.

دندون قروچه‌ای کردم و کافشنم رو سمتش گرفتم.

- یه دقیقه این و بگیر.

با بهت کافشن رو ازم گرفت و خیره به کافشن لب زد:

- خدایا بسه دیگه.

تمام سلول‌هام دستور حمله به مرتیکه کابینتی رو صادر کردن. اخمام رو با حرص درهم کشیدم و با عصبانیت لگدی به در زدم. بی‌توجه به پوریا سمتش دویدم.

در همون حالت کمپوت کوفت کردن دستش تو هوا خشک شده بود و اصلا قابلیت هضم حرکتم رو نداشت. با عصبانیت دستم رو جلیش تکون دادم و داد زدم:

- مرتیکه تو فکر کردی کی هستی واسه من تعیین تکلیف می‌کنی؟! خودت هزار تا کابینت گردن کبود کن داری بعد از انسانیت من حرف میزنی؟

پوریا با حرص بازوم رو گرفت و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

.بسه یاسمن، بیا بریم -

.نه ولم کن -

دوباره سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش رو گرفتم. عصبانیتی که داخل وجودم بود غیر قابل باوره.

می‌دونی چیه؟ همین الان میرم به زنت میگم چه مارمولکی شوهرشه، تازه ازتم شکایت - !می‌کنم. معذرت خواهی نکردی هیچ، تازه پشت سرمم حرف میزنی؟

همچنان مبهوت نگاهم کرد که پوریا عصبی دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به زور سمت .در بُرد. هنوز با عصبانیت و نفس_نفس به مجیدی نگاه می‌کردم

!یاسمن یه بار، فقط یه بار شر درست نکن. روانیم کردی -

حالت‌هام اسلا عادی نبود و فشار روحی مجبورم می‌کرد که فقط دعوا کنم. مثل خری دوباره .از پوریا جدا شدم و سمت مجیدی رفتم که پوریا با بدبختی به در تکیه داد

:با نفرت صورتم رو جمع کردم و غریدم

یعنی دیکه خداروشکر کن بزرگتری وگرنه فحشای مناسبی واست داشتم. اصلا تو فکر - !کردی چون بزرگ‌تری هر توهینی خواستی می‌تونی بکنی؟

پوریا با نگاه سمی‌ای و متأثری دست روی دهنش گذاشت و به سقف نگاه کرد و با لحنی که :هر گونه احساسات منفی پ ناموسی ازش می‌بارید گفت

من الان دهن کیو سرویس کنم؟ -

(رایا)

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و از داخل کفش، پاهام رو به هم فشردم. از جمله ویژگی‌های .عنِ سرما اینه که داخل لباس گرمت میشه و وقتی درش میاری سردت میشه

الان من با وضعیت جسمی نامعلوم الفاز، اون ام با کولری که راستین روشن کرده چه غلطی .بکنم؟ زیپ کاپشنم رو کمی پایین کشیدم و زیر چشمی به راستین نگاه کردم

از حرکت بچگانه‌ی خودم حرصم گرفت! واقعاً آدم موقع عصبانیت عن جلو چشم‌هاش رو !می‌گیره. مومیایی عزیزم چه دردی کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

کبودی روی دماغش قلبم رو مچاله کرد. همه‌چیز برمی‌گرده به واران و اخلاق چیز مرغیش.

شت! من می‌دونم ضربه به دماغ چه دردناکه! بالاخره دوازده سال تحصیل داخل دعوایی ترین مدرسه‌ی محل کلی تجربه بهم داده.

آدمی نبودم که بخاطر غرور و لجبازی از اشتباهم بگذرم. حالا شاید قبلا یکم بی‌شعور بودم؛ ولی مومیایی فرق داره.

الان چرا .با عذاب وجدان نگاهش کردم و با دیدن حالتش ناخودآگاه دهنم از حرص کج شد اخم کرده؟ چرا مثل دفعه‌ی قبل نیشش باز نیست و شیطون نگاهم نمی‌کنه؟!

من عاشق خوی بداخلاق راستین نشدم، عاشق شیطنتش هم نشدم، من عاشق مومیایی شدم که با وجود تمام دردهاش بخاطر من از غرورش گذشت و بهم احترام گذاشت. بارها بخاطر علایقم مسخره شدم؛ ولی این گاو دوست داشتنی خودشم عاشق علایقم شد.

پس نتیجه می‌گیرم: دود از رایا بلند میشه.

آب دهنم رو قورت دادم و با مظلومانه‌ترین حالت ممکن صورتم رو جمع کردم.

راستین - .

اخمش بیشتر شد و خیره به روبه‌روش جواب نداد. یعنی چی؟ در زندگی مشترک آدم باید جنبه داشته باشه! اَه.

مستِر معراجی -!

باز لال شد. اَکهعی... صبور باش رایا، دیگه اون دختر پر جنب و جوش نیستی که با دعوا همه‌چیز رو درست کنی.

با شیطنت لپش رو کشیدم که سرش رو عقب کشید و چشم غره‌ی ریزی بهم رفت. در همون حالت به دست خشک شده‌ام زل زدم و دندون قروچه‌ای کردم. همین یک بار همین یک بار!

نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. حالتش عصبیم کرد.

هوی! مومیایی لالی یا کَری؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به خیابون دهنش رو کج کرد که متقابلاً با حرص نیشم رو کج کردم و زیر لب با غیض گفتم:

- نگاه کن- نگاه کن توروخدا! ببین کارم به کجا رسیده که باید ناز این بشر رو بکشم.

پوفی کشیدم و دستش که روی دنده بود رو گرفتم. حالا حتماً تو قرگاهش عروسیه. درحالی که من به فکر اینم چرا تفاوت دستمون مثل تفاوت غول و انسانه؟!

دستش رو محکم گرفتم و با مظلومیت لب زدم:

- می‌دونم اشتباه کردم، این دو روز خیلی فشار رومه و عصبی هستم. تو و دوستاتم که حال ما رو درک نمی‌کنید. عصبی شدم که اون ضربه رو زدم. الهی الیسا بمیره! خیلی دردت گرفت نه؟

دیگه سگ جماعت هم اگه این‌جا بود به حالت ناله و مویه می‌کرد. لحظه‌ای چنان نیشش باز شد و چشم‌هاش برق زد که انگار نه انگار دعوایی شد و دماغش شکست.

بدون نگاه کردن بهم سریع نیشش رو بست و آه جانسوزی کشید. دستش رو ول کردم و لبخند حرصی زدم. من این مارمولک و می‌شناسم، الان می‌خواد بگه خیلی دردم گرفت و یک چیزی عوضش می‌خواد.

آرنجم رو به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و با چشم‌های ریز شده منتظر حرفش شدم. با لحن سرد و پر دردی لب زد:

- اون لحظه که دماغم شکست انگار کل وجودم تیر کشید. اصلاً دهنم صاف شد؛ ولی می‌دونی چیه؟!

با حالتی ضایعی سرم رو به طرفین تکون دادم. اگه این بوس نخواست، اسمم رو عوض می‌کنم. بوس؟ شت! یاد بوس اون شبش افتادم. انشاء الله که به روم نمیاره.

دروغ گفتم!

کاش به روم بیاره، لعنتی یکی از فانتزی‌هام بود.

الان دیگه با یادآوری گذشته درد نمی‌کشم. داخل محله‌مون هرکس بلایی سرِ کسی می‌آورد، باید همون بلا سرش بیاد.

قانونش از تمام قوانین ملی بهتر بود و من هنوز بهش عمل می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در صدم ثانیه کل وجودم مچاله شد و فانتزی‌هام به خاک فنا رفت. با بهت پلکی زدم و کمی نباید یک چیز مثبت هجده روی جام جابه‌جا شدم. الان طبق شناختی که از پسرا دارم، !می‌خواست؟

لبخند ریزی به قیافم زد که صورتم درهم جمع شد. با لب‌های جمع شده از حرص به روبه‌روم .نگاه کردم

بدبخت خدازده، بگو چرا تا الان سینگل مونده. از بس عقده‌ایه، یک‌ذره رمانتیک نیست. چرا مثل رمان‌ها زیر چشمی نگاهم نمی‌کنه یا دستم رو نمی‌گیره؟

آی خاک! من دستش رو گرفتم. این دنیا دیگه جای موندن نیست. من با این ازدواج کنم قطعاً .سکته می‌کنم

:نگاهی به قیافم انداخت و بالاخره خندید. فرمون رو چرخوند و در همون حال گفت

.آروم باش! نفس عمیق بکش. کاری به دماغت ندارم -

!پوفی کشیدم و بی‌توجه به خندیدنش سرم رو به پنجره تکیه دادم. مومیایی زشت لارمانتیک

من چرا این‌طوری می‌کنم؟

:دهنم رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش با حرص گفتم

تو به گور اون واران گور به گور شده بخندی که دست به دماغ من بزنی. اصلاً حقت - .بوده، به حق علی که جاش بمونه هی بهت بخندم

!اِ اِ اِ! واسه یک دماغ ناقابل داری با احساسات من بازی می‌کنی؟ -

.سگ ب*رینه به احساساتت مومیایی -

.بلند خندید و با تاسف سرش رو به طرفین تکون داد

اِی بی‌تربیت! آدم به احساسات شوهر آیندش این‌طوری حرف می‌زنه؟ -

لحظه‌ای چشم‌هام گرد شد و قلبم به فنا رفت. همه چیز فقط یک لحظه !بود. سردرگمی! مغزت به طور وحشتناکی قفل می‌کنه، مثل قلبت

رمان بازار
romanbazar.ir

این الان خواستگاری بود؟ نه بابا، شوخی خرکی بود. حالت عادیم رو حفظ کردم؛ اما نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

با خنده ابروهام رو بالا دادم و شمرده- شمرده گفتم:

- من زن تو نمیشم، تو اصلاً آدم رمانتیکی نیستی.

از رو نرفت هیچ، تازه بیشتر خندید. اِی خر بخوره تو رو، چه ناز می‌خنده! موهای فِر و بورش احساسات مثبتی بهم منتقل کرد.

- یعنی تو انتظار رمانتیک بودن داری؟! حاضری جلوی جمع با خانومی صدات کنم و با هم داخل یک بشقاب غذا بخوریم؟

هر شبم بغلت کنم. البته در این زمینه بگم که من شب‌ها عادت دارم کل ملحفه رو بغل کنم. در رابطه با این زمینه باید بگم شرمندم.

لبخند بزرگی روی لبم نشوندم و بشکنی زدم و گفتم:

- زدی تو خال! این بغل کردن‌ها و شب‌های رمانتیک مال فیلم‌ها است. من کلاً بدم میاد موقع خواب کسی بهم دست بزنه، فقط کافیه پتو رو از روم بکشی تا پارت کنم.

- نظرت چیه دو تا ملحفه بگیریم؟! منطقی تره، دعوا هم نمیشه.

با نیش باز سرم رو تکون دادم و ز غوغای جهان فارغ گفتم:

- آره دقیقاً! من با فرهنگ خانه‌داری زن‌ها مخالفم. یعنی چی که مَرد بره بیرون به بهانه‌ی کار عشق و حال کنه و زن بشینه کلفتی بکنه.

تک خنده‌ای کرد و با رضایت گفت:

- آفرین! زن زندگی یعنی تو! اصلاً یعنی چی که مثل عاشق‌ها بشینی بغلش کنی و مولانا بخونی؟ زن و مرد عاشق باید با هم پی‌اس فایو بازی کنن.

با بهت و نگاه پر از بغضی دست روی دهنم گذاشتم و پرسیدم:

- پناه بر گاد! راست میگی؟ پی‌اس فایو داری؟

با دلاوری چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و با پیاز داغ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مدل آخرش.

- داخل پشت بوم خیلی حرفت رو قبول دارم. باید داخل اتاق با هم جنگ بالشت داشته باشن، دراز بکشن و سنگ پرتاب کنن به پنجره‌ی همسایه، یا هم آیفون خونه‌ها رو با هم بزنن و فرار کنن.

با نیش باز بهم نگاه کرد و گفت:

- نتیجه‌گیری این تفاهم چیه؟ آفرین! باید زنم بشی.

سریع به خودم اومدم و اَخم غلیظی کردم. الاغ گولم زد. هرچند که در دلم پارتی به پا بود، خداحافظ زندگی مجردی.

- زرت! الان فکر کردی خیلی از این خواستگاری گاوانه‌ات خوشم اومده و بهت بله میگم؟! من مثل اون سپیده و گیسوی خر نیستم که با وحشتناک‌ترین حالت ممکن ازم خواستگاری کنن و بله بگم.

باید خیلی رمانتیک خواستگاری کنی و همزمان داخل پیجت عکس من و بذاری. موقع خواستگاری لایو هم بگیری همه‌چیز حله.

عضلات صورتش وا رفت و پشت سر هم پلک می‌زد. با لبخند زوری سرفه‌ای کرد و آروم گفت:

- چه کم توقع!

- چی فکر کردی راجب من؟! من همیشه آدم قانعی بودم.

سرش رو تکون داد و کلاً لال شد. اون به این فکر می‌کرد چه‌طور از من بله رو بگیره و من درحال برنامه ریزی عروسیم بودم.

یعنی چی که من که جهیزیه ندارم. ای خدا! وای از لباس عروس متنفرم! خیلی چیز عنیه، کل روز رو یک لباس سنگین تن کنی؟ مگه آدم با مانتو و شلوار عروس محسوب نمیشه.

وای یا ابلفضل! مهناز رو چی‌کار کنم؟! پا تختی رو کجای دلم بذارم؟ یعنی روز بعد عروسی چند نفر میان بخاطر کارهای خاک بر سری می‌رقصن و میرن؟

این دیگه چه سمیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به طرفین تکون دادم و سعی کردم کمی خونسرد باشم. با رسیدن به خونه‌ی مهناز حجم عظیمی از استرس بهم وارد شد.

دست راستین رو گرفتم و تند- تند گفتم:

- تو برو دیگه. مرسی که رسوندیم. یک یخ هم بزار روی دماغت، الان منوچهر تو رو این‌جا ببینه شر میشه.

با اخم صاف نشست و نگاهی به ساختمون انداخت.

- بخاطر دروغ شما ما شدیم آدم بده؟! دقیقاً دوقلوها و مهناز خانم چه مشکلی با ما دارن؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم و نفس عمیق و سوزناکی کشیدم.

- حیف که وقت ندارم اعمالت رو بازگو کنم. خداحافظ!

تک خنده‌ی مهربونی کرد و سری تکون داد. نگاهم به کبودی دماغش بود که تو ذوق می‌زد. دست الیسا بشکنه!

- حقیقتاً منتظر بودم مثل رمان‌ها یک دوست دارمی، بوسی، ماچی... ! هر کوفت رمانتیک دیگه‌ای انجام بده؛ ولی هیچی به هیچی!

با حرص در رو محکم بستم که ماشین یک دور بندری رفت. بی‌خیال و عصبی به سختی از روی برف‌های یخ شده گذشتم و سمت خیابون رفتم.

درکمال تعجب مثل شتر سرش رو از پنجره بیرون آورد و با خنده‌ی شیطونی داد زد:

- بلد نیستم رمانتیک باشم؛ ولی دوست دارم!

منِ بدبخت و بیچاره، به جای خندیدن و تپش قلب زارتی سُر خوردم و به معنای واقعی کلمه با آسفالت یکی شدم. با بهت نشستم و به خودم نگاه کردم.

کمرم درد گرفته بود و تمام لباس‌هام گِلی شده بود. واقعاً؟ بی‌شوخی بعد سال‌ها انتظار برای اعتراف راستین باید سُر بخورم و لباس عزیزم کثیف بشه؟

صدای خنده‌ی راستین و باز شدن درب ماشین اعصابم رو خورد کرد. با حرص مشتم رو به آسفالت کوبیدم و لبم رو گاز گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!سگ تو این شانس! خدایا واقعاً این بلاهات داره میره رو مخم. بس کن توروخدا -

دست راستین دور بازوم حلقه شد که با حرص پسش زدم و درحالی که به زور بلند می‌شدم با عصبانیت گفتم:

ولم کن اعصاب خورد کن. چرا مثل آدم همون موقع نگفتی که من الان سُر بخورم؟ اِی خدا! این کاپشن دیگه کاپشن سابق نمیشه. -

با خنده دستی به گونه‌ام کشید و با نگرانی پنهانی نگاهی به سر تا پام انداخت. لبخندی به این حرکتش زدم که با حرفش به پوکرترین حالت ممکن نگاهش کردم.

حالا این رومیزی که حرص و جوش نداره. -

با حرص نگاهش کردم که صدای جیغ و دادی روح از تنم جدا کرد. مبهوت به درب ورودی ساختمون زل زدم. زن سیاه پوستی ازش بیرون اومد و به طرز عجیبی خاله سمینه مهناز صداش می‌کرد.

!یا سم السمائین، مهناز خودمونه؟ -

راستین با بهت خندید و بی‌شعورانه گفت:

ورژن دوم اوباما هست. -

در همون حالت مبهوت ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و خیره به مهناز گفتم:

فقط برو که کل این ملت تشنه به خون تو و دوستاتن. -

ابرویی بالا انداخت و بازم خندید. با بهت بدون توجه به سر و ریختم سمت مهناز دویدم، الیسا دم در با خنده فیلم می‌گرفت، چرا تصادف نمی‌کنه بمیره؟

مهناز با عصبانیت و بدبختی گریه می‌کرد و به جد و آباد آرایشگر فحش می‌داد و داخل پنجره‌ی ماشین به سر و صورتش می‌کوبید.

به حق همین ماه مبارک فروردین اون آرایشگاه و دستگاه سولاریوم کوفتی آتیش بگیره. من الان چه غلطی بکنم؟! شبیه سمندون شدم. ای‌خدا! -

لبم رو با دردناک ترین حالت ممکن گاز گرفتم تا نخندم. خاله سکینه با نفس- نفس دست روی شونه‌ی مهناز گذاشت و با لحن آرومش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدم عاقل تو این شرایط میره آرایشگاه آرایش بی‌ریخت کنه؟! خوبه خودت باز به قبل رایا جوگیر شدی گفتی تا ته بذاره.

- خب نوبت داشتم، خدا تومن پول دادم. رایای سگ بهم گفت خوشگل میشی، ای من رایا رو گیر بیارم فقط.

با بهت و حق !با بهت سر جام میخ ایستادم. من کی گفتم بره سولاریوم که خودم خبر ندارم؟ به جانب لپم رو باد کردم که چشمش به جمال کثیفم خورد.

خاله سکینه با بهت چنگی به لپش زد و گفت:

- یا امام رضا! تو چرا این ریختی‌ای؟ یاسمن کو؟

اخمی نثاره مهناز که خون‌خوارانه نگاهم می‌کرد، کردم و خطاب به خاله پرسیدم:

- سپیده و گیسو ک...

کفش عهد قاجار مهناز درست به صورتم خورد و دنیا برام تیره و تار شد. مهم نیست که سرم تیر کشید، به درک که موهام کثیف شد. اصلاً بی‌خیال که کفشش ممکنه به دستشویی آلوده باشه.

راستین این صحنه رو دید؟ خدایا نکن این کار رو، تمام کائنات دست به دست هم دادن تا من عن ترین خواستگاری ممکن رو داشته باشم.

با بهت دست روی دهنم گذاشتم و روی نوک پا چرخیدم که با جای خالی راستین روبه‌رو شدم. فکر کنم خودش از مهناز ترسید و کلاً در رفت.

اخم حرصی کردم و دوباره به مهناز زل زدم. با حرص دست‌هام رو به طرفین باز کردم و گفتم:

- من بهت گفتم بری سولاریوم؟ من فقط گفتم سولاریوم پوست و برنزه می‌کنه و خوبه. نگفتیم بری خودت و شبیه اوباما کنی.

اصلاً رو چه حسابی این مقدار رو تنظیم کردی؟ نزدی خار مادره آرایشگاه رو یکی کنی؟ همین زورت فقط به من می‌رسه؟

با حرص و گریه به پاش کوبید و روی کاپوت خم شد. از دیدن حالتش خنده‌ام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دنیای کثیفی شده، زنیکه تا خود ماشین دنبالم اومد و گفت باید بری خونه سوپرایز - !زنیکه‌ی حروم‌خور بشی. من رو بگو گفتم سیندرلا شدم. خدایا چه‌قدر پول دادم،

نگاهی به داخل ماشین انداختم. آینه بغل و آینه‌ی راننده که همیشه‌ی خدا کثیف یا شکسته .بود. تمام تصادف‌های مهناز واسه همینه

!آرایشگره خیلی مارمولک بود. اَی خاک -

:مهناز با گریه سرش رو بلند کرد و هم‌زمان با خاله سکینه با بغض و بیچارگی نالیدن

چه‌طوری این بدبختی رو درست کنیم؟ -

لبخند ضایع و ترسیده‌ای زدم و سوت زنان به آسمون نگاه کردم. خیلی طبیعی برخورد !کردم. امکان داره سکته بکنه. آفرین رایا

:الیسای سگ با خنده داد زد

.خاله مهناز درست بشو نیست -

صدای شکستن کمر مهناز رو شنیدم و هم‌چنان به آسمون نگاه کردم. طبیعی رفتار کن، تو .هیچ تقصیری نداری. فقط ممکنه بی‌مهناز بشی

:خاله سکینه با بهت به الیسا نگاه کرد و پرسید

!یعنی چی؟ یک درمونی، آرایشی، چیزی ندارن؟ -

مامان تو هم بیا مثل خاله مهناز سولاریوم کن تا یک اکیپ جهانی تشکیل بدید. نه رایا؟ دو - !زنِ ایرانی سیاه پوست، سیاه زنان خوبه؟

.لبم رو گاز گرفتم و رو به خاله به این بشر اشاره کردم

!تربیتش بی‌نقصه واقعاً -

مهناز سیاهه با بهت و ترس به اطراف نگاه کرد. الهی نگران آبروش هست! این آرایشگره .واقعاً نامرد بود

ناگهان با بهت سمت درب دوید، جوری که همه یک‌لحظه تو شک موندیم. این همون مهناز نیست که دیشب به بهونه‌ی کمر درد مجبورم کرد کلی ظرف بشورم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقاً وقتی به در رسید، غلام عاشق مثل ازراعیل سر رسید و هر دو به هم‌دیگه بر خوردن. هم من و هم الیسا دهنمون رو گرفتیم تا قهقهه نزنیم.

. ...خاله با بهت به پشت دستش کوبید. مهناز با نفس- نفس به غلام نگاه کرد و غلام بدبخت

اصلاً یک وضع نابودی! فکر کنم شکست عشقی خورد. با بهت دست روی قلبش گذاشت و عربده‌ی بلندی زد:

- یا حضرت محمد و آل محمد! جن اومده؟!

مهناز مات و مبهوت لپش رو باد کرد و با معصومانه‌ترین حالت ممکن به خودش اشاره کرد و پرسید:

- شبیه جن شدم؟!

همین حرف مهناز کافی بود که غلام یا ابلفضلی زیر لب بگه و با اون شکم گنده‌اش غش کنه. با افتادنش روی زمین رکورد بزرگترین زلزله‌ی جهان رو زد.

با بهت خندیدم و ناباور گفتم:

- غش کرد؟!

الیسا با حیرت درحالی که به غلام نگاه می‌کرد، تبلتش رو بالا برد و عکس گرفت.

- رایا بفرستمش واست که داخل گروه دانشگاهتون پخشش کنی؟!

خیره به هیکلِ غلام و قیافه‌ی مهناز، با بی‌شعورانه ترین لحن ممکن لب زدم:

- بفرست.

مهناز بیچاره هنوز تو کفِ غش کردن غلام بود. در همین حین ما به بچه‌های غلام غشی خبر دادیم و اونا هم بعد یه دور سکته با دیدن مهناز، پدرشون رو بردن بیمارستان.

کاش یک اکانت فیک داشتم تا باهاش عکس غلام رو پخش کنم ولی حیف که نه حالش رو دارم و نه اینترنتش رو. الیسا واقعا بچه‌ی اینترنت سوزیه.

شرف بر درود معراجی که رفت سفر و رستوران رو تعطیل کرد. هرچند که من دیگه عروسش حساب میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!آخ ننه

با این فکر نیشم باز شد و با نگاه احساساتی به سقف زل زدم. دستی به موهای خیسم کشیدم و زیر لب گفتم:

- پس این یاسمن کجاست؟!

همون لحظه درب خونه با صدای بدی باز شد که حاج عموی بیچاره از شدت ترس عصاش رو به پای منوچهر کوبید.

با حیرت خندیدم و دست روی قلبم گذاشتم. به یاسمن و سپیده‌ای نگاه کردم که حیرون وارد شدن. دقیقا گیسو چرا تا ساعت نه شب نیومده؟

منوچهر با درد ساق پاش رو مالید و گفت:

- اِی که دهنت صاف شه یاسمنگولا.

سپیده با حیرت شال‌گردنش رو سمت الیسا پرت کرد و درحالی که به خونه نگاه می‌کرد گفت:

- کو مهناز؟ صورتش چی شده؟

با اخم متعجب و تعصبی نوک دماغم رو خاروندم و پرسیدم:

- گیسو کو؟ اصلا خودت کجا بودی؟

- بابا رفته بودم دانشگاه از حمیده جزوه گرفتم. بعدم که یاسمن اومد دنبالم. گیسو هم با سالار جونش معلوم نیست رفته کجا!

هوشنگ با غیرت ابروهاش رو بالا داد و سینه سپر کرد.

- چشمم روشن! از کی تا حالا دختر مجرد تا این ساعت بیرونه؟

نگاهی به لبخند ریز یاسمن انداختم و خندیدم. مجرد؟ گیسو؟ معلوم نیست با آوید کجا رفته.

یاسمن دهن باز کرد تا قضیه رو ماست‌مالی بکنه که الیسا خاک به سر با خنده داد زد:

- داداش با شوهرش رفته بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های حاج عمو گرد شد و دوقلو ها اخم غلیظی کردن. دستم رو به معنای خاک بر سرت سمت الیسا خم کردم و با بیچارگی صورتم رو درهم جمع کردم.

من و سپیده و گیسو قربانی این تنفر مهناز و دوقلوهاییم. خوبه تا همین چند ماه پیش ترشیده_ترشیده راه انداخته بودن.

حاج عمو دستی به پاش کشید و با لحنی که سعی داشت ما رو ناراحت نکنه گفت:

- من که دیگه از این پسرا خوشم نمیاد. همون آقا واران این دو روز زندگی واسه ما نگذاشت.

سپیده عینکش رو صاف کرد و با لبخند ضایع ولی پر بغضی گفت:

- یعنی چی عمو؟ به خاطر واران ما قربای شیم؟!

- جانم؟

سریع فهمید چه غلطی خورده و با زدن لبخند بزرگی سمت اتاق دوید. با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. از این ضایع تر تو زندگیم ندیدم و نخواهم دید. با ورودش به اتاق قشنگ با رخ زیبای مهناز مواجه شد و از شک و حیرت سر جاش خشکش زد.

یاسمن با بهت سرش رو خم کرد و خیره به مهناز نالید:

- مهناز با خودت چی‌کار کردی؟! این دیگه چه سمیه؟!

مهناز اشکش رو پاک کرد ولی با دیدن نگاه مبهوت سپیده، با صدای بلند زد زیر گریه و سمت اتاق الیسا رفت. صدای قفل شدنِ در خنده روی لبم آورد.

حاج عمو تشری به دوقلو ها که می‌خندیدن زد و با تاسف سری تکون داد. نگاهی به خاله سکینه که غذا درست می‌کرد انداختم و همراه با لگدی به پای الیسا، سمت یاسمن رفتم.

با عجله دستش رو گرفتم و سمت اتاق بردم. در همون حین با صدای آروم و کنجکاوی گفتم:

- بگو شکایت همون مردک چی شد؟ با پوریا اومدی؟ دعوا کردی؟ چی شد اصلا؟

وارد اتاق شدیم و سپیده همچنان با حیرت به روبه‌روش نگاه می‌کرد. با خنده دستش رو گرفتم و روی دست نشوندم.

- یا حسین! یا چهارده معصوم! چرا شبیه داش سیاه شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن با تاسف خندید و به دیوار تکیه داد. رو به من با بی‌حوصلگی گفت:

- مثل همیشه من و پوریا دعوا کردیم. یه آتو هم از مجیدی گرفتیم که مجبور شد رضایت بده. البته ناگفته نماند که یه دعوای توپ هم با مجیدی کردم که دیگه اشک پوریا دراومد.

تک خنده‌ای کردم. گیسو که قشنگ معلومه کجاست ولی روناک عزیزم کجاست؟ هاعایی... در حسرت تو من آواره‌ترینم. اصلا نمی‌دونم در این رابطه چی‌کار کنم!

سپیده با تعجب به یاسمن زل زد و پرسید:

- مجیدی؟ دعوا؟! قضیه چیه؟

لبخند ملیح و پر از عشقی زدم و محکم دست‌هام رو به هم کوبیدم که شونه‌های سپیده از ترس بالا پرید.

با پیاز داغ دستام رو تکون دادم و بندری‌وار گفتم:

- رفقا شیرینی بدید که رایای عزیزتونم پا به دنیای متأهلی گذاشت.

سپیده با حیرت خندید و بازوم رو گرفت. این بشر همیشه عکس‌العمل‌های نایسی داره.

- دروغ میگی؟! جون من راستین خواستگاری کرد؟ اصلا شما کی پیش پوریا و راستین رفتید؟ رایا چطوری ازت خواستگاری کرد؟

شونه‌هاش رو گرفتم و با طمانیهٔ گفتم:

- آروم باش. نفس عمیق بکش. همه‌چیز رو میگم.

یاسمن لب‌هاش رو به هم فشرد و با لبخند ملیحی و صدای لرزونی گفت:

- راستین ازت خواستگاری کرد؟! خیلیم عالی.

با دلسوزی پلکی زدم و درحالی که به یاسمن نگاه می‌کردم، سمت گوش سپیده خم شدم و آروم گفتم:

- آخرش این بشر می‌میره و پوریا هیچ غلطی نمی‌کنه.

- اِ خدا نکنه. من برنامه‌ریزی کردم ساق‌دوشام چهار نفر باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خجسته فعلا که یکیش مفقودالاثره.

به قیافه‌ی درهمِ یاسمن خندید و خطاب به من گفت:

- یکیش هم که معلوم نیست حامله‌ست یا نه!

لبام رو از خنده به هم فشردم و ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم. بوسی برای یاسمن فرستادم و با عشق گفتم:

- شامپانزه‌ی من! اگه اون سیب‌زمینی نگیرت، خودم راستین رو ول می‌کنم میام باهات ازدواج می‌کنم.

- تازه مُد هم شده، فالوور هم جمع می‌کنیم!

بالاخره خندید و درحالی که جلوی آینه موهاش رو گوجه‌ای می‌بست گفت:

- سر ساقیت سلامت. آخرش آدرسش رو ندادی.

با خنده روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و لب‌هام رو به هم فشردم. دلم می‌خواست بخوابم و وقتی بیدار میشم با ریخت نحسِ روناک روبه‌رو بشم.

چقدر دلم واسه خرخونی‌هاش و موهای فِر و چتریش تنگ شده. خدا می‌دونه واران چقدر اذیتش کرده! آخرش یه روز چایی روی خشتکِ این بشر می‌ریزم تا به معنای واقعی کلمه بسوزه.

فضای خونه به خاطر روناک متشنج بود و در عجبم که چه‌طور امروز ننه‌ی امیر زنگ نزنه و شارلاتان بازی درنیاورده!

مغموم و ناراحت لب زدم:

- کاش می‌تونستم از این‌جا برم یه کشور دیگه و هیچ دغدغه‌ای نداشته باشم.

سپیده با دهنی کج شده کنارم دراز کشید و پرسید:

- پول داری؟

- نه!

- زبان بلدی؟ پاسپورت و ویزا داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:یاسمن با خنده گفت

.فقط آرزو و انگیزش رو داره -

:اخم ریزی کردم و حق به جانب گفتم

.به اندازه‌ی کافی پول تو کارتم هست -

.اون دویست هزار تومن رو میگی؟! با این مبلغ فقط می‌تونی به سفر، قطر کنی -

.با خنده بالشت رو برداشتم و سمتش پرت کردم که به ناحیه تحتانیش خورد

صدای پی‌ام گوشم وادارم کرد که به بدبختی خم بشم و از داخل کیفم دربیارمش. در همون حال
:با صدای خفه‌ای گفتم

!یاسی کیفت پیدا شد؟ -

:سپیده با تعجب روی تخت نشست و تقریبا داد زد

!بابا یکی بگی چی شده -

:یاسمن مغموم و عصبی گوشه‌ی لبش رو خاروند و به میز تکیه داد و گفت

!نه بابا -

.با ناراحتی از این حجم بدبیاری سری تکون دادم و گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم

.روی شکم دراز کشیدم و با چشم‌های ریز شده به شماره‌ی ناشناس زل زدم

چطوری همسر آینده؟ -

شاخکام فعال شد. مومیاییِ روانی! لبم رو محکم گاز گرفتم تا از این حجم خوشی که بهم وارد
.کرد جیغ نزنم و شرفم بر باد نره

اصلا ضایع نکردم و ریلکس وارد پیامک شدم. پاهام از خوشحالی بی‌حس شده بود. بی‌شرف
!دوست داشتنی

!آخرش می‌فهمم شمارمو از کجا آوردی -

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا استیکر خنده فرستاد که نیشم باز شد ولی سریع بستمش و اخم پر خنده‌ای کردم. روی کمر دقیقا وسط اتاق دراز کشیدم و صد و هشتاد درجه پاهام رو باز کردم.

- دیگه خیلی حرفای تو ماشین رو جدی گرفتی. یکم رمانتیک باش عزیزم! یه ایموجی ماچی، بوسی، قلبی ...

بار الهی من چرا قلبم رو حس نمی‌کنم؟! نیم نگاهی به یاسمن و سپیده که درگیر جزوه بودن انداختم و تند-تند تایپ کردم:

- گل واژه مگو! شرم کن بی‌حیا.

- من کجا و شرم کجا! حال کن همچین شوهری گیرت اومده.

- رایا یه دقیقه بیا.

با صدای الیسا اخم کلافه‌ای کردم و فحشی زیر لب گفتم. با ناراحتی واسه راستین تایپ کردم:

- راستین من باید برم اوضاع خیطه. پیام ندی که تمامِ این ملت رمز گوشیم رو بلندن و خربازیات رو می‌خونن. کابوس های رنگارنگ ببینی مومیایی.

قشنگ حس کردم از پشت گوشی وا رفت. اِ الیسای عن نگذاشت دو کلوم زر عاشقانه بزنیم.

با حرص از اتاق بیرون رفتم و خیره به موهاش غریدم:

- چیه؟ باز چی شده!؟

با حرص دست‌هاش رو پشت سارافون آبی رنگش قفل کرد و گفت:

- خاله مهناز در اتاقم رو قفل کرده. زود باش برو خوابگاهتون تا من و مامان و بابا داخل اتاق بخوابیم. حمالِ مزاحم.

لبام هیچ تقاوتی با خط صاف نداشت و پشت سرهم پلک می‌زدم. حرفش تا مغز استخونم رو سوزوند و جلوی حاج عمو خجالت کشیدم.

خاله سکینه با بهت چنگی به لپش زد و توبیخ‌گرانه گفت:

- الیسا این چه طرز حرف زدن با بزرگترته؟ رایا مادر ناراحت نشی، به خدا بچه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و لبخند زوری به منوچهر که می‌خندید نگاه کردم و انگشتم رو سمتش گرفتم. جوری که حاج عمو نبینه لب زدم:

- سگ زرد...

به الیسا اشاره کردم و ادامه دادم:

- برادر شغاله.

چشم‌هاش از حیرت گرد شد که پشت چشمی نازک کردم و دست‌های مشت شده‌ام رو پشت کمرم قایم کردم. الیسای گاو ببین چه‌طوری خجالتم داد!

با بی‌حوصلگی رو به خاله سکینه گفتم:

- راست میگه خاله! جاتون رو تنگ کردیم. امشب میریم خوابگاه.

با ناراحتی و عصبانیت بلند شد و سمتم اومد.

- تو چرا انقدر دل نازک شدی؟! خودت که خبر داری این بچه دهنش چفت و بست نداره.

لبخند خسته‌ای زدم و درحالی که سمت اتاق می‌رفتم گفتم:

- خاله اشکال نداره. اتفاقا خودمون هم می‌خواستیم بریم خوابگاه. اونجا راحت تریم. فردا هم باید بریم دانشگاه.

با ناراحتی به قابِ درب تکیه داد و خیره به یاسمن پرسید:

- خب گیسو کجاست؟!

با ترس صاف ایستادم و با چشم و ابرو به یاسمن اشاره کردم که جمعش کنه. خیلی ریلکس خمیازه‌ای کشید و گفت:

- انگار تنها بود و واسه دانشگاه یه کارهایی هم داشت. زنگ زد. گفت رفت خونه‌ی دوستمون حمیده!

خیره به من که وسایلم رو جمع می‌کردم، مغموم و ناراحت سر تکون داد و چشم غرهوای به الیسا رفت. من جای خاله بودم هر روز الیسا رو با کمربند سیاه و کبود می‌کردم. بس که این بشر بی‌تربیته!

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای جیغِ مهناز دوباره خنده روی لبم آورد

.رایا بیا اینجا. زود باش -

تک خنده‌ی عصبی سر دادم و با حرص شارژ رو، رپی زمین انداختم. درحالی که با حرص و :خستگی سمت اتاق می‌رفتم غریدم

یعنی من رو نداشتید می‌خواستید چی بخورید؟ -

دستگیره‌ی در رو با شَک بالا و پایین کردم که باز شد. نفس عمیقی کشیدم و آروم وارد شدم. .سعی کردم مهربون باشم تا کمی حالش خوب بشه

روی تخت دراز کشیده بود و پتو روی صورتش بود. الهی بمیرم! چه‌قدر درد کشیده. ما هم .سر بارش شدیم. با ناراحتی سمت تخت رفتم و پتو رو پایین کشیدم

.لبخندی به چشم‌های ناراحتش زدم و دستش رو گرفتم

!جونم سم‌نازه من. چی می‌خوای؟ -

نفسش رو با حرص بیرون داد و دماغش رو بالا کشید. الیسا با کنجکاوی به اتاق نگاه می‌کرد. !خر، انگار تا حالا اتاق ندیده

.گوشیم امروز از دستم افتاد. گوشیت رو بهم بده، لازمش دارم -

کل عضلات بدنم وا رفت و چشم‌هام گرد شد. تمام کثافت کاریام مثل فیلم از جلوی چشمام رد !شد. یا ابلفضل

:آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با لبخند تصنعی گفتم

.گوشی من؟ خب جوشی خاله سکینه رو بگیر -

.اون قدیمیه. خرابم هست، حوصله‌ش رو ندارم -

:بازم پافشاری کردم

.خب دوقلو ها رو که هست. تازه این الیسا یه تبلت اندازه‌ی ریخت من داره -

.با حرص پلکی زد و صداش رو بالا برد که نفسم رو حبس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

من که می‌دونم داخل گوشیت چه کثافت‌کاریایی هست. با راستین هم که قطعا پیام بازی - .کردی. بده من این گوشی بی‌صاحاب رو

شت! از کجا فهمید؟

:با لبخند ناراحتی درحالی که گوشیم رو بهش می‌دادم گفتم

.ولی بی‌صاحاب نیست -

.ساکت شو. برو دیگه -

پوفی کشیدم و با حرص بلند شدم. با بغض از گوشیم خداحافظی کردم و همزمان که موهای .الیسا رو می‌کشیدم از اتاق بیرون رفتم

***

(راستین)

با نفس_نفس صاف ایستادم و با هیجان لبخندی زدم. تمام وجودم از هیجان بی‌حس شده بود و .دیدن ارتفاع قلبم رو مچاله می‌کرد

ببین واسه یه دیدار خطرناک عشقولانه چطوری از فوبیام گذشتم. شت! یه درصد فکر کن رایا .بفهمه فوبیای ارتفاع هم دارم؛ دهنم رو صاف می‌کنه

آب دهنم رو قورت دادم و کُت چرمم رو مرتب کردم. با استرس نگاهی به اطراف انداختم تا .مطمئن بشم همسایه ها چیزی ندیدن. البته این قسمت هیچ پنجره‌ای نبود

با دیدن دوباره‌ی ارتفاع خونه زیر دلم پیچ خورد و از اعماق وجودم به شجاعت خودم درود فرستادم. ناگفته نماند که خیلی راحت تونستم از پله‌های فلزی بالا بیام تا به بالکن برسم ولی .ناموسا اینم خیلیه
قدمی سمت درب بالکن برداشتم. از شانس زیبام باز بود. از هیجان خندیدم و گوشیم رو .درآوردم

حالا خوبه رایا داخل این اتاق نباشه و اون دوقلوهای نکبت باشن. اه اه! چقدر ازشون بدم - .میاد

اگه رایا من رو ببینه سکته نمی‌کنه؟ نه بابا؟ دهنش رو می‌گیرم و خیلی محترمانه به یک فنجان .عشقولانه در بالکن دعوتش می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی باید قبول کنیم امروز خیلی ضایع بهش اعتراف کردم. اصلا هیچ لذتی نبرد! بدبخت تازه کثیفم شد.

با فکر این‌که دوباره می‌تونم بدن ظریفش رو بغل کنم و ببوسمش لبخندم کش اومد. ریقوی شیرینِ من! خودم رو برای فحش‌هاش و کتک‌هاش آماده کردم و الغوث الغوث گویان پرده‌ی حریر رو کنار زدم.

اتاق تاریک بود و کل تهران در سکوت به سر می‌برد. درسته ساعت سه اصلا وقت مناسبی نیست ولی درگیری با پوریا سرِ خوردن سهم پیتزاش و قانع کردنِ نویان که من یواشکی به سپیده پیام ندادم واقعا سخت و کمرشکن بود.

نفسم رو حبس کردم و با کفش وارد شدم. خیلی آروم راه می‌رفتم و به زپر جلوی خنده‌ام رو گرفتم. نگاهم روی شخصی که زیر پتو روی تخت خوابیده بود، میخ شد.

پروردگارا! قسم می‌خورم دیگه به جای نویان به سپیده پیام ندم. فقط رایا باشه که اگه یه نفر دیگه باشه به معنای واقعیِ کلمه بدبختم.

با احتیاط گوشیم رو درآوردم و سمت پیامک رفتم. نقطه‌ای برای رایا فرستادم که همون لحظه گوشی‌ای روی عسلی روشن شد و صدای پیامک به گوشم خورد.

نیشم باز شد و ناخودآگاه خیلی ریلکس و خونسرد راه رفتم. اتاق خالی، رایا تنها، منم که اینجا... عجب شبی بشه امشب!

با لبخند سمت تخت رفتم و پایینِ تخت نشستم. با لبخند دستم رو سمت بازوش بردم و تکونش دادم.

- رایا. عزیزم. بیدار شو ببین مومیاییت اومده.

تکون ریزی خورد ولی هنوز صدای نفس‌های بلندش می‌اومد. لبخندی از ته دل زدم و با احتیاط کنار تخت دراز کشیدم.

از پشت بغلش کردم و خیره به پتوی پلنگی با خنده گفتم:

- دیگه هرکسی تو این شرایط بیدار میشه. قرصی، چیزی خوردی؟

محکم بغلش کردم و چشم‌هام رو با آرامش بستم. هرچقدر از عشقم به این دختر بگم بازم کم گفتم. انقدر برام لذت‌بخش بود که ساعت‌ها دلم می‌خواست فقط نگاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشقم! خانومم! بابا بیدار شو دیگه. هفت خانِ رستم رو رد کردم تا رخ جناب‌عالی رو ببینم. عزیزم؟

بالاخره سرش رو از زیر پتو چرخوند که لبخندم تشدید شد.

- به به! چه عجب خانوم بیدار شد! جیغ نزنیا.

یعنی تا پتو رو پایین کشید و چهره‌ی سیاهش نمایان شد، زندگی منم به همون سیاهی شد و دیگه اون آدم سابق نشدم.

سیاهی صورتش و چشم‌های گرد قرمزش شُک عظیمی بهم وارد شد و تمام وجودم از کار افتاد.

هر دو مات و مبهوت به هم نگاه کردیم و چنان عربده‌ای سر دادیم که کل هشتاد میلیون جمعیت ایران باخبر شدن.

با ترس و وحشت هلش دادم و از روی تخت پایین پریدم. با جیغ_جیغ به سرش کوبید و داد زد:

- ای خدا دزد اومده! منوچهر، هوشنگ!

دکمه غلط کردمش کجاست؟! این جن مهناز خانومه؟ مگه رایا نبود؟

بغلش کردم. شت! بهش عشقم؟ لعنت به زندگی.

(گیسو)

با عصبانیت ضربه‌ای به فرمون زدم و جیغ کر کننده‌ام توجه عابر ها رو جلب کرد. به قدری عصبانی بودم که تو ذهنم یه چند نفری رو داشتم می‌کشتم.

- تو هم دیگه شورش رو درآوردی هی زرت_زرت خاموش میشی. اه!

از عصبانیت بغضم گرفت. نگاهی به اطرافم انداختم. الان من حنا واسه خاله از کجا بیارم؟ روناک گم شده و مهناز و خاله سکینه به فکر زیباییشونن.

لبام رو به فشردم و از سرمای برف، دستام رو مشت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این ماشین کوفتی رو من آتیش می‌زنم. دیگه از هیچ‌کس خوشم نمیاد. پناه بر گاد، چه زندگی عنیه!

تند_تند نفس عمیق .دوباره استارتی زدم که متاسفانه نسیم بهاری از کاپوت در فضا پخش شد کشیدم تا جیغ نزنم. باورم نمیشه! من چطور این یک سال این همه فشار رو تحمل کردم؟ آی آوید کره خر. همه‌ش تقصیر توی نفهم و اون وارانِ سگ صفته.

بیه! این سالارم واسه ما قهر می‌کنه. من فقط بفهمم کی تو رو ساخته، ناموسش رو میارم باپوس جد و آباد نداشته‌ش.

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم. از سردرد، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. من که بلد نیستم چه‌طوری این ماشین لعنتی رو درست کنم.

زنگ بزنم دوقلو ها؟ نه بابا! واران بعد پنج روز افتاد دنبال رونالک ولی این دو تا قازقولنگ هنوز واسه ما فیگور میان. می‌دونم کار وحشتناکی بود ولی خب هر چیزی حدی داره.

کلافه و نا امید گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی سپیده رو گرفتم. خیره به کفش های اسپورتِ بنفشم منتظر پاسخش موندم.

بالاخره جواب داد و صدای هیاهویی به گوشم رسید. با صدای بلند و عصبی‌ای، بدون سلام کردن گفت:

گیسو بازار شلوغه نمی‌تونم صحبت کنم. بعداً زنگ میزنم.

با تعجب پرسیدم:

تو اگه رفتی بازار چرا به خودم نگفتی؟! خاله منم فرستاده خرید.

صدای بوق بهم فهموند واسه ترک‌های این سالار زر زدم. اوف بلند و کشیده‌ای گفتم و خیره به گوشی گفتم:

حالا یه درصد فکر کن زنگ بزنم رایا! اون‌که از خداشه سالار خراب بشه.

شماره‌ی یاسمن رو گرفتم که صدای زنیکه‌ی خر تو گوشم پیچید و دستام مشت شد. چنگی به موهام زدم و عصبی به بالا هدایت‌شون کردم.

انقدر زندگی .این چه شانسیه؟ الان من به کی بگم؟ به والله من این قراضه رو می‌فروشم روزمره بهم فشار آورده که دیگه اون گیسوی یک سال پیش و عاشق وانتش نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند ریزی زدم و زیر لب گفتم:

- اَی خِدا. چقدر عوض شدم!

ناچار روی شماره‌ی حاج عمو کلیک کردم تا حداقل مغز دوقلو ها رو شست و شو بده و بفرستشون دنبالم. عصبی به نگاه زیر زیرکی مردم زل زدم و تند_تند به فرمون ضربه می‌زدم.

ناگهان هیکل بزرگی جلوی پنجره قرار گرفت و دنیا برام سیاه شد. با تعجب تماس رو قطع کردم و پنجره رو پایین کشیدم.

متاسفانه با صدای شیهه اسب فقط دپ سانت پایین اومد و در شرف آبروریزی بودم که شخص مورد نظر سریع خم شد.

با دیدن چشم‌های آبیش و لبخند بزرگش دیگه ناکجا آبادمم پوکرفیس شد. یاد تمام فشار های عصبی این دو روز و نبودش افتادم و اخم غلیظی کردم.

به حدی از عصبانیت رسیدم مت بغضم گرفت و دستام دور فرمون مشت شد. حرصی به اطراف نگاه کردم.

شمال شهر به این بزرگی! من چرا همیشه باید جایی برم که شیاطین هم باشن؟ الان این من رو تعقیب کرده؟ باز فانتزی زدم. اِی خشتکم بسوزه و دیگه پام رو اینجا نزارم.

ضربه‌ای به پنجره زد و با لحن پر از خنده‌ای گفت:

- خانم فاضلی مشکلی پیش اومده؟

دهنم رو صد و هشتاد درجه حول محور دماغم کج کردم و آروم برگشتم سمتش و همزمان گفتم:

- اگه لطف کنید گم بشید دیگه مشکلی نیست.

تک خنده‌ای کرد و بی‌خیال در ماشین رو باز کرد. با حرص دستگیره رو گرفتم و به زپر سمت خودم کشیدم.

- با توأم! هوی آوید ولم کن حوصلت رو ندارم. اصلا دیگه سمت من نیا.

درحالی که به مردم لبخند ناموسی‌ای می‌زد، با خرص زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسو چی‌کار می‌کنی؟ چت شده تو؟ -

:بالاخره در ماشین رو پس گرفتم و با عشق بستمش. از لای پنجره با حرص و عصبانیت گفتم

می‌پرسی چی شده؟ نه! واقعا این سوالته؟ -

:گوشه‌ی لبش رو خاروند و با همون خنده‌ی حرص درآرش گفت

.سوال های دیگه هم دارم ولی خب مکان مناسبی نیست -

مکان مناسب و کوفت و زهرمار! من دیگه با تو حرفی ندارم و حرفی نخواهم داشت. دور - .من یکی رو خط بکش که دیگه عمراً زنت بشم

.اصلا بیا حلقت رو بگیر

پوف کلافه‌ای کشید و بالاخره پس از سال ها جدی شد. قشنگ معلومه سر قضیه ازدواج با من حساسه. با اخم در ماشین رو باز کرد که بی‌حرف به روبه‌رو نگاه کردم. لازم داشتم سنگ‌هام .رو باهاش وا بِکنم

:بازوم رو گرفت و با اخم عصبی غرید

.گیسو هی نگو زنت نمیشم. انقدر رو اعصاب من نرو. پیاده شو بهم بگو چت شده -

:با کلافگی و نگاه خسته‌ای پیاده شدم که پرسید

این وقت شب اینجا چی‌کار می‌کنی؟ -

.تو فکر کن حوصله جو خونه رو نداشتم، اومدم ولگردی -

:لبخندی سوک لبش نشست و درحالی که درب ماشین رو می‌بست گفت

.خب به من می‌گفتی تا باهات بیام ولگردی -

:پوزخند تلخ و دلخوری نثارش کردم و خیره به پارک روبه‌روم با لحن ضعیف و خسته‌ای گفتم

.اگه گوشیت رو جواب می‌دادی که حتما می‌گفتم -

متوجه کنایه‌ام شد و لبخند مهربونی زد. لگنش رو به ماشین تکیه داد و با مهربونی که کمتر :دیده می‌شد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب من که می‌دونستم باز داد و بی‌داد می‌کنی. منم درک کن دیگه، باید به رفیقم کمک کنم.

با حرص لپم رو باد کردم و صاف ایستادم. ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و درحالی که سعی می‌کردم صدام بالا نره گفتم:

- یعنی چی درکت کنم؟! تو من رو درک کن. اگه رپز عروسی رفیق جونا رو بدزدن و بعد دو روز اصلا نبینیش چه واکنشی نشون میدی؟

با حرص صورتم رو درهم جمع کردم و ادامه دادم:

- خستم کردی آوید. یعنی چه‌طوری میشه که از وقتی تو رو دیدم همه‌ش فشار عصبی دارم؟ الان روناک معلوم نیست تو چه حالیه. خانواده‌ی اون امیر دهن ما رو سرویس کردن. ماشا الله که خوب تونستید پلیس رو بپی‌چونید!

مثل خودم گارد گرفت و با حرص صداش رو برد بالا:

- زرشک! الان شما شدید مظلوم و ما شدیم ظالم؟ روناک جونت در رفاه کامل به سر می‌بره. واران هم این وسط حق داشت. منم اگه تو ازدواج می‌کردی می‌دزدیدمت.

- آهان! پس خانوادگی خودخواه تشریف دارید.

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و طبق عادت، گوشه‌ی لبش رو خاروند. با حرص و صدای کنترل شده‌ای غرید:

- اصلا شما دخترا رو درک نمی‌کنم. واسه یه عشق و علاقه از هر راهی استفاده می‌کنید تا اون پسر بدبخت رو آزار بدید. روناک واسه لجبازی و انتقام عروسِ امیر شده؟ چه مسخره بازی‌ایه! خودت چرا نمی‌زاری این دو تا با هم باشن؟

با حرص چشم گرد کردم و انگشتم رو سمت خودم گرفتم. درحالی که رفته_رفته لبخند عصبی سوک لبم می‌نشست گفتم:

- من؟ من نمی‌زارم با هم باشن؟! من فقط میگم واران از راه غلط وارد شده سر لجبازی ازدواج نکرده و اون‌قدر احنق نیست که به خاطر واران با زندگیش بازی کنه.

واقعا انتظار داری بعد اون کار وحشتناک واران با عشق برگرده؟

فکش از حرص تکونی خورد. با لبخند ملیحی لپم رو کشیدم که اخم کرده قدمی به عقب برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهندس! این رو یادت باشه، که ما پسرا وقتی دختری وارد قلب‌مون میشه، دیگه حق خروج نداره.

اشکی که از فشار عصبی از چشم‌هام چکید رو با حرص پس زدم و گفتم:

- پس تو هم این رو بدون وقتی پسری قلب ما دخترا رو بشکونه که اتفاقا خیلی تو این کار ماهرید، باید از لای همون تَرَک قلب گم بشه و بره.

با کلافگی دستی به صورتش کشید و پرسید:

- گیسو الان روناک و واران باید با هم کنار بیان. من بهت قول میدم اتفاقی نمی‌افته! الان چرا قیمه ها رو می‌ریزی تو ماستا؟

- کجا قیمه ها رو ریختم تو ماستا؟ هان؟! آوید به خدا اگه همین امشب بهم نگی روناک کجاست...

با عصبانیت !دستم سمت حلقه رفت که باز آوید شد... همون‌قدر وحشتناک، همون‌قدر بی‌رحم مچ دستم رو محکم گرفت و رو به صورت مبهوتم داد زد:

- چی‌کار می‌کنی؟ میگی زنت نمیشم؟ باز ازم دوری می‌کنی؟! باز اَخم و تَخم‌هات رو از سر می‌گیری؟

قلبم مچاله و عضلات بدنم منقبض شد. از دادی که زد نگاه خیلی ها رومون نشست و عصبیم کرد. بی‌وقفه و بدون آبغوره گرفتن ضربه‌ی محکمی به تخت سینه‌اش کوبیدم و داد زدم:

- آوید سرِ من داد نزن! فهمیدی؟ داد نزن.

دندون قروچه‌ای کرد و چنگی به موهاش زد. با چشم‌های گرد از حرص بهم اشاره کرد و با صدای بلندی گفت:

- خودت داری داد میزنی.

تا به اعتراض دهنم رو باز کردم، سریع و عصبی دستش رو جلوی دهنم گرفت و غرید:

- گیسو نمی‌خوام دعوا ک... آخ!

اون‌قدر که طعم گس .مثل خون‌آشام دستش رو میون دندون‌هام گرفتم و گاز جانانه‌ای گرفتم خون رو حس کردم! صورتش از درد سرخ شده بود و فقط به خاطر آبروش بود که داد نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت و عضلاتی منقبض شده بازوم رو گرفت و به عقب هل داد که با لیخند ملیح و جیگر سوزی ولش کردم. با حرص دستش رو گرفت و زیر لب نالید:

- اَی جیگرت بسوزه که جیگرم رو سوزوندی.

با نفس_نفس دور لبم رو پاک کردم و انگشتم رو تحدیدوار سمتش تکون دادم.

- انقدر رو نِرو من نرو. فکر نکن می‌شسنم گریه می‌کنم تا دلت بسوزه؛ میزنم جرت میدم.

با حرص سمتِ سالار رفتم که بازوم رو گرفت و وحشیانه عقب کشید. بدون نگاه کردن بهش خیره به آسمون اوف کشداری گفتم و صدام بالا رفت:

- اِی خدا این بشر دقیقا تاوان کدوم گناهمه؟!

با حرص دستم رو ول کرد و درحالی که دستش رو با درد تو هوا می‌چرخوند گفت:

- مگه این وامونده خراب نیست؟

- هَه، لابد تو می‌خوای درستش کنی. نمی‌خوام بابا!

با لحن مسخره و نگاه تمسخرآمیزی به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- خب با خرِ ملا نصرالدین می‌خوای بری؟ برو سوار شو می‌رسونمت.

دندون قروچه‌ای کردم و اخم دلخوری کردم. حتما بعد این دعوا با عشق سوار فرغونت میشم و سالارم رو ترک می‌کنم. درحالی که سمت درب سالار می‌رفتم با لحن تحقیر کننده‌ای گفتم:

- من عمراً سوار خرِ ملا نصرالدینت بشم. سعی کن دور و برِ من نباشی. با تاکسی میرم.

با بدبختی و فلاکت پوفی کشید. دوباره و دوباره هم بازوم رو گرفت که زیر لب گفتم:

- ای که دستت از ریشه قطع بشه کَثَه‌کَله.

- وایسا شاید تونستم درستش کنم.

خیره بهش که سوار می‌شد، دندون های بالاییم رو، روی لپ پایینم انداختم و با ادا و اطوار مسخره‌ای گفتم:

- حتما! همینم مونده تو درستش کنی. تو سالاد شیرازی هم نمی‌تونی درست کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خنده‌ای کرد و با کیف و گوشیم و کلید سالار برگشت. ماشین رو قفل کرد و کیفم رو تو بغلم انداخت و خیره به چشم‌های گردم با نیشخند گفت:

- زود برو سوار شو.

عجب خریه! یعنی عجب خریه ها!

از طرفی دوست داشتم همراهش باشم ولی لج و لجبازی اجازه نمی‌داد. با حرص کیفم رو محکم گرفتم و جدی و دلخور گفتم:

- آوید انقدر زورگو نباش. یه ذره حال من رو درک کن. همین الان جای روناک رو بهم میگی وگرنه دیگه نه من، نه تو!

برخلاف انتظارم درحالی که با دقت به دست کبود شده‌اش نگاه می‌کرد، لبخند بانمکش رو به رخ کشید و سمت ماشینش رفت.

- باشه خانومم.

چشم‌هام گرد شد و پاهام روی زمین میخ شد. قلبم قشنگ تیکه_تیکه شد و جان به جان آفرین تسلیم کردم. من؟ من رو میگه؟ با من بود؟

با حیرت سمتش دویدم و درحالی که آروم کنارش راه می‌رفتم، با لبخند متحیر و صدای آرومی پرسیدم:

- به من گفتی خانومم؟!

نگاهش رو به چشم‌های مظلومم دوخت و با خنده آره‌ای گفت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم الفاظ عاشقانه‌ای که بقیه به کار می‌بردن و ازش متنفر بودم، حالا انقدر خوشحالم کنه!

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. جوگیر نشو! میخ سرِ جام ایستادم و اخمی کردم.

- کجا میری؟ الان فکر کردی با این خانومم گفتن‌های ناز و جیگرت خر میشم و دنبالت میام؟ یا همین الان من و می‌بری پیش روناک یا اصلا دنبالت نمیام که هیچ... می‌گیرم...

کلافه روی نوک پا سمتم برگشت و با نگاه خسته‌ای ابرویی بالا انداخت. زبونم بند اومد و ناخودآگاه لبام رو به هم فشردم. قشنگ از عمق نگاهش بهم فهموند که اگر هم نیای به زور می‌برمت و تحدیدات پشکل برام نمی‌ارزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و با حرص درحالی که سمت ماشینش قدم برمی‌داشتم گفتم:

- همه‌ش زور میگه. یه بار شد مثل آدم رفتار کنی؟ نه تنها تو، بلکه اون دوستات هم شباهت وحشتناکی به گوسفند حاج عمو دارن.

با خنده به غرغرهام گوش مرد و همراهم سوار شد.

- گوسفند حاج عمو؟ الیسا؟

دهن باز کردم تا از الیسا دفاع کنم که صغیر و کبیر اعمال پلیدش جلوی چشمام اومد و بی‌خیال شدم. با اخم شیرینی خندیدم و به روبه‌روم نگاه کردم.

واقعا می‌خواد جای روناک رو بگه؟ من این بشر رو می‌شناسم؛ عمراً اگه بگه.

ماشین رو به حرکت درآورد و همزمان نیم نگاهی بهم انداخت. الحق که از این رو به اون رو شد!

- مهندس راجب اسم بچه‌هامون تفکر کردی؟

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم تا نخندم و جدی رفتار کنم. آرنجم رو به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و مردمک چشمام رو سمتش چرخوندم. با لحن پر از خنده و اخم پارادوکس‌واری گفتم:

- اتفاقا خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که از زایمان بدم میاد و تا وقتی که من اجازه ندادم حق بچه‌دار شدن نداریم.

- چی؟ چی شد؟! بچه نمی‌خوای؟ من تازه برنامه‌ریزی کردم هر سال یکی بزایی که یه خانواده‌ی بزرگ تشکیل بدیم.

با تحقیر دهنم رو کج کردم و با اشاره‌ای به خودم، گفتم:

- مگه من مرغم؟ یک بچه بسه، تمام! همینم مونده ترکیبات فراوان خودم و خودت رو بزرگ کنم.

با خنده‌اش چشم گرد کرد و درحالی که دنده رو عوض می‌کرد گفت:

- حالا درمورد تعدا بعداً به نتیجه می‌رسیم ولی ترکیب من و تو چشه؟ مثل من خوشگل و باهوش و بامزه میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

...مثل تو هم

با استیصال نیم نگاهی بهم انداخت و صورتش رو درهم جمع کرد که با بهت صاف نشستم و طلبکارانه داد زدم:

- هوی چرا ساکت شدی؟ مثل من چی میشه!

- خب بزار حرفم رو بزنم دیگه! مثل تو پرخاشگر و زبون دراز و پررو و بی‌تربیت میشه.

یعنی من همچین آدمی‌ام؟ من انقدر مهربون، انقدر کیوت!

- خیلی هم شخصیت خوبی دارم. بچه اگه شبیه تو بشه که همون اول کاری پرتش می‌کنم تو سگ‌دونی.

از حرف خودم پشیمون شدم و آروم سر جام نشستم. من غلط بکنم جیگر گوشه‌ام رو بندازم گوشه خیابون. فقط جنبه شوخی داشت.

تک خنده‌ای کرد و با لحن حرص‌درآری گفت:

- اگر هم مثل تو شد که من طلاقت میدم و با بچه‌ای به ویژگی‌های تو زندگی می‌کنم.

اگر پسر بود، اسمش رو می‌زارم دیفن هید؛ تا بعدش فامیلیم رو بزارم رامین و بچه بشه دیفن‌هیدرامینِ بابا!

از لفظ طلاق، لبخند بزرگ و پر از حرص و عصبانیتی زدم و درحالی که با حلقه‌ام بازی می‌کردم از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و با انزجار گفتم:

- جونِ من چی زدی؟ سر ساقیت سلامت. جنسش اصل بوده!

یادم باشه وقتی بچه رو زاییدم حتی اگر از درد هم جان به جان آفرین تسلیم کنم؛ بلند بشم بیام محضر که اگه به تو باشه، اسم بچه رو می‌زاری قازقولنگ.

- قازقولنگ معراجی؟!

مردم با معشوقه‌شون داخل ماشین، مست عطر همدیگه میشن و دست همدیگه رو می‌گیرن؛ من باید با معشوقه‌ام دعوا بکنم که بچه نمی‌خوام و سر اسم‌های سمی‌ای که انتخاب می‌کنه دعوا بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا نیست؟

از دیوونه بازی‌هاش قهقهه‌ی بلندی سر دادم و ضربه‌ای به بازوش زدم. خیره به خنده‌اش با اخم ریز و خنده‌ی بی‌انتهایی گفتم:

- آوید توروخدا یکم جدی باش.

نفسش رو عمیق و سوزناک بیرون داد و با چند سرفه‌ی تصنعی صاف نشست. با جدیت الکی و صرفا جهت مسخره‌بازی، خیره به خیابون گفت:

- باشه. یه موضوعی هست می‌خواستم بهت بگم.

با تعجب ابروهام رو بالا دادم و منتظر نگاهش کردم که با اخم تحدیدواری ادامه داد:

- من برای ازدواج فقط یک شرط دارم که اونم در رابطه با شب جمعه‌ست. هر شب‌مون باید شب جمعه باشه.

لحظه‌ای با انگشت شصت گوشه‌ی لبم رو خاروندم و چشمام رو با حالت خاصی ریز کردم از حرفش کمی خجالت کشیدم ولی کسی در عمق وجودم داد زد که همین الان باید خودم رو برای روبه‌رویی با بی‌تربیتی های این بشر آماده کنم.

- که هر شب‌مون شب جمعه باشه؟ آره؟!

لب‌هاش رو به هم فشرد تا خنده‌اش سیسش رو به هم نریزه. تکون خفیفی به سرش داد که دندون قروچه‌ای حاصل از خجالت کردم. دستم رو در هوا تکون دادم و با حرص گفتم:

- آوید من رو نگاه کن. تو زندگی مشترک‌مون فقط شب جمعه شب جمعه‌ست. اوکی؟

با حالت بانمکی چشم گرد کرد و طوری که انگار خبر قتل بهش دادم با حیرت گفت:

- جمعه؟ فقط جمعه؟!

- بله! فقط جمعه که باید به عرضت برسونم من هر شبِ جمعه‌های زندگیم فقط خوابیدم و فیلم نگاه کردم.

از نگاه شیطونم فهمید که دارم دستش می‌ندازم که با خنده‌ی حرصی سرش رو تکون داد و با لحن کشیده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اِ؟ پس منم میرم یه زن دیگه می‌گیرم.

- برو صد تا بگیر. به من چه؟ اصلا برو رکورد ناصر الدین شاه رو بزن. انقدر زن بگیر تا جونت درآد. ولی محض اطلاعت دیگه برات شب جمعه‌ای نمی‌مونه.

چون نه دست داری، نه پا داری، نه دهن داری! چون همه‌شون به وسیله‌ی من خوراک اون مارِ زشت واران شدن.

با بهت پلکی زد و لحنش رنگ زن ذلیلی گرفت:

- عزیزم چرا عصبانی میشی؟! مگه میشه با وجود تو من دختر دیگه‌ای رو ببینم؟

از حرف طلاق و زن دوم بی‌خود و بی‌جهت عصبی شدم. اخمام رو درهم کشیدم و با ادا و اطوار ناموسی‌ای گفتم:

- حالا نه که تا من نبودم آقا سنبل مردانگی و پاک‌دامنی بود؟ کاری نکن باز اون دختره‌ی زشت رو به روت بیارم.

- ولی خیلی دختر دختره کیه؟ آهان! مژده رو میگی؟ بابا من سر یه هفته هم نشد کات کردم. خوب و خانمی بود، اصلا تو رابطه زیاده‌روی نمی‌کرد.

در صورتش هیچ ردی از شیطنت یا حرص‌دراری نبود. خیلی شیک و ریلکس زد تمام اعصاب من رو به هم گره زد. از حرص لپم رو باد کردم و سرم رو بالا گرفتم.

با انگشت شصت به پشتم اشاره کردم و آروم و عصبی پرسیدم:

- مژده؟ مژده خیلی خانوم بود؟! باهات رل زد و خانوم بود؟

هنوز نگاهش به صورت سرخم نخورده بود و خیلی طبیعی زر می‌زد.

- آره! البته من شنیدم با یکی از همین هم‌کلاسی هاتون ازدواج کرده. اسمشم علی بوده. پسره توی شرکت مهمی کار می‌کنه.

اصلا فکر نمی‌کردم همچین کِیسی رو انتخاب کنه ولی خب حتما عاشق شده! چه زود هم ازدواج کردن نه؟ گفتن بهمن آشنا شدن، اسفند ازدواج کردن.

مگه نمی‌بینی چند وقته نیومده دانشگاه؟ انگار حامله شده. یه پیج واسه بچشم زده، تازه جشنِ اولین پی‌پی بعد بارداری هم گر...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر چرخوند و با دیدن صورت سرخ و نفس های پی در پی از عصبانیتم قشنگ خشکش زد و ناخودآگاه گوشه‌ی خیابون ترمز کرد.

نگاهش با نگاهم کرد برخورد، خدا مرگش دهد، حالم به هم خورد! با حرص دستم رو مشت کردم و لبخند عصبی نثارش کردم.

ابروهام رو بالا دادم و با لحن پر از تحقیری گفتم:

- خیلی اطلاعات داریا. آفرین! حتما پیجشم فالو کردی.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و با خنده‌ی مضحک و زوری که از صد تا گریه بدتر بود گفت:

- اطلاعات؟ من؟! نه بابا! من خیلی کلی گفتم.

- اِ؟ پس این همه اطلاعات کلی بوده! میشه ریز به ریزِ جزعیات رو بگی؟

دوباره خنده‌اش رو به رخم کشید و راه افتاد. خیره به خیابون با لحنِ ضایعی گفت:

- الان میریم خونه و با هم غذا درست می‌کنیم. این بحث مسخره رو ول کن. محض اطلاعت بابا آشپز ماهریه و این همه سال به ما یاد داده. یَک کیکی واست درست کنم که حض کنی!

بی‌شعور ببین چطور بحث رو عوض می‌کنه! با حرص چشمام رو بستم و غریدم:

- آوید تو چرا این همه اطلاعات داری؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و طوری که انگار چیزی برای ماس‌مالی یادش اومده، خندید و با هیجان گفت:

- راستی شما چرا هیچ‌وقت راجب اولین دیدارهامون نپرسیدید؟ نمی‌خواید بدونید ما چطور می‌خواستیم انتقام بگیریم؟

- نه! فعلا سوال من رو جواب بده. بعداً به این موضوع رسیدگی می‌کنیم.

نیم نگاه مبهوتی بهم انداخت که پوفی کشیدم. خنده‌ی بلندش دوباره گوشم رو پر کرد که با لبخند دهن کجانه‌ای بهش زل زدم. این روانی آخرش من رو سکته میده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید بگی دو سال واسه انتقام خیلی زیاده! ولی ما انقدر بی‌کار نبودیم که همه‌ش سرمون تو این کار باشه.

واران بعد هجده سالگی افسردگی شدید گرفت و هر روز مشاوره و دکتر بود! ما هم اوضاع درستی نداشتیم.

آروم- آروم به حیدر نزدیک شدیم. اون ما رو نمی‌شناخت و این کارمون رو راحت کرد.

با خنده نگاهی به قیافه‌ی کنجکاوم انداخت و با لذتی که انگار یاد اولین دیدار سمی‌مون افتاد گفت:

- یکی از آدمای حیدر رو با پول خریدیم. گفت یه محموله قراره به طور نامحسوس بیاد به خونش. نمی‌خواستیم بکشیمش؛ فقط می‌خواستیم بره زندان تا بچه‌های دیگه در اَمان باشن.

من و پوریا اومدیم تا از اون صحنه عکس بگیریم و شایدم تونستیم همون محموله رو گیر بیاریم. محموله رو با یه وانت آوردن که عکس گرفتیم.

به طرز عجیبی حتی نفهمیدیم چطوری رفت! منم تا دیدم یه وانت با یه دختر لات اونجاست، فکر کردم خود صاحب محموله‌ای.

خنده‌ی بلندی سر دادم که با نیشخندبه خنده‌ام خیره سد و ادامه داد:

- شک داشتم که یه دختر داخل همچین کاری باشه، پس ازت اون سوال‌ها رو پرسیدم تا واکنشت رو ببینم.

- که واکنشم یه ویز فراتر از مخیله‌ات بود.

با خنده سری تکون داد و وارد کوچه‌ای شد. اینجا کجاست؟!

- بعد چند روز لو رفتیم. چند سال پیش یادمه که کلی آدم اطراف محله می‌گذاشت. همه‌جا رو چک کردیم ولی کسی نبود. درحالی که همون افراد ما رو لو دادن و حیدر هویت ما رو فهمید.

داخل اون فلشی که یاسمن خانوم به باد فنا داد، کلی عکس و مدرک از قاچاق بچه‌ها بود که می‌تونست یه تنه کل باند رو نابود کنه تو پارک افتادن دنبال پوریا و راستین و درگیر شدن.

بقیه‌اش رو هم که می‌دونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلا موضوع مژده رو فراموش کردم. با تعجب لبخند کجی زدم. دیگه مثل قبل با نفرت از حیدر یاد نمی‌کرد و مسائل گذشته قشنگ به یه طرفش بود. لبخندم تشدید شد. چرا من گذشه رو فراموش نکنم؟

آوید داخل فرودگاه به همون مأمور چی گفتید؟ -

بی‌توجه به سوالم کنار خونه‌ی نا آشنایی ترمز کرد و درحالی که کمربندش رو باز می‌کرد گفت:

بعداً خودت می‌فهمی. فعلا پیاده شو! -

با اخم به خونه خیره شدم و گفتم:

اینجا کجاست آوید؟ اصلا چرا من رو آوردی اینجا؟ قرار بود من رو ببری پیش روناک. -

بی‌شرف! خونه مجردیشه؟ نه بابا! من که می‌دوتم از این عرضه‌ها نداره. با خنده سرش رو مثل شترمرغ وارد ماشین کرد و گفت:

یه امشب رو در خدمت من باش تا فردا ببینیم چی میشه! -

با بهت چشم گرد کردم و به صندلی چسبیدم.

در خدمتت باشم؟ چی فکر کردی پیش خودت؟! زود باش من رو ببر خونه‌مون. اه! اصلا - غلط خوردم باهات اومدم.

اصلا نمی‌تونستم این قضیه که با آوید خونه خالی برم و کلی اتفاقات وحشتناک بیفته رو تجزیه و تحلیل بکنم! حیا کجا رفته؟ آرمان های امام کجا رفته؟

اصلا به بچه‌ها چی بگم؟ مهناز با موهام نخ درست می‌کنه و بدنم رو می‌ندازه داخل اسید.

لبخند کلافه‌ای زد و ماشین رو دور زد. سمت درب کنارم اومد و بازش کرد که مظلوم و بیچاره عقب رفتم و نالیدم:

آوید به خدا خجالت می‌کشم بیام. توروخدا بیام من رو ببر خونه. اصلا بیام که چی بشه! من - که می‌دونم چه آدمی هستی. عروسی روناک رو یادت رفته؟

بازوم رو گرفت و با ملایمت خشنی بیرون آورد که لجوجانه پام رو به زمین کوبیدم و نقی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی روناک؟ همون‌جا که خودت کرم ریختی و بوسم کردی؟ -

با بهت سر بلند کردم و به نگاه شیطون و خونسردش زل زدم. با اخم حق به جانبی گفتم:

من کی بوست کردم؟ من فقط بغلت کردم، همین! یهم خودت جوگیر شدی زدی گردنم رو - کبود کردی که تا همین دیشب دیگه کارم به جایی رسید که عمدی گردنم رو به کابینت می‌زدم تا به همه بفهمونم کابینت می‌توته کردن رو کبود کنه.

فیلسوفانه سرش رو تکون داد و با لحن بانمکی گفت:

کابینتت چشم آبی نبود احیاناً؟ -

خندیدم و مشتی به بازوش زدم.

آوید مسخره‌بازی درنیار. جدی- جدی خوشم نمیاد بیام این خونه -.

ولی من خوشم میاد -.

پوفی کشیدم و کلافه از این لجبازیش دنبالش رفتم.

خب حداقل بگو این خونه‌ی کیه؟ -

درحالی که با کلید درِ بزرگ و مشکی رنگ رو باز می‌کرد گفت:

جناب‌عالی که باید بدونی! ماشاء الله همه‌ی خونه‌هامون رو در جست و جوی نمو گشتید -.

دهنم رو کج کردم و خیره به برف‌های دلبرِ خیابون با اخم گفتم:

فکر نکن قضیه امشب رو فراموش کردما. گیسو نیستم اگر از زیر زبونت نکشم بیرون که - روناک کجاست!

لبخندی بهم زد و از جلوی در کنار رفت. با اخم جدی‌ای که یعنی امکان نداره نفر سوم و شیطنی درکار باشه، وارد شدم و نگاه سر سری به حیاط پر از برف و خونه‌ی معمولی انداختم.

استخرِ پر از برف لبخندی روی لبم آورد و صدای برف های زیر پام لذت‌بخش بود. یعنی الان روناک این لذت رو تجربه می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الان آوید و دوستاش باید بازداشت باشن تا جای روناک رو بگن ولی با دو- سه تا پارتی خودشون رو خلاص کردن. این پارتی‌ها کجاست که ما نداریم؟

بی‌حرف از کنارم گذشت و سمت در رفت. تا از پله‌ها بالا رفتم زرتی سُر خوردم ولی در آستانه‌ی سقوط، خودم رو نگه داشتم و قوی و دلاورانه ایستادم.

آوید با تعجب برگشت سمتم که لبخند قدرتمندی زدم و درحالی که از درد مچ پام جون می‌دادم، مشتم رو بالا آوردم و گفتم:

- همه‌چیز تحت کنترله.

لبخند مسخره‌ای زد و همزمان در رو باز کرد.

- بفرما داخل.

با خجالت و استیصال قدمی سمت خونه برداشتم و آروم کفش‌هام رو درآوردم. موج عظیمی از سرما به پوستم خورد و خودم رو بغل کردم.

معذب وسط خونه ایستادم و به دکوراسیون مشکی- سفیدش نگاه کردم. خیلی تمیز و زیبا بود و تابلو های نقاشی به دلم نشست. راه‌رویی آخرِ پذیرایی بود که دو تا اتاق داخل رو دیدم.

- خونه‌ی خودته؟!

کیفم رو ازم گرفت و به جا لباسی آویزون کرد که لبخند معذبی زدم.

- اینجا هم یکی از خونه‌های باباعه که کمتر استفاده می‌کنه.

روی نوک پا برگشتم سمتش و با خنده‌ی متعجبی گفتم:

- چرا انقدر خونه دارید؟ به یکی قانع نیستید؟!

با خنده سمت شومینه رفت و در همون حال گفت:

- خیلی که نداریم. اینجا اپلین خونه‌ایه که بابا خریده! انگار خودشم تو ساختش کمک کرده و به قول مامان به نیت خونه‌ی بچه‌شون ساختنش.

به نگاه سوالیم چشمکی زد و ادامه داد:

- اینجا بعداً خونه‌مون میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس شیرینی ذر قلبم سراریز شد و لحظه به لحظه لبخنم رو بیشتر می‌کردم. نگاهی دوباره به خونه انداختم. الحق که خوشگل بود!

- خیلی قشنگه ولی من دلم می‌خواد جهیزیه خودم رو داخل خونم بچینم.

زر زدم! جهیزیه اصلا ندارم. نه پولش رو دارم، نه حوصلش رو!

لبخند مهربون و نازش رو دوباره نثارم کرد. آروم سمت صندلی کنار اُپن رفتم و نشستم. نگاهی به گوشیش روی اُپن انداختم. چطور ممکنه هیچ ردی از دزدی روناک نباشه؟

ای خدا این چرا من رو آورده اینجا؟ با کلافگی بهش نگاه کردم که صدای تلفن داخل خونه پیچید.

خیره به تلفن ثابتِ روی عسلی چشم ریز کردم که آوید با سرعت غیر قابل هضمی سمتش رفت و قطعش کرد.

خر هم اینجا بود می‌فهمید تماس مشکوکه و ربطی به من داره! با مسخرگی دهنم رو کج کردم و به تلفن اشاره کردم.

- قشنگ معلومه واران زنگ زد.

پوفی کشید و با خستگی چشم‌هاش رو مالید و گفت:

- نه واران نبو...

- دروغ نگو آوید! به من یکی دیگه دروغ نگو.

خیره نگاهم کرد و با استیصال نگاهی به تلفن انداخت. پوف کلافه‌ای کشید و بالاخره مجاب شد:

- باشه بابا، واران بود.

امیدواری وجودم رو در بر گرفت. انگار که فقط چند ساعت با روناک فاصله دارم. با لبخند مظلوم و ناچاری صورتم رو مچاله کردم و عاجزانه نالیدم:

- آوید جون من همین امشب ببرم پیش روناک. به خدا من دارم دق می‌کنم. آخرش که چی؟ اصلا به پلیس نمیگم ولی فقط من رو ببر پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم حرصی‌ای کرد و به ستون تکیه دادو نگاهش رو ازم گرفت و خیره به پارکت ها با لحن آرومی گفت:

- نمیشه، اصلا من نمی‌دونم کجا...

به سرعت از روی صندلی بلند شدم و سمتش رفتم. روبه‌روش ایستادم و با نگاه آشفته‌ای دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم.

- جاش رو می‌دونی، خوبم می‌دونی. قول آوید می‌دونم به خاطر واران داری دروغ میگی. میدم نه به کسی زنگ بزنم، نه پلیس خبر کنم.

- همین. فقط من رو ببر پیش روناک!

پوف کلافه‌ای کشید و با دودلی به سقف نگاه کرد که به گردنش زل زدم. خدایا یه لحظه چشمات رو ببند.

بوس پر از احساس و مخ‌زنی روی سیبک گلوش کاشتم که با عجز چشم‌هاش رو بست و با حرفش لبخند روی لبم آورد:

- باشه بابا، باشه! می‌برمت پیش روناک

(سپیده)

یعنی چه دلیلی داره نویان به من زنگ نمی‌زنه؟ خاک تو سر بی‌عرضه بی‌لیاقتش.

با نگاهی مغموم و لب‌هایی جمع شده از حرص به گوشیم زل زدم که صدای آهنگ مهوش پریوش با ولوم بالایی پخش شد و نفسم از شُک ایستاد.

بدبخت‌ها با حیرت و رایا و یاسمن از شبی که نویان اومد اینجا کلا با هر صدایی بیدار میشن. وحشت بلند شدن. رایا طبق معمول به خاطر پوزیشن چنگیزی خوابش، دوباره از روی تخت افتاد پایین.

از اونجایی که به این حادثه عادت داره و پوست کلفت شده، بی‌توجه بلند شد و مات و مبهوت به اطراف نگاه کرد.

- چی شده؟ کی مرده؟ کی خواستگاری کرده؟ روناک رو کی دزدیده؟! بگید من طاقتش رو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن با گیجی موهای برق گرفته‌اش رو از جلوی چشم‌هاش کنار داد و با بهت به گوشیم نگاه کرد. دست از خندیدن به رایا کشیدم و با خوابآلودی تماس رو وصل کردم.

صدای منوچهر اونم در چنین ساعتی واقعا عجیب و ترسناک بود:

- سپی آفتابه دستته بزار زمین، بیا اینجا که جنگه! همون پسره راستین اینجاست.

با حیرت به صفحه‌ی گوشی که بوق آزادش دهن کجی می‌کرد زل زدم. مغزم متلاشی شده بود و تند_تند پلک می‌زدم تا فکر کنم خوابه.

راستین؟ جنگ؟ خونه؟ اونجا؟

حیرت زده به رایا نگاه کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- دقیقا راستین خونه‌ی مهناز چی‌کار می‌کنه؟

یاسمن چشم‌هاش گرد شد. رایا بی‌حواس شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که زیرِ پتوی روناک می‌خزید گفت:

- چه می‌دونم! لابد فکر کرده من اونجام، مثل پوریا و نویان خربازی درآورده.

مبهوت ابرویی بالا انداختم. راست میگه! راستین قطعا فکر کرده رایا خونه‌ی مهنازه و حالا اومده تا با یار وقت بگذراند.

رایا از زیر پتو با صدای بلند خندید و آروم گفت:

- چه باحال و هیجان‌انگیز! راستین اونجاست و شرف من پیش حاج عمو رفته.

خنده‌های بی‌حواسش قطع شد. اصلا فکر کنم نفسش قطع شد! صدای قورت دادن آب دهنش به منم رسید.

پتو رو کنار زد و با چشم‌های سرخ از خواب صاف رپی تخت نشست و با اخم پر دقتی بهم زل زد.

- راستین خونه‌ی مهنازه؟ بی‌شوخی؟

با احتیاط نگاهی به یاسمن انداختم و درحالی که با لبخند ضایعی بلند می‌شدم گفتم:

- گلابیِ من اصلا چیزی نیست که بخوای واسش خودت رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه متأثری به من و یاسمن انداخت و بالشت رو برداشت. سرش رو داهلش فرو برد و چنان جیغی زد که حتی بالشت هم نتونست مهارش کنه.

با حیرت سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم. با نفس_نفس ضربه‌ی فریدونی به پیشونیش زد و غرید:

- سرطانِ پروستات پسره‌ی دیوونه!

یاسمن با بهت بلند شد و با گیجیِ حاصل از خواب گفت:

- حالا چی‌کار کنیم؟

رایا بی‌توجه به یاسمن با گریه ضربه‌ی نوحه‌واری به تحت سینه‌اش زد و نالید:

- به همین سوی قرآن قسم من زن این نمی‌شم. اون از خواستگاری پر از تلفاتش و اینم از عشقولانه‌هاش.

بازوش رو گرفتم و با آرامش پر از طوفانی گفتم:

- آرام باش حیوان! اصلا چیزی نشده. فقط راستین رفته خونه‌ی مهناز و خدا می‌دونه جای تو با کی حرف زده و آبروت پیش حاج عمو رفت و قطعا زیر دست و پای منوچهر له میشی. همین!

با گریه‌ی عصبی دستم رو کنار زد و درحالی که سمت کمد می‌رفت رو به آسمون گفت:

- مردم رفیق دارن، ما گاو داریم.

همون موقع پاش به لباس زیر گیسو گیر کرد و مصل تف با دماغ چسبید به زمین.

یاسمن با نگاه متأسفی به رایاژ خطاب به من گفت:

- من می‌خوابم. تو با این برو ببین مومیاییش چه گندی زده.

سرم رو تند_تند تکون دادم و با سرعت رایا رو جمع کردم. از شدت استرس بیچاره های های گریه می‌کرد و یه لعن و نفرین‌هایی نثار جد و آباد راستین می‌کرد که نعوذ بالله خدا هم تو بهرش می‌موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با به کارگیری فنون عملیات کبری یازده از نگهبانی گذشتیم و چون خونه‌ی مهناز نزدیک بود، با قدم‌های سریع سمتش رفتیم.

با کلید یدک، در ساختمون رو باز کردم و درحالی که سمت آیفون می‌رفتم، ناخودآگاه با ترس گفتم:

- به نظرت غلام زنده‌ست؟

تند_تند دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد و نالید:

- به نظرت راستین زنده‌ست؟!

- گمون نکنم.

لبش رو از استرس گاز گرفت و قشنگ معلومه داره خودش رو برای حرف‌های بقیه آماده می‌کنه. من واقعا نمی‌فهمم! شیاطین سیاه مشکلی با عاشقانه‌های منطقی دارن؟

*

نفس عمیقی کشیدم و با بغض بی‌انتهایی دسته گل رو، روی مزار گذاشتم و صاف ایستادم. دستام رو به هم فشردم تا گریه جای بغض رو نگیره.

ذستی به موهای کوتاهش کشید و با نگاهی به عکسش، مغموم و ناراحت گفت:

- نمی‌دونم چی بگم واقعا! بعد این همه درد کشیدن مرگ حقش نبود. دلم واسه عشق‌شون می‌سوزه.

با ناراحتی اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و قدمی به عقب برداشتم.

- مادر خونده چه‌قدر غمش رو می‌خوره! پیرزن بیچاره.

- روناک در چه حالیه؟

لبم رو گاز گرفتم و پلکی زدک تا سوزش چشمم برطرف بشه. با بغض نگاهم رو از مزار گرفتم و لب زدم:

- وقتی فهمید چه‌قدر از طرف خانواده‌ی امیر تحت فشار بودیم و امیر ازش حمایت نکرد، ازدواج رو به هم ریخت. نمی‌تونست، بعد اون شب دیگه نمی‌تونست روناک سابق بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:تلخ‌خندی کرد و خیره به مزار گفت

- واران به خاطر روناک عوض شد و اومد از من معذرت خواهی کرد. حقش اصلا این نبود، اصلا!

گوشیم که زنگ می‌خورد رو با بغض درآوردم و به صفحه‌اش چشم دوختم. لبخند کج و :کوچیکی زدم و با نیم‌نگاهی به مریم، جواب دادم

- جانم عزیزم.

*

کفش‌هام رو سریع درآوردم و سمت جاکفشی پرت کردم. رایا با حیرت و رنگی پریده، به :دیوار تکیه داد و نالید

- وای الان پس می‌افتم. خدا لعنتت کنه راستین!

دستش رو گرفتم و لبخند امیدواری زدم تا دلش آشوبش آروم بگیره. دستگیره‌ی در رو گرفتم و .با احتیاط و ترس زیر پوستی پایین کشیدم و در رو باز کردم

دیدن صحنه‌ی روبه‌روم همانا و سکته‌ی هم‌زمان من و رایا همانا. صحنه به قدری عجیب بود .که اصلا انتظارش رو نداشتم

دوقلوها و راستین و الیسا دور میزِ مبل جمع شده بودن و با خنده با هم حکم بازی می‌کردن. :حاج عمو با لبخند شرمنده‌ای دست روی شونه‌ی راستین گذاشت و گفت

- پسرم پس دیگه خیالم از بابت روناک راحت باشه؟

خیالش از چیه روناک راحت باشه؟

:راستین با پاچه‌خواری سرش رو تکون داد و گفت

- نوپرابلمه. فردا روناک رو بهتون تحویل میدم. اصلا نگران نباشید!

با حیرت به مهنازی نگاه کردم که خنده‌کنان با همون صورت سیاهش میوه به دست سمت جمع :عجیب و غریب رفت و در همون حال گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماشاء الله چشم نخوری پسرم. از اون دوستات بهتری! به خدا کمتر پسری پیدا میشه که این ساعت به خاطر عشقش خطر کنه.

!با بهت اخمی کردم. نویان خار داره؟ مگه نویان هم خطر نکرد؟

- قربانِ شما مهناز خانوم. مامان من آمار تمام آرایشگاه ها و دکترای پوست رو داره. یه ندا بدید تا یه روزه پوست‌تون رو مثل تیکه جواهر بکنه.

.شکایت هم خواستید بکنید من مثل کوه پشت‌تونم

:منوچهر با خنده به الیسا نگاه کرد و گفت

- توله خر داداش تو کی حکم یاد گرفتی؟

رایا رو محکم گرفتم تا از شدت بهت پس نیفته. اینجا چه خبره؟

:الیسا با جرزنی به کارت‌های راستین نگاه کرد و همزمان گفت

- داخل خونه‌ی پسرا پوری بهم یاد داد.

:راستین تک خنده‌ای کرد و صداش رو با هیجان بالا برد

- آقا بزارید ادامه بدم.

همه مشتاق و هیجانی بهش زل زدن و این وسط ما بودیم که سیم‌هامون اتصالی کردن. راستین کمر صاف کرد و دست‌هاش رو داخل هوا تکون داد:

- دقیقا تمامِ مافیا مثل سگ و گربه ریخته بودن به خونه‌ی اون تخم... به خونه‌ی ساسان.

:به سمت راست چرخید و با تیزبینی ادامه داد

- با خودم گفتم راستین تو قوی‌ای! باید همه رو نجات بدی. همه‌ی بچه‌ها مثل ترسوهای بزدل زیر میز رفتن تا از برخورد تیر در امان باشن ولی من کم نیاوردم.

من با خودم گفتم باید رایا رو نجات بدم! همه رو زیر بغلم زدم و پرت کردم داخل زیر زمین و خودم سمت اسلحه رفتم.

این داستان کجا بود که من یادم نیست؟ آی سگ... داره بلف میزنه. بگم فوبیای موش داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به افق های پنجره زل زد و دستش رو به صورت هندی بالا برد و نفسش رو سوزدار بیرون داد. جالب اینجاست همه با هیجان حرف‌هاش رو باور کردن. این بشر کیه؟ این بشر چیه؟

- جلوی در ایستادم و اسلحه رو بالا بردم. همه از دیدنِ خشم من وجودشون پر از ترس شد و ندای کبری راستین داهل ذهن‌شون پیچید.

با تمام قدرت ماشه رو کشیدم و تمام مفسدین فی العرض رو به فا... خاک دادم.

با حرص رایا رو هل دادم و کامل وارد خونه شدم و عربده زدم:

- دروغ میگه بی‌شعور! این از ترس موش رفته بود زیر میز.

راستین با تعجب سمت‌مون برگشت ولی بقیه با نگار در از اشکی به راستین زل زده بودن و قشنگ دو تا درودی به امواتش فرستادن.

راستین به رایا نگاه کرد و با خنده و افزودن چشمکی گفت:

- با بهترین روش خواستگاریت کردم. حال کردی؟

رایا نفسش رو لرزون بیرون داد و آروم و حیرت زده پرسید:

- چی شده؟

سوال منم همین بود. دقیقا چه‌طور که این‌طور شد؟

مهناز خیلی خونسرد سیبی پوست کند و درحالی که با محبت به راستین می‌داد گفت:

- می‌خواستی چی بشه؟ تو این همه مدت واسه این جواهری در تهران ناز می‌کردی!

هوشنگ با افتخار دست راستین رو گرفت و گفت:

- داش خودمی!

- خاک پاتم داش هوشنگ.

رایا نفسش رو از این حجم پاچه‌خواری بیرون داد و با حرص غرید:

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین خیلی خونسرد سیبش رو گاز زد و شیک و پیک گفت

- با اجازه‌ی حاج عمو و مهناز خانم اومدم تا یه خواستگاری درست و حسابی بکنم که فهمیدم چرا بیام پیش تو؟ از فردا همین‌جا پلاسم، انقدر که این خانواده باحالن.

:حاج عمو فقط واسه ما یوزارسیف میشه؟ با تحسین و محبت به اتاق ما اشاره کرد و گفت

- پسرم ما خانوادگی تعارفی نیستیم. فردا میگم دخترا وسایلشون رو از اینجا ببرن تا تو بیایی داخل این اتاق. خوشا به سعادتت مهناز خانم، همچین داماد گلی نعمته.

!زپرشک

:راستین نفس آه مانندی کشید و به رایا اشاره کرد و دلخور و طعنه‌دار گفت

- کیه که قدر بدونه!

لبام رو به هم فشردم تا از این حجم پررویی نخندم. این از راستین، اینم از رایا. اسمم رو می‌زارم گاو اگه بچه‌شون معلول ذهنی نشد.

:رایا با حیرت و حرص دست روی دهنش گذاشت و نالید

- اصلا حضورم رو داخل این دنیا درک نمی‌کنم.

فقط یکی بیاد به من بگه راستین چطوری مخ این ملت رو زد؟ مهره‌ی مار کبری و افعی رو ترکیبی داره.

با صدای زنگ گوشی از جانب راستین، همه مثل بز بهش نگاه کردیم و رایا با اخم و همون حالت گیجی نگاهش پرسید:

- کیه این موقع شب بهت زنگ زده؟

:راستین با اخم شیرین و خنده‌داری درحالی که گوشیش رو از جیب کتش درمی‌آورد گفت

- ببین نباید از همین اول زندگانی شکاکیت ها رو شروع کنی.

:دست رایا رو گرفتم تا جلوی بقیه دعوا راه نندازه. آروم و کشیده گفتم

- بزار بعداً قشنگ جرش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین نگاهی به تلفن انداخت و به من زل زد. بی‌حواس و شیطون گفت

...دوست پس -

منظورش رو فهمیدم و قلبم به خاک رفت. با حیرت و مغزی قفل شده لبم رو محکم گاز گرفتم دیگه اگه در ملهعام می‌گفت ...و ابروهام رو به معنای خفه شو بالا دادم. سریع خفه شد. خدایا .نویان دوست پسرمه خودم رو از همین پنجره پرت می‌کردم پایین

رایا از عصبانیت و گیجی از دیدن این وضعیت نفس_نفس می‌زد. غیر منطقی ترین تصویر .زندگانیم همین صحنه بود

مسخره بود ولی دلم می‌خواست سمت راستین برم و صدای نویان رو گوش کنم. بی‌معرفت !گاو

صورت راستین از حالت شیطون دراومد و با بلند شدنش و صورت مبهوتش ناگهان بدنم یخ .زد. حجم عظیمی از افکار منفی با نگاه خیره‌اش به من و رایا به ذهنم هجوم آوردن

:مهناز با نگرانی و تعجب بلند شد و پرسید

!چی شده؟ حالت خوبه؟ -

!نگاهم روی دست‌های مشت شده‌اش نشست. اصلا حس خوبی به امشب ندارم، اصلا

امشب شب آخر داستانِ همه‌ی ماست

(روناک)

:با خستگی و بدن‌درد روی مبل لم دادم و عاجزانه و بدبختانه نالیدم

بسه روانی. بسه! تو شیر مادر خوردی؟ چی می‌زنی تو؟ -

بدون اندکی خستگی، نیشخندی زد و با نگاه حرص‌درار و دلاورانه‌ای که انگار آپولو هوا کرده :به کانتر تکیه داد و گفت

.تا تو باشی واسه من ظرف کثیف نکنی -

.لبخند پر از نفرتی زدم و دستم رو تو هوا تکون دادم

.من که گفتم بهت به خاطر آرامش خودته. ظرف شستن به آدم آرامش میده -

رمان بازار
romanbazar.ir

:نیم نگاه مستأصلی به آشپزخونه انداخت و با لحن خاصی گفت

مهندس ماشین ظرف‌شویی رو هم برای آرامش خراب کردی؟ -

نه این دیگه عمدی نبود. خودت بی‌عرضگی کردی، تخم‌مرغ ها رو انداختی تا من پام سُر - .بخوره

:گوشه‌ی لبش رو از حرص خاروند و گفت

حوال مرگ ساسان مثلا خواستم مثل فیلما باهات یه نقاشی، کوفتی، زهرماری بکشم ولی - .خودت خری جنبه نداری

:صورتم رو از انزجار جمع کردم و به سقف زل زدم و گفتم

مگه عیده که می‌خوای واست تخم‌مرغ رنگ کنم؟! بعدشم، که چی بشه؟ فوق رمانتیک بازی - .من اینه که موهای خیست رو خشک کنم

.با حسرت دستی به موهاش که هنوز آثاری از اعمال مادرانه‌ی من داخلش بود کشید

.منظورت وقتیه که حولم رو چسبی کردی -

.بشکنی زدم و با تحسین سرم رو تکون دادم

.آفرین! حافظه‌ت بی‌نظیره -

در رابطه با حافظه‌م اصلا نگران نباش! داخل زندگی بعدیمم یادم نمیره خانم در دستشویی - .رو بهم قفل کرده

اخمی کردم و با یادآوری خربازی خودم پوفی کشیدم. تحقیرکننده به خونه نگاهی انداختم و :صدام رو بالا بردم

این خونه چرا باید یه دستشویی داشته باشه؟ -

!صدای خنده‌اش اصلا عصبانیم نکرد. دیگه گندیه که خودم زدم

.چون همه‌شون خرابه و فقط دستشویی اتاق تو درسته -

نگاه حرصی‌ای به هودی طرح اسکلتی که داخل کمد بود انداختم و همزمان با تمام احساسات :منفی داخل قلبم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آهان! پس نتیجه می‌گیریم اتاق من، تنها اتاق اینجاست. آره؟ -

تند- تند سرش رو تکون داد که نورون‌های عصبیم قاطی کردن. با حرص جعبه‌ی دستمال کاغذی رو از میان انبوه پوست میوه‌ی روی میز برداشتم و به قصد کشت سمتش پرت کردم .که بی‌خیال جاخالی داد

دستمال کاغذی به انبوه ظروف تلنبار شده داخل آشپزخونه خورد. باید بگم که این زلزله‌ی ده .ریشتری خونه هم حاصل دست رنج بنده‌ست

واقعا کمرم درد گرفت؛ خیلی سخته آدم تمام ظرف‌ها رو بشکونه و یخچال رو از برق بکشه. .تخم‌مرغ ها رو، روی زمین بندازی و تمام چسب ها رو به لباس‌های واران بزنی

هر شب هم سرِ اینکه چرا واران میاد روی تختم می‌خوابه باید خودخوری کنم و اتاق رو تبدیل به قصر پَرها بکنم. دیگه انقدر عمدی بهش لگد زدم که خر هم جلوم کلاهش رو انداخت و .زانو زد

...بحث من نابودی این خونه‌ی جیگر نیست

بحث من اینه که اصلا به چپ و کتف و تمام سلول‌های عصبیش نیست و تنها با لبخند پهنی .سیب کوفت می‌کنه. این سیب‌ها کجاست من برم آتیشش بزنم

ای خدا! چرا من باید تمام این فشار ها رو تحمل کنم؟ یعنی الان اون بیرون چه خبره؟ بی‌پدر حکومت انسان‌های اولیه گذاشته؛ نه تلفنی، نه تلوزیونی، در هم که قفله. پس اون پسر پیتزا فروش شب اول چی میگه؟

.با نگاهی مغموم به ناخون‌هام که به خاطر دعوا با واران شکستن، زل زدم

...ولی امیر چرا باید با تو ازدواج کنه؟ خوشگل که نیستی -

لبم رو از حرص گاز گرفتم و سرم رو بالا بردم که با نگاه متأثری به اطراف اشاره کرد و :بی‌شعورانه ادامه داد

خونه‌داری بلد نیستی، آشپزیت هم در حد سگ هم نیست. شب هم که ناجور می‌خوابی. واقعا - .نمی‌فهمم! تو اصلا آپشن مثبتی برای ازدواج نداری

.اگر بکشمش چه‌قدر حبس می‌خورم؟ به هر حال اون من رو دزدید

:با حرص اپل به خودم و بعد به خودش اشاره کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه آپشن مثبت ندارم پس تو چرا من رو مثل کیسه برنجی انداختی رو کولت و آوردی این جهنم؟ -

با استیصال و دقت به اطراف نگاه کرد و لب زد:

البته اینجا قبل از تو بهشت بود. -

در راستای برداشتن چاقوی روی میز بودم که با چشم‌های گرد دست‌هاش رو بالا برد و تند-تند گفت:

باشه! باشه! دلیلش رو میگم. -

با اخم غلیظ و نگاه این چند روزم که پر از احساسات منفی بود بهش زل زدم که با تردید و محبت نفس عمیق و سوزداری کشید و گفت:

چون داخل اصطبل قلبم تو تنها کره‌خری. -

منی که حتی .ایح ایح زد زیر خنده و با تمسخر به دهن کج شده از تعجب و ضایگیم نگاه کرد بعد این همه سنگدلی و بی‌شعوریاش انتظار یک جمله‌ی عاشقانه داشتم تکلیفم چیه؟

چه‌طوری ممکنه داخل این دو روز نه ابراز علاقه‌ای کرد و حرکت رمانتیکی زد؟! در چه حد خریت؟ عامل عقل موندگی کشور خودشه.

با عصبانیت بلند شدم که خنده‌ی تمسخر آمیزش رو دوباره به نمایش گذاشت و اشاره‌ای به سر تا پام کرد و گفت:

حتما مثل دیروز و پری‌روز می‌خوای با بالشت بیفتی به جونم که آخرش پَر داخل دماغت گیر کنه؟ یا مثل دو ساعت پیش چاقو رو برداری که دست خودت زخمی بشه یا مثل دیشب لگد بپرونی که خودت از روی تخت افتادی. نه؟ -

با نفرت خندیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

نه‌خیر! فقط خواستم بگم اگرچه من زنِ زندگی نیستم و نمی‌تونم واسه امیر خونه‌داری کنم، حداقل می‌تونیم با هم کارهای خوب- خوب کنیم. -

روی قسمت خوب- خوب تاکید کردم. به والله خودم از درون خجالت کشیدم! ببین به خاطر این بشر چه‌طوری بی دین و ایمان شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هاش روی کانتر مشت شد و با اَخم غلیظ و صورتی درهم جمع شده نگاهش رو به پایین دوخت. نگاه ناباورم روی مشت‌هاش میخ شد و دلم از بی‌رحمی خودم گرفت. این دو روز چند بار دلش رو شکوندم؟ مهمه؟!

مغزم از این احساسات ضد و نقیض قاطی کرد. با عجز قدمی سمتش برداشتم و دهن باز مردم که ابراز پشیمونی کنم ولی سریع بستمش. با صحنه‌های شبی که دلم رو شکوند می‌تونم حرفی از پشیمونی و عشق بزنم؟

یعنی الان به خاطر مشکل جسمیش ناراحت شده؟

- وا!... واران من نمی‌خواستم مشکلت رو بگم. یعنی اصلا منظورم اون نبود

- پس تو مشکلم رو می‌دونی.

نفس عمیقی کشیدم تا از آشوب قلبم کمتر بشه. قدم دوم رو برداشتم و آروم و مغموم گفتم:

- چیزِ خاصی نمی‌دونم. فقط حدس زدم به خاطر...

کلمه‌ی «تجاوز» تا روی نوک زبونم اومد اما نتونستم بیانش کنم. نمی‌دونستم در چنین مواقعی، اونم با این احساساتم چی بگم.

سرش رو بالا آورد و با همون نگاه دزدیدن شده‌اش آروم گفت:

- جینوفوبیا! وقتی پونزده سالم بود، روان‌پزشکم این مشکل رو فهمید. مسائل مختلفی می‌تونه باعث ترس از ر*ا*ب*ط*ه بشه ولی من به خاطر تجاوز این ترس رو دارم.

پلکی زدم و از درد قفسه‌ی سینه‌ام بغضم گرفت. نفسم رو عمیق بیرون دادم و لب زدم:

- چرا نگاهت رو می‌دزدی؟! نباید خجالت بکشی.

سرش رو بالا آورد و رک و پوست کنده با عمق دردی که همیشه داخل این موضوع در صداش مشهوده، گفت:

- دوست دارم پیشم باشی، ولی...

نفس عمیقی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی‌تونم ازدواج بکنم. حداقل اگه داخل شناسنامه همسری داشته باشم، نمی‌تونیم مثل زن و شوهرای دیگه رفتار کنیم. -

تا جایی که تونستم سعی کردم حرف مفیدی بزنم.

ولی درمان داره. تویی که پونزده سالگی فهمیدی حتما تا الان با درمانش باید خوب می‌شدی. -

ابرویی بالا انداخت و با دستش ضربه‌ای به کانتر زذ که کلافه چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

بزار حدس بزنم! لجبازی کردی و اصلا سمت درمانش نرفتی. درسته؟ -

کلافه و عصبی دستی به موهای فِرِش کشید و با پا به زمین ضربه زد و همزمان گفت:

درک نمی‌کنی. بعد تجاوز چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جنسی آسیب می‌بینی. من... من سمت درمانش نرفتم چون هر مسئله‌ی مربوط به این موضوع برام دردناکه. -

تقریبا بهش نزدیک شدم و با نگاه ضایعی به سقف نگاه کردم. بگم؟ نگم؟ سگ ضرر! میگم.

چیزه، پس اون شب که چیز کردیم. شت، یعنی چیز کردی... -

لبخند آرومی به این حرص و شرم نگاهم زد و گفت:

بوست کردم؟ فرق داره. اگه من بخوام خیلی رک و پوست کنده قضیه رو واست توضیح بدم، با شناختی که ازت دارم قطعا از خجالت آب میشی. -

بی‌شرف! یعنی انقدر ضایعه که در این مسائل خجالتی‌ام؟

باید درموردش سرچ کنی. -

نیشم تا بناگوش باز شد و از ته دل درودی به خودم فرستادم که این بحث رو شروع کردم. بشکن بندری زدم و با زیرکی گفتم:

خب نظرت چیه یه گوشی به من بدی تا من سرچ کنم؟ هوم؟ -

با چشم‌های ریز شده، پوزخندی به دلخوشیم زد و سمتم خم شد و شمرده- شمرده گفت:

فکر بیرون رفتن از اینجا، اونم بدون اینکه دوباره عاشقم بشی رو از ذهنت بیرون کنم. -

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم همین الانم دوست دارم تا قال قضیه کنده شه؟ لبخندم مثل کره وا رفت و صورتم درهم جمع شد. با تپه‌ای از غم و اندوه به یقه‌ی تیشرتش زل زدم.

صورتش جلوی چتری‌هام بود. چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید که نفس در سینه‌ام حبس شد. اوفینا! یعنی داره مثل فیلم‌ها موهام رو بو می‌کشه؟

- چرا موهات بوی تخم‌مرغ میده؟

پوفی کشیدم و عاجزانه چشم‌هام رو بستم. این دیگه چه بی‌شعوریه!

صدای وحشتناک باز شدنِ در روح از تنم جدا کرد و خون تو رگ‌هام یخ بست. با پیچیدن صدای جیغ پر از خوشحالی گیسو داخل گوشم چنان قلبم آروم گرفت که انگار خروار خروار پول بهم دادن.

- روناک!

نگاه واران روی درب خشک شد. بالاخره پیدام کردن. با چشم‌های غرق از خوشحالی و نفسی حبس شده از خوشی، روی نوکِ پا برگشتم سمتش و به صورت آشفته و پر از دلتنگیش خیره شدم.

میلیارد ها حس دلتنگی به قلبم هجوم آورد و وادارم کرد دستم رو برای بغل باز کنم. واقعا صحنه‌ی بی‌نظیری می‌شد اگر دوستانه هم‌دیگه رپ بغل می‌کردیم ولی متاسفانه پای گیسو روی تخم‌مرغ سُر خورد و ناحیه‌ی تحتانیش به خاک رفت.

جیغی از درد زد که هم من و هم آوید با نگرانی سمتش رفتیم. قبل از من آوید با نگاه نگران، بازوش رو گرفت و تقریبا بغلش کرد.

- گیسو مُردی عزیزم؟

با بهت نگاهش کردم که گیسو بی‌توجه به دردش با ذوق نگاهم کرد. هم‌زمان ضربه‌ای به بازوی آوید زد و تند- تند گفت:

- تو برو اون بی‌شرفِ آدم دزد رو به جای من یه پَس دهنی بزن تا من بررسی کنم، ببینم بلایی سر روناکم نیاورده؟

با احساس نگاهش کردم و تا خواستم بغلش کنم، دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و بهم نزدیک شد. نه! من واقعا چرا انتظار به صحنه‌ی رمانتیک داشتم؟ من؟ زندگی رمانتیک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:با دقت و ریزبینی اسکنم کرد و گفت

هیچ ردی از کتک و کبودی نیست. بگو از لحاظ روحی چی‌کارت کرده؟ -

:با بغض حاصل از دیدنش، لب برچیدم و مغموم گفتم

.از لحاظ روحی که آتیشم زده. نه می‌زاره بخوابم، نه می‌زاره غذا بخورم -

نفس حرصی‌ای کشید و با درد و سختی بلند شد. رو به واران که هنگ کرده بود با محبتِ پر
:از نفرتی پرسید

مهندس خودت انتخاب کن با چی بکشمت؟ -

.آوید لبش رو گاز گرفت و محکم بازوش رو چسبید

.عزیزم جناب‌عالی قول دادی اقدام خشونت آمیزی نکنی -

:گیسو با حرص به من اشاره کرد و گفت

.تو هم به من قول دادی که حال روناک خوبه و در رفاه کامل به سر می‌بره -

صورتش رو از بغض درهم جمع کرد و نوحه‌وارانه به سینه‌اس کوبید و با لحن خنده‌داری
:نالید

این بچه پیش ما نی قلیون بود، الان یونجه هم نیست. زیر چشم‌هاش رو ببین، سیاه‌چاله‌ی -
.فضایی شده

ناگهان سمت واران خیز برداشت که «چه خبرته» کشیده و بلندی گفتم و همراه آوید، محکم
.گرفتمش

.نه! بزار من دهنش رو سرویس کنم. بی‌شعور آدم‌دزد -

:واران با بهت رو به آوید تقریبا داد زد

این رو چرا آوردی؟ -

:صاف ایستادم و با انزجار نگاهش کردم و گفتم

.خوب کاری کرده. بالاخره یه عمل عاقلانه از دوستات دیدیم -

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید با لبخند ضایعی سرش رو تکون داد و آروم گفت

.ممنونم واقعا -

:با لبخند شرمنده‌ای به واران نگاه کرد و آروم لب زد

شرمندم داداش! فکر کنم دیگه زیاده‌روی کردی. قشنگ همه‌ی خانواده‌شون در راستای سکته‌ان. -

گیسو از حالت تهاجمی دراومد و با چشم‌های گرد از حرصی نگاهم کرد و محکم به پاش کوبید.

آخ روناک نبودی ببینی با چه هیولا هایی داشتی وصلت می‌کردی! این ننه‌ی امیر، زنیکه‌ی افعی رفته همه‌جا پر کرده روناک پسر من رو گول زده و هزار حرف که آدم اصلا خجالت می‌کشه. -

اون امیر خاک به گورم که اصلا دفاع نکرد هیچ... تازه رفته از واران و صغیر و کبیر شکایت کرده. کل فامیلشم ریختن رو مهناز بیچاره.

چشم‌هام گرد شد و قلبم مچاله شد. احساس کردم زیر پام خالی شد و کل مغزم به هم ریخت. انتظار داشتم مادرش این کار رو بکنه ولی...

امیری که من می‌شناسم نباید این کار رو می‌کرد. من بهش گفتم به واران علاقه داشتم ولی یعنی چی شکایت کرده؟ ازم دفاع نکرده؟! یعنی مثل مادرش فکر کرده من گولشون زدم؟

!واران با اخم به حالتم نگاه کرد که نگاهم رو ازش دزدیدم. امیر همچین آدمیه؟

:آوید با تعجب به خونه نگاه کرد و گفت

داداش اینجا تروریست حمله کرده؟ -

:تا واران خواست دهن باز کنه، گیسو با اخم مچ دستم رو گرفت و گفت

.خب دیگه بسه! فعلا مهم اینه برگردی خونه. بعداً حساب این مردک رو می‌رسم -

واران از حرص چشم گرد کرد و سریع سمتم قدم برداشت. مچ دستم رو گرفت که بدبختانه به آوید نگاه کردم و ادای گریه درآوردم. گیسو رو کجای دلم بزارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:واران با حرص دستم رو کشید و رو به گیسو غرید

.ولش کن. روناک هیچجا نمیاد -

:گیسو مات و مبهوت دستم رو مثل کش تمبون هوشنگ کشید و داد زد

.یعنی چی که نمیاد؟ مگه خریدیش؟ ولش کن وگرنه زنگ میزنم پلیس -

:با درد دستام رو مشت کردم و رو به آوید نالیدم

.جان مادرت بیا نجاتم بده -

:با خنده چونه‌اش رو خاروند و بی‌شعورانه گفت

.نه! بزار یکم بخندیم -

فکر کنم من تنها عاقل این جمعیتم. این جماعت آخرش مراسم ختمم رو آتیش می‌زنن. واران با حرص رو به آوید داد زد:

.بیا این زنت رو جمع کن -

:گیسو متقابلا با تحدید وحشتناکی رو به آوید بدبخت غرید

!آوید یا این دوستت رو آدم می‌کنی یا من می‌دونم و تو -

.آوید با بهت به واران و گیسو نگاه کرد که پوزخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم

.هَه! حالا بخند -

آوید با نگاه کلافه‌ای تلفنش رو که زنگ می‌خورد از جیب کاپشن جینش درآورد و همزمان با حرص گفت:

...در مجلسی نشسته بودیم ناگهان خری گفت -

چشم‌های هر سه‌تاموم گرد و دهن‌مون کیپ شد که لبخند کج و پیروزمندانه‌ای زد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

...ال -

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنش در همون حال کج موند و با بهت به ما نگاه کرد. هَه! بخورش. گیسو با لبخند حرص‌درآری به تلفن و دهنش اشاره کرد که بعنی اگه جرعت داری حرف بزن.

آوید با بغض خر بودن رو به جون خرید و گفت:

- الو. بله؟

گیسو با فضولی بهش زل زد و من هر لحظه نیم نگاه حرصی به واران می‌انداختم و پشت چشمی نازک می‌کردم. اونم دهنش رو با تمسخر کج می‌کرد، گاو!

- چی؟ چی شد؟!

با عربده‌ای که آوید زد، هر سه میخ ایستادیم و متعجب از دیدن اخم‌هاش بهش زل زدیم.

واران بازوش رو گرفت و با اخم پرسید:

- آوید کیه؟

آوید با عجله گفت:

- نویان قطع کن. باشه بابا، قطع کن دیگه.

تلفن رو داخل جیبش گذاشت و نفسش رو حبس کرد. با استیصال به واران نگاه کرد و گفت:

- حیدر خودش رو لو داده.

قشنگ جیگرم کباب شد و مغزم سوخت. احیاناً منظورش از حیدر پدرِ بنده نیست؟ آب دهنم رو قورت دادم و نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم. رو به نگاه واران که خیره بهم بود، سرم رو به طرفین تکون دادم و آروم و پر از ترید پرسیدم:

- چ... چی؟ چی شد؟!

واران با اخم سرش رو پایین انداخت. آوید کلافه از شنیدن اسم «حیدر» پوفی کشید و آروم گفت:

- در واقع الان باید پلیس می‌گرفتش نه اینکه خودش رو لو بده.

گیسو گیج و مبهوت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آوید درست توضیح بده.

واران نگاهی به آوید انداخت و درحالی که سمت پله‌ها می‌رفت آروم گفت:

- من آماده میشم.

برای چی آماده بشه؟

- داخل فرودگاه یادتونه؟ که ما با پلیس فرودگاه حرف زدیم. در واقع پلیس بین‌الملل بود. تمام اتفاقاتی که داخل شیکاگو افتاد رو گفتیم و هیچ مدرکی هم از باندش نداشتیم.

البته ساسان چند تا مدرک از موقعی که کنار حیدر بود داشت و به پلیس داد. حیدر این چند ماه معلوم نبود کجاست!

با بهت نگاهش کردم. پس بگو چرا وقتی با مهتاب رفتم، اونجا نبود.

دستمالی به گیسو داد تا صورتش که تخم مرغیه رو پاک کنه و همزمان با اَخم گفت:

- اون خونه‌ای که داخلش زندانی بودیم هم خالیِ خالی بود. فکر کردیم فرار کرده ولی انگار رفته بود که حسابش رو با تمام مشتری‌هاش صاف کنه.

مشتری‌های کله گنده‌ای داشت که اگر معامله‌هاش رو می‌پیچوند حتی داخل قبرم ولش نمی‌کردن.

لبم رو گاز گرفتم و با تردید پرسیدم:

- پس الان یعنی تمام حساباش رو صاف کرده و خودش رو لو داده؟

نیشخندی زد و با تمسخر نیم نگاهی بهم انداخت و به کانتر تکیه داد. گاهی انقدر حرکات و عادت‌هاشون شبیه همه که آدم شک می‌کنه اینا برادر خونی نیستن.

- واقعا انتظار داری اون معامله‌های قاچاق کودک خیلی راحت صاف بشه؟

دلم از داشتن چنین پدری گرفت و ناخودآگاه با شرم سرم رو پایین انداختم. کاش هرگز نمی‌فهمیدم پدرمه.

- داره خودکشی می‌کنه. روی یه ساختمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم قطع شد و گیسو با حیرت «هینی» گفت. خودکشی؟ حیدر؟! با حیرت و چشم‌هایی که می‌سوخت دست روی دهنم گذاشتم و گیج شده سرم رو به طرفین تکون دادم.

- یع... یعنی چی؟

واران با سرعت و لباس‌های زمستونی از پله‌ها پایین اومد و با کلافگی و صدای بلندی گفت:

- یعنی تمام مدارک و اسناد مربوط به معامله‌هاش رو به پلیس داده و می‌دونه اگر زنده بمونه، به وحشتناک ترین شکل ممکن می‌میره.

نیشخند آخرش یعنی از خداشه که بمیره! چرا از خداش نباشه؟

گیسو با بهت گفت:

- خب چرا خودش رو لو داد؟

- به خاطر من.

با تعجب نگاهم کردن و این وسط واران اخم کرد. نفس بند اومده‌ام رو بیرون دادم و با دست‌های مشت شده خیره به واران گفتم:

- من... من به خاطر شغلش و حتی خودش ازش متنفر بودم. به خاطر من این کار رو می‌کنه.

گیسو با همون چشم‌های گرد دستم رو گرفت و آروم و مستأصل گفت:

- خودش رو می‌کشه چون می‌دونه باعث ناراحتیته؟!

تند- تند سرم رو به طرفین تکون دادم و بغضم رو قورت دادم. کلاه هودی رو، روی سرم انداختم و همزمان گفتم:

- نباید بمیره. حداقل به خاطر مهتاب. واران منم باهاتون میام.

سرش رو تکون داد و با اخم غلیظی سمت در رفت. آوید با خنده‌ی ملایمی جوشه‌ی لبش رو خاروند و خیره به مسیر رفتن واران گفت:

- فکر کنم چون فهمیده مهتاب بروسلی خواهر زنش شده عصبانیه! چه‌قدر وحشی بود این بشر.

انقدر ذهنم مشغول بود که نتونستم عربده بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

.من زن واران نمیشم -

گیسو دستم رو کشید و همراه آوید سمت حیاط دویدیم. لحظه‌ای با دیدن بیرون خونه لبخند ریزی زدم. مثل زندانی‌ای که آزاد شده. ولی من هنوز زندانی بودم.

.زندانی افکارم؛ امیر، واران... حیدر! مثلث برمودای زندگیم

خداروشکر شلوار جین تنم بود. از استرس و احساسات نامعلومی که بهم دست داد حالت تهوع و سرگیجه گرفتم. چرا خودکشی؟ نمی‌خوام دلیل مرگش باشم. خب... خب اون پدرمه، اون پدر مهتابه! نباید بمیره.

به سرعت سوار خودروی آوید شدیم و با گرفتن دست گیسو چشم‌هام رو بستم. حضورش خوب بود! خوش به حالش که آوید رو داره.

منطقه‌ی کوهستانی پیچ و تاب زیادی داشت و سرم بیشتر گیج رفت. گیسو با حال بدی رو به واران گفت:

.واران آروم‌تر بِرون، سرگیجه گرفتیم -

واران نیشخندی زد و سرعتش رو بیشتر کرد که گیسو با حرص دهنش رو کج کرد. آروم رو بهم پرسید:

چه‌طور تحملش کردی؟ -

.نپرس که دلم خونه -

دقایق بیشتر می‌گذشت و شهر نمایان می‌شد. از درون گرمم بود و پوستم یخ شده بود. سوز سرکا تا مغز استخونم رفت و عرق‌های خشکی روی صورتم نشست.

پاک حیدر رو فراموش کردم. به خاطر من خودکشی می‌کنه؟ عمراً اگه بزارم. من نمی‌خوام عامل مرگ یه نفر باشم.

انگار نویان این مسئله رو پیگیری می‌کرد که آوید آدرس رو ازش پرسید. گیسو با نگرانی نگاهم کرد و رو به آوید گفت:

.آوید آب معدنی نداری؟ این بچه رنگ به رو نداره -

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان واران با شدت گوشه.ی خیابون ترمز کرد که چشم‌هامون گرد شد. نگاه اخم‌آلودی نثارم کرد و با سرعت پیاده شد.

داداش چی‌کار می‌کنی؟ -

واران بی‌توجه به سوال آوید، از صندوق عقب آب معدنی برداشت و درب کنارم رو باز کرد. با بهت نگاهش کردم و که آب رو بهم داد و با زور گفت:

چرا استرس داری؟ این آب رو بخور الان سکته می‌کنی -.

سعی کردم لبخند نزنم و احساساتم رو سرکوب کنم. عوضیِ خواستنی! بطری رو برداشتم و یه ضرب خوردم. راست میگن آب به انسان آرامش میده.

با نفس- نفس سرم رو پایین بردم و نفس عمیقی می‌کشم. کمی آروم گرفتم ولی هنوز حس بدی روی قلبم سنگینی می‌کرد. تا بهش فکر می‌کنم مثل میخی به قلبم کوبیده میشه.

مثل همون شب! من می‌دونستم که اون شب با واران به خوبی تموم نمیشه و همین شد. امشب اصلا خوب نیست، اصلا!

واران با اخم در رو بست و سریع نشست. گیسو بهم نزدیک شد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد. آروم و دَم گوشم با محبت گفت:

دلم واست تنگ شده بود نقشه‌ای -.

لبخند پر از استرسی زدم و با شک و تردید پرسیدم:

به لباس‌هام که دست نزدی؟ بفهمم رایا با اینترنتم گوه اضافی خورده خون به پا می‌کنما -.

آوید خنده‌ی بلندی سر داد و واران نیشخندش رو تجدید کرد. خوشحاله حیدر می‌میره. خوشحال نیست؟

گیسو با تاسف دستش رو به معنای خاک بر سرت سمتم خم کرد و با حرص ازم دور شد. لبخندی زدم و دستش رو بین دستام فشردم.

با نزدیک شدن به خیابون، صدای ماشین پلیس و همهمه‌ی مردم موج عظیمی از شُک بهم وارد کرد. صدای رعد و برق رعشه‌ای به تنم انداخت و نفسام قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چهارتامون روی مَرد آشنای روی ساختمون بلندی افتاد. با حیرت دست روی دهنم گذاشتم و پیاده شدم. قطرات بارون عضلات بدنم رو از سرما به درد آوردن.

با بهت سمت جمعیت دویدم که چشمم به نویان خورد. با اَخم کنار مأمور ایستاده بود و نگاهش میخ حیدر بود.

با بهت مردم رو کنار زدم و توجهی به صدا زدن های گیسو و آوید نداشتم. همه فیلم می‌گرفتن. چه مردم ساده‌ای! کسی نمی‌فهمه اینجا یه نفر برای پدر منفور و عجیبش له له می‌زنه.

مأمورها حصاری کشیدن تا مردم جلوتر نیان. چند تا پلیس وارد ساختمون شدن و حیدر بی‌خیال روی لبه‌ی ساختمون نشسته بود و نگاهش...

بی‌روح بود. نه! لبخند داشت. انگار راحت شد. من نمی‌خوام بمیره، من فقط نمی‌خوام ببینمش. اصلا... اصلا مهتاب چی؟ گناه داره، خواهر ناتنی بدجنسم گناه داره.

بی‌توجه به مردم، با بغض و گریه داد زدم:

- حیدر، حیدر توروخدا کاری نکن. بیا پایین، به خاطر من.

گلوم به درد اومد و انگار یخ زد. با صدای جیغم همه ساکت شدن. گیسو با بهت و سر و وضعی خیس کنارم دوید و بازوم رو گرفت. این وسط آوید با نگرانی کاپشنش رو درآورد و دور گیسو انداخت! چه رمانتیک

نگاه حیدر میخ من شد. کاش بارون نمی‌زد تا راحت ببینمش. حرف نمی‌زد، نگاهش لبخند داشت! بازم نسبت به نگاه پدرانه‌اش بی‌حس بودم ولی نمیره. بمونه

با گریه قدمی به جلو برداشتم که مأمور زنی جلوم رو گرفت. با تقلا جیغ زدم:

- بیا پایین. من نمی‌خوام بمیری. به خاطر من، به خاطر مهتاب! به خاطر دخترات بیا پایین. مگه جوون هجده ساله‌ای؟

- بابا.

صدای جیغ مهتاب تو خیابون پیچید. چه بازی مسخره و اعصاب خوردکنی. نه؟ دو تا دختر که سعی دارن از خودکشی پدر قاتلشون جلوگیری کنن. یکی عاشق پدرشه ولی پدرش دوستش نداره، یکی از پدرش متنفره ولی پدرش عاشقشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی مادرخونده‌ای میخ شد که در کنار خودروی قراضه‌ی مهتاب با نگاهی بی‌روح و لبخند عاری از حسی به حیدر چشم دوخته بود.

همه اومدن. تمام کسایی که حیدر زندگی‌شون رو خراب کرد اومدن. پشیمونیش فایده نداره ولی نمیره. بره زندان، اصلا... اصلا گیر اون باندهای خطرناک بیفته ولی بمونه.

من چم شده؟

مهتاب با نویان و آوید با بهت به مهتاب نگاه می‌کردن و لابد در افکار بچگی غرق شدن گریه و پرخاشگری مأمورها رو کنار زد و صداش رو بالا برد:

- بابا جون مهتاب بیا. بابا. بابا توروخدا بیا پایین. بابا خودم به جات میرن زندان، ففط نمیر پایین، به خاک سوگول قسمت میدم بیا پایین.

با بغض نگاهش کردم و هق- هقم به هوا رفت. صدای همهمه‌ها، دوباره با صدای حیدر خاموش شد. نورِ ماشین پلیس و آتش نشانی اذیتم می‌کرد.

- بگو نیان بالا.

مأمور پلیس بلندگو رو بالا برد و گفت:

- بیا پایین، به نفع خودته. با کشتن خودت چیزی حل نمیشه.

مسخره بود. این نمایش برام مسخره بود. دوست نداشتم اینجا باشم. چه تقدیر دردناکیه دارم!

صدای حیدر بالا رفت:

- به خاطر من، مهتابم از عشقش جدا شد. به خاطر من، روناکم قلبش شکست. من زندگی پنج زندگی هزاران بچه رو. تا پسر رو آتیش زدم. دختر خودم رو دستی دستی انداختم تو چاه خراب کردم.

زنده بمونم که چی بشه؟

بی‌تفاوت نگاهم میخ وارانی شد که در کنارم با سر و صورتی خیس به حیدر نگاه می‌کرد بود، خیلی بی‌تفاوت بود. مهتاب از حواس پرتی مأمورهت سوء استفاده کرد و از زیر حصار زرد رنگ رد شد و سمت درب ساختمون دوید که جلوش رو گرفتن.

با بغض و گریه داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

.بابا من تنها میشم. خودت می‌دونی کسی رو ندارم. توروخدا بیا پایین -

منم از حصار رد شدم و با بغض و نفس- نفس بهش زل زدم. نگاه هزاران انسان روی ما بود و پخش شدن فیلمم رو چه کنم؟ همه می‌فهمن پدر من یه قاتل بوده؟

نگاه حیدر روی واران بود. نه من و نه مهتاب! روی واران، قربانی اصلی این ماجرا. همزمان با عصبانیت نعره زد:

.به این آدما بگید برن پایین -

عاجزانه به نویان نگاه کردم که تکون خفیفی به سرش داد و رو به همون پلیس که انگار می‌شناختش حرفی زد. مأمورها سریع پایین اومدن و من فقط اشک می‌ریختم.

تا حالا شده از احساسات خودتون بیزار باشید؟ من از زندگی رو نمی‌خواستم، این قلب رو نمی‌خواستم. این وضعیت رو نمی‌خواستم! مثل گنجشک خیس شده‌ای می‌لرزیدم. از ترس، استرس، بغض، از سرما.

ارتفای ساختمون چندان زیاد نبود و صدا به صدا می‌رسید. با نیشخند به من اشاره کرد و رو به واران گفت:

به خاطر من دل دخترم رو شکوندی؟ می‌میرم، ولی دخترم رو نابود نکن. خودم به اندازه - کافی زندگی دخترام رو خاکستر کردم، تو این کار رو نکن.

نگاه واران پر از طعنه بود. نه اینکه زندگی خودش رو گل و گلستون کرد؟ مهتاب با نفس- نفس برگشت سمتم و دلم از دیدن لباس‌های گِلی و نازکش که معلومه داره از سرما یخ میرنه گرفت. اپل به خیدر و بعد به دَر اشاره کرد که مبهوت سرم رو به معنای نه تکون دادم.

اگر می‌رفت قطعا حیدر خودش رو می‌نداخت پایین. لجوجانه اخمی کرد و در میان چشم‌های گردم، سمت در دوید و چند مأمور با فریاد سمتش رفتم.

.مهتاب -

حیرت رده خواستم سمت در برم که بازوم قفل پنجه‌های واران شد. با حرص و گریه مشتی به بازوش زدم.

.ولم کن، باید برم اونجا -

عصبی نفسش رو بیرون داد و تو صورتم داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

!بری که صدمه ببینی؟ -

:نگاهی به نگاه خیره‌ی مردم انداختم و عاجزانه نالیدم

.واران، خواهرمه. بزار برم بیارمش. اگه بره اونجا حیدر خودش رو می‌اندازه پایین -

:چشم‌هاش رو با عصبانیت به هم فشرد و دندون قروچه‌ای کرد و غرید

.خودم میرم. تو همین جا وایسا -

با بهت چشم گرد کردم و صداش زدم که با سرعت سمت در دوید. مأمپر های بیواره
!نمی‌دونستن کی رو بگیرن

با بهت دستی به صورت خیسم کشیدم و قدم لرزونی به عقب برداشتم. گیج بودم، عصبی بودم.
چی‌کار کنم؟

روی نوک پا برگشتم و به گیسو نگاه کردم. آوید نگاهش میخِ ساختمون بود؛ نگران واران بود.
من نگران کی بودم؟ مهتاب؟ حیدر؟ واران؟

نویان تند- تند به موهاش چنگ می‌زد و سعی می‌کرد از نگاه خیره‌ی مادر خونده دوری کنه.
دلم برای نگاهش سوخت. با همون اوضاع آشفته رو به گیسو به مادر خونده اشاره کردم که
بعنی کتت رو بهش بده. سرش رو تکون داد و با نگاه زیر زیرکی به آوید سمت مادرخونده
.رفت

عضلات بدنم شل شده بود و نوک انگشت‌هام گز گز می‌کرد. قلبم بی‌محابا می‌کوبید و چشمام
.از گریه می‌سوخت. با بغض سر بلند کردم و نگاه خیره‌ی حیدر رو شکار کردم

می‌تونستیم بدون .نگاهش پر از دلتنگی بود. می‌تونست خوب باشه. می‌تونستیم خوب باشیم
.دغدغه‌ی داشتن یه پدر قاتل، من و مهتاب دعوا کنیم و حیدر با پدرانگی جدامون کنه

اما این پدر همه‌اش شر بود. حداقل برای من! صدای جیغِ مهتاب به گوشم خورد و حیدر با
.ضرب بلند شد

.بابا، بابا بیا عقب -

مبهوت دست روی دهنم گذاشت و قلبم تیر کشید. مهتاب با بغض بازوی حیدر رو گرفت و با
جیغ عقبش کشید. واران کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران مهتاب بودم. مأمور ها کاری نمی‌کردن و تقلا های حیدر امکان داشت جون مهتاب رو به خطر بندازه. اگر مهتاب بمیره، ساسان هم می‌میره. پسرک مهربون و دوست داشتنیم وایه مهتابش جون میده.

با بغض و صدای ضعیفی نالیدم:

- بابا.

نشنید. از ته دلم نبود، ولی بزار بشنوه. چشمام رو بستم و با بغضی وصف ناپذیر جیغ زدم:

- بابا.

دستش دور مچ دست مهتاب خشک شد و با حیرت نگاهم کرد. از ته دلم بود؟ نه! اما چه‌قدر لبخندش دردناک بود.

فکر کنم مأمورین با قدم‌های آروم سمتش می‌رفتن. واران به خاطر من هم که شده با حرص سمت مهتاب رفت و بازوش رو گرفت.

هر سه روی لبه‌ی پشت بوم بودن و نفسم قطع شد. آوید با حیرت اسم واران رو داد زد و قفسه‌ی سینه‌ی نویان تند- تند بالا و پایین می‌شد.

با حیرت و ترس دست روی سرم گذاشتم و جیغ زدم:

- واران برو عقب، خطرناکه!

صدای عربده‌اش که خطاب به مهتاب بود به گوشم رسید:

- چه غلطی می‌کنی؟ به خاطر این آشغال داذی جون خودت رو به خطر می‌ندازی؟! احمق نمی‌بینی روناک نگرانته.

مردم سکوت کردن. چنین داستانی رو تا حالا شنیدن؟ دردش رو درک می‌کنن؟ پسری که عاشق دختر منفور ترین فرد زندگیش شد. دو تا خواهر که از هم‌دیگه متنفرن ولی نگران هم هستن. مردی که به خاطر دخترش دست از خلاف کشید و خودکشی می‌کنه. پنج‌تا پسر که فقط هشت سال زندگیشون خاکستری بود و بقیه‌اش پر از سیاهی بود.

همه و همه... به خاطر حیدر! صدای جیغِ ضعیف مختاب به گوشم خورد:

- بابا بیا عقب. ولم کن. من روناک می‌خوام چی‌کار؟! ولم کن عوضی.

رمان بازار
romanbazar.ir

واران با حرص نگاهی به من که در راستای غش کردن بودم انداخت و بازوی مهتاب رو با حرص کشید. حیدر تنها با نگاه به من هر لحظه به لبه‌ی پشت بوم نزدیک تر می‌شد.

همه‌چیز یک ثانیه بود. یک ثانیه که قلبم رو آتیش زد. قلب همه رو آتیش زد!

صدای تیری از پشت سرم اومد. با حیرت و قلبی ایستاده به ساختمون پشتی نگاه کردم و جیغ و داد مردم وحشتناک بود. عربده‌ی سوزناک آوید و دویدنِ پر سرعت نویان قلبم رو لرزوند.

حیدر... با حیرت و ترس برگشتم و بدترین صحنه‌ی عمرم رو دیدم. من مرگ خودم رو دیدم! حیدر نفس می‌کشید. سر چرخوند و به مهتابی نگاه کرد.

کسی می‌دونه چرا خواهر بدجنسم قلبش زخمیه؟ این خون مال اونه؟ نفسم چرا قطع شده؟

همهمه‌ها گُنگ بود. من حیدری رو دیدم که با بهت عقب رفت ولی...

مهتاب با خون، با نگاهی مُرده سُر خورد. پسرک دوست داشتنیم هم سُر خورد؟ لبه‌ی پشت بوم لیز بود. هر دو سُر خوردن. افتادن، خون...

جلوی پام افتادن. من روح پر کشیده‌ی مهتابم رو دیدم. حیدر نمرد؟ بازم؟ بازم دلیل بدبختی شد؟! جیغ مادرخونده به گوشم نمی‌رسید. گیسو سمتم دوید و با حیرت به صورتش کوبید.

با بهت به مهتاب نگاه کردم و هق هقم به هوا رفت. قلبم نزد، قلبش نزد. قلبم تیکه پاره شد، قلبش رو تیکه پاره کردن. حتما همون دشمن‌های حیدر بهش تیر زدن. بازم حیدر!

آوید کنار واران زانو زد و من بالاخره اشک این پسر رو دیدم. تا حالا شده قلبت از سینه ات کنده بشه؟ قلبت بمیره؟

قلب من واران بود. وارانی بود که چشم‌هاش بسته بود، دروغ میگه! خالی می‌بنده. با بهت و گریه روی زمین زانو زدم.

گیسو با بهت اشک می‌ریخت و مادرخونده کنار مهناب زجه می‌زد. پلیس خا سمت پشت بوم رفتن. نمرد، ولی وارانم رو کشت. مهتاب رو کشت. ساسان هم می‌میره؟

آوید با لرزش واران رو تکون داد و صداش بیش از حد می‌لرزید:

- واران! واران... داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگه اشکی برای گریه نداشتم. روح من با روح مهتاب رفت. جسم من با خورد شدن جسم واران، خورد شد. با بهت و روی زانو سمتش خم شدم و توجهی به آوید نکردم.

دستش رو محکم گرفتم و با حیرت نالیدم:

- واران. وارانم. عزیزم بلند شو!

با بغض گوشم رو، روی قلبش کذاشتم اما سر و صدا زیاد بود. با گریه چشمام رو بستم و جیغی زدم.

- واران عوضی بلند شو. مگه نگفتم نرو بالا! چرا رفتی؟ غلط کردم...

نگاه مردم ترحم برانگیز شد و چند تا دکتر با سرعت سمت‌مون اومدن. پلیس ها سمت ساختمون تیرانداز دویدن. گیسو با گریه شونه‌ام رو گرفت و پا به پام اشک ریخت.

نویان تنها ناباور نگاه کرد. آوید می‌لرزید. صپای دکتری که مرگ مهتاب رو تایید کرد تو گوشم پیچید. نگاه مبهوت حیدر رو دیدم. کلی آدم دورمون جمع شده بودن و واران دراز کشیده بود.

اون دیالوگ فیلم کره‌ای چی بود؟ می‌گفت ما آدم‌ها خیلی احمقیم. وقتی کسی رو از دست بدیم، نبودنش یعنی نبودن قلب و روحت. تازه می‌فهمیم چه‌قدر عزیز بوده. چه‌قدر دوستش داریم.

خدایا نکن این کارو، می‌میرم! به خدا که می‌میرم. دیگه لج نمی‌کنم، اصلا گور بابای قلبم. تا ابد کنارش می‌مونم. زنده بمونه.

با گریه دست روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم. گیسو حیرت زده بلند شد و سمت آویدی رفت که دست‌هاش می‌لرزید و بغضش از من بیشتر بود.

دست واران سرد بود. قلبم یخ زد! دکتر با عجله خم شد و گوشیِ پرشکی رو، روی گوشش گذاشت. مأمور هامردم رو عقب بردن. کسی نبود حواسش به مادر خونده‌ای باشه که داره سکته می‌کنه.

مهتابم... چرا پارچه‌ی سفید روی صورتشه؟! وای بر من، وای! با گریه چشمام رو بستم. خدایا مگه من بنده‌ات نیستم؟

دکتر با دقت به صدای قلب واران گوش داد. اصلا قلبش میزنه؟ همه با نفسی حبس شده و بغضی خفه کننده به دکتر زل زدیم. هق هقم بند نمی‌اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا حرف نمیزنه؟

نویان با زانو روی زمین افتاد و مادرخونده بی‌هوش شد. گیسو با حیرت و گریه .حرف زد .آوید رو بغل کرد و آوید انگار نفسی براش نموند

نفسی برام نموند. نفسم قطع شد! تمام سرم تیر کشید و عضلات بدنم منقبض شد. آخر راه !همین‌جاست؟

این قلب دیگه ظرفیت نداره. این گِلو ظرفیت این بغض رو نداره. نگاهم روب مهتاب نشست. .هق هقه‌ی هزارم. روی وارانم، روی چشم جنگلیم نشست

.هنوز با هم اسکیت بازی نکردیم. هنوز واسش لباس عروس نپوشیدم

.دست روی گوشم گذاشتم. فضا خفه‌وان آور بود. تمام دردم رو داخل جیغم ریختم

.اون شب من مُردم

!دست روی گلوم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم. لباس‌هام نمناک بود؛ همه‌جا سرد بود، همه‌جا

انگار روحم از بدنم خارج شده بود. خودم رو می‌دیدم، مهتاب رو می‌دیدم، واران رو می‌دیدم؟ .مثل مرده‌ای به دیوار روبه‌روم نگاه می‌کردم و بدنم می‌لرزید

.لباس‌هام گِلی بود. چند ساعت گذشته بود؟ نمی‌دونم. واران زنده‌ست؟ نمی‌دونم

رایا و سپیده همراه راستینِ حیرون، به بیمارستان اومدن. راستین نفس می‌کشید؟ نه! نویان اشک ریخت؟ چرا نریزه! گیسو با بدبختی آوید رو، روی صندلیِ کنار اتاق عمل نشوند و .مهربونانه بغلش کرد

یاسمن طبق گفته‌ی خودش با بدبختی مهناز رو مجاب کرد و اومد اینجا. دستم رو ول نمی‌کرد. مومیایی نازنینم با .اشک نمی‌ریخت ولی نگاهش پر از بغض برای پوریای غمگین بود .معصومانه‌ترین شکا ممکن سرش پایین بود و انگار تنها دل‌خوشیش دست‌های رایا بود

سپیده بیچاره جرعت نمی‌کرد سمت نویان بره و فقط با استرس به اتاق عمل زل زد. چشمام می‌سوخت. سرم گیج می‌رفت! انگار هنوز صدای جیغ و داد مردم توی گوشم بود. بابا گفتن !های مهتاب تو گوشم بود

مُرد؟! خواهری که براش خواهری نکردم مُرد؟ قلبم گرفت. نفسم رفت. ساسان بیچاره‌ام! .عاشقی نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو با بغض گاز گرفتم و با عجز به اتاق عمل نگاه کردم. یاسمن با صدای ضعیفی گفت:

- بردنش سردخونه؟

لب‌هام رو به هم فشردم و اشکم رو پاک کردم. با حرفش انگار جون از پاهام رفت و ناخودآگاه هق هقی کردم. چند تا مأمور پلیس اول راه‌رو ایستاده بودن.

نویان نفس بریده‌اش رو به سختی بیرون داد و با ضعف گفت:

- من برم پیش مادرخونده. حتما تا الان به هوش اومده.

با نگاهم مسیر رفتنش رو دنبال کردم که مثل مست‌ها لنگ می‌زد. سپیده با ترس نگاهی بهم انداخت و سمتش دوید. هرکس با معشوقش آروم میشه.

معشوقه‌ی من چی؟

صدای جیغی از راه‌رو اومد. آشنا بود، انتظارش رو داشتم. چشمام رو محکم بستم و لبم رو از بغض گاز گرفتم. پسرک بیچارم، خوشبختی بهش نیومده.

چشم باز کردم و به منیر زل زدم. آشفته بود، مثل میت بود. آره! رنگش مثل مهتابم بود. پوریا و راستین با ضرب بلند شدن و سمتش رفتن.

با بهت و گریه به سرش کوبید و از شدت بیچارگی روی زمین زانو زد.

- یا خدا! راستین بچم چی شده؟ وارانم کو؟

راستین با صورتی مچاله شده از بغض و ناراحتی، بازوش رو گرفت و آروم و ضعیف گفت:

- چیزی نیست مامان. خوب میشه.

چرا تردید داشت؟ واران باید برگرده. می‌بخشمش. دیگه ناز نمی‌کنم، فقط برگرده.

مادرانه اشک می‌ریخت و خدا رو صدا می‌زد. راستین به زور دستاش رو گرفت و سعی می‌کرد آرومش کنه.

- خدا اون حیدر رو به خاک سیاه بنشونه. بچم به خاطر اون نابود شد. خدایا بچم رو برگردون.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا با بغض سمت منیر رفت و کمکِ راستین، روی صندلی نشوندش. چه‌قدر همه ناراحتن! این همون جمع ما بود که ساسان اسم دردسرسازان رو سرش گذاشت.

به ساسان چی بگم؟ دیگه امیر رو نمی‌خوام؟! واران زنده می‌مونه؟

قلبم هر لحظه تیر می‌کشید و سرم سنگین شده بود. نگاهم به نگاه قرمز معراجی گره خورد. ناباور بود؛ آره دیگه! با پسراش اتمام حجت کرد که وقتی از سفر برگشت عروس‌دار بشه.

واران خودش بهم گفت. تمام صحنه‌ها و دعواهای این دو روز جلوی چشمام اومد و هق هقی کردم. قدرش رو ندونستم. چه‌قدر احمق بودم!

آوید فقط با نگاه بی‌روحی به شونه‌ی گیسو تکیه داده بود. پوریا سمت آب‌سردکن رفت تا برای مادرش آب بیاره که هم‌زمان دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

با حیرت و ترس بلند شدیم. همه بلند شدن و صدای گریه‌های بی‌امان منیر دلم رو آتیش زد. کسی حرف نمی‌زد. مگه حرفی هم می‌مونه؟ قلب همه داره آتیش می‌گیره.

معراجی با سرعت و صورتی رنگ پریده جلوی دکتر ایستاد و با نگرانی پرسید:

- آقای دکتر. چی شد؟ پسرم حالش خوبه؟

دکتر نگاه اجمالی به همه‌مون انداخت. جدیداً از دکترها متنفر شدم. چرا یه حرف امیدوارانه نمی‌زنن؟

چرا قلبم آتیش گرفت. صدای جیغ منیر برام نامعلوم بود. انگار همه‌چیز رفت روی اسلوموشن. دست و پام لرزید و اشک‌هام بی‌صدا ریختن.

این بغض دردناک راه چاره نداشت؟

***

با بی‌حالی موهام رو پشت گوشم زدم و به قابلمه‌ی دستم نگاه کردم. چشمام هنوز می‌سوختن و سرم سنگیم بود. با بی‌حوصلی رو به مهناز گفتم:

- آخه سوپ؟ سوپ هم شد غذا؟

با نگرانی و بغض نگاهم کرد که اخم عصبی کردم. بغض برای چی؟ کاپشن زرد رنگم رو، روی دوشم انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه چرا هر چی بهتون میگم بیایید خونه گوش نمی‌دید؟ سرما می‌خوری احمق. سگ ساعت شش صبح داخل حیاط بیمارستان می‌شینه؟ -

پوفی کشیدم و با قدم‌های ضعیف سمت ورودی رفتم و همزمان گفتم:

تیکه پارمم کنی نمیام. بچه‌ها هم که فاز هندی برداشتن، کنار پسرا وایسادن. اومدم اینجا یکم هوا بخورم. -

سرش رو تکون داد و نیم نگاهی به پارکینگ انداخت.

به هوشنگ گفتم براتون خوراکی بخره. سکینه زنگ زد گفت این منیر خیلی بی‌قراری می‌کنه. راستی... -

ایستادم و منتظر نگاهش کردم که با ناراحتی آهی کشید و گفت:

کی واسه مهتاب مراسم بگیریم؟ ساسان هنوز نمی‌دونه؟ -!

بازم با این موضوع قلبم تیر کشید و دلم مرگ می‌خواست. نگاهم رو دزدیدم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

نه! نمی‌دونم، نمی‌تونم. آقای معراجی گفت کارهای مراسم رو می‌کنه -.

جون دادم تا این جمله رو گفتم. دیگه گریه نمی‌کنم. دیگه هیچ‌وقت گریه نمی‌کنم!

مادرخونده چی؟ -

لبخند امیدواری بهم زد و بازوم رو نوازش کرد. دستی به چشم‌های خیسش کشید و گفت:

پیرزن بیچاره بی‌قراری واران رو می‌کنه. سکینه عاصی شده؛ از یه طرف باید منیر رو بگیره و از به طرف مادرخونده رو. -

چرا پسرا با مادرخونده حرف نمی‌زنن؟ واقعا دلم واسش می‌سوزه.

شونه ای بالا انداختم و همزمان از پله‌ها بالا رفتم. پرستار ها داخل همین دو روز به ما عادت کردن. فیلمم پخش شده بود. امیر دیروز اومد اینجا ولی اصلا پیشش نرفتم.

داخل وضعیتی نبودم که تصمیم بگیرم. به منوچهر گفتم دست به سرش کنه. احساس می‌کردم با حضورش دیگه آرامش ندارم. حرف‌های گیشو که می‌گفت ازم دفاع نکرد آزارم می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمیده هم چند باری اومد و به قول رایا کل مغازه رو بار کشید آورد. البته نباید این موضوع رو نادیده بگیریم که خودش نصف خوراکی ها رو خورد.

مهناز ضربه‌ای به بازوم زد و آروم گفت:

- من برم دستشویی. بعدشم برم خونه. زشته سکینه خودش دست تنها کنار اون دو تا باشه.

اخم ریزی کردم و با کلافگی گفتم:

- خب چرا منیر رو به زور خونه نگه داشتی؟

- مگه خودت نگفتی سرِ سرپرستی پسرا خانواده‌هاشون ترکشون کردن؟ الان تو این شرایط که معراجی هم پیشش نیست گناه داره تنها باشه.

سرم رو تکون دادم و قدمی برداشتم که آروم و مغموم صدام زد. ابروهام رو بالا انداختم که با لبخند بغض داری گفت:

- دردت به جونم دردونه‌م. غصه نخوریا! همه‌چیز درست میشه.

نیشخند دردناکی زدم و بی‌حرف سمت بخش رفتم. مهتاب مُرد و من غصه نخورم؟ وحشتناک ترین روزها رو گذروندم و غصه نخورم؟

با تعجب ایستادم و به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. سپیده با زور دست نویان رو گرفت و با حرص غرید:

- نویان اعصاب من رو خورد نکنا. دارم میگم همین الان می‌ریم یه رستوران و یه غذای درست و حسابی می‌خوری. جون نداری تو!

نویان با خستگی لبخندی زد و چشم‌هاش رو مالوند.

- الان به فکر منی یا به فکر خودت؟

تک خنده‌ی تلخی کردم. من می‌تونم همچین روزهایی رو داشته باشم؟ سپیده با حرص چشم‌هاش رو گرد کرد و نفس بلندی کشید که نویان با محبت گونه‌اش رو نوازش کرد و گفت:

- باشه! بریم. باید بریم خونه استراحت بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان لبخندی بهم .ابرویی بالا انداختم. بریم؟ سپیده با لبخند دستش رو گرفت و سمتم اومدن زد که جوابش رو دادم. واقعا نیاز به استراحت داشت.

سپیده با خنده‌ی ذوق مرگی چشم‌هاش رو واسم گرد کرد و چشمکی زد که دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم. این دفعه یاسمن بود که با سرعت سمتم می‌اومد.

با اخم نگرانی پرسید:

پوری رو ندیدی؟ -

با تعجب پلکی زدم و گفتم:

نه! چرا؟ -

با بیچارگی صورتش رو درهم جمع کرد و مشتی به پاش کوبید و نوحه‌وارانه گفت:

بابا اینا الان غصه‌ی واران رو دارن. یهو دیدی خودکشی کردن! این یه چیزیش بشه من - دیگه شوهر گیرم نمیادا.

با خنده‌ی آرومی به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

حتما رفته داخل حیاط هوا بخوره. -

کوفت بخوره. -

زندگی عاشقانه‌شون .غرغر کنان سمت خروجی رفت و با لبخند مسیر رفتنش رو دنبال کردم زیادی بانمک بود. ولی مال من فقط غم و غصه بود.

آهی کشیدم و به قدم‌هام سرعت بخشیدم. وارد بخش شدم. خداروشکر وقت ملاقات بود و صد البته اگر هم نبود به کتفمم حساب نمی‌کردم.

با لبخند به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. آوید روی شونه‌ی گیسو تکیه داده بود و خوابید. گیسو هم با گرفتن دست آوید، سر روی سرش گذاشت و خر دو از خستگی خوابیدن.

انقدر صحنه‌ی شیرینی بود که ساعت‌ها دلت می‌خواست بشینی و نگاهش کنی. نیشخند تلخی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایا با شیطنت ازشون عکس گرفت و از هر لحظه‌ای برای خندوندنِ راستین استفاده می‌کرد ولی لبخند های ریز راستین دور از انتظار بود.

انگار حتی اون پسرِ خشن اول نبود. با نفس‌هایی بریده و بغضی پنهان سمت در رفتم و با دو تا تقه‌ی آروم بازش کردم.

به خاطر اول صبح هوا کمی تاریک بود. با نگاهی مُرده روی ویلچر نشسته بود و به پنجره نگاه می‌کرد. دلم گرفت از نگاه مُرده و کدرش! پسر نازنینم مگه چه‌قدر تحمل داشت؟

لباس بیمارستان به تنش اصلا نمی‌اومد. داخل اتاق عمل به هوش اومد ولی جسمش نابود شد! دکتر گفت شانس آوردیم تیم پزشکی اونجا بود. قلبم درد اومد.

با بغض سوپ رو، روی یخچال کوچولوی اتاق گذاشتم و قدمی سمتش برداشتم. صداش سرد بود، یخ بود! واران نبود، دیگه واران نبود.

- دلت واسم می‌سوزه؟! چون بازم به خاطر پدرت جسمم آسیب دید سمتم میای؟

با بغض آب دهنم رو قورت دادم و عاجزانه نالیدم:

- وارا...

چشم‌هاش رو با غیض بست و تقریبا داد زد:

- برو بیرون.

از ترس لرزیدم و نفسم بند اومد. ناراحت نشدم. اون الان غمگینه، عصبیه؛ من باید کنارش باشم. با قدم‌های آروم سمتش رفتم و نگاهم روی دست گچ گرفته‌اش نشست.

سرش باندپیچی شده بود و زخم های ریزی روی صورتش بود. شایسته‌ی لقب سگ جون هست؟

با بغض دستش رو گرفتم که با ضرب عقب کشید و غرید:

- مگه نمیگم برو بیرون؟ هان؟!

با دلخوری لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- واران یه لحظه آروم باش. من دلم واست نمی‌سوزه، آخه این چه حرفیه می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:از عصبانیت نفس- نفس می‌زد و چشم‌هاش اشکی شد. با حرص به پنجره نگاه کرد و گفت

- الان دیگه راحت می‌تونی با امیر ازدواج کنی. دیگه نمی‌خواد نگران باشی که من جلوت رو می‌گیرم. اصلا چرا این بک هفته‌ست کنارمی؟ مگه دلت نمی‌خواست از پیشم بری؟

.با ناراحتی بغضم رو قورت دادم و جلوش زانو زدم

- این‌دفعه من مثل کنه .واران من اون موقع عصبانی بودم. اصلا من دیگه امیر رو نمی‌خوام ...بهت می‌چسبم. حق نداری این حرفا رو بزنی. من

.دوباره دستم رو پس زد و با حرص و غم نگاهم کرد

- الان من رو می‌خوای؟ دیر نیست به نظرت؟

.به نیشخندش زل زدم و سرم رو به طرفین تکون دادم

- نه اصلا دیر نیست. تا آخر عمرمم با هم دعوا کنیم آخرش یا من یا تو سراغ اون یکی می‌ریم. مگه نه؟

:نگاهش هنوز بی‌روح بود. شب گریه کرده. نه؟ نگاهش رو به پنجره دوخت و آروم گفت

- می‌خواستم به خاطر تو واسه بیماریم پا پیش بزارم ولی...

.چشم‌هاش رو با ناراحتی بست که دلم مچاله شد

- حالا دیگه فلج شدم. دیگه نمی‌تونم خوشبختت کنم. برو روناک! من فقط بلدم ناراحتت کنم.

با بغض و دلخوری از این افکاری که راجب من داره، دست‌هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و بدون تردید گفتم:

- واران فکر اینکه من از کنارت برم رو از سرت بیرون کن. درسته... درسته دیگه نمی‌خواستمت و امیر رو انتخاب کردم ولی خودت که شنیدی؛ امیر از من دفاع نکرد و یه جورایی ازش دلسرد شدم.

...گوش کن

:با لبخند مصممی اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کردم و امیدوارانه ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نیمه‌ی پرِ لیوان رو نمی‌بینی؟ الان باید خوشحال باشی که می‌تونی حرف بزنی و دست‌هات رو تکون بدی. دکتر گفت ممکن بود کامل فلج بشی. -

بهترین دکترها رو واست میاریم. اگه صد عمل هم بشه بازم کمکت می‌کنیم تا راه بری. بهت قول میدم سریع‌تر راه بری تا با هم اسکیت سواری کنیم. مگه نه؟

انگار تمام حرف‌هام رو برای دیوار گفتم. با صورتی مچاله شده به پاهاش نگاه کرد و آهسته و مغموم لب زد:

- حسش نمی‌کنم. نمی‌دونی چه حسی داری وقتی نمی‌تونی بلند بشی. مثل یه تیکه گوشتی!

لبم رو از بغض گاز گرفتم و لب‌هام رو به هم فشردم. اگه روحیه نداشته باشه، هیچ‌چیزی جلو نمیره. باید همه دورش جمع بشیم و بهش روحیه بدیم.

فکرم پی امیر رفت. باید باهاش حرف بزنم. احساسات ضد و نقیضی نسبت بهش داشتم. خودخواهی نیست که ولش کنم و کنار واران باشم؟ حداقل مطمئنم که برای فراموش کردن واران باهاش ازدواج نکردم.

شاید خودخواهی اینه که با قلبی که برای واران می‌تپید می‌خواستم زیر یه سقف باهاش زندگی کنم.

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم و مجدد به واران نگاه کردم. نگاهی به موهای دوباره فِر شده‌ام انداخت و با تردید پرسید:

- من رو بخشیدی؟

از سوالش جا خوردم و نفسم رو حبس کردم. فیلم هندی یا رمان نبود که سریع ببخشم و همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه. هنوز جای دلخوری بود ولی فعلا جاش نیست. نباید قلب واران رو بیشتر از این به درد بیارم.

با حالت ضایعی خندیدم و به یخچال اشاره کردم.

- راستی تو چه‌طوری می‌تونی از اون همه کمپوت بگذری!

نفسش رو کلافه بیرون داد و بازوم رو گرفت. ناچار به چشم‌هاش خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

- هنوز ازم دلخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر خم .نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. جوابم آره بود ولی نمی‌تونستم تنهاش بزارم .شدن، کمرم درد گرفته بود و صورتم مماس با صورتش بود

:هل شده سرم رو تکون دادم و گفتم

.چیزه، من دیگه برم یعنی باید به چیز بگم که چیز کنه -

نگاهش روی لبم قشنگ برگام رو سوزوند. من اصلا آمادگی چنین صحنه‌ای رو ندارم. زیر !دلم پیچ خورد و تا خواستم عقب بکشم دستم رو محکم گرفت. اِی خدا

:لب‌هاش رو مماس با لبم نزدیک‌تر کرد و آروم گفت

.همین یه بار -

یا ابلفضل! با بهت نفسی گرفتم و به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم. انگار قلبم رو منفجر کردن و .هر تکه‌ش جایی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد

چشم‌هام رو محکم بستم و دست‌هام رو مشت کردم. حرکات نرم دستش روی موهام خواب‌آور .بود. دلم می‌خواست عقب بکشم ولی توانش رو نداشتم

!عجب غلطی کردم اومدم

حس کردم چیزی داخل دلم فشرده شد. الان وقتش نبود! با حیرت خواستم عقب بکشم که در با :صدای بدی باز شد و صدای نکره‌ی رایا تو اتاق پیچید

داش واران عرضم به حضور بی حضورت که من برای خوب شدنت یه تصمیمات نامبر - ...وانی گرف

با حیرت و ترس صاف ایستادم و نگاهش کردم. لب‌هام گز گز می‌کرد و لپ‌هام رو از خجالت باد کردم. این بشر کِی می‌خواد یاد بگیره در بزنه؟

با حیرت دهنش به حالت کجی خشک شده بود و نگاهش روی لب‌هام بود. لباش رو غنچ کرد .و با حیرت اوفینایی گفت

:دست روی چشم‌هاش گذاشت و با بهت گفت

.توبه استغفرالله! من چیزی ندیدم. ووی شت، یعنی دیدم ولی به کسی نمیگم -

رمان بازار
romanbazar.ir

الله و اکبر گویان در رو محکم بست. اَخم گیجی از این عکس العملش کردم و خنده روی لبم جا خوش کرد. لبخند واران جون تازه‌ای به قلبم داد.

!حداقل خوبه این دلقک رو هست

(یاسمن)

بدتر از این موقعیت در زندگیم ندیدم و نخواهم دید. چه‌قدر واران بیچاره گناه داره! فکر به اتفاقات گذشته قلبم رو مچاله می‌کرد.

اَی پوری بمیری! نکنه الان به خاطر واران ناراحت بشه و بره خودکشی کنه و بگه همه‌ش تقصیر منه؟ نه بابا! بدبخت ماتحت پیاز ماجرا هم نبود.

لبه‌های کاپشنم رو گرفتم و از سرما، خودم رو بغل کردم. با نگرانی به پارکینگ نگاه کردم و چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوخت. با دیدنش کنار ماشین، لبخندی کنج لبم نشست.

با سرعت سمتش دویدم و اسمش رو صدا زدم:

- پوریا.

با همون حالت مغموم و خسته بهم نگاه کرد و سری به معنای چیه تکون داد. دلم از این حالتش گرفت و مظلوم نگاهش کردم.

بهش نزدیک شدم و با نگرانی لب زدم:

- کجا میری؟

نفسش عمیقش رو ول داد و با انگشت شصت و اشاره چشم‌هاش رو مالید.

- باید برم دنبال مامان. اونجا انگار معذبه!

تا خواست سوار بشه، مانع شدم و دستش رو گرفتم. عاشق شدن همینه؟ دوست نداری ناراحت باشه و اگر هم شده مثل چربی شکم ولش نمی‌کنی.

نگاهش رو از دستم به چشم‌هام دوخت و با اخم متعجبی پرسید:

- چیزی لازم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه مغمومم رو به یقه‌ی کُت چرمش دوختم. با تردید و کلافگی گفتم:

- من بلد نیستم دلداری بدم ولی اگر تو و دوستات همین‌طوری ناراحت باشید، واران هم ممکنه افسرده بشه و هیچ امیدی واسه دمان نداشته باشه.

بار الهی یه دقیقه چشمات رو ببند! دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینه‌اش چسبوندم. من باید کنارش باشم. با لبخند چشمام رو بستم و عطرش رو به ریه‌هام فرستادم.

- اصلا پیش واران خوشحال باش ولی هروقت دلت گرفت بیا پیش خودم. باشه؟

دست‌هاش رو به گرمی دور کمرم حلقه کرد و سرش رو، روی موهام گذاشت. با لحن آروم و خندونی گفت:

- اگه قرار باشه موقع غم و ناراحتیم انقدر مهربون باشی تا آخر عمم ناراحت می‌مونم.

مهربونی‌های مشهود در صورتم جاش رو به هزاران هزار دهن کجی و پوکر داد. باز من به روی این بشر خندیدم؟

آروم ازش جدا شدم و اخم خنده‌داری کردم.

- خب دیگه! پررو نشو. افسرده بشی الیسا رو به جونت می‌ندازم.

بعد حرفم سرفه‌ای از سرمای وارد شده به گلوم کردم. اَخم ریزی کرد و گفت:

- تو چرا این چند روز اینجایی؟! سرما می‌خوری که. بیا برسونمت خونه.

نگاه پر از تردیدی به بیمارستان و بعد به هوای ابری انداختم و آروم گفتم:

- آخه دلم نمیاد روناک رو تنها بزارم.

- لشکر یزید الان کنارشن. نگران نباش.

لبخند ریز و همون لحظه رعد و برقی زده شد و مهر تاییدی برای همراهیم با پوریا بود. خجالتی زدم و با حس قطره‌های بارون، سمت دَر کمک راننده دویدم.

سریع سوار شدم و با گرمای ماشین، نفسم رو آهسته بیرون دادم. پاییز و زمستون برف و بارون نمی‌زنه! اَد بهار می‌زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا هم سوار شد و با نیم‌نگاه مارمولکی به من راه افتاد. نگاهم رو از بیمارستان گرفتم و از صمیم قلبم طلب شفا برای واران کردم. یعنی اسمش رو باید تو گینس ثبت کنیم؛ به عنوان سگ جون ترینِ سگ جون‌ها!

ترافیک شدیدی شده بود و پوریا از مسیر فرعی رفت. با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم لبخند گشادی زدم و با ذوق گفتم:

- پروردگارا! اینجا رو! خوش به حال صاحب خونه‌ها.

پوریا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- دوست داری اینجا خونه داشته باشی؟

- آره خیلی! اصلا این درخت‌های دور خیابونش عالیه. جون میده داخل پاییز اینجا قدم بزنی. البته قشنگ معلومه مالِ بچه پولداراست.

تک خنده‌ای کرد و با ابروهای بالا رفته به خونه‌ی سفید رنگی اشاره کرد و گفت:

- منم اینجا خونه دارم.

با تعجب خم شدم و به خونه که نماکاریه قدیمی دلشت نگاه کردم. مثل خونه‌های نقلی و دلنشین قدیمی بود و پنجره‌های رنگارنگ داشت. از همون خونه‌هایی که با پنت هاوس هم عوض نمی‌کنی.

نه دیگه دروغ گفتم. کدوم احمقیه پنت هاوس رو نخواد؟

با ذوق دست‌هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

- وای پوریا خیلی قشنگه! اصلا از این خونه‌های لوکس و قصری هم باصفاتره.

صاف ایستادم و با نگاه پرسشی ادامه دادم:

- ولی چرا اومدیم اینجا؟

لبخندی به ذوق کردن‌هام زد و پیاده شد. آی خاک! الان سرما می‌خوره. ماشین رو دور زد و درب کنارم رو باز کرد. بوی خاک مشامم رو پر کرد و حس دلنشینی وجودم رو در بر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای شدید بارون مجبورم کرد داد بزنم

چی‌کار می‌کنی؟ -

:دستم رو گرفت و با چشم‌های ریز شده از برخورد قطرات بارون گفت

.مگه عاشق بارون نیستی؟! بیا زیرش راه بریم -

:با بهت سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم

.هرگز! پوریا بیا بشین، الان سرما می‌خوری -

.بازوم رو گرفت و لجوجانه اخمی کرد

.لوس نشو بچه! مگه سوسولم سرما بخورم. بیا دیگه -

مگه سوسولا سرما می‌خورن؟ اصلا مگه تو ماراحت نبودی؟! بیا با همین فرمون ناراحت - .بیرون برو

ابروهاش رو حرص‌درآر بالا داد و با زپر دو تا بازوم رو بیرون کشید. مثل موش آب کشیده :زیر بارون ایستادم و خیره به لبخندش با تاسف گفتم

!بس که خری -

انگار آب وارد کفش‌هامم شده بود ولی دیگه کاریش هم نمیشه کرد! از بوی خاک و فضای .عالی‌ای که به وجود اومده بود ناخودآگاه غم رو فراموش کردم و خندیدم

از اینکه به خاطر علاقه‌ی من غمش رو فراموش کرد و سعی می‌کنه لحظات خوبی کنارش .داشته باشم، لبخندم بیشتر شد

با لبخند خیسی، یک دستم رو، روی شونه‌اش و اون یکی دستم رو گرفت. درست مثل رقص :تانگو! با تعجب سرم رو عقب بردم و داد زدم

.جناب اینجا لاس‌وگاس نیست. الان گشت ارشاد میاد بدبخت می‌شیم -

:موهای خیس چسبیده به پیشونیم رو کنار زد و متقابلا صداش رو برد بالا

.نگران نباش این موقع گشت ارشاد نمیاد -

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند- بلند خندیدم و با ریتم رقصیدیم. لب‌هام رو به هم فشردم و با اندکی خجالت نگاهم رو به گردنش دوختم.

- می‌خوام برنامه‌هام رو بهت بگم.

سرم رو بالا بردم و منتظر نگاهش کردم که انگشت‌های دستم رو گرفت و یک دور چرخوندم. حس شیرینی وادار به خندیدنم کرد. کمی سمتم خم شد و محکم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و زانوم رو بالا بردم.

- اول می‌خوام سرِ واران تمرکز کنم. هر چه زودتر با بابا یه پزشک از خارج میاریم و عملش می‌کنیم. با فیزیوتراپی قطعا حالش خوب میشه.

به این محبت برادرانه‌اش لبخندی زدم و دوباره یک دور چرخوندم؛ اما این دفعه به پشت بغلم کرد و سرش رو داخل گردن خیسم فرو برد. گرمم نشد هیچ، تازه بیشتر یخ زدم!

- خب.

- بعدش باید پروژه‌ی دانشگاه رو ارائه بدیم. حالا که واران نیست باید با امیر مذاکراتی داشته باشم و اینکه...

سرش رو بلند کرد و نوک دماغم رو بوسید که چشم‌هام گرد شد و قلبم یه جایی افتاد. با خجالت کمی خواستم دپر یشم که محکم‌تر کمرم رو گرفت و خیره به چشم‌هام گفت:

- باید مهناز خانوم رو متقاعد کنم که بالا بره، پایین بیاد تو باید زن من بشی و امتحاناتشم نمی‌تونه جلوی من رو بگیره.

اصلا کسایی که موقع خواستگاری شُکه میشن و اشک تو چشم‌هاشون جمع میشه رو درک نمی‌کنم. رایا راست می‌گفت؛ اینا با خواستگاری درست حسابی مشکل دارن.

لبم رو از .ولی همین خواستگاری های خرکی می‌ارزه به هزار تا خواستگاری کلیشه‌ای دیگه ذوق گاز گرفتم و نفسم رو برای آرومی قلبم بیرون دادم. با خنده ابروهام رو بالا فرستادم و گفتم:

- عه؟ پس می‌خوای مهناز رو متقاعد کنی؟ اون‌وقت چه‌طوری؟!

- کاری نداره! مثل دو تا آدم عاق می‌شینیم و من بهش میگم هم تو من رو دوست داری و هم تو من رو؛ پس نتیجه می‌گیریم باید ازدواج کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!یا شایدم بگم یاسمن راضی، من راضی، گور بابای ناراضی

:با لبخند ملیحی سرفه‌ی ریزی کردم و گفتم

.اون‌وقت مهناز با رضایت کامل صندلی رو می‌کنه تو حلقت -

با خنده محکم بغلم کرد و بوس خرکی روی لپم گذاشت. میگم خرکی چون گاز گرفت بی‌پدر.
!نخند یاسمن، نخند لعنتی

:با اخم پر از خنده‌ای لپم رو مالیدم و گفتم

!الان چرا فکر کردی من جوابم مثبته؟ -

.لبخند ملیحی و یخ زده‌ای زد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

چون جناب‌عالی غلط می‌کنی به جز من با آدم دیگه‌ای ازدواج کنی. جهنمم بری من -
.شوهرتم. ولی خب ممکنه من برم بهشت و اونجا با حوری‌ها ازدواج بکنم

دیگه مثل دخترای لوس نبودم که با این حرفا اخم بکنم و دلخور بشم. این بشر از همون اولشم
.معلوم بود عرضه‌ی زدن مخ یه سگ رو هم نداره؛ دیگه حوری که جای خود دارد

اصلا مگه میشه بره بهشت؟

:با دهن کجی ازش جدا شدم و ضربه‌ی آروم و دوستانه‌ای به شونه‌اش زدم و گفتم

.خیالت تخت! جز من کسی حاضر نیست زن تو بشه -

.نتونستم سرما رو تحمل کنم و سمت ماشین دویدم که پشت سرم اومد و با دقت لبخند زد

یعنی جواب مثبته؟ -

.همراه گل، شیرینی خامه‌ای، حلقه و خانواده تشریف بیا منزل -

.خندید و بازوم رو گرفت که مجبوری نگاهش کردم

منزل که میاییم ولی به نظرت من و تو لازم داریم بریم داخل اتاق و سنگ‌هامون رو وا -
بکنیم؟

:دهنم رو با تمسخر کج کردم و با لحن خنده‌داری داد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بابا! جلوی خانواده میگم آقا دزدکی اومده خوابگاه و همون‌جا قشنگ حرفامون رو زدیم. - اصلا نظرت چیه مثل اون راستینِ تباه بیای یواشکی داخل اتاق؟ ماشا الله خانوادگی تو گند زدن به هر چه عاشقانه‌است ماهرید.

با خنده دوباره بین بازوهاش گیر افتادم. انقدر محکم که دیگه سرمایی حس نکردم! می‌شه امروز جزء بهترین روزهای زندگیم باشه؟

با جمله‌ی آخرت موافقم. بابا هم داخل یه مهمونی حلقه رو انداخت داخل شربت مامان. - درسته مامان داشت خفه می‌شد ولی وقتی خواستگاری بابا رو فهمید با عشق حلقه رو تف کرد و این شد که ازدواج کردن.

با نگاه متأثری دست روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- بمیرم واسه بچم که تو باباشی. بچم چرا؟ بیچاره عروسم!

- آهان! خوبه که یادم انداختی. من برنامه‌ریزی کردم که بچمون رو بزاریم هرمز.

- مثلا وقتی روز پدر واسم لباس خرید، من داد می‌زنم تنگه هرمز!

لبخند سوسمازی زدم و خیره به آسمون گفتم:

- فکر کنم خدا داخل این بارون یه زهرماری چیزی قاطی کرده. نه؟

دستم رو کشید و با خنده سمت خونه برد که متعجب ایستادم و داد زدم:

- ووی بسم الله! باز من به روی تو خندیدم؟ خونه خالی دیگه چه استغفراللهیه. بیا من رو ببر خونه بشر.

صاف ایستاد و به لباس‌های داغونمون اساره کرد و گفت:

- واقعا خپدت خجالت نمی‌کشی با این وضعیت سوار ماشین بشی؟ سرما می‌خوری، اینجا کنار شومینه یکم گرم میشی تا بعد بریم.

نگاه پر از استیصالی به خونه انداختم و قدمی به عقب برداشتم.

- نه پوریا نمی‌خواد. خوشم نمیاد خونه‌ی غریبه برم.

با دلخوری دهنش رو کج کرد و سرش رو تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممنون واقعا. همسر آینده میشه غریبه؟ -

.نه عزیزم. منظورم اینه که کلا وقتی وارد یه خونه‌ی دیگه میشم خجالت می‌کشم -

:نگاهی به اطراف انداخت و درحالی که از سرما مثل سگ می‌لرزید داد زد

میای یا کولت کنم؟ -

کاملا آگاه بودم چه آدم بی‌شخصیت و جوگیریه. پس با لبخند حرصی راه افتادم و منتظر کنارِ در ایستادم. تک خنده‌ای نثار چهره‌ی آب کشیده‌ام کرد و با درآوردن کلیدی از جیبش، در رو .باز کرد

وارد حیاط شدم و ناخودآگاه ذوق‌مرگانه به درخت‌های تازه رشد شده‌ی باغچه زل زدم. حوض بی‌نظیری وسط حیاط از آب بارون پر شده بود و پنجره‌های زیاد و رنگارنگ جون می‌داد .واسه عکس گرفتن

دقیقا مثل خونه‌های قدیمی که با دیدنش غم و غصه فراموش می‌شد. آه افسوس‌واری کشیدم. .کاش یه روز همه‌مون با خوشحالی و بدون دغدغه اینجا جمع بشیم

:با صدای پوریا میخ سرجام ایستادم

!ولی هرجور حساب کنیم کمرم می‌شکنه اگه کولت کنم -

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و با خیال راحت ایستادم. با اخم روی نوک پا برگشتم و متعجب :نگاهش کردم. دستام رو بالا بردم و با تعجب مظلومی گفتم

!واقعا؟ یعنی چاق شدم؟ -

:با قیافه‌ام خندید و لپم رو کشید. درحالی که کفش‌هاش رو درمی‌آورد گفت

.نه! تو که همیشه همین‌طوری بودی. اصلا دختر تپلش خوبه، آدم تا می‌تونه می‌چلونش -

قشنگ معلومه داره دل من رو خوش می‌کنه ولی دیگه افکارم رو مشغول کرد. با ناراحتی :بازوم رو بالا بردم و گفتم

وای پوریا اصلا حواسم به خودم نبود. نمی‌خوام توپُر باشم، توروخدا ببین آستین کاپشن - .چطوری بهم چسبیده. این قبلا واسم گشاد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از جلوی دَر کنار رفت و آروم وارد شدم. جوراب‌هام خیس شده بود و اذیتم می‌کرد. شالم رو درآوردم و درحالی که خونه رو کنکاش می‌کردم روی صندلی انداختم.

برخلاف ظاهرش، باطن شیکی داشت. تمام وسایلش امروزی بودن و در کمال تعجب شومینه روشن بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد که نگاهم رو به چشم‌های سیاهش دوختم. موهای فِرش به حالت نازی به پیشونیش چسبیده بود و لبخند به لبم آورد. خیره به لبم با خیرگی گفت:

- چه چاق باشی و چه لاغر، عمراً بی‌خیالت بشم. اگر قرار بود اندام دخترا واسم مهم باشه که این سینگل تازه متأهل شده‌ی الان نبودم.

خندیدم و برای فرار از نگاه خیره‌اش، ازش فاصله گرفتم و درحالی که زیپ کاپشنم رو در می‌آوردم گفتم:

- اولین پسری تو زندگیم هستی که هیچ‌وقت سمت دخترا نرفته. البته اگه دانشگاه رو فاکتور بگیریم.

- الان افتخار کنم به این موضوع یا خاک بر سرم؟

روی مبل کنار شومینه نشستم و چشم‌هام رو با آرامش بستم و هم‌زمان گفتم:

- یوزارسیف منی تو.

با خنده ازم دور شد و داد زد:

- من میرم اتاق لباس بپوشم. اگه خواستی اینجا آشپزخونه‌ست یه چیزی بخور.

سریع بلند شدم و درحالی که سمت آشپزخونه می‌رفتم زیر لب گفتم:

- اَی دمت گرم. این غذای رستوران از گوهم عن‌تره.

آشپزخونه درست روبه‌روی حال بود. فکر اینکه اینجا ممکنه خونه‌ی من و پوریا باشه حس شیرینی به قلبم تزریق کرد. حداقل خوبه که بعد یه هفته حالش خوب شده.

رونالک عزیزم! کاش حال اونم خوب بود. یاد صحنه‌ی خواب رمانتیک گیسو و آوید افتادم و خندیدم. چه‌قدر این صحنه شیرین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهی به نونِ روی میز انداختم

اینجا روح داره؟ باید از پوریا بپرسم. مگه میشه شومینه الکی- الکی روشن باشه؟ -

:جلوی سینک ایستادم و لیوانی برداشتم. درحالی که با وسواس می‌شستمش، زیر لب گفتم

حواسم باشه یه وقت وا ندم. نباید بزارم تا قبلِ خواستگاری غلطِ مثبت هجده بکنه. ولی -
.بی‌پدر عجب خواستگاری‌ای کرد! هنوز حس می‌کنم خوابم

لیوان رو نزدیک لبم بردم تا آب رو بخورم و همزمان دستی به موهای خیسم کشیدم که دستی دور کمرم حلقه شد. با فکر اینکه پوریاعه، معذب کمی جابه‌جا شدم. بوسه‌ای روی موهام زد .که دیگه به شک افتادم. یکم حجمش بیشتر نشده؟ عطرشم نا آشناست آخه

:یعنی تا صدای نویان رو دَم گوشم شنیدم چنان قلبم ایستاد که دنیا به خودش ندید

میگم سپیده نظرت چیه قبل ازدواج شکمت بالا بیاد؟ -

یا حضرت عباس و بستگان! این اینجا چی‌کار می‌کنه؟ سپیده رو حامله کنه؟! با حیرت سر .چرخوندم و نگاهش کردم که سرش رو بالا آورد و قشنگ لبخندش ماسید

هر دو مبهوت به هم نگاه کردیم و تا ازم جدا شد، عربده‌ی جانسوزی سر دادیم. با حیرت .عقب- عقب رفت و روی صندلی نشست

نکنه شومینه رو این روشن کرد؟ سپیده هم اینجاست؟

:با بهت به هم اشاره کردیم و داد زدیم

تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ -

:با حرص و اَخم بدبختی پام رو به زمین کوبیدم و گفتم

تو جواب من رو بده. ببینم یه لحظه با خودت نگفتی سپیده چه‌طوری موهاش خرمایی شده یا - لباس‌هاش خیسه؟

فکر کنم بدبخت کلا پِلَن حامله کردن سپیده رو تو ذهنش خط زد. با ورود وحشت زده‌ی پوریا .و سپیده به آشپزخونه به عمق ماجرا پی بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سپیده که مبهوت به پوریا زل زده بود نگاه کردم و دستم رو با تاسف سمتش خم کردم.
!شیطونه میگه افکار کثیف نویان رو واسش بگم

***

:با بهت و نگرانی پلکی زدم و گفتم

.پوریا خودت رو بگیر -

واران به سختی نیشخندی زد و پوریا با خنده و اخم دلخوری نگاهم کرد. دست واران رو
.محکم گرفت و واران با نفسی حبس شده خودش رو بالا کشید

.واران یه زوری بزن و پات رو جلو ببر -

با لبخند لیوان شربت‌ها رو، روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. منیر خانم با نگرانی
:بالای سر پوریا ایستاده بود و نق می‌زد

.ای خدا! پوریا حواست به بچم باشه. نیفته یه وقت! اصلا بزار علی خودش بیاد -

لبم رو از خنده گاز گرفتم. پوریا دیگه کشش این همه نق رو نداشت. با حرص دهنش رو نود
:درجه کج کرد و همزمان که با دقت جلو می‌رفت گفت

.مادر من بچت دیگه چلاغ نیست که. تا دو روز دیگه مثل کره اسب واست راه میره -

با ذوق خندیدم و بلند شدم. پیراهن مردونه‌ی بلند و چهار خونه‌ام رو مرتب کردم و رو به منیر
:گفتم

.راست میگه. شما هم خیلی نگرانید. خداروشکر این عمل دومیه خوب بود -

.واران پوف بلندی کشید و با نا امیدی جگرسوزی به میله تکیه داد

چند قدم شد؟ -

:گیسو بالاخره دل از گوشیش کند و از روی مبل بلند شد. دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت

.من شمُردم؛ شد چهارده تا -

:برای امیدواری هم که شده تند- تند سرم رو تکون دادم و با جدیت گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی مهم اینه که بالاخره بعد یک ماه تونستی پات رو تکون بدی.

پوریا دوباره دستش رو گرفت و واران با اخم‌های درهم و نگاهی کلافه بهش تکیه داد. راستین با سرعت از پله‌ها پایین اومد و پر شور و هیجان رو به من پرسید:

- زنم کو؟

با خنده به پشتم اشاره کردم و گفتم:

- زنت رو الیسا و مهناز بردن خرید.

منیر خانم با شرمندگی قدمی سمتم برداشت و گفت:

- دخترم مگه من نگفتم لازم نیست! من صاحب‌خونه‌ام باید بخرم.

گیسو دوباره خیره به تلاش‌های واران، روی مبل نشست و با مهربونی گفت:

- نه منیر خانم! آقای معراجی این دو روز درگیر رستوران شده؛ دیگه وظیفه‌ی ماست کمک کنیم.

راستین با حالت تمسخرآمیزی که شباهت عجیبی به رایا داشت، ضربه‌ی آرومی به بازوی گیسو زد و گفت:

- وظیفه شناس این شوهرت کجاست؟ هر چی بهش زنگ می‌زنم جواب نمیده.

منیر با قدم‌های آروم سمت آشپزخونه رفت. گیسو با کلافگی بالای ابروش رو خاروند و رو به راستین با حرص و بیچارگی نالید:

- چند بار بگم جلوی مامانت انقدر شوهر- شوهر نکن. بابا ما هنوز نامزدیم.

- دیگه بالاخره که شوهرت میشه.

پوزخند تحقیرکننده‌ای زدم و به سر تا پاش اشاره کردم:

- لطف کن در زمینه ازدواج حرف نزن که خودت و اون رایا گند زدید به تمام کلیشه‌های عاشقانه.

با خنده سمت واران رفت و کمک به پوریا، بازوش رو گرفت و همزمان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

بد کردم؟ بعد عمل اول که واران اعصاب نداشت. منم گفتم واسه روحیه‌ش یه عاقد بیارم و دور هم خوشحال باشیم. -

پوریا بلند- بلند خندید و واران با ابروهای بالا رفته و نگاهی خسته به راستین زل زد و گفت:

واسه من یا واسه خودت؟ -

داداش از تو بعیده! من همچین آدمی‌ام؟ -!

گیسو با نگاهی متأثر دست روی دهنش گذاشت و رو به سقف گفت:

هنوز اون صحنه که تو و رایا با عاقد اومدید بیمارستان و جلوی ملت عقد کردید یادم نمیره. -

وای یادم نیار! پشمای کل پرسنل بیمارستان ریخت. -

پوریا به حرفم خندید و نفسش رو با صدای بلند بیرون داد.

همین واران رو نمیگی که زیر اون همه دستگاه سکته کرد -!

واران دستش رو دور گردن پوریا محکم‌تر کرد و با ضرب بازوش رو از دست راستین بیرون کشید. با حرص چشم‌هاش رو بست و غرید:

خدایا! باز یادم اومد. راستین سعی کن ازم دور بشی. -

راستین اَخمی به خنده‌های پوریا کرد و رو به من، به واران اشاره کرد و دلخورانه گفت:

بابا به این بگو روناک کجاست! از بس خره نمی‌خواد بپرسه، عقده‌ش رو سرِ من خالی می‌کنه. -

واران دست از تلاش کشید و با نگاه پر از تحدیدی به راستین زل زد که پوریا با لبخند محکم گرفتش و گفت:

داداش الان شرایط برای دعوا محیا نیست. -

لبخندی زدم و با طمانینهٔ گفتم:

روناک رفته بدرقه‌ی خاله اینا. امروز دیگه باید می‌رفتن اصفهان. بنده خدا ها همه‌ش می‌اومدن و می‌رفتن. -

رمان بازار
romanbazar.ir

مومیایی جدیداً ورژن مذکر رایا شده. با لبخند حرصی‌ای مثل رایا، سرش رو تکون داد و گفت:

- الیسا رو نبردن؟

- خجالت نمی‌کشی با بچه پنج ساله لجی؟ نونش رو میدی!

گیسو شربت رو، از روی عسلی برداشت و همزمان با تحسین رو به راستین گفت:

- ایول راستین! مثل دیشب بهش فیلم ترسناک نشون بده تا اون باشه دیگه داخل قرمه سبزی نوشابه نریزه.

واران نیشخندی زد و با لحن شوخ طبعانه‌ای که کمتر ازش دیده می‌شد گفت:

- خوبه که من ازش نخوردم.

با اَخم پر از دقت و گیجی به سر تا پاش نگاه کردم و پرسیدم:

- واران خدایی مشکلی داخل معده‌ت به وجود نیومد؟ فقط چهار لیتر سوپ خوردی.

نیم نگاهی به راستین خندون انداخت و رو به پوریا با تاسف گفت:

- نامزدت خیلی شیرینه. خیلی شیرینه!

بلند خندیدم و سمت کیفم رفتم. از روی کانتر برداشتمش و رو به منیر گفتم:

- منیر خانم چیزی لازم ندارید؟

دست از خورد کردن پیازها کشید و با محبت نگاهم کرد.

- نه عزیزم! برو خدا به همرات.

چشمکی به گیسو زدم و با عجله برای فرار کردن از پوریا، سمت در دویدم. من که می‌دونم الان باز گیر میده!

- یاسمن.

با لبخند ملیح و ضایعی صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. دسته‌ی کیفم رو محکم گرفتم که با سرعت جلوم ایستاد و با اَخم غلیظ و طلبکاری جلوم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.اَی بی‌ادب! می‌دونه کجا می‌خوام برم و بازم عن‌بازی درمیاره

کجا میری؟ -

:با لبخند مسخره‌ای چشم‌هام رو ریز کردم و آروم پرسیدم

یعنی تو نمی‌دونی؟ -

:با نگاه ناراضی‌ای چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و با کلافگی مشهودی درون صداش گفت

.لازمه بری؟ خب هفته‌ای یه بار برو -

!طبق تعلیمات مهناز، داخل زندگی مشترک نباید از پرخاش استفاده کنیم. جاست منطق

:با لبخند مهربونی دستش رو گرفتم و گفتم

پوریا می‌دونم هنوز ازش متنفری؛ اما اون الان حیلی تنهاست. باید کنارش باشیم یا نه؟ -
.حداقل تو نمی‌خوای، من می‌خوام

قول میدم زود بیام. باشه؟

:خیره نگاهم کرد و یقه‌ی تیشرت مشکیم رو بالا کشید و همزمان گفت

.باشه! الان دیگه شب میشه. موقع برگشتن بهم زنگ بزن -

با ذوق از مجاب شدنش، بوس سریعی روی لپش گذاشتم و سمت کفش‌هام رفتم. درحالی که
:تند- تند می‌پوشیدمش گفتم

.سپیده گفت میاد دنبالم. فکر کنم دیگه داستان تموم شد -

نیشخندی زد و به سالن اشاره کرد. خیره به شوخی‌های راستین و اخم های پر از خنده‌ی واران
:گفت

.تازه شروع شده -

لبخندی زدم و با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی به آسمون انداختم و عطر باغچه رو، وارد
.ریه‌هام کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نزدیک‌های تابستون بود و هوا مثل کوره گرم بود. حس پر از هیجان و خوشحالی‌ای در قلبم سرازیر بود.

شاید اینجا نقطه‌ی آخر داستانمه؛ نه نه! باید بگم داستانمون.

واران زیر نظر بهترین پزشک‌ها عمل کرد. بار اول نشد؛ ولی بار دوم پیشرفت کرد. فیزیوتراپی ها جواب داد و حالا هر روز با پیرا تمرین می‌کنه تا بهتر راه بره.

افسرده شد؟ خب معلومه! اما ولش نکردیم. همه کنارش بودیم تا حالش خوب شد.

رایا و راستین که به وحشتناک ترین شکل ممکن عقد کردن. این وسط فقط من و سپیده و گیسو معقولانه یه نامزدی ساده و بدون جشن کردیم.

البته بماند که شب خواستگاری من چایی‌ها روی پوریا ریخت. سپیده هم شب نامزدیش سرما خورد و متاسفانه جشن منحل شد.

بزارید نگم که چه‌طوری مهناز رو راضی کردیم. البته که دقیقا یک روز بعد سولاریوم نابودش، با مراجعه به دکتر تونست به حالت نرمال برگرده.

روناکِ عزیزم! شاید بعد واران اون خیلی سختی کشید.

***

با خستگی قلنج انگشت‌هام رو شکوندم و جزوه رو بستم. اَخمی به نگاه خیره‌ب دانشجو ها کردم و رو به روناک که با خستگی چشم‌هاش رو می‌مالوند گفتم:

- بلند شو دیگه. باید بریم خونه که امشب خواستگاری سپیده‌ست.

اجازه ندادم حرفی بزنه و با بغض الکی دست روی دهنم گذاشت و گفتم:

- باورم نمیشه داره مزدوج میشه!

شدیداً تحت فشار نیشخندی زد و بی‌حرف بلند شد. از یه طرف دانشگاه و از یه طرف واران بود. این بشر بیشتر از واران به خاطر عمل اولش ناراحته.

با دلسوزی دست روی شونه‌اش گذاشتم که نیم نگاهی بهم انداخت. با صدای آروم و لبخند امیدواری گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک غصه نخور! مگه نشنیدی دکتر گفت احتمالش زیاده که عمل دوم بهتر باشه. خب - .اگه تو دیگه انقدر ناراحت باشی که واران قشنگ نابود میشه

بی‌حرف نگاهم کرد و چشم‌هاش قرمز بود. شب گریه می‌کنه؟ آره دیگه! صداش تا خوابگاه .پسران هم میره

.چتری‌هاش نامرتب بود و وضع داغونی داشت

.چه عجب! روناک خانوم. بالاخره ما شما رو دیدیم -

با صدای امیر، ایستادن قلب روناک رو حس کردم. تمام این مدت روناک ازش فرار می‌کرد و .با توجه به دوستی بین معراجی و بابای امیر، با بدبختی شکایت رو پس گرفت

.پلیس هم اوضاع واران رو دید، فعلا بی‌خیال شد

.روناک! روناک تمام این مدت ازش فرار می‌کرد؛ چون هنوز تصمیمی نگرفت

با بهت آب دهنش رو قورت داد و به امیر نگاه کرد. سهیل به قاب درب کلاس تکیه داده بود و !با اخم به من نگاه کرد. حتما شنیده من و پوریا نامزد کردیم

:روناک با حیرت گفت

.امیر -

.امیر با عصبانیت جلوش ایستاد و دستش رو تحدیدوار تکون داد

!تو من رو بازی دادی؟ بازیچم کردی تا واران رو فراموش کنی؟ آره؟ -

با بهت به دانشجو هایی که دورمون جمع شده بودن، نگاه کردم. روناک با بهت تند- تند سرش :رو به طرفین تکون داد و گفت

...نه امیر! من واقعا می‌خواستم با هم ازدواج کنیم. ولی -

.امیر نیشخند نفرت انگیزی زد و نگاهی به سر تا پاش انداخت

باشه! قبول دارم واران تو رو دزدید ولی بعدش چی؟ تو حتی به من نگاه نکردی. حتما با - .خودت گفتی واران مثل سوپرمن از من مراقبت کرد، پس دوباره برمی‌گردم سمتش

:روناک با عجز بهم نگاه کرد و لبش رو گاز گرفت. دستش رو به معنای تسلیم بالا برد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش کن امیر. من واقعا معذرت می‌خوام. من به خاطر این اتفاقات عصبی بودم؛ - نمی‌تونستم باهات حرف بزنم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و خسته از این احساسات نا مشخص روناک جلو رفتم. بازوی روناک رو به عقب کشیدم و با اَخم طلبکاری رو به امیر غریدم:

تو چته طلبکاری؟ یادته اون دو روز چه‌طوری مامانت وقیحانه حرف زد و تو حتی یه کلمه - از روناک دفاع نکردی. می‌دونستی روناک هیچ تقصیری نداره ولی دیگه نزدیک بود از ما هم شکایت کنی.

بل عصبانیت چشم گرد کرد که دستم رو جلوش گرفتم و با حرص ادامه دادم:

یعنی چی که همه ریختید روی روناک؟ روناک انقدر کثیف نیست که وایه فراموش کردن یه - نفر دیگه، با احساسات تو بازی کنه.

تو داخل این شرایط که تحت فشاره، به جای حمایت ازش هی آزارش میدی؟

نیشخند پر حرصی زد و خیره به نگاه کلافه‌ی روناک با طعنه گفت:

شرایط؟ کدوم شرایط؟ عشقش فلج شده؟ -

دانشجو ها با نگاهی خیره دورمون جمع شده بودن و من نگران اومدن حراست بودم. با عصبانیت ضربه‌ای به تخت سینش زدم و با صدای بلندی گفتم:

اصلا آره! عشقش فلج شده،دلش می‌خواد که کنارشه. تو رو هم می‌تونست دوست داشته باشه - ولی دقیقا تو اوج سختی تو رو شناختیم.

ناگهان روناک با حرص کنارم زد که مبهوت نگاهش کردم. انگار دیگه واقعا قاطی کرده! با نگاه پر از عصبانیتی، رو به امیر دستش رو تکون داد و گفت:

تو الان دردت چیه؟ نمی‌فهمی؟! دارم بهت میگم واران الان تو شرایطی نیست بخوام ولش - کنم. آدم نیستی تو؟

اصلا یاسمن راست میگه. چرا مثل بزدلا از من حمایت نکردی؟ مامانت خوب همه‌جا پخش کرده که من پسر یکی یه دونش رو گول زدم. تو چرا خفه شدی؟ هان؟!

صداش هر لحظه بیشتر می‌شد و شرفی واسموم نموند. الان حراست میاد، چوب می‌کنه تو دماغمون. لحظه‌ای یاد پروژه‌ای که با امیر داشتیم افتادم و چشم‌هام گرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:امیر خنده‌ی هیستریک‌وار و عصبی کرد و رو به بقیه به روناک اشاره کرد و تحقیرآمیز گفت

.می‌بینید؟ میگه واران رو نمی‌تونم ول کنم -

اخم‌هاش رو درهم کشید و به روناک نزدیک شد. ظاهری به در اشاره کرد و با عصبانیت :غرید

!همون وارانی که خودت گفتی دلت رو شکوند؟ آره؟ -

قلبم از هیجان و صدای پچ- پچ‌های بقیه گرفت و با نگاهی نگران به روناک زل زدم. آخرش .این بچه سکته می‌کنه! اصلا در شرایطی نبود که تصمیم درست بگیره

با حرص نگاهی به امیر انداخت و سمت کیفش رفت. از داخل جیب گوچیکس حلقه رو درآورد :که چشم‌هام گرد شد. مقابل نگاه مبهوت همه جلوی پای امیر پرتش کرد و بی‌رحمانه داد زد

آره! اصلا تو رو بازی دادم. همتون برید به درک! حتی اگر واران رو هم نخوام، دیگه - .عمراً سمت تو یکی بیام

امیر با حیرت و نگاهی شکسته به حلقه نگاه کرد. دلم مچاله شد. شاید قربانی اون باشه! ولی .روناک هم دیگه واقعا کشش نداشت

با نفس- نفس از کلاس بیرون رفت که نگاه کلافه و عاجزانه‌ای به بقیه انداختم و با سرعت .پشت سرش دویدم. حراست از رگ گردن به ما نزدیک تر است

***

لبخند کجی زدم و تا خواستم درب خونه رو باز کنم، صدای چرخش کلید اومد و رخِ آوید .نمایان شد

:به نگاه پر از بغضش خندیدم و گفتم

شیری یا روباه؟ -

:کُت لیش رو، روی شونش انداخت و با لبخند ملیحی گفت

!سوسکم. سوسک -

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نامحسوسی به خونه انداختم و با تاسف دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم.

- خب گاوت زاییده شوهر خواهر جان! مرض داشتی با سالار روندی؟ آخه خودت خجالت نکشیدی؟

با بدبختی و خیتگی به قاب درب تکیه داد و نفس جانسوزی کشید. با پشیمونی اخم‌هاش رو درهم کشید و گفت:

- شخص شاخصِ گیسو بهم گفت که سالار رو از خونه‌ی مهناز خانم بیار. من از کجا می‌دونستم تصادف می‌کنم؟

ابرویی بالا انداختم و با تردید پرسیدم:

- حالا تعمیرگاه چی گفته؟

تند- تند پلک زد و با صدای آرومی که ناچاری و بدبختی ازش می‌بارید گفت:

- گفت این ماشین درست بشو نیست و جاش تو دلِ اوراقیه.

با دلتنگی لبام رو به هم فشردم و آه بلندی کشیدم.

- آخی! چه‌قدر با سالار خاطره داشتیم. خدا رحمتت کنه.

چشم‌هاش گرد شد و با بهت سرش رو به طذفین تکون داد و گفت:

- یعنی چی؟ یاسمن باید بهم کمک کنی تا بهش بگم.

- تو تمام ریش سفیدان ایران رو هم بیاری بازم گیسو جوری پارت می‌کنه که دنیا به دیدگان ندیده.

با امیدواری الکی خندید و ابروهاش رو بالا انداخت. به خونه‌ی معراجی اشاره کرد و با تردید مشهودی گفت:

- نه بابا! گیسو دیگه انقدر خانم شده که این مسائل واسش مهم نیست. اصلا مشخصه من رو بیشتر از سالار دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند ملیحی تند- تند سرم رو تکون دادم و از کنارش گذاشتم. با یادآوری موضوعی، عقب گرد کردم و با تعجب پرسیدم:

- آوید راستی مادرخونده چی شد؟ قبول نکرد؟!

نگاهش رو از خونه گرفت و به نگاه منتظرم دوخت. آخم ریزی کرد و درحالی که با پا به زمین ضربه می‌زد گفت:

- نه والا! یه چند تا از دوستای بابا کمک کرد تا بچه‌های خونه‌ی حیدر رو ببریم پرورشگاه. مادرخونده هم میگه اِلا و بلا من باید پیششون باشم.

- خب؟

کلافه از این لجبازی مادرخونده پوف بلندی کشید و بلند- بلند گفت:

- بابا خب نمی‌شد! با یه بدبختی راضیش کردیم که حداقل یه خونه کنار پرورشگاه واسش می‌گیریم.

با تاسف نگاهم رو به خیابون دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

- خوبه که تنها نیست.

لبخندی بهم زد و با لحن بانمکش که همه رو می‌خندوند گفت:

- در طول روز سه بار به من، چهار بار به نویان، پنج بار به راستین و شش بار به پوریا زنگ میزنه. تازه قرار شده هر شب بیارمش اینجا تا واران رو ببینه.

لبخندی به برق نگاهش زدم و گفتم:

- کاش داخل همین اتاقک خونه‌تون زندگی می‌کرد. شما هم که مثل کنه بهش چسبیدید.

پلکی زد و با بهت به خودش اشاره کرد.

- ما؟ ما بهش می‌چسبیم؟!

خندیدم و با بی‌خیالی دستم رو تکون دادم:

- بی‌خیال! خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

عه! مگه پوریا نمی‌رسونت؟ -

نگاهی بهش انداختم و با صدای بلندی گفتم:

نه! باید برم جایی. -

سری تکون داد و با سرعت سمت کوچه رفتم. گوشیم رو از کیفم درآوردم. یادم رفت این رو بگم! گوشیمم با یاری برادران پلیس پیدا شد و دزد رو گرفتن. هر چه دزد اسکوله هم گیر من می‌افته.

دستم رو برای تاکسی تکون دادم و شماره‌ی سپیده رو گرفتم. طبق دستورات پوریا باید راننده تاکسی های جوون رو رد می‌کردم.

همون لحظه که با دقت به خیابون زل زدم، صدای سپیده تو گوشم پیچید:

جانم عزیزم. -

نیشم تا نصف النهار سرم باز شد و با صدای بلندی گفتم:

جانت بخوره تو سرِ نویان عزیزم. چه مهربون شدی عینکی! کجایی؟ -

آروم خندید و صداش گوشم رو نوازش کرد:

قبرستون. -

هر هر هر اندکی خندیدیم. بی‌شوخی دارم می‌پرسم. -

صدای خنده‌ی شخصی که معلوم بود چه شخصیه، پشت گوشی پسچید و سپیده با تاسف گفت:

شاسگول دارم میگم قبرستونم، قبرستون! اومدیم سرِ خاک مهتاب. -

با گیراییِ بالا آهانی گفتم و به تاکسی زرد رنگی که جلوم ایستاد نگاه کردم. راننده‌اش پیر و مؤدب به نظر می‌رسید. سریع سوار شدم و سلام آرومی گفتم.

باشه! من میرم پیش ساسان. الان شب میشه؛ اگه تونستی با نویان بیا دنبالم. -

صدای رنگ نگرانی و عجله گرفت:

وای نویان! فمر کنم از قرمه سبزی دیشب که الیسا گند زد بهش خورده، مسموم شده. -

رمان بازار
romanbazar.ir

:صدای خنده‌ام به گوشش خورد که زهرمار بلندی نثارم کرد و با حرص گفت

وای فقط دستم به الیسا برسه، تیکه- تیکه‌ش می‌کنم. من باید برم درمونگاه. داستان هم تموم - .شد

:نیشخندی زدم و خیره به خیابون لب زدم

.تموم شد! باشه. بوسِ پر از تف، بای -

تماس رو قطع کردم و با طمانینهٔ آدرس رو به راننده گفتم. هوای تاکسی خفه بود و ترافیک !شدیدی شده بود. قدر اون هوای سرد رو ندونستم. حالا ببا و گرمای تهران رو تحمل کن

کلافه سرم رو به صندلی تکیه دادم و خیره به خیابون لبخندی زدم. شاید این یک ماه سخت بود و با هر غمِ واران و روناک ما هم نا امید شدیم؛ ولی شاید بهترین روز های زندگیم داخلش .بود

دور هم جمع می‌شیم و با واران مافیا بازی می‌کنیم. به طرز وحشتناکی هر دفعه واران مافیا .بود

با پوریا غذا درست می‌کنیم که متاسفانه دفعه‌ی اول شور شد و دفعه‌ی دوم کیک به کبرن تبدیل .شد. بزارید از دفعه‌ی سوم که فِر آتیش گرفت چیزی نگم

رایا و راستین که به دلقک جمع معروف شدن. آدم فقط بشینه و به داستان عقدشون بخنده. فکر کن! با کت و شلوار و لباس مجلسی، بادکنک و گل به دست خشتک عاقد رو گرفتن و به .بیمارستان آوردن

دیگه همه تو عمل انجام شده قرار گرفتن و مجبور سدن این وصلت رو قبول کنن. البته رایا .هنوز از مهناز تو سری می‌خوره

در طول این یک ماه به پوریا ویولن زدن رو یاد گرفتم. درسته صدای ویولن زدنش از صدای .پشه هم دردناک‌تره ولی مهم لحظات شادیه که کنار هم داشتیم

حالا که فکر می‌کنم، زندگیِ ما نمی‌تونه ساده و معمولی باشه. حتما باید یه خرابکاری نابی .داخلش باشه تا نشون بده کلا انسان‌های عجیب الخلقه‌ای هستیم

با رسیدن به پرورشگاه لبخند هیجان‌انگیزی زدم و کرایه رو حساب کردم. سریع پیاده شدم و .با قدم‌های آروم و خانمانه سمت خونه‌ی نقلیِ مادرخونده رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.کوچه‌ی سرسبز و شادی‌آوری بود. شکوفه‌های درخت گیلاس مادرخونده خودنمایی می‌کرد

:دکمه‌ی زنگ رو فشردم و منتظر به دیوار تکیه دادم. صدای پیرِ مادرخونده تو گوشم پیچید

کیه؟ -

:با خنده صدام رو بالا بردم

.عروسِ گلت -

صدای قدم‌هاش داخل حیاط می‌اومد و بعد در زو باز کرد. با خنده از دیوار فاصله گرفتم .نگاهش کردم

لباس‌هاش دیگه کهنه نبود. نگاهش برق داشت و انگار تازه از زندگیش راضی شده. چرا .راضی نباشه؟ روزی صد دفعه پسرای خلش رو می‌بینه و حال می‌کنه

.لبخند مهربونی زد و به کمک عصا قدمی سمتم برداشت

اِی جانم! دختر خوشگلم خوش اومدی. خودت تنهایی؟ -

:سرم رو تکون دادم و دست پیر و چروکینش رو گرفتم و گفتم

آره! پوریا سرش شلوغ بود، نتونست بیاد. اومدم یه سری به ساسان بزنم، بعد شما رو ببرم - .خونه

:از جلوی در کنار رفت و همون‌طور که دستم رو می‌فشرد گفت

.مادر من مزاحم نمی‌شم. منیر خانم این چند وقت به زحمت می‌افته -

منم همین رو گفتم. این چند وقت همه‌ش خونه‌ی اونا بودیم. راضی نمیشه که! میگه باید دور - .هم جمع باشیم تا واران ناراحت نباشه

زیر لب قربون صدقه‌ی واران رفت که خندیدم و به حیاط نگاه کردم. حوضِ دلنشینش .خودنمایی می‌کرد و دلم برای ماهی های داخلش غنچ رفت

!مادرخونده خودتون حیاط رو تمیز می‌کنید؟ مگه دکتر نگفت زیاد کار نکنید؟ -

:با قدم‌های سخت پا به پام اومد و وادارم کرد آروم راه برم. آروم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه! سایان بچم تمام کارها رو می‌کنه. الهی بمیرم واسش -

سکوت پیشه کردم و با نگاه غمگینی به پنجره‌های رنگین خیره شدم. شاید فقط روناک حالِ ساسان رو درک کنه!

عجیب بود که کسی .پسرِ مهربونم به امیدِ دیدن ما به ایران اومد ولی با خبرِ مهتاب شکست بهش نگفت ولی بهتر! حداقل وقتی حالش بد بود، ما کنارش بودیم.

هیچ‌وقت بغضش رو موقع دیدن قبرِ مهتاب فراموش نمی‌کنم. این حق عشق‌شون نبود!

قامت مردونه‌اش جلوی در نمایان شد. نگاهم روی رنگ پریده‌اش و زیر چشم‌هاش که گود شده بود نشست. خوبه که مادرخونده کنارشه.

با لبخند آرومی که هیچ شباهتی به ساسان قبلی نداشت گفت:

- چه‌طوری یاسمنگولا؟

تک خنده‌ی صمیمی‌ای کردم و سرم رو تکون دادم:

- خوبم ساسی مانکن. دیکه واقعا مانکن شدی! یعنی باور کنم دست پخت مادرخونده رو نمی‌خوری؟

مادرخونده با مهربونی ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

- برو داخل عروسم.

- این عروسم- عروسم از دهنش نمی‌افته.

***

با لبخند خانومانه‌ای لیوان چایی رو، روی زمین گذاشتم و به پشتی تکیه دادم. رو به مادرخونده با ذوق سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مادر خونده گلاب داخل چایی‌تون می‌ریزید؟

نگران پرسید:

- بدمزه‌ست؟ والا ساسان گفت مغزیه. بزار برم برات یکی دیگه درست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با خنده دستش رو گرفتم و مانع بلند شدنش شدم

.نه! خیلی خوشمزه بود. از این به بعد از این چایی‌ها درست می‌کنم -

:عصاش رو، روی زمین گذاشت و با محبت گفت

.بچم پوریا فقط چایی شیرین دوست داره. از گلاب هم متنفره -

:ابرویی بالا انداختم و با لبخند لب زدم

.چون من خوشم میاد، باید خوشش بیاد -

آروم خندید و با هزار صلوات و سختی بلند شد. تا سمت حیاط رفت، نگاهم رو از خونه‌ی شیک و دلنشین گرفتم و به ساسان دوختم.

با نگاهی مُرده به چایی زل زده بود و جیگرم کباب شد. حداقل خیالم راحته مادر خونده کنارشه. با خنده ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:

.تحویل نمی‌گیریا -

از فکر های تلخش دراومد و صاف نشست. دستی به چشم‌های سرخش کشید و نفسش رو عمیق بیرون داد.

:خیره نگاهش کردم که لبخند فیکی زد و گفت

.خب! واران چه‌طوره؟ شنیدم عمل دومی خوب بوده -

.سرم رو تکون دادم و با شعف و خوشحالی دستش رو گرفتم

هر روز تمرین می‌کنه و بهتر راه میره. به قول پوریا تا دو ماه دیگه مثل اسب راه میره. - می‌خوای با هم حرف بزنیم؟

سرش رو بلند کرد و خیره بهم زل زد که با مهربونی صاف نشستم و دست‌هام رو به هم کوبیدم.

راستش بعضی موقع‌ها می‌شینم تا با خودم این یه سال رو مرور کنم؛ ولی انقدر زیاده که - .حس می‌کنم مغزم اِرور میده

باورت میشه دقیقا همین دو ماه پیش واران پیش مریم رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:با تعجب و فضولی پرسید

!مریم؟ مریم کیه؟ -

:نخودی خندیدم و گفتم

به قول رایا عامل پیدایش شوهران ما. همون دختری که اولین بار به طبقه ممنوعه رفت و - .شیاطین دهنش رو سرویس کردن

واران به شخصه رفت پیشش و طبق گفته‌ی مریم، معذرت خواهی کرد. خیلی عجیبه! نه؟ حتی .تمام پرونده‌هایی که راجبش بود رو منحل کرد

:لبخند کجی نثار ذوق‌هام کرد که به گلدون‌های زیبای مادرخونده زل زدم و ادامه دادم

امروز با سپیده رفت بیرون. گفت می‌خواد داستانمون رو بدونه یا حتی بنویسه. خیلی - .خوشحالم، به نظرم واقعا زندگی ما یه رمان محسوب میشه

خوشحال بودم که دوستی مثل ساسان دارم که بدون ذره‌ای کلافگی به حرف‌هام گوش می‌داد و .لبخند ها و خنده‌هاش واقعی بود

:چهارزانو نشستم و شالم رو مرتب کردم. با لبخند متفکری چشم‌هام رو، ریز کردم و لب زدم

حالا که فکر می‌کنم، ما هم تغییر کردیم. زندگی همینه! انقدر مشغله دورت هست که حتی از - .شخصیت خودت دور میشی

شیاطین رو که خودت ملاحظه کردی! از رایا هم دیوونه‌تر شدن. من فهمیدم که به خاطر ما تغییر رفتار ندادن؛ اونا فهمیدن که می‌تونن غم رو یه گوشه‌ای از دلشون پنهان کنن و از این .زندگی لذت ببرن

خب درسته من خشنِ پوریا رو دوست دارم یا مثلا اون آویدِ عصبی باحال بود؛ ولی واقعا الان .آدم کیف می‌کنه کنارشونه و باهاشون حرف میزنه

:دستام رو بالا بردم و خیره به خنده‌اش گفتم

...البته بگم که هنوز بعضی موقع‌ها عصبی میشن ولی خب -

!خود پوریا بهم گفته که گذشته براش ارزشی نداره ولی دروغه

رمان بازار
romanbazar.ir

:گوشه‌ای از قلبم تیر کشید و نیشخندی زدم. با تلخی ادامه دادم

- منم به همه میگم که برام مهم نیست که پدر و مادر ندارم یا حتی مشخص نیست چه شجره‌نامه‌ای داشتم ولی هیچ‌وقت قرار نیست این موضوع بی‌ارزش باشه.

.گاهی بهتره گذشته‌ات رو داخل قلبت خاک کنی و از زمان حال لذت ببری

:ضربه‌ای به شونه‌ام زد و با تحسین گفت

- قبول دارم. گذشته مثل خوره آدم رو می‌خوره. درسته خیلی از سال‌های شیاطین تباه شد ولی همین حالا هم دیر نیست.

.نفس عمیق و کشداری کشیدم و با خنده نوک دماغم رو خاروندم

- دقیقا تا یک سال پیش با خودمون می‌گفتیم اگه کسی اذیتمون کرد، صبر داشته باشیم. دیگه فکر کن چه‌قدر از شیاطین عصبانی شدیم که قانون خودمون رو هم زیرِ پا گذاشتیم.

دلم گرفت و صورتم درهم جمع شد. خاطرات این یک سال جلوم رد شد و هیچ حسی جز دلتنگی نداد. تا حالا شده دلت بخواد برگردی به روزهایی که فکر می‌کردی خیلی چرتن؟

- خیلی دلم می‌خواد دوباره برگردم به روزی که تو رو دیدیم. یادته وقتی پسرا از موش می‌ترسیدن؟

.خندید و سرش رو تکون داد

.آره! عکس‌هاشم موجوده -

:با دلتنگی خندیدم و موهام رو پشت گوشم زدم و آروم گفتم

- وقتی دور هم جمع می‌شدیم تا قاتل رو بگیریم. حتی با هم پیوند دوستی بستیم و باید بگم که حالا بهترین‌های هم‌دیگه‌ایم.

:نگاهی به پنجره انداختم. داشت شب می‌شد. خیره به پنجره لبخندم رو حفظ کردم

- این یک سال خیلی تغییر کردم. خودمم قبول دارم که خیلی آدمِ گیجی بودم ولی حالا حتی نمی‌دونم چه‌طوری شد که اخلاقم این شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

از عشق می‌ترسیدم چون شک نداشتم هیچ عشقی بدون سختی نیست؛ منم که اوج سختی‌هام کار کردن و پول درآوردن بود. اما...

به چشم‌های مشکی و غم‌انگیزش نگاه کردم و لبام رو با ناراحتی به هم فشردم.

- فهمیدم عشق شیرینه. وقتی پوریا دزدکی اومد خوابگاه و با هم ویولن زدیم فهمیدم این حس عشق یه چیز ناب و بِکره.

نیشخندی زد و نگاهش رو با تلخی دزدید:

- شایدم تلخ باشه. خیلی تلخ!

با گرمی دستش رو گرفتم و به وضوح درد قلب و روحش رو حس کردم.

- ساسان تو...

نگاه پر از تردیدی بهش انداختم و پرسیدم:

- هیچ‌وقت نگفتی چه‌طوری عاشق مهتاب شدی.

ابرویی بالا انداخت و سیبک گلوش بالا و پایین شد. کلماتش رو با دلتنگی بیان کرد و چشم‌هاش از بغض برق زد:

- نمی‌دونم. شاید وقتی با حسرت به دخترای تو خیابون نگاه می‌کرد؛ شایدم وقتی با قلدری جواب آدمای حیدر رو می‌داد. خیلی خشن بود، خیلی!

عقده داشت. نه عقده‌ی پول، عقده‌ی محبت! حیدر هرگز بهش اهمیت نمی‌داد.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم بیشتر نشه. نباید بیشتر از این ناراحتش کنم.

سرم رو پایین انداختم و درحالی که با انگشت‌هام بازی می‌کردم گفتم:

- حکم اعدام حیدر اومده. خبر رسیده که داخل زندان هم چاقو خورده.

نیشخند پر از نفرتش ترسناک بود. سرم رو به طرفین تکون دادم و برای عوض شدنِ جو خندیدم.

- باید راجب روناک و واران حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از فکر در اومد و با کنجکاوی اَخمی کرد و پرسید:

- رابطشون چه‌طوره؟

آدرنالینی درون .لبم رو با یادآوری کارهای روناک گاز گرفتم و دوباره به پشتی تکیه دادم
.قلبم جریان داشت و دلم می‌خواست کل داستان زندگیم رو بگم

- از امیر جدا شد ولی خب هنوز یه مشکلاتی راجبش داره. من فقط عاشق وقتایی‌ام که از
.واران فرار می‌کنه

به قول خودش فیلم هندی یا رمان نیست که به خاطر فلج شدن واران، ببخشش و همه‌چیز به
.خوبی تموم بشه. از تنهایی با واران فرار می‌کنه و زیاد داخل جمع‌هامون نمیاد

شاید با !این شخصیت آرومش رو دوست ندارم. به نظرم یه روناکه و یه خل و چل بازیش
.واران حالش خوب بشه. واران هم که یه غُد به تمام معنا... به زور می‌پرسه روناک کجاست

.البته بگم که هر وقت روناک رو کنارمون نمی‌بینه اخم می‌کنه

.خندید و ضربه‌ای به شونه‌ام زد

- خب! عروسی دعوت نیستیم؟

.پوکر لبخندی زدم و ابروهام رو بالا دادم

- تا واران خوب نشه هیچ عروسی‌ای در کار نیست. رایا و راستین که قطعا نباید واسشون
.عروسی گرفت، از بس که خل و چلن

:اَخم شیرین و پر از خنده‌ای کرد و سینی چایی ها رو کشید جلو و هم‌زمان گفت

- یادمه راستین روی دستش رَد سوختگی بود. لیزر کرده؟

:تند- تند سرم رو تکون دادم و با لبخند دوستانه‌تم لب زدم

- آره! لیزر کرده و دیگه دست‌هاش باندپیچی نیست ولی هنوز مومیاییِ نازنینِ رایاست.

- دلم واسه رایا تنگ شده.

.دهنم رو با تمسخر کج کردم و دستم رو در هوا تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی مثل واران نماز می‌خونه تا از شرِ راستین و رایا خلاص بشه؛ اون‌وقت تو دلتنگشی؟ -

بلند خندید و مثل خودم چهارزانو نشست و گفت:

چرا؟! -

دکتر واران یه خبطی کرده و گفته باید روحیه‌ی بیمار حفظ بشه. این رایا و راستینم که مثل دو تا دلقک انقدر دور و برِ این خدازده می‌پاکن که دیگه اعصاب واسش نمونده. -

نذاشتم حرفی بزنه و بلافاصله با حالت متأثری دست روی دهنم گذاشتم و نالیدم:

من واقعا واسه بچشون نگرانم. -

سرش رو تکون داد و آروم و بانمک گفت:

شنیدم مهناز خانوم برای هر خواستگار امتحاناتی در نظر داره. -

امتحان نگرفت ولی با نگاه‌های مرموزش به پسرا قشنگ داره میگه ول کنِ ماجرا نیستم. آ یادم رفت بگم! دوقلو ها هم طبق فرمایشات خاله خانم قصد دارن ازدواج کنن. -

با خنده گوشه‌ی لبش رو خاروند و گفت:

این‌طوری که مثل فیلم ایرانی شده. آخرشم که عروسی شد! -

نیشخند پوکری زدم و دستم رو نوحه‌وارانه تو هوا تکون دادم و با لحن خنده‌داری گفتم:

چه دل خجسته‌ای داری تو! الان فکر کردی ته قصه‌ی ما مثل داستانای آبکی عروسیه و پایان خوشه؟ -

همین که تا عروسی سالم بمونیم خیلیه. همین دو روز پیش رفتیم جهیزیه بخریم، اشتباهی دستم به لیوان شیشه‌ای خورد و کلِ فروشگاه و خیابون با خاک یکسان شد.

بلند- بلند خندید که از فاز در اومدم و خوشحال از این که کمی حالش خوب شده، خشتک دریده خندیدم.

مثل نگاهی به ساعت گوشیم انداختم. ساعت هشت شب بود و الاناست پوریا جوش بیاره. دخترهای لپس نبودم که به حاطر نامزد غیرتیم با حجاب بشم و بگم هر چی آقاییم گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقایم غلط کرد به من گیر بده. با صبوری بلند شدم و کیفم رو، روی دوشم انداختم. ساسان به احترام بلند شد که دستش رو گرفتم و با مهربونی گفتم:

- نمی‌خوام بگم که غصه نخور و فلان نکن چون می‌دونم خیلی دردناکه ولی بدون اگه بخوای خودکشی هم بکنی، ما کنارتیم.

دیگه من این جمله رو درک نمی‌کنم. حمیده‌ی خاک به گور گفت این حرف امیدواری میده که به نظر من خیلی چرته.

با لبخندش نفس آسوده‌ای کشیدم و خیلی مختصر خداحافظی کردم. از پله‌ها با ذوق پایین اومدم و به لامپ‌های تزئینی داخل حیاط نگاه کردم.

بشکنی زدم و با ذوق گفتم:

- مادرخونده بدو بپوش که می‌خوام ببرمت پیش پسرای زشتت.

با خنده و خوشحالی شلنگ آب رو زمین انداخت و درحالی که با قدم‌های آروم سمتم می‌اومد گفت:

- پسرام اگه زشت بودن که تو یکی عاشق سیب زمینیت نمی‌شدی.

این سیب زمینی رو هم رایا بهش یاد داده. کلا رایا مأمور حرص دادنه شیاطینه!

***

با ناراحتی به کانتر تکیه دادم و از فاصله‌ی دور به جمع نگاه کردم. جای خالی روناک تو ذوق می‌زد و از نگاه بی‌حوصله‌ی بچه‌ها معلومه زیادی از این رفتارش خسته شدن.

آقای معراجی با لبخند سینی‌های شربت رو، روی اُپن گذاشت و رو به من گفت:

- دخترم چرا غمگینی؟ نمیری پیش بچه‌ها؟!

نیم نگاهی به منیر خانم که همراهِ مهناز غذا رو می‌پختن انداختم و با صدای آروم و غمگینی گفتم:

- نگرانِ روناکم. اصلا زیاد گوشه‌گیر شده.

بلافاصله با مهربونی گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران نباش. خودم امشب این دو تا کفتار عاشق رو درست می‌کنم.

از حس در اومدم و بلند خندیدم.

- ادبیات رایا به همه سرایت کرده‌ها.

با خنده سمت جمع رفت و کنار راستین نشست. مادرخونده هم به جمع مهناز و منیر پیوست و من با خنده به رایا نگاه کردم.

- اصلا آوید خان همچین عقد رویایی جنم می‌خواد که تو نداری. تو برو خواستگاری خودت رو مسخره کن که وسط کوه و بیابون گیر افتادید.

آوید با دهن کجی «هَه» بلندی گفت و انگار نه انگار که راستین دوستشه، با لجبازی دستش رو دور گردن گیسو حلقه کرد و گفت:

- دیگه تو که مومیاییت از بالکن اومد بالا و مهناز خانم رو بغل کرد حرف نزن.

بلند خندیدم و به نویان نگاه کردم. کمی بی‌حال بود و با حرص به الیسا نگاه می‌کرد. الیسا هم از سر و کله‌ی واران مثل گاوی بالا می‌رفت و سپیده با حرص و شرمندگی از حضور این بشر، پایین می‌کشیدش.

پوریا خیره نگاهم کرد و با اَخم ریزی، نامحسوس به اتاق اشاره کرد. منظورش رو دریاف کردم و با حرص لبم رو گاز گرفتم.

همینم مونده جلوی این جماعت باهاش برم تو اتاق. یه گاوی مثل رایا تا سال‌ها من رو سوژه می‌کنه.

بلند شد و با نیم نگاه مرموزی بهم، سمت اتاق رفت. پوفی کشیدم و با تاسف خندیدم. مجاب نمیشه که!

بعد چند دقیقه که قشنگ حواس همه پرت شد، با قدم‌های آروم و استرسی سمت اتاق رفتم و سریع وارد شدم.

با خیالِ راحت به در تکیه دادم و با خنده مشتم رو بالا بردم.

- خیلی ریلکس عمل کردم. اصلا کسی نفهمید، اصلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوریا روی تخت چهارزانو نشسته بود و موشکوفانه نگاهم می‌کرد. با تعجب سرم رو به معنای چیه تکون دادم که بلند شد و درحالی که آروم سمتم می‌اومد پرسید:

- انگار ناراحتی؟ اتفاقی افتاد پیشِ ساسان.

با ناراحتی لب‌هام رو جمع کردم و نگاهم رو دزدیدم. به کیسه بوکس جالبِ وسط اتاق نگاه کردم و آروم و مغموم گفتم:

- این حالش رو درک نمی‌کنم اصلا امشب رو دوست ندارم. بدون روناک همیشه یه چیزی کمه!.

لبخند گشادش رو به نمایش گذاشت و دست‌هاش رو دو طرف لپ های تپلم گذاشت. درحالی که با ذوق می‌کشیدشون گفت:

- یاسمنگولای من! تو امشب رو خوشحال باش، خودم فردا با نقشه‌ای حرف میزنم. باشه؟

مکثی کرد و خیره به نگاه پوکر و بی تفاوتم با تعجب پرسید:

- چرا دردت نمیاد؟ په

لبخند ملیحی زدم و با لحن سوسمازی گفتم:

- عزیزم من به این کارهای خرکیت عادت دارم. دیگه انقدر این لپِ وامونده رو کشیدی که عصب‌های دردش کلا به خاک رفتن.

نیشخندی زد که ازش جدا شدم و با قدم‌های پر شور و هیجان سمت کیسه بوکس رفتم. دستکش‌هاش رو از روی میز برداشتم و درحالی که می‌پوشیدمش با خنده گفتم:

- همیشه آرزوم بود به کیسه بوکس داشته باشم ولی مهناز وقتی دید آمار دعوا های مدرسه‌مون داره زیاد میشه، دیگه نخرید.

با لبخند تمسخرآمیزی دست به سینه به در تکیه داد و چشم و ابرو اومد.

- حالا مواظب باش ناخون‌هات نشکنن.

با اَخم صاف ایستادم و طلبکارانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ها؟ الان منظورت اینه من زور ندارم؟ آی آی آی! کاش به فیلمی از دعوا های مدرسم داشتم - .تا بفهمی من اندازه‌ی هرکول زور دارم

.زر زدم. مثل سگ دروغ گفتم. وقتی به هر چیزی مشت می‌زنم تا فیها خالدونم می‌ترکه

با نیشخند تمسخرآمیزش تیشرتش رو بالا کشید. عضله نداشت ولی خب اندامش مردونه و :خوب بود. لبخند متعجب و خجولی زدم و با تعجب نگاهش کردم که با اطمینان گفت

.تو بیا به شکمم ضربه بزن. اگه دردم گرفت از سگ کمترم -

:قدمی سمتش برداشتم و با دهنی کج شده و چشم‌های ریز شده، کشیده و حرصی گفتم

.اِ؟ این‌جوریاست؟ پوریا یه جوری می‌زنمت که از واران هم بدتر بشیا -

انگار که سوسک جلوشه بدون هیچ ترسی به شکمش اشاره کرد که پوفی کشیدم و بی‌خیال .نگران زیر پوستیم شدم

با گارد بروسلی جلوش ایستادم و خصمانه به شکمش زل زدم. نگاه پر از لذتی بهم انداخت و .نیشش تا نصف النهار مبدأ سرش باز شد

یا علی گویان مشتم رو بردم عقب و هر چه زور بود تو دستم جمع کردم. چنان مشتی به .شکمش زدم که عضلات بدن خودم از درد جمع شد

با بهت صاف ایستادم و نگاهش کردم. بسم الله! مگه میشه؟ بدون هیچ تغییری نگاهم کرد و تمسخرآمیز لبخند زد. تیشرتش رو پایین کشید و یَک نفس عمیقی کشید که موهای من بالا .رفت. مگه فولاده؟ خرسم بود الان پس می‌افتاد

:با انگشت شصت به در اشاره کرد و متعجب گفت

.مامان داره صدات می‌کنه؟ فکر کنم غذا آماده‌ست. تو برو، من یه تماسی باید بزنم -

:با تعجب سرم رو به طرفین تکون دادم و درحالی که دستکش ها رو در می‌آوردم گفتم

.مطمئنی صدام کرد؟ تازه غذا رو بار گذاشتن که -

.نمی‌دونم. فقط شنیدم یکی اسمت رو صدا زد -

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ی آخر صدای .سرم رو تکون دادم و با زدنِ لبخند عشوه خرکی‌ای، از اتاق بیرون رفتم نالهی وحشتناکی از اتاق اومد و پاهام روی زمین میخ شد:

اوف یا ابلفضل! به جان جدم الان سرطان پروستات می‌گیرم. -

با بهت خندیدم و سرم رو از تاسف تکون دادم. سیب زمینی دیوونه!

(گیسو)

لبم رو با شرم گاز گرفتم و با ابرو به خونه اشاره کردم و توبیخ‌گرانه غریدم:

آوید! برو دیگه. -

لجوجانه دستم رو گرفت و نزدیک کرد که سری از تاسف تکون دادم و مجبورانه بغلش کردم. با احتیاط به اطراف نگاه کردم و بعد از مطمئن شدن که سگ داخل خیابون پر نمی‌زنه، لبخندی زدم.

نمی‌خوای بری؟ مهناز نصفت می‌کنه‌ها! -

سرم رو گرفت و به چشم‌هام نگاه کرد. با چشم‌های ریز شده، موشکوفانه پرسید:

باندانایی که بهت دادم همراهته؟ -

با خنده دستش رو پایین آوردم و ابرویی بالا انداختم و با لحن مرموزی گفتم:

همون باندانایی که عامل بدبختیم بود؟! -

نه‌خیر! همون باندانایی که عامل جلوگیری از ترشیدگیت بود. -

باز گفت! باز این حرف رو گفت؟ ای بابا! باز گفت.

با حرص و تمسخر دهنم رو کج کردم و خیره به لبخندش، به سر تا پاش اشاره کردم و لب زدم:

الان که چی؟ می‌خوای بگی من خواستگار نداشتم ولی تو خاطرخواه زیاد داری؟ دیگه به من نگو! دوست دخترتم نتونستی دیک هفته نگهداری -.

اَخم حق به جانبی کرد و با جدیت سرش رو تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.من خودم کات کردم -

.بلند و بی‌پروا خندیدم که اَخمش شدیدتر و دهنش رو حول محور کج کرد

.کات کردی؟ ولی خبرا رسیده انقدر بهش بی‌اهمیت بودی که خودش گذاشته رفته -

!می‌خوای برم بیارمش؟ -

می‌دونستم از این عرضه‌ها نداره. از بیست و چهار ساعت، بیست و پنج ساعتش باهام حرف
.می‌زنه. خیلی خونسرد و بدون اندکی حسادت، سرم رو تکون دادم و کنار رفتم

:به جاده اشاره کردم و گفتم

.بفرما! برو زنِ شوهردار رو بیار. من مشکلی با هَوو ندارم -

!به طرز وحشتناکی چشم‌هاش رو ریز کرد که لب‌هام مثل خط صاف شد. مشکوک می‌زنه

:دستش رو هلیکوپتری تو هوا چرخوند و با جدیت پرسید

پس مشکلی نداری؟ -

از سوابق خرابش خبر داشتم. پوریا گفت چندبار عمداً و بی‌شوخی رفت پیوی دخترها. با بهت
:و اَخم حسودی جلوش ایستادم و پرسیدم

الان این سوالت یعنی چی؟ -

کمی با اَخم شیرینی نگاهم کرد و در نهایت خم شد. از بوس‌های مخصوص خودش که لبخند
:روی لبم می‌آورد، روی لپم گذاشت و با خنده رو به چشم‌های گردم گفت

یعنی مگه من بدون توی وانتی می‌تونم بخوابم؟ -

.از حس در اومدم و با جدیت انگشتم رو جلوی چشم‌هاش تکون دادم

آوید اصلا فکرشم نکن مثل اون شب، بیام پیشت! فیلم ترسناک گذاشتی، مثل گاو شب لباس -
.روح پوشیدی قبض روح شدم

دیگه پشت دستم رو داغ کردم با این بشر تنها بشم. بی‌شرف یه عاشقانه درست حسابی هم بلد
:نیست. با خنده سمت ماشین رفت که صدام رو بالا بردم و با تعجب پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- آوید سالار کو؟ مگه نیاوردیش خونه؟!

قشنگ خشکش زد و دهنش از شدت سکته کج شد. با تعجب به این حالتش نگاه کردم که با بهت خیره بهم داد زد:

- راستین بیا دیگه. دیر شد!

- هَن؟ دیر شد؟ تو که برنامه داشتی من رو اینجا خفت کنی.

با حیرت لپش رو باد کرد و بلند تر از همیشه نعره زد:

- راستین دِ بیا دیگه، اه!

بازوش رو گرفتم و با شکاکیت چشم‌هام رو ریز کردم:

- آوید دارم ازت می‌پرسم سالار کو؟

ایح اییح مسخره‌وار خندید و باخوشمزگی گفت:

- تو جیبمه. هَههه!

راستین بدتر از آوید با تا خواستم حرفی بزنم، راستین و رایا با عجله از پله‌ها پایین اومدن. اینا امشب هرکدوم یه چیزی خوردن بدبختی نگاه می‌کرد!

رایا با عصبانیت رو به من، به راستین اشاره کرد و داد زد:

- این می‌خواد من سرِ زا بمیرم، بره زن بگیره.

با تعجب به شکمش نگاه کردم و گفتم:

- هان؟! مگه حامله‌ای؟

راستین با بهت دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و گفت:

- آقا تو ده ثانیه هم اجازه ندادی من جواب بدم. این مغز من باید تجزیه کنه یا نه؟

رایا با صورتی جمع شده از بغض و گریه ضربه‌ای به بازوش زد. آوید با قدم‌های آروم سمت ماشین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

!تو اصلا نگفتی خدا نکنه. فقط گفتی نمی‌دونم -

:راستین با حرص به خنده‌ام نگاه کرد و مشتش رو به کف دستش کوبید و غرید

رایا! عزیزم! آخه من چه جوابی به تو بدم؟ -

:رایا جوری که انگار قاتل بروسلی رو پیدا کرده، سرش رو تکون داد و نالید

.ببین! پس می‌خوای زن بگیری. می‌خوای سرِ بچه‌ی من زن بابا بیاری -

:آوید با لبخند پادرمیونی کرد و گفت

.زن داداش دیگه کی الان سرِ زا می‌میره -

:با جدیت کنارش ایستادم و برای دفاع از رایا گفتم

!خاله‌ی الیسا سرِ زا مُرد. زن عموش هم همین‌طور -

:راستین با حرص لگدی به سنگ جلوی پاش زد و با بدبختی نالید

این الیسا شد بلای جون من. این چرا با ننه باباش نرفت؟ -

.رایا با بغض دست روی دهنش گذاشت و تند- تند سرش رو تکون داد

من می‌دونم؛ تو وقتی من سرِ زا بمیرم، بچم رو میدی به مهناز و خودت میری زن - .می‌گیری. میری همون دوست دختر زشتت رو می‌گیری

.هر سالم سالگرد مرگ من رو جشن می‌گیری

.با بهت بازوی رایا رو گرفتم و به چشم‌هاش که جدی- جدی اشکی بود نگاه کردم

رایا الان جدی‌ای؟ -

:آوید با خنده به خودش اشاره کرد و با لحن حرص‌درآری گفت

.زن داداش خیالت تخت! خودم بچه رو بزرگ می‌کنم، نمی‌زارم سایه‌ی زن بابا سرش باشه -

!با راستین، مبهون به هم نگاه کردیم و اسم آوید رو صدا زدیم. این بشر گاوه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:رایا با بغض دماغش رو بالا کشید و به آوید اشاره کرد و گفت

!دیگه این گاو که از تو خبر داره. می‌دونه میری زن می‌گیری -

:با اَخم دلخوری ضربه‌ی آرومی به بازوم زدم و گفتم

!بی‌ادب! آوید گاوه؟ -

:راستین با حرص اخم‌هاش رو تو هم کشید و حق به جانب پرسید

خودت چی؟ اگه من بمیرم میری شوهر می‌کنی؟ -

رایا قشنگ کیش و مات شد. با بهت اشک‌هاش رو پاک کرد و صاف ایستاد. نیم نگاه متعجبی :به من انداخت و پرسید

تو سرِ زای من بمیری؟ -

آوید پقی زد زیر خنده که با حرص لبم رو گاز گرفتم و چشم غره‌ای رفتم. هنوز سالار یادم !نرفته

:راستین با کلافگی به پیشونیش کوبید و بدون اندکی تعلل گفت

.عجب گیری افتادیم -

:رایا نفسش رو حبس کرد و با جدیت بامزه‌ای دستش رو تو هوا تکون داد و گفت

.من اصلا بچه نمی‌خوام -

:با بهت سرم رو به طرفین تکون دادم و مانع شدم

.نه رایا! من سرِ مسخره کردن بچه‌ی اسکول تو برنامه‌ریزی کردم -

!برو بچه‌ی یاسمن و سپیده رو مسخره کن. بچه‌ی روناکم که یه موجیِ میشه -

:راستین با اَخم ریزی به آوید نگاه کرد و تشر زد

!ولی من می‌خوام مهد کودک راه بندازم. مهد کودک معراجی‌ها -

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده نگاهش کردم که رایا جیغ خفیفی کشید و از شدت حرص پاش رو به زمین کوبید. با صورتی جمع شده از حرص نالید:

- تو می‌خوای هی من بچه بیارم که آخرش جونم در بیاد و سرِ زای آخریش بمیرم تا بری زن بگیری. آره؟!

راستین قشنگ مات موند و دهنش صاف شد. از شدت خنده سرم رو روی شونه‌ی آوید گذاشتم. اصلا این رایا موجبات خنده رو فراهم می‌کنه!

راستین نفسش رو پر صدا بیرون داد و با قدم‌های بلند سمت آوید رفت.

- آوید داداش روشن کن. الان می‌ترکم.

رایا دندون قروچه‌ای کرد و روش رو با بی‌تفاوتی بر گردوند. بازوی آوید رو گرفتم که متعجب برگشت سمتم.

- آوید. مثل آدم درست جواب بده. سالار کو؟

راستین ایستاد و با لبخند بی‌حواسی به من اشاره کرد و گفت:

- داداش سه بار گیسو رو اسکول کردی.

با گیجی چشم‌هام رو ریز کردم و بازوی آوید رو میون دست‌هام فشردم که با حیرت ازم جدا شد و تند- تند گفت:

- چیزه، ما باید بریم. واران تنهاست.

کلافه از این رفتارش، دستی به پیشونیم کشیدم و لب زدم:

- آوید مامان و بابات و پوریا کنارشن. جواب من رو بده.

- زنگ نزنیا. گوشم شارژ نداره.

با بهت نگاهش کردم که به سرعت مرحوم میگ- میگ سوار شد و چنان گاز داد که گرد و خاک به پا شد.

مبهوت به مسیر رفتنش نگاه کردم که صدای سپیده از بالا اومد. به پنجره آویزون بود و با اَخم داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیایید بالا. شرفمون در سطح بین الملل رفت با این عربده‌هاتون.

رایا با قیافه‌ی حق به جانبی داد زد:

- خودتم که داری داد می‌زنی!

یهو نعره‌ی الله و اکبری از خونه بغلی اومد که رعشه‌تی به تنم افتاد و قشنگ جان به جان آفرین تسلیم کردم.

- لا اله... اگه گذاشتن کپه‌ی مرگمون رو بزاریم. اَی که سرِ همون زا بری!

***

(روناک)

بعد سااها یه تا حالا شده مثل سگ و خر و گاو پشیمون باشید؟ وجداناً چرا مهمونی نرفتم؟ مهمونی دعوت شدیم، من چرا نرفتم؟ خِدایا! دیگه عمراً فاز بگیرم.

با حسرت روی تخت دراز کشیدم و رو به رایا پرسیدم:

- حالا غذا چی بوده؟

کنار یاسمن تشکش رو پهن کرد و همزمان جواب داد:

- فسنجون و قیمه. اونم از این چرب و چیلا! حقته. تا تو باشی فاز بر نداری.

با ناراحتی لب برچیدم و پر مهر و محبت گفتم:

- کوفتتون بشه به حق همین ماه مبارک خرداد. واران چه‌طور بود؟

سپیده درحالی که بالشتش رو صاف می‌کرد گفت:

- پیشرفت کرده. تو چرا همچین می‌کنی؟! می‌دونم هنوز واران رو نبخشیدی ولی زشت نبود وقتی معراجی دعوتت کرد نیومدی؟

با عذاب وجدان سرم رو تکون دادم و کلافه از خودم، غمگین و مغموم لب زدم:

- می‌دونم ولی هنوز به خاطر امیر ناراحتم. نباید اون‌طوری برخورد می‌کردم، اصلا همه‌چیز قاطی شد. واران رو هم که نمی‌خوام فکر کنه به خاطر دلسوزی باهاشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

:گیسو نیشخندی زد و خیره به صفحه‌ی گوشی، به میز مطالعه تکیه داد و گفت

بدبخت همه‌ش اخم می‌کرد. به نظرم قشنگ به غلط کردن افتاده؛ دیگه بسش نیست؟ -

!نه -

.رایا با اَخم متعجب بامزه‌ای، از زیر پتو بیرون اومد و صاف نشست

.تو که انقدر کینه‌ای نبودی -

:پوفی کشیدم و به سقف نگاه کردم. خیلی رُک و پوست کنده افکارم رو بیان کردم

مگه زندگی .یه حسی بهم میگه اگه باهاش باشم، موقع عصبانیت پدرم رو تو سرم می‌کوبه - من رمانه که بعد بیماریِ معشوقه‌ام سریع ببخشمش؟

این بشر یک بار هم معذرت خواهی نکرد. اصلا به خاطرش دل امیر رو این‌طوری شکستم. !اصلا واسم مهم نیست ولی خب انسانیت چی

:گیسو با جدیت صاف ایستاد و پرسید

!معذرت خواهی کنه همه‌چیز حله؟ -

:با اَخم به لبخند همه‌شون نگاه کردم و حرصی غریدم

هان؟ چیه؟! دیگه مزدوج شدید، طرف فامیل شوهراتون رو می‌گیرید؟ -

:سپیده عینکش رو صاف کرد و درحالی که به صفحه گوشی لبخند می‌زد، با مهربونی گفت

خره واسه خودته. اصلا تکلیفت مشخص نیست. من که می‌دونم هنوز دوستش داری، بهت حق میدم دلگیر باشی ولی خدایی دیگه این دوری دو تاتون رو داره اذیت می‌کنه. -

حرف‌هاش هیچ تأثیری روی افکارم نداشت. با صدای پیامک گوشیم، نگاه ازش گرفتم و گوشیم رو برداشتم. خیره به شماره‌ای که می‌دونستم مالِ کیه، قشنگ یه دو سه تا سکته‌ی ریز .کردم و دهنم کج شد

یا ابلفضل العباس! مگه میشه؟ مگه امکان داره؟! با بهت به محتوای پیامک نگاه کردم و قلبم .قشنگ یخ زد

یا گادِ بزرگ! آخر الزمان شده؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

.رایا با یک جهش کرونایی کنارم نشست و با دقت و ظرافت به صفحه‌ی گوشی چشم دوخت

:سرش رو تکون داد و با لحن کارآگاهانه‌ای رو به بقیه گفت

!قضیه بسیار ناموسی و مشکوکه. دست‌های پشت صحنه در کمین است -

:یاسمن با اَخم ریزی دهن کج شده‌ام رو صاف کرد و همزمان تشر زد

.رایا دو دقیقه جدی باش -

:بعد گوشی رو از دستم گرفت و با دقت شروع به خوندن کرد

میگن مغز همیشه کسی رو که عاشقشی بی‌نقص نشون میده. همیشه برام بی‌نقص بودی؛ -
.خودم تو رو دور کردم ولی حالا می‌خوام برگردی پیشم

!قیشنگ قلبم مچاله شد و در همون حالت بدنم ویبره رفت. پناه بر گاد

:گیسو با بهت از میز فاصله گرفت و خیره به یاسمنِ سکته‌ای به گوشی اشاره کرد و پرسید

!واران این رو فرستاد؟ شوخی می‌کنی؟ -

:سپیده با حیرت لپ‌هاش رو باد کرد و گفت

!به خدا ایسگایه. واران که از این حرف‌ها نمی‌زد -

:خیره به گوشی نفسی گرفتم و با بدبختی خودم رو تند- تند باد زدم و نالیدم

!وای چه گرمه! چه لحظات نفس‌گیری -

:صدای پیامک گوشیم بمب هیروشیمایی داخل اتاق برپا کرد

.بیا به آدرسی که بهت میدم -

:تند- تند پلک زدم و دهنم رو صد و هشتاد درجه کج کردم و صدای ناهنجاری در آوردم

!هَن؟ -

.مثل مورچه‌ای که غذا کشف کرده سمت گوشی دویدن و با ریزبینی پیام رو بررسی کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا به جون همین رایا که می‌خوام اصلا نباشه یه کاسه‌ای زیر نیم کایه‌ست.

به گیسو خیره شدم که اَخم ریزی کرد و به سپیده نگاه کرد. دستش رو تو هوا تکون داد و پرسید:

- نویان در این مسائل سابقش خراب نیست؟ به نظرم اینا باز کرمشون گرفته. عمراً واران همچین پیامی بده.

آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم. گوشی رو از دستشون گرفتم و مثل بقیه منتظر به سپیده چشم دوختیم که اَخم غیرتی کرد و گوشیش رو بالا برد.

- نه خیر! نویان این ساعت همیشه می‌خوابه.

یاسمن با دهن کجی به ساعت نگاهی انداخت و انگار که پوریا بی‌نقصه گفت:

- مگه جغده ساعت دوازده می‌خوابه؟

- نه دیگه همه مثل پوریا و راستین شُغال نیستن تا ساعت پنج صبح بیدار باشن و هی اس ام اس بدن و نزارن ما کپه‌ی مرگمون رو بزاریم.

رایا با حرص و اعتراض پاش رو به زمین کوبید و گفت:

- چرا راستین رو می‌کشی وسط؟! به اون چه؟

پوف کلافه‌ای کشیدم و با حرص از این دعوا های همیشگی، گوشی رو گرفتم. به آدرس خیره شدم و پوزخند مضحکی زدم.

بدون لحظه‌ای فکر کردن بلاکش کردم و با ضرب گوشی رو،روی تخت پرت کردم. بی‌دلیل حرصم گرفت و دلم می‌خواست فحشام به گوش واران برسه.

با عصبانیت دستام رو به کمر زدم و خیره به نگاه مبهوت دخترا با حرص غریدم:

- مردک بی‌شعور و بی‌فرهنگ فکر کرده با این پیام‌ها من خر میشم و میرم به دیدارش اونم تو خونه خالی. پیش خودش چی فکر کرده؟

هیستریک‌وار خندیدم و مشتم رو به لبه‌ی تخت کوبیدم که تا فیها خالدونم سوخت. آبروداری کردم و با همون لحن ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما با خودش گفته خب دیگه من فلج شدم؛ پس روناک دیگه بر می‌گرده پیشم و اصلا به یه - ورش نیست که مثل آشغال باهاش رفتار شده. هَهه! یه درصد فکر کن برم پیش این شل‌ناموس.

***

کیفم رو روی دوشم انداختم و کفش‌های اِسپرتم رو روی زمین کشیدم. نگاه پر از اَخم و حرصی به خونه‌ی معمولی روبه‌روم انداختم و به سنگ جلوی پام ضربه زدم.

- لعنت بهتون! اینا چرا همه طرف واران رو می‌گیرن؟ می‌خوای نگیرن؟!

نگاهی به کوچه‌ی تاریک انداختم و با شجاعت مشتم رو بالا بُردم.

- آره. اصلا ضایع نمی‌کنم. خیلی سرد و بی‌تفاوتم و با دیدن پاهاش بغض نمی‌کنم!

نفسم رو سرد و سوزناک بیرون دادم و لبه‌های آستین پیراهن چارخونه‌ام رو تو مشتم جمع کردم. کیفمم که سنگین شده بود! چه غلطی کردم که جوگیر شدم و آوردمش.

با قدم‌های دلاورانه سمت خونه رفتم و تا به دَم درب رسیدم لحظه‌ای قلبم ایستاد و مغزم رگ به رگ شد. با حیرت روی نوک پا چرخیدم و به جای قبلی برگشتم.

دست روی دهنم گذاشتم و نالیدم:

- چی‌کار می‌کنی؟ برم که فکر کنه منتظر پیامش بودم؟! ووی نه! نباید حرف بچه‌ها رو گوش می‌کردم.

پوفی کشیدم و با بیچارگی و ناچاری به تیر برق تکیه دادم. با ناراحتی خودم رو بغل کردم و زمزمه‌وار لب زدم:

- من چرا تکلیفم با خودم مشخص نیست؟ دلم می‌خواد پیشش باشم ولی نمیرم پیشش؟

خیره به درخت‌های سرسبز خیابون با افسوس کج‌خندی زدم:

- اگه ظاهری ببخشم، اگه با هم باشیم... بازم یه جایی از قلب من می‌سوزه؟ دوسش دارم؟!

سوز سرما بدنم رو بی‌حس کرد. تکون خفیفی به سرم دادم و جواب واقعی رو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه ازم بپرسه میگم آره ولی... اصلا می‌پرسه؟ فقط میگه برگرد، نمیگه معذرت می‌خوام. - !برگرد

پوفی کشیدم و با تشری به خودم، از فاز در اومدم. سینه سپر کردم و با امیدواری و نا معلوم‌الفازی گفتم:

اگه باز مثل سری‌های قبل پررو بازی در بیاره، با همین پشت دست می‌زنم تو دهنش. - فاصله رو هم باید رعایت کنم، این بشر خطرناک‌الناموسه.

با فکر اینکه الان گشت میاد و پدرم رو درمیاره، به قدم‌هام سرعت بخشیدم و مجدد جلوی خونه ایستادم. همچین قصرم نبود! یه خونه‌ی عادی با نمای سفید که درخت‌های سبز جلوی خونه بهش می‌اومد. چراغ‌ها همه روشن بود.

با استرس دست روی زنگ گذاشتم و فاصله گرفتم. جایی ایستادم که معلوم نباشه منم. قطعا نباید در رو باز می‌کرد ولی باز کرد و پشم است که می‌ریزد!

با بهت و دهنی مثل خط صاف، اول به آیفون و بعد خونه نگاه کردم. حالا گیریم من نبودم، تو باید بی‌خود باز کنی. اصلا مگه این می‌تونه راحت راه بره؟ بابا هی من میگم قضیه بوداره، کسی به کشکش نمی‌گیره.

با قدم‌های نفس عمیقی کشیدم تا عواطف بدم دور بشه و بر خلاف این چند روز، قوی باشم آروم، درحالی که به باغچه و موتورِ لوکسِ گوشه‌ی حیاط نگاه می‌کردم، از پله‌ها بالا رفتم.

دَرب سفید رنگ باز بود. فقط کافیه بفهمم که شیاطین اسکولم کردن تا به زندگی کثیفشون پایان بدم.

با ظاهری جدی و خونسرد ولی قلبی پر از بندری، وارد شدم و کنکاشانه خونه رو بررسی کردم.

تقریبا میشه گفت دکوری مثل همون خونه‌ی کوهستانی داشت. لبخند دلتنگی زدم و درست وسط خونه ایستادم. یه لحظه به این فکر کردم مارِ واران پیدا بشه و قبض روح بشم.

یعنی اگه یک و نیم درصد احتمالش باشه که باهاش باشم، اولین شرطم لینه که این مارِ لعنتی رو به باغ وحش بده. هنوز به خاطر این مار کابوس می‌بینم.

نفس کشداری کشیدم و با استیصال و صدای بلندی گفتم:

الو؟ واران؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا اینجا.

با صداش یه لحظه جون از پاهام رفت. به اتاقی که تقریبا کنارِ آشپزخونه بود نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. دیگه کم مونده دستش رو بالا بگیره و بگه بوس کن! بی‌تربیت یه لطفا هم بگو دیگه. انگار مسخره‌ی پدرشیم.

پوفی کشیدم و از سنگینی کیفم، با حرص روی مبل انداختمش. دستام رو مشت کردم و با قدم‌های جدی سمت اتاق رفتم. به این فکر کردم که دیگه این چتری‌ها از قد بنده هم بلندتر شدن و باید درستشون کنم.

در رو باز کردم و با فضای روشن و دکور خاکستری اتاق روشن شدم. الان نباید مثل فیلم‌ها یه اتاق تاریک با دود سیگار باشه؟ نه بابا! شیاطین اوج خلافشون اذیت کردن ماست. بدبختا از ما هم چشم و گوش بسته‌تر بودن.

نگاهم روی ویلچرش کنار پنجره نشست و در رو بستم. سرش رو سمتم چرخوند و از سرخی چشم‌هاش دلم گرفت. لبم رو گاز گرفتم و به درب تکیه دادم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و پرسیدم:

- کاری داشتی؟ اگه داری زود تر بگو چون دیگه نصف شب شده و...

با نگاهی خیره و پر از احساسات ضد و نقیض گفت:

- امشب نرو. بمون!

لحنش شدیداً وحشتناک بود و اَخمام تو هم رفت. با تعجب قدمی سمتش برداشتم و طلبکارانه دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

- ببخشید؟ بمونم؟! تا چی بشه؟

به منظره‌ی پنجره زل زد و آروم گفت:

- تا دیگه دلتنگت نشم و چهرت تو ذهنم ثبت بشه.

حرفش مثل تیغی داخل گلوم گیر کرد و مسیر تنفسم رو بست. گیج شده صورتم رو جمع کردم و سرم رو سوالی به طرفین تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واران دیوونه شدی؟ قیافم تو ذهنت ثبت بشه؟! ببین اگه منظورت این چند وقته که پیشت نبودم باید بگم...

دوباره پرید وسط حرفم و با حرص غمگینی غرید:

- فقط امشب! فقط همین یه شب رو این‌طوری بی‌رحم نباش. هی نگو اذیتم کردی، هی اخم نکن! واسم همون رونـاک شیرین باش.

نه دیگه! فکر کنم داخل داروهاش کوکائین و ماری‌جوآنا ترکیبی ریختن. با کلافگی از این غم صداش کنارش ایستادم و گفتم:

- این حرفا چیه؟ یعنی چی؟! مگه می‌خوای بمیری؟ واران من با این حرف‌ها و این پیاما خر نمیشم. اصلا حتی اگه ببخشم هم بازم یه کدورتی بینمون هست. پدر من...

با عربده‌ای که زد عضلات بدنم منقبض شد و از ترس شونه‌هام به هم نزدیک شد:

- دِ انقدر نگو پدرم- پدرم! من فقط یه بار پدرت رو به روت آوردم. تو خودتی که داری خودآزاری می‌کنی. جز اون شب دیدی یه بار بهت بگم پدرت باعث این زندگیه؟!

اون مرتیکه آخرش می‌میره ولی تو هی با افکارت می‌خوای هم خودت رو اذیت کنی، هم من رو!

با بهت نگاهش کردم و از شدت شُکی که به قلبم وارد شد ناخودآگاه سکسکه‌ای کردم. من خودم رو آزار میدم؟!

نفسم رو چهار ثانیه حبس کردم تا بغضم از بین بره. به خودم اشاره کردم و با لبخند تمسخرآمیزی گفتم:

- من؟ من خودم رو آزار میدم؟! تو آزار ندادی که از همون اولش ناراحتم می‌کردی؟ اینکه مثل آشغال ازم استفاده کردی آزار از جانب خودمه؟

- فیلم هندی نیست واران. منم آدمم! هیچ‌وقت بدی ها رو فراموش نمی‌کنم. فهمیدی؟ اصلا...

خیره به نفس- نفس زدن‌هاش با بغض سرم رو به طرفین تکون دادم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

- بسه واران! همش داریم دعوا می‌کنیم. بگو چی شده؟ باید زودتر برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.تکون خفیفی به سرش داد و به پرونده‌ی خاکی رنگِ روی تخت اشاره کرد

.اون رو بخون -

نیم نگاهی بهش انداختم و با کنجکاوی سمت پرونده رفتم. از روی تخت برداشتمش و با نگاه .متعجبی به واران، روی تخت نشستم

:روی پرونده رو با دقت خوندم

(...)امآرآی بیمارستان -

:با تعجب سرم رو بلند کردم و خیره به نگاه خسته‌اش به پنجره پرسیدم

!امآرآی واسه پاهاته؟ قراره بهتر بشی؟ -

ذوق سوال آخرم رو نتونستم پنهان کنم. نیشخندی زد و جوابی نداد. برگه‌ای که عکس بود رو .در آوردم و جلوی لامپ گرفتمش

هیچ چیزی دستگیرم نشد. پوفی کشیدم و برگه‌ای که انگار مالِ پزشک بود رو برداشتم و به .نوشته‌های فارسی چشم دوختم

هَن؟ اه چه دست‌خط دکترا رو مخه. تو... تومور؟ -

:بی‌حواس خندیدم و با دلاوری برگه رو بالا بردم و گفتم

!ایول! تونستم بخونمش. میگه تومور داری. اسم این تومور رو شنیدم، انگار خیلی شدیده -

از زیر چشم بهم نگاه کرد و برگه از دستم افتاد. قلبم تیکه- تیکه شد و سرم تیر کشید. بدنم سُر !شد و نفس‌هام سخت شد. آب دهنم رو قورت دادم و لبخند مسخره‌ای بهش زدم. غمگین

.هَه! حتما اشتباه خوندم. خودت می‌دونی چه‌قدر زبانم داغونه -

با امیدواری پوچ و دست‌هایی که می‌لرزید برگه رو برداشتم و دوباره بهش چشم دوختم که .دهن باز کرد

.زندگیم زهر شد؛ تلخ شد

مال یک هفته پیشه. موقعی که از ساختمون افتادم تومور درست شده. به خاطر همین موقعی - ...که راه میرم سرم تیر می‌کشه، دیگه راه رفتنم صد در صد مثل قبل نمیشه. یعنی،

رمان بازار
romanbazar.ir

:سرش رو چرخوند و خیره به اشک‌هام که می‌ریختن نیشخندی زد

- دیگه منی نیست. این تومور با شیمی درمانی هم خوب نمیشه! فردا بلیط دارم، با بابا میرم آلمان. امید دارن که خوب میشم ولی من می‌میرم. چه ماه دیگه و چه سالِ دیگه!

حجم عظیمی از شُک وارد قلبم شد و تیر کشید. به طرز احمقانه‌ای منتظر بودم بگه همش دروغه ولی راست بود؟

با حیرت .قلبم دیگه حس نشد. چسب زخم تیکه‌هاش باز شد و حس کردم کل بدنم بی‌حس شد :رو تختی رو چنگ زدم و تند- تند سرم رو به طرفین تکون دادم و نالیدم

- دروغ نگو! بهم دروغ نگو. صد دفعه بهت گفتم اذیتم نکن.

چنان با خیرگی بهم زل زد که چشمام سیاهی رفت و گریه‌هام به هق- هقه تبدیل شد. با حیرت :بلند شدم و جلوش زانو زدم. دستش رو گرفتم و حیرت زده گفتم

- تو چرا؟ تومور دروغه! بگو دروغ خدا تو رو... نکن. نگام نکن. واران این‌طوری

هیسی گفت و انگشتش رو، روی لبم گذاشت. مبهوت به اشک چشم‌هاش نگاه کردم و نفسم بند .اومد

- رونا‌ک من از همون اول مشکل جنسی داشتم. حالا هم فلجم و تومور دارم. اینا واسه چیه به نظرت؟ نمی‌تونیم... نمی‌تونیم با هم باشیم.

بدنم لرزید و سرم درد گرفت. با بهت بازوش رو گرفتم و صدام لحظه به لحظه از شُک و :بغض بالا می‌رفت

- واران نکن. این‌طوری نکن. به خدا می‌میرم، اگه بری می‌میرم. اصلا این تومور با شیمی درمانی خوب میشه. تو می‌تونی راه بری، بعدشم درمان میشی.

:دست‌های سردم رو گرفت و با چشم‌های گرد و اشکی به این حالم نگاه کرد. تند- تند گفت

- آروم باش. رونا‌ک نمیشه! دکتر گفت نمیشه.

:با حرص و بغض مشتی به سینه‌اش کوبیدم و جیغم به هوا رفت

- دکتر غلط کرده. باید خوب بشی، اگه خوب نشی اصلا نمی‌بخشمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه‌های مظلومانم دل سنگ رو هم آب می‌کرد. این بود پایانِ خوش تمام عشق‌ها؟

:انگشتم رو جلوش تکون دادم و با گریه و تحدید گفتم

واران اگه بزاری بمیری دیگه دوست ندارم. باید زنده بمونی، فهمیدی؟ -

غم نگاهش هر لحظه بیشتر می‌شد و تمام! تمام سلول‌های مغزم خبرهای بدی دادن و قلبم درد گرفت. با بهت جلوش زانو زدم نفسم گرفت.

:مظلومانه اشک ریختم و نالیدم

.واران اذیت نکن. نگو می‌میری، بگو خوب میشی. واران به خدا می‌میرم، می‌میرم -

سر روی زانوش گذاشتم و صدای گریه‌ام به گوش هفت آسمون رسید. دستش روی موهام نشست و دلم ریش شد. چرا هر روز بدتر و بدتر میشه؟ چرا قلبم می‌سوزه؟

.روناک -

با بغض سرم رو بلند کردم و دستش روی گونه‌م نشست. رد اشکم رو پاک کرد و با لبخند :بغض‌داری گفت

بدون همیشه دوست دارم. تو زندگیمی، بهم زندگی دادی. هرچقدر اذیتت کردم، بازم دوست - دارم. باشه؟

اینجا آخر خطه، نه؟! نمی‌خوام، این پایان رو نمی‌خوام. با بغض سرم رو تکون دادم و لب‌های :خشکم رو از هم باز کردم

.منم دوست دارم. این‌طوری حرف نزن، تو حق نداری بمیری -

ناگهان درِ اتاق مثل در طویله باز شد و با صداش این قلب وامونده وایساد. مبهوت به نویان و :آوید نگاه کردم و حیرت‌زده پرسیدم

چ... چی؟ شما؟ -

بدون توجه به من، با نیش باز به واران نگاه کردن و رفته- رفته نیش واران هم باز شد و .انگار نه انگار همون بود که با غم بهم نگاه می‌کرد

:با بهت ایستادم که آوید استادانه دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.ایول داداش! پشمای برد پیت از این بازیگریت ریخت. البته نقشه‌ی منم بی‌تاثیر نبود -

:با بهت پرسیدم

نقشه؟ -

.نویان تند- تند سرش رو تکون داد و نگاهی به من و واران انداخت

خب الان همه‌چیز حله؟ عروسی پنجم هم اوکی شد؟ -

:آوید بی‌شعورانه خندید و به من اشاره کرد و گفت

!نگاه کن چه‌طوری گریه کرده؟ انصافاً باور کردی؟ -

مبهوت به واران نگاه کردم که با هجوم افکار اعصاب خورد کن عضلات بدنم منقبض شد.
.واران با دیدن چهره‌ی من نیشش بسته شد و تازه فهمید چه گندی بالا آورده

.عروسی پنجم؟! داداش عزای دوم در راهه -

تمام اشک‌ها و زجه‌هام مثل چشمام اومد و تا فیها خالدونم تیر کشید. باز من رو اذیت کرد؟ باز
!اذیت کرد؟

:با عصبانیت دست واران رو گرفتم و درحالی که وحشیانه فشار می‌دادم شمرده- شمرده غریدم

من فکر کردم آدم شدی، فکر کردم مریضی و قلبم واست تیکه- تیکه شد. بعد همش -
!مسخره‌بازی بود تا من برای بار دوم خریت کنم و ابراز کنم کنم؟ آره؟

:آره رو چنان عربده زدم که آوید با ترس چشم گرد کرد و گفت

یعنی الان بهت بر خورد و کلا قضیه‌ی عروسی پنجم کنسله؟ -

:واران با درد دستش رو از دستم بیرون کشید و با اَخم شرمنده‌ای گفت

روناک ببین... خب تو هروقت می‌خواستم ازت معذرت‌خواهی کنم هزار تا دلیل می‌آوردی -
.و می‌رفتی؛ الان که دیگه معلوم شد دوسم داری، بیا و یه چَک بزن دیگه تموم بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم دیگه غرور برام بی‌معنی شده. حس عمیق ضایگی رو از بند- بند وجودم چشیدم و هیچ‌وقت تو زندگیم در این حد سلول‌هام قاطی نکردن. خیره به دو تا ابلهِ روبه‌روم، دندون قروچه‌ای کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه! تو دیگه وایه من فینیتو شدی. همون یه کلام حرف زدن با من هم از دست دادی حیله‌گر کثیف!

با بهت چشم گرد کرد که بی‌توجه به ریخت نحسش با حرص سمت آوید رفتم و هلیگوپتری دستم رو تو هوا تکون دادم. عربده‌ام تا پیش همه رفت:

- گیسو بی گیسو. دیگه گیسو تموم شد، پرونده‌ش رو ببند.

به شدت سر این موضوع حساسه. با بهت و حرص چشم‌هاش رو گرد کرد و طلبکارانه صداش رو بالا برد:

- یعنی چی؟ چرا تا آمریکا هم ایران رو تحریم می‌کنه گیسو بی گیسو؟ به ابلفضل فردا میرم عقدش می‌کنم.

دیگه بی‌شعوری رو به حد رسونده. نفسم رو عصبی بیرون دادم و بدون نگاه کردن به نگاه ملتمس واران، کیفم رو برداشتم و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفتم داد زدم:

- من که می‌دونم نقشه همه‌تون بود که من رو بکشونید اینجا. پیام عاشقانه فرستادید تا خرم کنید، آره؟

صدای دادِ واران باعث شد میخ سر جام بایستم:

- جانم؟ من پیام عاشقانه فرستادم؟! به حضرت عباس این چهار تا شیاد فرستادن.

لعنت به این چهار تا شیاد و زن‌های احمقشون که من رو تو این موقعیت قرار دادن. تف به زندگانی. با حرص روی نوکِ پام چرخیدم و رو به قیافه‌ی خندونِ نویان نیشخند حرصی‌ای زدم:

- ها! می‌خندی؟ الان من به دخترا بگم چه کار احمقانه و کثیفی با من کردید به نظرتون چه واکنشی نشون میدن؟

بی‌حواس خندید و به قاب در تکیه داد:

- سپیده برای بار بیست و دوم در ماه، من رو بلاک می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید هم سرش رو تکون داد و متفکر به دیوار نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت

- گیسو هم اول از زیر زیونم می‌کشه که سالار کجاست و بعد آتیشم میزنه.

از عمق وجودم درودی به سیاست دخترا فرستادم که پسرا این‌جوری ازشون حساب می‌برن. با لبخند ملیح و پر از تحدیدی نگاهشون کردم و هرآن ممکن بود از حرص بزنم زیر گریه. نه! من دیگه پشت دستم رو داغ کردم تا دیگه واسه این جماعت گریه نکنم.

آوید خیره به لبخند تند- تند پلک زد و با لحنی که رگه‌هایی از ترس درونش مشهود بود خطاب به نویان لب زد:

- داداش.

نویان با حیرت کمر صاف کرد و تازه به عمق فاجعه پی برد. با قدم‌های سریع سمتم اومد و عصبی و کلافه غرید:

- مرگِ داداش.

تا نزدیکم شد، انگشتم رو بالا بردم و داد زدم:

- یه دلیل قانع کننده بیار که ببخشمتون.

صاف و میخ شده سر جاش ایستاد و اَخم متفکری کرد. آوید بدون صبر با هیجان و امیدواری بشکنی زد و گفت:

- ما از رمانتیک ترین شیوه‌ی ممکن برای آشتی دادن تو و واران استفاده کردیم و نکته‌ی مهم اینه که دوباره به هم اعتراف کردید.

- قانع نشدم. الان به خاطر این شیوه‌ی بی‌نظیرتون حاضرم هم دیگه ریخت واران رو نبینم و هم شما رو به خاک بدم.

لبخند روی لبش ماسید و پوف کلافه‌ای کشید. نویان با نگاه مرموزی گوشه‌ی لبش رو خاروند و گفت:

- بیا نیمه‌ی پر لیوان رو ببین. مثلا من و آوید رفاقت رو در خق واران تموم کردیم و چنین نقشه‌ی بی نقصی کشیدیم. به خاطر این حس برادری بینمون هم بیا و دختر خوبی باش.

بی‌حواس و عصبی دهنم رو باز کردم و کشیده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آی من ریدم تو این حسِ برادری. حس برادری‌ای که بیای به جای طرف، به عشقش پیام بدی تُرُب نمی‌ارزه.

نویان با حیرت چشم‌هاش رو گرد کرد و اخمی بین دو تا ابروهاش نشوند. برای آوید با دلی خنک چشم و ابرو اومدم که یعنی حالا بیا و گندت رو جمع کن.

- منظورش چیه؟ این چی میگه؟ آوید!

ناگهان جرقه‌ی دینامیتی‌ای تو ذهنم خورد و با بهت سمت آوید بدبخت پرسیدم:

- چه بلایی سر سالار اومده؟ آوید چی گفتی؟!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و دهن کجانه لب زد:

- بابا جاش خوبه؟ سالار همه گیر دادن به امشب چرا.

پوفی کشیدم و با وضعیتی عصبی که عضلات بدنم رو سفت کرده بود، غریدم:

- گود بای. من قانع نمیشم هر کاری کنید!

نویان بی‌خیال آوید شد و لجوجانه بازوم رو گرفت که چشم‌هام ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و عصبی از این کارِ احمقانه جیغ زدم:

- ولم کن دیگه، اه از همتون متنفرم. از هر پنج‌تاتون متنفرم، همش باید به خاطر شما روزهام خراب بشه!

حرف‌هام از ته دل نبود؛ من فقط عصبی بودم. از احساسا خودم! اینکه الان اگه واران تومور داشت دیگه بخشیده بودم ولی حالا که نداره عصبی‌ام؟ اصلا هر چیزی، بی‌شرف گولم زد.

بی‌توجه به نگاه ناباورش بازوم رو با ضرب آزاد کردم و نیم‌نگاه کلافه‌ای به آوید انداختم. فکر کنم زیاده‌روی کردم. خب این وسط من کسی‌ام که همش باید حرص کارهاشون رو بخورم.

با عصبانیت سمت دَر خروجی رفتم و هم‌زمان توپ رو از میفم درآوردم. مجدد سر جام ایستادم و با استیصال به توپ نگاه کردم. فکر کنم دیگه وقتشه نشونش بدم.

با حرص سمتشون برگشتم و توپ رو، روی زمین انداختم که سمت در رفت. بی‌توجه به نگاهشون که میخِ توپ شده بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

اینم توپِ بچگیتون. نمی‌خواستم نشونش بدم چون فکر می‌کردم ناراحت می‌شید. الان فهمیدم - که نه تنها خری بیش نیستید، بلکه به احساسات بقیه هم اهمیت نمی‌دید و سرخودانه عمل می‌کنید.

- آخ مادر! به خاک رفتم.

صدای نعره‌ی دردناکِ راستین داخل خونه که هیچ، داهل کوچه و خیابون و آزادراه و کل تهران پیوید و اون‌قدر وحشتناک بود که پشت‌بندش از ترس و شُک جیغی کشیدم و چشمام رو بستم.

یه بار تو زندگیمون خواستیم فلسفی رفتار کنیم، این چش بود؟ با حیرت برگشتم و صحنه‌ی روبه‌روم از هر سمی بدتر بود.

راستین با صورتی مچاله شده از درد، روی زمین دراز کشید و شواهد نشون می‌داد که داشمون توپ زیر پاش رفت و به عبارتی دیگر، چلاغ شد.

حس بدی تو بدنم پیچید و فقط خشم اژدهایی رایا تو ذهنم اِکو شد. نویان و آوید با نگرانی سمتش دویدن و من هنوز میخ نگاهش می‌کردم.

- آخ مامان! کجایی ببینی واسه این دختره‌ی ریقو دو تا از پسرات چلاق شدن.

نویان با نگرانی بازوش رو گرفت و لب زد:

آروم باش راستین. قشنگ بگو کجات درد می‌کنه؟ -

عصبی نیم‌خیز شد و توپ رو چنان پرت کرد که به گلدونِ خورد و فقط چند تا عنصر از گلدون باقی موند. از ترس صداش شونه‌هام بالا پرید. باز گند زدم!

کجام درد می‌کنه؟ پا واسم نمونده. دیگه به اینجام رسیده، دِ اخه این توپ کوفتی از کدوم قبرستونی اومد؟ -

صدای دادِ نگران واران اوضاع رو بدتر کرد:

آوید چی شده؟ -

میون چس‌ناله های راستین، پوریا وارد شد و تا وضعیت راستین رو دید، بی‌معطلی زد زیر خنده. یعنی جوری می‌خندید که انگار فیلم طنز ولسش گذاشتم و هرآن فکر می‌کردم الان یه صدایی ازش درمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.وایی... قیافشو... اینم که چلاق شد -

:راستین با حرص پاش رو گرفت و با دردی که ذل سنگ رو آب می‌کرد نالید

!نامرد من دارم جون میدم، تو می‌خندی؟ کجاش خنده‌داره؟ -

***

.اوف راستین! یه دقه تکون نخور -

دستام رو به هم گره زدم و گوشه‌ی مبل کز کردم. با اَخم‌هایی که سعی می‌کردم شرمندگی .درونش نباشه، به راستین نگاه کردم و نفسم رو با صدا بیرون دادم

پوریا درحالی که با خنده کنارم تخمه می‌شکوند، انگار نه انگار بچگیِ وحشتناکی داشته و الان :هم دو تا رفقاش به خاک رفتن، گفت

ولی راستین این توپ همیشه واست نحس بوده. یه بار هم دماغت شکست، یادته؟ -

لبخند ریزی زدم که راستین با حرص دست نویان رو کنار زد و به من اشاره کرد. جوری .حرف می‌زد انگار من عمداً توپ رو پرت کردم

:با حرص عربده زد

رفیق همین بَشر از صبح دهن من رو سرویس کرده که من سرِ زا می‌میرم و تو زن - .می‌گیری، درحالی که من سر همین یکی به غلط کردن افتادم

.دوباره رفیق همین خانم دو ماه پیش با گوله برفی دماغم رو نابود کرد و ککشم نگزید

:با حرص لپم رو باد کردم و طلبکارانه صدام رو بالا بردم

!به من چه؟ -

:با حیرت و مسخره‌وار محکم به دسته‌ی مبل کوبید و رو به بقیه نوحه‌وارانه گفت

.ببین چه پرروعه! بابا من هفتاد کیلو بودم، از حرص شما شدم شصت کیلو -

.دروغ نگو. رایا گفت انقدر می‌خوری دیگه اندامت شبیه اصغر سیبیل شده -

.پوریا با صدای بلندی زد زیر خنده که دهنم رو کج کردم و ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو نخند که میام اون عکسی که الیسا موقع خاله‌بازی ازت گرفت رو در سطح جهانی پخش می‌کنم.

این دفعه راستین بود که با تمسخر خندید که آوید کلافه بازوش رو گرفت و جلوش زانو زد. درحالی که مچ پای قرمز شده‌اش رو بررسی می‌کرد گفت:

- دِ یه دقیقه تکون نخور تا من ببینم چه مرگت شده. اصلا پات نشکسته! یه دَر رفتگی ساده‌ست.

از ته دلم نفس عمیقی کشیدم و زیر لب خداروشکری گفتم. واران با اَخم نگاهم کرد که ناخودآگاه زبونم رو تا ته درآوردم و صورتم رو تا حد ممکن کج و کوله کردم.

متاسفانه هیچ‌وقت حاضر نیست اشتباهاتش رو گردن بگیره. تغییر مود داد و با بغض الکی‌ای و ادا و اطوار دست‌هاش رو تو هوا تکون داد و طوری که فقط من بشنوم نالید:

- نه واران، من بدون تو می‌میرم.

به حدی عصبیم کرد که اون لحظه مرگش هم به چپم نبود. با حرص و عصبانیت چاقوی میوه خوری رو برداشتم و تا خواستم سمتش پرت کنم، صدای دادِ طلبکار و بازیگرانه‌ی راستین نزاشت.

- چی چیو دَر رفتگی ساده‌ست؟ مگه خشتک باباته؟! من باید این پا رو گچ بگیرم. هوی رو‌ناک، زنگ بزن رایا بگو بیاد که شوهرش مُرد. یکم پیاز داغ اضافه کن تا ما بعد عمری محبت این بشر رو ببینیم.

با بهت به این خل و چل بازیش نگاه کردیم که پاش رو گرفت و با بغض زیر لب نالید:

- پام، آخ پام. پای عزیزم، پای نازنینم.

نویان با انزجار نگاهش کرد و ضربه‌ی نسبتاً محکمی به بازوش زد و غرید:

- دیگه مسخره‌بازی درنیار. خودتو سغت بگیر تا جاش بیارم.

با خنده به اسکول بازی‌های راستین نگاه کردم. همیشه باید به ورژنی از رایا کنارم باشه. پوریا با شرارت چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- راستین دیگه خودت می‌دونی آخرین بار نویان چه‌طوری پای من رو جا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های راستین از وحشت گرد شد و نامحسوس از نویان فاصله گرفت. آوید با حزص رو به پوریای خندون غرید:

- زهرمار! مگه من نگفتم فقط راستین بیاد؟

- من نباشم جمع تکمیل نبود. واران هم فقط با من راحته، مگه نه داداش؟

واران درحالی که با اَخم نگرانی به راستین نگاه می‌کرد، خیلی رُک و پوست‌کنده گفت:

- نه!

بی‌محابا زدم زیر خنده که با دیدن نگاه واران آروم گرفتم و چشم غره‌ای رفتم. نویان با کلافگی نفسش رو بیرون داد و مچ دست راستین رو گرفت.

- راستین کولی‌بازیا چیه! دِ یه دقیقه وایسا تا درستش کنم.

- بابا من به کی بگم نمی‌خوام؟ من رو ببرید دکتر.

نویان نیم‌نگاه شلوار ریدمان کنی به من و پوریای خندون انداخت و با عصبانیت چشم‌هاش رو بست و صداش تا خد ممکن بالا رفت:

- راستین سگم نکن که یهو دیدی می‌زنم واقعا می‌شکونمش. آوید این و سفت بگیر.

تا آوید خواست سمت راستین بره، بدبخت با بهت به مبل چسبید و داد زد:

- مگه پای گوسفند داری جا می‌ندازی؟! این پای انسانه، انسان.

یهو به شکل باورنکردی‌ای تمام دردِ روی صورتش پاک شد و صاف نشست. با جدیت تمام دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

- اصلا درد نمی‌کنه. همون اول خالی بستم.

فکر کنم نویان فقط به احترام من دعوا راه نمی‌نداخت. دیگه ساعت از یک گذشته بود و مهناز در کمین است. با اَخم بلند شدم و وارد جلد قهرکنونم افتادم. کیفم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به هیچ کدوم سرد و خشک گفتم:

- من رفتم. بعضیا هم بدونن که دیگه من و نمی‌بینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه همه روی من نشست و یه لحظه از حضورم معذب شدم. من بین این پنج‌تا چه غلطی می‌کنم؟ واران با بهت پلکی زد و طلبکارانه غرید:

- کجا؟ این‌وقت شب با تاکسی می‌خوای بری خونه؟!

دندون قروچه‌ای کردم و با نفرت نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- نه خرِ لطف علی خان قاجار میرم ولی با شما پنج‌تا حیله‌گر نه.

تا قدم به عقب برداشتم، پوریا بی‌معطلی بلند شد و بازوم رو گرفت. با لبخند صمیمانه‌ای گفت:

- رونـاک من هیچ نقشی داخل این نقشه‌ی کثیف نداشتم. اصلا تا همین دو ساعت پیش شدیداً مخالفت می‌کردم که تو رو گول بزنن. احساسات تو که مسخره‌ی مردم نیست.

لبخند ریز و قدردانی زدم. خوش به حال یاسمن! نویان با بهت دستش رو مشت کرد و به شونه‌ی راستین بدبخت کوبید. با بهت و حرص و لحن خنده‌داری گفت:

- چرا دروغ میگی کذاب؟! ما اصلا همچین برنامه‌ای نداشتیم؛ تو اومدی به رونام پیام عاشقانه دادی و ما هم مجبور شدیم این کار رو بکنیم.

آوید هم با اَخم سر تکون داد و تمام تصورات من رو به هم ریخت.

- پوریا تو نبودی گفتی بیایم به رونـاک بگیم واران مُرد تا قشنگ سکته کنه و بخندیم؟

با بهت و دهنی باز به این پنج‌تا بی‌شعور نگاه کردم و در مخیله‌ام نمی‌گنجید که گولشون رو خوردم و به اینجا اومدم. پوریا با حرص ازم فاصله گرفت و رو به آوید انگشتش رو تحدیدوار تکون داد و آروم و عصبی غرید:

- به ابلفضل العباس به گیسو میگم سالار سینه‌ی قبرستونه و تو باعث و بانیشی.

راستین درحالی که با درد پاش رو می‌مالید، رو به واران به من اشاره کرد و نیشخندزنان گفت:

- این دیگه اون آدم سابق نمیشه.

صدای دندون قروچه‌ام تو کُل خونه پیچید و سکوت سنگینی حکم‌فرما شد. اینا دیگه چه آدمای

رمان بازار
romanbazar.ir

رذلی هستن؟ یعنی احساسات من رو به تمسخر گرفتن؟ واران با کلافگی اسمم رو صدا زد که چشم‌هام رو محکم بستم و دست روی چشم‌هام گذاشتم.

چرا همیشه باید از شَر اینا حرص بخورم.

- رونالک من معذرت می‌خوام. بچه‌ها هم الان معذرت خواهی می‌کنن.

- داداش مگه بچه پنج ساله‌ایم که میگی معذرت خواهی می‌کنن!

واران با حرص اسم نویان رو صدا زد. قطعا یه موادی چیزی زدن که از این رو به اون رو تبدیل شدن. نفس عمیقی کشیدم تا چشم‌هام رو باز کردم، پوریا مجدد بازوم رو گرفت.

نگاه عصبیم فقط روی میز بود و صداش به گوشم رسید:

- رونالک اصلا بیا یه کاری کنیم. اگه تو تونستی با توپ ده تا روپایی بزنی، به جای بقیه بیا مثل سگ من و کتم بزن.

نیشخند پر از پیشنهادش مثل این می‌موند به رونالدو بگی بیا به دروازه خالی گل بزن. حرصی زدم و ازش فاصله گرفتم. از نگاه بی‌خیال کلا پشم‌هاش ریخت.

آوید با تعجب گفت:

- فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه.

با بی‌خیالی و فکر به اینکه تا دقایقی دیگر پوریا رو مثل هرنوع حیوانی کتک می‌زنم، سمت توپ رفتم.

برداشتمش و بی‌معطلی شروع به روپایی کردم. دیگه به منی که تا نه سالگی با پسرهای پرورشگاه بازی می‌کردم، این شرط رو نگید.

خیره به پشم‌های ریختشون صدام رو بالا بُردم و با دقت شمردم:

- هفت، هشت، نه... ده!

توپ رو گرفتم و با نگاه سر تا سر از سوسماز نگاهشون کردم. دهن همه کج شده بود. با لبخند دستام رو به هم کوبیدم و با دریایی از نفرت و عصبانیت گفتم:

- عزیزان! اول کدومتون رو پاره کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

:راستین خیره به توپ، با حیرت به پوریا اشاره کرد و لب زد

.از همون اول قرار بود پوریا رو له کنی -

:پوریا با چشم‌های گرد عقب رفت و با دهن کجی گفت

.بابا چرا قضیه رو جدی می‌گیری؟ من گفتم کنار هم بخندیم -

:با حرص به ستون تکیه دادم و گفتم

این صحنه‌های الکی هم واسه این بود که کنار هم بخندیم؟! آره؟ -

.نه! واسه این بود تا عروسی پنجم هم اوکی بشه -

نفسم رو با حرص بیرون دادم و رو به واران به این چهار تا اعصاب خورد کن اشاره کردم و :گفتم

اینا رو ساکت می‌کنی یا خودم رو دار بزنم؟ -

پوفی کشید و با نگاهی کلافه و عصبی که نا امیدی داخلش موج می‌زد، دستی به موهاش کشید .و چشم‌هاش رو محکم بست

بچه‌ها چند لحظه می‌رید بیرون؟ -

قبل از هر واکنشی از جانب پسرا، صاف ایستادم و درحالی که سمت کیفم می‌رفتم، با حرص :صدام رو بالا بردم

من با تو حرف نمی‌زنم. امشب جلو همه سکه یه پولم کردی و گولم زدی. دیگه چه حرفی - !می‌مونه وقتی همون گاوی هستی که بودی

انگار اون هم از این دعوا ها خسته شده بود. با کلافگی یکی به دسته‌ی ویلچر کوبید و رو به :نویان تقریبا ناله‌وارانه گفت

هی رو اعصاب من راه میره، هی رو اعصاب من راه میره. بابا خودت خسته نشدی؟ -

با عصبانیت خنده‌ی هیستریک‌واری سر دادم و دستام رو به دو طرف باز کردم و مسخره‌وار :گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟ چرا خسته بشم؟ اصلا از چی خسته بشم؟! از اینکه تو یه آدم بی‌احساس خودخواهی که فقط احساسات خودت رو در نظر می‌گیری خسته بشم؟ -

راستین با تعجب نیم نگاهی به واران انداخت و پرسید:

واران بی‌احساسه؟ -

تند- تند سرم رو بالا و پایین کردم و حرصی و مصمم جواب دادم:

بله که بی‌احساسه، خودخواه هم هست. هیچ کاری رو بر اساس منطق انجام نمیده. چرا اون شب مثل آشغال باهام رفتار کرد؟ چون پدر روناک حیدره و روناک خودش خبر نداشت. -

اصلا چرا اون دختره مریم رو اذیت کرد؟ چون که فقط بیچاره وارد طبقه ممنوعه شد.

با حرص لپش رو باد کرد و صداش رو طلیکارانه بالا برد:

من که ازش معذرت خواهی کردم. -

یه ذره فکر کردم؛ دیدم همه‌چیز علیه منه. اخم‌هان رو درهم کشیدم و به خودم اشاره کردم و بازجویانه پرسیدم:

بعدشم از من چی؟ معذرت خواهی کردی؟! نه! اولش که طلبکار اومدی داد زدی چمه عروسیم دزدیدیم و گفتی اگر هم دوست نداشته باشم، باید دوباره عاشقت بشم. -

حالا هم که این بازی مسخره رو راه انداختی.

مصمم و جدی کمر صاف کرد و خیلی رُک و پشم ریزون گفت:

باشه! معذرت می‌خوام، اون شب واقعا کارم اشتباه بود. قبول دارم، ازت معذرت می‌خوام. -

پوریا خندید و به صورت سکته‌ایم نگاه کرد. تو همون حالت عصبی، بدنم خشکش زد و سکته‌ای دهنم رو کج کردم. اصلا انتظار نداشتم انقدر سریع بگه. رو به نگاه منتظر پسرا نفسم رو بیرون دادم و با ضایگی و کشیده گفتم:

به هر حال من... من آدم کینه‌ایم و به این زودی نمی‌بخشم. هر چه‌قدر هم معذرت خواهی کنه بازم همون آدم بی‌احساسه واسه من. -

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان از این لجبازیم پوفی کشید و روی دسته‌ی مبل نشست. آوید هم با استیصال نگاهمون کرد و راستین و پوریا انگار با زن‌هاشون اومدن سینما، بی‌خیال نگاهمون می‌کردن.

واران مثل رایا دماغش رو بالا کشید و با همون لحن مصمم قبلی و حرصی گفت:

- آقا من کجام بی‌احساسه؟ مگه بهت نمیگم دوست دارم. به خاطرت دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا خوب بشم. تو بی‌احساسی که اصلا عشق من رو نمی‌بینی.

دوباره چشم‌هام گرد شد و با بهت چونه‌م رو بالا دادم. این بشر امشب چشه که انقدر رک و پوست کنده حرف می‌زنه؟

- من بی‌احساسم؟ من؟!

نیشخند تمسخرآمیزی زد و به اتاق اشاره کرد و گفت:

- آهان! یادم رفت تو برای بار دوم اعتراف کردی دوستم داری.

- اَی لعنت به سازنده‌ی این نقشه...!

نفسن رو از بدبختی و ضایگی حبس کردم و آروم و با اخم لب زدم:

- نه‌خیر! دوست ندارم.

- دوستم داری. حاشا نکن دیگه.

کله‌ی پسرا مثل شتر بین ما می‌چرخید و به شرافتم قسم اگه اینا رو نبود، موهای این بشر رو می‌کندم. دست‌هام رو با طلبکاری به کمرم زدم و دهن‌کجانه و خشتک دریده گفتم:

- دارم میگم دوست ندارم! چه حاشایی؟!

عاجزانه صورتش رو درهم جمع کرد و نالید:

- گاو و نگاه کن.

ناخودآگاه صاف و آروم ایستادم و به زمین زل زدم. من مقصر نابود شدن روزهای از دست رفته‌م بودم یا واران؟ من فقط دلم شکسته بود و نمی‌خواستم باز ضربه ببینم، همین!

پوریا بازوم رو گرفت و سرش رو به سمتم کج کرد که نیم نگاه پر از استیصالی بهش انداختم. با لبخند مهربونش که بیشتر اوقات برای یاسمن خرجش می‌کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

.یه فرصت بده. یه غلطی کرده، می‌بینی چه‌قدر پشیمونه. انقدر خودتون رو عذاب نده دیگه -

:خسته شده از نگاه واران، الکی- الکی به ساعت نگاه کردم و گفتم

.م... من باید برم. الان بچه‌ها نگران میشن -

خودم زنگ می‌زنم یاسمن. باشه؟ -

پلکی زدم و نفسم رو حبس کردم. بابا حالا ما می‌خوایم ناز کنیم، اینا نمی‌زارن. با اَخم به زمین زل زدم و لبخند واران رو حس کردم. عنتر! فکر کرده زود می‌بخشمش؟ بزار حالش خوب بشه، دهنش رو سرویس می‌کنم.

:نویان به راستین کمک کرد بلند بشه که راستین با خنده گفت

.بابا خالی بستم، حالم خوبه -

:تک خنده‌ای کردم و آروم گفتم

.حالت خوب باشه یا نباشه رایا من و می‌خوره -

بلندتر خندید و با قدم‌های لنگان- لنگان سمت در رفت. آوید هم لبخند بانمکش رو حفظ کرد و نویان هم با چشمک ریزش سمت دَر رفت. این روزا کمتر زخم چشمش دیده میشه. این تغییر رفتارشون شدیداً پشم ریزون بود.

با صدای بسته شدن درب، نفس عمیقی کشیدم و سریع روی مبل نشستم. با اَخم دست‌هام رو به هم گره زدم و پاهام رو از استرس به هم کوبیدم. آخرین بار که با واران تنها شدم اصلا پایان خوبی نداشت؛ رایا تا همین الانم ازم باج می‌گیره، بی‌شرف!

.روناک -

:بدون نگاه کردن بهش، صورتم رو درهم جمع کردم و لب زدم

هان؟ -

بالاخره سرم رو بالا بردم و اول از همه به موهاش نگاه کردم. رنگ نگاهش کدر شده بود و اثری از اون پسر خشن و یه دنده نبود. یه نفر دیگه شده بود؛ یه پسر ویلچری که تنها هدفش بودن با منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:ففط نگاهم کرد؛ اما من سکوت رو نمی‌خواستم و دهنم رو باز کردم

- چی شد که تو و دوستات این‌طوری رفتارتون تغییر کرد؟ یعنی اون رفتار خشنتونم باحال بود ولی...

:لبخند کجی زد و دستش رو، روی پاش گذاشت. خیره به میز با خنده‌ی ریزی گفت

- با هم گفتیم چرا مثل شما شاد نباشیم؟ یه لحظه به خودمون اومدیم، دیدیم کُل زندگیمون شد سیاهی. نه تفریحی، نه لبخندی! گفتیم اگر پیر شدیم و حسرت خوردیم چی؟

دروغه که میگیم گذشته دیگه مهم نیست؛ اتفاقا مهمه! خیلی هم مهمه، منتهی بعضی موقع ها .باید گذشته رو داخل یه چاله از قلبت خاک کنی تا بیشتر از این نابودت نکنه

.نفس عمیقی کشیدم و نیشخند آشکاری زدم

- منم فراموش کنم؟ به نظرت قلب من چرکین نشده؟!

با شتاب سرش رو بالا آورد و مونده بود که چی بگه. ولی من این‌دفعه خیلی رُک حرفم رو .زدم

- دیگه خودت گولم زدی و فهمیدی چه‌قدر دوست دارم ولی واران بعضی موقع‌ها خاطرات اصلا .رو نمیشه پاک کرد. حداقل چیزی که بین من و تو هست رو نمیشه پاک کرد...

هیچ‌وقت تو زندگیم انقدر نا امید ندیدمش. لبخندی مهمون لب‌هام کردم و با جدیت دستم رو تو .هوا تکون دادم

- اگه ببخشمت می‌تونی روزهایی که خرابشون کردی رو جبران کنی؟!

:چشم‌هاش از حیرت و خوشحالی گرد شد و بی‌معطلی سرش رو تکون داد و گفت

- معلومه، بهترین روزهات رو می‌سازم.

یه لحظه حس کردم تمام بارهای دنیا از روی دوشم برداشته شد و به قدری سبک شدم که مثل .ژله روی مبل ولو شدم. از ته دلم نبود ولی این غبار ریز دلخوری هم کم- کم از بین میره

- البته گفته باشم، هنوز کامل نبخشیدمت. پررو هم نشو چون هروقت حالت خوب بشه دوباره .پاهات رو می‌شکونم. لعنتی! اون پوریای بی‌تربیت رو هم نزدم

رمان بازار
romanbazar.ir

:نیشخندی زد و این دفعه نگاهش برق زد. به پاهاش اشاره کرد و گفت

.بیا اینجا -

باز این پررو شد، باز من به روی این خندیدم! ولی باز هم ته دلم حس بدی داشتم. با اَخم دهنم
:رو کج کردم و آرنجم رو به لبه‌ی مبل تکیه دادم و کشیده گفتم

دیگه چی حاجی؟ مگه بهت نمیگم پررو نشو؟ اصلا خاطره‌ی خوبی از عشقولانه باهات -
.ندارم، همش یکی مزاحم میشه

:خوش خوشان گفت

!نگران نباش. بچه‌ها رفتن -

نچی کردم و سرم رو پایین انداختم. همزمان که با انگشتم روی مبل خطهای فرضی می‌کشیدم
:زمزمه‌وار و آروم گفتم

.من هنوز نسبت به امیر حس بدی دارم -

:با تعجب چشم گرد کرد که کلافه ادامه دادم

نمیگم دوست دارم باهاش باشم یا پشیمونم. درسته اون داخل دانشگاه شرفم رو برد ولی بازم -
!عذاب وجدان دارم. اینجا دیگه اشتباه از خودمه

:با تردید گوشه‌ی لبش رو خاروند و گفت

.در این زمینه نمی‌تونم نظری بدم چون اصلا از اون مرتیکه خوشم نمیاد -

:از حس در اومدم و بعد مدت‌ها، بی‌پروا جلوش خندیدم و خیره به نگاه پر از لذتش پرسیدم

.ولی بیا باهم رو راست باشیم، تو حتی از آوردن اسم امیر هم متنفری -

:دهنش رو کج کرد و با بدعنقی نگاهش رو ازم گرفت و گفت

.تو همون دیدار اول ازش بدم اومد -

.تو که داخل دیدار اول با جنیفر لوپز هم ازش بدت میاد -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پهنی زد و موهای فِر و شلخته‌اش رو بالا زد و خیره نگاهم کرد. سرم رو به معنای چیه تکون دادم که با تردید گفت:

- یعنی واقعا بخشیدی؟

لبخند پهن و خشتک دریده‌ای زدم و به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:

- فعلا شرایط برای کتک زدنت جور نیست. فکر نکن الان دیگه همه‌چیز تمومه، نه تنها باید رضایت من رو جلب کنی، بلکه باید رضایت مهناز رو هم جلب کنی.

بدون اندکی شک و تردید، با اعتماد به نفس بادی به غضب داد و گفت:

- وقتی راستین و پوریا رو قبول کرده چرا من رو قبول نکنه؟

- یعنی خودت قبول داری راستین و پوریا واقعا اعصاب خورد کن شدن؟!

اَخم شیرینی کرد و آروم گفت:

- از همون اول همین‌طوری بودن.

لبخند ریزی زدم و بلند شدم. با قدم‌های آروم سمتش رفتم و روی مبل کنارش نشستم. سرم رو جلو بُردم و خیره به نگاهش زمزمه‌وار گفتم:

- واران قول بده دیگه سر موضوعی که من تقصیری ندارم ولم نکنی. من بهت گفتم که اخلاق بقیه دوستات بهتره ولی دروغ گفتم. اگه خر ترین موجود دنیا باشی که هستی، من بازم خرت میشم.

- نمی‌خواد به خاطر ما عوض بشید، همین که خودتون باشید کافیه.

- منتظر یه صحنه‌ی درجه یک عاشقانه بودم ولی من؟ صحنه؟ عاشقانه؟!

- روناک یه تب‌خال بزرگ پشت لبته.

جملش با تیری به قلبم برابری می‌کرد و صورتم به سکته‌ای ترین شکل ممکن در اومد. با بهت دست روی لبم گذاشتم که دردی رو حس کردم.

- وای! من فردا با این تب‌خال برم دانشگاه؟

لبخندی زد و سرش رو کمی عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحانای آخره؟ -

:درحالی که هنوز با لبم ور می‌رفتم، سرم رو تکون دادم و گفتم

.آره. کوفتت بشه که غیر حضوری امتحان میدی -

خندید و دستم رو گرفت که متعجب نگاهش کردم. به مولا اگر بزارم قضیه مثبت هجده بشه. نباید فکر کنه یه شبه بخشیدمش. من فقط می‌خوام به خاطر ودم سخت نگیرم و کم- کم با این موضوع کنار بیام.

:به دری اشاره کرد و گفت

.ببرم اونجا. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم -

با تعجب بلند شدم و نیم نگاهی به درب چوبی سفید رنگ انداختم. با بقیه درها فرق می‌کرد. می‌خواد خواستگاری کنه؟ پشت ویچلرش ایستادم و با ذوق سمت در بردمش.

:سرش رو سمتم بر گردوند و با خنده گفت

خوشت میاد ویلچر هل بدی؟ -

:تند- تند سرم رو تکون دادم و گفتم

آره. رایا که هر سال پاش می‌شکست کسی جز من حق نداشت ویلچرش رو برونه. خیلی - حال میده!

سمت اتاق رفتیم و با پا در رو باز کردیم. اتاق ورزش بود و معلومه اینجا برای فیزیوتراپی تمرین می‌کرد. با تعجب وارد شدم و آروم پرسیدم:

چرا اومدیم اینجا؟ -

.تا تمرین کنیم -

:ابرویی بالا انداختم و دسته‌ی ویلچر رو ول کردم. جلوش ایستادم و با اَخم ریزی پرسیدم

ببینم تو همش داری تمرین می‌کنی؟ نباید انقدر عجله داشته باشیا، الان نصف شبی اذیت - میشی.

:سرش رو به طرفین تکون داد و لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه! وقتی تو پیشم باشی بیشتر انگیزی می‌گیرم.

خیره بهش سرم رو کج و نفسم رو حبس کردم. روناک لبخند نزن، روناک لبخند نزن، روناک لبخند نزن! متاسفانه لب‌هام و مغزم هیچ‌وقت به توافق نرسیدن و لب‌هام به لبخند کش اومد که به زور بستمش.

سگ تو این زندگی! هی می‌خوام به خاطر کارش بزنم لهش کنم ولی نمیشه. دستش رو گرفتم که به سختی بلند شد! تمام زورش روی من بود و پاهاش می‌لرزید. قلبم مچاله شد

نفسش رو حبس کرد و با صدای بلندی بیرون داد. ازم جدا شد و دست‌هاش رو، روی دو میله کنارش گذاشت: با نگرانی پنهانی آروم بازوش رو گرفتم و لب زدم:

- واران نیفتی.

همون لحظه پای خودِ خر و احمقم پیچ خورد و با ماتحت چنان روی زمین فرود اومدم که فقط عناصر تشکیل دهندم باقی موند. صدای جیغم تو سالن پیچید. با بهت و درد دست روی کمرم گذاشتم و به واران نگاه کردم که با نگاه متأثری به میله‌ها اشاره کرد و گفت:

- می‌خوای تو به جای من بیایی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند ضایعی سریع بلند شدم. این چند ماه خوب بودم، حالا که قضیه نرمال شده ضایع بازی های منم رونمایی کردن. بازوش رو گرفتم و با خنده‌ی الکی‌ای گفتم:

- من خوبم، اصلا نگران نباش. همه‌چیز اوکیه.

به سر تا پام نگاه کرد و با همون لحن سوسمازی آهانی زمزمه کرد و نگاهش رو به روبه‌روش داد. به سختی پاش رو جلو برد و جوری بهش فشار می‌اومد که صورتش قرمز می‌شد.

مغموم نگاهش کردم که برای عوض شدن جو ساکت با شیطنت گفت:

- نظرت راجب به زندگی مشترک چیه؟

آه افسوس‌واری کشیدم و خیره به سقف گفتم:

- اینکه همه بدونن شب پیش یه پسر می‌خوابی ولی به روت نمیارن وحشتناکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

:نیشخندی زد و خیره به تلاش‌هاش پرسید

.به نظرت مثل زوج‌های عادی می‌شیم -

بی معطلی نچی کردم؛ باید اعتراف کنم من تو خیال‌های دخترونم روز به روز زندگی مشترکم !با واران رو تجسم کردم. یعنی در این حد تباه بودم

وقتی قضیه .معلومه که نه. من اصلا عشوه اومدن بلد نیستم، بیشتر لباس‌هامم پسرونست - .فقط از دوست دارم فراتر میره و عاشقانه‌های چرت میشه، یه جپری میشم

:سرم رو بالا بردم و خیره به لبخندش با جدیت گفتم

سعی کن فکر بغل کردن من موقع خواب و رفتن باهم زیر یه پتو رو از ذهنت بیرون کنی - چون من متنفرم از این موضوع. هرکس زیر پتوی خودش، من شبا لگد می‌زنم باید یه تخت .بزرگ بگیریم که مجروح نشی

.این دفعه بلند خندید و من حض کردم از دیدن خنده‌های جدیدش

.فکر کنم باید بشینم باهات فوتبال و اسکیت بازی کنم -

:با ذوق خندیدم و تند- تند سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم

.آره! تازه من گیمر هم هستم. آشپزی هم هیچی بارم نیست -

***

:با آخم ریزی، لبخند ناموسی‌ای به واران زدم و آروم غریدم

.رایا قطع کن، قطع کن کار دارم -

چی چیو قطع کنم؟ آقا دیشب چی شد که تو الان با وارانی؟! خودم به شب پیش راستین - نخوابیدم، تو چرا پیش اون خوابیدی؟

پوفی کشیدم و با بد عنقی قطع کردم و گوشی رو داخل کیفم گذاشتم. دختره‌ی سیریش! :دسته‌های ویلچر واران رو گرفتم و خیره به خندش گفتم

.حالا باید به رئیس جمهور هم جواب پس بدم که چرا دیشب پیش تو خوابیدم -

:با خنده به درخت‌های داخل کوچه نگاه کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

.حالا خوبه دو بار از روی تخت افتادی -

:نیشخندی زدم که آروم پرسید

ساعت چند باید بری دانشگاه؟ -

:نگاهی ریزی به خورشید داخل آسمون انداختم و جواب دادم

ساعت ده باید دانشگاه باشم. الان مادرخونده خواب نیست به نظرت؟ -

نه‌ای زمزمه کرد و بالاخره به درب خونه‌ی نقلی مادرخونده رسیدیم. صدای بازی بچه‌ها از .پرورشگاه کنارش می‌اومد؛ یادم باشه یه سر به اصفهان بزنم

:آیفون رو فشار دادم و همزمان واران با بداخلاقی گفت

.روناک الان گیر ندی که با ساسان خوب باشم -

در جواب حرفش لبخند گشادی زدم که یعنی به همین خیال باش. صدای مادرخونده داخل حیاط :به گوشم رسید

کیه؟ -

:با خنده داد زدم

.روناکم -

صدای دمپایی‌هاش که روی زمین می‌کشید، توی حیاط پیچید و بالاخره در رو باز کرد. من هیچ... بیشتر به خاطر دیدن عزیز دردونش ذوق کرد. واران که جدیداً آروم شده و فقط لبخند .ریز می‌زنه

:با ذوق و محبت دست واران رو گرفت و گفت

.من تو را میسو، خوش اومدی پسرم -

:با خنده واران رو به داخل خونه هل دادم و همزمان پرسیدم

!من تو را میسو دیگه چیه؟ -

.نمی‌دونم والا. این راستین بهم گفت قربون صدقه‌ست -

رمان بازار
romanbazar.ir

:لبم رو از خنده گاز گرفتم و سمت گوش واران خم شدم و زمزمه کردم

.این راستین و رایا این پیرزن بدبخت رو همش اسکول می‌کنن -

نیشخندی زد و بی‌حرف به باغچه‌ی مادرخونده که گل‌های آفتاب‌گردونش تا کمر من می‌رسید نگاه کرد.

مادرخونده سرت همش با اینا گرمه؟ -

:مادرخونده با خوش‌رویی و محبت شلنگ وسط حیاط رو کنار زد و جواب داد

.آره مادر. این تلوزیون هم آشپزی داره، آشپزی یاد می‌گیرم -

:با تعجب ایستادم و لبخند گشاد و ضایعی زدم و آروم و پر از تردید پرسیدم

!غذا؟ الان غذا درست کردید؟ -

:سرش رو به معنای تایید تکون داد و با ذوقی که دلم رو آب کرد گفت

.آره، قرمه سبزی واسه ناهار بار گذاشتم -

:واران. با لبخند مصنوعی گوشه‌ی لبش رو خاروند و آروم گفت

.خوب شد که ناهار اینجا نیستیم -

:با خنده و مثل خودش آروم گفتم

.واران گناه داره. حداقل از غذاش می‌بریم که نخوره تو ذوقش -

مادرخونده با ذوق جلومون ایستاد و موهای سفیدش رو با دست‌های پیرش زیر روسریش بُرد و گفت:

.آشتی کردین؟ الهی قربونتون برم، چشم حسود کور -

:خندیدم و خوش خوشان گفتم

برم مثل احمقا عکسمون رو پست کنم و زیرش بنویسم من شر حاسد اذا حسد. نه واران؟ -

:بلند خندید که لبخندم رو حفظ کردم و با طمانینهٔ رو به مادرخونده گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

.معلومه که آشتی نکردیم. پسرات دیشب من و گول زدن، به وقتش حالشون رو می‌گیرم -

:از کمار حوض گذشتیم و مادرخونده با شیرین زبونی گفت

.پوریا و راستین؟ این دو تا خیلی عجیب شدن، همش یه حرفا می‌زنن آدم خجالت می‌کشه -

:واران با کنجکاوی پرسید

چی میگن؟ -

هی میگن شوهر نمی‌خوای! بریم خواستگاری لطف علی؟ هی ترشیدی مادرخونده، فلان و - .بهمان

بلند- بلند خندیدم و احساس کردم از هفت پشت آزادم. من به واران برای بار دوم فرصت دادم .و راضی‌ام از کارم. دیگه یه وند تا کتک هم بزنمش که دیگه میشه نور علا نور

:واران هم که رگ بی‌شعوریش مثل دوستاشه با خنده پرسید

.خب نمی‌خوای ازدواج کنی؟ سخت نیست، عکست رو می‌زاریم داخل سایت‌های همسریابی -

:با خنده به اَخم‌های دلخور مادرخونده نگاه کردم و به جای واران ادامه دادم

.کپشن هم می‌نویسیم شوگر مامی -

!سلام -

با صدای واران، یه لحظه چهره‌ی مهتاب جلوی چشم‌هام نقش بست و خندهم به تلخند تبدیل شد :و قلبم مچاله شد. سرم رو بالا بُردم و به قامتش نگاه کردم و زمزمه‌وار جواب دادم

.علیک سلام -

:واران با حرص دهنش رو کج کرد و زیر لب گفت

.تف بر پدر پدرسگ بی‌پدرت -

:با بهت به ساسان نگاه کردم و ضربه‌ی نامحسوسی به بازوی واران زدم و غریدم

.هوی! با ادب باش -

رمان بازار
romanbazar.ir

(سپیده)

با کرختگی روی میز نشستم و سر روی میز گذاشتم. انگار هزاران مولکول بندری تو سرم هیپ هاپ می‌رفتن. آی بر پدر سازنده‌ی سوالات لعنت!

.عینکم رو صاف کردم و با بی‌حوصلگی به کارهای رایا نگاه کردم

- تو خستت نیست؟ تو هورمون خستگی داری؟! با چیزی به اسم احترام به طرف کپیده آشنا هستی؟

با تعجب دست از شستن ظرف‌ها برداشت و بهم نگاه کرد که این دفعه قاطی کردم و با حرص صدام رو بالا بُردم:

- دِ کدوم نره‌خری رو دیدی بعد امتحان دانشگاه ظرف بشوره و کنسرت کابینت بزاره؟ حداقل می‌زاشتی ما بخوابیم.

.با انزجار ایش کشیده‌ای گفت و نگاهش رو ازم گرفت

- حالا انگار از کجا اومده! بابا من باید آشپزی یاد بگیرم، پس فردا تو زندگی مشترک باید جلوی راستین آبروداری کنم. زشته، عیبه!

درحالی که دستم رو سمت سیب زمینی سرخ کرده ها دراز می‌کردم، با خنده گفتم:

- اِ! مگه آبرویی هم بین شما مونده.

با بی‌شعوری دستم رو گرفت و معترض گفت:

- مگه تو رژیم نیستی؟ دست به اینا نزن.

پوفی کشیدم و دوباره روی صندلی لم دادم که روناک با هیجان از اتاق بیرون اومد و خوش خوشان گفت:

- رایا دیشب پای راستین شکست.

یعنی انقدر غیر منتظره این حرف رو زد که خودِ خدا هم یه لحظه هنگ کرد. با بهت به خندش زل زدم و زمزمه کردم:

- هن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نگاهم سمت رایا رفت که قشنگ بالای بادمجون‌ها خشکش زده بود و عین مادر مرده ها به هود نگاه کرد. خودش هیچ... بادمجونا سوخت.

سریع بلند شدم و زیر گاز رو خاموش کردم.

- بابا توپ زیر پاش رفت و سُر خورد؛ خیلی خوب شد، اگه پای راستین نمی‌شکست من و واران دوباره پیش هم بر نمی‌گشتیم.

بیه! باز این پیش واران برگشت و شد همون خلی که بود. با خنده لب‌هام رو به هم فشردم و به رایا نگاه کردم. با بهت و چشم‌هایی گرد از حرص پیش‌بند رو یه طرف پرت کرد و درحالی که آروم سمت روناک می‌رفت، با صدای بلندی گفت:

- چی میگی موجی؟ پای راستین کجا شکسته؟! چرا شکسته؟ چی چی و شکسته؟

- شکسته دیگه؛ ولی مهم اینه که من و واران...

رایا با حرص و نگرانی درحالی که سمت اتاق می‌رفت غرید:

- بابا من ریدم تو خودت و واران. پای شوهرم رو شکونده میگه خیلی خوب شد. می‌خوام صد سال سیاه پیش هم نباشید.

با خنده مسیر رفتنش رو دنبال کردم و دوباره به روناک زل زدم که با انزجار دماغش رو جمع کرد و با اشاره‌ای به اتاق پرسید:

- اون جمله اولی رو از ته دل گفت؟

همون لحظه الیسا با سرعت از اتاقش بیرون اومد و خوش خوشان و ورجه وورجه کنان گفت:

- روناک دیشب پیش واران خوابیدی؟ چی‌کار کردید؟!

با خنده به اُپن تکیه دادم و گفتم:

- تولید مثل فراوان.

- زهرمار.

با چشم غره نگاهش رو ازم گرفت و همراه پس سری به الیسا، گفت:

- به تو چه! ننه‌ت بهت یاد نداد تو روابط عاشقانه دیگران دخالت نکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! منوچهر بهم گفت هر کاری کردید بهش بگم. منم بهش گفتم تو دیشب پیش واران - .خوابیدی و نویان سپیده رو بوسید؛ تازه من خودم از پنجره دیدم که آوید گیسو رو بغل کرد

بهش هم گفتم که راستین داره مخ همه رو میزنه و مهناز عاشقش شده. به پوریا هم گفت !نره‌خر

:با تاسف دست روی دهنم گذاشتم و خیره به چهره‌ی سکته‌ای روناک زمزمه کردم

.من آخرش این بچه رو پاره می‌کنم -

روناک با صورتی سرخ از حرص نفس عمیق و کشداری کشید و فکش رو سمتم بر گردوند؛ :درحالی که هنوز به الیسا نگاه می‌کرد گفت

مهناز کجاست که نمیاد این و جمع کنه؟ -

:پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم. کاهویی برداشتم و همزمان گفتم

.رفته شارژ ساختمون رو بده. هنوز معتقده باید بره بانک -

.بیا با تعریف کردن وقایع دیشب از فکر خفه کردن این بچه بیرون بیام -

تک خنده‌ای کردم و کنجکاوانه بهش خیره شدم که تا دهن باز کرد، صدای اهنگ پلنگ .صورتی گوشیم پخش شد و عکس نویان به چشمم خورد

دهن روناک تو همون حالت مونده بود و بدیخت ناکام موند. با لبخند ضایعی دستم رو سمت .گوشی دراز کردم که الیسای بی‌پدر پدرسگ چموش بازی در آورد و جوشی رو برداشت

:با بهت بلند شدم و جیغ زدم

.دختره غیر پستاندار بده اونو، هوی! میگم بدش -

با خنده روی مبل پرید و روناک از خنده ضعف رفت. تا سمتش پریدم، تماس رو وصل کرد و صدای نویان تو خونه پیچید. حالا اَد همین الان که این بچه گوشی گرفته واسه من رمانتیک .شده

.سلام بر گربه‌ی خپل و زشت من -

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه فکر کن این رمانتیکش باشه، حالت عادیش چه زجری متحمل میشم. الیسا با خنده روی اون یکی مبل پرید و گفت:

- سلام بر قرمساق چوبی سپیده.

با حرص کمرش رو گرفتم و جیغ زدم:

- الیسا این رو بده، ببینم این نره‌خر گاو چی میگه.

سریع گوشی رو ازش گرفتم و صاف ایستادم. با هل دادن الیسا، نفسی چاق کردم و با لبخند بزرگ و پر محبتی جواب دادم:

- جانم عزیزم!

- نره‌خر گاو کیه دقیقا؟!

صدای پوکرش پر از فریاد بود. با خنده زهرمار زیر لبی‌ای نثار روناک کردم و سمت اتاق رفتم. یاسمن درحال بررسی ویولنش بود و رایا هم با مومیایی حرف می‌زد؛ حالا انگار ملکه انگلیس پاش شکسته!

گیسو هم که زیر پتو خر و پف می‌کرد. با خنده گفتم:

- الیسا دیگه، منظورم الیسا بود.

سکوتی کرد و من همزمان بالشت رو سمت رایا پرت کردم و آروم و پر حرص غریدم:

- یواش حرف بزن دارم با این کره‌خر زر می‌زنم.

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و با محبت و عشق گفتم:

- لال شدی به حق علی؟

خنده‌ش گوشم رو نوازش کرد و لبخند ریزی روی لبم آورد. خر بخوره تو رو!

- تا نیم ساعت دیگه آماده شو بریم بیرون.

درحالی که سمت گیسو می‌رفتم و پتو رو کنار می‌زدم، با تعجب پرسیدم:

- کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم خونه خالی.

با حرص دهنم رو کج کردم و خیره به موهای ژولیده‌ی گیسو گفتم:

- هر هر هر چقدر تو شیرینی، طنز لعنتی!

با مهربونی و خندش آروم گفت:

- میام دنبالت، کاری نداری؟

با تعجب صاف ایستادم و به یاسمن و رایا که در سکوت بهم نگاه می‌کردن، زل زدم. آی خاک!

- از اولشم تو زنگ زده بودی مهندس.

بعد کمی سکوت، صداش رنگ اعتراض و بدبختی گرفت:

- آخه یعنی چی؟ یه ذره رمانتیک باش خواهشا. دفعه قبلی هم بوست کردم بهم گفتی دهنت بوی پیاز میده.

با خنده چهار زانو نشستم و گفتم:

- چه‌قدر هم خجالت کشیدی! دیگه تو زندگی مشترک این بو ها زیاده.

با لحن کشیده و شیطونی آره‌ی بلندی گفت که خندهم تشدید شد. لعنتیه انرژی مثبت!

- خب دیگه برو.

انگار از روی تخت بلند شده بود؛ با ذوق گفت:

- اول تو قطع کن.

خونسرد و بی‌تفاوت باشه‌ای گفتم و قطع کردم. صدای شکستن کمرش تا این طرف هم اومده بود. بی‌خیال شدم و گوشی رو کنار گزاشتم.

رایا درحالی که شال قهوه‌ای رنگش رو تنظیم می‌کرد، با عجله گفت:

- بچه‌ها من برم پیش راستین، انگار پاش کوفته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمن با تمسخر زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- به ما که دیگه نگو! من که می‌دونم دنبال بهونه‌ای بری پیش شوهرت. رایا خر، نزنی حامله و کنی خودت.

- قول نمیدم.

با خنده به رفتنش نگاه کردم و بعد دوباره به گیسو زل زدم. اخم‌هاش درهم بود و پلک‌هاش تکون می‌خورد. باز هار شد!

بازوش رو تکون دادم و گفتم:

- گیسو هوی، چته؟ آوید پیش مرگت بشه، چته!

پوفی کشید و با بی‌حوصلی چشم‌هاش رو باز کرد. از چشم‌هاش تف و لعنت می‌زد بیرون. با حرص و شمرده- شمرده گفت:

- آوید هر دو ساعت یک بار به من زنگ می‌زد ولی حالا دقیقا چهارده ساعته حتی پیام نداده. این به چه معنیه؟ خیانت می‌کنه؟

- نه بابا! عرضه نداره.

قانع شد و با اَخم متفکری به سفف زل زد و زیر لب پرسید:

- پس یعنی خوابه؟

با خنده زانوم رو بغل کردم و گفتم:

- این بشر اگه خواب سرش می‌شد، ساعت پنج صبح به تو زنگ نمی‌زد. بعدشم... امروز که اومده بود دانشگاه.

سریع و غیر منتظره صاف نشست و با حیرت گفت:

- واقعا؟ چه‌طور من ندیدمش!

دقیقا خبر داشتم آوید چه گندی بالا آورده و حالا جرعت رو به رو شدن با گیسو رو نداره.
رونـاک با همون خنده‌ش وارد شد و خوش خوشان به میز تکیه داد.

یاسمن دهنش رو کج کرد و رو به من، به رونـاک اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نیست دیشب چه کثافت‌کاری کرده که انقدر شنگوله. حداقل یکم سنگین باش تا مطمئن بشیم هنوز کامل نبخشیدیش. -

رو‌ناک با خنده موهاش رو پشت گوشش زد و بی‌خیال حرف یاسمن، رو به گیسو لب زد:

خبر داری آوید با سالار تصادف کرده؟ -

یعنی تف بر واران که زده عقل این بچه رو ناقص کرده. یاسمن انقدر شُکه شد که نت‌های ویولنش صدای بدی داد و تا مرز جر خوردن رفت.

با حرص و بهت دستم رو به معنای خاک بر سرت سمتش خم کردم و به گیسو نگاه کردم. گیسوی یه دقیقه پیش کجا و گیسوی الان کجا! خداحافظ آوید، خیلی پسر باحالی بود.

آ... آوید با سالار چی‌کار کرده؟ -

***

با حرص نفسم رو بیرون دادم و ضربه‌ی آرومی به پای گیسو زدم. هیچ عکس العملی به حرص خوردنم نشون نداد و تنها با چشم‌های ریز شده از خشم به آوید بدبخت خیره شد.

آوید با رفتار ضایعی به سمت چپ اشاره کرد و آروم گفت:

داداش این طرف برو. -

نویان با دهنی کج و ذوقی کنف شده نیم نگاهی از آینه بهم انداخت که ناخودآگاه به این ذوق کورش خندیدم و به پنجره نگاه کردم. رسما من و نویان بادیگارد آوید شده بودیم و هرچند لحظه یک بار به گیسو توصیه می‌کردم که نفس عمیق بکشه.

دیگه خودتون فرض کنید که گیسو چه‌قدر روی سالار حساسه که حتی آوید هم ازش فاصله می‌گرفت.

همه در سکوت و نگاه های دزدکی به جفتمون مسیر رو گذروندیم. من با خنده، نویان با تحدید به آوید، گیسو خشمگین و آوید هم ناموسیِ آمیخته به ترس!

یهو گیسو رم کرد و با عصبانیت داد زد:

د آخه می‌مُردی همون اول به من بگی؟ اصلا مگه من و تو نباید مشکلات رو به هم بگیم؟ -

رمان بازار
romanbazar.ir

:آوید بدبخت با بهت سرش رو چرخوند و درحالی که صداش رفته- رفته بالا می‌رفت گفت

.مارمولکِ من! کبری یازده هم اگه سالار تو رو به فنا می‌داد، مثل سگ می‌ترسید -

:نویان با لبخند از داخل آینه‌ی جلوی ماشین به گیسو خیره نگاه کرد و گفت

.خراب شدن سالار مشکل نیست، یه بحران جهانیه -

:با ذوق لایکم رو بالا بردم و گفتم

.لایک با شصت پا -

نویان نگاه پر از احساسی حواله‌م کرد که فیها خالدونم مچاله شد و دیگه این نیش و خنده دست خودم نبود. اصلا هم حواسم به نگاه سوسمازی و چندشانه‌ی گیسو و آوید نبود.

.عزیزم، خوبه که تو هیچ‌وقت رفتار سمی‌ای نداری -

با ذوق و لذت از حرفش خندیدم و دست‌هام رو به هم کوبیدم و خوش خوشان بهش نزدیک شدم. با ناز و لحن لوسی که یه لحظه برگای خودم ریخت، گفتم:

.نویان خودت قول دادی واسم یه مغازه بخری؛ من عاشق مغازه‌ام -

با لبخند فرمون رو چرخوند و من محو طرز رانندگی و رگ‌های برجسته‌ی دستش شدم. دهن باز کرد و آروم و طوری که این دو تا کفتار نشنون زمزمه کرد:

.منم عاشق توأم -

نفسم و قلبم به خاک رفتن و من هیچ‌وقت انسان سابق نشدم. به قول معروف حتی کنارش هم دلم تنگ میشه. دزد دریاییِ من!

!وویی نویان بحث عوض نکن دیگه. زود باش بگو کی واسم می‌خری -

:آروم سرش رو بالا و پایین کرد و نیشخندی زد

.می‌خرم، اصلا فروشگاه‌های زنجیره‌ای افق کوروش رو واست می‌خرم -

:زمزمه‌ی آوید به گوشم رسید

.نثار جامعه‌ی افق کوروش و دست اندر کاران فاتحه‌ای با ذکر صلوات بفرستید -

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا توجهی به پارازیتش نکردم و با نیش باز محو نویان شدم که خنده‌ی بانمکی کرد و خیره به خیابون لپم رو کشید و گفت:

- برو بشین چشم آبیم، خطرناکه.

با ذوق از لفظ چشم آبیم، لبم رو گاز گرفتم و صاف و خانومانه سرِ جام نشستم و از شور و هیجان دست‌هام رو به هم گره زدم.

در وصف حال آوید و گیسو همین بس که با ایموجیه پوکر نداشتن. پوکر که نه! سکته‌ای و پوکر و سوسماز با هم بود...

گیسو با چشم‌هایی گرد و دهنی کج شده، خیره به من فکش رو سمت نویان بر گردوند و با لحن سگ پدری گفت:

- نویان این پنجره چجوری میاد پایین؟

خودش رو باد زد و با حرص نفسش رو بیرون داد:

- یکم هوا چندش شده، نمی‌تونم نفس بکشم.

نویان با خنده چشمکی سپیده نابودکنی بهم زد و گفت:

- هوا چندشه؟ اتفاقا خیلی هم خوبه؛ دیگه سپیده هم که ایجاست و عالی شده.

نفسم رفت و قلبم خل و چل شد! رمانتیکِ لعنتی! چه‌قدر رمانتیک بودنش شیرینه. آی ننه!

گیسو محکم سرش رو به صندلیه جلو کوبید و مثل وقتایی که حالت تهوع داشت تند- تند نفس می‌کشید. با انزجار پشت چشم نازک کردم و لبخند زنان به نویان خیره شدم. حسود نکبت! این چهار تا چشم دیدن رمانتیک بودن نویان رو ندارن، از بس جفت خودشون خل و چلن.

البته اخبار گفته که روناک دلش ناز کشیدن خواسته و باز با واران بدبخت خدازده قهر کرده. من عاشق اون قسمتی‌ام که واران براش وویس فرستاد و داخلش گفت:

- باشه روناک خانوم. حالا تو هی قهر کن تا من سکته رو هم بزنم. گاو لوس!

تا وقتی که از خونه بیرون زدم، صدای خنده‌های روناک و تحسین‌های دلاورانه‌ی مهناز می‌اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

:با دیدن آوید نیشم باز شد. خیره به نویان تند- تند پلک می‌زد و آروم گفت

.داداش ما خار داریم؟ چرا یه بار به من نگفتی عامل دلنشینیه هوام -

.چون همیشه عامل کثیفی هوا بودی -

بلند و بی‌پروا خندیدم و نویان محو خنده‌هام شد. گیسو کلا موضع رو فراموش کرد و با حرص
:و غیرت کمی جلو رفت و از نامزدش دفاع کرد

!خودت چی که صدات عامل آلودگی صوتی خاورمیانه‌ست -

آوید از همون .حالا یکی بیاد اخم‌های من و نیش آوید رو جمع کنه. با حرص لپم رو باد کردم
:فاصله دستش رو دور شونه‌های گیسو حلقه کرد و با لذت گفت

.یوزپلنگ من، احسنت! همیشه از شوهرت دفاع کن -

:گیسو طی حرکت پاره‌کنی، چشم‌هاش رو محکم بست و با لبخند بزرگی گفت

.آوید ازم فاصله بگیر، ممکنه به خاطر تحرک زیاد ماشین تصادف کنه -

آوید تا ته تحدیدش رو خوند و با لبخند ضایع و چشم غره‌ای به نویان خندون، صاف نشست.
زبونم رو برای نگاه منزجر گیسو در آوردم و دستش رو به معنای خاک تو سرت برینه سمتم
.خم کرد

ولی واقعا یه وانت ارزشش رو داره تو جواب این همه مهر و محبت من رو با پرخاشگری -
بدی؟

:گیسو با عصبانیت چشم‌هاش رو بست و به صندلی تکیه داد. خیلی رک و پوست کنده گفت

.آره -

:بلند خندیدم و آوید با حیرت برگشت سمت گیسو تقریبا داد زد

!آره؟ یعنی چی آره؟ -

:قشنگ شیطنتِ لحن گیسو رو حس کردم

.چون عشق اولمه -

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت آوید از حرص و حسادت درهم جمع شد. خیره به گیسو دهنش کم- کم از حرص دوران پیدا کرد و زیر لب گفت:

اون‌وقت من .نامزد مردم کلی خاطرخواه داره و طرف به حریف عشقیش حسادت می‌کنه - باید به خاطر یه وانت حسادت کنم؛ یه خواستگار هم نداره که غیرتی بشم.

از خنده شونه‌هام می‌لرزید. فکر کنم فقط من و نویان رمانتیک‌های این جمع باشیم. این جماعت تا قیامِ قیامت خل و چل هستن و خواهند بود.

گیسو زمزمه‌ی آوید رو شنید و با شتاب صاف ایستاد. انقدر ناگهانی بود که آوید تو همون حالت خشکش زد.

- چی گفتی؟

آوید با حیرت آب دهنش رو قورت داد و اصلا انگار نه انگار که یه زمانی همه مثل سگ ازش می‌ترسیدن، گفت:

- گفتم اصلا نگران نباش. سالار فقط اندازه بند انگشت خش برداشته.

ابروهام بالا پرید و نویان با تمسخر نیشخندی زد. گیسو با تعجب بند انگشت شصتش رو بالا آورد و لب‌هاش رو غنچ کرد و با لحن بامزه‌ای پرسید:

- انقدر؟

آوید هم مثل گیسو سیس بی‌خیال بودن برداشت و خیلی ریلکش بند انگشتش رو بالا آورد و لب‌هاش رو غنچ کرد:

- آره. انقدر.

گیسو با تعجب ابرویی بالا انداخت و انگار که خیالش راحت شده باشه، سر جاش نشست و دوباره سوال پرسید:

- واسه همین یه خش کوچولو ازم مخفی کردی؟

آوید که دید خرش زاییده، دوباره به خیابون نگاه کرد و با لحن ضایعی صداش رو بالا برد:

- اِ، رسیدیم. همین‌جاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نویان جلوی اوراقی‌ای نگه داشت. با تعجب به روبه‌روم نگاه کردم. تقریبا خارج از شهر بود و آسمون عصر، اوراقی رو وحشتناک جلوه می‌داد.

گیسو با بهت خیره به اوراقی لب زد:

- سالار رو آوردی اوراقی؟ مگه نمیگی یه خش کوچولو بود؟! اوف آوید، چی‌کار کردی؟

آوید سریع پیاده شد و نفسش رو با صدا بیرون داد. گیسو با حرص پیاده شد و سمت آوید رفت.

مسیر رفتنش رو دنبال کردم ولی امان از نویان فرصت طلب. مثل فنر خم شد و محکم لپم رو ماچ کرد. قلبم از لذت به تاپ تاپ افتاد ولی نتونستم چشم از دعوای آوید و گیسو بگیرم.

درحالی که رفته- رفته لبخند روی لبم می‌اومد، آروم و خیره به گیسو صورتم رو سمتش برگردوندم و با خنده و بهت گفتم:

- نکن نویان، زشته.

نیشخندش رو به روم پاشید و دستم رو کشید که مجبوری جلو رفتم. طبق عادتش نوک دماغم رو گرفت و با خنده و لذت گفت:

- زشت تویی گربه‌ی خپل.

دماغم رو عقب بُردم و با اَخم دلخوری، درحالی که دماغم رو می‌خاروندم لب زدم:

- دیگه نگو خپل الاغ. من فقط تو پُرم.

خندید و خیره نگاهم کرد.

- پس عامل اینکه تا الان ترشیده بودی چیه؟

تمام حس و حال عشقولانم پرید. کیفم رو برداشتم و با حرص پیاده شدم و همزمان گفتم:

- زهرمار. من اراده کنم کلی پسر میان خواستگاریم. منتهی خودم نمی‌خوام.

بلند خندید و تمایل من رو به جر دادنش بیشتر کرد. بی‌شعور رو نگاه کنا!

گیسو تا من رو دید، پوفی کشید و سمت اوراقی رفت. آوید با نگاه متأثری به گیسو، خطاب به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا من پیش این دوستت دارم حیف میشم.

خندیدم و پشت سرِ گیسو به داخل اوراقی دویدم. نویان و آوید هم پشت سرم اومدن. درست کنار گیسو ایستادم و با تعجب به صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم.

دقیقا ده تا وانت شبیه به سالار کنار هم ردیف شده بودن و هرکدوم به نحوی به فنا رفتن. پلاک سالار رو هم نمی‌دیدم...

گیسو به قدری پوستش سفید شده بود که گفتم الانه که تشنج و سکته رو ترکیبی بزنه. آوید با لبخند تلخی کنارم ایستاد و نویان با خنده سمت دکه‌ی کنار اوراقی رفت.

فکر کنم صاحبش اونجاست. ولی چرا رفته؟

گیسو با بهت به اولین وانت سمت راستی که فقط یه خش کوچولو داشت اشاره کرد و آروم پرسید:

- این سالاره؟

- نه.

متعجب ابرویی بالا انداختم و با تردید انگشتم رو سمت دومین وانت که سپرش و شیشه‌هاش نابود شده بودن، گرفتم و پرسیدم:

- پس حتما اینه.

اجازه‌ی حرف زدن به آوید ندادم و لبخند امیدواری زدم. دستم رو دور شونه‌ی گیسو حلقه کردم و با لحن آرامش بخش و خوشحالی گفتم:

- الان ناراحت نباش. بدتر از اینم سر ماشین‌ها اومده ولی بعد دو هفته مثل روز اولش میشه.

با حیرت به نفسش رو حبس کرد. ناگهان آوید با بدبختی و بیچارگی موج زده در چشم‌هاش، دستی به گردنش خاروند و خنده‌ی سوسمازی‌ای کرد و خیره بهم گفت:

- اونم نیست.

خیط شدم و دستم رو آروم از دور شونه‌های گیسو جدا کردم. واقعا لحظات نفس‌گیری بود. داعش هم حمله می‌کرد انقدر نمی‌ترسیدم. آب دهنم رو قورت دادم و با تردید و ترس به وانت

رمان بازار
romanbazar.ir

آخری که دیگه هیچ فرقی با قیافه‌ی دوست دختر سابق نویان نداشت، اشاره کردم و آروم زمزمه کردم:

- اون چی؟

- اونم نیست.

قیشنگ یه سکوت وحشتناک و مرگباری توی اوراقی حکم‌فرما شد و چه نعره‌هایب که در دل گیسو خاموش شد. فقط صدای کلاغ و پلک ردن‌های من شنیده می‌شد.

دستم تو همون حالت خشک شده بود و جرعت ادامه دادن نداشتم. دیگه من انقدر ترسیدم، بدبخت آوید چی کشیده!

آوید لپ‌هاش رو باد کرد و لبخند بامزه‌ش رو با بغض کوری به نماش گذاشت. جلومون ایستاد و دستش رو سمت گوشه‌ی اوراقی گرفت.

- اون سالاره.

دستم رو پایین آوردم ولی هرکاری کردم نتونستم دهنم رو از حالت سکته‌ای به حالت عادی بر گردونم. همراه با گیسو پلکی زدیم و آروم سرمون رو به اون سمت چرخوندیم.

و چه زیبا بود، صحنه‌ی له شدن سالار با دستگاه اوراقی! یعنی صدای شکستن شیشه‌های سالار، مثل صدای شکستن کمر گیسو بود.

خیره به سالاری که دیگه به عنصرهای سازندش تبدیل شده بود، با ترس زمزمه کردم:

- فوکینگ شت.

(رایا)

چرا کسی لعنت به سازنده‌ی اون توپ! روناک خر، چه با ذوق هم گفت پای راستین شکست نمی‌فهمه داشتن شوهر داخل این کاهش شوهر یه موضع حساسه؟

بعد چند ثانیه با استرس و نگرانی موهای کوتاهم رو پشت گوشم زدم و آیفون رو فشار دادم که قشنگ از نگرانی از هوش رفتم، صدای پوریا توی آیفون پیچید:

- اِ زن‌داداش تویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا! این شیاطین چه‌قدر گوگول مجولی میگن زن‌داداش. ذوق و نیشم رو از شنیدن این زن داداش گفتن های باحالشون پنهان کردم و با عجله گفتم:

- آره در رو باز کن.

- چه عجب! اومدی اینجا.

- تند- تند سرم رو تکون دادم و دوباره طوطی‌وار تکرار کردم:

- آره دیگه. در رو باز می‌کنی.

بی‌شرف شعورش در حد چغندره. با لحن بشاش و بی‌خیالی که انگار نه انگار من از استرس یخ زدم، گفت:

- الان فکر کردی خونه خالیه و اومدی؟

با حرص گوشه‌ی لبم رو خاروندم و عصبی به آسمون نگاه کردم. با خنده‌ی عصبی‌ای غریدم:

- اتفاقا نامزدتم داخل خونه همین گوه‌و خورد.

خیلی بی‌خود و بی‌جهت آیفون رو فشار دادم و صدام از کلافگی و حرص بالا رفت:

- مرتیکه در و باز کن دیگه.

صداش خنده‌ش به گوشم خورد و بعد صدای باز شدن درب. با عجله کیف مشکیم رو گرفتم و وارد حیاط شدم. پوریا از پله‌ها پایین می‌اومد و به ریخت من می‌خندید.

واران هم با اَخم کنار استخر روی ویلچر نشسته بود و به گوشیش زل زد.

- سلام زن داداش.

ای کثافت! دیگه فهمیده من با چی خر میشم. نفس عمیقی کشیدم و طبق توصیه‌های مهناز یک خانم متأهل باید خانومانه رفتار کنه. سخته ولی خب یکم حق داره.

نفسم رو با لبخند استرسی صاف ایستادم و از شدت نگرانی پهام رو به زمین می‌کوبیدم. لرزون بیرون دادم و حیرون و سرگردون به خونه نگاه کردم. تند- تند شروع کردم به صحبت کردن:

رمان بازار
romanbazar.ir

راستین کجاست؟ حالش خوبه؟ پاش چه‌طوره؟ رفتید دکتر؟ چی گفت؟ وای! باید گچش بگیره؟ -

با تعجب به پریشونی‌هام خندید و صمیمانه دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد. به سمت خونه هدایتم کرد و آروم گفت:

- حالش از منم بهتره. خیالت تخت!

نفس آسوده‌ای کشیدم و نگاهم رو سمت واران چرخوندم. از این اخمش معلومه که روناک نقشه رو عملی کرده و تا دهن این بدبخت رو سرویس نکنه ول کن نیست.

با لبخند صدان رو بالا بُردم:

- واران این روناکِ ما از همون بچگی ناز می‌کرد، تا مثل آدم نازش رو نکشی درست نمیشه.

سرش رو با درموندگی بلند کرد و موهای فِرش روی پیشونیش ریخته بود. انقدر موهاش شبیه راستین بود که آدم شک می‌کرد برادر خونی نباشن. با خستگی چشم‌هاش رو مالوند و گفت:

- یعنی باید رمانتیک‌بازی در بیارم؟ بلد نیستما.

- نه! خربازی دربیاری تأثیرش بیشتره.

کمی از پوریا فاصله گرفتم و با دهن کجی بهش اشاره کردم، طوری که انگار دارم درباره سوسک فاضلاب حرف می‌زنم، گفتم:

- همین‌و می‌بینی؟ یاسمن از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، بیست و پنج ساعت خیلی بی‌خود و بی‌جهت بهش فوش می‌داد.

ولی تا یه روانیِ بی‌تربیت شد، یاسمن هم خر به مغزش لگد زد و پیشنهادش رو قبول کرد.

واران لبخند کج و آرومی زد و پوریا با قیافه پوکر هارمانم بابا نرده چاف‌چافم نگاهم کرد و آروم لب زد:

- همچین میگه پیشنهاد انگار پیشنهاد بی‌ناموسی بهش دادم. این دوستت از همون اول سر من کراش بود.

با اینکه راست می‌گفت و یاسمن واقعا از همون اولش روی پوریا کراش زده بود، اما پوزخند تحقیرآمیز و ارواح عمتی زدم و سمت خونه قدم تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم‌های سریعی که هنوز نگرانی داخلش مشهود بود، از پله‌ها بالا رفتم و با سرعت وارد خونه شدم. یعنی قشنگ یه لحظه دهنم کف کرد که اصلا پشمام!

خونه به طرز وحشتناکی تمیز بود؛ طوری که دلم نیومد کفشم روی این سرامیک براق قرار بگیره. با بهت سر بلند کردم و سرم رو هلیکوپتری تکون دادم و زمزمه کردم:

- پشمم روشن! چه متحول شدن.

نفس عمیقی کشیدم و مجدد موهام رو صاف کردم. من دیگه غلط بکنم این موها رو کوتاه کنم. با سرعت سمت اتاق پایین پله‌ها که معلوم شد اتاق شخصیه راستینه، قدم برداشتم.

با استفاده از سندرومِ سپیده، با لگد گاوانه‌ای در رو باز کردم و حیرون و سرگردون داد زدم:

- وویی راستین حالت خوبه؟

بدبخت از ترس، لرزی کرد و گوشیش از دستش افتاد. با بهت روی تخت نیم‌خیز شد و اصلا اثراتی از سکته توی چشم‌هاش بود.

از منم سالم‌تر. بی‌توجه به نگاه سوسکیش، نفسی گرفتم و کنکاشانه سر تا پاش رو نگاه کردم ای تف. بود و با توجه به اون پرش سکته‌ایش قشنگ معلومه چیزیش نیست!

با خیال راحت چشم‌هام رو بستم و به در تکیه دادم. دست روی قلبم گذاشتم و با ترس و دلخوری نالیدم:

- مومیاییِ گاو! نمیگی من سکته می‌کنم؟ اوف... تا سر خیابون دویدم تا تاکسی گیرم بیاد.

با همون قیافه مبهوت از روی تخت پاین پرید و پرسید:

- رایا، عرض نیم ساعت از اون سرِ تهران اومدی اینجا تا ببینی حالم خوبه؟

چشم‌هام رو باز کردم و خیلی جدی دستم رو تکون دادم. درحالی که عقب‌گرد می‌کردم گفتم:

- آره! خب من دیگه برم، تو هم که حالت خوبه. بای.

لب‌هاش عین خط صاف شد اما فقط مهم این بود که حالش خوبه. زن زندگی یعنی من! بی‌توجه از اتاق خارج شدم که ناگهان دستم رو گرفت و با سرعت سمت خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب دستش رو گرفتم و به لبخند پت و پهنش نگاه کردم که با پا در رو بست و این دفعه خیلی احساساتی نگاهم کرد.

- راستین یه حسی بهم میگه دیشب اصلا پات در نرفته بود و داشتی خالی می‌بستی.

با ذوق خندید و وحشیانه لپم رو کشید و خیره به جون کندنم گفت:

- به جون توی ریقو پام دَر رفته بود.

- راستین... آی... ولم کن.

به حول قوه الهی لپم رو ول کرد و احساس می‌کردم تو تا میخ از دو طرف به لپم فشار میاره. با درد دست روی گونه‌هام گذاشتم و خیره به خنده‌ی راستین با درموندگی نالیدم:

- من چه‌قدر به تو بگم این صورت من اصلا لپ نداره که تو مثل سگی هی میایی می‌کشی.

- عزیزم هر چه‌قدر بیشتر لپت رو فشار بدم، یعنی بیشتر دوست دارم.

پوف کلافه‌ای کشیدم اما نتونستم از لفظ دوست دارم نخندم. ازش جدا شدم و با خنده چشم‌هام رو بستم و لب زدم:

- باز من اومدم پیش تو و...

شیطون و بشاش وسط حرفم پرید و گفت:

- نه‌خیر! جناب‌عالی ساقیِ منی که هروقت میایی من میرم فضا.

خندیدم و ضربه‌ای به شونه‌ش زدم. دسته‌ی کیفم رو محکم گرفتم و با لحن خودش گفتم:

- پس دیگه این ساقی شما رو در فضا ترک کنه و برگرده خونه که مهناز تحدید کرده.

حرکتی نکردم چون می‌دونستم تا میام پیشش اندازه‌ی کل کتاب‌های دبیرستانم حرف داره. موجودی هست، چهار پا و دوست‌داشتنی!

دست‌هاش رو طلبکارانه به کمر زد و ابرویی بالا انداخت.

- انقدر رو مخ مهناز خانوم کار کردم ولی نمی‌زاره یه شب با زنمون تنها باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا انگار اگه تنها باشی می‌خوای چی‌کار کنی! آخرین بار که پیشت خوابیدم انقدرم لپم رو گاز گرفتی که تا دو روز جاش مونده بود.

با شرمندگی و اعتراض لبش رو گاز گرفت و سرش رو کج کرد. با لحن مؤمنانه‌ای گفت:

- رایا از تو بعیده! آدم ازدواج می‌کنه تا از این فسادها دور بشه؛ فکر کردی من انقدر آدم کثیفی‌ام که به زن خودم تجاوز کنم؟

لبام رو از خنده به هم فشردم و با تاسف به سر تا پاش نگاه کردم. کم نیاورد و خیلی فیلسوفانه انگشتش رو بالا برد و ادامه داد:

- رابطه فقط قبل ازدواج.

با حرص و خنده ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و نتونستم خندم رو کنترل کنم.

- خیلی خری!

دستم رو گرفت و سمت کمدش کشید. در همون حال با خنده گفت:

- حالا این خر واست یه سوپرایز داره.

با تعجب از اینکه پس از سال‌ها یه حرکت درست زد، جلو رفتم و به نیم‌رخش نگاه کردم. خیلی جدی بود، بسم الله!

- چی؟ سوپرایز؟ تو؟!

سرش رو تکون داد و شونه‌هام رو سمت در اتاق هدایت کرد و گفت:

- آره سوپرایز. حالا پشت در وایسا تا من سوپرایز رو آماده کنم.

لبخند متعجب و هیجان انگیزی زدم و از اتاق خارج شدم. چشم‌هاش رو با شیطنت ریز کرد و با بسته شدن در، لبخند پلیدش از دیدم خارج شد.

چونه‌م رو بالا دادم و با خنده به دیوار تکیه دادم.

- پروردگارا، اگه حتما واسم حلقه خریده. شت! نکنه واسم اون پکیج بی تی اس رو خریده! همین رو خریده باشه من بدون عروسی هم باهاش میرم زیر یه سقف.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به خیال بافی کردم و فقط سنگ توالت مهناز مونده بود که به عنوان کادوی راستین به ذهنم خطور نکرد. پوریا وارد خونه شد و با تعجب بهم نگاه کرد.

- چرا پشت در وایسادی؟

با ذوق خندیدم و به اتاق اشاره کردم و خوش‌خوشان گفتم:

- راستین گفت واسم سوپرایز آماده کرده.

نیشخند تمسخرآمیزی زد و درحالی که سمت اتاق مطالعه می‌رفت، با تمسخر گفت:

- راستین از این عرضه‌ها نداره.

دندون‌های جلوییم رو، روی لب پایینم گذاشتم و اداش رو با حرص درآوردم.

- حسود پلشت.

- رایا، بیا تو.

بدون تردید و با شنیدن صدای راستین، قشنگ قلبم از هیجان مچاله شد و ته دلم غنج رفت. صبر، وارد شدم. واقعا صحنه‌ی کمر شکنی بود و دهنم کف کرد.

دقیقا همون راستینی شد که اولین بار دیدمش. باندانای سیاه و اسکلی روی موهای خرمایی و فِرش خودنمایی می‌کرد.

انگشتر ها و دور دست‌هاش باندهای سفید که حالت کاغذی دلشتن پیچیده بود. همون استایل! گردنبندهای عجیب و غریبش دیگه همه‌چیز رو تکمیل کرد.

و پشم است که می‌ریزد. با بهت سرم رو عقب بردم و ناباور پلکی زدم. هر چه‌قدر سعی می‌کرد مثل دفعه‌ی اول سرد و ترسناک نگاه کنه، نمی‌تونست و خندش می‌گرفت.

- ابرفرض! کدوم راستین رو باور کنم؟

لبخند کجی زد و به کمد تکیه داد. ای ننه! این بشر چه خوشتیپ بود. خیلی جذاب نبود ولی با این استایل دقیقا شبیه تیک‌تاکر های معروف می‌شد. سگ تو روحت.

- تو اون راستینی رو باور کن که به خاطرت او ارتفاع رو بالا اومد و تهشم که مهناز خانوم رو بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری اون خاطره بلند خندیدم و سمتش رفتم. دست‌های مومیاییش رو گرفتم و با خیرگی گفتم:

- عر خدایا! چه‌قدر دلم واسه اینا تنگ شده بود.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با زیرکی به چسم‌هام زل زد.

- می‌خوای تجدید خاطره کنیم؟

با تعجب سرم رو عقب کردم و آروم پرسیدم:

- کدوم خاطره؟ تا جایی که یادم میاد همش خربازی بود.

خندید و با محبت بوسه‌ای روی نوک دماغم گذاشت که لبخندی سوک لبم نشست.

- هواپیما منظورمه. تو هم دست‌هات رو مومیایی کردی و...

تا ته ماجرا رو خوندم و نیشخند تمسخرآمیزی زدم. با زور ازش جدا شدم و متأسف به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم:

- خاکی بر سرت. من تو رو می‌شناسم. می‌خوای مثل هواپیما که خر شدم، بوسم کنی. مگه نه؟

با لبخند دندون‌نما و ناموسی سرش رو تکون داد و از بین دندون‌هاش گفت:

- آره! اونم از نوع زن و شوهریش.

کمی با تاسف نگاهش کردم ولی از اونجایی که کلا آدم خر و اسکولی هستم با جون و دل قبول کردم. ذوق‌مرگ و خوشحال دستام رو باز کردم و جیغ خفیفی کشیدم.

- باشه.

بلند خندید و تا خواستیم هم‌دیگه رو بغل کنیم، پوریای مزاحم سر رسید و ناکام ماندیم. با سرعت وارد اتاق شد و سکته‌کنان داد زد:

- شت! راستین، گیسو قضیه‌ی سالار رو فهمیده.

با ذوق روی نوک پا چرخیدم و چشم‌هام از شوق گرد شد.دست‌هام رو به هم کوبیدم و امیدوارانه پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

به لطف خدا ریشه‌ی سالار منقرض شد؟ -

.نه! به لطف دوستت ریشه‌ی آوید سوخت -

:متعجب اخمی کردم و لب برچیدم. حیف شد! راستین جلو اومد و با بهت لب زد

کجای آوید سوخت؟ -

:پوریا لبخند پهن و بزرگی زد و با لحن پشم‌شکنی گفت

.یعنی گیسو بهش گفته باید ده تا وانت واسش بخره تا نرگ سالار جبران بشه -

:با تاسف و حرص دستم رو خم کردم و غریدم

خاک تو سر اسکول مالیاتیش. یه پولی، یه کادویی، یه پورشه‌ای نخواست؛ وانت خواست؟ -

:راستین درحالی که مبهوت به پوریا نگاه می‌کرد، فکش رو به سمتم خم کرد و آروم گفت

.عزیزم وانت الان از کلیه‌های من و تو هم گرون‌تره -

الان دیگه واقعا قیافه‌ی آوید دیدن داره. ولی به نظر من گیسو باید خود آوید رو هم اوراق .می‌کرد

***

نفس عمیق و طولانی‌ای کشیدم. انقدر بلند که صداش تو سکوت خونه پیچید. یعنی سگ .جرعت نمی‌کرد با حضور این ملت حرف بزنه

روناک و یاسمن که طبق گفته‌ی بنده اینجا اومدن. یاسمن که کنار پوریا جونشه هیچ... ولی نگاه خصمانه‌ی روناک به واران رو درک نمی‌کنم. این بشر همیشه‌ی خدا نا معلوم‌الفاز بود و .هست

سپیده هر چند لحظه یه بار به آوید و گیسو نگاه می‌کرد و از شدت خنده سرش رو پایین .می‌انداخت. نویان که خیلی ریلکس کنار الیسا با تبلتش بازی می‌کرد

.هَهه اسکول بی‌خاصیت، باختی. بدش به من بلد نیستی بی‌عرضه -

:الیسا با حرص بلند شد و کنارم نشست و لجوجانه دستم رو گرفت و با اعتراض گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- رایا به این بگو انقدر تو بازی‌های من دخالت نکنه.

نویان پوفی کشید و دستش رو به معنای خاک تو سرت برینه سمتش خم کرد.

- احمق می‌خوام کمکت کنم پولات رو الکی هدر ندی.

راستین کنارم نشست و با نگاه پر از سوسمازی به نویان زل زد و آروم پرسید:

داداش واقعا می‌خوای این بازیا که داخلش دختره  آرایش می‌کنه رو انجام بدی؟ -

- باحاله خب...

تک خنده‌ای کردم و به نگاه حرصیِ الیسا چشم دوختم. انگشتم رو سمت سپیده گرفتم و گفتم:

- برو به زنش بگو، به من چه!

پوفی کشید و با یه جهش بی‌تربیتانه، بغل روناک پرید که قشنگ نفس روناک بند اومد و چشم‌هاش باباغوری شد. با نفسی حبس شده بازوی روناک رو گرفت و نالید:

- تف به اون شبی که ننه بابات تصمیم به ساختنت گرفتن.

خنده‌م کش اومد و دست‌هام رو به هم گره زدم. سرم رو زیرکانه به گوش راستین نزدیک کردم و آروم و پر از تردید پرسیدم:

- راستین دیشب با روناک چی‌کار کردید؟ آخه از موقعی که اومده مثل ازراعیل نگاهتون می‌کنه؟!

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند ریزی زد.

- اگه بگم که تو هم میری تو تیمِ روناک.

- من همیشه توی تیمِ روناکم مومیایی. تو برو با این دوستای خرابکارت که هر کدومتون سابقتون از خورشید هم درخشان‌تره.

تا خواست واکنشی نشون بده، یاسمن که کنارم نشسته بود ضربه‌ی آرومی به بازوم زد. متعجب ابروهام رو بالا دادم که ترسیده به گیسو چشم دوخت و از پشت دندون‌هاش غرید:

- بابا یکی به این آب بده. هر لحظه داره سرخ‌تر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنم رو قورت دادم و به گیسو خیره شدم. چشم‌هاش رو بسته بود و از غمِ مرگ ناگوارِ سالار صورتش سرخ شده بود. روناک دستش رو سفت چسبیده بود.

حاضرم قسم بخورم که فقط به خاطر اینکه آوید جلوی جمع خجالت‌زده نشه هیچ غلطی نمی‌کنه. کافیه این دو نفر تنها بشن، کفن آوید رو باید تحویل بگیریم.

- سگ جرعت می‌کنه بهش نزدیک بشه؟

در جواب سوالِ راستین، خیلی غیر منتظره خندیدم و گفتم:

- آره! پوریا.

راستین خندید و یاسمن با حرص دستم رو گرفت. رو به نگاه متعجب پوریا لبخند گشادی زد و با لذت به جون دادنای من به خاطر فشار محکمش نگاه کرد.

این بود دوستیِ ما؟ بی‌شرف خودش تا دو ماه پیش پدر و مادر مرحوم پوریا رو هم گفته بود.

با زور دستم رو آزار کردم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

- خب... آوید! وانت‌ها جور شد؟

با سوال وحشتناکی که گیسو پرسید، نه تنها آوید و ما، بلکه پشم‌های الیسا هم پاپیون خورد. آوید با بهت به واران که کنارش بود نگاه کرد و تقریبا داد زد:

- الان شوخی کردی؟

گیسو به منظور خورد کردن آوید تو ذهنش، دست روناک خدازده رو فشار داد و با لبخند عصبی‌ای سرش رو تکون داد و گفت:

- درونِ صورت جدیِ من اثری از شوخی می‌بینی؟

آوید با بهت پلکی زد و به ما نگاه کرد که بعنی نجاتم بدید. از اونجایی که من بزرگترین هیتر سالار هستم، لبخند بزرگی زدم و با طمانینهٔ گفتم:

- گیسو عزیزم. تو دوازده تا وانت می‌خوای سر قبر عمت؟ گوسفند که نمی‌خوای جابه‌جا کنی، به یکی قانع باش لطفا.

به خدا اگه می‌دونستم قراره خودم بسوزم، عمرا دهن باز می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسو با حرص .راستین به حمایت از من سرش رو تکون داد که لبخند عشقولانه‌ای بهش زدم نگاهش رو از آوید گرفت و به من دوخت. حالا نمی‌شد یه امروز رو مشکی نپوشه که انقدر ترسناک نباشه؟

:با حرص گفت

...به یکی قانع باشم آره؟ پس خودت چرا تا همین دیشب روی صد تا -

از شدت بدبختی دهنم کج شد و کارم رو یکسره می‌دونستم که سپیده با بهت به نجاتم شتافت و :صداش رو بالا برد

.شادیِ روح مهتاب جان یک دقیقه سکوت -

راستین با تردید به من و گیسو نگاه کرد. گیسو با چاقو بمیره بهتره یا با خفه کردن؟ یعنی واقعا می‌خواست تو جمع بگه من هنوز روی خواننده‌های کره‌ای کراشم؟

پوریا با خنده به سپیده نگاه کرد. روناک سرش رو پایین انداخت و واران خیره نگاهش کرد. .این دو تا هم دیگه عنش رو درآوردن

تا یک دقیقه بعد فقط صدای بازیِ مسخره‌ی الیسا می‌اومد که بالاخره آوید با مهرونی دهن باز :کرد

گیسو، عزیزم. بابا خب من کی تو زندگیم وانت روندم؟ اصلا به سیس من میاد؟! خب یهویی - .شد دیگه، اون پراید لندهور مثل تریلی سالار رو خراب کرد

دیگه خود سالار منتظر یه تلنگر بود تا ولش کنی. الان به نظرت سالار لیاقت این رو داره که زندگی من و تو خراب بشه؟

:گیسو هم نه گذاشت، نه برداشت، خیلی مفید و مختصر گفت

!آره -

نویان بلند زد زیر خنده که سپیده با تشر اسمش رو صدا زد. پوفی کشیدم و از بحث سالار .خسته شدم. از همون اول، خیلی بی‌خود و بی‌جهت از این ماشین متنفر بودم و هستم

آوید در همون حالت ضایع شده خشکش زد و یه آهنگ سوسماز کم داشتیم. گیسو با صراحت و .جدیت خواست حرفی بزنه که صدای آیفون تو خونه پیچید و الحمدالله خفه شد

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به الیسا نگاه کردیم که یعنی برو در رو باز کن. پوفی کشید و با قدم‌های سریعی که موهاش رو به رقص در می‌آورد، سمت حیاط رفت.

دیگه دستش به آیفون نمی‌رسه، ما هم که حال نداریم. واران که تا اون موقع ساکت بود، نگاهش رو از روناک گرفت و رو به گیسو آروم گفت:

- گیسو چرا انقدر حساسی؟ آوید کلی تعمیرگاه بردش تا به خاطر تو درستش کنه ولی خب دیگه چیزیه که شده.

گیسو هم که جدیداً ارادت خاصی به واران داره، کوتاه اومد و با حرص به آوید اشاره کرد.

- حداقل نیومد بهم بگه.

دهنم رو کج کردم و زیر لب گفتم:

- این و روناک چه لوسن. همش ناز می‌کنن!

راستین با خنده نگاهم کرد که جدی اخم‌هام رو درهم کشیدم و تحدیدوارانه گفتم:

- فکر نکن من اهل این کارا نیستم. کافیه به بی تی اس یا آرمی یا هرگونه از علایقم توهین کنی تا طلاقت بدم.

سرش رو تکون داد و مثل خودم با جدیت گفت:

- باشه! میرم یه زن دیگه می‌گیرم.

من از همون اولشم می‌دونستم این می‌خواد من بمیرم، بره زن بگیره. با حرص و عصبانیت کمر صاف کردم تا جوابش رو بدم اما ورود الیسا اجازه نداد.

درحالی که شیرینی‌ای می‌جوید با ذوق گفت:

- علی خفن اومده.

پوریا با تعجب پرسید:

- علی خفن؟ بابا رو میگی؟!

- آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

:با خنده بهش نگاه کردم و یاسمن آروم دم گوشم گفت

یه عمره داریم تلاشیم می‌کنیم به جای معراجی، بگیم آقای معراجی؛ حالا این نمیگه علی، - .میگه علی خفن

!واقعا نمی‌دونم چرا آوردمش

.ورود معراجی و یک عدد داف، اجازه نداد بیشتر از این بخندم. یعنی دهن همه کف کرد

نه عملی بود، نه رفتار عشوه‌گرانه‌ی عمدی داشت. اندامش از منم ظریف‌تر بود و لب‌های ...سرخش دیگه هیچی

موهای بلند و لختِ شکلاتیش از موهای گیسو هم خوشگل‌تر بود. لعنت بهش! چرا چشم‌هاش انقدر ملوس بود؟

با بهت دست روی دهنم گذاشتم. جمع منحل شده بود. آوید با بهت و نگاه سکته‌ای به سر تا پای :دختره نگاه کرد و لب زد

خانم امیری؟ -

:دافِ امیری نام لبخندی زد و با نازی که معلوم بود عمدی نیست، گفت

.سلام آوید خان. حالتون خوبه؟ دو سالی میشه ملاقاتتون نکردم -

:گیسو با غیرت اخم‌هاش رو درهم کشید و رو به ما آهسته لب زد

.بوی خطر میاد -

و بی‌معطلی بلند شد و کنار آوید، روی کاناپه نشست. با اخم دست چپش رو، روی دست آوید .گذاشت که قشنگ حلقش معلوم باشه

.آوید با تعجب به این تغییر موود گیسو نگاه کرد. واقعا بوی خطر می‌اومد

:معراجی با لبخند مهربونش نگاهی به جمع انداخت و گفت

.سلام علیکم! جمعتونم که جمعه -

:به خانوم امیری اشاره کرد و ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

- عروسای گلم، ایشون خانم امیری هستن. دو سال پیش پرستار و مشاور بچه‌ها بودن.

دکتر توصیه کرد که یه پرستار حتما کنار واران باشه، منم گفتم دیگه کی بهتر از خانوم امیری که واران باهاش صمیمیه!

یه لحظه با دیدن قیافه‌ی روناک خندم گرفت. واران با لبخند کمتر دیده شده‌ای به خانوم امیری نگاه کرد و گفت:

- خوب کاری کردی بابا. شیوا خانوم همیشه به من لطف داشتن.

یعنی انقدر با ادب گفت که اصلا پشمام! سپیده با حرص به اندام ظریف شیوا نگاه کرد و دست نویان رو سفت گرفت. نویان بدبخت اصلا نگاهش یه جای دیگه بود...

معراجی با لبخند سرش رو تکون داد و به من اشاره کرد و گفت:

- خانوم امیری، ایشون رایا جان همسر راستین هستن.

آ خدا خیرت بده! دست راستین رو سفت گرفتم و درحالی که با لبخند مصنوعی‌ای به امیری نگاه می‌کردم، زیر لب غریدم:

- راستین دستت رو ببر بالا که قشنگ حلقت معلوم باشه. نگاهش نمی‌کنیا، به خدا ببینم باهاش حرف زدی حاملت می‌کنم.

با بهت و خنده زورکی زیر لب تشر زد:

- زشته. رایا نکن.

- زشت این دخترهست.

یاسمن قشنگ خیالش راحت بود که پوریا از این عرضه‌ها نداره. معراجی همه رو معرفی کرد و ما فقط لبخند ناموسی و شوهر حفظکنی زدیم.

ناگهان روناک چنان با تشر بلند شد که نزدیک بود الیسا بیفته و با خاک یکسان بشه. شت! پاک یادم رفت.

پوریا با بهت رو به یاسمن و من لب زد:

- بگیریدش الان شر می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دیر شده بود. روناک با حرص جلوی معراجی ایستاد و هر چه‌قدر سعی کرد در مقابل زیباییِ شیوا به چشم بیاد، نتونست. الهی!

سعی کرد حرص لبخندش رو پنهان کنه. به شیوا اشاره کرد و صداش رو بالا برد:

- آهان! فقط اینکه آقای معراجی تا جایی که می‌دونم واران خیلی پیشرفت کرده و دیگه نیازی به پرستار و این چیزا نداره.

واران متوجه حساسیت روناک شد و با زیرکی خندید. به جای معراجی شیوار جواب داد:

- نه روناک خانم! من با تمامِ روحیات واران جان آشنایی دارم و تا همین دو سال پیش مثل دوست هم‌دیگه بودیم.

روناک با حرص نفسش رو حبس کرد و دست به کمر، گفت:

- چه غلطا... نه یعنی، چه جالب! والا واران انگار فقط ما خار داریم. بعدشم دیگه انقدر کم آورد که دست به هر چرت و پرتی زد.

- اصلا آقای معراجی به نظرتون واران احساس سرخوردگی نمی‌کنه وقتی ببینه یکی دیگه اومده کمکش؟ باید بزاریم خودش جزمش رو عزم کنه. شت... عزمش رو جمع کنه.

معراجی غیرت روناک رو فهمید و با شیطنت خنده‌ای نثار واران کرد و مجدد گفت:

- دخترم گفتم که. دکتر گفت این‌طوری بهتره.

با خنده بلند شدم تا روناک رو محار کنم. روناک با بدبختی صورتش رو درهم مچاله کرد و پاش رو به زمین کوبید.

- من نمی‌خوام دخالت کنم ولی آیا از لحاظ شرعی درسته یک خانم با یک پسر مجرد باشه؟ اصلا درست نیست. خدا رو خوش نمیاد از دستوراتش سرپیچی کنیم.

با خنده دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

- روناک ول کن.

شیوا با لبخند دستی به شالش کشید و آروم و خانومانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

روناک خانم از لحاظ شرعی مشکلی نیست. من سی و پنج سالمه و واران مثل برادرمه. - درکتون می‌کنم!

صدای خنده‌های نامحدود راستین و پوریا می‌اومد. با حیرت صاف ایستادم و سر تا پاش رو نگاه کردم. پشمانم سوخت و برگانم ریخت.

صدای مبهوت گیسو رو از پشت سرم شنیدم:

- ببخشید واقعا سی و پنج سالتونه؟!

- بله.

خنده‌های روناک تمام حرکات ضایعش جلو چشم‌هاش اومد و روی نوک پا برگشت سمتم. واران مثل میخی توی ماتحتش بود و با کمری شکسته روی مبل نشست.

فقط قیافه منی که هنوز سن این داف رو باور نکرده بودم، دیدن داشت. چه‌طور ممکنه؟ این دماغش از منم کوچیک‌تره. معلومه هیچ عملی نداشته.

من اگه عمل هم کنم بازم قیافم داغونه. لبخند ناموسی‌ای به علی خفن زدم و آروم سمت آشپزخونه رفتم و در این حین چشم غره‌ای به خنده‌های راستین زدم.

تقریبا شب شده بود و شکم‌هامون به التماس برای غذا افتاده بودن. الیسا با سرعت وارد آشپزخونه شد و پرسید:

- غذا چی داریم؟

خیره به شیوا که با لبخند مهربونی سمت واران رفت، به یخچال تکیه دادم و آروم گفتم:

- کوفت داریم. می‌خوری؟

- بزارش واسه شوهرت! نه.

پوفی کشیدم و بازوی ظریفش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد که زیرکانه سمتش خم شدم و آروم لب زدم:

- حواست باشه این دختره شیوا اگه دست از پا خطا کرد بهم گزارش بده. حله؟

ابرویی بالا انداخت و بی‌شعورانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چی بهم می‌رسه؟ -

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم.

مودم رو خودم شارژ می‌کنم، هر چه‌قدر هم می‌خوای باهاش انیمیشن ببین. خوبه؟ -

با ذوق سرش رو تکون داد که پس سری‌ای بهش زدم و با اردنگی از آشپزخونه پرتش کردم. هیچ‌وقت نمی‌تونم با این بچه محبت‌آمیز رفتار کنم.

سپیده و یاسمن به آشپزخونه اومدن تا کنار من غذا درست کنن. گیسو رو هم دیدم که با اَخم سمت پله‌ها رفت و آوید با کلافگی مسیر رفتنش رو دنبال کرد.

***

با نگاهی دلخور و ناراحت روی لبه‌ی تراس نشست و به منظره‌ی شهر روبه‌رو اش چشم دوخت. دل چرکین و خشمگین بود و حالا حالا ها حالش خوب نمی‌شد.

با سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد کتابخانه شد. نگاهش روی موهای نرم و شکلاتیِ گیسو افتاد و لبخند آرومی زد.

با قدم‌های آروم سمتش رفت و پشیمون لب زد:

گیسو، عزیزم من که معذرت‌خواهی کردم -.

بدون نگاه کردن به آوید، با حرص و غم گفت:

خب چرا بهم نگفتی؟ این همه وقت چه‌طور تونستی ازم قایم کنی؟ -!

از غم لحنش دلش گرفت. خیلی غیر منتظره بازوهایش رو دپر بدن نحیف گیسو حلقه کرد و به عبارتی از پشت بغلش کرد.

با لبخند سر روی شونه‌اش گذاشت و به چشم‌های حرصی گیسو زل زد. نگاهش رو مظلوم کرد و گیسو خنده‌اش گرفت.

با خنده تکونی خورد و زیر لب گفت:

لوس خر -.

آوید خوشحال از خندیدن گیسو، لپش را کشید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

خب دیگه. کدرونت‌ها بر طرف شد؟ -

گیسو ابروهایش را بالا داد و جدی و صادق گفت:

نه! یه وانت واسم می‌خری، بعدشم باید تا یه هفته کتک بخوری -.

تازه روناک هم از دستتون شکاره.

آوید لبخندی زد و به غروب روبه‌رو اش زل زد. غروب انقدر زیبا بود یا فقط حضور گیسو آن را زیبا کرد؟

لبخندب سوک لب گیسو نشست و آرام، طوری که آوید نشنود گفت:

همین‌جا عاشقت شدم -.

خب، نظرت با عروسی آخر ماه چیه؟ -

گیسو از حس در آمد و با حرص و کلافگی صداش رو بالا برد و معترضانه گفت:

ای بابا! آوید صد دفعه بهت گفتم من نوزده سالمه هنوز. بزار دانشگاه رو تموم کنم، بعدش ازدواج می‌کنیم -.

آوید با بیچارگی و عجله گیسو را محکم‌تر بغل کرد و گفت:

ولی تا چهار سالِ دیگه من نمی‌تونم تحمل کنم. من بچه می‌خوام -.

آوید بزار از غروب لذت ببرم. اعصاب من رو خورد نکن -!

در اتاقِ پایینی، این دفعه روناک قصه درحال بگو مگو با معشوقه‌اش بود. طلبکارانه اخم‌هاش رو درهم کشید و به بیرون اشاره کرد.

این دختره چی بهت می‌گفت؟ هان؟ -!

واران به این حجم شیرین خندید و دست‌هایش را، روی لبه‌ی ویلچر گذاشت و گفت:

بابا روناک سی و پنج سالشه. اصلا لازم نیست حساسیت به خرج بدی -.

روناک به حالت ضایعی به انگشتان دستش بازی کرد و آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

من حساسیت به خرج نمی‌دم، فقط میگم جامعه کثیف شده. تو هم که گوسفند الاغی هستی و - .گول می‌خوری

:واران مجدد خنده‌های جدیدش را رو کرد و خیره به موهای فِر و دلبر روناک، گفت

هنوز به خاطر دیشب ناراحتی؟ -

!آره -

روناک کنارش، روی تخت نشست و سرش را پایین انداخت. واران مانند دوستانش لپش را :کشید و با خنده گفت

فعلا نرمال نیستم. هروقت خوب شدم تا تونستی خودت رو خالی کن. خوبه؟ -

:قلبش آرام گرفت و به قولی اکلیلی شد. سرش را بلند کرد و با ابرو های بالا رفته گفت

کی نرمال میشی؟ -

!این دفعه واران از این سوال دلش نگرفت. تا روناک نقشه‌ای هست چرا غم و غصه بخورد؟

.خوب میشم. نگران نباش، تهش خودم می‌گیرمت -

:لب‌های روناک به خنده باز شد و زیرکانه گفت

.مهناز از تو بدش میاد. عمراً قبول کنه -

:واران بی‌خیال و خونسرد، نیم نگاهی خرجش کرد و گفت

.خب می‌دزدمت. اون دوقلو های روانی هم نمی‌تونن جلوم رو بگیرن -

:روناک لبخندی زد و واران خیره به لبخندش آرام پرسید

!از حیدر چه خبر؟ -

به آنی صحنه‌های آن شب جلوی چشمان روناک نقش بست و لحظه‌ای قلبش مچاله شد. نفس .عمیقی کشید و به اطراف اتاق نگاه کرد

.حکم اعدامش واسه هفته‌ی بعده. میگن داخل زندان چاقو خورده -

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشان نسوخت و اندکی مهم نبود. تمام رنج و سختی‌های این همه سال بر می‌گشت به حیدر و روح کثیفش.

ناگهان واران دو طرف صورت روناک رو گرفت و خیره به چشم‌های گرد روناک با اخم گفت:

- چه بلایی سر طبقه ممنوعه اومد؟

خاطرات مثل فیلمی از جلوی چشم‌های روناک گذشتند. با خنده گفت:

- نمی‌دونم. خیلی وقته کسی داخلش نرفته.

***

(روناک)

با خنده به مهناز نگاه کردم و با ضرب به داشبور می‌کوبیدم و روی مخش راه می‌رفتم.

- خاطرات غلام محاله یادم بره، اون همه عشق و حال محاله یادم بره.

با حرص چشم‌هاش رو بست و حاضرم قسم بخورم اگه تو جاده نبودیم، یه پس دهنی نثارم می‌کرد.

گیسو سرش رو از لای صندلی ها جلو آورد و با خنده چشمکی به مهناز زد.

- بابا منم سر سالار کوتاه اومدم و کم ناز کردم. چرا روناک‌بازی درمیاری؟ دیگه پیشنهاد خواستگاریش رو قبول کن.

با حرص به بیابون اطراف نگاه مرد و گفت:

- خفه شید الان این بچه بیدار میشه، بزار برسیم اصفهان؛ تک تک‌تون رو پاره می‌کنم.

خندیدم؛ انقدر بلند که هرکس بود با خودش می‌گفت این بشر یه بار هم تو زندگیش ناراحت نشده.

- ناراحت باشم؟ چرا ناراحت باشم وقتی بعد چهار ما تلاش، واران می‌تونه راه بره. حالا راحت دارم به اصفهان و پرورشگاه میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم واسه چی؟ عروسی رایا خانم. همه‌کس ما داخل اصفهان بود و مجبوری همون‌جا گرفتیمش.

گیسو صاف نشست و به چهره‌ی غرق در خواب الیسا نگاه کرد.

- حالا حتما باید من و روناک رو با خودت می‌آوردی؟ بابا چی می‌شد ما هم مثل بقیه با هواپیما بریم.

از داخل آینه نگاهی به تره‌ای از موهاش که طلایی کرده بود، انداختم و جواب دادم:

- چون باید وسایل بقیه رو با ماشین می‌آوردیم.

جملاتم رو با حرص بیان کردم که مهناز منزجرکننده نگاهی بهمون انداخت و زیر لب گفت:

- حالا دو روز از اون دو تا حمال دور باشید چی میشه؟ روناک تو هم بزار این واران بعت عمری تونست راه بره، عشق و حال کنه.

دلخور اخم‌هام رو درهم کشیدم و صدام رو بالا بردم:

- یعنی چی عشق و حال کنه؟ اتفاقا خود واران ناراحت بود که امشب نمی‌تونم پیشش باشم.

گیسو با خنده‌ی عصبی‌ای گوشیش رو بالا آورد و گفت:

- آره از عکسی که گذاشته معلومه! بی‌شرفا خودشون تنهایی با هم رفتن سی و سه پل.

!زیرشم نوشته خداخافظ دوران مجردی. آی بمیری آوید گاو

مهناز خندید و من با بهت گوشی رو از دست گیسو قاپیدم. هر پنج‌تاشون بشاش و خوش‌خوشان کنار سی و سه پل عکس گرفتن.

...واران هنوز کمی سرگیجه و ضعف داخل راه رفتن داشت. الان که از منم بهتره! تف بهت

- دهنت سرویس. حتما تمام کارها رو هم انداختم گردن سپیده و یاسمن بدبخت. اون رایا هم که با خاله رفته سراغ جهیزیه‌ش.

گیسو حرفم رو تایید کرد و مهناز آروم گفت:

- نه بابا! اون منیر خانم به رایا کمک می‌کنه. معراجی هم بنده خدا دور کارای تالاره. کاش زود تر می‌اومدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف و اخم‌آلود گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی واران رو گرفتم. یعنی پشمام! این همیشه بعد دو بوق جواب می‌داد.

صدای بوق آزاد تو گوشم پیچید و چشم‌هام گرد شد. خیره به ورودی اصفهان و هوای عصر، زمزمه کردم:

- قطع کرد.

گیسو با بهت جلو اومد و گفت:

- دروغ میگی؟ آوید هم جواب پیام من رو نداد.

مهناز خوش‌خوشان خندید و گفت:

- بابا بزارید آخرین لذت زندگیشون رو ببرن.

پوفی کشیدم و عصبی گوشی مهناز رو برداشتم و در همون حال غر غر کردم:

- تا دو دقیقه پیش آقایون حمال بودن، حالا شدن مظلوم؟

وارد مخاطبین شدم و اسم واران رو سرچ کردم اما چیزی دستگیرم نشد. متعجب به مهناز نگاه کردم و پرسیدم:

- مگه شماره واران رو سیو نکرده بودی؟

نیم نگاه ضایعی بهم انداخت و لب زد:

- بزن حمال.

با حیرت حمال رو سرچ کردم که چهار تا حمال اومد. حمال یک، حمال دو، حمال سه، حمال چهار. بیچاره واران!

- حمال یک کیه؟

صداش رو صاف کرد و با لبخند ملیح و دلاورانه‌ای گفت:

- حمال یک واران، حمال دو پوریا، حمال سه آوید و حمال چهار هم نویان.

چشم‌هام گرد شد و گیسو با تعجب خندید و به گوشی اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس راستین چی؟ -

:مهناز با محبت و عشق زمزمه کرد

.اون رو تک پسر زندگیم سیو کردم -

:با حیرت چشم‌هام رو گرد کردم و صدام رو بالا بردم

!تک پسر زندگیت؟ راستین؟ بابا اون لعنتی چه‌طور اون شب مخت رو زد؟ -

گیسو خندش اومد و صدای خنده‌هاش ماشین رو پر کرد. آخرش من می‌میرم و این مخ‌زنی
.های راستین رو نمی‌فهمم

پوفی کشیدم و روی حمال یک کلیک کردم. از اونجایی که واران و شیاطین به مهناز احترام
:می‌زارن، بعد چند ثانیه برداشت و صدای مؤدبش تو گوشم پیچید

جانم مهناز خانم؟ -

:با حرص چشم‌هام رو بستم و صدام رو بالا بردم

مگه شما الان نباید دور کارای عروسی باشید؟ تو هیچ... اون مومیایی رایا رو ول کرده -
اومده گودبای پارتی مجردی؟

:فکر کنم از پشت گوشی سکته کرد تا گیسو گوشی رو ازم گرفت. با حرص گفت

واران به اون آوید بگو هدفش چی بود که نوشت خداحافظ دوران خوش مجردی؟ مگه با من -
!داخل جهنمه؟

:گوشی رو، روی بلندگو گذاشت و صدام مبهوت واران تو ماشین پیچید

.بابا چرا شلوغش می‌کنی؟ پرورشگاهتون مثل باغ‌وحشه، یه لحظه گفتیم نفس راحت بکشیم -

.این دختره ترمه چرا انقدر رو مخه؟ بی‌تربیت گِلَس گوشیم رو شکوند

:دستم رو بردم بالا و طوری که انگار واران جلوی چشمامه، با حرص غریدم

.بحث رو عوض نکن واران -

.گیسو گوشی رو بده به روناک -

رمان بازار
romanbazar.ir

.پوفی کشیدم و گوشی رو، از روی بلندگو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم

.بفرما -

:صدای خرکنش لبخند محوی روی لبم آورد

!مو فرفری زشت من، چرا دمغی؟ رسیدید اصفهان؟ -

.یه دو ساعت دیگه اونجاییم. واران سریع برگرد کمک بابات، گناه داره -

:صدای ضعیف نویان به گوشم خورد

.هَهه احمق باختی. بیا و باخت رو قبول کن -

:و بعدش صدای پوریا

.بابا واران حواسمو پرت کرد. یه دور دیگه می‌ریم، عمرا سلطان زو بباخه -

:با بهت صاف نشستم و لب زدم

واران زو بازی می‌کنید؟ -

.کم- کم خندم گرفت

مگه بچه‌ای؟ -

:خنده‌ی دلنشینی کرد و با عجله گفت

.آره! هروقت رسیدی بهم زنگ بزن تا بیام پیشت، ما هم الان می‌ریم پیش قوم مغول -

:قلبم دیوونه شد و لبخند ذوق‌زده و عشقولانه‌ای زدم و زمزمه کردم

.دوست دارم -

.مکثی کرد و لبخندش رو حس کردم. جوری هیجان‌زده شدم که انگار دفعه اولمه

.منم دوست دارم مو فرفری، می‌بوسمت. خداحافظ -

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو گاز گرفتم و پاهام رو از شوق جمع کردم و «منم»ی زمزمه کردم. گوشی رو قطع کردم و با عشق و احساس به سینه‌م چسبوندم.

- خاک تو سرت.

با تعجب از شنیدن صدای پوکر مهناز، صاف نشستم و لبم رو محکم گاز گرفتم. پاک حضور اینا رو یادم رفت. متعجب سر چرخوندم.

مهماز و گیسو با نگاه پوکر و آهنگ هارمانم بابا نرده چاف‌چافم بهم زل زده بودن و حای الیسا هم از زیر پتو مسافرتی دهنش رو واسم کج کرد.

- کار زشتیه، خیلی زشته که به مکالمه دو تا زوج گوش بدید.

گیسو با همون نگاه، گوشه‌ی لبش رو خاروند و لب زد:

- آهان! بعد زشت نیست به جای من، بری واسه آوید پیام عاشقانه بفرستی و بگی بریم خونه مجردیت؟

چشم‌هام گرد شد و مهناز با صدای بلند خندید. گیسو هم خندش اومد و خیالم راحت شد.

با خنده گفت:

- آوید می‌دونست من از این حرفا نمی‌زنم، خوش بهم زنگ زد.

با خنده نگاهم رو سمت مهناز کشوندم و بحث رو عوض کردم:

- سمناز نمی‌خوای جواب مثبت به غلام بدی؟ آخه چرا ازش خوشت نمیاد؟! بابا بله رو بده تا داخل دانشگاه پارتی ما رو هم داشته باشه دیگه.

یعنی چنان کاری کرد که به غلط کردن افتادم. با حرص کنار جاده ترمز کرد که چشم‌هام گرد شد.

عصبی کمربندش رو باز کرد و غرید:

- پیاده شو. پیاده شید از ماشین من.

با بهت و خنده لبام رو به هم فشردم. گیسو معترض صداش رو بالا برد:

- به من چه!

رمان بازار
romanbazar.ir

:الیسا با خنده دست زد و گفت

.ایول خاله! بندازشون بیرون -

گیسو با بهت الیسا رو عقب کشید و دست مهناز رو گرفت و همزمان که واسه من چشم و ابرو می‌اومد گفت:

.مهی... نه چیزه، مهناز تو ببخش. این پیش اون واران یکم خل شده -

از آروم شدن مهناز که مطمئن شدم، صاف نشستم و با انزجار زیر چشمی به گیسو نگاه کردم.

!نه که خودت پیش آوید فیلسوف شدی -

.فیلسوف شدم دیگه. نصف ترمای دانشگاه رو با آوید پاس کردم -

تک خنده ای کردم و به مسیر چشم دوختم. مهناز فحش کشون ماشین رو روشن کرد. بعد کلی تر تر کردن بالاخره رضایت داد و روشن شد.

هر لحظه به اصفهان نزدیک می‌شدیم، از هیجان پوست بدنم دون دون می‌شد. ای خدا! رایا هم که ازدواج کرد.

منم که فعلا دلم نمی‌خواد ازدواج کنم. اَیی واران چه زورش میاد که میگم تا موقعی که مدرک گرفتم ازدواج نمی‌کنم.

بعد سه ساعت رد کردن ترافیک و به جون خریدن گرمای اصفهان، بالاخره به پرورشگاه جدید رسیدیم. دقیقا تو همون محله بود، منتهی نسخه قشنگش.

هوا تاریک شده بود و لامپ‌های رنگیه عمو حاجی خودنمایی می‌کردن. با ذوق و بی‌توجه به بقیه پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

خاله سکینه با شلنگ جلوی پرورشگاه رو تمیز می‌کرد و دوقلو ها با تیپ جدیدشون، درحال جنگ و جدال با گوسفند بودن.

.حاجی عجب گاویه! د هوشنگ ببندش به درخت دیگه داش من -

:با خنده داد زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام علیکم.

هوشنگ سرش رو بلند کرد و بی‌توجه به سلامم، با اخم گفت:

- برو داخل کمک منیر خانم.

- سلام کردما.

- به چپ... نه نه هیچی.

پلکی زدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. هی به نویان گفتم ادبیاتت رو همه‌جا نگو، نمی‌فهمه که. الیسا با خستگی پیاده شد و بی‌توجه به نگاه ذوق مرگ مامانش رفت داخل. چه‌قدر این بشر نفرت‌انگیره!

- هوی روناک، بیا این وسایل رو کمک گیسو ببر داخل.

تا ماشین واران رو دیدم، دستورات مهناز رو به پشمم حساب کردم و شاد و شنگول دویدم داخل. یادم باشه به سری هم به نگار بزنم؛ فکر نکنم از شر داداشاش راحت باشه.

داخل حیاط به قول واران مهدکودک بود. مادرخونده با مهربونی کمک به منیر خانم میوه‌ها رو می‌شست.

بمیری رایا! می‌مردی همون تالار عروسی بگیری؟ خانم برداشته گفته شام تالار باشه، بقیش پرورشگاه.

معراجی هم که عاشق عروس بزرگش، با جون و دل قبول کرد. با خنده سمت منیر خانم رفتم و صدام رو بالا بردم:

- سلام مادرشوهر سلیط... نه نه، خوشگلم.

مادرخونده ریز ریز خندید و منیر خانم لبخند آرومی زد. الهی! چه خسته‌ست.

- سلام فِرفری، چه‌قدر دیر کردید.

درحالی که کنکاشانه به اطراف نگاه می‌کردم گفتم:

- دیگه مهنازه و دیر کردناش. نزدیک بود کل جهیزیه‌ش رو بیاره. می‌گفت ممکنه اینجا ظرف واسه مهمونا کم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرخونده سرش رو بلند کرد و دامن گل‌گلیش رو که آوید واسش خریده بود و خیلی خرکی کادوش کرده بود رو مرتب کرد و پرسید:

- مگه چند تا مهمونه؟ خودتون که کمید، آقای معراجی هم که گفتن زیاد مهمون ندارن.

دهنم رو کج کردم و به مهدکودک روانی‌های داخل حیاط اشاره کردم و گفتم:

- این سگ توله ها هرکدوم ده تا بشقاب می‌خوان از بس می‌خورن.

با تحدید زیر چشمی نگاهی به ترمه و دوستاش که سریره بازی می‌کردن انداختم و عمدی صدام رو بالا بردم:

- هرچند که ما قراره یه دلقک بیاریم تا بچه‌ها حوصلشون سر نره.

با افتخار سکوت وحشتناکی کل حیاط رو در بر گرفت و تمام دخترا مبهوت بهم نگاه کردن. میگم؛ بهشون فیلم ایت رو نشون دادم، اونم نصف شب... همه‌شون تا چند شب اسهال و ادرار رو ترکیبی می‌زدن و از اون شب به بعد با اسم دلقک فلج میشن.

- من که می‌دونم تو عروسی شرف واسمون نمی‌زارن. بزار تحدید کنم.

لبخند بزرگی زدم و سمت ورودی سالن رفتم. در همون حین کلاه سوییشرت سارا رو گرفتم و درحالی که با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کردم پرسیدم:

- واران کجاست؟

ترسیده گفت:

- واقعا دلقک میارید؟

- آره! واران کجاست؟!

بغض گلوش رو احاطه کرد و بی‌توجه به حرفم معصومانه لب زد:

- میشه نیاری؟ من می‌ترسم.

زیر چشمی نگاهش کردم و یادِ سه سال پیش افتادم که بی‌شرف کتابم رو پاره کرد. درسته اون زمان یکم خر بود، ولی نکته مهم اینجاست من هنوز هم خرم.

- نه نمیشه! داقک باید بیاریم. واران کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا آخه؟ واران رو بزار واسه دلقک.

با اخم و حرص پس سری بهش زدم و تحدیدوار غریدم:

- بی‌تربیت! آدم به بزرگترش میگه دلقک؟

پوفی کشید و با اخم ملوسی، از زیر دستم در رفت و همزمان که سمت مادرخونده می‌رفت گفت:

- همه داخل سالن جمع شدن.

سری تکون دادم و سمت سالن رفتم. حیاط پر از ماشین و چلچراغ بود. میز های شیکی داخل حیاط چیده شده بودن و کلا فضا جون می‌داد واسه بندری.

با خنده وارد سالن شدم و به بقیه نگاه کردم. رایا با هودی گشادی روی مبل نشسته بود و با سپیده حرف می‌زد.

کلی کیسه خرید گوشه سالن بود. پسرا هم که ماشالله... دهن همه‌ی گودبای پارتی مجردی رو سرویس کردن.

با چشم‌های گرد شده از هیجان به فوتبال نگاه می‌کردن. بیچاره عمو حاجی باید بشینه پوست تخمه‌های این حمالا رو جمع کنه.

یاسمن کجاست؟

با لبخند به واران نگاه کردم. چشم قورباغه‌ایه ناز من! کیفم رو، روی زمین گذاشتم و سمتش رفتم.

از بی‌حواسیش استفاده کردم و ماچ گنده‌ای روی لپش گذاشتم که چشم‌هاش بیشتر گرد شد و متعجب برگشت سمتم. خندیدم و درحالی که سمت آوید می‌رفتم صدای مشتاقش رو شنیدم:

- فرفری بالاخره رسیدی! مهربونم شدی.

بلندتر خندیدم و رایا درحالی که مثل گاو پشمک می‌خورد، خیره به گوشی سپیده گفت:

- آره بابا! قبلا که می‌اومد پیش ما به جای بوس چنان می‌زد تو گوشمون.

سپیده تک خنده‌ای کرد و با صدای آروم و خانومی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلا دوران جاهلیتِ رابطه‌ست. بزار یه سال بعد ازدواجشون واران اون روی کثیفش رو - .می‌بینه

حالا هی من می‌خوام جلوی نویان بهش نگم با خوردنش نویان رو ورشکست می‌کنه، نمی‌زاره .که

:درحالی که سمت اتاق‌ها می‌رفتم، ضربه‌ای به شونه‌ی آوید زدم و گفتم

.پاشو برو کمک زنت، کلی وسیله آورده -

.ظرف تخمک رو، روی پاهای راستین گذاشت و زیر چشمی نگاهم کرد

زنم؟ تو نبودی به من می‌گفتی تا محرم نشدید زنم زنم نداریم؟ -

.برو خداروشکر کن اجازه‌ی زنم زنم کردن داری. جلوی دوقلو ها بگی قاچ قاچت می‌کنن -

.بی‌خیال بلند شد و مسائل رو به پشمش حساب کرد و به کمک زنش شتافت

.رو به پوریا بشکنی زدم که متعجب نگاهم کرد و سرش رو به معنای چه مرگته تکون داد

یاسمن کو؟ -

:ابرویی بالا انداخت و به اتاق اولی اشاره کرد و گفت

.خانم جیب بنده رو خالی کردن. حالا هم برای بار هزارم داره لباساش رو می‌پوشه -

خنده‌ی بلندی سر دادم و زیر نگاه خیره‌ی واران، سمت اتاق رفتم. بی‌محابا وارد شدم و نگاهم .به انبوه لباس‌ها افتاد

یاسمن با لباس مجلسی بادمجونی رنگ، ویولن می‌زد خاک به سر. چنان ژست هایی هم !می‌گرفت که اصلا پشمام

!بابا هنرمند! بابا موسیقی‌دان -

.متعجب برگشت سمتم و لبخند خرگوشیش رو زد

!خرشرک من -

.با خنده هم‌دیگه رو بغل کردیم و عشقولانه به چشم‌های هم‌دیگه زل زدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت نمی‌کشی اول رابطه جیب پسر مردم رو خالی می‌کنی چلمنگ؟ -

لبخند ملیحی زد:

خودت چی؟ پیش واران اِفه میای و میگی من اسکیت بلدم درحالی که ماتحتت جلوی ملت - صاف شد.

احساس کردم مثل همون روز کمرم درد گرفت. با صورتی درهم جمع شده زمزمه کردم:

اوف باز یادم آوردی -.

خندید و ازم جدا شد و سمت کبسه‌های خرید رفت. به تخت تکیه دادم و اتاق رو نگاه کردم.

میگم یاسمن -.

هومی زمزمه‌کرد و هم‌زمان زیپ لباسش رو پایین کشید که با لبخند ریزی گفتم:

احساس می‌کنم اگه پیش پدر و مادرمون هم بودیم، انقدر خوشبخت نمی‌شدیم -.

فکر کنم خوشبختی واقعی یعنی این پرورشگاه. خیلی از پرورشگاه ها بعد از هجده سالگی ارتباطشون رو با بچه‌ها قطع می‌کنن ولی پرورشگاه ما همیشه مثل یه خانواده بود.

الان صد در صد میرغضب نباید بزاره ما اینجا باشیم ولی این صمیمیت اجازه رو بهش نمیده.

بی‌توجه به حرف‌های گرانبهام با دهن کجی لباسش رو درآورد و سمت کمد رفت و تر زد به تمام احساساتم.

بدبخت! معراجی کلی به اینجا کمک کرده. می‌خوای میر غضب نزاره بیاییم اینجا؟ -

تک خنده‌ای کردم که زیر چشمی نگاهم کرد و خیره به کمد، با لحن بامزه‌ای گفت:

خوشبختی یعنی اینکه واران راه میره و تو افسرده نیستی. خوشبختی یعنی آوید بهترین مدل - وانت رو واسه گیسو خرید یا نویان که برای سپیده، می‌خواد یه مغازه بخره.

یا تو و واران که بعت کلی خر زجر کشیدن، شاد و شنگول با هم اسکیت سواری می‌کنید.

احساس کردم از خوشحالی و شور و هیجان الاناست که غش کنم. تموم شد... نه غمی هست و نه دردی! فقط خوشحالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

.لباسش رو با هودی نازک و شلوار جین عوض کرد و دستم رو گرفت

.بریم تو حیاط. ساسان هم فکر کنم الاناست برسه -

:با خنده قر ریز و بندری‌ای اومدم و خوش خوشان گفتم

.ایول! فردا عروسیه -

بلند خندید و با هم سمت سالن رفتیم. سپیده کنار نویان لم داده بود و پفیلا می‌خورد. نویان با
!خنده به پر خوری‌هاش نگاه می‌کرد. این مثلا رژیم بود

...رایا و راستین رو نبود. خاک

.یاسمن سریع سمت پوریا رفت و کنارش نشست. خم شدم و بند کفش‌هام رو بستم

.چه راحتید شما. بابا بلند شید بریم به بقیه کمک کنیم -

:سریع صاف نشستم و قبل از هر واکنشی از جانب واران، تحدیدوار گفتم

.واران زود باش بلند شو. هی میگی من نمی‌تونم... از منم سالم‌تری -

:خودش رو زد به خریت و با اخم و درد دست روی سرش گذاشت و لب زد

.وای سرم گیج میره -

.پوفی کشیدم و درحالی که سمت در می‌رفتم پس سری بهش زدم

.دروغ نگو. زود باش بیا -

همون لحظه جسم قد بلندی وارد سالن شد و انرژی مثبتش عالم و آدم رو در بر گرفت. با
.تعجب سر جام ایستادم و به تیپ تابستونی و شادی نگاه کردم

:دست‌هاش رو از هم باز کرد و با ذوق جیغ زد

.وای سلام! خودم رو رسوندم -

.با تعجب و بهت خندیدم

.حمیده -

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش رفتم و هم‌دیگه رو بغل کردیم. شاید جزء دوست‌های همیشگیمون بود. با ذوق نگاهی به حیاط انداخت و رو بهم گفت:

- وای عروس خانم کو؟ چه حیاط خوشگله! لباس خریدی؟ آخرش نفهمیدم کدوم تالاره. راستی این آقا آوید چه باحال شده، قبلا ترسناک نبود؟

راستی... اون پسرای بی‌تربیت دم در کی‌ام؟ بی‌شعورا هی هیزگونه نگاهم می‌کردن. البته یکیش...

با بهت ابروهام رو بالا دادم و زمزمه کردم:

- کی؟ هوشنگ؟ منوچهر؟ هوشنگ و منوچهر؟!

شونه‌ای بالا انداخت و خواست چیزی بگه که نگاهش به پشت سرم گره خورد. با بهت ازم جدا شد و طوری که انگار گشت ارشاده، موهاش رو زیر شالش زد و با ترس زیر لب گفت:

- یا جد سادات، شیاطین...

با خنده فیکی به واران که متعجب به حرکتای حمیده زل زده بود، نگاه کردم و آروم یکی به پای حمیده زدم و غریدم:

- هوی! مگه نامزد من شمره که می‌ترسی؟

مثل خودم آروم گفت:

- تا قیام قیامت از شیاطین سیاه می‌ترسم.

لب‌هام رو از خنده به هم فشردم و رو به واران گفتم:

- من یگم از مهمونمون پذیرایی کنم. تو برو تو جلد خشنت، یکم این بچه‌ها رو آروم کن.

تا خواست اعتراض کنه، دست حمیده رو کشیدم و سمت سالن بردم.

- اوفینا! بابا دیگه حکومت شیاطین هیچ شد. چه‌قدر ازتون حساب می‌برن. ولی بی‌شوخی خیلی باحال شدن.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- هر اتفاقی بیفته، اونا همیشه شیاطین سیاه ما هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان